



۱۵

هند شناسی

مهابهارت

بزرگترین منظومه کهنه موجود جهان به زبان سانسکریت

ترجمه:

میرغیاث الدین علی قزوینی مشهور به نقیب خان
متوفی در سال ۱۰۳۳ هجری قمری

بتحقیق و تصحیح و تحشیه:

سید محمد رضا جلالی نائینی

عضو انجمن ایرانی فلسفه و علوم انسانی

و

دکتر ن. س. شوکلا

جلد اول

از دفتر اول تا پایان دفتر پنجم

ناشر

کتابخانه طهوری

تهران: خیابان انقلاب. مقابل دانشگاه

تلفن ۶۴۶۳۳۰

کلیه حقوق محفوظ است

نقل تمام و یا قسمتی از مطالب، نیز هرگونه اقتباس و بهره برداری از آن، بدون اجازه کتبی

مؤلف و ناشر ممنوع است

چاپ اول ۱۳۵۸

این کتاب در شرکت افست «سهامی عام» به چاپ رسید

بسم‌اله‌الرحمن‌الرحيم

هست کلید در گنج حکيم

تاریخ غالباً با سیاست آمیخته و ممزوج و مملو از دروغ و دسیسه است - به‌ویژه در شرق - صفحات تاریخ بیشتر به شرح مظالم ستمگران و گردنکشان و خونخواران اختصاص دارد. مردم و جامعه انسانی در صفحات تاریخ‌های سلف کمتر مورد بحث و نظر قرار گرفته‌اند. تاریخ واقعی و حقیقی هر قوم و ملتی ضرب-المثل‌هایی است که در میان آنها ساری و جاری می‌باشد.

در عصرهای مختلف اغلب ظالمان سیه‌روی مورد تعظیم و تکریم بوده‌اند، و مظلومان و بینوایان مورد بی‌مهری و غارت و کشتار! ولی این کتاب تاریخ واقعی و سرگذشت شخصیت‌های حقیقی نیست. این منظومه دستان و داستان است و برای هندوان جنبه ادبی و ملی و مذهبی دارد، و در حکم گنجینه تخیلات هندی می‌باشد. البته در لابلای این تخیلات، و دستان‌ها و داستان‌ها حقایقی نیز نهفته است؛ لیکن چنان این حقایق با اساطیر و افسانه مخلوط و ممزوج می‌باشد که تفکیک حقیقت از افسانه دشوار و ممتنع است. فکرهای پخته، و افکار ناپخته، و قصه‌های شیرین، و حرف‌های بامغز و بی‌مغز، و مطالب منطقی، و خرافی، و مسائل فلسفی و جدی، و سخنان پیش‌پا افتاده درین کتاب، به‌چشم می‌خورد، و آنچه می‌خوانید تا حدودی اوضاع اجتماعی هندوستان قدیم را ترسیم می‌نماید، و رویم‌رفته می‌توان «مهابهارت» را: «دایرة‌المعارف هندو» خواند؛ زیرا محتوای کتاب تعلق به قرن‌های مختلف دارد، و هر شاعر و نویسنده داستان‌سرای هندویی که در سرزمین پهناور هندوستان پیدا شده، فصلی و بخشی از تخیلات خود را برین کتاب

افزوده است - بی آنکه روشن باشد گویندگان آن‌ها چه کسانی بوده‌اند.

من سال‌ها عمر خود را صرف پژوهش و تحقیق در امر «هند-شناسی» کرده‌ام و چند کتاب دربارهٔ فلسفه و ادب و مذهب در هند، انتشار داده‌ام؛ و اینک جلد اول ترجمهٔ فارسی مه‌بهارت را در دسترس دوستان ادب هند قرار می‌دهم باشد که مورد توجه قرار بگیرد و امید است جلدهای دیگر این کتاب نیز بتدریج چاپ و انتشار یابد.

از زمان علامه «محمد بیرونی» تا عصر حاضر در ایران افرادی پیدا شدند و دربارهٔ هندوستان و ادب و تاریخ و علوم و مذاهب و فلسفه و جماعات مختلف این شبه‌قاره تحقیقاتی کرده‌اند، اما هیچکدام از آنها سهمی بقدر «محمد بیرونی» ندارند. بیرونی از حماسهٔ مه‌بهارت در تحقیق مآل‌ه‌ند نام می‌برد، اما اطلاعات جامعی از این کتاب به دست نمی‌دهد و حتی فصل دوازدهم و سیزدهم آن که فصول فلسفی و بالنسبه منطقی این کتاب است، توجه بیرونی را جلب نکرده است. امید است پس از انتشار این مجلد دو فصل مذکور زودتر انتشار یابد و به دست خوانندگان برسد و هرکس به اندازهٔ نیاز خود از آن بهره بگیرد.

پیش از این چاپ، یک چاپ سنگی در هند در شهر لکنه‌و از این کتاب بعمل آمده ولی چاپ انتقادی نیست.

شهر لکنه‌و یکی از مراکز نشر کتب فارسی بوده است و متأسفانه اکنون دیگر از طالبان زبان و ادب فارسی در آن شهر جنبشی به چشم نمی‌خورد و چاپخانهٔ «نول کشور» - مرکز نشر آثار فارسی - تعطیل گردیده و کتاب‌های باقیمانده چاپی آن طعمهٔ موریانه شده است.

استعمار انگلیس در هندوستان، زبان فارسی را که از زمان سلطان محمود غزنوی در آن کشور بتدریج رسوخ پیدا کرد و در زمان اکبرشاه گورکانی زبان رسمی شناخته شد و قرن‌ها زبان فارسی واسطه تفاهم بین جماعات مختلف هندوستان - از شرق تا غرب و از شمال تا جنوب - بود ریشه‌کن ساخت و به جای آن زبان

انگلیسی را رواج داد.

مردم مسلمان هندوستان، زبان فارسی را زبان دینی و ادبی می‌شمردند و علمای هندوستان کتاب‌های بسیاری در علوم و فنون مختلف به فارسی فراهم آوردند و حتی بیشتر لغتنامه‌های معروف فارسی در هندوستان تألیف و تدوین شد.

ترجمه فارسی منظومه مهابهارت می‌تواند برای فارسی‌دانان هند - خاصه دانشجویان دانشگاه‌های آن کشور مفید واقع شود و موجب گسترش و تحکیم روابط فرهنگی و معنوی جمهوری اسلامی ایران، و جمهوری هند گردد، و در تقویت زبان فارسی در هندوستان مؤثر بشمار آید.

امید است مسلمانان شبه قاره هند باردیگر به زبان و ادب فارسی توجه پیدا کنند و در میان خود امثال «خسرو دهلوی»، و «حسن دهلوی»، و «غالب»، و آخرین آنها علامه دکتر «محمد اقبال - لاهوری» را در پهنه خاک دانش‌خیز هندوستان تربیت کنند تا جای ایشان در ادبیات فارسی خالی نماند*.

والسلام والصلوة علی محمد و آله اجمعین الطیبین الطاهرين

خردادماه ۱۳۵۸ - تهران

سید محمدرضا جلالی‌نائینی

* مذهب و ادب هندو، زائیده تخیلات و براساس دستان و داستان و افسانه و اساطیر است. وقتی این مذهب را با دین اسلام مقایسه کنیم، درمی‌یابیم که دین مبین اسلام دین توحید و یکتاپرستی و بر مبنای عدل و مساوات و برابری و برادری و بشردوستی میباشد و هرگونه امتیازی را بین افراد ناس محکوم مینماید - کما اینکه بحکم آیت شریف قرآنی: «یا ایها الناس انا خلقناکم من ذکر و انثی، و جعلناکم شعوباً و قبائل لتعارفوا، ان اکرمکم عندالله اتقیکم» همه ملل و نژادها و افراد با رنگ‌های مختلف در درگاه خداوند یگانه برابر و گرامیترین آنها پرهیزکارانند.

حماسه مهابهارت

منظومه حماسی: مهابهارت (Mahabharata) کلانترین منظومه‌های حماسی جهان است؛ ولی قدیمترین آنها نیست.

قدیمترین منظومه حماسی هندوستان: راماینه (Ramayana = ماجرای رام) است که سرگذشت: «رام»، و داستان: «سیتا» (Sita)^۱ و جنگ رام را با راون (Ravana) بطور مبسوط بیان میدارد.

حماسه: مهابهارت، پس از تدوین و تنظیم: «راماینه» بوجود آمده و جمع‌آوری شده است.

داستان‌هایی را که درین دو حماسه میخوانیم، سال‌ها پیش از تنظیم راماینه، و مهابهارت، و نمایشنامه‌ها در میان مردم شبه قاره هند بصورت پراکنده، وجود داشته، و در این دو حماسه مورد نظر گویندگان و مؤلفان آنها واقع گردیده و به نظم درآمده است.

در منظومه مهابهارت - در طول زمان - تغییرات زیادی روی داده، و الحاقات و اضافات بالنسبه جدیدتری صورت گرفته است؛ اما برخی از اسطوره‌ها، و داستان‌ها، و داستان‌هایش دارای خصوصیات ودایی (Veda) است و به‌ازمنه قدیمتر تعلق دارد.

بنابراساطیر هندوان، این منظومه را: کرشن دوی‌پاین (Krsna Dvaipayana) ملقب به: ویاس (= بیاس Vyasa = تنظیم‌کننده)^۲ تدوین کرد، و آنرا به‌شاگردش:

۱- سیتا (Sita): شیار، اثر گاوآهن در زمین، اثر سیر کشتی در آب، چین، چروک. «سیتا» همسر رام‌چندر (Ramachandra)، و دختر: جنک (Janaka) - پادشاه میتیلا (Mithila) که پایتختش شهر «ویدهه» (Videha) واقع در شمال کشور جمهوری هند بوده است. در ادبیات داستانی هندوان داستان: سیتا، شبیه قصه قربانی: اسماعیل برحسب روایت متقن «قرآن» مجید، یا اسحق بنابروایت تورات نقل شده است. به‌این صورت که جنک پدر سیتا خواست او را به‌راه یکی از خدایان قربانی کند و کاردی بر گلویش بمالید و از آن کارد اثری (شیاری) بر حلقومش بماند و از اینرو سیتا نامیده شد.

۲- ویاس (بیاس Vyasa): لقب عمومی عده از مؤلفان قدیم ادبیات هندوان - به‌ویژه این نام اطلاق میشود بر: ودا ویاس (Veda Vyasa) تنظیم‌کننده وداها (Vedas) - و گاهی در اثر طبیعت فناپذیری کتابش او را ساس‌وته (Sasvata) خوانند، تألیف و تنظیم حماسه مهابهارت، -

ویشم‌پاین (Vaisampayana) پیاموخت، و او در جشنی بزرگ مهابهارت را بر جمنیجه (Janamejaya) - خوانده است.

بعقیده برخی از هندشناسان، نام اصلی این حماسه «جیه» (Jaya = پیروزی)، و مشتمل بوده است بر ۸۸۰۰ بیت و آنرا اثر طبع «بیاس» می‌شناسند. سپس ویشم‌پاین (Vaisampayana) براین ۸۸۰۰ بیت، ۱۵۲۰۰ بیت دیگر افزود، و آنرا بهارت (Bharata) یا بهارت سمپیتا (Bharata Samhita = مجموعه بهارت) نام نهاد. هنگامی که سوتی (Sauti) این منظومه را در جنگل نیمیشا (Naimisa) یا «نیمیشارنیه» (Naimisaranya) نزدیک رودخانه: گومتی (Gomati) برای «ریشی» (Rsi) ها و زاهدان بازگو می‌کرد، در حدود یکصد هزار بیت داشته است. ظاهراً آخرین قسمتی که برین حماسه افزوده شده، ترانه گیتا است که فصول ۲۵ تا ۴۳ دفتر ششم، یعنی: بهیشم‌پرو (Bhisamaparva) را تشکیل داده و بصورت بحث و گفتگو میان کریشنا و ارجن تنظیم و تدوین گردیده است.

موضوع مهم این کتاب، ماجرای جنگ بزرگ میان دو خانواده خویشاوند، یکی به نام: کورو (Kauravas)، و دیگر پاندوان (Pandavas) است که از نسل: بهارت (Bharata) - نخستین پادشاه این سلسله - و از اخلاف: پورو (Puru) نیای يك شاخه از خاندان ماه بوده‌اند.

این جنگ افسانه‌ای برسر فرمانروایی کشور: «بهارت» که پایتختش شهر: هستیناپورا (Hastinapura = شهر فیل) بود، در مزرعه کوروکشره (= کرکهیت Kuruksetra) روی داد.

هرچند موضوع این منظومه جنگ است؛ اما در این کتاب خواننده به‌دستان‌ها، و داستان‌های قدیمی، و طرز آداب هندوان، و مسائل مذهبی، و اخلاقی، و اجتماعی، و سیاسی، و پیدایی جهان، و تقسیم جامعه هندو به چهار طبقه، و نقش خدایان مختلف، و تأثیر دعای برهمنان، و آداب فرمانروایی، و بیان تاریخ اساطیری، و اعتقاد به تناسخ، و چگونگی سنت‌های دینی، و رسوم و قوانین معمول زمان، و فهرست‌های جغرافیایی، و گیاه‌شناسی، و مضار ستمگری و تشریح مسائل فلسفی و اجتماعی خاصه مکتب‌های سانکهایه (Samkhya) و جوگ (Yoga) و ده‌ها

و پوراها (Purana) و همچنین تأسیس مکتب فلسفی: ویدانت (Vedanta) به وداویاس نسبت داده شده ولی يك نفر نمیتواند این همه تألیفات گوناگون فراهم آورد مضافاً باینکه این تألیفات از حیث کهنگی و نویی زبان و سبک نگارش هم آهنگ نیستند و از نظر فکری هم برخی از آنها به‌زمان سپیده‌دم فکر قوم آریایی تعلق دارد و برخی دیگر محتوی افکار پیش‌رفته فلسفی و داستانی میباشد و از نظر تحقیقی و تاریخی این آثار متعلق به‌سده‌های مختلف و در نتیجه اثر اندیشه دانشمندان متعدد است.

۱- هستیناپور: پایتخت کورو (Hastina) پسر نخستین بهارت بنافاده، ولی در مهابهارت، و ویشنو پورانا (Visnu Purana) این شهر، شهر فیل نامیده شده است. منابع هندی احتمال داده‌اند خرابه‌های این شهر قدیمی همان خرابه‌هایی میباشد که در کنار رودخانه گنگ و در ۵۷ میلی شمال شرقی دهلی قرار دارد.

مسائل ادبی پراکنده دیگر برمیخورد.

در نظر هندوان سنتی و دین‌باور پس از کتب وداها و براهماناها، و ارنیک (Aranyakas) ها، و اوپانیشادها، و پورانا (Puranas) ها، این منظومه در همبستگی مردم هندوی شبه‌قاره هند مؤثر واقع شده است و مفاد آن برای آنها جنبه مذهبی و ملی دارد. چنان که کمتر هندویی پیدا میشود که ترانه گیتا را ندای الهی نداند و قطعه از آنرا در حافظه نسپرده باشد.

این منظومه نه تنها در هندوستان مورد توجه است بلکه در خارج از هند نیز هندشناسان آنرا به زبان‌های زنده دنیا برگردانده‌اند.

بنابر مآخذ اساطیری هندو، «ودایاس» نه تنها سراینده و تنظیم‌کننده این منظومه است، بلکه الهام‌بخش قهرمانان هندو نیز شناخته میشود. نام پدرش ریشی‌پراسر (Parasara)، و نام مادرش ستیهوتی (Satyavati) است و هنگامی که بیاس را زایید، همچنان باکره ماند، بیاس با پادشاهی از اخلاف بهارت به نام شانتنو (Santanu) معاصر بود و آن پادشاه پسری داشت به نام «شانتوان» (Sanata Vana) که غالباً او را «بهیشم» (Bhisama) می‌خواندند.

شانتنو درصدد برآمد همسری دیگر برگزیند؛ اما با مسأله‌ای بغرنج روبه‌رو شد و آن موضوع وراثت و جانشینی بود.

بهیشم پسر ارشدش چون میل پدر را بتجدید ازدواج دریافت، خود را از جانشینی پدر داوطلبانه محروم ساخت و آن‌گاه شانتنو با فراغ‌بال، ستیهوتی را به همسری گرفت. ستیهوتی برای شانتنو دو پسر آورد. فرزند مهتر چیترانگد (Citrangada) نام جانشین پدر شد، ولی به‌زودی در جنگ با پادشاه گندهرب (Gandharvas) ها که بهمین نام موسوم بود کشته شد و پس از وی پسر کهتر که وچیترویریا (Vicitravirya) نام داشت، به‌پادشاهی رسید و بی‌آنکه جانشینی داشته باشد چشم از جهان فروبست. او دو بیوه یکی امبکا (Ambaka) و دیگر امبالیکا (Ambalika) نام از خود به‌جای گذاشت.

ستیهوتی از بیاس پسر خود که در جنگل میزیست و زندگی زاهدانه داشت، خواست تا سنت جاری زمان را اجرا کند و با بیوگان برادر ناتنی خود که دختران پادشاه کاشی (Kasi) بودند؛ نزدیکی کند.

قیافه بیاس در اثر ریاضت‌های شاق بسیار وحشت‌آور گردیده بود، و وقتی بیوگان مذکور او را دیدند وحشت زده شدند. هنگامی که بیوه بزرگتر با بیاس هم‌بستر گشت، از فرط بیم و وحشت چشمان خود را فروبست و در نتیجه پسری نابینا زایید که او را دهرت‌راشتر (Dhrita-Rastra) نامیدند، ولی بیوه کوچکتر از ترس رنگ رخسارش پرید و پسری زردگونه که او را پاندو (Pandu = زرد) نامیدند، آورد.

ستیهوتی آرزو داشت بیوه بزرگتر بار دوم با بیاس هم‌خوابه شود تا پسری دیگر بیاورد، اما «امبکا» از زیربار این هم‌خوابگی بیرون رفت و کنیزی را به‌جای

خود فرستاد. این دختر (کنیز) هم پسری آورد ویدور (Vidura) نام. از نام پاندو برخی از هندشناسان چنین گمان برده‌اند که به‌جدام یا بیماری دیگر مبتلا بوده است. پس از درگذشت پاندو «دهرت راشتر» پادشاه شد.

پاندو دو زن داشت یکی: کنتی (Kanti) یا پریتها (Pritha) دختر سوره (Sura) - پادشاه سوره سنه (Sura-Sena) -؛ و دیگر: مادری (Madri) - خواهر پادشاه: مدراس (Madras) - بنا بر داستان‌ها در اثر بیماری یا نفرین عابدی، پاندو، نتوانست با زنانش صحبت کند و در کوه هیمالیا عزلت گزید، و در همان جا بمردا همسرانش که همراه پاندو به‌کوه هیمالیا رفته بودند، پنج پسر آوردند و آنان را به‌خدایان منسوب میدارند، و خود پاندو نیز پیش از مرگش هرپنج تن را به‌پسری پذیرفت، و در ادبیات هندوان آنان را پاندوان خوانده‌اند.

کنتی نخستین همسر پاندو، مادر سه پسر بزرگتر، و مادری زن دوم مادر دو پسر کوچکتر است. یدهشتر (= جدیهشتر Yudhisthir = قوی در جنگ) ارشد پسران می‌باشد. او را قاضی مردگان، و نمونه استحقاک و مردانگی و عدالت و بی‌عیبی و فرزند: دهرم (Dharma = نیکویی یا خیرمحض) خوانده‌اند.

پس از او بهیم (Bhima) یا بهیم‌سین (Bhima-Sena = وحشت‌آور) است. او را فرزند خدای باد (وایو Vayu) شناخته و از حیث جسارت و قوت؛ حیوان صفت، و در رفتار خشن و خودنما و شکم‌خواره (Vrikodara)، توصیف کرده‌اند.

سومین پسرکنتی، ارجن (Arjuna = درخشان یا نقره‌فام) نام دارد و منسوب به‌خدای جو یعنی: (اندر Indra) است. هرچند ارجن، قهرمان این حماسه نیست؛ اما بارزترین شخصیت دلاور اساطیری است. در ادبیات هندو واجد مقامی درخشان و مظهر شجاعت، و دلاوری و سلحشوری، و بزرگ‌منشی، و سخاوت و عفت و نازک‌دلی توصیف گردیده و در پهلوانی مشابه «رستم» و «اسفندیار» در ادب فارسی است.

نکل (Nakula)، و سهدیو (Sahdeva) پسران چهارم و پنجم فرزندان توآمان اشوینی‌کمار (Asvini-Kumara) از بطن مادری می‌باشند. اشوینی‌کمارها بعنوان خدایان دوقلو، سپیده‌دمان سر برمی‌آورند و طیبیان خدایان در ودا شناخته شده‌اند. هرچند نکل و سهدیو نیز دلاور و جنگاور و مهربان‌اند، ولی با برادران ناتنی بزرگشان قابل قیاس نیستند.

کوروان!

دهرت راشتر از همسرش گندهاری (Gandahri) صاحب یکصد پسر و یک دختر به‌اسم دوشلا (Duhsala) شد. این یکصد پسر و یک دختر در اثر دعای بیاس بطریق شگفت‌آوری بوجود آمدند و به‌نیایشان «کورو» منسوب گشتند.^۲ درجودهن

۱- ببینید صفحه ۱۲۶ تا ۱۳۷.

۲- رجوع کنید به صفحه ۱۲۱ تا صفحه ۱۲۶ این کتاب.

(Dur_Yodhana = رام نشدنی) پسر ارشد دهرت راشتر بود و مقارن تولدش شگون-های بد بظهور رسید. شغالان و دیگر جانوران بانك ترسناك برآوردند و ممبران و برهمنان خبر دادند که این شگون‌های بد برآن دلالت می‌کند که این پسر تمام خانواده خود را برهم خواهد زد و حتی برخی از دانایان به دهرت راشتر گفتند که به جهت سلامت خاندان خود این فرزند را بگذارد.

زیرا «خردمندان گفته‌اند که اگر بگذاشتن يك كس خانواده سلامت ماند، او را باید گذاشت، و اگر بگذاشتن يك خانواده يك موضع سلامت ماند، دست از آن خانواده باید کشید، و اگر بگذاشتن يك موضع (شهری) ولایتی سلامت ماند در برابر سلامت يك ملك، موضع را گذاشتن اولی است...»^۱ ولی هرچند که درین باب سخن گفتند به جایی نرسید و دست از آن پسر برنداشت تا بزرگ شد و خانواده خود را بباد داد.

بعد از مرگ پاندو دهرت راشتر هرچند در هستیناپور اسماً فرمانروایی داشت اما عملاً درجودهن تولی امور را به عهده گرفت.

درین حماسه درجودهن مظہر خشونت، ودرشتی، و بی رحمی و سفاکی و جهالت و بدخواهی، و لجبازی و بدنهادی توصیف شده است. با درگذشت پاندو پنج پسر او نزد بهیشم عمشان فرستاده شدند تا به تعلیم و تربیت ایشان همت گمارد، و دهرت-راشتر هم با مهربانی مقدمشان را پذیره شد و لیکن از همان اوان بین درجودهن و پاندوان اختلافهایی به ظهور پیوست و بعدها ریشه رقابت و حسادت‌های کودکانه، قوت و وسعت گرفت و موجب نفرت و کینه میان کوروان، و پاندوان را فراهم آورد تا جایی که نخست به تبعید پاندوان و سپس به جنگ میان این دو خانواده منجر گشت. چون راجه جدہشتر کلان شد، دهرتراشت دانست که او لایق حکومت و درخور جانشینی است و با بزرگان و دانایان درین باب به شورپرداخت و تمام آنها دهرتراشت را در این امر ترغیب و تحسین کردند، ولی درجودهن و برادرانش از این خیال پدر در غصه و اندوه فرو رفتند. جدہشتر در مدتی که از طرف عم خود امور کشور را رتق و فتق میکرد با مردم چنان بخوبی سلوک نمود که همه او را دوست گرفتند و ایام فرمانروایی پدرش پاندو را فراموش کردند...

روزی درجودهن پدر را تنها یافت، نزد او رفت و گفت: هیچ نمی‌دانم که باعث بی‌توجهی تو به فرزندان خود چیست؟ تو برادر کلان پاندو بودی و حکومت به تو میرسید خود آنرا به پاندو دادی، و حالا که ما فرزندان توایم و از هیچکس کمی نداریم و در خدمت تو می‌باشیم، ما را گذاشته به پسران پاندو مال و ملک میدهی... اگر تو ما را از حکومت محروم می‌سازی، من خود را می‌کشم و از این غصه و ننگ خلاص می‌گردانم!

دهرتراشت گفت ای فرزند! تو چرا این قدر بی‌طاقتی میکنی، اگر ترا سلطنت می‌باید، من نصف قلمرو حکومت خود را به تو میدهم تا در میان شما نزاعی روی ندهد.

درجودهن جواب داد: ای پدر این خوب است؛ اما ایشان را به شهر برناوت (ورناوت Varnavata) بفرست تا در آنجا باشند و ما در ملازمت شما باشیم... پس از آن دهرتراشت کنیک (Kanika) وزیر خود را طلب نمود و این امر را در میان نهاد و چون کنیک با درجودهن زبان و دل یکی داشت پس از مقدماتی سخن را به این جا رسانید که درجودهن راست می گوید و صلاح در آنست که پاندوان را به «ورناوت» (Varnavata) بفرستید. آن گاه دهرتراشت؛ جد هشت را خواند و با او گفت: ای فرزند! برناوت شهر بزرگی است، تو چندی به آنجا برو، و دیگر بار ترا به اینجا می طلبم. جد هشت پاسخ داد: هر کمی که شما بفرمایید به جان و دل قبول دارم و امیدوارم توجه خود را از پاندوان باز ندارید^۱.

بعد از آن درجودهن پیشکارش را به نام پروچن (Purocana) طلب داشت و به او دستور داد خانه ای جهت پاندوان از لاک و ریسمن و قیر و چوب بساز و آنرا نقاشی کن بطریقی که هیچکس نداند و روی دیوارهایش را آن چنان به طلا و لاجورد و غیره بیارای که جلب نظر کند و چون پاندوان بآنجا برسند در جای دیگر سکونت نگزینند، و بعد از آن در شبی که هر پنج برادر با مادرشان کنتی در آن خسبیده باشند آنرا آتش بزن و چنان کن که ایشان را بسوزانی و مرا از دغدغه ایشان خلاص کنی. پروچن بتعجیل تمام عازم برناوت شد تا دستور درجودهن را انجام دهد و خانه ای همانگونه که درجودهن گفته بود راست کرد. چون جد هشت و برادرانش عازم برناوت شدند «بدر» به اشاره قصد درجودهن را به او بگفت و چون پاندوان به آن شهر رسیدند پروچن ایشان را به همان خانه منظور فرود آورد ولی چون از در و دیوار آن بوی روغن و قیر و لاک می آمد، پاندوان گفته سر بسته: «بدر» (Vidura) را به خاطر آوردند و مراقب خود بودند و بر آن شدند از میان خانه نقبی بیرون کنند تا هنگام آتش سوزی راه فرار داشته باشند. در یک شب که باد عظیمی برخاست، بهیم رفت و در خانه پروچن را محکم ببست و سپس مادر و برادران خود را بدوش گرفت و از همان نقب بدربرد و خانه پروچن و آن خانه را آتش زد و آتشی برافروخته شد که زبانه اش سر بفلک میکشید و مردمان شهر همه از خانه ها بیرون آمدند و آنرا نگرستند و گمان بردند که پاندوان در آن خانه اند و طعمه آتش شده اند. پاندوان چون از نقب بیرون آمدند شبانه راه بیابان پیش گرفتند و تا بامداد راه زیادی را سپردند و به کنار آب گنگ رسیدند و پس از رفع خستگی با کشتی از آب گذشتند و به جانب جنوب روان شدند و هر کدام که از رفتن مانده می شدند، بهیم سین او را بدوش میگرفت و همچنین می رفتند تا به چنگل رسیدند و در آنجا فرود آمدند و در میان جنگل به لباس برهمنان درآمدند و با میوه درختان و خیرات زندگی میکردند...^۲

دهرتراشت چون خبر سوخته شدن پاندوان را در ورنات شنید، بسی

۱- رجوع شود به صفحه ۱۶۰-۱۶۲.

۲- ببینید صفحات ۱۶۲-۱۶۴ این کتاب را.

اندوهگین شد و زارزار بگریست و بسیار بی تاب می کرد، لیکن بدر (ویدور Vidura) او را تسلی داد و به او چنان فهماند که آنها جان از مخمصه بدر برده اند و با خطری مواجه نشده اند...

قصه حضور پاندوان در جشن خواستگاری دروپدی!

ایامی که پاندوان در جنگل میزیستند، خبر نامزدی دروپدی (Draupadi) دختر دروپد (Drupad) پادشاه پانچال (Panchala) را شنیدند و با مشورت و هدایت دھوم (Dhaumya) جهت شرکت در جشن: سویم بر (Svayamvara) او عازم کنپلا (Kampilaya) شدند. نزدیک آن مجلس بیاس به ایشان برخورد و آنان شرایط تعظیم به جای آوردند و اشاره کرد که همراه من بیایید. پس روان شدند تا به منزل راجه دروپد رسیدند. بعد از آن دیدند که چوبی در غایت بلندی در طرفی که «سویم بر» میشود، نشانده اند — چنانچه بالای آن چوب را ناظران به سختی میتوانستند دید و بر آن چوب ماهییی را به طلسم از طلا چنان نشانده بودند که در یک جا قرار نداشت و پیوسته چنان تند می گردید که هیچ جای آنرا نمیتوانستند دید و در پایین این چوب (قبق) دیگ کلانی بردیگدان نهاده می جوشانیدند، و کمانی در غایت بزرگی و استواری در نزدیک آن چوب قرار گرفته بود. پاندوان در لباس برهمنان چون آنرا بدیدند، حیران ماندند که آیا این چوب، و ماهی، و دیگ روغن را به چه جهت راست کرده باشند، و در گوشه ای جای گرفتند و نشستند. آن گاه جماعتی از کسان دروپد فریادکنان به خانه یک یک از راجه ها و بزرگانی که به آن شهر به جهت خواستگاری دروپدی آمده بودند روان شدند و اعلام داشتند: هرکس در این دیگ روغن نگاه کند، و به این کمان چشم آن ماهی را که بالای چوب قبق قرار گرفته است، به تیر بزند، این دختر زن او خواهد شد. پاندوان چون این آواز شنیدند، حیران ماندند. دروپد در میدانی وسیع و عریض به جهت هر کدام از راجه ها علیحده تخت های مرصع و برای دیگر مردمان جاهایی مناسب راست کرده بود. روز دیگر راجه های کلان و بزرگان و مردمانی که از اطراف آمده بودند، همه در آن مجلس پرشکوه حاضر شدند و جابه جا نشستند. نقاره ها، و نفیرها را به نوازش درآوردند و آهنگ های خوش بترنم درآمد، و در اطراف مجلس، کسان دروپد سلاح بسته، ایستادند. سقایان به گلاب و صندل و عود سوده مشک ها را پرمی کردند و می آمدند، و در پیرامون مجلس می پاشیدند. پس از آن دروپدی که این مجلس به جهت خواستگاری او منعقد شده بود، غسل کرد و لباس فاخر بپوشید و زرینه های نفیس بر خود راست کرد و عقدی از جواهر آبدار به دست گرفت و به آن مجلس مانند ماه تابان درآمد و به ایستاد. همه اهل مجلس خوشحال شدند و خواستگاران شیفته جمال و جلالش گردیدند. بعد از آن برهمنان اشلوک های بید خواندند. آن گاه: «دهرشت دمن» (Dhrishṭadyumna) — برادر دروپدی — به مجلس درآمد و پهلوی خواهرش بایستاد و به آواز بلند گفت: هرکس به این کمان نظر بردیگ روغن کند، و آن ماهی را به آن تیر بزند، این دختر

زن آن کس خواهد شد. پس از آن: «دهرشت دمن» با خواهر خود: درویدی گفت: این راجه‌ها، و بزرگانی که ما را نوازش کرده به‌این مجلس درآمده‌اند، همه جهت خواستگاری تو آمده‌اند، حالا هرکدام از این بزرگان که شرط ما را به‌جای آورد، و آن ماهی را که برسر آن چوب (قیق) تعبیه شده، به‌این کمان که در پایین این چوب و بر بالای آن صفحه نهاده شده است، بزند، تو عقد جواهر را که در دست داری، در گردن او بینداز که ترا خواهد خواستن.

بعد از آن دهرشت دمن روی به بزرگانی که در آن مجلس بودند کرد و گفت: اینست خواهر من که ایستاده، هرکدام از شما که در خود این قوت را می‌یابد که تواند این هدف را بزند، بپاخیزد و شرط‌های ما را به‌جای آورد. راجه‌ها و خواستگاران همه برخاسته نزدیک آن چوب قیق آمدند. از جمله تماشاگران کرشن، و برادرش بلبهر بودند که در آن مجلس حضور یافتند و چون نزدیک آن چوب شدند، کرشن، جوده‌شتر و بهیم، و ارجن و نکل و سهدیو را بشناخت و با برادر خود بلبهر گفت: اینان پاندوان‌اند که در میان مردم بصورت برهمنان برآمده‌اند. بلبهر پرسید: پاندوان سوخته نشده‌اند؟ کرشن فرمود: نه، هیچ آسیبی به‌ایشان نرسیده است.

چون راجگان نزدیک آن چوب قیق آمدند، درجودهن، و کرن، و اشوت‌هامان و چندتن دیگر نزدیک آن کمان که در کنار آن چوب قیق بر بالای آن صفحه نهاده شده بود، آمدند، ولی هیچ کدام جرأت نکردند که قدم پیش نهند، و آن کمان را برداشته چله کنند. مدتی همچنان گذشت آخر یکی از ایشان پیش آمد تا کمان را بردارد و هرچند سعی در برداشتن آن کمان نمود، نتوانست و شرمنده شد و دست از آن برداشت. سپس دیگر کس گام پیش نهاد، او هم توفیق نیافت و برگشت، و همچنین یک‌یک از خواستگاران زور آزمایی کردند و با شکست مواجه گشتند، و چون بیشتر آنان عاجز ماندند، کرن جلو آمد و آن کمان را برداشت و چله کرد و گام پیش نهاد تا هدف را بزند، در آن میان درویدی پیش آمد و گفت: ای کرن! تو هرزه زحمت خود مده که من زن تو نمی‌شوم، زیرا تو مرا مثل: برادری، تو پسر آفتابی، و من از آتش برآمده‌ام، و آتش از توابع آفتاب می‌باشد و از او پیدا شده است. ترا روا نیست که مرا بخواهی. بعد از آن پهلوانان و راجگان دیگر قدم پیش نهادند و همه با ناکامی روبه‌رو شدند.

آن‌گاه ارجن پیش آمد و کمان را برداشت، و زود آنرا زه کرد و پنج تیر بر کمان نهاد و نظر بر آن دیگ روغن کرد و زه کمان را کشید و چشم آن ماهی را چنان بزد که ماهی از بالای آن چوب جدا شد و بر زمین افتاد. فریاد شادی از نهاد خلق برآمد و از هوا گل برسر ارجن ریزان شد و نقاره‌ها و نفیرها به نوازش درآمدند. راجه دروید، بسی خوشحال شد، و درویدی آن عقد جواهر را برگردن ارجن انداخت، و ارجن دست او را گرفت و باهم روان شدند، و راجه‌ها چون این جریان را نگریستند باهم گفتند: ما این دختر را نتوانستیم برد، و این برهن

آمد و از میان ما او را ببرد و برخی از آنان کوشیدند تا ارجن را بکشند و دختر را از وی پس بگیرند. ارجن مهاجمان را با کمان هدف قرار داد و چند کس را بکشت و جمعی را هم مجروح ساخت. آنگاه ارجن و بهیم درویدی را گرفتند و به طرف خانه روان شدند. در آن میان راجه جد هشت و نکل و سهدیو که در گوشه ای نگرنده ماجرا بودند از راه دیگر خود را به ارجن و بهیم رسانیدند. و آن گاه که آفتاب فرو رفته بود، به خانه آمدند و ارجن به مادر خود گفت: «ای مادر ما امروز چیز خوبی یافته ایم!»

کنتی گفت: بروید هر پنج برادر آن را با هم بخش کنید و بخورید. راجه جد هشت گفت: ای مادر! این سخن چه بود که تو گفتی؟ ارجن امروز دختری را به همسری گرفته است، و ارجن هم دست درویدی را گرفت و نزد مادرش آورد و درویدی جهت ادای احترام دریای کنتی افتاد. کنتی گفت: من گناهکار شدم که گفتم شما هر پنج برادر آنرا با هم تقسیم کنید و بخورید. پس کنتی به جد هشت فرمود ای فرزند! سخن از زبان من نسنجیده بیرون آمد، ولی اکنون تو کاری بکن که هم سخن من راست بشود، و هم گناهی به شما عاید نگردد.

جد هشت در فکر فرو رفت. ارجن گفت: ای برادر! ما همه غلام شما هستیم و هر خدمتی که غلامان می کنند، ما به جای می آوریم، مناسب آنست که این دختر را شما بخواهید. جد هشت پاسخ داد: اختیار این دختر را پدرش دروید دارد، به هر کدام از ما که پدر راضی باشد، او شوهر این دختر میتواند باشد. چون جد هشت این سخن بگفت، هر پنج برادر مایل به درویدی شدند و سخن بیاس را که قبلاً گفته بود هر پنج برادر شوهر درویدی خواهند بود به خاطر آوردند. پس از گفت و گوی زیاد و جلب نظر دروید، با نظرخواهی از بیاس، درویدی زن هر پنج برادر شد. این داستان حکایت از آن دارد که در هندوستان — در قدیم — تعدد ازواج هنگام تنظیم این قسمت از مهابهارت، هر چند متداول نبوده است — اما ظاهراً به ندرت اتفاق می افتاده، و آنرا مجاز میدانستند — چنانکه درویدی در زمان واحد پنج شوهر داشته و از هر یک پسری آورده است.

۱- ببینید صفحات ۱۸۲-۱۹۲. در مورد مشروع بودن انتخاب پنج شوهر از طرف یک زن هر چند اصولاً اساس روایت برپایه اساطیر است ولی مآخذ هندو چنین تعبیر و تفسیر کرده اند که پاندوان یعنی: این پنج برادر جزئی از یک خدا میباشند؛ و بنابراین در حقیقت یک شخص واحد بشمار می آیند، نه پنج تن مجزا و مختلف.

جلال الدین محمد مولوی در مثنوی معنوی در قصه لیلی و مجنون فرموده است:
من کیم لیلی و لیلی، کیست من ما یکی روحیم اندر دو بدن

داستان پاندوان و نوبت دروپدی^۱

پاندوان در مورد نوبت دروپدی باهم چنان قرار دادند که هردو روز دروپدی در خانه يك برادر بوده باشد، و در آن دو روز برادری که به‌خانه برادر دیگر بیاید باید دوازده سال در جنگل بسربرد و بدین‌ترتیب این قرارداد را اجرا کردند تا میان ایشان برسر نوبت زن مشترك خود اختلافی پیدا نشود و داستان سند (Sunda)، و اوپسند (Upasunda) تکرار نگردد^۲.

داستان رفتن پاندوان به‌کنپلا!

ظاهر شدن پاندوان، و رفتن ایشان به‌کنپلا، و شرکت در جشن «سویومر» دروپدی، موجب شد همه دریابند که آنان حیات دارند و چون دهرت‌راشتر نیز به این امر واقف شد، برادرزادگان خود را به‌هستیناپور بخواند و برآن شد تا قلمرو سلطنت را میان کوروان (یعنی: پسران خود)، و پاندوان تقسیم کند. کوروان کوشیدند تا در پایتخت اعنی: هستیناپور نزد پدرشان باقی بمانند، و در مواقع خاص ذهن ویرا مشوب سازند و نقش حيله‌گری و بدنهادی خود را اعمال و اجرا کنند.

شهر مهمی که در بخش پاندوان قرار گرفت، اندرپرست (Indra-Prastha) واقع در کنار رودخانه: «جمنا» (Yamuna) در نزدیکی دهلی نو بود که هنوز هم این ناحیه به‌همان نام قدیم مشهور است. همجواری دو شهر: «هستیناپور»، و «اندر-پرست» ظاهراً مؤید این نظر میباشد که قلمرو حکمرانی دهرت‌راشتر وسعت زیادی نداشته است.

با تقسیم قلمرو فرمانروایی بین کوروان، و پاندوان؛ رقابت‌ها و اختلاف‌ها و کینه‌توزی‌های درجودهن و برادرانش نسبت به‌پاندوان پایان نیافت، و در این بار با حيله و دغلی درصدد برآمدند از طریق قمار، ملك و مال جدهشتر را ببرند. در این میان شکونی (Sakuni) - عموی کوروان - که يك قمارباز حرفه دغل‌باز بود، کوشید تا پای جدهشتر را به‌قمار بکشاند و هدف خود را به‌دست‌آورد. جدهشتر هم شخصاً رغبت به‌قمار داشت بی‌آنکه از خطرات و مضراتش نگران باشد. روزی شکونی به‌دهرت‌راشتر گفت: ای راجه! درجودهن پسر تو از اندوه هلاک میشود، اگر تو این پسر را می‌خواهی، کس به‌طلب جدهشتر بفرست تا بیاید و من با او بازی

۱- دروپدی (Draupadi): نام واقعی و یا اصلی او: کریشنا (Krisna) است ولی بمناسبت نام پدرش یجناسنی (Yajna_Seni) و بمناسبت پدر بزرگش پارشتی (Parsati) و بمناسبت زادگاهش پانچالی (Pancali)، و سیرندهری (Seirindhri) باعتبار شبه خدمتکاریش نزد ملکه ویرات (Virata)، و پنجمی (Pancami) بمناسبت داشتن پنج شوهر، و بالاخره «نیت‌جوونی» (Nita_Yauvani) بواسطه همیشه جوان بودنش نیز نامیده شده است.

۲- رجوع شود به‌صفحات ۱۹۶ تا ۱۹۸ این کتاب. در برخی از مآخذ در مدت نوبت دروپدی به‌جای عبارت هردو روز، هر هفتاد و دو روز ضبط گردیده است.

کنم و هرچه دارد از او ببرم.

دهرت را شتر پاسخ داد: من با بدر (Vidura) در پیرامون این کار مشورت می‌کنم و بعداً نظر خواهم داد. بدر به دهرت را شتر مشورت داد که قماربازی باعث کلفت و کدورت و نزاع میشود و بهیچ وجه مصلحت نیست و اخلاقاً نیز مذموم و قبیح است.

دهرت را شتر گفت: جایی که من نشسته باشم کار به نزاع نخواهد کشید. باری دهرت را شتر، جدهشتر را طلبید و از او خواست تا با پسرانش به قمار بنشینند و ضمناً به بدر گفت به جدهشتر گوشزد کند که کوروآن می‌خواهند ملک و مال ترا ببرند، متوجه این دسیسه و تزویر باشد.

جدهشتر چون بقمار نشست هرچه داشت همه را بباخت، ولی وقتی دهرت را شتر از ماجرای باختن مال و ملک او اطلاع پیدا کرد: دستور داد به خودش برگردانند و چنین شد. جدهشتر از گذشته و کرده نابیوسیده خود عبرت نگرفت و باردیگر به قمار نشست و در این بار شرط شد که هرگاه ببازد، خود و برادران و درویدی دوازده سال تمام به چنگل بروند، و سال سیزدهم هم با نام مستعار و ناشناس بسربرند! این ماجرا درین حماسه چنین توصیف شده است:

دعوت به قمار!

چون شکونی جدهشتر را به خانه جهت قمار دعوت نمود به او گفت: این خانه برای قماربازی ترتیب یافته و اسباب بازی مهیا است، شروع در بازی باید کرد. جدهشتر پاسخ داد: قماربازی گناه است، و باعث صدهزار فتنه و فساد می‌شود، و به ویژه فرمانروایان کارشان معرکه جنگ است و قمار کار مردمان زیون و دیگر من میدانم که تو در قمار دغل بازی می‌کنی.

شکونی گفت: اگر تو بسیار می‌ترسی، برخیز و بازی مکن. جدهشتر پاسخ داد: از جنگ، و قماربازی نمی‌ترسم، و بازی میکنم... حالا چه کس با من بازی میکند؟ و هرچه ببریم یا ببازیم که می‌دهد و که میگیرد؟

درجودهن گفت: هرچه تو میببری من می‌دهم و با تو بازی میکنم. اما از جانب من این شکونی کعبتین را می‌اندازد.

جدهشتر گفت: این چه معنی دارد که یکی بازی کند و گرو را دیگری بدهد؟ دیگر شما دانید. آنگاه شروع در بازی کردند... و جدهشتر آنچه از مال و ملک داشت بباخت، سپس برادر خود نکل را گرو بست، و شکونی او را هم ببرد. بعد از آن جدهشتر که عقلش رفته بود، گفت: حالا برادر دیگر خود سهدیو را گرو می‌بندم. شکونی کعبتین انداخت و او را نیز ببرد. آنگاه ارجن را گرو بست و بباخت، و بعد بهیم‌سین را گرو گذاشت و شکونی او را هم ببرد و سپس خود را

گرو بست و بباخت. آن وقت شکونی گفت اینک زن خود درویدی را گرو ببند. جدهشتر پاسخ داد گرو بستم. جماعتی که در مجلس نشسته بودند در دل خود جدهشتر را ناسزا گفتند زیرا کسی زن گرو نمی‌بندد! پس شکونی درویدی را هم ببرد. بعد از آنکه جدهشتر، درویدی را باخت، درجودهن به بدر گفت: برو و درویدی را بیاور تا خانه ما را جاروب زند. بدر پاسخ داد: این چه معنی دارد که زن اسیل بزرگی را می‌گویی بیار تا خانه مرا جاروب زند؟! درویدی کنیز نیست زیرا، جدهشتر بی‌عقل، اگر درویدی را اول می‌باخت، او از آن شما می‌شد؛ اما او اول خود را باخته است، و بعد از آن درویدی را.

آن‌گاه درجودهن ملازم خود را طلبید و گفت برو و درویدی را بیاور. او پیش درویدی رفت و گفت جدهشتر ترا باخته است، تو کنیز درجودهن شده‌ای، بیا و همچون کنیزان دیگر در خدمت او باش.

درویدی پاسخ داد من کنیز نیستم که کسی مرا ببازد و کدام مرد بی‌عقل و نادان باشد که زن خود را ببازد؟! درویدی به آن ملازم گفت تو برو و پپرس که جدهشتر اول مرا باخته یا خودش را باخته است؟ هرگاه اول خودش را باخته باشد، دیگر مرا نمیتواند باختن.

آن ملازم بمجلس درجودهن باز آمد و از جدهشتر پرسید که تو اول خود را باختی یا درویدی را؟

جدهشتر از شرمندگی سر در پیش انداخت و هیچ نگفت.

درجودهن گفت: این‌ها چه سخن است؟ برو درویدی را بیاور تا هرگاه سخنی داشته باشد در حضور بگوید.

پرات‌کامی (ملازم) از ترس بهیم نمی‌رفت. درجودهن با برادر خود دوشاسن گفت که این مرد از بهیم می‌ترسد، تو برو، و درویدی را بیاور.

دوشاسن برخاست و پیش درویدی آمد و گفت: جدهشتر ترا به درجودهن باخته است، برخیز و بیا و هر سخنی داری همان‌جا بگو.

درویدی پاسخ داد: هلاك كوروان فرارسیده است که چنین کارهای زشتی میکنند. درویدی در آن وقت حائض بود و لباس چرکین برتن داشت با همان لباس برخاست و روان شد ولی چون نزدیک خانه دهر تراشتر رسید بگریخت. همان زمان دوشاسن عقب او دوید و موهایش را بگرفت و کشان کشان به مجلس درآورد. چون اهل مجلس درویدی را به آن وضع دیدند، همه از شرمندگی سر در پیش انداختند. درویدی خطاب به کسانی که در مجلس بودند گفت: شما بگویید جدهشتر اول خود را باخته است یا مرا؟ اگر اول خود را باخته است؛ پس مرا نمیتواند باخت. زیرا وقتی خود را باخت، اختیاری از خود ندارد. اما هیچیک از اهل مجلس حرفی نزد... بهیم در آن وقت به جدهشتر گفت: قمار بازان عالم همه چیز را می‌بازند مگر

زن خود را، تو این چه کار بود که کردی؟

بکرن (Vikarna) برادر درجودهن پرسید: این زن راست می‌گوید یا دروغ؟

و برسختن خود اضافه نمود که اگر جدهشتر اول خود را باخته باشد دیگر زن خود را نمیتواند ببازد. و چون هیچکس حرفی نزد بکرن از شگفتی دست بردست زده گفت: راستگویی در میان این مردم نمانده است! این زن راست میگوید و او کنیز نشده است: پس از آن خواستند جامه‌ای را که برتن داشت بیورند، درویدی کرشن را یاد کرد و مدد طلبید؛ ناگاه در بدن درویدی جامه‌های بسیار پدید آمد بطوری که هرجامه‌ای را که بیرون می‌آوردند، جامه دیگر ظاهر می‌شد و حضار چون آن جریان را دیدند، حیران ماندند، و فریاد از خلق برآمد!

بعد از آن بدر گفت از این مجلس بدتر هرگز مجلسی نبوده است و همه گناهکارند و به راستی خیر از میانه این مردم رفته است؛ فقط يك بکرن سخن بر راستی گفت و آنرا هم گوش نکردند!^۱

سپس جدهشتر و برادران و درویدی از هستیناپور بیرون شدند و همراه چندتن دیگر به جنگل: کامیک بن (Kamyakavana)^۲ رفتند، و در آنجا سکونت گزیدند. بنا بر داستان‌ها ارجن هنگامی که با برادران خود در تبعید بود سفری به آسمان کرد و نزد «اندر» شد، و در همین سفر ویشنو (Visnu) را بدید، و با او مجادله و زور آزمایی نمود و چون او را شناخت معذرت خواست. و سپس به حضور «اندر» رسید و از او سلاح‌های مغرب دریافت کرد و پس از آن به زمین بازگشت و به برادران پیوست!

داستان عزیمت پاندوان به ویرات!

هنگامی که مدت دوازده سال تبعید پاندوان منقضی شد، با هم مشورت کردند که بطور ناشناس به کجا بروند. بعد از کنگاش زیاد برآن شدند که نزد راجه ویرات (Virata)^۳ بروند و یکسال با نام مستعار زندگی کنند و بهمین ترتیب عمل کردند و سپس هویت اصلی خود را ظاهر ساختند. آن‌گاه راجه ویرات دختر خود را به عقد «ابهی منیو» (Abhimanyu) پسر ارجن درآورد و با پاندوان خویشاوندی پیدا کرد و سپس پیمان اتحاد بست و به تدارك و تهیه وسائل جنگ پرداختند و از هرسو متحدینی به یاری پاندوان شتافتند.

در آن میان «کرشن» (= کشن)، و برادرش بلرام (Balarama) که خویشاوندان پاندوان و کوروان بودند، از شرکت در جنگ دو دل شدند. کرشن، ارجن و درجودهن را مخیر ساخت که بین خود او و لشکرش یکی را انتخاب کنند. ارجن

۱- رجوع شود به صفحات ۲۴۹-۲۵۷ این کتاب.

۲- کامیک ون (Kamyakavana): جنگل کامیک، و کامیک نام جنگلی میباشد واقع در دهانه رودخانه سرسوتی که گفته شده است پاندوان در آنجا در حال تبعید بسر میبرده‌اند. ون (= بن Vana): جنگل.

۳- نام قلمروی (= کشوری) نزدیک جیپور (Jaypur) فعلی واقع در یکصد و پنج میلی جنوب دهلی که راجه آن نیز بهمین نام خوانده می‌شده است.

کرشن را برگزید، و درجودهن با خوشحالی لشکریانش را. کرشن موافقت کرد که در جنگ فقط بعنوان اربابان ارجن شرکت کند.

کرشن قبل از روشن شدن ناپره جنگ تلاش کرد تا اختلاف پاندوان و کوروآن با مسالمت حل و فصل شود؛ ولی درجودهن با لجابت و بدنهادی و خشونت صلح را رد کرد. این جنگ هیجده روز به درازا کشید و از هر طرف عده کثیری کشته شدند و عاقبت فتح و پیروزی نصیب پاندوان شد.

هنگامی که دو لشکر در برابر هم قرار گرفتند ارجن، و کرشن برارابه بزرگ که اسبان نقره رنگ داشت، سوار شدند، کرشن سفیدمهره «پانچجن» (Pancajnya)، و ارجن سفیدمهره دیودت (Devadatta) نام را دمام بنواختند، و این آواز ترسانگیز سینه های دلاوران درجودهن را شکافت و به دل ایشان درآمد و بسیط زمین و کره هوا از صدا و غوغای جنگ پر شد!

دو دل شدن ارجن!

در آن وقت، ارجن دلاوران درجودهن را در مقدم کارزار بدید و کمان گاندیو خود را برداشت و با کرشن گفت که ای کرشن! اربابه مرا پیشتر ببر و در میان هردو لشکر نگاهدار، می خواهم جماعتی را که درین میدان درآمده اند، ببینم، و بدانم که حریف من کیست و مرا با چه کسان جنگ می باید نمود...؟

کرشن اربابه را روان ساخت و در محلی که ارجن گفته بود، نگاهداشت. پس گفت: ای ارجن! کوروآن را همراه راجه های مختلف ببین و بعد از آنکه ارجن لشکریان کوروآن و سرداران آنها را از نظر گذرانید، برسر ترحم آمد و گفت: از دیدن خویشان، و دوستان درین حال دلم می طپد، و اعضای بدنم سست شده و می لرزند و دهنم خشک میشود و موی بر تنم می خیزد و کمان «گاندیو» (Gandiva) از دست می افتد و پوست بدن می سوزد، و دلم در گرداب حیرت فرو رفته، و قدرت بر ایستادن نمانده، و شگون های مخالف می بینم!

ای کرشن! من از کشتن در عرصه کارزار نیکویی نمی بینم... هر چند کوروآن و یاران شان قصد کشتن من بکنند، من قصد کشتن ایشان نمی کنم، و بر تقدیری که از کشتن ایشان خسروی هر سه ملک برایم میسر شود، پادشاهی روی زمین چه ارزشی دارد؟!

... از کشتن پسران دهر تراشت کدام راحت به ما روی خواهد نمود؟ هر چند آنها سلاح برداشته روبه روی ما شده اند؛ با این حال ما از کشتن ایشان گنهار می شویم؛ بنابراین کشتن پسران دهر تراشت و خویشان و مردمان، لایق شان ما نیست! کشتن فرزندان و برادران و خویشان گناهی است عظیم؛ پس چرا ترك آن ندهیم...؟

ای کرشن! از بدکرداری قوم، زنان بدفعل خواهند شد؛ و بعد از بدفعل شدن زنان، فرزندان حرام زاده از ایشان بوجود خواهد آمد؛ و از پیدا شدن حرام زاده ها،

کشندگان این قوم با آن قوم به دوزخ خواهند رفت... ما شنیده ایم، جماعتی که نیکوکاری در قوم ایشان نمیشد، آن جماعت همیشه در دوزخ می ماندند. عجب است که ما از طمع ملک و راحت قصد کشتن خویشان کرده ایم، و اقدام برگناه بزرگ می نماییم؛ اکنون من در مقام جنگ نیستم و سلاح در دست ندارم؛ اگر پسران دهر تراشت مرا به سلاح بکشند، به حال من خوب میشود. ولی کرشن برخلاف نظر ارجن، او را به جنگ ترغیب نمود و گفت: ای ارجن! بیدل مشو و جبن و صفت بیدلی که در دل تو متمکن شده است بگذار... و دل بر جنگ نهاده برخیز و راحت و محنت و سود و زیان و ظفر و هزیمت را یکسان بدان و متوجه کارزار شو تا گنہکار نشوی...! آن گاه لشکریان در جودهن آماده کارزار شدند و جنگ آغاز شد. و بشرحی که درین کتاب آمده درین نبرد سرانجام کوروآن شکست خوردند و فقط سه تن از جنگجویان کورو بنام های کرپاچار (Kripacarya)، و اشوتهمان (Asvatthaman)، و کرتورما (Kritavarma) با در جودهن زنده ماندند. بهیم و در جودهن با گرز و کوپال به جنگ تن به تن پرداختند و ران در جودهن خورد شد. سه کوروی دیگر به اردوی پاندوان شبیخون زدند و پنج پسر درویدی را کشتند.

آن گاه جد هشر و برادرانش به هسیناپور رفتند، و پس از آشتی با دهرت راشتر در آنجا مراسم تاجگذاری جد هشر بعمل آمد؛ اما بخاطر از دست دادن خویشان و دوستان خیلی افسرده و ملول بود. چون به تخت نشست به قربانی اسب (اشوامیده Asvamedha) با تشریفات و مراسم باشکوهی پرداخت.

در آن وقت دهرت راشتر که پیر و نایب بود، نمیتوانست از دست دادن پسرانش را فراموش کند و به ویژه برای در جودهن سخت سوگوار بود. گاه بین او و بهیم طعنه ها و نکوهش های شدیدی رد و بدل می شد و سرانجام دهرت راشتر با زنش گاندهاری و مادر پاندوان کنتی و بعضی از وزیرانش در جنگلی عزلت گزیدند، و در آنجا پس از دو سال اقامت در آتش گرفتن آن جنگل همه از بین رفتند. پاندوان درین ماجرا اندوهگین شدند؛ و پس از مدتی کوتاه جد هشر نیز حکومت را ترک نمود و با برادرانش عازم کوه های هیمالیا شد تا به بهشت «اندر» در قله کوه مرو (Meru) برسد. هنگام عزیمت از هسیناپور، سگی پاندوان را دنبال و همراهی نمود. داستان این مسافرت در مهابهارت، یکی از قطعات دلکش و جالب این کتاب می باشد.

بنابر داستانها در این سفر که همه به سوی «مرگ» پیش میرفتند، نخست «درویدی» که ارجن را بی نهایت دوست میداشت، سقوط کرد و بمرد و بعد از او؛ «سهدیو» که هیچکس را برابر خود نمیدانست، و سپس «نکل» که همیشه در دل می اندیشید که هیچکس در زیبایی بسان من نیست؛ آن گاه نوبت ارجن فرارسید که

۱- ببینید ترجمه فارسی بهکود گیتا - ادهای اول - صفحه ۴-۱۰ بتصحیح سید محمد رضا جلالی نائینی چاپ افست.

۲- ببینید ادهای دوم صفحه ۱۱ تا ۱۵ بهکود گیتا را.

می‌گفت: می‌توانم در يك روز تمام دشمنان را نابود سازم، سقوط کرد. هنگامی که بهیم سقوط نمود، علت سقوط را جویا شد، پاسخ شنید: وقتی به‌دشمنت نگاه میکردی، با نفس خود او را نفرین کردی، بنابراین امروز سقوط میکنی!

جدهشتر تنها با سگ وفادار خود راهش را ادامه داد تا به‌دروازه بهشت اندر رسید! اندر او را خواند و گفت: به بهشت درآی؛ جدهشتر پاسخ داد تا وقتی که از برادرانم و درویدی استقبال نشود، به بهشت در نمی‌آیم و از ورود به آن خودداری خواهم کرد. به او اطمینان داده شد که آنها، اکنون آنجا هستند، و بار دیگر از او دعوت شد که با همین جسم و گوشت و پوست وارد شو. جدهشتر گفت: دعوت را اجابت نمیکنم مگر آنکه در آسمان اندر آن سگ هم همراهش باشد. اندر عتاب کرد، و جدهشتر خطاب به سگ وفادارش گفت: خواه خوشبختی باشد یا بدبختی ترا ترك نخواهم کرد، و سرانجام او را به آسمان اندر (بهشت) راه دادند. در آنجا درجودهن و دشمنانش را دید؛ اما برادران و درویدی را نیافت. جدهشتر درنگ در آسمان اندر را بدون آنها سزاوار ندانست؛ از اینرو ویرا به‌دهانه دوزخ بردند و در آنجا مناظر وحشت‌آوری را نگرست و صدای ناله و شیون می‌شنود. جدهشتر هرچند از این صداها و فریادها دور می‌شد و عقب‌نشینی می‌نمود باز این شیون‌ها و ناله‌ها قطع نمیگردید و صداها به گوش آشنا می‌آمد و از او التماس می‌نمودند که همان جا بماند و ابتلاهایشان را آرامش بخشد. او در این آزمایش پیروز می‌گردد و بر آن میشود که شريك سرنوشت دوستانش در دوزخ باشد و با دشمنانش در بهشت زندگی نکند. پس از تحمل این آزمایش است که با برادران و دوستانش در رضایت‌خاطر همیشگی با اندر خدای جو- در آن عالم بسر میبرد! به این داستان شعرا و گویندگان بعدی هندوستان با نیروی تخیل خویش شاخ و برگ‌های دیگر داده‌اند و هريك این داستان را اساس تخیلات جدید قرار داده‌اند.

تاریخ تألیف مهابهارت!

تاریخ تألیف مهابهارت نامعلوم است و هرچه در این باره گفته شود، برپایه حدس و تخمین میباشد. تمام این کتاب چنانکه اشاره رفت- در يك زمان تنظیم نشده است، و محصول فکر يك شاعر و يك متفکر نیست، بهمین جهت فاقد نظم است که راماین و اجدان است. بنابراین آنچه محققان اروپایی حدس می‌زنند، قدیم‌ترین قسمت این اثر يك قرن بعد از تاریخ تألیف راماین (Ramayana) تدوین گردیده است؛ اما تاروپودکلی داستانها و داستان‌هایی که با آن ارتباط دارند، به دوره‌ای بسیار قدیم حتی دوره ودائی مربوط می‌شوند - عبارت دیگر قرن‌ها پیش از تنظیم مهابهارت بیشتر داستانها و داستان‌هایی که در این کتاب آمده وجود داشته‌اند و بعدها مؤلفان و گویندگان این حماسه طی قرن‌های مختلف آن داستان‌ها و داستان‌ها را مبنای کار و اندیشه خود قرار داده‌اند و پس از قرن‌ها این منظومه بصورت فعلی درآمده است. این امر که محل وقوع جنگ مهابهارت در هند علیا است، و محل وقوع جنگ «رام» با «راون» در «دکهن»

(= دکشینہ Dasina) و سیلان (Ceylon) می‌باشد، خودش کافی است که يك فرضیه قوی را به نفع قدمت بیشتر «راماین» ایجاد کند.

ویبر (Weber) نشان می‌دهد که مه‌ابهارت در نیمه دوم سده اول میلادی برای: «دیون کریسوستم» (Dion Chrysostom)، کتابی آشنا به ذهن بود. مگاستینز (Megasthenes) که در حدود ۳۱۵ سال قبل از میلاد مسیح در هند بود، درباره این حماسه چیزی نمی‌گوید. فرضیه ویبر این است که تاریخ مه‌ابهارت را مابین دو تاریخ مذکور یعنی: زمان مگاستینز و «دیون کریسوستم» باید جستجو کرد. وینترنیتز (Winternitz) هندشناس آلمانی معتقد است که حداقل یک‌هزار و پانصد سال قبل مه‌ابهارت درست بهمین شکل امروز موجود بوده است.

پروفسور ویلیامز (Prof. Williams) مینویسد که انشای قدیمی‌ترین هردو حماسه در زمانی صورت گرفته که نمیتواند دیرتر از قرن پنجم پیش از میلاد باشد؛ اما نخستین تکمیل منظم دو منظومه مورد بحث به شکل برهمنی شاید در مورد «راماین» در حدود اوایل سده سوم قبل از میلاد، و در مورد «مه‌ابهارت» دیرتر صورت گرفته باشد^۱.

با در نظر داشتن فاصله طولانی که برای چنین امری غیرمعین خیلی زیاد نیست میتوان تلقی کرد که هردو منظومه در زمانی طی سده ششم میلادی صورت کاملی یافته‌اند با این تفاوت که راماین نخست تکمیل گردیده است و مه‌ابهارت بعد از آن^۱. البته بین نظرات هندشناسان غربی و دانشمندان هندی در قدمت ادبیات هندو اختلاف است که شرح آنها در اینجا موجب تطویل کلام میشود. بطور خلاصه باید گفت آغاز شعر حماسی را در هندوستان به زمان جامعه آریایی که نبوغش را در متون ودا (Veda)ها نشان داده است باید دانست، سرودهای مکالمه در ریگ ودا (Rig-Veda) قدیمترین نمونه شعر حماسی است. اسطوره‌های مربوط به خدایان مختلف، و حکایات گوناگون پیرامون پیدایی جهان همه نمایانگر اشعار حماسی دوران ودایی میباشد. پیش از نظم دو حماسه مذکور قصه‌گویان دوره گرد حرفه‌ای برخی از این داستان‌ها و داستان‌ها را در این جا و آنجا بازگو میکردند و هر قدر میتوانستند آنها را شاخ و برگ میدادند و هنر خود را بزرگ وانمود میکردند. داستان‌پردازها از سویی مواد اسطوره را توسعه می‌دادند و از سوی دیگرگاهی مقام قهرمانان را بسیار والا معرفی می‌کردند و گاه هم پهلوانان متعدد را درهم می‌آمیختند و شرح و بیان آنها را با افسانه‌های گوناگون ممزوج می‌ساختند و بدین طریق اساس و مبنای وسیعی برای شعر حماسی در هند فراهم آوردند. دو حماسه «راماین» و مه‌ابهارت با حجم فعلی آنها مدیون کوششهای همین قصه‌گویان خستگی ناپذیر است که کار گویندگان و ارباب تخیل را آسان کرده‌اند.

در این کتاب علاوه بر افسانه‌ها و مطالب خرافی و داستان‌ها و داستان‌ها،

۱- ببینید ماده مه‌ابهارت را در لفتنامه اساطیر هندو، و مذهب و جغرافیا و تاریخ و ادبیات تألیف: John Dowson, m. R. A. S. چاپ لندن- سال ۱۹۵۳ میلادی.

تمثیل‌های اخلاقی و مسائل فلسفی و اجتماعی نیز به‌چشم می‌خورد. درسهای فلسفی از اوپانیشادها و سیستم‌های دیگر فلسفی هند که برجسته‌ترین آنها در آن زمان - مکتب فلسفی سانکهایه (Samkhya) و مکتب (Yoga) است محتوای این کتاب را تشکیل می‌دهد. در مهابهارت هر جا که صحبت از تکامل کائنات شده، براساس همین سیستم است و در غالب جاهایی که درسهای فلسفی داده شده، برطبق مبنای همین مکتب بیان شده است.

همراه با داستانهای قهرمانی و حماسی قوانین رایج اجتماعی و مذهبی و رسوم هندوی آن زمان توضیح و تفسیر گردیده است. نیروی قربانی و زهد و تقوی و ریاضت که نمایشگر قدرت خارق‌العاده برهمنان و فقیران هندی است با اسطوره‌ها و افسانه‌ها و خرافات قلم‌بند شده است. در مهابهارت خدایانی از قبیل: ویشنو، و شیوا، و برهما، و الهه دورگا (Durga) یا کالی (Kali)، و الهه لکشمی (Laksmi) - همسر ویشنو - مورد بحث و تکریم واقع شده‌اند و نشان داده می‌شود که یکتاپرستی در میان مردم آن زمان رسوخ نیافته بود.

وصف امکان مقدس و مذهبی، و اهمیت آنها، و فهرست‌های جغرافیایی، و نام‌های کوه‌ها، و رودخانه‌ها و درختان و گیاه‌شناسی، و ستاره‌شناسی و علم نجوم نیز در این کتاب مورد بحث واقع گردیده و به‌سبک پوراناها (Purana) ذکر شده و اگر بخواهیم مهابهارت را چنانکه هست توصیف کنیم باید بگوییم که این کتاب دایرة‌المعارف هندو بشمار می‌رود.

در «مهابهارت» خدای خدایان یا بعبارت دیگر برجسته‌ترین خدایان ویشنو (Visnu) است. «ویشنو» از خدایان دوره‌ودایی می‌باشد و در «ریگ‌ودا» (Rig-Veda) سرودهایی چند خطاب به او و در پرستش او مندرج است مثلاً در ستایش ویشنو - در سرود ۹۹ - در ماندالا (Mandala) ی هفتم، چنین آمده است:

مردم به‌جلال تو که از هر حدی گذشته است، نزدیک نتوانند شد... ای خداوند (بشن!) هر که تولد یافته یا تولد یابد، به‌حد اعلای عظمت تو نتواند رسید. گنبد پهناور بلند آسمان را تو نگاهداشته‌ای، و مناره مشرق زمین را تو محکم برافراشته‌ای^۱.

ویشنو دارای مظاهر (= اوتار Avatara) گوناگونی است، و از جمله آنها، در مظهر هشتم (بعقیده هندوان) بصورت کرشنا (Krsna) ظاهر گردید و قدیم‌ترین مأخذی که در آن از کرشنا نامبرده شده، اوپانیشاد (Upanisad) چهندوگ (Chandogya) می‌باشد^۲.

۱- ببینید صفحات ۲۰۸ و ۲۰۹ و ۳۲۴ و ۳۲۵ و ۳۳۶ تا ۳۳۸ و صفحات ۳۷۶ و ۳۷۷ کتاب گزیده سرودهای ریگ‌ودا ترجمه سید محمدرضا جلالی‌نائینی - چاپ تهران - سال ۱۳۴۸ هجری شمسی.

۲- رجوع کنید به کتاب سراجبر (اوپانیشاد) - چاپ تهران سال ۱۳۴۰ هجری شمسی (= ۱۹۶۱ میلادی) صفحات ۱۰۲ تا ۱۶۷ و ماده ویشنو (= بشن) صفحه ۶۲۸ تا ۶۴۰ -

سرگذشت کریشنا در «بهاگودپوران» (Bhagavta Purana) که داستان کریشنا را توصیف می‌کند، در «مهابهارت» ادامه یافته و همین کریشناست که در «بهاگود-گیتا» که جزئی از دفتر ششم مهابهارت میباشد، مورد بحث قرار گرفته است و میرساند که زمان تنظیم بهگودگیتا در سرزمین هند (یا اقلاً ناحیه از هندوستان)، مذهب ویشنویی پیروان کثیری داشته است.

حماسه مهابهارت در حدود ۲۲۰۰۰۰ سطر یا بعبارت دیگر در حدود یکصد هزار بیت است و در بعضی جاها با نثر آمیخته شده است. سبک انشاء، بالنسبه ساده و وصفی و ادبی است و در برخی از قطعات آن که ایجاب می‌نموده هنری و فنی میباشد.

بعضی از افسانه‌های مهابهارت ریشه ودایی دارند مثل افسانه باستانی کدرو (Kadru)، و ویناتا (Vinata) که در متون ودایی مانند: تیتیه سمهیتا (Taittiriya Samhita)، و «کتک سمهیتا» (Kataka Samhita) و شت پت برهمانا (Satapatha Brahmana) به آنها برمیخوریم، و در مهابهارت با اسطوره قربانی مار درهم آمیخته بیان میشود. هم زدن و چرخش اقیانوس به اشتراک خدایان، و دیوان که در ادبیات «راماین»، و پورانها ذکر شده، در مهابهارت هم این قصه آمده است. خدایان و دیوان، کوه مندر (Mandara) را بعنوان چرخش جهت برهم زدن آب اقیانوس، و مار واسوکی (Vasuki) را بعنوان طناب برگزیدند و ویشنو نقش دوشیزه سحرانگیز زیبایی را بازی کرده و آب حیات را فقط بین خدایان تقسیم نموده است!

ترجمه فارسی مهابهارت

اسلام از راه ایران به شبه قاره هند وارد شد، و در پنجاب که بمنزله دروازه هندوستان است، دو تمدن بزرگ ایران بعد از اسلام - یا بعبارت دیگر ایران اسلامی - و تمدن هندو باهم اصطکاک پیدا کردند، و هردو تمدن در یکدیگر اثر گذاشتند. از یک سو مشایخ صوفیه در اثر تعلیمات خود در نحوه تفکر مردم شبه قاره هند مؤثر واقع گشتند، و از سوی دیگر خود شیفته برخی از راه و رسم فقیران و سنیاسیان هندو شدند، و در نتیجه افکار اینان با اندیشه‌های آنان همچون شیر و شکر باهم درآمیخت. بدین ترتیب بعضی از صوفیان مسلمان به سوی نوعی «وحدت وجود»، و «همه خدایی» توجه کردند. شطح صوفیانه: «انا الحق» حسین حلاج در واقع همان مفهوم عبارت: اهم برهماسمی (Aham Brahmasmi = من برهما هستم) را دارد.

متفکران و پیشوایان طریقه «بهکتی» (Bhakti = طریقه اخلاص) از قبیل رامانند (Ramananda) و کبیر، و نانک غالباً تحت تأثیر اسلام قرار گرفته‌اند و در نوشته‌ها و آثار آنان این اثر بخوبی نمایان است

→ بتصحیح و تعلیق دکتر تاراجند، و سید محمدرضا جلالی نائینی.

با تشکیل حکومت‌های اسلامی در شبه قاره هند، مسلمانان نه تنها زبان و ادب فارسی را در هندوستان توسعه دادند؛ بلکه برخی از امرای مسلمان درصدد احیای فرهنگ هندو نیز برآمدند و برای ترجمه کتب سانسکریت به فارسی ادباء و مترجمان را یاری و تشویق کردند و در نتیجه غالب کتابهای ادبی و علمی هندوان از زبان سانسکریت به فارسی برگردانده شد.

کتاب راماینه - بطوری که قبلاً باز نموده شد - از حیث زمان تنظیم بر منظومه مهابهات مقدم است و از جهت نظم و ترتیب تألیف، پراکندگی در آن بسیار کم و از جهت کمیت، کوچکتر از مهابهات میباشد و از آن ترجمه‌های مختلفی به فارسی در دست است.^۱

منظومه مهابهات نخست در زمان زین‌العابدین پادشاه ادب دوست مسلمان کشمیر از سانسکریت به زبان فارسی برگردانده شد ولی نسخه از آن ترجمه تاکنون به دست نیامده است که معلوم شود تمام کتاب ترجمه شده یا خلاصه از آن. برای نخستین بار جهت ترجمه کتاب‌های سانسکریت به زبان فارسی يك هیئت علمی موظف مرکب از فضلاء و ادباء و مترجمان مسلمان و هندو به سرپرستی فیضی در دربار اکبر تعیین شدند.

اکبرشاه چندان سواد خواندن و نوشتن نداشت ولی واجد ذوق و استعداد سرشار بود و در مجالس بحث و جدل و مناظره ادباء و علماء می‌نشست و به سخنان آنان گوش فرامیداد و لذت میبرد - مخصوصاً رغبتی تمام به شنیدن داستان‌ها و داستان‌ها و مسائل مذهبی و فلسفی و عرفانی داشته است - و بهمین جهت در عصر او کتاب‌های کللیه و دمنه، و جوگت باسشت، و راماینه و مهابهات و کتھاسرت ساگر (Katha-Sarit-Sagara) و غیر آنها به فارسی نقل شد.

رویه‌مرفته این ترجمه‌ها - و از جمله همین ترجمه، ترجمه مفهوم به مفهوم است، نه ترجمه کلمه به کلمه.

مترجم گاهی ضمن بیان مطلب بمناسبتی بیت یا ابیاتی از شعراء و گویندگان مشهور فارسی زبان امثال فردوسی و سعدی و حافظ برترجمه افزوده است و این امیر میرساند که مترجم (نقیب‌خان) به زبان فارسی تسلط داشته و غالب دواوین شعرای معروف فارسی را از نظر گذرانیده و در حافظه محفوظ داشته است.

از آنجا که ترجمه کتاب‌ها به دستور «اکبر» صورت پذیرفت و وی فاقد سواد خواندن و نوشتن بود، از اینرو مترجمان مکلف بودند که ترجمه‌ها را به زبان ساده و روان و یا بقول اکبرشاه «ترك فهمانه» فراهم آورند تا هنگام خواندن براو، درك مفاهیم آسان باشد و به همان زبان که روزانه در دربار دهلی تکلم میکردند قلم بند کنند. ترجمه این کتاب نیز بهمین منوال و با همین شیوه بعمل آمده است.

۱- این کتاب به کوشش آقای دکتر اظہر ایرانشناس ارجمند و استاد کرسی زبانهای شرقی و افریقایی دانشگاه جواهر لعل نہرو واقع در دهلی نو، با توضیحات و تصحیحات و ضامنی در تهران بچاپ رسیده و قبلاً هم از همین ترجمه در لکنہو يك چاپ سنگی شده است.

خاصیت دیگر این ترجمه اینست که مترجم مسلمان بوده و در نتیجه وقتی در متن اصلی از خدایان متعدد هندو بحث میشود، او بر مبنای عقیده و تفکر اسلامی خود آن‌ها را مورد سنجش قرار میدهد و نظر یکتاپرستی را در ترجمه اعمال نمینماید. مثلاً هنگامی که از کرشن - یکی از مظاهر ویشنو - به عنوان خدای هندو سخن بمیان می‌آید، مترجم کرشن را همان ذات یگانه تعبیر مینماید بدین ترتیب مینگریم که ترجمه با دید اسلامی صورت گرفته و سعی شده است هرچه بیشتر این هدف رعایت گردد.

نقیب‌خان، مترجم این کتاب در زبان و ادب فارسی دستی داشته و در نقل مطلب به مطلب با مهارت و استادی از عهده برآمده است. البته چندپاندیت هم در کار ترجمه به او یاری میکردند، و متن سانسکریت را باهم میخواندند و با معاضدت و همکاری یکدیگر این ترجمه را پشمر رسانیده‌اند. ظاهراً پاندیت‌ها متن اصلی را در دست داشتند و مطالب کتاب را نقل می‌نمودند و نقیب‌خان با توجه به متن سانسکریت آنرا در قالب فارسی درمی‌آورده است.

محمد داراشکوه (پسر ارشد شاه جهان) که خود از مترجمان و محققان در عرفان اسلامی و هندی بوده است و تألیفات عدیده دارد، درصدد برآمد ترجمه مهابهارت از نو تحریر شود، و اصلاحاتی در عبارات آن بعمل آید و ضمناً بخش به‌گودگیتا را که درین ترجمه معدوف است، برآن ترجمه بیفزاید؛ و در این کار توفیق به دست آورد ولی ترجمه عصر دارا شکوه ملخص‌تر و موجزتر از ترجمه عصر اکبری است.

در ترجمه عصر دارا شکوه که همان تحریر نو خلاصه شده ترجمه حاضر است، غالباً وقتی نامی از خدایان هندو برده میشود، رعایت اساطیر هندو تا حدی شده است؛ فی‌المثل آنجا که در متن اصلی نام برهما (Brahma) آمده آنرا به «آفریدگار» همانگونه که در ادب هندویی یاد شده است، نام میبرد^۱.

تقسیمات کتاب

مهابهارت مشتمل است بر ۱۸ کتاب یا دفتر (Parva) بقرار زیر:

- ۱- آدی‌پرو (Adi Parva): این دفتر در واقع مقدمه کتاب است و در آن نسب‌نامه دو خانواده کوروان، و پاندوان و خصومت و رقابت مابین افراد دو خانواده مذکور و برگزیده شدن دروپدی در سویم‌ور به همسری ارجن ذکر شده است.
- ۲- سبهاپرو (Sabha Parva): کتاب مجلس: درین دفتر گردهم‌آیی شاهزادگان در هستیناپور هنگامی که جدهشتر سلطنت را باخت و در نتیجه پاندوان به‌چنگل

۱- يك نسخه ناقص خطی از این ترجمه از دفتر ششم تا آخر کتاب - باستثنای انوشسن - پرو (پرو ۱۳) در کتابخانه نویسنده این سطور (جلالی نائینی) موجود است و در همین نسخه ترجمه بالنسبه کامل به‌گودگیتا که بخشی از پرو ششم است موجود میباشد و در جلد دوم این کتاب این قسمت برین ترجمه افزوده شده تا کتاب تکمیل گردد.

تبعید شدند تشریح گردیده است.

۳- ون پرو (Vana Parva): کتاب جنگل: زندگی پاندوان در جنگل کامیک (Kamyaka): در این دفتر حکایات مختلف و از جمله داستان نل (Nala)، و خلاصه داستان رام (Rama) مورد بحث واقع شده است.

۴- ویرات پرو (Virata Parva): کتاب ویرات: در این کتاب داستان ماجرا-جویی‌های پاندوان در سیزدهمین سال تبعیدشان هنگامی که با نامهای مستعار در خدمت ویرات بودند آمده است.

۵- ادیوگ پرو (Udyoga Parva): کتاب عملیات: در این کتاب تدارکات هردو طرف جهت جنگ مورد بحث قرار گرفته است.

۶- بهیشم پرو (Bhisama Parva): کتاب بهیشم: سرگذشت بهیشم نخستین فرمانده کوروان.

۷- درون پرو (Drona Parva): کتاب درون: سرگذشت درونناچارچ دومین سرکرده کوروان.

۸- کرن پرو (Karna Parva) کتاب کرن، سومین فرمانده کوروان.

۹- شلیه پرو (Salya Parva) کتاب شلیه، چهارمین و آخرین فرمانده لشکریان کوروان.

۱۰- سوپتیک پرو (Sauptika Parva) کتاب شبانه: شبیخون زدن سه تن از کوروان باقیمانده براردوی پاندوان.

۱۱- ستری پرو (Stri Parva) کتاب زن: گریه و ناله‌های گندهاری و زنان دیگر برسر کشتگان.

۱۲- شانتی پرو (Santi Parva) کتاب تسلیت: این کتاب طولانی‌ترین و مهمترین فصول یا دفاتر مهابهارت میباشد. در این دفتر کلان اصول اخلاقی و مذهبی و فلسفی و جهانگیری و جهاننداری و مسائل مختلف مورد بحث واقع شده و داستانها و حکایات جالب درج گردیده است.

۱۳- انوشاسن پرو (Anusasana Parva): کتاب خطابه: مطالب آن دنباله دفتر دوازدهم است و بمرگ بهیشم خاتمه می‌یابد.

۱۴- اشوامیده پرو (Asvamedha Parva) کتاب قربانی اسب توسط جدهشتر.

۱۵- آشرم پرو (Asrama Parva): کتاب گوشه‌گیری: عزلت دهرت‌راشتر و گندهاری و کنتی در جنگل و درگذشت آنها.

۱۶- موسل پرو (Mausala Parva): کتاب گرز: مرگ کرشن، و بل‌رام و فرورفتن دوارکا در زیر آب دریا و نابودی جادوان (Yadayas) در جنگی با گرزهای شگفت‌انگیز (MausaIa).

۱۷- مهابرستانیک پرو (Maha Prasthanika Parva): کتاب سفر بزرگ: ترك تخت و تاج توسط جدهشتر و عزیمت او با برادرانش به‌سوی سلسله کوه‌های هیمالیا و رسیدن به‌بهشت اندر یا راه‌پیمایی به‌سوی مرگ.

۱۸- سورگاروهن پرو (Svargarohana Parva): کتاب صعود به بهشت: ورود جد هشت و برادران و درویدی به بهشت.

پس از تنظیم مهابهارت، منظومه هری ونش (Hri-Vansa) تدوین شده و مشتمل است بر نسب نامه و تولد و زندگی کرشن که در تاریخ مؤخرتری تنظیم گردیده است و در حقیقت دنباله مهابهارت بشمار می آید.

نقیب خان قزوینی مترجم مهابهارت:

بنابر نوشته «عبدالقادر بدایونی»، در «منتخب التواریخ»، اکبر شاه در سال ۹۹۰ هجری قمری فرمان داد منظومه «مهابهارت» از زبان سانسکریت، به زبان فارسی برگردانده شود.

این پادشاه با اینکه سواد خواندن و نوشتن کافی نداشت؛ اما دانش دوست و روشنفکر بود، بهمین جهت بمنظور گسترش فرهنگ و ادب، شورای فرهنگی موظفی مرکب از فضلا و علماء و ادباء تشکیل داد تا کتب سانسکریت را به زبان فارسی نقل و در گنجینه ادب هندو را به روی مسلمانان باز کنند و از دانش هندویی چنانکه هست- مسلمانان بهره بگیرند. در نتیجه کتابهای مهمی از قبیل: منظومه «راماینه» (Ramayan)، و «جوگت بسشت» (Yoga Vasistha) و کتھاسرت- ساگر (Katha Sarit Sagara = دریای اسمار) و «مهابهارت» از زبان سانسکریت به زبان فارسی ترجمه شد و بسیاری از مسلمانان به قصص و داستانها و نحوه تفکر هندوان چه رزمی و چه اخلاقی و چه عرفانی و چه مذهبی کم و بیش وقوف پیدا کردند. ظاهراً اکبر از این طریق نیز میخواست توجه مسلمانان را به ادب و فرهنگ هندو جلب کند تا میان آنها و هندوان بتدریج صلح و صفا و سازش قلبی بوجود بیاید و جای تنفر و جدائی از هم را بگیرد.

بر مبنای این اندیشه، میرغیاث الدین علی، پسر میرعبداللطیف، پسر میریحیی، از سادات سیفی حسینی قزوین در سال ۹۹۲ هجری قمری مهابهارت را از زبان سانسکریت به زبان فارسی نقل کرد.

در میان افراد خانواده سیفی قزوینی، چند تن عالم و ادیب و مورخ برخاسته اند؛ از آن جمله اند:

میریحیی (جد میرغیاث الدین علی) که از علوم نقلی و عقلی بهره وافر داشت، و در رشته تاریخ و سیر سرآمد روزگار خود بود.

صاحب: «مآثر الامراء» مینویسد: «گویند از ابتدای اسلام تا زمان خود (= میریحیی) از وقایع هر سال که از او استفسار می نمودند بدهات با قید تاریخ تولد، و رحلت بیان می کرد». کتاب تاریخ: «لبالباب» و شرح کبیر و شرح صفیر، از مؤلفات اوست.

۱- کتھاسرت ساگر (Katha Sarita Sagara): (دریای اسمار) نام کتابی است داستانی مشتمل بر قصص فراوان که مصطفی خالقداد عباسی آنرا به فارسی نقل کرده است.

میریحیی قزوینی ابتدا در خدمت شاه طهماسب صفوی معزز و محترم میزیست، و او را «یحیی معصوم» میخواند؛ ولی بدخواهان مزاج شاهی را از او منحرف ساختند و چنین وانمود کردند که «میریحیی» و پسرش «میرعبداللطیف» مذهب اهل تسنن دارند، و مقتدای اهل سنت و جماعت قزوین‌اند. شاه طهماسب از حدود آذربایجان قورچی تعیین نمود که میر را با اهل و عیال به صفاهان براند، و مقید نگاه دارند. در آن هنگام پسر دوم او: «میرعلاءالدوله» مؤلف تذکره نفایس-المآثر، متخلص به «کامی» در آذربایجان بود. چون این خبر ناخوش را شنید، مصراعی فرستاد و ماجرا را به پدر آگهی داد. میریحیی بعلت ضعف پیری نتوانست فرار کند، و همراه قورچی به اصفهان رفت و پس از یکسال و نه ماه در سنه نهصد و شصت و دو (۹۶۲) هجری قمری در سن هفتاد و هفت سالگی درگذشت.

اما میرعبداللطیف، بمجرد وصول آن خبر موحش به گیلان فرار نمود. پس از آن برحسب طلب همایون پادشاه گورکانی - که قبلا دوران پناهندگی خود را در قزوین و آذربایجان گذرانیده بود، و مدتی در آن نواحی اقامت داشت و بامیر-یحیی، و میرعبداللطیف بااحتمال زیاد در قزوین آشنائی پیدا کرده بود، و بمراتب فضل و دانش ایشان وقوف داشت؛ روانه هند گشت و به سال ۹۶۳ به آنجا رسید. اما پیش از ورود به دهلی، «همایون» از بام فروافتاد و مرد، و پسرش «اکبر» جانشین وی شد.

میرعبداللطیف در سرآغاز جلوس اکبری با اولاد و احفاد خود وارد هندوستان شد و به حضور اکبر رسید، و مشمول انواع اعزاز و اکرام گشت. در سال دوم ورود به معلمی اکبرشاه انتخاب شد. «و لختی اوقات برخی غزل‌های لسان‌الغیب (= حافظ) را نزد میر میخواند». اکبر خط و سواد چندانی نداشت، اما هوش و حافظه‌اش عجیب می‌نمود.

میرعبداللطیف، پدر میرغیاث‌الدین علی نیز به فنون و علوم و فضائل و طلاقت لسان و کمالات بسیار امتیاز داشت، و از عدم تعصب و وسعت صدر در هند به تشیع و در عراق به تسنن اشتها داشت. رفتارش در هند صلح کل بود، و غالیان هردو طایفه او را مطمئن می‌داشتند. در تقوی و پرهیزکاری هم آیتی بود نازل، و در انجام مدعیات ارباب حاجت، همت وافی داشت، و به نیک‌نفسی و هشیار مغزی می‌زیست تا در نهصد و هشتاد و یک (۹۸۱) هجری در قصبه فتح‌پور سیکری - واقع بین دهلی، و آگره - درگذشت، و ماده تاریخ وفاتش را عبارت: «فخر آل یس» (= ۹۸۱) یافته‌اند^۱.

بنابر نوشته صاحب مآثرالامراء، میرغیاث‌الدین علی، پسر میرعبداللطیف به خیر سکالی، و نیک ذاتی، و قرب و دوام خدمت اکبری اختصاص داشت، و همیشه

۱- مؤلف اکبرنامه (جلد اول - صفحه ۱۹) مینویسد: «و از سوانح این ایام سعادت قرین آنست که نقاده اکابر عراق، معدن مکارم اخلاق، میرعبداللطیف از قزوین رسیده ادراک محفل عالی نمود، و مشمول انواع احترام و اکرام شد».

منظور نظر «اکبر» بود. در سال بیست و ششم جلوس (= ۹۸۸ هجری)، خطاب «نقیب‌خانی» یافت، و در سال چهارم اگرچه به پایۀ منصب هزاری برآمد، اما نسبت قومی نیز با اکبرشاه بهم رسانید به این توضیح که اکبر دختر قاضی عیسی (عموی میرغیاث‌الدین علی) را که مدتی در ایران به امر قضاء اشتغال داشت و بعد به هند عزیمت نمود، و در سنه ۹۸۰ وفات یافت با صلاح دید نقیب‌خان به زوجیت برگرفت، و در دربار اکبر باضافه منصب و افزونی اعتبار تبجیل و تکریم دیگر یافت. نقیب‌خان در حدیث، و سیر و اسماء رجال، و در تاریخ‌دانی و علم جفر و زبان و ادب فارسی و سانسکریت کم نظیر بود.

در ماه شعبان سال ۹۹۲ هجری قمری نقیب‌خان در مدت یکسال و نیم با همکاری چند تن برهمنان منظومه مهابهات را از زبان سانسکریت به فارسی نقل کرد، و عجب این‌جاست که این سید مسلمان قزوینی ایرانی از میان آن همه ادباء و فضلاء مسلمان و هندوی مقیم دربار اکبر، بترجمه این کتاب همت گمارده است. در پایان نسخه خطی مهابهات موجود در موزه ملی دهلی - در آخر پرپ (Parva) هیجدهم - چنین نوشته شده است:

«تمام شد پرپ هژدهم از کتاب مهابهات بعون و عنایت ایزدی که فی‌الحقیقه ختم تمام مهابهات است.

نقیب‌خان، این مهابهات را در يك سال و نیم از زبان سانسکریت (Sanskrit) به زبان فارسی ترجمه کرده، به اتفاق چند کس برهمنان: دیب‌مسر (Devi Misra)، و شتاودانی (Satavadani)، و مدسودن مسر (Madhusudana Misra)، و چتربهوج (Catur Bhuja)، و شیخ بهاون (Bhavan).

همین مطلب با عباراتی نزدیک به آنچه در بالا از نسخه خطی موجود در موزه ملی دهلی نقل گردید، در صفحه آخر نسخه خطی متعلق به کتابخانه موزه بریتانیا تصریح گردیده و معلوم میشود که نقیب‌خان با کمک و یاری برهمنان مذکور این کتاب را از سانسکریت به فارسی برگردانده است.

آنچه شیخ ابوالفضل بن مبارک در مقدمه که جهت معرفی مهابهات نوشته با آنچه در آخر نسخه‌های موجود در کتابخانه موزه بریتانیا و موزه ملی دهلی بچشم می‌خورد، و با توجه به نوشته عبدالقادر بدایونی در منتخب‌التواریخ، روشن می‌گردد که میرغیاث‌الدین علی قزوینی مخاطب به «نقیب‌خان» مترجم کتاب مهابهات است. شیخ ابوالفضل در مقدمه خود نامی از نقیب‌خان بمیان نیاورده ولی مینویسد: «جمعی از دانشوران زبان‌دان که بوفور دانایی و کثرت تدوین اتصاف داشته و از تعصب و عناد، دور و به انصاف و اعتدال نزدیک بوده‌اند، جمع شده کتاب مذکور (= مهابهات) را ترجمه کردند و طوایف انام بمیل تمام نسخه‌ها گرفته به اطراف و اکناف عالم بردند» و اکبر، ابوالفضل را مأمور کرد تا خطبه‌یی برای این ترجمه بنویسد.

دانشوران زبان‌دانی که ابوالفضل اشاره میکند، ظاهراً غیر از نقیب‌خان، و

دیوی مسر، و شتاودانی، و مدسودن مسر، و چتریهوج، و شیخ بهاون که درین ترجمه به نقیب‌خان در نقل مطلب به مطلب یاری و مساعدت نموده‌اند نمیتوانند باشند. نقیب‌خان چون همراه پدرش به هند رسید، جوانی فاضل و ادیب و عالم و آراسته بود، و در آن کشور به فراگرفتن زبان سانسکریت همت گماشت و چون واجد استعداد سرشار و حافظه قوی بود، در ادب سانسکریت تبحر پیدا کرد و توانست در زمره سرشناسان و زبان‌دانان ادب سانسکریت درآید.

نقیب‌خان عمر دراز داشته و قسمتی از دوره سلطنت جهانگیر را نیز درک نموده و در سنه ۱۰۲۳ هجری قمری که همراه جهانگیر به «اجمیر» جهت زیارت درگاه معین‌الدین چشتی عارف بزرگت رفته بود، در آنجا به جوار رحمت حق پیوست، و در روضه معینیه در محوطه سنگ مرمر با خانم هلیله خود مدفون گشت.^۱ پسرش میرعبداللطیف که به اسم جد خود موسوم بود، نیز صاحب فضل و کمال و تألیف بود.

نسخه‌های اساس طبع کتاب حاضر:

درصدر نسخه‌های خطی که در دسترس قرار گرفت، مقدمه بالنسبه مبسوطی از: «شیخ ابوالفضل» وجود دارد که بخش بیشتر آن عبارت‌پردازی و زبان‌آوری و تعریف و تمجید اکبرشاه است و فقط در قسمت آخر بمعرفی کتاب و تقسیمات و فصول آن پرداخته است.

عصر اکبری در هندوستان نه تنها عصر برسمیت شناختن زبان فارسی، و نهضت وسیع ادبی و علمی در دربار مغول کبیر است؛ بلکه عصر احیای ادب سانسکریت نیز محسوب میگردد. شاخه گورکانیان هند با داشتن استبداد رای و خوی خشونت ذاتی مغولی، همچون خویشاوندان خود در ایران غالباً دانش دوست و هنرپرور بوده‌اند، و در مقایسه با دربار صفوی نسبت به زبان و ادب فارسی از خود کوشش بیشتری نشان داده‌اند. هنگامی که زبان دربار دهلی، فارسی و به آن جنبه رسمیت داده شد، در دربار صفوی در قزوین و اصفهان بیشتر به زبان ترکی تا فارسی گفت‌وگوی میکردند از این گذشته در رشته‌های مختلف تألیفات عدیده بعمل آمد و غالب متون سانسکریت نیز به زبان فارسی برگردانده شد و جمع کثیری از دانشمندان و گویندگان ایرانی به دهلی و آگره روی آوردند و در آنجا به زبان و ادب فارسی و بسط و نشر علوم زمان خود خدمت کردند. نسخه‌هایی که در این چاپ مورد استفاده بودند هر یک دارای اغلاط و نقائصی است که غالباً در هرنسخه خطی وجود دارد.

۱- نسخه خطی کتابخانه موزه بریتانیا مصدر به مقدمه شیخ ابوالفضل علامی

۱- برای اطلاع بیشتر رجوع شود به: مآثرالامراء، و تذکره‌الامراء، و آیین اکبری، و اکبرنامه، و منتخب‌التواریخ تألیف عبدالقادر بدایونی، و فهرست فارسی ریو - کتابخانه موزه بریتانیا صفحه ۵۷-۵۸، و تاریخ هند تألیف (Elliot)، و اقبال‌نامه جهانگیری تألیف معتمدخان بخشی.

که در ذی الحجه سنه ۱۰۲۳ هجری قمری بخط نسخ کتابت شده و در دو مجلد بقطع رحلی صحافی گردیده و به علامت «ب» نشان داده شده است. این نسخه از روی نسخه که در سنه ۱۰۰۷ هجری کتابت شده، تحریر گردیده است.

۲- نسخه خطی متعلق به کتابخانه موزه بریتانیا بخط نستعلیق و مصدر به مقدمه ابوالفضل هندی که در سه مجلد صحافی شده و هریک از مجلدات سه گانه مشتمل است بر ۶۸، ۳۶، و ۳۰ مینیاتور بسبك هندی و در تاریخ ۱۱۷۷ هجری قمری در شهر مرادآباد هند تحریر آن پایان یافته و کاتب نام خود را محمدخان پسر شجاعت خان از قوم افغان قید و ضبط کرده است.

۳- نسخه متعلق به کتابخانه موزه ملی دهلی بخط نستعلیق و مصدر به مقدمه ابوالفضل که در سال ۱۲۳۳ هجری قمری کتابت شده است.

۴- میکروفيلم نسخه خطی متعلق به نسخه خطی که در دست استاد علامه شاد-روان دکتر تاراچند بوده بخط شکسته بدون تاریخ و درین چاپ به علامت: «ت» از آن یاد شده است.

۵- نسخه خطی متعلق به کتابخانه جلالی نائینی (نویسنده این سطور) که در تاریخ ۱۸۷۱ میلادی کتابت شده و تحریر نوینی است از ترجمه نقیب خان که در عصر داراشکوه تهیه گردیده. این نسخه مشتمل بر ترجمه فارسی به گودگیتا نیز می باشد.

نسخ مذکور هریک دارای نقائصی است و باهم اختلافات عبارتی دارند که درین چاپ حتی المقدور از ثبت اختلافات لفظی و عبارتی خودداری شد مگر جایی که در معنی مطلب تغییری پیش آمده است.

علاوه بر نسخ خطی مذکور، نسخه چاپ سنگی لکنهو نیز مورد استفاده قرار گرفته است.

درین چاپ اسامی و اعلام و لغات سانسکریت در کنار حروف فارسی با حروف لاتین در متن گنجانده شد تا تفاوت تلفظ محاوره‌یی با تلفظ ادبی و کتابی روشن گردد. ضمناً هر جا بوسیله کاتبان اشتباهی در اعلام و لغات سانسکریت و هندی پیش آمده بود و کلمات و لغات صورت اصلی خود را از دست داده بودند، اصلاح در متن بعمل آمد و از ضبط اغلاط مسلم خودداری شد.

در این جا لازم است از آقای دکتر شوکلا دوست هندی خود که در استخراج و تهیه قسمتی از اعلام سانسکریت و هندی به اینجانب در این مجلد کمک کرده‌اند تشکر نمایم.

همچنین از زحمات طاقت فرسای دوست ارجمند، آقای سید عبدالحمید نقیب زاده مشایخ طباطبائی که در تصحیح اوراق چاپی بذل مساعدت فرموده‌اند سپاسگزاری می نمایم. والسلام علی من اتبع الهدی.

تهران، اردیبهشت ۱۳۵۸ هجری قمری برابر مه ۱۹۷۹ میلادی

سید محمدرضا جلالی نائینی

مقدمه

ای هژده هزار عالم از شوق تو مست
سر در ره جست و جوی و جان برکف دست
بس تخته سیاه گشت و بس خامه شکست
نقشی ننگاشتند زانگونه که هست
هیماهات هیماهات ذره امکان را که گم گشته بادیه حیرت
وضالت است؛ چه یارا که از دریافت آفتاب و جوب دم زند و از
حضيض خرابی و تیه سرگردانی به اوج شهود و آسمان وصول قدم
نهد، و سفال خیال و زخارف معارف خود را که متاع زبون بازار
امکان است، از نفایس خزاین و جوب و شرایف معادن وجود
دانسته از شمایل جلال ذات مقدس پروردگار - جل جلاله - نفس
برکشد.

ای دو جهان ذره ای از راه تو
هیچ تر از هیچ، به درگاه تو
فکرت ما را بر تو راه نیست
جز توکس از سر تو آگاه نیست
به که به بیچارگی جان خویش
معترف آییم به نقصان خویش
بر درت ای مایه ده زندگی
پیشه ما نیست بجز بندگی
لیکن چون رسم خاکیان شاهراه نیاز آنست که امری چند که
باندازه بینایی و دانایی و قدرت و توانایی خود از کتاب الکمال و

باب المعرفة، ادراك نموده اند منزله از شوايب نقايص فرض کرده، به سرا پردهٔ احدیت و سرادق صمدیت نسبت می دهند و آن را سپاس خدا و ستایش خداوندی نام می نهند، لاجرم اقتضای آثار و اقتدای رسوم این طایفه نموده، قدم قلم درین راه نهاده بود و باب کتاب به کلید زبان که به سی و دو دندانۀ دندان خزینه گشای دل است، گشاده، ناگاه در طوفان عرق خجالت غرق شد، و از من^۱ تا خاشاک دریا فرق نماند، ازین محال کوشی بازآمد، و به خاموشی دمساز شد.

نه دانا زو خبر دارد، نه او باش که حربا^۲ نیزکور آمدچو خفاش
 جمیع برگزیدگان الهی که چمن پیرایان ریاحین اخلاق و
 پرده گشایان اسرار انفس و آفاق اند، آفرین ازل و ابد برایشان باد
 که درین بارگاه جلال دفتر دانایی خود را به آب نسیان شسته،
 خط نادانی سپردند، و ورق سخن پردازی گردانیده زبان بی زبانی
 گشادند:

مستان الهی که دم خوش زده اند

بی جام و سبو شراب بیغش زده اند

آرایش علم و فضل ازیشان مطلب

کاین طایفه در کتاب آتش زده اند

بعد از تأدیب زبان سخن گزاری و تقاعد از بیان سپاسداری
 از انصافی که در محکمهٔ عقل بی مزاحمت او باش و هم دادم و از
 حسن معامله که درین باب با خود کردم من سر رشته سخن گم کرده
 را امین مقالید مقال ساختند و از دیوان مبدأ فیاض اجازت سخنی
 چند که درین مقام مناسب باشد یافتیم، و در خلال حال رخصت
 اظهار بعضی از معانی نفس الامریه که در مدرسه تحقیق دریافته
 بودم و محبوس تنگنای ضمیر بود حاصل شد، شکر منعم بجا آورده
 خود را آماده این معنی کردم. از آنجا که فقد بضاعت و عدم
 استطاعت بود، دست کوتاه بنان و خامۀ شکافته زبان را متکفل ادای
 این مطلب بلند ساختم و متعهد بیان این مقصد ارجمند گردانیدم.

۱- ب: خس.

۲- بفارسی آن را چلیاسه یا آفتاب پرست گویند.

رباعی:

یارب ز چراغ معرفت نورم ده

ویرانه دلم ز عشق معمورم ده

نزدیکی اگر می‌طلبم بی‌ادبی است

دورم چو فکندی نظر دورم ده

بر نکته‌سنگان دقیقه‌رس و روشن ضمیران صبح نفس که
واقفان^۱ دقایق عقول و نفوس و کاشفان غوامض معقول و
محسوس‌اند، پوشیده نماند که بمقتضای حکمت بالغه الهی از آن
زمانی که حال از آن^۲ گذارندگان سخن رسانیده‌اند و از گذشتگان
خبر داده‌اند، دیده نفس ناطقه‌کور^۳ و چشم دیدن نابینا بوده، در
خرابی مراتع و مزارع نفسانی کوشیده و در معموری شوره‌زار
ابدان سعی غیرمحمود بل کوشش غیرمفید می‌کرده‌اند. اگر احیاناً
شوریده خاطری را سعادت اصلی گریبان هستی گرفته بینای
اسرار نهانی گردانیده است، از بیحوصلگی و یا از تندى این بادۀ
مردافکن یا خیرخواهی اخوان زمان همان اظهار نمودن و سردرگتم
عدم فرو بردن بود، چه‌اخیار روزگار از ساده لوحی و مرحوم دلی و
اشرار ستیزه کار از بدذاتی و بددرونی حسبه او فتنه او را
مسافراً راه عدم و مجاور فراموشخانه فنا ساخته‌اند و چون سلاطین
عالی که اساطین عالم‌اند در اغلب اوقات مقصود از ظهور این
طایفه علیه انتظام ظواهر احوال عامة الخلائق است، در بازپرس
سرایر ارباب عمایم درین معامله توجه نفرموده‌اند و اگر احیاناً
بمسامع علیه ایشان رسیده این را بالضروره از معاملات دینی شمرده
به منتسبان دین که متغلبان منصب فتوی و متعلقان امور فقاهت و
پیشوایان ارباب تقلید بل سرهنگان جهالت و سفاهت‌اند، سپرده
خود را از زبان ژاژخایان و بهتان هرزه درایان نگاه داشته‌اند و
امروز که هنگام ظهور اسم‌الباطن و بروز رحمت فیض عام است

۱- ب: واصلان.

۲- ب: حال آن.

۳- ل: از آن زمانی که حال از آن گذارندگان سخن رسانیده و از گذشتگان خبر
داده‌اند دیده نفس ناطقه‌کور و چشم دیدن نابینا بود در خرابی مراتع مزارع نفسانی.

۴- ل: چه اخبار روزگار از ساده‌لوحی مرقوم دل داشتند و از ستیزه‌کاری و بددرونی
بربیاضی نبرده‌اند.

بمقتضای الهام ربانی، و القای روحانی زبده افراد عالم، و نخبه ابرار بنی آدم، جهان جان و جان جهان یعنی پادشاه زمان را که شمه ای از احوال فیض اشتمال اورقم پذیر کلك اخلاص می شود، دیده حق بین و دل حقیقت گزین توفیق ادراکات بلند و تحقیق تدقیقات دانش پسند یافته، فیض رسان خاص و عام شده است.

بالید زین نشاط تن تخت برزمین

بگذشت زین نوید سر تاج ز آسمان
بر دوربینان باریک بین مختمی نیست که هرگاه به یکی از رعایا این می رسد، همانا که هنگام فرورفتن او به کتم عدم بود والا قضیه مرضیه منعکس شده متبوع را تابع بایست شد و امروز بهجت افروز که روز بهار دانش^۱ و بینش و زمان تجدید نظام آفرینش است مشاهده باید کرد که فیوض غیبیه بر خاطر فیض مظاهر و باطن حقیقت موطن پادشاه زمان رسیده است. همانا که هنگام بینایی افزای کور درونان غشاوه بشریت بل زمان حیات مرده دلان عالم طبیعت آمده و درین صورت بدیع سیرت معنی سلطنت و سر خلافت تأکید و تحقیق یافته. چه پادشاه صورت را بجهت حسن سرانجام و لطف انتظام مهمام صوری خلعت گرانمایه سلطنت معنوی داده طرازنده اورنگ شاهي و فرازنده لوای ظل الهی گردانیده و بذریعه بدیعه این برگزیده خدای بیت التسلط تقلید که از مرور سنین و کرور قرون قوی اساس بود انهدام یافته دارالخلافت تحقیق شد.

مدح شهنشاه اعظم ابوالمظفر جلال الدین معمد اکبر پادشاه غازی - خلدالله ملکه -

الله اکبر، دست حیرت گریبان خاطر را گرفته در ذکر نام نامی این پیشوای خدا شناسان و مقتدای هدی اساسان متردد دارد چه اگر خود را افتان و خیزان به بارگاه مدحت او برساند زبان گویا را دست آویزی در تحصیل سعادت بهم نرسانیده باشد و اگر زبان بلاغت را اجازه شرح مناقب و ذکر معالی این هادی علی الاطلاق

۱- ل: مخفی نیست که هر یکی از رعایا ازین فیض رسان جهانیان کامیاب گردیده باشد، امروز که روز بهار دانش.

و مهدی باستحقاق می دهد از نفس الامر و حقیقت کار خجالت می کشد بلکه از عرف و عادت شرمگین می ماند، چه قطع نظر از آنکه هرکس هرچه گوید یا نویسد در خور حالت و استعداد خود خواهد بود، نه مناسب مرتبه عالی منقبت ممدوح، شرایف لطایف و جلال شمایل او که معلوم مقدسان افلاك است، چه حد به بیان آلودگان عالم خاک تواند بود.

ستودن مراو را ندانم همی
ز اندیشه جان برفشانم همی
به تن ژنده پیل و به جان جبرئیل
به کف ابر بهمن، به دل رود نیل
جهان را چو باران به بایستگی

روان را چو دانش به شایستگی
کاشکی افلاطون جنابان و ارسطو نشانان متکفل این مهم می شدند تا ادراك فطرت عالی این ولی والی نموده کمال حقیقت و حقانیت او را خاطر نشان جمهور انام می کردند یا جنید مشربان و شبلی منشان درین وادی خوض می نمودند تا فی الجمله چیزی که لیاقت پیشگاه ثنا خوانی می داشت نگاشته خامه بیان می شد.
دست ذکای من به کمال کجا رسد

گیرم که گوهرم زذکا کرد روزگار
آخر الامر بعد از دراز نفسی که در میان من و دل گذشت، بر آن قرار یافت که آنچنان که تو در زمان سعادت ملازمت خود ادراك حالت این خلیفه الله نموده باشی، بنویس و وجه بر آن مقصودار که تزیین عبارت می نمایی یا شرح ارادت خود می کنی.
اگر به مدح و ثنا هرکسی ستوده شود

تو آن کسی که ستوده به مدح تست ثنا
بنابر آن بعضی از تجرد منشان معانی را که در تقیدات حرفی توانستی درآمد، در آورده تتمه راحواله به دریافت تقدس شعاران بالغ نظر نمود.

آن کیست که در پرده ازو می گویم
صد نکته پرورده ازو می گویم

شاهیست که دیگر سر اندیشه خویش

از جیب برون کرده ازو می‌گویم
آن گوهر تاج پادشاهان، قبله خدا آگاهان، چراغ شبستان
عالم، فروغ دودمان آدم، والانشان مسندنشین، نصرت قران
عدالت قرین، خاتم دولت فرمانروایی، جوهر شمشیر کشور-
گشایی، عنوان مثال بیمثالی، طغرای منشور ذوالجلالی، پرده-
برانداز اسرار غیبی، چهره‌گشای صور بی‌عیبی، محرم خلوتگاه
شهود، بنده یگانه معبود، باریک بین دقایق موشکافی، صاحب
عیار صراف، نقشبند بدایع خیال، عقده‌گشای براقع جمال،
رنگ‌آمیز آیینه ایوان معانی، بزم‌افروز جهان نکته‌دانی، مجموعه
نقشبندان فهم و خرد، کارنامه صنعتگران ازل و ابد، ناظم آداب
شاهنشاهی، قاسم ارزاق بندگان الهی، نایب بارگاه ربانی، ضامن
ودایع آمال و امانی، گره‌گشای کنوز خردمندی، کلیددار خزاین
خداوندی، آرام‌ده عرصه زمین و زمان، انتظام‌بخش عالم کون و مکان.
به دست قهر نهد قفل خشم بر احداث

به دست عدل کشد پای ظلم در زنجیر
ز سنگ خاره برآرد به تف هیبت خون
زشیر شرزه بدوشد به دست رحمت شیر
ازو زمانه نتابد عنان نرم و درشت

وزو سپهر ندارد نهان قلیل و کثیر
صاحب قدرتی که در یک زمان بچندین امور مختلفه و مهمات
متعددده که هر یکی به استقلال وقت ممتد و تأمل مستوفی می‌طلبد
در یک زمان بی‌شایبه فکر و غایله اندیشه سرانجام می‌نماید و
به هر کدام از متکفلان اشغال کارگاه سلطنت آنچنان جواب شافی
می‌فرماید که گویا تمام توجه به جواب آن داشته و همگی تفکر به انتظام
آن گماشته.

شاهی که نظام سلطنت راست ضمان

برتر بود اندیشه‌اش از وهم و گمان
هم سر ازل گوید و هم راز ابد
هم طی لسان دارد و هم بسط زبان

مخترعی که در انتظام امور سلطنت و ارتسام نقوش خلافت
چندان اختراع قوانین و ابداع قواعد نموده که دانایان کارآگاه
چون به قدر فهم خود وامی‌رسند متفکر و متعیر می‌مانند که بی‌این
ضوابط سلاطین ماضی چه نوع جهان‌بانی و ملک‌رانی می‌کرده
باشند.

جهان پناه خدیوی که لوح فکرت اوست
در انتظام جهان کارنامه تقدیر
اگر نه رخصت جنبش دهد جلالت او

برون نیاید حرفی زخامه تقدیر
صاحب حوصله‌ای که با وجود خدمت‌کاران دانا و کارگذاران
توانا که به سمت دیانت و صیانت و صفت کفایت و درایت آراسته‌اند،
به جمیع مهمات کلی و جزئی آنچنان می‌رسد که خود متعهد و
متکفل است و به علم‌الیقین می‌داند که سرانجام این امور اولاً
و بالذات مراست، نه از انصاف باشد که ابواب فراغت برخود
گشوده بر چندتایی فرو گذاشته آید.

قوت کونین به بالین اوست
گنج دو عالم به ترازوی اوست
سر چو به بالین هوس کم نهاد
برسر خود بار دو عالم نهاد
خلق سبک‌دل ز گران‌باریش

فتنه گران خواب زیبداریش
کامل اقتداری که در کثرت مشاغل صوری داد لوازم وحدت
معنوی داده همواره در جمیع اطوار حاضر دم و واقف قدم بوده
جوایای رضای الهی و قرین دوام آگاهی می‌باشد.

زهی دارنده اورنگ شاهی
حوالت گاه تأیید الهی

کدامین علم کاو در دل ندارد
کدام اقبال کاو حاصل ندارد
کافی تدبیری که به دانش عالی در نظام مهمات ملکی و مالی
محتاج تدبیر وزیر و رأی مشیر نیست. مدبران روزگار و مسند

پیرایان آموزگار نسخهٔ تدبیرات کلیه و جزئی که دستور العمل
ناظمان تواند شد، از حاشیهٔ ضمیر انوار او که لوح محفوظ. اسرار
غیبی است برمی دارند.

ای کاینات را به وجود تو افتخار

ای بیش ز آفرینش و کم ز آفریدگار

ای روزگار دولت تو روز روزگار

وی بر زمانه سایه تو فضل کردگار

وافی هوشی که در کمال بی تعلقی چندان دور باش عظمت و
جبروت از ناصیهٔ دولت او پیداست که زهرهٔ اکاسرهٔ روزگار و
جبابرهٔ عالم از مشاهدهٔ او آب می شود و در دریای ترس غوطه
می خورند.

سعادت ابدی در هوای او مدغم

نوايب فلکی در خلاف او مضمّر

اگر به چشم عنایت کند به شوره نگاه

وگر ز روی سیاست کند به خاره نظر

شود به دولت او خاک شوره مهر گیاه

شود ز هیبت او سنگ خاره خاکستر

عفیف نفسی که با وجود نیروی جوانی و حصول اسباب تنعم
و کامرانی همیشه در مجاهدهٔ نفس و ریاضت بدن جهد بلیغ می-
نماید و در عزل عمال عالم بشریت و نصب حکام شهرستان
روحانیت سعی کامل دارد.

عقل پروردست گویی روح او را در بغل

روح پروردست گویی شخص او را در کنار

دین پناهی که با وجود کمالات قدسیهٔ ذاتیه و حالات فطریه
وهیبه که مبصران جواهر فطرت و نقادان بواطن و ظواهر انسانیت
کمتر تحصیل نموده اند، طالب شخص کامل می باشد.

آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می کرد

دانش دستگاہی که بی مبالغهٔ بلاغت و طراز عبارت با آنکه
به کسب مقدمات علمی و تحصیل معلومات رسمی نپرداخته، هرگاه
به مسئله یی از دقایق علوم که دقیق تر از آن کم تواند بود، توجه

عالی می‌نماید آنقدر سخن بلند از زبان غیبی ترجمان او سر می‌زند که دانشمندان روزگار و حکمت پروران مجرد شعار که عمر هادود چراغ خورده به افکار عمیق تحقیق نموده‌اند، از ادراك آن تقاعد می‌نمایند، فکیف که خود را متعهد جواب پسندیده خاطر اشرف گردانند.

شهی که دیده ز آموزگار دل تعلیم
شهی که یافته از مرشد خرد تلقین
سزد که رمز شناسان عالم تحقیق

کنند علم الهی ز عقل او تدوین
نادره دانی که با وجود فطرت بلند با هر طایفه از صنعتگران
و هنرمندان که در حرفه خود نادره پردازیمها کرده و نام به جادو-
فنی برآورده‌اند، در ساعتی از پایه والای خود فرود آمده به مشرب
آن گروه چندان سخنان نازک و نکته‌های باریک می‌فرماید که آنها
را به خاطر می‌رسد که مدت‌العمر مشغول این ورزش بوده و همگی
اوقات خود را صرف تحصیل این پیشه نموده.
خرد بینی که شناسای ازل تا ابد است

مو به مویش هنر و حرف به حرفش خرد است
جامعی که به قوت طبع عالی جمیع کارها و کارنامه‌ها را چنانچه
استادان نادره فن، پسندکنند، به عمل آورده داد جمیع فنون داده
است تا آنکه آهنگری و درودگری و امثال آن که از رتبه پادشاهی
دور است چندان اختراع نموده که منشاء تعجب پیشوایان صنعت
شود.

پیش او دارند استادان فن
شمع سان انگشت حیرت در دهن
برگزیده‌ای که در مبادی صغر سن و فوایح ایام رضاعت که
عنوان صحیفه زندگانی و عنفوان عقل هیولانی است، انوار رشد
و رشاد از ناصیه احوال او می‌تافت و آثار امتیاز و اصطفا از
زایچه اقبال او ظاهر می‌شد و در زمانی که تکلم متعارف نیست
کلمات و اشارات بدیعه ظهور می‌یافت، چنانچه از قوایل و عفا یف
که ملازمان مهد مقدس بودند، به تفصیل مروی است.

ازلی شد جهان پناهی او ابدی باد پادشاهی او
 پاك نهادی که در زمان جنینی که گوهر یکتای معدن رحم و
 مسیح جانفزای مهد بطون بود، انوار ظاهر از جبین مبین حضرت
 مریم مکانی ادام برکات عفتها به مثابه ای می درخشید که جمعی که
 برسر این امر واقف بودند، می پنداشتند مگر چراغ برروی
 نهاده اند.

هم نورده چراغ بینش هم چشم و چراغ آفرینش
 خداشناسی که در جمع اطوار طالب مرضیات الهی بوده
 بمقتضای دوربینی و فرط آرزومندی از صغیر و کبیر و فقیر و
 غنی و وضع و شریف در جلوت و خلوت استکشاف حق می نماید
 و همواره گرد دلها می گردد و جلالت و متانت شأن صوری و
 معنوی منظور نداشته از هر ذره از ذرات کون جویای حقیقت
 می باشد.

شاهها اساس ملك به تو استوار باد

عمر تو همچو دور فلک پایدار باد

هر آرزو که از دل اندیشه بگذرد

همچون عروس ملك ترا درکنار باد

مبارزی که رستمان شهوت و غضب را که صف شکنان معارك
 فرمان خود ساخته.

جهان مسخر فرمان او به نيك و به بد

فلک متابع منشوراو به خیر و به شر

امان^۱ خویش به توقیع او سپرد قضا

عنان خویش به تدبیر او بداد قدر

صاحب کرمی که همواره گنجهای انعام در دامن روزگار ریخته
 و ارباب حاجت را تا سؤال مهلت نداده.

جایی که از حقیقت باران سخن رود

تقلیدیان مختلفی از روی اختیار^۲

۱- ل: زبان؛ ب: امال

۲- پ: تقلیدیان مختصر از روی اختصار

گویند ابر آب ز دریا برآورد
وانگه به دست بادکند در جهان نثار
این خودفسانه ایست، همین است، بیش نه
کز خجلت کف تو عرق می کند بخار
غریب نوازی که به نظر تربیت خاک را کیمیا ساخته و خاک
نشینان آستان نامرادی را به آسمان مراد رسانیده.
خاک به اقبال تو زر می شود
زهر به یاد تو شکر می شود
دولت آن سر که برو پای تست
بخت در آن دل که درو جای تست
شجاع دلی که به اندک کسی بر بسیاری از افواج تاخته و به یک
جنبش عالمی را زیرو زبر ساخته.
جهانیست او در قبایی نهان
دل روشنش هم جهان در جهان
به تنها دریده صف خسروان
که هم پادشاه است و هم پهلوان
صاحب دریافتی که بسیاری از اعالی مرتبه خود که عقول عالیه
را در حواشی آن راه نیست تنزل فرموده تا حقایق علمی و دقایق
حکمی در مدارج ادراک او گنجایش یافته.
زمدح شاه بود خامه را زبان کوتاه
فغان که قصر بلندست، و نردبان کوتاه
زکنگره شرف و پیش طاق اجلالش
کمند دانش مارا ست ریسمان کوتاه
زیبا صورتی که جمیع ارباب حسن صوری و معنوی در سلسله
تألف و تانس باوقی رابطه اند و او در سلوک این جاده به حدیست
که تمام صاحبان خلق عظیم را در شاهراه مکارم اخلاق ازو
رهمنونی می باید طلبید.
سزد زحاشیه مجلس تو بردارند
معلمان ادب کارنامه اخلاق

بدیع عفتی^۱ که همواره نظر بر دوشیزگان مجله معقول
گماشته و دیده شهوت را از مظاهر حسن صوری برداشته و بارها
ماید پرفایده از برای گرسنه دلان بالغ نظر کشیده می فرماید که
اگر در زمان ماضی آنچه الحال معلوم کرده آمد، معلوم شدی هر
آیینی از ساکنان ممالك محروسه دختر کسی را بحباله عقد در نمی-
آوردیم چه رعایا حکم فرزندان این کس دارند.

عفت نگویمش که چوبینم بچشم عقل

صد نردبان بلندتر از نام عفت است

صاحب عیاری که در نظر اول زرانودی آهنهای^۲ ناسره
دکانداران روزگار دریافته اصلاح می نماید و بمیان توجهات
مقدسه او بسیاری از درون خرابان معمور برون بخودی خود از
لباس تلبیس عریان شده غواص بحر معرفت شدند.
شبروان ره تقلید^۳ به حیرت بودند

شکر کاین قافله را راهبری پیدا شد

هدایت پناهی که بمیان برکات او چندین سرگشتگان بیابان
ضلالت راه طلب سپرده پی به مقصود حقیقی برده اند.

پیشرو قافله پیش بین مردمك دیده عین الیقین

عصمتیان حرم آسمان جلوه کتان در نظرش هر زمان

زیر فلک قطب زمانه هموست قطب دو گویند، یگانه هموست

رفیع سطوتی که بسیاری از حیوانات درنده ادراک جبروت
او نموده ببرکت نظر کیمیا اثر او از سبعیت بازمانده اند، چه بی-
استعداد آدمی که از دولت ملازمت او از خلاب بشریت و زهاب
جسمانیت قدم برتر نهاده.

ستوده مهربانی که بمشاهده جمال عالم آرای او آرامی که
طوایف انام را خصوصاً خردسالان را می شود و اطمینانی که این
طبقه را دست می دهد، هرگز ابنای را از دیدن آباء حاصل نیست.
ای عیش، روزگاری خوش بگذران که ذاتش

سر تا به پا مجسم، لطف است و مهربانی

۱- ل: عفتی که همواره نظر بر دوشیزگان مجله معقول گذاشته.

۲- ل: آیینهای.

۳- ل: شب روانان همه در راه.

والا توجهی که به وسیله روابط معنوی که به درگاه مکونات پناه دارد، به نیم توجهی مهمات عظیمه سر به راه می کند و عقده های مشکل را منحل می سازد.

در سر همت، لقایی^۱ در بر قوت، دلی
در روان ملک، رای، برتن دولت، سری
عالم آباد است تا تو پادشاه عالمی

کشور آسوده است تا تو شهریار کشوری
مؤثر نفسی که بیماریمهای مزمنه را که اطبای حاذق از معالجه آن دست باز داشته اند، ناگاه به توجهی خاص شفای عاجل وصحت کامل داده داروی مزاج علیل می سازد و این معنی بکرات و مرات مشاهده این کمترین ارباب ارادت شده است.

مرحمتش نوش ده نیش ما مرهم ناسور دل ریش ما
قادر کلامی که بر اقسام زبانهای اهل عالم اطلاع یافته با طبقات خلائق به روش ایشان به سخن می پردازد و بردقایق السنه مختلفه، سیما چندین زبان هندی که از طریق ترك نژادان دور است، کماهی واقف بوده معانی بدیعه و مضامین غریبه ایجاد می فرماید.

ازو بپرس رموز حدیث نکته و ران

که یافت غیر سلیمان زبان مرغان را
ولایت پناهی که هر چند خود را در جلباب کتمان و استار خفا می دارد اما جمعی از مریدان کامل اخلاص که بوسیله توجه قبله گاهی و ذریعه اخلاص درست خود فراخور استعداد دریافت کمال این ولی والی می کنند و بسا ظاهر می شود که در عین مشاغل صوری سر به مراقبه الهی و مشاهده جمال نامتناهی فرو برده بعالم وحدت سیر می فرماید.

ماییم که پرورده محبت ما را

در بزم ربود ذوق خلوت ما را

از پرده صورت رخ معنی نگریم

کثرت نشود نقاب وحدت ما را

راست روی که چندین مرتبه بندگان فدایی رخصت هلاك بعضی از باغیان ارباب ایالت و حکومت که در مراسم اطاعت و اذعان تمام نبوده اند یا بموجب کوتاه بینی و ناعاقبت اندیشی دم مخالفت می زدند، بالحاح طلب نموده اند، از درگاه عالی اجازت نیافته اند و باین خطاب مخاطب شده اند که دفع ارباب خلاف پنهانی نه آیین شهریار است و مخلصان آستان ارادت را در مکاید حيله انداختن نه از قوانین جوانمردی.

یارب چه همت است بنازم بهمتش

دولتمندی که تقدیرات ازلی موافق تدبیرات عقلی اوست، جز نقش مراد بر لوحه اراده او ننشسته و جز معنی مقصود بر صفحه امید او صورت نبسته.

گردون همه آن کند که گویی

دولت همه آن کند که خواهی

بر دعوی آن که چون تویی نیست

سیمای تو می دهد گواهی

روشن ضمیری که اشراق بر ضمائر و اطلاع بر سرایر طوایف انام در کمال اشتغال به امور ظاهری بوجه اتمش حاصل است و درین باب جمیع دریافتگان عالی رتبت داستانها دارند. بی شایبه تصنع و تکلف آنچه این مرید صادق و مخلص واثق دریافته در دفاتر نمی گنجد.

حرف تو به داستان نگنجد در عالم دل زبان نگنجد

در پرده دیده ام در آمد حسنی که به لامکان نگنجد

هوشمندی که از احوال یکساله خود تا بحال که سنین عمر گرامی او در او اسط اربعین و خمسین است - وان شاء الله سبحانه - که بجهت انتظام عالم از عمر طبیعی تمتع یافته ببقای جاوید برسد، کماینبغی اطلاع دارد و خصوصیات صادر و وارد که کتابت چندین واقعه نویس احراز نتواند نمود، در خاطر دارد تا آن که نامهای مختلفه مخترعه حیوانات از وحوش و طیور که اسیر دام احسان و روزی خور مایده نوال اویند از فیل تا گنجشك يك بياد دارد.

هر چه زین نه چمن، چه خار، چه گل
 کرده ادراك او احاطه كل
 هر چه زین دامگه، چه شیر، چه فیل
 همه را التفات اوست کفیل
 بلند آوازه‌ای که صیت مکارم احسان و مآثر افضال او ساکنان
 مشرق و مغرب را از اوطان دور انداخته و مشاهده اطوار و اخلاق
 جمیله او موجب نسیان غرباء از موطن مأنوسه شده:
 اینست اگر جنبش ابرار بسویش
 قطبین فلك نیز برفتار درآیند
 اینست اگر ذوق زبان در صفت او
 اوراق شجر نیز بگفتار درآیند
 مذهب اخلاقی که اصول چارگانه^۱ اخلاق حسنه که صاحبان
 فطرت عالی و همت والا بصد هزار ریاضت و مجاهده پی بآن
 برده‌اند و از هزار یکی و از بسیار اندکی حاصل کرده منشور
 پیشوایی عالم یافته‌اند، بی شایبه تکلف جبلی و فطری این منظور
 الهی است و الحق ذات ذات الکمالات او در بدایع اخلاق کارنامه
 ازلی است.
 ترازویی که بران^۲ بار او همی سنجند
 سپهر کفه او زبید و زمین مثقال
 رحیم دلی که بکشتن حیوانات و خوردن آن دل کامل او را
 میلی نیست. هفت ماه زیاده می‌گذرد که گوشت را نوشجان نمی-
 فرماید و اگر نه خاطر اقدس را اندیشه صعوبت بنی نوع باشد
 هرگز تناول نمی‌فرمود. بارها در محفل ارشاد به زبان حقایق
 ترجمان می‌فرماید که از بی انصافی آدمی چه گفته شود که باوجود
 چندین نفایس اقسام غذا تن بجلادی و قصابی در می‌دهد.
 بصد قران ننماید یکی نتیجه چواو
 از امتزاج چهار امهات و هفت آبا
 عاطف شعاری که بمشاهده آثار عطوفت کامله و فرزندان

۱- ل: کارخانه.

۲- ل: بدو.

بنی نوع را مهربانی پدران فراموش شده چنانچه در عالم عافیت شاهنشاه گیتی پناه خود می دانند در مشرب تربیت و عطوفت ابوالابای خود خیال می کنند.

بر آن خلف دوجهان آفرین ز مادر دهر

که مهر او پدری می کند جهانی را
تجرد نهادی که باوجود آنکه ملك چندین سلاطین عظام در
حیطه تصرف و اقتدار اوست و از اقسام نفایس اشیا و لطایف
امور دنیا که پادشاهان عالی قدر در آرزوی عشر عشیر آن بوده اند،
بعنایت الهی در خزانه عامره او بوجه کمال است، او بهیچ چیز
متوجه و ملتفت نیست.

خدایا تا جهان را آب و رنگ است

فلک را دور و گیتی را درنگ است

جهانرا خاص این صاحبقران کن

فلک را یار این گیتی ستان کن

گرامی نهالی^۱ از خاندان نفس ناطقه که ملابس بدنی و
تعلقات جسمانی مانع ادراکات نفسانی و ترقیات روحانی او نبود،
چه^۲ سخن است بلکه منشاء اعانت و امداد آن شده که هیکل قدسی او
اگر حکم روح مقدس نگرفته باشد بی شك رتبه نفوس عالیه اولیای
کمال بهم رسانیده است. از این جا قیاس دریادلی و اعجوبگی
نفس ناطقه این ولی والی را می توان کرد.

تبارك الله ازان پاك گوهری که سزااست

که با تقدس او روح را بدن گویند

در آن مقام که نام تجردش گیرند

سزد که گوهر جان را غبار تن گویند

قوی اقبالی که از عنفوان سلطنت و ابتدای جلوس برسریر
خلافت که تا حال سی و دو سال شمسی می شود، هر که از امرا و
مشایخ و علما و سایر طبقات خلایق بمقتضای کور باطنی منازعتی
یا خیال مخالفی نموده، چون حکمت بالغه الهی تقاضای هدایت

۱- ل: نهادی که از خاندان نفس ناطقه که آرایش بدنی.

۲- ل: بی سخن.

عام می‌کند و برگزیدگی این برگزیده خود را خاطرنشان جمیع افراد انام می‌خواهد که بکند تا بموجب تفاوت استعداد خود حقانیت این والی را دریافته از مصلحت او که هرآینه متضمن مرضیات الهی است، بیرون نرفته کامیاب معرفت گردند، همان اراده باطل کردن و رسوای خاص و عام شدن بود و چه رسوایی که بانواع نکال و اصناف عذاب گرفتار شده راه بوار گرفتند. ایا شهی که بهنگام کین رسول اجل

زخنجر تو برآورد نامه آجال

سپهر خسروی از خدمت توجوید نام

سعود مشتری از سیرت تو گیرد فال

غنی الاوصافی که صاحبان افکار صایبه و عقول ثاقبه که دقیقه شناسان صحیفه آسمانی و سرنوشت خوانان ناصیه انسانی اند، هر چند از جلال شمایل او صحایف و دفاتر سازند مدی^۱ از فهرست کمالات او تمام نکرده باشند.

ای عقل ازو سخن سرایی کمتر

جای ادب است، خودنمایی کمتر

دانی چه کس است؟ آنکه بود رتبه او

از شاهی برتر، از خدایی کمتر

آن سلطان عادل و برهان کامل، دلیل قاطع خدادانی، حجت ساطع رحمت رحمانی، قافله سالار راه حقیقی و مجازی ابوالفتح جلال الدین محمد اکبر پادشاه غازی که سایه چتر خلافت و ظل لوائ عدالت و رأفت او بر مفارق ثابت قدمان درگاه سعادت و گرم روان شاهراه ارادت مبسوط و ممدود باد.

خدایا تا مدارست آسمان را

مکن زین پادشه خالی جهان را

فلک چون خاتمش زیر نگین باد

کلید عالمش در آستین باد

چون بمیامن انفاس هدایت اساس این شاه خداشناسان و خدیو مهتدی^۲ اساسان شب دیجور تقلید را سحری آغاز شد و صبح

۱- ل: بابی.

۲- ب: خدیو هدی.

تمیز دمیدن گرفت، دکانداران تهی دست چون کیسه پر، سرخجالت بگریبان ندامت فرو بردند. طایفه ای که سعادت جبلی در نهاد خود داشتند از خواب غفلت بیدار شده تأسف بر زمان گذشته نموده در سلك ارباب حق درآمده جویای معرفت شدند و چون خاطر فیاض بمقتضای فطرت در اصلاح احوال جمیع طبقات برآیا متوجه است همواره در نظر دوربین، دوست و دشمن و خویش و بیگانه برابر میآید، چه هرگاه طریقۀ انیقۀ طبای ابدان در معالجت جسمانی چنین باشد سنجیۀ مرضیۀ طبیبان نفوس بطریق اولی خواهد بود. پس شیمۀ کریمه سردفتر معالجان امراض مزمنۀ نفوس چرا نباشد و لهذا چون بدریافت کامل خود نزاع فرایق ملت محمدی و جهود و هنود را بیشتر یافت و انکار یکدیگر زیاده از اندازه معلوم شد، خاطر نکته دان برآن قرار یافت که کتب معتبرۀ طایفین به زبان مخالف ترجمه کرده آید تا هر دو فریق به برکت انفس قدسیه حضرت اکمل الزمانی از شدت تعنت و عناد برآمده جویای حق شوند و برمحاسن و عیوب یکدیگر اطلاع یافته در اصلاح احوال خود مساعی جمیله نمایند. ایضا از هر طایفه جمعی که از اقوال غالیان هرزه کار هیچ مدان در پیش آمده خود را از اکابر دین شمرده مقدمات دور از شاهراه دانش مستقیم به تبلیسات و تزویرات خاطر نشان عوام نموده اند و این مزوران بی سعادت چه از نادانی و چه از بی دیانتی بمقتضای اغراض هوی و هوس کتب اوایل و نصایح سلف و اقوال حکما و اعمال سنجیدۀ گذشتگان را مخفی داشته بطور دیگر وا می نمایند. هرگاه کتب فریقین عبارتی واضح عام فهم خاص پسند ترجمه یابد ساده لوحان عامه به حقیقت کار رسیده از فضولیات نادانان دانانما نجات یافته پی بمقصود حقیقت برنند. بنابراین حکم عالی شد که کتاب مهابهارت (Mahabharata) که رقم زده ارباب مهارت است و براکثر اصول و فروع معتقدات براهمۀ هند اشمال دارد و معتبرتر و بزرگتر و مفصل تر از آن کتابی در این طایفه نیست، دانایان هردو فریق و زبان دانان هر دو طایفه از روی ائتلاف و اتفاق يك جا نشسته بمعرفت منصفان ماهر و مشرفان عادل بعبارت عامه باب ترجمه

نمایند.

ایضا متعصبان بی‌دین و پیشوایان اهل تقلید هند را بردین خود عقیده بالاتر از اندازه است و مزخرفات معتقدات خود را چه از راه بی‌تمیزی و چه از ممری انصافی منزه از نقص دانسته راه تقلید بسر می‌برند و بر ساده لوحان مقدمه‌یی چند خاطر نشان کرده از تحقیق مطالب بازداشته در اعتقادات باطله راسخ می‌سازند و منتسبان دین احمدی را که بر شرایف مطالب و نفایس علوم آنها اطلاعی نیست، این طایفه را صاحب ترهات محض دانسته بیحد و قیاس انکار این طایفه مینمایند. بناء علی هذا عقل خرده‌دان خواست که کتاب مه‌بهارت که بر غث و ثمین اکثر مطالب این طایفه اشتمال دارد، بعبارت روشن ترجمه کرده آید تا منکران عنان انکار خود گرفته از بی اعتدالی باز آیند و معتقدان ساده‌لوح از اعتقادات خود بقدر شرمگین شده طالب حق شوند. ایضا عوام الناس مسلمانان که اوراق کتب آسمانی و دینی را نیک مطالعه نکرده‌اند و دیده عبرت بین را بر تواریخ مختلفه روزگار از خطائیان و هندیان و غیر ذلك نگشوده‌اند، بل سخنان بزرگان ملت خود را مثل امام جعفر صادق و ابن عربی و غیرهما نخوانده‌اند، ابتدای آدمیان را هفت‌هزار سال و چیزی میدانند و این حقایق علوم و دقایق فهم که در میان طوایف عالم مشهور و مذکور است، از نتایج افکار مردم هفت‌هزار سال می‌شمرند. بنابراین خاطر فیاض بر آن شد که این کتاب را که متضمن بیان کهنگی عالم و عالمیان بل متصدی قدم جهان و جهانیان است، بزبان زود فهم ترجمه کرده آید تا این گروه مرحوم بقدر متنبه شده از این عقیده ناپسندیده باز آیند و معلوم گردد که این لطایف علوم و شرایف فهم را نیز سری پیدانیست و این جواهر زواهر دانش را مبدائی نی. ایضا خواطر جمهور انام علی‌الخصوص سلاطین عظام را به استماع تواریخ میل تمام است چه حکمت‌شامله الهی علم تاریخ را که موجب عبرت اهل خبرت است، بردلها محبوب گردانیده تا از گذشته‌ها پندی گرفته زمان حال را غنیمت شمرده اوقات گرامی را در مرضیات الهی صرف نمایند و لهذا ملوک

باستماع احوال گذشتگان از همه محتاجتر باشند. بنا برآن ضمیر دانش پناه را در ترجمه این کتاب که مشتمل بر جلالیل این علم است نیز نظری تمام است. بناء علیهذا جمعی از دانشوران زبانندان که به وفور دانایی و کثرت تدوین اتصاف داشته و از تعصب و عناد دور و بانصاف و اعتدال نزدیک بوده اند، جمع شده کتاب مذکور را از روی تأمل و تعمق بعبارات واضحه و کلمات مأنوسه ترجمه کردند و طوایف انام بمیل تمام نسخه ها گرفته باطراف و اکناف عالم بردند و کمترین مخلصان درگاه ابوالفضل بن مبارک^۱ که خاک آستان ارادت بر تارک دارد و سر رشته تمیز را ببرکت دوام ملازمت آستان عالی دریافته، از جمله تشنه لبان چشمه سار حقیقت گشته در سلك اهل ارادت درآمده است، مأمور شد که خطبه ای برای این ترجمه بنویسد. بموجب امثال امر عالی فقره چند عجاله الوقت رقم زده خامه عرض نموده مجملی از احوال اصل این کتاب عنوان صحیفه ضراعت ساخت تا اوایل از او آخر نشان داده متعطشان دریافت مطالب این کتاب را یک جو سیرابی بخشد.

برمخبران آثار و مستبصران اخبار که ناقدان سخن و راصدان نو و کهن اند، مخفی نماند که در ممالك هند چه از خانواده حکمت و چه از زمره ریاضت و چه از اصحاب فقاقت در کیفیت آفرینش عالم اختلاف بسیار منقولست از آن جمله سیزده طریق در این کتاب غرائب مآب مذکور خواهد شد. هر چند در نظر انصاف گزین استدلال هیچکدام از آن قبیل نیست که خاطر تحقیق طلب را ظنی بخشد بلکه از رد و انکار قدری باز آرد.

سر رشته راز آفرینش دیدن نتوان به چشم بینش این رشته^۲ قضا نه آن چنان یافت کورا سر رشته و اتوان یافت سر رشته قدرت خدایی هر کس نه کند گره گشایی لیکن اجرای طرق مختلفه مذکور بعضی از آن قبیل است که عقول صائبه در بطلان آن توقعی ندارد و شطری از آن قسم است که خردمندان بعد از تأمل خط برآن کشیده از نظر اعتبار می-

۱- ل: ابوالفضل بن مبارک بن الخضر.

۲- ل: این جامه.

اندازند و برخی از آن باب است که عقل تأمل پیشه در آن جز توقف چاره‌ی ندارد و اندکی آنحال دارد که خرد خرده‌دان در قبول آن استقبال مینماید یا بعد از تدبیر وافی و امعان نظر قبول مقبول میگرداند. این تقسیم عجیب مخصوص این باب نیست بلکه شامل جمیع مقاصد این کتاب بدایع ابواب است مگر آنچه از حکیم بهیکم (Bhisma) در نصایح و مواعظ و آداب سلطنت صوری و معنوی منقولست که اکثر آن مستحسن جمیع عقلا و پسندیده حکما است. و معلوم نمیشود که این وضع بدیع باعتبار دریافت ناقص این کس است یا بموجب نارسایی مترجمان است که پی‌بسرپرده سرایر این معانی نبرده از روی قیاس و تخمین نادرست، سخنی چند نوشته‌اند یا به مقتضای ناسرگی اصل سخن و تیرگی بواطن صاحبان این انجمن است. میخواست که شطری از اوقات گرامی را صرف نموده مجملی در شرح این ایراد نماید^۱ اما از دراز-نفسی که موجب شامت خواطر است، اندیشه کرده خود را از این اراده باز آورده شروع در بعضی امور که در این کتاب مناسبتی دارد، مینماید.

زین شش دره کهن به جز نام که یافت؟

ماهیت این جنبش آرام که یافت؟

اندیشه در این طلسم سر بسته خطاست

آغاز جهان که دید و انجام که یافت؟

گزارندگان اقوال و نگارندگان احوال چنین مینمایند که مدارگردش روزگار بو قلمون به اعتقاد اهل هند بر چهار دور است. ابتدای دوره اول هفده لك^۲ و بیست و هشت هزار سال متعارف است و این دور را به زبان هندی ست جگ (Satya—Yuga) میگویند. در این دور اوضاع تمام جهانیان فردا فرداً بر صلاح و سداد است و وضع و شریف و غنی و مسکین و صغیر و کبیر در مسالك خود راستی و درستی را شعار خود ساخته در مرضیات الهی سلوك مینمایند و

۱- ل: در شرح احوال آن ابراز نماید. - برای احتساب و توضیح مدت هریک از این ادوار رجوع شود به صفحات ۶۷۲-۶۷۳ سراکبر (اوپانیساد) بتصحیح جلالی نائینی و دکتر تاراچند.
۲- لك Lakh: (لفت هندی): مأخوذ از واژه سانسکریت: لكشه LAKSA: صد هزار.

عمر طبیعی مردم در این دور يك لك سال عرف است. دور دوم که مسمی به تریتا (Treta—Yuga) است، بقای آن دوازده لك و نود و شش هزار سال متعارف است. در این زمانه سه حصه اوضاع آدمیان بمقتضای رضای الهی است و عمر آدمیان در این روزگار ده هزار سال معروف است.

دور سیوم، که بنام دواپر (Dvapara—Yuga) اشتهار دارد امتداد آن هشت لك و شصت و چهار هزار سال متداول است. در این ایام دو حصه روش جهانیان در درست گفتاری و راست کرداری است و عمر طبیعی هزار سال مشهود است.

دور چهارم که به کلجگ (Kali—Yuga) شهرت دارد، امتداد آن چهار لك و سی و دو هزار سال مأنوسه است و در این دور سه حصه اطوار جهانیان برناراستی و نادرستی است و عمر طبیعی در این دور صد سال است، وضابطه مدت ایام هر دور آنست که مقدار کلجگ که مضاعف شود، مدت دواپر میشود و هرگاه مقدار کلجگ بر دواپر افزوده شود مدت تریتا میشود و چون مقدار کلجگ بر تریتا زیاده شود، مدت ستجگ میشود. بحساب اهل هند، الحال که تاریخ الهی اکبر شاهی بسی و دو جلالی به پانصد و نه و فارسی قدیمی به نهصد و پنجاه و شش و رومی به یک هزار و نهصد و نه و هندی به یک هزار و ششصد و چهل و هجری به نهصد و نود و پنج رسیده است، چهار هزار و ششصد و هشتاد سال از دوره کلجگ سپری شده است. زهی کهنگی عالم و خهی طرفگی عالمیان.

سر رشته عالم کهن پیدا نیست

زین صفحه کهنه يك سخن پیدانیست

هر چند بگرد آسمان میگردم

زین چنبرگردان سروبن پیدانیست

بالجمله باتفاق ثقات هند مقرر است که این روزگار را مبدائی و این ادوار را ابتدائی پیدا نیست لیکن اتفاق ایشان بر آنست که بعد خلق عنصریات که بنزد این طایفه پنج است، چهار معروف و خامس آکاس (Akasa) که پیش از آنکه به دانایان

۱- ل: کلجگ بر دواپر افزون میشود و همان قدر مدت بر تریتا افزون میشود و چون مقدار کلجگ بر تریتا افزون شود مقدار ستجگ میشود.

هند صحبت مستوفی دارد، از عوام هند نیز چنان مستفاد میشد که از آکاس آسمان میخواست به باشند لیکن بعد از اتفاق صحبت بدانشوران این طایفه بوضوح پیوست که بوجود آسمان قایل نیستند و آکاس محل خالی را که آنرا هوا می نامند می خوانند و میگویند که آنچه به کواکب اشتهار دارد ذوات قدسیه بزرگان سلف است که بوسیله ریاضات نفس الامریه و عبادات قدسیه نورانی هیکل و روحانی پیکر شده تخلق باخلاق الهی و تشبه باوصاف کماهی پیدا کرده در مدارج ارتفاع سروری مینمایند و به ارادت نفسیه در عالم علوی طیران میفرمایند.

برهرسرنوک اخامه حرفی دگرسرست

وان در ثمین زبحر ژرفی دگراست

از حرف نگار این گره نگشاید

داننده این راز شگرفی دگرسرست

حضرت خالق البرایا شخصی مجرد نهاده، دانش نژادی را که مسمی به برهما (Brahma) است با اختلاف روایات از کتم عدم به جلوه گاه وجود آورد و او را وسیله ابداع آفرینش و سبب ایجاد عالم ساخت، چنانچه در این کتاب بشرح مذکور خواهد شد، علی-الخصوص برهما به تباین مرویات انسان را از مکمن بطون بمنصه بروز آورده چهارگروه ساخت:

براهمن (Brahmana)، چهرتری (Ksatriya)، بیش (Vaisya)، شودر (Sudra).

طایفه اولی را بجهت مجاهدات و ریاضات و حفظ احکام و ضبط حدود معین ساخته پیشوایی به آنها مفوض کرد. گروه ثانی را بجهت ریاست و حکومت صوری نصب فرموده مقتدای عالم ظاهری را تفویض نموده وسیله انتظام عالمیان گردانید.

طایفه ثالث را بجهت مزارع و مکاسب و سایر حرف تعیین نمود.

و جماعه رابعه را بجهت اقسام خدمت معین ساخت. و به مقتضای تأییدات الهی و الهامات ربانی برهمای مذکور کتابی که

متضمن صلاح معاش و معاد باشد، بظهور آورد که آنرا بید (Veda) می نامند و بالقای الهی و عقل تجرد شعار او قانونی که کثرت را بخلوت خانه وحدت باز آورده انتظام اجناس خلائق و صنوف طوایف دهر اختراع کرده در ضوابط چند و مسایل معدود اندراج داده به کتاب الهی موسوم ساخت تا عوام الناس را مهار دربینی شده قایدی از پیش و سایقی از پس بوده در معاد لم ولا نگذاشته سالك طریق مستقیم سازد. و این منسوب الهی را بزبان این طایفه بید می نامند و صد هزار اشلوک (Sloka) دارد و اشلوک عبارتست از چهارچرن (Carana) و هرچرنی را کمتر از يك اچهر (Aksara) و زیاده از بیست و شش اچهر، نی، و اچهر يك حرف است یا دو حرف ثانی ساکن. و باتفاق دانایان هند عمر گرانمایه این مجموعه عجوبة الخلائق که مخترع مذکور است صد سال غیر عرفی است و هر سال متضمن سیصد و شصت روز است و هروز مشتمل بر هزار و چهار روز مذکور و هر شبی بدستور روز متضمن هزار چوکری (Caukadi) مسطور است.

و اتفاق دانشوران و برهمنان دیار هند آنست که تا حال که تسوید این خطبه میشود چندین برهمنان بیحد و شمار در عالم ظهور آمده در پرده اختفا خرامیده اند و میگویند که آنچه از ثقات شرح احوال برهماها رسیده است، برهمای موجود هزار و یکم است و از عمر این برهما پنجاه سال و نیم روز گذشته است و شروع در نصف روز سال پنجاه و یکم است — سبحان الله العلی العظیم. — چه کارخانه ایست و چه کارخانه پردازان. از استماع این حکایات غریبه حالتی دارم که بشرح راست نیاید و از شنیدن این داستانهای بدیعه شوری در خود می بینم که چه نویسم؟! مرا دلی است ز انواع فکر سودایی

که هیچگونه رهش نیست سوی دانایی

این حیران دبستان خرد هرچند به مقتضای دانش فطری و بموجب عقل مستعار به وادایی که عمری در آن صرف نموده خرف — ریزه چند فراهم آورده جوایای جواهر نفس الامریه میباشد، در امثال این مقدمات غریبه و مقالات بدیعه و غیره ذلك که در این کتاب

غرایب قباب صفحه صفحه بل جزء جزء بل دفتر دفتر است، هر چند تأمل مینماید حیرت بیش می‌افزاید و سری از گرداب لجه حیرت بر نمی‌آرد. اگر فضولی نموده اعتماد بردانش ناقصی که دارد کرده به دستکاری علمی چند از دلایل حکمیه که بر خاطر انصاف گزین بجهل مرکب اشتباه تمام دارد، خط رد بر این سخنان که در نظر امتیاز بغایت مستبعد و مستبعد مینماید، بکشد، همانا قدم جسارت از دایره انصاف بیرون نهاده در بادیه خسارت رفته باشد. چه هرگاه این کسی که بالفعل در تمیز و دریافت بقدر امتیازی دارد، روزنامه‌چهار احوال گذشته خود را که مطالعه میکند در می‌یابد که در عنفوان شباب که اوراق نقل برهم زده در مکتب خانه خرد کاوش سخن میکرد و در معرکه خردمندان زدوخوردی مینمود خیلی از مطلب نادرست بر منکران بدلائل خاطر نشان میکرد و بسیاری از مقاصد ناحق بادل عقلیه از پیش دستان خود قبول میکرد و از آن باز که بمقتضای روزبهی نور هدایت در باطن تافتن گرفته کلام المرتبین^۱ بادل واضحه باطل شد و غیر از شرمندگی از گذشته و نااعتمادی بر حال حاصل نشده است. پس چگونه بر علوم مکتسبه اعتماد کند و بردانش خود نظری ندارد و اگر بموجب ساده لوحیها بی‌اعتدالی نموده اعتماد بر بزرگیهای مشهور پیشوایان و پیش‌قدمان گذشته کرده امثال این طریق را قبول نموده اعتقاد حقیقت می‌کند، قطع نظر از آن که طاووس ملکی نژاد نفس ناطقه خود را در قلاده تقلیدیان ارباب غفلت در آورده، مضحك خرد دانان خردمندان می‌شود، در نظر احوال ناقص خود هم به نهایت شرمندگی و سرافکندگی که عذاب ابد عبارت از آن باشد، می‌افتد. همان بهتر که رد و قبول امثال اینها حواله به دریافتهای مختلفه صاحب استعدادان از مننه متنوعه نموده، در آنچه ایراد آن درین خطبه ضروری یا مستحسن باشد، پردازد.

از عالم غیب آشنایی نرسد

وز قافله عدم ندایی نرسد

گردون جرسیست هفت جوشی ازوی

با این همه مهرها صدایی نرسد

حاکیان این حکایت و ناقلان این روایت که قانون‌گویان حوادث و چودهریان (Chaudhari) سوانح‌اند، چنین باز می‌نمایند که در نصف آخر این دواپر در هندوستان به قصبه هستاناپور (Hastinapura) راجه بود که برسریر رعیت‌پروری بوده دادگستری می‌کرد و نام او راجه بهرت (Bharata) بود. بعد از آنکه هفت فرزند بطنا بعد بطن فرمانروایی یافته ناظم اشتات^۱ این سرای فانی دلفریب شده بخلوت‌خانه نیستی رفتند، او را در مرتبه هشتم فرزندی بظهور آمده که اسم سامی او راجه کور (Kuru) بود که کور کهیت (Kuruksetra) و تهانیسر (Thanesvar) با اسم او اشتهار دارد و اولاد سلطنت‌پناه او را کوروان (Kaurava) نامیدند. بعد از شش واسطه فرزندان فرمانروای او فرزندی متولد شد، او هم راجه کلان شد و نام سعادت فرجام او بچتر بیرج (Vicitravirya) است و او را بشرح غریبی که درین کتاب مذکور خواهد شد، دوپسر بوجود آمد، یکی دهرتراشتر (Dhrtarastra) و دیگری پاند (Pandu). اگر چه دهرتراشتر پسر کلان بود لیکن بواسطه عدم بصارت چشم راجگی به برادر خرد که پاند باشد، قرار گرفت و بزرگی و کلانی او از حد متجاوز شد چنانچه فرزندان او را به اسم او خوانده مسمی به پاندوان (Pandava) شدند.

پوشیده نماند که پاند را پنج پسر بود. جد هشت (Yudhisthira) و بهیم‌سین (Bhimasena) و ارجن (Arjuna) از زنی کنتی (Kunti) نام بودند و نکل (Nakula) و سه‌دیو (Sahadeva) از زن مادری (Madri) نام بوجود آمده بودند. مراد از پاندوان درین نسخه این پنج برادرند. دهرتراشتر را صدویک پسر بوجود آمدند، صد پسر از گندهاری (Gandhari) دختر راجه گندهار که بزرگ اینها درجوده‌ن (Duryodhana) نام داشت و تفسیر اسامی اولاد او، درین کتاب ذکر خواهد رفت^۲، و پسر دیگر ججتس (Yuyutsu) نام از بقال زنی بوجود آمده بود. و مقصود درین کتاب از کوروان

(Kaurava) این صدو یك پسر است. و بعد از آنکه بقضای آسمانی و تقدیر یزدانی پاند رخت هستی بعالم بقا برد، حکومت و سلطنت درخانه دهر تراشتر آمد. بمقتضای حکمت بالغه اگرچه نام فرمانروایی داشت اما در معنی سلطنت پسران او داشتند، علی الخصوص درجودهن که فرزند مهین او بود، و از آنجا که دشمن گدازی در آیین سلطنت بمقتضای عقل صایب از ضروریات است و خانه برانداختن جمعی که گمان فتنه و فساد بر آنها باشد، در شریعت احتیاط از فرض وقت، خاطر راجه در جودهن همواره از پاندوان متوهم بود و در فکر استیصال آنها اوقات می گذرانید. چون دهر تراشتر مخالفت یکدیگر را در تزاید دید بملاحظه آنکه کار بجایی نرسد که علاج پذیر نباشد، در شهر برناوه (Varnavarta) فرمود که خانه ها راست کنند که پاندوان در آنجا بوده اوقات گذرانند، شاید بواسطه بعدامکنه در مخالفت و عداوت تخفیفی رود. اما از آنجا که تدبیر با تقدیر سرپنجه نمی زند این تدبیر بهیچ وجه سود نکرد. درجودهن بکار پردازان عمارت اشارتی فرمود که در منازل پاندوان از لاک و قیرخانه پوشیده تعبیه نمایند که به اندک شعله سراپای آن خانه آتش شده و احاطه نموده سکنه آنجا را همه طعمه آتش گرداند. اما جایی که حمایت الهی حامی احوال کسی باشد عداوت و کید ارباب حسد چه مضرت رساند.

بالجمله پاندوان ازین حيله خبردار شده حاضر خود می بودند. در آنجا بهیل (Bhila) زنی با پنج پسر خود بروش پاندوان خودبخود بخانه مذکور آمده سکونت گرفته و پاندوان خانه مذکور را آتش زده با والدۀ خود راه دشت و صحرا گرفتند و محیلان در جودهن با آن بهیل زن و فرزندانش آتش شده خاکستر شدند و جاسوسان در جودهن سوختن آن زن و فرزندانش را سوختن پاندوان خیال نموده مؤده هلاک پاندوان اقبال پناه را بمسامع علیه کوروان رسانیده خوشحالیها نمودند و فارغبالیها بتقدیم رسانیدند و ندانستند که کسی را که نگاهبانی او حفظ الهی کند از ارادت واهیۀ ذرات امکان چه گشاید و کسی که سروری و

سلطنت او را در ازل الازل کار آگاهان تقدیر داده باشند از تلبیسات بیخردان دایرهٔ حدوث چه مضرت آید.

بعد از سرگذشت بسیار که این کتاب متعهد بیان اوست از خرابه بمعموره آمده در شهر کنپلا (Kampilya) نزول اجلال فرمودند و بلطایف وسایل و شرایف اسباب دروپدی Draupadi دختر راجه کنپلا را در حبالة نکاح و عقد گرانمایهٔ هر پنج برادر در آوردند و هفتاد و دو روز نوبت هر کدام برادر بوده، از آنجا که در آن زمانه اتحاد و یگانگی درجهٔ اعلی داشت هر کدام از اخوان و احباب هرچه خود را میخواستند بدیگری نیز میخواستند. فرط یگانگی آن برادران مقتضی آن شد که در نسبت زناشویی نیز ضابطهٔ وحدت که لازمهٔ مودت است، مرعی دارند و بالجمله که بتأییدات الهی آثار رشد و فرمانروایی از سیمای دولت انتمای ایشان پیدا بود و انواع هدایت ایزدی از جمال احوال آنها هویدا، صیت جلایل آنها برالسنة صغیر و کبیر جاری شدن گرفت و آوازهٔ شجاعت و مکرمت و بلندنظریهای این جماعت روز به روز زیاده می شد تا آنکه در جودهن و منتسبان او از خواب غفلت بیدار شده با یکدیگر می گفتند که سوختن پاندوان از اراجیف بوده، همانا که اینها پاندوان اند که اسامی و اوضاع خود را تغییر کرده ظاهر شده اند، همان بهتر که تحقیق باید نمود. اگر چنانچه بخاطر رسیده راست باشد، پیش از آنکه کار ایشان بلند گردد بلطایف الحیل دلاسا کرده پیش خود باید آورد، شاید که در لباس دوستی خاطر از ایشان جمع توان نمود.

بعد از درازی سخن کوروان بتو جهات دوستانه و تعلقات خویشانه پاندوان را به هستناپور که پایتخت آنها بود آوردند. بعد از تقدیم مراسم مهمانداری و موجب لوازم قرابت و یاری ولایت خود را قسمت برادرانه کرده، اندرپرست (Indraprastha) که عبارت از دهلی باشد، با نصف ولایت خود به آنها دادند و هستناپور را با نصف دیگر خود متصرف شده دام محبت گسترده و چون فرمانروایی معمورهٔ عالم سرنوشت پاندوان بود روز به روز آثار دولت و انوار عظمت زیاده می شد و سوادخوانان دبستان خرد عالمگیری

از صفحه احوال سعادت مآل پاندوان خواننده در سلك ملازمان درگاه آنها منسلک می شدند تا رفته رفته کار به جایی رسید که کوروان تابع مطلق بوده در شرایط فرمانبرداری فرو گذاشت نمی کردند لیکن همواره در خاطر حيله ها و مکرها می اندوختند و راه بجایی نمی بردند، بظاهر در اتفاق و بیاطن در خلاف بوده اوقات می گذرانیدند تا بخاطر فیض مآثر جد هشت چنان رسید که جگ راجسوی (Rajasuyayajna) بتقدیم رسانده شود. و پوشیده نماند که جگ (Yajna) عبارت از عبادت مخصوص است که بزرگان جمع شده عبادات مخصوص و توجهات خاصه به درگاه الهی می نمایند، و آتشی بسیار افروخته از اقسام خوشبویی ها و میوه ها و غله ها و سایر اجناس از شرایف و غیر ذلک جمع نموده در انوار حلیه حضرت ام العنصر که آتش باشد، می اندازند و انواع تصدقات و اصناف مبرات بظهور می آرند و این را وسیله تقرب الهی می دانند و این را اقسام بسیار است چنانچه درین کتاب مذکور خواهد شد. و در جگ راجسوی یکی از شرایط آنست که راجه های هفت اقلیم جمع آمده لوازم خدمات این جشن عظیم را به ابدان خود بتقدیم رسانند.

مجمّل آنکه بتأیید ایزدی جد هشت چهر برادر خود را بجهت تسخیر اقالیم سبعة مشرق و مغرب و جنوب و شمال تعیین فرمود و بمشیت حضرت واهب العطایا این امید در اندک زمانی بحصول پیوست و برادران کاردان کارفرمای بیدرقة جنود تأییدات الهی در اندک فرصتی سیر عالم فرموده سلاطین روزگار و فرمانروایان هر دیار را از خطا و روم و عرب و عجم و ماوراءالنهر^۱ و سایر معموره عالم با خزاین بسیار در پایتخت آورده بمهمات جگ راجسوی پرداختن گرفتند و به توفیقات سبجانی آنچنان که دل می خواست صورت اختتام یافت و معنی اتمام بظهور پیوست. کام دل می طلبی بنده ناکامی باش

تا همان دردترا مایه درمان باشد
درجودهن از مشاهده این دولت و دارایی و این عظمت و

۱- این اظهار شیخ ابوالفضل براساس افسانه و اساطیر است.

فرمانروایی از آنجا که بشریت است، از خود برفت و آتش حسد که سالها در کانون جان او مختفی بود، اشتعال نموده باتفاق محیلان روزگار و دانایان گریزی شعار بزمی آراسته پاندوان را طلب داشت و بعد از ادای مراسم ضیافت قمار باختن آغاز کردند و از راه حسد پانسه (Pansa) ناراست تعبیه کرده هرنقشی که میخواستند، میآوردند و از طریق ناراستی ملك و مال را از پاندوان بردند و چون هیچ چیز نماند برین شرط بستند که اگر شما ببرید آنچه بما داده باشید همه را بگیرید و اگر ما ببریم باید که دوازده سال معموره را گذاشته بلباس فقرا در صحرا با وحوش و طیور بسر برید و بعد از آنکه این مدت تمام منقضی شود، بمعموره درآمده یکسال بنحوی باشید که هیچ احدی شما را نداند که چه کساید و از کجایید و اگر این شرط بتقدیم نرسد باز بمدت مذکوره در بیابان گذرانید.

از آنجا که عادت زمانه آنست که اکثر برخلاف مراد ارباب دولت میگردد پاندوان تن در نامرادی داده بقرار شرط راه دشت گرفتند.

اقبالها بسا است که ادبار در قفا است
بس عاقل است آنکه تماشا نمی کند



آری چه عجب داری کاندر چمن گیتی

جغد است پی بلبل، نوحه است پی الحان

و از آنجا که خاصیت مراد را در کنار نهادن غفلت و غرور است، درجودهن حکومت بالاستقلال بی مزاحمت اغیار می کرد و ابواب غفلت برروزگار خود گشاده از خاتمه کار خبر نداشت. القصه پاندوان برفاقت عنایت ایزدی طی مراحل و قطع منازل نموده شرط خود وفا نمودند و آنچنان که موعود بود در شهر بیرات (Virata) یکسال درست در پرده اختفا بسر بردند. هرچند که مکاید تعبیه شده بود، چون نگاهبان قوی بود، سود نکرد. هرچند تدبیرها کرده در عدم ایفای شرایط سخن گردید، چون از صدق

فروغی نداشت بجایی نرسید و بعد از ارسال رسل و ابلاغ پیام و شرح گفت و گوی بسیار وقانع شدن پاندوان بر پنج موضع و از راه مستی و غرور قبول نکردن کوروان و قرار بر کارزار دادن و بعد از استعداد جنگ و تدبیر آن افواج طرفین بموجب قرارداد در میدان کورکھیت بنزدیکی تھانیسر جمع آمدند و پس از آراستن افواج و تسویۀ صفوف مبارزان طرفین بآیینی که در مذهب جدال و ملت محاربه قرارداد است در نبرد شروع نموده کارپردازها کردند که حکایت رستم و اسفندیار را آن حالت نیست که تمثیلاً بذکر آن مبادرت نموده ایمایی از پهلوانیها و بهادریهای گردنکشان شیرافگن و تهمتنان فیل تن نموده آید.

از آنجا که خاتمۀ کار اهل فریب بینوایی است و عاقبت کار ارباب تزویر رسوایی، راجه درجوده و منتسبان او شربت فنا چشیده بکتم عدم سرفرو بردند و جد هشت، هژده روز علی الاتصال جنگ کرده مظفر و منصور گشت و این واقعه در اوایل کلجگ واقع شد.

برهیچ آدمی اجل ابقا نمی کند

سلطان قهر هیچ محابا نمی کند

عام است حکم میراجل بر جهانیان

این حکم برمن و توبه تنها نمی کند

گذارندگان اقاویل می نمایند که درین کارزار عظیم یازده کھوهنی (Aksauhini) لشکر جانب کوروان بود و هفت کھوهنی لشکر جانب پاندوان، و کھوهنی باصطلاح هندیان عبارت است از بیست و یک هزار و هشت صد و هفتاد فیل سوار و مطابق این اعداد ارباب سوار و شصت هزار و سی صد و ده سوار اسب و یک لک و نه هزار و سی صد و پنجاه پیاده. و درین قتال اعجوبه و جنگ غریب در میان هژده روز که مدت امتداد جدال بوده، از افواج طرفین یازده کس زنده ماندند، چهار نفر از لشکر درجودن جان سلامت برده در سپاه جد هشت انتظام یافتند.

کرپا چارج (Krpacharya) برهن من که استاد طرفین و صاحب

السيف والقلم بود و اشوتھامان (Asvatthaman) پسر حکیم درونا چارج

(Dronacarya) که آن نیز استادزاده فریقین بود و کرت برما (Krtavarma) که از جمله جادوان (Yadava) بود، و از گروه ابطال سنجی (Sanjaya) که بهلبان دهر تراشتر و غیره باشد و ساتک (Satyaki) که از اقوام جادوان بمردانگی و فرزاندگی اشتهار داشت و ججتس که برادر درجودهن غیر مادری بود و کشن (Krsna) که سرور بزرگان عالم و سرورق نیکوکاران افراد آدم بود.

مجملی از احوال فرخنده مآل او آنست که پسر بسدیو جادو (Vasudeva Yadava) بود. مولدش متهرا (Mathura) است. از ترس او راجه کنس (Kamsa) حکم کشتن او کرده بود، چه اخترشناسان این را در زایچه طالع او دیده خبر راجه مذکور کرده بودند که در خانه بسدیو بمرتبه هشتم فرزندی تولد خواهد شد که اجل تو از دست او خواهد بود. کنس، بسدیو را بازنش دیوکی (Devaki) آورده در خانه خویش که یازده دربند داشت نگاه داشته حکم کرده بود هر فرزندی که در خانه بسدیو تولد شود او را بکشند تا آنکه هشتم مرتبه کشن متولد شد و از یازده دروازه که زنجیر و قفل آهن داشت، بتفقدات ایزدی قفل و زنجیر و آ شده بود، او را برده در خانه نند (Nanda) نام که شعار شیرفروشی و گاوداری داشت مختفی داشته بود. یازده سال در خانه او متواری بود. آخر الامر از تهور و مردانگی راجه کنس را کشته سلطنت را به او گرسین (Ugrasena) پدر او داد و خود بمعنی حکومت صوری می پرداخت و چون اوضاع مردم آن زمانه را از پیرایه عقل و سرمایه همت خالی یافت بدستیاری فطرت بل محض فطانت دعوی خلاصه آفرینش آفریدگار نموده و جمعی کثیر از کمال فطرت و دانایی تصدیق براقوال او نموده برکارهای او دل نهادند و پیروی او اختیار نمودند و مدت سی و دو سال بعد از برآمدن از خانه نندگوپال (Nandagopala) در متهرا باستقلال گذرانید و طرفگیهای غریب از او منقول است و افسانه های بدیع روایت می کنند.

آخر الامر راجه جراسنده (Jarasandha) از ملك بهار آمده با لشکر انبوه بقصد هلاک او متوجه متهرا شد و از جانب مغرب راجه کال جون (Kalayavana) راجه ملیچهان (Mleccha) یعنی از طایفه که

دین و آیین نداشته باشد، با لشکر کلان نیز قصد این بزرگت نموده، و بعضی برآنند که راجه عربستان بود. کشن مذکور تاب مقاومت این لشکر گران نیاورده به دوارکا (Dvaraka) که در کنار دریای شور بصد گروهی از احمدآباد است، رفته متحصن شده و هفتاد و هشت سال در آن حدود مقیم بوده در محلی غریبه ساکن بوده، بعد از آنکه عمر او بصد و بیست و پنج سال رسید، مسافر عالم باقی گشت چنانچه مفصل درین کتاب مذکور خواهد شد.

و بعد از مظفر شدن جد هشترو گشته شدن در جودهن باجمعی کثیر، چنانچه مجملی ایراد یافت، جد هشترا حاکم مستقل گشته فرمانروای عالم شد و چون سی و دو سال ازین قضیه گذشت جد هشترا بیدرقه توفیقات یزدانی حقیقت بیوفایی این دنیای شوهرکش را دریافته پیش از آنکه او در مقام ادبار درآید آنچنانکه ارباب فطرت عالی و اصحاب همت بلند بکنند، تعلقات دنیاوی گذاشته برفاقت هرچهار برادر بشرحی که درین کتاب مذکور خواهد شد راه تجرد گرفته مسافر دارالامن ملک عدم شد.

گفتی که کجا رفتند آن تاجوران اینک

زیشان شکم خاک است آبستن جاویدان



ای دل چو آگهی که فنا در پی بقاست

این آرزوی دور و دراز از پی چراست

با روزگار عهد تو بستی، نه روزگار

پس این نفیر چیست که ایام بیوفاست

فی الجمله کوروان و پاندوان هفتاد و شش سال باتفاق یکدیگر ملک رانی کردند و سیزده سال در جودهن با استقلال حکومت کرد و بعد از جنگ، سی و شش سال جد هشترا حکومت روی زمین داشت که مجموع ایام سلطنت فریقین یکصد و بیست و پنج سال است. آخر همه گذشتند و گذاشتند، چه هنگامه ناز و چه محکمه بی نیاز است.

ای دل ترا که گفت بدنیا قرار گیر
وین جان نازنین را اندر کنار^۱ گیر
بنگر که تا تو آمده چند کس برفت

آخر یکی ز رفتن شان اعتبار گیر

سبحان الله العلی العظیم سخن باین دور و درازی و باین اعجوبگی و طرفگی در سایر تواریخ مختلفه عالم ظاهر نیست و اثری ازین گفتگوی بدیع در طبقات عالم نی. اگر بگویم که این قصه بطولها راست است، از دایره امکان قدم بیرون نهاده باشم و اگر بافسانه حمزه نسبت دهم، چه دور گفته باشم. اگرچه صاحبان سلیقه درست در تکذیب خصوصیات این افسانه توقفی ندارند اما انصاف آنست که عقل تیزرو و باریک بین عنان تأمل گرفته امثال این مسموعات را در بقعه امکان گذارد، هرآینه بانصاف نزدیک خواهد بود و باحتیاط قریب، و اگر خرد پناهی نظر دوربینی در عجایب قدرت الهی و بدایع حکمت نامتناهی انداخته تدبیر کامل نماید و تفاوت اوضاع و اطوار و تباین همت های و فطرت های مردم یک زمانه بل یک اقلیم، بل یک شهر، بل یک دیه، بل تخالف حالات یک آدمی در مدارج سنین و شهور و ساعات نیک بدیده بصیرت ملاحظه داشته احوال ازمنه مختلفه بعیده و ادوار متنوعه مفصلا آنقدر که تواند یا مجملا ضمیمه مخزونات خاطر خود سازد، هر آینه صد مثل این افسانه های بدیعه را بدیهه از سهل ترین امور شمرده در وقوع آن تعجیبی بل استبعادی نکند چه مسکین آدمی بدانچه بمقتضای طبیعت عادت کرده، اسیر او گشته از خدمت سلطان خرد باز می ماند و از محرومی این سعادت که سرمایه بیدولتی است جلایل قدرت الهی را که بقدر دریافت این کس هم باشد، نشناخته سهل ترین امور را از بدایع آفرینش می شمرد و بدایع آفرینش را بوسیله تکرار نظر محبوس تنگنای عادت از امور سهل شمرده اعتبار نمی گیرد.

پای عقل سفر کن در آفرینش خویش

بسا غنیمتها کاندراین سفر یابی^۱

بدوق تو سخن حق اگرچه تلخ بود
 فروبرش که ازو لذت شکر یابی
 کشیده دار بدست ادب عنان نظر

که فتنه دل از آمد شد نظریابی
 کهنه فروشان بازار سخنوری چنین می نمایند که بعد از مرور
 ایام و کرور اعوام از اولاد ارجن بدو واسطه فرزندی پیدا شد که
 برسریر حکومت نشست ابواب عدل و رأفت بروزگار گشوده احوال
 گذشته آیینۀ آینده خود ساخت و عمر در مرضیات الهی بسر می-
 برد. روزی بخاطر خطیر او رسید که سبب نزاع سلف من چه بوده
 است و شرح محاربه آنها و سایر احوال بزم و رزم گذشتگان و
 سخنان دلاویز که باین مناسبتی داشته باشد، چه طور بوده است؟ و
 به بیشم پاین (Vaisampayana) نام دانایی که بشرف صحبت او مشرف
 بود، این راز سر بسته را گشوده استدعای بیان این کرد. بیشم پاین
 گفت که درین مجلس حضور پرنور بیاس (Vyasa) که اوستاد من و
 حکیم داناست حاضر است، این مطلب عظیم را ازو استدعا کن که
 قطع نظر از آنکه جناب مشارالیه درین وقایع حاضر بوده از نقیر
 و قطمیر احوال این سرگذشت می داند و برسر ایر مضامین بید که
 سوانح و حوادث ازم نه از قرار واقعی در آن مندرج و مندمج است،
 اطلاع تمام دارد. هر آیینۀ بموجب استدعای راجه این قصه را
 آنچنانکه باید تقریر یا تحریر خواهد نمود. بناء علی هذا راجه
 مذکور از مشارالیه درخواست تقریر این مطالب که پیرایه عبرت
 و سرمایه حیرت است، نمود و حکمت پناه مذکور بواسطه ضعف بنیه
 و مشاغل معنوی از تقریر تقاعد نمود این داستان دلستان را با
 سایر مناسبات و ملایمات که گنجینه مواعظ و خزانه کلید نصایح
 بلکه بیت المقصود چندین متعطشان بادیۀ طلب روزگاران شود، در
 قید عبارت کشیده در تنگنای کتابت درآورده و این فراهم آورده را
 مهابهارت نام کرد. وجه تسمیه آنچه از افراد مسموع شده است
 آنست که مهّا (Maha) بمعنی بزرگ است و بهارت (Bharata) بمعنی
 جنگ. چون کتاب مذکور متضمن شرح جنگ عظیم بود او را باین
 اسم موسوم ساخت. اما بعد از آنکه بارباب مهارت صحبت اتفاق

افتاد، بوضوح پیوست که بهارت بمعنی جنگ نیامده است، لیکن چون درین کتاب احوال عظیمهٔ اولاد عالی نژاد راجه بهرت Bharata است، او را بنام مذکور اختصاص بخشید. پس الف بهارت الف نسبت باشد که چون یای نسبت در زبان هندی شیوع دارد و از آنکه اعظم منسوبات راجهٔ مذکور شرح جنگ مسطور است اطلاق بهارت ثانیاً بر جنگ شد. و این بیاس را از نفوس قدسیه می‌دانند. جمعی بر آنند که در هر دور شخص‌کذائی باسم مذکور بجهت اصلاح احوال قاطبهٔ الناس بظهور می‌آید و برخی را آن عقیده است که يك شخص مظاهر مختلفه را لباس ظهور خود ساخته است و شخص مذکور را بجهت آنکه مشکلات بید که از زبان حقایق بیان برهما بظهور آمده است، مفصل کرده چهار کتاب ساخته است: رگ یید (Rigveda)، ججربید (Yajurveda) سام یید (Samaveda) اتهر بن یید (Atharvaveda)، بیاس می‌نامند که معنی لغوی این، تفصیل دهنده و حل‌کننده است و از این رو که در میان دو آب وجود آمده دوی پان (Dvaipayana) نام کرده، و در خلقت این بیاس افسانهٔ بدیع دور از حساب و معامله درین کتاب مذکور است و افسانه‌گزاران روزگار چنین نقل می‌کنند که بیاس این کتاب غریب را در شصت لك اشلوک درآورده در کنار دریای سرستی (Sarasvati) در حوالی تها نسیر باتمام آورده و جشنی عظیم ترتیب داد و در مجلس افادهٔ او طوایف مخلوقات حاضر شده استفاده نموده‌اند. و این دانای مذکور آن شصت لك اشلوک را بخلاق تقسیم نموده باین تفصیل که سی لك اشلوک بطایفهٔ که مسمی به دیوتا (Devata) اند، داد که ساکنان عالم علوی‌اند که بزبان هندی سرگ لوك (Svargaloka) گویند و پانزده لك اشلوک در میان ساکنان پترلوك (Pitrloka) که آنهم در عالم علوی سکون دارند، فرستاد و چهارده لك اشلوک به چجهان (Yaksa) و راکشسان (Raksasa) و گندهربان (Gandharva) که از اقسام

۱- بیاس (ویاس VYASA): ترتیب دهنده - جمع کننده - انفصال - تقسیم - از هم جدا کردن. نام حکیم و مؤلف مشهور افسانه‌ای که غالباً وداویاسه Vyasa - Veda و کرشنا دوی پان و گاهی بادراین Badarayana یا Vadarayana خوانده‌اند. او را ترتیب‌دهنده و دها و مؤلف ویدانت سوتر Vedanta - Sutra و بهکوت پورانا Bhagavata Purana و مهابهارت و غیره خوانده‌اند.

مخلوقات اند و موصوف بصفّت جنات، مخصوص ساخت و يك لك اشلوك بجهت استفاده آدمیان گذاشت و آن را درهژده پرب (Parvan) یعنی هژده باب، و خاتمه که هر بنس (Harivamsa) نام دارد، ترتیب داده فیض رسان ارباب استعداد شد.

پرب اول: که آن را آدپرب (Adiparvan) گویند در احوال کوروان و پاندوان و فهرست کتاب و غیر ذلک است و درین پرب هشت هزار و هشتصد و هشتاد و چهار اشلوك است.

پرب دوم: که آن را سبهاپرب (Sabhaparvan) گویند در بیان فرستادن راجه جد هشتیرادران گرامی را باطراف عالم بجهت تسخیر و بعد از آن جگه راجسوی و آراستن کوروان مجلس قمار و غیر ذلک، درین پرب دو هزار و پانصد و یازده اشلوك است.

پرب سیوم: که آن را آرن پرب (Aranyaparvan) گویند و بن پرب (Vanaparvan) نیز گویند در بیان رفتن پاندوان بصحرا و دوازده سال در آنجا بودن و شرح حوادث که درین مدت واقع شده و غیر ذلک یازده هزار و ششصد و شصت و چهار اشلوك است.

پرب چهارم: که آن را بیرات پرب (Virata Parvan) گویند در بیان آمدن پاندوان از صحرا در شهر بیرات Virata و پنهان شدن درین شهر و غیر ذلک، دو هزار و پنجاه اشلوك دارد.

پرب پنجم: ادوگ پرب (Udyogaparvan) است در ذکر آشکارا شدن پاندوان و فرستادن کشن را بایلچی گری و قبول نکردن کوروان صلح را و تدبیر جنگ نمودن پاندوان و حاضر شدن فوجهای طرفین در کورکبهیت و آراستن فوجها، شش هزار و ششصد و نود و هشت اشلوك دارد.

پرب ششم را بهیکم پرب Bhismaparvan گویند در بیان جنگ کردن مبارزان و زخم خوردن بهیکم پتامه Bhismapitamaha در میدان و کشته شدن خیلی از پسران دهر تراشتر و احوال ده روز جنگ، پنج هزار و هشتصد و هشتاد و چهار اشلوك است.

پرب هفتم: درونه پرب (Dronaparvan) است در بیان کنگاش کردن در جودهن باکرن (Karna) و سردار ساختن دروناچارچ (Dronacarya) را و کشته شدن او و شرح احوال جنگ پنج روزه

دیگر و زخمی شدن بهیکم، هشت هزار و نه صد و نه اشلوک است. پرب هشتم: کرن پرب (Karnaparvan) است در ذکر احوال ده روزه دیگر از جنگ و سردار ساختن در جودهن، کرن را که از بزرگان روزگار، به کمالات صوری و معنوی اتصاف داشت و شرح مبارزه کرن و گریختن جد هشت از پیش او و کشته شدن کرن از دست ارجن روز دوم از سرداری، چهار هزار و نه صد و شصت و چهار اشلوک است.

پرب نهم را شل پرب (Salyaparvan) گویند در بیان سردار شدن شل (Salya) و پهلوانیهای او و کشته شدن او و شرح پنهان شدن در جودهن در حوض و برآوردن او را و کشته شدن او بگریز بهیم و هلاک شدن اکثر پهلوانان و این هژدهم روز جنگ است که پاندوان از جنگ و جدل بسیار مظفر و منصور شدند. هزار و دویست و بیست اشلوک دارد.

پرب دهم: سوپتیک پرب (Sauptikaparvan) است در احوال خاتمۀ جنگ و آمدن کرت برما (Krtavarman) و اشوتهمان و کرپاچارج که صاحبان رای و شمشیر بودند و جنگ کردن بزور در جودهن که رمقی از حیات و هوش داشت و شبیخون زدن بریک کهوهنی لشکر پاندوان که در جنگ سلامت مانده بمنازل خود آمده بودند و کشتن آنها و کشته شدن پنج پسران پاندوان که از درویدی متولد شده بودند و هشت کس از پاندوان باقی ماندن، هشتصد و هفتاد اشلوک است.

یازدهم: استری پرب (Striparvan) است در شرح گریستن زنان جانبین بر مرده های خود و دعای بد کردن گاندهاری مادر در جودهن، کرشن را که بعد از سی و شش سال تمام قبیله تو به بدترین احوال در حضور تو هلاک شود و بعد از چندین مصیبت به بدترین وجوه کشته شوی و غیر ذلک - هفتصد و هفتاد و پنج اشلوک است.

پرب دوازدهم: شانت پرب (Santiparvan) است. چون جد هشت ازین فتح مطالعۀ احوال دنیای بیوفا نموده خواست که ترک اسباب نموده راه تجرد پیش گیرد، بیاس و کرشن مقدمات تسلی - بخش گفته بنصیحت فیض منقبت بهیکم که هنوز در قید حیات

بود تحریر نمودند و جد هشت برهنمونی بخت بشرف صحبت او مشرف شده سخنان دلپذیر شنیده درین پرب شرح این سخنان و بیان آداب سلطنت صوری و معنوی است و غیر ذلک - چهارده هزار و هفتصد و سی و دو اشلوک است.

پرب سیزدهم: که آن را انوشن پرب (Anusasana Parvan) گویند و دهرم پرب (Dharma Parvan) نیز گویند در بیان نمودن بهیکم انواع تصدقات و خیرات. بخاطر می رسد که پرب دوازدهم و سیزدهم را يك پرب بایستی کرد چه هر دو متضمن نصایح بهیکم پتامه است و پرب نهم را دوبایستی کرد یکی پرب شل در شرح مبارزی شل و کشته شدن او و دوم پرب در جودهن در شرح احوال او. درین باب سخنی که پسند آید از برهنمی شنیده نشده تا آنکه از بعضی فهمیده این دیار مسموع شد که در بعضی نسخه های ممبا بهارت همین طور است که بخاطر رسیده است، لیکن بجای در جودهن پرب (Duryodhana Parvan) گدا پرب (Gadaparvan) ایراد یافته - هشت هزار اشلوک دارد.

پرب چهاردهم: اشمیده پرب (Asvamedhikaparvan) است در بیان اشمیده جگ و شرح لوازم این و سبب ایراد این آنست که چون بعد از اتمام نصایح بهیکم در مجلس جد هشت این سرای فانی را وداع نمود جد هشت را داغ حسرت تازه شد، خواست که ترك علایق نموده طریق تجرد پیش گیرد بیاس سخنان دلاویز گفته جد هشت را در باب سلطنت و فرمانروایی مقدمات نفس الامر گفته سرگرم آن ساخت و از برای دفع کردن خدشه خاطر فیض مآثر جد هشت جگ اشمیده فرمود که بتقدیم برساند تا این عبادت مخصوص کفارت ذنوب محققه یا موهمه شود و سه هزار و سیصد و بیست اشلوک دارد.

پرب پانزدهم: آشرم باس پرب (Asramavasikaparvan) است در بیان تجرد دهر تراشتر و گاندهاری مادر در جودهن و کنتی مادر جد هشت و رفتن آنها در جنگلی که در زمین کور کهیت مسکن بیاس بود و عمری در لباس فقر گذراندن و رفتن پاندوان بدیدن آنها و غیر ذلک، یک هزار و پانصد و شش اشلوک است.

پرب شانزدهم: موسل پرب (Mausalaparvan) است در بیان پریشانی احوال جادوان و کرشن و مردن آنها و سایر واقعات، سید و بیست اشلوک است.

پرب هفدهم: مهابرستمان پرب (Mahaprasthanaparvan) [یا مهابرستمانیک پرب] (Mahaprasthanikaparvan) است در شرح احوال تجرد راجه جد هشر با برادران و ملك سپردن بمردم و رفتن آنها بکوهستان برف، صد و بیست^۱ اشلوک دارد.

پرب هیجدهم: سرگاروهن پرب (Svargarohana Parvan) است، در ذکر گذاشتن ارواح پاندوان، ابدان را درکوه مذکور، و رفتن به بدن به عالم بالا، و غیر ذلک، دویست و نه اشلوک دارد. خاتمۀ کتاب که به هربنس (Harivamsa) مسمی است در شرح احوال جادوان.

چون راجه جنمیجه مذکور شرح احوال آبا واجداد خود بتفصیل شنید استدعای آن نمود که احوال جادوان را می خواهم که ضمیمه این قصه سازد و بیاس از صفای ضمیر حقیقت دریافته شرح احوال جادوان را اضافه این حکایت ساخته بود. در آدپرب مذکور است که هربنس دوازده هزار اشلوک دارد برین تقدیر از يك لك اشلوک، یک هزار و چهار صد و هفتاد اشلوک کم می آید و اگر نظر بر نسخه های موجود هربنس می کند هژده هزار اشلوک در آن مذکور است برین تقدیر چهار هزار و پانصد و سی اشلوک زیاده می آید پس همان بهتر که عاقل دانا برنوشتهجات اعتماد نکرده همواره در مسالك معاش و معاد خود پیروی عقل دوراندیش نماید تا مستسعد سعادت صوری و معنوی شود.

خرد شیخ الشیوخ راه تو بس

ازو پرس آنچه می خواهی نه از کس مخفی نماند که از يك لك اشلوک که درین کتاب مذکور است بیست و چهار هزار اشلوک در بیان جنگ کوروان و پاندوان است که اهل دانش را دستور العمل است در عبرت و خبرت محاربات و مقاتلات و باقی در نصایح و مواظ و حکایات و شرح بزم و رزم

گذشته‌ها و چون تفصیل بعد از اجمال دلنشین‌تر است بتفصیل و اجمالی که در اصل کتاب است اکتفا ننموده تفصیل و اجمال ثبت اصل کتاب در خطبه مقرر ساخت تا مطالب این کتاب بخوبترین وجه دلنشین شده خاطر جویای حق در تمیز حق از باطل وجید از ناسره هوشیارتر شده بحرف و حکایت و قصه و روایت دل ننهد و عنان خرد تأمل پیشه را گرفته در مسالك تعقل اگر احتیاج بیفتد عبور فرماید و بمقتضای عطوفت برادری اگر برادران، گرفتار زندان تقلید را که ضمیمه کوری بصیرت، لنگی همت شده، در خواب غفلت خود را از شاطران تیزرو دور بین عرصه طلب می‌داند، بیدار ساخته روشنائی بصیرت یا عصای همت شود، هرآینه بآدمی‌گری و جوانمردی قریب خواهد شد. استغفرالله که من فضولی در کارخانه الهی نمایم، هرکرا می‌خواهد سیر می‌دارد و هرکرا نمی‌خواهد در تشنگی می‌گذارد - اگر بروساده تحقیق می‌نشانند محض دولت است و اگر در قلاده تقلید می‌کشد عین حکومت، نه آن را رخصت شکر و نه اینرا اجازت طلب. ای دل بوالفضول هرگاه بیمار جسم را با طبیب مهربان زبان چون و چرا لال است ذره امکان دامگه فطرت انسان را در بارگاه وجوب خداوند کجا گنجایش قیل و قال است.

جهان پادشاهای خدایی تراست
ازل تا ابد پادشاهی تراست
گشاینده چشم بینش تویی
نگارنده آفرینش تویی
زتو بیخبر عقل دانش پناه
تصور بنزد تو گم کرده راه
ببخشایی اربر همه عاصیان
خداوندیت را ندارد زیان
وگر زاهدان را بسوزی بنار
هم از عدل بیرون نباشد شمار

۱- ل: تا بمقتضای عطوفت برادری، اکثر برادران گرفتار زندان تقلید را که ضمیمه کوری بصیرت به تشنگی همت رسیده؛ ب ۲: کوری بصیرت و لنگی همت شده در خواب غفلت خود را از شاطران تیزرو و دور بین عرصه طلب می‌دانند.

همه کار تو نیست الا که داد

ترا تهمت ظلم نتوان نهاد
همان بهتر که زبان سخن از آفریدگار کوتاه ساخته بمدح
خلاصه آفرینش که جان جهان و پادشاه زمان است دراز سازم که
من گنگ و لنگ را التفات او زبان گفتاری و پای رفتاری داده
جویای رضای الهی ساخته است لیکن چون بدیده انصاف نظری در
حوالی کارخانه برزگی او انداخت ازین اندیشه هم باز آمده
زبان قلم و قلم زبان را درهم شکست.

جهان را تا ابد شاه جهان باد

هرآنچه امید می دارد همان باد

تمتع بادش از عمر و جوانی

سعادت بادش اندر کامرانی'

۱- ل: ورق کاینجا رساندم درنوردم. تمام شد مهابهارت مجملی تصنیف شیخ ابوالفضل
علامی فهایم.
به اینجا مقدمه شیخ ابوالفضل خاتمه یافت و از صفحه بعد ترجمه کتاب مهابهارت آغاز
میکردد.

[illegible][illegible]

(Sutapauranika)

— لومهارسانا (داسټان لومهارسانا) او پسرې (پسرې) Ugrasrava ملېک

آديپاروان (ADIPARVAN) جي پڙهڻ جي اثر

515

၂၀၁၆ (ခရစ်) ခု

و هرکس این قصه مهابهارت را بشنود او را چهار چیز حاصل شود:

اول: عقل - دوم مال - سوم هرآرزویی که بکند بیابد - چهارم این خاصیت دارد که البته ترك کاروبار دنیا کند و بعبادت مشغول شود. سوت پورانك میگوید که راجه جنمیجه از بیشم پاین در مجلس بزرگان و دانایان خواست که برای من قصه‌ای نقل کند. بیشم پاین چون شاگرد بیاس بود بملازمت بیاس رفت و از او رخصت گرفت که این قصه مهابهارت را تمام به راجه جنمیجه بگوید. بعد از آنکه رخصت یافته به پیش راجه آمد و تمام قصه مهابهارت را باو گفت و تمام آن قصه را از چهار بید برآورد خلاصه بید را انتخاب کرده و به راجه جنمیجه گفت و من آنرا تمام یادگرفتم.

شونك که در آن مجلس از او بزرگتر و داناتری نبود با سوت پورانك گفت که این قصه را بیاس گفته‌است، بسیار حکایت بزرگ خوبی‌است چرا که این قصه را برهما و رکپیشران همه قبول کرده‌اند و مثل این حکایت در انواع لطافت و خوبی هیچ قصه دیگر نیست چرا که در آن معانی باریك هست و بسیاری از حکمت‌های بزرگ و مسائل علمی و عملی و حکایات گذشته‌ها و معانی بید در آن قصه هست حالا از سوت پورانك ما هم آرزو داریم که این حکایات مهابهارت را - از اول تا آخر - بشنویم و هرکس این حکایت را بشنود گناه او برطرف میشود و علوم بسیار او را معلوم میگردد و همه غم‌ها از دل او میرود.

در وصف و ستایش خداوند و پیدایی جهان و جهانیان

سوت پورانك چون دانست که شونك و دیگر همه آرزوی شنیدن این قصه دارند بنیاد این قصه کرد و اول بنام خداوند - جل جلاله و عم نواله - ابتدا کرد و گفت: اول نام خداوند را میبرم که هرچه هست اوست و همه کس نام او را میگویند و همه وصف او میکنند و حق اوست و یکتا و بی‌همتا و از همه بزرگتر است و ظاهر و پنهان است و اول و آخر ندارد و او را بنظر نمیتوان دید و دانایان او را به عقل کامل شناخته‌اند و هرچه هست اوست و از فعل و سبب بری است و برهما و مهادیو و بشتو و ایندر همه را او پیدا کرده است و دائم بوده است و دائم خواهد بود و فنا لایق ذات او نمیشود و بهمه‌جا محیط است و کریم و بخشنده است و قوی گرداننده ضعیفان است و چون نام او را میبرند از همه گناهان پاک میشوند و بزرگ همه اوست. این چنین خدای را من سجده و تعظیم و عبادت میکنم. و دیگر بیاس را که این قصه را او نقل کرده است و همه مردم از او شنیده‌اند و کسانی که حالا میخوانند و بعد از این خواهند خواند و از او نقل خواهند کرد و در هر سه عالم عقل و دانش را از خواندن این کتاب مییابند. این کتابی است که با وجود خردی، علوم بسیار از او مردمان را حاصل میشود و در اوحکایات گذشته‌ها از راجه‌ها و دیوتاها و گندهربان و رکپیشران و دیوان و آدمیان و جانوران و غیره بسیار است و - دانایان و علماء از خواندن آن خوشحال میشوند و دعا میکنند.

سوت پورانك بعد از آنكه ابتدا بنام خدا كرد و بياس را نام برد، شروع در قصه مهابهارت كرد و گفت:^۱

اول اين عالم تاريك بود بيضه‌اي پيدا شد و اين بيضه تخم همه مخلوقات است. ايجاد او را چنين سبب شنیده میشود: کسی که روشنی از اوست و کسی که دائم هست و همه در او حیرانند و او را تصور نمیتوان کرد و همه را برای میبیند و دور و نزدیک پیش او مساوی است و از چشمها پوشیده است و هرچه میکند او میکند و ظاهر است، از چنان ذاتی این بیضه پیدا گشت و از این بیضه برهما پیدا گشت و برهمایکی است و استاد همه دیوتاها هست و عقل و مهادیو از او پیدا شدند و من و پرچیتا و دچه. و دچه را هفت پسر پیدا شدند و هر هفت پرچاپ نام داشتند و از هر یکی از این هفت سه فرزند متولد گشتند که بیست و يك باشند و آنها را هم پرچاپ گویند. بعد از آن بشن و ده بشو دیو و دوازده آفتاب و هشت بس واشونی کمار و جچه و پشاج و ساد و گوهجک و پتر پیدا شدند بعد از آن برهم رکه و راج رکه و آب و آسمانها و زمین و باد و ده طرف و هوا و سال و ماه و شب و روز و غیر آنها نیز پیدا شدند و مردن و زاییدن و آمدن و رفتن بر دنیا حکم چرخ گردنده دارد که میآیند و میروند و اینهمه را خدا میکند.

و دوازده پسر آفتاب را بترتیب این نامها است:

دیوه پتر Divah Putra برهمید Brhat بهان Bhanu چهچه Caksu آتما Atma
بیهاس Vibhavasو سبتا Savita رچیک Rcika ارک Arka بهان Bhanu آشاهه Asavaha
رب Ravi و از این دوازده مهج (Mahya)^۲ که خردتر از همه است، از او دیو بهرات (Devabhrt) پیدا شد، و از او سوبهرات (Subhrt) پسر متولد شد، و از او سه پسر متولد شدند: دش جیوت (Dasajyoti)، شت جیوت (Satajyoti)، سهسر جیوت (Sahasrajyoti).

دش جیوت ده هزار پسر داشت، و از شت جیوت صد هزار یعنی يك لك پسر شد و سهسر جیوت را ده لك پسر شد و کوروان و جادوان و بهرت و ججات و اچهاوک و غیره همه از ایشان متولد شده‌اند.

سوت پورانك گفت که آنچه از علوم گذشته و آینده هست و آنچه معانی خوب هست و غیر آنها همه را بياس میدانند و جمیع آنها را در این مهابهارت آورده است و این بياس پسر پراشر بالتماس بهیکم پتامه پسر راجه شانتن که احوال او بعد از این مذکور خواهد شد و بالتماس مادر خود ستوتی از دو زن بچتر بیرج که یکی انبکا و دیگر انبالیکا نام داشتند و يك كنیز او سه فرزند بوجود آورد یکی دهر تراشتر و دیگری پاند و دیگری بدر و بعد از تولد اینها بياس بجای خود عود کرد و

۱- ل: بياس گوید که اول این عالم تاريك بود.

۲- در متن سانسکریت گفته شده است که آخرین آنها ربی است و او را مهیه Mahya نیز میگویند. مهابهارت ۱/۴۳

بعد از وفات این سه کس روزی بیاس در مجلس راجه جنمیجه نشسته بود و راجه از او التماس نمود که قصه مهابهارت را باو بگوید بیاس Vyasa گفت که من پیر و ضعیف شده‌ام و این قصه دورودراز است، این شاگرد من که بیشم پاین Vaisampayana نام دارد این قصه را بشما نقل کند.

سوت پورانك گفت که در این مهابهارت احوال فرزندان کرو (Kuru) بسیار آورده است و تفصیل احوال گاندهاری که زن دهر تراشتر بود و از خیر و صلاح و عفت او بسیار مذکور ساخته است و از عقل بدر و صبر و تحمل کنتی و بزرگی و کلانی کشن و راستی و صلاح پاندوان و شر و فتنه انگیزی در جودهن بسیار نوشته^۱ و هشتصد و پنجاه اشلوک در قصه و حکایات و مواعظ و نصایح و حکمت است و صد و پنجاه اشلوک در فهرست این کتاب است و مجموع يك لك اشلوک است و این يك لك در میان آدمیان است و سی لك اشلوک دیگر در همین مهابهارت تصنیف بیاس هست که در میان دیوتها است که نارد آن را برایشان میخواند و پانزده لك اشلوک دیگر در پترلوک است که جماعتی از دیوتها آن جااند، و است دیول (Asitadevala) که یکی از این جماعت است برایشان میخواند و ایشان میشنوند و چهارده لك اشلوک دیگر در میان گندهربان و جچهان و راجهپسان است و شك (Suka) نام رکهپشری است که آن را برایشان میخواند و این يك لك اشلوک که در میان آدمیان است مردمان از بیشم پاین شنیده‌اند و در میان خلق مشهور شده، پس مجموع مهابهارت شصت لك اشلوک گشت و به تفصیلی که مذکور شد.

سوت پورانك گفت این يك اشلوک که من از بیشم پاین شنیده‌ام بشما میگویم شما از من بشنوید. بعد از آن سوت پورانك گفت که در این مهابهارت در جودهن حکم درخت غصه و گناه دارد و کرن شاخه‌های کلان آن و شکن شاخه‌های خرد آن و دوشاسن میوه و بار آن درخت است و بیخ آن درخت دهر تراشتر. و راجه جد هشت درخت خیر و نیکی و صلاح است و شاخه‌های کلان آن ارچن است و بهیم شاخه‌های خرد آن است و نکل و سهدیو میوه و گل آن است و کشن و بید و برهن بیخ و ریشه آن درختند. و راجه پاند که پدر پاندوان است بسیاری از ولایت را از عقل و تدبیر و ضرب شمشیر خود فتح کرده بود و او بسیار بشکار مایل بود و شب و روز در شکار بسر میبرد و تمام کاروبار سلطنت و داروگیر مملکت را بهیم پتامه و وکلا و وزرای او میکردند.

روزی در دامن صحرا دو آهوی — نر و ماده — باهم صحبت داشتند و در آن زمان راجه پاندایشان را به تیر زد و از شومی آن راجه هم هلاك گشت چنانچه تفصیل این حکایت بعد از این خواهد آمد. و از کنتی و مادر ی که هردو زن راجه پاند بودند پنج پسر پیدا شدند و تفصیل این امر خواهد آمد و رکهپشان بعد از فوت

۱- ب: و درین مهابهارت بیست و چهار هزار اشلوک در جنگ است و هفتاد و پنج هزار

راجه پاند نيك نگاهداشت ايشان کردند، بعد از آن ايشان را به هستناپور آوردند و با دهرتراشتر و ديگر خويشان ايشان گفتند که اينها پسران راجه پانداند و تازه نهالان بوستان شمااند ايشان را نيكو نگاه داريد.

اين سخن گفته آن رکپيشران از نظر غايب گشتند و مردمان هستناپور از ديدن ايشان خوشحال شدند و بعضی مردم ايشان را نوازش کردند و بعضی ايشان را قبول نکردند مثل درجودهن از کمال حسد، و در آن وقت از آسمان آوازی آمد که همه مردم شنيدند که اينها پسران راجه پانداند و سلطنت از ايشان است و گل برسر ايشان از هوا ريخت و آواز نقاره و بوق آمد و غوغای عظيم بگوش مردمان رسيد. چون اين آواز را مردمان شنيدند همه کس ايشان را قبول کردند و همه مردم از ديدن ايشان خوشحال گشتند و بهيکم پتامه که عم پدر ايشان و بزرگ قوم خود بود، سايه مرحمت برسر ايشان انداخت و معلمان نيك چون درونا چارج و کرپا چارج و غيره بجهت ايشان تعيين کرد، و همه ايشان بيد آموختند و ديگر علوم را تعليم گرفتند و جد هشت چنين خوب سلوک ميکرد که همه کس او را تعريف ميکردند و اکثر مردم ميخواستند که سلطنت باو برسد. بهيم سين صبر و تحمل خوب داشت و ارجن در فنون سپاهيگری و قوت نظير خود نداشت و نکل و سهديو بي بدل زمان خود بودند.

راجه جنميجه پسر پريچپت بن ابهمن بن ارجن بن راجه پاند که سلطنت پاندوان باو منتهی شده بود در کورکپيت باتفاق سه برادرش که يکی شرت سين و ازو خردتر اوگرسين و ازو خردتر بهيم سين نام داشتند، شروع در جگگ کرد. روزی که مجلس جشن منعقد شده بود راجه جنميجه با برادران و امرا و راجه های اطراف و رايان اکناف که باين جگگ حاضر گشته بودند و رکپيشران و بزرگان که از اطراف عالم آمده بودند و ساير برهمنان و غير هم در مجلس نشسته بودند که سگی به مجلس درآمد. برادران جنميجه چوبها گرفته آن سگ را بسيار زدند و آن سگ را از مجلس بدر کردند. سگ فرياد زنان پيش مادرش رفت، مادرش گفت: چه کس ترا اينچنين زده است؟ گفت: برادران جنميجه. مادرش گفت: ايشان آنطور کسان نيستند که بي جهتی کسی را آزار دهند، البته تو گناهی کرده ای که تو را آزرده اند. سگ گفت: من بهيچ چيز از اسباب جگگ مثل روغن و شير و غيره دهان نبرده بودم، گناه خود را هيچ نميدانم. مادرش او را همراه گرفته به مجلس راجه آمد و گفت که اين فرزند من ميگويد که شما مرا بيگناه زده ايد - هيچکس جواب او نداد - در قهر شد و گفت که چون شما بيجهت فرزند مرا آزرده ايد شما را هم ترسی خواهد دريافت.

راجه جنميجه بسيار از آن سخن مکدر و غمگين شد و آن جگگ را تمام کرده به هستناپور آمد در آنجا باوزرا و نزديکان خود گفت که ما را يك برهمن دانا پيدا ميبايد کرد که شايد اين ترس را که آن سگ گفته است از ما دور سازد، همه در اين تفحص شدند. راجه روزی به شکار رفته بود، در صحرا خانه عابدي بنظرش درآمد -

راجه به آنجا رفت، رکپیشری شرت شروا نام را آنجا نشسته دید. راجه پیش او آمده بنشست - او میوه و آب بجهت راجه آورد. راجه، سوم شروا پسر رکپیشر را دید که خدمت پدرمی‌کند. راجه با شرت شروا گفت که این پسر خود را بمن ده تا او را پروعت خودکنم و در همه کارها پاو مشورت میکرده باشم - برهنم قبول کرد و گفت این پسر من مادرش مار است. راجه پرسید که آدمی چون از مار متولد میشود؟ گفت: مرا احتلام واقع شده بود، منی مرا ماری خورد و در رحم او این فرزند قرار گرفت. بعد از مدتی این پسر را زایید - این پسر بغایت دانا و فاضل است و در عبادت و صلاح نظیر خود ندارد و هر مشکلی که شما را خواهد بود، آن را بر شما آسان می‌کند. اما يك عادتى دارد، آنرا الحال بشما میگویم. هرکس ازو چیزی میطلبد او البته آن را به آن کس خواهد داد. مبادا که از این جهت خاطر شما آزرده شود. اگر این معنی را قبول میکنید او را همراه شما میفرستم والا او را در پیش من بگذارید.

راجه گفت من این را بهمه عیب قبول کردم. پس آن رکپیشر دست آن پسر را گرفته براجه سپرد و راجه او را بهشهر خود آورد و با برادران خود گفت: من این جوان را پروعت خود ساخته‌ام - هر چیز که از سر کار من بکسی بدهد شما آنرا بدهید و هیچ مگویید و هرکاری که بفرماید آنرا بجا آورید. ایشان قبول کردند. بعد از مدتی راجه جتیمیجه برادران را بجای گذاشته بهتسخیر ولایت دکن رفت و آن ملك را مسخر کرد.

در بیان تربیت شاگردان دھوم Dhaumya ملقب به آیود Ayoda

در آن زمان رکپیشری بود دھوم نام و لقبش آیود بود و او سه مرید داشت: یکی اپمن، دیگر آرن و سومى بید. روزی آن رکپیشر آرن Aruni را طلبید وگفت در فلان زمین من برنج کاشته‌ام و يك طرف آن زمین خاکش کم شده است و آب از آن طرف پدر می‌رود. برو آن را نیکو ببند تا آن آب بهدر نرود. آرن فی‌الحال بیسل گرفته به آنجا رفت. دید که آب بسیار است، هر چند خاک در آنجا میریخت آب زور کرده گل‌ها را می‌برد. هرچند سعی کرد نتوانست آب را بریستن. خود در راه آب بخشید و آب را نگاه داشت. چون مدت بسیار گذشت و آرن پیدا نشد، دھوم از آن دو مرید دیگر پرسید که آرن کجاست که پیدا نیست؟ ایشان گفتند: شما او را فرستاده بودید که آب زراعت شما را ببندد، به آنجا رفت و دیگر پیدا نشد.

دھوم گفت بیایید تا آنجا برویم و خبری از او بگیریم. پس ایشان بکنارزمین آمدند. دھوم فریاد کرده آرن را طلبید. آرن برجست و استاد را جواب داد. استاد پرسید که تو در کجا بودی؟ گفت در ممر آب خسبیده بودم تا آن آب بدر نرود. دھوم از آن کار او بغایت خوشحال شد و گفت تو بسخن من اینقدر زحمت کشیدی

و چون ترا طلبیدم فی الحال برخاستی و جواب من دادی، من از تو خوشنود شدم و ترا از امروز اودالک نام نهادم و از خداوند - تعالی جل جلاله - درخواست میکنم که همه علوم را بی آن که پیش کسی بخوانی تو را معلوم کند. حالا کار تو تمام شد و ترارخصت داده ام که بخانه خود بروی. اودالک (Uddalaka) پای استاد را بوسیده سه مرتبه برگرد او گردید و رخصت گرفته بخانه خود رفت. آنگاه روزی دهم رکبیش با شاگرد دیگر که اپمن نام داشت گفت که تو برو و گاوان مرا نگاهدار. او فی الحال به صحرا رفت و گاوان را تمام روز نگاه می داشت و شب بخدمت استاد می آمد و تا صبح در خدمت او می بود و باز صبح گاوان را به صحرا می برد و تا شب می چرانید. روزی استاد اپمن را دید که فربه شده بود. از او پرسید که چونست چنین فربه شده ای؟ اپمن گفت: شب که گاوان را بده می برم از هر خانه اندک طعام میگیرم و میخورم، از آن جهت فربه شده ام. استاد گفت: خوب نمی کنی، بعد از این هر طعامی که مردم بتو بدهند، همه را پیش من بیار تا هرچه از آن من بتو بدهم همان را بخوری. اپمن من بعد هرچه از گدایی حاصل می کرد پیش استاد می آورد و استاد همه را از وی می گرفت و هیچ نمی داد. اپمن بدستور گاوان را نگهبانی میکرد و تمام روز آنها را در صحرا میچرانید و شب تا صبح پاس آنها را می داشت. بعد از مدتی باز استاد باو گفت که تو را فربه و نیکو می بینم، چه میخوری؟ گفت آنچه از مردمان ده گدائی میکنم بخدمت شما می آورم و دوسه فقیر دیگر که گدائی میکنند پیش ایشان میروم، اگر چیزی گدائی کرده باشند با ایشان شریک میشوم و از آن اندکی میخورم.

استاد گفت این کار بسیار بد است که دوسه فقیر تمام روز گدائی میکنند و تو ایشان را عذاب میدهی زینهار بعد از این چنین نکنی. اپمن گفت: هرچه شما فرمودید چنان خواهم کرد. چون مدتی از این گذشت باز روزی دهم با شاگرد خود گفت آنچه تو از خانه های مردم میگیری همه را من میگیرم و تو را بدستور تازه می بینم، حالا چه میخوری؟ گفت این گاوان را که میچرانم گاهی از پستان آنها شیر میدوشم و میخورم. دهم گفت بسیار کار بدی می کنی، من اعتماد کرده این گاوان را به تو سپرده ام، بی رخصت من چرا شیر اینها میخوری، بعد از این چنین مکن. شاگرد گفت بد کرده ام، من بعد اینچنین نخواهم کرد.

باز بعد از مدتی استاد پرسید که باز ترا فربه و تازه می بینم. حالا چه میخوری؟ گفت: حالا هیچ نمیخورم بغیر از آنکه وقتی که گوساله ها شیر میخورند، هرچه از دهن های آنها میچکد، آنها به دهن میبرم و میخورم. استاد گفت تو که شیر از دهن گوساله ها میگیری آنها لاغر خواهند شد. بعد از این دیگر چنین نکنی. شاگرد گفت بعد از این نکنم.

اپمن (Upamanyu) را چون از هیچ جا خوردنی نماند دوسه روز گرسنگی خورد، بی طاقت شد در صحرا برگ آک (Aka) بنظرش آمد. از غایت گرسنگی از آن برگها که در غایت تلخی و تیزی بود، پاره ای بخورد. دو سه روز که از آن برگها خورد کور شد. در

راه چاهی بود از نابینائی در آن چاه افتاد چون شب شد اپمن بخانه نیامد. دھوم بشاگرد دیگر گفت که امروز اپمن نیامد، چون من همراه خوردنی او را بستم همانا قهر کرده بجایی رفته باشد. آن شاگرد دیگر گفت: اپمن آنچنان کسی نیست که به این چیزها از ملازمت شما برود، همانا او را بلائی پیش آمده باشد. دھوم گفت: برخیز تا ما و تو بگردیم و او را پیدا سازیم.

هر دو بصحرا رفتند و او را فریاد میکردند. اپمن در چاه آواز استاد را شنید فریاد زده جواب داد. استاد برسر چاه آمده پرسید که چه حال داری و چرا در این چاه افتاده‌ای؟ گفت: به یمن همت‌شما کور شدم و در این چاه افتادم. دھوم پرسید که از چه کور شدی؟ گفت هر چیز که میخوردم شما منع میکردید، از غایت گرسنگی برگ آک خوردم و از تأثیر آن کور شدم. استاد گفت حالا در این چاه اشونی‌کمار را یاد کن و او را تعریف میکرده باش که او علاج چشم تو خواهد کرد. استاد این سخن گفته برفت.

اپمن در چاه اشونی‌کمار را یاد میکرد و او را تعریف نموده گفت: تو دیوتای کلانی و هر کس بتو توجه کند، هر تشویشی و محنتی که او را باشد تو علاج آن میکنی. امثال این تعریقات چون بسیار کرد، ناگاه اشونی‌کمار بروی ظاهر گشت و گفت: رحمت بر صدق و اخلاص تو باد که تو از صدق خدمت استاد کردی و تعریف نمودی و هر چیزی را که او ترا فرمود، بجا آوردی. حالا چون مرا بصدق دل یاد کردی و تعریف نمودی، من از تو خشنود گشتم. اشونی‌کمار این سخن گفته پاره‌ای از آرد و روغن و شکر یکجا کرده، گلوله ساخته باو داد و گفت: این گلوله را بخور تا چشمت روشن شود. اپمن گفت: استاد من مرا گفته است که هر خوردنی که بیایی پیش من بیار تا هر چه من از آن بتو بدهم آن را بخوری. حالا تا من این را بخدمت استاد نبرم و او یمن ندهد، من نخواهم خوردن. اشونی‌کمار (Asvinikumara) گفت آنچه ترا واقع شده است بعینه استاد تراهم واقع شده بود. من چنانچه این گلوله را پیش تو آورده‌ام پیش او هم برده بودم - او همان ساعت بی‌آنکه از استاد بپرسد آن را بخورد - تو هم این را بخور. اپمن گفت: استاد من هر چه کرده است او داند، اما محال است که تا استاد رخصت نکند از این بخورم، اگرچه در این چاه از گرسنگی بمیرم. اشونی‌کمار بسیار از این اخلاص او خوشحال گشت و گفت: صد رحمت بر اخلاص تو باد. حالا من از خدا میخواهم که هر دو چشم تو روشن شود و دندانهای تو طلا شود و دندانهای استاد تو که ترا اینقدر تشویش داده است آهن شود. همان ساعت هر دو چشم او روشن شد و دندانهایش طلا گشت. او در پای اشونی‌کمار افتاد. اشونی‌کمار دست او را گرفته از چاه بدر آورد و خود از نظر او غایب شد. اپمن بخدمت استاد خود آمد در پای استاد افتاد و گفت: به یمن توجه شما چشمان من روشن شد. استاد گفت: ای فرزند، صد رحمت بر اخلاص تو باد - من ترا می‌آزمودم و ترا آنچنان که میخواستم یافتم. حالا از خدا میخواهم که همه علوم را بتو بدهد بی‌آنکه پیش کسی بخوانی. چون استاد این دعا

کرد حق سبحانه تعالی تمام علوم که استاد او و دیگران میدانستند باو داد و چنین شد که در آن زمان هیچکس در هیچ علمی مثل او نبود. پس استاد او را رخصت داد تا بخانه و وطن خود رفت. دهم دو شاگرد خود را آزمود و هردو را چنانچه میبایست چنان یافت. بعد از آن بشاگرد سومی که بید (Veda) نام داشت گفت: ترا میباید که تمام روز هر خدمتی را که در خانه من بوده باشد، همه را میکرده باشی. آن شاگرد به خدمت مشغول گشت و شب و روز چنان خدمت میکرد که نه طعام میخورد و نه خواب میکرد و هر خدمتی که از آن صعب تر نباشد، میکرد. چون مدت مدید این چنین خدمت کرد استاد از او هم خوشنود گشت و او را هم این دعا کرد که خداوند تعالی علمی که به بندهای خود که در این زمان هستند، داده است همه را بتو بدهد. این دعا هم مستجاب گشت. دهم او را رخصت کرد که بخانه خود رود. بید پای استاد را ببوسید و بخانه خود رفت و کدخدا شد. او هم سه شاگرد پیدا کرد اما ایشان را هیچ خدمتی نمیفرمود و ایشان را بسیار عزیز و محترم میداشت.

روزی راجه جنمیچه پیش بید برهن رفت و او را گفت میخواهم که همراه من بیایی، و من جگت میکنم، جگت مرا تو تمام کن. بید قبول کرد و یکی از شاگردان خود را که، اوتنک نام داشت، گفت که من همراه راجه میروم تو در خانه من میباشی و هر خدمتی که بوده باشد، میکنی و هرچه این زنان من بتو بفرمایند، آن را بجای بیاری. اوتنک قبول کرد و بید همراه راجه جنمیچه رفت. اوتنک شب و روز خدمت خانه و زنان استاد میکرد. يك روز زن کلان استاد اوتنک را طلبید و گفت: امروز من بمراد صحبت نشستهام شوهر من در خانه نیست، تو بعوض شوهر من با من صحبت بدار.

اوتنک گفت: تو بجای مادر منی، هرگز کسی با مادر خود چنین کاری نکرده است، من چون بکنم؟ زن گفت: استاد تو ترا گفته است که هرچه زن من بگوید و بفرماید چنان بکن، من حالا ترا این خدمت میفرمایم، اگر نخواهی کرد خلاف حکم استاد خواهد بود و گناهکار خواهی شد. اوتنک گفت: استاد مرا فرموده بود که خدمت شما بکنم. این خدمت نیست بلکه گناهی است که از آن بدتر نباشد، من هرگز این کار را نخواهم کرد اگرچه استاد هم از من برنجد و مرا دعای بد کند.

زن چون ناامید شد دست از وی برداشت و در همانروز بید جگت جنمیچه را تمام کرده بخانه آمد. یکی از زنان او این قصه را باو گفت. استاد بسیار از اوتنک خشنود و راضی شد و او را طلبید و گفت صدرحمت بر تو باد که تو عزت مرا نگاه داشتی، حالا هرچه خواهی از من بطلب تا من دعا کنم و خداوند تعالی آنرا بتو کرامت کند. اوتنک گفت: شما استاد متید و من در خدمت شما علوم آموخته ام و فایده بسیار از شما بمن رسیده است، شما مرا خدمت بفرمائید، تا آنرا بجا آورم. استاد گفت: خوش، چون خاطر تو چنین میخواهد، پیش زن من برو و او هرچه بفرماید چنان کن. اوتنک بخدمت زن استاد رفت و گفت: مرا استاد فرستاده است تا هرچه تو میخواسته باشی آن را برای تو بیاورم. زن استاد گفت خاطر من آن

میخواهد که تو به پیش راجه پوش (Pausya) بروی، زن او گوشواره در گوش دارد که مثل آن گوشواره دیگر کسی ندارد و آن را ازو گرفته برای من بیاوری و از امروز تا چهار روز دیگر میباید که آن را بمن برسانی، چرا که در روز چهارم البته من جماعت برهمنان و فقرا و زنان بزرگان را مهمانی خواهم کرد. آن روز میباید که آن گوشواره در گوش من باشد تا همه زنان بزرگان آن را در گوش من ببینند. اگر تا آنروز نخواهی آورد، ترا دعای بد خواهم کرد.

اوتنک از آنجا بهدر آمد و میرفت در راه گاوی دید در غایت کلانی چنانچه از یک گروه بلندی آن گاو بیشتر بود و مردی در غایت بزرگی و صلابت بروی سوار. چون آن مرد اوتنک را دید، گفت: ای اوتنک، اینجا بیا و این گاو من هر سرگینی که بیندازد آن را برداشته بخور و بولی که بیندازد آن را بیاشام. اوتنک گفت: من هرگز اینها را نخواهم خورد. آن شخص گفت که استاد تو هم این را خورده است، تو هم بخور. اوتنک گفت: چون تو میگوئی استاد من خورده است و من ترا دروغگو نمیدانم، من هم میخورم. پس پیش آمد و پاره‌ای از آن سرگین و بول را بخورد. و از آنجا گذشته میرفت تا بخدمت پوش راجه رسید و راجه را دعا کرد. راجه از دیدن او خوشحال گشت و پرسید که بچه جهت اینجا آمده‌ای؟ اوتنک گفت: من برهن فقیری هستم و از شما طمعی دارم. راجه گفت: من راجه پوش نام دارم، چه می‌گوئی که با تو بکنم و چه می‌خواهی که بتو بدهم. اوتنک گفت: من استادی دارم و زن استاد من گوشواره‌ای را که زن شما پوشیده طلبیده است و من برای آن بخدمت شما آمده‌ام که شما عنایت فرموده آن گوشواره را بمن بدهید. پوش راجه گفت آن گوشواره را زن من دارد، تو بحرم‌خانه من به پیش رانی (Rani) برو و از او بطلب که او بتو خواهد داد.

اوتنک راجه را دعا کرده بحرم رفت تا زن راجه را ببیند. در حرم هر چند طلبید رانی را نیافت. از آنجا بیرون آمده با راجه گفت که از شما مناسب نبود که مرا سرگردان سازید. من در حرم هر چند تفحص کردم رانی را نیافتم. راجه مدتی سر در پیش انداخته متفکر شد. بعد از آن سر برآورده گفت: ای برهن، تو دروغ‌گویی و البته چون طعام خورده دهن خود را نشسته‌ای، زن بغایت پاکیزه و باصلاح است و هرکس که طعام خورده، و دهن نشسته باشد، او را نمیتواند دیدن. اوتنک چون این سخن بشنید لحظه‌ای متفکر گشت، آنگاه سر برآورده گفت که ای راجه، راست می‌گوئی من گناهکارم که دهن نشسته‌ام. پس اوتنک به کنار آبی رفت و رو به جانب آفتاب کرده چند مرتبه دهن خود را بشست. بعد از آن بحرم خانه راجه رفت. رانی را دید بر تخت نشسته. رانی چون اوتنک را دید، برخاست و پای او را ببوسید و او را پرسش بسیار کرد. بعد از آن گفت: ای برهن، تو مرا سرفراز کرده‌ای که بدینجا آمده‌ای، حالا بمن بگوی که بچه جهت آمده‌ای و چه می‌خواهی تا

من آنرا بدهم.

قصه گوشواره ملکه و مارتچک Taksaka و اوتنک (Uttanka)

اوتنک گفت: من بجهت این گوشواره شما آمده‌ام که آنرا بمن بدهید، تا بجهت زن استاد خود ببرم. رانی خوشحال گشت و گفت: من ترسیدم که تو چیزی از من بطلبی که مرا بر دادن آن قدرت نباشد. این که تو طلبیدی سهل چیزی است. پس هر دو گوشواره را بدرآورده به آن برهنه داد و گفت ای برهنه ماری تچک نام درپی این گوشواره میباشد. اگر تو غافل خواهی شد او این گوشواره را خواهد برد. زینهار که غافل نشوی و کمال احتیاط در نگاهداشت این میکرده باشی. اوتنک گفت من آنچنان نخواهم کرد که تچک از من این را تواند برد.

پس اوتنک رانی را وداع کرده پیش راجه پوش آمد و او را دعا کرد. راجه گفت: سالها باید که مثل تو برهنی دانا و بزرگ بخانه ما بیاید. چون تو ما را مشرف ساخته آمده‌ای، آنقدر صبر کن که من ترا مهمانی کنم و بجهت روح مادر و پدر خود طعامی پخته بشما بخورام تا ارواح ایشان شاد شوند. اوتنک گفت من میخواهم که زود خود را بملازمت استاد خود برسانم، هر چیزی که شما را میسر شود زود بیاورید. پس راجه فرمود تا آب آوردند و اوتنک را گفت تا غسل کرد و زود آنچه حاضر بود برای او آورد. چون دست به طعام برد دید که آن طعام سرد شده است و موئی از آن لقمه ظاهر شد. اوتنک گفت: این طعام لایق خوردن نیست. چون تو طعام نیک برای من نیاوردی، چشمان تو کور خواهد شد. راجه گفت: من خود دانسته طعام زبون برای تو نیاوردم. چون تو این طعام مرا عیب کردی از خدا میخواهم که ترا هرگز فرزند نشود. اوتنک گفت: تو طعام زبون برای من آوردی و مرا دعای بد هم میکنی؟ بیا ملاحظه کرده ببین که در این طعام موئی هست و خنک شده است. راجه پیشتر آمد، دید که موئی در طعام بود شرمندگشت، اوتنک را عذرخواهی کرد. پس گفت: ای برهنه، من دانسته طعام بد برای تو نیاوردم، حالا التماس دارم که دعا کن که چشم من کور نشود. اوتنک گفت: من هرگز دروغ نگفته‌ام، دعای من برنمیگردد و تو البته کور خواهی شد. من دعا کنم که تو باز بینا گردی به آن شرط که تو هم دعا کنی که مرا پسر شود. راجه گفت: تو دعا بکن اما من نمی‌کنم چرا که شما برهنان را غصه اندکی میباشد و ما را که چهتریانیم غصه بسیار میباشد، من دعای خود را رد نخواهم کرد.

اوتنک گفت: اگر طعام تو پاکیزه میبود دعای تو در من اثر می‌کرد، اما چون تو بناحق مرا دعای بد کرده‌ای، امید هست که خداوند تعالی دعای ترامستجاب نکند.

درآمدن تکشک Taksaka به صورت سریوره Srivara

این سخن گفته راجه را وداع کرد و متوجه خدمت استاد شد. در راه سریوره را دید که برهنه می‌آید. گاهی ظاهر میشود و گاهی پنهان میگردد، ناگاه تالابی را دید که

بغایت آب صاف و پاکیزه داشت. اوتنک بکنار آب آمد و لباس خود را بدر آورد و آن گوشواره هم در میان رختها بگذاشت و به آب درآمده غسل کرد. آن سریوره خود تچنک مار بود که به آن صورت برآمده بود. چون اوتنک در آب درآمد، او آهسته آمده گوشواره را برداشته به همان صورت اصلی خود درآمده به سوراخی درآمد و به قعر زمین رفت. اوتنک چون بدرآمد و رخت پوشید، آن گوشواره را ندید. آن سخن رانی بخاطرش آمد که گفته بود که از گوشواره غافل نشوی. پس اوتنک بسر آن سوراخ آمده، چوبی در دست داشت، بر سر آن چوب پاره ای آهن بود به آن آهن زمین را کندن گرفت - معلوم است که از آن آهن چه مقدار زمین را تواند کندن. بسیار دلگیر شد. اندرا ز حال او آگاه گشت و از سلاح خود که آن را بجر (Vajra) میگویند، پاره ای را در آن سر چوب تعبیه کرد. چون برهنه بعد از آن زمین را بکند باندک زمان بجائی که منزل آن مار بود رسید. شهری دید در غایت لطافت و خانه های عالی که اکثر از طلا ساخته بودند. اوتنک بمیان آن شهر آمده ماران را بنیاد تعریف کرد و گفت: شما بزرگانید و از دهن شما زهر همچو باران میریزد و صورتهای شما خوب است و چنانچه آفتاب میگردد شما هم میتوانید گردیدن و از جنس شما ماران هزار در هزار در پیش و پس آفتاب میروند، من دعاگوی شما یانم، آمده ام که گوشواره مرا بدهید.

اوتنک هر چند اینچنین تعریفات کرد، هیچکس گوش بر سخن او نکرد و آن گوشواره را باو نداد. بسیار دلگیر گشت و بکنار آمده بنشست. دو عورت را دید که کرباس میبافند، یکی بتار سیاه و دیگری بتار سفید، و شش دختر خردسال چرخ را می گردانیدند و آن چرخ دوازده پره داشت و یک مردی و اسبی را هم دید که بر یک جانب ایستاده بودند. اوتنک پیش ایشان رفت و ایشان را آغاز تعریف کرد، و آن مرد گفت: ای برهنه من از تو خوشنود گشتم، چه میخواهی که من بتو بدهم؟ اوتنک گفت: آن میخوام که این ماران زبون من شوند. آن مرد گفت: برو و در کون این اسب دهن را بنه و باد در وی بدم. برهنه آنچنان کرد. ناگاه از هر تار موی آن اسب آتش و دود بدرآمد، چنانچه تمام آن شهر را آتش درگرفت و ماران را سوختن آغاز کرد. آن مار که گوشواره برده بود، گوشواره بدست گرفته آمد و با اوتنک گفت: این گوشواره تست، بگیر و دست از ما بدار. اوتنک گوشواره را بگرفت. بعد از آن با خود فکر کرد که زن استادش گفته بود که اگر تو در چهار روز نیامدی من ترا دعای بد خواهم کرد، و از آن وعده اندکی مانده است. من کی این راه دور و دراز خواهم رفت و به آنجا رسید. در این فکر فرو رفت که ناگاه همان مرد باو گفت: ای اوتنک، غم مخور و بر همین اسب سوار شو، در یک لحظه ترا بخانه استاد میرساند. اوتنک او را دعا کرد و بر آن اسب سوار شد. اسب در لحظه ای او را بخانه استادش رسانید.

چون به منزل استاد رسید دید که زن استاد غسل کرده است و موی خود را خشک میکند و میگوید که امروز وعده آمدن اوتنک بود، او تا حال پیدا نشد. من

چون رخت میپوشم او را دعای ید میکنم. در این وقت اوتنک برابر او آمد و او را دعا کرد. بعد از آن گوشواره را در پیش او نهاد. او و شوهرش هردو خوشحال گشتند و او را نوازش نمودند. پس اوتنک بخدمت استاد آمده او را دعا کرد. استاد گفت چرا این همه دیر کردی؟ گفت: من زود می‌آمدم اما تچمک مار این گوشواره را از من بدزدید و من بشهر ماران رفتم و آن قصه را تمام بگفتم و گفتم از آن جهت اینقدر دیر آمدم که بآن شهر رفتم، در رفتن و آمدن زحمت بسیار کشیدم. آنگاه گفت در آن شهر ماران، دوزن را دیدم که یکی بتار سیاه و دیگری به‌تار سفید میبافتند. این چه تواند بود و چرخ دیدم دوازده‌پره داشت، آن چه بود؟ شش‌دختر طفل آنجا دیدم و آن مرد که مرا تعلیم داد که بکون آن اسب بادیدم، چه کس بودند؟ و آن اسب که از هراتار موی او آتش بدر آمد که من هرگز اسبی بدان مانند ندیده و نشنیده بودم، و در هنگامی که من از اینجا میرفتم در میان راه مردی را دیدم که برگاوی سوار بود، او را می‌خواهم بدانم چه کسی بود؟ و اینکه مرا گفت تو از سرگین این گاو بخور چرا که استاد توهم خورده بود؟

تار سفید و سیاه و ناراین Narayana و ایرایت Airavata

استاد که بید نام داشت گفت: آن دوعورت دوکساند از دیوتاهای که برشب و روز موکل‌اند و آن ریسمان سیاه و سفید که میبافند شب و روز بود، و آن چرخ که دوازده پره داشت، دوازده ماه سال بوده است، و آن شش طفل شش فصل بودند و آن مرد ناراین بود، و آن اسب آتش بود که بجهت خلاصی تو بآن صورت درآمد و بود و آن گاو، ایرایت بود و آن شخص که برآن سوار بود، اندر بود و آن سرگین و بول که ترا فرمود که خوردی، آب حیات بود و از تأثیر آن آب حیات بود که چون تو بشهر ماران رفتی از زهر آنها نمردی. اندر دوست منست و بجهت دوستی من ترا مدد کرد که زمین را کندی و تو خدمت من بسیار کرده‌ای. ترا این دعا میکنم که دائم بخیر و خوبی بوده باشی حالا تو را رخصت دادم که بخانه و منزل خود بروی و بسیار خدمت من کرده‌ای.

رفتن اوتنک نزد راجه جنمیجه Janmejaya برای خونخواهی

او تنک پای استاد را به‌بوسید و از او رخصت گرفته بدرآمد، اما از تچمک مار در غضب بود که آنقدر زحمت باو رسانیده بود و چون از پیش استاد بدر آمد، بخانه خود نرفت و به‌هستناپور بخدمت راجه جنمیجه آمد. چون به‌مجلس راجه آمد راجه را دعا کرد. در همان ایام راجه جنمیجه بجانب شمال رفته بود و تمام آن ولایت را مسخر کرده حکام آن ملک را منہزم ساخته و همه را تابع خود نموده بود. اوتنک چون راجه را دعا کرد گفت: ای راجه توکاری که می‌باید کرد، نمی‌کنی و کاری را که نادانان کنند، میکنی. راجه چون این سخنان از وی بشنید او را تعظیم و احترام بسیار کرد. بعد از آن گفت: ای پرہمن، نگهبانی رعایا حسب المقدور

میکنم و آنچه دانایان مرا فرموده‌اند که بکن، آن را میکنم و از چیزی که مرا منع فرموده‌اند، نمی‌کنم. تو چرا مرا این چنین سخنان می‌گوئی؟

اوتنک برهمن گفت: ای راجه، من ترا در این کارها چیزی نمی‌گویم آن می‌گویم که تچهک‌مار پدر ترا گزید، آنچنان پادشاه عادل بزرگی را کشت و تو او را هیچ نگفتی. بر تو لازم است که تو خون پدر خود را بگیری، تو آن را گذاشته بر سر بنده‌های خدا می‌روی و ملک ایشان را میگیری. خود انصاف بده که این کدام کار خوب است و کدام عقل است که راجه‌هائی که باتو هیچ بدی نکرده‌اند، توایشان را میرنجانی و ملک ایشان را میگیری و دشمن خود را که پدر ترا کشته است، هیچ نمی‌گوئی؟ پدر تو آن چنان پادشاهی بود و آنچنان نگهبانی رعایا کرده که معلوم نیست که دیگری کرده باشد. و تچهک‌مار یک کار بدی دیگر آن کرد که کشیپ برهمن میرفت که پدر تو را علاج کند، او را بازی داده از راه باز گردانید. اگر کشیپ به پیش پدر تو می‌آمد، او را علاج میکرد و نمی‌گذاشت که پدر تو هلاک شود، حالا اگر تو کاری میکنی و میخواهی که نام نیک تو تا انقراض عالم بماند، تچهک را بعوض خون پدر بسوز، من هم از تو خوشنود خواهم شد، و تچهک بامن کمال بدی کرده است که من در راه میرفتم، گوشواره‌ای را که بجهت زن استاد خود می‌بردم، از من دزدیده به‌قعر زمین برد و بمن انواع محنت و عذاب رسانید.

راجه جنمیجه چون این سخنان را از اوتنک شنید، بغایت در غضب شد چراکه تا آن روز نشنیده بود که پدر او را تچهک‌مار کشته است. سوت پورانک بآن رکهیشران که در مجلس نشسته بودند گفت: من حکایت اوتنک تا اینجا با شما گفتم، بعد از این هرچه برسید آن را هم بشما بگویم.

رکهیشران گفتند که تو همه چیز را میدانی هرچه شما را خوش آید و بدانید که حکایت خوب است، آن را بگوئید. استاد شما بسیار علوم میدانست و کتب خوانده بود و آنچه استاد شما میدانست شما هم همه آن را میدانید و ما میخواهیم که برای ما از احوال اولاد بهرگت رکهیشر بگوئید.

در بیان احوال فرزندان بهرگت Bhrgu

سوت پورانک گفت: آنچه من در پیش استاد خود خوانده‌ام و آنچه از بیشم‌پاین شنیده‌ام، بشما بگویم؛ پس سوت پورانک گفت که برهما بجهت برن (Varuna) جگت میکرد. از میان آتشی که هوم Homa میکردند، طفلی بدرآمد او را بهرگت نام نهادند و از آن پسری چپون نام متولد گشت و او رکهیشری بزرگ بود و از چپون، پرمت نام پسری متولد شد و یکی از افسرها بخانه او آمد و او را از آن افسرا پسری در نام متولد گشت و از او شنک نام فرزندی حاصل شد. و او بسیار فاضل و عابد بوده — شما همه فرزندان شنک‌اید.

شونک Saunaka که پسر شنک Sunaka بود و در آن مجلس حاضر بود از سوت پورانک پرسید که با ما بگو که چپون Cyavana چه نوع متولد شده بود؟

سوت پورانك گفت كه بهرگك زنى داشت پلوما و آن عورت از بهرگك حامله شد. يكروز بهرگك بجهت غسل كردن رفت. ديوى پلوما نام بخانه بهرگك آمد چون زن بهرگك راديد خاطرش ماييل آن عورت شد و خواست كه او را زن خود سازد و ببرد و نزد آن عورت آمد - عورت خيال كرد كه مهمانى باشد، پاره اى خوردنى در طبقى نهاده پيش او آورد. چون نزديك آن ديو آمد، دانست كه او پلوما ديو است و چنان بود كه پدر اين عورت اول اراده كرده بود كه اين دختر خود را بهمين ديو بدهد آخر چنين شد كه آن نسبت را برطرف كرده او را به بهرگك ركهيشر داد و اين ديو بخاطر رسانيد كه اين عورت را اول بمن ميدادند، حالا من او را ببرم، و در آن خانه آتش ميسوخت - ديو به آن آتش گفت: اى آتش، تو ديوتاي بزرگ هستي - راست بگو كه آن عورت زن كيست؟ اول مرتبه پدر اين عورت او را بمن ميداد، آخر چنين شد كه بهرگك او را گرفت. حالا تو بگو كه اين عورت بمن مناسبت دارد يا به بهرگك؟ هر چند آن ديو امثال اين سخنان ميگفت، از آتش جواب نمي آمد. آخر آن ديو آتش را سوگند داد كه آنچه راست باشد بمن بگو - آتش بقدرت ايزدي بزبان آمده گفت: اين عورت زن بهرگك است اگر چه اول پدرش او را بتو گفته بود اما تو او را چنانچه قاعده باشد، نخواستي - آخر پدرش او را به بهرگك نكاح كرده بداد. آنچه تو از من پرسيدى من راست باتو گفتم.

قصه ديو پلوما Puloma و زن بهرگك و دريای بدهوسرا Vadhusara

آن ديو چون اين سخن را شنيد، بصورت خوك شد و آن عورت را بر پشت خود برداشته بدر رفت و چنانچه باد ميرفته باشد همچنان ميرفت. در راه آن فرزند از شكم مادر بيفتاد و آن طفل روشني مثل آفتاب داشت - چون نظر آن ديو بر آن طفل افتاد، في الحال آتشي در آن ديو گرفت و بسوخت و خاكستر شد و آن عورت را هيچ آفتي نرسيد و او بر زمين افتاد. پس طفل خود را برداشت و گريه كنان ميرفت و هيچ نميدانست كه بكجا ميرود. سرگردان در آن صحرا ميگرديد و آن ديو را دشنام ميداد. ناگاه برهما پراو ظاهر گشت و او را تسلي بسيار داد و گفت تو چرا اينقدر گريه ميكني و غصه ميخوري؟ اين ديو كه ترا ميبرد، ترا هيچ تاواني نبود و از آن آب چشم او دريائي پيدا شد و برهما آن دريا را بدهوسرا نام نهاد و آن آب در نزديكي مقام چيون ركهيشر كه در ولايت بهاراست ميرود و در نواحى ديهي كه آن را جاتي^۱ ميگويند.

سوت پورانك گفت كه آنچه از تولد چيون پرسيدى، اين بود كه با تو گفتم. بعد از آن سوت پورانك گفت كه چون ديو آن عورت را برد، بعد از مدتي شوهرش آمد - زن خود را نديد، بغايت محزون گشت - بعد از لحظه اى آن عورت بهرهنموني برهما بخانه خود آمد و قصه خود را با شوهرش يگفت. شوهرش گفت: آن ديو

۱- ل: جالى. در متن سانسكريت جاتي Jati ضبط شده است.

دشمن من بود، راست بگو که چه کس آن دیو را گفته بود که این عورت زن بهرگت رکپیشتر است و آن کس که او را گفته است از نفرین من نترسیده است. زن گفت: آتش او را گفت و مرا نشان داد و قصه بردن آن دیو و رهنمونی برهما را تمام بشوهر گفت. بهرگت این سخنان را شنید، برآتش دعای بد کرد و گفت از خدا میخواهم که هرچیز که بآتش برسد، همه ناچیز شود. چون بهرگت برآتش دعای بد کرد، آتش در غضب شد و به پیش بهرگت آمده گفت که من راست گفته‌ام که این عورت زن بهرگت است، بهمین قدر چرا مرا دعای بد میبایست کردن و تو میدانی که اگر از کسی سخنی پرسند و او راست نگوید، او گنهگار میشود و هفت پدر او به شومی آن دروغ به دوزخ میروند. بهمین قدر سخن مردمان بزرگ را نمی‌باید که بر مردمان نفرین کنند. من هم حالا میتوانم که بر تو نفرین کنم. اما من مثل تو زود خشم نیستم و بعد از آن در هرچه بوده باشم در آنجا ظاهر نخواهم گشت - بعد از آن آتش در هرجا که بود از نظر غایب گشت. چون آتش غایب گشت، برهمنان بعد از غسل و هوم کردن و غیره باز ماندند. بعد از آن رکپیشتران همه اتفاق کرده پیش دیوتاها بدادخواهی رفتند و گفتند آنچه کارهای ما بآن راست میشد، رفت. دیوتاها گفتند ما را هیچ کاری از دست نمی‌آید. پس رکپیشتران و دیوتاها باتفاق پیش برهما رفتند و قصه غایب گشتن آتش را باو گفتند. برهما آتش را طلبید و با او گفت که تودیوتای بزرگی و همه خلق بوجود تو زندگانی میکنند و هرناپاکی که در تو برسد، پاک میشود. و چون بهرگت ترا نفرین کرده است رعایت آن دعای وی کرده ترا میگویم که هرچه پاک باشد و در تو بیفتد، بدهن تو نیفتد و هرچه ناپاک در تو افتد، در طرف پایان تو بیفتد و در هرجا که دیوتاها تعظیم کنند و بنام ایشان خیرات بدهند، ترا هم تعظیم کنند و ترا هم خیرات بدهند. آتش سخن برهما را قبول کرد و بعد از آن باز ظاهر گشت. سوت پورانگ گفت این حکایت را به تفصیل با شما گفتم.

داستان پرمت Pramatha و سوکنیا Sukanya و رورو Ruru

آنگاه سوت پورانگ گفت از چيون پسری پرمت نام متولد شد و مادر او سکینیا نام داشت و از پرمت، رر نام پسری متولد گشت و مادر او از افسراها بود و از رر، شنک نام پسری شد. سوت پورانگ گفت: از رر حکایتی با شما بگویم: رکپیشتری بود بغایت عابد و دانا، ستمولکیش (Sthulakesa) نام - نوبتی بشوایس گندهرب با مینکا افسرا صحبت داشت و مینکا آبستن شد. چون هنگام ولادت رسید، مینکا بزمین آمد. و در نزدیکی خانه ستمولکیش فرزندی زائید و در نزدیکی خانه او گذاشته برفت - ستمولکیش از خانه بدر آمد. طفلی را دید افتاده، بر او رحم کرد

۱- م: هر چه پاک باشد در تو بیفتد، و آنچه ناپاک باشد در دهن تو نیفتد، طرف پایان تو

و او را برداشته آورد، بجهت او دایه تعیین کرد و او را بزرگ کرد و آن دختر بغایت صاحب جمال بود چنانچه در عالم بحسن او دیگری نبود. آن رکهپش او را پرمدمبرا نام نهاد. روزی در نزدیک خانه ستمولکیش آمد، نظرش بر آن دختر افتاد. از جان عاشق او گشت و با دوستان و مصاحبان خود گفت که شما هر نوع که صلاح دانید، بایدر من بگوئید که این دختر را بجهت من بخواهد. دوستان او قصه میل در را با پدر او گفتند. پدرش جهت خواستگاری آن دختر بخانه ستمولکیش آمد و پرمدمبرا را بجهت پسرش در خواستگاری نمود. ستمولکیش گفت: من این دختر را به آن کس خواهم داد که بهتر از پسر تو بوده باشد. چون پدر بسیار الحاح و زاری کرد ستمولکیش راضی شد و قبول کرد. بعد از آن ساعت عروسی تعیین کردند.

پرمدمورا و Ruru و Pramadvarya

روزی آن دختر پیشتر از آنکه او را بشوهر دهند، براه میرفت، ماری درراه بود. آن دختر غافل پا بر دم مار نهاد و مار او را بگزید و دختر همان ساعت بیفتاد و هلاک شد، و مرده او چنان خوب بنظر میآمد که هرکس او را میدید، پنداشتی در خواب است - پدرش را از هلاک دختر خبردار ساختند. با جمعی از رکهپشان مثل کشک و بهردواج و گوتم و غیرهم برسر او آمدند. و در با پدرش پرمتم این قصه را شنیده بودند، هردو بانجا آمدند. همه چون دختر را بان حال دیدند و آن حسن و جمال او را ملاحظه نمودند، زارزار میگریستند. در که میخواست که در آن نزدیکی او را بخواهد، آنجا نتوانست ایستاد و همچو دیوانه ها رختهای خود را از تن بدرکرد و برهنه سر رو بصحرا نهاد و نام آن دختر را میگرفت و میگريست و فریاد میکرد. چون بسیار زاری کرد، آخر گفت: اگر من در عمر خود ثوابی کرده ام و از فرموده پدر و مادر بدر نرفته ام و بندگی خداوند تعالی باخلاص کرده ام، از خدا میخواهم که ببرکت این اعمال من آن دختر را جان بدهد. چون این بگفت، دیوتاهای کسی را فرستادند که آمد و با در گفت که این چه غم بیموده است که تو میخوری؟ هرکس که مرده باشد، دیگر زنده نخواهد شد. در گفت: چون او مرده است و دیگر زنده نمیشود، من هم میمیرم. آن فرستاده گفت: یک علاج دارد که دختر زنده شود. در چون این سخن بشنید سر درپای او نهاد و گفت: از برای خدا بامن بگو که کدام علاج است که او زنده شود؟ گفت: اگر تو نصف عمر خود را باو میبخشی، او زنده میشود - در گفت من نصف عمر خود را باو بخشیدم. آن فرستاده گفت: تو لحظه ای صبر کن، تا من بیایم. آنگاه آن فرستاده و بشوابس گندهرب که پدر آن دختر بود، پیش جم رفتند و گفتند که فلان دختر که وفات کرده بود، در پسر پرمتم برهنه که آن دختر را خواستگاری کرده بود، نصف عمر خود را باو میبخشد. جم گفت: چون او نصف عمر خود را باو میبخشد، او زنده خواهد شد.

چون جم این سخن گفت، همان لحظه آن دختر زنده شد - آن فرستاده فی الحال

پیش رر آمده گفت که آفریدگار نصف عمر ترا که بوی داده بودی، قبول فرمود — حالا برو که آن دختر زنده شده است — رر دویده بخانه آن دختر آمد — دید که زنده شده است و همه مردم حیران ماندند که این دختر چون زنده شده است؟ چون رر بانجا آمد، همه استقبال او کرده مژده باو می دادند که زن ترا خداوند تعالی از سر نو جان داده است. رر قصه نصف عمر بخشیدن خود با ایشان گفت: ایشان خوشحال گشتند، و ستهول کیش همان روز دختر را باو عقد کرد. رر زن خود بخانه آورد؛ بعد از آن رر هرچا ماری را می دید میکشت، و دایم چوبی در دست گرفته بود، و در جنگله‌ها و صحراها میگردید و هرچا ماری را می یافت بآن چوب او را میکشت.

يك روز ماری که از جمله ماران بود که اگر کسی را میگزید آنکس هلاک میشد، درجایی خسبیده بود رر چوب برداشت که او را بزند، آن مار به قدرت الله تعالی بسخن درآمد و گفت: ای رر مرا چرا می کشی؟ من گناهی نکرده‌ام، و به هیچ کس از من آزاری نمی رسد. رر گفت: ای مار، از آن روز که مار، زن مرا گزیده است من عهد کرده‌ام که هر ماری ببینم، بکشم. آن مار گفت: مارانی که مردم را می کشند نوعی دیگر می باشند. من از آنها نیستم، و از گزیدن من کسی نمی میرد. تو پسر صالحی هستی، مرا نکش. رر آن چوب را از دست بینداخت و گفت من خود از کشتن تو گذشتم اما تو بامن بگو که چونست که تو سخن میگوئی، و ماران دیگر سخن نمی کنند. بشنیدن این سخن مار آن صورت خود را بگذاشت و بصورت آدمی ظاهر شد و گفت: من رکهیشری بودم، و سهرسپاد نام داشتم، برهمنی مرا دعای بد کرده بود و بآن صورت شده بودم. رر پرسید که برهنم چرا ترا دعای بد کرده بود؟ گفت برهمنی بود کهگم (Khagama) نام بغایت عابد و مرتاض بود و چنان بود که اگر اراده می کرد بآسمان میرفت؛ روزی من پاره خسی را بصورت مار ساخته بودم و آن برهنم غافل نشسته بود، من از عقب او آمدم و آن مار ساخته را براو انداختم. او بسیار بترسید و بیموش گشت. بعد از مدتی بهشعور آمد، و اعتراضی گشت و مرا گفت که تو مرا از مار ترسانیدی، من از خداوند تعالی درخواست می کنم که تو به صورت مار شوی. من در پای او افتاده زاری بسیار کردم و گفتم که من بد کرده‌ام، گناه مرا ببخش. او گفت دعای من برنمیگردد؛ اما از خداوند تعالی درخواست میکنم که هرگاه رر پسر پرمت برهنم ترا ببیند، تو باز بصورت خود شوی. حالا به برکت دیدن تو من از آن صورت خلاص شدم، و با تو يك سخن میگویم که تو برهمنی و کار برهنمان آن نیست که به کسی آزار رسانند بلکه می باید که ایشان مردمان دیگر را از آزار رسانیدن منع کنند، چنانچه آستیک برهنم، تچهک مار را خلاص ساخت از راجه چنمیجه وقتی که راجه چنمیجه ماران را می سوخت و گناه او را درخواست عفو کرد و این نام نیک از او در عالم ماند.

رر از او پرسید که راجه چنمیجه پادشاه عادل و دانا بود، او چرا ماران را می سوخت و آستیک چون آن مار را خلاص کرد؟ این قصه را با من بگو. او گفت: من همین زمان آدم شده‌ام، اگر تو هوش شنیدن این قصه داری از برهنمان بپرس

که یکی از ایشان با تو خواهد گفت. این سخن گفته از نظر غایب گشت. در هر چند اطراف و جوانب آن صحرا را دید او را نیافت، از آنجا برگشته به منزل آمد. بعد از آن پیش برهمنان می‌رفت و قصه سوختن جنمیجه ماران را از ایشان پرسید، هیچکس نمی‌گفت. آخر تمام این قصه آدم شدن مار را با پدرش گفت و گفت می‌خواهم حکایت سوختن جنمیجه ماران را بشنوم، هیچکس آن را با من نمی‌گوید. پدرش گفت: این قصه را هیچکس بهتر از من نمیداند، من باتو می‌گویم. شونک با سوت‌پورانك گفت که راجه جنمیجه بجهت چه ماران را بسوخت و آستیک که آن مار را خلاص کرد چه‌کس و پسر که بود؟ من بسیار آرزوی شنیدن این حکایت دارم، این قصه را با من بگو؟

سوت‌پورانك گفت این قصه قدیم است و بیاس این قصه را با برهمنان شهر نیم کهارن (Naimisaranya) گفته بود پدر من این قصه را تمام در آنجا از بیاس شنیده بود و من از پدر تو شنیده‌ام. حالا چون شما می‌فرمایید، آن را می‌گویم.

قصه جرتکارو و همسرش جرتکارو Jaratkaru

آنگاه سوت‌پورانك گفت که پدر آستیک جرتکار نام داشت و او در بزرگی و عبادت چون برهما بود. و او برهم‌چاری بود که اصلاً نمیدانست که زنان چون باشند و مردمان با زنان چون صحبت می‌دارند و هیجده روز و بیست روز یکمرتبه طعام می‌خورد و بغایت عابد و مرتاض بود. و آنقدر ریاضت می‌کشید که کسی دیگر آنچنان ریاضت نمی‌توانست کشیدن. در یکجا مقام نمی‌داشت و پیوسته به تیرته‌ها می‌گردید و تا مدت‌ها هیچ نمی‌خورد و گاهی چند وقت چشم برهم نمی‌زد. یک روز به‌سر چاهی رسید دید که پدرش و پدر پدرش درون آن چاه دست به بوته‌ای زده آویخته‌اند و موش بیخ آن بوته را می‌جوید. او گفت شما چه کسانی که در چاه می‌افتید؟ گفتند: ما کسانی که دایم جگ می‌کرده‌ایم و عبادت می‌نموده‌ایم و چون از این عالم رفتیم ما را به دوزخ می‌برند از آن جهت که ما بغیر از جرتکار فرزندی نداریم و او ترك همه چیز کرده است و فرزندی پیدا نمی‌کند و کسی که فرزند نداشته باشد تا هفت پدران او را عذاب می‌باشد. اگر آن فرزند ما کاری می‌کرد که او را فرزندی حاصل میشد، ما همه از این عذاب خلاص می‌شدیم. ای بنده خدا، تو چه کسی که ما را می‌پرسی و بما مهربانی مینمایی. او گفت: من فرزند گناهکار شمایم جرتکار، حالا هرچه شما بفرمایید می‌کنم. ایشان گفتند که تو کاری بکن که از تو پسری حاصل شود. جرتکار گفت به‌رنوع که شما بفرمایید بهمان طریق فرزند حاصل سازم. گفتند: می‌باید زن بخواهی تا ترا فرزندی شود. گفت: من شرط کرده بودم که زن نخواهم. حالا از گفته شما هیچ علاجی ندارم، نمی‌توانم که سخن شما را نشنوم که گناهکار می‌شوم. اما بیک شرط زن می‌خواهم که زنی باشد که او هم جرتکاری نام داشته باشد. دیگری باید که آنچنان زنی را که او هم همنام من باشد، من او را از مادر و پدرش گدایی کنم و ایشان او را بمن

بدهند. اگر چنین زنی میسر شود، او را میگیرم و اگر نشود به هیچ طریق دیگر من زن نمیتوانم خواست. اگر خداوند تعالی بمن آنچنان زنی را که گفتم، بدهد با او صحبت می‌دارم و امیدوار می‌باشم که مرا از او پسری حاصل شود که به برکت قدم او شما از این محنت خلاصی یابید.

پدران او گفتند: از کرم خداوند تعالی بعید نیست که این چنین زن به تو دهد. پس جرتکار می‌گردید و می‌گفت که هیچکس باشد که دختری جرتکار نام داشته باشد و او را بمن بخشد. مردمان بر این سخن او می‌خندیدند. آخر روزی به صحرا رفت و در آن صحرا فریاد کرده سه مرتبه گفت که هیچکس باشد که دختری جرتکاری نام به من بدهد. در مرتبه سوم باسک مار از قعر زمین آواز او را شنید. فی‌الحال خود را پیش او رسانیده با او گفت: من خواهری دارم او را بگیر. جرتکار گفت که چه نام دارد؟ باسک گفت جرتکاری نام دارد، من او را برای تو نگاه داشته بودم. پس جرتکار او را قبول کرد و باسک او را عقد کرده به جرتکار داد. سوت‌پورانك با شونك گفت من حکایتی با شما می‌گویم: در زمان پیش نوبتی مادر ماران فرزندان خود را دعای بد کرده گفته بود که جنمیجه شما را به آتش بسوزاند. باسک بجهت آنکه این بلا به همه ماران نرسد، این خواهر خود را به جرتکار داد. جرتکار کدخدا شد. از ایشان پسری آستیک نام متولد گشت و این فرزند چنان عابد شد که مثل او دیگر نبود و جمیع بیدها با همه علوم دیگر که علما از بید آنها را استخراج کرده‌اند، نيك می‌دانست. و به برکت تولد او اجدادش از دوزخ و عذاب خلاصی یافتند. چون این آستیک کلان شد و وقتی بود که راجه جنمیجه جگت مار می‌کرد و می‌خواست که تخم‌ماران را براندازد و در آن جگت، آستیک جان‌بخشی خالان خود را با خویشان ایشان از جنمیجه درخواست کرد و ایشان را خلاص ساخت و تفصیل این قصه عنقریب مذکور خواهد شد.

سوت‌پورانك با شونك گفت که من قصه تولد آستیک را به شما گفتم، حالا دیگر هرچه بپرسید، آنرا بگویم. شونك گفت که تو این قصه را مجمل کردی، می‌خواهم که این قصه را به تفصیل با ما بگویید که بسیار آرزوی شنیدن این حکایت را داریم. پس سوت‌پورانك گفت خوش، من این قصه را به تفصیل با شما بگویم، چنانچه من شنیده‌ام، بایستی که نیکو گوش دارید.

داستان رشك بنتا Vinata به خواهر خود کدرو Kadru و قصه اسب‌اچی شروا Uccaisravas

آنگاه سوت‌پورانك گفت که قبل از این درجگت Yuga اول که آن را ست جگت‌گویند رک‌پیشری بود دچه‌پرچاپ نام، و او سیزده دختر خود را به کشیپ پسرزاده برهما داده بود. از آن سیزده زن به دو کس که یکی کدرو و دیگری بنتا نام داشتند، بیشتر از دیگران میل داشت. روزی این دو زن در خدمت کشیپ بودند و کشیپ از خدمت ایشان خوشحال گشت و با ایشان گفت: از من چیزی بطلبید تا من به شما بدهم. کدرو گفت من از تو آن می‌خواهم که دعا کنی تا مرا هزار پسر شود. بنتا گفت

من می‌خواهم که دو پسر داشته باشم که هردو بغایت صاحب جمال و پرزور باشند چنانچه دیگر کسی در زور برابر ایشان نباشد. کشیپ دعا کرد، و آنچه مدعای ایشان بود، آن را از درگاه حق صبحانه و تعالی مسئلت نمود. دعای او مستجاب گشت و هردو زن آبستن شدند. کشیپ با ایشان گفت که شما از این حمل خود غافل نباشید و ایشان کمال ملاحظه می‌کردند تا آنکه کدرو که به صورت مار بود، هزار بیضه بنهاد. کشیپ فرمود تا هرکدام از آن بیضه‌ها را در کوزه‌ها نهادند و بعد از پانصد سال از هر بیضه ماری در کمال حسن وقوت پیدا شد. و مادر ایشان چون هزار فرزند پیدا کرد بغایت خوشحال گشت و بردیگر زنان تفوق می‌جست و بنتا که دو فرزند طلبیده بود، دو بیضه از او پیدا شد. کشیپ فرمود که این بیضه‌ها را نیکو نگاهدار و بنتا آنرا در جای نیکو نهاده بود، و دایم چشم بر آنها می‌داشت که کی از اینها فرزند متولد شود؟ چون خواهرش کدرو هزار فرزند آورد، بنتا بعد از آن مدت مدید انتظار می‌برد و هیچ چیزی از آن دو بیضه بدر نیامد. در قهر شد و از آن دو بیضه یکی را بشکست. پسری از آن میان بدر آمد بغایت صاحب جمال به صورت آدمی و صفای دیوتا. اما نصف بالای او تمام بود تا کمر و نصف پایین نداشت. چون آن پسر مادر را دید، با مادر گفت: تو چرا تحمل نکردی تا خداوند تعالی بدن مرا درست می‌آفرید. تعجیل کرده مرا ناقص بدر آوردی. و این بجهت آن کردی که از خواهر خود رشک بردی که او هزار فرزند داشت و تو نداشتی. اگر تحمل می‌کردی تا خلقت من تمام می‌شد، من و برادرم که در آن بیضه دیگر هست، بهتر از هزار فرزند او خواستیم بود. حالا چون تو مرا بجهت رشک خواهر خود ناقص بدر آوردی، از آفریدگار درخواست می‌کنم که ترا کنیز خواهرت کند.

مادرش گفت ای فرزند، من شما را که می‌خواستم از آن جهت بود که برخواهر خود زیادتی داشته باشم. حالا از وجود تو این فایده به من رسید که من کنیزک خواهر خود شدم. فرزند گفت: خوش، تو چنانچه این بیضه مرا شکستی، بیضه برادر مرا مشکن و آن را نیکو نگاهدار که چون آن برادر من برآید، ترا از کنیزگی خلاص خواهد ساخت و پانصد سال دیگر دست بر آن بیضه ننهی تا زمانی که خود بدرآید که بغایت قوی و خوش صورت و زبردست خواهد بود. آن فرزند این سخن با مادر گفته بجانب آسمان رفت و می‌رفت تا بافتاب رسید و آفتاب را تعظیم کرد. چون آفتاب دید که او نصف پایان ندارد، باو گفت که تو نصف پایان نداری. بیا در پیش من بنشین و ارابه مرا می‌رانده باش. او تعظیم آفتاب کرده و آمده در پیش ارابه آفتاب نشست و تا این زمان در پیش ارابه آفتاب نشسته است و ارابه را می‌راند و چون سرخ رنگ بود از آن رو او را ارن Aruna نام نهادند و بعد از پانصد سال آن بیضه دیگر بشکست و از آن گرد (Garuda) بدرآمد. صورت او بصورت آدمی و منقار و چنگها زیادتی داشت و چون گرد از بیضه بدرآمد همان لحظه گرسنه شد و پریده بجانب هوا رفت تا طعمه‌ای برای خود بهم رساند.

بعد از چند وقت روزی کدرو و بنتا هردو در یکجا نشسته بودند که ناگاه

اسبی که او را اچی شروا گویند و آن اسبی است در غایت سفیدی که از دریا حاصل شده است و اندر برآن سواری می‌کند، پیدا شد. هر دو خواهر آن اسب را دیدند. چون سوت‌پورانك سخن را بدینجا رسانید، شونك از او پرسید که این اسب چگونه از دریا حاصل شده بود و آنچه می‌گویند که چند چیز از دریا حاصل شده است، تفصیل آنها را با من بگو که آنها چون حاصل شده‌اند؟

قصه یافتن آب حیات Amrta و افسانه کورمراج Kurmaraja

سوت‌پورانك گفت: پس گوش با من دارید تا من تفصیل این قصه را بگویم: کوهی هست که آن را سمیرپریت گویند و آن کوه تمام از طلا است و درغایت بلندی است و در بالای آن کوه بسیاری از ادویه پرفایده است و ماران بسیار بر بالای آن کوه می‌باشند و برآن کوه جانوران بسیار خوش‌آواز می‌باشند. نوبتی جماعتی از دیوتاها برآن کوه مجلس ساختند و با هم مشاورت می‌کردند. ناراین با برهما گفت که اینها چه مشورتی می‌کنند، می‌باید که هرچه من بگویم، آن بکنند. برهما گفت تو چه فرمایی که ایشان آن را بکنند. ناراین گفت که می‌باید که دیوتاها و دیوان هرگیاهی که در عالم هست، تمام آن را در دریا بیندازند، بعد از آن دریا را بشورانند، هرچه از آن حاصل شود آن را با یکدیگر بخش کنند.

برهما این حکایت را بردیوان و دیوتاها گفت. ایشان بگفته برهما در عالم هرگیاهی که بود، همه را جمع ساخته در دریا ریختند. آنگاه چیزی خواستند که بآن دریا را بشورانند و برهم زنند. کوه مندرادل را که چهل و چهار هزار کروه در زمین فرورفته بود، بجهت برهم‌زدن دریا مناسب یافتند؛ اما هیچکس از ایشان را آن قوت نبود که آنرا بتواند برداشتن، پس همه پیش ناراین و برهما آمدند و گفتند: بجهت آن‌کاری که شما فرموده‌اید، کوه مندرادل را برای آن یافته‌ایم، اما هیچ‌علاجی نمیدانیم که آنرا توانیم برداشتن. پس ناراین و برهما، سپس ناگه را — و آن‌ماری است که هزار سردارد و زمین تمام بریک سر او نهاده شده است — طلبیدند و گفتند: تو برو و کوه مندرادل را در دریابنه. سیک‌ناگ، ناراین و برهما را دعا کرد و همراه دیوتاها و دیوان برفت، و آن‌کوه را از جا برداشت و باتمام درختان و جانوران و غیره می‌برد تا آن‌را در میان دریا نهاد، و تمام دیوتاها و دیوان همراه او بودند. بعد از آن دیوتاها با دریا گفتند که ما ترا برهم می‌زنیم تا آب حیات از تو بدرآوریم. دریا گفت: چون آب حیات بدر خواهید آورد، حصه به من هم بدهید.

پس همه دیوتاها با سنگ‌پشتی که کورمراج نام داشت، و از آن بزرگتر جانوری در دریا نبود، گفتند: ترا می‌باید که این کوه مندرادل را برپشت خود نگاه‌داری تا ما توانیم دریا را برهم‌زدن، و اگر تو این کار کنی، هیچگاه قرار نمیتواند گرفت. کورمراج آن را قبول کرد؛ پس کوه را برپشت او نهادند، و باسك مار را به جای ریسمان برگرد آن کوه دوسه مرتبه پیچیدند، و طرف سرباسك را دیوان و جانب دم او را دیوتاها گرفتند و ناراین و برهما و سپس ناگ هر سه يك

طرف او ایستاده بودند و هرگاه باسک سر خود را برمی داشت، دیوان زورکرده سر او را می فشردند. باسک در غضب شد و دودی عظیم از دهن او بیرون آمد و آن دود ابر و برق عظیمی شد و باران باریدن گرفت. پس دیوتاها و دیوان از دو طرف آن مار بنیاد کشیدن کردند و آوازی عظیم از آن ظاهر گشته مثل آواز رعد، و آن کوه چون بنیادگردیدن کرد گلهایی که بردرختان آن بود، برسر دیوتاها و دیوان می ریخت و از جنبیدن آن کوه دریا برهم خورد و موجهای عظیم که هریک از کوهها کلانتر بود، برآوردن گرفت. جانورانی که در قعر دریا و در میان و بالای دریا بودند، بسیار هلاک گشتند و درختان کلانی که برآن کوه بود، همه بیفتاد و برهم خورد و از برهم خوردن آنها آتشی پیدا شد و آن چوبها و خسها سوختن گرفت و شعله آن آتش برفلک زبانه کشید و هرچانوری از فیل و کرگدن و گاومیش و آهو و غیره که برآن کوه بودند، بنیاد سوختن کردند. اندر از بالا باران باریدن گرفت و آن جانوران سوخته و نیم سوخته از آن کوه به دریا افتادند و درختان و جانوران بدریا ریخته شدند و از تأثیر شیرۀ آن درختان آب دریا شیر شد.

بیرون آمدن ماه و آب حیات از دریا

دیوتاها و دیوان مدتی مدید آن دریا را برهم می زدند، چندان که مانده شدند. پس همه با برهما گفتند که خسته شدیم و از این دریا خود هیچ ظاهر نمی شود. و برهما با ناراین گفت: این جماعت خسته شده اند، ناراین گفت: ایشان را بگو که باز به کار خود مشغول گردند که من از قوت خود به ایشان قوت می دهم. برهما این سخن را چون با آن جماعت گفت، ایشان باز به کار خود مشغول گشتند. در این مرتبه در خود قوت دیگر یافتند. پس به زور تمام دریا را شورانیدند. ناگاه اول چیزی که از دریا برآمد، ماه بود با صد هزار شعاع. بعد از آن لچهمی نام زنی بدرآمد لباسهای سفید پوشیده. بعد از آن شراب بدر آمد. بعد از آن اسب سفیدی بدرآمد و نام آن اسب اچی شروا است. بعد از آن جوهر سرخ بدر آمد - ناراین جوهر را برداشت و بر میان سر خود بنهاد. آنگاه ماه و آن زن و شراب و آن اسب آمدند، عقب دیوتاها ایستادند. بعد از آن طبیبی دهنوتر نام بصورت آدمی از دریا بدرآمد و بریک دست کوزه ای داشت پر از آب حیات، بعد از آن فیل ایرایت بدرآمد. اندر آنجا ایستاده بود، فیل برفت و در پهلوی ایندر بایستاد. بعد از آن دریا را بشورانیدند. مدمهای مدید می شورانیدند، ناگاه دودی درغایت تیرگی از دریا ظاهر گشت و از عقب آن دود زهر بدرآمد. چون زهر بدر آمد، هرکسی آنجا بود همه از حرارت آن نزدیک شد که بسوزند، خواستند که از آنجا بگریزند. مهادیو آمد و دست دراز کرده آن زهر را برداشت و در گلوی خود نهاد. فی الحال گلوی مهادیو کبود شد، از آن زمان نام مهادیو نیل کنته Nilakantha گشت و گلوی را بزبان سنسکرت کنته Kantha گویند. بعد از آن اپسرا رنبها (Rambha) نام از دریا برآمد، بعد از آن درخت پارجات (Parijata) بدر آمد و آن درختی بود که هرچه می خواستند، از آن حاصل

می‌شد. بعد از آن کمان سارنگ (Saranga) بدر آمد، بعد از آن گاوی کام دھین نام برآمد که هر خوردنی که کسی می‌خواست به او پستان آن پیدا شود. بعد از آن سنگی چنتامن (Cintamani) نام برآمد و خاصیت او آنست که هر چیز که دل بخواهد، ببرکت آن حاصل شود.

چون اینها بدر آمد، دیوتاها و دیوان همه دست از کار بازداشتند و سپس ناگه آن کوه مندر اچل را برداشت و از همان جایی که او را برداشته بود، بهمان جا برده بنهاد و بعد از آن دیوتاها و دیوان بسر آب حیات نزاع کردند و دیوتاها می‌گفتند که آب حیات را مایه گیریم و دیوان می‌گفتند: مایه گیریم. میان ایشان گفتگو بسیار شد. در این وقت ناراین که او را بشن گویند، زنی را پیدا کرد در غایت حسن و جمال و نام آن زن موهنی (Mohini) بود. آن زن برابر دیوان آمد و دیوان همه چون صورت آن زن را دیدند، هوش و شعور از ایشان برفت. به آن زن گفتند که آب حیات را ما به تو بخشیدیم. دیوان این سخن گفته بیشعور گشتند و بیفتادند. زن پیامد و آن کوزه آب حیات را از دست دهنوتر (Dhanvantari) بگرفت و بهر یک از دیوتاها اندک اندک آن آب بداد تا بخوردند.

نزاع دیوتاها با دیوان بر سر آب حیات

در میان دیوتاها دیوی راهو (Rahu) نام پیشتر به صورت دیوتاها درآمده بود و در میان آفتاب و مهتاب نشسته بود، از آن جهت که او را صورت دیوتاها بود، از دیدن آن زن بیشعور نشد، در آن وقت که آن زن آب حیات را به دیوتاها می‌داد، به وی هم داد. آفتاب و ماه با شارت باناراین گفتند که این شخص دیوی است که بدین صورت برآمده تا آب حیات را بخورد. ناراین چون دانست که آن دیو، دیوتاها را بازی داده است چکر خود را برو انداخت و سر او را از تن جدا کرد. تن آن دیو بر زمین افتاد و زمین از گرانی آن دیو بلرزید و چون او آب حیات خورده بود، اگرچه سرش از تن جدا شد اما نمرد و سر او با سمان رفت و در جایی که رأس است، در فلک اول، قرار گرفت و تن او در جایی که ذنب است بایستاد، و چون دیوتاها همه آب حیات را خوردند آن زن از نظر غایب شد. بعد از آن دیوان به شعور آمدند و دانستند که دیوتاها همه آب حیات را خوردند. بادیوتاها گفتند که ماکه اینقدر زحمت کشیدیم به جهت آب حیات بود، حالا شما همه آب حیات خوردید و ما را ندادید. پس دیوان چوبها گرفته با دیوتاها آغاز جنگ کردند. دیوتاها هم بایشان به جنگ درآمدند و در میان ایشان جنگ بسیار شد. ناراین، چکر خود را بردست گرفته بجانب دیوان انداخت و بسیاری از دیوان را به کشت و دیگر دیوتاها هم بقوت ناراین بردیوان غالب آمدند و بسیاری از دیوان را بکشتند و بعضی دیگر بدریاگریختند.

گرویندی دو خواهر

سوت پورانک گفت که آنچه شما قصه شورانیدن دریا از من پرسیده بودید،

این بود که با شما گفتم. حالا حکایت کدرو و بنتا این است که کدرو از بنتا پرسید که اسب اچی شروا که از دریا درآمده است، چه رنگ دارد؟ بنتا گفت من می دانم که اسب سفید است. کدرو گفت همه آن اسب سفید نیست، یال و دم آن اسب سیاه است. بنتا گفت نه، همه اسب سفید است و هیچ جای او سیاه نیست. گفتند بیاییم با هم گرو ببندیم. بنتا گفت اگر همه آن اسب سفید باشد، تو کنیز من باشی و اگر یال و دم آن سیاه باشد، من کنیز تو باشم. هردو گرو بستند و گفتند صبح زود می رویم و آن اسب را تماشا می کنیم. این سخن گفته هریک بجای خود رفتند. کدرو پسران خود را طلبید و از ایشان پرسید که اچی شروا چه رنگ دارد؟ گفتند: سفید. گفت: هیچ جای آن اسب سیاه است؟ گفتند نه: کدرو گفت: پس من گرو را باختم و خواهر من مرا کنیز خواهد کرد. حالا شما کاری بکنید که من گرو را ببرم. گفتند: چه کار کنیم؟ گفت که رنگهای شما همه سیاه است، شما بروید و بریال و دم آن اسب بچسبید، چنانچه از دور هرکس آن اسب را ببیند خیال کند که دم و یال آن اسب سیاه است. نصفی از فرزندان او گفته مادر را قبول کردند و نصفی گفته مادر را قبول نکردند. کدرو ایشان را نفرین کرد و گفت يك راجه جنمیچه نام جگه مار خواهد کرد، شما که سخن مرا نشنیدید، از خدا می خواهم که او همه شما را در آتش بسوزد.

آن فرزندان دیگری به گفته مادر رفتند و در دم و یال آن اسب چسبیدند. چون برهما شنید که کدرو فرزندان خود را نفرین کرد، خوشحال شد که ماران بسیار شده بودند، خوب شد که اینها خواهند سوخت. کشیپ با برهما گفت که شما از هلاک فرزندان من اظهار خوشحالی می کنید. برهما گفت: همه فرزندان تو هلاک نخواهند شد. آنها که زهر بسیار دارند خواهند سوخت. کشیپ خوشحال گشت. آنگاه برهما گفت من پیشتر از آن دانسته بودم که در دنیا یکی از راجه ها جگی خواهد کرد که در آن جگه ماران را خواهد سوخت و من به تو افسونی یاد می دهم که به هر مار زهرداری که بخوانی، زهر آن مار در هیچ کس تأثیر نکند. کشیپ آن افسون را یاد گرفت.

داستان گرو Garuda

القصة روز دیگر صبح کدرو و بنتا هردو بدیدن آن اسب اچی شروا که از دریا گذشته بود، می رفتند تا آن اسب پیدا شد. دیدند که تمام بدن او همچو ماه سفید است، و چون ماران بریال و دم آن اسب چسبیده بودند، آن هردو جا سیاه بنظر درآمد. بنتا گرو را باخت و کدرو به حيله گرو را برد. بنتا شرمنده گشت. کدرو او را کنیز خود ساخته بخانه برد و کنیز او بود تا زمانی که گرد از آن بیضه بدرآمد و به هوا رفت و در اندك زمانی بسیار کلان شد. دیوتاها از او ترسیدند. آتش به ایشان گفت که این پسر کشیپ است و مادرش بنتا است و از دیوتاها است، شما از وی باک ندارید. پس همه دیوتاها باتفاق آتش پیش گرد رفتند و او را تعریف

بسیار کردند. بعد از آن گفتند تو از جمله دیوتاهایی وماتاب این روشنی بدن ترا نداریم. اندکی از روشنی خود کمتر کن. گرد گفت: قبول دارم. پس روشنی بدن خود را کمتر کرد، و گردبفایت تیز پر بود، هرچاکه اراده می کرد، به آن جا میرفت خواه آسمان و خواه دریا و کوه و غیره.

روزی گرد به کنار دریا آمد. مادر خود را دید که بسیار در زحمت بود، بجهت بندگی و خدمت خواهر، چون بنتا پسر خود را بدید، خوشحال شد و او را در بغل گرفت و تمام غم او برفت. کدرو چون دید که بنتا از دیدن پسر خوشحال شده است، او را بد آمد. بنتا را گفت که من می خواهم که فلان جا بروم، مرا بردوش خود بردار و آنجا ببر. بنتا چون کنیز او شده بود، بی علاج او را بر پشت خود برداشته بجایی که گفته بود، می برد. پسران کدرو گفتند که چون پسر بنتا کنیززاده است، بگو که ما را بر پشت خود سوار سازد تا ما هم همراه شما بآنجا برویم. گرد ایشان را بر پشت خود سوار ساخته پرید و متوجه هوا شد و چنان بلند شد که نزدیک بخورشید رسید. ماران که بر پشت او سوار بودند از گرمی آفتاب سوختن گرفتند. هرچند با گرد می گفتند: ما را بزمین نزدیک کن، گرد بلندتر می رفت. ایشان چون بی طاقت گشتند، بنیاد فریاد کردند. مادر ایشان چون آواز فرزندان را شنید، التجابه اندر برد. او را تعریف بسیار کرد و گفت: ای اندر، فرزندان من می سوزند، تو کاری بکن که ایشان هلاک نشوند. باران بسیار بارید و ایشان از گرمی خلاص شدند. بعد از آن گرد ایشان را پیش مادرشان آورد.

باز روز دیگر ماران با گرد گفتند که ما را بر پشت خود سوار کن و از جایی که ما را آورده ای، آنجا ببر. گرد با مادر گفت که اینها چرا بر من حکم می کنند و تو چرا می فرمایی که سخن ایشان را بشنو. مادرش گفت: من کنیز مادر اینها شده ام و قصه گرو بستن و گروباختن و کنیز شدن خود را با گرد گفت. گرد با ماران گفت که من چه کار برای شما بکنم که شما مادر مرا آزاد بکنید؟ ایشان گفتند که تو ما را آب حیات بده تا مادر تو را بگذاریم. گرد پیش مادر آمد و گفت: من می روم که آب حیات بیاورم و ترا خلاص سازم. مادر گفت: ای فرزند، رحمت بر تو باد که مرا خلاص کنی. گرد گفت: من گرسنه ام. مادرش گفت: براهی که تو می روی، دزدان بسیار هستند که مردمان را می کشند، ایشان را بخور و جماعه صیادان و ملاحان در کناره های دریا بسیار می باشند، ایشان را هم می خورده باش. اما اگر در میان ایشان برهمنی را ببینی، زینهار او را نخوری، وبابرهمنان بدی نکنی - گرد گفت: من برهمن را نمی شناسم، گفت: هرگاه تو کسی را خواهی که بخوری و چون بردهن نهی و دهنت بسوزد، بدان که او برهمن است، همان لحظه او را از دهن بدر آوری و زینهار اگر به حلق تو هم رسیده باشد از حلق نیز بر آری و فرو نبری، و این هم بدان که برهمن را نمی توان خوردن و برهمن در گلو می چسبد، و اگر کسی برهمن را فرو هم ببرد، در شکم هضم نمی شود. از این نشانیها برهمن را بشناس. پس گرد پای مادر را ببوسید. مادرش او را دعای خیر کرد و او مادر را

وداع کرده پر بر پر زده پریدن گرفت و همچو باد می‌رفت و از قوت رفتن گرد نزدیک هرکوهی که می‌رسید، آن کوه می‌لرزید و آب دریا همه برهم می‌خورد و گرد بنزدیک دریا که رسید، هرجا که صیادی و ملاحی بود، بجهت دیدن صورت گرد و تماشای آن هیئت و رفتار او که همچو باد می‌رفت، بنزدیک او می‌آمدند. گرد چون ملاحظه کرد، دید که مردمان بسیار آمدند، بیک ناگاه دهن خود را بکشاد و تمام مردم را به‌دهن خود درآورد. چون همه را به‌دهن گرفت، دهان را برهم نهاد و هر مرتبه صد هزار کمتر و بیشتر فرو می‌برد که گلویش گرفته شد و همچو آتش سوختن گرفت. دانست که او برهمن است. فریاد زده گفت: ای برهمن، مرا با تو کاری نیست، بدرآی و برو. برهمن گفت: زن من همراه من است اگر او را در می‌آوری، من می‌آیم و گر نه همینجا می‌باشم. گرد گفت: زن تو هم بدرآید. برهمن با زن بدر آمد، گرد را دعای خیر کرد و برفت.

گرد چون آن مردمان را بخورد و قوت بسیار در او پیدا شد، بجانب آسمان می‌پرید و از بادهم تیزتر می‌رفت. در اثنای راه پدر خود کشیپ را دید که در طرف شمال برکنار تالاب کلانی نشسته است و جمعی از رکپیشران و برهمنان درپیش او نشسته‌اند. گرد به‌ملازمت پدر آمده تعظیم کرده بایستاد. پدرش پیش آمده گرد را در بغل گرفت و احوال او و مادرش را پرسید. گرد گفت: شکر که همه خوش و سلامتیم؛ اما مرا محنتی که هست، آنست که آنقدر خوردنی که شکم من سیر شود، نمی‌یابم. و دیگر آنست که مادر مرا کدرو به‌دغا کنیز خود کرده است و حالا ماران مرا فرستاده‌اند که آب حیات برای ایشان ببرم تا مادر مرا بگذارند و من برای آب حیات می‌روم. و چون مرا این سعادت میسر شد که بملازمت شما رسیدم، اگر آنقدر خوردنی به‌من بدهید که شکم من سیر شود، بسیار خوب است. و من بفرموده مادر در راه جمعی از صیادان و ملاحان و دزدان را خوردم، اما سیر نشدم.

قصه سنگ‌پشت و فیل

پدرش گفت: در این تالاب يك فیل و يك سنگ پشت کلانی هست و هردو از يك مادر متولد شده‌اند. و هردو آدمی بودند از نفرین همدیگر باین صورت شده‌اند. من قصه ایشان را با تو بگویم، نیکو گوش کن. رکپیشری بود بیهابس (Vibhavasu) نام، و او برادر خردی داشت سوپرتیک (Supratika)، بیهابس بسیار غضبناک و زودخشم بود. سوپرتیک بغایت حلیم و نیکو اخلاق بود، و از پدر ایشان مال بسیار مانده بود. سوپرتیک می‌خواست که آن مال را به‌راستی حصه سازد، و بیهابس نمی‌خواست که مال را بخش کند. بیهابس با برادر گفت که مردمان بی‌عقل ترا گفته‌اند که مال پدر را بخش کنی، بهتر آنست که مالها در یکجا باشد. و اگر تو حصه خود را بگیری، مردمان زبون ولوند باتو همراه خواهند شد و در اندک زمانی تمام مالهای ترا خواهند خورد و چون تمام بخورند، ترا خواهند

گذاشت و هر کدام بطرفی خواهند رفت، و چون دست در مال کردند، در اندک زمانی نابود می‌شود، بهتر آنست که مال یکجا باشد و آن قدر که ترا ضرور باشد، بردار و خرج بکن.

برادر خرد قبول نکرد و گفت توحصه مرا بمن بده، من هر نوع که صلاح دانم، آن را خرج خواهم کرد. بیسپاس بسیار زودخشم بود، گفت: تو سخن مرا که برادر کلان توام، نمی‌شنوی، از خدا می‌خواهم که تو فیل شوی.

سوپرتیک گفت: من حق خود را از تو می‌طلبم، تو نمی‌خواهی که آن را بمن بدهی و می‌خواهی که تمام مال را در شکم خود در آری و مرا به ناحق دعای بد می‌کنی. من از خدا می‌خواهم که ترا سنگ پشت سازد. دعای هردو مستجاب شد. کشیپ گفت: آن دو برادر با وجود آنکه به صورت جانور شده‌اند، هنوز ترك دشمنی باهم نمی‌کنند و هردو باهم جنگ می‌کنند و این فیل بیست و چهار گروه بلندی دارد و درازیش چهل و هشت گروه است، و بلندی سنگ پشت دوازده گروه است و گردی او چهل گروه و فیل اکثر اوقات در این جنگل که در کنار این تال است، می‌باشد، و چون بجهت آب خوردن می‌آید، فریاد می‌کند و سنگ پشت چون آواز او می‌شنود، از آب بدر می‌آید و اکثر اوقات باهم در جنگ می‌باشند و از ترس ایشان کم کسی بنزدیک این تال می‌تواند آمد، و مردمان از این جهت در محنت می‌باشند و اگر تو این هردو را بگیری و بخوری، هم تو سیر می‌شوی و هم مردمان از شر آنها خلاص می‌شوند.

گرد از پدر رخصت گرفت و پدر او را دعای خیر کرد. پس گرد به کنار تالاب آمده بایستاد. بعد از لحظه‌ای فیل به کنار تالاب آمد و فریاد کرد. سنگ پشت چون آواز شنید، از آب بیرون آمد. با هم بنیاد جنگ کردند. گرد پیش آمده بیک دست فیل و بدست دیگر سنگ پشت را گرفته پرپر زده روی هوا در پیش گرفت و روان شده می‌رفت تا در نزدیکی دریای محیط درخت عظیمی بنظرش درآمد و آن درخت روغن نام داشت و هر شاخ آن درخت چهارصد گروه بود و آن درخت به قدرت آفریدگار بزبان آمده با گرد گفت: تو بیا و بریک شاخ من بنشین و این هردو جانور بخور که بغیر از شاخ من هیچ درخت دیگر ترا نمی‌تواند برداشت. گرد چون بر آن شاخ پای خود را بنهاد، آن شاخ تاب زور گرد نیاورده بشکست. گرد فی الحال آن شاخ را به منقار خود گرفت، چرا تا شصت هزار کس از رکبیشان که ایشان را بال کهلی (Balakhilya) گویند، بر آن شاخ نشسته می‌بودند و عبادت می‌کردند. گرد ترسید که مبدا آن شاخ درخت بیفتد و آن رکبیشان هلاک شوند. از آنجهت آن را به منقار خود بگرفت و از درخت آن را جدا کرده پرید و آن رکبیشان همه سرنگون ایستاده بودند و عبادت می‌کردند و چنان مشغول عبادت

۱- در متن سانسکریت روغن Rauhana، ولی در متن هندی بت برجه (وتوریکشه) Vata Vrksa که همان معنی دارد، آمده است.

بودند که از هیچ چیز دیگر خبر نمی‌داشتند. گرد در این مرتبه آهسته می‌پرید که این عابدان مبادا بیفتند و گرد اکثر عالم را سیر می‌کرد که جایی پیدا سازد که آن شاخ را آنجا بگذارد، هیچ جا نمی‌یافت و همچنین می‌رفت تا بکوه سگنده‌مادن رسید. کشیپ را دید که در آنجا نشسته بود و عبادت می‌کرد. و کشیپ از دور گرد را دید که می‌آید و در یکدست فیل و در دست دیگر سنگ‌پشت و به‌منقار خود آن شاخ را برداشته و آن رکپیشران را دید که عبادت می‌کردند.

گرد چون بملازمت پدر آمد، پدرش گفت مبادا این رکپیشران ترا نفرین کنند چرا که تو ایشان را از آن درخت برآورده‌ای. گرد گفت حالا چه علاج کنم؟ کشیپ گفت: من علاج آن می‌کنم. پس کشیپ نزدیک آن رکپیشران آمد، ایشان را دعا کرد و گفت: گناه پسر مرا ببخشید. ایشان گفتند: ما را باکسی عداوتی نمی‌باشد و پسر تو دانسته با ما بدی نکرده است. پس رکپیشران از آن شاخ درخت فرود آمدند و به‌جانب کوه هماچل رفته و در آنجا به‌عبادت مشغول شدند.

گرد گفت: ای پدر من، آن شاخ درخت را کجا بیندازم؟ پدرش يك کوهی را باو نشان داده گفت: در آنجا آدمی نمی‌باشد، و برو در آنجا بینداز. گرد برگرفت و آن شاخ درخت را بر بالای آن کوه انداخت. کوه همچو سیماب به‌لرزه درآمد. چون قرار گرفت، گرد بر بالای آن بنشست و آن فیل و سنگ‌پشت را بخورد و سیر شد و شکر خدا کرده بملازمت کشیپ آمده پدر را تعریف کرد و گفت: به‌عنایت شما امروز سیر شدم و قوت تمام یافتم. پدرش گفت: پس حالا برو و کاری بکن که مادرت را خلاص کنی. گرد پدر را وداع کرده متوجه جنگ اندر شد. اندر در جای خود نشسته بود که ناگاه او را شگونهای بد نمود. اول بجر (Vajra) که سلاح خاص اندر است، بیک ناگاه چنان بنظر می‌آمد که آتش از آن بدر می‌آید. و اسلحه هشت پس (Visvasu) و یازده رودر (Rudra) و دوازده آفتاب و ساده و مرت (Marut) و غیره بیکبار بحرکت درآمدند و بیکدیگر می‌خوردند چنانچه آتش از آنها بدر می‌آمد، و بادهای تند وزیدن گرفت و بی‌ابر از آسمان آوازهای هولناک و برق بسیار ظاهر گشت و خون از هوا باریدن گرفت و گلهایی که در گردن دیوتاها حمایل بود و هرگز ضایع نمی‌شد و پژمرده نمی‌گشت، بیکبار پژمرده شد و نور بشره دیوتاها کم شد و از تاجهای مرصع ایشان گردوخاک بدر آمد. اندر چون شگونهای بد بدید ترسید و با برهسپت گفت که خاطر من از دیدن این شگونهای بد بسیار پریشان شده است — برهسپت گفت که از تقصیر تو و از ریاضت عابدان بال‌کلهی جانوری که آن را گرد خوانند، موجود شده است و آن گرد حالا بجهت آب حیات می‌آید. اندر با جماعتی که آب حیات را نگاه می‌دارند گفت: شما هشیار باشید که گرد بجهت آب حیات می‌آید و او بنایت قوی و زبردست است، شما غافل مشوید. آن جماعت گفتند که او چه کس است که اینجا می‌آید تا این آب را از ما بگیرد. پس همه مسلح و مکمل گشتند و برگرد آن آب ایستادند. شونک با سوت‌پورانگ گفت که این سخن برهسپت که با اندر گفت که از

تقصیر تو واز جهت ریاضت عابدان بال‌کلهی این گرد موجود شده است، تقصیر اندر و ریاضت آن عابدان چه بوده است؟

تقصیر اندر Indra

سوت‌پورانك گفت که کشیپ از جهت طلب فرزند جگه کرده بود و در آن جگه دیوتاها خدمت می‌کردند. کشیپ با اندر گفت که تو هیزم بیار، اندر رفت و هیزم جمع کرده می‌آورد. در راه جماعهٔ عابدان بال‌کلهی که هر کدام برابر انگشتی بودند، سرنگون ایستاده بودند و به عبادت آفریدگار شغل تمام داشتند. اندر چون ایشان را بدید، بخندید و از سر ایشان بگذشت و اصلاً تعظیم و التفات با ایشان نکرد. چون اندر رفت، ایشان را از بی‌التفاتی و خندهٔ او بدآمد، خواستند که کاری بکنند که اندر دیگر پیدا شود و این اندر را زبون گرداند، پس آتشی عظیم افروختند و هوم (Homa) می‌کردند باین نیت که اندر دیگر از این اندر بمراتب بهتر پیدا شود و می‌گفتند: خداوندا، ببرکت این ریاضتهایی که ما در راه رضای تو می‌کشیم، امیدواریم که تو اندر دیگر بیافرینی که این اندر رازبون سازد.

اندر شنید که آن عابدان اینچنین کاری می‌کنند، بسیار بترسید و به پیش کشیپ آمد و این حکایات را باو گفت و گفت: من از این بسیار می‌ترسم. کشیپ گفت: من بروم و از ایشان بپرسم. پس کشیپ به پیش ایشان آمد و گفت شنیده‌ام که شما می‌خواهید که اندر دیگر پیدا شود. گفتند: آری، ما چندان ریاضت خواهیم کشید که خداوند تعالی اندر دیگر بیافریند تا این اندر رازبون سازد. کشیپ گفت که برهما دعا کرده است که این اندر بزرگ دیوتاها باشد و شما هم بزرگانید و دعای شما هم رد نمی‌شود. پس بیایید و دعا کنید که از جانوران اندر دیگر پیدا شود. آن عابدان گفتند: چون تو می‌خواهی که فرزند پیدا کنی، حالا مادعا کنیم که اندر جانوران از تو پیدا شود. کشیپ خوشحال شد و ایشان را وداع کرده برگشت. چون به منزل خود آمد، زن کشیپ بنتا (Vinata) همان روز از حیض پاک‌گشته و غسل کرده بود. کشیپ با او صحبت داشت و گفت: از تو فرزندی خواهد شد که اندر جانوران باشد، زنهار که غافل نشوی و محافظت این حمل نیکو می‌کرده باشی، آنگاه کشیپ با اندر گفت که من بهزار زحمت دعای آن عابدان را از تو برگردانیده‌ام و این فرزند من بتو ضرری نخواهد رساند. اما من بعد از این با عابدان و بزرگان بچشم حقارت نظر نکنی، این مرتبه بغیر گذشت. اما دیگر مرتبه اگر این چنین امری واقع شود، بر تو بسیار مشکل خواهد شد. اندر، کشیپ را دعای خیر کرده برفت و بعد از مدتی گرد بوجود آمد، چنانچه مذکور شد.

سوت‌پورانك گفت که معنی آن سخن برهسپت که گفته بود که این گرد از تقصیر تو و ریاضت عابدان بال‌کلهی موجود شده است این بود که با شما گفتم. آنگاه سوت‌پورانك گفت که چون اندر نگاهبانان آب حیات را خبردار ساخت، ایشان از آمدن گرد مسلح گشتند و منتظر بودند که ناگاه گرد پیدا شد آن مردم

چون گرد را بدیدند، همه بترسیدند و گرد برایشان حمله کرد. ایشان از غایت ترس چنان دست و پا گم کردند که همدیگر را می زدند و اسلحه ایشان که بر یکدیگر می خورد، آتش از آنها زبانه برفلک می کشید. از جمله نگاهبانان آب حیات امی یاتما (Ameyatma)^۱ نام دیوتا بغایت بهادر و زبردست، او پیشتر آمد و با گرد روبرو شد و هر دو تا دوگهری (Ghadi) باهم جنگ سخت کردند. آخر گرد با منقار و چنگالهای خود امی یاتما را بکشت آنگاه پره های خود را بر زمین زده چنان گرد و غباری برانگیخت که عالم تاریک شد و دیوتاها هیچکدام همدیگر را نمی دیدند و حیران ماندند.

زد و خورد گرد با دیوتاها Devata

گرد در آن وقت چنان آن جماعت را بپره های خود بزد که اکثر را بیهوش ساخته بیانداخت. اندر چون گرد را بدید، باد را فرمود که آن گرد را ببرد. جماعتی که بحال خود بودند، با گرد آغاز جنگ کردند. گرد جنگ بسیار کرد. آنگاه بلند شد و از بالا سنگ برایشان می انداخت و دیوتاها او را تیرباران کردند. هر چند تیر بر او می خورد، اصلا او را اثر نمی کرد. و هرساعت از هوا خود را برایشان می انداخت و با پر و منقار و چنگالهای خود ایشان را می زد. دیوتاها دیدند که حریف او نمی شوند، هر جماعتی بطرفی گریختند. گندهربان و جماعت بس (Vasu) بجانب جنوب رفتند و یازده رودر بجانب مغرب و جماعه ساده (Sadhya) به مشرق و اشونی کمار (Asvinikumara) به جانب شمال گریختند. اما چندکس از چجهان (Yaksa) مثل اشوکرند (Asvakranda) و رینک (Renuka) و نیمکبه (Nimesa) و الوک (Uluka) و کرتھن (Karthana) و تپن (Tapan) و چند دیگر^۲ ثابت قدم بوده با گرد جنگ عظیم کردند. ایشان با شمشیر و تیر و گرز و چکر و غیره گرد را می زدند. و گرد با منقار و چنگال و بالهای خود ایشان را می زد. مدت مدید جنگ کردند. گرد بغایت اعتراضی شد و بزور تمام خود را بردیوتاها زد و همه ایشان را آن چنان زخمها زد که از ایشان خون مثل جویهای آب روان شد. دیوتاها افسون خواندند که آتش بسیار پیدا شد و زبانه برفلک کشید و به پره های گرد آتش رسید. گرد هشت هزار و صد دهن در بدن خود پیدا کرد و همه دهنها را گشاده هرآبی که در تالها و جویها بود، همه را بدهن گرفت، آنگاه بر سر آن آتش آمده تمام آن آبها را بر آن آتش پاشید و همه آتش را بکشت. بعد از آن گرد مثل ملخی شد بغایت خرد، و خود را در جایی که آب حیات بود، انداخت. در آنجا چرخ بدید که بغایت تیز می گشت و هیچکس از آن نمی توانست گذشت. گرد دید که آنجا که آن چرخ می گردد تا زمین برابر یک انگشت راه

۱- امی یاتما، لقب: وشوکرما Visvakarma مهندس خدایان است.

۲- در متن سانسکریت نامهای: شوسن Svasana، پر روجه Praruja، و پولین Pulina نیز

آمده است.

نیست، گرد خود را خرد ساخت چنانچه از پایان آن چرخ بدر رفت و در آن طرف دوماز را دید که چشم ایشان بر هر کسی که می افکند، خاکستر می شد. گرد مشتی خاك بر چشمهای ایشان پاشید و فی الحال خود را به آب حیات رسانید و کاسه ای که آنجا نهاده بود، برداشت و از آن آب پر کرد و بدر آمد و به تعجیل تمام از آنجا برگشت. در راه ناراین را دید. ناراین چون گرد را بآن صورت و جلدی دید، خوشحال گشت و گرد از دور ناراین را تعظیم کرد و ناراین گفت: ای گرد، من چون ترا دیدم، خوشحال گشتم، از من چیزی بطلب.

گرد گفت: هر چیز من بطلبم، شما بمن خواهید داد؟ ناراین گفت: آری. گرد گفت: از شما آن می طلبم که هرگاه شما برارایه خود سوار شوید، من بر بالای بیرق ارابه شما می نشسته باشم. ناراین گفت: این را قبول کردم، چیز دیگر هم از من بطلب. گرد گفت: می خواهم بی آنکه آب حیات بخورم، هرگز پیر نشوم و نمیرم. ناراین بجهت گرد این دعا کرد و مستجاب شد. بعد از آن گرد با ناراین گفت: حالا شما هم از من چیزی بطلبید. ناراین گفت: از تو آن می طلبم که من هروقت ترا بطلبم، فی الحال حاضر شوی تا من بر پشت تو سوار شوم و هر جا که می خواسته باشم، مرا آنجا ببری. گرد قبول کرد و ناراین را وداع کرده روان شد. در راه که می آمد، اندر او را غافل دید و بجز را که سلاح خاصه اندر است، آن را برگرد زد و يك پر او را بشکست. گرد نگاه کرد، اندر را دید، بخندید و گفت: تو با این که مرا غافل دیده زدی، به من چه ضرر رسید؟ يك پر از من افتاد، مرا هیچ زیانی نشد و من می خواستم که ترا دعای بد کنم، اما من با کسی باندك چیزی بدی نمی کنم. اندر گفت که این جانور عجب قوتی دارد و پس باوی گفت: مرا این صورت و این زورمندی و قوت تو بسیار خوش آمد. بیابا هم آشتی کنیم و با هم دوست باشیم، و دیگر می خواهیم که با من راست بگویی که زور تو چه مقدار است؟

گرد گفت: خوش، چون تو با من در مقام دوستی و صلح شدی، من هم با تو آشتی کردم و ما و تو بعد از این برادران باشیم. زور و قوت من بسیار است و بزرگان خود تعریف خود نمی کنند. اما اگر با دوستان بگویند، قصوری ندارد و زور من آنقدر است که تمام این زمین را با کوه ها و دریاها بريك پر خود می توانم برداشتن و ترا هم همراه آنها بر می دارم، و اگر با دشمن در آن حال ملاقات کنم با او جنگ می کنم.

اندر بترسید و گفت تو آنچه از قوت خود می گویی، راست است - حالا بیابا تا با هم دوستی کنیم. پس هر دو آشتی کردند و هر دو با هم دوست شدند و بعد از آن اندر با گرد گفت که چون ما و تو دوست شدیم حالا التماس می کنم که اگر ترا باین آب حیات چندان کاری نیست، آن را به من پس بدهی. گرد گفت: مرا با شما هیچ دشمنی نبود، این همه جنگ با شما به جهت این آب از آنجهت کردم که مادر من بدست ماران گرفتار شده است و او را کتین خود ساخته اند و از من آب را طلبیده اند تا مادر مرا خلاص کنند. من از آنجهت این همه جنگ و خصومت کردم و

مرا به این آب احتیاجی نیست. من این را بجهت خلاص مادر خود می‌برم، هرگاه من این آب را به ماران بدهم، شما آن را ببرید.

اندر گفت: ای گرد، مرا این سخن راستی تو بسیار خوش آمد، حالا از من چیزی بطلب. گرد گفت: از تو آن می‌خواهم که دعا کنی که ماران را می‌خورده باشم. اندر این دعا برای گرد کرد و مستجاب گشت و اندر گفت تو هرگاه که این آب را خواهی نهاد آن را خواهم برد. گرد گفت تو می‌دانی. پس یکدیگر را وداع کردند و گرد پیش ماران آمد و گفت ایین است آب حیات که من آورده‌ام. حالا مادر مرا بگذارید تا این را بشما بدهم. ایشان مادر او را آورده به او دادند و گرد مادر را گرفته آن کوزه آب را بر بالای بوته خسی نهاد و با ماران گفت: شما اول غسل بکنید، بعد از آن این آب را بخورید. گرد این سخن گفته مادر را گرفته رفت. ماران از دیدن آب بسیار خوشحال شدند و همه رفتند تا غسل کنند و بعد از آن آب بخورند. چون ایشان به آب درآمدند، اندر آب حیات را برداشته ببرد، و ماران چون باز آمدند آن آب را ندیدند، سر خود را بر زمین می‌زدند و آن خسی را که بر بالای آن نهاده بودند، به زبان می‌لیسیدند که شاید از آن آب بر آن چیزی ریخته باشد، چون بسیار زبان را بر آن مالیدند، زبانهای ایشان از میان شکافته شد. هرکس این قصه را بشنود البته به سرگت (Svaraga) برود.

گفت و گوی برهما Brahma با شیکه ناگت Sesanaga

بعد از این حکایت شونک با سوت پورانک گفت که حالا با ما بگو که آن ماران چه نام داشتند؟ سوت پورانک گفت: نام‌های ایشان بسیار است، من چند نام برای شما می‌گویم. از همه کلاتر شیکه ناگت که او را سیس‌ناگت هم می‌گویند و او هزار سر دارد. بعد از او باسک است و دیگر ایراوت و تچک و کرکوتک و دهنجی و کالی و من‌ناگت و پنجرک و بامن و نیل و انیل و کلماک و شبل و آرجک و کلک‌پوتک و درمکه و اپت و سنکه و نهکه و پنگل و هستپد و مدگرپند و کنبل و اشوتر و کالیک و پدم و سنک‌مک و موکه‌کاد و اپراچت و دهرتراشت و بلبک و هست‌بهدر و ایلاپتر. اینقدر نامها گفتم، دیگر نامهای آن‌ها بسیار است و تفصیل آن طولی دارد، و این ماران فرزندان کدرواند و از این ماران شیکه‌ناگت مادر خود کدرو را گذاشته به کوه سگنده مادر رفته بعبادت و ریاضت مشغول گشت و بسیاری از تیره‌ها را گردید و هر جا جای متبرکی می‌شنید، البته به آنجا می‌رفت و شرایط عبادت به جا می‌آورد و چندان عبادت کرد که تمام گوشت بدن او برفت و پوست بر استخوان چسبید. در این وقت برهما به پیش او آمد و گفت که این قدر ریاضت از برای چه می‌کشی و هر چیز که مدعای تو باشد آن را بمن بگو.

شیکه‌ناگت گفت: برادران من همه دهنهای ایشان پر از زهر است، من می‌خواهم که به ایشان بوده باشم و ایشان همه غضبناکند و به همه کس آزار می‌رسانند و من بر همه کس رحم دارم. از آن جهت این زحمت می‌کشم که خداوند تعالی شاید بر من

رحم کند و مرا بگناه ایشان عذاب نکنند، و دیگر آنست که بنتا خالۀ ما است و پسر او گرد هم برادر ما و هم پسر خالۀ ماست. اینها نمی‌توانند که او را ببینند و چون آن صورت و قهر و زور و قوت او را می‌بینند از رشک و حسد نزدیک است که خود را بکشند، من با این چنین کسانی نمی‌توانم بود.

برهما گفت ای شیکه‌ناگ من اطوار برادران ترا نیکو می‌دانم و من هم از ایشان رنجیده‌ام و بلای عظیم به برادران تو در این نزدیکی خواهد رسید و اکثر به آتش سوخته خواهند شد. حالا هرچه خاطر تو می‌خواسته باشد، از من بخواه تا من دعا کنم و خداوند آنرا به تو کرامت فرماید و من از تو خشنود شده‌ام.

شیکه‌ناگ گفت: از شما می‌خواهم که دعا کنید خداوند تعالی پیوسته مرا بر خیر و راستی نگاه دارد و دایم طاعت و عبادت می‌کرده باشم. برهما از این درخواست او بسیار خوشحال گشت و با او گفت: من این دعا از برای تو می‌کنم اما از تو یک چیز می‌خواهم که آنرا بکنی. شیکه‌ناگ گفت: هرچه شما بفرمایید آن را قبول دارم و می‌کنم. برهما گفت که تو تمام این زمین را با کوهها و دریاها و غیرها بر سر خود بگیری و آن را نگاه داری چرا که چون زمین بر سر تو باشد، نخواهد چنیید. شیکه‌ناگ گفت: شما هرچه فرموده‌اید آن را می‌کنم. حالا بر سر من زمین بنهید تا من آن را نگاه دارم. برهما گفت: به قعر زمین برو و زمین را بردار، چون زمین را برداری مرا بسیار خوش خواهد آمد و همه خلق در امن و آسایش خواهند بود، و چون تو این کار بکنی چنانچه من هستم و ایندر هست، سوم ما تو خواهی بود و گرد هم با تو دوست خواهد شد.

شیکه‌ناگ برهما را وداع کرد و به قعر زمین رفت و زمین را بر سر خود برداشت و حالا این زمین بر سر او است.

مجلس مشاورۀ ماران!

باسک مار نوبتی تمام مارانی را که سخن مادر نشنیده بودند و مادر ایشان را دعای بدکرده بود، طلبیده مجلس ترتیب داد و در آن مجلس با ماران گفت که ما را عجب بلایی پیش آمده است که مادر، ما را دعای بدکرده که همه بسوزیم و دعای مادران رد نمی‌شود. حالا چه کار کنیم که از این بلا خلاص شویم و زنده بمانیم، و علاج این کار آنست که ما کاری بکنیم که جنمیجه جگ نتواند کرد. فرزندان کدرو هر کدام تدبیری بخاطر رسانیدند. بعد از آن هر کدام آنچه بخاطر رسانیده بودند با باسک که بزرگ و داناترین همه بود عرض می‌کردند. اول مرتبه یکی از ایشان گفت: این بخاطر می‌رسد که بصورت برهمنان برآییم و به پیش جنمیجه برویم و از او چیزی بطلبیم. چون او بگوید که هرچه از من بخواهید، بشما بدهم، بگوییم که از تو آن می‌طلبیم که تو جگ نکنی، چون او جگ نکند ما را که می‌تواند سوخت؟ دیگری گفت: این رای چیزی نیست، بهتر آنست که ما بصورت نیکی درآمده بخدمت راجه جنمیجه برویم و چنان کنیم که او ما را وزیر و صاحب مشورت خود

سازد و چون با ما مشورت کند که من جگت بکنم یا نکنم، بگوییم که جگت خوب نیست، مکن. دیگری گفت این رای هم غلط است بهتر آنست که برهمنی را که از همه برهمنان جنمیجه کلانتر و داناتر باشد، و او جگت می کرده باشد و افسون خوانده ما را می طلبیده باشد، همه برویم و آن برهمن را بگیریم و او را بکشیم. چون او بمیرد جگت جنمیجه بهم نمی رسد.

دیگری گفت: برهمنان بسیارند، یکی را بگزید دیگری پیدا خواهند کرد و جگت خواهند نمود، بهتر آنست که همه برهمنان را بگزیم، همه را بکشیم و چون برهمن نباشد جگت نیز میسر نخواهد شد.

باسک گفت: این بد تدبیری است چرا که کشتن برهمنان گناه است اگر شما این گناه بکنید، مبادا به شومی این کار شما بلایی بدتر پیش آید. دیگر گفت: تدبیر نیک آنست که ما افسون باران نیک می دانیم. هرگاه این راجه آتش افروزد ما باران بیارایم و آتش او را بکشیم. هرچند او آتش می کرده باشد، ما باران می آورده باشیم.

دیگری گفت: این تدبیر هم چیزی نیست، مرا این بخاطر می رسد که هرگاه آن راجه اسباب جگت بهم رساند، ما شب برویم و تمام اسباب او را بدزدیم. دیگری گفت: این هم خطا است، می باید که چون آن راجه جگت می کرده باشد، ما برویم و مردمانی را که به آن جگت آمده باشند، همه را بگزیم. برهمنان از همه مردمان ترسناک تر و بییدل تر می باشند، چون ببینند که مردمان را گزیدند، ایشان می ترسند و همه خواهند گریخت و جگت برهم می خورد.

دیگری گفت: ما را می باید که بصورت برهمنان برآییم و به پیش جنمیجه برویم، چون بگوید که چه می خواهید؟ ما چیزی از او بطلبیم که او را میسر نباشد و جگت نتواند کرد. دیگری گفت: تدبیر نیک آنست که چون راجه به آب گنگ برای غسل کردن برود، ما برویم و او را بگزیم و به جاهای خود بیاییم و او را بسوزیم و این بلا را اینطور از سر خود دفع کنیم.

چون ماران هر کدام آنچه به خاطر ناقص ایشان رسید به عرض باسک رسانیدند، بعد از آن گفتند که آنچه بخاطر مایان رسیده بود، بشما عرض کردیم. حالا دیگر هرچه شما بفرمایید چنان کنیم، و شما بزرگ و دانای مایید: آنچه از همه بهتر باشد، شما خواهید دانست.

باسک گفت: من تمام مشورت و تدبیر شما را شنیدم و به هیچکدام خاطر من قرار نگرفت. حالا یک کار بکنیم، ما را می باید که اولاً به پیش پدر خود کشیم برویم و از او بپرسیم، هرچه صلاح باشد او بما خواهد گفت.

ایلپتر (Elapatra) که بغایت عاقل و دانا بود گفت: ای ماران، این سخنان شما هیچ بکار نمی آید. اگر خداوند تعالی خواسته باشد که بسوزیم، تدبیرها هیچ فایده نمی دهد. ما را می باید که بندگی حق سبحانه و تعالی می کرده باشیم و بدرگاه او تضرع و زاری کنیم، شاید او بر ما رحم کند و این بلا را از ما دفع نماید. بعد از آن ایلپتر

گفت که درهنگامی که مادر شما این دعای بد کرد، من در بغل او می‌بودم و برهما و دیگر دیوتاها هم آنجا حاضر بودند، دیوتاها با برهما گفتند که عجب کاری کرد این عورت که فرزندان خود را دعای بد کرد، و ما هیچ مادری نشنیده‌ایم که بر فرزندان خود نفرین کند. باز دیوتاها با برهما گفتند که شما چرا کدرو را منع نکردید که بر فرزندان خود نفرین نکند؟ برهما گفت: از آن جهت که ماران بسیار شده بودند و اکثر زهر دارند، مردمان را خواهند گزید و بسیاری مردم هلاک خواهند شد. حالا آنچه ماران زهر دارند، در آن جگه خواهند سوخت و آنان که موزی نخواهند بود، ایشان خلاص خواهند شد. دیوتاها گفتند که این عورت خود همه را دعای بد کرد، ایشان چون خلاص خواهند شد؟

برهما گفت از اولاد جاجاور برهمن جرتکار نام عابدی متولد خواهد شد و او خواهر باسک را که جرتکار نام دارد خواهد خواست و از ایشان فرزندی آستیک نام حاصل خواهد آمد و او از جنمیچه خالوان خود را خلاص خواهد کرد. ایلاپتر گفت: این سخنها را من از برهما شنیده‌ام، حالا این خواهر باسک را نگاه دارید، چون جرتکار متولد شد، این خواهر خود را به او بدهید، و فرزند او ما را خلاص خواهد کرد. دیگر فکر بیموده چه می‌کنید؟

باسک و دیگران چون این سخن را شنیدند، همه خوشحال گشتند و او را دعای و تحسین کردند و از مجلس برخاستند و باسک از آن روز نگاهبانی خواهر خود می‌کرد و او را بسیار عزیز می‌داشت، و چون دیوتاها و دیوان دریا را برهم می‌زدند، باسک را بجای ریسمانی کرده بودند، چنانچه مذکور شد، و چون از آن کار فارغ گشتند همه در غایت خوشحالی بودند و در آن وقت باسک با بشن و برهما گفت که من بسیار می‌ترسم. گفتند: از چه می‌ترسی؟ گفت: از نفرین مادر می‌ترسم که جنمیچه مرا بسوزد.

برهما با باسک گفت: هر چه ایلاپتر شما را بگوید، شما آن را بکنید. خواهر خود را به جرتکار برهمن بدهید که خلاصی شما از فرزند او خواهد شد، و در این وقت این سخن را ایلاپتر گفت. باسک جمعی از ماران را فرمود که در اطراف عالم بگردید و تفحص کنید و جرتکار برهمن را هر جا بیابید، مرا خبردار سازید.

شونک از سوت پورانک پرسید که جرتکار چه معنی دارد که ما این چنین نامی دیگر نشنیده‌ایم. سوت پورانک گفت که هرکس در بندگی و طاعت حق سببخانه چندان ریاضت بکشد که بدن او بقایت ضعیف شود و روز به روز بیشتر بدن را در طاعت می‌کاهانیده باشد، او را جرتکار می‌گویند.

در احوال Astika

بعد از آن شونک گفت که احوال آستیک را به جهت ما بگو. سوت پورانک گفت: آستیک چون کلان شد، از خلق کناره گرفت و پیوسته در اطراف عالم سیر می‌کرد و عبادت و ریاضت تمام داشت و در این ایام که آستیک عبادت می‌کرد، راجه

پریچمت سلطنت می‌کرد و این پریچمت پسر ابهمن و او پسر ارجن بود و بسیار پادشاه عظیم‌الشان بود و در تیراندازی و شمشیربازی و گرزبازی و دیگر فنون سپاهگیری سرآمد روزگار بود، چنانچه جدش راجه پاند به شکار مایل بود، او نیز بهمان طریق شکار دوست بود. و هیچ آهوئی از تیر او خلاصی نداشت و در صحرا خرس و خوک و گاومیش و کرگدن و چیتة و نیله‌گاو و غیره همه چیز را که می‌دید، البته آن را می‌کشت و در هر صحرایی که می‌رفت، تمام جانوران آنجا را می‌کشت.

روزی پریچمت در شکار بود، آهوئی بنظرش درآمد. راجه تیری برآن آهو زد، آهو با وجود آن زخم می‌دوید و راجه سردرپی او نهاد و هرچه آن آهو می‌رفت، راجه از عقب او اسب می‌دوانید. هوا بسیار گرم بود، راجه بغایت خسته و مانده شد و تشنگی بر او غلبه کرد. ناگاه به جنگلی رسید و در آن جنگل رکمیشری بود شمیک (Samika) نام، بغایت سرتاض و خوردنی او آن بود که گاو و شیرین در آن جنگل بودند، هرگاه گوساله‌ها از پستان مادر شیر می‌خوردند و شیری که از لبهای گوساله‌ها می‌چکید، او آن را می‌خورد و بغیر از آن چیزی دیگر نمی‌خورد.

پریکشیت Pariksit و نفرین شرنگی Srngi

پریچمت اسب را بجانب آن رکمیشر راند. چون بمنزل او رسید، او را دید که هر دو دست را بر سینۀ خود نهاده است و چشمها برهم زده نشسته و چنان مستغرق بیاد حق تعالی جل‌جلاله بود که از هیچ چیز دیگر خبر نداشت. پریچمت چون آن عابد را دید، ندانست که چه کس است، فریاد برآورده گفت که من پریچمت پسر ابهمن، آهوئی را به تیر زده بودم و آن آهو از من گریخته است، هیچ تو آن آهو را دیدی؟

آن رکمیشر چنان مشغول بود که اصلاً نشنید که او چه می‌گوید. هرچند راجه از او پرسید، هیچ جواب نداد. باز گفت: ای بنده خدا، چون آهو را نشان نمی‌دهی، من تشنه‌ام، اندک آبی بمن بده. چند مرتبه راجه آب طلبید، او بهیچوجه جواب نداد. پریچمت در غضب شد و در آن نزدیکی مار مرده‌ای افتاده بود، آن مار را بنوک کمان خود برداشت و در گردن رکمیشر انداخت و برفت.

رکمیشر، پسری داشت شرنگی نام بغایت عابد و زاهد و چندان ریاضت کشیده بود که تمام پوست بدن بر استخوان او چسبیده بود. این شرنگی در آن وقت بگوشه‌ای رفته بود و از ریاضت او برهما خشنود شده بود و او را این دعا کرده بود که هر دعایی که او بکند، مستجاب شود. چون برهما این دعا بجهت او کرد، او خوشحال گشت و برگشته متوجه ملازمت پدر شد و بسیار خوشحال شده خرامان می‌آمد. یکی از دوستان او را در راه دید که آن چنان خوشحال می‌آید، با او گفت که تو این چنین خرامان می‌آیی، خبر نداری که مار مرده در گردن پدرت انداخته‌اند. شرنگی چون این سخن بشنید، بسیار در غضب شد و با آن دوست خود گفت

که تو را سوگند می‌دهم که راست بگویی که چه کس آن مار را برگردن پدر من انداخته است؟ او گفت: من نمی‌خواستم که نام او را بگویم، اما چون تو سوگند دادی، لاعلاج می‌گویم، بدان که راجه پریچیت انداخته، شرنگی گفت: مگر از پدر من گناهی یا ترك ادب واقع شده باشد نسبت به راجه که این کار کرد؟ او گفت: پدرت گناهی نداشت و به عبادت و ریاضت خود مشغول بود. راجه سواره آنجا آمد، از پدر تو پرسید که هیچ خبری از آهو داری که من آن را به تیر زده بونم. پدر تو جواب نداد. راجه در قهر شد و مار مرده‌ای که در نزدیکی افتاده بود آنرا به گوشه کمان خود برداشت و در گردن پدر تو انداخت و رفت. آن مار هنوز در گردن پدر تو هست، و پدر تو تاحال از مشغولی باز نیامده است.

شرنگی چون این سخن شنید، چشمانش سرخ شد. پس به کنار آب رفته غسل کرد. آنگاه دست به دعا برداشته گفت: خداوند! هر کس بناحق مار در گردن پدر پیر من انداخته است، تا هفت روز دیگر تچهك مار او را بگزد و او هلاک شود. چون از دعا فارغ شد، متوجه شده بخدمت پدر آمد. دید که پدر بهمان طریق نشسته است و آن مار در گردن او افتاده و گاوان در اطراف او ایستاده، چون پدر را چنان دید بنیاد گریه و زاری بکرد و چندان بگریست که از آواز گریه او پدرش از آن حال باز آمد. چون پدرش بحال آمد، بگفت ای پدر بزرگوار آن کس را که مار در گردن تو انداخته، از خدا خواسته‌ام که هفت روز دیگر تچهك مار او را بگزد و بکشد.

پدرش چون این سخن را بشنید، او را بغایت بد آمد و گفت: ای فرزند، بسیار کار بدی کردی - پادشاهان صاحب جهانند. هر چیز که ایشان بکنند، نمی‌باید که کسی را از آن بد آید، و بر ایشان اعتراض کند. خصوصاً مثل راجه پریچیت پادشاه عادل که جمیع رعایا و زیردستان در سایه دولت او آسوده‌اند و آنچنان پادشاه بزرگ مرا مشرف ساخته به منزل من رسیده بود و تشنه بوده و من جواب سخن او نداده‌ام و آب به جهت او نیاورده‌ام - باوجود آن مرا چیزی نگفت - اگر جانور مرده را در گردن من انداخته باشد که مرا از آن هیچ ضرری و آزاری نرسیده باشد، ترا نمی‌بایستی که به این قدر کار سهل آن چنان پادشاهی را نفرین کنی، و این راجه بر همه مایان کمال منت و حقوق دارد که از عدل و تیغ او به فراغت در مملکت او می‌باشیم و بندگی خداوند تعالی می‌کنیم و ببرکت عدل او دنیا و آخرت ما را میسر شده است، این چه کار بد بود که تو او را نفرین کردی؟

شرنگی گفت: ای پدر من، چون آن مار را در گردن تو دیدم، دیگر مرا نه عقل ماند و نه هوش، بی‌خبر گشتم و از کمال اندوه و غضب آن دعا از زبان من بدر آمد - دعای من بموجب تفال برهما رد نمی‌شود. شمیک گفت: کاشکی هرگز برهما ترا این تفال نمی‌داد تا این چنین کار مهملی از تو واقع نمی‌شد، و او کسانی را که هنوز خورده‌سال‌اند و نیک را از بد نمی‌دانند، این تفال داد. این کار که تو کرده‌ای، موجب آنست که عالمی ویران شود. کاشکی من هرگز مادر ترا

نمی‌خواستم تا تو از من بوجود نمی‌آمدی. مردمان عابد که فقر را بر دولت دنیا گزیده باشند، نمی‌باید که غضب و غصه داشته باشند. حالا من کسی را بملازمت راجه خواهم فرمود تا او از خود خبردار باشد. و در این هفت روز متوجه حق تعالی باشد.

پس شمیک رکمپیش یکی از مریدان خود را که گورمکه (Gauramukha) نام داشت و بغایت عابد بود و پیوسته خدمت استاد خود را نیکو می‌کرد، طلبید، و او را بملازمت راجه فرستاد تا راجه را خبردار سازد. گورمکه بملازمت راجه آمد، راجه او را تعظیم کرد و پرسید که بچه چمت تشریف آورده‌ای؟ گفت: اگر راجه خلوت کند و بغیر از دو سه کس از اهل مشورت و وزراء نباشند من سخن ضروری دارم، بعرض برسانم.

راجه از مجلس برخاست و با دوسه کس از خواص دولت به خلوتخانه درآمد. گورمکه عرض کرد که شمیک نام رکمپیشی در این ملک شما می‌باشد و او بغایت عابد و مرتاض است و همانا شما در شکار بمنزل او رسیده بودید. چون او سخن شما را جواب نداد، شما ماری مرده در گردن او انداخته برگشته‌اید، و آن برهن پسری دارد، در غایت ریاضت و عبادت و برهما از وی خشنود شده او را تفال داده است که هردعایی که بکند، مستجاب شود. و آن پسر عیبی دارد که بغایت زود خشم است، چون او آمده پدر را به آن حال دیده است که مار در گردن او انداخته‌اند شما را نفرین کرده است که بعد از هفت روز دیگر تچهک مار شما را بگزد، و شما از این عالم انتقال کنید. چون پدرش واقف شد که او شما را دعای بد کرده است، بسیار از فرزند آزرده خاطر گشت و از او بغایت برنجید و او را دشنام داد و چون می‌دانست که دعای او رد نمی‌شود، مرا بملازمت شما فرستاد تا شما را خبردار سازم.

راجه چون این پیغام را شنید، او را دو غم پیش آمد: یکی آنکه با عابد و رکمپیش مرتاضی آن کار کرده است و دیگر آنکه بعد از هفت روز از عالم می‌باید رفت، و راجه از رفتن این جهان آنقدر اندوهناک نشد که از آن کار که به آن رکمپیش کرده بود. راجه به گورمکه گفت که ای بنده خدا، عجب پیغام غمی برای من آورده‌ای، بنده سوگند که من از گزیدن مار و مردن آنقدر غم بخاطر من راه نیافت که با چنان بزرگواری این کار کرده‌ام. حالا از تو می‌خواهم که بهر طریق که دانی، چنان کنی که آن مرد بزرگ آزار مرا از خاطر بدر کند. و باو می‌گویی که اگر شما این لطف و مرحمت با این بنده گناهکار نفرمایید، دیگر چه کس خواهد کرد و دیگر عذرخواهی بسیار کرده و گورمکه را انعام بسیار داده رخصت کرد.

بعد از آن راجه، وزراء و امراء و اهل مشورت را طلبید و اول فرمود که در کنار آب گنگ خانه‌ای بر بالای يك ستون بجهت او بسازند و در اطراف آن خانه جمعی کثیر از مارگیران و افسونگران و نگاهبانان هشیار گذاشت و داروهای که دفع زهر و گزیدن مار می‌کرده باشد، بسیاری بفرمود تا حاضر ساختند و دیگر

هر احتیاجی که ممکن بود، همه را بجای آورد. و در جایی که راجه نشسته بود، چنان کرده بود که باد هم به آنجا راه نمی یافت. بعد از آن پسر خود جنمیچه را طلبید و او را بجای خود نشاند و مملکت باو سپرد. و تمام ارکان دولت را باو حواله کرد. و بایشان گفت که در خدمت جنمیچه تقصیر نکنید، و دیگر هر وصیتی که داشت تمام بجا آورد. آنگاه فرمود تا سکهاچارچ (Sukacarya) پسر بیاس را طلبیدند و او را تنها باخود به آن خانه برد، و او را گفت که در این هفت روز کتابی که تمام در صفات الهی باشد، به جهت او می خوانده باشد و در این ایام بهیچ چیز نمی پرداخت و هیچ کاری دیگر نمی کرد، تا شش روز باین طریق برو بگذشت.

قصه گزیدن مار تکشک Taksaka

در روز هفتم، تچک مار به قصد گزیدن راجه روان گشت. کشیپ که برهما باو افسونی یاد داده بود که هر مار که کسی را بگذرد، به آن افسون زهر آن مار دفع شود، چنانچه در بالا مذکور شد، شنید که راجه پریچمت را تچک مار خواهد گزید. باخود گفت که این چنین پادشاه بزرگ عادل را نمی باید گذاشت که مار بکشد، و از جای خود روان شد که اگر آن مار راجه را بگذرد او به افسون خود او را خلاص سازد و زهر تچک را از او دور کند، و با خود گفت من چون راجه را علاج کنم، چندان مال بمن خواهد داد که مرا و فرزندان مرا بس است.

در اثنای راه تچک، کشیپ را دید که می رود. تچک به صورت برهمن برآمده پیامد و کشیپ را تعظیم کرد و پرسید که شما به کجا می روید؟ کشیپ گفت که شنیده ام که تچک مار راجه پریچمت را خواهد گزید و پریچمت آن چنان پادشاهی است که همه مفسدان و ظالمان را برانداخته است و در زمان او خلق در آسایش و راحت می باشد، می روم که چون تچک مار او را بگذرد من او را خلاص سازم. تچک گفت: ای برهمن، تچک منم و من آنچنان کسی نیستم که هیچکس گزیده مرا خلاص تواند کرد، تو هرزه زحمت خود مده و این راه دور را مرو. کشیپ گفت: تو مرا نشناخته ای، من آنچنان افسونی می دانم که اگر تو و از تو بزرگتر هم هزار مرتبه کسی را بگذرد، من آن کس را خلاص می کنم - تچک گفت: تو که این دعوی می کنی اگر من این درخت بر را بگزم، می توانی که آن را درست سازی؟ گفت: آری می توانم.

در آن نزدیک درخت بر کلانی بود و مردی بر بالای آن درخت بود و هیزم از آن درخت جدا می کرد تا ببرد و بفروشد و این ماجرا را که میان تچک و کشیپ می گذشت، تمام را می شنید. پس تچک پیش آمد و درخت را بگزید - آتشی از زهر آن مار در درخت افتاد و تمام آن درخت را با آن شخص که بر بالای او بود، خاکستر ساخت. پس تچک با کشیپ گفت که بیا اگر میتوانی، این درخت را درست ساز. کشیپ پیش آمد و تمام آن خاکستر را در یکجا جمع کرد، بعد از آن افسون خود را بخواند و بر آن خاکستر دمید. آن درخت بدستور اول درست شد و آن

مردی که بر بالای آن درخت سوخته خاکستر شده بود، زنده شد.
 تچھک حیران بماند و کشیپ را تعریف بسیار می‌کرد و بعد از آن گفت تو این قدر راه که می‌روی تا راجه را خلاص سازی، از این جهت است که زرومال بسیار به تو بدهد. تو هرچه خواسته باشی از من بطلب تا در همین جا به تو بدهم و ترا از این راه دور رفتن خلاص سازم - آنچه راجه بتو بدهد من ده برابر آن بتو بدهم.

کشیپ باخود فکر کرد و گفت اگر اجل راجه رسیده است، شاید که از این افسون من خلاص نشود، و این حالا آنچه نقد می‌خواهم، بمن می‌دهد، و از این راه دور و دراز مرا خلاص می‌سازد. پس آن برهن طماع با تچھک گفت که هرچه گفتی، بده تا من برگردم. تچھک جوهری باو داد و گفت هر چیز که تو می‌خواسته باشی، به برکت این جوهر همان لحظه پیش تو حاضر خواهد شد، و دیگر با تو شرط می‌کنم که هرگاه مرا بطلبی، پیش تو حاضر شوم و آنچه می‌خواسته باشی از برای تو بیاورم.

کشیپ آن جوهر را که گرفته بود به همان قانع شده از راه بازگشت. و تچھک می‌آمد تا به هستناپور رسید، دید که راجه در خانه ای نشسته است که بر بالای يك ستون قائم است و جمعی کثیر از سپاهیان و افسو نگران و طبیبان به اطراف آن خانه نشسته اند و نمی‌گذارند که هیچکس برگرد آن خانه بگردد. تچھک در فکر شد که چون به آن خانه توانم رفت، بعد از تفکر بسیار دید که برهمنان به آن خانه می‌روند. تچھک جمعی از فرزندان خود را طلبید و گفت که شما هر کدام به صورت منیشران (Munisvara) بر آید و هر يك میوه گرفته بدیدن راجه بروید و تحفه‌های خود را بگذارانید. ایشان همه بصورت منیشران برآمدند و هر کدام میوه‌ای از میوه‌های جنگلی بدست گرفته آمدند و رخصت خواستند که بملازمت راجه بروند. راجه ایشان را طلبید - يكيك بالا می‌رفتند و راجه را دعا کرده تحفه‌ها می‌گذرانیدند و باز می‌گشتند، و تچھک به صورت کرم خردی برآمده در میان یکی از آن میوه‌ها درآمده پنهان گشت. راجه آن میوه‌ها را با برهن فرمود تا بخش کند. برهن يكيك میوه را برمی‌داشت و بیرون برده بهر يك از برهمنان و امرا و وزرا می‌داد - يك میوه که در آخر مانده بود، راجه خود برداشت و آن را پاره کرد - از میان آن کرمی در غایت خردی برآمد. پرکهای سرخ داشت. راجه پاره آن را به سکها چارج داد و روبه برهنی نمود و گفت هفت روز آن رکمبش مرا گفته بود، گذشت و شب نزدیک رسید و آفتاب فرو می‌رود، اما مرا آن می‌باید که آن برهن که مرا نفرین کرده است، دروغگو نشود و اگر همین کرم تچھک باشد، مرا بگذرد.

سکها چارج گفت: ای راجه، خدای تعالی ترا نگاه دارد و آن پسر برهن دروغگو شود - آن پسر عاصی که پدرش از او خشنود نیست، خدا او را دروغگو کند. راجه به طریق مزاح آن کرم را برداشته پس گردن نهاد - چون آن کرم به گردن راجه رسید، به يك ناگاه ماری شد و در غایت عظمت و درازی، و خود را

براهه پیچید و گردن خود را بلند برداشت. بعد از آن سر خود را بر گردن راجه انداخت و راجه را بگزید. آنگاه خود را از گردن راجه بگشاد و متوجه هوا شده بطرف آسمان روان شد چنانچه تمام مردم می‌دیدند.

سکها چارج و آن برهمن دیگر چون چنان دیدند، فریاد و گریه و زاری کردند و اکثر مارگیران و افسونگران چون نام تچهک را شنیدند، روی به گریز نهادند و آتش‌ازدن تچهک در خانه افتاد و درگرفت. سکهاچارج و آن برهمن به تعجیل از آن خانه خود را برانداختند و تمام آن خانه بسوخت. راجه هم در آنجا سوخته شد و آن ستون که خانه بر بالای آن بود، چنان بضرب بیفتاد که صاعقه از آسمان بیفتد. مردمان آن شب از کمال دهشت هیچ نمی‌دانستند که چه می‌کنند.

در بیان سلطنت جنمیجه Janmejaya

روز دیگر هنگام صبح سوخته راجه، چنانچه رسم بود، برداشته بردند و در آب گنگ انداختند و بعد از آن همه به اتفاق آمده پسر او را که راجه جنمیجه بود، بجای پدر نشانند و همه او را سلام کردند و جنمیجه باوجود خردسالی چنان حکومتی می‌کرد که هیچکس از پادشاهان که کلان سال بودند، آنچنان سلطنت نمی‌توانست کرد، و چنانچه راجه جدهشتر و ارچن و راجه پاند حکومت کرده بودند، جنمیجه همان‌طور سلطنتی پیش گرفت و هر کس از راجه‌های اطراف که سر از خط فرمان او پیچید، لشکر فرستاده همه را زبون کرد و بعضی که جنگ کردند، ایشان را بکشت و ولایتهای آنان را متصرف گشت و چنان عدل و داد و سیاست پیش گرفت که ولایت او بغایت آبادان شد و رعایا آسوده شدند و ظالمان و مفسدان را برانداخت. امرای بزرگ او دختر راجه بنارس را از پدرش خواستگاری کردند و او دختر خود را باعزاز و تجمل تمام به هستناپور فرستاد و میان آن دختر و جنمیجه محبت عظیم پیدا شد، چرا که آن دختر در حسن و جمال مثل نداشت و مثل اورپسی بود که سردار همه اپسراها است، و راجه اکثر اوقات با او در گلزارها و صحراها و هر جای خوب که می‌دانست، سیر می‌کرد و به عیش و عشرت تمام می‌گذرانید. سوت پورانک با شونک گفت که در این ایام که راجه جنمیجه با حرم خود به عیش می‌گذرانید، جرتکار برهمن پدر آستیک در جنگلها و تیره‌ها می‌گردید و به عبادت و ریاضت اوقات می‌گذرانید که ناگاه در چاهی، چنانچه گذشت، سه‌کس از پدران خود را دید که دست بر گیاهی زده سرنگون آویخته‌اند و موش بیخ و ریشه آن گیاه را بدنشان می‌برد. جرتکار پرسید که شما چه‌کسانید که باین عذاب گرفتار شده‌اید؟ اگر خواهید نصف عبادت خود را بشما ببخشم تا ببرکت آن از این عذاب خلاص شوید. ایشان گفتند: عذاب ما از آن جهت است که فرزندان ما که جرتکار نام دارد، ترك زنان کرده است و فرزند از او حاصل نمی‌شود و هرکس که فرزند نداشته باشد، تا هفت پدر او را عذاب می‌کنند.

جرتکار چون این سخن شنید، گفت که من فرزند گنه‌کار شما جرتکارم و من

قرار داده بودم که هرگز با زنان صحبت ندارم، اما چون شما می‌فرمایید حالا زنی می‌خواهم که او جرتکار نام‌داشته باشد. پس ایشان را وداع کرد و در عالم می‌گردید و زنی جرتکاری نام می‌خواست و پیدا نمی‌شد. تا آنکه روزی به‌جنگلی رفت و فریاد زده گفت: ای چانداران که در این جنگل و هوا می‌باشید، بشنوید که من گدای فقیر هستم و از گدایی آن‌قدر حاصل می‌کنم که سد رمق من می‌شود. و من نخواستم که هرگز زن بخوام اما پدران من امروز فرمودند که کدخدا شوم. حالا کیست که دختری جرتکاری نام را بمن بدهد، بشرطی که تمام غم او را پدرش خورده باشد. این آواز را جماعتی که باسک مار تعیین کرده بود، شنیدند و فی‌الحال رفته باسک را از این خبر دادند. باسک آن خواهر خود را که جرتکاری نام داشت، بفرمود تا غسل کرد - بعد از آن او را لباس‌های فاخره بفرمود بپوشید و بجواهر نفیسه خود را بیاراست. پس برآبر جرتکار آمد و خواست که آن دختر را به‌او بدهد جرتکار دور رفته بایستاد و گفت: اول بگو که این دختر چه نام دارد؟ باسک گفت: جرتکاری نام دارد - گفت: من بشرطی این دختر را می‌گیرم که آنچه او را باید باو بدهی و دیگر با من هیچ تکلیف نکنند و سخنی را برنگردانند و هر چه بفرمایم، بکند و اگر چنین نباشد، من او را خواهم گذاشتن و خواهم رفتن.

باسک گفت: تو از این هیچ اندیشه مدار که آنچه این دختر خواسته باشد همه را من باو خواهم داد، و دیگر آنچه شما بفرمایید، چنان خواهد کرد. پس باسک جرتکار را و خواهر خود را بخانه خود برد و ایشان را باهم عقد کرده داد و خانه‌ای در غایت زینت و لطافت برای ایشان جدا کرد و بساط‌های فاخر بفرمود تا در آنجا انداختند و تختی از طلا که آن را بجواهر پر قیمت مرصع ساخته بودند، به‌جهت ایشان مهیا کرده آنجا بنهاد. آنگاه ایشان را بفرمود تا به آن خانه آورند. چون جرتکار با زن تنها بماند، گفت: ای عورت، اگر تو با من بد خواهی کرد یا سخن مرا جواب خواهی داد، من ترا خواهم گذاشت و خواهم رفت. زن گفت: خوب، چنین باشد، و بعد از آن تمام روز این مرد در خانه نشسته می‌بود و زنش هر خوردنی که از آن خوب‌تر نمی‌بود، به‌جهت او لحظه به لحظه می‌آورد و انواع میوه‌های لطیف و شیرینی‌های گوناگون برای او مهیا می‌داشت و شب و روز خدمت بشوهر می‌کرد. يك شب ایشان با هم صحبت می‌داشتند و آن عورت حامله شد، روز بروز نور و ضیا در روی عورت بیشتر می‌شد تا نزدیک بزاییدن شد.

روزی شوهرش سر بزائوی زن نهاده، بخواب رفت و در خواب بماند تا زمانی که آفتاب نزدیک شد که فرو رود. زن بغاطر رسانید که اگر این مرد را بیدار کنم، حالا وقت عبادت اوست، می‌ترسم که چون آفتاب فرو رود و او بیدار شود، مرا بگوید چرا مرا بیدار نساختی تا عبادت می‌کردم و اگر بیدار کنم بگوید، چرا مرا بیدار کردی. آخر با خود گفت: بهتر آنست که او را بیدار کنم که مبادا وقت عبادت او فوت شود و اگر بر من اعتراض شود، او داند.

پس او را بیدار کرد و گفت که برخیز که آفتاب فرو می‌رود و هنگام عبادت

تو می‌گذرد. جرتکار برخاست و اعتراض شد و گفت: من با تو نگفته بودم که با من بدی نکنی، این چه کار بود که مرا از خواب بیدار کردی؟ زن گفت: من ترا از ترس آنکه مبادا هنگام عبادت تو بگذرد، بیدار ساختم. او گفت: تا من بیدار نمی‌شدم آفتاب فرو نمی‌رفت، تو خلاف عهد من کردی. من دیگر پیش تو نخواهم ایستاد و من از تو و برادر تو نیکی بسیار دیده‌ام، او را از من خواهی پرسیدن و دیگر از رفتن من بسیار اندوهگین مشو. آن عورت گفت: من مثل کمترین کنیزان خدمت تو می‌کنم و از من بتو کلفت و آزاری نمی‌رسد و این گناه را نادانسته کرده‌ام و گفتم که مبادا وقت عبادت تو فوت شود، و برادر من مرا که بشما داده بود، بجهت آن بود که از ما فرزندی شود و هنوز فرزند هم از من متولد نشده است بیا و از این گناه من بگذر و مرا مگذار.

جرتکار گفت: اگر غرض برادر تو فرزند بود، در همین نزدیکی فرزندی در غایت خوبی که روشنی او همچو آفتاب باشد و بید را خوب بداند و طایفه شما را نگهبانی کند، از تو متولد خواهد شد، و مرا محال است که دیگر آنجا بوده باشم؛ پس از خانه بدر آمده رفت.

آن عورت به پیش برادر آمده قصه رفتن شوهر را با او گفت: باسک بسیار پریشان خاطر گشت و مدتی متفکر شد آنگاه گفت: من که ترا بآن گدای بی‌وفا داده بودم، بجهت آن بود که از شما فرزندی متولد شود که نگهبانی طایفه ما بکند. در وقتی که او می‌رفت، تو از این باب باو هیچ نگفتی؟ گفت: بوی گفتم. او گفت: از تو فرزندی متولد خواهد شد که روشنی او همچو آفتاب باشد و بید را خوب بداند و نگاهبانی طایفه شما بکند. باسک چون این سخن را بشنید، خوشحال شد و گفت: آنچه مدعای ما بود، حاصل شده است او هر جا خواهد، برود. باسک بشکرانه آن صدقات بفقرا داد.

بعد از اندک زمانی آن عورت پسری زائید در غایت حسن و خوبی، و او را آستیک نام نهادند و باسک او را بتوعی عزیز می‌داشت که زیاده بر آن نتواند بود و چون بزرگ شد، برهمنان دانا را آوردند تا او را تعلیم دادند و او در اندک زمانی جمیع علوم و بید را نیکو بخواند و تمام خویشان باسک آن فرزند را از جان عزیزتر می‌داشتند.

چون سوت پورانك قصه را باینجا رسانید، شونك پرسید که حالا با من بگو راجه جنمیجه چه کرد و چون جگت (Yajna) کرد؟

در بیان قربانی کردن را جه‌جنمیجه

سوت پورانك گفت: راجه‌جنمیجه چون بزرگ شد، در مقام آن شد که عالمگیری کند و جمیع راجه‌ها و سرکشان آفاق را درحکم خود آورد. اول مرتبه به هر يك از راجه‌ها که در اطراف عالم بودند، ایلچیان فرستاد و ایشان را باطاعت و انقیاد خود دعوت کرد. اکثر اطاعت حکم او کرده بملازمت او حاضر گشتند و

بعضی دیگر حکم او را نشنیدند. هرکس که قبول حکم او نکرد، راجه بر سراو رفته آن ولایت را مسخر کرد و مخالفان را اکثر به قتل آورد و بعضی را دستگیر کرد. از آنجمله راجه‌های ولایت شمال اطاعت حکم او نکرده بودند. راجه متوجه ولایت شمال گشته تمام آن مملکت را مسخر ساخته به تختگاه خود معاودت کرد و مجلس عظیمی ترتیب داد و جمیع راجه‌ها و بزرگان و رکهبشیران از اطراف عالم در آن مجلس حاضر بودند.

در آن مجلس برهمنی اوتنک نام که تچک مار گوشواره‌ای که بجهت زن استادش می‌برد، دزدیده بود - چنانچه در بالا مذکور شد - بملازمت راجه آمد و با راجه گفت که تو کاری را که نمی‌باید کردن، می‌کنی و کاری که باید کرد نمی‌کنی. راجه گفت: چه کاری باید کرد که من نکرده‌ام؟ اوتنک گفت که تو ولایات بنده‌های خدا را می‌گیری و چندین هزاران کس را هرزه می‌کشی و تچک مار را که پدر ترا که آنچنان پادشاهی هرگز نبوده است، بناحق کشت، هیچ نمی‌گویی. راجه جنمیجه تا آن روز نشنیده بود که تچک پدر او را کشته است. پس راجه آن مجلس را آخر کرد. بعد از آن با وزرا و امرای پدر خود گفت که پدرم بجهت نوع وفات یافت؟ ایشان گفتند که پدر تو آنچنان پادشاهی بود که مثل او دیگری نبود و آنچنان که او نگهبانی رعایا کرده، کم راجه آنچنان کرده بود و پیش او همه کس برابر بودند و جانب هیچکس را بر دیگری راجح نمی‌داشت و در زمان او همه خلق آسوده بودند و هیچکس درویش نمانده بود چنانچه مردم همه آرزو می‌داشتند که فقیری پیدا شود تا ایشان تصدق باو بدهند، و در زمان او همه بکار مشغول می‌بودند و سپاهیان او چنان بودند که هیچ سپاهی از مخالفان با ایشان برابری نتوانست کردن و راجه هرگز بدی کسی را نمی‌شنید و اگر کسی باو دادخواهی می‌کرد، خود بداد او می‌رسید و آنچه حق او بود، بجا می‌آورد. و راجه هرچیز که می‌شنید، از علوم دیگر فراموش نمی‌کرد و این راجه پریچپت شصت سال پادشاهی کرد و بعد از آن از عالم رفت و ترا بجای خود نشانند.

جنمیجه گفت از پدران من هیچکدام آن چنان نبودند که رعایا از ایشان خوشحال نباشند و همه ایشان عمرهای دراز داشتند، این را با من بگوئید که چرا پدر من کم‌عمر بود؟ وزرا و امرا گفتند که پدر تو بسیار به شکار مایل بود و جماعتی که به دست کمان گرفته‌اند، مثل پدر شما پریچپت تیراندازی کم شده باشند، و تمام کاروبار سلطنت را بما سپرده بود. روزی راجه آهوئی را تیر زد، آهو بگریخت - هر چند راجه در عقب آن آهو دوید، او را نیافت. بغایت گرسنه و تشنه و مانده شد تا رسید به منزل رکهبشیری و از آن رکهبشیر پرسید که هیچ آهوئی را دیدی که زخم‌دار از اینجا رفته باشد؟ او هیچ جواب نداد. راجه از او آب طلبید، رکهبشیر هیچ نگفت. راجه در قهر شد و ماری مرده در آن نزدیکی افتاده بود، به گوشه کمان برداشته در گردن او انداخت و برفت. رکهبشیر خود هیچ نگفت اما شرنگی نام پسری داشت بسیار غضبناک، او به پیش پدر خود

می‌آمد و در راه این خبر شنید که راجه پریچپهت بیگناه ماری مرده در گردن او انداخت. شرنگی در قهر شد و غسل کرده دست بدعا برداشته گفت خداوندا، هرکس که این مار را بناحق در گردن پدر من انداخته است تا هفت روز تچهک مار او را بگزد و او هلاک شود. بعد از آن به پیش پدر خود آمده پدر را آگاه کرد و گفت که پریچپهت مار مرده در گردن تو انداخته بود و من او را دعای بد کردم، پدرش را از آن بدآمد و پسر را دشنام داد. وزیران تمام قصه فرستادن آن برهن کس بملازمت راجه و خبردار ساختن راجه را و ساختن راجه آن خانه‌را و هفت روز در آن جابودن و آمدن تچهک مار و بر گردانیدن کشیپ را از راه و گزیدن و سوختن راجه را تمام به تفصیل بگفتند.

چنینچه چون قصه را شنید، بسیار بگریست چندانکه بی‌شعور گشت. چون بهوش آمد، مدتها متفکر بود و با هیچکس سخن نمی‌گفت و امرا و وزرا هم از ترس او هیچ نمی‌توانستند گفت. بعد از مدتی راجه سر برآورد و گفت من فکر کردم، دانستم که آن برهن که پدر مرا نفرین کرد، هیچ گناه ندارد و همه گناه از تچهک است، چرا که تچهک اگر کشیپ را باز نمی‌گردانید، او پدر مرا علاج می‌کرد و آن پلید را چه زیان می‌شد؟ حالا من کاری خواهم کرد که آن برهن اوتنک نام خوشحال شود و من و مادران من و شمایان همه خوشحال شوید و خون پدر خود را بگیرم. جمیع وزرا و امرا و اکابر دولت او راجه را تحسین کردند و گفتند: بسیار خوب بخاطر راجه رسیده است. راجه چنینچه گفت من جگ عظیمی می‌کنم و در این جگ همه ماران را می‌سوزانم.

پس راجه جمیع مشورتیان خود را و برهمنان دانای بزرگ را که ایشان جگ می‌کردند، طلبید و گفت: ای بزرگان، شما روا می‌دارید که پدر مرا که مثل او پادشاهی کم گذشته است و آنچنان که او نگاهداشت رعایا می‌کرد، معلوم نیست که دیگر پادشاهی کرده باشد، ماری بناحق بکشد و کسی را که به علاج او می‌آمده باشد، آنکس را بازی داده نگذارد که بیاید و علاج کند اگر کشیپ پدر مرا علاج می‌کرد، تچهک حرامزاده پلید را چه زیان می‌رسید؟

ایشان گفتند: ای راجه، حق بجانب تست. ما از روزی که پدر تو به آن حال شده است، یک لحظه از غم او آسوده نبوده‌ایم. حالا هر نوع که بخاطر راجه می‌رسد چنان فرماید. راجه گفت: تچهک پدر مرا سوخته است، من در عوض آن تچهک را با همه ماران تا نسوزانم، دم بفراغت نخواهم زد و چون خون پدر خود را گرفته باشم، آن وقت فرزند خلف پریچپهت خواهم بود. رکپیشران که بغایت دانا بودند و معانی هر چهار بید را نیز می‌دانستند، با راجه چنینچه گفتند که در بید یک جگ نوشته که آنرا سرپ ستر (Sarpasatra) می‌گویند، و آن جگ را همه برهمنان که بید را خوانده‌اند، می‌دانند و آن جگ بسیار مشکل است و راجه‌ای می‌باید که در زمان او در عالم از او بزرگتر نباشد که جگ را تواند کرد، حالا آنچه می‌دانیم در عالم از تو بزرگتر راجه نیست، تو حالا جگ را بکن. راجه دانست که آن رکپیشران دروغ نمی‌گویند.

پس راجه به امرا و وزرای خود گفت که حالا شما در پی کاروبار جگه شوید و چنان کنید که مصالح آن زود بهم رسد. ایشان گفتند که هر چیزی که این برهمنان به فرمایند که در این جگه ضروری است، ما آنرا در اندک زمانی مهیا گردانیم. پس برهمنان آنچه در آن جگه ضرور بود، بایشان گفتند. پس امرا و وزرا جماعتی را فرمودند که اول زمینی را به جهت مجلس (Vedi) جگه راست کنند. بعد از آن آنچه مصالح آن جگه بود، از روغن و نارگیل و برنج و آرد و دیگر اسباب، بی نهایت بهم رسانیدند. آن جماعت را که فرموده بودند که زمین جگه راست سازند، در میان ایشان شخصی بود که شگونها را بسیار خوب می دانست و گفت در هنگامی که ما بنیاد کردیم که این زمین را راست کنیم، آنچنان شگون شد که دلالت بر آن می کند که کسی که این جگه برای کشتن او می کنند، در این جگه کشته نمی شود. چون همه اسباب جگه تیار شد، راجه جنمیچه کوتوال شهر را طلبید و گفت ترا می باید که با جمیع توابع و خدمتگاران خود و جمعی کثیر دیگر نیز از ملازمان من که همراه تو می کنم، در اطراف این مجلس جگه می گردیده باشی و بغیر از آن مردمان و برهمنانی که من همراه تو می کنم، هیچ جاندار را نگذاری که باین مجلس در آید. بعد از آن راجه جنمیچه با رکبپشوران و برهمنان و راجه هایی که از اطراف جهان باین جگه حاضر شده بودند، و امرا و وزرا و جمعی که خدمتکار بودند، به مجلس درآمد و آن کوتوال را با چندین هزار کس واداشت که دیگر کسی را نگذارد که بآن مجلس در آید. بعد از آن جماعتی از برهمنان که آن جگه را ایشان می کردند، اول غسل کردند — بعد از آن لباسهای سیاه پوشیدند. آنگاه آتش عظیم برافروختند چنانچه از دود آتش چشمهای برهمنان سرخ شد؛ بعد از آن هوم کردند و غله و نارگیل بسیار انداختند بنام هر يك از دیوتاها. بعد از آن برهمنان بنیاد افسون خواندن کردند. چون افسون بسیار کردند، همه ماران که در قعر زمین در شهر خود بودند، بیک ناگاه سرهای آنها بنیاد گردیدن کرد. ماران دانستند که آن دعایی که مادر ایشان کرده بود، حالا وقت آن رسیده است. بیکبار فریاد و فغان در میان ماران افتاد — مادران فرزندان را و پدران پسران را و پسران پدران را وداع می کردند و در این هنگام برهمنان آنچنان افسونها خواندند که ماران بی اختیار بجانب آن مجلس روان گشتند و بیکدیگر که می رسیدند، همچنان می گفتند که برو برو. از تأثیر افسون هیچ خبر نداشتند و همه به تعجیل دویده آمده بودند — اکثری را نفس سوخته بود، از بس به تعجیل دویده آمده بودند. و چون بمجلس می رسیدند برهمنان ایشان را در آتش می انداختند و می سوختند، و راست می آمدند و خود را در آن کفچه که بآن هوم می کنند و آن را سروا (Sruva) می گویند، می انداختند و می سوختند، و انواع ماران از سفید و سیاه و کبود رنگ و ماران پیر و خردسال آمدند و همه فریاد زنان می آمدند چنانچه مردمان از آواز ایشان می ترسیدند و بعضی مردمان که ترسیده بودند، از هوش می رفتند. اول مرتبه بیست هزار مار آمد و همه را سوختند. بعد از آن آهسته آهسته يك لك آمدند، آنگاه چندین لك آمده به کرور رسیدند، و

مرتبۀ مرتبه تا ده کرور آمدند، مارانی که بصورت اسب و بغایت بزرگ بودند، آمدن گرفتند. بعد از آن مارانی که مثل فیله‌ها خرطوم‌ها داشتند و بعضی از فیلان کلانتر بودند، آمدن گرفتند. آنگاه مارانی که صورتهای قبیح داشتند چنانچه حاضران از دیدن آنها می‌هراسیدند، آمدند و هر طایفه‌ای که می‌آمدند، برهمنان ایشان را در آتش می‌سوختند.

برهمنان قربانی کننده

شونک با سوت پورانك گفت که در آن مجلس کدام برهمنان بودند که اینهمه ماران را به افسون حاضر می‌کردند؟ می‌خواهم که نام‌های ایشان با من بگوئی.

سوت پورانك گفت اول برهمنی که بود همان اوتنك بود که تچمك گوشواره را از او ربوده بود. او سروا در دست داشت و از تأثیر افسون او ماران می‌آمدند و بر آن سروا می‌نشستند و از کمال قهر ایشان را در آتش می‌انداخت و می‌سوخت. دیگری جیمن و کوتس و سارنگ و پنگل و بیاس و پسرش سکها چارج و بیشم پاین و اودالك و پرمتك و نارد و دیول و پریت و شرت سروا و کوهل و دیوشرما و مودگلی و سورپ. این جماعت برهمنان بزرگ که نام‌های ایشان مذکور شد، در کنار آتش نشسته بودند و از تأثیر افسون ایشان بود که ماران بی‌اختیار می‌آمدند و ایشان را در آتش انداخته می‌سوختند، و چندان ماران سوختند که از روغن بدنهای ایشان جویهای روان شد و چندان ماران سوختند که از حساب و شمار افزون بود، و تچمك حرامزاده می‌دانست که از آن عمل او این بلا بر سر ماران خواهد آمد و دایم در تفحص بود که کی این جگه بشود؟ در آن وقت که راجه جنمیجه آغاز کرد این جگه را، او خبردار شد، همان ساعت از شهر ماران بگریخت و پیش ایندر رفت و با ایندر گفت که من پناه بتو آورده‌ام. ایندر گفت: تو غم نخور که ترا نگاه می‌دارم، نخواهم گذاشت که به تو آسیبی برسد و او در پناه ایندر قرار گرفت.

القصة ماران جماعت به جماعت می‌آمدند و ایشان رامی‌سوختند تا بجایی رسید که نوبت به تابمان باسك رسید. لشکریان گروه گروه روان شدند و ایشان را می‌سوختند تا چنان شد که لشکریان و خاصان او رفتند و هیچکس از مردمان او نماندند. بعد از آن سر باسك بنیاد گردیدن گرفت و از تأثیر افسون اضطراب تمام در باسك پیدا شد. باسك چون بسیار بیقرار شد، به پیش خواهر خود رفت و گفت: ای خواهر، امروز آن روز است که ما همه از آن می‌ترسیدیم و بملاحظه همین روز من ترا به آن برهمن داده بودم و این از برای آن کرده بودم که از برهما شنیده بودم که پسر تو ما را خلاص خواهد کرد، و حالا تمام لشکر و خدمتکاران من رفته‌اند و سوخته شده‌اند و من تنها مانده‌ام با پنج شش تن از فرزندان و خدمتکاران. حالا وقت آنست که تو این فرزند خود را بفرستی تا شاید پیش از آن که من بی‌اختیار بروم و در آتش سوخته شوم، فرزند تو آنجا برسد و چنان کند که من

از این بلا خلاص گردم.

خواهرش به پیش پسر خود آستیک آمد و این قصه را تمام به او گفت که مرا بجهت همین روز به پدر تو داده بودند که تو فایده بخالوان خود بدهی و نگهبانی ایشان یکنی و حالا وقت رسیده است که تو خویشان خود را خلاص سازی.

آستیک چون قصه نفرین کردن کدرو فرزندان را و دادن مادر او را به جرتکار برهن از جهت آنکه از او فرزندی متولد شود که نگهبانی طایفه ماران نماید و باقی این قصه را چنانچه در بالا مذکور شد، تمام بشنید، خندید و گفت: ای مادر، خاطر جمع دار که من نخواهم گذاشت که آسیبی به خالوی من و دیگر خویشان من که باقی مانده اند، برسد. پس خواهر باسک دست پسر خود را گرفته نزد باسک آمد و باسک را دید که رنگش زرد شده بود و ترسیده بود که نزدیک بهلاک رسیده و بغایت پریشان حال و متفکر نشسته بود.

چون باسک خواهر را با فرزندش بدید فرحی بدل او رسید و از دیدن ایشان خوشحال گشت. آستیک گفت: ای خالو، هیچ اندوه بخاطر خود مرسان و دل خود را تسلی دار که من بتوفیق الله تعالی نخواهم گذاشت که هیچ آسیبی به شما برسد. من از کودکی تا حال دروغ نگفتم، خاطر جمع دار و هیچ اندوه به خاطر مرسان که من به مجلس راجه ای که این جگه بنیاد نهاده است می روم و بهر طریق که مصلحت باشد چنان خواهم کرد که آن راجه این جگه را برطرف کند.

باسک گفت: ای فرزند، خدا ترا توفیق دهد، از این سخنان تو اندوه از دل من بدر رفت، زودتر خود را برسان که من حال عجیبی دارم، از تأثیر افسونها که برهنان می کنند، حال من متغیر گشته است و هیچ نمی دانم که چکنم و تمام عقل و هوش من رفته است و سر من می گردد و اگر بیشتر از این شود من بی اختیار روان خواهم شدن و خواهم بآنجا رفتن و ایشان مرا خواهند سوخت.

نقش آستیک Astika در نجات و اسوکی Vasuki

آستیک گفت: هیچ غم مخور و ترس را از خود دور کن که من نخواهم گذاشت که آفتی بتو برسد. باسک خوشحال گشت و آستیک را وداع کرد و آستیک از آنجا به تعجیل روان شده می آمد تا بجایی رسید که راجه جنمیجه جگه می کرد - چون خواست به آن مجلس درآید، کوتوال مانع او شد. آستیک بنیاد تعریف راجه کرد و گفت این راجه بزرگوار، این جگی که کرده از زمانی که راجه ها جگه کرده اند، هیچکس را این چنین جگی میسر نشده است و از این کار نامش در دنیا در میان عالمیان خواهد ماند، چندان از این نوع تعریفات کرد که ایشان او را به مجلس راجه بردند. راجه خردسالی را دید که چهارده سال بیش نداشت و چنان روشنی از روی وی ظاهر بود که اهل مجلس حیران صورت او گشتند.

آستیک چون راجه را دید، دعای راجه کرد. بعد از آن گفت ای راجه بزرگ، تو آنچنان راجه بزرگ هستی که مثل تو دیگر نبوده است. پدران تو همه راجه های

بزرگ بودند که در زمان ایشان هیچ راجه برابری با ایشان نتوانسته است کردن و همه پدران تو جگت بسیار کرده‌اند اما هیچکدام از ایشان این چنین جگی که تو کرده‌ای، نتوانسته‌اند کردن. آفتاب و ماهتاب را شنیده‌ام که جگت بسیار کرده‌اند و برن هم جگی کرده است و برهما ده جگت اشمیده در پریاک کرده است و ایندر صد جگت اشمیده کرده بود و جم جگت کرده بود و دیگر راجه‌ها چون راجه گی و راجه شش‌بند و کبیر و راجه نرگت و راجه اجمیده و رام که لنکا را گرفته بود، و راون را کشته و راجه ججات و عموی تو راجه جد هشت و دیگر راجه‌ها که در عالم بوده‌اند، همه جگت‌ها کرده‌اند، اما هیچکس این چنین جگی که تو کرده‌ای و ترا میسر شده است، نکرده. این رک‌پیش‌رانی که در مجلس تو نشست‌اند روشنی رویهای ایشان مثل آفتاب است و این بیاس که در مجلس تو نشست است که هر سه عالم نام او را می‌برند و همه می‌آیند و تعلیم از او می‌گیرند، و دیگر تعریفات راجه کرد که راجه از او خوشحال گشت و گفت تو آنچنان راجه‌ای هستی که امروز در تمام عالم برابر تو کسی نیست و نمی‌دانم که ایندروی یا جمی یا کبیری یا برنی که باین صورت برآمده‌ای، و روشنی تو همچو آفتاب است و سلوک و عبادت و شجاعت تو همچو بهیکم پتاما است، و عقل و دانش تو مثل بالمیک رک‌پیش‌ر است و غضب تو همچو بسشت است و بزرگی و سلطنت و تربیت تو همچو ایندر است. همه چیز تو خوب است، من ترا چه تعریف توانم کرد؟

راجه جنیمجه چون سخنان او را شنید و آن فصاحت و بلاغت او را بدید، بسیار خوشحال گشت و گفت: یاران، این برهمن اگر چه خردسال است، اما کسی از پیران هم مثل این نبوده باشد، مرا چنان این صورت و سخنان او خوش آمده است که نمی‌توانم گفتن. چه چیز باین پسر بدهم؟ حاضران گفتند که پسری قابل است که هر عنایتی که از آن زیاده نباشد، راجه درباره او بفرااید راجه گفت: ای برهمن، بطلب از من هر چه می‌خواهی تا بتو بدهم. در این وقت که راجه این سخن گفت، برهمنی که هوم می‌کرد و همه ماران را در آتش می‌انداخت، گفت ای راجه، لحظه‌ای صبر کن تا تچهک بیاید، آنوقت به خوشحالی آن هر چیز که این برهمن از تو بطلبد، باو بده.

راجه را این سخن خوش آمد و آستیک را بر اکثر برهمنان مقدم نشاند. بعد از آن گفت: شما کاری بکنید که تچهک زودتر بیاید، اینقدر چرا دیر می‌کند؟ برهمنان سردر پیش انداخته مدتی متفکر بودند. بعد از آن سر بر آورده گفتند ای راجه، تچهک پیش ایندر رفته است از ترس شما، و ایندر او را در پناه خود گرفته است. راجه در غضب شد و گفت: ایندر دوست ما بود، حالا دشمن ما را نگاه می‌دارد. پس راجه با برهمنان گفت: چنان افسونی بکنید که تچهک همراه ایندر بیاید. برهمنان بنیاد افسون کردند و چنان افسون‌ها می‌خواندند که ناگاه ایندر را دیدند که از بالا پیدا شد بر محقه خود نشسته، و همه افسراها و گندهربان با دیگر دیوتاها همراه او بودند و ماران بصورت دیوتا درآمده همراه می‌آمدند و ایندر را دیدند

چادری از قماش نفیس حمایل در گردن انداخته بود، و بر يك گوشه آن تچېك چسبیده بود.

ترس اندر Indra

چون اندر را دیدند، راجه با یکی از نزدیکان خود گفت اگر اندر، تچېك را همراه خود نگاه داشته باشد، اندر را هم با تچېك در آتش بیاندازید، آنچه راجه گفت: او به برهمنان گفت. برهمنی که هوم می‌کرد، بنیاد افسون کرد چنانچه اندر بی‌اختیار بشومی تچېك روانه شده می‌آمد. چون اندر نزدیک رسید دید که آتش عظیمی چنانچه شعله آن سر بفلک می‌زد، می‌سوزد و ماران هزاران در هزاران در آن می‌سوزند - اندر چون آنرا بدید، بترسید و آن چادر را که حمایل در گردن انداخته بود و تچېك در گوشه آن آویخته بود، از گردن بدر آورده، بیانداخت و خود متوجه آسمان شد. مردمان دیدند آن چادر را که می‌آمد و اندر را دیدند که رفت و تچېك در آن چادر فریاد می‌کرد. مردمان چون دانستند که تچېك در آن چادر است، خوشحال گشتند در این وقت اوتنك برهمن که او کفچه در دست داشت و ماران را در آتش می‌انداخت، گفت: ای راجه، اینست دشمنی که داشتی، حالا وقت آنست که هرچه آن برهمن خواهد باو عنایت کنی. راجه از کمال خوشحالی گفت: ای جوان، بطلب از من آنچه می‌خواهی و اگر چیزی بطلبی که آنرا بکسی نمی‌داده باشند، آنرا هم من بتو می‌دهم.

مردمان آن وقت دیدند که آن چادر نزدیک رسید و تچېك را نیز در گوشه آن چادر چسبیده دیدند که می‌لرزید و ناله می‌کرد همه از خوشحالی بنیاد فریاد کردند و تچېك می‌آمد تا چون به زمین نزدیک رسید او تنك کفچه‌ای در دست داشت پیش‌برد و تچېك را در آن کفچه گرفت و در آتش انداخت. چون تچېك را در آتش انداختند و بنیاد سوختن کرد، در این وقت آستیک برخاست و گفت: ای راجه، حالا وقت آنست که آنچه گفته‌ای، بمن انعام فرمایی. راجه گفت: هر چه می‌خواهی، بتو انعام فرمایم. گفت: آن می‌طلبم که این جگه را بس کنی و دیگر هیچ ماری را نسوزی که آنقدر مار سوخته‌اند که دیگر بس است، و آن کس که پدر تو را کشته بود، سوخته شد و انتقام پدر خود را گرفتی، دیگران را ببخش.

راجه چون این سخن شنید، بغایت پریشان خاطر شد و گفت: ای برهمن، کاشکی تو هرگز باین مجلس نمی‌آمدی، من خیال کردم که تو از من جواهر و طلا و نقره خواهی طلبید، این چه چیز است که تو طلب کردی؟ بیا، هر چه می‌خواهی بطلب و بگذار که من این کار را تمام کنم.

آستیک گفت: مرا نه طلا می‌باید و نه نقره و نه جواهر و نه هیچ چیز دیگر، اگر سخن مرا قبول می‌فرمایی و آنچه فرموده‌ای که هرچه خواهی بتو بدهم، این بکن که این جگه را تا همینجا تمام کنی. راجه باز گفت: ای برهمن، توانی که این التماس را موقوف کنی و هرچیز دیگر که می‌خواسته باشی به تو بدهم. گفت: اگر

می‌دهی همین بده و گرنه تو حاکمی — برهمنان دیگر که نشسته بودند، گفتند: ای راجه، لجاج مکن، تو سخنی فرموده‌ای، از سخن خود برمگرد.

سوت‌پورانك چون سخنبه این‌جا رسانید؛ شونك گفت همه قصه را از تو خواهم شنید حالا بگو که از آن ماران مشهور که هریکی کرورها تابعین داشتند چه کسان سوختند؟ نام آنها را با ما بگو.

سوت‌پورانك گفت که ماران بسیار بودند و نام‌های ایشان بسیار است من نامهای جمعی از بزرگان ایشان که از جمله فرزندان کدرو و از باسك متولد شده‌اند، بگویم:

کوتش Kotisa، مانس Manasa، پورن Purna، شل Sala، پال Pala، هلیمك Halimaka، پچهل Picchala، کونپ Kaunapa، چکر Cakra، کال بیگ Kalavega، پرکالان Prakalana، هرن‌باه Hiranyabahu، شرن Sarana، کچمك Kaksaka، کال‌دنتك Kaladantaka، این‌ها همه از اولاد باسك بودند و هر کدام کرورها ماران تابع داشتند که همه سوخته شدند. دیگر از اولاد تچمك بگویم:

پوچهندك Pucchandaka، مندك Mandaka، پندسیكتا Pindasekta، ربهینك Rabhenaka، اوچمك Uchikha، شرببه Sarabha، بهنگ Bhanga، بروهن Virohana، شلی Sili، موك Muka، سوکمار Sukumara، شلکر Salakara، سروما Suroma، مه‌هان Mahahanu

این‌ها از اولاد تچمك بودند که با تچمك سوخته شدند.

دیگر پاراوت Paravata، پاندر Pandara، هرن‌ها Harina، مید Meda، پرمود Pramoda و سنه‌تاپن Samhatapana،

این‌ها از اولاد ایراوات Airavata، بودند.

ایرک Eraka، کندل Kundala، بین‌اسکنده Veniskandha، کمارك Kumarakaka، باهکل Bahukula، دهورتک Dhurtaka،

این‌ها از اولاد کورب Kaurava بودند.^۱

شنك كرن Sankukarna، کتار Kuthara، مک‌سیچك Mukhasacaka، پور‌نانگ‌د Purnangada، پورن‌مك Purnamukha، پرهاس Prahasa، شکن Sakuni، دیر Dari، اماهت Amahata، کامتهك Kamathaka، سوشین Susena، [مند] بیدانگ Mundavedanga، پشنك Pisanga، ادر‌پارک Udraparaka، رکبه Rsabha، بیگون ناگ Vegavannaga، پندارک Pindaraka، مه‌هان Mahahanu، سرب‌سارنگ Sarvasaranga، سمرده Samrddha، براهك Varahaka،

۱- در متن سانسکریت علاوه بر اسامی مذکور در بالا نام‌های ماران زیر نیز آمده است: هرنیه با هو Hiranyabahu و بیل‌وت جا Bilvateja و پروی پن Pravepana، و مودگر Mudgara، و شیشوروما Sisuruma، و پاری‌جت Parijata، و کریشه Krsa، و وی‌هنکه Vihenga، و ونی Veni، و شرین‌گه وره Srngavera و پراتر Pratara، و آتک Ataka

بیرنك Viranka، چتریبیگلك Citravegika، پراشر Parasara، آرَن Aruni. اینها از اولاد دهرتراشتر بودند که بادهرتراشتر سوخته شدند.

سوت پورانك گفت که اینها که من شمردم از هزار هزار یکی بود و دیگران از بزرگان ماران آن مقدار سوخته شدند که از حد و شمار افزون بودند و بعضی ماران بودند که دو سر داشتند و بعضی از این ماران بودند که يك گروه تا دو گروه درازی ایشان بود و چنان بودند که بهر صورتی که میخواستند، برمیآمدند و به هرجا که میخواستند، میرفتند و زهر ایشان همچو آتش بود و همه بافسون میآمدند و میسوختند.

بعد از آن شونك گفت که حالا بگو که راجه با آستیک چه کرد و آن جگک را چون تمام کرد؟

پایان قربانی

سوت پورانك گفت که چون آستیک از راجه التماس کرد که جگک را برطرف کند، راجه دوسه مرتبه با او گفت که ای برهمن، غیر از این هرچه خواهی، به تو بدهم، مرا بگذار که این کار خود را به تمام برسانم. آستیک قبول نکرد. بیاس و دیگر رکپیشران بزرگ باراجه گفتند ای راجه، چون سخنی گفته‌ای، از سخن خود باز مگرد و به همین قدر که ماران را سوختی، بس است. راجه گفت: خوب، چنین کنم. و با آستیک گفت: بجهت خاطر تو باقی ماران را بخشیده‌ام. راجه چون این سخن بگفت، برهمنان همه خوشحال گشتند و شور و غوغا از خلاق برخاست که راجه گناه ماران را بخشید. آنگاه راجه از مجلس جگک برخاست و بعد از آن آن برهمنان را که اینقدر زحمت کشیده بودند و به افسون ایشان ماران آمده و سوخته شدند زر و اسباب بسیار داد و آنقدر که بهمه آن برهمنان داده بود، تنها به او تنك داد، چرا که او باعث این جگک شده بود و اکثر ماران به افسون او میآمدند و او سروا در دست داشت و ماران را میسوخت و راجه آستیک را وداع کرد و باو گفت که من اشمیده جگک خواهم کرد. تو البته به آن جگک من بیایی. آستیک قبول کرد.

پس راجه را دعا کرده و بخدمت خالوی خود باسك آمد و جمیع آنچه میان او و راجه جنمیجه گذشته بود و خلاص کردن ماران را با باسك گفت و جمعی از مارانی که زنده بودند، در پای آستیک افتادند و با او گفتند: ما را از نو جانی داده‌ای از ما چیزی بطلب. آستیک گفت: از شما می‌خواهم که هرکس در صبح و شام این قصه جنمیجه و خلاص کردن من شما را یاد کند، شما باو هیچ آزار نرسانید. و ایشان قبول کردند و گفتند که چیز دیگر هم بطلب. گفت: هرکس که این سه کس را یاد کند: «است» Asita و «ارتیمنت» Artimanta، و «سنیت» Sunitha، هروقت که باشد، از هیچ ماری گزندگی باو نرسد. ماران این را هم قبول کردند و گفتند هرکس نام آستیک را هم بگوید هروقت که بوده باشد، هیچ ماری باو هیچ نگوید، و دیگر آستیک افسونی گفت و از ماران قول گرفت که هرکس این افسون را بخواند هیچ ماری بآن

خانه درنیاید و هرجا این را بخوانند، هرمارى که در آنجا باشد بگریزد. افسون اینست:

اشلوک^۱

Asitañcārtimantam ca	استین چارتمن تنچه
Sunitham Cāpi Yah Smaret	سنی تهن چاپی یه سمریت.
Divā Vā Yadi Vā Rātrau	دیوا با یدی با راترو
Nāsyā Sarpabhayam Bhavet. I	ناسیه سرپ بهیم بهویت.

اشلوک^۲

Yo Jaratkārūnā Jāto	جو جرت کارناجاتو
Jaratkārau Mahāyasāh	جرت کارو مهایشا.
Āstikah sarpasatre Vah	آستیک سرپ ستری چه
Pannagān Yobhyaraksata	پنگان یو بهیه رچمت.
Tam Smarantam Mahābāgā	تن سمرنتن مهابهاگ
Na Mām Himsitumarhatha. 2	نه مان هنس تمرهت.

اشلوک^۳

Sarpāpasarpa Bhadram Te	سر پای سرپ بهدرن تی
Gaccha Sarpa Mahavisa.	دورن گچه مها بکمه.
Janmejayaśya Yajñānte	جنمیجس جگیا ننتی
Na Mām Himsitum arhatha. 2	آستیک بچن سمر.

اشلوک^۴

Āstikasya Vacah Srutva	آستیک سیه بچه شرتوا
Yah Sarpo Na Nivartate.	یه سرپون نبر تتی.
Satadhā Bhidyate Murdhni	شندها بهدیتی موردھنی
Simsavrksaphalam Yathā. 4	شنش برچه پهلنگ جتها.
	جنمیجس جگیاننی ^۱
	آستیک بچن سمر.

اینست آنکه هرکس این افسون را بخواند هیچ ماری بانجا نرسد و نیاید واگر کسی را گزیده باشد، این افسون را اگر بخواند، زهر آن مار از آن کس برطرف شود.

۱- در متن فارسی دو سطر اخیر از اشلوک سوم درین اشلوک تکرار شده است ولی در متن سانسکریت چنین نیست.

سوت پورانك گفت: این بود قصه ماران و جگه راجه جنمیچه و قصه خلاصی کردن آستیک که با شما گفتم. شونك گفت حالا همه قصه مهابهارت را بگو. سوت پورانك گفت: آنچه بیاس گفته است من با شما بگویم، و این قصه حکم جواهری دارد که از دریای علم بیاس بدر آمده است.

آغاز قصه مهابهارت و داستان کوروان و پاندوان

آنگاه سوت پورانك گفت: وقتی که راجه جنمیچه رکپیشران را بجهت جگه طلبیده بود، بیاس پسر ستوتی را هم طلبید و بیاس به پیش جنمیچه آمد، و بیاس در علم و عبادت عدیل و نظیر خود نداشت و بسیاری از رکپیشران ودانیان که مثل ایشان در عالم دیگری نبود، در ملازمت بیاس بودند و همه همراه او به مجلس راجه جنمیچه آمدند. راجه چون بیاس را دید، برخاست و پیش آمده بیاس را تعظیم و تواضع کرد و تخت طلایی بفرمود تا بجهت بیاس نهادند و او را برآن بنشانند. بعد از آن راجه دست بردست نهاده در پیش بیاس بایستاد و يك گاو شیردار پیشکش بیاس آورد. بیاس راجه را پرسش نمود و راجه را فرمود تا بنشست. راجه بعد از ساعتی برخاست و در خدمت او بایستاد و گفت: من قصه کوروان و پاندوان را اندکی شنیده‌ام و چون مرا این سعادت میسر شده است که بملازمت شما مشرف گشته‌ام، التماس دارم که شما تفصیل احوال ایشان را بامن بگویید و بفرمایید که باعث نزاع میان ایشان چه بود و حال آن که ایشان خویشان هم بودند؟

بیاس گفت: ای فرزندی، من پیر شده‌ام، مرا وقت آن نیست که غیر از نام خداوند و عبادت او به چیزی دیگر مشغول شوم؛ اما چون تو می‌خواهی این قصه را بشنوی، این شاگرد من بیشم پاین این قصه را بارها از من شنیده است و آنرا بسیار خوب می‌داند، او را بگو با شما بگوید. پس بیاس بیشم پاین را طلبید و او را فرمود که این قصه را با راجه جنمیچه بگو. او تعظیم استاد کرده شروع در این حکایت کرد و گفت:

من اول نام خداوند تعالی را می‌برم. پس اول نام خداوند تعالی برد، بعد از آن تعریف بیاس کرد و گفت: ای راجه، بشنو مجمل احوال پاندوان را که پدران تو بوده‌اند، تا بعد از آن به تفصیل بگویم. اول مرتبه میان کوروان و پاندوان قمار بازی شد. بعد از آن پاندوان آواره گشته به جنگل رفتند، بعد از آن میان ایشان جنگ شد و پاندوان همه کوروان را کشتند و باعث نزاع این بود که چون راجه پاند که پدر پاندوان بود، وفات کرد و پاندوان به هستانپور آمدند، در جوده‌هن آن خوبی ودانایی و تیراندازی ایشان را چون بدید، بسیار رشك برد و خیلی کارها و حيله‌ها در هلاك ایشان کرد، اما خداوند تعالی همه آن بلاها از ایشان دور داشت. اول بار بهیم را زهر داد. بعد از آن او را وقتی که در کنار گنگ در خواب بود، بسته درآب انداخت. بهیم چون بحال خود آمد، بندها را پاره کرد و ازآب گنگ پدر

آمد. بعد از آن بهیم را در خواب یافته ماری را آورده بروی چسبانید که بهیم را گزید، اما خداوند تعالی او را از آن هیچ مضرت نرسانید و بدر عم ایشان از دشمنی درجودهن آگاه شده دربند نگاهبانی پاندوان شد و هر مکرری که درجودهن در هلاک پاندوان می‌کرد، بدر در دفع آن کمال سعی می‌نمود.

بیشم‌پاین چون سخن رابه اینجا رسانید، راجه جنمیجه گفت که من مجمل احوال ایشان را اندکی شنیدم، غرض از این التماس آنست که این حکایت را به تفصیل بشنوم که از عجایب امور است که پاندوان را همه کس راست‌کردار و نیکوکار می‌دانند و ایشان خویشان و بزرگان و استادان خود را مثل بهیمک پتاه و دروناچارچ و کرن و درجودهن و صد برادر او را کشتند و ایشان را در دین کار هیچکس بد نمی‌گوید. بسیار غریب است، و دیگر می‌خواهم بدانم که ایشان اینهمه تحمل از درجودهن چرا می‌کردند. خصوصاً بهیم سین که می‌گویند او مردی تیز خشم بود و زور ده هزار فیل داشت، او چون تحمل کرد؟ و درجودهن را چیزی نمی‌گفت و دیگر من شنیده‌ام که هرزنی که پاکدامن باشد، اگر بر کسی غضب کند، آن کس می‌سوزد، و درویدی آنچنان زن پاکدامن را که درجودهن آن مقدار آزار رسانید و فضیحت کرد، چون بود که او برایشان غضب نکرد و به آتش غضب خودایشان را نسوخت؟ و دیگر من شنیده‌ام که هرکس در خیر و نیکی بوده باشد، باو هیچ محنتی و کلفتی نمی‌رسد. راجه جد هشت پسر خیر بود، چون بود که او در جنگل آن مقدار محنت و تشویش و کلفت کشید؟ و دیگر می‌خواهم بشنوم که ارجن تنها چون فوج کوروان را درهم شکست و همه را منهزم گردانید؟ اینها را به تفصیل می‌خواهم که از شما بشنوم. بیشم‌پاین گفت: ای راجه بزرگوار، تفصیل این حکایت را که شما پرسیدید، بسیار است. شما در روزی يك وقت معین فرمایید تا من در آن وقت این قصه را بشما عرض کنم، و ثواب بسیار در شنیدن این قصه هست و تمام این قصه آنچه بیاس نوشته است، يك لك اشلوک است و هرکس که این قصه را بشنود، گویایید را می‌شنود. و انواع قصه‌ها و حکایات در این قصه مهابهارت هست و تأثیر این قصه آنست که هر پادشاهی که این قصه مهابهارت را بشنود، بهر طرف که توجه کند آن ملك را مسخر سازد، و به هر پادشاهی که جنگ کند، البته مظفر و منصور گردد. و این قصه را مهابهارت از آن جهت گویند که احوال راجه بهرت و اولاد او را در این کتاب بیان کرده است و مها (Maha) بزرگ را گویند.

قصه راجه اوپرپر Uparicara

بعد از آن بیشم‌پاین با راجه جنمیجه گفت که در زمان قدیم راجه‌ای بود اوپرپر نام، و او را راجه بس (Vasu) هم می‌گفتند، و او پیوسته خیر و نیکی می‌کرد؛ روزی میل شکار کرد و به ولایت چندیری بشکار رفت و در شکار از عقب جانوری می‌تاخت، از لشکریان جدا افتاد و به جنگل درآمد. در آنجا به خاطر او رسید که جنگل به جهت عبادت بسیار خوب است. لباس شاهی از بر بدر کرد و در گوشه‌ای نشسته به ذکر خداوند

سجل جلاله - مشغول گشت. دیوتاها حکایت او را با ایندر گفتند. ایندر با بسیاری از دیوتاها به پیش او آمد و دست بردست نهاده در برابر او ایستادند. ایندر به خاطر رسانید که این مرد چندان عبادت خواهد کرد که ایندر شود و جای مرا بگیرد، کاری می باید کرد که او از این عبادت باز آید. پس ایندر پیش راجه آمد و چندان با او سخنان گفت که شاید او را از آن عبادت باز آرد و دیوتاها هم به جهت خاطر ایندر گفتند که تو چرا ترك حكومت خود کرده ای؟ ایندر گفت که تو پادشاهی، دستور می کرده باش و عبادت و بندگی هم بکن که هر عبادتی که پادشاهان بکنند، هزار مرتبه بر عبادت دیگران زیادهای دارد و عدل ایشان از همه عبادتها افضل است و تو بر سر سلطنت خود پرو و ولایت چندیری را که بهترین ولایتها است، بگیر و در آنجا می بوده باش و غله در آن ولایت از همه جا بیشتر می باشد. و میوه های لطیف در آنجا حاصل می شود و زر بسیار در آن ملك هست و مردمان آنجا همه راست گفتار و راست کردارند و همه مایل به خیر و صلاح می باشند و همه خوش صورتند، و يك سخن دیگر با تو می گویم اگر خاطرت خواهد من يك محفه به تو می بخشم که اگر بر آن سوار شوی بر آسمان توانی رفت و هر جا در عالم که خواهی بر آن سوار شده سیر می کرده باشی و باز به ولایت خود می آمده باشی و ایندر این محفه را به او داد و يك حمایلی از گل به او بخشید که هرگز آن گلها پژمرده نمیشد و آن را ایندر مالا (Indramala) می گفتند و عصایی هم به او بخشید که به هر دشمنی که به آن عصا جنگ می کرد پرو غالب می آمد و در هر ولایتی که آن عصا می بود، باغی بیگانه بر آن ولایت دست نمی یافت و دایم در عافیت می بودند. راجه ابرچر آنها را از ایندر گرفته ایندر را وداع کرد و به ولایت چندیری آمده به سلطنت بنشست و هر سال به نام ایندر جگی می کرد، و او را پنج پسر شد. راجه هر پسری را به یکطرف از اطراف عالم فرستاد. يك پسر کلان را که برهدرت (Brhadraha) نام داشت، به ولایت بهار فرستاد، و پسر دیگر را که من باهن^۱ (Manivahana) نام داشت به ولایت کره مانك پور (Kara Manikpur) فرستاد و سه فرزند دیگر را به دیگر ممالك فرستاد و از آن پنج پسران اولاد بسیار شدند. راجه ابرچر گاهی بر آن محفه سوار گشته در هوا می بود و گاه به دیگر ولایت که خاطرش می خواست، سیر می کرد و در چندیری آب روانی بود که آن را شکت متی (Suktamati) می گفتند و حالا آن را سنده (Sindha) می گویند و کوهی دم در نزدیکی چندیری هست کولاهل (Kolahala) نام، آب نزدیک باین کوه که می رسید، راه نمی یافت که پیشتر برود و بر اطراف آن گردیده می گذشت.

روزی آن راجه به آن کوه رسید، دید که آب از آن کوه نمی گذرد، پای خود را بر آن کوه زد، راهی از آن گشاده شد و آب از میان روان شد، چون آب و آن کوه بهم رسیدند ایشان را پسری و دختری حاصل گشت. آن آب به صورت زنی درآمد هر دو فرزند را به ملازمت راجه آورد و گفت: ای راجه، به برکت تو این فرزندان

۱- اندر مالا Indra mala: گردن بند یا حمایل اندرا. در برخی از نسخ به جای من با هن، این نام پرتی گرهِه Pratyagrha ثبت و ضبط شده است.

مرا حاصل شده‌اند. هردو را به ملازمت تو آورده‌ام. راجه آن دختر را بخواست و فرزند را سردار لشکر خود کرد. روزی آن دختر را حیض شد، غسل کرد و آن روزی بود که راجه به روح پدر خود طعام می‌داد. راجه به شکار رفت و گفت: هرشکاری که می‌کنم، از گوشت آن طعام پخته به روح پدر خود بخش می‌کنم. راجه در صحرا زن خود را که همین دختر بوده‌باشد، یاد کرد و آب‌منی از او جدا شد. راجه آن آب را در برگ انداخته بازی را که به آن شکار می‌کرد، بگفت که آب را پیش زن من می‌بری. باز آن آب را بدن‌دان گرفته به تعجیل پدید. در اثنای راه باز دیگر به او ملاقی شده پنداشت که او طعمه در منقار دارد، خواست که از وی بگیرد، هردو با هم به جنگ درآمدند. در آن میان آن برگ سوراخ شده آن آب بریخت. اتفاقاً این جنگ بازان در بالای آب چون بود. آن آب چون در میان آب چون ریخته شد، یکی از افسرها که بدعای برهما ماهی شده بود و در آن آب بود، آن آب را بخورد و آن ماهی رام‌هایگری بعد از ده ماه بگرفت. چون شکم آن ماهی را شکافت، پسری و دختری از شکم او بدر آمد. ماهیگیر حیران بماند و هردو طفلان را به پیش راجه اپرچر آورد و برهما آن افسرا را گفته بود که هرگاه در شکم تو دو فرزند شود تو باز به حال خود خواهی آمد، آن ماهی خود آن افسرا شد که بود.

قصه تولد بیاس (VYASA)

راجه اپرچر آن پسر را به فرزند قبول کرد و او را متس (Matsya) نام نهاد و چون کلان شد ولایت ماچهی‌واره به او داد، و او در آن ولایت بسیار بزرگ شد و تمام پنجاب را مسخر کرد و آن ولایت ماچهی‌واره را به نام او می‌خوانند، و راجه آن دختر قبول نکرد و به همان ماهیگیر داد و گفت: آن را نگاه دار. ماهیگیر آن دختر را ستوتی نام نهاد و چون کلان شد، بغایت صاحب جمال شد و هیچ دروغ نمی‌گفت، اما بوی ماهی از بدن او می‌آمد از آن جهت او را مچه گندها می‌گفتند یعنی بوی ماهی از آن می‌آید. پدرش او را کشتی خردی داده بود و گفته بود که هرکس خواهد که از این آب بگذرد، تو او را بگذران و از هیچکس هیچ چیزی نگیر.

آن دختر مردمان را از آب می‌گذرانید، تا روزی پراشر رکمبشر به آنجا رسید. آن دختر را دید که بغایت نمکین و صاحب جمال بود. خاطرش میل او کرد. با آن دختر گفت: بیا با من صحبت بدار. دختر گفت: من خود نمی‌توانم که سخن شما را نشنوم، اما برهمنان در این اطراف ایستاده، چون ببینند که ما این کار می‌کنیم، ما را چه خواهند گفت؟

پراشر گفت تو غم مخور. افسونی کرد که ابر پیدا شد که تمام عالم را ظلمت گرفت چنانکه هیچکس کسی را نمی‌دید. پس پراشر دست آن دختر را گرفت، دختر گفت: ای برهمن، من دخترم و پدرم مرا به کس نداده است. اگر دختری از من برود، من فضیحت خواهم شد. پراشر گفت: تو غم مخور، چون با تو صحبت بدارم باز تو مثل پیش دختر خواهی شد، دیگر تو از من چیزی بطلب. دختر گفت: از بدن من بوی ماهی

می‌آید، می‌خواهم تا دعا کنی که این بوی از من برطرف شود. و در عوض این، بوی خوش از بدن من می‌آمده باشد. پراشر دعا کرد، فی‌الحال از بدن او بویی در غایت خوبی پیدا شد چنانچه تا چهار گروه بوی خوش بدن او می‌رفت. بعد از آن پراشر با آن دختر صحبت داشت و چون فارغ گشت همان لحظه آن دختر حامله گشت و همان ساعت پسری آورد و این دم به‌دم کلان می‌شد تا دراندک زمانی بسیارکلان شد مثل جوانان چهارده ساله و این همه کمتر از یک پهر (Pahar) روز بود و این پسر بیاس بود. القصه چون بیاس در کمتر از ربع روز کلان شد، مادر را تعظیم کرد و گفت: ای مادر، من به‌جنگل می‌روم و به‌عبادت مشغول می‌شوم، هرگاه ترا مشکلی پیش آید مرا یاد کن که همان لحظه به‌پیش تو حاضر خواهم شد، و بیاس دونام دارد: یکی دوی‌پاین (Dvaipayana) چرا که در میان ریگ که از دو طرف آن آب می‌رفت، متولد شد و این چنین کسی را دوی‌پاین می‌گویند، و بیاس از آن جهت می‌گویند که چهاربید را که در یکجا می‌نوشتند، او آنرا چهارکتاب کرد و هر یکی را دفتری جدا نوشت و معنی بیاس جدا جداست، و چون او چهار بید را جدا جدا ساخت، از آن جهت او را بیاس گفتند. القصه چون بیاس متولد گشت، از مادر خود رخصت گرفته به‌جنگل رفت و به‌عبادت مشغول گشت. ستوتی به‌دستور اول دختر شد چنانچه بود. و آن بوی او به بوی خوش مبدل شد چنانچه تا چهار گروه آن بوی او می‌رفت. پدر و خویشان پدرش از او پرسیدند که بوی خوش در بدن تو از کجا پیدا شد؟ گفت: رکبیشری مستجاب‌الدعوات را از آب گذرانیدم، او مرا دعا کرد، به‌برکت دعای او این بوی خوش در بدن من پیدا گشت. بعد از آن او را جوجن‌گندها (Yojanagandha) نام نهادند یعنی تا چهار گروه بوی خوش او می‌رفت و چهار گروه را جوجن‌گویند. و چندکس شاگرد بیاس شدند و همه دانا گشتند، یکی: سمت و جیمین و پیل و بیشم‌پاین، پنجمین پسر بیاس سکهاچارچ نام دارد و بیشم‌پاین آنست که این مه‌بهارت را اوظاهر ساخته‌است.

داستان پیدایی بیشم‌پاین Vaisampayana و بهیشم‌پیتامه Bhishma Pitamaha

آنگاه بیشم‌پاین با راجه جنمیجه گفت که بهیکم‌پتامه از گنگا پیدا شده است. راجه جنمیجه گفت که بهیکم‌پتامه چگونه از گنگا پیدا شد؟ بیشم‌پاین گفت که رکبیشری بود در بیرون شهری پیوسته به‌عبادت مشغول می‌بود. جماعتی از دزدان نزدیک او آمدند و با هم گفتند که اگر امشب از خانه‌ای چیزی خوب می‌دزدیم چیزی به‌این رکبیشری می‌دهیم. اتفاقاً اسباب بسیاری از خانه راجه دزدیدند، و چون بیرون آمدند، به‌نزدیک آن رکبیشری آمدند و باهم گفتند که ما به‌برکت این درویش این قدر اسباب دزدیم پس عقدی از مروارید که از خزائن راجه برداشته بودند آن را در گردن آن رکبیشری انداخته رفتند. چون صبح شد کوتوالان در تفحص آن شدند که آن دزدان را پیدا سازند. در اطراف می‌گردیدند. ناگاه آن رکبیشری را دیدند که آن عقد مروارید در گردن دارد. گفتند: این مرد چنین می‌نماید که عابد باشد و شب همراه دزدان دزدی می‌کند. هر چند او را زدند

که راست بگو که دیگر یاران تو کجا رفتند، او هیچ نگفت. کوتوالان پیش راجه رفتند، عرض کردند که یکی از دزدان را گرفته‌ایم و هرچند او را می‌زنیم دیگران را نشان نمیدهد.

راجه گفت: او را برسیخ بزیند. کوتوالان چوبی را تراشیدند و سرآن را تیز کرده رکپیش را برآن نشاندند، هرچند زور کردند آن چوب از مقدار سرانگشت بیشتر فرو نمی‌رفت. جماعتی که رکپیشران را می‌شناختند، از این قصه راجه را خبردار ساختند. راجه خود دویده به‌آنجا آمد و گفت: تا چوب را از او بدر آورند، و هرچند زور می‌کردند به‌هیچ‌وجه چوب بیرون نمی‌آمد آخر آن چوب را از همانجا که بیرون مانده بود، بریدند. راجه آن برهنه رکپیش را عذرخواهی بسیار کرد که من نادانسته آن حکم کرده بودم. او گفت: ای راجه، ترا در این گناهی نیست. بعد از آن آن رکپیش درهم را که عبارت از خیر است، بطلبید و گفت که من در خردسالی کرمکی را خاری فروبرده بودم، به‌قدر آن‌قدر گناه تو مرا اینقدر سیاست کردی. از خدای می‌خواهم که تو از کنیزکی متولد شوی. از دعای آن رکپیش بود که بدر از کنیز راجه بچتر بیرج متولد شد چنانچه بعد از این خواهد آمد. و سنجی که وکیل دهر تراشتر بود، پدرش چهرتری بود و گبل‌گن نام مادرش دختر بقال بود. اما این سنجی آن مقدار عقل و دانایی و عبادت داشت که کم کسی در زمان مثل او بود. و کرن از آفتاب بود از کنتی دختر راجه شهر کونوال که کنت بهوج نام داشت متولد شد، و چون از مادر متولد شد زهری از طلا در بدن و دو گوشواره از طلا در گوش داشت و کشن می‌گفت که من اوتار ناراین‌ام که او را بشن هم می‌گویند، از بسدیو متولد شده‌ام. و دروناچارچ که اوتار برهسپت بود از بهردواج رکپیش متولد شد. و تولد او آنچنان بود که روزی بهردواج یکی از افسرها را دید و بی‌اختیار منی از او جدا شد. او را در ظرفی که از برگ درخت راست کرده بود که آن‌را به زبان هندی درون گویند، انداخت و می‌پرورید. بعد از نه‌ماه پسری از آن بدر آمد و او را درونه نام نهادند، و از گوتم رکپیش روزی آب‌منی جدا شد و بر بالای چوب‌نی نصف بریک جانب آن نی و نصف بر جانب دیگر افتاد. از یکی کرپاچارچ شد و از دیگری دختر کرپی نام که زن دروناچارچ و مادر اسوتهمان بود، و راجه دروید که راجه شهر کنپلا بود، او جگت می‌کرد و از جانبی که آن را برای هوم کردن راست کرده بودند، ناگاه دختری همچو آفتاب ظاهر شد و گفت: ای راجه، من دختر توام. راجه دروید او را درویدی نام نهاد. چون در آنجا آتش افروختند، ناگاه از میان آتش طفلی تیروکمان در دست و شمشیر در کمر بدرآمد و گفت: ای راجه، من پسر توام و آن پسر را راجه دهرشت‌دمن نام نهاد، و یکی از شاگردان پرهلاد، نگن‌جت بود. در خانه او سبل راجه قندهار پیدا شد. و گاندهاری مادر درجودهن و برادرش شکن فرزندان این سبل بودند.

از دوزن بچتر بیرج که برادر خرد بهیکم پتامه بود، بیاس، دهر تراشتر و پاند پیدا شدند و از کنیز بچتر بیرج، بیاس، بدر را ظاهر گردانید. و از راجه پاند پنچ

پسر شد: از دهرم راجه جد هشتتر واز باد بهیم سین واز ایندر ارجن و از اشونی کمار نکل و سهدیو پیدا گشتند و از دهر تراشتر و گانه هاری صد پسر متولد شدند و يك پسر دیگر دهر تراشتر ججتس از دختر یقالی متولد گشت و ازین صد و يك پسر دهر تراشتر یازده پسر مهارتی یعنی به غایت بهادر و شجاع که انواع اسلحه را نیک کار فرموده بودند بوجود آمدند. درجوده، دوشاسن، دوسه، درمرکن، بکرن، چترسین، بینشت، جی، ستیه برت، پر متر و ججتس

و از يك زن ارجن که خواهر کشن و سبه درا نام بود، پسری ابهمن نام پیدا شد. و درویدی را که زن پنج پسر پاند بود، از هرشوهری يك پسر متولد شد. از راجه جد هشتتر، پرت بنده و از بهیم سین، ست سوم و از ارجن، شرت کرت واز نکل، شتانیک واز سهدیو، شرت سین متولد شدند. و بهیم سین زنی از دیوان خواسته بود هر میا و از او پسری متولد شد گهتوت کچ نام که او را گروکه هم می گفتند و ارجن از دختر راجه من پور که چترانگد نام داشت، پسری بیهر باهن نام شد و از زن دیگر که الوپی نام داشت، دختر باسک مار بود، پسری متولد شد ایروت و راجه دروید را دختری متولد شد، او را شکپندی نام نهاد و این دختر آخر پسر شد، چنانچه بعد از این مذکور خواهد شد، و نام دیگر راجه ها که در جنگ مهابهارت کشته شدند، اگر سآلهای دراز گفته شود، به آخر نمی رسد.

بیشم باین چون قصه را به اینجا رسانید، راجه جنمیجه گفت که من می خواهم که تفصیل این سخنان را بشنوم.

قصه پرشرام Parasurama و طبقه فرمانروا

بیشم پاین گفت که این حکایات را با کم کسی می گویم، اما چون شما می فرمایید، به شما می گویم، بعد از آن بیشم پاین گفت که در ایام سابق پرشرام پسر جمدگن بیست و يك مرتبه چمتریان را کشته بود. بعد از آن پرشرام به کوه مهندر رفته به مبادت مشغول گشت و در عالم هیچ چمتری نمانده بود و زنان چمتریان به پیش برهمنان آمدند که شما ما را قبول کنید؛ برهمنان نگرفتند. زنان بسیار مبالغه کردند. برهمنان گفتند که ما به خوشی خود با شما صحبت نمی داریم؛ اما اگر شما هنگامی که از حیض پاک شده باشید غسل کرده پیش ما بیایید، آن زمان با شما صحبت می داریم. پس آن زنان هر کدام که پاک می شدند و غسل می کردند، پیش برهمنان می آمدند و برهمنان با ایشان صحبت می داشتند و از ایشان فرزندان حاصل می شدند و همچنین بار دیگر از برهمنان چمتریان پیدا شدند و باز چهار طایفه برهن و چمتری و بیش و شودر در جهان پدید آمدند و باز چمتریان عالم را گرفتند و بر سه طایفه دیگر حاکم شدند و عالم باز رونق پیدا کرد و دست ظلمه و راهزنان و دزدان و مفسدان را از رعایا و وزیرستان کوتاه کردند و امن در عالم پیدا شد. و ایندر چون این حال مشاهده کرد، بارانها بارانید و عالم سبز و خرم شد و هیچ طفل در طفلی نمی مرد، بلکه همه به عمر طبیعی می رسیدند. و همه اهل جهان به

عبادت و خیر مشغول می‌بودند و هیچکس خلاف فرموده بزرگان نمی‌کرد و برهمنان بید می‌خواندند و هیچ برهمن به جهت خواندن اجرت نمی‌گرفت و بیش به سوداگری و خرید و فروخت مشغول شدند و گاوان و گاو میشان شیردار را اول می‌گذاشتند تا گوساله‌های ایشان شیر می‌خوردند و بعد از آن شیر از پستان آنها می‌دوشیدند و به برکت نیت خیر ایشان، آن قدر که شیر صاحبان را کفایت می‌کرد، از پستان آنها بدر می‌آمد و جماعه دیوانی که پیشتر از آن بردست دیوتاهای گشته شده بودند، ارواح خبیثه ایشان در فرزندان چهرتریان درمی‌آمد، و آن دیوان به صورت آدمیان درآمدند، و چون کلان شدند و راجه گشتند، بنیاد ظلم و فساد کردند و خون ناحق می‌کردند و دیگر کارهای ناشایست چندان کردند که دنیا از کثرت ظلم ایشان نزدیک بود که به غضب الهی خراب شود.

پس دنیا به صورت گاوی برآمده به پیش برهما رفت و به یکی از دیوتاهای گفت: تا خبر او را به برهما برساند. در آن وقت مهادیو و ایندر و جمعی دیگر در پیش برهما نشسته بودند و همین سخن را با برهما می‌گفتند که عالم از ظلم و جور دیوان زیون شده است و اهل عالم بسیار به تنگ آمده نزدیک به هلاک رسیده‌اند. در این وقت که ایشان با برهما این سخن می‌گفتند، آن دیوتا آمده گفت که دنیا آمده است و دعا می‌رساند. برهما او را طلب نمود و پیش از آنکه دنیا سخن خود را عرضه کند، برهما گفت که ما در فکر تو بودیم، تو برو و خاطر خود را جمع‌دار که من فکر می‌کنم. پس برهما دنیا را وداع کرد، آنگاه برهما با هریک از دیوتاهای گفت که شما را می‌باید که هر کدام شما بصورت یکی از آدمیان برآیید و به زمین بروید و چنانچه آن دیوان در یونی (Yoni)^۱ هریک از آدمیان درآمد در خانه ایشان متولد شده‌اند شما هم همچنان در خانه هریک از آدمیان درآمد بصورت آدمیان متولد شوید.

دیوتاهای همه این سخن برهما را قبول کردند. بعد از آن همه به پیش بشن آمدند و با بشن گفتند که ما همه به فرموده برهما پاره‌ای از خود را به صورت آدمیان برمی‌آوریم، التماس داریم که شما هم پاره‌ای از خود را به صورت یکی از آدمیان برآورید تا دفع دیوان خبیث که در انسان درآمد، بفرمایید. بشن هم این را قبول کرد؛ پس هریک از دیوتاهای در خانه یکی از آدمیان متولد شدند و دیوان را کشتن گرفتند. راجه جنمیجه چون این حکایت را از بیشم پاین شنید، با او گفت: می‌خواهم که هر کدام از این دیوتاهای که به صورت آدمیان متولد شده‌اند، به تفصیل بامن بگوئی. بیشم باین گفت اول بار از دل برهما شش پسر پیدا شدند:

مریچ، اتر، انگرا، پلستیه، پله، و کرت. و از مریچ، کشیپ متولد گشت و سیزده دختران دچه پر جابت را به زنی گرفت. اول ادت که از همه کلان‌تر بود. دوم دت، سیوم دن، چهارم کالا، پنجم دنای، ششم سنمپیکا، هفتم کرودها، هشتم پرادها، نهم بشوا، دهم بنتا، یازدهم کیلا، دوازدهم من، سیزدهم کدرو. اول از ادت دوازدهم آفتاب متولد شدند. و از دت دویس شدند. و از دن چهل پسر

شدند و یکی از پسران او ایه‌شرا نام داشت و سر او از آهن بود، و يك پسر او گگن‌موردها نام دادشت و سراو تا به آسمان می‌رسید، و يك پسرش برکه‌پروا نام داشت و او بسیار راجه‌کلان شد و دیگری اشوشرا بود که سرش چون سر اسب بود و دو پسر یکی سورج و دیگری چندرمان نام داشتند بنام آفتاب و ماهتاب، و از این چهل فرزندان بسیار شدند، اما ده پسر بسیار خوب بوده‌اند، و از این ده پسر فرزندان بسیار شدند، و از بنتا دو پسر نيك متولد شدند: ارن و گرد که فارسیان او را سیمرخ خوانند، چنانچه در بالا گذشت، و از کدرو هزار فرزند شدند چنانچه گذشت و از مشاهیر فرزندان کدرو یکی سیکه‌ناگ است که اوراسیس‌ناگ گویند. او هزار سر دارد و این زمین بریک سر او نهاده شده است و دیگر باسک است. و از دیگر زنان کشیپ از بعضی اسب متولد شدند و از بعضی شتر و فیل و جمیع جانوران چرنده و پرنده از کشیپ حاصل شده‌اند. و مهادیو از میان دو ابروی برهما حاصل شده است. و انگرا از فرزندان برهما سه پسر داشت برهسپت و سنبرت و اتتهیه و از دیگر فرزندان برهما فرزندان بسیار شدند و از پلستیه که فرزند برهما است، همه دیوان‌متولدگشته و يك پسر او بسروا Visrava بود و او چند فرزند دارد چون کبیر و راون و کنبه‌کرن، و بیهیکهن.

و از يك انگشت دست راست برهما دچه پرچاپت حاصل شد و از انگشت شست چپ برهما دختری حاصل شد. برهما آن دختر را به‌برادرش دچه پرچاپت داد، و از ایشان پنجاه دختر متولد شد. دچه‌پرچاپت، ده دختر خود را به‌دهرم داد و بیست و هفت دختر را به‌چندرمان که ماه است، داد و سیزده دختر به کشیپ داد و دهرم از پستان راست برهما پیدا شد.

راجه جنمیجه با بیشم‌پاین گفت که حالا با من بگو که اصل کوروان و اول ایشان چون بود و پدران ایشان چه کسانی بودند؟

در بیان نیای کوروان Kaurava

بیشم‌پاین گفت که از اولاد راجه ججات شخصی بود پورنام و از فرزندان او دکمینت نام راجه بود که در تمام دنیا مثل او در عدل و داد و بزرگی نبود و تمام دنیا را چهار بخش کرده بود. يك بخش را برای خود گرفته بود و سه‌بخش را به سپاهیان و امرا داده بود. جماعتی که در بیابانها و کوهها می‌بودند، همه را محکوم خود کرده بود و هرکدام از برهمن و چهتری و بیش و شودر به‌کار خود مشغول بودند و هیچکدام کار دیگری نمی‌کردند و باران به‌وقت می‌بارید و مردمان همه آسوده به‌فراغت می‌بودند و هیچکس در زمان او در کلفت نمی‌بود، و این راجه در زور و قوت چنان بود که هیچکس در عالم مثل او نبود و اگر اراده می‌نمود، کوه مندرچل را می‌توانست از جا برداشتن، و در انواع سپاهیگری مثل شمشیر و نیزه بازی و گرز و تیراندازی و سواری اسب و فیل و ارابه عدیل و نظیر خود نداشت، و این راجه در حسن خلق و سخاوت و صبر و تحمل و شجاعت درجه کمال داشت و در

زمان او اهل عالم در مال و فراغت برابر بودند.

چون بیشم‌پاین سخن به اینجا رسانید، راجه جتمیجه گفت که من شنیده‌ام که راجه بهرت پسر این راجه دکهینت بود. من می‌خواهم که قصه پیدایش بهرت وزن او را که شکنتلا نام داشت، نیکو بشنوم، آن را بامن بگویید.

بیشم‌پاین گفت که این راجه دکهینت در زور و قوت و خیر و انواع علوم سر آمد زمان خود بود. روزی به شکار می‌رفت، بسیاری از سپاهیان همه مسلح و مکمل و هر یک به لباس غیرمکرر، همه بر اسبان و فیلان سوار در عقب سر راجه صفها بسته به ترتیب تمام می‌رفتند و بسیاری از پیاده‌ها به انواع اسلحه در جلو او می‌رفتند و فریاد کرده راجه را دعا می‌کردند و راجه مثل اندر می‌نمود، و آن لشکر او مثل دیوتاها می‌نمودند و هر کس که راجه را با آن شوکت و حشمت می‌دید، حیران می‌گشت و مردان و زنان راجه را دعا می‌کردند.

چون این راجه از شهر به عزم شکار بدر رفت، اکثر مردم شهر همراه رفتند. راجه اکثر ایشان را بازگردانید و راجه با خواص خود به جنگل رسید که یاد از باغ ارم می‌داد و انواع درختان در آنجا بود. راجه را از جنگل خوش آمد. با بعضی از خواص خود به جنگل درآمد و چون پاره‌ای راه رفتند، راههای صعب و بیشه پر درخت که به دشواری از آن می‌گذشتند، پیش آمد. اما در آنجا شکاری بسیار از آهو و نیله گاو و شیر و ببر و خرس و کرگدن و گاومیش صحرایی بود. راجه گفت: هر جانوری که پیدا شود، بکشند. سپاهیان تیر و کمان بدست گرفته هر چه پیدا می‌شد آن را به ضرب تیر می‌انداختند و چندان شکار می‌کشتند که از برداشتن عاجز گشتند، دیگران از عقب می‌آمدند، آنها را می‌گرفتند.

در این جنگل ناگاه آهویی به نظر راجه آمد، راجه از عقب آن آهو روان شد و آهو به جنگلی دیگر رفت. راجه سردر پی آن نهاده به آن جنگل درآمد و هیچکس همراه راجه نبود چرا که به تعجیل می‌تاخت و اسب هیچکدام از سپاهیان برابر اسب راجه نتوانست رسید، و می‌رفت تا صومعه رکپیشری به نظرش آمد که در اطراف او گلها شکفته بود و آبهای روان می‌رفت و درختان بسیار آنجا بود همه میوه‌دار، و جانوران پرند و پر بالای درختان انواع فریاد می‌کردند و طاوسان در رقص بودند. راجه را آن سر منزل بسیار خوش آمد، راجه پیشتر آمد، آتشی دید که می‌سوخت و چند کسی از اطفال دید که بازی می‌کردند و آب‌پاشی برگرد آن منزل می‌کردند بعد از آن آب بدر می‌رفت.

راجه را به خاطر رسید که به آن صومعه درآید. آنجا رکپیشری بود کنب Kanva نام. راجه از اسب فرود آمد در آن زمان جمعی از سپاهیان از عقب راجه رسیدند. راجه ایشان را گفت که شما همین‌جا توقف کنید تا من بیایم. راجه بایک برهن و وزیر خود متوجه دیدن رکپیشر شد. راجه دید که در اطراف صومعه آن رکپیشر زاهدان نشسته‌اند و بید می‌خوانند و بعضی از برهمنان اطفال را تعلیم می‌دادند و بعضی از داناتان در ذات و صفات حضرت حق سبحانه و تعالی سخن می‌گفتند.

راجه چون آن مردم و آن منزل ایشان را دید، خوشحال شد و پرسید که کنب رکپیشر کجاست؟ نشان دادند. راجه آن دو کس را نیز آنجا بازداشت و خود تنها به در خانه آن رکپیشر رفت، آنجا کسی را ندید. راجه فریاد زده گفت که اینجا کسی باشد که دعای مرا به این رکپیشر رساند. ناگاه از آن صومعه دختری به در آمد که از شمعنه جمال او اطراف آن صومعه نورانی گشت. راجه صورتی دید که آنچنان صورت هرگز ندیده بود، به مجرد دیدن هوش و شعور از راجه برفت.

گفت و گوی راجه دوشینت Dusyanta با شکنتلا Sakuntala

آن دختر که راجه را بدید، پیش آمده دعا کرد و پرسش نمود و به جهت نشستن راجه جایی راست کرد و پاره ای از میوه های جنگلی و کوزه ای از آب سرد به جهت راجه آورد. بعد از آن با راجه گفت که باعث آمدن به منزل درویشان چه بوده باشد؟ راجه گفت: من آمده بودم تا کنب رکپیشر را ببینم، تو هیچ خبر از وی داری که به کجا رفته؟

دختر گفت که به جنگل رفته است تا از میوه های آنجا بیاورد. اگر شما لحظه ای صبر کنید بخدمت می رسد. راجه از صورت و سیرت آن دختر به غایت خوشحال گشت. از او پرسید که دختر چه کسی و در این جنگل پیش این عابد چه می کنی؟ دختر تبسم کرد و سر درپیش انداخته آهسته گفت که من دختر کنب رکپیشرم. راجه گفت: من شنیده ام که کنب رکپیشر چندان به عبادت مشغول می باشد که به هیچ چیز دیگر نمی پردازد و هرگز زن نخواسته است. تو چون دختر او باشی؟ دختر گفت: تو راجه بزرگی و ما مردم فقیریم. از احوال ما چه می پرسی؟ راجه گفت: می خواهم تا بدانم که تو دختر کیستی؟ گفت: ای راجه، نوبتی عابدی به پیش پدر من کنب آمده بود، او با پدر من از تولد من سخن گفته بود. من از وی شنیده بودم غیر از آن هیچ نمی دانم. راجه گفت: بگو.

بیم اندر از عبادت بشوامتر Visvamitra

دختر گفت: عابد با پدرم گفت که بشوامتر عبادت می کرد و چندان عبادت کرد که از تیزی عبادت او دل ایندر در آسمان سوختن گرفت. ایندر از آن به غایت ترسید و با خود گفت: مبادا این مرد جای مرا بگیرد. از ترس یکی از افسرها را که مینکا نام داشت طلبید و با او گفت: این صورتی که تو داری در میان افسرها دیگری ندارد و این لباس وزرینه ای که من بتو داده ام، به دیگران نداده ام، حالا می خواهم که از برای من نیکی بکنی.

مینکا گفت: هر خدمتی که بفرمایید و از دست من می آمده باشد، به جان و دل آنرا بکنم. ایندر گفت که این بشوامتر از کثرت عبادت روشنی پیدا کرده است و به آفتاب می ماند و دل من از وی بسیار می ترسد، از تو می خواهم که بروی و به هر طریق که توانی، چنان کنی که در عبادت او خلل اندازی، چنانچه او نتواند جای مرا

گرفتن، و تو همه چیز خوب داری از حسن و آواز خوب و بوی خوش، و سخن تو آنچنان است که هرکسی که آنرا می‌شنود، از حال خود می‌رود، تو پیش او می‌روی و به‌هرطور که دانی، او را مایل سازی و در عبادت او خلل می‌اندازی.

مینکا گفت: شما صاحب من اید و مرا از فرموده شما چاره نیست. اما بشوامتر عبادت کرده آنچنان روشنی پیدا کرده است که مثل تو کسی از او می‌ترسد. من چون توانم در عبادت او خلل انداختن؟ جایی که شما از او بترسید، من چون نترسم، و شما می‌دانید که بیش‌تر رکبیش‌ر چون عابد بزرگ است، بشوامتر صدپسر او را به‌کشتن داد و بر بیش‌ت غالب گشت. چون او بیش‌ت را که در عالم مثل او دیگری نبود، مغلوب ساخته باشد، من با او چه توانم کرد؟ و پدر بشوامتر چه‌تری بود و او به‌کثرت عبادت برهن شد و دیگرکارها که او کرده است مثل آنکه آب کوشکی را پیدا کرد و متنگ (Matanga) راجه که پادشاهی بزرگ بود، به‌دعای او گاوپانی شده و دیگر کارهای او بسیار است و او حکم آتش سوزان دارد که به‌رکس و هرچیز غضب کند، خاکستر می‌شود، و اگر خواهد زمین را زیر و زبر می‌تواند کرد و سمیرپربت (Sumeruparvata) را به یک انگشت خود می‌تواند برداشتن و هر جا که خاطرش خواهد، انداختن. من نزدیک اینچنین کسی چون می‌توانم رفت؟ شما مرا چیزی بفرمایید که او مرا نسوزد. دیگر هر چه می‌فرمایید، می‌کنم.

این‌در گفت: تو بهانه می‌کنی. مینکا گفت: اگر شما نگهبانی من بکنید و باد را همراه من فرستید که وقتی که من به او حکایت کنم، بوی مرا به‌دماغ او برساند، و دامن مرا آنقدر بردارد که او زانوی مرا ببیند، شاید که دل او به‌من مایل شود. این‌در باد را طلبید و او را همراه مینکا کرد و آنچه او گفت، باد را فرمود تا چنین کند. پس مینکا از این‌در رخصت گرفته به‌پیش بشوامتر آمد. او را دید که نشسته است. مینکا را چون چشم بریشوامتر افتاد، لرزه در اعضای او افتاد. پس ترسان پیش‌تر آمد و بشوامتر را دعا کرد. بعد از آن بنیاد رقص بازی کرد، ناگاه باد دامن او را اندکی برداشت. چون چشم بشوامتر بر پای او افتاد، او فی‌الحال بنشست. بشوامتر دانست که او به‌فریفتن او آمده اما از بس که لطافت و خوبی در او بود، خاطر بشوامتر اندکی به او میل کرد. بشوامتر او را طلبید و به او حکایت بنیادکرد. مینکا چنان سخنان باو گفت که دل او را تمام بر بود. پس بشوامتر با او به‌صحبت نشست و چندین سال به او صحبت می‌داشت و از بس که گرم صحبت او شده بود، خیال می‌کرد که یک روز است که به او صحبت می‌دارد.

آخر مینکا آستن شد و چون وقت زاییدن شد، در نزدیکی آب مالنی (Malini) دختری زایید و آن دختر را در کنار آب گذاشته، فی‌الحال از آنجا به‌پیش این‌در رفت و آن دختر را جانوران پرنده نگاهبانی می‌کردند. ای راجه، آن عابد با کتب رکبیش‌ر گفت که آن دختر اینست و اشارت به‌من کرد. من پرسیدم که دیگر بگو که من چون به‌دست این رکبیش‌ر افتادم.

او گفت که کتب رکبیش‌ر روزی به‌کنار آب مالنی آمد، ترا افتاده دید و بدید

که ترا پرنده‌ها نگاهبانی می‌کنند. او را بر تو مهر و شفقتی پیدا شد. ترا برداشت و به منزل خود آورد و ترا شکنتلا نام نهاد. من اینقدر از آن عابد شنیده‌ام. چون پرسیدی، با تو گفتم. و ای راجه، کنب رکپیشر مرا به دختری برداشته مرا نگاهبانی کرده کلان ساخته است. او پدر منست.

قصه زناشویی دشینت Dusyanta و شکنتلا Sakuntala

راجه دکپینت چون این حکایت را شنید، گفت: ای دختر، تو دختر کنب نیستی بلکه دختر راجه بزرگی هستی. بشوایتر پادشاه بزرگی بوده است که ترک سلطنت کرده به عبادت مشغول شده بود، حالا من ترا می‌خواهم و چون تو به خانه من خواهی آمد، من پادشاهی خود را به تو بگذارم و آن چه در خزینه منست، همه را به تو می‌دهم. شکنتلا گفت: ای راجه، اختیار مرا پدر من دارد، تو چندان صبر کن که پدر من بیاید و تو مرا از وی خواستگاری کن و او مرا به تو می‌دهد. راجه گفت: او پدر حقیقی تو نیست تا اختیار ترا همه او داشته باشد. اختیار ترا تو خود داری، تو خود را بمن بده، و این درست است که تو خود را به من بدهی. و من ترا بخواهم و ترا و مرا در این هیچ گناهی لاحق نمی‌شود، و این نکاح را گندهر ببیواه (Gandharva-Vivaha) می‌گویند و اکثر نکاح چهرتریان چنین می‌باشد.

شکنتلا گفت: ای راجه، تو راجه بزرگی و من اینها را نمی‌دانم اما چون تو می‌گویی که این نکاح درست است و در این هیچ گناهی نیست، من زن تو می‌شوم به یک شرط که اگر از من پسری شود تو او را جانشین خود سازی. گفت قبول کردم که پسری که مرا از تو بشود، من جای خود را به وی بدهم و این شرط را هم می‌کنم که هر چه تو بفرمایی من از سخن تو بیرون نروم.

پس راجه آتشی برافروخت و آنچه قاعده نکاح در ملت ایشان بود، بجا آورد و شکنتلا را بخواست و همانجا با او صحبت داشت. بعد از آن راجه گفت که من می‌روم و کسان به طلب تو می‌فرستم و ترا به اعزاز تمام پیش خود خواهم طلبید. پس او را وداع کرده برفت و چون اندک راهی برفت گله‌های آهو و نیله گاو و دیگر جانوران شکاری را دید و از دیدن آن خوشحال گشته به شکار مشغول گشت و لشکریان راجه هم به راجه رسیدند و راجه بفرمود تا اطراف صحرا را فرو گرفتند و همه شکاریان را چند روز رانده در یکجا جمع کردند و راجه به میان آن شکاریان درآمده شکار بسیار انداخت و قریب یکماه در صحرا به آن شکار چندان مشغولی نمود که شکنتلا را فراموش کرد که اصلاً دیگر آن دختر به خاطر راجه نرسید.

چون راجه از پیش شکنتلا برفت بعد از دو گهری پدر او که کنب رکپیشر باشد، از جنگل آمده پاره‌ای میوه جنگلی همراه آورده بود، و نوبتهای دیگر هرگاه کنب از جنگل می‌آمد، شکنتلا به پیشوازی پدر می‌رفت و پای او را می‌بوسید و آب پیش برده دست و پای او می‌شست و هرمیوه‌ای که پدر آورده می‌بود، آن را از وی گرفته به خانه می‌آورد. در این روز که کنب نزدیک به خانه رسید، شکنتلا هنوز

غسل نکرده بود. شرمش آمد که به آن حال به خدمت پدر رود، به درون خانه درآمده در گوشه‌ای پنهان گشت. پدرش چون نزدیک بخانه رسید، دید که به خلاف دیگر روزها دختر به استقبال نیامد. سر در پیش انداخته لحظه‌ای فکر کرد و آنچه دخترش کرده بود، همه بر ضمیرش پرتو انداخت و دانست که دخترش زن راجه دکهینت شده است. پیش دختر آمد و گفت ای دختر، از اینکه تو در غیبت من زن راجه دکهینت شده‌ای، مرا این خوش آمده است. و این نکاح را نکاح گندهرب می‌گویند و راجه دکهینت راجه بزرگی است در عدل و داد و دیگر نیکوییها نظیر ندارد. تو خوب کرده‌ای که زن اینچنین راجه شده‌ای و ترا از این راجه آنچنان پسری خواهد شد که تمام عالم را به تصرف گیرد، و هیچکس با او خلاف نتوان کردن. پس شکنتلا به کنار آب رفته غسل کرد. آنگاه هر میوه‌ای که پدرش آورده بود، آن را برداشته به جایی که دایم می‌نهاد، بنهاد و آب آورده پای او را بشست. آنگاه گفت: ای پدر بزرگوار، چون شما فرمودید که این راجه پادشاه عادل نیک است، التماس دارم که دعایی بکنی که دایم خداوند تعالی او را بر خیر و نیکی مستقیم دارد. کتب گفت: من این دعای برای او می‌کنم، و تو هم از من چیزی بخواه تا آنرا هم از خدای تعالی به جهت تو درخواست کنم. دختر گفت: که از شما این التماس می‌کنم که از درگاه حق سبحانه و تعالی درخواست کنی که بهر آنچه که رضای او باشد، مرا بدارد و چنان نشود که از من معصیتی بوجود آید، و دیگر آن بخواهید که هیچکس را از دشمنان بر شوهر من و بر پسر من که شما فرمودید که از من متولد خواهد شد، مسلط نسازد و سلطنت در اولاد ایشان سالیهای بسیار بماند.

قصه سرب دمن (Sarvadamana) ملقب به بهرت (Bharata) و مادرش شکنتلا (Sakuntala)

پدرش این دعاها برای او کرد و همه مستجاب گشت و شکنتلا از راجه آبستن شده بود و مدت سه سال این فرزند در شکم مادر بماند و بعد از سه سال پسری از او متولد گشت. آثار سعادت‌مندی از چهره او طالع و فر سلطنت و جهانداری از بشره او لایح بود. در روشنی، روی او همچون آفتاب بود. کتب جماعتی را که در آن نزدیکی می‌بودند، مهمانی خوب کرد و آنچه قاعده تولد فرزند باشد همه را بجای آورد و آن پسر روز به روز بزرگتر می‌شد تا به سن چهار سالگی رسید. کتب رکپیش او را تعلیم علوم کرد و این پسر صورتی داشت که هر کس او را می‌دید، نمی‌خواست که چشم از روی او بردارد. چون شش ساله شد، تیر و کمان به دست گرفته به صحرا می‌رفت و هر جانوری از شیر و پلنگ و گاو میش صحرائی و کرگدن و غیره که بنظرش می‌آمد، اگر نزدیک می‌بودند می‌دوید و ایشان را در دست چنان می‌گرفت که ایشان را مجال حرکت نمی‌ماند و برایشان سوار گشته به

خانه می‌آمد و آنها را بر درختها می‌بست، و اگر آن جانوران دورتر می‌بودند، تیر می‌زد و خطا نمی‌شد، و چون رکپیشران که در آن نواحی بودند آن زور و قوت و آن کارهای او را ملاحظه می‌کردند حیران می‌شدند و کنب رکپیشر باتفاق دیگر رکپیشران که در آن نواحی بودند، او را سرب دمن نام نهاد و معنی این لفظ آنست که همه زورآوران را زبون می‌سازد، و چون به دوازده سال رسید در زور و دلاوری و شجاعت به نوعی شد که هیچکس مثل او بلکه صد یک نبود و هر جا اسبی یا فیلی به نظرش در می‌آمد، او آنها را می‌گرفت و بر آن سوار می‌شد و شکار می‌کرد و هر کس از دلیران آن زمان که به نظر او در می‌آمد، برایشان حمله می‌کرد و ایشان را می‌گرفت و چنان بر زمین می‌زد که دیگر بر نمی‌خواستند. نوبتی لشکر عظیم به او ملاقی شد. او در آن لشکر اسبی خوب دید، آن اسب را گرفته بر آن سوار شد، هر چند آن مردمان خواستند که اسب را از او بگیرند، نتوانستند. آخر میان لشکر کار به جنگ کشید. او به ضرب دست اکثر بهادران و نامداران ایشان را بکشت و باقی را اسیر کرد و جمیع اموال و اسباب ایشان را گرفته به پیش مادر خود آورد. مادرش اسیران را همه آزاد کرد و با فرزند گفت که دیگر چنین کارها مکن، مبادا آفتی به تو برسد. او از آن متنبه نشد و همانطور پیوسته به شکار و صید جانوران از دد و امثال آن مشغول می‌بود.

کنب رکپیشر با شکنتلا گفت که این فرزند ترا وقت آن شده است که در خدمت پدر بوده باشد و کاروبار پدرش را او می‌کرده باشد. مادرش گفت: هر چه شما بفرمایید، چنان کنم. کنب رکپیشر چند کس از شاگردان و مریدان خود را گرفت که شما شکنتلا و پسرش را به پیش راجه دکهینت برسانید و با راجه بگویید که این عورت زن تو و این فرزند پسر تو است. بیشتر از این خوب نیست که از تو دور باشند.

تغافل دشینت Dusyanta در قبول زن و فرزند

پس ایشان همراه شکنتلا و پسر به هستناپور که تختگاه راجه دکهینت بود آمدند و به در خانه راجه آمده به حاجبان گفتند که با راجه بگویید که زن و پسر تو آمده‌اند و می‌خواهند که راجه را ملازمت کنند. چون آن مردم خبر به راجه بردند، شاگردان ایشان را همانجا گذاشته بازگشتند و به خدمت استاد خود آمدند، و دربانان چون خبر ایشان را به راجه رسانیدند راجه ایشان را طلب داشت. مادر و پسر به خدمت راجه رفتند. شکنتلا راجه را دعا کرده گفت که ای راجه، این پسر تست که تو عهد کرده بودی که او را ولی عهد و جانشین خود گردانی.

راجه گفت: تو چه کسی که این سخنان می‌گویی؟ من ترا نمی‌شناسم. بعد از آن راجه دکهینت گفت: دور کنی این زن را که دختر برهمنی هست و آمده بر من این چنین دروغی می‌بندد. من هرگز این را ندیده‌ام و نمی‌شناسم. شکنتلا چون این سخنان از راجه شنید، به غایت غمگین شد و از مردمانی که

در آن مجلس بودند، بسیار شرمنده گشت و از کمال اندوه هوش و شعور تمام از او برفت و چون چوب خشک برجا بایستاد. بعد از مدت‌های مدید اندکی به هوش آمد و چنان غضب بر وی مستولی شد که نزدیک شد که پوست بدنش شکافته شود، به غضب تمام بر راجه نگاه کرد و لبها و دستها و اکثر اندام او به لرزه درآمد و می‌خواست که به راجه چنان دعای بد کند که راجه با همه مردمش بسوزد. اما باز خود را نگاه داشت. با راجه گفت: ای راجه، تو خاطر مرا مرنجان که ترا زیان خواهد کرد. تو مرا می‌شناسی و دانسته خود را نادان می‌سازی و اگر نمی‌شناسی از تو نادان‌تر و زبون‌تر و بیوفاتر هیچکس نخواهد بود. گواه این سخن من دل تست و من دیگر گواهی ندارم. خداوند تعالی شاهد این حال و سخن است و هیچ چیز بر او پوشیده نیست، و اگر تو مرا در این سخن دروغگو پنداری من از این خوشحالم که در پیش خداوند تعالی راست گویم، و خدا می‌داند که من هرگز دروغ نگفتم. از اینکه تو مرا دروغگو داری زیان آن به تو خواهد رسید. من اینقدر تحمل از تو از آن جهت می‌کنم که تو راجه بزرگی هستی و شوهر منی و من از تو فرزندی دارم. اگر تو مرا دروغگو داری و بر سر انصاف و راستی نیایی، آنوقت کاری به تو کنم که سر تو صد پاره شود. من دختر بشواترم و تو شنیده باشی که پدر من صد مثل تو راجه‌ها را به یک سخن هلاک ساخته است و مادر من مینکا افسرا است. من باز با تو می‌گویم که ترك لجاج بکن، و من آن چنان زنی نیستم که نالایق باشم و همسر تو نتوانم بود که تو مرا از پیش خود می‌رانی، و این فرزند من آنچنان پسری است که هیچ پادشاهی این چنین فرزندی نداشته است و رکپیشران گفته‌اند که او چنان پادشاهی خواهد شد که در عالم مثل او پادشاهی نگذشته باشد و نه بعد از او مثل او دیگری شود. و فرزندان او سالهای بسیار در عالم سلطنت کنند، هیچ نمی‌دانم که باعث این چیست که تو خود را ناشناخت می‌کنی. مورچه که بیضه می‌نهد، آن را نگاهبانی می‌کند و بیضه خود را نمی‌شکند. تو از آن مورچه هم کمتر شده‌ای که این چنین فرزندی را از پیش خود می‌رانی. از مثل تو راجه مناسب‌است که چنین سخن گوید و زن و فرزند خود را از پیش خود براند؟

راجه گفت: ای عورت، تو به امثال این سخنان می‌خواهی که خود را بر من ببندی، من ترا نمی‌شناسم. تو که می‌گویی که مادر من افسرا است مینکا نام، او قحبه است که همه دیوتاهای به پیش او می‌روند و تو هم مثل او زنی خواهی بود که در این چنین مجلس این چنین سخنان بی‌اختیار می‌گویی. برخیز و از پیش من بیرون رو که من ترا ندیده‌ام و نمی‌شناسم.

شکنتلا گفت: ای راجه، من از تو تحمل بسیار می‌کنم که تو در برابر این چنین مردمان بمن این طور سخنان می‌گویی و گفته‌اند هیچ طاعتی برابر راستی نیست و هیچ گناهی برابر دروغ گفتن نیست. ترا همه کس راجه دانای نیک می‌گویند. این کدام نیکی باشد که تو مرا دروغگو می‌گویی و خود دروغ می‌گویی. حالا که تو جهل می‌کنی و مرا قبول نمی‌کنی، من ترا چنان بسوزم که خاکستر شوی و اگر

مردمان مرا بگویند که راجه را که نگهبانی خلق و ملک می‌کرد، چرا هلاك ساختی؟ این پسر من نگاهبانی ملک و رعیت بهتر از تو خواهد کرد. دیگر بعد از این باتو سخن نخواهم کرد و می‌روم، ببینم که ترا صرفه خواهد کرد یا مرا و خواهی دید که دیگر چون پادشاهی خواهی کرد.

شکنتلا این سخن گفته از پیش راجه بازگشت و روان شد. چون او برگشت از آسمان آوازی آمد چنانچه حاضران آنجا امرا و وزرا و اکابر که در مجلس راجه بودند، همه شنیدند. ای راجه، این عورت زن تو و این پسر تست. راجه و مردمان چون این را شنیدند، همه حیرت کردند. بعضی از دانایان که در مجلس بودند، عرض کردند که سخن غیب دروغ نمی‌باشد و این عورت به دروغ‌گویان نمی‌ماند و چند کس که علم قیافه را نیک می‌دانستند، با راجه گفتند: بگذارید ما این پسر را نیک ببینیم که هیچ بتو مشابیهت دارد یا نه؟ راجه گفت: بسیار خوب، ببینید. ایشان پیشتر آمده تمام اعضای آن پسر را ملاحظه نمودند. تمام نشانه‌هایی که در بدن راجه بود، در آن پسر همه را یافتند. با راجه گفتند: ای راجه، بیشک این پسر پسر تست و هر نشانی که تو داری، همه را این پسر دارد.

راجه گفت: من در مرتبه اول شناختم این عورت و این پسر را، اما اگر اول قبول می‌کردم شاید که بعضی را در دل می‌گذشت که این دروغ بوده باشد. می‌خواستم که امری واقع شود که هیچکس را شبیه در دل نماند. از آن جهت اینقدر تغافل نمودم تا خداوند تعالی به کرم خود چنان کرد که هیچکس را حالا در دل خدشه نماند. بعد از آن آن مردمانی که علم قیافه می‌دانستند، گفتند که ای راجه، این پسر را نیک نگاه دار که از قیافه او چنان معلوم می‌شود که او آنچنان پادشاهی شود که نه پیش از او همچنان پادشاهی گذشته باشد و نه بعد از او پیدا شود.

پس راجه برخاست و آن پسر را در بغل گرفت و روی او را ببوسید و او را بهر نام نهاد. آنگاه پیش آمده با شکنتلا گفت از گناه من بگذر که من اینقدر از آن جهت ترا آزار دادم که اگر اول مرتبه ترا قبول می‌کردم، شاید بعضی مردم به خاطر می‌رسانیدند که مبدا این دروغ می‌گفته باشد و من یقین می‌دانستم که خداوند تعالی راستی ترا ظاهر خواهد ساخت. چرا که تو دختر بشوامتری تو همچنانکه دیوی (Devi) بودی، همچنان حالا بیا تا با هم آشتی کنیم، و من این پسر ترا جانشین خود ساختم چنانچه با تو وعده کرده بودم.

داستان پادشاهی بهرت Bharata

پس راجه پیش آمده شکنتلا را در بغل گرفت و روی او را ببوسید و منازل پادشاهانه بجهت او معین کرد و او را چنان ساخت که حکم او در جمیع ممالك روان گشت و بی‌مشورت او هیچ‌کاری نمی‌کرد. چون راجه دکهینت از عالم رفت راجه بهرت به جای پدر پادشاهی می‌کرد و چنان پادشاهی‌شد که هرکس خلاف او در خاطر می‌گذرانید، همان ساعت هلاك می‌شد و جمیع گردنکشان سر بر خط فرمان

او نهادند و کنب رکپیش که مادر او را پرورده بود، به پیش او آمد. او از کنب التماس کرد که در خدمت او جگت کند. کنب قبول کرد و راجه به التفات او آنچنان اشمیده جگت کرد که دچه پرچاپت کرده بود و تفصیل حکایات دچه پرچاپت در پررب دوازدهم خواهد آمد.

راجه بهرت در این جگت هزار پدم (Padma) اشرفی تنها به کنب رکپیش داد و دیگر اموالی را که او در آن جگت خرج کرده و به اصناف طوایف خلق از راجه‌ها و رکپیشران و سایر مردم داده باشد، برین قیاس باید کرد و از آن روز فرزندان او را بهارات Bharata گفتند تا آنقدر وقت که اولاد او در عالم سلطنت داشته‌اند.

سوت پورانگ گفت که این بود قصه راجه بهرت و مادرش شکنتلاکه باتوگفتم. شونک با سوت پورانگ گفت که بعد از این بیشم پاین باراجه جنمیجه چه حکایت کرد؟ آنرا بگوئید.

در بیان نیای جادوان Yadava

— سوت پورانگ گفت که حالا اجداد جادوان را با تو بگویم. آنگاه گفت که اول از پرچیتا ده پسر به وجود آمدند و از ایشان دچه پرچاپت و تمام مخلوقات بوجود آمدند و زن پرچاپت، بیرنی Virini نام داشت و از دچه پرچاپت و بیرنی هزار فرزند پیدا شدند و ایشان همه به عبادت و طاعت مشغول شدند و نارد ایشان را انواع علوم آموخته بود. چون ایشان به عبادت مشغول شدند و ترك دنیا کردند، از دچه پرچاپت پنجاه دختر دیگر به وجود آمدند. او ده دختر به دهم راج داده و سیزده دختر را به کشیپ داد و بیست و هفت به ماه داد و از فرزندان کشیپ راجه من پیدا شد و از او راجه بین Vena و غیره. من نه^۱ پسر و یک دختر داشت و دخترش الا (Ila) نام داشت و از او پسری پروروا نام پیدا شد و تمام عالم را بگرفت و سلطنت او از مشرق تا مغرب عالم بود و او با برهمنان به غایت عداوت داشت و هر چیزی که پیش ایشان می‌بود، از ایشان می‌گرفت. سنت کمار رکپیش که از او بزرگ و داناتری در برهمنان نبود، پیش پروروا آمد و به او گفت که ترا نمی‌باید که با برهمنان عداوت می‌ورزیده باشی. بسیار از این نوع سخنان با او گفت. پروروا اصلا گوش بر سخن او نکرد. سنت کمار در قهر شد و اورا نفرین کرد و به غضب از پیش او برخاسته برفت. در همان ایام پروروا (Pururava) از این عالم برفت و او را از اربشی (Urvashi) اپسرا شش پسر شده بودند: آی (Ayu)، دهیمان (Dhiman)، اماوس (Amavasu)، دردهای (Drdhayu)، بنای (Vanayu)، شتای (Satayu).

و آی که پسر کلان بود، بعد از پدر به جای او نشست و او پنج پسر داشت. کلان‌ترین نهوکه بود و او بعد از پدر پادشاه شد و او به غایت عدل و داد نیکو

۱- در متن سانسکریت اسامی نه پسر و یک دختر منو موسوم به ایلا آمده ولی در این جا فقط از راجه بین و ایلا یعنی یک پسر و دختر او اسم برده است.

داشت و همه اهل عالم در زمان او در امن و راحت بودند و جمیع قطاع الطريق و دزدان را بکشت و آخر حکم کرد که محفه او را رکبپشوران و علما بردارند و او بسیار قوی و زبردست بود و آخر بر ملک ایندر هم پادشاه شد، او را شش پسر بود:

جت (Yati)، ججات (Yayati)، سنیات (Sanyati)، آیات (Ayati)، ایت (Ayati)، دهر (Dhruva).

جت که پسر کلان بود، ترك دنیا کرده در خدمت عابدان به عبادت و ریاضت مشغول گشت و ججات بعد از پدر پادشاه شد و او هم پادشاه بزرگی بود، چندین جگ کرده بود و خیرات به مستحقان می داد، و او دو زن داشت یکی دیوجانی دختر شکر و دیگر شرمشتا نام داشت.

راجه جنمیجه با بیشم باین گفت که این راجه ججات از اجدادماست. می خواهم بدانم که او چرا دختر شکر را که برهن بود، می خواسته بود. راجه چهرتری بود، دختر برهن را چون بخواهد؟ باعث این کار را می خواهم که بدانم.

بیشم پاین گفت: خوش باشد، باعث این کار را عرض کنم. راجه ججات بسیار راجه بزرگ بود، به عدل و داد مثل ایندر بود. و سبب آنست که شکر پدر دیوجانی و برکه پریا پدر شرمشتا در يك شهر می بودند. در زمان پیش میان دیوتاها و دیوان به جهت سلطنت این عالم جنگ بسیار شده بود. دیوتاها پیش برهسپت رفته گفتند که تو داناترین ما و بزرگ مایی، در حق ما دعایی کن که ما بر دیوان غالب شویم، و دیوان نزد شکر رفته گفتند که تو پیر و بزرگ مایی، کاری بکن که ما بر دیوتاها غالب شویم. شکر گفت که افسونی می دانم که آن را سنجیونی می گویند. آن افسون را بر هر مرده که بخوانند، زنده می شود. شما بروید و با دیوتاها جنگ کنید. هرکس که کشته شود من زنده می کنم او را به فرمان خدای تعالی.

قصه کچ (Kaca) و دیوجانی Devayani

پس دیوان به جنگ دیوتاها رفتند، هرکسی از دیوان که کشته می شد او را برداشته به پیش شکر (Sukra) می بردند و او آن افسون را بر او می خواند و آن دیو را دیگر زنده می کرد، و دیوتاها که کشته می شدند، چون برهسپت آن افسون را نمی دانست و نمی توانست هیچکس از دیوتاها را زنده کردن، پس دیوتاها پسر برهسپت را که کچ نام داشت و به غایت عابد و فاضل بود و بسیار صاحب جمال و اخلاق حمیده داشت، طلبیدند و با او گفتند که ما همه مریدان پدر توایم. شمارالازم است که نگاهبانی ما می کرده باشی. حالا ترا می باید که پیش شکر بروی و به هر طریق که توانی چنان سازی که آن افسون سنجیونی را از او یادگیری تا چنانچه او دیوان را زنده می سازد، تو هم ما را زنده توانی کردن. و گفتند که شکر را دختری است دیوجانی نام و از سخن او پدر بیرون نمی رود. ترا می باید که با او آشنا باشی و او

را بر آن داری که از پدر التماس نماید تا آن افسون را بیاموزد.

پس کچ به خدمت شکر رفت و گفت من نبیره انگرا و پسر برهسپتام و کچ نام دارم. به خدمت شما آمده‌ام تا از شما علوم بیاموزم و مرید شما شوم و تا هزار سال قرار داده‌ام که در ملازمت شما بوده باشم و هر خدمتی که شما بفرمایید، آن را بجای آورم. شکر از آمدن او بسیار خوشحال شد و او را نوازش بسیار کرد و او را به‌غایت عزیز می‌داشت و شکر او را به پیش دختر خود دیوجانی برد و گفت که این جوان پسر برهسپت است. تو با او می‌بوده باش و هر چه او را در بایست باشد به او می‌داده باش و مگذار که او دلگیر شود و محنت می‌کشیده باشد.

بعد از آن دیوجانی و کچ اکثر اوقات باهم می‌بودند و کچ او را مثل خواهران می‌دید و دایم خدمت او می‌کرد و گاهی به‌جهت دیوجانی گویندگی می‌کرد و گاهی افسانه‌ها و حکایات گذشتگان به‌جهت او می‌گفت و چنان کرد که این دختر يك لحظه بی‌قرار و آرام نمی‌داشت و همچنین پانصد سال کچ در خدمت شکر می‌بود و با دختر صحبت می‌داشت و غرضش همه آن بود که آن افسون را یاد گیرد.

کشته شدن کچ و زنده شدن او در اثر افسون سنجیونی Samjivini

چون دیوان التفات شکر را درباره کچ ملاحظه کردند، باهم گفتند این بسیار بد است که پسر برهسپت در پیش شکر می‌باشد. مبدا آن افسون را از او بیاموزد آنگاه کار مشکل خواهد شد. پس همه دیوان در قصد کشتن کچ شدند تا روزی شکر کچ را گفت که این گاوان مرا در فلان صحرا ببر و بچران و شب آنها را بیار. چون گاوان را به‌آنجا برد، دیوان که در کمین او بودند، چون او را تنها یافتند او را کشتند و پاره پاره کردند و هرپاره گوشت بدن او را به‌جانوران خورانیدند. آخر روز گاوان شکر به خانه آمدند و کچ همراه نبود.

دیوجانی به ملازمت پدر رفته گفت گاوان آمدند و کچ پیدا نشد. من بی‌او زنده نخواهم ماندن، دیگر شما می‌دانید. شکر گفت: ای دختر، تو خاطر جمع دار که من کچ را به‌جهت تو بیاورم. پس شکر آن افسون سنجیونی را خواند بعد از آن فریاد کرد. کچ همان لحظه به‌قدرت‌الله تعالی زنده شد و به‌خدمت شکر آمد. شکر پرسید: کجا بودی؟ گفت: وقتی که گاوان را به‌صحرا بردم، چندکس از دیوان پیش من آمده پرسیدند که توچه کسی؟ من چون نام خود را و پدر خود را گفتم، فی‌الحال ایشان مرا کشتند. شکر او را نوازش بسیار کرد و بیشتر از پیشتر او را عزیز و محترم می‌داشت تا آنکه باز روزی شکر کچ را فرمود که به‌فلان صحرا برو و گل برای من بیار.

کچ چون به‌آن صحرا رفت، باز دیوان چون او را تنها یافتند او را بکشتند. چون مدتی گذشت و کچ پیدا نشد، باز دیوجانی به پیش پدر آمد و گفت: امروز هم کچ نیامد، مبدا باز کسی او را کشته باشد. شکر گفت: من همه بار او را زنده نمی‌توانم کرد يك مرتبه او را زنده کردم اما بار دیگر نمی‌توانم کردن.

دیوجانی گفت: ای پدر، این جوان نبیره انگرا و پسر برهسپت بود و او ترک خدمت مثل برهسپت پدری کرده به نزد شما آمده بود و شما صلاحیت و زهد او را می دانید و نیز می دانید که او به چه اخلاص خدمت شما می کرد، حالا او را روا می دارید که کشته شود؟ من هم بعد از او زنده نخواهم ماندن.

شکر چون این سخنها را شنید، باز دربند آن شد که کچ را زنده سازد. با دختر گفت که این دیوان پلید با من عداوت بنیاد کرده اند که شاگرد مرا می کشند و مرا هم می باید که از این ولایت بروم. پس شکر کچ را فریاد کرده طلب داشت و کچ در آن وقت در شکم شکر بود. چون شکر او را طلبید او آهسته از شکم او جواب داد و گفت: چه می فرمایید؟ شکر گفت: تو در شکم من چه می کنی؟ کچ گفت: ای استاد، به برکت صحبت شما هر چیز که مرا واقع می شود، آن را فراموش نمی کنم. دیوان چون مرا تنها یافتند مرا بکشتند و بعد از آن سوختند و خاکستر مرا در میان شراب کرده به ملازمت شما آوردند و شما نادانسته مرا خوردید.

شکر گفت: حالا من با تو چکار کنم؟ اگر شکم خود را پاره می سازم و ترا بدر می آورم من می میرم و اگر نکنم، دختر من می میرد. چون شکر این سخن گفت، دیوجانی گفت: ای پدر، مرا عجب دوغم بزرگ پیش آمده است، اگر دشمنان شما را امری واقع شود، مرا بی شما زندگی به چه کار خواهد آمد و اگر کچ بمیرد، بی او هم زنده نمی توانم بود. در این فکر حیران مانده ام. شکر گفت: ای دختر، تو غم مخور که من کاری بکنم که هم کچ زنده شود و هم من به حال خود آیم.

پس شکر با کچ گفت: ای کچ، من افسونی را که به آن مرده زنده می کنم، به تو تعلیم می دهم، چون تو آنرا یادگیری، من شکم خود را پاره می کنم و ترا بیرون می آورم تو آنوقت آن افسون را بر من بخوان و مرا زنده کن، اما می ترسم که مبادا تو ایندر باشی و خواسته باشی که به این بهانه افسون را یادگیری و مرا بکشی. آنگاه شکر گفت: چون تو از شکم من بدر خواهی آمد، حکم پسر من خواهی داشت. پس شکر آن افسون را چند مرتبه خواند تا کچ آنرا یاد گرفت. بعد از آن شکم خود را پاره کرد و کچ از آنجا بدر آمد به صدنور و صفای آنچه پیشتر بود، چون کچ بدر آمد، دید که شکر مرده افتاده است. پس کچ آن افسون را بر آن خواند و شکر زنده شد و کچ باوی گفت که پدر بزرگوار، آن حقی که شما بر من دارید، پدر من که برهسپت باشد، ندارد چرا که پدر من يك مرتبه مرا به وجود آورده بود و شما دومرتبه مرا به وجود آوردید، و مرا از شکم خود بدر آوردید و این افسون سنجیونی را بمن یاد داده اید و من از عهده شکر شما چگونه بدر توانم آمد؟

حرمت شراب بر برهمنان

شکر را این سخنان کچ بسیار خوش آمد و او را دعای خیر کرد. بعد از آن شکر تمام برهمنان را طلبید و به ایشان گفت دیوان مرا بازی دادند و این فرزند مرا در شراب به من خورانیدند و این شراب را هر کس که می خورد، عقل او می رود، و

من این شراب را بر برهمنان حرام کردم و از خداوند تعالی درخواست می‌کنم که هرکس که از برهمنان من بعد شراب بخورد، هرچیزی که کرده باشد، همه از او برود و در آن جهان به دوزخ برود.

بعد از آن شکر همه دیوان را طلبید و با ایشان گفت که این کچ هزار سال است که خدمت و شاگردی من می‌کند و من هر علمی که می‌دانستم، تمام باین پسر تعلیم داده‌ام و این فرزند من است که از شکم من بدآمده است و این پسر حالا می‌خواهد که به خدمت پدرش برهسپت برود. هرکس بعد از این از شما دیوان به او آسیبی خواهد رسانید، من دشمن او خواهم شد و آنچنان دعای بدی به شما خواهم کرد که همه شما هلاک خواهید شد.

دیوان از این سخنان شکر ترسیدند و با شکر عهد کردند که من بعد به کچ هیچ آزاری نرسانند. شکر دیوان را رخصت داد. بعد از آن با کچ گفت: ای فرزند، تو حالا هزار سال شد که خدمت من می‌کنی و بسیار زحمت در ملازمت من کشیدی، حالا وقت آن شد که ترا رخصت بدهم که به خدمت پدر بروی. کچ گفت: من داعیه داشتم که از خدمت شما هرگز مفارقت نکنم. شکر گفت: من ترا به خوشی خاطر رخصت می‌دهم که به خدمت پدر و خویشان خود بروی و اگر مقصود تو از خدمت من تحصیل علوم بود، آنچه من می‌دانستم همه را به تو تعلیم دادم - پس او را رخصت داد که بملازمت پدر رود.

سریچی کچ از زناشویی با دیوجانی

چون کچ رخصت یافت، دیوجانی به او گفت که ای کچ، مدت هزار سال شد که من با تو دوستی دارم. حالا تو مرا از پدر من خواستگاری کن و چنانچه رسم می‌باشد، همان طریق نکاح کرده مرا بگیر. کچ گفت: پدر تو بر من حق پدری دارد و چنانچه برهسپت پدر من است، پدر تو هم با من همان نسبت دارد بلکه بیشتر که مرا از شکم خود بدآورد و همه علوم را به من داد. تو خواهر من می‌شوی، من چه نوع ترا بخوام و تو دختر استاد منی، مرا می‌باید که خدمت تو می‌کرده باشم و دست‌بسته در خدمت تو بایستم، نه آنکه ترا زن خود سازم.

دیوجانی گفت: اگر کسی کسی را تعلیم بدهد، باین تعلیم فرزند نمی‌شود. و تو پسر برهسپتی، نبیره انگرا و من دختر شکر، و دایم میان قبیله ما و شما خویشی شده است و حالا مدتها است میان من و تو نسبت محبت است، اگر تو مرا از پدر من خواستگاری نمایی، چه عیب خواهد داشت؟ کچ گفت: این راست است، اما مرا با پدر تو نسبت فرزندی است از من این گستاخی هرگز نخواهد شد که من ترا از پدرت خواستگاری نمایم. و تو دختر استاد من می‌شوی. از تو چشم دارم که تو هم مرا به دستوری که پدرت رخصت داده است، رخصت بدهی تا من به خاطر خوش به ملازمت پدر بروم.

دیوجانی از این سخن در غضب شد و گفت: من می‌خواهم که با تو شادی

کنم که تو آنرا قبول نمی‌کنی، و سخن مرا که استاذزاده توام، نمی‌شنوی - از خدا می‌خواهم که این افسون را که از پدر من یاد گرفته‌ای، نتیجه آن در خواندن تو نشود و برهرکس که آنرا بخوانی، زنده نشود.

کچ گفت که من هزار سال بجهت این افسون خدمت پدر تو کرده بودم و اینکه ترا نخواستم به جهت کمال احترام تو بود که تو به من نسبت خواهری داشتی، چون تو ناحق مرا دعای بد کردی من هم از خدا می‌خواهم که زن هیچ برهنه نشوی، و اینکه تو مرا دعای بد کرده‌ای که باین افسون که تو آموخته‌ای برهرمرده که بخوانی، زنده نشود، من بدیگری تسلیم خواهم کرد که بخواند او آنکس زنده خواهد شد.

کچ این سخن گفته در پای دیوجانی افتاد و گفت تو هرچه می‌خواهی، به من بگو که استاذزاده منی، من خدمتکار توام - حالا می‌روم و هرکجا که باشم، دعاگوی و خدمتکار تو و پدر تو خواهم بود. این سخن گفته به خدمت پدر خود برهسپت رفت. برهسپت از دیدن فرزندان خود خوشحال گشت و کچ را درکنار گرفته روی او را ببوسید. دیوتاها چون شنیدند که پسر برهسپت آن افسون را که شکر می‌دانست یاد گرفته آمده، همه خوشحال گشته پدیدن او آمدند و هرکدام تحفه‌های بسیار برای او آوردند. بعد از آن کچ آن افسون را به دیوتاها آموخت. بعد از آن که دیوتاها آن افسون را یاد گرفتند، به ملازمت ایندر آمدند و گفتند ما از دیوان از آن ملاحظه جنگ می‌کردیم که شکر گشته‌های ایشان را زنده می‌کرد - حالا چنان شد که ما هم آن افسون را یاد گرفتیم، اکنون با دیوان جنگ کنید، وقت است.

ایندر این سخن را شنید، خوشحال شد و گفت: خوش باشد، ما هم در پی استعداد جنگ دیوان می‌باشیم. و دیوتاها در پی استعداد جنگ دیوان شدند.

اختلاف دیوجانی Devayani با شرمشتا Sarmistha

روزی دیوجانی با بعضی از دختران مثل شرمشتا دختر برکبه پریا دیو که پادشاه دیوان بود و غیره به سیر رفته بودند و به کنار حوض آب رسیده رختهای خود را به درآورده در جایی نهادند و در آب درآمدند. ایندر به طریق باد آمده تمام آن رخت‌های ایشان را در یکدیگر کرده و برفت. چون ایشان از آب بدرآمدند، هرکدام رخت دیگر را پوشید - دیوجانی رخت‌های شرمشتا را پوشید و شرمشتا رخت‌های دیوجانی را، بعد از لحظه‌ای هرکدام رخت‌های خود را شناختند. دیوجانی به شرمشتا گفت پدر من که در مجلس می‌نشیند، پدر تو می‌آید و دست بردست نهاده می‌ایستد و تعریف پدرم می‌کند و از وی گدایی می‌کند، اگر من رخت ترا پوشیده باشم، ترا از این چه ننگ خواهد بود؟ من بعد اگر اینچنین سخنان بگویی کنیزان خود را بفرمایم تا ترا زده از شهر بدرکنند.

دیوجانی اعتراض گشت و به خشم به جانب شرمشتا نگاه کرد و گفت تو به من همچو نگاه می‌کنی. پس دست زده در آن نزدیکی چاهی بود که آبش خشک شده بود، دیوجانی را در آن چاه انداخت و به خانه رفت. دیوجانی در آن چاه بماند،

اتفاقاً راجه ججات در آن وقت در شکار بود، هوا گرم شد و راجه تشنه گشت و به جهت آب بر سر آن چاه آمد - چون نگاه کرد، دختری دید در آن چاه افتاده و از شمع روی او تمام آن چاه روشن شده. راجه حیران جمال آن دختر شد و پرسید که تو چه کسی و در این چاه چه می کنی؟

دیوجانی گفت: من دختر شکرم و دیوجانی نام دارم. مرا دختر دیو در این چاه انداخته. راجه چون این سخن بشنید، بروی رحم کرد. پس دیوجانی دست راست خود را برداشت و گفت: ای بنده خدا، از صورت تو چنین معلوم می شود که تو کسی اصیل و بزرگ باشی. دست مرا بگیر و از این چاه بدر آر، راجه دست او را گرفت و بدر آورد - بعد از آن دیوجانی راجه را دعا کرد و گفت: خدا ترا جزای خیر دهد، تو مرا خلاص کردی از این چاه. پس دیوجانی را وداع کرده به شهر خود رفت.

دیوجانی اندکی راه آمد. دختری از خدمتکاران خود را دید که بطلب او می آمد. چون آن دختر دیوجانی را دید بگریست. دیوجانی گفت: وقت گریه نیست که من به این شهر که دختر برکبه پریا مرا در چاه انداخته باشد، نخواهم ماند تو برو و حال مرا به پدر من بگو. آن دختر به پیش شکر آمد و شکر را دید که در مجلس برکبه پریا نشسته است. آهسته در گوش شکر گفت که دختر برکبه پریا دختر ترا در چاه انداخته است و شخصی او را از چاه بدر آورده است، حالا دیوجانی بیرون شهر ایستاده است و به شهر در نمی آید، مرا فرستاد که حال او را با تو بگویم.

شکر چون بشنید، بغایت اعتراض شد و به تمجیل از مجلس برخاسته به پیش دیوجانی آمد و او را در بغل گرفته بگریست و باوی گفت: ای دختر، تو گناهی کرده بودی که این حال ترا پیش آمده است. غم مخور که هر گناهی که ترا بود، همه برطرف شد. دیوجانی گفت که در چاه افتادن مرا آنقدر تفاوت نکرد که دختر برکبه پریا با من گفت که پدر تو دست بردست می نهد و در خدمت پدرم می ایستد و از او گدایی می کند و تعریف پدر من می کند، من دیگر در این شهر نمی باشم. شکر گفت که تو از این سخن اندوهگین مباش، چرا که من هرگز گدایی نکرده ام و هرگز دست بردست نهاده پیش کسی نایستاده ام بلکه برکبه پریا در پیش من می ایستد و تعریف من می کند و این همه جماعه حکم غلامان من دارند که من ایشان را به افسون زنده می کنم و ایشان همه به غلامی من اقرار دارند، من آنچه می خورم از داده خداوند تعالی می خورم و هرگز از هیچ مخلوقی طمع نکرده ام و پادشاه این جماعه دیوان منم و به دعای من باران می بارد تا زراعت به وقت برسد. تو از اینکه شرمشتا نامعقولی گفته باشد، بسیار غمگین مباش.

دیوجانی از بس که آزرده خاطر بود، از آن سخنان پدر هیچ از آن غم بدر نیامد پدرش گفت: ای فرزندی، هیچ ثوابی در عالم برابر آن نیست که کسی صبر و تحمل داشته باشد و اگر کسی به او بدی کند، او در برابر او نیکی کند و اگر شما دختران با هم گفتگویی کرده باشید، از من لایق نیست که در غضب شوم و برای این جماعه

نفرین کنم.

دیوجانی گفت ای پدر بزرگوار، من در خدمت شما بسیاری از علوم را دانسته‌ام و اینهایی که شما می‌فرمایید، همه را می‌دانم و بزرگان این سخن را هم گفته‌اند که با جماعتی که نیک‌سلوک نمی‌کرده باشند، نمی‌باید بودن و دل من از آن سخنان شرمشنا می‌سوزد و مردن بهتر از آنست که با کسانی بوده باشد که حرمت این کس را نگاه ندارند.

هرکس بدی کند نتیجه آن بدی را زود می‌یابد

شکر را از این سخنان دیوجانی اندوه آمد و گفت: دختر برکبه‌پر یا ترا اینقدر آزار داده است که تو این چنین پریشان خاطر شده‌ای. پس شکر به مجلس برکبه‌پر یا رفت. برکبه‌پر یا تعظیم شکر کرده در برابر او به ادب بنشست. شکر بعد از لحظه‌ای گفت که هرکس بدی می‌کند، نتیجه آن بدی را زود می‌یابد و اگر به او نرسد به فرزندان و فرزندزاده‌های ایشان می‌رسد. من مرد درویش در میان شما افتاده‌ام و آنچه از دست من آمده است از نیکی، در باب شما تقصیر نکرده‌ام و شما در برابر نیکی‌های من همه بدی کردید اولاً پسر فقیری که به جهت آموختن علم پیش من آمده بود و کچ نام داشت، شما یکمرتبه او را کشتید و پاره‌پاره کردید. چون خداوند تعالی او را زنده ساخت، باز مرتبه دیگر آن بیچاره را کشتید و سوختید و خاکستر او را در شراب انداخته به خوردن من دادید و من آن را هیچ نگفتم - این چه کار بود که دختر تو دختر مرا دشنام داده در چاه انداخته است. حالا من دیگر در میان شما نمی‌باشم. برکبه‌پر یا گفت شما چرا این چنین سخنان با ما می‌گویید؟ ما همه به طفیل شما زنده می‌باشیم اگر از کودکان گستاخی شده باشد، از شما این چشم نداریم که شما با این غلامان خود بی‌لطفی نمایید. اگر شما از میان ما بدر روید، ما هم این ولایت را می‌گذاریم و به جزایر دریا می‌رویم، چرا که اگر شما نباشید دیوتاهای همان روز ما همه را می‌کشند. شکر گفت: خواه شما اینجا بمانید و خواه به دریا روید، من خاطر دختر را غمگین نمی‌توانم دیدن و از این ولایت خواهم رفتن.

برکبه‌پر یا برخاست و سر درپای شکر نهاد و بنیادزاری کرد و دیگر بزرگان آمده با شکر گفتند که این مرد پادشاه ماست و از شما این التماس می‌کند، چشم داشت از شما داریم که گناه ما را ببخشید. شکر گفت: اگر شما تسلی دختر من کنید، من هیچ مضایقه ندارم. برکبه‌پر یا گفت پادشاه ما شما یید و ما جان و مال همه به طفیل شما داریم. پس برکبه‌پر یا در ملازمت شکر به پیش دیوجانی رفت. برکبه‌پر یا گفت: ای دیوجانی، ما همه خدمتکاران پدر تویم، اگر از دختر من بی‌ادبی شد، تو هرچه بفرمایی من با او بکنم. دیوجانی گفت: من به آن خشنود می‌شوم که هرگاه پدر من مرا به شوهر بدهد، دختر تو که مرا در چاه انداخته است، با هزار کنیز در خدمت من باشد. برکبه‌پر یا گفت: این خود چیزی سهل است، من جان

خود را فدای شکر می‌کنم، دختر خود چه خواهد بود.

درآمدن شرمشتا به کنیزی دیوجانی!

پس برکمه‌پر یا کنیزی طلبید و گفت برو و شرمشتا را به خدمت دیوجانی بیار تا هرچه خواهد به او بکند. کنیز رفته با شرمشتا گفت که پدر تو ترا طلبیده است تا ترا کنیز دیوجانی سازد. شرمشتا گفت: هرچه حکم پدر من باشد، مرا از آن چه چاره است؟ پس با تمام کنیزان و خدمتکاران خود روان شده به خدمت پدر آمد و پدرش او را با همه آنها به دیوجانی بخشید. دیوجانی خوشحال گشته همراه پدر و برکمه‌پر یا به شهر آمد. شرمشتا هر روز یکمرتبه به خدمت دیوجانی می‌آمد و هر خدمتی که دیوجانی می‌فرمود، او می‌کرد و باز به منزل خود می‌رفت تا بعد از مدتی روزی دیوجانی به سیر بیرون برآمد و شرمشتا با آن هزار کنیز خود در خدمت او بود. به همان جنگل رسیدند که شرمشتا او را در چاه انداخته بود. دیوجانی در آنجا در میان سبزه‌زاری که درختهای لطیف میوه‌دار و آبهای روان داشت، بنشست و دیگران بعضی در اطراف او نشستند و بعضی ایستاده بودند و صحبت می‌داشتند ناگاه راجه ججات که در شکار بود و از پی آهو تاخته اتفاقاً به آنجا رسید که اینها آنجا بودند. جماعتی از دختران را دید که اکثر در کمال جمال بودند و دیوجانی و شرمشتا در حسن از دیگران ممتاز، و در میان ایشان شرمشتا در صباحت زیاده از دیوجانی بود.

راجه از دیدن آن دختران نزدیک بود که بی‌هوش شود. پس از اسب فرود آمده به پیش ایشان آمد و پرسید که شما چه کسان اید؟ دیوجانی گفت من دختر شکر که استاد همه دیوان است، و این دختر برکمه‌پر یا است که پادشاه دیوان است. اما هر جا من بروم، او در خدمت من می‌باشد. راجه ججات گفت که این دختر راجه کلانی است و در حسن و جمال زیاده از تو است، از چه سبب خدمتکار تو شده است؟

دیوجانی گفت که خداوند تعالی تقدیر کرده است که او خدمتکار من باشد. دیگر هیچ از این حکایت مپرس. پس گفت: تو هرچه از ما پرسیدی، ما جواب دادیم. حالا ما هم از تو می‌پرسیم. تو باین لباس و این صورت و این نور و روشنایی که در روی تست، به پادشان کلان می‌نمایی. راست بگو که تو چه کسی؟

راجه گفت: نام من راجه ججات است و من پدر بر پدر پادشاه آمده‌ام، و بسیاری از علوم خوانده‌ام. دیوجانی گفت: ای راجه، شما به این ولایت به جهت شکار آمده‌اید و گل خوشبوی خوش رنگ به هم رسانید. راجه گفت: من خود به جهت شکار آمده بودم، حالا بسیار تشنه‌ام، تو که این سخن می‌پرسی، سبب چیست؟ هر چیز که تو بفرمایی من آن را بجا آورم. دیوجانی گفت: این دختران را که می‌بینی، همه کنیزان منند و این دختر که دختر راجه برکمه‌پر یا است، هم کنیز من است. از تو آن می‌خواهم که تو شوهر من شوی. راجه ججات گفت: ما چه تری ایم و تو برهنه.

میان ما و شما نکاح، و خواستگاری نمی‌شود. من چون ترا بخوام؟ دیوجانی گفت: ای راجه، چه‌تریان همه از برهمنان متولد شده‌اند و پدر تو از جمله رک‌پیشران بود. اگر تو مرا بخوای، گناهی به‌تو عاید نخواهد شد. راجه گفت که این سخن راست است که چه‌تریان از برهمنان حاصل شده‌اند اما حالا طریق سلوک و زندگانی برهمنان نوعی دیگر است و از چه‌تریان نوع دیگر. حالا مرا جایز نیست دختر برهمن را گرفتن.

دیوجانی گفت: خواستگاری آنست: که دست دختری را بگیرند و تو خود مدت‌ها است که دست مرا گرفته‌ای. راجه گفت: من کی دست ترا گرفتم؟ دیوجانی گفت: من همان دخترم که در چاه افتاده بودم و تو دست مرا گرفته از چاه بدرآورده بودی، دست خود را بدست دیگری نخواهم داد.

راجه گفت: قهر برهمنان از قهر آتش و مار بدتر است چرا که اگر مار قهر کند یک کس را می‌گززد و آتش یک خانه را می‌سوزد. اما برهمن که در قهر شود و نفرین کند، عالمی را نابود می‌گرداند. من از پدر تو می‌ترسم، اگر پدر تو ترا به من می‌داد، من ترا می‌گرفتم. اما بی‌ریختن او هرگز تو را نخواهم گرفتن. دیوجانی گفت: اگر ترس تو از پدر من است تو پیش پدر من برو و مرا خواستگاری کن که او مرا به‌تو خواهد داد.

داستان زناشویی ججات با دیوجانی

پس راجه ججات به‌پیش شکر رفت و او را تعظیم کرد و دست بردست نهاده در برابر شکر بایستاد. شکر راجه را بشناخت و از جابرجست و راجه‌را عذرخواهی بسیار کرد. و راجه را به‌جای مناسب بنشانند و خود در برابر او بنشست، بعد از هرجانب سخنان می‌گفتند که در آن وقت دیوجانی پیامد و با پدر گفت: ای پدر بزرگوار، این همان راجه است، که دست من گرفته مرا از چاه بدرآورده بود، چون او دست مرا گرفته است، من دست دیگری هرگز نخواهم گرفت. شکر به‌راجه ججات گفت که ای راجه چون تو اول دست دختر مرا گرفته‌ای، من هم این دختر خود را به‌تو می‌دهم و تو راجه بزرگ هستی و من دختر خود را بسیار دوست می‌دارم و می‌خواهم که به‌این دختر من نیک سلوک می‌کرده باشی. ججات گفت: من خود این نسبت را بسیار خواهانم اما من چه‌تری‌ام و شما برهمن‌اید، می‌ترسم که گنه‌کار بشوم. شکر گفت تو از این هیچ اندیشه مدار که من گناه ترا دور خواهم کردن. از خداوند تعالی درخواست می‌کنم که میان شما دوستی و محبت بسیار شود.

پس راجه ججات برخاست و برگرد شکر گردید و در ساعت نیک دیوجانی را به‌راجه‌ججات عقد کرده دادند. و شکر اموال و اسباب بسیار به‌دختر خود داد و راجه برکبه پر با هم اموال و اسباب بسیار به‌راجه ججات داد و چون راجه‌ججات به‌شهر خود روان شد، دیوجانی را همراه برد. شرمشتا دختر برکبه‌پر با دوهزار کنیز در خدمت دیوجانی برقت و راجه ججات به‌شهر خود که مانند امراتوی شهر ایندر بود، آمد

و دیوجانی را در منازل لطیف جا داد و شرمشتا را در میان باغی که در آنجا منازل خوب ساخته بود، منزل داد با هزار کنیز او و هزار کنیز او را در خدمت خود نگاه داشت و دیوجانی در همان سال پسری به جهت راجه ججات زایید. مدت هزار سال ایشان به عیش و عشرت تمام بسر بردند.

بعد از آن روزی راجه ججات به سیر باغی که شرمشتا در آن منزل داشت، رفت و سیرکنان به خانه شرمشتا رفت. شرمشتا از خانه بدر آمد، راجه را سلام و تعظیم کرد. راجه چون آن صورت و جمال و ترتیب و سامان او را دید، عاشق او شد و به خانه شرمشتا آمده بنشست و گفت: تو دختر راجه بزرگی و من می-خواهم ترا در نکاح خود درآورم. اما در وقتی که شکر دیوجانی را و ترا همراه من می فرستاد، با من گفت که شرمشتا را که دختر راجه بزرگی است، بسیار نیک نگاهداری اما او را زن خود نکنی و من قبول کردم و حالا نمی دانم که چه علاج آن بکنم.

جواز دروغ در پنج جا!

شرمشتا گفت که در پنج جا دروغ گفتن گناه نیست: یکی آنکه یاران در صحبت به خنده و مزاح دروغ بگویند. و دیگر شوهران اگر به جهت خوشحالی زن دروغی بگویند تا او از آن خوشحال شود. و دیگر در وقت عروسی قاعده است که از هر دو طرف همدیگر را دشنامهای دروغ می دهند، و دیگر اگر ببینند که ظالمی یکی را به ظلم می زند یا می کشد، اگر به جهت خلاصی او هر دروغی که بگویند، رواست. پنجم وقتی که مال این کس را می برده باشند، اگر به جهت نگاه داشتن مال خود دروغی بگویند، در این پنج جا دروغ گناه ندارد.

«راجه ججات گفت: شکر مرا گفته بود که تو شرمشتا را نخواهی، من چون خلاف قول او بکنم؟ شرمشتا گفت که دوست دوست، دوست می باشد. تو دیوجانی را خواسته ای و من و او دو دوستانیم. پس همانطور است که مرا گرفته باشی. ججات گفت: من شرطی دارم که از هرکس از من چیزی بطلبد، من به او می دهم، تو از من هرچه بطلبی، بتو می دهم. شرمشتا گفت: من از شما آن می طلبم، که چنین کنی که مرا از تو فرزندی حاصل شود و من چون همراه دیوجانی هستم و دیوجانی زن شماست، من تعلق به شما دارم.

راجه از این سخنان بسیار خوشحال گشت و شرمشتا را بخواست و با او صحبت داشت. شرمشتا آستن گشت. چون مدت حمل بگذشت، پسری در غایت حسن و جمال از او متولد شد و چون این خبر به دیوجانی رسید که شرمشتا پسری زاییده است، بسیار دلگیر شد و پیش شرمشتا آمد و گفت: تو آخر نتوانستی که گناه نکنی و خود را نگاه داری. راست بگو که این پسر را از کجا پیدا کرده ای؟ شرمشتا گفت: رکپیشری بود بغایت عابد و دانا او پیش من آمد و من از او التماس کردم که مرا بخواهد. او مرا بخواست و این فرزند از او متولد شده است، من کنایه نکرده ام. دیوجانی گفت: اگر این چنین باشد قصوری ندارد اما هیچ می دانی

که آن رکپیش چه کس بود و چه نام داشت؟ شرمشتا گفت: روشنی آن برهن چون آفتاب بود، از کمال هیبت او نتوانستم که از او بپرسم که او چه نام دارد؟ دیوجانی گفت: چون این چنین است، تو خوب کرده‌ای، مرا از این بد نیامد. این سخن گفته بغانه خود رفت.

بعد از آن دیوجانی را يك پسر دیگر از راجه ججات متولد گشت. آن پسر اول او جدو (Yadu) نام داشت و دیگر تربس (Turvasu) و آن دو پسر او چون بشن و اندر بودند و از راجه ججات شرمشتا را سه پسر حاصل شد. درهی (Druhyu) و دیگری آن (Anu) و سیومین پور (Puru).

روزی راجه ججات و دیوجانی سیر می‌کردند. به خانه‌ای که شرمشتا در آنجا بود، رسیدند. دیوجانی سه پسر را دید که بازی می‌کردند. و چنان مقبول و صاحب جمال بودند که زیاده بر آن نتواند بود. دیوجانی گفت: ای راجه، این پسران از کیستند که روشنی روی ایشان و صورت ایشان تمام به‌شما می‌ماند. راجه هیچ جواب نداد. چون راجه هیچ نگفت، دیوجانی آن پسران را طلبید و گفت: شما پسران کیستید؟ ایشان به انگشت اشارت به راجه کردند و گفتند که ما پسران اوایم، و اشارت به شرمشتا کردند که او مادر ماست و آن پسران نزدیک راجه آمده بر گردن او چسبیدند. راجه به‌جهت خاطر دیوجانی ایشان را دور کرد. کودکان گریه کردند و پیش مادر رفتند.

دیوجانی به شرمشتا گفت که تو با من دروغ گفتی که رکپیشری پیش من آمده بود و تو با راجه راست آمده‌ای، و این گناه من است که ترا در پیش خود شب و روز نگاه نداشتم و تو دختر دیوانی. گناه‌کردن از شما عیب نیست. شرمشتا گفت که من دروغ نگفتم، چرا که آن عبادت که رکپیشران می‌کنند، این راجه هم می‌کند و دیگر من کنیزك زرخید تو نبوده‌ام که بی‌رخصت تو شوهر نتوانم کرد. دیوجانی با راجه گفت که من دیگر در خانه تو نمی‌باشم که خدمتکار مرا بر سر من می‌خواهی و او در برابر من اینچنین سخنان می‌گفته باشد.

رفتن دیوجانی نزد پدر

دیوجانی این سخن گفته برخاست و به پیش پدر خود شکر رفت و راجه هم از پی او رفت.

دیوجانی قصه خواستن راجه، شرمشتا را به پدر گفت: از شرمشتا سه پسر و از من دو پسر متولد شدند، من تحمل این نتوانستم کرد. و به‌پیش شما آمده‌ام و این راجه خلاف قول خود کرده است که شما با او گفته بودید که شرمشتا را نخواهد و حالا بی‌قولی نموده است. دیگر تو می‌دانی. شکر گفت: چون راجه ججات خلاف سخن من کرده است از خدا می‌خواهم که قوت راجه برطرف شود و ضعیف گردد.

راجه چون این سخن را بشنید گفت ای شکر، تو مرد بزرگی، من هیچ گناهی

نکرده‌ام و در کتابها نوشته‌اند که اگر زنی از حیض پاک شود، اگر مردی را بخود دعوت نماید آن مرد اگر پیش آن زن نرود، چنان است که خون ناحق کرده باشد. آن دختر کلان شده بود من او را خواستم اما او را به دختر تو برابری نداشته‌ام که تو مرا نفرین می‌کنی. شکر گفت: من با تو گفته بودم که این دختر را نخواهی، چرا خلاف قول کردی؟

بیشم پاین با راجه جنمیجه گفت که چون شکر راجه ججات را آن دعا کرد، همان لحظه تمام قوت از راجه برفت و به‌غایت ضعیف و ناتوان گشت. راجه چون خود را چنان دید، سر در پای شکر نهاد و گفت تو هر دعای دیگر که مرا می‌کردی، بهتر از این بود که مرا به این حال ساختی که قدرت به راه رفتن و هیچ‌کار دیگر ندارم. التماس دارم که دعا کنی تا این ضعیفی از من برود. چرا که من هنوز کام خود را از دنیا نگرفته‌ام. شکر گفت: من این دعا کرده‌ام، باز نمی‌توانم گردانید. تو پنج پسر داری اگر یکی از این پنج پسر تو جوانی خود را به تو بدهد و ضعیفی ترا قبول کند، می‌شود که تو جوان شوی.

قصه پیری راجه ججات و پسران و ولایتعهدی پسر خردسالش

راجه گفت: قاعده ما از قدیم آن چنان است که جای خود را به پسر کلان می‌دهیم. من حالا این حال را به فرزندان خود می‌گویم، هرکدام از فرزندان من این ضعیفی مرا قبول می‌کند و جوانی و قوت خود را به من می‌دهد، من جای خود را بعد از خود به او خواهم داد. شکر گفت: تو می‌دانی، به هرکس خواهی، بده. اما هر فرزند که جوانی خود را به تو بدهد، تو در آن زمان مرا یاد بکن که چون مرا یاد خواهی کرد این ضعیفی تو به او خواهد رفت و جوانی و قوت او به تو خواهد آمد.

پس راجه ججات شکر را وداع کرد و به اتفاق دیوجانی متوجه شهر خود شد. راجه چنان بی‌قوت و ضعیف شده بود که قدرت راه رفتن و سوار شدن نداشت او را در محفه نشانده به شهر او بردند. چون راجه به شهر خود رسید فرزندان به ملازمت او آمدند. پس راجه اول بار با پسر کلان گفت که مرا به دعای شکر این ضعف و بی‌قوتی طاری شده است. اگر تو قوت و جوانی خود را به من می‌دهی تا هزار سال، من بعد از هزار سال باز این جوانی ترا به تو می‌دهم و ضعیفی و بی‌قوتی خود را می‌گیرم و جای خود را بعد از خود به تو می‌دهم.

پسر کلان راجه که جدو نام داشت، این را قبول نکرد. و گفت: من تاب ضعیفی و پیری ندارم و من جوانی خود را نمی‌دهم و بگفت: ای راجه، تو دیگر فرزندان داری، هرکدام که بعد از شما راجه شود او جوانی خود را به شما خواهد داد. راجه گفت: تو پسر کلان منی. چون تو سخن مرا نشنوی، از خدا می‌خواهم که هیچکدام از فرزندان تو سلطنت نیابند.

بعد از آن راجه ججات پسر دیگر را که ترپس نام داشت، طلبید و همان

سخنان را به او گفت. او هم این را قبول نکرد و گفت: من تاب پیری و بی‌قوتی ندارم. ججات گفت: تو فرزند منی و از من متولد گشته‌ای و سخن مرا قبول نمی‌کنی از خدا می‌خواهم که نسل تو در عالم نماند. و تو سردار جماعهٔ بداصلان و زبوان مثل چندالان (Candala) و خاکروبان و جماعتی که چند مرد يك زن داشته باشند و جمعی که با زنان استادان زنا می‌کرده باشند و امثالهم، خواهی شدن.

بعد از آن راجه پسر کلان شرمشتا را که درهی نام داشت، طلبید و با او گفت که ای فرزند، تو جوانی خود را به من بده و پیری مرا بگیر که بعد از هزار سال باز جوانی ترا به تو خواهم داد و پیری خود را باز خواهم گرفت. او گفت: ای راجه، پیری آنچنانست که با زنان صحبت نمی‌توان داشتن و بر اسب و فیل و ارابه سواری نیک نمی‌توان کردن و از این جهت من پیری را قبول نمی‌توانم کردن. راجه ججات گفت: فرزندان نیک آنها اند که از سخن پدران بدر نروند. تو چون سخن من نمی‌شنوی، از خدا می‌خواهم که تو در ولایتی حاکم شوی که در آنجا هیچ جانوری نرفته باشد و جماعتی در آنجا باشند که مثل حیوانات سلوک می‌کرده باشند. پس راجه پسر میانه شرمشتا را که آن نام داشت، گفت: ای فرزند، تو جوانی خود به من بده و پیری و ضعیفی مرا بگیر که چون هزار سال بگذرد من باز جوانی ترا به تو خواهم داد و پیری خود را باز خواهم گرفت. او هم قبول نکرد. راجه گفت: از خدا می‌خواهم که فرزندان تو در جوانی در نظر تو هلاک شوند، تا تو از فراق ایشان بسوزی که سخن مرا که پدر توام، نشنیدی.

بعد از آن راجه ججات پسر خرد شرمشتا را که پور نام داشت، طلب نمود و با او گفت: ای فرزند، تو بهترین فرزندان منی و مرا به‌دعای شکر پیری و ضعف عارض شده است و من با هر کدام از برادران تو گفتم که تا هزار سال جوانی خود را بمن بدهید و پیری مرا بگیرید، هیچکدام از ایشان قبول نکردند و خاطر مرا رنجانیدند و حالا تو جوانی خود را تا هزار سال به من عاریت بده و من بعد از هزار سال باز جوانی به تو خواهم داد و پیری خود را خواهم گرفت. پور گفت: ای راجه، من جان خود را به تو می‌خواهم که فدا کنم، جوانی خود چه خواهد بود؟ هرچه شما بفرمایید به جان و دل قبول دارم. شما جوانی مرا بگیرید و من پیری و ضعیفی شما را می‌گیرم و توبه فراغت زندگانی کن و من در خانه می‌نشینم و عبادت می‌کنم.

از نوجوان شدن ججات

راجه چون این سخن از پسر شنید، بسیار خوشحال شد و گفت: ای فرزند، مرا از خود خشنود ساختی، از خداوند سببانه آن می‌خواهم که هر آرزویی که داشته باشی، همه را خداوند تعالی میسر کند و فرزند و فرزندهای تو دایم پادشاه می‌بوده باشند. پس راجه ججات شکر را یاد کرد، آنگاه پیری و ضعیفی خود را به آن فرزند داد و جوانی او را بگرفت و راجه چون باز جوان گشت، بسیار خوشحال شد و پیوسته اوقات خود را صرف عیش و عشرت و نشاط می‌کرد و اموال بسیار

به فقرا و مساکین می‌داد و هر مسافری که به شهر او می‌رسید، چندان رعایت نیکویی به او می‌کرد که آنکس دیگر نمی‌خواست که بشهر و ولایت خود برود و راجه چندان در عدل و داد کوشید که شهر و ولایت او قرینۀ شهر امراتوی اندر شد، و راجه ججات تا هزار سال عمر خود را به‌عیش و عشرت بگذرانید و چون هزار سال تمام شد راجه ججات پسر خود را که پور نام داشت طلبید و گفت: ای فرزند من آن مقدار که خاطرخواه من بود، انواع عیش و فراغت کردم و این همه فراغت‌ها را به‌برکت جوانی تو کردم و اگر چندین هزار سال دیگر همچنین فراغت می‌کرده باشم حرص کم نمی‌شود. و آدمی آنچنان است که اگر تمام دنیا را او داشته باشد هنوز آرزوی زیاده از آن می‌کند و حرص او کم نمی‌شود و چون آدمی پیر می‌شود همه چیز در او نقصان پیدا می‌کند بغیر از حرص و آرزو که آن روزبه‌روز زیاده می‌گردد. ای فرزند، مرد آنست که حرص و آرزو را زیون خود سازد و من حالا جوانی به تو می‌دهم و پیری خود را می‌گیرم و به‌طاعت و عبادت مشغول می‌شوم.

بازدادن جوانی به پور

راجه جوانی را به فرزند خود باز داد و پیری و ضعیفی خود را گرفت و با وی گفت: ای فرزند، من بسیار در ایام سلطنت عیش و فراغت کرده‌ام، حالا وقت آن آمده است که به‌عبادت حق سبحانه مشغول گردم و دست از کار و بار دنیا تمام بدارم و من این سلطنت خود را به تو حواله می‌کنم.

چون راجه اراده کرد که جای خود را به‌فرزندش پور که از شرمشتا حاصل شده بود، بدهد جمیع ارکان دولت و برهمنان و غیر ایشان به‌ملازمت راجه آمده عرض کردند که پسر کلان شما که نبیره شکر است و مادرش دیوجانی است، با وجود پسر کلان مناسب نیست که جای خود را به‌فرزند خرد بدهی و سلاطین گذشته همه جای خود را به فرزندانشان داده‌اند. شما خلاف بزرگان می‌کنید، مبدا از این فتنه ظاهر شود که خلائق از آن محنت و تشویش کشند.

سفارش ججات درباره سلطنت پور

راجه ججات گفت: ای بزرگان، آنچه شما می‌گویید آن نیست که من آن را نمی‌دانسته باشم، شکر مرا دعا کرد تا من پیروضعیف گشتم. من اول با پسرکلان خود گفتم که تو جوانی خود را به‌من به‌عاریت بده که چون هزار سال بگذرد من جوانی ترا باز به تو می‌دهم و جای خود را به تو خواهم داد. او قبول نکرد و هر فرزندی که سخن پدر نشنود، او فرزند نیست و به او هیچ نمی‌باید دادن، و فرزند خلف آنست که از سخن مادر و پدر بدر نرود، و من قول کرده بودم که هر فرزندی از فرزندان من که سخن مرا بشنود و جوانی خود را به‌من به‌عاریت بدهد من جای خود را به‌وی خواهم دادن. از این فرزندان هیچکدام بغیر از پسر خرد من پور سخن مرا نشنید و جوانی خود را به‌من به‌عاریت نداد و این فرزند من که سخن مرا

شنیده است جوانی خود را به من داده است، من هم از قول خود بر نمی‌گردم و جای خود را به وی می‌دهم و فرزند من همین پور است و آن چهار پسر دیگر پسران من نیستند که سخن مرا نشنیده‌اند و شکر هم یا من گفته بود که هر کدام از پسران تو که سخن ترا بشنود و جوانی خود را به عاریت به تو بدهد، تو جای خود را به او بده. من حالا چون خلاف سخن شکر بکنم؟

بعد از آن راجه ججات گفت که یاران من، حالا از شما التماس می‌کنم که این پسر مرا به سلطنت قبول کنید. آن جماعت چون این سخنان از راجه شنیدند، گفتند: ای راجه، چون پور سخن شما را شنیده است و شما از وی راضی و خوشحال اید و شکر هم به شما گفته بوده است ما به جان و دل او را به سلطنت قبول می‌کنیم. راجه چون این سخن را از آن مردمان شنید بغایت خوشحال شد و خشنود گشت. آنگاه در ساعت سعد راجه ججات جای خود را به فرزند خود پور داد و او را بر تخت سلطنت نشانید. بعد از آن راجه ججات به جنگل رفت و دست از کاروبار بازداشت و دیوجانی و شرمشتا همراه راجه رفتند و بسیاری از برهمنان همراه راجه رفتند، و تمام جادوان از نسل جدو که پسر کلان راجه ججات بود، اندو قبیله جون (Yavana) از نسل تریس پسر دیگر راجه ججات هستند و از درهی طایفه بهوج (Bhoja) حاصل شدند و از آن که فرزند چهارم راجه بود، میچه (Mleccha) حاصل شدند و از پور که جانشین راجه ججات و خلاصه فرزندان او بود، فرزندان بسیار شدند و نسل او بسیار گشت و اکثر راجه‌های بزرگ از فرزندان پور بودند و تو ای راجه از نسل اوئی.

بیشم‌پاین با راجه جنمیجه گفت که امیدوارم که تو هزار سال پادشاهی کنی و بسیاری از فرزندان تو دایم پادشاهی کنند. بیشم‌پاین بعد از آن گفت که راجه ججات جای خود را به فرزند خود پور داده و به جنگل رفت و بان‌پرست (Vanaprastha) شد و با هردو زن خود و برهمنان بسیار در جنگل می‌بود و از میوه‌های جنگلی می‌خورد، تا هنگامی که عمرش به آخر رسید و به سرگ رفت و در آنجا بسیار بماند. ایندر او را از آنجا بینداخت و او بر زمین نیامد بلکه در میان آسمان و زمین بماند و باز به سرگ رفت.

بیشم‌پاین گفت ای راجه، بامن بگو که راجه ججات به چه سبب باز به سرگ رفت؟ چهار راجه یکی راجه بسمنه (Vasumana)، دیگری اشک (Astaka)، دیگر پرتردن (Pratardana)، چهارم شب (Sibi) که هر چهار از دختر راجه ججات حاصل شده بودند، هر چهار پاره‌ای از ثواب‌های خود را به راجه ججات بخشیدند تا باز او به سرگ رفت.

رفتن ججات به (سرگ Svarga) آسمان

راجه جنمیجه با بیشم‌پاین گفت که با من بگو که به چه سبب راجه ججات به سرگ رفت و باز باعث چه بود که او را از سرگ به زیر انداختند و دیگر بار

به چه جهت به سرگت رفت؟ من می‌خواهم که این حکایت را از شما نیک بشنوم. بيشم‌پاین گفت: ای راجه، چون شما می‌پرسید، من تفصیل این حکایت به شما عرض می‌نمایم. و این حکایتی است که از شنیدن آن گناه می‌رود. چون راجه ججات جای خود را به فرزند خود پور داد و تمام وکلا، و وزراء، و امراء، و ارکان دولت خود را به او سپرد و خود به جنگل رفت و سالهای بسیار در آن جنگل عبادت می‌کرد و از میوه‌های جنگلی سد رمق خود می‌کرد، هرکس از رهگذری که به آن جنگل می‌رسید، راجه او را پرسش و خدمت می‌کرد و هرچه میوه‌های جنگلی که حاضر داشت، می‌پیمانی او می‌کرد و در زمینی که مردم زراعت کرده می‌بودند، چون از زراعت غله را برمی‌داشتند، راجه ججات در آن زمینها می‌گردید و هردانه غله که در آنجا افتاده می‌بود، برمی‌داشت و می‌آورد و از آن غله طعام پخته اول به برهمنان و فقرایی که در آن جنگل می‌بودند، می‌داد و هرچه از آن مردمان زیاده می‌ماند، آن را راجه خود می‌خورد و بهمین دستور هزار سال در آن جنگل در عبادت بسر می‌برد. بعد از هزار سال همین آب می‌خورد و دیگر همه چیزها را گذاشته بود. بعد از آن سی سال ترك آب‌خوردن کرد و يك سال دیگر بهمین بادی که پدهان او می‌رفت، قناعت می‌کرد. آنگاه یکسال دیگر در اطراف خود آتش افروخته بود و در میان آتش می‌بود. بعد از آن ششماه دیگر بیک پا ایستاده می‌بود و بغیر از باد هیچ دیگر نمی‌خورد. چون ششماه این چنین گذرانید، وفات یافت و به سرگت رفت. دیوتاها همه تعظیم و احترام او می‌کردند و جماعه ساده (Sadhya) و هشت بس و چهل و نه مرت (Marut) او را بسیار پرستش کردند و راجه ججات از جای اندر به جای برهما می‌رفت و بغیر از آن هرجا اراده می‌کرد، بآنجاها می‌رفت و سیر می‌کرد و همچنین سالهای بسیار گذرانید.

وصیت ججات به پسرش پور

بعد از آن روزی راجه ججات به مجلس ایندر آمد، اتفاقاً در مجلس ایندر سخنان سلاطین گذشته و رکبپشران می‌گذشت. چون هرکدام سخنان گفتند، ایندر با راجه ججات گفت وقتی که پسر تو پور پیری و ضعیفی ترا قبول کرد، چون هزار سال گذشت و تو سلطنت خود را به او دادی او را چه نصیحت کردی و با او چه گفتی؟ گفت: او را گفتم که آن ولایتی که در میان آب جون (Jamuna) و آب گنگ است، همه را تو نگاه‌دار و غیر آن چهار طرف ولایت خود را به چهار برادر بده، و ایشان همه اطاعت تو خواهند کرد و دیگر با او گفتم جماعتی که غضب و غصه می‌کنند از آن جماعه، آن مردم بهتراند که قهر و غضب نمی‌کرده باشند و جماعتی که تحمل سخنان مردم نمی‌کنند، از ایشان آن کسان بهترند که تحمل می‌کرده باشند و از سایر مخلوقات آدمی افضل است و علما بر سایر آدمیان زیادتی دارند و درآمدی بهترین فضل آنست که صبر و تحمل داشته باشد و هرکس قهر و غضب می‌کرده باشد، ثواب او نقصان می‌شود. و هرکس که این صفت کم کند ثواب او زیاده

می‌شود، و دیگر بافرزند خود گفتم زنه‌ار در مجالس هیچکس را نرنجاند و چنان سخنی نگوید که خاطر کسی از آن آزرده شود، بلکه سخنان نیک بگوید چنانچه همه مردمان از آن خوشحال شوند، و چنان سخنان نگوید که بدیگران از آن مضرت برسد. هرکس خاطر مردمان می‌رنجانیده باشد، از او زیون‌تر کسی نمی‌باشد. پادشاهان را می‌باید که مردمانی را نزدیک خود نگاه می‌داشته باشند که برصدق و اخلاص و نیکی ذات ایشان اعتماد داشته باشند، و کسانی که برنیکی ایشان پادشاهان را اعتماد بوده باشد اگر ناگاه از ایشان گناهی صادر شود یا سخن‌بدی بگویند، نمی‌باید که ایشان را آزرده کند و از ملازمت دور سازد چه از آدمی خطای بسیار می‌شود. و در دربار پادشاهان برابر این سه چیز هیچ چیز دیگر نیست: اول آنکه سخاوت و کرم داشته باشند. دوم آنکه با همه کس به حسن خلق سلوک نمایند. سوم آنکه با همه کس سخن نیک می‌کرده باشند و چیزی به ایشان می‌داده باشند و کسانی که لایق عزت و حرمت می‌باشند، عزت و حرمت به آنها می‌داده باشند.

قصه بازگشت ججات به عالم زمین

چون راجه ججات این سخنان را با ایندر گفت که تو پسر پادشاه بزرگ هستی و تو ترك سلطنت کرده به جنگل رفته سالها عبادت کردی، حالا می‌خواهم بدانم که هیچکس دیگر برابر تو در دنیا هست؟ راجه گفت: من هیچکس را از آدمیان و دیوتاهای و گندهربان و ججهان و غیره برابر خود نمی‌دانم. ایندر چون این سخن را از ججات بشنید، گفت که تو این سخن گفتی و خود را بهترین از همه مردمان دانستی، هرثوابی که مدت‌العمر کرده بودی همه باطل شد. حالا تو از اینجا برزمین برو.

ججات گفت: من این غرور کردم و گنه‌کار شدم و شما فرمودید که از اینجا بیفتم و برزمین بروم و من از این سخن بد به‌سزای خود رسیدم. حالا با من اینقدر کنید که چون برزمین بیفتم در میان مردمان نیک بیفتم. ایندر گفت: خوش، تو از اینجا که می‌روی در میان جماعتی بیفتی که به تأثیر صحبت ایشان باز به اینجا بیایی، اما بر یاد تو باد که بعد از این غرور و تکبر نکنی و خود را بهتر از هیچکس ندانی.

پس راجه ججات از جای ایندر بیفتاد چون به‌زمین نزدیک رسید اشتک نام شخصی که مادرش دختر همین راجه بود و او ترك سلطنت کرده به‌عبادت و طاعت مشغول گشته بود، راجه ججات را دید که از آسمان می‌افتد. با ججات گفت: تو چه کسی؟ و تو با ایندر و آتش می‌مانی. تو از آسمان که می‌آیی تمام به‌آفتاب می‌مانی که از ابر بدر آمده باشد و ما همه حیران مانده‌ایم که این کیست که می‌آید به این نور و خوبی؟ می‌خواهم از تو بپرسم که تو از چه سبب از آسمان می‌آیی اما از کمال هیبت تو نمی‌توانم گستاخی کردن. اگر شما لطف کرده بما بگویید که شما چه

کس آید و به چه سبب اینجا می آید بسیار خوب است و تراهیچ ترس و غم مباد و تو مثل ایندر می نمایی و این روشنی ترا ایندر هم تاب نمی تواند آوردن و در این مجلس بزرگان نشسته اند و توهم بزرگ می نمایی، و کار آتش سوختن است و کار زمین آنست که هردانه که در آن بریزند، زیاده از آن بدر آید و کار آفتاب نور و روشنی دادن است و هرکسی که به پیش کسی می آید، آن کس را بسیار عزیز و محترم می باید داشت.

گفت و گوی ججات با اشتک Astika

«راجه ججات چون این سخنان را شنید، گفت: من راجه ججات نام دارم و پدر من نهوکه (Nahusa) است و من پدر راجه پورام و چون خود را تعریف گفتم و از دیگر مردمان زیاده گفتم، از جای دیوتاها و سدها افتادم و ثوابهای من کم شد. چون عمر من از شما بیشتر بود از آن جهت اول شما را تعظیم نکردم. و کار برهمنان آنست که هرکس را که در علم و مال از خود زیاده دانند، تعظیم می کنند، اما ما که چهرت ریانیم تا کسی را که از ما در سال زیاده نباشد تعظیم نمی کنیم.

اشتک گفت: این سخن را که من چون از شما در عمر زیاده بودم، تعظیم نکردم، بهتر آنست که دیگر نگویی چرا که هرکس در علم و عبادت زیاده باشد، همه را می باید که آنچنان کسی را تعظیم و احترام کنند خواه برهمن خواه چهرتری. ججات گفت: هرکاری که به کسی فرموده باشند آن کار را گذاشتن و کار دیگر کردن گناهی عظیم است و این در بید نوشته اند که خردان اول تعظیم بزرگان بکنند و آدمی هر غم و راحتی که می یابد، از خداوند تعالی می یابد و من در دنیا مال و اسباب بی نهایت داشتم، از من رفت. آدمی را کاری باید کرد که او را فایده بدهد، و در دنیا و آخرت از او جدا نشود. و هرکسی که جان دارد انواع غم و شادی در ایشان می باشد و هرچه به ایشان می رسد، همه از خدا می رسد. و همه کس را می باید که اگر شادی به ایشان رسد، خوشحال نشوند و اگر اندوه برسد غمگین نشوند بلکه می باید که هرچه به ایشان برسد شکر خدا بجا آورند. وای اشتک، من حالا از هیچ چیز نمی ترسم و از هیچ چیز خبر ندارم. چه یقین می دانم که هرچه خداوند تعالی به من تقدیر کرده است به من خواهد رسید. و مخلوقات بسیارند بعضی از عرق پیدا می شوند چون شپش و غیره، و بعضی از بیضه بدر می آیند چون مار و ماهی و بعضی از شکم بدر می آیند. بغیر از اینها انواع دیگر مخلوق می شوند. باز همه فانی می گردند و من اینها را دانسته حالا دل به هیچ نبسته ام بغیر از کسی که فانی نمی شود.

اشتک چون این سخنان را از ججات بشنید، گفت که آن کسان را که تودیده ای و آن جاهایی که تو در آنجا فراغت کردی و آن مقدار مدت که در آنجا ماندی همه را بامن بگو.

ججات گفت: من حاکم تمام زمین بودم و بر بسیاری از راجه ها و بزرگان

غالب آمده بودم و هزار سال فراغت کردم چون از این جهان رفتم هزار سال دیگر در دیولوك بودم و چون از آنجا هم گذشتم تا هزار سال دیگر در برهم‌لوك بودم و آنجا آنچنان جایی بود که کس به آنجا نمی‌رسد بلکه جماعه‌ای به آنجا می‌رسند که ثواب بسیار کرده باشند. بعد از آن به دیگر جاهای دیوتاها هرکجا که خاطرخواه من می‌بود، سیر می‌کردم. آنگاه به نندن‌بن (Nandanavana) که باغ‌اندر است، آمدم و ده لك سال در آنجا با افسراها به‌عیش و فراغت گذرانیدم، و هیچ فراغتی نماند که من در آنجا نکرده باشم. بعد از آن وکیلی از دیوتاها آمد و سه مرتبه به‌آواز بلند گفت: بیندازید، و مرا از آنجا انداختند. چون از آنجای افتادم آواز دیوتاها را می‌شنیدم که به ترحم می‌گفتند که بسیار بد شد که ثواب ججات کم شد و به‌جانب زمین رفت. چون من این سخن را از ایشان شنیدم، گفتم که مرا بر زمین می‌اندازید التماس دارم که مرا به‌جایی بیندازید که مردمان خوب در آنجا باشند که به‌تأثیر صحبت ایشان باز من بدینجا برسم. ایشان شما را نام بردند و جای شما را به‌من نمودند که اینجا شما جگت می‌کردید و آنچه شما هوم می‌کردید من بوی آن را می‌شنیدم و دود هوم را دیده به‌اینجا آمدم.

اشتک چون این سخنان را از ججات شنید، گفت که تو در نندن‌بن ده لك سال بودی. باعث چه بود که باز به اینجا افتادی و تو راجه بزرگ بودی که در ست‌جگت از تو بزرگتر راجه‌ای نبود. ججات گفت چون کسی را در دنیا زر و مال کم می‌شود حرمت و عزت او کم می‌شود همانطور در آنجا هم هرکسی را ثواب کم می‌شود، از آنجا می‌افتد و چون ثواب من کم شد از آنجهت از آنجا افتادم. اشتک گفت: مرا از این سخن تو بسیار حیرت دست داد. در دنیا خود مال کم می‌شود و اما در آن‌جهان چرا ثواب کم می‌شود و از آنجا چون کسی می‌افتد، این را نیک بمن بگو. ججات گفت هرکس را که از سرگت به‌این جهان اندازند این جهان برو حکم دوزخ دارد. پس آدمی را باید که بدی نکند و نیکی می‌کرده باشد تا به بهشت برسد.

اشتک گفت: اگر کسی را از سرگت بیاندازند، حال او چه می‌شود؟ ججات گفت: شصت هزار سال دیوان او را عذاب می‌دهند. اشتک گفت: اگر کسی از آن گناه پاک شود، باز چون به‌شکم حیوان درمی‌آید؟ ججات گفت: منی مرد و زن یکی می‌شود و در شکم می‌ماند و همین‌طور گاه در حیوانات می‌رود. باز اشتک گفت: تا جان در بدن هست آدمی عقل دارد و چون جان از بدن می‌رود، جان بی‌بدن چه می‌کند؟

ججات گفت: چون جان بدر می‌رود خواه نیکی کرده خواه بدی، همان نیکی یا بدی را پیش کرده از یاد هم تیزتر می‌رود و اگر نیکی و بدی آن کس برابر باشد، باز آدم می‌شود، و اگر نیکی زیاده باشد، دیوتا می‌شود و اگر بدی بیشتر باشد از جانوران زبون چون مار و سگت و خوک و امثالہ می‌شود. اشتک گفت: کدام عمل کسی بکند که در عالم جای نیک بیابد؟ ججات گفت: عبادت و خیرات

و شرم و خلق نیک و مهربانی با همه کس بکند اگر دشمن باشد یا دوست، و دیگر نفس را زبون سازد، و هرکس این هفت کار بکند به بهشت برود، و هرکس تکبر و غرور کند به دوزخ رود، و چهار چیز است که اگر آنرا نکند خوف برطرف می شود. یکی آنکه منی و غرور را بسوزد و غرور هیچ نخواهد و به غرور سخن نکند و غرور و منی را بکشد و اگر کسی در مجلس از کسی چیزی بیاید، به آن بسیار خوشحال نشود و اگر از کسی نیاید به آن غمناک نشود. و اگر کسی را در مجلس راه ندهند از آن نیز غمگین نشود و مردمان خوب کسان خوب را می خواهند و هرکس عاقل باشد سه کار را نمی کند: یکی آنکه اگر چیزی بکند، نگوید که من چنین کرده ام بلکه آن را از خداوند داند، و اگر چیزی بخواند نگوید که من این چیز را برای آن می خوانم که بر دیگران غالب شوم، و دیگر نگوید که من جگه یا هوم یا طاعت می کنم بلکه همه را از خدا داند و کسی که خدا را بشناسد، البته هردو جهان را می یابد.

باز اشتک پرسید که تو چه کسی و چه کس ترا به وکیلی فرستاده است و تو بسیار جوان و صاحب جمال و نورانی می نمایی. تو راجه کدام ولایتی؟ ججات گفت: هرکس از آن عالم بر زمین آید زمین براو حکم دوزخ دارد و من در آن جهان به فراغت و عیش بودم ثواب من کم شد از آنجهت از آنجا مرا انداختند و در هوا به جهت آنکه باشما حکایت می کردم، تا حال مانده بودم. حالا می افتم و در وقتی که ایندر فرمود که مرا به زمین بیاورند، من از او التماس کردم که مرا در میان مردم خوب بیندازند و شما مردمان خوب اید که مرا در میان شما انداخته اند. اشتک گفت که آیا شما می دانید که جای من در آنجهان در کجا خواهد بود؟ ججات گفت: جای تو در آن جهان بسیار خوب است و خوشحالی و راحتی که در آن هست همه را برای تو مهیا داشته اند و تو ثواب بسیار داری. اشتک چون این سخن بشنید، خوشحال شد و با ججات گفت که تو می گویی که من ثواب بسیار دارم. من همه ثوابهای خود را به تو بخشیدم. تو به زمین میا و آنجایی که در آن جهان برای من مهیا ساخته اند، آنجا را به تو دادم، تو همانجا برو.

ججات گفت: این کار برهمنان است که از کسی چیزی می گیرند، من چهتری ام، چون از کسی چیزی خواهم گرفت؟ و من سالها به برهمنان و فقرا خیرات کرده ام. حالا از دیگران چیزی قبول کنم؟ هرکسی که از کسی چیزی قبول کند، مردن او بهتر از زندگی اوست. زنان چهتریان را نمی باید که از کسی چیزی طمع بکنند تا به مردان ایشان چه رسد؟ و من که پیش شما آمده ام، از آنجهت است که سخنان نیک از شما بشنوم. به جهت آن نیامده بودم که از شما چیزی بگیرم و گدایی کنم.

مکالمه پرتردن Pratar dana و بسمنه Vasumana و شب Sibi با ججات

چون ججات این سخنان بگفت، اشتک دیگر چیزی نگفت. پرتردن با ججات گفت که من شما را خوب می دانم و صورت شما خوب است و روشنی شما چون آتش است و

من پرت‌ردن نام دارم. می‌خواهم که شما با من بگویید که جای من در کجا است؟ گفت که جای تو در آن جهان بسیار خوب است در جای تو شه‌د و روغن نیک بسیار است و جای ترا هر روز هفت‌کس نگهبانی می‌کنند تا هنگامی که تو آنجا بروی.

پرت‌ردن گفت: من هم جای خود را که در آن جهان است، به‌توی می‌بخشم. تو برزمین میا، ججات گفت راجه‌ها را قاعده نمی‌باشد که از کسی چیزی بگیرند. من هرگز از کسی چیزی قبول نخواهم کرد. من می‌خواهم کاری بکنم که نام نیک من در عالم بماند. این را چون بکنم که از کسی چیزی بگیرم؟

بعد از آن بسمنه پاوی گفت که من شما را بسیار راجه بزرگی می‌دانم. می‌خواهم بگوئی که جای من در آن جهان در کجاست؟ ججات گفت: آنقدر جای که آفتاب براو می‌تابد، زیاده از آن درس‌رگ جای تو هست. بسمنه گفت: من هم آن جای خود را به‌تمام به‌تو بخشیدم تا تو برزمین نیفتی. اگر بگوئی: من چه‌تری‌ام و از کسی چیزی نمی‌گیرم، پس آنجا را از من بخر و چوبکی در بهای آن به‌من بده. ججات گفت این خرید و فروخت دروغ است چرا که در برابر آنچه که در جهان برای تو مهیا ساخته‌اند، من چوبکی به‌تو بدهم و آنجا را بگیرم. تو این چوب را چه خواهی کرد؟ من هرگز این چنین کاری نکنم.

بعد از آن شب با وی گفت که حالا با من بگو که هیچ می‌دانی که جای من در آن جهان خوب هست؟

ججات گفت: جای تو بسیار خوب است و آنچنان جایی است که هیچ چشمی مثل آنجاها ندیده است. گفت: من آن جای خود را به‌تمام به‌تو دادم تا تو برزمین نیفتی. راجه ججات گفت: چنانچه انیدر است، تو هم آنچنان کسی هستی و به‌این همت که تو داری مثل تو کسی نیست. اما من از تو آن جای ترا قبول نمی‌کنم.

چون ججات به‌هرکدام از آن چهارکس آن سخنان بگفت و داده‌ایشان را قبول ننمود، اشتک به‌ججات گفت: ای‌مرد بزرگ، چون تو ازما تنها چیزی قبول نمی‌کنی، ما هرچهار تمام ثوابهای خود را به‌تو می‌دهیم تا تو به‌سرگ‌روی و مابه‌دوزخ می‌رویم. و چون ججات به‌اشتک و آن سه‌کس این حکایت را بگفت تمام گناهان او برطرف شد. پس راجه ججات گفت: چون شما دست از من بر نمی‌دارید هر چیزی را که من به آن باشم، آن را به‌من بگویید.

اشتک گفت: حالا بگو که این پنج ارابه‌مرصع که من در عقب تو می‌بینم، از چه کس است؟ گفت: این ارابه‌ها برای شما آورده‌ام تا شما را بر آن ارابه‌ها سوار کرده، ببرم. اشتک گفت تا شما اول بر آن ارابه‌ها سوار نشوید، ما هرگز بر آنها سوار نخواهیم شد. ججات گفت: خوش، شما اول سوار شوید که من هم همراه می‌روم. بیستم‌پاین با راجه جنجیمه گفت که چون ججات این سخن گفت: آن پنج ارابه را پایان آوردند. اشتک و پرت‌ردن و بسمنه و شب هرکدام بریک ارابه سوار گشتند و بریک ارابه راجه ججات سوار شد و همه به‌جانب آسمان می‌رفتند، و ارابه‌ای که در آن شب سوار شده بود، پیشتر می‌رفت. اشتک پاراجه گفت که گمان من آن بود

که پیشتر از دیگران می‌رفته باشم از آن جهت که ایندر دوست من است شب چه ثواب کرده است که ارا به او پیشتر از ارا به من می‌رود؟

ججات گفت: شب اموال و اسباب بسیار خیرات کرده است از آن جهت ثواب او بیشتر است و دیگر آنکه شب هر خیر که کرده است، به خوشحالی کرده است، راست گفتار است و به غایت شرمگین و صورت نیک دارد و پیوسته در طلب آن بود که علم بیاموزد و دغلی دراو نبود. از سبب این امور است که او پیشتر از دیگران، می‌رود. بعد از آن اشتک با راجه ججات گفت که می‌خواهم که بامن بگویی که تو چه کسی و پدر تو کیست؟ ججات گفت: چون پرسیدی، با تو می‌گویم. من پسر راجه نهوکه‌ام و راجه ججات نام دارم و من راجه تمام روی زمین بودم و مادر شما چهار کس دختر من است و من بر همه راجه‌ها غالب آمده بودم و صد و یک مرتبه اشمیده جگت کرده‌ام و جواهر و طلا و نقره و دیگر اسباب و اسب و فیل و دیگر چیزها بی‌حد و نهایت به برهمنان خیرات کرده بودم و از راست گفتاری من تمام دنیا نیکو می‌نمود و من هرگز دروغ نگفته‌ام، و ای اشتک و پرتردن و بسمنه و شب، بشنوید من به این ثوابها که با شما گفتم، چون به آن جهان رفتم در سرگ مرتبه‌عالی یافته بودم و حالا هم به برکت آن ثوابها بود که باز به سرگ می‌روم. بیشم‌پاین باراجه جنمیجه گفت که همین سخنان ایشان گفتند و همه به سرگ رفتند.

قصه فرزندان و اعقاب پور

چون بیشم‌پاین قصه راجه ججات را تمام گفت، راجه جنمیجه گفت که حالا فرزندان پور را هر کدام که راجه شده‌اند، تمام بامن بگو و من شنیده‌ام که از فرزندان پور هیچکس بدخو و بدخصال نبوده‌اند و هیچکدام بد دل و ضعیف نبوده‌اند و هیچکدام بی‌فرزند نبوده‌اند. من حکایات ایشان را می‌خواهم که بدانم، البته به تفصیل حکایات ایشان را با من بگو.

بیشم‌پاین گفت که آنچه از من پرسیدی، مفصل به عرض شما می‌رسانم. پور پسر راجه ججات سه پسر داشت: بزرگتر پربیر (Pravira) و دوم ایشر (Isvara) و سوم رود راشو (Rudrasva) و این پسران همه در غایت پهلوانی و شجاعت بودند و او بسیار راجه‌کلانی بود و او زنی داشت شورسینی (Suraseni) نام و از وی پسری شد منسیو (Manasyu)^۱ نام. او بعد از پدر راجه شد و او بسیار راجه‌کلانی شد که هر چهار رکن عالم را به تصرف آورد. و او را از سوگیری (Sauveri) نام زن سه پسر متولد شدند. یکی شکت (Sakta)^۲، دوم سنگهنن (Simhanana)، سوم باگمی (Vagmi). و از مشرکیشی (Misrakesi) نام زن انبگت بهمان

۱- منسیو Manasyu: تاییدن، درخشیدن، نورافشاندن، نام پسر پربیر

۲- شکت Sakta: (توانا، رشید)، نام پسر منسیو.

(Anvagbhanu) و غیره پسران شجاع بوجود آمدند و رود راشو را از یکی از اسپر-
هائی که به خانه او آمد، ده پسر حاصل شد، همه در غایت زور و قوت و شجاعت
و سخاوت بودند. و همه جگت می کردند و علوم بسیار می دانستند. پسر کلانش رچیو
(Rceyu) نام داشت بعد از او کچپیو (Kakseyu) و کرکنیو (Krkaneyu) و استمهند
لیو (Sthandileyu) و بنیو (Vaneyu) و جلیو (Jaleyu) و تیجیو (Tejeyu) و ستیو
(Satyeyu) و دهرمیو (Dharmeyu) و سنتیو (Samnateyu)، و از این پسران پسرکلان
رچیو نام داشت، جانشین پدر شد و او را بعد از سلطنت آناهرشت (Anadhrsti)
می گفتند. او پسری داشت متنار (Matinara) نام که بعد از پدر پادشاه شد، و او
چهار پسر داشت همه شجاع و قوی بودند: تنس (Tamsu) و مهان (Mahan) و اتره
(Atiratha) و درهی (Druhyu)، از اینها خانواده پوکبه (Pausa) از تنس پیدا
شد که او را ایلن (Ilna) نام پسر شد و او را پنج پسر پیدا شدند، پسرکلان دکپنت
(Dusyanta) نام داشت، دیگری شور (Sura)، بهیم (Bhima)، پربس (Pravasu)
و بس (Vasu). دکپنت بجای پدر پادشاه شد و این دکپنت را از شکنتلا دختر
بشواتر پسری شد راجه بهرت نام چنانچه بالا گذشت، و راجه بهرت بعد از پدر
پادشاه گشت و او نه پسر داشت.

قصه کشته شدن فرزندان بهرت باستانی بهومن (Bhumanyu)

روزی راجه بهرت گفت: این فرزندان من برابر من نیستند و هیچکدام از
ایشان لیاقت آن ندارند که بجای من پادشاه شوند، مادران ایشان این سخن را از
راجه شنیدند، بسیار غمگین شدند و همه فرزندان خود را کشتند. راجه بهرت چون
شنید که زنان او فرزندان را کشته اند بسیار اندوهگین گشت و چندین جگت کرده
به امید فرزند، آخر بهردواج رکپیش به پیش راجه آمد، او از جهت راجه جگی
کرد به امید فرزند، و بعد از جگت راجه را پسری شد، او را بهومن نام کردند و او
جانشین پدر شد و بهومن را دبرته (Diviratha) نام پسر شد و او را پنج پسر متولد
شدند از پشکرنی (Puskarini)، و پسرکلان که سهوتر (Suhotra) نام داشت، جانشین
پدر شد و او بسیار راجه کلانی شد چنانچه اکثر عالم را به تصرف گرفت، و اهل عالم
در زمان او در امن و فراغت بودند و او دختر راجه اچهاوک (Ikshvaku) را بخواست
و از او، وی را سه پسر شد. پسرکلان اجمیده (Ajamidha) نام داشت و او به جای پدر
راجه شد و او را شش پسر شد از سه زن. زن کلانش که دهمنی (Dhumini) نام داشت
یک پسر او رچبه (Rksa) نام داشت و از زن دیگر که نیلی (Nili) نام داشت، دو پسر شد،
یکی دکپنت و دیگر پریشتی (Paramesti) و از زن سوم که کیشنی (Kesini) نام
داشت، سه پسر شد جهن (Jahnu) و برجن (Vrajana) و روپن (Rupina) و طایفه
پانچال (Pancala) که راجه دروید و قوم او باشند، همه از فرزندان دکپنت و
پریشتی شده اند، ورچه بعد از پدر پادشاه شد و او را پسری شد سترن (Samvarana)
که بعد از پدر پادشاه گشت، اگرچه او را عدل بود اما در زمان او رعایا بسیار

پریشان گشتند و ولایت ویران شد و باران از آسمان نمی‌بارید و زحمت‌های گوناگون بر خلق استیلا گرفت. دیگر راجه‌های اطراف به ولایت او تاخت می‌آوردند و ولایت او را غارت می‌کردند.

چون خبر خرابی ولایت او بر چهار اطراف رسید، راجه ولایت پانچال با لشکر بسیار به جنگ سنبور آمد و سنبور همه لشکرها جمع آورد و با ایشان جنگ کرد و شکست یافت و مردم بسیار از لشکر او کشته شدند و راجه سنبور باخویشان خود گریخته به کوهی که اطراف آن جنگل محکم بود، پناه برد و مدت یک‌هزار سال در آنجا بود، بعد از گذشتن هزار سال بسشت (Vasistha) رکپیشر به پیش او رفت. سنبور او را تعظیم و احترام بسیار کرد، آنگاه سرگذشت خود را با بسشت گفت و گفت: اگر تو وکالت مرا اختیار کنی، من با دشمنان جنگ می‌کنم و ولایت خود را می‌گیرم. بسشت وکالت او را قبول نمود، به تدبیر صایب باز سنبور راجه سلطنت رسانید و جگه بزرگی به جهت سنبور کرد و دختر آفتاب‌راکه تپتی (Tapati) نام داشت به جهت او بخواست و ولایت او راکه خراب شده بود، به غایت معمور و آبادان کرد و سنبور را از دختر آفتاب پسری در غایت حسن و جمال متولد گشت و او را کر (Kuru) نام نهاد، و چون آن‌پسر بزرگ‌شد سنبور سلطنت را به‌فرزند سپرده خود به جنگل رفته به عبادت مشغول گشت و جمیع رعایا و سایر مردمان از سلطنت کر به غایت شادمان گشتند و او لشکر به اطراف عالم فرستاد و اکثر راجه‌ها را که اطاعت او نمی‌کردند، بکشت و بعضی اطاعت و انقیاد حکم او کردند و سلطنت و حشمت و شوکت او به مراتب از آبا و اجداد زیاده گشت و کرکپیت را او آبادان ساخته شهر عظیم کرد. و کرکپیت به نام او مشهور شد. و او را پنج پسر بود:

ابجهت، ابهکینت، چیت‌رتنه، من، و جنمیجه و مادر پسران باهنی بود، و از این جمله از ابجهت هشت پسر متولد شدند. اشوونت Asvavanta، ابهکینت Abhisvanta، چیت‌رتنه Caitraratha، من Muni، و جنمیجه و مادر پسران باهنی Vahini بود، و از این جمله از اشوونت^۱ هشت پسر متولد شدند.

پریجهت (Pariksit) و شبلاشو (Sabalasva) و آدراج (Adiraja) و براج (Viraja) و شال‌مل (Salmali) و اچی‌شروا (Uccaisrava) و بهنگ‌کار (Bhangakara) و جتار (Jitari) و از پریجهت شش^۲ پسر به وجود آمدند:

کچه‌سین (Kaksasena)، اگرسین (Ugrasena)، چترسین (Citrasena)، ایند‌رسین (Indrasena)، سکپین (Susena)، بهیم‌سین (Bhimasena)، و پریجهت راجه بزرگی بود. در زمان او عمش جنمیجه که به غایت شجاع و زبردست بود، براو خروج کرد و سلطنت او از دست بیرون رفت و چون بر برادرزاده غالب آمد، لشکرها را مال

فراوان داد. بعد از آن به اطراف عالم رفته اکثر بلاد را به تصرف آورد، و او هشت پسر داشت و همه پسران او شجاع و پرزور بودند. پسر بزرگ دهرتراشت نام داشت. دیگر پاند (Pandu)، و باهلیک (Vahlīka)، و نکسده (Nisadha)، و جامبوند (Jambunada)، و کندودر (Kundodara)، و پدات (Padati)، و بسات (Vasati)، همه اینها علوم بسیار خوانده بودند.

و بعد از جنمیجه دهرتراشت جانشین پدر شد و او دوازده^۱ پسر داشت: کندک (Kundika) و هستی (Hasti) و بترک (Vitarka) و کراته (Kratha) و کندن (Kundina) و هوشروا (Havihsrava) و اندرابه (Indrabha) و بهومن (Bhumanya) و اپراجت (Aparajita) و پرتیپ (Pratipa) و دهرم نیت (Dharma – Netra) و سونیت (Sunetra)، از اینها سه پسر اخیر بر زمین مشهور شدند و از این سه پسر پسرکلان را که پرتیپ نام داشت، راجه جانشین خود کرد و او بسیار پرزور و شجاع بود. او را هم سه پسر شد: دیوآپ (Devapi) و شانتن (Santanu) و باهلیک (Vahlīka). دیوآپ که پسرکلان بود، دنیا ترک کرده درویشی اختیار کرد و به جنگل رفته با رکهپشوران و عابدان می بود تا از عالم برفت و شانتن جانشین پدر شد و او به غایت راجه بزرگی بود.

چون بیشم پان اجداد راجه جنمیجه را تا شانتن که پدر بهیکم پتامه بود، گفت، راجه جنمیجه گفت که شما احوال این راجه را مجمل بیان کردید، می خواهم که احوال اینها را به تفصیل از برهما تا راجه پاند با من بگویید که من آرزوی شنیدن بسیار دارم، و از شنیدن آن به غایت خوشحال می شوم. بیشم پان گفت: خوش، چون شما آرزوی شنیدن آن دارید، من آن را چنانچه از بیاس به تفصیل شنیده ام، به شما عرض می کنم.

در بیان نیاکان جنمیجه

بعد از آن بیشم پان گفت که از برهما دچه پرجاپت حاصل شد و او دختری داشت ادت (Aditi) نام که او را به کشیپ داده بود، و از ایشان سورج یعنی آفتاب متولد شد و پسر سورج من (Manu) نام داشت، و دختر من الا (Ila) نام داشت و الا پسری داشت پرورا (Pururva) و پسر او ای (Ayu) نام داشت و پسر او نهوکه (Nahusa) بود و پسر او ججات و پسر او پور و زن پور که کوسلیا (Kausalya) نام داشت و بعد از او پسرش جنمیجه که به پریر (Pravira) مشهور بود، او سه اشמידه جگ و یک بشوجت جگ (Visvajityajna) کرده بود. بعد از آن ترک خدمت کرده به جنگل رفت و زن او انتا (Ananta) نام داشت. بعد از آن پسرش که پراچنوان (Pracinvan) خطاب داشت، بجای او راجه شد که چون عمر او به آخر رسید، پسرش که او را سنیات (Samyati) می گفتند، به جای پدر راجه شد و بعد از سلطنت او پسر سنیات که اهنیات (Ahamyati) نام داشت،

جانشین پدر شد و او دختر کرت بیرج (Krtavirya) که خواهر کارت بیرج (Krtavirya) که هزار دست داشته بود، بخواست و از این زن او را پسری متولد شد ساراب بهوم (Sarvabhauma) نام او نهادند، و او بعد از پدر حاکم شد و او دختر راجه ولایت کیکی (Kekaya) را که سنندا (Sunanda) نام داشت، به زور کشیده به شهر خود آورد. آنگاه او را بخواست و از وی پسری متولد شد او را جیت سین (Jayatsena) نام نهادند و او هم به جای پدر راجه شد، و بعد از سلطنت دختر راجه بدر به (Vidarbha) را که سوشروا (Susrava) نام داشت، گرفت و از او پسری آورد و او را اوچین (Avacina) نام نهادند او هم از همان شهر بدر به دختری را بخواست که مرجادا (Maryada) نام داشت و از او ارهه (Ariha) نام پسر متولد گشت. او بعد از پدر راجه شد و او دختر راجه کلنگ (Kalinga) را که حالا بیجانگر (Vijyanagar) می گویند، بخواست و از او پسری مهابهوم (Mahabhauma) نام پیدا گشت، او هم به جای پدر نشست و دختر راجه پرسین جت (Prasenajit) که سویگیا (Suyajna) نام داشت، بخواست و از ایشان پسری ایت نایی (Ayutnaya) متولد شد و ایت، کاما (Kama) دختر پرتبه شروا (Prthusrava) بخواست و از او اکرو دهن (Akrodhana) نام پسر شد او دختر راجه کلنگ، کرن بها (Karambha) نام بخواست و از ویواتمه (Devatithi) نام پسر متولد شد. او دختر راجه بدیه (Videha) مرجادا (Maryada) نام بخواست. از او ارهه (Ariha) نام پسر بوجود آمد. او سدیوا (Sudeva) نام دختر راجه انگ (Anga) بخواست. از او رچه (Rksa) نام پسر شد. او دختر تچهک مار را که احوال او بالا مذکور شد، بخواست و آن دختر جوالا (Jvala) نام داشت و از وی پسری متنار (Matinara) نام حاصل شد. او جانشین پدر گشت و در ایام سلطنت در کنار آب سرستی (Sarasvati) دوازده سال جگت کرد، چون از آن جگت فارغ شد، آب سرستی به صورت زنی برآمده به پیش راجه متنار آمد. راجه او را بخواست و از وی پسری تنس (Tamsu) نام متولد شد که بعد از پدر او راجه گشت، و او را پسری الن (Irina) نام شد که بعد از پدر راجه شد و او زنی رتهن تری (Rathantari) نام داشت و از او پنج پسر حاصل شد، و بعد از آنکه او از عالم رفت پسرکلانش که دکپینت نام داشت، راجه شد و او بسیار راجه کلان شد و او شکنتلا دختر بشوامتر را بخواست و از او راجه بهرت حاصل شد و بهرت دختر راجه سرب سین (Sarvasena) که سنندا (Sunanda) نام داشت، بخواست و از او پسری بهومن (Bhumanyu) نام متولد شد. او دختر راجه دشارج (Dasarha) که بجیا (Vijaya) نام بود، بخواست و از وی پسری سهوتر (Suhotra) نام متولد شد. و بعد از پدر راجه شد و او پسری داشت هستی (Hasti) نام که هستناپور پایتخت کوروآن و پاندوان بنام او مشهور است، و او دختر راجه ترگرت (Trigarta) جسودها (Yasodha) نام بخواست و او از یکنتمن (Vikunthana) نام پسر شد و او سدیوا (Sudeva) نام دختر راجه دشارج بخواست و از او اجمیده Ajamidha نام پسر شد.

او چهار زن داشت: کیکی (Kaikeyi) گندهاری (Gandhari) بشالا (Visala) و رچه (Rksa) از این هر چهار رانی جدا جدا خانواده شدند لیکن منجمله اینها

کوروبنس (Kuruvasa) از سمبرن (Samvarna) پیدا شد، او تپتی (Tapati) نام دختر سورج بخواست. از او کر (Kuru) نام پسر شد او شوبهانگی (Subhangi) نام دختر راجه دشارج بخواست. از او بدر (Vidura) نام پسر شد. او مادهوی سنپریا (Sampriya - Madhavi) نام زن بخواست. از او انشوا (Anasva) نام پسر شد، او امرتا (Amrta) نام دختر راجه مگده دیس^۱ (Magadha - Desa) بخواست و از او پسری آورد پریچپت (Pariksit) نام که بعد از پدر راجه شد و او بهیم سین نام پسری داشت که بجای پدر راجه گشت و او دختر راجه ولایت کیکی که کماری (Kumari) نام داشت، بخواست و از او پسری پرتشروا (Pratisrava) نام متولد گشت و از او راجه پرتیپ (Pratipa) متولد شد. او دختر راجه شب (Sibi) که سنندا (Sunanda) نام بود، بخواست و از او سه پسر حاصل کرد: دیواپ (Devapi)، شانتن و باهلیک - دیواپ که پسرکلان بود، ترك دنیا کرده درویشی اختیار نمود و بعد از راجه پرتیپ پسر میانه شانتن راجه شد، شانتن بسیار راجه کلانی بود و او دست بر هر پیری که می‌رسانید، جوان می‌شد، و غم او برطرف می‌گشت و گنگا بصورت زنی بر آمده پیش راجه پرتیپ آمد و پرتیپ او را به پسر خود شانتن داد، و بهیمک پتامه از ایشان حاصل شد. و این بهیمک پتامه آنچنان خدمت پدر می‌کرد که هیچ فرزندی آن چنان خدمت پدر نکرده بود و او ستوتی (Satyavati) که او را گندهاکالی^۲ (Gandhakali) هم می‌گفتند، به جهت پدرش راجه شانتن بخواست، و این ستوتی همان است که پیش از آنکه او را به جهت راجه شانتن بخواهند، بیاس از او متولد شده بود - چنانچه در بالا گذشت.

و راجه شانتن را از ستوتی دوپسر حاصل شد که یکی بچتر بیرج (Vicitravirya)، دوم چترانگد (Citrangada). چترانگد را در جوانی گندهربان در شکار کشتند و بچتر بیرج به حکم برادرکلان بهیمک پتامه جانشین پدر شد، و او دختر راجه بنارس را که یکی انباکا و دیگری انبالکا نام داشتند، بخواست و از بچتر بیرج پیش از آنکه فرزندی متولد شود، او از عالم برفت. و ستوتی مادر او بسیار غمگین گشت و گفت که فرزندان راجه بهرت تمام می‌شوند و نسل او برهم می‌افتد پس ستوتی بیاس را یادگردد. همان زمان بیاس حاضر شد و گفت ای مادر، مرا چه خدمت می‌فرمائی؟ گفت ای فرزند، برادر تو بچتر بیرج از عالم رفت و از او هیچ فرزندی نمانده است و از او دو زن و یک کنیز مانده‌اند. می‌خواهم که از ایشان فرزندی حاصل کنی.

پس بیاس از زنان او سه فرزند حاصل کرد. یکی دهر تراشترو دیگری پاند و سدیگر بدر، و از دهر تراشترو صد پسر حاصل شد، از گندهاری دختر راجه قندهار. و پاند دوزن داشت: یکی کنئی، دوم مادی.

قصه شکار راجه پاند

روزی پاند به شکار رفته بود. در صحرا یکی از رکه‌پیشان با زن خود به

۱- ب و د: بهار.

۲- ب: جوجن گندها، ل: جوجن گندهاوکالی. - تصحیح از روی متن سانسکرت.

صورت آهو برآمده بودند و باهم صحبت می‌داشتند. پاند ایشان را بدید و ندانست که ایشان آدم‌اند. تیری بر آن آهو زد. او گفت: ای مرد، تو کار بدی کردی که مرا زدی، و این قاعده نیست که هیچ‌کس را در این وقت که به صحبت مشغول باشد، بزنند. چون تو این کار کردی من از خدا می‌خواهم که هرگاه با زنان صحبت داری، همان لحظه هلاک شوی. آهو این سخن گفته هلاک شد.

راجه پاند بسیار هولناک و پریشان شد. بعد از آن به‌خانه آمده با هردو زن خود این قصه بگفت و گفت: حالا من به زنان صحبت نمی‌توانم داشت و من شنیده‌ام که هرکس فرزند ندارد او به بهشت نمی‌رود. پس راجه پاند با کنتی گفت که تو بهرنوع که باشد، به جهت من فرزند بهم برسان. پس کنتی از دهرم که عبارت ازخیر باشد، راجه جد هشتی پیدا کرد و ازبازد بهیم‌سین و ازایندر، ارجن را حاصل کرد. راجه پاند چون این سه پسر را دید، خوشحال شد و با کنتی گفت که تو سه پسر برای من پیدا کردی و این زن دیگر من مادری هیچ فرزند ندارد. می‌خواهم که بهرطریق که تو فرزند آورده‌ای، او را هم بهم برسانی. پس کنتی چنین کرد که از اشونی‌کمار، مادری را دوفرزند به یک شکم حاصل شد یکی نکل و دیگری سهدیو.

بعد از آن نوبتی راجه پاند مادری را دید که لباسهای خوب پوشیده بود و روی او برافروخته بود، پاند را میل شد که با او صحبت دارد. چون او صحبت داشت، همان لحظه هلاک شد. پس مادری هردو پسر خود را گذاشته همراه شوهر خود را بسوخت و این قضیه در کوه هماچل (Himacala) واقع شده بود.

چون راجه پاند وفات یافت، کنتی هر پنج پسر را همراه گرفت و به اتفاق بعضی از رکپیشران به هستناپور آمد و با بهیم‌پتامه و پدر و دیگری از بزرگان که به هستناپور بودند، آن رکپیشران گفتند که اینها پسران راجه پانداند، شما اینها را خوب نگاه دارید. رکپیشران این سخنان گفته از نظر غایب گشتند. در آن زمان از آسمان برسر ایشان گل بارید و آواز نقاره از آسمان شنیدند و این قصه بعد از این به تفصیل خواهد آمد - انشاءالله تعالی.

آغاز حسادت درجودهن

چون درجودهن که پسر کلان دهر تراشتر بود، این پنج برادر را بدید، برایشان حسد برد و با ایشان آغاز عداوت کرد و چنان با ایشان دشمن بود که چنانچه دیوان می‌خواهند که آدمیان را هلاک کنند، درجودهن همچنان در بند هلاک ایشان بود و بسیار تدبیرها کرد که شاید ایشان را هلاک سازد اما حفظ و امان حق سبحانه و تعالی شامل ایشان بود، هیچ آسیبی بدیشان نرسید. دهر تراشتر که عم ایشان بود، چون دانست که درجودهن در بند هلاک ایشان است، ایشان را به برناورته (Varanavarta) که شهری بود در میان دو آب، فرستاد. درجودهن فرمود تا خانه‌یی عم ایشان بود، خبردار ساخت و ایشان از آنجا گریختند. در میان راه دیوی بود

هَدَنب (Hidimba) نام، اورا کشتند. بعد از آن به ایکچکرا (Ekacakra) رفتند. در آنجا دیو زبردستی را که بک (Baka) نام داشت، یککشتند. آنگاه به شهر کنپلا آمدند، و در آنجا درویدی دختر راجه دروید را خواستند. بعد از آن دهرتراشتر کسان به طلب ایشان فرستاده ایشان را به هستناپور آورد، و هر پنج برادران را از درویدی که زن هر پنج برادر بود، فرزندی حاصل شد. از جد هشتتر پسر پرتبند (Pratuvindhya) نام متولد شد، و از بهیم ستسوم (Sutasoma) نام و از ارجن شرتکیرت (Srutakirta) نام، و از نکل شتانیک (Satanika) و از سهدیو شرت کرما (Srutakarma) پسران متولد گشتند.

و راجه جد هشتتر دختر راجه گوباسن (Govasana) را که دیبکا (Devika) نام داشت و پدرش سیمیر (Svayamvara)^۲ کرده بود، بخواست و از او یودهیه پسری متولد شد. بهیم دختر راجه کاشی (Kasi) بلندهر (Balandhara) نام بخواست. از او پسری سربگ (Sarvaga) نام متولد گشت و ارجن به دوارکافت و خواهر کشن را که سبهد را نام داشت، بخواست و از او پسری ابهمن نام متولد گشت و این پسر در علم و فراست و عقل و شجاعت و حسن خلق و دیگر صفات حمیده عدیل و نظیر خود نداشت و نکل دختر راجه چندیری را که کرینمتی (Karenumatī) نام داشت، بخواست و از او پسری نرمتر (Nirmitra) نام آورد و سهدیو دختری از دیتمان (Dyutiman) که بجیا (Vijaya) نام داشت، در سینبر به زور خود گرفته بیاورد، از او پسری سهوتر (Suhotra) نام متولد شد و بهیم سین را از هَدَنب دیوزاد پسری متولد شد گهتوت گچ (Ghatotkaca) که او را گهروکه هم می‌گویند، و ارجن دختر یاسک مارا که الوپی (Ulupi) نام داشت، خواسته و از او پسری متولد شد ایراوان (Iravan) نام و ارجن دختر راجه منپور را که چترانگد نام داشت، بخواست و از او هم پسر آورد در غایت شجاعت و علم و تقوی و سخاوت و دیگر اوصاف حمیده ببهره‌بهن (Babhruvahana) نام و از این فرزندان بغیر از ابهمن پسر ارجن که او دختر راجه بیرات اوتراکمار (Uttarakumair) نام را خواسته بود از هیچکدام نسل نماند و پسر ابهمن پریچهت نام داشت و زن او مادروتی (Madravati) نام داشت. بیشم‌پاین به راجه جنمیجه گفت که ای راجه شما از وی متولد شده‌اید و زن شما بیپشتما (Vipastama) نام دارد و شما دو پسر دارید: یکی شتانیک (Satanika) و دیگری شنک‌کرن (Sankukarna) شتانیک از بیدیه (Videha) نام زن خود پسری آورد اشمیده‌د (Asvamedhadatta)

بیشم‌پاین با راجه جنمیجه گفت که فرزندان پور را که از من پرسیده بودی، تمام با شما گفتم. هر کس این قصه را بشنود چنان است که هر چهار بید را شنیده باشد.

۱- ل: به برفاوه که شهری بود میان دوآب. دوآب: رودخانه‌های گنگا و جمنا.

۲- سویمیر: خود انتخاب کردن مرد زن خود یا دختر شوهر خویش را به ویژه دختر که شوهر خود را بی‌اطلاع و اجازه پدر و مادر انتخاب نماید.

تفصیل تولد اجداد جنمیجه

راجه جنمیجه با بیشم پاین گفت که من می خواهم که تفصیل تولد این اجداد خود را از شما بشنوم. بیشم پاین گفت:

از فرزندان راجه اچھواک، مهابهکه Mahabhiksa نام راجه ای بود و او بسیار راجه کلانی بود چنانچه حکم او براکثر عالم جاری بود و او بسیار راست گفتار و راست کردار بود و او هزار جگت اشمیده کرده بود و صد جگت دیگر غیر از جگت اشمیده کرده بود، چون این راجه از این جهان به سرگت رفت، روزی راجه در مجلس برهما نشسته بود و دیگر راجه ها هم آنجا بودند و بسیاری از دیوتاها دست بسته ایستاده بودند که گنگا به صورت زنی برآمده به پیش برهما آمد. اتفاقاً باد دامن او را برداشت چنانچه زانوی گنگا نمایان گشت. همه دیوتاها سر در پیش انداختند و مهابهکه چشم برزانوی او دوخت. برهما این حال را دید او را بد آمد و گفت: ای مهابهکه، تو باز به دنیا خواهی رفتن باین گناه که زانوی گنگا را دیدی، اما چون وفات خواهی کرد باز همین جا خواهی آمد. مهابهکه در فکر شد که من به دنیا خواهم رفت، فرزند کدام راجه خواهم شد؟ آخر بعد از فکر قرار داد که فرزند راجه پرتیپ خواهد شد. و گنگا چون یافت که مهابهکه بسیار به دوستی به او نگاه می کند، او را خوش آمد و با خود قرار داد که زن این راجه شود. پس گنگا از برهما رخصت گرفته برگشت و در راه هشت بس را متفکر دید - صورت حال واقعه از ایشان پرسید که شما دایم خوش صورت می بودید، حالا شما را چه پیش آمده که این چنین صورت شما متغیر شده است؟ پسان گفتند که ما را بسشت رکهیش نفرین کرد، به جهت اندک گناهی که بسشت نشسته بود و عبادت می کرد که ما از او گذشتیم و او را هیچ نگفتیم. او را از آن بد آمد و ما را دعا کرد که شما از آدمی متولد شوید. پس به گنگا گفتند که چون ما به دعای بسشت از آدمی متولد خواهیم شد، اگر تو به شکل زنان برآیی و زن یکی از آدمی شوی، ما به شکم تو در آمده به صورت آدمی متولد شویم و ما به شکم آدمی زاد نخواهیم رفت. تو از دیوتاهایی، اگر تو به صورت آدمی برآیی ما به شکم تو در می آییم.

داستان عروسی گنگا

گنگا گفت: خوش، من این کار می کنم، اگر شما بگویید که من زن که بشوم. ایشان گفتند که راجه پرتیپ پسری شانتن نام خواهد آورد. تو زن او بشو. گنگا گفت: خاطر من هم مایل شانتن بود، چون شما هم گفتید، من قبول کردم که زن او شوم. آن هشت بس گفتند که ما هشت فرزند از شکم تو متولد خواهیم شد. تو همان زمان که متولد شویم، ما را در آب گنگت غرق کن تا ما به جاهای خود برویم. گنگا گفت: خوش، من قبول کردم که چنین کنم، اما يك پسر آن راجه را از من می باید یادگار ماند تا صحبت من و اوضاع و هرزه نباشد. گفتند: خوش، ما هشت بس هستیم.

حصه‌ای از زور و قوت و شجاعت و علم و عبادت و حسن صورت و حسن خلق و غیره یکجا می‌کنیم و به آن فرزند تو که او را نگاه می‌داری، می‌دهیم. اما آن فرزند را فرزند نخواهد شد. و آن فرزندی خواهد شد که هرزور و قوت و علم و شجاعت و سخاوت و حسن صورت و حسن خلق و مروت و دیگر صفات حمیده که ما همه داریم، او تنها خواهد داشت. گنگا از این سخن خوشحال شد و ایشان را وداع کرد، هر کدام به جای خود رفتند.

بیشم‌پاین باراجه جنمیچه گفت که راجه پرتیپ به هردوار Haridvara که درکنار گنگا است، رفت و مدتی آنجا عبادت کرد. روزی درکناب آب‌نشسته بود و خاطر خود را تمام به یاد حق تعالی مشغول داشت که گنگا بصورت دختری در غایت حسن و جمال درآمده بیامد و درکنار راجه پرتیپ برزانوی راست او بنشست. راجه گفت: تو برای چه آمده‌ای و از من چه می‌خواهی؟ گنگا گفت: از تو آن می‌خواهم که تو مرا بخواهی و این قاعده است که هرزنی که خود به پیش مرد بیاید، آن مرد را می‌باید که البته او را بخواهد.

راجه گفت: من بغیر از زن خود به هیچ زن دیگر صحبت نمی‌دارم و تو زن بیگانه‌ای، مرا نمی‌شاید که با تو صحبت دارم، و دیگر نمی‌دانم که تو از کدام ذاتی؟ آیا لایق من هستی یا نه؟ گنگا گفت: من کم ذات نیستم، من دیوتام و نمی‌خواهم که تو با من فسادی بکنی بلکه آمده‌ام که تو مرا زن خود کنی و در خانه نگاه داری. راجه پرتیپ گفت: که تو خود مرا منع کردی که من ترا نخواهم، چرا که تو برزانوی راست من نشست و زانوی راست دختر می‌نشیند یا عروس، چون تو بر زانوی راست من نشست بجاى دختر من شدی، حالا مرا روا نیست که ترا زن خود کنم، اما اگر قبول می‌کنی ترا به جهت پسر خود می‌خواهم.

گنگا گفت: خوش، این هم قبول دارم، اما من به جهت بزرگی و حرمت پسر ترا قبول می‌کنم و بآن شرط زن پسر تو می‌شوم که هرچه من می‌کنم، او بی فکر آن را قبول کند و اصلاً از من نپرسد و نگوید که تو چرا چنین کردی؟ راجه این شرط را قبول کرد. پس گنگا از نظرش غایب شد به قاعده دیوتاه که از نظر غایب می‌شوند و راجه پرتیپ از این حال خوشحال گشت که گنگا زن پسر من خواهد شد.

پس راجه پرتیپ با زن خود به امیدواری که حق سبحانه و تعالی او را پسری کرامت می‌فرماید، صحبت داشت تا گنگا زن پسر او شود. بعد از آن به عبادت مشغول گشت و بعد از مدتی در خانه او پسری تولد شد و راجه پرتیپ او را شانتن نام نهاد، و چون این شانتن کلان شد، آغاز طاعت و ثواب کرد. پدرش روزی نصیحت کرده با وی گفت که روزی زنی پیش من آمده بود و من او را گفته بودم که به تو بدهم. چون پیش تو بیاید او را بخواهی و هرچیز که او بکند، از او نپرسی که چرا چنین کردی؟ و دیگر نصیحت‌ها هم به شانتن کرد و بعد از آن جای خود را به وی داد و خود ترک

۱- ذات طبقه که به زبان سانسکریت ورنه Varna رنگ گویند و برتقالیها آنرا کاست خوانده‌اند.

سلطنت کرده به جنگل رفت و به عبادت مشغول شد.

راجه شانتن به غایت راجه عادل و عاقل و دانای بزرگ شد و چنانچه ایندر در آسمان بود، او در زمین بود و شکار را بسیار میل داشت و اکثر اوقات او به شکار می گذشت. نوبتی درکنار گنگ شکار می کرد، ناگاه دختری را دید، در غایت حسن و جمال که آنچنان صورتی هرگز تصور نکرده بود و لباسهای فاخر و نفیسه که مثل آنها راجه ندیده بود، پوشیده بود. راجه به دیدن او خوشحال شد و نظر بر جمال او دوخت و فراموش کرد که چکار می کرد و درکجا بود و در صورت او حیران گشته بود. دختر نیز چون راجه را به آن صورت و خوبی دید، خوشحال شد و عاشق او گشت. راجه بعد از مدتی اندک بحال خود آمد و با وی گفت که تو چه کسی که به زنان بنی آدم نمی مانی، گویا از اپسراهایی یا دختر یکی از گندهربان و یا دیگر دیوتاهایی؟

آن زن هیچ نگفت. راجه گفت: ای عورت، من می خواهم که تو زن من شوی. آن زن هیچ نگفت. راجه گفت: ای عورت، می خواهم که زن من شوی. زن چون این سخن را شنید، تبسم کرد و گفت: خوب، من زن تو می شوم باین شرط که تو به فرمان من باشی و من هرچه کنم خواه آنرا نیک دانی خواه بد، از من نپرسی که چرا چنین کردی و اگر خواهی پرسید من همان زمان از پیش تو خواهم رفت. راجه گفت: خوش، این شرط را قبول کردم. پس راجه او را بخواست و شب و روز در صحبت او بسر می برد و به شکار نمی رفت و هرچه او می کرد، راجه از او نمی پرسید که چرا چنین کردی، و این عورت گنگا بود که به صورت زن برآمده بود. و او را از راجه هشت پسر متولد شدند. هفت پسر همین که متولد می شدند، او می برد و درآب گنگ غرق می کرد. راجه از این کار بغایت دلگیر و پریشان می شد اما از ترس رفتن او هیچ نمی گفت.

چون فرزند هشتم متولد شد بغایت صاحب جمال بود. راجه او را نداد که غرق کند. گفت: ای عورت، تو چه کسی که گناه می کنی که فرزندان را می کشی. زن گفت: خوش، چون ترا فرزندی می باید من این پسر را غرق نمی کنم. شرط ما و تو اینجا بود حالا من می روم و با تو می گویم که من کیستم؟ من گنگا بودم که به التماس دیوتها و کار ایشان پیش تو آمده بودم و این پسران تو هشت بس بودند که به دعای بسشت ایشان را به صورت آدمی می بایستی شدن. و ایشان از من التماس کرده بودند که از شکم من به صورت آدمی بدرآیند و ترا این مژده می دهم که ترا به جهت آن فرزندان در آخرت بسیار مرتبه عالی خواهد بود و دیگر این فرزند تو آن چنان کسی خواهد شد که هیچ کس از آدمیان حریف او نتواند شدن و او در علم و عبادت و کمال عقل و دیگر خصایل خیر عدیل و نظیر خود نخواهد داشت. ترا سفارش می کنم که او را نیک نگاه داری حالا دیگر من پیش تو نمی باشم، می روم.

راجه شانتن گفت: از هشت بس چه واقع شده است که بسشت ایشان را دعا کرد که به صورت آدمی بشوند؟ و این پسر تو چه گناه دارد که تو از پیش من می روی

و این چنین پسری را می‌گذاری؟

خاصیت گاو بسشت Vasistha و دیوورت و گنگا

گنگا گفت: بسشت پسر برن (Varuna) است و در نزدیکی سمبرپریت عبادت می‌کرد و در آنجا آبهای روان و انواع میوه‌های بسیار بود در آنجا دختر پرچابت که سربمی (Surabhi) و زن کشیپ بود، گاوی زایید کام‌دهین (Kamadhenu) نام و آن گاوی بود که هرچه می‌خواستند، آن‌را می‌داد. بسشت آن گاو را بگرفت و نگاه می‌داشت و در جنگل می‌چرید.

روزی هشت‌پس با زنان خود به آنجا آمدند، دیدند که بسیار منزل لطیفی است، در آنجا سیر می‌کردند. یکی از زنان ایشان آن گاو را بدید، حیران حسن و خوبی آن گاو شد. فی‌الحال آن زن به‌پیش شوهر خود آمد و گفت که چنین گاوی را دیدم که در این جنگل می‌چرید. شوهر او گفت: من این گاو را می‌دانم و خاصیت این گاو آنست که هرکس شیر این گاو را می‌خورد، ده هزار سال عمر او می‌شود و جوانی برقرار می‌ماند.

زن گفت: من از میان مردم به‌دختر رکهیشری که جتوتی (Jitvati) نام دارد، پیوند دوستی دارم و شکل و شمایل او در دل من جا کرده که حیف می‌دارم که حسن و جوانی او را گردش ایام به پیری و ناداری بدل سازد. می‌خواهم که این گاو را یا بچه‌اش بگیری تا تحفه‌ او سازم و هیچ آرزو بهتر از این ندارم. شوهرش که دیو (Dyu) نام داشت، التماس او را به گوش قبول شنیده به‌اتفاق برادرش که پرتهو (Prthu) نام داشت، و برادران دیگر گاو را گرفت و هیچ ملاحظه‌ بسشت عابد که مقتدای سالکان طریقت بود نکرد و به مجرد خواهش زن ناقص عقل و کوتاه اندیش دست اندازی در متاع‌گرمی آن نیک‌مرد نمود.

چون بسشت از مرغزار صحرا به‌گوشه‌ مأنوس رسید گاو را در منزل نیافت. بیرون و درون جستجو کرد. نشانی از او ظاهر نشد. به‌نور باطن و صفای ضمیر دریافت که این کار کیست، خشمگین شد و آنچنان دعایی درکار ایشان کرد که حال معلوم کرده پیش عابد آمدند، به‌صد هزار التماس عفو نمودند، هیچ به‌جایی نرسید. عابد گفت: تیر از کمان جسته و سخن از زبان گذشته برنمی‌گردد و دعای درویشان این حال دارد. هفت تن از شما دراندک فرصتی از لباس بشریت خواهند برآمد و یک برادر شما که باعث این امر شنیع است، عمرها درین صورت خواهد بود. اما مجرد و نیکوکار و خجسته شمایل خواهد زیست. گنگا این سخن تمام کرده برفت.

جدایی گنگا از شانتن

بیشم پاین باراجه جنمیجه گفت چون گنگا پسر هشتم را گذاشته از نظرغایب شد، شانتن نام آن پسر را دیویرت (Devavrata) و گانگی (Gangeya) نهاد و توجه

به پرورش او گماشت و در کمالات از پدر گذرانید. اما از رفتن گنگا اندوهگین شد و نمی دانست که این همه ذوق وصال در خواب بود یا در بیداری، و از آنجا که کمال عقل و دور اندیشی داشت سپاه هوی و هوس مغلوب او شده بود. با وجود سلطنت عظیمی پادشاهی عالم فقر و فنا داشت و پادشاهان صورت و معنی سر برخط فرمان او نهاده بودند و از اطاعت او چاره نداشتند. به اتفاق جمیع بزرگان عالم خطاب او راجه راجه ها بود و او خانواده بهارت را تربیت می کرد و در عهد دولت او هیچ طایفه را با طایفه دیگر راه مخالفت نبود و دلها به دلها پیوندجانی داشت و هستناپور را پایتخت خود ساخته و حکومت تمام بسیط زمین که میان دریای محیط است، می کرد و عدالت به آن اندازه انتشار یافته که هیچ یکی را رعایت جانب ناحق دروهم نمی گذشت و تمام اوامر و نواهی او از کمال نفس الامر قرار واقع بود. و در ایام سلطنت رانی او هیچ جاننداری را بی وجه عقلی و باعث ضروری بیجان نمی ساختند و به هیچ احدی آزار دل و بار خاطر نمی پسندیدند و او به ذات خود همه را پدیری می کرد و سخن مردم همه از روی راستی و درستی و موافق تدبیر بود و او مدت سی و شش سال عالم تفرید اختیار کرده در صحرا و بیابان عمر گذرانید.

و آن پسر گانگی نام داشت، در صورت و سیرت مانند پدر شد. روزی راجه شانتن به شکار رفته بود، عبور او به کنار آب گنگ افتاد. دید که چندان تیرانداخته اند که تمام راه آب بسته است. دراثنای حیرت، جوانی دید در پانزده شانزده سالگی ایستاده، تیر و کمان در دست. راجه دریافت که این اثر کمانداری کیست؛ اما ندانست که پسر اوست. چون جوان همان لحظه از نظر غایب شد، به خاطر راجه رسید که شاید این جوان پسر من باشد. راجه شانتن به کنار گنگ آمده به گنگ خطاب کرد که والا گهر مرا به من بنما. ناگاه گنگا به صورت زنی آمده و دست پسر خود را گرفته و با لباسهای سفید و به جواهر و طلا آراسته ظاهر شد. چون مدتی گذشته بود، راجه او را نشناخت که زن اوست. گنگا به راجه در سخن آمد که پسر هشتمین تست و در احاطه علوم و جمیع فنون، چه از دین و چه از دولت، عدیل ندارد، و تعظیم آداب و کسب کمالات پیش بسشت کرده و جمیع معلوماتی که ساکنان عالم علوی و سفلی دارند، او دارد. این را نیکو نگاه دار.

وداع شانتن با گنگا

راجه شانتن گنگا را وداع کرده پسر را گرفته به هستناپور آمد و تمام کار و بار سلطنت و کردار مملکت را به او سپرد و بهیمک پتاما آنچنان سلوکی کرد که هم پدر خشنود بود و هم دیگران و هم دیگر اهل عالم. راجه شانتن تا چهار سال این چنین گذرانید که کار و بار ملکی را تمام بر سر بهیمک پتاما گذاشته بود و خود به عیش و نشاط و سیر و شکار می گذرانید و در خلوتگاه بیغمی با حریفان شوق بسر می برد.

روزی^۱ از شکارگاه برگشته بود. گذارش برکنار آب جون (Yamuna) افتاد. ناگاه بوی دماغ پروری به مشام او رسید که چنین نکبت جانفزایی هرگز نشنیده بود. راجه را حیرت دست داد. به مقام جستجو شد که این رایحه دلکش از کجا می‌رسد؟ ناگاه دختری از دور نمود که در حسن و ملاحیت نظیر نداشت. راجه را حیرت برحیرت افزود، پیش آمده پرسید که تو دختر کیستی؟ گفت: من دختر سردار ملاحان این گذرام و به اشارت پدر گرامی مردم را از آب می‌گذرانم و این را آبروی سعادت خود می‌دانم. شانتن چون آن حسن صورت و طرز سخن مشاهده کرد، فریفته او شد و کشتی عشق را در دریای او گردانید و زمام اختیار از دست داد و بادل ناشکیبا پیش پدر او رفته گفت که زورق امید من به گرداب بی‌قراری افتاده است، تو دستگیر شو و دختر خود را به من نسبت کن.

عاشق شدن شانتن بر دختر ملاح

ملاح گفت: به يك قول نسبت می‌کنم که از دختر من فرزندی که شود، او را ولی‌عهد و جانشین خودسازی. راجه را سخن ملاح پسند نیفتاد و باوزراء گفت: با وجود فرزند من دیوبرت که نتیجه گنگاست، من چون پادشاهی خود را به پسر ملاحی می‌دهم؟ این سخن در میان آورده خود را به زور کشیده بی‌توقف روان شد و به هستناپور آمد. اما چندان اندیشه دختر ملاح درون و بیرون راجه را فروگرفته بود که هیچ چیز خوش نمی‌آمد و هرچند به لطائف الحیل می‌خواست که خود را از آن وادی باز آرد سلطان عشق بر سپاه عقل غلبه می‌کرد و در این کشمکش می‌داشت. در این وقت دیوبرت پیش پدر آمد، دید که راجه اندوهگین و اندیشمند نشسته است و در توجه بر جمیع آرزوها بسته. پسر سعادت‌مند متأثر شده پرسید که باعث ملالت خاطر چه بوده باشد؟ هزار شکر ایزد را که تمام ملک بر تو برقرار است و بخت تو پایدار. فرمانروایان عالم همه محکوم فرمان‌اند و گردن‌کشان جهان تمام سر بر آستان؛ حقیقت حال، می‌خواهم که معلوم کنیم و در چاره این کار شريك تو گردم، شانتن گفت: تو نوردیده و جگرگوشه منی. شادی و غم خود را از تو پوشیده نمی‌توان داشت. غم من آنست که در این عالی دودمان همین تو يك فرزندی و خاندان دولت من به شمع روی تو روشن است. از آنجا که زمین مورد حوادث آسمانی است گاه باشد که به آشوب يك تن اقلیمی برهم‌خورد و به آسیب يك جان کشوری زیر و زبر گردد و این طبقه سلاطین عالم‌اند، بر ذمه دانش ایشان واجب است که در حفظ نسل سعی کنند و در تعدد اولاد کوشش نمایند که اگر یکی را قضای ایزدی رسد دیگری استعداد تکفل انتظام عالمیان داشته باشد، و مرا غم عالم خوردن از هرغمی برتر است. اگرچه تو مرا فرزندی اما از آنجا که عالم اسباب است، می‌خواهم که برادری داشته باشی.

دیوبرت این سخن را شنیده پیش وزیر که صاحب تدبیر بود، رفت و گفت:

۱- نسخه‌های ب و د: از اینجا تا پایان داستان سوداس (مس ۲، ص ۱۸۹) را ندارند.

امروز پدر را اندوهگین دیده، پرسیدم. سخنی چند سر برسته فرمود که سری از آن نتوانستم برآورد. پیداست که از تو پوشیده نخواهد بود. وزیر گفت: امروز در شکار دختری چنان به نظر راجه درآمده است که دل نگرانی بهم رسانیده و اندوه او از آنست. دیویرت چون حقیقت کار را دریافت بعضی از امرای بزرگسال و برهمنان خجسته خصال را همراه گرفته پیش رییس ملاحان رفت و حرف خواستگاری دختر در میان آورد. ملاح این معنی را باعث سربلندی خود دانسته گفت که این دختر گوهریست دریانژاد، می‌زیبد که در سلك پادشاهان درآید. پیش از این عابدی عالیقدر که از واصلان حق است و است (Asita) نام دارد پیام خواستگاری او گذارده بود، من قبول نکردم و این نسبت به‌خاندان تو سزاوار می‌یابم. اما تباب همچشم پادشاهی ندارد. شاید از او فرزندی شود و تو با او دشمنی کنی و کینه او رادر سینه خود جادهی.

تعهد دیویرت (بهیشم = بهیکم) بر عدم تاهل

دیویرت گفت که من قولی می‌کنم که نه پیش از من کسی کرده باشد و نه بعد از من کسی کند که اگر از این دختر پسری متولد شود سلطنت خاندان ما باو تعلق داشته باشد و جانشین پدر او سازم. ملاح گفت: اگر تو سلطنت رابه‌او می‌گذاری فرزندان او که از تو تولد شوند، ایشان سلطنت را به‌فرزندان این دختر نخواهند گذاشت. دیویرت از آنجا که رضای پدر و شادمانی خاطر اندوهگین او مطلوب داشت، گفت: من به‌حضور چندین بزرگان دین و دولت شرط کنم که تا باشم مجرد باشم، پیرامون کدخدایی نگردم، و چون مشهور است که هرکس فرزند ندارد، به‌عالم بالا نمی‌رود و به‌مجردات قرب حاصل نمی‌کند، چون این ترك و تجرید من به‌نیت خیر است، امیدوارم که این مشکل هم نوعی دیگر آسان شود.

ملاح این سخنان دلنشین از علو همت و وفور مروت دیویرت شنیده از کمال رضا قبول کرد و گفت: برین تقدیر بگیر که کنیز دولت‌سرای تست، و دراین هنگام عشرت انجام که آغاز نوبهار شادمانی بود، گل‌ازه‌ها بر سر دیویرت بارید و آوازی بلند از بالا برآمد که این مرد بهیشم Bhisma است یعنی‌ازو باید ترسید چه او کاری کرده که هیچ‌کس نکرده. از آن روز باز دیویرت را بهیکم نام شد.

داستان چترانگد و بچتریرج

بعد از آن بهیکم آن دختر بلند اختر را که ستوتی نام داشت برگردون سوار کرده به‌هستناپور آورد و به حرمسرای پدر فرستاد و سرگذشت را به‌عرض پدر رسانید. پدر گل گل شگفت و دعا کرد که از درگاه بی‌نیاز خواستم، که تا تو مرگ نطلبی، به‌تو نرسد. بیشم‌پاین به‌راجه جنمیجه گفت که بعد از این واقعه به‌مدتی پسری از او متولد شد و او را چترانگد نام نهاد و بعد از آن فرزند دیگر ولادت یافت او را بچتریرج نام کرد، و چترانگد هنوز به‌حد بلوغ نرسیده بود که راجه

شانتن از این عالم کوس رحلت زد و در هنگام سفر گفت که سلطنت من تعلق به بهیکم دارد، اگر خواهد بگیرد و اگر خواهد به برادر دهد. بهیکم به موجب مشورت ستوتی سلطنت به چترانگد داد. او در ایام جهانبانی خود اکثر فرمانروایان روزگار را زیر دست و فرمان بردار خود ساخت اما خودپسند و متکبر بود و هیچکس را از دیوان و آدمیان به نظر در نمی آورد. و در زمان او درنواحی ولایت شمال از گندهربان راجه‌ای همنام او بود. چترانگد پسر شانتن از این معنی در خشم شد که چون این نام مراست، باید که نام دیگر داشته باشد. اول پیغام فرستاد که نام خود را تغییر ده که ترا باین نام بودن از ادب دور است. او سر نام ایستاد و به مجرد پیغام نام و ناموس خود را از دست خود نداد و در کرکهییت هردو سه سال جنگ کردند و داد سپه کشی و معرکه آرایبی دادند. اما راجه گندهرب افسون و جادو می دانست، به زور جادو او را کشت.

قصه خواستگاری دختران راجه بنارس

چون این خبر به بهیکم رسید ماتم او گرفت و سلطنت را به برادر دیگر او که بهتربیرج نام داشت، داد. او لوازم سلطنت را نیک به جا می آورد و دقیقه‌ای از عدالت فرو گذاشت نمی کرد. و از صواب دید برادر بزرگ خود بهیکم بدر نمی رفت و به فرموده او که هرآینه مؤید ثبات دین و دولت بود، عمل می نمود. بیشم پاین گفت در آن هنگام که بهتربیرج به حد بلوغ رسید، بهیکم در فکر آن شد که او را کدخدا سازد و دانایان این کار را به هرناحتی فرستاد که تحقیق نمایند که کدام معدن چنین یاقوت شفاف داشته باشد که شایسته پیوند این گوهر شاهواره تواند شد. بعد جستجوی بسیار خبر رسید که راجه بنارس سه دختر نورس دارد، هر یکی از دیگر خوبتر و هم شنید که پدر آن دختر سیمبر کرده است و اکثر راجه‌های بزرگ در آن مجلس جمع شده اند. بهیکم از مادر خود ستوتی رخصت گرفته برگردون سوار شده به بنارس رفت. دید که اکثر فرمانروایان اطراف در شهر رسیده اند. بهیکم دختران را دیده حیران شکل و شمایل شد. چون مجلس سیمبر منعقد گشت راجه‌ها به مقدار مرتبه و اندازه خود جا بجا نشستند و مقربان تعریف هر یکی بنیاد کردند. بهیکم به مجلس درآمده در جای خود نشسته بود. هرکس که او را می دید، حیران می شد و می گفت که این مرد پیر قول کرده است که هرگز زن نخواهد گرفت، در این مجلس برای چه آمده است؟ بعد از زمانی دختران پری پیکر خود را به خلعت‌ها پیراسته و زیورها آراسته به مجلس درآمدند. بهیکم در ساعت برخاست، هر سه دختر را گرفته برگردون خود سوار کرد و به آواز مهیب به راجه‌ها گفت که هرکس از شماها توانا تر است بمن دستبرد نماید، و بر زبان راند که خواستن زنان به چند نوع می باشد: یکی آنکه به یکی از خویشان دختر می دهند و برای خود هم می گیرند و طریق معاوضه و مبادله چنین مسلوب می دارند. دیگر آنکه مردم زر بسیار می دهند و دختر می گیرند. و دیگر آنکه یک گاو نر و یک گاو ماده می دهند و دختر می گیرند. و

چهارتیران زورمند به زور دختر می گیرند. جمیع راجه ها که به خواستگاری آمده اند، بشنوند که به زور بازو اینها را می برم - هرکس سر دعوی و توانایی دارد، بیاید. این گوی و میدان است.

راجه ها همه ساز جنگ آماده کرده پیش رسیدند و به انواع بنیاد جنگ کردند. بهیکم ایشان را تیرباران کردن گرفت. راجه ها کمر کمین بسته ناوک فتنه گشاده هر مرتبه ده هزار تیر به یک مرتبه بر بهیکم می ریختند و بهیکم اکثر آن تیرها را به پیکانهای تیز که هریکی حکم تیغ بران داشت، می برید، و مدتی معرکه کارزار قائم بود - عاقبت کار از آنجا که تأیید ایزدی رفیق بهیکم بود غلبه از جانب او شد. بسیاری از ایشان را برخاک هلاک انداخت و بقیه السیف بی دست و پا رو به گریز نهادند.

بهیکم مظفر و منصور متوجه هستناپور شد، پاره ای از راه رفته که ناگاه راجه شال (Salva) صفهای لشکر خود آراسته از عقب بهیکم در رسید چنانچه فیل مست از دنبال فیل مستی دیگر درآمد. بهیکم چون شال را دید گردون را باز گردانید و روبروی او روان شد و راجه هایی که گریخته بودند، بازگشته بنیاد تماشا کردند تا ببینند که میان این دو دلاور چه خواهد شد و کدام یکی برد دیگری غالب خواهد آمد؟ شال با لشکر خود تیر می انداخت چنانکه بهیکم در میان تیرها پنهان بود، به نظر در نمی آمد. تماشاگران به آواز بلند شال را آفرین می کردند. بهیکم از این آوازه های ناساز شعله خشم تیزتر ساخت و گردون را نزدیک شال رسانید، چهار اسب گردون شال را پی کرد و شال را زنده گرفت ولی باز بگذاشت تا بولایت خود رفته به کار و بار سلطنت مشغول شد.

بهیکم در اندک فرصت قطع بحور و جبال کرده کامیاب به تختگاه بچتر بیرج آمد و سرگذشت احوال باز نمود و در مقام تهیه اسباب کنخدایی او شد. در این کار با مادر خود ستورتی مشورت نمود. در این حال دختر کلان که انبا (Amba) نام داشت بر زبان آورد که دل به جانب شال میل نموده بود، پدر من هم مرا به وی داده و او هم مرا به زنی خواسته، درین معامله آنچه مقتضای نیکوکاری و سازواری باشد، به عمل باید آورد.

بهیکم از این سخن اندیشه مند شده با برهمنان گفت: چیز دادن به کسی سه گونه دارد: یکی آنکه در دل بگذارند، دوم آنکه بر زبان رانند، سوم به عمل آرد. مناسب حال چنین می نماید که او را به شال بدهم که این دختر دل خود را باو بسته است و خود راه او سپرده. به اتفاق دانایان آن دختر را به آیین مردمی پیش شال فرستاد. دو دختر دیگر را که انبکا (Ambika) و انبالکا (Ambalika) نام داشتند، به برادر خود بچتر بیرج عقد بست و در این کار آنچه مراسم پادشاهی است، به تقدیم رسانید و تامت هفت سال شهریار نوجوان یا این نازنینان دلستان داد کامرانی داد و به هزار عیش و شادمانی زندگانی کرد. چون وقت وداع عالم رسیده بود، به مرض سل که عبارت از زخم شش است، مبتلا شد. طبیبان حاذق و حکیمان موافق در

چاره‌جویی جهد بلیغ کردند اما از تقدیر چاره نبود. بناچار این جهان فانی را بدرود کرد و عالمیان را مصیبت تمام رو نمود.

بیشم پایین گفت: ستوتی سوگوار ماتم‌زده سر رشته صبر از دست داده با ناله های آتش آلود و گریه‌های جگر پالا، تسلی‌بخش عروسان سراپرده فرزند گرامی شد و بعد از مراسم ماتم‌داری شیوه ناموس و نیکنامی خانواده خود را داشته با بهیکم گفت که قواعد و رسم بزرگان را تو نیک می‌دانی و نگاهداشت ننگ و ناموس و نام بچتر بیرج منحصر در تست و پیداست که چنان چه به راستی و درستی زیادتی عمر باز بسته است، همچنین نیکوکاری و خجسته کرداری در ذات تو سرشته می‌بینم و تو تفصیل واجمال و صریح و کنایت همه می‌دانی و اسرار بید و احوال سیاه و سفید بر تو ظاهر است. آنچه می‌گویم بگوش رضا شنیده بکار بر. بر تو روشن است که پسر من بچتر بیرج برادر خرد تو که دوست داشته تو بود، بی‌فرزند از عالم رفت و این دو زن که دختر راجه کاشی‌اند، صورت و سیرت آراسته دارند و غیر از فرزند همه چیز ایشان را حاصل است و همین آرزو دارند و نمی‌خواهم که از این خاندان قطع نسل شود و تو دسترس داری و به جهت رضای خاطر من و صلاح دولت این دودمان از آنها فرزندی بهم رسان که متضمن چندین خیر خواهد بود و به کار و بار سلطنت بپردازد. اولاد بهرت را فرمان بردار خود ساخته مهمات آنها را رواج داده چنان کن که این خانواده گمنام نشود. معلوم تست که خواندن بید و تعظیم کردن آتش که روشن ساز عالم تاریکی است و پیدا کردن فرزندان سعادتمند همه برای نجات عالم باقی است.

بهیکم این معنی را شنیده در جواب گفت: هر چند در آنچه می‌فرمایی، سراسر خیر است اما من عهد کرده‌ام و به‌خدا پیمان بسته که اگر سلطنت روی زمین بر من عرض کنند، اختیار نکنم و به‌گرد زنان که منبع شهوات بهیمی و معدن لذات نفسانی‌اند، نگرדם. آتش از گرمی و خشکی و هوا از گرمی و تری و آب از سردی و تری و خاک از سردی و خشکی تواند گذشت و لیکن من از قول نگرדם. ستوتی گفت: این عهد که تو کرده بودی، برای خاطر من بود که سلطنت به‌فرزندان من رسد. و الحال ضروری پیش آمد و نگاهداشت خاطر من بر آنست که اگر چه پاس عهد داشت نیکوست اما حفظ اولاد راجه شانتن در روی زمین بر همه خیرات تقدیم دارد، که چندین مطالب دینی و دنیوی در ضمن آن مندرج است.

بهیکم گفت که اگر برسخن من عمل نمی‌کنی از برهمنان دانا که باریک بینان عالم معنی‌اند، بپرس و به‌حقیقت این مطلب غورکن و آنچه مقتضای حال باشد به تقدیم رسان، و شنیده باشی پرشرام که برهمن عالیقدر بود به‌جهت کینه‌جویی پدر خود که راجه هزار دست پدر او را کشته بود، آن راجه را با تمام قوم او به قتل رسانید. و هزار دست آن راجه را برید و هر جا در روی زمین چهرتری بود دفعه دفعه کشت و باین طریق بیست و یک مرتبه کمر انتقام بسته چهریان را از عالم نیست و نابود کرد. چون در روی زمین تخم چهرتری نماند، زنان چهریان

جمع شده پیش برهمنان که دانایان علم بید بودند، التماس نسل کردند و استدعای صحبت نمودند و گفتند: چنین کنید که نطفه ما را از شما حاصل شود تا بقای قوم باشد. برهمنان آرزوی آنها قبول کرده به نیت نیکوکاری صحبت داشتند و از نسل آنها باز طایفه چهرتری پیدا شد.

داستان تولد دیرگه تماس

بهیکم گفت: در این باب سرگذشتی غریب بشنو که اتتهه (Utathya) نام عابدی بود کامل و عالمی عامل، او زنی داشت مماتا (Mamata) نام و برادر خرد آن عابد برهسپت نام پروت دیوتاها بود. و این برهسپت به خیال صحبت پیش مماتا آمد. مماتا گفت: من از برادر تو حامله شده‌ام و پسر در شکم من است و این پسر شش علم بید را می‌خواند و نطفه تو هم نقش خواهد بست. در شکم من جای دو فرزند چگونه خواهد بود؟ لایق آنست که از این خیال بگذری.

برهسپت چون از شهوت طبیعی پر بود، خود را نتوانست نگاه داشت و به صحبت در پیوست. چون هنگام آن شد که قطره طوفان هوس جدا شود فرزندی که در شکم او بود، گفت: جای مرا تنگ مساز. برهسپت این سخن را ناشنیده انگاشت و تخم افشانی کرد. بچه پای خود را پیش آورده سر راه رحم را بست و آب از نیمه راه برخاک ریخت. برهسپت از این واقعه در خشم شده چنین دعای بدکرد که چون تو مرا از عیش بازداشتی از خدا خواهم که نابینای مادرزاد گردی. چون مدت حمل گذشت نابینا متولد شد و نام او دیرگه‌تما (Dirghatamas) نهادند یعنی همیشه تاریک. اما دیده باطن او بینا بود و علوم بید می‌دانست و اعمال نیکوکاران داشت. از آنجا که لطافت و جوهر ذات بود زن در غایت حسن و ملاحظت و نهایت لطف و صفا بدست او افتاد، پردویکپی (Pradvesi) نام و از او گوتم نام پسری متولد شد و غیر او دیگر پسران هم شدند. اما زن با وجود اینهمه فرزندان از شوهر راضی نشد و دلگیر می‌بود.

قصه تولد چهرتریان از برهمنان

روزی شوهر از او پرسید که سبب ناخوشی طبع چیست؟ زن در جواب گفت: شوهر را که بهرتا (Bharata) می‌گویند، به جهت آنست که او شکم عیال خود پر می‌سازد، از خورش و پوشش و آنچه در کار است بی‌نیاز می‌کند. تو خود نابینایی، از تو اینها هیچ به وجود نمی‌آید. بلکه برعکس اهل عالم کارترامن سامان می‌نمایم. دیگر به تنگ آمده‌ام و از عهده نمی‌توانم برآمد. شوهر جواب داد که جایی که چهرتریان باشند، مرا آنجا ببر تا زرگرفته درکنار تو نهم. زن برآشفته گفت: زری که به دریوزه‌گری حاصل کنی، نمی‌خواهم و بعد از این سامان و کار تدبیر منازل تو نخواهم کرد. هرچه می‌خواهی، بکن. شوهر گفت: من امروز این چنین قاعده و رسمی بنیاد می‌نهم که هیچ زن در عالم غیر از یک شوهر نکند و

اگر بکند، در این عالم رسوا شود و در آن عالم به عذاب ابدی گرفتار گردد. زن این حرف شنیده در خشم شد و با پسران خود گفت که او را به دریا سدهید. پسران بی سعادتی آن پیرنیک سیرت را بر تخته چوب نشانده به دریای گنگ سدادند و او همچنان تخت بند بر روی آب می رفت تا آنکه به جایی رسید که راجه بل (Bali) به جهت غسل به کنار دریا آمده بود. او را دید گرفته به خانه برد به قصد آنکه از این مرد زنان او را فرزندان حاصل کند. و گفت فرزندان نیکوکار و فرخنده کردار از زنان من حاصل کن. نایبنا قبول نمود. راجه زن سودیشنا (Sudesana) نام را باو سپرد. زن او را پیر و نایبنا دیده تن به نزدیکی او نداد و بجای خود دایه را فرستاد و آن دایه را از او یازده پسر شد. فرزند بزرگ او کاکموات (Kaksivat) نام داشت. پیر نایبنا همه علوم او را آموخت و تعلیم بید داد. راجه گفت: اینها فرزندان من اند و نایبنا گفت: پسران من اند زیرا که زن خود را پیش من فرستاده بودی، او نیامد، کنیزی را بعوض خود پیش من فرستاد. پس اینها فرزندان من اند. راجه بل نایبنا را از خود راضی ساخت و سودیشنا را پیش او فرستاد. نایبنا دست بردن او رسانید و گفت ترا پسری پرزور راستکار خواهد شد. به مجرد گفتن زن حامله شد و پسری به وجود آورد انگت (Anga) نام و چهار پسر دیگر بنگ (Vanga)، کلنگ (Kalinga)، پندر (Pundra)، سهم (Suhma) نام، و این پنج پسر بهر ملک که راجه شدند، آن ملک به نام او موسوم شد.

بهیکم گفت: این طور چه تریان نیکوکار از برهمنان پیدا شده اند. من این سخن را به تو معلوم کردم. آنچه در خاطر تو برسد تو نیز آنچنان کن. و نیز می گویم که برهمنی نیکو کیش و نیک اندیش را به مال و منال راضی ساخته از زنان بچتر بیرج فرزندان حاصل کن.

ستوتی را از این سخن شرم آمد و تبسم کرده گفت: آنچه تو می گوئی، راست است مرا هم موافق سخن تو سرگذشتی به یاد آمده است؛ اگرچه لایق من نیست اما من می گویم و بگوش هم رسیده باشد که راجه بس (vasu) را قطرات منی در آب افتاد و ماهی آن را فرو برد. آن ماهی را صیاد گرفت و شکم او را بشکافت، من از شکم او برآمدم. صیاد مرا به خانه خود آورد و تمام سرگذشت خود را که بالا گذشت تا احوال بیاس، بیان کرد، و گفت این مشکل را او حل خواهد کرد که هم تصرف عالم ظاهر دارد و هم تکفل عالم باطن. بهیکم چون نام بیاس شنید تعظیم بجا آورد و گفت: از این بزرگوار هر چه گوئید، می آید. ستوتی همان دم او را یاد کرد. او چنان حاضر شد که گویا همان جا بود. مادر از روی مهربانی بیاس را دریافت و چشم پر آب کرد. بیاس اشک از چشم او پاک ساخت و تعظیم مادر نمود و گفت: هر چه فرمایی به جا آرم. گفت: بر تو ظاهر است که چنانچه بهیکم از جانب پدر برادر بچتر بیرج است همچنان تو از طرف من که مادر توام، برادر بچتر بیرج میشوی. بهیکم بجهت راستی قبول و درستی عهد که در

باب کدخدایی و فرمانروایی کرده است، بگرد زنان بچتر بیرج نمی‌گردد و از سلطنت اجتناب می‌نماید، و خاندان برادر تو نزدیک رسیده که بی‌نام و نشان گردد و عالمی زیروزبر شود. بر ذمه کرم تو لازم است که فکر در این باب نمایی و از این دو زن که در کمال حسن و جمال اند، فرزندان دولتمند حاصل کنی و در مقام احیای این دولخانه شوی.

صحبت بیاس باستوتی و دیگران

بیاس چون خواهش مادر و خرابی خاندان برادر دریافت چاره جز قبول ندید. گفت: اطاعت حکم تومی کنم، اما باید که این زنان تا یک سال بریاضات و عبادات مخصوص که تعیین نمایم، مشغول شوند و طهارت کامل حاصل کنند تا من نزدیک شوم. ستوتی گفت که از رفتن بچتر بیرج تفرقه عظیم در خلائق راه یافته و ولایت روبه‌خرابی آورده، می‌خواهم که زودتر در مقام انتظام جهانیان شوی و در تحصیل فرزندان اهتمام فرمایی، و تربیت آنها به بهیکم خواهد رسید. بیاس گفت: اگر وقوع این امر بزودی می‌خواهی، باید که طاقت دیدن صورت مهیب و تاب شنیدن بوی نامطبوع من بیاورند. ستوتی این معنی را قرارداد انبکا را که زن بزرگ بود، فرمود تا خلوت سرایی ترتیب دهد و بساط فاخره بگسترده و بستر و بالین کامگاری مهیا سازد که هنگام آن رسید که چراغ مرده دودمان توزنده شود و از تو فرزندی به وجود آید که سریر سلطنت را به فرقدوم بیاوراید. عروس را از اطاعت فرمان گریز نماند. ستوتی عابدان و برهمنان شهر را طلب کرده میزبانی نمود و عروس تازه و نهال جان‌پرور را شست و شو داده و لباسهای رنگین دربر کرده در خوابگاه نازتکیه کرد، اما در این اندیشه او را خواب نبرد که بیاس خواهد آمد یا دیگری، در این فکر بیدار بود و چراغ خانه روشن که بیاس پیدا شد. موهای سرخ و سیاه درهم پیچیده و چشمهای چون اخگر سوزان و محاسن و سبیل سرخ. زن چون آن هیکل مهیب دید از هیبت او چشم پرهم زد. بیاس کام او روان ساخته برآمد. ستوتی پرسید که از برومندی این تخم سعادت بگو و از نشوونمای او آگاهی بخش. بیاس گفت: پسر صاحب طالع قوی و بازوی توانا و در دانش کامل و در سلطنت به مرتبه عالی خواهد بود و پدر صد پسر خواهد شد؛ اما به سبب آنکه مادرش وقت دیدن من چشم پوشید، این پسر نابینا خواهد بود چنانچه بعد از انقضای مدت حمل دهر تراشتر نابینا پیدا شد.

ستوتی افسوس‌گنان گفت: راجه گوروان چرا نابینا باشد، می‌خواهم یک پسر دیگر که به دانش و بینش آراسته باشد، از زن دوم حاصل کنی. بیاس قبول نموده شبی بهمان صورت پر هیبت پیش آن زن دوم که انبلیکا نام داشت، آمد، به دیدن آن شکل هولناک رنگ و روی زن تغییر یافت. بیاس به صحبت او پیوست و با ستوتی گفت چون از دیدن من ترسیده و سفید و زرد شده، فرزند او سفید زردی آمیز

خواهد بود و به نام پاند اشتها خواهد یافت. ستوتی گفت: يك پسر دیگر هم می‌خواهم. بیاس قبول کرد. چون مدت حمل انبالیکا بسرآمد، پاند به همان رنگ متولد شد. بعد از آن چون انبکا را باز نوبت آن رسید که شایسته حمل شود، ستوتی فرمود که مستعد قدوم آن بزرگوار باش. انبکا آن شکل و بدبوی زشت او را بخاطر آورده قبول نکرد. به ضرورت کنیز خود را که به خوب رویی ممتاز بود لباس خود را دربر او کرده به جای خود فرستاد. کنیز چون دید که آن بزرگ می‌آید از جای خود پیش رفته سرنیاز درپای او نهاد و در غایت آداب نموده به صحبت او پیوست و بیاس شب همه شب از همدی او حظ تمام یافت و گفت: تو دیگر از قید بندگی نجات یافتی و این فرزند تو نیکوکار و بردانایان سردار خواهد شد. بیاس این سخنان گفته برآمد و از این کنیز بدر (Vidura) نام فرزندی متولد شد که برادر پاند و دهر تراشتر بوده باشد و این بدر در اصل دهرم نام دیوتا بود که از دعای ماندبیه (Mandavya) که عابد کامل بود، از کنیز ولادت یافت. پس بیاس به ستوتی گفت که انبکا به من دغل بازی کرده بجای خود کنیزی را فرستاد و او را چنین پسری خواهد شد. این بگفت: و از نظر غایب شد.

بیشم پان به جنمیجه گفت بچتر بیرج را باین طریق فرزندان به وجود آمدند که از آن فرزندان خاندان شانتن و خانواده کور (Kuru) قایم است.

گناه دهرم

جنمیجه پرسید که از دهرم چه گناه سرزده بود که مستوجب نفرین شد و آدمی نژاد شد و از شکم کنیز ولادت یافت؟

بیشم پان گفت: ماندبیه عارف بود، نزدیک تکیه گاه خود درختی داشت و درپای درخت عبادت می‌کرد و ریاضت می‌کشید. مدتی گذشته بود که دستها را در هوا دراز کرده برپا ایستاده بود. وقتی جماعتی دزدان اموال به دست آورده در مقام او رسیدند، پاسبانان مال آگاه شدند و نشان گرفته از دنبال آمدند. دزدان این معنی را دریافته پناه به عابد برده مال همان جا گذاشتند و خود به جایی پنهان شدند. خبرداران اموال رجوع به عابد کرده پرسیدند که دزدان کجا رفتند؟ راه و پی ایشان بنما تا از عقب آنها درآییم. عابد جواب نداد و زبان به سخن نگشاد. خبرداران جستجو نموده دزدان و اموال را در همان نواحی یافتند. خبرداران عابد را سردار دزدان خیال کرده به دزدان یکجا ساخته با اموال پیش راجه عهد بردند و صورت حال باز نمودند. راجه فرمود تا همه را به دار کشند. جلادان عابد را با دزدان بردار کشیدند. عابد همچنان زنده به عبادت اشتغال داشت و سرمو از او تفاوت نیافته بود. در این اثنا به خاطر رسانید که چه شود که جمعی از عابدان

۱- ل: چون از دیدن من ترسیده و سفید و زرد شده فرزند او پاند خواهد شد یعنی رنگ او سفید زردی آمیز خواهد بود. پاندو Pando در سانسکریت: بمعنی رنگ پریده یا زرد سفید رنگ است.

پیدا شوند. ناگاه جمعی از کاملان مکمل در رسیدند و حال این عابد عالی مقام را مشاهده نمودند و متالم شدند و تاكسی بر حال آنها اطلاع نیابد بصورت پرنده‌ها برآمده بر سر او جمع شدند و احوال پرسیدند که از تو چه سرزده بود که به چنین مکافات از آن رسیده‌ای؟ عابد گفت: اندك جریمه در این کار کرده بودم که چنین آزرده‌خار ملامت شده‌ام. بر حال عابد جمعی واقف شده به عرض راجه رسانیدند که يك کس از این دزدان که حال آنها معروض داشته بودند، زنده است. راجه با مقربان سریر برخاسته بخدمت عابد آمد و عذرخواهی نمود که این امر از من به نادانی واقع شد، امیدوار عفوام. عابد عذر پذیرفته گفت: ترا در این گناهی نیست. چون خواستند که او را از دار یکشند بیرون نیامد. بضرورت از آنجا بریدند و آن قدر که اندرون محکم شده بود همچنان ماند. نام او انی ماندیبه (Animandavya) شد. عابد پیش دیوتا دهرم رفت و گفت: من گناه خود را نمی‌دانم، تو بچه گناه مرا به این عذاب مبتلا ساختی؟ گفت: تو روزی پرنده‌ای را در دم سرخاشاکی خلانده بودی این پاداش آنست. عابد پرسید: من چه وقت اینکار کرده بودم؟ گفت: در طفلی. عابد گفت: تو از آن گناه خرد مرا این جزای بزرگ دادی؟ برهن گفت که تو مرا چنین عذاب کردی از این عظیم تر گناهی نیست، از خدا می‌خواهم که آدمی شده از طایفه شودر پیدا شوی. بیشم پاین گفت: باین نفرین آن دیوتا بدر شده بوجود آمد و صاحب نفس الامر و متخلق به اخلاق پسندیده و زیونساز جسم و دانای احوال آینده و مددکار خانواده خود شد.

القصة این سه فرزند نشوونما یافتند، کار ولایت نیز سرانجام یافت. بارانها به وقت می بارید و زمین پرکشت می شد و دانه بالیده می برآمد و درختان گلهای سیربوی و میوه های سیراب می دادند. وحوش و طیور در کمال فریبی و تازگی سیروطیر می کردند و اهل صنایع و حرفت سودمند می بودند و دزدان و راهزنان نیست و نابود می گشتند و دل های خلاق دردمندی نمی کشیدند، فتنه و فساد از میان خلق برخاسته بود و امن و امان بجای آمده. اهل عالم به طاعات و عبادات رغبت می نمودند و دشمنی و کینه ورزی و خشم از میان مردم برطرف شده بود و عالمیان در بحروبر و باغ و راغ داد عیش و عشرت می دادند و غم و اندوه رخت به صحرای عدم کشیده بود و بخل و امساک و دیگر صفات ذمیمه از طبایع برافتاده و عمرهای خلق دراز شده. و بهیچم در آیین عدالت و پاس ولایت توجه تمام می نمود و در تربیت آن سه فرزند ارجمند جهد بلیغ داشت و اسباب شادابی عالم آماده می کرد و آنچه حق پرورش بود بهیچم درباره این سه گوهر دریای شهریاری بجا آورده پندری می نمود و تعلیم علوم بید و فتنون سپاهیگری بروجه کمال کرد. از جمله آنها پاند در علم کمانداری از سایر کمانداران عالم ممتاز شده و دهر تراشتر در زور و توانایی بی نظیر زمان گشت و پدر در نیکوکاری از همه گذرانید، و دختران راجه کاشی به وجود این اولاد امجاد نامور شدند و ولایت به خوبی و آراستگی علم گشت.

چون دهر تراشتر نابینا بود و بدرکنیززاده، سلطنت به پاند رسید و بهیکم با خود گفت: هزار شکر که چراغ خانواده ما از سرنو روشن شد و سلطنت از این سلسله بیرون نرفت و لطف ازلی از قطع نسل نگاه داشت. اکنون مرا در کثرت اولاد سعی باید کرد. با بدر گفت در میان جادوان دختری است مناسب خاندان ما و یک دختر راجه سبل (Subala) گندهاری نیز شنیده‌ام که لیاقت دارد و اوصاف دختر راجه ولایت مدر (Madra) هم بگوش می‌رسد. اینها همه قابل قرابت‌اند، اگر قبول داشته باشی خواستگاری نمایم.

بدر گفت: پدر و استاد و سردار قبیلۀ ما تویی، آنچه به‌خاطر تو بگذرد عین صلاح دولت خواهد بود. بهیکم چون صفت گندهاری دختر راجه سبل شنیده بود که پرستش مهادیو نموده و مهادیو از او راضی شده دعا کرده است که صد پسر یابد، بزرگان دین و اعیان دولت را برای خواستن او به‌جهت دهر تراشتر پیش راجه سبل فرستاد، و سبل را اگرچه نابینایی او معلوم بود اما خاندان بزرگ و سلطنت عظیم و ملک وسیع این طبقه ملاحظه نموده قبول کرد، و گندهاری چشم‌های خود را به‌پارچه چند توبر توبر بست که چون شوهرمن نابینا باشد مرا چه مناسب که می‌دیده باشم. شکن که برادر گندهاری بود، خواهر خود را با جهاز پادشاهانه به هستناپور آورد و به‌آیین سلاطین سپرد. گندهاری در آداب فرمان‌برداری و پرهیز-کاری و سایر لوازم حسن معاش شمه‌ای فرو گذاشت نمی‌کرد.

داستان درپاسا و کنتی

بیشم‌پاین گفت: شورسین (Surasena) نام از قوم جادوان مردی بود که پدر بسدیو بود. دختری داشت در غایت خوبی و راجه‌کنت بهوج که عمه‌زاده شورسین بود، فرزند نداشت. کنت بهوج از شورسین دختر را به‌فرزندی گرفت و کنتی نام نهاد و در تربیت و تعهد احوال او توجه تمام نمود و گفت: هرکه به‌خانه بیاید تو در لوازم مهمانداری او خود را معاف نداری و خدمت میهمانان کردن سعادت دین و دنیای خود پنداری. روزی درپاسا (Durvasa) نام عابدی به‌خانه او درآمد. دختر به مراسم خدمت پرداخت درپاسا احوال آینده او دریافته از روی مهربانی افسونی به او یاد داد و گفت: هرگاه ترا کاری پیش آید این افسون بخوان و از مجردان عالم علوی و سایر روحانیات هرکرا خواهی یادکن که به‌حاجت روایی تو حاضر خواهد شد و از مدد او ترا پسر خواهد رسید. دختر به‌جهت امتحان راستی قول عابد افسون را خواند و روی نیاز به‌جناب حضرت نیراعظم که فیض‌بخش ذرات عالم است، آورد، و یک ذره نور التماس نمود. ناگاه ذره نور به‌صورت آدمی نورانی که در آفرینش نظیر او محال باشد، ظهور نمود، به او خطاب کرد که چه می‌خواهی؟ دختر از ترس و بیم موی براندام برخاست و لرزه‌کنان گفت: عابدی مرا افسون یاد داده بود، من به امتحان خواندم و گستاخی کردم، امیدوارم که از گناه من درگذری. آدمی نورانی تسلی ده خاطر او شد و گفت: دغدغه را به‌خاطر

راه مده که نایب درگاه خورشیدم و فروغ بخش چراغ امیدم. فرستاده بارگاه آفتابم و نورعین نیر عالمتابم. نظر تربیت به حال تو می کنم و از دریای فیض و محیط افضال قطره نورانی که ستاره دولت و اقبال تواند بود، در تو می افکنم. سخن گفتن همان بود و نظر سعادت کردن همان. در ساعت از دختر پسر سرتا قدم پیکر نور زره زرین دربر و حلقه های نور درگوش به ظهور رسید.

چون نظر نورانی و توجه روحانی بود دختر را از ولادت پسر بکارت زایل نشد اما دختر نادان پسر را دیده و از پدر و برادر ترسیده اندیشمند شد. بی اختیار شده و اضطراب نموده طفل را در دریای کاویری (Kaveri)^۱ سر داد. ادهرته (Adhiratha) بهلبانی که رادها (Radha) نام زنی داشت، آن نور مجسم را از آب درآورد و آن گوهر شب تاب را از دریا کشیده همت به تربیت او بست و به فرزندی شهرت داد. چون زر بسیار به او بود بس کهین (Vasusena) نام او نهادند و به نام کرن هم مشهور شد^۲.

او را روز بروز ترقی صوری و معنوی دست داد و در یزدان شناسی و بلند بینی یگانه آفاق شد و در نورپرستی به حدی بود که پیش از صبح صادق برمی خاست و روبه مشرق نموده در انتظار طلوع حضرت نیر اکبر و نورا عظم برپا می ایستاد^۳.

و چون وقت طلوع می شد سرنیاز بر خاک می نهاد و چشم امید را سرمه نور می بخشید و همچنین روبه جانب آن قبله هدایت کرده تا شام ایستاده می بود و در این حال برهمنان هر چیز می طلبیدند، اگر همه جان می بود منت بر جان می نهاد.

شبی در خواب دید که مرد نورانی به او می گوید که فردا ایندر به صورت برهمنی شده پیش تو خواهد آمد و این زره و حلقه از تو خواهد طلبید، تو هشیار باش و مده. کرن گفت: هرگاه ایندر به صورت برهمن بیاید و در یوزه گری کند، من چون نتوانم داد؟ مرد گفت: اگر به او خواهی داد باری چنین کن که چون او باتو بگوید که چیزی از من بطلب تو از وی نیزه او را که کشته دشمنانست، بطلب. کرن از خواب بیدار شده در این خیال بود که تا از پرده غیب چه رو نماید. ناگاه ایندر به صورت برهمنی پیدا شده و زره او را به جهت فایده ارجن طلب نمود. کرن بی توقف برآورده داد و منت بر خود نهاد. ایندر جبه را بگرفت و خوشدل شد

۱- دریای کاویری یعنی: رودخانه کاویری. در هند رودخانه را اغلب دریا می خوانند - چنانکه گویند: دریای گنگ یا دریای جمنا.

۲- ب: مشهور شد:

بر نیارد به صد هزار قرن
زره کرده ز آفتاب ظهور
نور پرورد حضرت خورشید

آسمان اختری به خوبی کرن
قطره پاک دل ز چشمه نور
روشنی بخش دیده امید
و به زبان حال می گفت:

از رایت نور دست کوتاه نه ایم
در حضرت خورشید کم از ماه نه ایم

هر چند ز فیض صبح آگاه نه ایم
در یوزه نور می کنیم از در صبح

و با خود گفت که این پسر بزرگ همت و عالی‌فکرت است و در هیچ طایفه‌ای از طوایف مخلوقات هیچکس این همت نوزد که او ورزیده و با کرن گفت من از این عمل شایسته تو منت‌دار شدم، هرچه می‌خواهی از من به‌طلب.

کرن گفت من از تو نیزه‌ای التماس دارم که کشنده دشمنان باشد. ایندر نیزه به او داد و گفت: هرگاه لشکر آدمی و دیو کمر عداوت تو بندد به نیروی این نیزه می‌توانی کشت و پوشیده نماند که اول نام کرن، بس‌کپین بود، چون زره از بدن بریده به ایندر داد نام او کرن شد.

القصه چون کنتی به حسن جمال پیراسته و به هنر و کمال آراسته شد، پدرش کنت به‌بوج به‌خیال نسبت او دانایان را پیش راجه‌های اطراف که شایستگی این پیوند داشتند، فرستاد و به هرطرف پیغام قرابت داد. چون این مهم غایبانه صورت نبست قرار بر سیمبر داده فرمانروایان اکناف و سلاطین آفاق را طلب کرد و بعد از آن که مجلس عالی منعقد شد کنتی را حاضر ساختند. کنتی از میان همه راجه‌ها پاند را اختیار کرده حمایل که در دست داشت، در گردن او انداخت و به آیین سلطنت و طور راجه‌ها این پیوند صورت بست و پاند به مقصود کامیاب شده به وطنگاه آمد.

خواستگاری مادری برای پاند

بهیکم را چون کثرت اولاد و احفاد مطلب و منظور بود در فکر کدخدایی دیگر به جهت پاند شد و با تشکر بیکران به ولایت مدر توجه نموده راجه مدر که شلیه (Salya) نام داشت استقبال نموده به اعزاز و اکرام بهیکم را به سرای خود برد و منازل مناسب به جهت او تعیین کرد و تقریب نقل و حرکت پرسید. بهیکم گفت: اوصاف مادری (Madri) که خواهر گرامی تست، شنیده بودم و شایستگی پاند برهمه ظاهر است و مناسبت این نسبت برهمه پیدا، لایق آنست که این قرابت صورت‌بندد. شلیه گفت: من هم می‌دانم که این خویشی عین صلاح است و دیگر چنین نسبتی نمی‌توان یافت اما خود می‌دانی که از لوازم این کار و اسباب این مهم که تشریح آن لایق نیست، چاره نمی‌باشد. همه نیکان و پاکان و بزرگمنشان در این باب سخن گفته‌اند و من برضمیر منیرتو که آیین جهان‌نما است، گذاشتم.

بهیکم مقصود دریافته در مقام تهیه اسباب نسبت شد و زر بسیار و طلاآت و جواهر بی‌شمار و فیلان کوه پیکر و اسبان پری‌گوهر و گردون‌های گردون‌منظر باچندان اقمشه فاخر و اتمعه نادر فرستاد، و او را پسندیده افتاد و خواهر خود را به صد هزار آراستگی چنانچه آیین پادشاهان عالیقدر باشد، تسلیم بهیکم نمود و او گرفته به هستناپور آمد و به قانون بزرگان خود به راجه پاند پیوند کرد و به عیش و کامرانی مشغول ساخت.

بعد از مدتی راجه پاند به آهنگ ملک‌گیری و سیرعالم بالشکر گران و سپاه بیکران بیرون آمد و از بهیکم و دهر تراشتر رخصت حاصل کرد. اول مرتبه راجه

دشارن (Dasarna) رازبون ساخته مطیع و منقاد کرده متوجه ولایت مگده (Magadha) شد و راجه‌های آن ملک را که نامزایی از آنها سرزده بود و غرور زور خود داشتند، بعد از جنگ به قتل رسانید و بر ولایت آنها متصرف گشت و خزاین آنها به دست آورد و از آنجا به ترهت (Tirhut) نهضت رایات نموده فرمان‌روای آن ملک را مسخر ساخت و از آنجا به جانب کوه سه‌م (Suhma) و ملک کاشی و ولایت پندررسیده سلاطین آن ممالک را فرمان‌بردار خود کرد و عساکر فتنه و فساد را پایمال فیلان کوه تمثال ساخت و نام گم شده خاندان کوروان را از سرنو بلندی بخشید و طالع خفته این خاندان عالی را سرمه بیداری کشید.

چون این سلاطین زیر دست او شدند هر جا فرمان‌روایان بودند، آواز زبردستی او شنیده سر پرزمین اطاعت نهاده همه تحف و هدایای بی‌قیاس از نقود و اجناس فرستادند و سکه پادشاهی به نام سعادت‌فرجام او زدند. راجه پاند به فتح و نصرت متوجه تختگاه شد. چون نزدیک ولایت خود رسید بهیچک با بزرگان دولت و اعیان مملکت استقبال او کرد و پاند سر برپای بهیچک نهاد و لوازم آداب بجای آورد و به دیگر مردم تفقذات نمود و عنایات کرد. بهیچک را از غایت خوشحالی آب در چشم گردید و شکر خداوند بجا نمود و به اتفاق یکدیگر به شهر درآمدند. شهر را درون و بیرون آیین بسته بودند. در و دیوار و کوچه و بازار به قماشهای رنگارنگ آرایش غریب یافته بود.^۱

راجه پاند این همه غنایم را به مشورت دهرتراشتر به بهیچک و ستوتی و بدر داد و بدیگر خویشان و دوستان بخش کرد و ستوتی و انبالکا آنچه از راجه پاند یافته تحفه بهیچک کردند. مادر راجه پاند به دیدن پسر گرامی شادی کرد و از این همه اموال دهرتراشتر صد جگت‌اشمیده کرد. و راجه پاند هر دوزن خود را همراه گرفته به عزیمت شکار برآمد و به جانب کوه و دشت قطع راه می‌نمود. فروشکوه او در دل‌های مردم جا کرده بود. دهرتراشتر آنچه او را در شکار در کار بود، بهم می‌فرستاد.

در این میان بهیچک شنید که راجه دیوک Devaka دختری دارد در نهایت خوبی، جمعی از بزرگان را با اسباب و اموال فرستاد و دختر را خواستگاری نمود و بدر را کدخدا ساخت و بدر را از او فرزندان صاحب کمال شدند و گاندهاری را از دهرتراشتر صد پسر به وجود آمدند و دهرتراشتر را از زن دیگر که از قوم پیش (Vaisya) بود، یک پسر دیگر هم شد و برای پاند کنتی سه پسر و مادری دو پسر از دیوتا حاصل کردند.

۱- ب: غریب یافته بود:

ز لطف اطلس و الوان مگو که پنداری
زهی شکفته بهاری که از حمایت عدل
دمیده از در و دیوار لاله و سربین
خزان به قصد گل و لاله‌اش نکرد کین

داستان صد پسر گاندهاری

جنمیجه از بیستم پانین پرسید که گاندهاری را صد پسر چگونه شد و دهر تراشتر با وجود گاندهاری که در نسبت همسر بود، زن دیگر بچه تقریب خواست و پاند را که برهمن دعای بد کرده، او را از دیوتاها چگونه پسران حاصل شدند؟ می خواهم که احوال بزرگان خاندان خود بشنوم که از شنیدن آن سیری ندارم. بیستم پانین گفت: وقتی بیاس در خانه گاندهاری آمد و اثر ماندگی درو ظاهر بود، گاندهاری خدمت او کرد و خوشدل ساخت. بیاس گفت: از من چیزی بطلب. او صد پسر که به شوهر او برابر باشند طلبید و بیاس دعا کرد و درجه قبول یافت. بعد از مدتی گاندهاری از دهر تراشتر حامله شد و دو سال حامله ماند و از این واقعه محنت عظیم کشید. در این حالت کنتی را پسری نورانی متولد شد. گاندهاری با خود اندیشید که چون کنتی این چنین پسر زایید غالباً مرا از دهر تراشتر پسری نخواهد شد. از این معنی آزار یافته برشکم خود دست زدن گرفت و گریه بنیاد نهاد در این حالت پاره گوشت درهم پیچیده از شکم او برآمد خواست که این افگانه را دوراندازد. بیاس اطلاع یافته شتابان آمد و گفت: این چه حالت است؟ گاندهاری گفت: تو مرا نوید صد پسر داده بودی و مرا گوشت پاره حاصل شد. می خواهم پرتاب دهم. بیاس گفت: آنچه من گفتم، سخن همان است و دروغ نمی شود. پس فرمود که صد کوزه پر از روغن حاضر ساختند و بر آن گوشت پاره آب سرد پاشیدند. این گوشت پاره صد و یک پاره شد، هریکی برابر بند نر انگشت و آن پارچه ها را یکان یکان در آن صد کوزه انداخت و یک پارچه که ماند، آنرا در کوزه دیگر انداخته گفت: این کوزه را جدا نگاه دارد، و به محافظت همه کوزه ها اهتمام فرمود و گفت: همانقدر مدت که این افگانه در شکم مانده بود این گوشت پاره ها را در این کوزه نیز نگاه باید داشت. بیاس این کار کرده به جانب کوه برف رفت.

ظهور شگون های بد مقارن تولد درجودهن

بعد از انقضای مدت از آن پارچه که اول در کوزه انداخته بودند، درجودهن شد چنانچه جدهشتر در میان برادران کلان بود، اینجا درجودهن بزرگتر شد، و بهیکم و بدر را خبر پیدا شدن درجودهن کردند و در همان روز بهیم سین را کنتی زایید و در جودهن به مجرد برآمدن از کوزه زمین کافتن گرفت و بانگ خر برداشت. آواز او شنیده خران و شغالان و کرکسان و زاغان فریاد برآوردند و گرد و غبار پیدا شد و چهار رکن عالم در رنگ شفق سرخ گشت. از ظهور این حالت دهر تراشتر متحیر و متفکر شد و برهمنان و بهیکم و بدر و دیگر خویشان و دوستان را طلب داشت و گفت: جدهشتر پسر کلان پاند که خاندان ما از او پرپا شده است در این شك نیست که سلطنت خواهد یافت و در پیش او درجودهن قایم مقام خواهد شد. حقیقت این واقعه با من بگویند.

در این حال شغالان و دیگر جانوران دون فطرت بانگ ترسناك برآوردند.

برهمنان گفتند که این شگونهای بد بر آن دلالت می‌کنند که این فرزند تمام خانواده ترا برهم خواهد کرد. بعضی دانایان به دهرتراشتر گفتند که به جهت سلامتی خاندان خود این فرزند را بگذار، و خردمندان گفته‌اند که اگر به گذاشتن يك كس خانواده سلامت ماند او را باید گذاشت و اگر به گذاشتن يك خانواده يك موضع سلامت ماند، دست از آن خانواده باید کشید و اگر به گذاشتن يك موضع ولایتی سلامت ماند در برابر سلامتی يك ملك يك موضع را گذاشتن اولی است و اگر به وجه زمین جان تلف می‌شده باشد زمین را باید گذاشت. هرچند که در این باب سخن گفتند به جایی نرسید. دهرتراشتر قبول نکرد و از پسر قطع نظر نتوانست نمود. بعد از مدت یکماه صد پسر و يك دختر دوسلا (Duhsala) نام از همه خردتر موجود شدند.^۱

گاندهاری در مدت حمل خدمت دهرتراشتر نمیتوانست کرد، بالضروره يك دختر بیش بخدمت او قیام می‌نمود و از او يك پسر متولد شد ججتس (Yuyutsu) نام. جنمیجه پرسید که بیاس برای صد پسر به گاندهاری دعا کرده بود، پس يك دختر زیاده از صد پسر چگونه پیدا شد؟

بیشم‌پاین گفت: وقتی که از شکم گاندهاری گوشت پاره بدرآمد و بیاس حاضر شد، آن زمان بیاس بر آن گوشت پاره آب پاشید که آن گوشت پاره صد پاره شد. گاندهاری به دل گفت که بیاس راست فرموده بود که صد پسر خواهند شد لیکن اگر سوای این صد پسر يك دختر هم به وجود می‌آمد خوش بود، زیرا که از دختر دختر زاده‌ها حاصل می‌شدند که از وجود آنها شوهر مرا آن مقام های سرگت نیز که بوجود دخترزاده حاصل می‌شوند، حاصل می‌شدند و من نیز صاحب پسرها و دختر زاده‌ها می‌شدم و درجهان خویش را نگونام و نيك انجام می‌دانستم. اکنون اگر من به اعتقاد صادق خدمت پیر خود کرده باشم از این گوشت پاره سوای صد پسر يك دختر هم به وجود آید. گاندهاری در این اندیشه بود که بیاس گفت که صد پسر ترا حاصل خواهند شد و يك پاره که زاید از صد شده است از این يك دختر پیدا خواهد شد و از این دختر يك پسر متولد خواهد شد.

جنمیجه گفت من نامهای پسران دهرتراشتر به ترتیب شنیدن می‌خواهم. بیشم‌پاین گفت که نامهای آن يك صد پسر و يك دختر و بزرگی و خردی آنها برین ترتیب است:

1. Duryodhana

درجودهن

2. Yuyutsu

ججتس

3. Duhsāsana

دوشاسن

۱- نسخه ب: موجود شدند:

در کار جهان وقف کن این دیده و گوش
افسانه دهر بشنو و چشم ببوش

فیضی بگشا گوش و دل و دیده هوش
بر رنگ زمانه بنگر و لب بر بند

4. Duhsaha	دوسه
5. Dussala	دوشل
6. Jalasamdha	جل سنده
7. Sama	سم
8. Saha	سه
9. Vinda	پند
10. Anuvinda	ان پند
11. Durdharsa	دردهرکپه
12. Subāhu	سوباہ
13. Duspradharsana	دوپرهرکپن
14. Durmarsana	درمرکپن
15. Durmukha	درمکه
16. Duskarna	دوکرن
17. Karna	کرن
18. Vivimsati	بینشت
19. Vikarna	بکرن
20. Sala	سل
21. Sattva	ست
22. Sulocana	سلوچن
23. Citra	چتر
24. Upacitra	اوپچتر
25. Citrākṣa	چیتراکھ
26. Cārucitra Sarāsana (Citra-Cāpa)	(چارچتر) شراسن
27. Durmada	درمد
28. Durvigāha	در بگاہ
29. Vivitsu	ببتس
30. Vikatanana	بکتانن
31. Urnanābha	اورننابہ
32. Sunābha	سونابہ
33. Nanda	نند
34. Upananda	اوپنند
35. Citrabāna	چتربان
36. Citravarma	چیتروورما
37. Suvarma	سوورما
38. Durvirocana	در بموجن

39. Ayobāhu	ایوباه
40. Mahābāhu Citrāṅga (Citrāṅgada)	چترانگ
41. Citrakundala (Sukundala)	چتر کندل
42. Bhimavega	بہیم بیگ
43. Bhimabala	بہیم بل
44. Balāki	بلاکی
45. Balavardhana	بل بردھن
46. Ugrāyudha	اوگرایدھ
47. Susena	سوشین
48. Kundodara	کندودر
49. Mahodara	مہودر
50. Citrāyudha	چیترایدھ
51. Nisangi	نسنگی
52. Pāsi	پاشی
53. Vrndaraka	برن دارک
54. Drdhavarma	درہہ برما
55. Drdhaksatra	درہہ کھپتر
56. Somakirti	سوم کرت
57. Anudara	انودر
58. Drdhasamdha	درودھ سندھ
59. Jarasandha	جرا سندھ
60. Satyasamdha	ست سندھ
61. Sadahsuvāk	سدا سواک
62. Ugrasravā	اگرشروا
63. Ugrasena	اگر سین
64. Senāni	سنانی
65. Dusparājaya	دوش پراجی
66. Aparājita	اپراجیت
67. Panditaka	پنددیتک
68. Visalākṣa	بشالاکھہ
69. Duradhara	درادھر
70. Drdhahasta	دردھ ہست
71. Suhasta	سہست
72. Vātavega	بات بیگ
73. Suvarcas	سیر چس

74. Ādityaketu	ادت کیت
75. Bahvāsi	به باشی
76. Nāgadatta	ناگت دت
77. Agrayāyi	اگریایی
78. Kavaci	کویاچی
79. Krathana	کرتن
80. Dandin	دندن
81. Dandadhāra	دنده دهر
82. Dhanurgraha	دهنر گره
83. Ugra	اگر
84. Bhimaratha	بهیم رته
85. Virabāhu	بیرباه
86. Alolupa	الولپ
87. Abhaya	ابهی
88. Raudrakarma	رودر کرما
89. Drdharathāsraya	درده رته اشریه
90. Anādhṛsya	انادهرشیه
91. Kūṇḍabhedi	کند بهیدی
92. Virāvi	براوی
93. Pramatha	پراماتا
94. Pramāthi	پرتهمی
95. Dirgharoma	دیر گهروم
96. Dirghabāhu	دیر گهباه
97. Mahābāhu Vyudhoru	مهاباه بیودهور
98. Kānakadhvajā (Kānakāṅgada)	کنک دهج
99. Kūṇḍāsi (Kūṇḍajā)	کنداشی
100. Virajā	بیرجا
101. Duhsalā (Daughter)	دوشلا (دختر)

و ججتس از مادر دیگر است، و بعد از این یکصد پسر یک دختر دوشلا نام به وجود آمد. و این فرزندان همه دانشور و پیدخوان و عالم فنون جنگ و ماهر اقسام سلاح شدند و دهر تراشتر در تربیت آنها توجه تمام نمود و چون وقت رسید هر یکی را به ترتیب کدخدا ساخت و زنان لایق حال و سزای همه پیدا کرد و دختر را نیز ملاحظه اصل و نسب نموده به جی درته (Jayadratha) داد.

جنمیجه به بیشم پاین گفت: تولد اولاد دهر تراشتر که نه برآیین آدمیت بود، گفتی، می‌خواهم که احوال پاندوان از آغاز تا انجام یشنوم و سرمایه عبرت خود سازم.

در احوال پاندوان

بیشم پاین گفت: راجه پاند روزی در شکارگاه شیران هوی و هوس را جولان می‌داد و دید که دو آهوی نر و ماده باهم صحبت می‌داشتند. به پنج تیر جگر دوز آنها را زد و حال آنکه آهوی نر پسر عابدی بود که به جهت طمع صحبت در روز به صورت آهو متمثل شده بود و به زن خود صحبت می‌داشت. چون تیر به آهو رسید فریاد کنان به زمین افتاد و بزبان آدمیان گفت: هر کس که بدکار است او هم در این وقت ملاحظه می‌کند. تو که از خاندان نیکوکاری و مثل تو بزرگی نیست چرا چنین حیف نمودی و رای جهان آرای تو چون مانع نیامد. پاند گفت: در پیش ما آهو شکار کردن درست است و برنجیر تیر زدن منع نیست و با وجود این اگر گناه باشد تو از کرم به بخش. اگست (Agastya) که عابدی بود صاحب تصرف کامل، وقتی جگت کرد، در آن جگت وحشیان صحرایی را آبی که بر او افسون خوانده بود پاشیده و هلاک ساخت و او شکار را جایز داشته و آنچه در دین ما جایز باشد، بر آن گرفت و گیر نتوان کرد. و در حقیقت اگست این عمل کرده نه من، آهو گفت: زدن وحشیان گو در دین شما درست بوده اما وقت را ملاحظه باید کرد. در این وقت که من در عین حظ بودم و با محبوب خود صحبت می‌داشتم، هیچ بی‌دردی روانمی‌داشت که ناوک بیداد سردهد.

پاند گفت: شکار آهو را وقت مقرر نکرده‌اند که در فلان وقت توان کرد و در فلان زمان نتوان، خواه آهو غافل باشد خواه آگاه، شکار کردن اورو است. آهو گفت: تو لذت صحبت زنان می‌دانی و از خاندان خیر و سعادت، ترا باید که پشت بهستمگران و بیدادگران باشد. بسیار چیز است که در دین روا است اما اگر بکنند برایشان گرفت نیست بلکه پسندیده است. نمی‌دانی که بزرگان این راه بر دل موری آزاری نپسندیده‌اند.^۱

از خدا می‌خواهم که چنانچه تو مرا در وقت وصال بی‌جان کرده‌ای تو هم در چنین حالتی همخوابه اجل شوی. و معلوم تو کردم که نام من کندم (Kindama) است و من از آدمیان کناره گرفته متمثل به این صورت شده بودم و خلع لباس بشری کرده به صورت وحوش درآمده می‌گشتم و در این طایفه بسر می‌بردم و چون مرا از وحوش خیال کرده‌ای و نشانه تیر هلاک ساختی جزای گناهی که از خونریز برهنم مقرر است. به تو نخواهد رسید. اما چون عالم مکافات است زود باشد که

۱- نسخه ب: نپسندیده‌اند:

که فالان از گزند مور شیران
که بی‌انسان بود يك ذره خاك

بگو از زیر دستان با دلیران
هزاران چشم همچون چشمه پاک

ترا هم بامعشوقه چنین صحبت دست دهد و تو قالب تهی کنی که معشوقه تو همراه تو سوخته شود.

آهو جان برلب رسیده این سخنان را سراسیمه وار گفت و نفس سرد کشیده همان نفس خود هم سرد شد. و از این واقعه غریب و حادثه مهیب پاند را دود تأسف به دماغ رفت و خود را ملامت کرد و ندامت نمود. باهمدمان و همرازان، ماتم کشته خود داشت اما از ماتم چه سود که تیرازشست جسته بود و کار از دست رفته به صد ناله وزاری می گفت: کسی که از خاندان نیکوکاری باشد و مصدر بدکرداری شود، یقین که به بلایی گرفتار می گردد و به محنت ابد سزاوار می شود، و پدر من هم باوجود این همه شرافت نسبت و رفعت قدر مبتلای شهوت نفسانی و مستغرق لذت جسمانی شد و برای نخل حیات نچشید و بویی از بهار دولت نشنیده رخت زندگانی از عالم بریست، و از زن آن مرد شهوانی بیاس سبب ایجاد و تکوین من شد و من بخت برگشته را این چنین عقل کوتاه اندیش پیشوای عمل گشت و شوق تکاپوی شکار در سرافتاد و سرگرانی بیپوده پیش آمد. اکنون مرا کاری باید کرد که از آن به شاهراه نجات پی برم و از این نشیب هوی و هوس بگذرم که گذرگاهی است جانکاه، و سلوک بیاس پیش گیرم و در عبادت و ریاضت درآویزم و سنیاسی (Samnyasi) شوم و موی سر بستم و از لذت نفسانی در سرخود نگذارم و از برگ درخت به خاکساری و خاک نشینی بسر برم و در تنگنای تنهایی و خلوت عمر بگذرانم، یا پای درختی بگزینم و آنرا خانه مسقف خیال کنم و از نیک و بد عالم شادمان و غمگین نشوم. به پیش کسی سرفرو نیارم و نه کسی را بخود سرفرو دادن بگذارم و از مدح و ذم مردم و دعا و دشنام خلق اعتبار نگیرم و گرم و سرد عالم و محنت و راحت بنی آدم یکسان دانم و دل مهربان به دست آورم و از آزرده جانوران دست کوتاه کنم و به وحوش و طیور پدران سلوک نمایم و در قناعت و توکل زنم. اگر چیزی از خوان غیب رسد قوت تن و قوت بدن سازم و اگر نرسد، به فقر و فاقه خرسند باشم و یافت و نیافت را بر خود برابر گردانم. اگر کسی یک بازوی مرا به تیشه بتراشد و با زوی دیگر را صندل مالد، نه از آن آزار یابم و نه از این آسایش بینم و بروش گروهی که زندگانی جاودانی می خواهند یا مرگ بدعا می طلبند، نباشم، وجود و عدم خود را یکسان اعتبار کنم و اعمالی که مردم برای فایده زندگانی خود می کنند، ترک دهم و خود را از علایق خلاص سازم. چون خاک آرام گیرم و مانند باد بقید هیچکس در نیایم و از بیم و امید جهانیان چشم پوشم و از سیاه و سفید عالم امید ببرم و آیین آبا و اجداد خود بگذارم و از قانون این دیر خراب آباد بگذرم.

سنیاسی شدن پاند

این سخنان دردآمین گفته نفسهای سردکشیده رو به جانب کنتی و مادری کرده گفت: انبالکا، و پدر، و دهر تراشتر، و ستوتی، و بهیکم، و برهمنان پاک سرشت

و بزرگان شهر و اعیان قبایل و جمیع منتسبان سلطنت را خبر دهید که پاند سنیاسی شد و روبه ایزدشناسی نهاد و از داروگیر عالم گذشت. چون کنتی و مادری این سخن شنیدند، دانستند که او راه ترک و تجرید پیش گرفته. با راجه گفتند که راه دیگر هم در این روش است در آن راه ما را با خود همراه داشته به ریاضت عظیم قرارداد از قفس بدن خود را خلاص ساز که ما نیز حواس و قوای خود را زبون ساخته و نطع هوی و هوس در نوردیده و بساط عیش و عشرت طسی کرده تن به ریاضت می دهیم. اگر تو ما را بگذاری یقین که همین نفس بی جان می شویم. پاند گفت: اگر شما باین حال قرار دادید من اساس زندگانی به آیین بیاس خواهم نهاد و ترک مستلذات حواس خواهم کرد. و از بیخ و بار و خس و خار قوت خود خواهم ساخت و صبح و شام با دد، و دام بسرخواهم برد و با وحش و طیر همتگ و همسر خواهم بود. موی ژولیده و تن کاهیده فارغ از خورد و خواب و بادرون پرتب و تاب در کوه و بیابان خواهم گشت و جز یادیزدان در حریم ضمیر و به خانه خاطر نخواهم گذاشت و منتظر فانی شدن ترکیب خاکی و خرابی قالب عنصری خواهم بود.

بیشم پانین گفت: راجه این سخنان را گفته آنچه از زروزیور با خود و با زنان خود داشت همه را به برهمنان داد. همه همراهان از غربت به های های گریستند و بی اختیار وداع کرده راه هستناپور پیش گرفته به شهر درآمدند. دهرتراشتر از این خبر وحشت اثر اندوهگین شد و آسایش بستروبالین بدرود کرد و پاند با درد طلب از کوه ناگشت (Nagasata) گذشته بجایی که چیتترته Caitraratha نام داشت، رفت و از آنجا به کوه هیمالیا رسیده به کوه سگنده مادن که معبد بزرگان دین و مقام سالکان یقین است، آمد. از آنجا به حوضی که ایندردمن (Indradymna) نام دارد، رفت. بعد از آن به هنسکوت (Hamsakuta) رسیده، به شت شرنگ (Satasrnga) نام کوه رفت و آنجا به دوام ریاضت مشغول شد و به عبادتی که ثواب آن وصول به عالم بالا باشد، اشتغال نمود و به صحبت واصلان کامل و کاملان مطلق در پیوست و به برکت عبادات و خلوص طاعات کار او بالا گرفت و مرتبه والا یافت و در سلك برهمنان پاك نهاد درآمد.

چون ماه تحت الشعاع شد، عابدان آن مقام، به دیدن برهما روان شدند. پاند پرسید که بزرگان کجا می روید؟ عابدان گفتند برهما مجلسی ترتیب داده و عابدان صاحب کمال و بزرگان کامل یقین همه آنجا جمع شده اند ما هم آنجا می رویم مگر به برکت آن مجلس فیض یابیم. پاندهم همراه آن زمره روان شد و زنان همراه بودند. کوه و بیابان نوردیدن گرفت و به دریاهای بیکران رسیده گذشت و سلوکش به جایی کشید که پتران و دیوتاها سوار شده در هوا می گردیدند و بر بمان (Vimana)^۲ نشسته سیر می کردند، و آن بمان ها از شمار بیرون بود و آن مقام بغایت سرد بود چنانچه

۱- هستناپور: تختگاه پاندوان و کوردوان.

۲- اراپه خدایان، اراپه خودرو افسانه ای، (در هوا)، گردونه.

از حیوانات و نباتات اثری نداشت، و بعضی کوه‌ها دید که بر آن همیشه ابر رحمت— الهی می‌بارید و بعضی کوه‌ها چنان مشکل نما بود که پرنده‌ها بر آن نتوانند پر زد، چه جای عبور آدمیان.

پاند این حال را دیده به خاطر آورد که این زنان نازپرورد در اینجا آزار یافتند. پس به طایفه عابدان کامل گفت: مرا فرزندی نیست و بزرگان دین گفته‌اند که هرکرا فرزند نباشد در این درگاه بارنیست. دل من از این رهگذر می‌سوزد و جان از این اندوه می‌گدازد و این قرض پدر است که ادای آن فرض است. و چون بدن فانی می‌شود چهار قرض بر آدمی می‌ماند و در آن عالم مقام عالی نمی‌یابد. اول قرض دیوتاها و آن به جنگ کردن ادا می‌شود. دوم قرض طایفه رکهه و آن به کثرت علم و وفور عبادت ساقط می‌گردد. سوم قرض پدران و بزرگان صاحب حق که پیدا کردن فرزندان و خیر کردن به نیت ارواح طیبه ایشان مؤدا می‌شود، و چهارم قرض سایر مردم است که به معامله ظاهری و دادوستد رسمی صورت می‌بندد. من از سه قرض خلاص شده‌ام و چهارم که قرض پدران است برگردن من است، چنانچه من در خانواده خود از عابدی به ظهور آمدم اگر این زنان من هم از کسی برای من فرزندان پیدا سازند، دور نباشد.

عابدان گفتند ما به نورباطن دریافته‌ایم که تورا فرزندان صاحب کمال شوند. تو در این باب توجه و تردد چنانچه باید، بجا آر که کامیاب خواهی شد. پاند این سخنان گفته، اندیشمند شد که بجهت نفرین آن برهنه که به صورت آهو برآمده بود، صحبت با زنان داشتن از عقل دور است و صحبت نداشتن نامقبول — کنتی را طلبیده گفت که ایام بدپیش من آمده است که فرزند ندارم، در این باب آنچه توانی تقصیر مکن!

جواز تحصیل دوازده طور فرزند در کیش منو

در کیش منو (Manu) دوازده طور فرزند پیدا می‌شود. منو گفت یکی آنکه شوهر بازن خود صحبت دارد. دوم آنکه زن را در میان چندی از برادران و خویشان خود مختار سازد که هر کدام را تو خواهی، اختیار کن یا بگوید: از برای من ۲ فرزند بهم رساند. سوم آن که پسری را در قوم خود از مادر و پدر بخرد. چهارم زنی را که یک بار شوهر کرده مرتبه دیگر شوهر دیگر گیرد و این شوهر را از وی فرزند به وجود آید. پنجم آنکه پسر دختر خود که عهد کرده باشند که دختر را باین شرط می‌دهم که پسری که اول از وی متولد شود، از او باشد. ششم آنکه زنی را که خواهند خواست، پیش از کدخدایی در ایام دختری فرزندی حاصل شود، این پسر هم پسر مرد است. هفتم فرزندی که از زنا پیدا سازد. هشتم آنکه پسری

۱- دو بیت ذیل در نسخه ب آمده است:

مگر راهی پدید آید به يك سوی
که من میرم در این دشت جگر تاب

به هر سو بایدت کردن تکابوی
مگر یابم نشان از چشمه آب
۲- ل: از او برای من:

زن او پیدا سازد. نهم آنکه پسری را مادر و پدر به جهت تنگی معیشت گذاشتند، و از قوم این کس است و آن کس، این پسر را بردارد و تربیت کند. دهم آنکه کسی پسر خود را به یکی ببخشد و بگوید که من بزیارت معبد می روم، این پسر از تو باشد. یازدهم آنکه پسر می خواهد که از قوم خود بگیرد و تربیت نماید. دوازدهم آنکه پسری که خود به پیش کسی بیاید و بگوید که من فرزند تو می شوم.

این چنین دوازده پسر در عالم می باشد، و راجه متو گفته است که اگر کسی را روز بد پیش آمده باشد و زنش برای او فرزندی از برادر شوهر بهم رساند، بهتر از فرزند شوهر است. از این جهت به تو می گویم که قوت من رفته است و طاقت من طاق گشته، امر می کنم که ترا از هر کس فرزند شود برو و پسری پیدا کن.

در این باب حکایتی به تو می گویم: پیش از این مردی بود بغایت دلیر و دلاور از قوم کیکی، زنی داشت شاردن داینی (Saradandayani) نام، و این زن را شوهر و مادر و دیگر خویشان رضا دادند که تو پسران پیدا ساز. زن در روزی که قمر در برج سرطان بود، غسل کرد و بر سر چهار راهی ایستاد، ناگاه برهمنی در رسید، به او گفت تو از من کام ستان. برهنه او را به خانه خود برد. زن آنجا رفته هوم کرده و در منزل او آرام گرفت. برهنه در ایام موعود به او صحبت می داشت و تخم اصالت می کاشت، از او سه پسر متولد شدند پسر کلان درجی (Durjaya) نام داشت. همچنین تو هم به فرموده من از برهنه پسری پیدا کن.

کنتی در جواب سخن پانده گفت: تو با من این سخن بگویی که پیوند من به تو خواهد بود و بس. از آنجا که اخلاص درست دارم امیدوارم که پسران قوی شوکت و صاحب دولت از من به وجود آری - اگر تیغ بسر من ببارد به گرد دیگری نمی گردم. کسی که پیوند جانی داشته باشد چون می پسندد که به دیگری کامرانی کند؟ من نیز قصه پر غصه یاد دارم، باتو می گویم که از اولاد راجه پور فرمانروایی بود بیوکه تاشو (Vyusitasva) نام که چون بنیاد جگه کرد عاملان کامل و مجردان عالی حاضر شدند. ایندر از خوردن افشره هوم خوشدل شد و نشاط کرد و برهنه از گنج افشانی و گوهر ریزی آسوده شدند و این فرمانروا به نیروی طالع و اقبال چهار رکن عالم به زیر فرمان خود درآورد. او زنی داشت دختر کاجهی وان (Kaksivan) راجه که بهدرا (Bhadra) نام داشت و از زمان صغر و عنفوان جوانی که شعبه ای است از جنون، مفتون زن و مجنون این جادوفن بود. ناچار روغن چراغ حیات او به زودی تمام شد. زنش بهدرا به سوگواری نشست و ماتم عظیم داشت و در میان ناله و شیون می گفت: زنی که بعد از مردن شوهر زنده باشد، زندگانی بر او وبال است. زن

۱- این دو بیت در نسخه ب ۲ آمده است:

خوشا رسمی که در هندوستان است	که رشک آموز عشق دوستناست
چو بعد از مردن شوهر بسوزند	زنان زنده ای با او بسوزند

همان بهتر که بعد از مردن شوهر هم خوابه اجل گردد. نوحه‌کنان به شوهر خطاب می‌کرد که مرا پیش خود بطلب که بی‌تو زیستن محال می‌دانم. ناگاه آوازی از غیب رسید که بهدرا برخیز که من ترا پسران می‌دهم. باید که چون پاك شوی شب‌های چودش (Chaudasa) و اشتمی (Astami) بر جای خواب خود خواب‌کنی که من آنجا حاضر خواهم شد و با تو صحبت خاص خواهم داشت. زن آن چنان کرد. دید که شوهرش پیدا شد و به صحبت او پیوست، همچنین به دفعات صحبت می‌کرد تا آنکه از این زن سه پسر به وجود آمد که لقب هر سه شال (Salva) شد و چهار پسر دیگر بهدر (Bhadra) نام شدند. ای راجه تو نیز به قوت عبادت و به صرف همت از من پسران پیدا کن.

قصه منع صحبت زن شوهردار با غیر

پاند گفت: من قصه این فرمانروا شنیده‌ام، از دیوتاها بود. در زمان پیشین زنان شوهردار بسر خود می‌بودند و آنها را فرزندان می‌شدند و شوهران تربیت فرزندان می‌کردند و هیچکس را این معنی بد نمی‌آمد و این روش در سایر حیوانات باقی مانده است و در میان شمال نیز این رسم تا حال هست. چنانچه آتش از خوردن هیزم و سوختن آن سیری ندارد و دریای محیط از همراه شدن و پیوستن آب دریاهاى دیگر پر نمی‌شود و اجل از گرفتن جانداران بس نمی‌کند، همچنین زنان از صحبت مردان سیر نمی‌شوند. و هر نوع مردمی رابینند، خواه بیگانه خواه خویش، مایل می‌گردند. اما رسم و قاعده حال آنست که هیچ زنی را روانیست که غیر شوهر خود به صحبت دیگری پیوندد و از کسی که این آیین به ظهور آمده، با تو می‌گویم - و آن چنین است که اودالك (Uddalaka) نام عابدی بود کامل نهاد. او را فرزندی بوجود آمد شویت کیت (Svetaketu) نام و این فرزند به علوشان رسید و این قاعده بنیاد نهاد و پدرش در ریاضت و عبادت مرتبه عالی داشت. در موسم گرما چهار طرف خود آتش می‌سوخت و چراغ نور می‌افروخت و روبروی حضرت نیز اعظم می‌نشست و در ایام باران بیرون می‌بود و ابر بر سر او می‌بارید و در هوای سرما در میان آب می‌گذرانید و مخالفت نفس و هوی می‌کرد، و آسایش بدنی بر خود و بال می‌دانست و فرزند گرامی در خدمت پدر بزرگوار می‌بود. روزی برهمنی میهمان او شد و اودر میزبانی دقیقه‌ای فرو گذاشت نکرد و مراسم تعظیم و احترام به ظهور رسانید و آنچه از ماحضری بود برطبق اخلاص نهاد و فرزند در خدمت بود. در اثنای حرف و حکایت برهنه از اودالك پرسید که این جوان پسر تو می‌نماید، اگر پسر تست، مدعای تو حاصل شده است. اودالك گفت: زن من دختر کنك (Kanka) است و درپارسایی عدیل ندارد و محبت او بامن ازهرچه خیال توان کرد، زیاده است و این پسر من از این زن شده و بید را با جمیع علوم

۱- در نسخه ب: این بیت نیز مندرج است.

به خدمت گزاری کمر بست چست تن آسودگی را گره کرده سیست

آن دانسته و اعمال او موافق بید است.

برهمن پیرگفت: تا حال روی زن ندیده‌ام و روح باصره من ضعف تمام پیدا کرده و قرض پدر بر سر من است بهر ادای قرض اراده دارم که پسری هم رسانم و زن ترامی‌خواهم که نسبت او عالی است و از خاندان سعادت است. این بگفت و دست زن به حضور شوهر و پسر گرفته به گوشه‌ای روان شد. پسر از این واقعه برافروخته گشت. پدر چون دید که شعله خشم پسر زیانه می‌زند، تسلی بخش او شد و گفت: این همه غصه مخور که روش قدیم است و در روی زمین زنان چهار طایفه از برهمن و چهرتری و بیش و شودر درقید شوهران نیستند و به سر خود می‌باشند.

پسر گفت: این رسم نادرست را قبول ندارم، همچنان به هزاران قهر و غضب دست مادر خود را از دست برهمن کشید. برهمن ملامت بنیادکرد و با پسرگفت که من پیرشده‌ام و برای خود اولاد می‌خواهم. پدر تو از قرض سبک بار شده و من هنوز زیر بارم و می‌دانی که مرا در این پیری دختر جوان کسی نخواهد داد. بگذار که از این گوهر حاصل کنم. پسر از این سخنان برآشفته و آرزوی او را برنیاورد. و این قاعده قدیم را محو کرد و آیین تازه و قانون نو بنیاد نهاد^۱.

تلاش پاند برای تحصیل پسر

و هم پاند گفت: قصه دیگر در این باب یاد دارم و آن اینست که راجه‌ای بود عالی‌قدر و والاشکوه سوداس (Sudasa) نام، او زنی داشت پدمنی (Padmini) نام، آنرا به جهت بهم رسانیدن پسر نزد عابد صاحب کمال که بشست نام داشت، فرستاد و او را اشم (Asma) نام پسری از آن عابد متولد شد. و ولادت من هم شنیده باشی که چگونه از بیاس شده است و غرض من آنست که این سرگذشت‌های بزرگان قدیم را پیش دید خود ساخته از صلاح من بیرون نروی و آنچه می‌گویم بجا آری.

کنتی گفت: از من هرگز نخواهد شد که روی دیگر مردم ببینم. سخنی به یاد می‌آید که درایام طفولیت که در کنار پدر می‌بودم و نظر تربیت از او می‌یافتم، پدرم گفته بود که هرکس به‌خانه من بیاید، آداب مهمان‌داری او بجای آری. من به فرموده پدر خود هرکس پیشری یا درویشی که به‌خانه ما می‌آمد، خدمت او به‌جان و دل می‌کردم تا آنکه نوبتی رک‌پیشری در باسا (Durvasa) نام به‌خانه ما آمد. و او آنچنان عابدی بود که در تمام دنیا مثل خود نداشت. من خدمت او را شب و روز چنین می‌کردم که زیاده بر آن نباشد و هرگز از خدمت او به‌جای دیگر نمی‌رفتم. چندان خدمت او کردم که او از من به‌غایت خشنود گشت و مرا افسونی یاد داده و بامن گفت که این

۱- در نسخه ب ۲ این دو بیت آمده است.

خوش آن کو ره عقل بگرفت پیش	برآمد ز تقلید پیشینه کیش
خرد پیر مشکل گشای تو بس	به راه یقین رهنمای تو بس

افسون اگر بخوانی، هرکدام از دیوتاها و روحانیان را بطلبی، پیش تو حاضر میشود و با تو صحبت می‌دارد و ترا از ایشان پسری متولد شود. من می‌دانم که آنچه دریاها گفته است، راست است، حالا چون تو مرا می‌فرمایی که از برای من پسر حاصل کن، من محال است که به‌غیر از تو با هیچکس از آدمیان صحبت بدارم اما اگر بفرمایی هرکدام از دیوتاها و روحانیان را خواهی، بطلبم و از او فرزندی برای تو حاصل کنم.

راجه پاند چون این سخن را از کنتی شنید، به‌غایت خوشحال شد و با کنتی گفت: همین لحظه دهرم (Dharma) یعنی خیر را بطلب و از او فرزندی برای من حاصل کن، امیدوارم که از او آنچنان فرزندی شود که در عالم عدیل و نظیر نداشته باشد. پس کنتی از شوهر رخصت گرفته به‌خلوت رفت، و راجه پاند را به‌خاطر رسید که مبادا این عورت این سخن را دروغ می‌گفته باشد و این بهانه می‌خواهد که با کسی سروکاری پیدا کند. پس در خانه‌ای که کنتی آنجا رفته بود، درهای آن خانه را محکم بست چنانکه احتمال نداشت که هیچکس آدمی زاد به‌آنجا تواند رفت. و راجه پاند خود در بیرون خانه نشست و منتظر می‌بود تا زمانی که کنتی از آنجا آبستن بدارد. کنتی چون به‌آن خانه درآمد آن افسون را بخواند، دهرم حاضر شد به صورتی که از آن بهتر نباشد. و روشنی روی او همچو آفتاب بود. دهرم خندان با کنتی گفت که ای عورت، مرا به‌جهت چه کار طلبیده‌ای و از من چه می‌خواهی تا به‌تو بدهم؟

کنتی گفت از تو می‌خواهم که به‌من پسری بدهی؛ پس دهرم به‌صورت یکی از آدمیان درآمد و با کنتی صحبت داشت و برفت و کنتی آبستن شد. و دهرم از نظر غایب شد. پس کنتی از آن خانه بدر آمد و قصه آمدن دهرم را و فرزند دادن او با شوهر گفت. راجه پاند به‌غایت خوشحال گشت، و چون نهم ماه گذشت در نصف روز در ساعت سعید از کنتی پسری متولد شد که از نور روی او تمام خانه منور گشت. در همان لحظه آوازی از جانب آسمان آمد چنانچه تمام مردم که در آنجا حاضر بودند، شنیدند که این فرزند نیکوکارترین مردمان خواهد بود و نام او جدهشتر (Yudhisthira) بنمید و مردمان هر سه عالم اوصاف او خواهند گفت.

راجه پاند از تولد این فرزند به‌غایت خوشحال و شادکام گشت و حیرات بسیار به‌مستحقان داد. بعد از آن راجه پاند با کنتی گفت که ما چه پسرانی و ما را فرزندی دیگر می‌باید که به‌غایت قوی و زبردست و پرزور و شجاع باشد. تو یک فرزند دیگر این چنین که گفتم، از برای من پیدا کن. پس کنتی در خلوت برفت و همان افسون را بخواند و باد را طلب نمود و باد به‌صورت شخصی برآمده برآهویی سوار بر کنتی ظاهر شد و گفت: ای کنتی، از من چه می‌خواهی؟ کنتی خنده‌کنان گفت که از تو فرزندی می‌خواهم که بغایت قوی و زبردست و شجاع و پرزور باشد که کسی حریف او در زور و قوت کم بوده باشد.

پس باد با کنتی صحبت داشت و برفت، و او آبستن شد و بعد از مدتی پسری

زایید. در همان زمان از هوا آوازی آمد که این فرزند چنان پرزور خواهد شد که کسی حریف او نخواهد شد. راجه پانصد او را بهیم سین نام نهاد و در روز تولد امر غریبی واقع شد، و آنچنان بود که کنتی بهیم را در بغل داشت و بر بالای سنگ کلانی نشسته بود. ناگاه شیری پیدا شد. مردمان به فریاد آمدند که شیر آمد. کنتی ترسید و از غایت ترس فراموش کرد که فرزند در بغل خود دارد. از جای خود برجست و فرزند از بغل او افتاد، بر سر آن سنگ به ضرب تمام، و آن سنگ خرد شد و هیچ آسیبی به آن فرزند نرسید. مردمان از آن امر تعجب کردند، و راجه پانده به غایت خوشحال گشت و گفت که این فرزند من چنان قوی و پرزور خواهد شد که هیچکس حریف او نتواند شد و در همین روز که کنتی بهیم را زایید، در جودهن از گندهاری حاصل شد.

چون راجه پانده دو پسر پیدا کرد، بعد از چند روز به کنتی گفت که از برکت تو دو فرزند نیک پیدا شدند. اگر يك پسر دیگر به جهت من پیداسازی که شجاع و عاقل و تیرانداز و صاحب خصال نیک باشد، بسیار خوب خواهد شد. کنتی گفت: این چنین فرزندی از چه کس پیدا توان کرد؟ گفت در میان دیوتاهای می شنوم که ایندر از همه بزرگتر است و این چنین فرزندی از او حاصل می شود. اگر تو ایندر را حاضر توانی کرد، این فرزند از او حاصل می شود.

پس راجه پانده و کنتی هر دو به عبادت و ریاضت مشغول گشتند و راجه پانده تا یکسال چون آفتاب بدر می آمد به يك پا می ایستاد و به عبادت مشغول می شد تا زمانی که آفتاب فرو می رفت، و کنتی هم کمال ریاضت می کشید. بعد از آنکه يك سال چنین ریاضت کشیدند ایندر بر راجه پانده ظاهر شد و گفت: ای راجه، تو به جهت فرزند این قدر ریاضت می کنی؟ من به تو آنچنان فرزندی بدهم که مثل او دیگری کم بوده باشد و تمام دشمنان را بکشد و دوستان از او خوشحال و آسوده شوند. ایندر این سخن گفته از نظر غایب شد.

پس راجه پانده با کنتی گفت: به برکت این ریاضت که ما کشیدیم، ایندر بر من ظاهر شد و مرا گفت که ترا این چنین فرزندی خواهم داد که مثل او دیگری نبوده باشد. روشنی و تیزی او همچو آفتاب باشد و به صورت او هیچکس نباشد و در شجاعت و مردانگی و کمال عقل و همت عدیل و نظیر خود نداشته باشد، دشمنان را پراندازد و دوستان را یبازد. حالا تو به همان افسون که می دانی، ایندر را بطلب تا از او فرزند حاصل کنی.

پس کنتی غسل کرد و لباسهای فاخر پوشید و به خلوت درآمد افسون را بخواند و ایندر را بطلبید. ایندر به صورت خوبی بر کنتی ظاهر شد. و با او صحبت داشته برفت. و کنتی آبهستن گشت و پسری زایید. در آن وقت آوازی از جانب آسمان آمد که این فرزند آنچنان کس خواهد بود که کارت بیرج (Kartavirya) شده بود. در زور و قوت مثل مهادیو خواهد بود و هیچکس حریف او نخواهد شد و همه دشمنان را خواهد کشتن و جمیع اسلحه که دیوتاهای دارند همه را از دیوتاهای

خواهد گرفت، و چنانچه دیوتاها آن اسلحه را کار می‌فرمایند این هم همان‌طور خواهد فرمود و چنانچه ایندر برهمه غالب آمده است این هم برهمه دیوتاها غالب خواهد آمدن و نام مادر و پدر از این پسر مشهور عالم خواهد شدن و همه راجه‌ها را که در زمان او باشند زبون خواهد کردن، و جنگ عظیم بجا خواهد آورد و چنانچه پرسرام برهمه چهرتریان غالب آمده بود او نیز همچنان برهمه‌کس غالب خواهد آمدن.

و کنتی چون این ندا شنید به‌غایت خوشحال شد و شکر الهی به‌تقدیم‌رسانید، و راجه‌پاند هم به‌شنیدن این مژده بسیار خوشحال گشت و اموال و اسباب بسیار به‌فقراء و مساکین و رکپیشران و سایر مردمان داد، و ولادت ارجن در کوه شت‌شرنگ (Satasrnga) واقع شد، و چون ارجن متولد شد ایندر فرمود تا نقاره‌های شادی نواختند و افسرها می‌رقصیدند و جمعی از بزرگان رکپیشر که در آن زمان بودند چون به‌روداج و کشیپ‌وگوتم و بشوامتر و بسشت‌ومریچ (Marici) و برهسپت و پلست (Pulastya) و انگرا و پله (Pulah) و کرت (Krtu) و دجه و غیرهم در آن جای که ارجن متولد شده بود، آمدند و باراجه پاند گفتند که این فرزند تو آن چنان است که مثل او در جهان نیست و خانواده‌ شما از این فرزند نام خواهد برآوردن و باز مشهور خواهد شدن. و بعضی از گندهربان چون تنبرو (Tamburu) و اگرسین و بهیم‌سین و اورنای (UrnaYu) و دهرتراشتر و نند (Nandi) و چتررت (Citraratha) و کل (Kali) و برهم چاری (Brahmacari) و سورج‌برچا (Suryavarcas) و بشوابس (Visvavasu) و دو کس از سرداران گندهربان که از همه مهتر بودند هاها (Haha) و هوو (Huhu) به‌آنجا آمده به‌راجه پاند در تولد فرزند تهنیت گفتند، و بعضی از افسرها چون انوجانا (Anucana) و ادیکا (Adrika) و لچسنا (Laksana) و چسما (Ksama) و دیبی (Devi) و رنبها (Rambha) و سباه (Subahu) و سگندها (Sugandha) و سراسا (Surasa) و غیره اینها هم به‌آنجا آمده آغاز رقص کردند، و بعضی دیگر از افسرها چون اربسی (Urvasi) و غیره سرود می‌گفتند، و یازده رودرواشونی کمار و مهادیو و چندی از ماران چون باسک و تچک و غیرهما و دیگران هم از دیوتاها و جانوران به‌پرسش راجه پاند آمدند و او را به‌آمدن این فرزند تهنیت کردند، و چند روز راجه به‌مهمانی و خوشحالی گذرانید.

بعد از آنکه از تولد ارجن مدتی گذشت، مادری دیگر زن راجه پاند با شوهر گفت که من و کنتی هر دو زنان توایم. تو به‌رودو عنایت و التفات داری. حال کنتی سه فرزند پیدا کرد، اگر چنان می‌شد که مرا هم فرزندی پیدا می‌شد خاطر من هم خوشحال می‌گشت. راجه پاند گفت: از این چه بهتر باشد که ترا هم فرزندان پیدا شوند، و راجه پاند مادری را بسیار دوست می‌داشت و مادری از کنتی عزیزتر بود. راجه پاند با مادری گفت که تو می‌دانی که من ترا چه مقدار دوست می‌دارم و می‌خواهم که مرا از تو فرزندان باشند. اما می‌دانی که من با تو صحبت نمی‌توانم داشت. به‌چه‌نوع می‌شود که ترا فرزندان شوند؟ مادری گفت: کنتی آن افسون می-

داند که هرکس از دیوتاهای را می‌خواهد، حاضر می‌تواند کرد و از ایشان فرزند حاصل می‌توان نمود اگر چنین می‌شد که کنتی یکی از دیوتاهای را برای من می‌طلبید تا مراهم فرزند می‌شد، خوب می‌بود، و مادری راجه پاند را گرفت که مرا شرم می‌آید که این‌سخن را با کنتی بگویم و دیگر می‌ترسم که مبادا سخن مرا قبول نکند. اگر شما از کنتی این التماس بکنید شاید که سخن شما را قبول نماید.

راجه پاند گفت: من هم این را در خاطر داشتم، اما ملاحظه می‌کردم که مبادا ترا بد آید. حالا که تو گفتی من این التماس از کنتی می‌کنم و گمان آن است که کنتی سخن مرا قبول کند. پس راجه پاند کنتی را به‌گوشه‌ای برد و با او گفت: تو از جان من به‌من دوست‌تری و حالا که به‌جهت من بی‌آنکه خود را با آدمی رسانی فرزندان رشید حاصل کردی دوستی تو درد من بیشتر شده است، و از تو می‌خواهم که در زیادتای اولاد من سعی می‌کرده باشی.

کنتی گفت: من سه فرزند برای تو بهم رسانیدم هرکس بیشتر از سه فرزند از جای غیر شوهر بهم رساند آن را نیک نمی‌دانند، راجه پاند گفت: این مادری دوست تست اگر چنان می‌کردی که او را هم فرزندان می‌شد خاطر او هم خوش می‌شد و اولاد من زیاده می‌گشت. برادر من دهرتراشتر صد پسر دارد و اگر مرا هم فرزندان بیشتر شود، بهتر است. کنتی گفت: من از فرموده شما چاره‌ای ندارم اما از یک مرتبه بیشتر من به مادری این افسون را نخواهم خواند.

پس راجه پاند مادری را طلب فرمود و کنتی با او گفت که من یک مرتبه آن افسون را به‌جهت تو می‌خوانم. هرکدام از دیوتاهای که تو بفرمایی به‌جهت تو او را حاضر سازم و ترا از او فرزند خوب بشود. مادری با خود گفت: مرا کسی باید که از او دوپسر بشود. پس بعد از فکر بسیار به خاطر رسانید که اشونی کمار دوکساند از دیوتاهای که از هم جدا نمی‌باشند، ایشان را می‌باید طلبید تا شاید که از ایشان مرا دوپسر شود. با کنتی گفت که اشونی کمار را برای من حاضر ساز. کنتی افسون را بخواند و اشونی‌کمار را طلبید، ایشان آمده با مادری صحبت داشتند و او آبستن شد و بعد از مدتی دوپسر زایید، هردو در کمال حسن و جمال بودند چنانچه به حسن ایشان از آدمی زاد دیگری نبود. و در ایشان برادر کلان که پیشتر از مادری آمده بود، نکل و خردتر را سهدیو نام نهاد، و در آن وقت که ایشان متولد گشتند از هوا آوازی آمد که این دوپسر دولتمند و صاحب جمال خواهند بود. و از اشونی‌کمار هم بهتر خواهند بود. آن پسران زودتر از دیگر پسران کلان می‌شدند و در خردی آثار دولت و شجاعت و کمال زور و قوت و عقل و علم از ایشان ظاهر می‌گشت و پدر از دیدن ایشان به‌غایت خوشحال می‌شد.

پاند روزی با کنتی گفت که پسران مادری بسیار خوب شده‌اند اگر یک مرتبه دیگر چنین کنی که او را پسری شود بسیار خوب است. کنتی گفت: من می‌خواستم که او را یک پسر شود، او بازی داده دوپسر آورد، دیگر مرا به این سخن تکلیف مکن. راجه پاند را پنج پسر پیدا شدند و این پنج برادران را پاندوان خوانند

و بعد از این در این کتاب هر جا پاندوان مذکور شوند، مراد این پنج برادرانند، و این‌ها آنچنان کسان بودند که هرکس ایشان را می‌دید چنانچه از دیدن آفتاب خوشحالی روی دهد آنچنان خوشحال می‌شد. در غایت حس و جمال و نور و ضیاء بودند و در آن وقت همه در کوه هماچل بسر می‌گذرانیدند.

قصه درگذشت راجه پاند

نوبتی راجه در جای لطیفی که آبهای روان و سبزه‌ها و درختهای خوب داشت تنها نشسته بود، ناگاه زن او که مادری نام داشت، خود را آراسته پیش راجه آمد و این مادری در غایت حسن و جمال بود. راجه پاند را چون نظر بر جمال مادری افتاد میل کرد که با او صحبت دارد. هرچند خواست که خود را نگاه دارد نتوانست. باوجود آنکه می‌دانست که به مجرد نزدیکی کردن بازن همان لحظه هلاک خواهد شد، صبر نتوانست کرد. پیش آمد و او را بگرفت. مادری بنیاد فریاد و زاری کرد و راجه را منع می‌نمود و می‌گفت که از برای خدا دست به‌من منه، و مرا بگذار، وگرنه هلاک خواهی شد. راجه را چنان شهوت غالب شد که به‌هیچوجه ضبط خود نتوانست نمود. او را به‌زور بینداخت و با او آغاز صحبت کرد. در اثنای صحبت چنانچه آن عابد دعا کرده بود فی‌الحال بیفتاد و هلاک شد، و چون راجه از هم گذشت مادری خود را از او جدا کرد و بنیاد فریاد و زاری کرد و کنتی و فرزندان راجه پاند همه از فریاد مادری برسر راجه پاند آمدند و او را دیدند که افتاده و هلاک شده، بنیاد فریاد و زاری کردند. کنتی بیشتر از همه زاری و بی‌قراری می‌کرد و با مادری آغاز عتاب می‌کرد و گفت: تو می‌دانستی که راجه به‌مجرد صحبت بازنان هلاک می‌شود، چرا او را منع نکردی و گذاشتی که باتو صحبت داشت تا آن حال او را پیش آمد، فرزندان او را یتیم ساختی؟

مادری گفت: تو هرچه می‌گویی راست است. اما خداوند تعالی شاهد حال است که من در منع او تقصیر نکرده‌ام لیکن چون اجل راجه رسیده بود منع من فایده نداشت. بعد از آنکه نوحه وزاری بسیار کردند در پی برداشتن و سوختن راجه شدند، و هردو زن راجه خواستند که خود را بسوزند. مادری باکنتی گفت که پسران راجه پاند خردسال مانده‌اند یکی از ما باید که برسر آنها بوده باشد و غم‌خواری این یتیمان می‌کرده باشد و چون راجه پاند به‌جهت من هلاک گشته است و این پسران چون به‌دعای تو متولد شده‌اند حکم فرزندان تو دارند؛ مناسب است که من همراه راجه خود را بسوزانم. همه مردمان از رکمیشران و غیرهم به‌آنجا آمده بودند، گفتند مادری معقول می‌گوید و هم کنتی را از سوختن منع می‌کردند، و مادری پسران خود را در بفل گرفته بگریست و دست هردو را گرفته به‌دست کنتی سپرد و کنتی را گفت: ای خواهر، از تو التماس دارم که پسران مرا عزیز و مثل فرزندان خود اینهارا ببینی.

مادری این سخن گفته روان شد و همراه راجه خود را بسوخت. رکمیشران

و جمعی از بزرگان که در آنجا بودند، باهم گفتند که راجه پاند ترك سلطنت کرده در میان ما می‌بود، حالا مناسب آنست که فرزندان او را به وطن ایشان برسانیم.

قصه آمدن پنج پسر پاند به هستناپور

پس جمعی از رکپیشران پسران راجه را باکنتی همراه گرفته و هم سوخته راجه پاند و مادری را بر تختی نهاده برداشتند و متوجه هستناپور شدند. پس کسی به خدمت عم راجه پاند بهپیکم پتامه و برادر او دهرتراشتر فرستاده خبر کردند که جثه راجه پاند را و فرزندان او را آورده‌ایم. چون این خبر به خویشان راجه رسید همه از شهر بدر آمده به آنجا آمدند و تمام مردمی که در هستناپور بودند، به دیدن فرزندان راجه پاند آمدند و آنقدر زنان آمده بودند و موهای گشاده گریه می‌کردند که از حساب فزون بود.

بهپیکم پتامه و دهرتراشتر و بدر وستوتی و انبکا وانبالکا و گاندهاری چون بر سریر راجه پاند آمدند، اول مرتبه به رکپیشران که همراه آمده بودند تعظیم و احترام نمودند. بعد از آن فرزندان راجه را دیده ایشان را نوازش بسیار نمودند و به جهت پاند بسیار گریستند، و مادر راجه پاند که انبالکا نام داشت آن مقدار زاری در فراق فرزند نمود که از هوش رفت. بعد از مدتی که به هوش آمد، ستوتی و انبکا و گاندهاری و بهپیکم پتامه و دیگران آمده او را تسلی بسیار کردند و بهپیکم پتامه دیگر زنان را که مویهای گشاده فریاد می‌کردند، منع کرد و چون غوغا تسکین یافت بهپیکم پتامه آن رکپیشران که همراه سریر راجه آمده بودند، دست ایشان را بوسید و کمال تعظیم و احترام ایشان نمود و گفت که این سلطنت ما تعلق به شما دارد. التماس از شما داریم که شما سلطنت می‌کرده باشید تا ما همه کمر خدمت بسته در ملازمت شما باشیم.

چون بهپیکم پتامه این سخن گفت، یکی از رکپیشران که از همه برتر بود و موهای ژولیده دراز داشت و پوست آهو بر میان بسته بود، برخاست و گفت: ای بهپیکم، خداوند تعالی ترا خیردهاد، و ما مردمان فقیریم و از دنیا گذشته‌ایم. سلطنت و حکومت تعلق به شما دارد که پدر بر پدر شما راجه آمده‌اید. غرض ما فقیران از این آمدن آن نبود که سلطنت از شما بگیریم. پاند راجه بزرگی بود، ترك حکومت کرده در جوار ما می‌بود و به طریق برهم چاری زندگانی می‌کرد و این فرزندان یکی از دهرم حاصل شده است یعنی جد هشت و بهیم از باد وارجن از ایندر حاصل شده است، و آن دوبرادر دیگر یعنی نکل و سهدیو از اشونی‌کمار به وجود آمده‌اند و چون راجه پاند از عالم برفت، چون در منزل ما مردم می‌بود لازم بود که فرزندان یتیم او را به وطن و خویشان برسانیم. حالا شما هرنیکی که باین پسران می‌کنید با ما کرده‌اید. التماس از شما داریم که آنچه حق یتیمان است به ایشان رسانید. راجه پاند در زمانی که وفات یافت و او را می‌سوزانیدند مادری زن او خود را بسوخت و سریر این هردو را همراه آورده‌ایم. آنچه شرایط عزای

او بوده باشد آنرا بجا بیاورید، و ما از جایی که آمده ایم همان جا می رویم و این پسران راجه پاند را به شما سفارش می کنیم و شما را به خدا می سپاریم. آن رکهبشران این سخن گفته از نظر غایب شدند. همه مردمان حیران ماندند که این مردمان چه شدند و به کجا نهفتند.

پس دهرتراشتر با بدر گفت: ای برادر، حالا آنچه زر و مال ضرور باشد از خزینه بگیر و آنچه شرایط برادر عزیز ما راجه پاند باشد، بجا بیار. پس بهیکم و بدر و دیگر بزرگان سریر راجه پاند و مادری را به اعزاز تمام برداشته نقاره و نفیر نواختند، و زر و مال بسیار همراه بود، در راه به فقرا و مساکین می دادند و زنان مویهای گشاده نوحه کنان می رفتند تا به کنار آب گنگ رسیدند. پس جثه راجه پاند و مادری را در آب گنگ انداختند. بعد از آن به هستناپور بازگشتند و چند روز طعام بسیار به مردمان می دادند و زر و اسباب بسیار به برهمنان و سایر مردمان دادند.

نزديك شدن عصر كل جگك

بعد از آن بیاس به پیش مادرش ستوتی آمد و گفت: ای مادر، بعد از این نزديك است که كل جگك بشود و خیر نقصان خواهد یافت و فساد بسیار خواهد شد و از بدی پسر دهرتراشتر که درجودهن نام دارد، خانواده کوروان برخواهد افتاد. ای مادر، اگر تو خیریت خود می خواهی از میان مردمان بدر رو و بیا تا تو را به جنگل ببرم تا تو موت و هلاك این طایفه را نبینی.

ستوتی چون این سخن را از بیاس شنید هر دو عروسان خود انبکا و انبالکا را طلبید و سخنی را که بیاس گفته بود، با ایشان گفت و بگفت: من از میان این مردم بدر رفته به جنگل می روم. ایشان گفتند: هر جا شما می روید ما هم در خدمت شما می رویم. پس ستوتی بهیکم را طلبید و گفت: ای فرزند، من پیر شده ام، حالا وقت آنست که من به جنگل بروم و به عبادت خود مشغول شوم. پس از بهیکم پتاهم رخصت گرفته و به اتفاق انبکا و انبالکا به جنگل رفت و در جنگل به عبادت و ریاضت مشغول بودند. و روز به روز در ریاضت می افزودند تا کار را به جایی رسانیدند که ترك طعام و آب کردند و عبادت می کردند تا زمانی که از این عالم رفتند.

آغاز حسد و دویی درجودهن با پاندوان

بهیکم پتاهم و دهرتراشتر فرزندان راجه پاند را به غایت عزیز می داشتند و این پنج برادر پیوسته باهم می بودند و گاهی با پسران دهرتراشتر بازی می کردند و این پنج برادر در اکثر خوبیها بر پسران دهرتراشتر غالب بودند. درجودهن که پسر کلان بود، از این برادران حسد می برد. و بهیم سین در جلدی و زور بر همه فرزندان دهرتراشتر غالب بود. گاهی که پاندوان با پسران دهرتراشتر بازی می کردند، بهیم سین برایشان غلبه می کرد و پنج شش برادر را در بغل گرفته برمی-

داشت و بر زمین می‌زد و ایشان در قهر می‌شدند و هر چند می‌خواستند که انتقام از بهیم‌سین بکشند، نمی‌توانستند، و بهیم‌سین چندکس ایشان را بر می‌داشت و در آب می‌انداخت و چندان غوطه می‌داد که نزدیک می‌شد که هلاک بشوند. آنگاه ایشان را به زیر می‌انداخت و اعضای ایشان به درد می‌آمد، و بهیم چندان طعام می‌خورد که چهل پنجاه کس آن قدر نمی‌توانستند خورد.

حسادت در جودهن به زور و قوت بهیم

در جودهن چون این زور و قوت بهیم را دید، به غایت حسد برد و بر بهیم غالب نمی‌شد در صدد آن شد که بنوعی بهیم را بکشد. پس در جودهن با برادران خود در کشتن بهیم مشورت کرد و قرار بر این دادند که هرگاه بهیم را در جایی تنها بیابند او را در آب گنگ بیندازند تا غرق شود. پس نوبتی به کنار آب گنگ به سیر رفته بودند و خیمه‌ها در آنجا زده بودند. زمین بلندی بود آنجا طعام خوردند و طبقی چند را که در پیش بهیم نهاده بودند در جودهن زهر در آنها کرده بود. بهیم نادانسته طعام‌ها را بخورد. آنگاه به کنار گنگ به بازی رفتند چون شب شد همه به خانه‌های خود رفتند و بهیم در کنار گنگ بیفتاد و بی‌هوش شد. برادران او از حال او خبر نداشتند. در جودهن چون بهیم را به آن حال یافت خود آمد و دستهای او محکم بر بست و او را در آب انداخت. بعد از لحظه‌ای بهیم به شعور آمد و خود را بسته‌دید در میان آب زور کرده بندهایی که او را به آن بسته بودند، پاره کرد و از آب بدرآمد. باز به کنار آب به خواب رفت. در جودهن خبر یافت که بهیم‌سین از آب سلامت برآمده خسبیده است، بفرمود تا چند مازافعی را آوردند و آن ماران را بر بهیم انداختند تا اکثر بدن او را گزیدند. بهیم از درد آنها بیدار شد و آن ماران را با آن کسی که آنها را آورده بود بکشت و به خانه آمد. در جودهن نوبت دیگر زهر هلاهل در طعام کرده به خوردن او داد. بهیم از اثر آن زهر بی‌هوش گشت. پس بفرمود تا او را محکم بستند و در آب انداختند. اتفاقاً باسک‌مار در آن وقت به غسل کردن گنگا آمده بود. چون بهیم را به آن حال بدید رحم کرد و چند مار را فرمود تا زهر او را مکیده بتمام از بدن او بیرون بردند و فرمود تا بهیم را به قعر زمین بردند. بهیم چون به آنجا رسید به هوش آمد و بندهای خود را پاره کرد. و در قعر زمین هشت حوض از آب حیات بود که هر کس از آن می‌خورد او را زور و قوت بسیار می‌شد. پس باسک بهیم را بر آن حوض‌ها آورد و گفت: از این آب بخور که ترا زور ده هزار فیل خواهد شد. بهیم دم در آن حوض‌ها نهاد و هر هشت حوض را بیک بار بیاشامید. چون آب را بخورد او را خواب گرفت، و باسک فرمود تا به جهت او تختی راست کردند. بهیم بالای آن به خواب رفت و تا هشت روز در خواب بماند. در جودهن چون بهیم را زهر داده در آب انداخت، برادران بهیم در آن زمان به جانب دیگر به بازی مشغول بودند. بعد از آنکه از بازی فارغ گشتند هر چند بهیم را طلبیدند، نیافتند. گمان بردند که به خانه رفته باشد؛ پس کوروان و پاندوان

همه به خانه‌های خود بازگشتند و درجودهن به گمان آنکه بهیم را کشته است، در غایت خوشحالی بود.

برادران بهیم چون به خانه آمدند، از مادر پرسیدند که بهیم «سین بخانه آمد؟ کنتی گفت که او همراه شما علی الصباح بیرون رفت، دیگر از او خبر ندارم. برادران او را هرچند تفحص کردند اثری از وی نیافتند. همه بسیار دیگر گشتند، و کنتی کس فرستاده بدر را بطلبید و گفت: بهیم پیدا نیست و هیچ نمی‌دانم که کجا رفته است؟ می‌ترسم که مبادا درجودهن او را کشته باشد چرا که او در غایت عداوت است و با پسران من حسد می‌برد.

بدر گفت: ای خواهر، تو غم مخور که پسر تو به سلامت خواهد آمد و فرزندان تو همه دراز عمر خواهند بود و دولت عظیم به اینها خواهد رسید. بدر تسلی کنتی نموده به منزل خود رفت. اما کنتی از غم بهیم محزون و برادرانش نیز بغایت اندوهناک می‌بودند.

اما بهیم چون بعد از هشت روز از خواب بیدار شد در خود زور و قوت دیگر یافت. باسک به پیش آمد و طعام بسیار آورد. بهیم تمام آن طعام‌ها را بخورد. بعد از آن باسک لباسهای نیک به جهت بهیم آورد و بهیم غسل کرده آن لباسها را پوشید. پس باسک حمایل از جواهر نفیسه درگردن بهیم انداخت، آنگاه بهیم را وداع کرد و چند مار را بفرمود تا بهیم را به کنار آب گنگ به جایی که درجودهن او را درآب انداخته بود، بردند. و ماران چون بهیم را آنجا آوردند بهیم ایشان را وداع کرد و به خانه خود آمد، مادر و برادران از دیدن او به غایت خوشحال گشتند و پرسیدند که در این چند روز کجا بودی؟

بهیم سرگذشت خود را و زهر دادن درجودهن او را و بستن و در آب انداختن و بردن باسک او را و خوردن آب حیات و خواب کردن تمام بگفت. برادران و مادر از خوردن آب حیات به غایت خوشحال گشتند. آنوقت جددهشتر که برادر کلان بود، گفت: ای بهیم، این حکایت را بعد از این بر زبان میار و با همه برادران گفت که ما نمی‌دانستیم که درجودهن برای کشتن ما آماده است. بعد از این از خود و از یکدیگر غافل مباشید.

آگاهی پاندوان از دسایس درجودهن

بعد از آن برادران از حال خود و یکدیگر باخبر بودند. درجودهن از جددهشتر و برادرانش بسیار در حسد بود می‌خواست که ایشان را هلاک سازد، و با شکن که خالوی او بود، و دوشاسن که برادر خرد درجودهن بود، برای دفع پاندوان مشورت می‌کرد و پیوسته تدبیر هلاک ایشان می‌کردند، و خداوند تعالی از شر او ایشان را نگاه می‌داشت و اکثر تدبیرهای درجودهن را بدر به پاندوان می‌رساند و ایشان را وصیت می‌کرد که با درجودهن و برادرانش کمتر صحبت بدارید. اما چون کوروان و پاندوان همه خرد سال بودند، گاه‌گاه در بیرون خانه به یکدیگر که می‌رسیدند،

بنیاد بازی می‌کردند و در بازی باهم به‌جنگ می‌افتادند.

دهر تراشتر که پدر درجودهن و عموی پاندوان بود، چون شنید که پسران عمو باهم در بازی جنگ و نزاع می‌کنند، آزرده‌خاطر گشت و کرپا چارج را طلبید و ایشان را به‌او سپرد که پیش از چیزی بخوانند تا همه علم بیاموزند و هم تترك بازی کنند تا موجب عداوت و دشمنی نشود.

پیدایی کرپاچارج

راجه جنمیجه با بیشم پاین گفت: می‌خواهم که چگونگی پیدایش کرپاچارج را بامن بگوی.

بیشم پاین گفت که رکهیشری بزرگ بودگوتم (Gautama) نام او شردوان گوتم (Saradvan Gautama) نام پسری داشت که بیدو علم اسلحه نیکو می‌دانست و طبعش چنانکه در علم کمانداری مایل بود در هیچ علم دیگر مایل نبود، او چندان عبادت کرد که ایندر از او بترسید که مبادا این شخص به زور طاعت جای مرا بگیرد. خواست که در عبادت او خلل اندازد. یکی از اپسراها جان‌پدی (Janapada) نام را به پیش او فرستاد تا خاطر او مایل اپسرا شود و اندکی از عبادت باز آید. پس آن اپسرا به پیش آن رکهیشر آمد، او را دید که نشسته است و بر يك دست کمانی و دیگر تیری دارد. آن اپسرا لباسهای نازك پوشیده بود چنانچه بدنش از زیر لباس نمایان بود. چند مرتبه از پیش گوتم گذشت، چون آن حسن و جمال و جوانی اپسرا را دید، دلش مایل شد چنانچه کمان و تیر از دستش بیفتاد و شهوت در حرکت آمده آب منی بی‌اختیار از او جدا شد و بر آن تیر که از نی بود، افتاد، نصف بر يك طرف و نصف در طرف دیگر. دو فرزند تولد شدند پسری و دختری در آن وقت.

روزی راجه شانتن به‌شکار رفته بود. یکی از کسان راجه برسر آن دو فرزند و آن تیر و کمان رسید و رکهیشر آنجا نبود. آن شخص دانست که این دو پسر از رکهیشر خواهد بود. بیامد و راجه شانتن را خبر کرد. راجه خود برسر ایشان آمد، بفرمود تا هردو را برداشتند و همراه خود به‌شهر آوردند و ایشان را مثل فرزندان خود می‌پرورد تا کلان شدند. پسر را کرپ (Kṛpa) و دختر را کرپی (Kṛpi) نام نهاد. بعد از مدتی گوتم رکهیشر آمد. هردو فرزند خود را دید، خوشحال شد و پسر را جمیع علوم و همه فنون سپاهیگری و چهارنوع تیراندازی تعلیم داد و در اندک روزی آن پسر در جمیع علوم و انواع سپاهیگری سرآمد زمان خود شد و راجه شانتن بعد از فرزندان این پسر را که کرپ نام داشت، به‌غایت عزیز می‌داشت و جمیع فرزندان خود را فرمود تا پیش او می‌خواندند و او را کرپاچارج می‌گفتند.

القصه چون دهر تراشتر فرزندان خود را به کرپا چارج می برد تا پیش او علوم بخوانند بهیکم پتامه فرزندان راجه پاند را هم به پیش کرپا چارج آورد و به او سفارش ایشان کرد. کرپا چارج همه ایشان را تعلیم علوم می داد تا در اندک زمانی به غایت دانا گشتند. بعد از مدتی درونا چارج که در دانش و جمیع فنون سپاهگیری عدیل و نظیر خود نداشت، به هستناپور آمد و بهیکم پتامه او را عزیز و محترم می داشت و پسران راجه پاند و فرزندان دهر تراشتر را به درونا چارج سپرد و درونا چارج ایشان را تعلیم می داد و شفقت بسیار به ایشان داشت.

چون بیشم پاین حکایت درونا چارج (Dronacarya) را و آمدن او را به هستناپور و تعلیم دادن او کوروان و پاندوان را به طریق اجمال گفت راجه جنمیجه به بیشم پاین گفت که می خواهم قصه تولد درونا چارج و حکایت پسر اوراکه اشوتهاما (Asvathama) نام دارد و آمدن او را به هستناپور، به تفصیل بیان فرمایید.

عاشق شدن بهردواج به گهرتاچی

بیشم پاین گفت که در هر دوایر رکبیشری بود بهردواج نام، به غایت عابد و دانا، روزی یکی از اپسراها که گهرتاچی (Ghrtaci) نام داشت، به آب گنگ درآمده غسل می کرد، و این اپسرا به غایت صاحب جمال بود و در حسن و خوبی از دیگر اپسراها امتیاز تمام داشت. چشم بهردواج بروی افتاده حیران خوبی او شد. در آن زمان باد می وزید و اتفاقاً پارچه ای که آن اپسرا بسته بود اندکی از آن پارچه را باد برداشت و چشم بهردواج برزانونی او افتاد، بی اختیار آب منی از او جدا شد و بر کوزه ای که نزدیک او بود، افتاد و در آن کوزه پرورش می یافت تا بعد از مدتی پسری از آن پیدا شد و پدرش او را درونه (Drona) نام نهاد چرا که در کوزه پرورده شده بود، و آنچنان کوزه را درونه می گویند. از آن سبب او را درونه نام نهادند.

چون کلان شد اول چهاربید را نیکو خواند. بعد از آن دیگر علوم را نیکو بخواند و چنان شد که در آن زمان هیچکس مثل او نبود. بعد از آن پدرش او را به پیش رکبیشری برد که او را اگن بیس (Agnivesa) می گفتند: او انواع تیراندازی را نیکو می دانست. درونه پیش او انواع تیراندازی یاد گرفت، و در آن زمان در کنپلا راجه ای بود پرکعت (Prsat) نام، و با بهردواج رکبیشر دوستی تمام داشت، در آن روز که درونه که او را بعد از این درونا چارج می گفتند، از بهردواج متولد شد در خانه راجه پرکعت هم پسری متولد گشت و او را دروپد (Drupada) نام نهادند. چون درونا چارج و دروپد کلان می شدند با یکدیگر بازی می کردند و باهم دوست بودند و دروپد با درونا چارج می گفت که اگر من راجه شوم نصف ولایت خود را به تو می دهم.

بعد از چندی پدر درونا چارج وفات یافت و راجه پرکعت هم از عالم رفت و پتشرش دروپد به جای پدر راجه شد، و پدر درونا چارج با پسر گفته بود که تو بعد از من

البته زن بخواه تا ترا پسر شود. درونه به وصیت پدر خواهر کرپاچارچ که کرپی نام داشت بخواست، و کرپی شب و روز خدمت شوهر می‌کرد. بعد از مدتی از درونه و کرپی پسری متولد شد و همین که متولد شد آوازی کرد مثل آواز اچی شروا اسبی که از دریا برآمده بود. پدرش چون آواز شنید او را اشوتهمان نام نهاد یعنی زور و قوت این پسر مثل اسب اچی شروا خواهد بود. پدر از تولد فرزند به غایت خوشحال شد و او را بسیار عزیز می‌داشت و روز بروز که اوکلان می‌شد پدر او را تعلیم علوم و تعلیم تیراندازی و انواع سپاهیگری یاد می‌داد، چنانچه خود می‌دانست اکثر را به او تعلیم می‌داد.

روزی درونناچارچ با شاگردان خود به پیش پرسرام رفت و تعظیم او کرد، او گفت توچه کسی؟ درونه گفت که من درونناچارچ‌ام، پسر بهردواج رکمیش. پرسرام او را تعظیم و احترام کرد و از او پرسید که به چه سبب پیش من آمده‌ای؟ درونناچارچ گفت: من به احتیاج زرومال آمده بودم تا بدره زر به من بدهی. پرسرام گفت: هر زر و مالی که من داشتم پیش از آمدن تو تمام به برهمنان بخش کردم، حالا به غیر از همین سلاحی که همراه من است، هیچ چیز دیگر ندارم. اگر می‌گویی سر خود را به تو بدهم و اگر بگویی انواع تیراندازی و سلحشوری به تو بیاموزم. درونناچارچ گفت: سر شما سلامت بماند، اگر عنایت می‌فرمایید تیراندازی چنان به من تعلیم فرمایید که هر تیری که من بیندازم چون بخوام باز آن تیر به پیش من بیاید.

تعلیم پرسرام به درونناچارچ

پس پرسرام جمیع علوم تیراندازی را به درونناچارچ تعلیم داد چنانچه درونه در انواع تیراندازی و دیگر انواع سلحشوری بی‌مثل زمان خود شد. پس درونناچارچ پرسرام را وداع کرده به پیش راجه دروید حاکم کنپلا آمد و او را بدید و با او گفت: من دوست قدیم توام. دروید را از آن سخن بدآمد و گفت: تو بسیار برهن بی‌عقل بوده‌ای که با راجه‌ها این چنین بی‌ادبانه می‌گویی که من دوست توام. اگر در خردسالی باهم بازی کرده باشیم حالا که من به مرتبه سلطنت رسیده باشم، ترا نمی‌رسد که به همین چشم به من نظر کنی و آنچه در کودکی میان ما و تو بوده است آنرا منظور داری. اگر در خدمت من باشی از کمال مروت آن قدر به تو می‌دهم که وجه کفاف تو می‌شده باشد.

درونناچارچ چون این سخنان را از راجه دروید شنید، اعتراضی گشت و تا دو ساعت سر برزانو نهاده غضب خود را فرو خورد. آنگاه برخاست و از مجلس دروید به درآمد و متوجه هستناپور شد. چون به آنجا رسید به خانه راجه کرپاچارچ رفت. کرپا از دیدن او بغایت خوشحال شد و مدتی او را در خانه خود نگاهداشت. و در آن ایام راجه جد هشت برادران هر روز به خانه کرپاچارچ می‌آمد و گاهی کرپاچارچ از منزل خود به جهت مهمی بیرون می‌رفت و درونناچارچ، جد هشت و برادرانش را

بعضی از فنون سپاهیگری تعلیم می‌داد و هیچکس بغیر از کرپاچارچ نمی‌دانست که او درناچارچ است.

القصه بعد از مدتی درجودهن با برادران خود یکجا بازی می‌کردند، و گویی از ریسمان بود که آن‌را به چوگان می‌زدند و هر طرف از عقب آن‌می‌دویدند. اتفاقاً آن‌گویی ایشان در چاهی افتاد. همه بر سر آن چاه آمدند. هر چند خواستند که آن‌گویی را بدرآورند، نتوانستند. در آن میان انگشتی راجه جدهشتر هم از دست در آن چاه افتاد. در آن زمان درونناچارچ به آنجا رسید. چون ایشان را از درآوردن گویی عاجز یافت، بخندید و گفت: شما که از اولاد راجه بهرت باشید، گویی را از چاه بدر نمی‌توانید آوردن. آنها گفتند که تومی‌توانی درآورد؟ درونناچارچ گفت ببینید که من چون برآرم. پس چند چوبکی را که از آن جاروب می‌سازند، بدست گرفت و یکی از آن چوبها را چنان بینداخت که بر آن گوی خرد بنشست و بعد از آن دیگری را بینداخت که بر سر چوب اول بند شد و دیگری را بینداخت و بر آن چوبك دوم بند ساخت و همچنین یکی را بردیگر می‌انداخت و بند می‌کرد تا به سر چاه رسید. بعد از آن چوبکها را که باهم پیوند شده بود، بکشید و آن گویی را بدرآورد. همه آن مردمان که در اطراف آن چاه ایستاده بودند و تماشا می‌کردند حیران ماندند. آنگاه با درونناچارچ گفتند که هیچ‌توانی که آن انگشتی را هم بدرآری؟ گفت: آری. پس تیر و کمان به دست گرفت و چنان تیری در آن چاه انداخت که بر آن انگشتی خورد و بالا جسته بیرون چاه افتاد. همه بر سر آن تیر رفتند. دیدند که انگشتی بر پیکان آن تیر بند شده است. حیران ماندند و انگشتی را برداشتند. پس همه آن جوانان آمده او را تعظیم و احترام کردند و پرسیدند که توجه کسی؟ گفت پیش بهیکم پتامه بروید و صورت مرا و کار مرا با او بگویید. او با شما خواهد گفت که من چه کنم. پس آن جوانان همه به ملازمت بهیکم پتامه رفتند و با او گفتند که مردی امروز این چنین کاری کرد. بهیکم پتامه گفت: صورت او را به من بگویید. چون حلیه او را بیان کردند، بهیکم پتامه گفت: این شخص درونناچارچ خواهد بود و اینها کار اوست. پس خود برخاست و به اتفاق بعضی از بزرگان پیش درونناچارچ رفت. چون از دور بدید تعظیم او بجا آورد. درونناچارچ هم پیشتر آمد و بهیکم پتامه را تعظیم کرد و یکدیگر را دریافتند. بهیکم از دیدن او به غایت خوشحال شد و از او پرسید که از چه سبب به اینجا تشریف آورده اید. گفت: من پیش اگن بیس برهنم رفته بودم که بعضی از انواع تیراندازی را که به غیر از او کسی نمی‌داند، یاد گیرم و بعضی از علوم برو بخوانم. چون پیش او رفتم راجه دروید هم که حاکم کنپلا بود، به پیش او آمد و ما به اتفاق پیش اگن بیس بسیاری از علوم خواندیم و بسیاری از فنون سپاهیگری یاد گرفتیم. میان من و دروید دوستی بسیار محکم شد و شب و روز با هم می‌بودیم.

روزی او با من گفت که پدرم مرا بسیار دوست می‌دارد و مرا گفته است که تو چون از پیش اگن بیس خواهی آمد سلطنت را به تو خواهم داد. و خود به جنگل

رفته عبادت خواهم کرد. هرگاه من سلطنت را بیابم آن سلطنت و ولایت من تمام تعلق به تو خواهد داشت. تو اگر چیزی به من خواهی داد خواهم گرفت والا خیر، و با من شرط کرد که هرگاه سلطنت بیابم پیش من بیایی. بعد از مدتی ما و او هر یک به جایی رفتیم. من به فرمان پدر خود خواهر کرپاچارچ را خواستم، و آن عورت آن چنان خدمت می کرد که زیاده بر آن نتواند بود. و من از خدمتکاری او آسوده می بودم. بعد از مدتی خداوند تعالی مرا پسری کرامت فرمود. او را اشوتهامان نام نهادم، و این پسر در غایت حسن و خوبی است و در زور و قوت و جلدی و دلیری نظیر ندارد و من از دیدن این پسر به غایت خوشحال می شدم و این پسر جوان اندک کلان شد. گاهی با پسران چهلتریان بازی می کرد.

نوبتی دید که ایشان شیر می خورند، او را هم میل شیر شد و گریه کنان پیش من آمد که من شیر می خواهم. من هر چند خواستم که گاوی شیردار بهم رسانم، میسر نشد. مادر پسر من پاره ای برنج را گرفته آب در آن بریخت. چون آب سفید شد آن را به وی داد، پنداشت که شیر است. از خوردن او بسیار خوشحال شد و از خوشحالی برمی جست و خنده می کرد. مرا از دیدن آن حال پسر طاقت نماند. گریه بسیار کردم و با خود گفتم: این چه اوقات است که من نمی توانم یک پیاله شیر به جهت این طفل بهم رسانم. در آن هنگام شنیدم که دروید پسر راجه کنپلا که دوست من بود، به سلطنت رسیده است. من آن شرط را که با وی کرده بودم به یاد آورده زن و پسر خود را همراه گرفته پیش وی رفتم. چون او را دیدم گفتم که من آن دوست قدیم توام که با من شرط کرده بودی که چون به سلطنت برسم تو پیش من بیایی. او در برابر این سخن، سخنانی گفت که مرا شرم می آید که پیش شما بگویم و بامن اعتراض کرد. آخر گفت: چون تو اینجا آمده ای، از کمال مروت آنقدر که تو می خورده باشی، خواهم فرمود که به تو بدهند. من به غایت شرمنده و پریشان گشتم و از مجلس او برخاسته به پیش شما آمده ام.

آمدن دروناچارچ به دربار هستیناپور و تعلیم پاندوان و کوروان

بهیکم پتامه گفت: ای برادر، شما عنایت فرموده اید که باینجا آمده اید. این سلطنت ما همه تعلق به شما دارد. صد لعنت بر دروید باد که قدر همچو شما بزرگی را ندانسته است. طالع من قوی بود که شما به سروقت ما رسیدید. بهیکم پتامه دست او را گرفته به منزل خود آورد. و منزل مناسب به جهت او تعیین کرد. بعد از آن زر و مال و اسباب بی نهایت برای او فرستاد. آنگاه دست پسران راجه پاند و دهر تراشتر گرفته به پیش دروناچارچ آورد و گفت: اینها فرزندان برادران من اند، ایشان را به ملازمت شما آورده ام که در غلامی شما باشند و شما از ایشان شفقت و مرحمت باز ندارید.

دروناچارچ گفت: اینها فرزندان من اند و من ایشان را از فرزندان خود عزیزتر خواهم داشتن. پس دروناچارچ به آن فرزندان راجه پاند و دهر تراشتر گفت

که من شمارا تعلیم خواهم دادن و آنچه من می دانسته باشم، به شما خواهم آموختن. اما مرا در خاطر چیزی هست، هرگاه که شما علوم بخوانید، و انواع فنون سپاهیگری از من بیاموزید، آن چیز را به شما خواهم گفتن. شما قبول می کنید که آن کار را بسازید؟ همه آن ها سر در پیش انداخته جواب نگفتند. ارجن از میان آنها برخاست و گفت: من بنده شما، هر خدمت که شما را بوده باشد، بجا آورم.

تعلیم پاندوان و کوروان در خدمت دروناچارچ

دروناچارچ چون این سخن از ارجن شنید، بسیار خوشحال شد و او را پیش طلبیده در بغل گرفت و دعای خیر کرده گفت: ای فرزند، صد رحمت بر تو باد. امیدوار هستم که خداوند ترا سعادتمند هردو جهان گرداند. پس دروناچارچ پسر خود اشوتهمان را طلبید و گفت چنانچه تو فرزند منی، ارجن هم فرزند عزیز من است، شما هردو باهم باشید. پس ارجن پای دروناچارچ را بوسید و گفت: شما صاحب و مخدوم من اید، امید هست که من خدمت شما را چنانچه رضای شما باشد می کرده باشم. دروناچارچ باز او را دعای خیر کرد. پس پسران راجه پانند و پسران دهر تراشتر در خدمت دروناچارچ تعلیم می گرفتند و علوم بروی می خواندند و فنون سپاهیگری از او می آموختند.

چون این خبر به اطراف ولایت رسید که کوروان و پاندوان در پیش دروناچارچ تعلیم می گیرند، اکثر راجه های اطراف پسران خود را فرستادند که پیش دروناچارچ چیزی بخوانند و جادوان از شهر دوارکا فرزندان خود را به ملازمت دروناچارچ فرستادند و کرن به خدمت درونه آمد و تعلیم می گرفت، و در آن اوقات که آن جماعه در خدمت دروناچارچ به تحصیل علوم و آموختن فنون سپاهیگری مشغول بودند کرن با درجودهن دوستی بنیاد نهاد و با پاندوان دشمنی می کرد، و از میان همه مردمان دروناچارچ توجه و التفات به ارجن داشت و چند چیزی از فنون سپاهیگری از انواع تیراندازی و غیره به ارجن تعلیم می داد که به دیگران نمی داد و ارجن از توجه استاد سرآمد همه شاگردان دروناچارچ شد و فهم و ادراک ارجن از همه آن کسانی که در خدمت او بودند بسیار زیاده شد. چنانچه اگر دروناچارچ مسئله ای از علوم تقریر می کرد از همه مردم ارجن مدعای استاد را در می یافت و دیگران تا دو مرتبه سه مرتبه نمی شنیدند، نمی فهمیدند، و استاد چون آن فهم عالی و ادراک را بدید پاو توجه بیشتر می کرد و دیگران خصوصاً درجودهن و کرن بر ارجن از این جهت بسیار حسد می بردند.

يك روز دروناچارچ بعضی از شاگردان خود را كوزه ها داد و گفت اینها را زود پر آب كنید. آن شاگردان او يك يك كوزه برداشتند برفتند تا آب بیاورند و دیر کردند. درونه با پسر خود اشوتهمان گفت: این پسران دیر کردند تو زود آب برای من حاضر كن، اشوتهمان هم كوزه برداشت و برفت تا آب بیاورد. او هم دیر کرد. درونه با ارجن گفت: ای فرزند، تو زود برای من آب بیاور. ارجن فی الحال

تیری که از خاصیت آن آب پیدا می‌شد، برکمان نهاده انداخت. در زمان آب از زمین بدر آمد. ارجن تمام کوزه‌ها را که در آن خانه بود پرآب کرده به ملازمت استاد آورد. همان وقت اشوتهامان هم کوزه آب از آب گنگت پرکرده آورد.

دروناچارچ ارجن را دعای خیر کرد و گفت: ای فرزند، چون تو خدمت مرا بهتر از دیگران می‌کنی من ترا چیزی چند تعلیم می‌کنم که دیگر کسی آنها را نداند. ارجن پیش رفته پای استاد را ببوسید، و دروناچارچ ارجن را ارایه سواری و انواع اسب سواری و جنگ پیاده و گرزبازی و شمشیربازی و نیزه بازی و کمند اندازی و چند نوع تیراندازی که آتش از انداختن تیر بدرآید، و تیری که چون بیندازند آدمی از نظر غایب شود و غیر آن، بیاموخت چنانچه دیگران از آن واقف نشدند، و آنچه استاد به همه شاگردان بیاموخت آنها را هم ارجن بیشتر از دیگران یاد می‌گرفت و آن کسانی که در خدمت دروناچارچ تعلیم می‌گرفتند در اندک زمانی بسیار ترقی کردند و اکثر ایشان خوب دانا گشتند که هیچیک از علمای آن زمان مثل ایشان نبود. این خبر به اطراف عالم رسید که شاگردان دروناچارچ چنان ترقی می‌کنند. اکثر راجه‌ها و بزرگان اطراف جهان فرزندان خود را به هاستناپور به خدمت درونه فرستادند، و هرکس که در ملازمت دروناچارچ چیزی می‌خواند در اندک زمانی براکثر امثال و اقران فایق می‌آمد.

داستان تیراندازی ایکلب

در آن وقت در میان بهیلان (Bhila) راجه‌ای بود هرن دهنس (Hiranyadhanus) نام و او پسری داشت ایکلب (Ekalavya) نام، آن پسر را به خدمت دروناچارچ فرستاد تا در ملازمت او تعلیم گیرد. چون به خدمت دروناچارچ آمد دروناچارچ او را هیچ تعلیم نداد و گفت: این جماعت اکثر گنه‌کار می‌باشند، و دزدی و راه زنی می‌کنند، گناه است این چنین کسان را علم و هنر آموختن، و به آن پسر گفت که من ترا به شاگردی قبول کردم اما ترا تعلیم نمی‌دهم..

ایکلب گفت: مرا همین سعادت بس است که شما مرا به شاگردی قبول فرمودید. پس پای دروناچارچ را بوسیده بازگشت و چون به ولایت خود رسید صورت دروناچارچ را از گل راست کرد و گفت: این صورت استاد من است و شب و روز تعظیم آن صورت می‌نمود و در برابر آن صورت تیراندازی می‌کرد. از برکت اخلاص آن چنان تیراندازی شد که عدیل و نظیر نداشت.

یک روز دروناچارچ با همه شاگردان خود مثل جد هشت و بهیم و ارجن و دیگر برادران و راجه زاده‌ها و درجودهن و غیره به شکار رفته بودند، و سگ شکاری همراه داشتند. چون به صحرا رسیدند شخصی سیاه پوش چرك آلود پیدا شد تیروکمان در دست. سگ چون بیگانه را دید به فریاد آمد و بروی حمله کرد او اصلاً مضطرب نشده هفت تیر بازگشتی آهسته بردهان سگ چنان زد که دهان سگ بسته شد و دیگر فریاد از او برنیامد. حاضران در آن کار حیران ماندند و با

یکدیگر می‌گفتند که از این مرد نه‌کشیدن کمان دیدیم و نه‌انداختن تیر، وقتی خبردار شدیم که دهان سگ را دوخته بود. همه آن مردم تعجب‌کنان نزد او رفتند و پرسیدند که تو چه کسی و از کجایی؟ تیراندازی را از که آموختی؟ جواب داد که من پسر هرن دهنس راجه بهیلام و ایکلب نام دارم و در تیراندازی شاگرد دروناچارچ‌ام.

ارجن دانست که شاگرد دروناچارچ است، او را غیرت شد و پیش استاد خود درونا رفت و گفت: تو همیشه می‌گفتی به‌من که مثل تو شاگردی که سرآمد روزگار باشد، ندارم. چو نیست که این پسرزاده بهیلان را بهتر از من تعلیم داده‌ای؟ درونا گفت که آنچه من به‌تو گفته‌ام، راست گفته‌ام و یاد ندارم که به‌غیراز تو دیگری را اینطور تعلیم داده باشم، باری بیا تا برویم و او را ببینیم.

چون رفتند دیدند که صورت دروناچارچ در پیش خود دارد و به‌تعلیم تمام او را پرستش می‌نماید و به‌خودی‌خود ورزش تیراندازی می‌کند. چون نظرش بر دروناچارچ افتاد، از دور او را پشناخت و تیروکمان را از دست انداخته به‌ملازمت استاد آمده سجدۀ تعظیم که در میان هندوان رسم است، بجای آورد و گفت: من همان شاگرد کمینه شمام ایکلب نام که به‌آرزوی خدمت شاگردی به‌ملازمت شما آمدم و شما مرا قبول نفرمودید و از خدمت خود مرا دور ساختید. پس به‌آرزوی خدمت به‌این ولایت خود آمدم و صورت مبارک شما را درنظر داشته غایبانه خدمت شما را بجای آورده‌ام و از طفیل اخلاصی که به‌خدمت شما حاصل کرده بودم، این علم نصیب من شد.

درونه گفت: چون این‌همه نسبت اخلاص به‌ما اظهار می‌نمایی انگشت شست دست‌راست خود را به‌ما بده. او گفت: جان‌وسرطفیل شماست، انگشت‌شست چه‌باشد؟ درحال خواست که انگشت شست خود را ببرد. درونه گفت: خوش. شست خود را نگاه دار اما دیگر به‌شست تیر مینداز. او قبول کرد و همه بر همت او آفرین کردند. و درونه نیز او را دعای خیرکرد و گفت: حالا باری کمان بکش و تیری بینداز. او به‌دوانگشت میانگی کمان را کشید و تیر بینداخت. می‌گویند که از آن به‌بعد در میان بهیلان این رسم کمان‌کشی مانده.

ارجن چون در کمان‌کشی آنرا بی‌نقصان دید دانست که این فن برو مسلم شد و دیگری شریک او نیست. القصه دروناچارچ ارجن را در تیراندازی مستثنی ساخته بود. و نیزه‌بازی جد‌هشتر را آموخته بود و چابک‌سواری نکل را و بازی شمشیر و سپر سهدیو را و گرزبازی بهیم را. و به‌تقریب تعلیم ایشان پسرش اشوتهمان همه فنون را ورزیده بود. و علم نجوم و ریاضی و حکمت او و سهدیو هردو آموخته بودند، و درجوده‌ن اگرچه برپاندوان از دانستن فنون سپاهیگری حسد می‌برد اما از ارجن خصوصاً بیشتر حسد می‌برد و خود را در جمیع وادی ازو بهتر می‌دانست و با او دعوی برابری می‌کرد.

ارجن سر آمد تیراندازان و پهلوانان

دروناچارچ برای امتحان تیراندازی ایشان صورت جانوری ساخت و پردرخت نشاند و آن صورت را به طلسم چنان کرده بود که هیچ جا قراری نداشت و هر لحظه به شاخی می‌جست چنانچه مشخص نمی‌شد که چه چیز است؟ پس به شاگردان گفت: هر که این نشانه را بزند در تیراندازی از همه بهتر است. اول جد هشترا را بطلبید، تیر به او داد و گفت: بر این درخت چه می‌بینی؟ گفت: جانوری می‌بینم نشسته. گفت: آنرا بزن. جد هشترا چون زه را گشاد و خواست که تیر پرتاب دهد، درونه به او گفت که حالا چه می‌بینی؟ گفت حالا غیر از درخت چیز دیگر نمی‌بینم. گفت: بگذار که این کار تو نیست که نشانه بسیار نازک است و در نظر تو قرار نمی‌گیرد. بعد از آن درجودهن را طلبید و او را همانطور پرسید او هم مثل جد هشترا گفت. القصه همه ایشان را بیازمود و هر کدام يك چیز می‌گفتند و گاهی نشانه را می‌دیدند و گاهی نمی‌دیدند. بعد از آن ارجن را طلب داشت و پرسید که تو چه می‌بینی؟ گفت: سر جانوری می‌بینم. فرمود تا کمان را کشید. پرسید که حالا می‌بینی؟ بگفت: بغیر از جانور چیز دیگری نمی‌بینم. سه مرتبه از او پرسید و او همان جواب می‌داد. مرتبه چهارم پرسید که حالا چه می‌بینی؟ گفت: نظر خود را یکی دانسته همان سر جانور را می‌بینم. او گفت: پس بزن. او تیر انداخت و آن تمثال را بزد، همه او را در تیراندازی مسلم داشتند.

دروناچارچ چون او را در هوا قادر در تیراندازی یافت، خواست که در آب نیز او را بر تیراندازی قادر گرداند، و باین تقریب از جهت غسل کردن به آب گنگ در آمد. در این اثنا نهنگی پای او را کشید خواست تا در آب فرو برد. از برای امتحان گفت. کیست که از این بلا مرا خلاص دهد؟ از آن جماعه ارجن پیش‌دستی نمود، اول تیری بر دم نهنگ زد تا به پای استاد آسیب نرسد. بعد از آن وجب به وجب از بدن نهنگ به تیر جدا می‌کرد، و چون نزدیک به سر نهنگ رسید، تیری انداخته دهن نهنگ را جدا ساخت و استاد را خلاص کرد، و این کار ارجن نیز موجب زیادتى حسد درجودهن گشت.

بعد از آن درونه ارجن را طلبیده و گفت که يك تیر دیگر هم مرا هست. او را هم به تو می‌دهم، و خاصیتش آنست که هرگاه در جنگ آن تیر را بیندازی طوفان آتش از آن خواهد برآمد و هر نیک و بد را که یابد، بسوزد. اما شرط بکن که این تیر را در آخر جنگ اندازی و تا حریف به تیرهای دیگر دفع شود این را کار نفرمایی و اگر به ضرورت خواهی انداخت، عالمی را خواهی سوخت و مارا و ترا و بال خواهد شد.

القصه چون درونه پسران دهر تراشتر و راجه پاند را بسیاری از علوم و انواع فنون سپاهیگری تعلیم داد، دهر تراشتر با دروناچارچ گفت: ای استاد مهربان، شما بسیار مرحمت و عنایت کردید که پسران و برادرزاده‌های مرا تعلیم

دادید. من می‌خواهم که بدانم که این پسران هرکدام چه هنرها را نیک آموخته‌اند. و چون من چشم ندارم که کارهایی که ایشان بکنند، توانم دیدن، می‌خواهم که در جایی باشم و بفرمایم که این جماعت هنرهایی که از شما یاد گرفته‌اند همه را به عمل آورند، و بدر که برادر منست، بمن می‌گفته باشد.

عرض هنر و سپاهیگری پاندوان و کوروان

پس دهر تراشتر بدر را طلبید و این سخن به او گفت. دروناچارچ با بدر گفت: بیایید تا در بیرون شهر جایی خوش کنیم که این پسران هنرهای خود را در آنجا بکنند. پس دروناچارچ و بدر با مردمان بسیار از شهر بیرون رفتند. و زمینی که سبزه و لطیف بود، خوش کردند. بدر بفرمود تا آن زمین را هموار ساختند و ساعت خوش کرده عمارت عالی در غایت لطافت بربك طرف آن زمین به جهت نشستن دهر تراشتر و مردمان ساختند. بعد از آن به ساعت سعد به یکم پتامه که مخدوم همه بود، و دهر تراشتر و کرپاچارچ و بیاس و دروناچارچ با همه شاگردان و دیگر بزرگانی که در هستناپور بودند، همه به آنجا آمدند و گاندهاری زن دهر تراشتر و کنتی زن راجه پاند با زنان بزرگان همه آمدند و در جایی که به جهت زنان راست کرده بودند، نشستند و آن مقدار مردمان از اطراف عالم به تماشا آمده بودند که از حد و حصر بیرون بود.

چون مردم هر جا قرار گرفتند دروناچارچ در میان میدان آمد با پسر خود اشوتهمان، لباسهای سفید پوشیده بود و نور روی دروناچارچ همچو آفتاب به نظر خلایق درمی‌آمد. پس اول مرتبه درونه شکر و سپاس الهی به تقدیم رسانیده آنگاه فرمود تا پاره‌ای از زرومال و جامه‌های بسیار به فقرا و مساکین بخش کردند. بعد از آن شاگردان خود را بفرمود تا همه با تیروکمان به میدان آمدند و همه میانه‌های خود را محکم بسته بودند و جامه‌های گوناگون دربر داشتند و همه به ترتیب بایستادند. آنگاه استاد ایشان را حکم کرد تا هنرهایی که آموخته بودند به عمل آوردند. ایشان بربك پیش آمده پای استاد را می‌بوسیدند. آنگاه به میدان آمده رفته اول مرتبه تیراندازی می‌کردند و هربك بربك طریق تیراندازی می‌کردند. اول پیاده تیر انداختند، بعد از آن برارابه سوار شدند و ارابه را می‌دوانیدند و به انواع تیر می‌انداختند، گاه از پس و گاه از پیش می‌زدند و گاه هدفی را نشانده بودند، آن را می‌زدند. بعد از آن بربك براسب سوار شده تیر می‌انداختند. بعد از آن بربفیل سوار گشته انواع تیراندازی کردند. چنانچه جمیع نظارگیان حیران جلدی و آن هنرهای ایشان می‌شدند. چون از تیراندازی‌ها فارغ گشتند سپر و شمشیر به دست گرفته شمشیربازی کردند. بعد از آن همه نیزه‌ها به دست گرفته در پیادگی و سواری آنچنان نیزه‌بازی کردند که نظارگیان حیران گشتند. بعد

۱- ل: آنگاه استاد در میان ایستاده شد، ایشان بربك آمده پای استاد را بوسیدند، آنگاه به میدان رفته.

از آن گرز به دست گرفته گرزبازی کردند. در اثنای گرز بازی درجودهن و بهیم-سین همچو دوکوه دویدند و با گرز با یکدیگر بنیاد جنگ کردند. مدتی مدید برگرد یکدیگر می‌گردیدند و چون هردو در آن کار به‌غایت ماهر بودند هرگز که برهم می‌زدند به جلدی و چالاکی از یکدیگر می‌گذرانیدند، و مردمانی که اطراف معرکه بودند همه به تماشای جنگ ایشان آمده، بعضی به طرف درجودهن و جمعی به جانب بهیم سین بودند، و غوغای عظیم در میان مردمان پیدا شد.

چون دروناچارچ ایشان را دید که باهم آن‌چنان جنگ می‌کنند پسر خود اشوتهمان را طلبید و گفت برو و اینها را از هم جدا کن که مبادا یکی کشته شود. اشوتهمان پیش آمده با ایشان گفت: استاد می‌فرماید که دست از جنگ بدارید و باهم جنگ نکنید. ایشان هردو چنان گرم جنگ بودند که هیچ نمی‌دانستند که استاد کیست. اشوتهمان چون دید که ایشان گوش به سخن او نمی‌کنند با پدر گفت که ایشان گوش به سخن من نمی‌کنند. درونه خود برخاست و پیش آمده به يك دست درجودهن و به دست دیگر بهیم‌سین را بگرفت و هردو را از هم جدا کرد. چون آن جوانان همه هنرهای خود را نمودند دروناچارچ ارجن را طلبید و گفت: ای فرزند، حالا تو به میدان برو و آنچه آموخته‌ای به عمل درآر. ارجن پیش آمده پای استاد را ببوسید و بعد از آن مستعد گشته به میدان درآمد، زرهی از طلا پوشیده بود و تیروکمان همچو قوس قزح در دست داشت و همچو ایندز به نظر خلاق درمی‌آمد. مردمان چون ارجن را با آن وضع دیدند همه حیران گشتند. غوغا در میان خلاق افتاد که پسر ایندز آمد و کنتی مادر اوست. و هنرهایی که او می‌داند هیچکس دیگر نمی‌داند. کنتی این سخنان را از خلاق شنیده به‌غایت خوشحال شد.

هنرنمایی ارجن در صور مختلف

پس ارجن تیروکمان گرفته آغاز تیراندازی کرد. اول مرتبه تیری بینداخت که آتش از آن پیدا شد. مردمان از آن آتش ترسیدند و روبه‌گریز آوردند. ارجن از عقب آن تیر دیگر بینداخت که از آن باران پیدا گشت و تمام آن آتش را بکشت. خلاق همه حیران کار او شدند. بعد از آن باز ارجن تیر دیگر انداخت که از آن باد پیدا شد، آنگاه تیر دیگر انداخت. ناگاه کوهی به نظر خلاق درآمد و راه آن باد را بست و فریاد و فغان از آن کار از خلاق برآمد. آن‌گاه باز تیر انداخت که آن کوه و آن باد همه برطرف شد. بعد از آن تیر دیگر انداخت. چون آن تیر از کمان بدر رفت ارجن از نظر خلق پنهان گشت و مردمان متحیر شدند که آیا ارجن کجا رفت؟ ناگاه دیدند که آواز کمان ارجن برآمد و ارجن پیدا شد. و فغان از نظارگیان برآمد. بعد از آن ارجن تیر دیگر انداخت، مردمان ارجن را دیدند که به غایت بلند شد چنانچه سر او را نمی‌توانستند دیدن از پس که بلند شده بود. بعد از آن تیر دیگر انداخت که به‌غایت خرد شد برابر کودکی دوماهه. باز تیر انداخت مردمان ارجن را دیدند به صورت اول شده و بر بالای ارابه ایستاده، باز

او را بر زمین دیدند. باز تیری انداخت که به غایت لاغر و ضعیف به نظر خلاق می نمود و از عقب آن تیر دیگر انداخت به غایت فربه و تناور به نظر می آمد. بعد از آن ارجن فرمود تا صورت خوکی را که از آهن راست کرده بودند، به میدان آوردند، و آن را بر بالای چوبی نهاده بودند که می لرزید. ارجن پنج تیر در کمان نهاد و هر پنج را يك مرتبه انداخت و همه بردهن آن خوک آهنین خورد. و شاخ گاوی را بر ریسمان بسته بودند و از چوبی آویخته بودند، ارجن بیست و يك تیر را بيك مرتبه انداخت و همه را بر سوراخ آن شاخ زد. بعد از آن ارجن برارابه سوار شد و ارابه را می دوانید و از راست و چپ تیر می انداخت و انواع هنر می نمود که نظارگیان از دیدن آنها حیران می گشتند.

چون از تیراندازی فارغ شد شمشیر به دست گرفته انواع بازیها کرد. پس گرز بگرفت و انواع بازیها به آن کرد. بعد از آن چکر (Cakra) را که سلاح جوگیان (Yogi) است گرفته به انواع طور آن را بگردانید و نشانه ها را به آن زد. آنگاه کمند به دست گرفته به انواع طریق آن را می انداخت و چیزها را به آن می گرفت و دیگر کارها کرد که تفصیل آنها موجب تطویل می شود. ارجن چون از کارهای خود فارغ شد به ملازمت استاد خود دروناچارچ آمد و استاد او را در بغل گرفته نوازش بسیار کرد و مردمان از غوغا باز ایستادند و نقاره ها و نفیرها که می نواختند، ترك کردند.

ناگاه از يك طرف کرن پیدا شد و دست خود را به طریق کشتی گیران برپازوی خود می زد و آواز آن مثل آواز رعد به گوش خلاق در می آمد. چنانچه بعضی مردم پنداشتند که زمین تركید یا آواز رعد از آسمان می آید. در این وقت راجه جد هشترباچهار برادر خود نزدیک دروناچارچ، و درجودهن بانودونه برادر خود نزدیک اشوتهمان ایستاده بودند. چون این آواز شنیدند همه متوجه گشتند تا ببینند که این آواز از کجا می آید. همه را چشم برکرن افتاد که آن زره طلا که در تن او مادرزاد بود، نمایان شد و هم گوشواره طلا در گوش داشت و تیر و کمان در دست و تركش در میان بسته بود. همچو کوه سمیر به نظر خلاق در می آمد و روی او همچو آفتاب می درخشید. همه مردمان حیران صورت و آن صلابت او گشتند، کرن می آمد تا به دروناچارچ رسید؛ پس تعظیم درونه کرد. بعد از آن به ارجن گفت: ای ارجن، تو همه هنرهای خود را نمودی حالا تماشا کن و ببین که آنچه تو کرده ای، من همه را بهتر از آن خواهم کرد.

زور آزمایی کرن با ارجن

درجودهن از شنیدن این خبر به غایت خوشحال شد و ارجن اعتراضی شد اما هیچ نگفت. پس کرن از درونه چارچ رخصت گرفت و آنچه ارجن کرده بود همه را همانطور بکرد. ارجن از آن کارهای کرن شرمند شد و درجودهن خوشحال شد که زیاده بر آن نتواند بود و پیشتر آمده کرن را در بغل گرفت و او را نوازش بسیار کرد و گفت: تو برادر منی و این سلطنت و ولایت من همه تعلق به شما دارد.

کرن گفت: من از شما دو چیز می‌خواهم: یکی آنکه بامن دوستی داشته باشید، دیگر آنکه چنان کنید که من با ارجن تنها جنگ کنم. درجودهن گفت: من عهد کردم که تازنده باشم، با شما دوست باشم و این سلطنت و ولایت من از تو خواهد بود. ارجن آن دوستی کرن و درجودهن را دید. باکرن گفت: تومی‌خواهی بامن برابری کنی من ترا چنان بکشم که راست بآنجا که مردمانی که بی‌طلب می‌آیند، و بی‌پرسیدن یاهو می‌گویند، بروی، کرن گفت: ای ارجن، به سخن گفتن هیچ نمی‌شود، وقتی که میان من و تو جنگ شود آن وقت معلوم می‌شود که چه کس کشته خواهد شد؟ و اینکه مرا طعنه می‌زنی که بی‌طلب آمده‌ای، این میدان از تو نبود که من بی‌ارخصت تو نتوانم آمد، و دیگر سخن مردان در میدان به تیر و شمشیر می‌باشد. من در برابر استاد تو ترا چنان بکشم که همه مردم حیران دست و بازی من شوند. دروناچارچ چون این سخن را شنید اعتراضی شد، و ارجن را گفت: تو چرا تحمل می‌کنی. ترا رخصت دادم، برو و با او جنگ کن. پس ارجن با برادران خود به میدان در برابر کرن آمد و درجودهن با برادران خود به کمک کرن آمد در پس سر کرن بایستاد. در این وقت کرپاچارچ به پیش کرن آمد و گفت: ای جوان، تو که آمده با ارجن دعوی برابری می‌کنی، ارجن پسر راجه پاند است و مادرش کنتی است. پندر و مادر تو چه کسانی‌اند؟ نام ایشان را بگو تا معلوم شود که ترا می‌رسد که در برابر ارجن توانی آمدن.

کرن چون این سخن شنید شرمنده گشت و سر در پیش انداخت. درجودهن به حمایت کرن آمده با کرپاچارچ گفت که بزرگی به زور و لشکر می‌باشد. زور و قوت این جوان خود برهیچکس پوشیده نیست و من او را راجه ولایت انگدیش (Angadesa) کردم، آن ولایت را به او دادم. پس دست او را گرفته بر بالای تخت زرین نشاند و بفرمود تا اسباب سلطنت از چتر و چنورا (Chanvar) و غیره بر سر کرن پداشتند، و کرن با درجودهن گفت که شما که این عنایت با من کردید من در برابر این چه خدمت برای شما بکنم؟ درجودهن گفت: من از تو آن می‌خواهم که با من دوستی کنی و به بهیچ وجه ترك دوستی من نکنی. کرن گفت: من شرط کردم تا زنده باشم هرگز ترك دوستی شما نکنم.

پس درجودهن پیش آمده کرن را در بغل گرفت. بعد از آن پندر کرن که ادرته (Adhiratha) نام داشت، بآنجا آمد عصا در دست، و همه اعضای او از پیری می‌لرزید. کرن چون پندر را دید تیروکمان را از دست گذاشته پیش رفت و پای پندر را ببوسید و به جامه خود گرد کفش او را پاک می‌کرد. ادرته، کرن را در بغل گرفت، روی او را ببوسید و از دیدن اسباب سلطنت برگرد کرن خوشحال شد و پسر را مبارکباد کرد. پاندوان چون پندر کرن را دیدند خندیدند و بهیم سین پیش آمده باکرن گفت که تومی‌خواهی که باوجود این پندر با ارجن برابری کنی. تو پسر

۱- نوعی مگس‌ران. آلتی است که با آن مگس و حشرات دیگر را می‌زنند و می‌رانند و دور می‌کنند.

بهلبانی بیش نیستی، مناسب حال آنست که چوبی را که به آن ارا به می‌رانند، به دست‌گیری و از عقب این پدر خود می‌رفته باشی و گاو ارا به را می‌رانده باشی. ترا به تیروکمان چه نسبت است که آن را به دست‌گیری و با ارجن دعوی برابری می‌کرده باشی؟ ترا با سلطنت چه مناسبت است؟

حمایت درجودهن از کرن

کرن چون این سخنان از بهیم شنید در قهر شد و تیز تیز به جانب آفتاب نظر انداخت یعنی سرشت من از آفتاب است. درجودهن پیش آمده با بهیم گفت: تو سرزنش کرن به چه جهت می‌کنی؟ چه‌تریان را شجاعت و هنر و سپاه‌گیری و زور و قوت می‌باید. اگر درکرن قصوری از این چیزها بوده باشد تو او را سرزنش بکن و دیگر چیز او را چه می‌گویی؟ استاد ما و شما که دروناچارچ باشد درکوزه پرورده شده است، او را باین نقصان نمی‌رسد. این سخنان شما به کرن همه از حسد است. او لایق آنست که پادشاه تمام دنیا باشد. پادشاهی انگ‌دیش لایق کمینه نوکران او نیست. هرکس این سخنان قبول ندارد اینست میدان، سوار شوید و با کرن جنگ کنید تا هنر هرکس ظاهر شود. در این وقت آفتاب فرو رفت و درجودهن دست کرن گرفته به منزل خود برد و مردمان هرکدام به خانه‌های خود رفتند و درجودهن را از یاری کرن هترسی که از پاندوان در خاطر بود از دل بدر رفت، و راجه جدهشتر دانست که مثل کرن کسی امروز کم خواهد بود.

تاختن پاندوان و کوروان به سوی قلمرو راجه کنپلا

بیشم پاین با راجه جنمیجه گفت که چون دروناچارچ، کوروان و پاندوان را تعلیم داد بعد از آن با ایشان گفت که در تربیت شما تقصیر نکرده‌ام، حالا از همه شما چیزی می‌خواهم که به من بدهید. همه گفتند: جان و مال ما همه تعلق به شما دارد، هرچیز که شما بفرمایید ما پیشکش بکنیم. دروناچارچ گفت: از شما آن می‌خواهم که حاکم کنپلا را که راجه دروید نام دارد، بگیرید و پیش من بیاورید. کوروان و پاندوان همه سوار شده در خدمت دروناچارچ بر سر راجه کنپلا رفتند. راجه دروید چون شنید که این مردم بر سر او آمده‌اند، او هم با خویشان و لشکر خود مستعد شده به جنگ به‌در آمد. ارجن با درونه گفت که این جوانان اگرچه تند و تیز به جنگ می‌روند اما زود پشت خواهند داد و حریف راجه دروید نخواهند شد من چندان تحمل می‌کنم که این مردم خود را بیازمایند و چون ایشان عاجز خواهند شد، آنوقت شما ببینید که من چه خواهم کرد. پس ارجن با برادران در یکطرف ایستاده تماشا می‌کرد.

چون کوروان به جنگ درآمدند، راجه دروید ایشان را چنان تیرباران کرد که ایشان همه عاجز گشتند و هیچکدام نتوانستند که قدم پیش او نهاده با او جنگ کنند. درجودهن اعتراضی گشته خود قدم پیش نهاده مدتی با راجه دروید جنگ کرد

و راجه دروپد در برابر درجودهن آمده جنگ بسیار کرد. آخر دروپد غالب آمد و درجودهن را عاجز ساخت و لشکریان راجه دروپد که ایشان را لشکر پانچال هم می‌گفتند، دلیر گشته به يك مرتبه بر کوروان حمله کردند و لشکر ایشان را از جا برداشته به جایی که پاندوان ایستاده بودند، رسانیدند.

بهیم سین این حال مشاهده کرد، گرز خود را به دست گرفته از دروناچارچ رخصت طلبید و به عزم جنگ پیش آمد و بوق خود را نواخت و ارجن هم تیر و کمان گرفته از عقب برادر روان شد. چون لشکریان پانچال آواز آن بوق شنیدند و آمدن آن دو برادر را دیدند، پرهم خوردند. راجه دروپد بهادران لشکر خود را بفرمود تا پیش رفته جنگ کنند. بهیم و ارجن چون دو شیر در میان دشمنان درآمدند و جنگی کردند که دوست و دشمن بر دست و بازوی ایشان آفرین کردند. بهیم سین به ضرب گرز گران فیلان مست بسیار را بکشت و ارجن به ناوک‌جانستان بسیاری از بهادران لشکر دشمن را بر خاک هلاک انداخت، مخالفان تاب مقاومت ایشان را نیاورده رو به گریز آوردند.

چون راجه دروپد آن جنگ را و لشکریان خود را دید، با باقی لشکر حمله کرد و میان او و ارجن و بهیم آن چنان جنگی شدید شد که به صورت آن کسی کم یادداشت. ارجن به ضرب تیر مردم بسیار را از مخالفان بکشت و چندان تیر بیانداخت که روی هوا را تیرهای او بگرفت. راجه دروپد چون دید که لشکریان او هیچ‌کدام حریف ارجن نمی‌شوند، خود در برابر ارجن آمده بنیاد جنگ کرد و میان ایشان آن چنان جنگی شد که یاد از جنگ ایندروبرتراسرا می‌داد هر دو بهادر تیر بسیار بر هم زدند. ارجن تیری زده کمان راجه دروپد را بشکست. دروپد کمان دیگر به دست گرفته تا چند تیر بر ارجن زد ارجن اعتراضی شده چند تیر محکم چنان بر دروپد زد که دروپد تاب آنها نتوانست آورد و رو به گریز نهاد. ارجن از عقب او درآمده شمشیر بکشید و خود را به دروپد رسانیده برجست و بر ارابه او سوار شد و او را بگرفت. او هرچند جهد کرد که خود را خلاص توانست ساخت، نتوانست.

شکست لشکریان دروپد راجه کنپلا

لشکریان دروپد چون سردار خود را گرفتار دیدند، هر يك به طرفی گریختند و لشکریان کوروان و پاندوان به شهر کنپلا که مقام راجه دروپد بود، درآمدند و شهر را غارت کردند، و ارجن راجه دروپد را با وزیرش گرفته به خدمت استاد خود دروناچارچ آورد، و درونه گفت: ای بی‌مروت، یاد داری که با من چه عهد کردی شکر خدا که به جزای عمل بد خود گرفتار گردیدی، اما من مثل تو بی‌مروت نیستم که با تو در برابر بدی تو بدی بکنم. همین قدر که جزا یافتی بس است تراء و من همان دوستی قدیم را منظور می‌دارم و ترا می‌گذارم اما همان شرطی که در خردسالی

با هم کرده بودیم که نصف ولایت از تو و نصفی از من باشد همان را با تو می‌کنم. نصف ولایت تو که در این طرف آب گنگ است، از تو باشد و نصف دیگر که در آن طرف است، من می‌گیرم و همان دوستی قدیم میان من و تو بوده باشد.

راجه دروپد گفت: من بد کرده‌ام و به جزای عمل خود رسیده‌ام و تو حالا بر من غالب آمده‌ای و ولایت من حالا همه از تو شده است. هر چیز که تو به من می‌دهی من همان را می‌گیرم و اگر نمی‌دهی هم تو می‌دانی. دروناچارچ به ارجن گفت که حالا دست از این مرد بدار. ارجن او را بگذاشت و درونه او را در بغل گرفت. بعد از آن او را رخصت داد که به جای خود رود. دروناچارچ با همه شاگردان خود به هستناپور معاودت نمود.

راجه دروپد از گرفتاری خود و غلبه درونه و آنکه نصف ولایت او را از او گرفته بود، بغایت غمگین و اندوهناک می‌بود و شب و روز از این غصه گریان بود و گفت: من حریف درونه نمی‌شوم اما از خداوند تعالی پسری درخواست می‌کنم که مرا عطا کند تا او این غصه مرا از دروناچارچ بکشد و راجه دروپد به پیش زاهدان و عابدان می‌رفت و از ایشان درخواست می‌کرد که دعا کنند تا خداوند تعالی او را پسری بدهد که انتقام او را از درونه بکشد و پیوسته در اطراف ولایات و معابد می‌گردید و تفحص می‌کرد که شاید عابدی مستجاب‌الدعوه پیدا کند تا در کنار آب گنگ به دو عابد مستجاب‌الدعوه رسید که یکی جاج (Yaja) و دیگری اپجاج (Upayaja) نام داشتند. راجه دروپد مدتی در خدمت ایشان می‌بود و شب و روز خدمت ایشان می‌کرد و هر چیز که ایشان می‌خواستند به جهت ایشان می‌آورد، همچنین مدت مدید خدمت ایشان کرد تا بعد از مدتها راجه دروپد به اپجاج گفت که اگر شما چنین کنید که من با فرزند من درونه را بکشم من ده لك گاو با هر زری که در خزینه من هست، به شما بدهم. او گفت: من خود را از دنیا گذرانیده‌ام و به هیچکس دشمنی ندارم و به زر و گاو محتاج نیستم و تو به پیش کسی برو که او زر و گاو می‌خواسته باشد تا برای تو این دعا بکند.

راجه دروپد هیچ نگفت تا يك سال دیگر خدمت ایشان کرد و بعد از آن همین سخن را به اپجاج گفت. او گفت: من مایل دنیا نیستم اما برادر بزرگ من که جاج نام دارد، به دنیا اندك میلی دارد پیش او برو و از او مراد خود را درخواست کن که او به جهت تو جگه می‌کند و مدعای ترا برمی‌آورد. دروپد به خدمت جاج عابد آمد و بعد از چند روز که خدمت او کرد با او گفت که من خدمت شما به امیدواری آمده‌ام؛ جاج گفت: چه امیدواری؟ گفت: دروناچارچ برهنمی است که در علم و انواع سپاهیگری عدیل و نظیر ندارد، و او به اتفاق کوروان و پاندوان بر سر ما آمد و اکثر مردم مرا کشت و مرا گرفت و نصف ملك مرا از من گرفته مرا بگذاشت، و من در میان راجه‌ها بی‌ناموس شدم. اگر شما به جهت من جگی بکنید باین نیت که خداوند تعالی مرا پسری دهد که او درونه را بکشد، من ده لك گاو و با زر و اسباب بسیار به شما می‌دهم. جاج گفت: من خود از دنیا گذرانیده‌ام اما چون تو به من

التجا آورده‌ای من برای تو جگت می‌کنم و مدعای ترا برمی‌آرم. تو برو و اسباب جگی را بکن، بعد از آن بیا و با من بگو تا من بیایم و به جهت‌تو جگت‌کنم. تو اگر توانی که برادر خودم را هم همراه بیاری بسیار خوب است.

راجه دروید گفت: او به گفته من نخواهد آمد. جاج گفت: تو برو که من او را خواهم راضی کردن. راجه دروید زود برفت و اسباب جگت را همه تیار کرد. بعد از آن به پیش جاج آمد و گفت که اسباب جگت را مهیا کرده‌ام. جاج برخاست و نزد برادر خود اپجاج آمد و گفت: ای برادر، من می‌روم که به جهت این مرد جگت بکنم تو همراه من بیا و در این جگت حاضر باش. اپجاج قبول نکرد. و آخر برادرش را سوگند داد تا او خواهی‌نخواهی به همراه برادر روان شد، و جاج به جهت راجه دروید، اشمیده جگت کرد و آتش عظیم برافروخت و هوم می‌کرد و برادرش اپجاج بعضی از دعاها و افسون‌ها می‌خواند.

پیداشدن دهرشت‌دمن و درویدی از آتش

ناگاه از میان آتش جوانی بدر آمد به روشنی آتش، در غایت حسن و جمال، زرهی پوشیده و شمشیر بر میان بسته و تیر و کمان و سپر در دست، و آوازی می‌کرد مثل آواز رعد، و بعد از بدر آمدن آن جوان آوازی از آسمان آمد که این جوان شخصی است که دوناچارچ را خواهد کشت و در غایت شجاعت و پهلوانی بود و از عقب آن جوان دختری دیگر بدر آمد در غایت حسن که هیچ‌کس آن چنان صورتی ندیده بود، و چون آن دختر از آتش برآمد از جانب آسمان آوازی آمد که این دختر از همه زنانی که در دنیا حالا هستند، بهتر است و به جهت این زن بسیاری از چهتریان کشته خواهند شد.

در همین زمان زن راجه دروید آمد و آن جوان و آن دختر را در بغل گرفت و گفت: ای جاج، به برکت شما این دو فرزند حاصل شد. از شما می‌خواهم که دعا کنید که این پسر و دختر از من باشند و چنان خیال کنند که من اینها رازاییده‌ام. جاج گفت: خوش، پس همانطور دعا کرد. آنگاه گفت: ای عورت، تو خاطر جمع دار که این پسر و دختر فرزندان تواند و ترا و شوهر ترا مادر و پدر خواهند دانست. و از فرزندان آن که از آتش بدر آمده راجه دروید و زنش به غایت خوشحال گشتند و شکر الهی به تقدیم رسانیدند. پس جاج آن جوان را دهرشت‌دمن (Dhrstadyumna) و آن دختر را کشنا (Krsna) نام نهاد، و آن دختر به درویدی مشهور شد.

پس راجه دروید آنچه وعده کرده بود، به جاج داد و به شکرانه آنکه خداوند تعالی این چنین دو فرزند به او داد، بسیار زر و اموال به فقرا و مساکین داد، و آن پسر را به معلم سپرد تا بیدود دیگر علوم بخواند بعد از آن او را به نزد دروناچارچ فرستاد تا در ملازمت او تیراندازی و دیگر آداب سپاهیگری بیاموزد.

دروناچارچ چون او را بدید، گفت: بیا ای مرگ من، و او را به شاگردی قبول کرد و جمیع فنون سپاهیگری را به او آموخت، و آن جوان که دهرشت‌دمن نام

داشت، آنچنان ادراکی داشت که هر چیزی که بیک بار می‌دید و می‌شنید، یاد می‌گرفت. درونه از آن جهت که کسی نگوید که شاگرد او فلان چیز را نیک نمی‌داند، هر چیز که در سپاهیگری یاد داشت، اکثر را به او آموخت چنانچه در اندک زمانی بر اکثر اقران خود فایق آمد و در فنون سپاهیگری و در اکثر علوم بی‌نظیر شد.

بیشم‌پاین چون قصه تولد دهرشت‌دمن و درویدی را به راجه جنمیجه گفت، راجه گفت: حالا می‌خواهم که قصه تولد راجه دروید را با من به‌گویید.

بیشم‌پاین گفت که راجه پانچال که پرکمت (Prsat) نام داشت، پسر نداشت و به نیت آنکه او را پسر شود به جنگل رفته عبادت می‌کرد و مدتها آن چنان ریاضتی کشید که زیاده از آن نتواند بود، و چند وقت به همین بادی که بر وی می‌وزید قناعت کرده عبادت می‌نمود - بعد از مدتی به کنار آب گنگ به غسل کردن آمد. و در آن وقت مینکانام اسپرا هم به کنار گنگ به غسل کردن آمده بود. چون راجه مینکا را دید میل صحبت او کرد اما خود را نگاه داشت و تحمل کرد. اما منی از او جدا شد و بر زمین افتاد و راجه پا بر سر آن نهاد تا کسی آنرا نبیند. بعد از مدتی چون پای خود را از سر آن برداشت پسری دید که پیدا شده بود - راجه شکر الهی به تقدیم رسانید و آن پسر را برداشته به منزل خود آورد و او را دروید نام نهاد و او را برداشته به ولایت خود آمد، و چون آن فرزند اندکی کلان شد او را به بهردواج برهمن پدر دروناچارچ سپرد تا در پیش او علوم بخواند. و در آن زمان دروناچارچ خردسال بود و بهردواج ایشان را با هم تعلیم می‌داد و هر دو را برابر نگاه می‌داشت، و ایشان با هم دوست شدند و هر چه خواندند با هم خواندند. بعد از مدتی پدر دروید وفات یافت. چون خبر فوت او به دروید رسید پیش استاد خود رفته موت پدر را گفت. بهردواج او را دعا کرد و او را رخصت داد تا به ولایت خود برفت و به جای پدر حاکم شد.

بیشم‌پاین چون قصه تولد راجه دروید را تمام گفت، راجه جنمیجه گفت: حالا حکایت پاندوان و کوروان را بگویید.

داستان پاندوان و کوروان

بیشم‌پاین گفت که چون راجه جددهشترکلان شد و دهرتراشتر دانست که او لایق پادشاهی است و آن چیزی که در پادشاهی می‌باید همه در وی هست با بزرگان و دانایان مشورت نموده گفت: این فرزند من جددهشتر لایق پادشاهی شده است. من می‌خواهم که تمام کار و بار سلطنت خود را به او بسپارم و او را جانشین خود سازم. تمام بزرگان و دانایان دهرتراشتر را در این کار تحسین کردند، اما درجودهن با برادران از این خیال پدر در غصه و اندوه می‌بود. دهرتراشتر بنابر آن مشورت تمام کار و بار سلطنت را به جددهشتر سپرد، و دهرتراشتر به غایت عاقل و دانا بود و با بزرگان گفت که این فرزند من جددهشتر همه اخلاق خوب که لایق پادشاهان باشد، دارد. اولاً بردبار است و به اندک گناهی عقوبت نمی‌کند و در

جنگ پای محکم دارد که اگر شمشیرهای عالم بر سر او ببارد قدم از سر جای برنمی‌دارد و عقب نمی‌نهد و صبر و تحمل بسیار دارد و با هیچکس عداوت ندارد و بر رعیت و سپاهی به غایت مهربان است و با دوستان خود ترك دوستی نمی‌کند. از این جهت من او را جانشین خود کردم و کار سلطنت را همه به او سپردم. مردمان همه تحسین دهرتراشتر کردند.

راجه جدهشتر چون وکالت عم خود اختیار کرد، در اندک زمانی آنچنان سلوک با مردم کرد که همه کس او را دوست گرفتند و راجه‌پاند را فراموش کردند، و بهیم‌سین در آن زمان در خدمت بلبهدر (Balabhadra) رفت و گرزبازی و شمشیربازی و فنون کشتی‌گیری و جنگ مشقت از بلبهدر آموخت و چنان شد که در این کارها مثل او دیگری نبود و در جلدی و چابکی نظیر خود نداشت. و ارجن در فنون تیراندازی و جلدی بی‌مثل بود و دروناچارچ می‌گفت که آنچه من در تیراندازی از پرسرام‌واگن بیش و غیرهما آموخته‌ام تمام را به ارجن یاد داده‌ام، و ارجن شب و روز در خدمت برادر کلان خود راجه جدهشتر می‌بود. و دروناچارچ علم نجوم را خوب به تمام به سهدیو یاد داد و سهدیو در نجوم چنان ماهر شد که عدیل و نظیر خود در جهان نداشت. درجودهن چون دید که پاندوان در همه چیز بروی زیادی داشت. در کار و بار سلطنت تمام به دست ایشان درآمده است به غایت غمگین شد و باخالوی خود شکن و با کرن و دوشاسن راز خود درمیان نهاد. ایشان گفتند: ما راکاری می‌باید کرد که پاندوان کشته شوند و در فکر آن شد که به چه طریق ایشان را هلاک نمایند، هر چه ایشان اندیشه می‌کردند بدر که با پاندوان کمال محبت و دوستی داشت ایشان را از آن خبردار می‌گردانید و می‌گفت: زنه‌ار که چنین نکنید که درجودهن و دوستان او بدانند که شما بر تدابیر ایشان اطلاع یافته‌اید.

آغاز حسادت درجودهن با پاندوان

روزی در وقتی که دهرتراشتر تنها بود درجودهن به پیش او رفت و گفت: ای پدر بزرگوار، هیچ نمی‌دانم که باعث بی‌عنایتی و بی‌توجهی شما به فرزندان خود چیست؟ تو که برادر کلان پاند بودی و سلطنت به تو می‌رسید تو پادشاهی را به او دادی و حالا که ما فرزندان توایم واز هیچکس کمی نداریم و در خدمت تو باشیم، ما را گذاشته به پسران پاند می‌دهی و ما را محروم می‌کنی و چنان می‌سازی که فرزندان تو محتاج دیگران بوده باشند. این سلطنت حق تست که برادر کلان راجه پاندی و ما که فرزندان توایم میراث تو به ما می‌رسد و تو دیگران را بر ما ترجیح می‌دهی و مرا در نظر خلق خوار و بی‌اعتبار می‌کنی هیچ نمی‌دانم که باعث این کار چیست؟

دهرتراشتر گفت: ای فرزند، آن برادر من پاند آنچنان کسی بود که در علم مثل او کسی نبود. او که سلطنت می‌کرد آن نبود که از من جدا باشد. شب و روز در خدمت من می‌بود و هیچ او از من جدا نبود و سلطنت را آنچنان که او می‌کرد من

و دیگری نمی‌توانستیم کردن. با وجود او مرا که چشم نداشتیم، جایز نبود که سلطنت کنم و بعد از این پسران او به‌همه هنرها آراسته‌اند و چنان سلوک می‌کنند که بیگانه و آشنا از ایشان خوشنود و راضی هستند و چنانچه تو فرزند منی ایشان هم فرزندان من‌اند. چون روا باشد که من ایشان را محروم کنم؟ وجده‌هشتر آنطور کسی است که به‌صفات حمیده آراسته است و با هیچکس در مقام عداوت نیست و آنچه او دارد در تو از آن صفات نیست. من چون روا دارم که او از سلطنت محروم باشد؟

درجودهن گفت: ازاینکه جده‌هشتر صفات نیک دارد ما را از سلطنت محروم می‌باید کردن؟ نمی‌دانم که جده‌هشتر چه چیز برمن زیادتی دارد و من چنان می‌دانم که در میان هنر و در جنگ برجده‌هشتر غالب آیم. حالا اگر تو ما را از سلطنت تمام محروم می‌کنی من خود را می‌کشم و از این غصه و ننگ خلاص می‌شوم.

دهر تراشتر گفت: ای فرزند، تو چرا این قدر بی‌طاقتی می‌کنی اگر ترا سلطنت می‌باید من نصف سلطنت به تو و نصف را به او می‌دهم تا در میان شما نزاعی نشود. درجودهن گفت: ای پدر، این خوب است اما نصف ولایت را به ایشان بدهید و ایشان را در شهر برناوه بفرستید تا در آنجا حکومت می‌کرده باشند و ما در ملازمت شما می‌بوده باشیم. و از دوری ایشان دوفایده است: یکی آنکه دوستی میان ما و شما برقاعده می‌ماند و اگر ما و ایشان در یکجا بوده باشیم، ناگاه میان ما و ایشان جنگ می‌شود و عزیزان در میان کشته می‌شوند، و دیگر آنکه چون ایشان از اینجا می‌روند مادر نظر مردم اعتبار پیدا می‌کنیم.

دهر تراشتر گفت: بزرگ و مخدوم ما بهیچکدام پناه است او هرگز به دوری ایشان راضی نمی‌شود، و کرپاچارچ و دروناچارچ و بدر هم به این رضا نخواهند داد. من چون ایشان را از اینجا بدر توانم کرد؟ درجودهن گفت: نسبت خویشی ما و پاندوان به بهیچک و بدر برابر است ایشان پاندوان را بر ما ترجیح خواهند داد. شما را لازم نیست که به کسی مشورت کنید تا شما را از فرستادن ایشان منع کنند. شما پاندوان را بطلبید و بگویید که شما به برناوه بروید و چند روز در آنجا می‌بوده باشید. ایشان خلاف حکم شما نخواهند کرد و همان لحظه خواهند رفت. بعد از رفتن ایشان کسی بر شما اعتراض نخواهد کرد.

دهر تراشتر مدتی متفکر می‌بود بعد از آن کنگ (Kanika) را که وزیر او بود، طلب نمود و ماچرا را به تمام بگفت. کنگ با درجودهن زبان یکی داشت. مرتبه اول ازدور دور بسیار سخنان نصیحت‌آمیز گفت و آخر سخن به اینجا رسانید که درجودهن راست می‌گوید. صلاح در آنست که پاندوان را به برناوه فرستید.

عزیمت پاندوان به شهر برناوه

پس دهر تراشتر راجه جده‌هشتر را طلبید و با او گفت: ای فرزند، برناوه شهر بزرگی است و زر و جواهر بسیار آنجا هست تو چند روز در آنجا برو و دیگر بار شما را به اینجا می‌طلبم. راجه جده‌هشتر گفت: ای عم بزرگوار، هر حکمی که شما

بفرمایید به جان و دل قبول دارم و امیدوار هستم که شما توجه خاطر شریف از این بنده‌های خویش باز ندارید. دهر تراشتر ایشان را تسلی بسیار کرد. راجه جد هشر با برادران پای دهر تراشتر را بوسید و از او رخصت گرفته به خدمت بهیکم پتامه و بدر و دروناچارچ و کرپاچارچ رفت و از ایشان رخصت گرفت و ایشان همه او را دعای خیر کردند.

بعد از آن راجه جد هشر با والدۀ خود کنتی و برادران خود متوجه برناوه گشتند و در وقت بیرون آمدن از هستناپور زر و مال بسار به فقرا و مساکین و سایر مردمان بخش کردند و جمیع مردمان هستناپور او را با برادران دعای خیر می کردند، و ایشان از هستناپور بدر آمدند و اشوتهمان و برادر درجودهن و دیگر بزرگان که در هستناپور بودند، همه تا دو منزل به مشایعۀ ایشان برفتند. و بدر هنگام وداع با پاندوان به طریق کنایه گفت که زنهار خود را از آتش محافظت کنید. راجه جد هشر دانست که بدرچه گفت.

دستور درجودهن به پروچن مبنی بر هلاک پاندوان

پس پاندوان بدر و دیگران را وداع کرده متوجه برناوه شدند. در جودهن بسیار خوشحال شد و پروچن (Purocana) نام شخصی را که وکیل او بود، طلبید و با او گفت که این سلطنت من تمام تعلق به تو دارد، و می خواهم که تو کاری بکنی که این سلطنت بر من بماند. پروچن گفت: هر خدمتی که شما را بوده باشد من تا جان داشته باشم، در آن سعی می کنم. حالا چه خدمت می فرمایید تا بهجا آورم؟ درجودهن گفت: تو می دانی که مرا هیچ دشمنی برابر پاندوان نیستند و از هیچ کس غیر ایشان مرا ترسی نیست. ترا کاری می باید کرد که ایشان هلاک شوند. پروچن گفت: چه نوع می فرمایید تا ایشان را بکشم؟ درجودهن گفت: پدر من ایشان را به برناوه فرستاده است ترا می باید که پیشتر از ایشان به آنجا بروی و خانه ای برای ایشان از لاک و ریسمن و قیر و دیگر چیزهایی که چون آتش در آنها افتد دیگر آن آتش را نتوان کشتن، بسازی و آن خانه را نقاشی کنی به طریقی که هیچ کس نداند، و می باید که آن خانه را آن چنان بسازی که هیچ کس به غیر از تو واقف نشود و روی آن خانه را آن چنان به طلا و لاجورد و غیره نقش کنی که از آن بهتر نباشد چنانچه پاندوان که آنجا برسند در هیچ جای دیگر بغیر از آن خانه نروند. و تو ایشان را آنچنان خدمت می کرده باشی که زیاده بر آن نتواند بود. بعد از آن در شبی که هر پنج برادر با مادرشان کنتی در آن خانه خسبیده باشند تو در آنجا را محکم کن و آتش در آن خانه بزن و چنان کن که ایشان را بسوزانی و مرا از دغدغۀ ایشان خلاص کنی چون تو این خدمت کرده باشی این سلطنت و ولایت همه تعلق به تو خواهد داشت.

پروچن به تعجیل برارابه سوار شد و زود خود را به برناوه رسانید و آنچنان خانه ای که درجودهن فرموده بود، راست کرد و خانه ای در نزدیکی آن خانه برای

خود از خشت و سنگ مهیا ساخت، و در روزی که راجه جدهشتر با برادران به آنجا می‌رفتند پروچن بفرمود تا شهر را آیین بستند تمام شهر را به استقبال بیرون برد و ایشان را به اعزاز تمام به شهر درآورد. و ایشان چون به شهر برناوه رسیدند اول به خانه زاهدان آنجا رفتند و ایشان را خدمت کردند و زاهدان ایشان را دعای خیر کردند. بعد از آن پروچن در پیش افتاده ایشان را به همان منزلی که به جهت سوختن ایشان ساخته بود، فرود آورد و انواع طعام‌ها و میوه‌ها و زر و جواهر و امته و اقمشه چنانچه لایق پادشاهان باشد، برای ایشان دفعه دفعه آورد. راجه جدهشتر چون در آن خانه آمد منزلی دید در غایت خوبی و تکلف. راجه جدهشتر چون در آن خانه قرار گرفت با بهیم گفت که از دیوار این خانه بوی روغن و قیر و لاک می‌آید. معلوم نیست که خشت در دیوارهای این خانه نهاده باشند، و چنان می‌دانم که درجودهن این پروچن حرامزاده را برای آن به خدمت ما داشته است که در هلاک ما سعی کند. و بدر در هنگام بیرون آمدن ما به کنایه سخنان گفته بود. حالا دانستم که او چه غرض داشته است. ما را می‌باید که در این خانه به احتیاط می‌بوده باشیم و چنان نشود که از دشمنان بازی خوریم و من دانستم که این خانه را از برای چه ساخته‌اند. حالا ما را می‌باید که از میان این خانه نقبی بیرون بکنیم چنانچه کسی واقف نشود. در آن ساعت شخصی به خدمت راجه جدهشتر آمد و گفت: من همه عمارتها را خوب می‌توانم ساختن و مرا بدر به خدمت شما فرستاده گفته است که هر خدمتی که شما بفرمایید من آنرا بکنم و بدر گفته است که در شب چهاردهم این ماه شما از آتش برحذر باشید. پس راجه جدهشتر بفرمود تا از میان خانه نقبی بیرون کنند چنانچه هیچکس از آن واقف نشود. و پروچن هر روز به خدمت پاندوان می‌آمد و آن مقدار اموال و اسباب بسیار که از آن زیاده نباشد، به جهت ایشان می‌آورد.

آتش‌زدن خانه و رفتن پاندوان به بیابان

کنتی روزی جماعت برهمنان و فقرا را طلبیده همه را طعام داد و در میان ایشان زنی از بهیلان با پنج پسر خود به آنجا آمد و چون طعام خورد بیرون رفته شراب آورد و شراب بسیار خورده به خواب رفت. چون شب شد باد عظیمی برخاست. بهیم برفت و در خانه پروچن را محکم ببست. بعد از آن اول خانه او را آتش داد و آنگاه همین خانه را که در آنجا خود می‌بودند آتش داد. آنگاه آمده مادر خود را با برادران بردوش گرفته از آن نقب بیرون آمد. و چون آتش در آن افتاد آنچنان شعله برآورد که زبانه برفلک می‌زد. مردمان شهر برناوه چون آتش دیدند همه از خانه‌ها بیرون آمدند و تماشای آتش می‌کردند و همه گمان بردند که پاندوان در آن خانه خواهند بود و سوخته خواهند شد. همه می‌گریستند و دهر تراشتر را دشمنان می‌کردند که این چنین مردمان را که فرزندان او بودند، از پیش خود دور کرد تا چنین سوخته شدند.

پاندوان چون از آن نقب بیرون آمدند راه بیابان پیش گرفتند. چون پاره‌ای راه پرفتند سرمای بسیار بود. کنتی و راجه جد هشت و دیگران بغیر از بهیم مانده شدند و راه نتوانستند رفتن. بهیم مادر را با جد هشت بردوش خود نشاند و نکل و سهدیو را زیر بغل زد و مثل باد می‌دوید، وارجن از عقب بهیم می‌رفت و تا صبح راه بسیار رفته بودند. و روز که شد به کنار آب گنگت رسیدند و در کنار آب نشستند. و صبح مردمان برناوه بآن خانه آمدند دیدند که هنوز آتش می‌سوزد. هر چند آب می‌ریختند شعله‌های آتش زیاده می‌شد. بعد از مدت مدید چون شعله آتش تسکین یافت مردمان آمده دیدند که پروچن که در نزدیکی آن خانه منزل داشت، با همه مردمانش سوخته است، و در اندرون آن خانه زنی را با پنج کس دیدند که سوخته شده‌اند. همه خیال کردند که کنتی و فرزندان او خواهند بود. اهل شهر برایشان گریستند و خبر به هستانپور بردند که پاندوان در خانه سوخته شده‌اند. در جودهن با دوشاسن خوشحال گشت، اما بهیم پتامه و دروناچارچ و دهر تراشتر غمگین شدند و می‌گریستند و بدر نمی‌گریست چه می‌دانست که ایشان سلامت بدر رفته‌اند، و بهیم پتامه بیشتر از همه گریه وزاری می‌کرد. نام يك يك ایشان را می‌برد و صفات حمیده ایشان را یاد می‌کرد.

چون بدر دید که بهیم پتامه به غایت غمناک و پریشان است و زاری بسیار می‌کند، آهسته به او گفت: ای عموی، شما بسیار گریه برایشان نکنید که ایشان سلامت خواهند بود. بهیم از شنیدن این سخن بدر اندکی تسکین یافت و ترک زاری کرد و به خانه خود رفت و چون شب شد بدر را طلبید و پرسید که این چه سخن بود که با من گفתי؟ بدر گفت که شما خاطر مبارک جمع دارید که پاندوان سلامت هستند و قصه نقب کردن و به در رفتن ایشان با بهیم گفت. بهیم خوشحال شد و بدر را در بغل گرفت و روی او را ببوسید و گفت: ای بدر، خداوند تعالی دایم ترا خوشحال دارد که مرا خوشحال ساختی و از غم بدر آوردی.

پاندوان کشتی پیدا کردند و بر آن نشستند و از آب گذشتند و به جانب جنوب روان گشتند، و هر کدام از ایشان که از رفتن مانده می‌شدند بهیم سین او را بردوش خود برداشته می‌رفت و گاه دو کس را و گاهی که همه مانده می‌شدند بهیم هر پنج کس را برمی‌داشت و چنان می‌دوید که باد باو نمی‌رسید، و همچنین می‌رفتند تا به جنگلی رسیدند به غایت مهیب که آدمی کم به آنجا می‌رسید، در آنجا فرود آمدند و کنتی بسیار تشنه و گرسنه شد. بهیم تفحص کرد و حوض آبی پیدا کرد و کوزه شکسته یافته پر آب نمود و به جهت مادر آورد، دید که مادر و برادرانش بر زمین خوابیده‌اند. گریه بر او غلبه کرد و با خود گفت که این مادر و برادران من بر تخت مرصع خواب می‌کردند. حالا آنها را می‌بینم که باین حال بر زمین خالی خسبیده‌اند. پس بهیم به محافظت ایشان بایستاد که مبادا دشمنی یا جانوری قصد ایشان کند.

زد و خورد هذب دیو با بهیم‌سین

در آن جنگل دیوی منزل داشت هذب (Hidimba) نام که دایم آدمیان را می‌خورد و در غایت قوت و زور و بدشکلی بود و چشمهای زرد داشت. چون پاندوان در آن نزدیکی منزل او به‌خواب رفتند آن دیو بوی آدم شنید. و آن دیو خواهری داشت هذب (Hidimba) نام. باخواهر خود گفت که در این نزدیکی آدمیان خوابیده‌اند برو و ایشان را برای من بیار تا بخورم بسیار گرسنه شده‌ام. خواهرش روان شده به‌جایی آمد که بهیم‌سین ایستاده بود و مادر و برادرانش در آن نزدیک خوابیده بودند. چون هذب با بهیم‌سین را دید نزدیک او آمد، دید که مردی است در غایت بزرگی و خوش صورتی و دستهای دراز دارد و لباسهای خوب و جواهر آبدار پوشیده است باخود گفت که این مرد خوب است که شوهر من باشد.

پس به‌پیش بهیم آمد و گفت: ای مرد، شما چه کسانی‌د که به‌اینجا آمده‌اید و چنین به‌فراغت خوابیده که اینجا مقام دیو است، و من برادری دارم هذب نام، می‌خواهد که شما را بخورد. من که ترا دیدم عاشق تو شدم. تو بیا و بر پشت من سوار شو تا ترا به‌خانه خود ببرم و بگذار تا برادر من دیگران را بخورد. بهیم‌سین گفت: اینها برادران من‌اند و این عورت مادر من است، هرگز از خدمت اینها دور نخواهم شد. هذب گفت: اگر همراه من نخواهی آمد شما همه را برادر من خواهد خورد. من جان ترا خلاص می‌کنم؟ بهیم گفت: من زندگی بی‌اینها هرگز نمی‌خواهم. از برادر تو هیچ نمی‌ترسم، اگر می‌آید که ما را بخورد من به‌او جنگ می‌کنم و او را می‌کشم.

چون هذب دیو دید که خواهرش دیر کرد، خود برخاست و پیش آمد تا ایشان را بخورد. بهیم را دید که باخواهرش حکایت می‌کند. در قهر شد و گفت: ای آدمی‌زاد، شما را اجل به‌نزدیک من آورده است. بهیم گفت اگر مردی داری پیش‌تر بیا و مرا بگیر تا من به‌تو بنمایم که چون ما را می‌توانی خوردن. هذب پیش‌تر آمد و با بهیم بنیاد جنگ کرد. اول باهم به‌مشت‌جنگ کردند، آنگاه درخت‌ها را می‌کنند و بر سر همدیگر می‌زدند و سنگ‌های کلان را برداشته بر یکدیگر می‌انداختند. از از غوغای ایشان راجه جد‌هشتر و دیگران که در خواب بودند بیدار شدند، دیدند که دیو زنی در آن نزدیک ایستاده است و بهیم را دیدند که با شخصی در غایت بزرگی جنگ می‌کند. همه حیران وی شدند، و با هذب گفتند که تو چه کسی و این شخص چه کس است که با برادر ما جنگ می‌کند؟

او گفت: این برادر من است و هذب نام دارد و مرا فرستاده بود که شما را ببرم تا او بخورد. من این مرد را خوش کردم که مرا زن خود سازد. حالا برادر من آمده است و باین‌مرد جنگ می‌کند. ایشان چون این سخن شنیدند پیش‌تر رفته تماشای جنگ ایشان می‌کردند. ارجن نزدیک ایشان رفت و از کمال گرد و غبار نمی‌دانست که آن دیو کدام است و بهیم کدام. پس ارجن فریاد کرده گفت ای بهیم مردانه‌باش

که من هم آمدم. بهیم گفت: تو تماشاکن و ببین که چون این را می کشم. ارجن گفت: هرچه می کنی زودتر کن.

پس بهیم سین کمرگاه آن دیو را بگرفت و خدا را یاد کرده او را از زمین در ربود و برگرد سرگردانیده به ضرب تمام بر زمینش زد. ه دنب دیو فریاد بنیاد کرد و آنچنان آوازی می کرد که تمام جانورانی که در آن جنگل بودند روبه گریز نهادند. بهیم دهن او را محکم گرفت و چندان به مشتش و لگد بروی می زد که تمام استخوانهای بدنش نرم گشت و آن دیو را بکشت. برادران بهیم يك يك او را در بغل گرفتند و تعریف می کردند.

بعد از آن ارجن گفت: بیایید تا زودتر از اینجا برویم که شهری دراین نزدیکی می نماید. مبادا مردمان آنجا ما را ببینند و بشناسند و خبر ما را به هستناپور رسانند. پس از آنجا همه رفتند، و ه دنبا خواهر دیو همراه ایشان روان شد. بهیم با ه دنبا گفت: تو به جایی که برادر تو می بود باز گرد و ما را بگذار. ه دنبا گفت: من ترا شوهر خود کرده ام و از شما جدا نمی شوم و هر خدمتی که شما را بوده باشد من مثل کنیزان آن خدمت را می کنم و اگر از راه رفتن مانده شوید من شما را بر پشت خود برداشته به هر جا بفرمایید، می رسانم و هر چیز که خاطر شما می خواهد به جهت شما می آورم. پس ه دنبا در پای کنتی افتاده بنیاد زاری کرد و گفت که این پسر خود را بگو که مرا بخواد که تا حال شوهر نکرده ام و بغیر از بهیم دیگر کسی را نخواهم خواستن، و اگر بهیم مرا نگیرد من خود را می کشم و خون من در گردن شما خواهد بود. کنتی با راجه جد هشت گفت ای فرزند من چنان میدانم که اگر بهیم این عورت را بگیرد، ما را بسیار خوب خواهد بود. اگر فرزند ازین دو کس شود، بغایت شجاع و زبردست خواهد بود. راجه جد هشت گفت: شما خوب می فرمایید؛ پس همه برادران با بهیم سین گفتند که این عورت خوب مینماید تو او را بخواد. قبول کرد، و پس راجه جد هشت به طریقی که در ملت ایشان است ه دنبا را عقد کرده به بهیم سین داد. ه دنبا گفت که من حالا بهیم را می برم و ه روقت بفرمایید به خدمت شما می آورم، راجه جد هشت گفت روزها او را نگاه دار و شبها او را به پیش من بیاور، ه دنبا گفت: چنین کنم.

پس ه دنبا بهیم سین را بر پشت خود سوار کرد و تنوره زنان در هوا برد و می رفت تا بر سرکوهی رسید که انواع گلها شکفته بود و آبهای روان و انواع میوه ها آنجا بود؛ پس بهیم را بنشانند، و ه دنبا خود را به صورتی بر آورد که بهیم سین هرگز آنچنان صورتی تصور نکرده بود، و لباسهای خوب و جواهر نفیسه پوشیده و بوی خوش از وی می آمد. بهیم سین عاشق صورت او شد و با او صحبت داشت، و او بهیم را به جاهای لطیف می برد و با هم سیر می کردند و صحبت می داشتند و طعامهایی که بهیم می خواست، ه دنبا به جهت او می آورد. بهیم انواع طعامها و میوه ها به جهت برادران می آورد. و مدتی همچنین با هم می بودند تا آنکه ه دنبا آبستن شد و پسری

زایید چون آن پسر متولد شد همان زمان بزرگ می‌شد تا با پدر خود برابر شد - همان لحظه برخاسته پیش آمد و پای پدر و مادر را ببوسید و آن پسر صورتی داشت در غایت مهابت و چشمانش چون چشمان دیوان بود و روی بزرگ و گوش‌های کلان و لب‌هایش همچو لب‌های شتر، و دست‌های در غایت بزرگی داشت و پدرش او را گه‌توت‌کچ (Ghatotkaca) نام نهاد و او به گه‌روکه مشهور شد. و این پسر در اندک زمانی انواع شعبده‌ها و حیل‌هایی که دیوان می‌دانند یاد گرفت و آنچنان زور و قوت داشت که هیچکس حریف او نمی‌شد و گه‌روکه را بهیم‌سین به خدمت مادر و برادران آورد. همه از دیدن او خوشحال گشتند، و گه‌روکه گفت که شما هر خدمتی که مرا بفرمایید من آن را بجا آورم. کنتی گفت: من می‌دانم که از دست تو همه کاری می‌آید، و من چنانچه بهیم را دوست دارم ترا هم همچنان دوست می‌دارم و می‌دانم که در قوت مثل راون و پسر او میگه‌ناد (Meghanada) هستی و این پسر در جنگ مهابهارت به دست کرن کشته خواهد شد چنانچه به تفصیل مذکور خواهد شد - ان شاء الله تعالی. القصه پاندوان به صورت زاهدان برآمده بودند و در ولایت‌ها و معبد‌ها سیر می‌کردند. و در اثنای سیر روزی بیاس با ایشان ملاقی شد و ایشان چون بیاس را دیدند همه دست بردست نهاده او را تعظیم کردند و در برابر او ایستادند. بیاس گفت: من می‌دانم که شما از چه بلایی خلاص شده‌اید، به هرجا رسیده‌اید من دانسته‌ام و کشته شدن هذب دیو و خواستن بهیم هذب را و متولد شدن گه‌روکه همه را می‌دانم. شما از این محنت و تشویش هیچ غم و اندوه نکشید که عاقبت به شما خیر خواهد بود. و بر همه دشمنان مظفر و منصور خواهید گشتن. پاندوان از شنیدن این سخنان بیاس به غایت خوشحال شدند. بیاس با ایشان گفت که در این نزدیکی شهری هست شما به آنجا بوده باشید تا من به پیش شما بیایم، و با کنتی گفت: ای دختر من، تو هیچ غم مخور که این پسر تو جد هشت آن چنان کسی خواهد شد که تمام سلاطین عالم به ملازمت او می‌آمده باشند و این دو پسر تو بهیم و ارجن همه دشمنان را خواهند کشتن و فرزندان تو اشمیده جگت خواهند کردن و نام ایشان تا انقراض عالم بخواهد ماندن.

کشته شدن یک دیو آدم‌خوار به دست بهیم‌سین

پس بیاس ایشان را وداع کرده برفت و ایشان به فرموده بیاس به آن شهر که در کنار آب چون واقع شده بود، رفته در خانه برهنی فرود آمدند، و روزها از شهر بیرون آمده سیر اطراف آن شهر می‌کردند و شب در خانه برهنی می‌آمدند، و روزها هر طعمی که می‌یافتند همه را پیش مادر خود می‌آوردند. کنتی آن را دو بخش می‌کرد یک بخش را به چهار پسر خود می‌داد و یک حصه را تنها به بهیم می‌داد. و مدتی به موجب وعده بیاس در آن شهر که ایک‌چکرا (Ekacakra) نام داشت، توقف کردند. و در پهلوی آن خانه که ایشان آنجا بودند، خانه برهنی دیگر بود. یک روز آواز گریه از آن خانه شنیدند. کنتی با فرزندان خود به آنجا

رفته دیدند که برهمنی با زنش و پسر و دخترش نشسته نوحه وزاری می‌کنند و لحظه به لحظه برمی‌خیزند و در گردن آن پسر می‌چسبند و به زاری تمام گریه می‌کنند. کنتی پرسید که شما چرا این چنین گریه می‌کنید؟ برهن گفت: گریه ما از چیزی است که کسی تلافی آن نمی‌تواند کرد. کنتی مبالغه نموده گفت که از آنکه به ما بگویند شما را زبانی نخواهد شد. برهن گفت: در نزدیکی شهر دیوی است بك (Baka) نام، و هر روز يك آدمی و يك گاومیش و يك ارايه پر از روغن و کپیچری (Khecari)^۱ مردم این شهر برای او می‌برند او می‌خورد و اگر يك روز نبرند، می‌آید و مردمان را می‌کشد و شهر را خراب می‌کند، از آن سبب مردم نوبت کرده‌اند هر روز يك کس از خانه می‌برند. و امروز نوبت پسر من است که به جهت خوردن آن دیو ببرند، و ما همین يك پسر داریم، گریه ما از جهت اینست.

کنتی گفت: گریه مکن که امید هست که خداوند تعالی پسر ترا خلاصی دهد تو يك پسر داری و من پنج پسر دارم. یکی را بعوض پسر تو می‌فرستم. برهن گفت: تو مهمان مایی، من کی روامی‌دارم که به پسران تو آفتی برسد؟ من اگر هزار پسر داشتم همه را به عوض شما به کشتن بدهم و هرگز روا نمی‌دارم که شما که مهمان من باشید، از جهت من آزاری بکشید. کنتی گفت که صد رحمت بادای برهن، اما خاطر جمع دار که آن دیو حریف پسران من نمی‌شود. برهن خوشحال شد و کنتی با بهیم گفت: ای فرزند، می‌خواهم که تو پسر این برهن را خلاص سازی. بهیم گفت: منت دارم. راجه جد هشت گفت: ای مادر، تو برادر ما را به پیش دیو می‌فرستی، مبادا به او آفتی برسد و ما را بعد از بهیم‌سین زندگی نخواهد بود. کنتی گفت: هرگز برادران به شفقت مادران نخواهند بود. من اگر دانم که به او آفتی می‌رسد هرگز او را نمی‌فرستم. تو مترس که برادر ترا خداوند تعالی از جمیع آفات در آمان خود خواهد داشت و هیچ مکر و هی به او نخواهد رسید.

پس بهیم‌سین بر بالای آن ارايه که طعام بر آن پر کرده بودند سوار شد و به جانب آن دیو روان شد. مردمان شهر همه تأسف می‌خوردند که این چنین جوانی را آن دیو پلید خواهد خوردن، و بعضی مردم به تماشای او می‌رفتند. و بهیم از شهر بیرون آمد و جانب دیو روان شد و می‌رفت تا نزدیک به درخت بری (Bara)^۲ که مقام آن دیو بود رسید. مردم تماشایی همه بگریختند، و بهیم در آنجا دید که اعضای آدمیان که دیو آنها را خورده بود، افتاده و بوی ناخوشی می‌آید. بهیم از آنجا دورتر رفته بنشست و تمام آن طعامهایی را که به جهت دیو آورده بود، بخورد و در عوض آن خاك و سرگین بر آن ارايه بار کرد و کوزه پر از روغن که بر آن ارايه بود، نیز بخورد و عوض آن در کوزه بشاشید تا آنرا پر کرد.

۱- کپیچری: نوعی پلو که با لپه یا حبوبات درست می‌کنند.

۲- در متن سانسکریت درخت: VATA آمده است و «وت»، و «بر» در هندی و سانسکریت از حیث معنی یکی است.

بعد از چند لحظه آن دیو پیدا شد، و به غایت گرسنه شده بود. چون بهیم و ارا به را دید بدوید. بهیم صورت آن دیو را به غایت «میب یافت، چشمانش چون دو طلشت خون می نمود و دهانش مثل غاری بود. اما بهیم به او اصلا ملتفت نشد و پشت به جانب او کرده بود. آن دیو اول بر سر ارا به طعم رفت. چون سر آن را برداشت غیر از سرگین و خاک هیچ ندید و چون کوزه روغن را سر واکرد و بردهن نهاد آن شاش تمام بر سر و روی و دهنش بریخت. دیو در قهر شد و از عقب بهیم درآمد هردو دست خود را محکم بر پشت بهیم زد. او اصلا التفات نکرد. دیو گفت: ای آدمی زاده، تو چگونه کسی هستی که باین زدن من هلاک نشدی؟ بهیم بخندید. دیو رفت و درختی کلان از بیخ برکنده بدوید تا بر سر بهیم بزند. بهیم نیز برجست و دویده درختی را برکند و به او رو برو شد و بایکدیگر بنیاد جنگ کردند. درختهای جنگل را می کردند و بر سر یکدیگر می زدند و می شکستند تا درختهای جنگل تمام شد. بعد از آن به مشت یکدیگر را زدن گرفتند و گاه بر یکدیگر می چسبیدند و یکدیگر را بر زمین می زدند و همچنین مدتها باهم جنگ کردند.

آن دیو گفت: ای آدمی، تو چگونه آدمی هستی که با مثل من کسی این چنین جنگ می کنی؟ بهیم گفت: همین لحظه به تو بنمایم که من چگونه کسی بوده ام. چون مدت مدید به جنگ در گذشت دیو زبون شد. بهیم دیو را به ضرب تمام چنان بر زمین زد که زمین همچو کوزه سیماب لرزید و سنگ های آنجا خرد شد. بهیم به مشت و لگد دیو را بسیار بزد. بعد از آن که دیو سست شد بهیم پای او را بگرفت و هردو پایهای خود را بر پشت نهاده زور کرد و کمرش را شکست. در این وقت دیو آن چنان فریادی کرد که مردمان شهر گمان بردند که مگر آسمان پاره شد. بسیاری زنان حامله بچه انداختند. بعد از آن دیو جان خبیث به مالکان جهنم سپرد و در آن دم خون از دهانش همچو جوی آب روان شد، و مردمان شهر به شنیدن این آواز ترسیده بودند و گمان برده که دیو خواهد آمد و ایشان را خواهد خوردن. می خواستند که بگریزند. کنتی و پسرانش ایشان را تسلی کرده نگذاشتند که بگریزند.

چون بهیم دیو را بکشت دیوانی که تابع يك دیو بودند، بترسیدند و دستها بر پیشانی نهاده پیش بهیم آمدند و زاری کرده گفتند که ما را گناهی نیست ما را هیچ مگو. بهیم گفت: اگر شما شرط کنید که گوشت آدمی را نخورید و آزار به مردم ندهید گناه شما را می بخشم والا همه شما را می کشم. آنها همه سوگند خوردند که بعد از این به آدمی آزاری نرسانند. پس بهیم پای آن دیو را گرفته می کشید و می آورد تا به دروازه شهر رسانید و بینداخت و از راه دیگر به شهر آمده مادر و برادران را دید و قضیه جنگ را بگفت. ایشان خوشحال شدند و او را تحسین کردند. راجه جدهشتر گفت: حالا زودتر از این شهر باید رفت که مردمان ما را نشناسند. پس از آنجا بدر رفته به شهر دیگر رفتند و در خانه برهنی فرود آمدند. و مردم آن شهر چون بیرون رفتند دیدند که آن دیو کشته، به حال سگان افتاده همه از کمال خوشحالی به فریاد آمدند و همه گفتند: چه کس این چنین دیو را که

مثل کوهی بزرگ است کشته است و شر این ملعون از سر این بنده‌های خدا دور کرده؟ پس همه به شکرانه هلاک آن دیو صدقات به مستحقان دادند. آنگاه گفتند: ببینید که امروز نوبت چه‌کس بوده است که پیش این دیو برود تفحص کرده دانستند که نوبت فلان برهمن بوده است. همه اهل آن شهر به‌خانه آن برهمن آمدند و گفتند: راست بگو که امروز پیش این دیو چه‌کس رفته بود؟ گفت: درهمسایگی من برهمنی چند آمده بود ند چون گریه وزاری ما را دیدند یکی از ایشان به‌عوض فرزند من اربابه طعام را پیش آن دیو برده بود. شاید او این دیو را کشته باشد. گفتند: آنها کجا رفتند؟ گفت: نمی‌دانم، ایشان هرچند تفحص کردند اثری از ایشان نیافتند. راجه جنمیجه بابیشم پان گفت: حالا با من بگو که پاندوان چون به آن شهر دیگر به خانه برهمنی فرود آمدند چه کردند؟

بیشم پان گفت آن برهمن که ایشان در خانه او فرود آمدند، بسیار دانا بود هرروز به جهت ایشان سخنان و حکایات نیکو می‌گفت و خاطر ایشان را خوشحال می‌کرد. یک روز در میان حکایات تفصیل بیرون آمدن دهرشت‌دمن و دروپدی از آتش جگه را گفت؛ پاندوان گفتند که تفصیل این حکایات با ما بگویید.

داستان بهردواج و گرتاجی

برهمن گفت: در هردوار رکپیشری بود در غایت عبادت و علم، بهردواج نام داشت. روزی آن رکپیشر به کنار آب گنگ به‌غسل‌کردن رفته بود ناگاه یکی از اپسراها، گرتاجی (Ghrtachi) نام به‌جهت‌غسل آنجا آمده بود. ناگاه باد دامن او را برداشت و چشم بهردواج بر بدن اپسرا افتاد. شهوتش به حرکت آمده آب منی او در زمین افتاد. برهمن منی خود را برداشت و در میان برگی که مثل طبق آن را می‌سازند، یعنی کوزه‌ای که درونه Drona می‌گویند، نهاد. چون مدتی بگذشت پسری از آن میان بدر آمد. بهردواج این پسر را دروناچارچ نام نهاد و این پسر در اندک زمانی اکثر علوم را نیکو بخواند. و در آن زمان در کنپلا راجه‌ای بود پرکھت (Prsat) نام، و او با بهردواج دوست بود. در زمانی که دروناچارچ، بهردواج را حاصل شد راجه پرکھت را هم پسری دروپد نام حاصل شد و پرکھت پسر خود را به خدمت بهردواج فرستاد تا پیش او علوم بخواند. بهردواج او را تعلیم می‌داد و هرچه به‌پسر خود دروناچارچ می‌آموخت، به دروپد هم تعلیم می‌داد. و دروناچارچ و دروپد هم کمال دوستی و محبت باهم داشتند.

بعد از مدتی راجه پرکھت وفات یافت و دروپد به‌جای پدر راجه شد، و در آن آیام پرشرام پسر جمدگن برهمنان را زر و مال بسیار می‌داد. دروناچارچ پسر بهردواج که در غایت افلاس بود، به پیش پرشرام رفت که از و چیزی بگیرد. اتفاقاً وقتی رسید که پرشرام جمیع اموال خود را بخش کرده بود. دروناچارچ چون از پرشرام چیزی طلبید پرشرام گفت: من هرچه داشتم همه را بخش کردم، اگر

خواهی ترا انواع تیراندازی و دیگر آداب سپاهیگری از شمشیر و گرز و نیزه بازی و کمنداندازی و غیره بیاموزم. دروناچارچ گفت: من از آموختن اینها هزار مرتبه بیشتر منت دارم از آنکه به من گنجها می‌دادی.

پس پرشرام جمیع فنون سپاهیگری به دروناچارچ آموخت و دروناچارچ به تیراندازی و غیره آنچنان ماهر شد که عدیل و نظیر خود نداشت. بعد از آن دروناچارچ به امید دوستی قدیم به پیش راجه دروید برفت و با او گفت: من دروناچارچ‌ام، دوست قدیم تو. راجه دروید با او کمال درشتی کرد و او را رنجانید. دروناچارچ بسیار اعتراضی شد اما در برابر او چیزی نگفت و از پیش او بدرآمده به پیش کوروان و پاندوان رفت. بهیچک پتاهه چون دروناچارچ را دید کمال تعظیم و احترام کرد و فرزندان برادرزاده‌های خود را یعنی پسران دهر تراشتر و راجه پاند را به او سپرد تا ایشان را تعلیم علوم و فنون سپاهیگری بدهد. دروناچارچ به ایشان گفت که من به شرطی شما را تعلیم می‌دهم که چون شما همه چیز را از من نیکو بیاموزید، يك کار برای من بکنید. اول بار ارجن پسر راجه پاند گفت که هر خدمتی که شما را بوده باشد من آن را بجا آورم. پس از آن همه آنچه ارجن گفته بود، گفتند.

قصه دروناچارچ و راجه دروید

چون دروناچارچ ایشان را تعلیم داد بعد از آن به ایشان گفت که پسر راجه پرکمت که دروید نام دارد و در کنپلا حکومت می‌کند، از شما می‌خواهم که او را بگیرید و پیش من آورید. ایشان به جنگ راجه دروید رفتند و با دروید جنگ کردند، و راجه دروید بر کوروان غالب آمده ایشان را بگریزانید. اما پاندوان با او جنگ کرده او را گرفتند و پیش دبروناچارچ آوردند. درونه نصف ولایت از او بگرفت و نصف آن را بگذاشت.

راجه دروید از این غصه که دروناچارچ بر او غالب آمد بسیار غمگین می‌بود و می‌خواست که او را فرزندی شود که دروناچارچ را بکشد. به این آرزو به کنار آب گنگ رفت که آنجا شاید رکهیشری مستجاب الدعوات را پیدا سازد که به جهت او دعا کند تا خدای تعالی او را آنچنان فرزندی کرامت کند که او دروناچارچ را بکشد. در کنار گنگ دوعابد را دید که یکی جاج (Yaja) نام داشت و دیگری اپجاج (Upayaja). مدتی خدمت ایشان را کرد و آنچه ایشان را می‌بایست به جهت ایشان می‌آورد تا بعد از مدت مدید روزی به اپجاج گفت: می‌خواهم که چنین سازی که مرا پسری شود که دروناچارچ را بکشد. اگر تو این کار بکنی من ترا يك لك گاو و دیگر هر چیزی که خواهی بدهم. او قبول نکرد. باز دروید مدتی خدمت ایشان کرد. بعد از آن باز به اپجاج التماس کرد، او گفت: تو به پیش برادر کلان من جاج برو که او به دنیا اندك میلی دارد تا او به جهت توجگت بکند تا خداوند تعالی به تو آن چنان فرزندی کرامت کند که تومی‌خواهی.

پس راجه دروید به پیش جاج برهن برفت و آنچه اپجاج گفته بود با او بگفت.

و گفت اگر تو به جهت من جگی بکنی که مرا فرزندی بشود که دروناچارچ رابکشد، هشتاد هزار گاو به شما بدهم. جاج گفت: چه نوع کسی است که تو حریف او نمی‌توانی شد. دروپد گفت: درونه آنچنان کسی است که درفنون سپاهیگری عدیل و نظیر ندارد و کمان او شش برابر آرنج دست است تا سرانگشت، و هیچ چیزی در دنیا نیست که حریف او تواند شدن. جاج گفت: من به جهت توجک بکنم، اما اگر برادر من اپجاج با من شریک شود؛ پس راجه دروپد و جاج هر دو پیش اپجاج رفته آن مقدار زاری به او کردند که او راضی شد که به آن جگ حاضر شود. پس ایشان هر دو برای راجه دروپد به نیت فرزندی که او درونه را بکشد، جگ بزرگی کردند. از میان آتش هوم (Homa) پسری ناگاه بدرآمد که زهری درتن داشت و کمانی دریک دست داشت و شمشیر در دست دیگر و تاجی بر سر داشت، و از هوا همان لحظه آوازی آمد که این پسر آنچنان کسی است که تمام ترسی که این راجه را از دشمنان هست، دور خواهد کرد و نام این راجه از این پسر بلند خواهد شد و دروناچارچ بردست این پسر هلاک خواهد شد.

راجه دروپد چون آن پسر را دید و آن ندای غیبی را شنید خوشحال شد و از عقب آن پسر، دختر دیگر از میان آتش بدر آمد، سبزرنگ، در کمال حسن و نمک، موی‌های دراز و چشمانش نرگسین، و صورتش چنان بود که به زنان دنیا نمی‌مانست و هر کس که او را می‌دید گمان می‌برد که از زنان بهشت است، و بوی خوش از بدن او می‌آمد. چون آن دختر از آتش بدر آمد از هوا آوازی آمد که این دختر آنچنان کسی است که در دنیا به حسن و جمال او دیگر نیست. راجه دروپد و مردمش همه از خوشحالی فریاد کردند. بعد از آن زن راجه دروپد آمده بر پای جاج برهن افتاده گفت که شما دعا کنید که این پسر و دختر، مرا مادر خود بدانند. جاج آنچنان دعا کرد و گفت: ای عورت! پسر و دختر، ترا مادر و شوهر ترا پدر خود خواهند دانست پس آن پسر را دهرشت‌دمن (Drastadyumna) و دختر را کشنا (Krsna) نام نهادند و حالا آن دختر را دروپدی (Draupadi) می‌گویند.

برهن چنین قصه را به راجه جد هشت و برادرانش بگفت. بعد از آن بگفت: حالا پدر آن دختر سیمبر کرده است و جمیع راجه‌ها که در اطراف جهان هستند همه به جهت خواستگاری آن دختر در کنیلا جمع شده‌اند. پاندوان چون حکایت دروپدی و تعریف حسن او را شنیدند غایبانه چنان عاشق آن دختر گشتند که خواب و خورد از ایشان رفت. آن شب تا صبح بیدار بودند و صبح همه متوجه کنیلا شدند. در وقتی که ایشان روان می‌شدند بیاس به پیش ایشان آمد. چون ایشان بیاس را دیدند همه تعظیم بیاس کردند و دست بر دست نهاده در پیش او بایستادند. بیاس ایشان را گفت که بنشینید. بعد از آن بیاس حکایتی به جهت ایشان نقل کرده گفت که عورتی بود در غایت حسن و جمال، و شوهری داشت و این شوهر به آن زن اصلا میل نداشت و به او التفات نمی‌کرد. آن عورت خدمت مهادیو بنیاد کرد و چندان خدمت کرد تا مهادیو از او خوشنود شود و با او گفت که ای عورت، بطلب از من

هرچه می‌خواهی. آن عورت پنج مرتبه گفت که من شوهر می‌خواهم. مه‌ادیو بخندید و گفت: چون تو پنج مرتبه از من شوهر بطلبیدی تو هلاک خواهی شد و مرتبه دیگر به دنیا خواهی آمد و پنج شوهر یک مرتبه خواهی کردن. بیاس گفت: آن زن حالا درخانه دروید دختر شده است شما پنج برادر شوهر او خواهید شدن. زود به کنپلا بروید و آن دختر را که درویدی نام دارد، بگیرید. چون او را خواهید خواست دولت و راحت به شما بسیار خواهد رسید.

بیاس این سخن گفته برفت. ایشان به خوشحالی تمام متوجه کنپلا شدند و شب و روز می‌رفتند و شب‌ها ارجن چراغی روشن کرده پیش پیش می‌رفت و چهار برادر و مادر در عقب می‌رفتند. در اثنای راه یکی از گندهربان که بازنش در کنار آب گنگ غسل می‌کرد ایشان را بدید که می‌آمدند. فریاد کرده گفت که شما چه کسانی‌اید که نزدیک به جانبی که حرم من است، می‌آیید؟ ارجن که از همه پیش بود، گفت که ما جماعه ره‌گذاری هستیم و نمی‌دانستیم که کسی در این نزدیکی هست. گندهرب گفت: من شما را خواهم کشتن که نزدیک به جایی که حرم من است، آمده‌اید. پس هفت تیر بر ارجن انداخت. ارجن تیرهای او را از خود گذرانید. بعد از آن ارجن تیر و کمان گرفته تیری آتش‌بار بر او انداخت. آن تیر بر اربه گندهرب خورده اربه‌اش را بسوخت. ارجن پیش آمده با گندهرب در آویخت و چون اندکی باهم کشتی گرفتند ارجن موی سر او را بگرفت و او را بر زمین زد. آنگاه به او گفت: تو ناحق قصد کشتن ما کرده تیر بر ما انداختی و من حالا می‌توانم که ترا بکشم، اما ترا هیچ نمی‌گویم و ترا آزاد می‌کنم؛ پس او را بگذارد.

گندهرب گفت که تو جان مرا بخشیدی، من ترا علمی و هنری بیاموزم که آنرا راجه من (Manu) به‌ماه آموخته بود و ماه به بسوایس گندهرب آموخته بود و بسوایس به من تعلیم داده، و کسی که این را بخواند که از کسی بیاموزد ششماه می‌باید که به یک پا بایستد تا بعد از آن، آن‌کس که می‌داند، تعلیم بدهد. چون مرا جان‌بخشی کرده‌ای من همین لحظه ترامی‌آموزم. و این علم را هرکس بداند هرکس و هرچیز که خواهد ببیند، اگر هزاران گروه دور باشد باین علم آن‌کس آن‌چیز رامی‌تواند دیدن و این علم چاکسکی (Caksusi) نام دارد.

ارجن گفت اگر تو این علم را به جهت جان بخشی مرا می‌آموزی من یاد نمی‌گیرم چرا که من ترا به رضای حق سبحانه و تعالی گذاشته‌ام. گندهرب گفت: پس تو این تیراندازی را که آتش از آن ظاهر می‌شود به من بیاموز و من در عوض این علم را به تو بیاموزم و باهم عقد دوستی کنیم. ارجن گفت: خوش، من این را می‌کنم. پس ارجن آن تیراندازی را به او آموخت و او نیز آن علم را به ارجن تعلیم داد و هر دو باهم عقد دوستی کردند. و آن گندهرب گفت: ای ارجن، ترا تعلیم این علم داده‌ام و برادران ترا چیزی ندادم، هرگاه که می‌خواسته باشند به بربرادر دو صد اسب بدهم که از رفتن ماندگی نداشته باشند. بعد از آن گندهرب

گفت که من خوشحال شدم که با شما دوستی کردم و شما از فرزندان تپتی (Tapati) هستید.

ارجن پرسید که تپتی که بود که ما فرزندان او هستیم؟ گفت: یکی از اجداد شما راجه سنبرن (Samvarna) نام داشت، و او به غایت راجه کلانی بود و در حسن صورت و علم ودانایی و عدل و داد و شجاعت و سخاوت و دیگر صفات حمیده او را نظیر نبود، و در زمان او هیچکس در روی زمین برابر او نبود. و او وقتی که به شکار رفته بود در اثنای شکار از پی جانوری تاخته از لشکر خود جدا افتاد و تنها می‌رفت تا به زمین گلزاری رسید که در لطافت و خوبی مثل آن زمین راجه دیگر جایی ندیده بود. راجه در آنجا فرود آمد. ناگاه در آنجا دختری را دید که به حسن و جمال او هرگز تصور نکرده بود. راجه نزدیک او رفته پرسید که ای دختر، تو چه کسی که حوران بهشت در حسن و خوبی مثل تو نیستند. آن دختر چون این سخن شنید از نظر راجه غایب شد. راجه بیفتاد و از هوش برفت و بعد از مدت مدید که راجه به هوش آمد، دختر را دید در بالای سر او نشسته، برخاست و گفت: ای آفتاب تابان، با من بگو که تو چه کسی و مرا به شوهری قبول کن. دختر گفت: من دختر سورج یعنی آفتابم اگر مرا می‌خواهی به پیش پدر من برو و مرا از او خواستگاری کن که اختیار مرا او دارد، و من تپتی نام دارم. این بگفت و باز غایب شد و باز راجه بیهوش شده بیافتاد.

لشکریان راجه در این وقت به سر راجه رسیدند، دیدند که بیهوش افتاده است. پس امرآ و وزراء گلاب بروی پاشیدند تا به هوش آمد. آنگاه وزیر راجه که به غایت دانا و عاقل بود، نزدیک آمد و گفت که باعث چه بود که شما این چنین بیهوش افتاده بودید؟ راجه گفت: این مردم را دور کن تا با تو بگویم. وزیر مردمان دیگر را گفت تا همه برفتند. پس راجه قصه آن دختر را با او گفت. وزیر گفت: مرا رخصت بدهید تا بروم و بسشت رکمپیش را پیش شما بیاورم که آن دختر را او از پدرش به جهت شما می‌تواند گرفت. راجه سنبرن گفت: زود برو و او را بیاور. پس وزیر به طلب بسشت رفت و راجه به خدمت سورج مشغول شد. بعد از دوازده روز وزیر بسشت را آورد، و راجه در آن دوازده روز نه طعام خورده بود نه آب. چون بسشت بیامد راجه پای او را بوسید، آنگاه قصه دختر را با او گفت و التماس کرد که پیش سورج رفته آن دختر را برای وی بخواهد. بسشت قبول نمود و به خدمت سورج رفته سورج را تعریفات بسیار کرد، چنانچه سورج خوشحال شد و گفت: من از تو خوشنود شدم، هر چه از من بخواهی به تو بدهم. پس بسشت گفت: از شما التماس می‌کنم دختر خود تپتی را به راجه سنبرن که راجه بزرگی است، به زنی بدهید، سورج گفت: چون شما آمده‌اید به جهت خاطر شما تپتی را به آن راجه دادم. دختر را بسشت همراه کرده به خوشحالی تمام به پیش راجه سنبرن آمد. چون از دور تپتی را همراه دید به غایت خوشحال شد و بسشت آن دختر را عقد بسته به راجه داد و راجه از آن کدخدایی بسیار خوشحال شد، و تا ده هزار سال راجه سنبرن و تپتی بایکدیگر

به خوشحالی و عیش گذرانیدن در راجه کرو (Kuru) که کوروان و شما همه از نسل وی اید، از راجه سنبرن و تپتی حاصل شده است.

ارجن از شنیدن این حکایت خوشحال شد. آنگاه ارجن گفت: بسشت چه کس بود؟ گندهرب گفت: پسر برهما بود و آن عبادتی که او کرده است کم کسی کرده است، و بسشت شهوت و غضب را زبون خود کرده بود. ارجن گفت: من شنیده‌ام که میان بسشت و بشوامتر جنگ شده بود، می‌خواهم که آنرا با من بگوئی. گندهرب گفت که در قنوج راجه‌ای بود گاده (Gadhi) نام، و بشوامتر پسر او بود. وقتی بشوامتر به شکار رفته بود و لشکریان بسیار همراه او بودند، در اثنای شکار به منزل بسشت رسید. بسشت گاوی داشت کام‌دهین نام که هر چیزی که می‌خواست، از پستان آن گاو بدر می‌آمد. بسشت بشوامتر را مهمانی عظیم کرد و انواع اطعمه و اشربه و حلاوة گوناگون به جهت بشوامتر چندان آورد که جمیع لشکر او از آنها معمور و سیرگشتند. چون از خوردن آن فارغ گشتند بشوامتر پرسید که تو رکمیشری بیش نیستی، این اطعمه و اشربه و میوه‌های گوناگون از کجا آورده‌ای؟ مردم راجه گفتند که هر چه رکمیشر آورده از ماده گاو آورده بود. پس بشوامتر به بسشت گفت که من ده کروور گاو به تو می‌دهم، تو این گاو کام‌دهین به من بده. بسشت گفت: تو پادشاهی عالم را داری و من مرد فقیری هستم یک گاو دارم. تو این یک گاو را نمی‌توانی دیدن، و من اوقات خود را از این گاو می‌گذرانم، و تو که می‌گویی که تو صد کروور گاو در عوض این بگیری، من آن قدر کس از کجا بیاورم که آن قدر گاو را نگاه توانند داشتن؟

بشوامتر گفت: من پادشاهی خود را به تو می‌دهم، تو این گاو را به من بده. بسشت گفت: مرا هیچ حاجتی به پادشاهی نیست، من خود بدنکردم تو به منزل من آمده بودی، ترا مهمانی کردم که حالا تو طمع در این گاو من کرده‌ای. بشوامتر گفت: من اینها را نمی‌دانم اگر تو به خوشی خود گاو را به من می‌دهی، هر چه که در عوض خواسته باشی، به تو می‌دهم، و اگر به خوشی خود نخواهی دادن، من پادشاهم می‌فرمایم که به زور از تو می‌ستانند. بسشت گفت: تو حاکمی، و پادشاه را نمی‌باید که برفقرا و زیردستان زور می‌کرده باشند و اگر تو به ظلم این گاو مرا بگیری خداوند تعالی، داد مرا از تو خواهد گرفت.

بشوامتر بفرمود تا آن گاو را به زور گرفتند و روان شد. گاو نمی‌رفت، بشوامتر آن گاو را محکم بزد. گاو فریاد عظیم کرد و سر از دست کسان بشوامتر کشیده بدوید و پیش بسشت آمده سر درپای او نهاد و آب از چشمان او می‌رفت. کسان بشوامتر هر چند می‌خواستند که آن گاو را ببرند، به هیچوجه نمی‌توانستند، و گاو فریاد می‌کرد. بسشت چون آن گریه وزاری گاو را دید گفت: ای گاو! من چه کار کنم که بشوامتر چهرتری است و من برهنم. او بر من زور می‌کند و من نمی‌خواهم که با کسی جنگ و نزاع کنم، آن گاو به فرمان حق - سبحانه و تعالی - به سخن آمد و گفت: ای صاحب من، مگر زور برهن از چهرتری کمتر است که در

برابر تو مرا همچو کسانی که صاحب باشند، می زنند و تو تحمل می کنی؟ بسشت گفت: ما هر چند صبر و تحمل کنیم ثواب ما را حاصل می شود، از آن جهت من این مردمان را چیزی نمی گویم.

گاو گفت: اگر تو به خوشی خاطر مرا به کسی نخواهی داد، این مردم هرگز مرا نمی توانند برد و من حریف اینها هستم. بسشت گفت: هرگز به خوشی خود به کسی نمی دهم. گاو گفت: چون شما مرا نمی دهید، حالا ببینید که من بر این لشکر چه می کنم؟ گاو این سخن گفته فریادی در غایت صلابت کرد و روبه لشکر بشوامتر آورد و هرکس را که به شاخ خود می زد هلاک می شد، و دم خود را بنیاد فشانیدن کرد، آتش از دم او ریختن گرفت و مخالفان را می سوخت، و سرکین می انداخت و می شاشید و از هردانه سرکین او و هر قطره شاش او شخصی پیدا شدند در غایت بدشکلی، و زور و انواع اسلحه داشتند، و کسان بشوامتر منهمزم شدند و به اقبیح وجهی گریختند و تا دوازه کروه این گاو و لشکرش ایشان را زده عقب می بردند.

بشوامتر چون این حال مشاهده کرد با خود گفت: من بعد از این پادشاهی نمی کنم و کاری می کنم که من هم برهن شوم. پس ترك سلطنت کرده به عبادت مشغول شد و چندان عبادت کرد که برهن شد و در جگک چنانچه ایندر حصه می گرفت، اوهم بگرفت. و در آن زمان راجه بزرگی بود کلماکه پاد (Kalmasapada) نام، از فرزندان راجه اچهواک (Ikshvaku)، و بشوامتر نوبتی می خواست که به جهت این راجه کلماکه پاد جگک بکند و آن میسر نشده بود، و از این جهت میان بسشت و بشوامتر نزاع و کلفت شد، چرا که برهن ایشان بسشت بود، و چون بشوامتر خواست که برای او جگک کند بسشت را از آن بد آمد و میان ایشان کلفت شد. و این راجه کلماکه پاد روزی به شکار رفته بود، در اثنای شکار پسر بزرگ بسشت که شکت (Sakti) نام داشت، به راجه ملاقی شد. راجه او را گفت که از راه من بکناری برو، او نرفت. چند مرتبه او را راجه گفت و او نشنید، راجه اعتراضی شد و تازیانه محکمی بر او زد. شکت گفت: تو چنانکه دیوان بی رحم باشند و آدمیان را آزار می رسانند به من آزار رسانیدی. امیدوارم که تو از صورت آدمیان بدرآمده به صورت دیوان درآیی و خون آدمیان می خورده باشی.

در این وقت که پسر بسشت آن راجه را دعای بد می کرد، بشوامتر در آن نزدیکی بود آن را می شنید. چون رفت، بشوامتر با دیوی کنکر (Kimkara) نام گفت که تو برو و در بدن راجه کلماکه پاد درآی. دیو در قالب آن راجه درآمد، و آن به راهی رفت. برهنی او را دیده گمان برد که راجه کلماکه است چرا که چون دیو در بدن آن راجه درآمد، صورت او به حال خود بود، اما روح راجه از بدن او بدر رفته بود و روح دیو در آن قالب درآمد. چون برهن او را بدید گفت: ای راجه، من گرسنه ام، مرا خوردنی که گوشت داشته باشد بده. دیو گفت: خوش، ای برهن، تو اینجا باش و دو ساعت توقف کن تا من از خانه برای تو خوردنی بیارم. این سخن گفت و بخانه درآمد و به خواب رفت، تا نصف شب در خواب ماند. چون

بیدار شد به یادش آمد که برهنه از او طعام طلبیده بود و او وعده کرده بود؛ پس طبایح طلبید و گفت: در این پیرون برهنه نشسته است فی الحال طعامی که گوشت داشته باشد، برای او ببر. مطبخی گفت: طعامها هست اما گوشت حاضر نیست. دیو که بصورت راجه بود گفت: آدمی را بکش و گوشت او را زود پخته برای او ببر. مطبخی فی الحال به جایی که دزدان را کشته بودند، برفت و پاره ای گوشت از کشته ای جدا کرد و طعام پخته پیش آن برهنه برد.

برهنه چون آن طعام را دید، گفت: راجه خوب طعامی برای من فرستاده است. از خدا می خواهم که آن راجه گوشت آدمی می خورده باشد. دیو چون شنید که برهنه او را آن دعا کرد فی الحال از خانه بدرآمده دوید و آن برهنه را بکشت و گوشتش را تمام بخورد. بعد از آن بر سر شکت پسر بسشت رفت و او را هم بخورد؛ آنگاه بر سر نودونه پسر بسشت رفت و آنها را هم بخورد. بسشت چون شنید که صد پسر او را دیو خورد به غایت غمگین و محزون گشت و کوه های غم بدل او آمد. با خود گفت که این بلا به فرزندان من بجهت بشوامتر رسید. حالا من بعد از رفتن پسران زندگی را چه کار کنم؟ بهتر آنست که من هم از جهان بروم. پس بر بالای سمیرپربت رفت، و بر بالای آن کوه مثل مناره پارچه ای بغایت بلند بود بر آن بالا رفت و از آن کوه خود را بینداخت به قصد هلاک خود، چون به زمین رسید آزاری به بدنش نرسید. چون بسشت دید که این چنین هلاک نشد پس آتش عظیمی برافروخت و در میان آن درآمد، به قدرت الله تعالی هیچ جای او نسوخت؛ چون دید که از آن هم هلاک نشد به دریا رفت و سنگ کلانی در پای خود بسته خود را در آب انداخت، دریا موج زد و او را به کنار انداخت و هیچ آزاری به او نرسید. چون از آنجا به سلامت بدرآمد با خود گفت: بی حکم خدا هیچ بلایی به کسی نمی رسد؛ پس به خانه باز آمد. جای فرزندان خود را خالی دید. چنان اندوه بردل او غلبه کرد که ضبط خود نتوانست کرد. دیوانه وار از خانه بیرون آمده می رفت. در راه آبی عظیم دید که بغایت تند می رفت. بسشت دستهای خود را محکم بست و خود را در آن آب انداخت. دستهای او گشاده شد و آب او را به کنار انداخت. پس سر به صحرا نهاد و شب و روز می رفت تا اکثر عالم را سیر کرد. در اثنای سیر نزدیک کوه هماچل رسید. در آن کوه دید که آبی در غایت تندی از کوه می ریزد. از غایت اندوه باز خود را در آن آب انداخت، آنجا هم به او آزاری نرسید، برگشت و به منزل خود آمد.

عروس بسشت که زن شکت بود، بیامد و او را بدید. و آن عورت در آن زمان هلاک شکت آستن بود و هنوز نزاییده بود. بسشت چون او را دید بگریست و او را نوازش بسیار کرد. پس روان شد و آن عورت از عقب او می رفت و

فرزندى که در شکم عورت بود، بيد خواندن گرفت. بسشت آواز خواندن بيد شنيد. رو پس کرد و گفت: اى دختر چه کس بيد مى خواند؟ گفت: اينجا بغير از من و شما کس ديگر نيست. بسشت گفت: آواز خواندن بيد به گوش من رسيد که تمام به آواز پسر من شکست مى ماند وقتى که بيد مى خواند. عورت گفت: دوازده سال شد که شوهر من مرده و در اين مدت من آبستن مانده ام حالا آواز خواندن بيد از شکم خود مى شنوم. بسشت از شنيدن اين سخن خوشحال شد و گفت: شکر خدای که از فرزندان من فرزندى مانده است که قابل باشد، حالا مردن خود را نمى خواهم.

پس ناگاه چشم ايشان بر همان کس که پسر بسشت را خورده بود، افتاد. چون او بسشت راديد در غضب شد، خواست که بسشت و عروس او را بخورد؛ عروس با بسشت گفت که اين ديو پليد قصد خوردن من دارد، از براى خدا از شر اين سگ مرا نگاه دار. بسشت گفت که اين راجه کلماکه پاد است که به دعای شوهر تو و برهن ديگر باين حال شده است، مترس که من نمى گذارم که از او به تو آفتى برسد. چون نزديک آمد بسشت او را تهيب داد و گفت: همانجا باش. ديو بايستاد. بسشت کفى آب به دست گرفت و دعای برو خوانده بروى پاشيد، فى الحال ديو از حالت راجه کلماکه پاد بدر رفت و راجه به حال خود، چنانچه در اول بود، آمد و دوازده سال بود راجه به آن بلا گرفتار شده بود و به توجه بسشت از آن بلا خلاص شد.

پس آن راجه بدويد و آمده سر درپای بسشت نهاد و گفت اى مخدوم، من هيچ از خود خبر نداشتم و نمى دانستم که چه مى کنم. حالا به يمن توجه شما از بلا و محنت خلاص شدم و عقل و هوش اول به من باز آمد. التماس دارم که شما به جهت من متوجه گشته جگى بکنيد تا گناهی که در اين دوازده سال از من صادر شده است، دفع شود. بسشت گفت: تو حالا به جای خود بازگرد و سلطنت خود را مى کرده باش و بعد از اين به برهمنان بدي مکن. راجه پای او را باز بوسيد و گفت: هرچه شما فرموديد چنان خواهم کرد، اما التماس دارم که دعاکنيد که تا مرا پسرى قابل شود و براى من جگى بکنيد.

پس بسشت همراه او به شهر اوده (Avadha) که پايتخت آن راجه بود، آمد و راجه را باز بر تخت سلطنت نشاند، و مردمان آن ولايت همه خوشحال شدند، و راجه زر و اموال بسيار بخش کرد. بسيارى از آن مال و جواهر و زر پيشکش بسشت کرد. چون زن راجه از حيض پاک شد راجه او را به خدمت بسشت فرستاد و گفت: حالا نوعى کنيد که از او پسرى شود. و او پاره اى آب به دست گرفته دعایى بر آن بخواند و آنرا بر شکم زن راجه پاشيد و گفت: به پيش شوهر خود برو. زن پيش راجه آمد و راجه آن شب با وى صحبت داشت.

بسشت از راجه رخصت طلبيده متوجه منزل خود شد و راجه اموال و اسباب بسيار پيشکش او کرد و او را وداع کرد، و زن راجه مدت دوازده سال آبستن بود، چنانچه آن عورت به تنگ آمد، سنگى گرفته چند مرتبه محکم بر شکم خود زد. ناگاه

شکمش به درد آمد، پسری زایید در غایت حسن و خوبی. راجه از تولد آن فرزند بغایت خوشحال شد و او را اشمک (Asmaka) نام نهاد.

بسشت چون به منزل خود آمد، عروس او که زن شکت پسر کلان او بود، پسری زایید در غایت خوبی، و با پدر در صورت بغایت مشابه بود. بسشت از تولد نییره بغایت خوشحال گشت و او را پراشر (Parasara) نام نهاد، و بیاس که این مهابهارت را تصنیف کرده است پسر این پراشر است، چنانچه در بالا گذشته است. و این پسر چون کلان شد، پنداشت که پسر بسشت است و او را بابا می-گفت، و مادرش هرگاه می شنید که بسشت را بابا می گوید، گریه می کرد. و يك روز با پسر خود گفت: ای نوردیده این پدر پدر تست و پدر ترا دیو خورده است. پراشر چون این سخن بشنید در غضب شد و گفت: من در عوض خون پدر خود تمام مردان دنیا را بکشم. بسشت چون این سخن از وی شنید او را منع کرد و گفت: ای فرزندی، این غضب را از خاطر خود دور کن، و من حکایتی باتو بگویم.

قصه راجه کرت بیرج و فرزندان بهرگ

راجه ای بود کرت بیرج (Krtavirya) نام که همه اوصاف حمیده که در پادشاهان می باید، تمام داشت و بهرگ رکپیش به جهت او جگی عظیم کرد. چون آن جگ تمام شد راجه آن قدر زر و اموال و اسباب به بهرگ داد که از حد و حصر افزون بود. چون آن راجه وفات یافت و فرزندان او به جای او حاکم شدند، بعد از آن چنان واقع شد که پسران آن محتاج به زرومال شدند. هر چند تردد کردند از هیچ جای بهم نرسید. آخر گفتند که پدر ما بهرگ رکپیش را زر بسیار داده بود، از او به قرض می گیریم. پس به خانه وی آمدند و گفتند که ما را احتیاج به زر شده است و از هیچ جای دیگر بهم نمی رسد. از آن زر ها و اموال که پدر ما به تو و خویشان تو داده است، پاره ای به ما به قرض بده که ما آن را زود به شما خواهیم داد.

بهرگ گفت: پدر شما به من و فرزندان و خویشان من زر به تصدق داده بود، ما اکثر آن اموال را خرج کرده ایم و جزوی که مانده است ما را به آن بیشتر از شما احتیاج است. پدر شما به ما زری نسپرده بود که ما به جهت شما نگاه داشته باشیم و امروز به شما بدهیم. ایشان در قهر شدند و تمام فرزندان و خویشان بهرگ را کشتند و هر زنی از زنان ایشان آبهستن بود، شکم او را پاره می کردند و فرزندان از شکم برآورده می کشتند، و تما م خانه های ایشان را خراب کرده هر زری که در زیر خاک کرده بودند، همه را بدر آورده بردند. بعضی از زنان ایشان به جانب کوه هماچل گریختند. يك زن آبهستن همراه ایشان گریخته رفت. اینها خبر یافتند که يك زن آبهستن از میان پدر رفته است. پس همه ایشان از عقب آن رفتند تا آن کودک را از شکم پدر آورده بکشند. چون نزدیک رسیدند از ترس ایشان طفل از شکم او بیفتاد، و آن ظالمان قصد کشتن او کردند، هرکس از

ایشان را چشم بر آن طفل می افتاد هردو چشمش کور می شد و همه آنها کور شدند و هرچند گردیدند راهی نتوانستند یافتن که به خانه های خود بروند. آخر همه به پیش مادر آن کودک آمدند و بنیادزاری کردند که ما را به خانه های ماریان. عورت گفت که این بلا به جهت آن اعمال شما بود که ناحق همه فرزندان بهرگت راکشتید حالا این طفل از اولاد بهرگت آمده است، و این طفل هنگامی که در شکم من بود بید می خواند و مدت صدسال این پسر در شکم من بوده است و همه چیز را می داند. اگر شما از آن اعمال خود توبه کنید و خدمت این فرزند من به اخلاص کنید، امید است که خداوند تعالی به برکت این پسر چشمان شما را باز روشن بگرداند. ایشان بنیادزاری کردند. آن پسر به فرمان خدا به سخن آمد و گفت: ای ظالمان، شما ظلم بسیار برپدر و خویشان من کردید، حالا شما را چه گویم که می دانم که خداوند تعالی در آخرت جزای شما را خواهد داد. حالا از خدای تعالی درخواست می کنم که چشمهای شما را روشن گرداند تا شما از پیش من بدرورید. چون طفل این دعا کرد ایشان همه بینا گشتند و از آن کوه فرود آمدند و به خانه های خود رفتند.

مادر آن پسر و دیگر زنان و خویشان با او گفتند که فرزند خلف آنست که خون پدر و خویشان خود را از خونیان به گیرد، تو چرا اینها را دعا کردی تا بینا شدند و سلامت به منزل خود رفتند؟ و این همه خویشان ترا و پدر ترا کشته بودند. آن پسر از این سخن در غضب شد و گفت: من در عوض خون پدر و خویشان خود تمام آدمیان و دیوان را بکشم.

پس باین نیت بنیاد عبادت کرد که خداوند تعالی جل جلاله او را این قوت بدهد که تمام عالمیان را بکشد، همه ترسیدند و بسیار از آدمیان و دیوان پیش برهما رفتند و گفتند که فلان کس عبادت می کند تا همه ما را بکشد، و ما بسیار ترسیده ایم. شما کاری بکنید که این بلا از ما دور شود. برهما چون این بشنید خود برخاسته به پیش آن پسر آمد و گفت: ای جوان، تو چرا قصد کشتن این مردمان کرده ای؟ او گفت: چه تریان پدر و خویشان ما را به ناحق کشته اند. برهما گفت: اجل ایشان رسیده بود که همه کشته شدند و گرنه ایشان این قوت داشتند که آن مردم را که ایشان را می کشتند، بکشند، و ایشان که کشته شدند همه در آن جهان به مراتب عالیه رسیده اند، و تو مرتبه اول چون از مادر متولد شدی چشمان ایشان را کور کردی، باز رحم کرده دعا کردی تا همه بینا شدند. حالا باز که غصه می کنی و قصد هلاک همه عالم می نمایی ترا گناهی عظیم خواهد بود چرا که اگر پدران ترا چند کس کشته باشند دیگران چه گناه دارند؟ بیا و از این وادی بگذر.

آن پسر گفت: خوش، من به حکم شما ترك این اندیشه می کنم، اما چون من غصه بسیار دارم، اگر غصه را بر کسی نیندازم هلاک می شوم. برهما گفت: این غصه را بر دریا انداز که دریا گاهی زیاده می شود و خلق عالم غرق می شود، تو چون غصه خود را بر دریا می اندازی این آتش غصه تو آن آب زیادی را بسوزاند و

دریا از کثرت بازمانده و به مردم آزار نرساند. بنابراین آن پسر به فرموده برهما
آن آتش غصه را به دریا انداخت.

بسشت با پراشر گفت: ای فرزند، چنانچه آن پسر از خون پدر و خویشان خود
به گفته برهما گذشت و غصه خود را دور کرد، تو هم به گفته من از خون پدر و
عمویان خود بگذر و غصه ایشان را از خاطر بدرکن. پس پراشر برخاست و پای
بسشت را ببوسید و گفت: من هم به حکم شما این غصه را از دل بدر کردم، اما
يك کار می‌کنم که جگ عظیمی می‌کنم و دیوان را می‌سوزم - بسشت هیچ نگفت.
پس پراشر بنیاد جگ کرد و در آن جگ دیوان را می‌ساخت. ناگاه پلست
(Pulastya) و اتری (Atri) و پله و کرت (Kratu) این هر چهار رکبیش بزرگ به پیش
پراشر آمدند. پلست با او گفت: تو به جهت آنکه يك کس گناه کرده باشد، چندین
هزار خلق را چرامی سوزی، و تو پسر شکتی و نبیره بسشتی، چرا کاری می‌کنی که
خلاف قاعده باشد؟ اگر يك کس گناه کرده باشد دیگر مردمان را چه تاوان؟ و بزرگان
پیش اگر آزاری از کسی به ایشان می‌رسیده است از آن کس عفو می‌کرده‌اند، نه آنکه
به گناه یکی هزاران هزار را می‌سوزانیده باشند. حال دیگر کسی را نسوزان. با آنکه
پدر و عموی تو هلاک شدند ثواب بسیار یافته‌اند. تو چرا ثواب‌های ایشان را بر-
طرف می‌کنی.

پس پراشر به فرموده پلست و دیگر رکبیشران ترك آن جگ کرد و آتش
جگ را به کوهی از جانب شمال انداخت، و آن آتش هرما یکبار شعله می‌کشد و
در آن شعله زدن هردیوی که نزدیک آن آتش باشد، می‌سوزد.

چون آن گندهرب این حکایت را تمام کرد ارجن به او گفت: من از صحبت
تو خوشحال شدم حالا از تو يك چیز می‌پرسم. گندهرب گفت: هرچه می‌خواهی
پرس. ارجن گفت: ما پروهت یعنی وکیل دانانیک نداریم، و تو همه چیز را می-
دانی. می‌خواهم که يك برهمن دانای عاقل را به ما نشان بدهی که ما او را
پروهت یعنی وکیل و صاحب مشورت خود گردانیم. آن گندهرب گفت: بسیار
خوب پرسیدی. مثل شما بزرگان را پروهت‌نیک تا نباشد کار ایشان نیک نمی‌گردد.
حالا در نزدیکی کنپلا تیرتهی یعنی معبدی در کنار گنگ است، و در آنجا دھوم
(Dhaumya) نام برهمن عاقل و دانای فاضل است که همه چیز را نیک می‌داند.
او را شما پروهت خود کنید، و او برادر خرد دیول (Devala) رکبیش است، و
چون او به سرکار شما آید همه کارهای شما را به اصلاح خواهد آورد.

ارجن چون این سخن را شنید به آن گندهرب گفت: رحمت بر تو باد که ما از
صحبت تو خوشحال گشتیم. پس پاندوان گندهرب را وداع کرده متوجه کنپلا و
آن تیرته شدند تا دھوم را پیدا کنند. می‌رفتند تا به منزل دھوم رسیدند، و دھوم
ایشان را بدید، بسیار تعظیم و احترام کرد و میهمانی نیک ایشان را نمود. بعد از
آن پرسید که باعث آمدن شما به منزل فقیران چیست؟ گفتند که ما را می‌شناسی؟
ما پروهت نیکی نداریم که مهمات ما را سرانجام تواند کرد، و ما تعریف عقل و

دانش شما را بسیار شنیده‌ایم. می‌خواهیم که ما را سرافراز کرده همراه ما می‌باشید و همه مهمات ما را سرانجام می‌کرده باشید و ما از سخن و صلاح شما بیرون نخواهیم رفت.

دهوم گفت: من اگر چه ترك خدمت سلاطین کرده به‌گوشه رفته بودم اما چون شما بزرگانید و به‌خانه من آمده‌اید، من در خدمت شما می‌روم. ایشان خوشحال گشته دهوم را همراه گرفته متوجه کنپلا شدند تا سیمبر (Svayamvara) درویدی را تماشا کنند. چون به کنپلا رسیدند دهوم پیشتر رفته به‌جهت ایشان منزلی بیرون شهر بگرفت و پاندوان مادر خود را در آن منزل گذاشتند و دهوم نیز پیش کنتی ماند. و ایشان می‌آمدند تا نزدیک به مجلس سیمبر رسیدند. دیدند که آن‌قدر از راجه‌ها و بزرگان با لشکر و فیل آمده‌اند که شرح آن نتوان نمود، و مردمان دیگر که به جهت تماشا آمده‌اند از برهنمان و چپتریان و بازی‌گران و زنان بازیگران آن‌مقدار نیستند که حد و حصر ایشان توان نمود.

بیشم‌پاین به راجه جنمیجه می‌گوید که پاندوان چون به آن مجلس و غوغا نزدیک رسیدند ناگاه بیاس به ایشان ملاقی شد. ایشان تعظیم بیاس کردند. بیاس اشاره کرد که همراه من باشید. پس روان شدند تا به منزل راجه دروید رسیدند. منازل و باغهای راجه دروید را ملاحظه نمودند. بعد از آن دیدند که چوبی در غایت بلندی مثل قبق^۱ در يك طرف آنجا که سیمبر می‌شود، نشانده‌اند، چنانچه بالای آن چوب را به تشویش می‌توان دید، و بر آن چوب ماهی‌ها به طلسم از طلا چنان نشانده‌اند که در يك جا قرار ندارد و پیوسته چنان تند می‌گردد که هیچ جای آن را نمی‌توان دید، و در پایان این چوب قبق دیگ کلاشی بر دیگران نهاده می‌جوشانند، و کمائی در غایت بزرگی و پرزوری در نزدیک آن چوب نهاده‌اند. پاندوان که به‌صورت برهنمان بودند چون آن را بدیدند حیران ماندند که آیا این چوب و ماهی و دیگ روغن را به چه‌جهت ساخته باشند، و ایشان در گوشه‌ای جای گرفته نشستند.

ناگاه دیدند که جماعتی از کسان راجه دروید فریاد می‌کنند و به‌خانه يك از راجه‌ها و جماعتی که به این شهر به خواستگاری این دختر آمده‌اند، می‌روند و می‌گویند که هرکس در این دیگ روغن نگاه‌کند و به این کمان چشم آن‌ماهی را که بالای چوب قبق است، به تیر بزند، او این دختر راجه دروید را می‌گیرد. پاندوان چون این آواز شنیدند حیران شدند، و راجه دروید در میدان وسیع و عریض به جهت هر کدام از راجه‌های بزرگ مثل درجودهن و کرشن و بلیهمدر برادر کلان کرشن و شال و جراسنده و ششپال (Sisupala) و غیره علیحده تخت‌های مرصع ساخته بودند و به‌جهت دیگر مردمان جاها راست کرده بودند.

۱- قبق بالفتح یا قباق، چوبی عظیم و بلند که در میان میدانها نصب کنند و برفراز آن حلقه‌ای از طلا یا نقره نصب نمایند (آندراج).

روز دیگری جمیع راجه‌های کلان و دیگر بزرگان و مردمان که از اطراف عالم آمده بودند، همه به آن مجلس آمده جابه‌جا نشستند نقاره و نفیرها و غیره را به نوازش در آوردند، و در اطراف مجلس کسان راجه دروید سلاح‌یسته ایستاده بودند و سقایان به گلاب و صندل و عود سوده مشک‌ها پر کرده می‌آمدند و در اطراف این مجلس می‌پاشیدند، و راجه دروید آن مقدار از اسباب تجمل به آن مجلس در آورده بود که هیچکس از آن راجه‌ها و مردمان ندیده بودند.

بعد از آن درویدی دختر راجه‌دروید که این مجلس به جهت خواستگاری او منعقد گشته بود، غسل کرد و لباس‌های پادشاهانه بپوشید و زرینه‌های نفیس بر خود راست کرده عقدی از جواهر آبدار به دست گرفت و به این مجلس آمده بایستاد. همه اهل مجلس از دیدن او خوشحال شدند. بعد از آن برهمنان بیدخواندند. آنگاه دهرشت‌دمن برادر درویدی به مجلس آمده در پهلوی خواهر بایستاد و به آواز بلند گفت که هرکس باین کمان نظر براین دیگ روغن کند و آن ماهی را به آن تیر بزند این دختر زن آن کس خواهد شد. بعد از آن دهرشت‌دمن با خواهر خود گفت: این راجه‌ها و بزرگان که ما را نوازش کرده به این مجلس تشریف آورده‌اند مثل راجه درجودهن با بیست و پنج برادر پسران راجه دهرتراشتر و شکن بادو برادر پسران سبل راجه قندهار و اشوتهمان درونا چارج و جراسنده راجه بهار با دو پسر و برادر و راجه برات (Virata) با دو پسر و بهگدت (Bhagadatta) راجه بنگاله وشل (Salya) راجه ولایت مدره (Madra) با برادران و شال (Salva) راجه کابل و نواحی آن با پسران و برادران و سومدت (Somadatta) راجه میان دو آب با سه پسر بهورشروا (Bhurisrava)، بهور (Bhuri) و شل (Sala) و سدچمن (Sudaksina) راجه‌کنبوج (Kamboja) و برهدبل راجه‌کوه دامن بادو برادرش بلبهدر و پسرانش پردمن (Pradyuma) و سانب (Samba) و چاردیشن (Carudesna) واکرور (Akrura) و ساتک (Satyaki) و کرت‌برما (Krtavarma) پسر پردمن که اینها همه بزرگان قبیله جادوانند و جی‌درته (Jayadratha) راجه پنجاب با خویشان و برادران و ششپال راجه چندیری با خویشان و بتس راج (Vatsaraja) راجه اوده و کرن با پسرش برکه سین (Vrsasena) و غیر اینها از راجه‌ها و بزرگان همه به جهت خواستگاری تو آمده‌اند. حالا هرکدام از این بزرگان که شرط ما را به جا آورند و آن ماهی را که بر سر آن چوب قبق تعبیه کرده‌اند، به این کمان که در پایان این چوب پربالای آن صفحه‌نهاد است می‌زنند، تو عقد جواهر را که در دست داری در گردن او می‌اندازی و او ترا خواهد خواستن.

دهرشت‌دمن چون این سخن را به خواهر خود گفت، بعد از آن روی به آن راجه‌ها و بزرگانی که در آن مجلس نشسته بودند کرد و گفت: اینست خواهر من که ایستاده. هرکدام از بزرگان شما که در خود این قوت می‌یابید که توانید این

هدف را زدن، برخیزید و شرط‌های ما را به‌جا آورید. راجه‌هایی که در آن مجلس نشسته بودند، همه برخاسته نزدیک آن چوب قبق آمدند. در آن وقت اکثر دیوت‌ها و گندهربان و بعضی جانوران مثل گروود یعنی سیم‌رغ و غیره به تماشای آن مجلس در هوا آمده بایستادند. در میان راجه‌ها کشتن و بلبهدر با خویشان به جهت تماشای این صحبت آمده بودند نه به جهت خواستگاری، چرا که کشتن می‌دانست که آن دختر زن پاندوان خواهد شد و با خویشان خود این را گفته بود، و در هنگامی که همه راجه‌ها نزدیک آن چوب قبق آمدند راجه‌جده‌هشتر با چهار برادر خود بهیم و ارجن و نکل و سهدیو هم به میان آن مردم درآمده در گوشه‌ای قرار گرفتند چنانچه کسی ایشان را نشناسد، اما کشتن در میان خلائق ایشان را شناخته و با برادر خود بلبهدر گفت که آن پنج کس که به‌صورت برهمنان برآمده در فلان گوشه ایستاده‌اند پاندوانند. بلبهدر گفت: پاندوان سوخته نشده‌اند؟ کشتن گفت: نه، ایشان به سلامت هستند و هیچ آسیبی به ایشان نرسیده است. بلبهدر خوشحال گشت.

و چون راجه‌ها همه به نزدیک آن چوب قبق آمدند اول مرتبه درجودهن و کرن و شل و اشوتهمان و بهورشروا و جراسنده و ششیپال و غیره نزدیک آن کمان که در نزدیک آن چوب قبق بر بالای صفحه نهاده بودند، آمدند و هیچ کدام جرات نمی‌کردند که قدم پیش نهند و آن کمان را برداشته چله کنند، چرا که این ملاحظه داشتند که مبادا نتوانند آن را چله‌کردن، و دیگران برایشان بخندند. چون مدتی همچنان توقف کردند آخر یکی از ایشان بیش آمد تا کمان را بردارد. هرچند سعی کرد آن کمان را از زمین بردارد نتوانست. شرمنده شد و برگشت، و دیگری قدم پیش نهاد. او هم نتوانست آن را برداشتن. او هم برگشت و همچنین یک‌یک از راجه‌ها پیش می‌آمدند. بعضی نمی‌توانستند آن را از زمین برداشتن و بعضی دیگر که از زمین برمی‌داشتند چله نتوانستند کردن.

چون اکثر از راجه‌ها از این کار عاجز گشتند، کرن اعتراضی شد و قدم پیش نهاده آن کمان را برداشت و چله کرد و قدم پیش نهاد که هدف را بزند. پاندوان چون دیدند که کرن کمان را برداشته به جانب هدف متوجه شد باهم گفتند که این پسر اراچی این شرط را به‌جا می‌آورد. در این وقت درویدی دید که کرن متوجه زدن نشانه گشت. پیش آمده گفت: ای کرن، تو هرزه زحمت خودمده که من زن تو نمی‌شوم چرا که تو مرا مثل برادری. تو پسر آفتابی و من از آتش بدرآمده‌ام و آتش از توابع آفتاب است و از او حاصل شده است. ترا روانیست که مرا بخواهی.

کرن چون این سخن را از درویدی شنید بخندید و روی به جانب آفتاب کرده مدت‌ها نظر به جانب آفتاب داشت. بعد از آن کمان را از دست بنهاد و برفت. چون کرن برفت ششیپال به غرور هرچه تمامتر، قدم پیش نهاد و کمان را بگرفت تا بردارد. هرچند زور کرد نتوانست که تمام آن را بردارد. به‌هزار زحمت تا نزدیک زانوی خود آورد و از آن بیشتر نتوانست برداشتن. دست از آن برداشته به‌شرمندگی

تمام برگشت. بعد از آن جراسنده همچو کوهی قدم پیش نهاد و کمان را بگرفت، خواست آن کمان را بردارد. چون کمان را بگرفت و زور بسیار کرد نتوانست آن را کشیدن چرا که او در تیراندازی چندان مهارتی نداشت. جراسنده هم دست از آن کمان برداشته شرمنده برگشت.

چون دیگر راجه‌ها و بزرگان دیدند که مثل جراسنده و امثال آن نتوانستند کشیدن، همه از ترس شرمندگی خلق جرأت نکردند که آن کمان را بکشند. ارجن با برادران به صورت برهمنان ایستاده بودند. چون ارجن دید که دیگر کسی نیامد قدم پیش نهاد. بعضی از مردم به‌خنده درآمدند گفتند که همه راجه‌ها و کسانی که سالها تیراندازی کرده بودند، نتوانستند کاری کردن. این برهنه است و می‌خواهد که از میان این قدر راجه‌ها این دختر را بگیرد. و بعضی دیگر گفتند که این‌مرد تا در خود این قوت و قدرت نمی‌دید که تواند این کارکردن، هرگز قدم پیش نمی‌نهاد.

پس ارجن پیش آمده اول استاد خود را یادکرد. بعد از آن کمان را برداشت. زود آنرا زه کرد. آنگاه پنج تیر برکمان نهاده نظر برآن دیگ روغن کرد. بعد از آن کمان را کشیده چشم آن ماهی را چنان زد که ماهی از بالای آن چوب قیق جدا شده برزمین افتاد. فریاد از نهاد خلق برآمد و از هوا گل برسر ارجن ریزان شد، و هرنقاره و نفیری که بود، همه را به نوازش درآوردند و غوغای عظیم از میان خلق برخاست. و راجه دروید خوشحال شد و درویدی آن عقد جواهر را آورده برگردن ارجن انداخت، و ارجن دست او را گرفته روان شد، و دیگر راجه‌ها که حاضر بودند، گفتند: ما این دختر را نتوانستیم بردن و این برهنه آمده از میان ما او را برد، و بعضی از راجه‌ها گفتند که ما این برهنه را می‌کشیم و دختر را از اومی‌گیریم و می‌بریم.

پس بسیاری از راجه‌ها تیر و کمان گرفته متوجه کشتن ارجن شدند. بهیم چون آمدن ایشان را دید فی‌الحال به دوید و درخت بزرگی که در آن نزدیکی بود، آن را برکند و متوجه جنگ دشمنان شد و ارجن تیروکمان را گرفته به‌جنگ درآمد. بعضی از برهمنان نزدیک ارجن آمده گفتند: ای ارجن، تو دختر را گرفته‌ای، حالا چه لازم است که جنگ کنی. دست این دختر را گرفته برو، و ما از این مردم التماس کنیم که از عقب شما نروند. ارجن گفت: شما تماشا کنید که من براین راجه‌ها چه خواهم کردن.

پس ارجن تیرباران کرد و چند کس را بکشت و بسیاری از مردم را زخمی ساخت و بهیم نیز به آن درخت بسیاری از دشمنان را که قصد کشتن ایشان کرده بودند، از پای درآورد. کرن چون این جنگ ارجن را دید، گفت: این برهنه همه این مردمان را خواهد کشتن، من جواب او می‌دهم. پس تیروکمان گرفته متوجه جنگ او شد. ارجن سه تیر چنان برسینه کرن زد که بی‌هوش شده بی‌فاد و بعد از لحظه‌ای به شعور آمده باز متوجه ارجن شد. در میان ایشان مدت مدید جنگ

بسیار شد.

کرن گفت: ای برهمن، من مثل تو کسی ندیده‌ام که بامن این چنین جنگ می‌کنی. تو یاپرشرام یا ایندري یا ارجن. ارجن گفت که من نه پرشرام و نه ایندري. اما اینقدر هستم که جواب تو می‌توانم داد. پس کرن دست از جنگ باز داشت و گفت: این برهمن خواهد بود و من برهمن را نمی‌توانم کشت. و بهیم از يك طرف جنگ بسیار کرده اکثر مردمان را که در برابر جنگ می‌کردند، منهنم گردانید و کس بسیار را کشت.

شل چون آن جنگ را دید در قهر شد و شمشیر کشیده بر سر بهیم دوید. بهیم آن درخت را چنان بر شمشیر او زد که شمشیرش خرد شکست. شل اعتراضی شد و دوید، مشتی بر بهیم زد. بهیم هم مشت محکمی بر او زد، و میان ایشان مدتی مدید همچنین جنگ بود تا آخر بهیم، شل را برداشته چنان پوزمین زد که شل بی‌شعور گشت. دیگران چون آن جنگ و ضرب دست را دیدند همه ترسیده برگشتند، و مردمان تماشایی همه تعریف جنگ بهیم می‌کردند، و چون کرن دست از جنگ ارجن باز کشید دیگر کسی نتوانست قدم پیش نهد.

پس ارجن و بهیم درویدی را گرفته به‌خانه خود باز گشتند. و کشن بابلبهر گفت: ای برادر، دیدی که کسان کنتی چکار کردند. بلبهر گفت: صدرحمت بر پسران کنتی باد که من مثل این دو برادر کم کسی را دیده‌ام. و کنتی که در آن خانه بادهوم نشسته بود چون مدت مدید شد که پسران او پیدا نشدند، خاطر او بسیار پریشان گشت و بادهوم گفت که پسران من بسیار دیر کردند، می‌ترسم که مبادا پسران دهرتراشتر ایشان را پشناسند و آزاری به ایشان برسانند. دهوم گفت: ای ملکه، تو خاطر جمع‌دار که هیچ‌کس پسران ترا نمی‌تواند کشتن و ایشان به سلامت به خدمت تو می‌آیند. کنتی را از سخن دهوم تسلی دست داد. و ارجن و بهیم و درویدی متوجه ملازمت مادر شدند و چون از میان آن غوغا بدر آمدند راجه جدهشتر و نکل و سهدیو که در گوشه‌ای تماشای جنگ ایشان می‌کردند، از راه دیگر خود را به ارجن و بهیم رسانیدند. راجه جدهشتر ارجن و بهیم را در بغل گرفت هردو را نوازش و تعریف بسیار کرد و همه روان شده آخرهای روز وقتی که آفتاب فرو رفته بود، خانه آمدند و با مادر گفتند: ای مادر، ما امروز چیز خوبی یافته‌ایم. کنتی گفت: بروید هر پنج برادر آن را باهم بخش کنید و بخورید. راجه جدهشتر گفت: ای مادر، این سخن چه بود که تو گفتی؟ ارجن امروز دختری را گرفته است، و ارجن دست درویدی را گرفته بیاورد و درپای کنتی انداخت. کنتی گفت: من گنه‌کار شدم که گفتم شما هر پنج برادر آن را باهم بخش کنید و بخورید. پس کنتی به راجه جدهشتر گفت: ای فرزند، سخن از زبان بدر آمد. حالا تو کاری بکن که هم سخن من راست بشود و هم گناهی به شما عاید نشود. راجه جدهشتر تا دو ساعت در فکر فرو رفت آنگاه ارجن گفت: ای راجه، ما همه غلام شماییم و هر خدمتی که غلامان می‌کنند ما بجا می‌آوریم. این دختر را مناسب

آنست که شما بخواهید. راجه گفت: کاری می‌باید کرد که رضای حق سبحانه و تعالی در آن بوده باشد، و دیگر اختیار این دختر را پدرش راجه دروید دارد به هرکدام از ما که پدرش راضی باشد، او شوهر این دختر خواهد بود.

چون راجه جدهشتر این سخن را بگفت هرپنج برادر را میل خواستگاری درویدی شد. راجه چون دانست که همه برادران مایل او شده‌اند، آن سخن بیاس به‌خاطرش رسید که گفته بود که شما هرپنج برادر شوهر آن دختر خواهید بود. در این وقت کشن و بلبهدر به‌پیش راجه جدهشتر و برادرانش آمدند. کشن پیش آمده راجه جدهشتر را دریافت. بعد از او بلبهدر راجه را دریافت. آنگاه کشن به پیش کنتی رفته پای او را ببوسید. کنتی، کشن را در بغل گرفت و گریه بسیار کرد. بعد از آن کشن و بلبهدر بهیم و ارجن و دیگران را دریافتند. راجه جدهشتر پاکشن گفت که شما این گمشده‌ها را چون شناختید؟ کشن بخندید و گفت: آفتاب هرگز پنهان نمی‌ماند. بغیر از شما چه کس دیگری توانست این کار کردن و این دختر را گرفتن؟ و من می‌دانستم که از آن آتش به شما آزار نرسید، و در هنگامی که شما در میان مردمان به‌صورت برهمنان درآمدید، من همان ساعت شما را شناختم و بابلهدر گفتم: حالا شکر خدا می‌کنم که شما را به‌سلامت دیدم، به‌شما این مژده می‌دهم که ایام محنت شما به‌آخر رسیده است، و دیگر مژده آنست که پسر دهرتراشتر که با شما دشمنی می‌کند، آخر شما بر او غالب خواهید گشتن. خاطر خود را جمع دارید. راجه جدهشتر و برادرانش از این سخنان کشن خوشحال گشتند. آنگاه کشن و بلبهدر پاندوان را وداع کرده برفتند.

چون ارجن آن هدف را زده درویدی را ببرد، دهرشت دمن با جمعی از مردمان خود به تفحص حال پاندوان روان شد تا معلوم نماید که اینها چه کسانیاند که از میان این همه راجه‌ها و بزرگان خواهر مرا بردند. در این وقت که کشن بلبهدر رفتند دهرشت دمن به آنجا سیده و از دور چنانچه او را نشناستند، ملاحظه می‌کرد تا ببیند که اینها چه می‌کنند. در آن وقت پاندوان طعام پخته بودند و در پیش مادر خود آورده، کنتی با درویدی گفت: ای دختر، از این طعام اول حصه به‌جهت فقرا جداکن. بعد از آن گفت: نصف دیگر این طعام را جهت بهیم جدا کرده به او بده که او طعام بسیار می‌خورد. درویدی تبسم کرده نصف را به بهیم داد و تتمه را بفرمود تا برابر به هرکدام از برادران داد و باقی مانده را کنتی و درویدی خوردند، و چون طعام خوردند شب شد. ایشان در پایان پای مادرخواهیدند و درویدی در پهلوی کنتی تکیه کرده خوابید، و باهم برادران حکایت آن مجلس و جنگ‌هایی که بهیم بادیوان کرده بود و جنگ ارجن با آن گندهرب می‌گفتند. دهرشت دمن تمام این سخنان را شنید و دانست که ایشان پاندوانند. بسیار خوشحال شد، و چون ایشان به خواب رفتند دهرشت دمن بازگشته به خدمت پدر آمد. پدر را دید بغایت غمگین است. چون دهرشت دمن را دید گفت: ای فرزند، هیچ ندانستی که خواهر ترا چه کسان بردند؟ من دایم می‌خواستم که آن دختر خود را که مثل او کسی

در دنیا نبود، به ارجن بدهم. به طالع او ارجن با برادرانش گم شد. نمی‌دانم که کدام مردم بودند که او را بردند؟ می‌ترسم که مبادا مردم بداصل بوده باشند.

دهرشت‌دمن گفت: ای راجه، حالا من از پیش ایشان می‌آیم و ایشان را شناختم. برهنه نیستند و از راجه‌های بزرگند. خاطر خود را پریشان ندارید. راجه‌از شنیدن این سخن خوشحال شد و گفت: ای فرزند بیا بامن بگو که از ایشان چه سخنان شنیدی، او تمام آنچه دیده و شنیده بود، با پدر گفت. راجه دروید گفت: ای پسر من یقین‌دانستم که آن عورت کنتی است و آن پنج پسر او پاندوان‌اند. شکر خدا که آنچه من از خدا می‌خواستم به مراد خود رسیدم.

آن شب چون گذشت وقت صبح راجه دروید پروت یعنی وکیل خود را پیش پاندان فرستاد تا تحقیق کند که ایشان پاندوان هستند. وکیل نزد ایشان آمد و گفت: ای بزرگان، من وکیل راجه درویدم. راجه مرا به خدمت شما فرستاده است تا معلوم کند که آیا شما چه کسانی، و راجه می‌گوید که من شما را شناخته‌ام، اما می‌خواهم که تحقیق کنم که شما چه کسانی تا خاطر من خوش شود. راجه جدهشتر گفت: راجه را این دعا پرسیان و بگو شما خاطر جمع داشته باشید که دختر شما در خانه کسی نرفته است که شما را از او ننگ و عار باشد، و دیگر راجه دروید می‌بایست بداند که همه کس کمان را نمی‌توانند کشیدن و آن نشانه را نمی‌توانند زدن مگر جماعتی که بزرگان باشند.

بیش‌پاین باراجه، جنمیجه گفت که راجه جدهشتر با وکیل راجه دروید در این سخنان بود که ناگاه شخصی دیگر از جانب راجه دروید به تمجیل آمد و به راجه جدهشتر عرض کرد که راجه دروید دعا عرض می‌کند و می‌گوید که میان ما و شما حالا خویشی شد. التماس داریم که منزل ما را مشرف سازید که ما شما را میهمانی کنیم و از عقبه آن مرد جماعتی دیگر ارابه‌های مرصع که اسبان تازی آن را می‌کشیدند، آوردند و التماس کردند که براین ارابه‌ها سوار شده تشریف آورید. راجه جدهشتر با برادران گفت: چه مصلحت می‌بینید؟ آیا رفتن مابه خانه دروید مناسب باشد؟ بهیم و ارجن عرض نمودند که هیچ قصوری ندارد.

پس راجه جدهشتر و برادران بریک ارابه و کنتی و درویدی بریک ارابه سوار شده روان گشتند. و چون نزدیک رسیدند وکیل راجه دروید پیشتر رفته با دروید گفت که این مردم راجه‌های بزرگند و به مردم این زمان نمی‌نمایند بلکه به دیوتاهای می‌مانند، و شما را دولت عظیم دست داده است که دختر شما به خانه این مردم افتاده است. راجه دروید به غایت خوشحال شد و باتمام امرا و بزرگان به استقبال ایشان بیرون آمد و تمام مردم شهر کنپلا به دیدن ایشان از شهر بدر آمدند.

چون راجه دروید به نزدیک راجه جدهشتر رسید، از ارابه فرو آمد راجه جدهشتر و برادرانش نیز فرود آمده یکدیگر را دریافتند. کنتی و درویدی به حرم راجه رفتند. راجه ایشان را دریافت بسیار از دیدن دختر خوشحال شد، و راجه

ملاحظه اطوار ایشان نموده دانست که ایشان بزرگان هستند، به غایت خوشحال شد. و چون به خانه راجه دروید رسیدند راجه جد هشت رفته بر تخت راجه دروید نشست و برادرانش دست بردست نهاده در برابرش ایستادند. راجه به ایشان فرمود تا هر يك به جای مناسب نشستند. راجه دروید گفت که طعام مهیا شده است اگر لطف نموده اول غسل کنید تا طعام بیاید خوب است. راجه جد هشت برخواست و کسان دروید در پیش شده راجه را با برادران بردند تا غسل کردند. پس لباسهای پادشاهانه برای ایشان آوردند. آنگاه طعامهای لطیف در طبقهای طلا برای ایشان آوردند و ایشان به فراغت طعام خوردند، و بهیم بیشتر از همه طعام بخورد. بعد از طعام راجه دروید پیشکشهای بسیار به جهت ایشان آورد. بعد از آن به پیش راجه جد هشت آمد و گفت: من می دانم که شما راجه های بزرگید، امای خواهم بدانم که شما چه کسانیید تا خاطر ما آرام یابد.

راجه جد هشت گفت: ما مردم فقیریم، اگر تو می دانی که ما لایق دامادی تو نیستیم ما به کسی زوری نمی کنیم. دروید گفت: من شما را به خدا سوگند می دهم که با من راست بگویید که شما چه کسانیید. جد هشت گفت ما پسران راجه پاندم. من جد هشت و آن که نشانه شما رازده دختر شما را گرفت، ارجن است، و آن دیگری بهیم است و آن دو کس نکل و سهدیو، و آن عورت که همراه درویدی آمد مادر ما کنتی است. دروید چون این سخن را شنید و دانست که ایشان پاندوان اند از غایت خوشحالی ندانست که چه کند؟ و پیش آمده پای راجه جد هشت را ببوسید. راجه جد هشت سر او را برداشته او را دریغل گرفت. بعد از آن راجه دروید برادران راجه جد هشت را دریافت. آنگاه پیش آمده بنشست و گفت می خواهم احوال شما را بدانم که از آن آتش چون خلاص شدید و در این مدت کجا می بودید. راجه جد هشت آنچه در این مدت بر سر ایشان گذشته بود با او گفت: راجه دروید، دهر تراشتر را بسیار نگوشت کرد و گفت اگر شما بفرمائید من لشکرها جمع کنم و داد شما را از کوروان بستانم و سلطنت ایشان را به شما بدهم. راجه جد هشت گفت: دهر تراشتر عم ما است، او را در این تاوانی نیست. اگر در جودهن بما بدی کرده باشد خداوند تعالی او را جزا خواهد داد.

پس راجه دروید منازل پادشاهانه بجهت ایشان تعیین کرد و ایشان را چند روز خدمات لایق نمودند بعد از آن وقتی به راجه جد هشت گفت که اگر حکم شما باشد این دختر را به ارجن عقد کنیم. راجه جد هشت گفت که این کار بی بیاس میسر نمی شود. در این سخن بودند که ناگاه بیاس پیدا شد. همه از دیدن او خوشحال گشتند و تعظیم بیاس کرده او را آورده تخت طلایی نهادند، و بیاس به آن نشست و راجه دروید و راجه جد هشت و برادران با دیگر بزرگان همه دست بردست نهاده در برابر بیاس ایستادند. بیاس اشاره کرد تا هر يك به جای خود نشستند بعد از آن دروید پرسید که شرط این دختر مرا ارجن بجا آورده است و این دختر من حالا تعلق به راجه جد هشت دارد حالا شما چه می فرمایید این دختر را کدام از

این برادران بخواهند؟

بیاس گفت: تقدیر چنین رفته است که این دختر تو زن هرپنج برادر بوده باشد. راجه دروید گفت: شما بزرگ همه مایید و هرچه شما بفرمایید کسی را از آن گذری نیست، اما شما بفرمایید که جایز هست و در هیچ کدام از کتب نوشته‌اند که يك زن پنج شوهر بکند؟ این خود در خاطر ما قرار نمی‌گیرد که زنی از يك شوهر زیاده کند. دهرشت‌دمن برادر درویدی با بیاس گفت که ما رانمی‌رسد که جایی که مثل شما بزرگی نشسته باشند، سخن بکنیم. اما این قدر گستاخی کرده می‌پرسم که بموجب شرط این خواهر من زن ازجن شده است. برادر کلان ارجن را جایز هست که به او صحبت بدارد؟ جدّه‌شتر گفت که این سخن راست می‌گویی اما من پسر دهرم یعنی خیرم و اگر چیزی خلاف رضای خدا باشد خاطر من هرگز نمی‌کند، و اگر این کار خلاف صواب می‌بود هرگز خاطر من به آن نمی‌شد، و دیگر آنست که ما سخن مادر خود را راست می‌آوریم در آن وقت که ما این دختر را به خدمت مادر خود بردیم و گفتیم که ماتحفه آورده‌ایم، مادر ما گفت بروید به پنج برادر آن را با هم بخش کنید، حالا ما چون خلاف قول مادر کنیم؟

بعد از آن بیاس برخاست و دست راجه دروید را گرفته به خانه خلوت رفت و گفت: ای راجه، من در باب این کار دختر تو حکایتی با تو می‌گویم.

جماعتی دیوتاه‌ها در شهر نیمکهار جگ می‌کردند، و جم که جان آدمیان را قبض می‌کند در کاروبار آن جگ مشغول بود و از مشغولی جگ به قبض جان آدمیان نمی‌پرداخت. از این جهت خلق بسیار شدند. پس ایندرا با دیگر دیوتاه‌ها پیش برهما رفت و گفت: ما می‌ترسیم و پناه به شما آورده‌ایم تا ترس ما را دور کنید. برهما گفت: من می‌دانم که شما از آدمیان می‌ترسید چرا که جم به کار جگ مشغول مانده است و آدمیان نمی‌میرند. شما از این جهت هیچ ترس به خود راه ندهید چرا که این جگ تمام خواهد شد و باز جم جان خلائق را خواهد گرفتن پس دیوتاه‌ها برهما را وداع کرده به کنار آب کنگ آمدند. ناگاه دیدند که يك گل نیلوفر در غایت بزرگی و خوشرنگی برروی آب کنگ می‌رود. دیوتاه‌ها از دیدن آن گل حیران شدند و با هم گفتند که این گل از کجا آمده باشد؟ ایندرا گفت من می‌روم و تحقیق می‌کنم که این گل نیلوفر از کجا آمده است. پس ایندرا دیوتاه‌ها را وداع کرده از جایی که گل نیلوفر آمده بود روان شده می‌رفت تا جایی رسید که معدن درآمدن آب کنگ بود. در آنجا زنی دید که ایستاده است و گریه می‌کند و اشک او چون به آب می‌رسد گل نیلوفر می‌شود. ایندرا حیران بماند و پیش آن عورت رفته گفت که تو چه کسی و چرا گریه می‌کنی؟ گفت: تو مرا خواهی شناخت و خواهی دانست که من چرا گریه می‌کنم. حالا هرجا من می‌روم تو هم بیا تا حقیقت حال من بر تو ظاهر شود.

آن زن این سخن گفته روان شد و ایندرا از عقب او می‌رفت تا به کوهی رسید. دید که بر بالای آن کوه تخت مرصعی نهاده بر آن جوانی و زنی نشسته‌اند و

بازی می‌کنند. آن مرد چون ایندر را دید اصلا التفات نکرد و تعظیم او ننمود. ایندر در قهر شد و با خود گفت که این چه کس است که مرا تعظیم نمی‌کند؟ فی الحال آن جوان به جانب ایندر نگاه کرد و بخندید و ایندر همان‌جا که ایستاده بود خشک شد و هیچکدام از اعضای او حرکت نمی‌کرد و مدتی به همان حال بماند تا آنکه آن جوان بازی را تمام کرد. بعد از آن به زنی که ایندر را همراه آورده بود، گفت که این مرد را بیار. آن زن چون نزدیک ایندر آمده دست بر ایندر گردانید فی الحال بیفتاد. پس آن با ایندر گفت که توبه کردی که دیگر تکبر نکنی، و اگر هنوز ترا تنبیه نشده است این کوه را بشکاف و به درون این سنگ برو و ببین که چه کسان نشسته‌اند. همینکه آن مرد این سخن بگفت در ایندر قوتی پیدا شد، برخاست و به درون کوه رفت. دید که چهار کس به صورت ایندر در آنجا نشسته‌اند. ایندر بترسید و به خاطر رسانید که اگر من به درون این سنگ بروم مبادا که چنانچه این چهار کس در این سنگ مانده‌اند، من هم بمانم. از این ترس به همین‌جا که رسیده بود بایستاد، و آن مرد که بر بالای آن سنگ نشسته بود مهادیو بود، به ایندر گفت: چرا ایستادی؟ به اندرون این سنگ برو. ایندر بلرزید و بدرون رفت. مهادیو گفت: چنانچه تو تکبر کردی این چهار کس نیز این چنین تکبر کرده بودند، از این جهت باین سنگ مانده‌اند. حالا از شما می‌خواهم که شما از آدمی زاد متولد شوید.

ایشان چون دعای مهادیو شنیدند بنیاد گریه کردند. مهادیو گفت: به دنیا می‌روید بسیار خیر و نیکی خواهید کرد و آدمیان بسیار بردست شما کشته خواهند شد. ایشان گفتند که چون شما می‌فرمایید که از آدمیان متولد شویم، دعا کنید که از دیوتاها متولد شویم. مهادیو دعا کرد که یکی از دهرم و دیگری از ایندر و دیگری از باد و دو از اشونی‌کمار پیدا خواهند شد. بیاس گفت که آن زن که گریه می‌کرد و ایندر همراه او آمده بود، دنیا بود. چون مهادیو به آن پنج کس گفت که شما از آدمی متولد خواهید شد به آن زن گفت که تو هم از آدمی متولد خواهی شد و زن این پنج کس خواهی بود. بعد از آن مهادیو به آن پنج کس و آن زن به کوه بدری (Badri) به پیش نرناراین رفتند و مهادیو گفت: من به این پنج کس این چنین دعا کرده‌ام. نرناراین گفت: خوب کردی.

بیاس با راجه دروید گفت: آن پنج کس این پنج برادرند و این زن دختر تست. توهیچ دغدغه به خاطر خودمرسان. دروید از شنیدن این سخن بسیار خوشحال شد و گفت: باین حکایت شما آن دغدغه که در خاطر من بود، برطرف شد. بیاس گفت: من حکایت دیگر هم به جهت تسلی خاطر تو می‌گویم:

در نزدیک هردوار رکپیشری بود و دختری داشت در غایت حسن و جمال، و او را به زنی به برهمنی داد، و او به غایت بدشکل بود و دختر اصلا به او میل نداشت و هرگز پیش او نمی‌رفت، و بالاخره از خانه او بدر رفته به گوشه‌ای به خدمت مهادیو مشغول شد. بعد از مدتی مهادیو بروی ظاهر شد و گفت: از من

چه می‌خواهی؟ آن زن پنج مرتبه گفت: شوهر خوب می‌خواهم. مهادیو بخندید و گفت: تو چون پنج مرتبه از من شوهر طلبیدی ترا پنج شوهر خواهد شد که همه نیک باشند. زن بنیاد زاری کرد و گفت: من یک شوهر می‌خواهم. مهادیو گفت: اگر یکی می‌خواستی چرا پنج مرتبه شوهر طلبیدی. حالا چون تو زاری می‌کنی دعا می‌کنم که تو از عالم بروی و یک نوبت دیگر به دنیا بیایی و در آن مرتبه پنج شوهر ترا خواهند بود. آن زن هم همین دختر تست. حالا تو دل خود فارغ دار و این را به این پنج برادر به‌زنی بده، و این دختر تو دولتی است که به این پنج برادر می‌رسد.

راجه دروید گفت: شما این را می‌فرمایید، من باین راضی شدم. پس بیاس و راجه دروید به مجلس آمدند، و بیاس گفت: امروز ساعت خوب است. درویدی را باین پنج برادر عقد بکنیم. دروید با پسر خود دهرشت‌دمن گفت که همیشه خود را بفرما تا غسل کرده بیاید، و بگوتا برهمنان و بزرگان شهر را بطلبند، و دهرشت‌دمن بفرمود تا تمام برهمنان و بزرگان را جمع کردند، و درویدی غسل کرده به لباس‌های فاخر و جواهر آیدار خود را آراسته کرد. پس به قاعده زمان خود او را به آن پنج برادر عقد کردند، و دروید جواهر و زر و اموالی بسیار و صدآرابه که تمام روی آنها را به طلا گرفته بودند و هزارآبه چهار اسب تازی می‌کشیدند، و صد فیل مست کوه‌پیکر که زنجیر و یراق‌ها از طلا بود، و صد کنیز صاحب جمال هنرمند با دیگر چیزهای بسیار به راجه جد‌هشتر و برادرانش داد.

پاندوان از خواستن درویدی بغایت خوشحال گشتند و به‌خویشی راجه دروید هرترسی که از دشمنان داشتند، تمام از ایشان برفت و به‌عیش و فراغت افتادند. و چون درویدی را سپردند، آمد و پای‌کنتی را ببوسید. کنتی او را دعای خیر کرد و گفت: از خدا می‌خواهم که چنانچه مهادیو و پاربتی ورام و سیتا (Sita) و ایندر و ایندرانی (Indrani) باهم بودند توهم به شوهران خود همچنان باشی و خداوند تعالی ترا فرزندان رشید کرامت کند، و امیدوارم که به‌برکت قدم تو پسران من به سلطنت عالم برسند. و راجه دروید جهاز و اسباب مرصع آلات و کنیز و غلام و غیره به‌دختر داد که نهایت نداشت.

کشن چون به‌شهر خود رفت زر و جواهر و اسب و فیلهای مست و آرابه‌های مرصع و دیگر اسباب سلطنت به جهت راجه جد‌هشتر بینهایت فرستاد و دیگر راجه‌هایی که با پاندوان دوستی داشتند همه به جهت ایشان زرها و تحفه‌ها و اسباب سلطنت فرستادند. و جاسوسان درجوده‌ن و دیگر راجه‌ها خبر به‌ایشان بردند که پاندوان دختر راجه دروید را گرفتند و تفصیل عروسی درویدی و آنچه کشن به پاندوان فرستاده بود، تمام را درجوده‌ن شنید و به‌غایت پشیمان گشت و برادران و دوستان او همه غمگین شدند. و بهیکم پتاه و بدر و درونه چارج و دیگر دوستان پاندوان از سلامتی و دولت ایشان خوشحال گشتند. و درجوده‌ن از پاندوان بسیار بترسید و تمام اوقات با دوستان خود سخن ایشان می‌کرد و از

سلامتی و دولت ایشان در اندوه و غصه می بود. و بدر از همه کس بیشتر خوشحال بود.

روزی بدر به خدمت دهرتراشتر آمد و گفت: پسران برادران ترا خداوند تعالی بسلامت نگاه داشته و به دولت رسیده اند و قصه خواستن درویدی و آنچه کشن و راجه ها فرستاده بودند، یاوی بگفت. دهرتراشتر از این معنی اظهار خوشحالی کرد و گفت: من از آن روز که خبر هلاک ایشان را شنیده بودم بغایت غمگین و پریشان خاطر بودم. حالا آن غم از خاطر من بدر رفت. بدر گفت: رحمت پرشما باد، خداوند تعالی شما را بر این نیت ثابت بدارد.

چون بدر از پیش او بدر آمد درجودهن و کرن پیش وی آمدند و گفتند: شما سخن بدر را در باب پاندوان گوش می فرمایید که ماهیچ دشمنی مثل ایشان نداریم. دهرتراشتر گفت: ای فرزندان، من هم با ایشان کمال دشمنی دارم اما به جهت خاطر بدر در برابر او آنچنان می گویم. درجودهن گفت: من به خاطر رسانیده ام کسان عاقل دانا به کنپلا بفرستم و با آنها بگویم که کاری نکنند که در میان برادران دشمنی اندازند تا میان ایشان و درویدی نزاعی پیدا کنند یا به نوعی درویدی را از ایشان بگردانند. کرن گفت: این هر سه تدبیر هیچ نیست و این کارها هرگز نخواهد شد. کارهای هرزه نمی باید کرد و آنچه به خاطر من می رسد، آنست که پیش از آنکه ایشان را قوت بسیار شود لشکرها جمع کرده به جنگ ایشان می باید رفت و هنوز که ایشان را لشکر وحشم بسیار بهم نرسیده است کار خود را به ایشان تمام می باید ساخت.

دهرتراشتر گفت: این تدبیر خوب است، اما بی مشورت بهیچک پتامه و دروناچارچ نمی توان کرد. کرن گفت: پس شما ایشان را با دیگر بزرگان بطلبید. دهرتراشتر ایشان را بطلبید و درجودهن این سخنان را با همه گفت. بهیچک پتامه گفت: نزد من شما و فرزندان راجه پاند برابرید. من از جانب شما با آنها جنگ نخواهم کردن، و با دهرتراشتر گفت که تو به جهت دوستی پسران خود راه حق را می گذاری. در واقع توعم پسران راجه پاند هستی. از تو مناسب هست که حق برادرزاده ها را به پسران خود بدهی و قصد هلاک ایشان بکنی؟ بعد از آن بهیچک روی به جانب درونه و بدر و کرپاچارچ و دیگران کرده گفت که شما همه می دانید که بعد از بچتر بیرج راجه پاند به سلطنت نشست. همه گفتند: بله. پس گفت که سلطنت بعد از پاند به فرزندان او می رسد. گفتند: آری. بهیچک گفت: ای دهرتراشتر، پاندوان از کمال نیکی و اخلاق حمیده سخن ترا که عم ایشان بودی، شنیده اکثر ملک را به پسر تو گذاشته به بعضی از ملک پدر خود قناعت کردند، حالا چه مناسب باشد که شما قصد کشتن ایشان می کنید؟ می خواهید که ایشان را از ملک موروثی محروم سازید و همه را هلاک گردانید. فردا به خدا چه جواب خواهید داد؟ صلاح در آنست که کسان فرساده بطلبید و نصف ملک را به ایشان بدهید و با یکدیگر در مقام دوستی و محبت باشید، و این را بدانید که ایشان حصه خود را می توانند

گرفت، و با ایشان جنگ کردن کار آسان نیست. این مردمان که حالا لاف مردانگی می‌زنند وقتی که بهیم و ارجن برابر ایشان به جنگ درآیند، آن زمان خود را خواهند شناخت. اینها همان مردمان هستند که به‌جنگ راجه دروید رفته بودند. همه مانند زنان از میان معرکه روگردان شدند تا ارجن رفت و پادروید جنگ‌کرده لشکر او را شکست داده او را دستگیر کرد. خود را بازی نمی‌باید داد و حق خویشان را به‌زور نمی‌توان گرفت.

دروناچارچ گفت: سخن همین است که این بزرگ گفت، و اگر شما خلاف این خواهید کرد خدا را خوش نخواهد آمد و عنقریب اثر بدی آن به شما خواهد رسید. کرن گفت: اگر شما پاندوان را می‌طلبید با ایشان مثل سایر برادران زندگی کنید و نصف ملک را به ایشان می‌باید داد نه آنکه خاطرها با یکدیگر در کدورت بوده باشد و در ظاهر با یکدیگر دوستی می‌کرده باشید. و من می‌دانم که این هرگز نخواهد شد که شما و پاندوان دوستی از دل کنید و چون نفاق در خاطر بوده باشد عنقریب پاندوان تمام ملک و مال را از شما خواهند گرفت.

بدر گفت: این بزرگ یعنی بهیکم و درونه در عقل و علم و شجاعت و سخاوت و عبادت و بزرگی درعالم نظیر ندارند هرچه صلاح شما است ایشان آن را می‌فرمایند. دیگری را نمی‌رسد که خلاف صلاح ایشان سخن بکند. و دیگر آنکه حالا پاندوان مثل کشن و راجه دروید و دهرشت دمن پسر او و خویشان کشن‌کمکی دارند، و ارجن و بهیم و برادران ایشان را می‌شناسید. شما را درجنگ برایشان غالب شدن آسان نیست. دهرتراشتر گفت: هرچه عم‌بزرگوار ما بهیکم پتامه و استاد ما دروناچارچ می‌فرمایند هیچ کس را از آن خلاف جایز نیست. حالا صلاح در آنست که بدر پیش ایشان برود و ایشان را تسلی کرده به‌اعزاز و اکرام تمام بیاورد و نصف ملک به ایشان تسلیم کنم. همه‌مردم ازسخن دهرتراشتر خوشحال شدند. پس دهرتراشتر اموال و اسباب بسیار به جهت ایشان همراه بدر فرستاد. پس بدر به کنپلا رفت و پاندوان به استقبال بدر آمده او را به شهر بردند و خبر خویشان و سلامتی همه را از او پرسیدند پس بدر آنچه دهرتراشتر فرستاده بود به ایشان گذراند و به ایشان گفت که همه خویشان اشتیاق ملاقات شما را دارند و همه شما را پرورش بسیار کرده‌اند، و پاراجه‌دروید گفت: دهرتراشتر و بهیکم پتامه با همه بزرگان و کوروان شما را سلام بسیار رسانیده‌اند و گفتند که از جهت آنکه با خویشان خویشی کرده‌اید بسیار خوشحال شده‌ایم. دروید، بدر را بسیار نوازش نمود و او را مهمانی نیک کرد. پس بدر گفت که حالا از شما التماس داریم که پاندوان را زود رخصت فرمائید که همه خویشان اشتیاق ملاقات ایشان دارند. راجه‌دروید گفت: از من مناسب نیست که ایشان را بگویم که از خانه من بدر روید؟ شما با ایشان سخن بگویید. پس بدر به حضور راجه جد‌هشتر گفت که حالا شما به وطن خود متوجه شوید که همه خویشان مشتاق شمایندو مرا به جهت این فرستاده‌اند تا شما را ببرم، راجه جد‌هشتر گفت: کشن اینجاست هرچه فرماید آن خواهیم کرد. پس بدر بسا کشن

ملاقات کرد و گفت که مرا خویشان به بردن پاندوان فرستاده‌اند و ایشان بی‌حکم شما هیچ کاری نمی‌کنند. التماس دارم که شما ایشان را زود متوجه ملاقات خویشان سازید، و اگر خود هم التفات نموده تا هستناپور همراه ایشان بروید بغایت خوب است. کشن گفت: تو عموی ایشانی. ایشان از فرموده تو تجاوز نخواهند کرد و من هم به فرموده تو همراه می‌روم. پس کشن با جد هشت ملاقات کرده گفت: صلاح چنان است که متوجه ملاقات خویشان شوید و من همراه می‌آیم.

پاندوان از این سخن کشن خوشحال شدند. پس همه دروید را وداع کرده متوجه هستناپور شدند. و به خوشحالی تمام منزل به منزل می‌آمدند. چون نزدیک به هستناپور رسیدند اکثر خویشان به استقبال ایشان برآمده همه به ملاقات یکدیگر خوشحال گشتند و به اعزاز و اکرام تمام ایشان را به شهر بردند، و ایشان اول به ملازمت بهیکم پتاما رفتند و پای او را بوسیدند: بهیکم از دیدن ایشان به غایت خوشحال شد و ایشان را نوازش بسیار کرد، دهر تراشتر هم آنجا بود او هم بسیار اظهار شادمانی کرد و جمیع بزرگان و سایر متوطنان هستناپور از آمدن ایشان خوشحال شدند و ایشان چند روز آسوده گشتند. روزی دهر تراشتر به خدمت بهیکم پتاما رفت و راجه جد هشت را با برادرانش طلبید و به ایشان گفت که صلاح در آنست که شما به شهراندرپرست یعنی به دهلی بروید و نصف ولایتی که در تصرف ما هست به شما می‌دهیم. بهیکم پتاما گفت: دهر تراشتر بسیار خوب می‌گوید. حالا شما به دهلی بروید و نصف ولایت را متصرف شوید و به فراغت آنجا می‌بوده باشید.

پاندوان خوشحال گشتند و بهیکم پتاما و دهر تراشتر و دروناچارچ و پدر را با دیگر خویشان وداع کرده باتفاق کشن متوجه دهلی گشتند و در ساعت سعد به دهلی آمدند، و قلعه‌ای در غایت لطافت و محکمی بنا کردند. و چندان خلق در آن شهر جمع شد که از حد و حصر افزون بود، و دهلی آنچنان شهری شد که قرینه شهر امراوتی که از ایندر، راست گشت و راجه جد هشت با برادران هریک علیحده باغی در غایت لطافت برای خود ساختند و در آن باغ هر کدام عمارات عالیه بنا کردند و بعد از مدتی کشن از پاندوان رخصت کرده به دوارکا رفت.

راجه جنیمجه با بیشم پان گفت: می‌خواهم بدانم که این پنج برادر بادروپدی چه نوع سلوک می‌کردند. و دیگر بفرمائید که در مدتی که در دهلی بودند چه واقعه ایشان را دست داد؟

بیشم پان گفت که چون پاندوان به دهلی رسیدند و آرام گرفتند، روزی نارد به پیش ایشان آمد. ایشان کمال تعظیم و احترام او را بجا آوردند و مهمانسی نیک به جهت او کردند و دروپدی نیز آمده نارد رادعا کرد. نارد دروپدی را اشارت کرد تا به خانه رفت. هر پنج برادر را به خلوت طلبیده با ایشان گفت که شما پنج برادر یک زن دارید. شما را می‌باید که کاری بکنید که در میان این زن نزاع نشود چنانکه در میان آن دو برادر شد. ایشان پرسیدند که قصه آن دو برادر چگونه بود؟ نارد گفت:

قصه نزاع سند و اوپسند

دو برادر بودند در زمان پیش، یکی سند (Sunda) نام داشت و دیگر اوپسند (Upasunda) و ایشان با هم در غایت دوستی بودند و محبت ایشان با یکدیگر به نوعی بود که شبها در یکجا خواب می‌کردند و يك جا طعام می‌خوردند، و هر جا می‌رفتند باهم می‌رفتند و پیوسته به رضای یکدیگر می‌بودند. آخر به جهت زنی اپسرا هردو یکدیگر را کشتند.

چون نارد این سخن را گفت، راجه جددهتر گفت: ای نارد، سند، و اوپسند پسران چه کس بودند و پیدایش ایشان چگونه بود و آن اپسرا دختر چه کس بود که آن دو برادر بر سر او یکدیگر را کشتند؟

نارد گفت: دیوی بود در ایام گذشته هرن کشپ (Hiranyakshipu) نام، و یکی از دو پسران او نکنبه (Nikumbha) نام داشت و این نکنبه بغایت قوی و زبردست بود. از او دو پسر پیدا شدند: یکی سند دوم اوپسند، و ایشان به نوعی قوی و زبردست بودند که هیچ‌کس در عالم حریف ایشان نبود، و آن دو برادر با یکدیگر در غایت محبت بودند و از گفته یکدیگر بدر نمی‌رفتند و خوی و خصال آن دو برادر يك نوع بود. هر دو برادر در کوه بند (Vindhya) سالهای بسیار عبادت کردند و ریاضت کشیدند و ریاضت را به جایی رسانیدند که ترك طعام و آب خوردن کردند و به همین بادی که برایشان می‌وزید، قناعت می‌نمودند. و چندین هزار سال به يك پا ایستاده عبادت می‌کردند و چشم بر هم نمی‌زدند. بعد از آن آتش عظیم برافروختند و گوشت بدن خود را بریده در آن آتش می‌انداختند. دیوتاها بسیار کارها کردند که شاید ایشان را از آن عبادت باز دارند، نتوانستند. آخر همه دیوتاها به پیش برهما رفته گفتند که دو برادر این چنین عبادت می‌کنند که مقدور هیچکس نیست، و ما هرچند تدبیر کردیم ایشان را باز نتوانستیم آوردن.

برهما چون این سخن بشنید خود متوجه شد و نزد ایشان آمد. ایشان چون برهما را دیدند، هردو دست بردست نهاده به تعظیم تمام در برابر او بایستادند. برهما گفت: شما ریاضت بسیار کشیدید حالا هرچه مدعای شما بوده باشد با من بگویید تا من دعا کنم و حق سبحانه و تعالی آن را به شما عنایت کند. ایشان گفتند: ما آن می‌خواهیم که جادوگری هرچه بوده باشد همه را بدانیم و به هر صورتی که می‌خواسته باشیم، به آن صورت توانیم درآمدن و در زور و قوت بر همه مردمان زیاده باشیم، و آنچه آداب سپاهیگری بوده باشد همه را خوب بدانیم، و هیچ بیگانه ما را نتواند کشتن و ما هرگز نمیریم.

برهما گفت آنچه طلبیدید، من دعا می‌کنم تا همه را خداوند تعالی به شما کرامت کند، بغیر از آنکه شما هرگز نمیرید، چرا که خداوند تعالی چنین تقدیر کرده است که هرکس که به دنیا بیاید روزی از این دنیا برود. اینان گفتند: پس در عوض آن این دعا کنید که در عالم از هیچکس ما را ترسی نباشد و بیگانه‌ای ما را

نتواند کشتن. برهما آنچه ایشان درخواست کرده بودند دعا کرد و مستجاب گشت. نارد گفت: چون برهما این دعا به جهت ایشان کرد و برفت ایشان ترك عبادت کرده به منزل آمدند و آغاز سلطنت کردند و مردمان خود را جمع کرده و بر سر دیگر سلاطین که در زمان ایشان بودند، رفتند و بر همه غالب آمدند، هیچکس از آدمیان و دیوان حریف ایشان نشد. چون تمام دنیا را مسخر ساختند قصد ولایت ایندر کردند و برایندر غالب آمده ملك تمام دیوتاها را گرفتند. بعد از آن به زیرزمین رفتند و بر همه از ماران و غیره که ساکن به زیر زمین اند، غالب آمدند. بعد از آن به جزایر دریا رفتند و اینها را تمام گرفتند. چون ایشان را هیچ منازعی نماند بنیاد فراغت کردند. و در ایام سلطنت ایشان به غیر از شراب خوردن و سرود شنیدن و زرافشانی کردن هیچ چیز دیگری مردمان نمی کردند، و چون مدتها به همین نوع گذرانیدند. به خاطر ایشان رسید که هرجا برهمنی یا عابدی را بیابند، بکشند. پس حکم کردند که هرجا عابدی باشد، بکشند. دیوان در عالم می گردیدند و هر جا عابدی و زاهدی و رکبپشری را می یافتند، می کشتند و در آب غرق می کردند و می سوختند و به انواع عذاب می کشتند. و جمعی را که از ترس به کوهها می گریختند اگر خبر می یافتند آنجا رفته همه را می کشتند از این جهت رسم «جگه» از عالم برافتاد و عالم روبه خرابی نهاد و بید خواندن نماند و سند و اوپسند را چون در هیچ جا دشمنی نماند به فراغت خاطر سیر می کردند و از هیچکس ترسی نداشتند.

چون دیوتاها و بعضی رکبپشران که در گوشه ها پنهان مانده بودند، دیدند که هیچکس حریف این دو برادر نمی شود و از فساد ایشان عالم تمام خراب می شود، همه جمع گشته پیش برهما رفتند و در برابر او ایستادند و از آن دو برادر شکایت کردند و فساد آنها را باز یادتی به عرض برهما رسانیدند. برهما بشوکرما (Visvakarma) را طلبید و با او گفت يك زن پیدا کن که در خوبی نظیر نداشته باشد و هرکس او را ببیند شیفته و فریفته او گردد.

بشوکرما هر خوبی و حسن و لطافت که در دیوتا و آدمیزاد و دیگر چیزها بود، از ساکن و جنبنده، از همه آنها چیزی جمع کرده از آن صورت زنی ساخت. بعد از آن دست دعا را برداشته از خداوند تعالی درخواست کرد که آن صورت راجان بدهد. دعای او مستجاب گشته حق سبحانه و تعالی آن صورت را جان داد. به قدرت الله تعالی آن چنان زنی موجود شد که در عالم هیچ زنی به خوبی او نبود و به هر عضوی از اعضای او که نظر می افتاد، نمی خواست که به جای دیگر نظر کند و اگر عضوی دیگر را می دید آن عضو پیش را فراموش می کرد و او را تلوتما (Tilottama) نام کردند.

بشوکرما آن زن را پیش برهما آورد. برهما باوی گفت که تو به جایی که سند و اوپسند باشند برو و کاری بکن که هردو شیفته تو شوند. آن زن تعظیم برهما کرده روان گشت. مهادیوپنچ رو پیدا کرد به جهت دیدن. و آن زن هر طرف می رفت او را می دید، و ایندر هزار چشم جهت دیدن او در بدن خود پیدا کرد.

نارد گفت: سند و اوپسند به فراغت خاطر در اطراف عالم سیر می کردند و هر جا از عالم که گل و ریاحین و آب های روان و میوه های خوب می بود در آنجا می رفتند و شراب می خوردند و برای ایشان خواننده ها سرود می گفتند. اتفاقاً در آن زمان در کوه پند (Vindhya) بودند و نشسته شراب می خوردند که آن زن به آنجا آمد و بنیاد گل چیدن کرد. چشم سند و اوپسند بر آن زن افتاد. هردو چنان عاشق او شدند که هیچ ندانستند که چه می کنند. پس هردو برخاسته به پیش تلوتما آمدند و هر کدام يك دست او را گرفته به جانب خود می کشیدند. سند که برادر کلان بود، گفت ای برادر، این زن را من گرفته ام و حالا حکم مادر ترا دارد. نمی باید که دست او را بگیری. و اوپسند گفت: من او را گرفته ام و حالا حکم دختر ترا دارد. ترا شرم نمی آید که دست او را می گیری. هردو باهم نزاع کرده هریک گرز خود را گرفته به يك مرتبه بر سر هم زدند و هر دو هلاک شدند. تلوتما چون دید که آنها هردو مردند از آنجا پیش برهما رفت. برهما او را تحسین کرد و گفت: هر جا که آفتاب می گردیده باشد توهم همراه او می گشته باشی.

داستان پاندوان و نوبت دروپدی

نارد با راجه جد هشت و برادرانش گفت: چنانچه آن دو برادر برای تلوتما یکدیگر را کشتند شما کاری بکنید که میان شما هم برسر دروپدی، نزاعی نرسد. پس پاندوان به فرموده نارد با هم چنان قرار دادند که هر هفتاد و دویز دروپدی در خانه يك برادر بوده باشد و در آن ایام هر برادر دیگری که در آن خانه بیاید دوازده سال در جنگل و بیابان بوده باشد؛ پس نارد راجه جد هشت و برادرانش را وداع کرده رفت. و پاندوان بهمین بر بست نارد عمل می کردند. و در ایامی که در دهلی بودند به ضرب تیغ خود اکثر راجه هایی را که با ایشان مخالف بودند، مغلوب ساختند و ولایت بسیاری به تصرف خود در آوردند و نام ایشان در اطراف عالم منتشر گشت و همه راجه های عالم از ایشان ترسیدند و اکثر دوستی بنیاد کردند.

در آن ایام شبی دزدان به خانه برهمنی درآمده گاووان او را گرفته بردند. آن برهمن به در خانه ارجن آمده فریاد کرد و گفت: در سلطنت شما دزدان چنین ظلمی بر من می کنند که گاووان مرا می برند. اگر شما مال مرا خلاص نسازید من در آخرت دامن گیر شما خواهم شد. چون این آواز به گوش ارجن رسید فی الحال از خانه بدر آمد و با آن گفت: تو فریاد مکن که من گاووان ترا خلاص می کنم. و در آن شب اسلحه ارجن و برادرانش همه در خانه راجه جد هشت بود و دروپدی در آن ایام در نوبت راجه جد هشت بود. ارجن فکر کرد که اگر به خانه راجه که نوبت من نیست، بروم تا دوازده سال مرادر جنگل می باید رفت و اگر نمی روم و سلاح خود را نمی گیرم دزدان گاووان این برهمن را می برند، آخر گفت گاووان این برهمن خلاص کردن بهتر است، نهایتش دوازده سال به جنگل و غربت بسر خواهم برد.

پس ارجن به خانه راجه جد هشت درآمده زره خود را بپوشید و تیروکمان به

دست گرفته سپر و شمشیر را برداشت و بدرآمده به تعجیل تمام می‌رفت تا به دزدان رسید. چون دوسه کس را به تیر یزد دزدان گاوان را گذاشته بگریختند و ارجن همه گاوان را خلاص کرده بازگشت. و چون صبح شد ارجن به خدمت راجه جددهشتر آمد و حکایت آمدن خود در خانه وی غیر نوبت به جهت کار برهمن عرض کرد و رخصت طلبید که به حکم قرارداد نارد دوازده سال به جنگل و غربت برود. راجه جددهشتر به غایت از این سبب ملول شد و گفت: تو در خانه من آمده‌ای، من برادر کلان توام و حکم پدر تودارم، همچنانست که تو به خانه پدر و مادر خود رفته باشی. ترا در این کار هیچ گناهی نیست. اگر من در نوبت تو به خانه تو می‌آمدم مرا گناه می‌بود. تو هیچ به خاطرمرسان و به جایی مرو. ارجن قبول نکرد و گفت: ما در هنگامی که در حضور نارد قبول می‌کردیم این شرط نکرده بودیم که اگر به خانه برادر کلان برویم گناه نباشد. چون آن وقت این شرط نشده است حالا ایستادن من معنی ندارد. این بگفت و پای جددهشتر را ببوسید و مادر و برادران راوداع نموده متوجه جنگل گشت. و جمع کثیری از برهمنان و دانایان همراه ارجن رفتند، و ارجن ولایات و معبدها و شهرها و کوه‌ها را سیر می‌کرد، و چون به کنار آب گنگ به هردوار رسید در آب گنگ غسل کرد.

رفتن ارجن به شهر ماران

در آن وقت الوپی (Ulupi) دختر باسک مار هم به گنگ به جهت غسل آمده بود. چون ارجن را در آب بدید ارجن را بگرفت و به قعر زمین به شهر ماران برد. ارجن از او پرسید که تو چه کسی و این چه شهر است و مرا برای چه به اینجا آورده‌ای؟ الوپی گفت: من دختر باسک مارم و این شهر ماران است و من الوپی نام دارم و من به غسل کردن به گنگ رفته بودم. چون ترا دیدم عاشق تو شدم، و ترا اینجا آوردم و من خود را به زنی به تو دهم، تو مرا بخواه.

ارجن گفت: من دوازده سال در غربتی باید گشتن، حالا مرا وقت آن نیست که زن بخواهم. الوپی گفت: من ترا می‌شناسم که تو ارجن نام داری و پسر راجه پاندی و می‌دانم که به چه سبب از برادران جدا شده‌ای؟ من حالا چنان دل به تو بسته‌ام که اگر تو مرا نخواهی خود را بکشم و گناه من در گردن تو بماند. ارجن چون دید که اگر سخن او را نشنود او خود را می‌کشد او را بخواست و چند روز با او می‌بود؛ بعد از آن از الوپی رخصت گرفته به پیش مردم خود آمد و قصه خود را با ایشان بگفت. برهمنانی که همراه ارجن به آن شهر برآمده بودند بسیار خوشحال شدند، و ارجن از آنجا به کوه هماچل رفت و آنجاها سیر کرده به ولایت پنجاب رفت و آن ولایت را سیر کرده هرجا تیرتهی و معبدی می‌بود، به آنجا می‌رسید، و از پنجاب سیرکنان به ولایت بهار (Bihar) رفت و از بهار به بنگاله و از آنجا به ولایت کامروپ

(Kamarupa) رفت و از آنجا در کشتی نشسته به ولایت دکن آمد و بیجاپور و دیگر ولایات را سیر کرد، و به کوه مهندری (Mahendra) رفت و پرشرام را آنجا بدید، و پرشرام او را نوازش کرده بعضی از اسلحه خود را به وی داد، و ارجن بعضی از علوم و فنون سپاهیگری از پرشرام آموخت و پرشرام را وداع کرده سیر نموده به شهر من پور (Manipura) رسید. در آن شهر راجه‌ای بود چترباهن (Citrahavana)، و دختری داشت چترانگدا (Citrangada) نام که در حسن و جمال او عدیل و نظیر نداشت. آن دختر ارجن را دید و عاشق شد و خود را به ارجن نمود و او هم عاشق شد و پیش پدر آن دختر برفت. او چون ارجن را بشناخت بسیار تعظیم و احترام او کرد و پرسید که باعث چه بود که تو از برادران جداگشته به این ولایت آمده‌ای؟ ارجن قصه را تمام‌باز گفت. بعد از آن دختر او را خواستگاری نمود، راجه گفت: من حکایتی با تو بگویم. از پدران ما را فرزند نمی‌شد، او به عبادت مشغول شده بود. بعد از مدتی مهادیو بر او ظاهر گشته گفت که از من چه می‌خواهی تا دعا کنم که خداوند تعالی به تو کرامت کند. او گفت: فرزند می‌خواهم. مهادیو دعا کرد که ترا یک پسر خواهد شد و همچنین او را یک پسر خواهد شد و نسل شما را همین یک فرزند خواهد بود. از آن زمان باز پدران مرا یک پسری می‌شده است و چون نوبت به من رسید از طالع من مرا همین یک دختر شده، و من این دختر را به کسی می‌دهم که اگر از این دختر من پسری شود آن را به من دهد تا من بعد از خود سلطنت را به او بدهم. اگر شما این شرط را قبول فرمایید مرا چه سعادت برابرا آن باشد که مثل شما دامادی داشته باشیم؟

عاشق شدن ارجن بر دختر چترباهن

ارجن چون به غایت عاشق آن دختر شده بود شرط را قبول کرد، و راجه چترباهن دختر را به ارجن داد و ارجن سه سال در آنجا بماند تا آنکه از او پسری متولد گشت و او را ببرباهن (Babhruvahana) نام نهاد و ارجن آن پسر را به وعده خود در آنجا در پیش پدر مادرش بگذاشت و احوال این پسر و جنگ او با پدرش و کشتن او ارجن را و زنده کردن بعد از این در پرباشمیده خواهد آمد، انشاء الله تعالی. القصه ارجن بعد از تولد ببرباهن از آن شهر برفت و سید ولایات می‌کرد تا به جایی رسید که پنج حوض آب کلان بود و هر حوض را یکی از رکمیشران بزرگ ساخته بود، و مردم بسیار به زیارت آنجا می‌آمدند و جمعی در نزدیکی آن حوض‌ها نشسته بودند و هیچکس را نمی‌گذاشتند که کسی در این حوض‌ها درآید. ارجن از آن مردم پرسید چرا نمی‌گذارید که کسی در این حوض‌ها درآید؟ گفتند که در هر حوض سیه سارکلانی مثل نهنگ هست که هر که درآید او را می‌گیرند.

ارجن گفت: من از ایشان نمی‌ترسم؛ پس برهنه شد و در یکی از آن حوض‌ها که آن را اگست (Agastya) یعنی سهیل راست کرده بود، درآید و آن حوض سو بهدر (Subhadra) نام داشت. فی الحال سیه سار پای ارجن بگرفت. ارجن زور کرده آن

سیه‌سار را بدرآورد. سیه‌سار همان لحظه دختری شد در غایت حسن و جمال. ارجن حیران ماند و با وی گفت: تو چه کسی؟ گفت: من اپسراام و برگا (Varaga) نام دارم، و چهارکس مثل من هریکی در یکی از حوضها است، و ما پنج اپسرا روزی به مجلس ایندر درآمدیم و مدتی درخدمت ایندر می‌بودیم. روزی شنیدیم که يك عابدی در زمین هست و سالها است که مشغول عبادت می‌باشد، ما را به‌خاطر رسید که پیش او برویم و او را از آن عبادت بازآریم. پس هر پنج برابر آن عابد آمدیم و آغاز سرود گفتن کردیم. او اصلاً متوجه ما نشد. ما او را به تنگ آوردیم که شاید از آن عبادت باز آید. او اعتراضی شد و گفت: از خدا می‌خواهم که شما سیه‌سار شوید که در آب مردمان را می‌گرفته باشید. ما بسیار غمگین گشتیم. من بآن عابد گفتم که تو مرد خوبی هستی و ما گناه کرده‌ایم التماس داریم که گناه ما را ببخشی. او گفت: دعای من بر نمی‌گردد اما شما که سیه‌سار می‌شوید و مردمان را خواهید گرفت، چون کسی می‌آید که شما را از آب بدرآورد، شما باز به حال خود خواهید آمد. حالا تو مرا بدرآوردی و من به حال اصلی خود آمدم. التماس دارم که آن چهار زن دیگر راهم که دوستان من بودند و در آن چهار حوض دیگر هستند، خلاص گردانی.

ارجن به آن حوضها رفت و همه را همچنین بدرآورد و همه به حال اصلی خود درآمدند و ارجن ایشان را وداع کرده روان شد و دیگر ولایات را سیر می‌کرد تا نزدیک به شهر دوارکا رسید. کشن آمدن ارجن را شنید، فی الحال به پیش ارجن آمد و پرسید که باعث چیست که تو از برادران خود جدا شده‌ای؟ ارجن تمام احوال خود را به کشن گفت. کشن ارجن را به اعزاز و اکرام تمام به خانه خود آورد، و کشن فرموده بود تا شهر را آیین بستند و مدتی او را نگاه داشت و مهمانی می‌کرد و هر روز ارجن را به طرفی به سیر و شکار می‌برد.

گرفتن ارجن خواهر کریشنا را

نوبتی کشن ارجن را به کوهی ریبتک^۱ (Raivataka) به سیر برد و همه بزرگان دوارکا همراه بودند، و آن کوه را تمام به قماشهای نفیس آراسته بودند. کشن مجلسی در غایت لطافت ترتیب داده بود و بلبهدر برادرکلان کشن با اکثر بزرگان و بعضی از پسران کشن شراب می‌خوردند و اکثر زنان دوارکا هم به آنجا آمده بودند و علیحده مجلسی داشتند، و کشن دست ارجن را گرفته در اطراف آن کوه سیر می‌کردند. ناگاه به مجلس زنان نزدیک رسیدند، و زنان چون کشن را دیدند اکثر نزدیک کشن آمدند. در آن میان خواهر کشن را که سبهدرا نام داشت نظر بر ارجن افتاد و ارجن هم او را بدید و حیران حسن و جمال او شد. کشن او را دریافت و با ارجن به طریق ظرافت گفت که شما به لباس درویشی می‌گردید، نگاه بر زنان کردن و دل از دست دادن چه معنی دارد؟

ارجن گفت که صورت خوب به چشم درآید و دل را ببرد مراچه تاوان باشد؟ ارجن این سخن گفت و از آنجا به طرف دیگر متوجه شد. کشن دست ارجن را گرفته، گفت: این خواهر من است شما اگر می‌خواهید با پدر خود بگویم که او را به تو بدهد. ارجن گفت: چه سعادت برابر این باشد که خواهر شما در خانه کسی باشد؟ کشن گفت: این خواهر مرا بلبهدر می‌خواهد که به درجودهن بدهد اما من او را به تو می‌دهم. کشن بعد از دو روز که در آن کوه به صحبت گذرانید، روز سوم به اتفاق ارجن و همه مردمان متوجه دوارکا شد. اربابه خاصه خود را که به جواهر نفیس مرصع شده بود و در شب اطراف آن از شعاع آن جواهر روشن می‌نمود و چهار اسب بادپا آن را می‌کشیدند و باد به ایشان نمی‌رسید، به ارجن داد تا سوار شد و با وی گفت که من این خواهر خود را به تو دادم و پدر من باسديو هم به این راضی است. حالا تو در این راه که می‌روی، سبهدرا خواهر مرا بگیر و براین اربابه من سوار کرده و به تعجیل به ولایت خود ببر، که تا بلبهدر را خبر شدن می‌باید که به دهلی رسیده باشی پس ارجن کشن را دعا کرد و در راه که مردم به دوارکا می‌آمدند ارجن تفحص سبهدرا می‌کرد و می‌رفت، ناگاه سبهدرا را دید که با دو سه زن بر اربابه سوار بود و می‌رفت. ارجن آهسته آهسته به آن طرف که سبهدرا بود می‌رفت تا آنکه به او نزدیک شد. پس از اربابه خود به زیر جست و آمده دست سبهدرا را گرفت. و او را برداشته بر اربابه خود سوار ساخت و خود هم سوار شده به تعجیل هر چه تمامتر متوجه ولایت خود گشت. مردمان بنیاد فریاد و غوغا کرده بعضی مردم به تعجیل دویده به دوارکا رفتند و به مجلسی که کشن و بلبهدر و باسديو بودند، درآمده به فریاد گفتند که ارجن سبهدرا را برد. بلبهدر گفت که بفرمایید تا مردمان سوار شوند. جازچیان در شهر می‌گردیدند و فریاد می‌کردند که سپاهیان همه سوار شوند. مردمان همه مسلح شدند و سوار می‌گشتند. کشن اصلا حرکت نمی‌کرد، بلبهدر مردمان را که استعداد سواری داشتند، می‌گفت یاران شما برای چه سوار می‌شوید؟ کشن که خواهر او را برده‌اند، هیچ نمی‌گوید و تغافل می‌کند پس با کشن گفت که از تغافل تو چنین معلوم می‌شود که ارجن به رضای تو سبهدرا را برده است. از شما مناسب نبوده که خواهر ما را به غیر گفته من بدهید، ارجن مرگ خود را همراه برده است. من می‌روم و ارجن را با همه خویشان می‌کشم.

کشن گفت: ای برادر، این قدر تندى چرا می‌کنی؟ ارجن هم خویش شما است و بزرگ‌زاده است و به صفات حمیده و اصالت و کمال مردانگی آراسته است. اگر خواهر ما در خانه او باشد هیچ عیبی نخواهد بود، و دیگر اگر تو حالا بروی و خواهر خود را بیاوری بعد از آن او را به هر کس دیگر خواهی داد، مردم خواهند گفت که زنی که چند روز در خانه مردی بود آوردند به دیگری دادند. حالا در این کار تغافل بهتر است. و دیگر دایم میان سلسله ما و سلسله ایشان خویشی شده است، و ارجن آن چنان کسی نیست که آسان او را به دست توان آورد. حالا مناسب آنست

که کسی را بفرستیم و ارجن را بطلبیم و خواهر خود را به قاعده بزرگان عقد کنیم و به او بدهیم.

بلبهر گفت: چون شما به این کار راضی اید، شما می دانید. کشن کسان فرستاد تا رفته ارجن را آوردند، و عروسی عظیم کرده سبهدرا را به وی دادند، و او زیاده از یکسال در دوارکا بود و به عیش و عشرت گذرانید. بعد از آن ارجن با کشن گفت: حالا دوازده سال نزدیک شد که من از برادران و مادر و خویشان جدا شده ام و اشتیاق دیدن ایشان بسیار غالب شده است، می خواهم که مرا رخصت فرمایی تا خود را به ایشان برسانم.

بازگشت ارجن به هستیناپور و آمدن کریشن به دیدن او

کشن آن قدر اموال و اسباب و جواهر و اسب و فیل به ارجن و سبهدرا داد که زیاده بر آن نتواند بود و ارجن را با سبهدرا وداع کرد و او به پشکر (Puskara) آمده چند روز آنجا مقام کرد تا دوازده سال تمام شد؛ پس به دهلی آمد. راجه جدهشتر و برادران و کنتی و درویدی با همه خویشان از دیدن ارجن بغایت خوشحال گشتند و صدقات به فقرا و مساکین دادند، و راجه جدهشتر و برادران چند روز هر يك مهمانی کردند و نشاط و شادمانی نمودند. بعد از آن ارجن به خانه درویدی رفت. درویدی گفت: تو به خانه سبهدرا برو و اینجا برای چه می آیی؟ ارجن چندان ملایمت کرد که خاطر او را به دست آورد. کنتی و راجه جدهشتر و برادرانش علیحده به جهت سبهدرا تحفه های لایق از جواهر نفیسه و لباسهای فاخر و کنیزان خوب و غیره فرستادند.

چون خبر به کشن رسید که ارجن و سبهدرا به دهلی رسیدند کشن به اتفاق بلبهر و پسران کشن (Krsna) و اکرور (Akrura) و ساتک (Satyaki) و کرت برما (Krtavarma) و دیگر بزرگان در دوارگا (Dvaraka) آمدند و متوجه دهلی شدند. چون جدهشتر خبر یافت که کشن و بلبهر با اکثر بزرگان می آیند، راجه، نکل و سهدیو را چند منزل به استقبال ایشان فرستاد و بفرمود تا شهر را آیین بستند، و چون به دو منزلی دهلی رسیدند راجه جدهشتر با همه بزرگان و برادران و خویشان به استقبال رفت. چون نزدیک کشن رسیدند آنچنان لشکری و فوجها به نظر ایشان درآمد که هرگز آن مقدار افواج و لشکر تصور نکرده بودند. راجه جدهشتر را چون نظر بر کشن و بلبهر افتاد از ارابه به زیر آمد و کشن و بلبهر با همه مردم پیاده شده یکدیگر را دریافتند و همه از دیدن یکدیگر خوشحال شدند و به اتفاق به شهر دهلی درآمدند، و راجه جدهشتر فرمود تا همه مردمان را در میان منازل لطیف فرود آوردند.

کشن و بلبهر اسباب و اموال بسیار به جهت ارجن و سبهدرا آورده بودند. از آن جمله هزار ارابه بود که همه را به طلا گرفته بودند و هر ارابه را چهار اسب

تازی دونده می‌کشیدند و بیست و یک هزار گاو شیردار و ده هزار گاو^۱ و هزار^۲ مادیان که همه کره‌دار بودند، و یک هزار فیل مست و دوهزار و پانصد خچر^۳ راهوار باربردار و هزار کنیز هنرمند صاحب جمال که همه ایشان حمایل‌های جواهر در گردن داشتند و صدهزار اسب عراقی و عربی و ده خروار طلای مهری و جواهر بسیار و قماشهای نفیس کشتن به ارجن و خواهر خود سبه‌درا داد، و بلبهدر هم هزار فیل مست با دیگر اموال و اسباب و جواهر و قماشهای لطیف به ارجن داد، و راجه جدهشتر آن چنان مهمانی‌ها کرد که شرح آن مقدور نیست، و به خوشحالی و سرور گذرانیدند. بعد از آن بلبهدر با همه خویشان و پسران کشتن رخصت گرفته متوجه دوارکا گشت و راجه جدهشتر به همه ایشان آن قدر اموال و اسباب و جواهر گذرانید که زیاده بر آن نتواند بود، و کشتن در دهلی چند روز توقف کرد.

بعد از مدتی سبه‌درا پسری زایید درغایت حسن و خوبی که چشمهای پرفروغ و دستهای دراز داشت و هر کس در آن خردی او را می‌دید عاشق او می‌شد، و او را ابهمن (Abhimanyu) نام نهادند، و راجه جدهشتر ده هزار گاو شیردار و ده هزار اشرفی در روز تولد او به برهمنان و سایر فقرا و مستحقان داد، و کشتن او را به غایت دوست می‌داشت و چون چهارساله شد او را به مکتب دادند و او در اندک زمانی اکثر علوم را نیک دانست، و ارجن هر چه از فنون سپاهیگری می‌دانست همه را نیک به او تعلیم داد و او در اندک وقتی بر اکثر اهل زمان خود غالب آمد، و راجه جدهشتر و کشتن و ارجن و دیگر خویشان او به نوعی این پسر را دوست می‌داشتند که اگر یک لحظه او را نمی‌دیدند نزدیک بود که هلاک شوند، و سهدیو علم نجوم را به او نیک بیاموخت. و دیگر درویدی را از پنج شوهر از هر یک پسری متولد گشت پسر راجه جدهشتر را پرتبند (Prativindhya) نام نهادند و پسر بهیم را سوت‌سوم (Sutasoma)، و این پسر به غایت صاحب جمال بود، و پسر ارجن شرت‌کرما (Srutakarma) و پسر نکل را شتانیک (Satanika) و پسر سهدیو را شرت‌سین (Srutasena) نام نهادند و این پسران بیدود دیگر علوم خواندند و فنون سپاهیگری را از ارجن و دروناچارچ یاد گرفتند.

قصه سوزاندن جنگل کهاندوبن

بیشم پاین با راجه جنمیجه گفت که در آن ایام که کشتن در دهلی بود روزی ارجن با کشتن گفت که هوا به غایت خوب شده است و صحراها سبز و خرم است اگر خاطر شما می‌خواسته باشد در ملازمت شما به سیر و شکار برویم. کشتن گفت: بسیار خوب گفתי، خاطر من هم می‌خواست که به سیر و شکار برویم؛ پس ارجن از راجه جدهشتر رخصت گرفته اسباب سیر بسیاری برداشته، و ارجن سبه‌درا و

۱- ل: دوازده هزار گاو.

۲- ل: ده هزار.

۳- خچر: قاطر - استر.

درویدی را که در نوبت ارجن بود، همراه گرفته به صحرا رفتند، و هر روز شکار می‌کردند و در هر جا که ایشان را خوش می‌آمد فرود می‌آمدند و شراب می‌خوردند، و سازنده‌ها ساز می‌نواختند و گوینده‌ها گویندگی می‌کردند، و همچنین چند روز می‌رفتند تا آنکه روزی برهمنی که به غایت فربه بود و لباسهای سیاه پوشیده بود و صورت مهیب داشت، به پیش کشن و ارجن آمد و ایشان چون او را دیدند به تعظیم او برخاستند و او را در پهلوی خود نشاندند. آن برهمن گفت: من گرسنه‌ام و طعام بسیار می‌خواهم، مرا سیر کنید. ایشان گفتند هر چه میل داشته باشی، بگو تا حاضر سازند. برهمن گفت: من این طعام‌های شما نمی‌خواهم. گفتند: پس چه می‌خوری؟ او گفت: من آتشم، ببینید که خوردنی من چه چیز است. من می‌خواهم که فلان جنگل که کهاندوبن (Khandavana) نام دارد، به آتش جوع خود بسوزانم — و هرگاه که من سوختن آن جنگل می‌کنم ایندر یاران از آسمان می‌ریزد به‌جهت آنکه ماری تچهک نام که دوست اوست، در آن جنگل می‌باشد و جانوران بسیار در آنجا به فراغت می‌باشند، اگر شما محافظت من نکنید من آن را به آتش جوع بسوزانم. راجه جنمیجه به‌بیشم‌پاین گفت که باعث چه بود که آتش می‌خواست که آن جنگل را بسوزاند؟

بیشم‌پاین گفت: در زمان پیش راجه‌ای بود کلان شویتک (Svetaki) نام، و او در زور و قوت و عقل و شجاعت مثل ایندربود، نوبتی آن‌راجه اراده کرد که مدت صدسال جگت بکند؛ هر برهمنی را که می‌آورد تا به‌جهت او جگت بکند، هیچکس نمی‌آمد و می‌گفتند ما نمی‌توانیم تا صدسال بیک کار مشغول بوده باشیم. راجه چون دید که هیچکس جگت او را تمام نمی‌کند اعتراضی شد و متوجه کوه‌کیلاس (Kailasa) شد و در آنجا مدت مدید عبادت می‌کرد و هر بیست روز و یکماه یک نوبت طعام می‌خورد. چون این چنین عبادت کرد مهادیو براو ظاهر شد و گفت: ای راجه، من از تو خوشنود شده‌ام هرچه می‌خواهی از من بطلب.

راجه شویتک گفت: آن می‌خواهم که شما متوجه شده جگت مرا تمام کنید. مهادیو گفت: من بجهت هیچکس جگت نمی‌کنم، اما چون تو زحمت بسیار کشیده‌ای، به یک شرط به جگت تو حاضر می‌شوم که تودوازده سال آتش عظیم افروزی و از چهار طرف آن آتش جویهایی تعبیه کنی که از آن جویها روغن به آتش متصل می‌ریخته باشد و تا دوازده سال یک بند این روغن به آتش می‌رفته باشد. اگر چنین می‌کنی من به جگت تو حاضر می‌شوم. راجه قبول کرد و چنانچه مهادیو گفته بود تا دوازده سال همچنان روغن در آتش ریخت. بعد از آن به پیش مهادیو آمد. مهادیو گفت: رحمت بر تو باد که مرا از خود خوشنود ساختی حالا به جهت تو جگت می‌کنم. درباسا (Durvasa) نام رکهیشری هست که او صورت من است، او را می‌فرستم تا جگت ترا تمام کند. تو حالا برو و اسباب جگت را مهیا کن که من درباسا را می‌فرستم. راجه به خوشحالی

تمام به ولایت خود رفت و اسباب جگت را تیار کرد. پس مهادیو بادریاسا گفت: برو جگت راجه شویتک را تمام کن. دریاسا آمد و به جهت آن راجه جگت عظیمی کرد و چون آن جگت بعد از سالهای بسیار تمام شد آن راجه هم از عالم برفت. بیشمپاین گفت: از آن روغن که دوازده سال آن راجه بر آتش ریخته بود، آتش امتلا شده بود و از جهت امتلا رنگش زرد شده بود و هیچ قوت در آن نمانده بود. از آن جهت آتش به پیش برهما رفت و گفت: من امتلا شده‌ام و هیچ چیز نمی‌توانم خوردن و هیچ قوت در من نمانده است. می‌خواهم که این تشویش من برطرف شود. برهما گفت: آن دوازده سال که متصل جویهای روغن از چهارطرف بر تو ریخته‌اند، این زحمت بر تو عارض شده و اشتهای تو رفته است. حالا علاج تو آنست که جنگل کهاندوپن را بسوزانی، چرا که در آن جنگل انواع جانوران و گیاه‌های نافع بسیار است. چون تو آن را می‌سوزی این علت از تو می‌رود.

آتش برهما را وداع کرده به آن جنگل رفت، و چون در آنجا برافروخت همان زمان ایندر از بالا باران چندان ریخت که آن آتش را بکشت. چندین مرتبه آتش در آن جنگل زد. ایندر باران می‌بارید و آنرا می‌کشت. باز به پیش برهما رفت و این قصه را بگفت. برهما گفت: تو چند روزی صبر کن تا نر و ناراین به صورت کشن وارجن به دنیا بیایند؛ آنگاه تو پیش ایشان برو که ایشان ترا نگاهبانی خواهند کرد تا توانی جنگل را بسوزی؛ آتش برهما را وداع کرده برفت.

آمدن آتش نزد ارجن و کشن.

در این وقت آتش به پیش کشن و ارجن آمده این قصه خود را بگفت و التماس کرد که ایشان محافظت او نمایند تا او این جنگل را بسوزد. ارجن گفت: من نگهبانی تو می‌کنم و همه اسلحه نیک دارم اما کمانی خوب که لایق دست من باشد، ندارم. اگر تو کمانی و دواسب نیک که ارابه مرا نیک توانند راندن و مثل باد دنده باشند، بدهی من چنان نگاهبانی تو می‌کنم که ایندر نتواند ترا کشتن. آتش که به صورت برهمن آمده بود، به پیش برن (Varuna) رفت و گفت: مرا کمانی خوب و ارابه خوبی با دو اسب بادپا حالا ضرور است، و من شنیده‌ام که چندرمان (Candraman) یعنی ماه کمانی گاندیو (Gandiva) و ارابه‌ای که در بیرق آن صورت (Hanumant) است و دو ترکش که هرچند که تیر از آن می‌اندازند، تمام نمی‌شود، به تو داده است، می‌خواهم که آنرا به من بدهی که مرا به آن احتیاج تمام شده است.

برن آن کمان و ترکش و ارابه به آتش داد تا پیش ارجن آورد؛ ارجن از دیدن آنها خوشحال شد. بعد از آن ارجن مسلح شد و اول سر به سجده نهاد و از درگاه حق سبحانه و تعالی مدد خواست. بعد از آن ارابه سوار شد. آتش به ارجن گفت که من آنچنان سلاح برای تو آورده‌ام که اگر بادیه‌ها را جنگت کنی برایشان هم غالب می‌شوی. بعد از آن کشن هم بر ارابه خود سوار شد و مسلح گشته چکر (Cakra) خود را به دست گرفت. پس ارجن با آتش گفت که تو حالا برو، آن جنگل را به آتش جوع

خود بسوز که من نگاهبانی تو می‌کنم، و جایی که من با این سلاح ایستاده باشم و کشن همراه من مدد من باشد، امید است که هیچکس حریف من نتواند بود. پس آتش ایشان را وداع کرده برفت و آن جنگل را بنیاد سوختن کرد و ارجن مسلح در کنار آن جنگل ایستاده بود. چون آتش در آن جنگل افتاد چنان‌شعله برآورد که سر به آسمان می‌کشید. جانورانی که در آن جنگل بودند هر کدام که می‌خواستند که از آنجا بگریزند ارجن و کشن آنها را به تیر می‌زدند. در این وقت دیوتها به پیش ایندر رفته و گفتند که جنگل کهان‌دوین که تچهک مار دوست شما در آنجا است، آتش در آن جنگل در گرفته آنجا را می‌سوزد. ایندر فی‌الحال برفیل ایراوت سوار شده و باران را همراه گرفته نزدیک آن جنگل آمد و باران را بفرمود تا ببارد. چون باران در گرفت، ارجن چندان تیر بیکدیگر زد که بر سر آن جنگل آنقدر جا نماند که یک قطره باران به زیر آید. هربارانی که می‌بارید از دو طرف آن تیرها بعضی به آب چون می‌ریخت و بعضی طرف دیگر می‌ریخت، و در آن وقت تچهک مار در آن جنگل نبود و به‌کرکه‌پیت رفته بود، و پسر تچهک که اشوسین (Asvasena) نام داشت با مادرش در آن جنگل بود. هر چند اشوسین جهد کرد که از آتش بدر تواند رفت نتوانست از دست تیر ارجن خلاص شدن. مادرش چون پسر را مضطرب دید اشوسین را فروبرد چنانچه بغیر از دم او دیگر چیزی در بیرون نبود و از آن آتش پریده خواست که بدر رود ارجن را چشم بر آن مار افتاد. تیری زده سر آن مار را از تن جدا کرد. اشوسین که در شکم مادر بود، چون دانست که سر مادرش بریده شد فی‌الحال از شکم مادر بدر آمد و به‌هوا رفت و خلاص شد.

جنگت اندر با ارجن و کشن

ایندر چون دید که هربارانی که می‌ریزد، هیچ به آن جنگل نمی‌رسد اعتراضی شد و باران در غایت بارید که شاید به‌زور این باران تیرهایی که ارجن بسته بود، خراب کند. ارجن چون آن را بدید فی‌الحال تیری که چون بیندازند بادهای قوی وزیدن گیرد بینداخت. ناگاه باد تند پیدا شد چنانچه تمام آن بارانها را با ابرها ببرد و آفتاب ظاهر شد. ایندر چون این حال را بدید بغایت در قهر شد و دیوتها و گندهربان و ماران و دیگران را که همراه او بودند، فرمود که بروید و با ارجن و کشن جنگ کنید، و بر ارجن تیر باران کردند. ارجن تیرهای ایشان را به تیر خود در راه برید و ایشان را به تیر می‌زد، و کشن هر مرتبه که چکر خود را می‌انداخت چندین کس از ایشان را سر می‌برید. این جماعت اکثر منہزم شده گریختند و خود را به ایندر رسانیده این حال را گفتند. ایندر در غضب شد و خود برفیل ایراوت سوار شده متوجه جنگت کشن و ارجن شد و چون نزدیک رسید بجررا که سلاح‌خاصه او بود، بر ارجن انداخت، و در وقتی که ایندر بجر را انداخت جماعه‌ای که همراه

این‌در بودند، همه يك مرتبه اسلحه خود را برکشن وارجن انداختند، و چون این‌در متوجه کشن وارجن شد شگون‌هایی او را روی داد.

چون ارجن دید که بجر این‌در با دیگر اسلحه به‌جانب او می‌آید چنان تیرها انداخت که تمام آن اسلحه را در راه نگاه‌داشت. جماعتی از دیوتاها از این‌در رخصت گرفته به‌جانب ارجن دویدند. ارجن ایشان را چنان تیرباران کرد که اکثر مجروح گشتند و چندکس کشته شدند. باقی گریخته خود را به‌این‌در رسانیدند. این‌در خود پیش‌آمده آغاز جنگ کرد و سنگهای گران به‌جانب ارجن انداخت. ارجن تمام این سنگها را به‌تیر در راه بشکست. این‌در مناری را که در بالای کوه مندرآچل بود برداشته بر ارجن انداخت. ارجن در راه آن مناره سنگ را پاره پاره کرد. در این وقت که به‌جنگ این‌در مشغول بود بعضی از دیوان و جانوان که در جنگل کهاندوبن می‌سوختند، خواستند که بگریزند. کشن آن‌ها را بدید، چکر خود را به‌جانب ایشان انداخت و تمام ایشان را که قصد بدرآمدن کرده بودند بکشت، و این‌در هرچند جنگ کرد دید که حریف ارجن و کشن نمی‌تواند شد و جماعتی که همراه این‌در بودند، همه گریختند. این‌در کشن و ارجن را تعریف کرد.

در این وقت یکی از دیوتاها به‌این‌در گفت که تچهک که دوست تو بود و این جنگ را به‌جهت او می‌کنی، در این جنگل نیست و به‌کرکهیت رفته است و پسر اشوسین هم بدر رفت. تو چرا هرزه با کشن وارجن جنگ می‌کنی، و از هوا آوازی به‌گوش این‌در رسید که به‌هیچوجه حریف کشن و ارجن نمی‌شوی چرا که اینها نرو ناراین هستند که در این صورت به‌دنیا آمده‌اند. این‌در چون این ندا شنید از آنجا برگشت و به‌جای خود رفت و همه دیوتاها همراه او رفتند. کشن و ارجن چون دیدند که این‌در رفت بغایت خوشحال گشتند و باز به‌کنار جنگل آمدند و هرچنانوری که مانده بود از اسب و فیل و کرگدن و جانوران پرند هه را نگاه می‌داشتند تا تا آتش به‌فراغت تمام جنگل را بسوخت، و دیوی بود می‌دیت (Mayadaitya) نام و خواهر او درخانه را ون‌لنکابود، آن دیو در این جنگل بود. در این وقت خواست که بگریزد. کشن خواست که به‌چکر او را بزند که آن دیو به‌جانب ارجن آمده بنیاد زاری کرد و گفت: مرا نگاه دارید که شما را به‌کار خواهم آمد. ارجن او را حمایت کرده نگاه داشت، و آتش تمام آن جنگل را بسوخت با هرچه در آنجا بود و به‌غیر از شش جاندار هیچ‌کس دیگر از آنجا خلاص نشد. یکی اشوسین‌مار، و یکی می‌دیت دیو، و چهار جانور پرند هه دیگر باقی همه سوختند و آتش از آن تشویش خلاص شد. راجه جنمیجه با بیشم‌پاین گفت: این چهار جانور پرند هه چون خلاص شدند و باعث خلاصی ایشان چه بود؟

چهار جانور پرند هه

بیشم‌پاین گفت که يك رکهیشر بزرگ بود مندپال (Mandapala) نام که به عبادت و زهدات و بزرگی او دیگری نبود. چون او از این عالم رفت روح او به‌جایی

که پدران او بودند، رفت اما روح او خوشحال نبود چرا که او در دنیا پسر نداشت. روح او از ساکنان عالم پرسید که من هیچ خوشحالی ندارم و چشم من هیچ چیز نمی بیند، ایشان گفتند: چون تو فرزند نداری از آن جهت ترا این حال پیش آمده است مندپال گفت: حالا هیچ علاجی نیست که مرا فرزند بشود؟ ایشان گفتند: ترا يك پرنده به دنیا آمد و دو زن از پرنده ها کرد: یکی جرِتا (Jarita) و دیگری لپِتا (Lapita). از جرِتا چهار بیضه شد. مندپال چون دید که از يك زن او چهار بیضه شد به پیش آن زن دیگر رفت که لپِتا نام داشت که شاید از او هم فرزند بشود. در این وقت که آتش در جنگل کهاندوبن افتاد از هر چهار بیضه بچه بیرون آمده بودند. مندپال چون دید که آتش در گرفت هر چهار فرزند خود را در سوراخ موشی جا کرد و پاره ای خاک بر سر آن سوراخ ریخت و خود وقتی که ارجن به جنگ آید ایندر مشغول بود، چنان بدر رفت که کسی او را ندید، و چون گرمی آن آتش به آن سوراخ رسید آن جوجه ها بنیاد زاری کرده آتش را بنیاد تعریف کردند، و از آواز ایشان آتش را شرط مندپال یاد آمد. پس گرمی خود را از نزدیکی آن سوراخ دور کرد و آن چهار پرنده در آن سوراخ به سلامت ماندند، و بعد از تسکین آتش مادر و پدر آنها بر سر فرزندان خود آمدند و خاکها را از سوراخ دور کردند و فرزندان خود را بدر آوردند و بر سلامتی ایشان شکرها کردند، و مندپال زن خود را با فرزندان برداشته به جای دیگر برد.

بیشم پاین گفت: باعث آنکه چهار پرنده نسوختند، این بود و گفت که چون آتش تمام این جنگل را با تمام جانوران چرنده و پرنده و گیاه های آنجا همه را در شش^۱ روز بسوخت و از آن تشویش خلاص شد به پیش کشن و ارجن آمد و گفت: به یمن اتمام شما من از تشویش خود خلاص شدم، حالا هر چه از من بطلبید به جهت شما بیاورم.

ارجن گفت: اگر کاری از دست تو می آید، به من اسلحه خوب هر چه بوده باشد، بده. آتش گفت: اسلحه خوب دارم اما تا تو خدمت مهادیو نکنی و او از تو خوشنود نشود من آنها را به تو نمی توانم داد، و وقتی که تو خدمت مهادیو یکنی و مهادیو از تو خوشنود شود من آن وقت اسلحه خوب به تو خواهم داد. پس آتش با کشن گفت که التماس از شما دارم که مرا خدمت بفرمایید و از من چیزی بطلبی. کشن گفت: از تو می طلبم که دعا کنی که میان من و ارجن پیوسته دوستی بوده باشد. پس کشن و ارجن آتش را وداع کرده سیرکنان به کنار آب چون می آمدند و می دیت دیو همراه ایشان بود^۲.

۱- ل: شانزده.

۲- به این جا آدی پرون (Adi parvan) یعنی: فن اول حماسه مهابهارت تمام شد.

فن (دفتر) دوم مهابهارت

که آنرا:

سبها پرب Sabha Parva (Parvan) گویند

بازگشت ارجن و کریشنا از جنگل کهاندوبن (Khandavana)

راویان اخبار این قصه را چنین روایت کرده‌اند که چون کشن و ارجن از جنگل کهاندوبن برگشته به کنار آب چون آمدند می‌دیت دیو (Maya Daitya) که ارجن او را از سوختن محافظت کرده بود هر دو دست را بر سینه نهاده به برابر ارجن آمده و بزبان عجز و نیاز عرض کرده گفت: ای ارجن تو مرا جان نودادی که ازین آتش که اگر کوهها در آن می‌بود خاکستر می‌شد، محافظت کردی حالا در برابر آن نیکی مرا چه خدمت می‌فرمایی که آن را بجا آرم. ارجن گفت: من که ترا از آتش نگاه داشتم از تو طمع ندارم بغیر از آنکه با من دوستی داشته باشی. حالا ترا رخصت می‌دهم که بهر جا که خواهی برو. می‌دیت گفت من آنچنان هنرها می‌دانم که بغیر از من دیگر هیچکس نمی‌داند، می‌خواهم که بجهت شما کاری بکنم که نشانی از من بماند. ارجن گفت: من اگر ترا خدمتی بفرمایم مردم گمان برند که من ترا بجهت خدمت از آتش خلاص کرده‌ام، اما اگر تو می‌خواهی که خدمتی برای من بکنی هر چه کشن بفرماید چنان کن. پس می‌دیت به پیش کشن آمد و گفت التماس دارم که بمن خدمتی بفرماید تا آن را بجا آرم. کشن ساعتی سر در پیش انداخت، بعد از آن گفت اگر تو کاری می‌خواهی بکنی می‌باید که بجهت راجه جدهشتر منزل عظیمی که در روی زمین نظیر نداشته باشد راست کنی و چنان باشد که از آدمیان هیچکس آنچنان نتواند ساختن و آنچه در منازل دیوان و دیوتها و آدمیان و ماران و غیر ایشان بوده باشد تمام در این منزل بوده باشد و باید که صورت جمیع دیوتها و دیوان و آدمیان و جانوران و ماران آنجا نقش کنی. می‌دیت خوشحال شد و گفت قبول کردم که چنان جایی راست کنم که از آدمیان هیچکس نتواند ساخت.

پس کشن و ارجن می‌دیت را گرفته متوجه دهلی گشتند. چون به دهلی رسیدند راجه جدهشتر از دیدن ایشان بغایت خوشحال شد و می‌دیت را نوازش نمود. می‌دیت در ساعت نیکی طرح منزل در غایت وسعت و فسحت انداخت و ده هزار گز طول و

ده هزار گز عرض آن جای را تعیین نمود. بیشم‌پاین با راجه جنمیچه گفت که چون کشن بدهلی آمد و می‌دیت طرح آن منزل انداخت کشن از راجه جددهشتر رخصت گرفته متوجه دوارکا شد و هنگامی که روانه می‌شد خواهر خود را دید و او را نصیحت بسیار کرده گفت که زنهار در خدمت کنتی و ارجن تقصیر نکنی. بعد از آن کشن و سبهدرا هردو گریستند و کشن او را و سایر دوستان را وداع کرده تمام اسلحه خود را برارابه خود نهاده روانه شد. راجه جددهشتر با برادران و جمیع بزرگان بمشایعت او تا دوکروه رفتند. پس کشن همه را رخصت داد که بازگشتند و دارک بهلبان کشن بود ارا به کشن را بتعجیل تمام راند، در اندک زمانی بدوارکا رسیدند. باسدیو پدر کشن و بلبهدر برادر کشن با تمام برادران و فرزندان و خویشان کشن از دیدن او بغایت خوشحال گشتند. و بعد از آنکه کشن از دهلی رفت می‌دیت با ارجن گفت که من بکوه کیلاس و آن طرفها می‌روم تا طلا و جواهر بسیار بجفت راست کردن این منزل بیاورم و در نزدیکی آنجا حوض کلانی هست مندرسرور نام و در کنار آن حوض گرز کلانی افتاده است و آن را راجه برک‌پر با آنجا نهاده است، آن گرز را بجفت بهیم سین می‌آورم و آن را معلوم نیست که بغیر از بهیم دیگر کسی کار تواند فرمود و بوقی هم آنجا هست دیودت نام که برن آنجا گذاشته و آواز آن بوق آواز رعد است، آن را برای شما می‌آورم. پس می‌دیت بجانب شمال رفته بکوه کیلاس و مند سرور (Manasarovara) رفت و آنجا جایی بود که مهادیو و اندر و نر و ناراین جگه بسیار کرده بودند. می‌دیت آن گرز و بوق و جواهر بسیار با طلای خالص بی‌نهایت برداشته بدهلی آورد و گرز را به بهیم و بوق را به ارجن داد و آن بوقی بود که دیوتها و آدمیان و ماران و غیره همه از آواز آن می‌ترسیدند و می‌دیت بنیاد عمارت کرد و آنچنان منازل ساخت که در عالم عدیل و نظیر آن نبود و تمام آن عمارت را از طلا ساخت و بجواهر ابدار و لالی شاهوار همه مرصع کرد و انواع باغها و منظرها و حوضها در آن عمارت بساخت و جانوران بسیار از جواهر ساخته بود که هرکس ایشان را می‌دید گمان می‌برد که جان دارند و در حوضهای آن عمارت ماهیان از طلا و جواهر تعبیه کرده بود که حرکت می‌کردند و از کمال هنرمندی آن عمارت را چنان ساخته بود که بنظر بدخواهان آنچه آب بود آن دیوار می‌نمود و آنچه دیوار بود آب بنظر درمی‌آمد و انواع گلها و لاله‌ها در آن باغ از جواهر راست ساخته بود که هیچکس فرق نمی‌کرد که این گلها اصلی‌اند یا از جواهر راست کرده‌اند و آن عمارت را در چهارماه تمام کرد و آن عمارتی شد که مثل آفتاب می‌درخشید و در شب تار مثل روز روشن می‌تابید.

چون آن عمارت تمام شد راجه جددهشتر در ساعت سعد باتفاق برادران و خویشان بآنجا درآمد و تمام آن منازل را تماشا کرد و جمیع مردمان که همراه راجه جددهشتر بودند حیران آن عمارت شدند. راجه اول ده هزار برهمن را بآنجا طلبید تا بید خواندند. بعد از آن طعام بسیار بجفت ایشان آورده و چون از طعام فارغ شدند راجه هر برهمنی را سه هزار گاو داد و همه ایشان را خلعت داده رخصت کرد

تا برفتند. بعد از آن راجه جد هشت از اطراف عالم رکپیشران و راجه‌ها را طلبیده مجلس عالی داشت و از اطراف عالم رکپیشران مثل پرسرام و بیاس و پسرش سکاچارچ (Sukacarya) و شاگردش بیشم‌پاین و جیمن و سمنت (Sumanta) و مارکندی و بهرگ و گوتم و غیره آنجا آمدند. راجه جد هشت همه ایشان را تعظیم و احترام بسیار کرد - و از راجه‌های کلان که در اطراف عالم بودند مثل راجه پنجاب و بنگاله و بهار و گجرات و دکن و غیره اکثر بانجا آمدند و کشن با جمیع فرزندان و خویشان و برادران و سایر جادوان آمدند و در آن مجلس نشستند و گندهربان مثل چترسین با توابع بآن مجلس آمده آغاز سرود گفتن کردند و اپسراها رقص می‌کردند و آنچنان مجلس شد که مثل آن هیچکس از آدمیان یاد نداشت و در اثنای آنکه مردمان باین مجلس مشغول بودند، نارد پیدا شد. و نارد آنچنان کسی بود که بید را با کثر علوم می‌دانست و قصه‌های گذشته را همه نیک یاد داشت و بهر جا که اراده می‌کرد از عالم بالا و قعر زمین و جزایر دریا و غیر آن همه جا می‌رفت. راجه جد هشت و سایر اهل مجلس همه بتعظیم نارد برخاستند و کمال احترام او بجا آوردند چنانچه نارد خوشحال شد و راجه جد هشت را با برادران دعای خیر کرد.

پس راجه، نارد را بر صدر مجلس بنشانند و خود در برابر او بنشست. آنگاه نارد گفت ای راجه! شما طریق عدل و داد که پدران شما به آن طریق بر عایاکه و دایع خالق البرایا اند عمل و سلوک می‌کردند و آنچه آداب سلطنت است، همه را نیک می‌دانید و سپاهی خوشحال و رعیت آسوده‌اند و سایر مردمان از علما و زاهدان و درویشان و فقیران و سوداگران در امن و رفاهت و فراغت می‌گذرانند یا نی؟ اگر همه این مردم در امن و فراغت می‌باشند شکرانه این را که خداوند تعالی شما را بر این معنی توفیق کرامت فرموده بجا می‌باید آورد و اگر کار برعکس این باشد، می‌باید که آن را تلافی و تدارک نمایید و یقین دانید که سپاهی و رعیت پادشاهان را به جای دو بازو می‌باشد، اگر این دو بازو پادشاهان قوی است ملک برقرار است و دشمنان مقهوراند و همه اهل عالم دعای پادشاهان می‌کنند و درین عالم نام نیک ایشان باقی می‌ماند و در آن عالم بدرجات عالی می‌رسند و خدا و خلق از پادشاه راضی می‌باشند. چون نارد مثل این سخنان بسیار گفت راجه جد هشت گفت: ای نارد! آنچه از دست من می‌آید در امن و عدل می‌کوشم و بتقصیر از خود راضی نمی‌شوم و شب و روز از درگاه حق تعالی مسألت می‌نمایم که مرا توفیق بخشد که آنچه رضای او باشد بهمان دستور عمل نمایم و مرا توفیق خیر کرامت کند. نارد گفت: آنچه گفتی که می‌کنی امیدوار باش که در دنیا و آخرت خداوند تعالی ترا سرفراز گرداند.

راجه جد هشت از سخن نارد خوشحال شد. بعد از آن راجه با نارد گفت که شما بزرگید و بهر جا که اراده می‌نمائید می‌روید. می‌خواهم که از شما تحقیق بکنم که آیا مثل این عمارت که می‌دیت (Maya Daitya) برای ما ساخته است در هیچ جای دیگر دیده‌اید؟ نارد (Narada) گفت: «من در آدَمیان ندیده‌ام که هیچکس مثل این عمارت ساخته باشد؛ اما من مجلس‌ها و عمارت‌های جم (Yama) و برن (Varuna) و اندر (Indra) و مهابادیو

(Mahadeva) و برهما (Brahma) را دیده‌ام. اگر تو میل شنیدن تعریف آن عمارتها و خوبیهای آن داشته باشی من شمه از آنها باتو بگویم.» راجه‌جدهشتر (Yudhisthira) چون این سخن از نارد شنید برخاست و هردو دست بر سینه نهاده با نارد گفت که من میل شنیدن تعریف آن مجالس و عمارتها بسیار دارم تا بدانم که در آن مجالس چه کسان می‌نشینند و عرض و طول آن چه مقدار است. نارد گفت: خوش، چون خاطر شما می‌خواهد من تعریف آنها را با شما بکنم، اول تعریف عمارت و مجالس اندر را بگویم:

در توصیف عمارت اندر

بدانید که عمارت اندر را، اندر خود ساخته است و طول آن عمارت چهار صد گروه و عرض آن دویست گروه است و بلندی آن عمارت بیست گروه. و آنرا در هوا چنان ساخته‌اند که هر جا خواسته باشد، آنرا میتواند بردن. و در آنجا ضعف و مازدگی و ترس و بیماری نیست. و انواع منازل عالی و باغ‌ها و حوض‌ها و منظرها در آن عمارت ساخته‌اند که عقل از دیدن آنها حیران میشود. و تخت عظیمی در میان آن عمارت بجهت خاصه اندر نهاده است. و اندر بر آن تخت می‌نشیند و حرم او که اندرانی (Indrani) نام دارد، پهلوی او می‌نشیند. و اندر تاج مرصع بر سر می‌نهد و جواهر بر بازوهای خود می‌بندد و لباس‌هایی می‌پوشد که هرگز چرکین نمیشود. و نور و روشنی و خوبی به صورت یکی از دیوتها برآمده شب و روز به خدمت اندر ایستاده خدمت می‌کند. و همه دیوتها با زنان خود و جماعت ساده (Sadhya)^۱ و غیره که ایشان را گناه نیست، در آن مجلس می‌نشینند. و جماعتی از رکبیشران مثل پراشر (Parasara) و پربت (Parvata) و گالو (Galava) و شنک (Sankha) و درباسا (Durvasa) و شین (Syena) و برک پربا (Vrsa Parva) و سابرنی (Savarni) و اودالک (Uddalaka) و کشب (Kasyapa) و پلست (Pulastya) و راجه هرچند (Raja Hariscandra) و بیاس (Vyasa) و گوتم (Gautama) و بالمیک (Valmiki) و بشاک (Visakha) و کال (Kala) و بسکرما (Visvakarma) و سرب (Sarva)^۲ و غیره اینها در آن مجلس اندر می‌نشینند و جمیع دریاها و جگت (Yajna) و خیر و برق و باران و باد و آتش و خاک و ایام هفته هر کدام بصورتی برآمده در آن مجلس ساز می‌نوازند و گویندگی می‌کنند و اپسرها (Apsara) بصورت‌هائی که هرگز آدمیزاد تصور هزاریک آن حس نکرده‌اند و لباس‌ها و جواهر در سر و بر ایشان هست که شعاع اینها مثل آفتاب تابان هست پیوسته در آن مجلس به رقص و بازی مشغول می‌باشند و برهسپت (Brhaspati) و شکر (Sukra) اکثر در آن مجلس صدر نشین می‌باشند و محفه‌های مرصع که روشنی آنها عالم را منور می‌سازد در اطراف آنجا نهاده است که اگر گاهی «اندر» Indra به جائی رود

۱- اکنون در هند این نام: سادو (Sadhu) خوانده میشود.

۲- در متن سانسکریت چنین نامی نیامده و ظاهراً این کلمه در اصل سمبرت (سمورته Samvarta) بوده است.

دیوتها برآن محفه‌ها می‌نشینند و آنها را بسی آنکه کسی برداردا هرجا که اراده نمایند می‌روند. و دیگر چیزها در مجلس «اندر» هست که اگر بگویم سخن درازا شود.

در وصف عمارت و مجلس جم

و دیگر عمارت و مجلس جم را بگویم: و عمارت جم را بش کرما (Visvakarma) ساخته است و آنچه از مصالح عمارت از گل و خشت و چوب و غیره می‌باشد در آن عمارت، همه اینها از طلاست. و چهارصد کروه طول و چهارصد کروه عرض آن عمارت است. و جم هرجا که خاطرش می‌خواهد آن عمارت را می‌برد. و در آنجا يك هوا دایم^۲ می‌باشد و گرمی و سردی نیست. و هرکس که در آنجا می‌رود هرگز گرسنگی و تشنگی و غم‌واندوه و پیری و ناداری و ماندگی و امثاله در آنجا نمی‌باشد، و هرکس که در آنجا درآید، هرچیز که به خاطرش برسد از خوردنی و پوشیدنی و بوی‌های خوش و باغ و عطر و غیره در آنجا حاضر است. و در باغ‌های آنجا درختان هست هرچیز که کس اراده نماید فی‌الحال برآن درختان پیدا می‌شود. و در مجلس جم (Yama) بسیاری از راجه‌های بزرگ مثل راجه ججات (Yayati) و پسرش پور (Puru) و ماندھاتا (Mandhata) و سومک (Somaka) و ترس‌دس‌یو (Trasaddasyu) و کرت‌برج (Krtavirya) و کرت و یگ (Krtavega) و پرت‌ردن (Pratardana) و سب (Sibi) و مروت (Marutta) و کارت‌برج (Kartavirya) و سرت (Suratha) و راجه‌نل (Nala) و انبریک (Ambarisa) و بهگیرت (Bhagiratha) و وسک (Vyasva) و مهابل (Mahabali) و ارشت (Arista) و دلیپ (Dilipa) و پرجاپت (Prajapati) و انگک (Anga) و دکمینت (Dusyanta) و باهلیک (Bahlika) و رام (Rama) پسر جسرث (Dasaratha) و بل (Bali) و لچھمن (Laksmana) و بهرت (Bharata) و شترگن (Satrugna) برادران رام و پرسرام (Parasurama) و جنک (Janaka) و گیّه (Gaya) و اپرچر (Uparicara) و سدمن (Sudyumna) که اول مرد بود و آخر زن شد و صدراجه که همه برهمدت (Brahmadatta) نام دارند و صدراجه بین (Bhima) نام و صد و يك راجه در تراشت (Dhrtarastra) نام و هشتاد راجه جنمیجه (Janamejaya) نام و پدرشما پاند (Pandu) باهزاران راجه بزرگ که در دنیا عدل و داد کردند و در جنگ‌ها کشته شده‌اند و عبادت بسیار کرده‌اند، می‌باشند. و مرگ و اجل در نزدیک جم می‌باشد و خدمتکاران جم منتظر ایستاده‌اند که هرکس را جم حکم فرماید فی‌الحال جان او را قبض می‌کنند. آنجا هم گندهربان (Gandharva) بسیار می‌باشد و گویندگی می‌کنند و ایسرها می‌رقصند.^۳

۱- ب: براند.

۲- ل: قائم.

۳- در این‌جا چند نام دیگر در متن سانسکریت آمده است که این‌جا مذکور نیست و بعضی از اسامی هم از جمله: پرجاپتی و رام در این‌جا هست که در متن سانسکریت وجود ندارد.

در تعریف مجلس برن

بعد از آن نارد گفت: ای راجه جد هشتتر مجمل از احوال جم را گفتم، حالا از تعریف مجلس برن (Varuna) بشنو. برن عمارتی دارد که چهارصد گروه طول و همانقدر عرض دارد و آن عمارت را هم «بسکرما» در میان آب طرح انداخته است. و در آنجا باغها بسیار است که درختهای آن از جواهر است بعضی از لعل و بعضی از زمرد و مروارید و غیره. در آن عمارت خانههای لطیف بسیار است که درختهای آن از جواهر آبدار است. و در مجلسی که برن می نشینند تختی است در غایت عظمت به انواع جواهر که چشم آدمی مثل آنها ندیده است، مرصع کرده اند. و برن با زن خود بر آن تخت می نشینند و آفتاب با دوازده برج و باسکمار (Vasuki) با بسیاری از ماران خوب صورت و دیوان بسیار مثل راجه بل (Bali) و نرکاسر (Narakasura) و پرهاد (Prahlada) و راون (Ravana) و ده سر و بال (Bali) و میگه ناد (Meghanada) و غیره در مجلس برن می باشند و چهار دریا که هریک در طرفی از اطراف عالم می باشند و آب گنگ (Ganga) و جون (Yamuna) ^۱ و بنا (Vena) و وپاس (Vipasa) ^۲ و نرمد (Narmada) و ترشروتسی (Trisrotasi) و سون (Sona) و چنبل (Cambala) ^۳ و جیشتلا (Jyesthila) و غیره با چاهها و چشمه ها و برکه ها و کوه ها و معبد ها همه هریک بصورتی برآمده در آن مجلس می باشند. و برن وزیری دارد شنب (Sunabha) نام که با پسران خود پیوسته خدمت برن می کنند.

در وصف مجلس کبیر

و دیگر مجلس کبیر (Kubera) را با تو بگویم، نیکو گوش دار: کبیر هم عمارتی دارد که چهارصد گروه طول و دویست و هشتاد گروه عرض دارد. و کبیر این عمارت را تمام به عبادت و ریاضت خود ساخته است و این عمارت بغایت بلند و سفید است و مثل ماه می درخشد و جماعتی نگاهبان آن عمارت اند و هر جا که کبیر می خواهد تمام آن عمارت را به آنجا می برند و در آن عمارت انواع قصرهای بلند و خانه های بلند و بعضی کوچک و ایوانها و غیره هست که همه از طلا و جواهر و مرصع نفیس نقش کرده اند که چشم آدمیزاد مثل آنها ندیده است. و فرشها در آن افتاده است که مثل آفتاب روشنی دارد و باغها در اطراف و جوانب آن بسیار است. و درختهای آن باغ بوی خوش دارند که تا صد گروه میرود و در آنجا هم بسیاری از گندهربان هستند و شب و روز از سرود و رقص و خوشحالی آنجا خالی نیست. و بسیاری از چچها (Yaksa) که خویشان کبیراند و هر کدام کرورها لشکر تابع دارند در مجلس کبیر صدر نشین می باشند. و بسیاری از رکپیشان و راجه ها که ترک سلطنت

۱- بشل (Visalya).

۲- در بعضی از نسخ پس از نام رودخانه جون (= جمنا) رودی به نام سندھیا (Samdhya)

آمده است.

۳- نام دیگر این رودخانه چرمنوتی (Carmanvati) است.

کرده‌اند و به عبادت و ریاضت پرداخته‌اند، در آن مجلس می‌روند و به انواع نعمت و فراغت می‌رسند. و مهادیو و پاربتی در آنجا می‌آیند و از خدمتکاران مهادیو (Mahadeva) نندی (Nandi) و مهاکال (Mahakala) و شنک کرن (Sankukarna) و غیره بسیار به آن مجلس می‌روند. و ازگندهربان و بسوان (Visvvasu) و تن‌پرو (Tumburu) و پریت (Parvata) و هاها (Haha) و هوهو (Huhu) و چتررت (Citraratha) ملازم آن مجلس شب و روز هستند. ببهیکن (Vibhisana) برادر «راون» (Ravana) بابعضی ازدیوان خود گاهی به آنجا می‌رود و ازکوه‌ها، کوه هماچل (Himacala) و کوه‌بند (Vindhya) و کیلاش (Kailasa) و مندر (Mandara) و سگنده‌مادن (Sugandhamadana) و سمیرپریت (Sumeru Parvata) بایکدیگر کوه‌ها بصورت آدمی درآمده اکثر پیش کبیر می‌روند.^۱

در تعریف مجلس برهما

نارد گفت: ای جد‌هشتر (Yudhisthira) چون مجلس اندر (Indra) و جم (Yama) و برن (Varuna) و کبیر (Kubera) را شنیدی، حالا مجلس برهما (Brahma) را بگویم: در ست‌جگت (Satyayuga) روزی نشسته بودم ناگاه سورج (Surya) یعنی آفتاب را دیدم بصورت آدمی برآمده پیش من آمد. من پرسیدم از کجا می‌آیی؟ گفت: از مجلس برهما می‌آیم. من گفتم: می‌خواهم که تعریف آن مجلس را بجهت من بکنی. او بنیاد کرده گفت: آن مجلس عمارتی است که از بسیاری کلانی طول و عرض آن را بیان نمی‌شود کرد و هیچ نمی‌توان گفت که چه رنگ دارد از غایت صفا و خوبی. نارد می‌گوید من چون تعریف آن عمارت را از سورج شنیدم خاطر مایل دیدن آنجا شد. با سورج گفتم چکار کنم که بآنجا توانم رفت؟ سورج گفت اگر هزار سال روزه بداری و عبادت کنی بآنجا توانی رسید. من به کوه همانچل رفتم و تا هزار سال روزه داشتم و شب و روز به عبادت و ریاضت مشغول می‌بودم، بعد از آن سورج پیش من آمد و گفت حالا اگر می‌خواهی می‌توانی بآنجا رفتن؛ پس من همراه سورج به آنجا رفتم و از آنچه تعریف شنیده بودم بمراتب زیاده از آن یافتم و هر چند خواستم که طول و عرض آن را بدانم و هر چند اراده کردم که آیا آن چه رنگ و لطافت دارد نتوانستم و هرگز آنچنان رنگی و روشنی و لطافت آن خانه تصور نکرده بودم. و در آنجا شب و روز و گرسنگی و تشنگی و گرمی و سردی نمی‌باشد. و روشنی و لطافت آنجا نه به روشنی آفتاب و نه روشنی ماه ماند و تابش و روشنی آفتاب پیش روشنی آنجا هیچ نمی‌ماند. و برهما در آنجا تنها بر تخت می‌نشیند و جماعتی دیگر که در آنجا راه دارند مثل دچپه (Daksa) و مریچ (Marici) و کشپ (Kasyapa) و بهرگت رک‌پیش (Bhrgu) و بشست (Vasistha) و گوتم (Gautama) و انگره (Angira) و پلست (Pulastya) و اگست (Agastya) (یعنی: سهیل) و پرهلاد (Prahlada) و جماعت بال‌کهل (Balakhilya) و غیر اینها همه دست بردست نهاده در برابر برهما

۱- در متن سانسکریت کلمه: گنده‌مادن (Gandhamadana) (بوی) ولی در متن فارسی سگنده‌مادن (Sugandhamadana) (بوی خوش) ثبت است.

(Brahma) می نشینند و آسمان^۱ و عقل و چهاربید و دیگر علوم و ماه و آفتاب و نچهرتر و ایام هفته و سال و ماه و چهار جگ و دل و آب و آتش و خاک و باد و طعم و بوی^۲ هر کدام بصورتی در غایت خوبی برآمده در خدمت برهما بریک طرف ایستاده میباشند و بطرف دیگر جمگن (Jamadagni) پدر پرسرام (Parasurama) و دریاسا (Durvasa) و کردم (Kardama) و سنبرت (Samvarta) و رکشرنگ (Rsyasrnga) و چون (Cyavana) و هشت بس (Vasu) و بسکرما (Visvakarma) و غیر اینها میباشند. و برهما برهما کسانی که به مجلس او میروند انواع لطفها می کند.

نارد (Narada) گفت: ای جد هشت این بود مجمل از تعریف مجلس برهما. راجه جد هشت گفت: شما عنایت کرده تعریف مجالس آن بزرگان کردید و جماعتی را که در مجلس های ایشان میباشند نام بردید. در مجلس اندر (Indra) چون است که از راجه ها بغیر از راجه هرچند (Hariscandra) هیچکدام دیگر را نام نبردید که در آنجا می رفته باشند، هرچند چه کار کرده بود که از میان اینهمه راجه هایی که گذشته اند، او را این میسر شده است که به مجلس «اندر» همراه رکبیشران می نشیند؟ و دیگر پدر مرا فرمودید که در مجلس جم دیدم، آیا پدر من با شما سخن گفته بود؟

نارد گفت: راجه هرچند راجه بزرگی بود. او جمیع راجه هایی که در زمان او بودند زبون خود کرده بود. و قوت او بمرتبه ای بود که خود تنها بر آرایه سوار گشته بگرد جهان گردیده بود و تمام عالم را گرفته بود و تمام راجه ها را منهدم گردانیده همه زبون او شده بودند. بعد از آن جگی کرده بود که آن را جگ راجسو (Rajasuya) گویند. جگی که راجه ها زر و مال برداشته بخدمت او آمده بودند و تمام خدمت آن جگ را راجه ها کرده بودند. بعد از آن جمیع برهمنان را که به آن جگ حاضر شده بودند آنقدر جواهر و زرو مال داده بود که دیگر هرگز ایشان را به مال احتیاج نشد. و دیگر مردمان را که به آن جگ آمده بودند همه را آنقدر زر و مال داده بود که دیگر ایشان را درویشی روی نداد. و از جهت این جگ بود که راجه هرچند به مجلس «اندر» راه یافته است. و دیگر حال پدر خود را که از من پرسیدید آنست که با من گفت که شما بزرگ آید به زمین و هرجا که خواهید می روید. اگر پسر من جد هشت را ببینید با او بگوئید که ای فرزند تو لایق آنی که تمام زمین را مسخر گردانی و مثل کشن دوستی داری که بیاری او همه کار می توانی کرد. من در ایام سلطنت خود جگ راجسو نکرده ام از آنجهت بمجلس «اندر» نمی توانم رفت. اگر تو بعوض من آن جگ را بکنی هم تو را ثواب بسیار حاصل می شود و هم من از این عهده بدر می آیم. «نارد» گفت: من با پدر شما گفتم که چون به زمین بروم این پیغام را به پسر شما خواهم رسانید.

حالا من بشما گفتم اگر تو برای راجه این جگ را بکنی هم پدر تو خوشحال می شود و به مجلس اندر و دیگر دیوتها می تواند رفتن و هم شما را ثواب بسیار

۱- ب: ایمان.

۲- ل: لون.

حاصل می‌شود. و شما هم چون به آن عالم بروید به مجلس اندر و همه جا خواهید رفت. اما این جگه را کردن بسیار مشکل است، چرا که می‌باید که همه راجه‌های عالم را کسی زبون سازد تا این جگه را تواند کردن. و راجه‌ها وقتی زبون می‌شوند که با همه کس جنگ کنند و مردمان از طرفین کشته شوند، حالا شما با برادران و دوستان خود مشورت کنید. نارد گفت: من حالا از شما رخصت گرفته و به دوارکا (Dvaraka) می‌روم.

راجه جددهشتر نارد را رخصت داد و خود همه برادران و دوستان و دھوم - پروهت (Dhaumya Purohita) را که مدار مشورت ایشان بروی بود طلبید و در باب جگه کردن با ایشان مشورت کرد، همه گفتند که چون شما توجه کنید این جگه می‌توانید کرد. و بهیم (Bhima) و ارجن (Arjuna) برخاسته عرض کردند که شما هر خدمتی که در این جگه ضرور باشد بما بفرمائید که تا جان در بدن داریم در این کار سعی کنیم و جان‌های خود را فدا سازیم. راجه جددهشتر ایشان را دعای خیر کرد و درپند آن شدند که جگه کنند. و در آن ایام از دولت راجه جددهشتر و اثر عدل او همه مردم در امن و فراغت بودند. باران بوقت می‌بارید و دزد و حرامیان اصلاً نبودند و خلق همه به نیکی اوقات می‌گذرانیدند و دروغ و دغل در مردم نبود. القصه چون راجه جددهشتر بر آن شد که جگه بکند، برادران و بزرگان کبار و امرا و بعضی از علما را طلبیده گفت که: من اراده کرده‌ام که جگه راجسو، چنانچه راجه هرچند کرده بود بکنم، شما در این باب چه مصلحت می‌بینید؟ برادرانش باتفاق همه حاضران گفتند که: ای راجه خوب بخاطر گذشته امیدوار هستیم که خداوند تعالی تو را توفیق بدهد که جگه راجسو بکنی. همه گفتند که اگر تو این جگه را باتمام رسانی از همه راجه‌ها که امروز در دنیا هستند بزرگتر می‌شوی و آنچه مصالح این جگه باشد به همت تو همه میسر می‌شود. چرا که برادران تو آنچنان کسانند که هرچه خواهند می‌توانند کرد و همه آنچنان با اعتقاد خدمت تو می‌کنند که اگر تو ایشان را بفرمائی که تنها بروند، می‌روند و کار بانجام می‌رسانند.

راجه جددهشتر چون این سخنان را شنید خوشحال شد. روز دیگر بیاس (Vyasa) و دھوم پروهت را که مدار کار و بار سلطنت راجه جددهشتر بر او بود و از مشورت او تجاوز نمی‌کرد طلبید و هرچهار برادران هم آمدند. آنگاه راجه جددهشتر با ایشان گفت که: شما همه مرا می‌فرمائید که جگه بکنم. و این جگه کردن بسیار مشکل است و من چند روز است که از این فکر نه خواب می‌کنم و نه طعام می‌خورم. «بیاس» گفت: ای راجه همه چیز به همت بلند می‌شود تو اگر همت ببندی این جگه را می‌کنی. راجه گفت: این کار بغایت مشکل است مرا این بخاطر می‌رسد که اگر کشن در این کار مدد و معاون ما باشد این کار سرانجام می‌یابد. همه گفتند بسیار خوب بخاطر رساندی، هرگاه در این کار بجد شود البته این جگه به بهترین وجهی به آخر می‌رسد. پس راجه یکی از امرای بزرگ خود را که «اندرسین» نام داشت به دوارکا به طلب کشن فرستاد و اندرسین بتعجیل تمام پیش کشن رفته دعای راجه جددهشتر

و برادران رسانید و گفت که: راجه مرا بطلب شما فرستاده است، کشن همان روز برارابه خود سوار شد و دارک (Daraka) که پهلبان او بود ارابه را به تمجیل تمام رانده در اندک زمانی به دهلی رسید. راجه جدهشتر چون آمدن کشن را شنید بغایت خوشحال شد و برادران با جمیع بزرگان که در دهلی بودند همه پیش کشن آمده تعظیم کردند و دست بردست کرده ایستادند. و سريکشن جيو (Sriksrnaji) همه را به کنار گرفتند و پرسش کردند. و ارجن، کشن (Krsna) را به خانه خود برد و سبهدرا (Subhadra) خواهر کشن آمد در پای برادر افتاد و کشن خواهر را در بغل گرفته نوازش بسیار کرد. ارجن آن شب مهمانی لایق کشن کرده تمام آن شب ایستاده همه خدمت را خود می کرد.

روز دیگر همه به پیش راجه جدهشتر آمدند و مجلس کلانی شد. پس راجه جدهشتر با کشن گفت که: ما قراردادیم که جگه راجسو بکنیم و این، بی اعانت شما نمی شود و شما آنچنان کسی هستید که هرچه خواهید می توانید کردن و اگر صلاح نمی دانید ما از سر این داعیه در می گذریم. کشن گفت: جگه راجسو، جگه کلانی است، شما این جگه را می توانید کردن. و این چهار برادر شما آنچنان کسانند که در دنیا عدیل و نظیر ندارند و هرکاری که اراده نمایند می توانند کردن. و این برادران که در خدمت شما باشند هرچه اراده کنید به خوبترین وجهی می توانند ساخت. حالا من در این کار بشما سخنی بگویم: چون پرسرام چهرتریان (Ksatriya) را قتل کرد، چهرتیانی که از تیغ او جان بدر بردند یکی از فرزندان راجه پروروا (Pururava) و بعضی از فرزندان راجه اچهواک اند و امروز کسی که برسر همه «چهرتیان» حاکم است جراسنده (Jarasamdha) است که در ولایت کشمیر نشسته است و هیچکس حریف او نمی شود و بعضی دیگر از راجه ها مثل راجه ششپال (Sisupala) راجه چندیری (Canderi) و بهیمک (Bhismaka) و شلباهن (Salyavahana) و کرب (Karabha) و شالوه (Salva) که همه راجه های قوی و شجاع اند با بعضی راجه های دیگر هم که تا امروز سلطنت می کنند همه به دوستی و اطاعت جراسنده در ملک خود می باشند. و پرجت (Paraccara) که خویش راجه کنت بهوج (Kuntibhoja) است و خویش مادرشماست، او تنها بشما دوست است و به جراسنده اطاعت نمی کند. و دیگر از راجه ها و حکام بلاد هرکس که امروز حکومت دارد اطاعت جراسنده می کند. و کنس (kamsa) خالوی من که هیچکس را در زور و قوت برابر خود نمی دانست و جراسنده با او دوستی و خویشی کرده بود، من باتفاق برادر خود بلبهدر (Balabhadra) او را با برادرش کیشی (Kesi) کشتم. و دو دختر جراسنده که زن کنس بودند به پیش پدر خود رفته قصه کشته شدن شوهر را گفتند و گریه بسیار کردند و گفتند که: تو آنقدر زور و قوت و لشکر داری که هیچکس حریف تو نمی شود، چون می گذاری که خون کنس هرزه رود؟ جراسنده اعتراض گشت و لشکرها جمع کرده و قصد جنگ ماکرد. ما با یکدیگر مشورت کرده متھرا (Mathura) را گذاشتیم و به دوارکا که در کنار دریا واقع است، رفتیم و تمام زنان و مردمان خود را گذاشته من و برادر باز به متھرا آمدم. جراسنده

با لشکر بسیار به جنگ ما آمده متمر را محاصره کرد. من و برادر گریختیم و به کوهی که در نزدیکی کوه نیت (Niti)^۱ است، رفتیم. و آن کوهی بود که دوازده کروه بلندی داشت. جراسنده بانجا آمد و ما را محاصره کرد و هیجده روز لشکر برگرد آن کوه نشسته بود.

تو ای راجه جدهشتر از همه راجه‌هایی که در جهان هستند بهتر و نورانی‌تری و امروز توئی که تورا سمرات (Samrata) توان گفت. و سمرات کسی را می‌گویند که از همه راجه‌ها بزرگتر باشد. و تو می‌توانی که این جگه راجسو (Rajasuya Yajna) را بکنی. اما تا جراسنده زنده باشد تو این جگه را نمی‌توانی کردن، و جراسنده (Jarasamdhya) بیست هزار و هشتصد راجه را که در اطراف جهان سلطنت می‌کرده‌اند بضرپ دست خود گرفته است و دربند کرده است، و اراده دارد که جگه نرمید (Naramedha Yajna) بکند و اینهمه راجه‌ها را به نیت خشنودی مهادیو (Mahadeva) بکشد. و جراسنده بقوت و مردانگی خود بگرد جهان گردیده و اینهمه راجه‌ها را در جنگ گرفته است و دربند دارد. و من با همه خویشتان و قبیله از متمر (Mathura) که وطن اصلی ما بود از ترس او گریخته به دوارکا (Dvaraka) رفته‌ایم. ای جدهشتر! تو اگر می‌خواهی که این جگه بکنی اول فکر کشتن جراسنده باید کرد و سلاطین را که او دربند دارد، خلاص ساخت تا ایشان در این جگه خدمت تو بکنند. شری‌کرشن-جیو (Srikrasnaji) گفت: آنچه در این کار بغاطر میرسیده باشد، بگوئید. جدهشتر گفت: آنچه شما فرمودید سخن همان است و دیگر امروز چه کس است-که عقل او از شما بیشتر باشد و ما اگر این جگه را بکنیم بمعاونت و یاری شما خواهد بود. و این جراسنده را که شما گفتید ما هم از او می‌ترسیم، و جایی که مثل شما کسی از او می‌ترسد مایان خود چه باشیم؟ بهیم (Bhima) گفت: ای راجه هر راجه که تردد نکند و دشمنان را منهدم نگرداند و در کارهای مشکل که پیش آید سعی و تردد ننماید، او را راجه نتوان گفت. راجه‌ها و بزرگان را همت عالی می‌باید که به همت عالی کارهای مشکل آسان می‌شود. تو اگر همت خود را بلندداری ما جراسنده را می‌کشیم، حالا اگر می‌فرمائی کشتن و ارجن و من می‌رویم و جراسنده را بتوفیق الله تعالی می‌کشیم.

کشن گفت: ما شنیده‌ایم که در عالم پنج راجه گذشته‌اند که تمام جهان را گرفته‌اند و تا این زمان در عالم نظیر خود نگذاشته‌اند. یکی راجه ماندهاتا که مشرق و مغرب و بر و بحر عالم را گرفته بود و او در سلطنت خود هرگز کسی را جرم نکرد. دوم راجه بهیگرت (Bhagiratha) که نگهبانی دنیا را نیکو کرد و آب گنگ (Ganga) را از مهادیو التماس نمود و از کوه کیلاس (Kailasa) برآورده روان ساخت. سوم کارت بیرج (Kartavirya) که در عبادت و بندگی خداوند تعالی بر دیگران فائق بود. چهارم راجه بهرت (Bharata) پسر راجه دکهینت (Dusyanta) او را زور و قوت

۱- در متن سانسکریت این نام: ریوٹک (Raivataka) آمده است.

بردیگران زیاد بود. پنجم راجه مرت (Marutta) او در اموال و اسباب از همه کس زیاد بود و در وقت جنگ او، کبیر همه جواهر و طلاهای خود را به پیش او فرستاد، و این پنج راجه سمرات بودند که به همت عالی خود جهان را زیر نگین آوردند. ای راجه جد هشت اگر تو هم همت بلند داری ششم ایشان شوی و مقدمه این کار کشتن جراسنده است، تو را حالا این کار می باید کرد که بهر طریق که توانی جراسنده را دفع کنی. و حالا هر راجه بزرگی که در جهان هست همه اطاعت و خدمت جراسنده می کند و هر کس خلاف با او می کند یا حکم او نمی شنود جراسنده می رود او را گرفته بند می کند و ملک او را خود متصرف می شود و کسان خود آنجا می گذارد. او بغایت بی رحم و سنگدل است هر که او را بکشد نام نیک او تا انقراض عالم بماند.

راجه جد هشت با کشن گفت: که من شما را با بهیم و ارجن بکشتن جراسنده بفرستم؟ و این هرگز در دل من نمی آید که شما را به جنگ او بفرستم. بهیم و ارجن بجای دو چشم من اند و شما بجای دل من. اگر بشما آسیبی برسد من بی چشم و بی دل می شوم و من بی چشم و دل چون زندگانی بکنم؟ و جراسنده آنقدر زور و قوت و لشکر دارد که جم اگر با او جنگ کند، براو غالب نمی تواند آمدن. شما چون با او جنگ می توانید کردن؟ پس مناسب آنست که از سر این کار جنگ بگذرم و دست از این کار مشکل بدارم و سنیاسی شوم و برادران و خویشان را بکشتن ندهم. ارجن از این سخن برآشفته و از روی غضب با راجه گفت که: این چه سخنان پست و زبون است که هر ساعت از شما سر می زند؟ ما را خداوند تعالی این قدرت و قوت و شوکت داده باشد و اینچنین کمانها و تیرها و دیگر اسلحه که می دانی داشته باشیم و لشکر خوب همراه ما باشد و کشن کمک ما می کرده باشد، اگر باجان و دل بادشمنان جنگ نکنیم و این اسلحه را کار نفرمائیم، پس زندگانی ما به چه کار خواهد آمد؟ سپاهی را چیزی برابر همت بلند نیست هر کس همت بلند دارد بر همه کس غالب می شود. و ما این را می دانیم که اگر جراسنده را بکشیم هم فایده دنیا ما را حاصل می شود که نام نیک ما تا انقراض عالم می ماند، و دیگر ثواب آخرت می یابیم که چندین هزار راجه را از کشتن خلاص می سازیم، و دیگر آنست که بعد از کشتن جراسنده آنقدر غنیمت بدست ما می افتد که از حساب و شمار افزون باشد. و دیگر چون کشن همراه ما باشد خاطر ما جمع است که البته فتح و نصرت بجانب ما خواهد بودن.

کشن چون این سخنان را از ارجن شنید او را آفرین کرد و گفت: ای ارجن تو که از اولاد راجه بهرت (Bharata) باشی و مادرت کنتی (Kunti) باشد، امثال این سخنان از تو عجیب نیست و ما را در گشاد این کار اعتماد برتست که اگر این کار راست شود به طفیل همت تو خواهد بود. بعد از آن کشن جیو به راجه جد هشت گفت: هیچکس نمی داند که فردا زنده خواهد ماند یا نه، اگر کسی سخن کند اینچنین سخنان بگوید که ارجن گفت. و حالا ما را در جنگ جراسنده فکر دیگر می باید کرد و اگر ما بجنگ او برویم ما را لشکر بسیار همراه می باید بردن. چرا که او لشکر و جمعیت بسیار دارد و اگر ما لشکر همراه بگیریم او خبردار خواهد شد و سر راه بر ما

خواهد گرفت و جنگ عظیم خواهد دست دادن بلکه مناسب آنست که باچندکس چنان به شهر او رویم که او خبردار نتواند شد و اگر سر راه برما خواهد گرفت در جنگ کارش را بسازیم. و چون جراسنده برخود غرور بسیار دارد امید است که زود بسر درآید و ما براو غالب آییم.

قصه جراسنده!

راجه جدهشتر با کشن (Krsna) گفت که: این جراسنده چه کس است و زور و قوت او چه مقدار است که چندین مرتبه لشکر برشما آورد و هلاک نشد؟ قصه جراسنده بفرمائید. کشن جیو گفت: من قصه جراسنده و آنکه من قصد کشتن او نکردم، همه را باتو بگویم: راجه‌ای بود برهدرت (Brhadhratha) نام و اوسه کوهنی (Aksauhini) لشکر داشت، حاکم ولایت مکده (Magadha) و بغایت صاحب تجمل و پر قوت بود و مال و اسباب بی نهایت داشت و سلطنت او مشابّه سلطنت «اندر» بود و در صبر و تحمل مثل زمین و در قهر و غضب مثل جم بود. و خویشان بسیار داشت و همه را ولایت بخشیده بود که بفراغت حکومت می کردند. و او دو دختر راجه بنارس را که هردو بیک شکم از مادر متولد شده بودند خواسته بود. و آن هردو دختر در غایت حسن و جمال بودند و راجه را با ایشان محبت بسیار بود، اما هیچکدام ایشان را پسر نمی شد. راجه به نیت پسر بسیار اموال صرف کرد و چندین جگه کرد اما او را پسر نشد آخر آن راجه شنید که رکمیشری هست در غایت ریاضت و عبادت. چند کوشک (Candakausika) نام، پسر گوتم، راجه با هردو زن به پیش آن عابد رفت. او را دید که در پایان درخت انبه^۱ نشسته استغراق تمام دارد. راجه مدتی خدمت او کرد و هرچه می طلبید، راجه فی الحال حاضر می کرد چنانچه آن زاهد از او خشنود گشت و گفت: ای راجه از من چیزی بطلب. راجه بنیاد گریه کرد و گفت که: ای بزرگوار من ترک حکومت و سلطنت کردم بجهت آنکه مرا پسری شود و حالا امیدوار شده ام که از برکت نفس شما مرا خدای تعالی پسری کرامت کند. آن عابد چون این سخن شنید مدتی متفکر شد، ناگاه از آن درخت یک انبه در دامن او افتاد. زاهد آن انبه را برداشت و افسونی بر آن بخواند و به راجه داد و گفت: ای راجه! این انبه را به زن خود بده که مقصود تو حاصل خواهد شد. راجه انبه را گرفته بشهر خود بازگشت و چون هردو زن او از حیض پاک شده غسل کردند، راجه انبه را دوپاره کرد و به هردو زن داد. هرکدام نصف آن انبه را خوردند و آبستن شدند و بعد از گذشتن مدت حمل هریک نصف آدمی زائیدند. و زنان چون آن را بدیدند ترسیدند و هردو آنچه زائیده بودند در پارچه پیچیده به زنی دادند که آن را برده در بیرون شهر انداخت. و در آن وقت دیو زنی جرا (Jara) نام که گوشت و خون آدمی می خورد به آنجا رسید. چون دید که دو نصف آدم افتاده است هردو را برداشت و به

۱- در زبان سانسکریت این درخت چند نام دارد از آنمیانہ آنرا: آمره (Amra) گویند.

زور تمام برهم زد. ناگاه هردو بهم چسبیدند و طفلی درست شد و بنیاد گریه کرد. آن دیو زن حیران ماند و از آن طفل آواز آدمی برمی‌آمد و آنچنان سنگین بود که آن دیو زن آن را نمی‌توانست که بر دست نگاهدارد. چون آواز آن طفل به گوش مردم شهر رسید، راجه با هر دو زن و دیگر مردم از پی آن آواز برآمدند. آن دیو زن که قصد خوردن طفل داشت چون راجه را با هر دو زنش بدید دانست که این طفل را هر دو زائیده‌اند. او را برایشان رحم آمد و آن طفل را برداشته پیش راجه آورد و گفت: ای راجه این پسر طفل توست که هر دو زن زائیده‌اند و من هر دو را بهم پیوستم، طفل درست شد. من می‌خواستم که این را بخورم اما چون درشهر تو می‌باشم و تو را و مادران این پسر را دیدم، بر شما رحم کردم و پیش شما آوردم. راجه بغایت خوشحال شد و طفل را بگرفت و به مادرانش سپرد و آن دیو زن از نظر غایب شد، و راجه در غایت خوشحالی به منزل باز آمد و مهمانی عظیم کرد و آنقدر اموال و اسباب بخش کردند که از حد و حصر افزون بود. و چون جرا (Jara) آن پسر را پیوند کرده بود او را «جرا سنده» (Jarasamdha) نام کردند. و سندهی (Samdhi)^۱ پیوند را گویند. و آن پسر روز به روز بزرگ می‌شد و آثار رشد و جهانگیری بر ناصیه او ظاهر می‌شد. بعد از مدتی روزی آن زاهد که چندکوشک (Candakausika) نام داشت و آن انبه به راجه برهدرت (Brhadratha) داده بود بشهر راجه آمد. راجه چون خبر آمدن او شنید باتفاق زنان و پسر و سایر اقربا و بزرگان بدیدن او رفت و همه در پای او افتادند. راجه گفت: من این فرزند را به برکت نفس مبارک تو یافته‌ام، حالا این ملک و پسر تعلق بشما دارد. زاهد گفت. من به تو مژده بدهم که این پسر تو آنچنان شجاع و پر زور خواهد شد که هیچکس را با او قوت مقاومت نباشد و بر اکثر سلاطین عالم غالب آید و اگر با دیوتها هم جنگ کند غالب می‌آید و سردار تمام «چهرتریان» (Ksatriya) خواهد شد و هرکس از راجه‌ها که لشکر بر سر او آورد مغلوب خواهد شد. و این پسر عالم را نگهبانی خواهد کرد، همه‌کس حکم او را خواهد شنید و مهادیو را خواهد دید.

راجه چون این سخن شنید خوشحال شد. راجه را صحبت آن زاهد خوش آمد و سلطنت را به پسر سپرد و او را نصیحت‌های نیک کرد و با هر دو زن خود همراه آن زاهد به جنگل رفت و به عبادت مشغول شد. جراسنده بعد از رفتن پدر در مقام عالم‌گیری شد و هر کس که اطاعت او کرد او را چیزی نگفت و هر کس اطاعت نکرد با او جنگ کرده ولایت او را متصرف شد و او را گرفته در بند نگاه داشت. کشن گفت بعد از آنکه من کنس (Kamsa) را که دامادجراسنده بود کشتم میان من و او دشمنی شد و او هفده مرتبه لشکرهای عظیم جمع کرده بر سر من آمد. و یک مرتبه جراسنده از شهر مگده (Magadha) گرزخود را بقصد من بجانب متهرا (Mathura) انداخت و آن گرز در متهرا افتاد. در جایی که آن گرز جراسنده افتاده است آنجا را گداوسان

۱- سندهی (Samdhi): بهم چسبانیدن.

(Gadavasana) می‌گویند. و گدا (Gada) بزبان هندوی گرز را گویند. و از مگده تا متبها چهارصد کروه راه است (والله تعالى اعلم والعهدۃ علی الراوی).^۱

کشن چون احوال جراسنده را بتفصیل بیان کرد به راجه جدہشتر گفت: ای راجه: اگر چه جراسنده قوت و شجاعت دارد اما دفع او بتدبیر آسان می‌توان کرد و زوال دولت او نزدیک رسیده است و ما را مصلحت نیست که با لشکر بجنگ او رویم، چراکه با لشکر هیچکس حریف او نمی‌شود و صلاح آنست که ما باتفاق بهیم و ارجن بر سر او رویم. و من چنان می‌دانم که او با بهیم جنگ خواهد کرد و بهیم او را خواهد کشت. کشن به راجه جدہشتر گفت که: تو بهیم و ارجن را بخدا سپار و ایشان را همراه من بفرست و هر دو را از من بستان. جدہشتر گفت که: شما صاحب مائید، چون صلاح چنین می‌دانید شما را بخدا سپردم.

رفتن به جنگ جراسنده

پس کشن و بهیم و ارجن به لباس برهمنان برآمده بقصد جراسنده متوجه ولایت بهار (Bihar) شدند. بجهت آنکه جاسوسان جراسنده خبر باو نبرند، از راه راست نمی‌رفتند، از آب گنگ و از آب گندک و آب سون (Sona) گذشتند و می‌رفتند تا به شهری که جراسنده آنجا می‌بود، رسیدند.^۲ آنچنان شهر آبادانی و باغ‌ها و عمارات بنظر ایشان درآمد که به لطافت آن دیگر جای ندیده بودند و مردمان این شهر پیوسته خوشحال می‌بودند و به رفاهت و فراغت اوقات می‌گذراندند. جراسنده در راه خانه خود نقاره داشت اگر دشمنی بقصد او می‌آمد آن نقاره بی‌آنکه آن را بنوازند آواز عظیم می‌داد و جراسنده واقف می‌شد و مستعد جنگ دشمن می‌گشت. ایشان از جهت آنکه جراسنده از قصد ایشان آگاه نشود، از دیوار قلعه بالا رفتند و به برابر جراسنده آمدند. و او با وزرا و نزدیکان خود نشسته بود، آن روز شگون‌های نحس روی داده بود بجهت دفع آن زر و مال جدا می‌کرد که بخش کند، ناگاه چشم جراسنده برایشان افتاد که همچو فیل مست می‌آیند. جراسنده چون ایشان را به وضع برهمنان دید برخاست و خواست که ایشان را خدمت کند، چون نزدیک ایشان رسید بفراسر دریافت که برهمنان نیستند، ترسی در دل او راه یافت و گفت: شما برهن نمی‌نمائید، همانا که از راه در نیامدید که من واقف نشدم، راست بگوئید که شما چه کسانید؟ کشن گفت: به خانه دوست از راه می‌باید رفت و بقصد دشمن از دیوار می‌بایسد درآمد؛ ما قصد تومی داشتیم، بی‌خبر بر سر تو آمدیم. جراسنده گفت: مرا باشما آشنایی و دشمنی نیست، شما را با من چه دشمنی است و من با کسی بدی در خاطر

۱- در متن مانسکریت نوشته است شهر مگده تا متبها نودونه یوجن (yojana) (مسافتی تقریباً برابر چهارده کیلومتر) مسافت دارد.

۲- پایتخت اصلی اساطیری جراسنده شهر گریورج (Girivraja) واقع در ولایت مگده (Magadha) یا بیهار بوده است.

ندارم. کشن گفت: این چه نیکی و خیر است که تو اکثر چهرت را راکشته و بیست^۱ هزار و هشتصد راجه را در بند کرده می خواهی که بجهت خشنودی مهادیو همه را بکشی؟ ما نگهبان خیریم هر کس که بدی می کند ما او را می کشیم. تو که می خواهی که اینقدر راجه ها را بجهت خاطر دیوی بکشی، ما هم قصد کشتن تو می کنیم. اگر تو آن مردم را بگذاری ما هم بتو کاری نداریم و اگر قبول نمی کنی میان ما و تو جنگ خواهد شد، یا ما بر تو غالب شده ترا بکشیم یا تو ما را بقتل رسانی.

جراسنده گفت که: شما را این اندازه هست که با من اینچنین کنید یا با من جنگ توانید کردن، من این مردمان را بزور مردانگی خود گرفته ام به مکر و حيله نگرفته ام. کشن گفت که: تو بسیار بزور و مردانگی خود مغرور مباش بسیاری از راجه ها که بمراتب از تو در زور و قوت و شجاعت و پادشاهی زیاده بودند، کشته شده اند و مادر خود اگر این قوت و قدرت را نمی یافتیم که با تو جنگ توانیم کردن، اینچنین بر سر تو نمی آمديم. بدان که من کشن ام و این بهیم و آن ارجن است، تو حالا یا این مردم را بگذاری و یا همراه ما پیش راجه جدهشتر می آئی یا آنکه به هر کدام از ما که خواهی جنگ کن. بهتر آنست که خود را بکشتن ندهی و این مردمان بگذاری و به دوزخ تروی.

پس جراسنده برخاست و به درون حرم رفت و کسان خود را طلبیده وصیت کرد. بعد از آن همه امرا و بزرگان را طلبید و پسر خود سهدیو (Sahadeva) نام را بجای خود نشاند، آنگاه مستعد جنگ شد و بیرون آمده با کشن گفت: شما سه کس به جنگ من آمديد، من هم با شما هر سه کس جنگ می کنم. کشن گفت: که این کار از انصاف دور است که يك کس با سه کس جنگ کند، از ما سه کس به هر کدام که خاطر خواهد اختیار کن که با تو جنگ کند. جراسنده با کشن گفت که: تو خود هفده بار از پیش من گریخته ای مرا عار می آید که دیگر بار با تو جنگ کنم، و ارجن مردی است که از دور تیر می اندازد، بهیم بد نیست با او جنگ می کنم. پس جراسنده تاج مرصع که بر سر داشت از سر برداشت و موهای خود محکم بست و بهیم نیز استعداد جنگ کرد. و آن دو دلاور نامدار بار اول با مشت جنگ کردند بعد از آن هر دو بهم چسبیده گاهی جراسنده او را بر زمین می زد و گاهی بهیم او را بر خاک می مالید و گاه هر دو، سرها چنان برهم می زدند که صدای آن تمام مردم می شنیدند، و مردمان شهر و سپاه و زنان و کودکان چندان به تماشای جنگ آن دو دلاور نامدار آمدند که از حد و شمار افزون بود. جراسنده چون هجوم مردمان دید بفرمود تا مردمان تماشائی را زده دور کردند و باز هر دو بهم چسبیدند، چنانچه اندر بسا برتراسر (Vrtrasura) جنگ کرده ایشان همچنان تا سیزده روز با هم جنگ می کردند. روز چهاردهم جراسنده چون به نسبت بهیم پیر بود اندکی زیون شد. کشن در این

۱- ل: هشت هزار و هشتصد. در متن سانسکریت چابی عده راجگان قید نشده ولی گفته شده است که هشتاد و پنج درصد از راجگان در زندان جراسنده هستند.

وقت برابر بهیم آمده گفت: اگر کاری می‌توانی کرد حالا وقت است، چرا که جراسنده مانده است. بهیم گفت: من حریف این مرد عاصی نمی‌توانم شد. کشن گفت: تو پسر بادی چرا دل خود را زبون کرده‌ای؟ این مرد جراسنده است. و کشن خسی را گرفته در برابر بهیم آمد و آن خس را دو پاره کرد. بهیم دانست که کشن می‌گوید که چنانچه آن مرد را بهم پیوند کرده‌اند همانطور او را از هم جدا کن. و کشن پیش آمده دستی بر پشت بهیم زد و از زور خود هم پاره‌ای به وی داد. بهیم را قوتی دیگر شد، بعد از زحمت بسیار جراسنده را از زمین برداشت و بر سر گردانیده چنان بر زمین زد که همچو کوزه سیماب بلرزید چنانچه مردم گمان بردند که مگر آسمان پاره شد. بهیم یک پای جراسنده ب زیر پای خود کرد و یک پای او را بدست گرفته فریادی در غایت صلابت کرد چنانچه جراسنده را پیوند کرده بودند دوپاره شد و غوغا از خلایق برخاست. ایشان جثه جراسنده را بر در خانه او نهادند تا همه کس مرده او را ببینند.

سهدیو پسر جراسنده آمده ایشان را ملازمت نمود. کشن او را نوازش کرده جای پدرش را به او ارزانی داشت و آن بیست و ۲ هزار و هشتصد راجه که در بند جراسنده بودند همه را از بند خلاص کردند. کشن بفرمود تا همه ایشان را خلعت دادند. ایشان همه تعظیم کشن بجا آورده گفتند که تو جان‌های ما را خلاص کردی ما را چه خدمت می‌فرمائی که بجهت تو بکنیم؟ کشن با ایشان گفت که: شما همه به ولایت‌های خود بروید و سامان کار خود کرده سال دیگر که راجه جدهشتر جگ می‌کند همانجا حاضر شوید. همه قبول کردند و هر یک به ولایت خود بر سر حکومت و سلطنت رفتند. و اراپه را که جراسنده از دیوان گرفته بود آن را کشن به بهیم و ارجن داد تا سوار شوند و خود بر سیمرغ سوار شده به دهلی بخدمت راجه جدهشتر آمدند و از اسباب جراسنده جواهر بسیار و بعضی از نفایس اجناس که در سر کار او بود همراه آورده بودند. راجه جدهشتر از دیدن کشن و برادران بغایت خوشحال شد و اموال بسیار به شکرانه سلامتی ایشان بخش کرد. کشن تعریف مردانگی بهیم و جنگ او را با جراسنده، تمام به راجه گفت و از خود هیچ نگفت. اما راجه دانست که آنچه بهیم کرده بود همه به تدبیر و توجه «سری کشن‌جیو» شده است. کشن چون چند روز به دهلی بود پس از راجه رخصت گرفته متوجه «دوارکا» شد و بر همان اراپه که از جراسنده گرفته بودند سوار گشته به دوارکا رفت.

بیشم‌پاین (Vaisampayana) با راجه جنمیجه (Janmejaya) گوید که: بعد از رفتن کشن، راجه جدهشتر با برادران و امرا و دھوم (Dhaumya) که وزیرش بود مشورت کرد که این جگ را چون به اتمام باید رسانید؟ همه گفتند: در این جگ راجسوی دو چیز باید. یکی راجه‌های بسیار و آن خود بهم رسیدند، دیگر مال بسیار. در این

۱- در متن سانسکریت واژه ایرین (Irina) یا (Nala) (نل) بمعنی شاخه آمده است.

۲- ل: هشت هزار - در این‌جا نیز در متن سانسکریت عده راجگان قید نشده است.

باب فکری باید کرد. ارجن گفت: به دولت شما ما لشکر و حشم بسیار داریم و در قوت و شجاعت کسی برابر ما نیست. و من این کمان گاندیو (Gandiva) و یراق خود را که داشته باشم بر همه راجه‌ها غالب آمده از چهار طرف عالم مال‌ها گرفته در موعد جنگ به ملازمت شما بیایم. راجه جد هشت از این کلمه ارجن (Arjuna) خوشحال شد و هر یک از برادران خود را بطرفی از اطراف عالم بجهت جمع مال فرستاد. اول ارجن را بجانب شمال و بهیم را بطرف مشرق و نکل (Nakula) را جهت جنوب و سپدیو (Sahadeva) را بولایت مغرب فرستاد. اولاً ارجن با لشکر بسیار بولایت کلندا^۱ (Kulinda) و کالکوت (Kalakuta) رفت و با راجه آنجا جنگ کرده غالب آمد و اموال آن ولایت گرفته و راجه آنجا را با لشکر همراه گرفته بولایت شاکلدیپ (Sakaladvipa)^۲ رفت و بر راجه آنجا هم غالب آمده او را همراه گرفته به کامروپ (Kamarupa) رفت و با راجه آنجا که بهگد (Bhagadatta) نام داشت تا هشت روز محاربه عظیم کرد. و روز نهم بهگد به خدمت ارجن آمده اطاعت نموده اموال بی نهایت پیشکش کرد و همراه ارجن شده از آنجا به کوه‌های میان هندوستان و ختاوختن درآمد و با حکام آنجا جنگ کرده بر همه غالب آمد و غرایب و نفایس که در آنجا بود گرفته به جزایری که نزدیک چین ماچین بود رفت و جمیع آن ولایت را مسخر کرد و از آنجا به چین ماچین درآمد. پادشاه آنجا چند روز محاربات قوی کرد، آخر ارجن غالب آمد و آنقدر اموال و جواهر و قماش‌های نفیس و جنس‌های ففوری و غیره بدست ارجن افتاد که از حد و حصر افزون بود. بعد از آن ارجن با لشکر بی نهایت از ولایت چین و ختاگذشته متوجه دشت خفجاق شد و با سلاطین آنجا جنگ‌های قوی کرده مظفر شد. و از آنجا بولایت تبت آمده آنجاها را تسخیر کرده به کشمیر آمد و آن ولایت را گرفته طلای بسیار از آنجا بدست آورد. و از آنجا به پنجاب آمده از آنجا متوجه ملک سنده (Sindha)^۳ شد و آن را بگرفت. و از آنجا بولایتی که در میان سنده و گجرات بود آمد و تمام آنجاها را گرفته به شهری رسید که آن را سنه پور (Simhapura) می‌گفتند. راجه آنجا که چتراید (Citrayudha) نام داشت بجنگ ارجن آمد. ارجن بسیاری از لشکریان او را بکشت و او عاجز آمده اطاعت نمود و اسبان خوب پیشکش کرد. و همراه ارجن شده بولایت کنبوجان (Kamboja)^۴ آمد و آنجا را گرفته بولایتی که آن را رک (Rsika) خوانند، آمد و با مردم آنجا بسیار جنگ کرده غالب شد. و در آنجا هشت اسب به دست ارجن افتاد که به رنگ طوطی بودند و چند اسب دیگر یافت که برنگ طاوس بودند.

ارجن با اموال و اسباب بسیار و نفایس بی حد و نهایت در هنگام موعود بخدمت راجه جد هشت آمد و آنچه آورده [بود] پیش [کش] کرد. راجه از دیدن ارجن بغایت خوشحال گشته او را محمدمت بسیار کرد. و بهیم با لشکر و فیلان بسیار که بجانب

۱- کولینده (Kulinda) نام مردمی است.

۲- نام جزیره‌ای است.

۳- نام محلی است واقع در حوزه رودخانه سند.

۴- کنبوجان: کشور کامبوج.

مشرق رفته بود اول به کنپله (Kampilya)^۱ رفت. لشکریان، آنجا را پانچال (Pancala) می گفتند و حاکم آنجا راجه دروپد (Drupada) پدرزن پاندوان (Pandava) بود. بهیم را میهمانی کرده اموال بسیار به او داد. بهیم از آنجا گذشته بولایت ترهت (Trihat)^۲ رفت و آنجا را فتح کرده بولایت دشارن (Dasarna) رفت و در آنجا با سدهرما (Sudharma) جنگ کرده غالب آمد و اموال بسیار از ایشان گرفت. و از آنجا متوجه شسپال (Sisupala) شد که حاکم ولایت چندیری و کرپنش (Kuruvamsa)^۳ و غیره بود. شسپال چون شنید که بهیم بر سر او می آید با امرای خود در باب صلح و جنگ مشورت کرد. عاقبت رأیش بر صلح قرار گرفت و چون بهیم نزدیک شد شسپال به استقبال او رفت و اموال بسیار پیشکش برد. بهیم او را نوازش بسیار کرد و به او گفت که: راجه جدهشتر داعیه دارد که جگت کند و برادران بجهت اموال باطراف عالم فرستاده است. شسپال بهیم را بشهر خود برد و چند روز او را با لشکرش میهمانی کرد، بعد از آن از زر و جواهر و اقمشه و دیگر نفایس بسیار به بهیم داد. بهیم از آنجا روان شده به اوده (Avadha)^۴ آمد. راجه آنجا که برهدبل (Brhadbala) نام داشت و لشکر بسیار داشت بجنگ بهیم آمد و بعد از جنگ منہزم گشت و اموال بسیار پیشکش بهیم کرد. بهیم از آنجا رفته راجه گوپال کچ (Gopalakasa) را فتح کرد و از آنجا به کوه [هیمالیا] درآمد و آن ولایت را گرفت^۵. بعد از آن باز به بنارس آمد و با راجه آنجا جنگ کرد و در جنگ غالب آمد و مال آنجا را گرفته به گیا (Gaya) رفت و آن جا را بگرفت، و در آن نواحی هر حاکمی که بود همه را فتح کرد و به بهار (Bihar) و دنده (Danda) و دنده دهار (Dandadhara) آمده جنگ کرده مظفر شد. و از آنجا بولایت گری ورج (Girivraja) رفت که تعلق به سہدیو (Sahadeva)^۶ داشت. و سپس بهیم به ولایت انگ (Anga) رفت که تعلق به کرن داشت و کرن با او جنگ کرد و بهیم بر او غالب گشت. از آنجا به بنادری که در نزدیکی دریا بود، رفت و آنجا را گرفته زر و جواهر بسیار و صندل و عود و مروارید و اقمشه نفیسه چندان بدست بهیم و لشکرش افتاد که از حد و حصر افزون بود. بعد از این بهیم برگشته متوجه دهلی شد و در سر راه او هر ولایتی که بود همه را فتح کرده و اموال گرفته در هنگام موعود بخدمت راجه جدهشتر آمد و آنقدر اموال

- ۱- در متن سانسکریت کلمه: آھی چترا (Ahiechatra) آمده که ظاهراً هنگام ترجمه این
- ۲- در متن سانسکریت این نام نیامده و به جای این نام نامهای گندک (Gandaka) و کتاب آنجا را کامپله (Kampilya) میخوانده اند.
- ۳- کوروونشه (Kuruvamsa) یعنی: خانواده کوروان.
- ۴- اوده (Avadha) یا اجودھیا (Ayodhya) که اکنون آنرا ایالت اوترپرادش (Uttar Pradesh) میگویند.
- ۵- در متن سانسکریت آمده است که نزدیک کوه هیمالیا رفت و ولایت جلو دبهو (Jalodbhava) را گرفت.
- ۶- سہدیو: نام پسر جراسنده است.

و جواهر و قماش‌های نفیس و دیگر چیزها آورده بود که از حد و حصر افزون بود. راجه جد هشت بفايت خوشحال گشته بهيم را نوازش بسيار كرد.

و سهديو^۱ که بالشرک بسيار رفته بود اول بجانب متهرا و بيانه (Bayana) رفت و بطرف نارنول^۲ درآمده اموال آنجاها را بگرفت. بعد از آن از آب چنبل (Cambala) گذشته به کونوان^۳ آمد و حاکم آنجا را که خویش ايشان بود بدید و از حاکم گواليار (Gwalior) اموال گرفت و بولایت رن تهنبور^۴ آمد. و از آنجا متوجه ولایت مالوه (Malava) شد و با حاکم آنجا به نام بند (Vinda) و ان بند (Anuvinda) جنگ عظیم کرده غالب آمد و اموال آنجا را گرفته متوجه ملک دکهن (Daksina) گشت و بابهيکمک (Bhismaka) حاکم آنجا که پدر رکمني (Rukmini) زن کلان کشن بود جنگ بسيار کرده مظفر گشت. آنگاه بطرف بيجانگر (Vijayanagar)^۵ رفت و با حاکم آن ولایت جنگ‌های عظیم کرد و همه را منهزم گردانید. و از آنجا بولایت ميمونان رفت و با حاکم ميمونان که يکی ميند (Mainda) و ديگری دويد (Dvinda) نام داشت تا هفت روز جنگ کرد. آخرايشان در مقام اطاعت درآمده جواهر بسيار پيشکش به سهديو کردند. سهديو از آنجا برگشته به ماندلا (Mandla) آمد و با حاکم آنجا نیل (Nila) نام جنگ عظیم شد چندان که هر دو لشکر بفايت خسته و کوفته شدند. ناگاه آتش به کومک راجه نیل آمد و به لشکر سهديو افتاد و آدم و فيل و اسب بسيار و اموال و اسباب همه سوختن گرفت. سهديو حيران بماند و هيچ ندانست که چه کند.

راجه جنميجه از بيشم پايين پرسيد که: باعث چه بود که آتش به کومک آن راجه آمد و لشکر سهديو را می سوخت؟ بيشم پايين گفت که: راجه ماندلا که نیل نام داشت دختری داشت در غايت حسن و جمال. و آن دختر پيوسته خدمت آتش می کرد، اگر او می خواست می افروخت و اگر باد می کرده آتش روشن می شد و حاضر می گشت و اگر می خواست فرو می نشست.

روزی آتش بصورت برهمنی برآمده به پيش راجه نیل که او را نیل دهج (Niladhvaaja) نیز می گفتند، آمد. راجه کمال تعظيم و احترام او بجا آورد و پيوسته در پيش آن راجه ها آتش بسيار برافروخته می بود و ايشان تعظيم آتش بجا می آوردند. در زمانی که اين برهمن به پيش راجه آمد آتشی که نزديک آن راجه می سوخت شعله های بزرگ برکشيد. راجه از کمال فراست دريافت که اين برهمن آتش خواهد بود و آن برهمن راجه را گفت که: از من چیزی بطلب. راجه گفت: من آن می خواهم که لشکر

۱- سهديو اخير نام برادر بهيم می باشد.

۲- در متن سانسکریت به جای اين نام نرراشتره (Nararastra) آمده است.

۳- در متن سانسکریت بجای اين نام، کوسل (Kosala) آمده است.

۴- در متن سانسکریت در اين جا نام سيک (Seka) و اپرسيك (Aparaseka) آمده و ظاهرأ

مترجم به جای اسامی قديم، نام های جديد را در متن فارسی آورده است.

۵- در متن سانسکریت: ماهيشمتی (Mahismati) آمده است.

۶- ترجمه عبارت سانسکریت بر اين قریب است: اگر فوت می کرد آتش روشن می شد.

مرا از هیچکس خوفی نباشد. برهنه گفت که: هر غنیمی که قصد ملك تو کند من آن را بسوزم. راجه را حالا یقین شد که آن برهنه آتش است پس راجه به آن برهنه گفت که: از من چیزی بطلب. برهنه گفت دختر خود را بزنی بمن ده. راجه دختر به او داد و این خبر چون به راجه‌های اطراف رسید هیچکس از ترس آتش قصد جنگ مردم آن شهر نمی‌کرد و لشکریان آن شهر به شهرهای دیگر تاخت می‌بردند.

بیشم‌پاین گفت: چون سهدیو دید که آتش در لشکر افتاده است و همه چیز را می‌سوزاند، سهدیو غسل کرد آنگاه دستها بر سینه نهاده به آتش خطاب کرد و گفت: ای آتش تو دهن دیوتهایی و هر چه در تو می‌افتد پاك می‌شود و از تو آب پیدا شد و ما که این جگه را می‌کنیم از آنجهت است که همه را در آتش بسوزیم و تو از ما خشنود گردی. تو را می‌باید که در این کار ما را امداد و معاونت نمائی و از آن می‌خواهم که با ما آشنائی کنی و دوست ما باشی نه آنکه ما را بسوزی. در این وقت آتش بصورت برهنه برآمده در برابر سهدیو آمد و گفت: ای سهدیو من آزمودم تا ببینم از پیش من می‌گریزی یا تاب می‌آوری و یا قایم می‌کنی و من می‌دانم که راجه می‌خواهد که جگه کند. من قول کرده‌ام که تا راجه نیل و فرزندان او حاکم در این پور (Pura) باشند، من دائم نگاهبانی این شهر بکنم. کسان راجه نیل خبر بردند که آتش با سهدیو صلح کرد. راجه نیل امرا و بزرگان شهر خود را طلبید و با ایشان گفت که: ما به امید نگاهبانی آتش با سهدیو جنگ می‌کردیم، حالا که آتش با او صلح کرد تاب جنگ با او نماند، چه کار می‌باید کرد؟ آن مردمان همه گفتند که صلاح در صلح است. پس راجه نیل با تحفه‌های بسیار: زر و جواهر و اسبان و فیلان بخدمت سهدیو آمد و آنچه آورده بود همه را پیشکش کرد. سهدیو او را نوازش بسیار کرد و با او مقرر کرد که هنگام جگه در دهلی بخدمت راجه جدهشتر حاضر شود.

بعد از آن سهدیو بجانب ولایت خاندیس (Khandesh) رفت. حاکم آن ولایت را زبون کرد و اموال آنجاها را گرفته پیشتر روان شد و بسیاری از راجه‌ها را منہزم گردانید و اموال بی‌حساب از ایشان بگرفت. آنگاه سهدیو بولایت راجه رکمی (Rukmi) که برادرزن‌کشن بود، رسید، حاکم ولایت سورت (Surat) اموال بجهت راجه رکمی فرستاده بود، راجه تمام آن اموال را با اموال بسیار و نفایس و اقمشه و امتعه خود را به سهدیو گذرانید، و سهدیو از آنجا گذشته پیشتر روان شد و بسیاری ولایات را گرفته اموال بسیار از حکام آنجاها گرفت و به بیابان دندکارن (Dandakaranya) که نزدیک گوداوری (Godavari) است رفت و از آنجا گذشته به جزایر دریای شور^۱ رفت و در آنجا با ملچه‌هایی (Mleccha) که در آنجا می‌باشند جنگ‌های عظیم کرد و همه را زبون ساخته مروارید و یاقوت و الماس و دیگر نفایس از

۱- در متن سانسکریت به‌جای عبارت جزایر دریای شور، ساگر (Sagara = دریا) آمده

است.

ایشان گرفت. بعد از آن از جزایر گذشته بولایت گلیم پوشان^۱ رفت و ایشان را زبون کرده اموال بگرفت. آنگاه بولایت جماعت کالمکبه (Kalamukha) یعنی حبشیان رفت و آن ولایت را تسخیر کرد. و از آنجا به کولگر (Kolagiri) رفت و از آنجا به سربپتن (Surabhipattana) آمد و آنجاها را تمام گرفته اموال بی حساب بدست آورد. آنگاه به تامردیپ (Tamradvipa) رفت و آن قلعه ای است که به بلندی و بزرگی و محکمی آن در عالم هیچ قلعه دیگر نباشد. سهدیو آن را بصلح بگرفت و اموال و نفایس بی حد و نهایت از حاکم آنجا گرفته به رام پربت (Ramakapurvata) رفت و راجه آنجا را که تمینکل (Timingala) نام داشت زبون کرد و پیشکش از او گرفته پیشتر رفت و به جایی رسید که مردم آنجا یک پا داشتند و جماعتی دیگر بودند که پیوسته در جنگل بودند. سهدیو تمام آن مردم را زبون کرده پیشتر رفت، بشهری رسید که سنجنتی (Samjayanti) نام داشت و نزدیکی آنجا چند شهر دیگر بود مثل پکند (pakhandā) و کرهاتک (Karahataka) و غیره. سهدیو وکیلان را به حکام آنجا فرستاد و اموال بسیار از ایشان بگرفت. آنگاه بولایت دیگر مثل پاندیس (Pandyadesa) و دراود (Dravida) و کرل (Kerala) و اندهرا (Andhra) و تالابن (Talavana) و کلنگ (Kalinga) سیر کرده همه را مسخر کرد. بعد از آن بولایت اشتوکر^۲ (Ustrakarnika) یعنی مردمانی که گوش های ایشان مثل گوش شتر^۳ هست، رفت و ایشان را زبون کرده مال گرفت. آنگاه بولایت کچه (Kaccha) رفت و وکیلان را به بهبیکن برادر راون که حاکم لنکا (Lanka) بود، فرستاد. بهبیکن جواهر و طلا و قماش های نفیس بسیار و صندل و عود و دیگر تحفه های بی نهایت و بی عدت پیش سهدیو فرستاد و از آنجا بازگشته متوجه دهلی شد و در اندک زمانی بفتح و فیروزی بملازمت راجه جد هشت رسید و آنقدر اموال و اسباب و جواهر آبدار و تحفه های نفیس که آورده بود، همه را به راجه گذرانید. راجه بغایت خوشحال گشت و سهدیو را نوازش بسیار کرد.

و نکل (Nakula) که بجانب مغرب با لشکر بسیار رفته بود، اول به رهتک (Rohtak)^۴ رسید. حاکم آنجا بانکل جنگ کرده منهزم شد و نکل از آنجا گذشته بولایت ماروار (Marvar) آمد و آنجا را مسخر کرده پیشتر رفت و بسیاری از ولایت ها را گرفته اموال بسیار بدست آورد. آنگاه به پهر (Puskara) رفت و از آنجا بجانب

۱- در متن سانسکریت ولایت کرن برآوردن (Karnapravarana) یعنی ولایت: گوش پوشان و وجه تسمیه آن، این که مردمانش گوشهای بسیار بزرگی داشتند که روی شانه های آنها را می پوشانید و بدن را به جای لباس با گوش می پوشانیدند.

۲- در متن سانسکریت: اشتوکر (Ustrakarna) یعنی شتر گوش آمده است و کنایه از اینست که گوش مردمانش مثل گوش شتر بوده است.

۳- در متن سانسکریت: اشتوکر (Ustrakarana) آمده ولی در متن فارسی عبارت

(Asvakarna) اشوکر آمده که بمعنی گوش اسب است. اصل: اشوکر.

۴- رهتک یا روهیتک (Rohitaka) نام محلی است واقع در پنجاب.

تهته^۱ (Tata) دیگر رفت و ولایاتی را که در کناره دریای سند^۲ بود همه را تسخیر کرد. پس بولایت پنجاب آمده بعضی از حکام آنجا را بکشت و بعضی را مطیع گردانیده همراه خود بگرفت. پس از آب سند گذشت و امرپریت (Amaraparvata) را بگرفت. آنگاه به برسور و از آنجا به مدر (Madra) که حاکم آنجا شل (Salya) خالوی نکل بود رفت، و شل، نکل را تعظیم و احترام کرده اموال بسیار به او داد. نکل هر چه در این مدت از اموال و اسباب نفیس و جواهر و غیره که یافته بود، همه را بملازمت راجه جددهشتر فرستاد و خود بطرف دریای شور^۳ روان شد و جماعت پهلوی (Pahlava) و بربر (Barbara) و کرات (Kirata) و جون (Yavana) و شک (Saka) را که در ولایت کنار دریا بودند همه را زبون و مطیع گردانید و آنقدر نفایس از جواهر و اقمشه و اسبان باری و غیره گرفت که از حد و حصر افزون بود. و از آن ولایات ده هزار شتر ماده را از اموال و جواهر و سایر نفایس پربارکرد و از آنجا بازگشته متوجه دهلی شد. و در راه بسیاری از ولایات مسخر گردانید و زر و اموال و سایر نفایس بی نهایت بگرفت تا در هنگام موعود بملازمت راجه جددهشتر رسید و از خزاین و جواهر و سایر نفایس بی نهایت و اسبان و شتران و دیگر تحفه ها آنچه آورده بود همه را گذرانید. چون هر چهار برادران مال چهار رکن عالم را به دهلی آوردند چندان خزائن و نفایس و اموال در خانه راجه جددهشتر جمع شد که از حد و حصر و شمار و حساب افزون بود.

بیشمپاین با راجه جنمیجه گفت که: در آن ایام بجهت حسن سلوک و صفای نیت راجه جددهشتر، همه مردمان در امان و فراغت بودند و باران بوقت می بارید و آبادانی ولایت بجائی رسید که دیگر جای زراعت در تمام ولایت راجه نمانده بود. غله آن مقدار حاصل میشد که از ضبط آن رعایا عاجز بودند و از دزد و قطاع الطریق و سایر مفسدان نام و نشان نمانده بود. از آن جهت آن مقدار حاصل در ملک راجه میشد که تمام خزینه ها از زرومال پر گشته بود. آنچه برادران راجه از اطراف عالم آورده بودند، و آنچه از ولایت راجه حاصل شده بود آن مقدار اسباب و اموال در سر کار راجه جمع شد که زیاده از آن متصور نتواند بود. اگر راجه اراده می کرد که تمام مردمان را معمور گرداند می توانست. چون راجه جددهشتر دید که آنقدر اسباب و اموال که چندین جگت توان از آن کردن در خزانه آمده در مقام آن شد که آن جگت را که در خاطر داشته بکنند. پس راجه برادران و امرا و دهوم پروعت را طلبید و گفت که: بحمدالله تعالی اسباب جگت به بهترین وجه مهیا شده است، حالا اگر صلاح می دانید شروع در جگت بکنید. همه گفتند که

۱- تهته (Tata): ساحل دریا.

۲- در متن سانسکریت به جای متن نام سراسوتی (Sarasvati) که فعلا چنین رودخانه ای

وجود ندارد، آمده است.

۳- در متن سانسکریت فقط دریا آمده است.

وقت جگ رسیده است و تأخیر در هنگام کار خیر نمی‌باید کرد. در این وقت بیاس به مجلس راجه جدهشتر درآمد و متعاقب او کشن (Krsna) از دوارکا (Dvaraka) باتمام خویشان و بزرگان و جادوان با اموال و اسباب بی‌نهایت که از حساب و شمار افزون بود، رسید. و کشن تنها پیش آمده بود و لرزوی او روز دیگر بشهر رسید. چون راجه جدهشتر و اهل مجلس سری کشن جیو را دیدند بغایت خوشحال گشته همه برخاستند و باستقبال سری کشن جیو آمده به تعظیم و احترام تمام او را آورده بر صدر مجلس جا دادند. چون از پرسش راه باز پرداختند راجه جدهشتر با کشن گفت که: ما به‌یمن توجه و التفات و فرموده شما شروع در کار و بار جگ گردیم و برادران من باطراف عالم رفته آنچه مصالح جگ بود همه را آوردند. حالا از شما التماس دارم که خود توجه فرموده نوعی فرمائید که این جگ باتمام رسد. ما هر کاری که می‌کنیم به حکم شما می‌کنیم، حالا شما هر چه بفرمائید چنان کنیم.

کشن گفت: ای راجه امروز بغیر از تو هیچکس دیگر نیست که مثل این جگی که تو اراده کرده‌ای تواند کرد و اسباب این جگ همه مهیا شده است، دیگر شروع در کار نکنید. راجه گفت: هر نوع که شما بفرمائید آنچنان بکنم. کشن گفت: شما شروع در کار نکنید هرکاری که بوده باشد من مدد خواهم کرد. پس راجه جدهشتر بفرمود که تا اسباب جگ را جمع کرده شروع در کار کنند و راجه سهدیو را گفت که: تو را می‌باید که باتفاق دھوم پروهت (Dhaumya Purohita)^۱ آنچه مصالح جگ بوده باشد جمع‌سازی و هرکسی را به مهمی تعیین نمائی. پس راجه فرمود که هرکس را که دھوم صلاح داند به مهمات تعیین نماید. پس اندرسین (Indrasena) و بشوک (Visoka) را که از ملازمان مخصوص ارجن بودند^۲ بر سر غله‌ها و روغن و شیر و جفرا و غیره تعیین نمودند و انواع خوشبوها چون گلاب و مشک و عنبر و صندل و عود و غیره را به سهدیو فرمودند که بجهت مردمانی که به این جگ حاضر می‌شوند، مهیا دارد و به همه کس از راجه‌ها و امرا و رکپیشران و برهمنان و سایر مردمان از همه نوع خوشبو می‌رسانیده باشد. و آنچه برهمنان و رکپیشران روزگار باشند از انواع خوردنی و غیره همه را حواله دھوم پروهت کردند که او و کسان او اینکار بکنند. و راجه بفرمود که مهمانخانه‌های بسیار برای مردم راست کنند و آنچه آن مردم را که به این جگ بیایند در کار می‌شده باشد، همه را بی‌نهایت تیار کنند.

چون اسباب جگ تمام مهیا شد راجه به بیاس گفت که: ما این جگ را بامید معاونت و توجه شما بنیاد کرده‌ایم. التماس از شما داریم که توجه فرموده ما را می‌فرموده باشید که چه کار کنیم؟ و جماعتی از برهمنان دانا را که بید را

۱- دھوم نام حکیم یا معلم (Purohita) و یا وزیر روحانی جدهشتر.
 ۲- در متن سانسکریت نام شخص دیگری موسوم به پورو (Puru) آمده که ارا بهران ارجن بوده است.

خوب می‌دانسته باشند و پرهیزکار باشند طلب فرمائید و ایشان را بفرمائید که هوم می‌کرده باشند. بیاس گفت: ای فرزندی! کار تو کار من است، من در این کار خود را معاف نخواهم داشت. پس جمعی از دانایان برهمن را که در علم و دانش و زهد و پرهیزکاری عدیل و نظیر نداشتند، طلبیده بجهت هوم کردن مقرر فرمود. و مقرر است در جگه‌ها یکی از برهمنان که زیاده عالم و بزرگ باشد او را بجای برهما تعیین می‌کنند و هرچه او می‌فرماید دیگر برهمنان همان نوع می‌کنند. در این جگه، بیاس را برهما مقرر نموده پنج برهمن دانا را که در زهد و عبادت نظیر نداشتند و بید (Veda) را در آن زمان به از ایشان کسی نمی‌دانست بجهت هوم (Homa) کردن تعیین کردند. و آن برهمنان یکی جاکیل (Yajnavalkya) و دوم سسامه (Susama) و سوم پیل (Paila) و چهارم دھوم (Dhaumya) و پنجم منترگاتا (Mantragata)^۱ بودند. و بغیر از اینها دیگر آن مقدار از برهمنان که اکثر دانا و پرهیزکار بودند و بید می‌خواندند، آمده بودند که از حد و حصر افزون بود.

راجه جدھشتر کسان بطلب راجه‌های اطراف فرستاد که همه با لشکرهای خود بموعد جگه حاضر شوند و در ولایات ایشان هربرهمنی دانا یا درویشی یا سنیاسی (Samnyasi) یا زاهدی بوده باشد، البته او را همه همراه بیاورند. چون کسان راجه خبر به راجه‌ها رسانیدند همه راجه‌های اطراف با فرزندان و خلاصه لشکر و بزرگان و علماء و درویشان و برهمنان دانا که در ملک ایشان بودند و اموال و اسباب بسیار و پیشکش‌های لایق بجهت راجه جدھشتر گرفته متوجه دهلی شدند، و روز بروز جماعت جماعت از عقب می‌رسیدند. و راجه جدھشتر پیشتر فرموده بود تا طعام‌های بی‌حساب در غایت لطافت و خوبی بجهت راجه‌ها و برهمنان مهیا کرده بودند و خدمتکاران ایستاده بودند چنانچه هر راجه یا بزرگی که می‌رسید او را بجایی که بجهت او و مردمش مهیا ساخته بودند، می‌آوردند. و آنچه او را می‌بایست همه در آنجا آماده بود چنانچه او را هیچ احتیاجی نمیشد که از جای دیگر هیچ چیز بطلبد. و جمیع راجه‌ها و بزرگان هرسازنده و گوینده و خواننده و مسخره و امثال از زنان و مردان که داشتند همه را همراه آورده بودند. از این مردم آنقدر از اطراف عالم آمده بود که از حد و حصر افزون بود. و هر راجه بزرگی که می‌آمد فراخور بزرگی خود انواع پیشکش‌های لایق بجهت راجه جدھشتر و برادرانش می‌آورد. چون اکثر راجه‌ها و بزرگان اطراف عالم و برهمنان و دانایان آمدند، راجه جدھشتر نکل را به هستناپور (Hastinapura) بطلب بهیکم پتامه (Bhisma Pitamaha) و درونه چارج (Dronacarya) و دھرتراشت (Dhrtarastra) و بدر (Vidura) و درجودھن (Duryodhana) و برادرانش فرستاد. نکل به هستناپور آمده جمیع بزرگان و خویشان را ملازمت کرد و دعای راجه جدھشتر

۱- در متن سانسکریت به جای منترگاتا، روحانی هوتا (Hota) که نیازها را در آتش می‌اندازد آمده است.

رسانیده التماس کرد که همه در این جگت حاضر شوند. همه آنها به دهلی متوجه گشتند و درجودهن به عظمت و شوکتی به دهلی آمد که هیچکس آن شوکت و عظمت را نداشت. جمیع مردم حیران گردیدند و سبل (Subala) حاکم قندهار که پدر گاندهاری (Gandhari) مادر درجودهن بود با فرزندان و خویشان به این جگت آمد. وشل (Salya) که خال پاندوان (Pandava) بود با برادران و خویشان به این جگت آمد و لشکر بی حساب از ولایت بدر (Vidura) آمد. و دیگر راجه های بزرگ مثل جیدهرت (Jayadratha) و باهلیک (Bahlika) و بهورشر و (Bhurisrava) وشل (Salya) و جگت سین (Yajnasena) و بهگت (Bhagadatta) و برن (Varuna) و کچه راجه (Kacch) و بهور (Bhuri) و برهدبل (Brhadbala) و ششپال (Sisupala) و بهیکمک (Bhismaka) و رگمی (Rukmi) و حاکم کشمیر که جگموهن (Jagamohana) نام داشت و راجه بیرات (Virata) با هر دو پسر اترکمار (Uttarakumara) و شنک (Sankha) و راجه دروپد (Drupada) پدر دروپدی (Draupadi) با پسران دهرشت دمن (Drstadyumna) و سکندی (Sikhandi) و غیره و کشن با برادر کلان خود و بلبهدر (Balabhadra) و جمیع تبار و سایر بزرگان جادوان (Yadava) با دیگر راجه های بزرگ که اسامی ایشان بطول می کشد به این جگت آمدند. و راجه جدهشتر همه این راجه ها و بزرگان را کمال تعظیم و پرسش می کرد. و هریک را در منازل لایق ایشان فرود می آوردند و آنچه اسباب فراغت بوده باشد همه در منازل مهیا می بود زیاده از آنچه راجه ها در ممالك خود می داشتند. و آنچنان جمعیتی در آن جگت دست داد که در قرنهای آنچنان جمعیتی، بلکه نزدیک آن نیز در هیچ جا دست نداده بود.

بیشم پاین با راجه جنمیجه گفت که: چون اسباب جگت همه مهیا شد و همه راجه ها و بزرگان و رکبپشران و برهمنان و سائر خلایق از اطراف عالم آمدند، راجه جدهشتر دست بردست نهاده در برابر بهیکم پتامه و درونه چارج (Dronacarya) و کرپاچارج (Krpacarya) و درجودهن (Duryodhana) و اسوتهماما (Asvatthama) و بینشت (Vivimsati) بایستاد و گفت: از شما التماس دارم که در جگت سرفراز کرده هرکاری که بوده باشد شما آن را بفرمائید که مایه کرده باشیم. و من بامید و عنایت و التفات شما در این کار شروع کردم و من با برادران، خدمتکاران شما هم. آنچه اسباب این جگت بوده باشد بتوجه شما همه سرانجام یافته است حالا هرچه شما حکم بفرمائید خدمت می کرده باشیم. بهیکم پتامه و دیگران گفتند: این کار توکار ماست، ما در این جنگ خود را معاف نخواهیم داشتن. بعد از آن شروع در کار جگت کردند و بر سر تمام خوردنی ها از طعام و میوه بجهت سلاطین، بیاس را تعیین کردند. و نیز بدر بر سر برهمنان برای خدمت ایشان و تحقیق حال ایشان تعیین شد که هر کدام را بقدر مرتبه و حالش در مجلس بنشانند و زر و طعام می داده باشد. و درونه چارج و بهیکم پتامه بجهت این مهم معین شدند که بفرمایند که

در این جگه چه کار می باید کرد و چه نمی باید کرد و بفرمایند که هر کدام از راجه ها را کجا بنشانند و هر کس را چه بدهند. و کرپاچاراج را بجهت زر و جواهر و سایر اسباب به راجه ها دادن، هر کدام را بقدر مرتبه اش معین کردند.

سری کشن جیو به راجه جد هشتتر گفت که: در دست راجه درجودهن خاصیتی هست که اگر در جائی زری به کسی بدهد هر چه برمی دارد برابر آن در همانجا زیاده پیدا می شود. او این را نمی داند صلاح در آنست که او را بر سر خزاین تعیین کنید که هر چه او زر به مردم می داده باشد آن خزینه زیاده می شده باشد. چون راجه جد هشتتر این سخن را از کشن شنید خوشحال شده پیش درجودهن رفت و گفت: چون ما برادریم و این کار ناموس ما و شماست، التماس از شما داریم که شما برخزینه بوده باشید و زر و جواهر و اسباب را شما به راجه ها و سایر مردمان می داده باشید. و پدر را تعیین کردند که هر کس را هر چه باید داد او به درجودهن بگوید که فلان را اینقدر بده او می داده باشد. چون این مهمات سامان یافت مجلس جگه را ترتیب دادند و راجه جد هشتتر، راجه ها و بزرگان هر کدام را بقدر مرتبه ایشان نشانیدند. دهر تراشت (Dhrtarastra) و باهلیک (Bahlika) و سوم دت (Somadatta) و جیدرت (Jayadratha) را که بزرگان راجه ها بودند بر صدر مجلس جا دادند، و آنچنان مجلس ترتیب یافت که بخوبی آن نشان نداده اند و هر چیز که خوشتر می بوده باشد همه در آن مجلس بود و خزائن راجه جد هشتتر مثل خزائن کبیر شده بود و اکثر راجه ها جواهر پیشکش آورده بودند. پس برهمنانی که بجهت هوم کردن تعیین شده بودند در یک طرف آن مجلس آتش برافروخته هوم بنیاد کردند. و آن چیزی که مقرر است که در جگه ها در آتش می اندازند، راجه جد هشتتر همه آنها را فرمود تا در آن آتش انداختند و آتش را خشنود گردانیدند. دیوتها (Devata) هم همه خشنود گشتند و برهمنان همه شاد شدند.

بیشم پاین با راجه جنمیچه گفت که: این مجلس جگه چند روز بود تا روز آخر جگه رسید که آن روز را ابهیکهیک (Abhiseka) گویند. در آن روز راجه جد هشتتر جمیع مردمان را طلبیده در یک خانه همه نشستند. راجه ها در یکطرف و رکهیشران و برهمنان و دانایان بزرگ برطرف دیگر. و بعضی را در برابر بجای مناسب نشانیدند و نارد (Narada) هم در میان ایشان بود. برهمنان دانا سخن از توحید خدای تعالی و بیان اوصاف صفات حق می گفتند و بعضی از دانایان سخنانی را که تفصیل بسیار داشت در مختصر عبارتی نیک بیان می کردند و بعضی دیگر در کلام تطویل بسیار می نمودند، و بعضی علماء بر سخنان گذشته اعتراض می کردند و بعضی دیگر در برابر ایشان جواب اعتراض می دادند. در آن مجلس مردم کم اصل و کسانی که چندان علم و طاعتی نداشتند و برهمنان فاسق و طایفه سودر (Sodara) نبودند. نارد چون این مجلس را به آن ترتیب دید آن جمعیت برهمنان و مشغولی ایشان را بکار حق سبحانه و تعالی جل جلاله دیده بغایت خوشحال شد. و بخاطر نارد رسید که چون از جگه کردن، غرض آنست که روی زمین از گناهان

مردم پاك شود و مردمان مفسد و بدكار در عالم نمانند و جراستنده كه مفسدى عظيم بود بتقريب اين جگه كشته شد، حالا اگر سسپال هم كه بسيار مودى و بدكار است كشته شود عالم از شر او نيز پاك شود. و سرى كشن جيو بر آنچه در خاطر نارد گذشته بود وقوف يافتند و اين فكر او را پيسنديدند و بهيكم پتامه در اين امر اتفاق كرد.

پس بهيكم پتامه با جدهشتر گفت كه: حالا اين راجه ها كه جمع كشته اند هر کدام را بقدر مرتبه ايشان پرشش نما و تعظيم ايشان بجا آر، و شش جماعت را بسيار عزيز و محترم مى بايد كرد: يكي استاد را و ديگر كسى را كه هوم مى كند و ديگر دانايان را كه آنها بزيارت معبدى مى روند و ديگر دوستان را و ششم راجه ها را. و در اين جگه شما از اين شش جماعت بسيار آمده اند، شما را مى بايد كه از ميان اين راجه ها و بزرگان هر كس را كه از همه بزرگتر باشد اول او را تعظيم و خدمت كنيد و پيشكش اول به او بگذرانيد. راجه جدهشتر گفت: در اين مجلس از راجه ها و بزرگان كه نشسته اند اول چه كس را خدمت مى بايد كرد كه همه را خوش آيد و موجب آزار خاطر ديگران نشود؟ بهيكم لحظه اى فكر كرد، پس گفت كه اول سرى كشن جيو را تعظيم و خدمت كنيد، او را همه كس بزرگى قبول دارد و هيچكس را از خدمت او چاره نيست. پس راجه جدهشتر اول پيش سرى كشن جيو آمده پاى او را ببوسيد و آنچه از نفايس و جواهر و قماش و غيره بود بخدمت سرى كشن جيو گذرانيد و اسبان و فيلان و ارابه و ديگر چيزها هم به كشن گذرانيد. سرى كشن جيو خوشحال گشت و همه را قبول كرد و التفات به راجه جدهشتر كرد. سسپال كه راجه ولايت چنديرى بود و پسر عمه كشن، و به زور و قوت با راون (Ravana) حاكم لنكا برابرى مى كرد، در تقدم نمودن راجه جدهشتر، سرى كشن جيو را، در غضب شد و بهيكم پتامه و جدهشتر را طعنه بسيار زد و سرى كشن جيو را دشنام داد و گفت كه با وجود اينهمه راجه هاى كلان و بزرگان عظيم الشأن، مناسب نبود كه اول كشن را تعظيم بدارند. و با راجه جدهشتر گفت كه تو بس نادان و بى عقل هستى كه قدر و مرتبه هر كس را نمى داني. من گمان مى داشتم كه بهيكم عقل داشته باشد، حالا معلوم شد كه او پير و مبهوت شده است و از بس كه كشن را خوش آمد گفته است، عقل خود را گم کرده است و او را بر همه بزرگان تقدم مى دهد. اگر شما پيشى سال منظور مى داشتيد، بسديو (Vasudeva) پدر كشن را تعظيم بايستی كرد كه هيچكس را در باب او سخن نرسد. و اگر بزرگى را مقدم مى داشتيد راجه دروپد (Drupada) را مقدم مى بايست كرد و اگر تعظيم از جهت علم و دانش يا عبادت بود، پس درونه چارج يا بياس را اول بايستی تعظيم نمود. و اگر راجه جوان كلان را مقدم مى كرديد، راجه درجودهن را مى كرديد [تا] هيچكس را در ايشان سخن نمى رسيد. چون شما از اينها هيچكدام را منظور نداشتيد پس معلوم شد كه غرض شما ايدآ و بى حرمتى ما بوده است. جايى كه راجه هاى بزرگ مثل شل و بهيكم و دوپسرش ركمى و راجه درم (Druma) وغيره مثل كرن بهادري كه

شاگرد پرسرام (Parasurama) است و مثل اسوتهاما (Asvatthama) که هم برهنه و هم بهادر و پر زور و غیر ایشان بزرگان نشسته باشند، چنین کسی را که سالها گاو بانی کرده است اول تعظیم و احترام می‌کنید. و کشن آنطور شخصی است که کنس (Kamsa) را که خال و ولی نعمت او بود بظلم بکشت. و سسپال به راجه جدهشتر گفت که: ما می‌دانستیم که تو فرزند دهرم یعنی خیر بوده باشی، حالا معلوم شد که آن برخلاف واقع بوده است. و این هم معلوم شد که کشن حریص و طماع^۱ بوده است که با وجود آنکه در این مجلس مردمانی از او در همه چیز بزرگتر، نشسته‌اند او را که بر همه تقدم می‌دهید هیچ نمی‌گوید و آنچه باو می‌دهید می‌گیرد. این کشن را کوروان خوب شناخته‌اند که اصلا باو التفات نمی‌کنند. سسپال این سخنان گفته از مجلس برخاست و جماعتی از راجه‌ها و غیره که تابع سسپال بودند همه با او برخاستند. چنان شور و غوغا ظاهر گشت که گویا قیامت برخاسته است.

راجه جدهشتر بعدرخواهی پیش سسپال آمده گفت: از تو التماس آن داریم که این صحبت ما را برهنه نونی، از تو و از ما همه بزرگتر بهیکهم پتامه است. او چنین مصلحت دانسته و چنانکه او کشن را می‌شناسد تونمی‌شناسی. و در این مجلس جماعتی که از تو بزرگترند هیچکس در این باب سخن نگفت تو هم آنچه همه قبول کرده‌اند قبول کن. و صلاح نیست که تو با کشن دشمنی کنی و هرکس باکشن دشمنی کند ما را هم با او هیچ کاری و دوستی نیست. و کشن را همین من تعظیم و احترام نمی‌کنم بلکه جمیع عالمیان او را تعظیم می‌کنند و برخود تقدم می‌دهند، لایق نیست که تو ما را در تقدیم کشن ملامت نمائی. سسپال اصلا التفات به سخن راجه جدهشتر نکرد. و بهیکهم پتامه و دیگر بزرگان هم آمده او را نصیحت کردند اما سسپال بهیچ وجه سخنان ایشان را قبول نکرد. بهیکهم گفت: ای سسپال تو را مناسب نیست که سری کشن جیو را برنجانی، سری کشن جیو را همه کس از راجه‌ها و رکهپشران و سایر مردمان تعظیم می‌کنند تو بی‌عقلی مکن و باکشن مخالفت منمائی. تو زور و قوت و شجاعت و همت و علم و دیگر صفات سری کشن را می‌دانی و با وجود اینهمه با او دشمنی می‌کنی، تو را زیان خواهد شد.

بهیکهم امثال این سخنان چون بگفت سهدیو برخاست و گفت: سری کشن جیو کسی است که مثل کیشی (Kesi) دیوی را که در تمام دنیا بقوت و بزرگی او دیگری نبوده است، کشته و در زور و قوت هیچکس مثل کشن جیو نیست هرکس که تقدیم و تعظیم کشن جیو نمی‌کند ما پا بر سر او می‌نهیم. سسپال چون این سخن را از سهدیو شنید از غایت غضب چشمانش سرخ شد و با مردمی که تابع او بودند گفت که ای یاران هیچکس از این مردمان در زور و قوت برابر من نیستند همه شما استعداد جنگ بکنید تا همه این مردمان را بکشیم و این جگت را برهنه کنیم. تابعان

او همه مسلح و مکمل شده آمدند. راجه جد هشتار چون این حال بدید بغدمت بهیکم—
 پتامه آمد و گفت: شما صاحب همه اید، این مرد می خواهد که این جگت ما را برهم
 زند شما چه صلاح می دانید و ما را چه می فرمائید؟ بهیکم گفت تو هیچ
 دغدغه بغاطر خود مرسان که سگت هرگز شیر را نمی تواند کشت، سسپال مرد بی عقل
 است که سخن ما را نمی شنود، سری کشن جیو حریف او هست و دفع او خواهد کرد.
 سسپال چون این سخن را از بهیکم پتامه شنید با وی گفت که تو پیر و خرف
 شده ای و عقل از تو رفته است. سخنان تو را چه اعتبار خواهد بود و تو چرا سخنی
 بگوئی که نه مردی و نه زن، و بجهت کارها خود را پارسا می نمائی. و از جمله
 قباحتهای تو آنست که دختر راجه بنارس را گرفتی و او را گذاشتی و آن دختر
 فقیر را بی خانمان کردی و این وبال برگردن تو ماند و از تو هیچ نسل نمانده و
 هر چیزی که می کنی همه ضایع می شود و تو را در بهشت جا نخواهد بود. و عقل
 و دریافت تو اینست که کشن را که گاوبانی بیش نیست بهخدائی برداشته پرستش
 او می کنی و از این که او پوتنا (Putana) و بکاسر (Bakasura) دیو راکشته باشد او را
 خدا نمی گویند؛ چه زنی یا گنجشکی را کشتن چه مقدار کار است؟ و همینطور اگر
 یک اسبی و یا گاوی را کشته باشد چکار کرده باشد؟ چه حیوان طریق جنگ نمی—
 داند و از اینکه او ارا به را از زمین بپای خود برداشته باشد چکار کرده باشد؟ چه
 حیوان طریق جنگ چه می داند و از این او راجه می شود؟ و از اینکه می گویند که
 او کوه کوردن (Krodhana) را برداشته و هفت روز بردست خود نگاه داشته، چقدر
 کاری است سنگی را برداشتن؟ و از این اعتقاد باطل که در خاطرهای شما جا گرفته
 است ما را خنده می آید. و این چه عقل و دانش بوده باشد که کسی آدمی از آدمیان
 را، خدا نام نهد؟ و از جمله چیزهایی که به او نسبت می کنند آنست که او کنس
 را که خال او بود کشته است چه عقل باشد که او کشنده ولی نعمت گشته است و چه
 عقل باشد که بجهت کشتن ولی نعمت، کسی او را تعریف کند؟ و سسپال با بهیکم—
 پتامه گفت که: تو زبون ترین کوروانی که مردی را تعریف و اعتقاد می کنی که
 گناهکار و بدکردار است و همه بزرگان گذشته گفته اند که چهارکس را بهیچ وجه
 نمی توان کشتن: ولی نعمت و زن و گاو و برهن. کسی که ولی نعمت خود کنس را
 و زن را و گاو را کشته است، تو به این چنین کسی اعتقاد داری و تعریف او می کنی؟
 همه کس می گفتند که بهیکم داناست، حالا بر همه ظاهر شد که این سخن دروغ و
 خلاف قاعده و واقع بوده است. اگر بهیکم چیزی می دانست به این چنین گناهکاری
 اعتقاد نمی داشت و تمظیم و تقدیم او بر همه بزرگان نمی کرد. و پاندوان که به
 سخن او عمل می کنند از همه مردم عالم زبون ترند و بدتر و بی عقل تر. بهیکم
 طریق بزرگان گذشته را گذاشته است، اگر در او اندک عقل می بود هرگز این چنین
 کسی را پیشوای خود نمی کرد. و بهیکم که می گوید که من صاحب خیرم و عمل
 ناشایسته از من بوجود نمی آید این چه کار خیر بود که چون به چتر بیرج که برادر او
 بود از عالم رفت، زن او را بدیگری داد تا هر چه خواست بایشان کرد و فرزندان

از آن زن آورد و این برادرزاده‌های بهیکم از چنان عملی حاصل شده باشند. عمل ایشان از آن بهتر نخواهد بود که کشن گاوبانی بیش نیست و انواع گناه کرده است، به پیشوائی خود برداشته‌اند و به سخن او عمل می‌کنند و او را بر همه بزرگان تقدم می‌دهند.

قصه غاز پارسانما

و حال بهیکم بحال آن غاز می‌ماند که در کناره دریای محیط آشیانه داشت و بجانوران که در آنجا می‌بودند خود را پارسا می‌نمود و ایشان را نصیحت می‌کرد: زنهار که بدی مکنید و بهیچ‌کس آزار مرسانید. آن جانوران تعظیم و احترام او می‌کردند و هر خوردنی که می‌یافتند حصه‌ای بجهت او می‌آوردند. چون به آن غاز اعتقاد نیکی و صلاح داشتند همه ایشان چون بجائی می‌رفتند بیضه‌های خود را به او می‌سپردند. چون آن جانوران از نظر غایب می‌شدند آن غاز بیضه‌ها را می‌خورد. چون آن جانوران درآمده حال بیضه‌ها را می‌پرسیدند می‌گفت که من نمی‌دانم. آخر روزی يك جانوری در گوشه‌ای پنهان شد و دید که بیضه‌ها را او می‌خورد. رفت و همه جانوران را خبر کرد. ایشان همه آمدند و آن غاز را چندان زدند که به بدترین حالی بمرد. ای بهیکم چنانچه آن جانوران آن غاز پیر را کشتند تو را هم همچنان خواهند کشت.

ادامه اعتراض سسپال

بعد از آن سسپال با کشن گفت که اگر تو خدا می‌بودی چه لازم بود که بر سر جراسنده از دیوار قلعه بالا رفتی؟ و اگر خدا می‌بودی چرا بزور و قوت خود برابر جراسنده نرفتی و بطریق برهمنان باتفاق بهیم وارجن به پیش او رفتی؟ و کدام نیکی بود که چون پیش جراسنده رفتید و او شما را تعظیم و احترام می‌کرد و می‌خواست که شما را مهمانی کند، شما او را کشتید؟ و من حیران کار پاندوان شده‌ام که کشن ایشان را به انواع بدی امر می‌فرماید و ایشان پیروی او می‌کنند، اما ما چون می‌بینیم که بزرگ ایشان بهیکم پتامه است که نه مرد است و نه زن، اینکار از ایشان عجیبی نیست. بهیم چون این سخنان را از سسپال شنید بغایت پر غضب شد و چشمانش سرخ شد و لب را بدندان گرفت و رنگش همچو آتش افروخته گشت، برخاسته بجانب سسپال دوید تا با او جنگ کند. همه مردم ترسیدند اما سسپال اصلا متزلزل نشد و تبسم کرد. بهیکم بدوید و بهیم را در بغل گرفت و گذاشت که با سسپال جنگ کند. سسپال گفت: ای بهیکم او را بگذار تا خود را بیازماید از این سخن بهیم، بغایت در قهر شد و باز قصد کرد که با سسپال جنگ کند. بهیکم مانع شد و گفت: ای فرزند تو او را هیچ‌مگو و غضب مکن که کشنده

او دیگری هست و او می‌داند، تا او را نمی‌کشد قانع نمی‌شود^۱. قصه او را با تو بگویم:

قصه سسپال

در هنگامی که این سسپال از مادر متولد شد سه چشم و چهار دست داشت چنانچه خر آواز کند همچنان گریه می‌کرد و پدر و مادرش از آن صورت و آواز گریه او ترسیدند و اراده نمودند که او را در صحرا بیندازند. در آن وقت نارد آمده به آنها گفت که: شما از این پسر مترسید که در ساعت خوب متولد شده است و او بفایت شجاع و دلاور و پرزور خواهد بود، و این پسر نخواهد مرد. مادر سسپال که پرسوا (Prasava) نام داشت و عمه کشن بود با نارد گفت که بامن بگو که بدست چه کس مرگت این پسر خواهد بود؟ نارد گفت: این پسر را در کنار مردمان می‌نهاده باشید، در کنار کسی که این دودست زیادتى او بیفتد و این چشم زیادتى او دور شود، قتل این پسر بدست او خواهد بود. و چون خبر به اطراف عالم رفت که در خانه راجه چندیری پسری متولد شد که چهار دست و سه چشم دارد اکثر راجه‌ها و بزرگان از اطراف عالم به تماشای او می‌آمدند. هرکس که می‌آمد پدرش او را در بغل ایشان می‌نهاد و در کنار هیچکس آنها از وی دور نمی‌شد تا نوبتى کشن و بلبمدر (Balabhadra) بدیدن عمه خود آمدند، مادر سسپال پسر خود را آورده در کنار سرى کشن نهاد. فی الحال آن دودست بیفتاد و آن چشم زیادش برطرف شد. همه کس دانستند که بغیر از کشن دیگری او را نمی‌تواند کشت. مادر سسپال که عمه سرى کشن بود با کشن گفت که از تو يك چیزی التماس می‌کنم که این پسر مرا نکشی. کشن گفت: تا از پسر تو صد گناه نسبت به من واقع نشود که هریکی موجب کشتن باشد، من او را نکشم.

بهیکم پتامه با بهیم گفت که: این کشن جیو حالا از وی تحمل می‌کند و او را چیزی نمی‌گوید از آنچه که صد گناه او تمام شود، بعد از آن کار او را خواهد ساخت. بهیم بسخن بهیکم پتامه برگشت. پس بهیم به آواز بلند گفت که عقل این مرد یعنی سسپال رفته است که با سرى کشن جیو دشمنی می‌کند و در خون خود سعی می‌نماید. در این مجلس بسیاری از راجه‌ها از وی بهمه چیز بزرگتر، نشسته‌اند، هیچکدام از ایشان درباب تقدیم کشن جیو حرفی نگفت، این مرد ابله را اجل رسیده است که سخن‌های هرزه و یاوه می‌گوید.

سسپال چون این سخن بشنید با بهیم گفت که مرد ابله تو را اجل آمده با تو حکایت نکنم^۲، تو باده‌فروشی بیش نیستی که همچنین تعریف کشن گاوایان می‌کنی. و اگر تو میل باده‌فروشی داری راجه‌ها و بزرگان از کشن بهتر در مجلس هستند مثل درونه‌چارچ (Dronacarya) و پسرش اسوتهاما (Asvatthama) که به دانائی و علم و

۱- ت: او می‌داند ما او را نمی‌کشیم.

۲- ت: مرا عار می‌آید با تو حکایت کنم.

شجاعت و فنون سپاهیگری نظیر ندارند. و کرن نشسته است که بر جراسنده غالب آمده است. و جراسنده همانست که هژده مرتبه بر سر کشن آمده بود. و راجه‌های بزرگ مثل جرجودهن و پدرش و باهلیک و شل و غیرهم که از کشن بمراتب بزرگترند، در این مجلس نشسته‌اند. تو بجهت ایشان یاده‌فروشی بکن و تعریف ایشان می‌کرده باش. و این کس پیش من از همه مردمان کمتر و زبون‌تر است. و سسپال تا صد دشنام قبیح سری کشن جیو را داد و کسان خود را گفت که بیائید تا کشن را بکشم و شمشیر از غلاف بدرآورد، کشن تبسم‌کنان رو به مردمان کرده گفت که من تا این زمان با این مرد هیچ نگفتم و تا صد دشنام از وی بجهت خاطر عمه خود گذرانیدم و این پلید در هنگامی که من بطرف کامروپ (Kamarupa) رفته بودم آمده دوارکا را بسوخت و مردمان را بی‌تقریب کشت و آنچه در آن شهر بود همه را غارت کرد. و ببهر (Babhr) نام، مرد عابد فقیری بود، در گوشه‌ای نشسته به عبادت مشغول می‌بود، این شسپال زن او را بزور کشیده بود. و دیگر اعمال زشت او را از تکبر و خودبینی و بدزبانی و فسق و فجور و غیره چه‌گویم؟ من حالا سزای اعمال او را به اومی‌رسانم. کشن این سخن بگفت و چکر (Cakra) خود را طلبیده فی‌الحال چکر بدست او حاضر شد. چکر را بجانب سسپال زد و سرش را از بدن جدا کرد. سسپال همچو کوهی بر زمین افتاد و همه مردم دیدند که روشنائی از اندرون سسپال برآمده بجانب آسمان رفت و از آسمان برگشته بجانب سری‌کشن جیو آمد و پپای سری‌کشن جیو افتاد و مردمان همه حیران شدند. و در آنوقت بی‌ابر، باران بارید و برق بسیار بجهد و زمین بلرزید. راجه‌جدهشتر با برادران خود گفت: بفرمائید تا جئه او را بردارند. ایشان بفرزندان سسپال گفتند تا جئه او را برداشته بردند و بطریق هندوان سوختند و جای سسپال را به پسر کلان او دادند. کشن به راجه‌جدهشتر گفت که دشمنان شما کشته شدند و جگت شما هم خوب شد و دیگر راجه‌ها هم راجه‌جدهشتر را تعریف کردند.

بعد از آن جدهشتر بفرمود تا راجه‌هایی را که از اطراف عالم آمده بودند هریکی را بقدر مرتبه و حالت او تشریف بسیار از جواهر و زر و نفایس و اقمشه و غیره داده همه را وداع کنند. و هرکس را راجه جدهشتر می‌فرمود که فلان مبلغ بدهند، چون به جرجودهن که بر سر خزینه بود می‌گفتند او ده برابر آنچه جدهشتر گفته بود به آن کس می‌داد تا باشد که خزانه پاندوان آخروشود و آن جگت به اتمام نرسد. و هرچه می‌داد مقدار آن بخاصیت دست او در خزینه زیاده می‌شد و جرجودهن غصه می‌خورد و نمی‌دانست که چه علاج کند و از خاصیت دست خودخبر نداشت. و چون جمیع راجه‌ها و بزرگان که از اطراف عالم آمده بودند همه از آنچه در خاطر داشتند ده برابر به هرکس داد، بلکه زیاده داد، همه راجه‌ها بغایت خشنود و معمور گشتند. پس همه بخدمت راجه جدهشتر آمده اظهار کمال شکرگزاری کردند و گفتند که اینچنین جگی که شما کردید هیچکس دیگری نخواهد کرد و از این جگت نام شما تا انقراض عالم به بزرگی و نیکی خواهد ماند. راجه جدهشتر از آن سخنان خوشحال گشت و

ایشان را عذرخواهی بسیار کرد. بعد از آن جمیع راجه‌ها و بزرگان که از اطراف آمده بودند از راجه جدهشتر رخصت طلبیدند تا به اوطان خود بازگردند. راجه برادران خود را با برادر درویدی (Draupadi) دهرشت دمن (Drstadyumna) طلبید و ایشان را گفت که این بزرگان رخصت می‌طلبند، شما هرکدام رابقدر مرتبه ایشان تعظیم و احترام کرده وداع کنید. برادران راجه و دهرشت دمن يك يك از راجه‌ها و بزرگان را بقدر مرتبه ایشان خلعت فاخر می‌دادند، بعد از آن هريك را از اسب و ارابه و فیل بقدر مرتبه [ایشان] می‌دادند و رخصت می‌کردند و بقدر مرتبه ایشان بدرقه می‌رفتند. و راجه جدهشتر خود انواع تحفه‌های نادر و قماش‌های نفیس و انواع عطریات به پیش سری‌کشن‌جیو آورد و سری‌کشن‌جیو قبول کرد و راجه را بغایت نوازش نمود و گفت: ای راجه! این طالع تو بود که این جگت راجسو که کم کسی را میسر شده است به بهترین وجهی باتمام رسید و این نام تو تا انقراض عالم ماند و در آخرت ثواب بسیار حاصل [تو] خواهد شد. راجه جدهشتر گفت: اینهمه به‌یمن توجه شما بود که این جگت به اتمام رسید و گر نه من چه باشم که اینچنین جگی را تمام توانم کردن.

پس کشن‌جیو رخصت طلبیده، راجه اسب و فیل و ارابه‌های مرصع با بسیاری تحائف پیش سری‌کشن‌جیو گذرانیده او را وداع کرد. چون کشن‌جیو روان شدند راجه جدهشتر با برادران به مشایعت همراه او راه بسیار رفتند و هنگام وداع سری‌کشن‌جیو ایشان را نصیحتی چند کرد. آنگاه راجه را با برادران رخصت کرده بجانب دوارکا (Dvaraka) رفت.

بعد از آن راجه جدهشتر با بهیکهم‌پتامه و دروناچارچ (Dronacarya) و کرپا-چارچ (Krpacarya) و دهرتراشت (Dhrtarastra) و بدر (Vidura) و جرجودهن و سایر خویشان انواع تحف و هدایا از جواهر آبدار و مرصع‌آلات و زر و قماش‌های نفیس و دیگر اجناس چندان پیشکش کرد که از حساب افزون بود. بعد از آن ارجن و بهیم و جرجودهن و شکن را همراه گرفته بدیدن آن‌عمارتی که می‌دیت (Mayadaitya) بجهت راجه جدهشتر ساخته بود، رفتند. و چون جرجودهن و شکن را نظر بر آن منازل افتاد جایی دیدند که هرگز در خیال ایشان نگذشته بود. در آنجا همه‌صورت‌ها و منازل و مجالس و ایوان‌ها منقوش بود. حیرت برایشان غالب گشت. ناگاه بجائی رسیدند که از سنگ بلور زمین آنجا ساخته شده بود، مثل حوض آب بنظر درمی‌آمد. جرجودهن و شکن کفش‌ها کشیده جامه‌های خود را بالا داشته بگمان آن که به آب درمی‌آیند، چون پا در آنجا نهادند آن خود زمین بود، بیفتادند. جرجودهن و شکن منفعل گشتند، بعد از آن جایی رسیدند که مثل زمین می‌نمود، چون جرجودهن و شکن پا در آنجا نهادند آن خود آب بود هردو در آب فرو رفتند، بهیم بخندید و دست ایشان را گرفت و از آب بدرآورد. پس ارجن را فرستاد که بجهت ایشان لباس‌های دیگر آورد و ایشان را پوشانید. جرجودهن و شکن بغایت منفعل گشتند و از کمال غم و غصه عقل از ایشان برفت. بعد از آن بجائی رسیدند که دیواری از سنگ بلور ساخته

بودند و از کمال لطافت بنظر هرکس که آنجا را ندیده بود نیکودر نمی آمد. جرجودهن و شکن از کمال اعتراض و غصه پیش پای خود را نمی دیدند، ناگاه سرایشان بر آن دیوار بلور خورد و بشکست. غصه و انفعال و حسد ایشان چندان زیاده شد که به تحریر در نیاید.

پس ارجن گفت: شما را هرساعت در این خانه آفت بیش می رسد برگردید، پس همه برگشتند و نزد راجه جدهشتر آمدند. راجه جدهشتر ایشان را چنانچه لایق بود خدمات پسندیده کرد و تحف و هدایای بسیار داد. پس ایشان رخصت گرفته متوجه هستناپور (Hastinapura) شدند و اکثر کوروان خصوصاً جرجودهن با دلی پر غصه و پریشان به هستناپور آمد و جرجودهن از آن سلطنت و بزرگی راجه جدهشتر شب و روز در غم و غصه می بود و روز بروز ضعیف می شد و به هیچکس اظهار این معنی نمی کرد. يك روز شکن در پیش جرجودهن نشست بود که جرجودهن آه سرد از دل پردرد برکشید. شکن گفت تو را چه حال پیش آمده که اینچنین لاغر و ضعیف می شوی و هرساعت آه دردآلود می کشی؟ جرجودهن گفت: چگونه غمگین نباشم که تمام راجه های عالم را زیون جدهشتر می بینم و این سلطنت که او را و به برادران او دست داده است معلوم نیست که هیچکدام از آباء و اجداد مارا میسر شده باشد. و آن جگی که جدهشتر کرد من گمان نمی برم که هیچکس دیگر اینچنین تواند کرد. از سلاطین گذشته هم شاید که به کسی اینچنین جگی میسر شده باشد. و ارجن به زور و شجاعت خود بر همه غالب آمده است و اندر حریف او نتوانست شد. من اینها را ببینم و غصه نخورم؟ سری کشن جیو بجهت خاطر ایشان سسپال را کشت و هیچکس از ترس پاندوان حکایت نتوانست کرد. شما را انواع ایداء و اهانت در این جگت ایشان رسید و ما بهیچ وجه حریف ایشان نمی توانیم شد. اگر زهر ایشان را می دهم نمیمیرند و اگر ایشان را در آتش می اندازم نمی سوزند. بهیچ وجه ایشان را نمی توانم کشت. علاج آنست که خود را بیک طریق بکشم حالا خود را در آتش می اندازم یا زهر می خورم یا خود را در آب غرق می کنم و از این اندوه و غم خود را خلاص می سازم که دشمنان خود را به این سلطنت و حکومت و مال و جاه نبینم. و من آنقدر زور در خود ندارم که حریف ایشان توانم شد و ملک و مال را از ایشان توانم گرفت و تحمل آن هم ندارم که ایشان را به این حالت توانم دید. پس بهتر آنست که خود را بکشم. تو ای خال به پیش دهر تراشت می روی و این سخنان را که من باتو گفتم تمام را به او می گوئی.

شکن گفت: ای راجه تو چرا اینقدر غم می خوری؟ پاندوان هیچ چیز از ملک و مال تو نگرفته اند بلکه آنچه حصه ملک پدر ایشان بود همان را در تصرف خود دارند و زندگانی با همه کس بطریق خیر و نیکی می کنند. تو با ایشان هیچ نمی توانی کرد آنوقت که تو ایشان را به برنده فرستادی تاکسان تو ایشان را در آنجا بسوزند، ایشان را این نتیجه دست داد که مثل درویدی زنی را خواستند و مانند راجه دروید بزرگی با پسران و خویشان به کمک ایشان شد، حالا آنچنان شده اند که کسی حریف

ایشان نمی‌تواند شد. اولاً ارجن مثل گاندیو کمائی بدست آورده است و دو ترکش دارد که هرچند تیر از آن بیندازد تمام نمی‌شود و آن تیرها که ارجن از دیوتها یافته است معلوم نیست که کسی دیگر داشته باشد و بهیم آن گرز را بدست آورده است که اگر برکوه می‌زند نرم می‌سازد. و دیگران هم هرکدام تیرها دارند که کسی دیگر ندارد. و آنها با وجود این شوکت و عظمت، به‌شما کمال فروتنی و متابعت می‌کنند و ایشان پنج برادرند تو صد برادر برابر داری و مثل بهیکم پتامه عموی تو درکمک تو است و مانند درونه چارج و پسرش اسوتها و مثل کرپاچارج و کرن و مثل من و برادران و خویشان من کسان با تو هستند، اگر تو اراده کنی بهیاری این بزرگان تمام دنیا را می‌گیری. تو را با وجود این حال، غم بی‌فایده خوردن هیچ خوب نیست.

جرجودهن گفت: ای خال اگر تو می‌فرمائی من باتفاق شما و برادران خود و بهیکم پتامه و دیگران که نام آنها بردی با پاندوان جنگ‌کنم و ملک و مال را تمام از ایشان بگیرم تا خاطر من قرار و آرام گیرد و چون ایشان را زبون کرده باشم دیگر هیچکس با من برابری نمی‌تواند کرد. شکن گفت با پاندوان جنگ کردن آسان نیست، جائی که راجه جدهشتر با چهار برادر و مثل کشن کمکی و راجه دروید با درشت دمن و سکهندی (Sikhandi) و غیره و لشکر بوده باشد، اگر دیوتها تمام یکجا شوند حریف ایشان نمی‌توانند شد، تو را با ایشان جنگ کردن بهیچ وجه مناسب و صلاح نیست؛ اما من یک تدبیر دیگر می‌دانم، اگر تو خواهی تمام ملک و مال پاندوان را بگیری میسر است.

جرجودهن خوشحال شد و با شکن گفت: ای خال البته بگو که بچه‌طریق بر پاندوان غالب می‌توان آمد؟ شکن گفت: راجه جدهشتر میل قماربازی بسیار دارد و بازی نیک نمی‌داند، من انواع قماربازی را بنوع خوب می‌دانم که در همه‌عالم کسی مثل من نمی‌تواند باخت. تو با پدر خود دهرتراشت این سخن را بگو و بفرما که او جدهشتر را بطلبد، او فی‌الحال می‌آید آنزمان من چنان کنم که تمام سلطنت و اموال و اسباب هرچه داشته باشند تمام آن را از او ببری. جرجودهن گفت: ای خال تو به پیش پدر من برو و این سخن را با او بگو و قرار بده که جدهشتر را بطلبد.

پاندوان سلطنت را در قمار می‌بازند

پس شکن در ساعت نیک که خاطر دهرتراشت فرح و انبساط داشت باتفاق جرجودهن به پیش دهرتراشت رفت و گفت: ای راجه! پسر تو جرجودهن از غایت غم و غصه زرد و ضعیف شده است، از شما دور است که فکر پسر خود نمی‌کنید. اینچنین پسری که تو داری هیچ پادشاهی نداشته باشد. از شما بسیار عجب است که بحال او نپردازید و غم او را دور نسلزیدند. دهرتراشت گفت که: باعث غم و غصه و اندوه او چیست؟ شکن گفت: فرزند تو حاضر است خود با شما خواهد گفت. پس دهرتراشت به جرجودهن گفت که: تو را

چه کم است که غم می‌خوری؟ آنچه سلاطین را باید تو را به‌خوشترین وجهی میسر شده است، غم چرا می‌خوری؟ آنچه دیوتها را میسر است تو را هم میسر است، دیگر باعث اندوه چیست؟

جرجوده‌ن گفت: من از جهت اینها غم نمی‌خورم بلکه بجهت بخت و طالع و نامرادی خود است که غم، مرا زرد کرده است. من که آن سلطنت و شوکت جدهشتر را دیده‌ام از آنوقت مرا از عمر و زندگی خود هیچ لذتی نیست و می‌بینم که روز بروز کار جدهشتر و برادرانش در ترقی است. و از جمله شوکت و حشمت یکی آنست که هرروز هشتاد و هشت هزار برهنه از او وظیفه می‌گیرند و هریکی از آن برهمنان سی‌کنیز و خدمتکار دارند، غیر از زنان و فرزندان و ده‌هزار برهنه هر روز در کاسه و طبق طلا از مطبخ او طعام می‌خورند و آنها را به‌ایشان می‌دهند و باز روز دیگر طبق‌های طلا همه نو می‌آورند، همانطور چون طعام می‌خورند برهمنان آن ظروف طلا را می‌برند. و راجه‌های اطراف همه از نفایس و اقمشه و امتعه پیوسته بجهت راجه جدهشتر می‌فرستند و آنقدر فیلان مست و اسبان تازی و شتران و گاوان در سرکار او هست که از حد و حصر افزون است و سه‌کهرپ اشرفی از اطراف و جوانب پیشکش بجهت جدهشتر می‌آورند و مجال نمی‌یابند که آن را بنظر جدهشتر بگذرانند. من اینها را ببینم چون زنده بمانم و غصه نخورم؟ این مقدار قماش‌های نفیس ابریشمی و زربفت و شال و غیره از اطراف، روز بروز بجهت او می‌آورند که از حساب افزون است. و این مقدار اموال و اسباب و عظمت و شوکت که من در سر کار جدهشتر دیده‌ام، در سرکار اندر و جم و برن و کبیر نخواهد بود. از آن زمان که من دولت و حشمت جدهشتر دیده‌ام از آن هنگام نه آرام درمن مانده است و نه هیچ فراغت کرده‌ام.

شکن با جرجوده‌ن گفت: ای راجه: تدبیری می‌کنم که هرچیزی که جدهشتر داشته باشد تو تمام آن را از وی ببری. من انواع بازی‌ها را چنان خوب می‌دانم که هیچکس در عالم مثل من نمی‌داند. و جدهشتر میل بازی کردن، بسیار دارد اما هیچ بازی را خوب نمی‌داند. من به‌دولت تو می‌توانم که تمام ملک و مال آنچه داشته باشد همه از او ببرم؛ پس شکن با دهرتراشت گفت: ای راجه ولی‌نعمت! این پسر تو از اندوه هلاک خواهد شد، اگر تو این پسر خود را می‌خواهی می‌باید که کس بطلب جدهشتر بفرستی و جدهشتر را بطلبی تا بیاید و من با او بازی کنم آنچه او دارد از او ببرم.

دهرتراشت گفت: من با پدر در این کار مشورت بکنم آنگاه جواب شما بگویم آنچه مصلحت خواهد بود پدر با من خواهد گفت. جرجوده‌ن گفت: ای راجه، پدر هرگز به‌قمار بازی پاندوان راضی نخواهد شد و شما را هم از این کار منع خواهد کرد و نخواهد گذاشت که این صحبت بهم رسد، من خود را خواهم کشتن. دهرتراشت بعد از شنیدن این سخن وکیل خود را بطلبید و گفت: بفرما تا منزل خوب، زود بسازند و به‌طلا و لاجورد منقش سازند و به‌جواهر مرصع گردانند تا در

آنجا قمار بازی کنند، چون آن منزل تمام شود مرا خبرگردانید. بعد از آن دهر تراشت کس فرستاد و بدر را طلبید. بدر بخدمت دهر تراشت آمد و تعظیم و احترام برادر بزرگ بجا آورده بایستاد. دهر تراشت گفت: ای برادر: فرزندان من می خواهند که با پاندوان قمار بازی کنند تو چه صلاح می بینی؟ بدر گفت: ای راجه قمار بازی باعث هزار کلفت و کدورت است. دهر تراشت گفت: امید هست که کلفت درمیان خویشان نشود و خدا بما رحم کند. حالا این فرزندان من بسیار خواهش دارند که با پاندوان بازی کنند و جایی که من نشسته باشم و بهیچکم پتاه و درونه چارج و شما و دیگر بزرگان نشسته باشند، کار به نزاع نخواهد انجامید. حالا ای برادر: تو را می باید که زود بروی و جدهشتر را بیاری و او را بگویی که ایشان می خواهند که ملک و مال تو از تو ببرند.

در توصیف مجلس قمار پاندوان و کوروان

بدر دانست که این کار سر بخیر ندارد اما خلاف فرموده برادر کلان نتوانست کرد. بی علاج برارابه سوار گشته متوجه دهلی شد. راجه جنمیجه با بیشم پاین گفت که با من بگو که مجلس قمار بازی میان خویشان چه نوع بود و در آن مجلس چه کسان بودند و کدام کسان از آن قمار بازی خوشحال و راضی بودند و چه کسان راضی و خوشحال نبودند؟

بیشم پاین گفت که: چون بدر بطلب پاندوان بجانب دهلی رفت، دهر تراشت جرجودهن را تنها طلب داشت و با او گفت: ای فرزند: بیا از این قمار باختن بگذر چرا که بدر در علم و دانش و عقل، عدیل و نظیر ندارد اصلا به این قمار بازی شما راضی نیست. من می دانم که آنچه بدر می گوید صلاح کار ما در آنست، و قمار باعث صد هزار فتنه و فساد است. تو آنقدر ملک و مال و سلطنت داری که کم کسی امروز در عالم دارد واکثر سلاطین عالم اطاعت و انقیاد حکم تو می نمایند. هیچ نمی دانم که تو چرا این مقدار غم بیهوده می خوری و بر برادران خود حسد میبری.

جرجودهن گفت: ای راجه شما راست می فرمائید اما من آن سلطنت و شوکت و حشمت و خزینه و اسباب و لشکر که از جدهشتر دیده ام، ده یک آن در سرکار من نیست و من تاب نمی آورم که جدهشتر را به آن سلطنت ببینم. اگر شما میل زندگانی من دارید پس بگذارید تا من با پاندوان بازی کنم والا همین لحظه خود را هلاک می کنم و خود را از شما خلاص می سازم. اگر شما تجمل و اسباب سلطنت جدهشتر بدانید مرا هرگز ملامت نکنید. و از ولایت ختن و ختا تا ولایت بربرزمین حکم او را می شنوند و از آنجاها بجهت او تحفه ها که چشم هیچکس ندیده است، می فرستند. آنچنان اسبان و خچران و شتران و خران در سرای او من دیده ام که هرگز تصور آن نکرده ام و آنچنان قماش ها از سقرلات و ابریشمی در سرکار او

دیده‌ام که از اطراف عالم مردمان بجهت او آورده‌اند که هرگز کسی آنچنان چیزها تصور نکرده‌است. و از اطراف عالم مردمان عجیب و غریب بدرگاه جدّه‌شتر آمده‌اند که بعضی سه چشم دارند، بعضی يك چشم در میان پیشانی دارند. و بعضی مردمان که آمده‌اند يك پا دارند و بعضی يك شاخ برسر دارند، اینهمه مردم تحفه‌ها را که در ولایت ایشان می‌باشد برداشته آورده‌اند. و در این جگه چه گویم که چه چیزها از اطراف عالم برای جدّه‌شتر آورده‌اند. اولاً جماعتی که در نواحی سمیرپربت می‌باشد، آنچنان طلایی بجهت او آورده بودند که مثل موم نرم بود و هرچه می‌خواهند از آن بدست می‌توانند ساختن. و از کوه هماچل آنچنان داروها آورده‌اند که هرجا که آنها باشند هرچه آنجا بنهند از تأثیر آنها هیچ از آن چیزها کم نمی‌شود هرچند از آن برمی‌داشته باشند. و دیگر راجه‌ها از اطراف عالم چیزها از برای او آورده‌اند که شرح آن نمی‌توانم داد. و فیلان که مثل کوه می‌نمایند آنقدر در سرکار او دیده‌ام که نتوان گفتم. و چتررتبه گندهرب (Gandharva) چهارصد اسب که در سرکار گندهربان می‌باشند بجهت جدّه‌شتر فرستاده است. و راجه دروید چهارده هزار کنیز به‌دختر خود داده است و ده هزار غلام هم داده است. برای قیاس دیگر چندان اسباب تجمل او را هست که من تعریف آن نمی‌توانم کرد. از ولایت کنار دریا آنچنان جواهر از مروارید و یاقوت و غیره و آن مقدار از صندل و عودی که اندکی از آن که می‌مالند بوی آن تمام آن نواحی را معطر می‌سازد، چندان بجهت جدّه‌شتر آورده‌اند که معلوم نیست که در سرکار هیچ پادشاهی بوده باشد و از سنگ‌دپ پدمنی زنانی چند بجهت او آورده‌اند. ای راجه! من این چیزها را چون در سرکار جدّه‌شتر دیده‌ام، از آنجهت بی‌طاقت شده‌ام. در این جگه راجسو که جدّه‌شتر کرد چه گویم که مردم از اطراف عالم و راجه‌ها برای او چه آورده‌اند و در روز آخر که آن را به‌یک می‌گویند من چه عرض کنم که جدّه‌شتر به‌چه عظمتی آن روز را گذرانید. اول سسپال که او را می‌شناسم، او دراول آن روز علم جدّه‌شتر را بدست گرفته بود و راجه‌های دکن جبه و جوشن او را بدست گرفته داشتند و پسران جراسنده مثل خدمتکاران دستار و حمایل جواهر او را داشتند و راجه بیرات بانسَه بازی او را بدست‌نگاه داشته بود و ساتک (Sataka) چتر او را داشت و ارجن و بهیم تجویز او را یاد می‌کردند. و در این جگه، جدّه‌شتر، مثل بیاس و پرسرام و نارد و دیول (Devala) و دیگر امثال این بزرگان جگه او را تمام کردند و مثل درونه - چارج بزرگی بوق را که بسکرما سالهای بسیار در آن کار کرده آن را مرصع ساخته است، پرآب کرده برسر جدّه‌شتر ریخت. مثل سری‌کشن جیوکسی برخاست و آب به‌دست خود برسر او ریخت. مرا از اینها رشک آمد و کار پسر کنتی بجائی رسید که امثال این بزرگان خدمت او می‌کنند. و بعد از اتمام مجلس جگه او هشت بوق بنواختند، پنج پاندوان و سری‌کشن جیو و درشت‌دمن و ساتک. من دیگر راجه‌ها را که در آن مجلس حاضر بودند دیده بیهود گشتم و ارجن از آن حال من بسیار خوشحال گشت. آنچه من عظمت و حشمت جدّه‌شتر دیدم نه راجه من (Manu) آنچنان بوده است

و نه راجه بهگيرت ونه راجه بهرت ونه راجه ماندهاتا (Mandhata) وغير ايشان ونه جگي آنها کردند، يکي راجه هر [يش] چند کرده بود و ديگر راجه جدهشتر کرد. جرجودهن گفت: من اينهمه سلطنتی را که از جدهشتر ببينم چگونه تاب توانم آورد و زنده توانم ماند؟ من از آنروز که آنها را دیده‌ام طعام و آب بفراغت نخورده‌ام و لاغر و ضعیف گشته‌ام.

دهر تراشت گفت: ای فرزند تو در سلطنت و عظمت و شوکت از هيچکس کمی نداری و اين پاندوان خويشان تو هستند، اگر ايشان سلطنت و مال داشته باشند تو را نمی‌باید که برايشان حسد بری. من پدر مهربان توام، بيا و از اين وادی حسد خود را بگذران. و اگر تو را برآن جگي که جدهشتر کرده است، حسد شده است تو هم می‌توانی که جگت بکنی. بيا و جگت بکن، آنچنان که راجه‌ها به جگت جدهشتر حاضر شده‌اند به مجلس جگت تو هم حاضر شوند و آنچنان که تحف به جهت ايشان برده بودند برای تو هم خواهند آورد. و اين پاندوان برادران تواند و حکم دست‌های تو دارند، تو دست‌های خود را مير و قطع صلۀ رحم مکن که عاقبت بلا بر تو نازل خواهد شد.

جرجودهن معترض گشت و گستاخی کرده با پدر گفت که تو چنانکه چشم نداری مرا هم می‌خواهی که کور کنی و تو پير شده‌ای و عقل تو کم شده است. چپتری را می‌باید که باهمت باشد که بر همه کس غالب آید و مدعای خود را حاصل کند خواه خويش باشد خواه بيگانه، بدی و نیکی را کی می‌باید دید؟ و راجه که قناعت پیش گیرد از او خير و شر؟ پیش نمی‌آید بلکه می‌باید که پیوسته در میدان باشد که ملك و مال خود را زیاده کند و دشمنان را مغلوب گرداند. و در پادشاهی هیچ ملاحظه خويش نمی‌باشد که شما می‌فرمائید که برادران خود را هیچ مگو، و اين که پاندوان را بگذاریم که قوی می‌شده باشند، حکم آن دارد که مرضی که در تن آدمی بوده باشد بگذارند که زیاده می‌شده باشد تا آخر او را بکشد. و من با خود قرار دادم که یا سر می‌نهم و یا به مراد خود می‌رسم. و اين زندگی را که روز بروز می‌دیده باشم که پاندوان زیاده می‌شده باشند و من از ايشان کمتر باشم، نمی‌خواهم.

شکن در اين وقت گفت: ای راجه تو که اينقدر از زیادتی پاندوان محنت داری بگذار تاجدهشتر بپايد، من تمام ملك او را از او برده بتو بدهم. جنگ من و ايشان به تير و کمان نيست به قمار بازی است. جرجودهن با پدر خود گفت که اين خال من علم قمار را خوب می‌داند شما حالا رخصت بدهيد تا او تمام ملك و مال جدهشتر را ببرد. دهر تراشت گفت: توبدی را پیش گرفته‌ای می‌ترسم که اين حسد و بدی تو را بجائی رساند که خانواده چندین هزار ساله ما برباد رود. و من تو را هر چند نصيحت می‌کنم سخن مرا قبول نمی‌کنی، پس هر چه خاطر تو می‌خواهد بکن اما

روزی خواهد بود که از این پشیمان شوی و آنوقت پشیمانی سود نداشته باشد. پس جرجودهن از پدر رخصت گرفته پدر آمد و بفرمود تا مجلس قمار را زود راست کنند. یک گروه تا یک گروه زمین را بفرمود تا فرش کرده هزار ستون زرنگار آنجا نصب کردند و سر آن ستون‌ها پوشیده و هزار معمار در آنجا کار می‌کردند تا در اندک زمانی آن مجلس را تمام کردند.

آمدیم به‌سخن، پدر چون پیش پاندوان رسید و ایشان از آمدن او خبر یافتند او را استقبال کردند و از دیدن او بغایت خوشحال گشتند. و راجه جدهشتر کمال تعظیم و احترام پدر بجا آورد و احوال خویشان و دوستان از او پرسید. بعد از آن گفت: من شما را چندان خوشحال نمی‌بینم، باعث آن چیست؟ پدر گفت: خویشان همه به‌صحت و سلامت هستند، همه شما را بسیار پرسیده‌اند و عم شما دهرتراشت مجلس عالی ترتیب داده است و شما را با برادران طلبیده‌است تا در آنجا خویشان با هم صحبت دارند و قمار بازی بکنند و مرا برای همین پیش شما فرستاده‌اند تا شما را ببرم. راجه جدهشتر گفت: شما می‌دانید که قمار بازی خوب نیست. پدر گفت: من می‌دانم که خوب نیست، بیخ فتنه و فساد است، من ایشان را منع کردم اما برادر بزرگ من دهرتراشت مرا بخدمت شما فرستاده، مرا علاجی نماند. پیش شما آمده‌ام و قصه را باشما گفتم و دیگر شما می‌دانید.

جدهشتر پرسید که در آن مجلس قمار، بعد از جرجودهن و برادران، دیگر چه کسان خواهند بود؟ پدر گفت: اول کسی که در آن مجلس خواهد بود و بازی خواهد کرد شکن است و او درباب قماربازی و دغل و دانستن پانسه عدیل و نظیر ندارد و دیگری نیست^۱، چترسین (Citrasena) و دیگران بازی خواهند کرد. جدهشتر گفت: این جماعت همه بازی بازان بی‌نظیرند و به‌دغل بازی مثل ندارند و من بازی نیک نمی‌دانم، من هیچ خیرری در رفتن نمی‌بینم اما چه کنم که خلاف حکم عم دهرتراشت، نمی‌توانم کرد، هرچه خواسته خدا باشد چنان خواهد شد. دیگر عادت من آنست که هرکس مرا بطلبد می‌روم. پس راجه جدهشتر بفرمود تا یراق رفتن کنند و با زنان و جمیع اسباب و اموال متوجه هستناپور شدند.

اما چون حق مباحنه تعالی امری که تقدیر کرده است، بکند بنده را هیچ علاجی نیست. راجه جدهشتر که در آن راه می‌رفت او را بسیار شگون‌ها روی می‌داد و خاطر راجه پریشان می‌بود. همچنین منزل بمنزل می‌رفت تا به‌هستناپور رسید و او را بسیار شگون‌های بد از راه رسید. باتفاق برادران بخدمت عم‌خود دهرتراشت رفت و بهیکم پتاه و درونه چارج و کرپاچارج و کرن و دیگر بزرگان همه در منزل دهرتراشت بودند. راجه بابزرگان همه را دریافت. بعد از آن رفته گاندهاری (Gandhari) را دیدند، بعد از لحظه‌ای درویدی با زنان بسیار آمده گاندهاری را ملازمت کرد و تمام عروسان گاندهاری آنجا بودند. همه آمده درویدی را دریافتند

و زنان جرجودهن و دوشاسن و کرن و غیره از آن صورت درویدی و آن تجمل و آئین او بغایت پریشان خاطر گشتند و رشك بردند. دهر تراشت بفرمود تا منازل نیشک بجهت ایشان ترتیب داده و آن شب ایشان را به آن منازل برده بعضی از دوستان ایشان آن شب با ایشان صحبت داشتند و چون روز دیگر شد هنگام صبح همه غسل کردند و باراجه جدهشتر باز بخدمت دهر تراشت آمدند. دهر تراشت ایشان را همراه گرفته به آن منزل که بجهت قماربازی راست کرده بودند رفت و جرجودهن و جمیع راجه ها و بزرگان آنجا آمدند و مجلس منعقد گشت.

قماربازی گناه است

شکن با راجه جدهشتر گفت که این منزل را بجهت قماربازی ترتیب داده اند حالا اسباب بازی همه مهیا شده است، شروع در بازی باید کرد. جدهشتر گفت: قماربازی گناه است و باعث صدهزار فتنه و فساد می شود و دیگر برای چپتری کار معرکه جنگ است، قمار کار مردمان زبون می باشد، و دیگر من می دانم که تو در اقسام قمار بازی نظیر خود نداری. باری چون با ما بازی می کنی، دغل بازی مکن و راست بازی می کرده باش. شکن گفت: اگر تو بسیار می ترسی برخیز و بازی مکن. جدهشتر گفت که از جنگ و قماربازی نمی ترسم و بازی می کنم، دیگر هرچه خدا خواسته باشد همان خواهد شد. حالا چه کس بامن بازی می کند؟ و هرچه ببریم و ببازیم که می دهد و می گیرد؟ جرجودهن گفت: هرچه تو می بری من می دهم و با تو بازی می کنم. اما از جانب من این خال من شکن می باز و کمبتین را می اندازد. جدهشتر گفت: این چه معنی دارد که یکی بازی کند و گرو را دیگری می داده باشد؟ دیگر شما می دانید. پس شروع در بازی کردند. در جایی که بازی می کردند به یکم پتامه و درونه چارج و کرپاچارج و دهر تراشت و بدر حاضر بودند و دیگر مردمان دورتر نشسته بودند و بعضی برصندلی ها و بعضی برقالی نشسته بودند. اول مرتبه راجه جدهشتر دری بغایت قیمتی که از دریا بجهت جدهشتر آورده بودند آن را بدر آورد و گرو بست و گفت: شما در برابر این، چه می بندید؟ جرجودهن گفت که مثل این جوهری دارم اگر تو ببری من مثال او بتو بدهم و اگر نبری من آن را می گیرم. پس شکن کمبتین پانسه را بینداخت و آن را برد. پس جدهشتر گفت: در این مرتبه بهل مرصع دارم که به جواهر مزین است و براطراف آن رنگ های طلا راست کرده اند و هشت اسب باد پا می برند. چنان آوازی از آن بهل در روز جنگ می آید که دشمنان از آن هراسان می شوند، آن را گرو می بندم. شکن کمبتین را بینداخت و آن را هم ببرد. بعد از آن جدهشتر گفت: دیگر هزار فیل مست که عماری آنها همه مرصع از جواهر نفیس است و تمام زنجیرها و زنگ های آنها از طلاست و هرکدام از آن فیلان تنها صف های دشمنان را منهزم می گرداند و قلمه های محکم را ویران می سازد، گرو می بندم. شکن کمبتین را بینداخت و آنها را ببرد. بعد از آن جدهشتر صدهزار غلام که لباس های مرصع پوشیده و همه

هنرمند و شجاع و دلیر بودند، گروپست، شکن آنها را ببرد. بعد از آن صدهزار کنیز صاحب جمال که از سرتا پا زر و گوهر بودند در باخت. پس شکن به راجه جدهشتر گفت که تو بسیار زر و اموال و جواهر باختی، حالا بگو که دیگر چه داری تا آن را گرو بندی. راجه جدهشتر گفت: از کرم خداوندی چندان خزینه و زر و زیور و ملک و مال دارم که از حساب شمار افزون است و یا تو همه را گرو در بازی می‌کنم. شکن باز دل بردغل بازی نهاد؛ پس اول جدهشتر خزینه را گروپست و شکن پانسه دغلی انداخت و همه خزاین را ببرد. بعد از آن جدهشتر تمام گاوان و اسبان و گوسفندان و بزآن خود را که از کنار بنارس تا کنار آب سند می‌چریدند، گروپست، شکن آنها را ببرد. راجه تمام ولایت خود را که در آنجا سلطنت می‌نمود، سوای جاگیر برهمنان را، گروپست و شکن به کمبتین آنها را ببرد. راجه گفت: حالا از جواهر و غیره که برادران من پوشیده‌اند همه را گرو می‌بندم. شکن باز پانسه را انداخت و گفت: اینها را ببردم. راجه گفت که حالا برادر خود نکل را که چشمان سرخ و صورت خوب دارد، گرو بستم، شکن او را هم ببرد و دست‌نکل را گرفته در پس سر خود آورده بنشاند. بعد از آن راجه جدهشتر که تمام عقلش رفته بود گفت: حالا برادر خود سهدیو را که در علم نجوم عدیل و نظیر ندارد و من بغایت او را دوست می‌دارم، گرو می‌بندم. شکن کمبتین انداخت و گفت این را ببردم. پس شکن گفت: این هردو پسران مادری را باختی حالا چه می‌گوئی در باب این هردو پسران کنتی (Kunti) بهیم (Bhima) و ارچن؟

جدهشتر گفت: ای شکن! تو دغل می‌بازی و از خدا نمی‌ترسی، ما سه برادران را که حکم یک کس داریم می‌خواهی که مخالفت در میان ما اندازی. پس جدهشتر گفت که ای برادر، من ارچن را که در شجاعت و دلاوری در دنیا عدیل و نظیر نداشت و ندارد و دشمنان را همچو آتش می‌سوزد، گرو می‌بندم. شکن کمبتین انداخت و او را هم ببرد و گفت: ای راجه! از برادران تو کسی که بکار می‌آمد، بردم حالا بغیر از بهیم‌سین کسی نداری او را گرو ببند. جدهشتر گفت که این بهیم که مثل اندر است در عالم گیری بادشمنان غضبناک می‌باشد و عدیل و نظیر خود ندارد او را گرو می‌بندم. شکن باز کمبتین انداخته او را هم برد و گفت: ای جدهشتر حالا چیزی داری که گرو ببندی؟ جدهشتر گفت: حالا که برادران خود را در باختم خود را گرو بستم. شکن باز نقش مراد آورده راجه را هم ببرد و گفت: ای راجه جدهشتر بسیار گنه‌کار شدی که خود را باختی، حالا زن خود درویدی را گرو ببند، اگر بردی تو آزاد شدی و اگر باختی او را هم ما می‌گیریم.

جدهشتر گفت: حالا این درویدی را که در لطافت و خوبی مثل و مانند ندارد گرو بستم. جماعتی که در مجلس نشسته بودند همه جدهشتر را دشنام دادند و بر او لعنت کردند و گفتند: کسی زن گرو نمی‌بندد. بدر دست بر سر نهاده از هوش برفت و بهیم‌کم پتامه و درونه چارج و کرپا چارج را رنگ از رخ برفت اما دهر تراشت خوشحال می‌شد و آهسته می‌پرسید که فرزندان من چه چیزها بردند.

کرن و دوساسن اظهار خوشحالی کردند و بغیر از این سه چهارکس، دیگر همه مردمان را اشک از چشمان روان شد. پس شکن پانسه را بینداخت و دروپدی را هم ببرد.

جرجودهن بابدر گفت که برو و دروپدی را بیاور تا خانه ما را جاروب می کرده باشد. بدرگفت: تو بدعمل بوده ای این چه معنی دارد که زن اصیل بزرگی را که زن برادران تست می گوئی که او را بیاور تا خانه مرا جاروب می کرده باشد. تو را هم روزی می باید مردن و تو این خویشان را می آزاری و هیچ ملاحظه روز دیگر نمی کنی. و این دروپدی کنیز نشده است چرا که این جددهشتر بی عقل، اول اگر دروپدی را می باخت او از آن شما می شد اما اول خود را باخته است بعد از آن دروپدی را، این دروپدی کنیز نمی شود. پس بدر به بهیکهم پتامه و درونه چارج و دیگران رو کرده گفت که شما این بی عقل را هیچ نمی گوئید و او هیچ ملاحظه روز مردن خود نمی کند و به جرجودهن گفت که ملاحظه روز دیگر بکن و هرچه امروز از دست تو می آید مکن و خانواده خود را بر باد مده.

جرجودهن گفت: لعنت براین بدر باد که هیچ کار از او نمی آید. آن ملازم من پرات کامی (Kami) را طلبید. چون پرات کامی آمد جرجودهن با او گفت که برو دروپدی را بیاور و از پاندوان هیچ ملاحظه مدار. او پیش دروپدی آمد و گفت که راجه جددهشتر تو را باخته است، تو کنیز جرجودهن شده ای، بیا و همچون کنیزان دیگر خدمت راجه کرده باش.

دروپدی گفت: من کنیز نیستم که مرا کسی ببازد و کدام مرد بی عقل و نادان باشد که زن خود را ببازد. پرات کامی گفت: راجه جددهشتر خود را و چهار برادران خود را و تو را به راجه جرجودهن باخته است، تو را دیگر سخن نمی رسد برخیز و به خانه راجه برو. دروپدی گفت که تو اول برو و پیرس که راجه اول مرا باخته است یا خود را باخته دیگر مرا نمی تواند باختن. پرات کامی به مجلس آمده از جددهشتر پرسید که تو اول خود را باختی یا دروپدی را؟ راجه جددهشتر از شرمندگی سر در پیش انداخت و هیچ نگفت. جرجودهن گفت: اینها چه سخن است؟ برو دروپدی را گرفته بیاور تا هرچه سخن داشته باشد در حضور بگوید. پرات کامی از ترس بهمیم نمی رفت. جرجودهن با برادر خود دوساسن گفت که این از بهمیم می ترسد تو برو و دروپدی را بیاور. دوساسن برخاست و پیش دروپدی آمد و گفت که جددهشتر تو را به راجه جرجودهن باخته است راجه تو را می طلبد برخیز و به خدمت راجه برو و هرسخنی که داری همانجا بگو. دروپدی گفت: هلاک کوروان نزدیک رسیده است که اینچنین کارها می کنند.

دروپدی (Draupadi) در آن وقت حائض بود و لباس چرکین پوشیده به همان لباس برخاسته روان شد. چون نزدیک خانه دهر تراشت رسید بگریخت. همان زمان دوساسن عقب او دوید و موهای دروپدی را که بغایت سیاه و دراز بود، بگرفت و کشان کشان او را به مجلس درآورد. دروپدی می گفت: ای عاصی من پاك نیستم مرا

بگذار و از خدا بترس. دوسامن اصلا گوش بسخن او نکرد و گفت: تو هرچه می-خواهی می-گفته باش، تو کنیز شده-ای کنیزان را شرمی نمی-باشد. به اینچنین احوال دروپدی را آورد. چون اهل مجلس دروپدی را دیدند که به آن وضع آوردند همه از شرمندگی سرها در پیش انداختند. دروپدی رو به جماعت بزرگی که در مجلس بودند مثل بهیکهم پتامه و درونه چارج کرد و گفت که شما بگوئید که راجه مرا اول باخته است یا خود را. اگر اول خود را باخته است پس مرا نمی-تواند باختن. جماعتی که بزرگان بودند سر در پیش انداخته هیچ نگفتند. دروپدی بجانب هریک نگاه کرد شاید که یکی از ایشان او را خلاص کند. پاندوان را آن نگاه دروپدی از هزار تیر بدتر بود، اما هیچ نگفتند. دوسامن چون دید که دروپدی به پاندوان نگاه می-کند دست او را گرفته بطرف دیگر کشید و گفت: ای کنیزك هرطرف چه نگاه می-کنی؟ کرن و شکن چون شنیدند که دوسامن او را کنیز گفت؛ گفتند: شادباش خوب گفتی. دروپدی گریه-کنان گفت که شما همه زن و فرزند دارید، چون روا می-دارید که اینها اینچنین با من می-کنند؟ من يك سخن از شما می-پرسم. دوسامن دروپدی را بنیاد دشنام دادن کرد و چنان مقنعه او را بکشید که مقنعه از وی جدا شد.

بهیم در این وقت از قهر بی-ملاقات شد و با جد هشت گفت که قماربازان که در عالم می-باشند همه چیزها را می-بازند اما هیچکدام از ایشان زن خود را گرو نمی-بندند تو این چه کار بود که زن خود را باختی تا این مردمان عاصی زن تو را در برابر تو به این مجلس آورده اینکارها با او می-کنند؟ و تو هرچه از ملك و مال باختی سهل بود و مرا بد نمی-آمد، اما این را طاعت ندارم که زن خود را بیازی. ارجن گفت: ای بهیم تو هرگز با راجه اینچنین گستاخ حکایت مکن و این جماعت از هیچ چیز این مقدار خوشحال نخواهند شد که از این گستاخی تو به راجه، مناسب نیست که با برادر کلان خود اینچنین سخن کنی. بهیم گفت: من حالا این هردو دست-های خود را در آتش می-سوزم که در برابر من این گناهکاران این کارها بکنند و تو هم مرا منع می-کنی که هیچ مگو، و دیگر این دست-ها و زور به چه کار خواهد آمد. اگر من حرمت برادر کلان خود را نگاه نمی-داشتم دست-های او را از بازو می-کندم، چرا که دروپدی را حالا نوبت آنست که در خانه من باشد او به چه تقریب زن مرا می-بازد؟

یکرن (Vikarna) از برادران جرجودهن گفت: یاران شما هم بزرگانید، از خدا بترسید و يك سخن راست بگوئید. این عورت سخن راست می-گوید یا دروغ که اگر راجه اول خود را باخته است، مرا نمی-تواند باخت. راست گفت یا نامعقول؟ اگر راست گفته باشد شما چرا نمی-گوئید و حق او را می-پوشید؟ هیچکس از اهل مجلس جواب او ندادند و هیچ نگفتند و بکرن دست بردست زده گفت که راستگویی در میان این مردم نمانده است. این عورت راست می-گوید که او کنیز نشده است و راجه بعد از آنکه خود را باخته باشد دیگر او را نمی-تواند باختن. اهل مجلس جمعی که انصافی

داشتند بکرن را تمریف کردند و دوساسن را دشنام دادند. جرجوده‌ن برخاست و دست بکرن را بگیرف و گفت: تو بی‌عقلی و نمی‌دانی که چه می‌گویی حق آنست که جدهشتر، درویدی را باخته است و او کنیز شده. زن را می‌باید که يك شوهر داشته باشد. این زن یعنی درویدی که پنج شوهر دارد حکم قعبه دارد اگر به این مجلس درآید او را هیچ عیب نخواهد بود. بعد از آن کرن و جرجوده‌ن با دوساسن گفت که این برادر تو بکرن بی‌عقل است گوش بسخن او مکن و جامه را از تن پاندوان و درویدی بدر کن.

پاندوان چون این سخن را از کرن و جرجوده‌ن شنیدند همه رخت‌های خود را خود از تن برآورده انداختند و برهنه نشستند. درویدی از ترس آنکه میادا جامه او را هم از تنش بیرون آورند، می‌لرزید. دوساسن بجانب درویدی روان شد تا جامه را از تن او بیرون آورد. درویدی در این وقت سری‌کشن‌جیو را یاد کرد و مدد طلبید، ناگاه در بدن درویدی بسیار جامه پیدا شد. دوساسن در این وقت پیش درویدی آمده جامه را از تن او بیرون آوردن گرفت. از اندرون جامه که در تن درویدی بود از عنایت الهی جامه دیگر ظاهر می‌شد. مردمان که آن را دیدند همه حیران ماندند و فریاد از خلق برآمد. بهیم را طاقت نماند و از قهر دست‌ها را محکم برهم زده گفت: ای کسانی که در اینجا حاضرید بشنوید، من هرگز دروغ نگفته‌ام و نخواهم گفت. اگر من دوساسن را نکشم و خون او را نخورم هرگز به سرك نروم چنانچه اجداد من در آن جهان بمراتب رسیده‌اند، من نرسم. حاضران مجلس چون سخن را شنیدند همه بروی آفرین کردند و در دل، جرجوده‌ن و کرن را نفرین کردند.

دوساسن هر جامه که از تن درویدی بدر می‌آورد جامه دیگر در تن او ظاهر می‌شد و چندان جامه از تن درویدی برآورد که دوساسن خسته شد و دیگر قوت در دست‌های او نماند. چون دیگر در وی قوت نماند دست از درویدی بازداشت. حاضران مجلس اکثر به‌آواز بلند بردوساسن لعنت کردند و مردم، دهر تراشت را دشنام دادند که پسران او اینچنین اعمال شنیع می‌کنند. در این وقت بدر برخاست و بدست مردم را اشارت کرد که خاموش شوید. چون خاموش شدند بدر گفت: از این بدتر مجلس هرگز نبوده است که در این مجلس همه گناه می‌کنند و راستی و خیر از این مردم رفته است. يك بکرن در این میانه سخن براستی گفته بود آن را هم گوش نکردند. نمی‌دانم که چه بلا براین مردم نازل خواهد شد. من حکایتی بگویم:

حکایت

در زمان قدیم سده‌نوا (Sudhanva) از اولادانگرا (Angira) و بروچن (Virocana) پسر پرهلاد برسر زنی نزاعی کردند. سده‌نوا گفت: من کلان‌ترم و این زن را می‌خواهم. بروچن گفت: بزرگتر منم، این عورت را می‌گیرم. هردو نزد پرهلاد آمده بحث خود را با وی گفتند و گفتند راست بگو که از ما نزد تو کدام اصیل‌تر است و کدام را لایق

است که این زن را بگیرد و اگر تو دروغ می‌گویی سر تو از تن جدا خواهد شد. پرهلاد بترسید و همراه ایشان پیش کشپ (Kasyapa) رفت و با وی گفت که: این هر دو اینای تواند، راست بگو که از این هردو کدام يك اصیل‌تر و بزرگتر است؟ کشپ گفت: هرکس که سخن راست را نگوید به دوزخ می‌رود، لایق آنست که مردم سخن حق را نپوشند و راست بگویند. و در هر مجلسی که شخصی دروغ بگوید بیشتر آن گناه به کسی می‌رسد که صاحب مجلس باشد و اهل مجلس هم گناه کار می‌شوند. و اگر کسی گواهی دروغ بدهد هر ثوابی که در عمر خود کرده باشد تمام به گناه مبدل می‌شود و هیچ گناهی برابر گواهی دروغ نمی‌باشد و هیچ ثوابی برابر راست‌گفتن نیست.

پرهلاد چون این سخنان را از کشپ شنید بسیار ترسید و گفت: من خود نمی‌دانم که از میان دو کس کدام بزرگتر است، پس چون حق را بپوشم؟ پس با پسر گفت که: ای فرزند سدهنوا راست می‌گویدی حق بجانب اوست و او از تو بزرگتر است و پدر او از من که پدر توام بزرگتر است و مادر او از مادر تو بهتر است. سدهنوا چون این سخن بشنید با پرهلاد گفت که: رحمت بر تو باد که این سخن حق نپوشیدی و راست گفتی، حالا من از خدا می‌خواهم که این پسر تو عمر دراز کند.

بدر گفت: ای یاران! بزرگان همه راست را تعریف کرده‌اند و راست را از فرزند باز نداشته‌اند، حالا شما را چه شده است که در این مجلس سخن راست را در باب دروپدی نمی‌گوئید؟ هیچکس از اهل مجلس گوش به سخن پدر نکرد. در این وقت کرن با دوساسن گفت که: این کنیز را راجه نگاه داشته است، بفرما که او را بخانه جرجودهن برند تا مثل دیگر کنیزان خدمت می‌کرده باشد. دوساسن دست دروپدی را گرفته بزور بکشید. دروپدی گفت: صد لعنت بر تو باد که اینچنین گناهی می‌کنی و من عورت بی‌گناهی را که هرگز به مرد بیگانه نگاهی نکرده‌ام، می‌رنجانی و به مجلسی که چندین بیگانه نشسته‌اند مرا برهنه می‌گردانی؛ معلوم می‌شود که هلاک شما نزدیک رسیده است.

بهیکهم پتامه گفت: ای دروپدی! تو خاطر جمع دار که خداوند تعالی عزت تو را در این معرکه نگاه داشت و لباس‌ها از غیب بتو فرستاد. و عقل و دانش ما همه رفته است که اینچنین امور ناخوش را می‌بینیم و سخن حق را نمی‌توانیم گفت. از این معلوم می‌شود که غضب خدا در این نزدیکی به کوروان خواهد رسید و همه ملک بر باد خواهد شد و جدهشتر اگر بگوید که دروپدی کنیز شده است ما هم قبول می‌کنیم. جرجودهن گفت: جدهشتر یا یکی از برادران هرچه در باب دروپدی بگوید ما از آن بر نمی‌گردیم. همه مردم جرجودهن را با این سخن تحسین کردند و منتظر بودند که آیا راجه جدهشتر یا برادرانش چه خواهند گفت.

بهیم گفت: ای حاضران مجلس بزرگ همه ما جدهشتر است و

ما را نمی‌رسد که بروی اعتراض کنیم. من اینهمه تحمل بجهت خاطر برادر کلان خود می‌کنم و هیچ علاحی ندارم و می‌بینم که موی دروپدی را گرفته می‌کشند و اگر این نمی‌بود من به همین دست‌های خود این پسران دهرتراشت را چنان می‌کشتم که تمام اعضای ایشان خرد می‌شد. کرن‌گفت: سه‌کس در جهان اختیار خود ندارند: غلام و کنیز و زن. اختیار ایشان بدست دیگر می‌باشد. اگر جدهشتر غلام شده است زن او هم کنیز شده است. پس دروپدی را گفت: تو چرا سخن بسیار می‌گوئی؟ حالا به خانه راجه جرجودهن برو و خاطر جمع دار که او تو را به شوهر دیگر خواهد داد که او تو را به‌قمار نبازد. بهیم این سخنان را بشنید و از غضب دست‌های خود را بگزید و بخاطر برادر کلان خود سخن درشت نگفت و گفت: از اینکه ما را کرن غلام می‌گوید بد نمی‌آید، از این غصه می‌آید که عورت بزرگی را کنیز می‌گوید. جرجودهن با راجه جدهشتر گفت که تو راست بگو که این زن شما دروپدی کنیز شده است یا نه؟ هرچه تو بگوئی من برآن عمل می‌کنم. جدهشتر هیچ نگفت. پس جرجودهن به دروپدی اشارت کرد و گفت: بیا بر زانوی من بنشین. بهیم را طلاق ضبط نماند و به آواز بلند گفت: ای مردمان که در این مجلس نشسته‌اید بشنوید، اگر من به ضرب گرز خود این زانوی جرجودهن را نشکنم دوزخ نصیب من شود. این سخن گفت و از غایت غصه از هر بن موی او مثل شعله آتش بدر آمد و گفت: ای یاران دشمنی و بدی در میان شما پیدا شده نمی‌دانم که چه‌ها از باعث قماربازی برسرکوروبان خواهد رسید.

ارجن گفت: ای یاران چون جدهشتر که صاحب بزرگست ماست اول خود را باخته است و هرچه داشت از تصرف او بدر رفت، دیگری را چون می‌تواند باختن؟ در این وقت از آن خانه دهرتراشت که آتش در او می‌بود آوازی مثل آواز شغال برآمد و شغالان صحرا چون آن آواز شنیدند همه بنیاد فریاد کردند. بهیکهم پتامه و بدر و درونه چارچ و گاندهاری در خانه همه گفتند خدا خیر آورد که عجب شگون بدی ظاهر شده. و گاندهاری و بدر پیش دهرتراشت آمده او را به گوشه‌ای بردند و با او گفتند که آنچنان شگون بدی حاصل شده است که از آن بدتر نباشد. دهرتراشت کس خود را بفرستاد و جرجودهن را طلبیده گفت: ای فرزند! تو کاری کردی که همه خانواده ما از آن زیروزبر خواهد شد تو با همه برادران کشته خواهی گشت. بعد از آن دهرتراشت کس را فرستاد و دروپدی را طلبیده با او گفت: ای دختر! پسران من بد کردند که تو را رنجانیدند، حالا از من چیزی بطلب که بتو بدهم. دروپدی گفت: آن می‌خواهم که راجه جدهشتر را بگذاری و غلام نگویی. دهرتراشت گفت: دیگر هم چیزی بطلب. دروپدی گفت: دیگر آن می‌طلبم که بهیم و ارجن و نکل و سهدیو را با اراپه‌ها و اسلحه ایشان بگذاری. دهرتراشت گفت: این را هم قبول کردم، دیگر هم چیزی بطلب. دروپدی گفت: همین لطف که با من کردید از شما منت‌دار گشتم، دیگر چیزی از شما نمی‌خواهم که شوهران مرا خلاص کردید. کرن در این وقت اینجا آمد و چون سخنان را شنید گفت: در عالم مثل این

زنی که درویدی است، نبوده است و نخواهد بود که شوهران خود را خلاص کرده. بهیم گفت: آری این پسران راجه دروید حالا اینچنین کسان شدند که زن، ایشان را خلاص کند.

دیول (Devala) نام رکبیشری بوده است او گفته که سه چیز بسیار خوب می باشد فرزند و هنر و زن، که اگر همه کس و همه چیز از این کس برود این سه چیز نمی رود. پس بهیم با ارجن گفت که ای برادر من می خواهم که این جماعت را که با من اینچنین کارهای بد کردند همه را بکشم و غضب من بغیر از این کار که همه مردم را بکشم تسکین نمی یابد. در این وقت که بهیم این سخن را می گفت از غایت قهر دود و شراره های آتش از سوراخ های گوش و بینی او سرزده بود. راجه جد هشت چون این حال را دید او را نصیحت کرد و تسکین داد. پس راجه و برادرانش پیش دهر تراشت رفته دست بر دست نهاده ایستادند و گفتند: ای راجه! خوشحالی ما دایم این بود که خدمت شما را می کرده باشیم و حکم شما را می شنیده باشیم، حالا هر خدمتی که بفرمائید آن را بکنیم. دهر تراشت گفت: ای جد هشت شما فرزندان گرامی من هستید، خیریت شما را از خدا درخواست می کنم، حالا شما بولایت خود بروید و به سلطنت و حکومت خود مشغول باشید. و تو ای راجه جد هشت همه چیز می دانی تو را حاجت نصیحت نیست اما اینقدر بشما می گویم که از خود بسان بزرگتران در مقام عزت و حرمت بوده باشید و با کسی عداوت نورزید و جرجودهن این بدی که کرد شما آن را به دل خود میارید و شما بمن که جای پدر شما ام و به گاندهاری که بجای مادر شماست، نگاه کنید و به جرجودهن و اعمال او نظر مکنید. و من جرجودهن را پیشتر از آمدن شما از قمار بازی بسیار منع کرده بودم اما جماعتی مردمان بد در گرد جرجودهن هستند، او را بحال خود نمی گذارند. حالا شما را رخصت دادم که بولایت خود بروید.

پس پاندوان، دهر تراشت را وداع کرده ارا به های خود را تیار ساختند و می خواستند که سوار شده روان گردند؛ در این وقت دوسامن از این معنی خبر یافته بتعجیل تمام دوید و پیش جرجودهن رفت و گفت: ما بعد از محنت و مشقت بسیار کاری کرده بودیم که پاندوان را زبون ساخته بودیم، این پدر نادان تو همه محنت های ما را ضایع کرد. پس جرجودهن و کرن و شکن پیش دهر تراشت آمدند. جرجودهن گفت: ای راجه آن سخن برهسپت (Brhaspati) را که با اندر گفت نشنیده اید که گفته بود به هر نوع که می توانی کاری بکن که دشمن زبون شود، تا توانی چنان بکن که بی جنگ دشمن را معدوم گردانی. ما بعد از زحمت بسیار کاری کرده بودیم که پاندوان را زبون ساخته بودیم و اموال و اسباب ایشان را گرفته بودیم. حالا شما ایشان را می گذارید تا بروند و از این غصه باز گردند و همه ما را بکشند. شما ما را رخصت بدهید تا باز با پاندوان بازی کنیم به این شرط که هر کس بنزد دوازده سال به جنگل و بیابان برود و سال سیزدهم پنهان باشد و اگر در آن سال جائی ایشان را بشناسند تا دوازده سال دیگر در جنگل باشند چون تا دوازده سال ایشان

را به جنگل سر دادیم خدا داند که ایشان زنده بمانند یا هلاک شوند. و سال سیزدهم که ایشان را پنهان باید بود هرگز نخواهد بود چرا که ایشان مردمان بزرگداشت هرگز پنهان نخواهند ماند و باز دوازده سال دیگر سرگردان خواهند گردید و ما از بلای ایشان خلاص می‌شویم.

دهر تراشت گفت: این تدبیر خوب است، زود کس بفرستید و ایشان را بازگردانید. چون این خبر را مردم شنیدند که باز این جماعت می‌خواهند که با پاندوان قمار بازی کنند درونه چارج و بهیکم پتامه و سومدت (Somadatta) و باهلیک (Bahlika) و کرپا چارج و بدر و اسوتهاما (Asvatthama) و جبتس و بهورشروا (Bhurisrava) و بکرن، در مقام منع آمدند و دهر تراشت را گفتند: مگذار که قمار بازی کنند. دهر تراشت گوش بسخن این مردمان نکرد و کس فرستاد تا پاندوان را طلبیده آوردند. گانده هاری در این وقت با دهر تراشت شوهر خود گفت که در هنگامی که جر جودهن متولد شده بود و آن آواز از او ظاهر گشت، بدر گفته بود که از این پسر خانواده شما خواهد برفتاد، آیا بیاد تو مانده است؟ حالا آن وقت را می‌بینم که رسیده است که آنچه بدر گفت بظهور آمد و به شومی اعمال این پسر، خانواده چندین هزار ساله کوروان زیر و زبر شود. و تو همه چیز را می‌دانی، تو را چه شده است که گوش بسخن این نادان می‌کنی؟ و تو پاندوان را که ایشان هم فرزندان تواند و تو را رعایت احوال ایشان کردن لازم است، یکمرتبه رخصت دادی تا به خانه‌های خود بروند، حالا بار دیگر ایشان را طلبیده‌ای تا باز ایشان را آزار کنند، چه معنی دارد؟ از من بشنو خیر و صلاح و صله رحم را از دست مده و بگذار که پاندوان به ولایت خود بروند، دیگر ایشان را مرنجان که به خدا خوش نخواهد آمد و نتیجه این بدی بتو و فرزندان تو خواهد رسید. دهر تراشت گفت: من می‌دانم که تو راست می‌گوئی اما چه کنم به این پسر خود بس نمی‌توانم آمد سخن مرا نمی‌شنود. بگذار هرچه خواهد بکند و هرچه خدای تعالی خواسته است چنان خواهد شد.

پس دهر تراشت، پرات کامی را در عقب پاندوان فرستاد. و او در هنگامی که پاندوان روان شده بودند و می‌رفتند، در اثنای راه به ایشان رسید و گفت که عم شما راجه دهر تراشت شمارا طلبیده است. پاندوان باهم مشورت کردند که آیا برویم یا نرویم؟ راجه جد هشر گفت: من یقین می‌دانم که در این رفتن اصلا خیر و صلاح نیست و آنچه کمال بدی و زبونی بوده باشد بما خواهد رسید، اما سخن عموی خود را خلاف نمی‌توانم کرد. این بگفت و بازگشت و گفت: ما می‌دانیم که در این رفتن همه ضرر ما خواهد بود^۱ و بی‌اختیار می‌رویم. و چون کسی را بلائی خواهد رسید عقل او هم می‌رود. پس با برادران می‌آمد تا بمنزل دهر تراشت رسید.

باز جر جودهن و شکن پیش آمده با جد هشر آغاز بازی کردند. شکن به جد هشر گفت که: آنچه از ملك و مال داشتی همه را باختی، همه از ماست. حالا به این شرط

بتو قمار می‌بازیم که اگر تو ببری آنچه از ملك و مال باخته‌ای تمام را برده باشی و ما به جنگل رفته دوازده سال آنجا بوده باشیم. و اگر ببازید تا دوازده سال شما به جنگل بروید و سال سیزدهم باید که شما هیچ جا ظاهر نشوید و اگر شوید تا دوازده سال دیگر به جنگل بروید. اهل مجلس چون این سخن را شنیدند همه بغایت آزرده‌خاطر گشتند و همه گفتند: لعنت بر این خویشان باد که با خویشان خود در چه مقام‌اند. راجه جدهشتر از این سخنان بسیار آزرده‌خاطر گشت اما هیچ اظهار نکرد. پس به همین شرط مذکور شكن، پانسه^۱ (یعنی كمبتین) دغل انداخت و نقش مراد آورد. راجه جدهشتر این شرط را باخت. باتفاق برادران همه لباس‌ها را از تن پدر آورده پوست آهو پوشیدند. در این وقت دوساسن گفت: حالا سلطنت به راجه جرجودهن قرار گرفت و این جماعت رفتند، چه بلا که بر سر ایشان خواهد آمد و خدا داند که اینها زنده خواهند ماند یا خواهند مرد و در این دوازده سال بنوعی هلاک خواهند شد، حالا خود دولت‌ازما باشد. بهیم گفت: شما بسیار خوشحالی میکنید، عنقریب است که این محنت ما بسر آمده است و به جنگ شما خواهیم آمد، تو را و برادرت جرجودهن را من خواهم کشت. و این کرن را که به او می‌نازید برادر من ارجن خواهد کشت و این شكن دغل را سهدیو خواهد کشت و خان‌ومان شما را زیر و رو خواهیم کرد.

دوساسن گفت: حالا دولت از ما باشد اگر میان ما و شما جنگ شود آن وقت هم بر شما غالب خواهیم آمد. بعد از آن دوساسن با درویدی گفت که توهم همراه این مردان می‌روی، اینها حکم خواجه سراها دارند. چرا یکی را از ما شوهر نمی‌گیری تا فراغت می‌کرده باشی؟ بهیم گفت: ای بی‌حیا در برابر ما با حرم ما اینچنین سخنان می‌گوئی و شرم نمی‌کنی؟ اگر من تو را با این برادر گنه‌کارت نکشم پس پسر کننتی نباشم. دوساسن گفت: مرا از این سخنان تو هیچ پروائی نیست. این سخن گفته برخاست و در مجلس بنیاد رقص نمود. بهیم گفت: اگر من سر تو را ببرم و خون تو را نخورم به دوزخ روم. این سخن گفته همه پاندوان برخاسته رفتند و راه جنگل در پیش گرفتند. بهیم فریاد کرده گفت که ای دوساسن! سخن مرا یاد کن و نگاه‌دار که عنقریب است که تو را با همه برادرانت خواهم کشت. ارجن گفت: ای برادر با اینها سخن چه می‌گوئی؟ وقتی که کاری بکنم آنوقت همه خواهند دید که من کرن را با تمام دوستدارانش خواهم کشت و سلطنت را به راجه جدهشتر خواهم داد.

راجه جدهشتر گفت: در چنین وقت بسیار سخن نمی‌باید گفت. جدهشتر با بهیمک پتاه و دروناچارچ و بدر و دیگران گفت که حالا از شما رخصت می‌خواهم و از خدا امید می‌دارم که یکمرتبه شما را ببینم. اهل مجلس هیچ

۱- پانسه (Passa) واژه هندی است و به زبان سانسکریت آکشا (Aksha) و به زبان انگلیسی دایس (Dice) گویند.

جواب از شرم ندادند. پدر گفت: شما خود می‌روید، این مادر پیر خود را پیش من بگذارید. راجه جد هشت گشت: تو بجای پدر مائی هر چه حکم می‌کنی ما را از آن چاره نیست، اما التماس داریم نگذاری که او غم بسیار بخورد و محنت بکشد. پدر بگریست و گفت: حالا شما را بخدا می‌سپارم و این نصیحت می‌کنم که در این غریبی و محنت چنان سلوک کنید که در برابر شما هیچکس مطلع نشود. و این وزیر شما دھوم، مرد غریب دانا و عزیز است او را عزیز دارید و از سخن او بدر نروید.

پس پاندوان بدر و دیگر عزیزان را وداع کردند و متوجه صحرا گشتند. درویدی بخد مت کنتی رفت تا رخصت بگیرد. کنتی او را نصیحت‌ها کرده بازگشت. پاندوان بجنگل متوجه شدند و همه زنان که در هستناپور بودند از رفتن ایشان گریه بسیار کردند و دهر تراشت پدر را طلبیده گفت: برو ببین که پاندوان هر کدام بچه طریق می‌روند و چه می‌کنند؟ پدر رفت و ایشان را بدید و بازگشته با دهر تراشت گفت که راجه جد هشت در وقت رفتن سروروی خود را به پارچه پوشیده بود و سر در پیش انداخته می‌رفت و بهیم‌سین (Bhimasena) هردو دستهای خود را دراز گشاده بود، بر آنها نگاه کرده می‌رفت و ارجن ریگ بسیار بدست گرفته، پاشیده پاشیده می‌رفت. و نکل گل‌ولای بسیار بر تمام بدن خود مالیده بود. سهدیو همین گل بر روی خود مالیده بود. هر دو در عقب جد هشت می‌رفتند. درویدی موهای خود را که بغایت سیاه و دراز است بر روی فرو گذاشته چنانچه تمام روی او را پوشیده بود و گریه‌کنان می‌رفت. و دھوم پروهت که وزیر و مدار علیه پاندوان است از سام‌وید (Samaveda) افسون‌هایی را که از آن بلا نازل نشود به آواز خوش می‌خواند و پاره علف سبز بر دست داشت و عقب ایشان می‌رفت.

دهر تراشت با پدر گفت که: با من بگو که پاندوان بچه جهت اینچنین کارها کرده می‌رفتند؟ پدر گفت: اگرچه پسران تو با جد هشت اینقدر بی‌حرمتی و بدی کردند اما او هنوز نیکی خود را نمی‌گذارد و چون از اعمال فرزندان تو بسیار قهر دارد روی خود را پوشیده است که مبادا نظر غضب‌آلود او بر کسی و یا چیزی افتد و بلائی بدو رسد و نابود شود. و بهیم‌سین (Bhimasena) که هر دو دست‌های خود نگاه می‌کرد با خود می‌گفت که هر دو دست من زور پنج هزار فیل دارند هیچکس در روز حرب حریف این دست‌های من نیست اگرچه این جماعت به دغا بازی ملک و مال و اسباب ما را گرفتند بزور دست‌های خود زود، انتقام خود از ایشان خواهم کشید و آنچه دارند همه از ایشان خواهم گرفت. و ارجن که ریگ می‌پاشید اشاره به آن کرده است که چنانچه این ریگ بی‌نهایت است تیرهای من هم بی‌نهایت است، آنقدر تیر می‌اندازم که دشمنان خود را بکشم و عالم را بگیرم و انتقام خود را از ایشان بکشم. و نکل چون بغایت خوش صورت است گل و لای بر خود مالیده است که مبادا زنان را نظر بروی افتد و فریفته او شوند و موجب گنہکاری او شود. سهدیو از غصه چون این کارها بر ایشان واقع شد رنگش متغیر شده است، از آن جهت، گل بر روی خود مالیده است تا کسی تغیر روی او را نبیند.

دروپدی که موهای خود را گشاده گریه می‌کرد اشاره به آن کرده است که آن جماعتی که این کارها بمن کرده است، کاری بکنم که همه کشته شوند و زنان ایشان موهای خود را بر کشته‌های ایشان بکشایند و بر حال ایشان نوحه و زاری کنند. و دهم که افسون سام‌بید می‌خواند اشاره به آن می‌کرد که چنان افسون‌ها می‌خوانم که همه کشته شوند و علف سبز که بدست گرفته بود یعنی بعد از هلاک ایشان من جگت بکنم و انس ایشان را بدهم.

هنگامی که پاندوان بیرون می‌رفتند تمام مردمان شهر هستناپور از فراق ایشان می‌گریستند و بر نام کوروآن لعنت می‌کردند. چون پاندوان رفتند برق و صاعقه بی‌ابر پیدا شد و زمین بلرزید و اگرچه وقت گرفتن آفتاب نبود، آفتاب تمام کسوف گشت و در روز ستاره از آسمان در کمال مهابت بیفتاد و برکنار هستناپور بگشت و جانوران صحرائی به جانب آبادی آمدند و شغالان در روز به بازار شهر آمده فریاد می‌کردند و کرکس آمده بر بالای دروازه بنشست. بدر با دهر تراشت گفت که بجهت مشورت و تدبیر زیون تو و اعمال ناصواب فرزندانت این شگون‌های بدروی نمود و نتیجه آنها اینست که بعد از اندک مدت تمام کوروآن هلاک خواهند شد.

در این وقت که بدر با دهر تراشت این سخنان می‌گفت همه کوروآن در مجلس نشسته بودند که ناگاه نارد به آن مجلس درآمد و گفت: ای یاران! شما بسیار بد کردید که آن برادران خود را که به صفات حمیده آراسته بودند، رنجانیدید و ایشان را به جنگل و بیابان فرستادید. از من بشنوید که ایشان را تسلی و دلجوئی کرده بازگردانید، و نه بعد از سیزده سال به شومی اعمال جرجودهن و به زور و شجاعت بهیم و ارجن همه شما هلاک و نابود خواهید شد و خانه‌های شما خراب خواهد گشت و اثری از شما نخواهد ماند. نارد بعد از این حکایت رو به دهر تراشت کرده گفت: به شومی این پسر، یعنی جرجودهن، نسل تو خواهد برافتاد و من هرچه بود با شما گفتم.

نارد این سخن گفته از نظر غائب شد. و کوروآن چون شنیدند که بعد از سیزده سال بلا برایشان نازل خواهد شد، در رفع این بلا باهم مشورت کردند. رأی ایشان بر آن قرار گرفت که دروناچارچ فنون سپاهیگری را به پاندوان یاد داده است اگر او بجانب ما باشد ما بر پاندوان غالب خواهیم آمد. پس جرجودهن و کرن و شکن با همه کوروآن بخدمت دروناچارچ رفتند و گفتند که ما این سلطنت و ملک را به برکت تو یافته‌ایم و ما همه بنده و خدمتکار توایم و این سلطنت و ملک ما تعلق به تو دارد، التماس می‌داریم که تو این سلطنت را قبول کنی و ما را در ظل حمایت خود نگاه داری.

دروناچارچ گفت: من می‌دانم که غرض شما از این، آنست که بواسطه امداد

من بر پاندوان غالب آیید. من با شما سخن راست بگویم. پاندوان جماعتی هستند که کسی بر ایشان غالب نتواند آمد و ایشان را هیچکس نمی‌تواند کشتن.

یاران! از دست من کاری نمی‌آید و من به شما اتفاق می‌کنم و از شما جدا نمی‌شوم، آنقدر که می‌توانم در نگاهبانی شما تقصیر نخواهم کرد و می‌دانم که بعد از سیزده سال من هم در سر شما خواهم رفت. و من چون مدتی شد که با شما می‌باشم و شما امروز التجاء بمن آوردید مرا بجهت خاطر شما با پاندوان که شاگردان نیک من هستند و بخیر و خوبی زندگانی می‌نمایند، دشمنی می‌باید کرد. و پیشتر میان من و راجه دروید محبت و دوستی بود. او با من بدی کرد و من سلطنت او را یکمرتبه از او بزور گرفتم. و او بجهت کشتن من جگی کرد به این نیت که پسری او را پیدا شود که مرا بکشد. آخر از میان آتش هوم آن جگ، پسری بدر آمد بصورت شعله آتش که زره پوشیده بود و تیر و کمان در دست داشت. مرا از دیدن آن پسر ترس عظیم پیدا شد. او دهرتراشت دمن (Dhrstadyumna) نام دارد و من می‌دانم که کشنده من او خواهد بود و او حالا بطرف پاندوان است. و من ارجن را که شاگرد نیک من است از جان دوستتر می‌دارم. حالا مرا بجهت خاطر شما با او جنگ می‌باید کرد، از این بدتر غمی چه تواند بود؟ و این سلطنت خواب و خیالی بیش نیست و عنقریب است که این دوازده سال سلطنت شما به آخر رسیده است اگر از من می‌شنوید این برادران خود را که همه نیکوکارند بی‌جان! مکنید و ایشان را دلجویی کرده باز گردانید که مصلحت دنیا و آخرت شما اینست.

دهرتراشت چون این سخنان درونچارچ را شنید با بدر گفت که استاد، ما را آنچه خیر و صلاح است همان را گفت حالا تو را می‌باید رفت و چنان باید کرد که پاندوان را بازگردانی و اگر به سخن بازنگردند پس اشیائی که سلاطین را در سفر ضروری می‌باشد از عقب ایشان بفرستم تا ایشان محنت نکشند و ایشان فرزندان من هستند.

بیشم‌پاین با راجه جنمیجه گفت که چون پاندوان از شهر بدر رفته رو به جنگل و بیابان نهادند، دهرتراشت را بغایت غم و الم روی داد و از کمال غم و فکر هیچ نمی‌دانست که چه کار کند و سخن با کس نمی‌کرد. سنجی (Sanjaya) که وکیل صاحب اختیار دهرتراشت بود و در عقل و تدبیر، نظیر نداشت به پیش دهرتراشت آمد و گفت: ای راجه! تو و فرزندان تمام ملک و خزاین را که هرگز هیچ پادشاهی نداشته باشد، گرفتید و پاندوان را از ولایت بدر کرده سر به صحرا دادید، حالا دیگر باعث غم و اندوه تو چیست؟ دهرتراشت گفت: کسی که مثل پاندوان جماعتی را دشمن خود کرده باشد او غم نداشته باشد، پس چه کس داشته باشد؟ سنجی گفت: این کاری که پسران تو با پاندوان کردند کار سهل نبود، کاری کردند که تمام خانواده شما بباد فنا خواهد رفت و همه کشته خواهند شد. و

این اعمال که پسران تو کردند که درویدی را به مجلس کشیده آوردند و پاندوان را برهنه کردند نیک کاری نبود. و چون خدای تعالی خواهد که خانواده‌ای را خراب کند عقل ایشان را می‌برد تا کارهای نیک را می‌گذارند و اعمال بد می‌کنند. و درویدی آنچنان عورتی است که مثل دیگر زنان نیست. دیگران از مادر متولد می‌شوند و این درویدی در هنگامی که هوم می‌کردند از آتش بدر آمده است. و پسر تو در هنگامی که درویدی حایض و ناپاک بود و یک پوشش بیشتر در او نبود او را کشان کشان به مجلس آورد و این اعمال موجب زوال دولت‌اند. دهر تراشت گفت من می‌دانم که اگر درویدی به غصه و قهر بزمین نظر کند تمام زمین را تواند سوختن. و این پسران من در پیش قهر او چه وجود دارند؟ در هنگامی که درویدی را به مجلس آوردند تمام زنان کوروان پیش گاندهاری آمده زار زار بگریستند و گفتند: این کار بد که شوهران ما کردند همه هلاک خواهند شد. و همه برهمنان در قهر آمده هوم را گذاشتند و از آسمان آوازی در غایت بلندی و مهابت آمد و در روز از آسمان ستاره‌ها فرو ریخت و آفتاب بی‌هنگام تمام گرفته شد. و اینها علامت آنست که بلای عظیم بر خلق نازل خواهد شد. و در جایی که اسلحه کوروان بود در آنجا بی‌تقریب آتش پیدا شد و تمام بیرق‌ها از ارايه‌های ایشان بیفتاد. و در خانه جرجودهن که آتش در آنجا می‌افروخت شغالان آنجا آمده فریاد کردند و خران شهر همه به فریاد آمدند. در آن وقت که این شگون‌ها ظاهر شد، بهیکم‌پتامه و درون‌چارچ و کرپاچارچ یکجا شده پیش من آمدند و بدر این حکایات را همه با من گفت، من بسیار ترسیدم و درویدی را طلبیده گفتم: ای دختر! تو هر چه از من بطلبی من به تو بدهم. درویدی آزادی پاندوان را خواست. من گفتم که ایشان را با ارايه‌ها و یراق‌ها گذاشتم و بدر با من گفت که دولت و حکومت کوروان تا زمانی بود که درویدی را به مجلس نیاوردند بعد از این دولت کوروان تمام رفت و پاندوان این بدی را تحمل نخواهند کرد. و هنگامی که ارجن به اتفاق کشن‌کمان و تیر گرفته بیاید و بهیم آن گرز خود را بدست داشته باشد و مثل راجه دروید و پسرانش و خویشان کشن، همراه ایشان باشند این کوروان حریف ایشان نخواهند شد. پس مصلحت در آنست که با پاندوان صلح کنید و کار با ایشان بجنگ نرسانید. دهر تراشت گفت: من یقین می‌دانم که پاندوان از کوروان بیشتر زور دارند اما بجهت خاطر جرجودهن این کار نکردم که با پاندوان صلح کنم و یقین می‌دانم که دولت پسران من به نهایت رسیده است.^۱

فن سوم از کتاب مه‌ابهارت

که آنرا :

بن پررب (Vana Parva) گویند

راویان اخبار این قصه، چنین روایت کرده‌اند که چون بیشم پاین، قصه قمار بازی راجه جد هشت را با درجودهن تمام با راجه جنمیجه گفت؛ جنمیجه پرسید که حالا با من بگو که چون درجودهن به قمار بازی دغلی تمام ملك و مال پاندوان را که اجداد من بودند، برد، و با ایشان کمال دشمنی و عداوت ظاهر ساخت و ایشان را به غم و غصه گرفتار گردانید و به جنگل سرداد؛ ایشان در جنگل و بیابان چه کار میکردند و کجا می‌بودند و چه کسان همراه ایشان رفتند و در آن جنگل و صحرا چه می‌خوردند؟ و درویدی که دایم در ناز و نعمت پرورده شده بود و هرگز محنت نکشیده بود، در آن محنت چون می‌گذرانید؟ می‌خواهم که تفصیل آن حکایت را بامن بگویی که من میل شنیدن آن بسیار دارم.

بیشم پاین با راجه گفت که چون پاندوان متوجه جنگل شدند، و از شهر هستناپور به در آمدند، از دروازه‌یی که گنیهکاران را بجهت کشتن بدر می‌بردند، ایشان را نیز بدر کردند. و پاندوان اسلحه خود را همراه داشتند و روبه‌جانب شمال می‌رفتند و درویدی نیز همراه ایشان می‌رفت. و از خاص خیلان و خدمتکاران پاندوان: اندرسین (Indrasena) با سیزده کس دیگر با اهل و عیال همراه ایشان رفتند. و بزرگان شهر از رفتن پاندوان بسیار غمگین و متفکر شدند و بهیکم پتامه و دروناچارج، و کرپاچارج، (Krpacharya) و دیگران را سرزنش بسیار کرده می‌گفتند که این‌ها بزرگان بودند، چرا منع به درجودهن نکردند که به پاندوان بدی نکنند؟ و این عمل بد که درجودهن کرد نتیجه خواهد داد که تمام کوروان هلاک خواهند شد، و اکثر خلق برسر این فتنه کشته خواهند شد؛ پس همه بزرگان شهر گفتند که صلاح در آنست که ما همه همراه پاندوان برویم و به این مصلحت از عقب آنها روان

۱- ل: متفکر شدند و گفتند که پاندوان خیلی بزرگان بودند؛ ای دهر تراشت! تو بسیار بد کردی که در جودهن و طفلان بی‌عقل را منع نکردی عاقبت کوروان هلاک خواهند شد.

شدند. چون به آنها رسیدند گفتند که ما شنیده‌ایم که کوروان به دغل بازی ملک و مال را از شما برده‌اند و شما را آواره کرده‌اند، حالا ما همه آمده‌ایم که هرچا شما می‌روید در خدمت شما رویم که اگر درجودهن سلطنت خواهد داشت ما همه را به بلا گرفتار خواهد گردانید.

و بزرگان گفته‌اند که از صحبت بدان دور باید بود، و در خدمت نیکان به سر باید برد، و ما میدانیم که درجودهن بسیار بد عمل و گنہکار است و شما نیکوکاراید؛ پس ما از صحبت شما جدا نمی‌شویم.

و بزرگان گذشته گفته‌اند که هرکس باکمتر از خود صحبت دارد، از آنچه هست زبون‌تر شود. اگر با برابر خود صحبت بدارد، نه تنزل می‌کند و نه ترقی، و اگر بازیاده از خود صحبت دارد، روز به روز در ترقی بوده باشد؛ از این جهت ما از ملازمت شما جدا نمی‌شویم تا در دنیا و آخرت ترقی کنیم.

راجه جدهشتر گفت: ما را ازین بهتر چه سعادت باشد که امثال شما بزرگان ما را چنین میگویند و من با این چهار برادر که درین جا حاضرند، هرچه شما بفرمایید، چنان کنیم و از شما التماس داریم که بجهت خاطر ما در زحمت نیفتید و باز گشته به وطن خود بروید و در خدمت بهیکم پتامه، و بدر، و مادر ما کنتی بوده باشید، و ایشان را دل‌اسا کنید. آن مردمان گریه کردند و به گفته راجه جدهشتر باز گشتند، و پاندوان روان شدند؛ تا به کناره آب گنگ رسیدند، و در آن جا زیر پرمان (Pramana) نام درخت بری که در نزدیکی گنگ بود نشستند و آن شب همان جا به سر بردند و بسیاری از برهمنان در صحبت ایشان بودند^۱ و چون صبح شد پاندوان خواستند که از آن جا روان شده به چنگلی بروند. تمام آن برهمنان آمده در پیش ایشان بایستادند؛ راجه جدهشتر به ایشان گفت که بر شما ظاهر است که در پیش ما مال و زر و ملک و اسباب هیچ نمانده است و ما به چنگل و صحرا می‌رویم و به میوه های جنگل اوقات خواهیم گذرانید، و انواع تشویش و محنت در صحرا هست، شما به جهت خاطر ما خود را در تشویش نیندازید و از همین جا باز گردید؛ اگر ماسلامت باز گردیم باز شما را خواهیم دیدن. آن‌ها گفتند^۲ که ما مردم فقیریم و به اندک چیزی قناعت می‌توانیم کردن، و شما که پادشاهان اید و دایم در ناز و نعمت به سر برده‌اید، حالا به اندک چیزی قناعت میکنید، ما که درویشان‌ایم، چرا نتوانیم قناعت

۱- ب: پاندوان روان شده می‌رفتند تا به کنار آب گنگ رسیدند و درپایان درخت بری که نزدیکی گنگ بود نشستند و آن شب همانجا به سر بردند و بسیاری برهمنان آمده. ل: رسیدند در بیابان زیر پرمان درخت بر در نزدیکی گنگ نشسته شب همان جا گذرانیدند برهمنان هم در صحبت ایشان بودند.

درخت بر (Bara یا Vata): درختی مقدس و پربرگ دارای میوه یا دانه‌های ریز و شبیه انجیر هندی است.

۲- ل: خود را در رنج میندازید از این جا باز گردید اگر ما باز سلامت می‌آییم شما را خواهیم دید برهمنان گفتند.

کرد، التماس داریم که ما را از خدمت خود دور نکنید. راجه چدهشتر گفت که من هم نمیخواهم که از صحبت شما دور شوم؛ اما از آن ملاحظه میکنم که مبادا شما محنت بکشید، و ما از آن جهت آزار بکشیم. برهمنان گفتند: شما از برای خوردنی ما هیچ بهخاطر خود مرسانید، ما مردم فقیریم بهاندک چیزی قناعت میتوانیم کردن و درین سفر اصلا از رهگذر ما آزار به شما نخواهد رسید، روزها هرچا شما می-روید، ما همراه می-آییم، و شبها برای شما سخنان و حکایات گذشته‌ها^۱ میگوییم و نخواهیم گذاشتن که شما دلگیر بوده باشید، و هرچا باشید، ما برای خود خوردنی بهم مرسانیم و شما را عذاب نخواهیم داد.

شونک نام برهمن از آن میان گفت: ای راجه مردمان بی عقل و نادان هرساعت هزار فکر بی‌هوده میکنند و هزار ترس بهخاطر مرسانند؛ اما مردم عاقل ودانا را هیچ غمی و فکری نمی‌باشد؛ چرا که ایشان میدانند که هرچه آفریدگار تقدیر کرده است، تغییر نمی‌یابد؛ پس فکر بی‌هوده و غم‌هرزه چرا بخورند؟ تو ای راجه! همه چیز را میدانی و در عقل ودانش مثل تو هیچکس نیست، و از علوم هیچ نیست که تو آنرا نخوانده باشی و ندانی؛ پس ما را به شما نصیحت کردن معنی ندارد.

راجه جنک (Janaka) گفته است که از چهارچیز غم و اندوه بسیار میرسد: یکی از بیماری و آفت تن، و دوم آن که زخمی به او برسد یا مثل جسانوری او را بگزد یا آزاری برسد؛^۲ سیوم آنکه مشقت بسیار به بدن برساند، و چهارم آنست که آنچه آدمی آنرا دوست میداشته باشد، و میخواست باشد از او برود؛^۳ و عاقل آنست که اگر ازین چهار یکی به او برسد، زود در بند علاج آن بشود و نگذارد که درد بماند و هر یکی ازین چهارچیز را با آنچه دفع آن بشود زود علاج نماید؛ اما این قدر به شما میگویم که بر شما ظاهر است کسانی که علم ودانش دارند بغیر از توجه به درگاه ایزدی دیگر به هیچ چیز و هیچکس توجه و دوستی نمی‌دارند و عاقلان^۴ هرگز حرص دوستی دنیا را بخود راه نمیدهند و اگر حرص در خاطر جای گیرد، هیچ طبیبی به هیچ دارو علاج آن نمی‌تواند کرد.^۵

شونک گفت: غرض ازین سخنان آنست که شما ازین محنت بسیار دلگیر نباشید، و از سلطنت و اموال و اسباب و ملک و لشکر که از دست شما رفته است، غم بهخاطر مرسانید و شکر حق سبحانه به جای آورید که آن اموال موجب دوری شما از

۱- ل: گذشته خواهیم گفت؛ ب: گذشته میگوییم و نخواهیم گذاشتن که شما دلگیر می‌بوده باشید و هرچا که باشند ما از برای خود خوردنی بهم مرسانیم و شما را عذاب نخواهد گردید.

۲- ب: دویم آنکه دردی به او برسد یا مثل جانوری او را بگزد یا زحمتی به او برسد؛

۳- ب: دوست میداشته باشد، برخاسته از او برود؛ ل: دوست میداشته باشد از نزد او برود.

ل: دوم آنکه جانوری او را بگزد و یا زحمتی به او برسد.

۴- ل: ظاهر است که گیان علم و فهم دارید و بغیر از توجه بزرگان و به درگاه ایزد متعال دیگر به هیچ کس توجه و دوستی نمیدارید، عاقلان.

۵- ب: حرص و دوستی دنیا راه نمیدهند و اگر حرص در خاطر جای گیرد به هیچ طبیبی و به هیچ دارو علاجی نمیتوان کرد.

معبود می‌شد، و مال چیزی است که آفات بسیار دارد، آب آنرا غرق می‌کند، و آتش می‌سوزاند، و حاکم به‌زور می‌گیرد، و دزد می‌برد، و خویشان و دوستان به‌جهت آن با یکدیگر دشمن جانی میشوند و پیدا کردن آن به‌کمال محنت^۱ و صد خون جگر و جان‌کندن است و به‌یک لحظه از دست میرود.

واز مال چند خصلت مذموم پیدا میشود: اول بخل، دویم تکبر، دیگر اندوه^۲ بواسطه آنکه مبادا آفتی بدان برسد. صاحب کمال کسی است که از رفتن آن اصلا غم و اندوه به‌خاطر نرساند، و دانا آنست که صبور باشد و آمدن و رفتن مال پیش او یکسان باشد؛ بلکه از رفتن مال بیشتر از آمدن خوشحال شود^۳ حالا صلاح شما آنست که صبری پیش گیرید.

و چند چیز است که ثبات و دوام ندارد، و البته زوال می‌یابد: جوانی و حسن و عمر و مال و جاه و حکومت و صحبت یاران موافق.

شونک گفت: من هیچ‌کس را ندیده‌ام که مال و جاه داشته باشد و غم و فکر بسیار نداشته باشد؛ ای راجه! ترا بهتر آنست که اصلا حرص نداشته باشی^۴. راجه گفت: من هیچ حرص و طمع ندارم؛ اما غمی که دارم آنست که آن‌قدر چیزی ندارم که خدمت این برهمنان که همراه من هستند، توانم کرد، و این جماعه بزرگان^۵ که همراهی مرا اختیار کرده‌اند؛ لااقل آن‌قدر مرا می‌باید که جایی برای نشستن ایشان بگیرم و چنان باشد^۶ که مبادا ایشان گرسنه و تشنه باشند و جایی ایشان برای نشستن و خوابیدن نداشته باشند. صاحب کرم آنست که با دوستان سخنان نیک بگوید و برای نفس خود طعام و شراب نخواهد بلکه اول برای ایشان بیاورد و آنچه باعث راحت^۷ و دلجویی ایشان باشد بکند؛ پس راجه جددهشتر با دهم-پروخت (Dhaumya Purohita) گفت که این برهمنان از من جدا نمی‌شوند و من آن‌قدر ندارم که هر روز ایشان را خوردنی بدهم و ازین جماعت دل‌هم‌نمی‌توانم‌کند^۸.

۱- ل: از کمال محنت؛ ب: آن کمال محبت.

۲- ل: اول غم، دیگر نهکت دیگر اندوه و آنکه مبادا آزاری به آن برسد، ب: اول بخل، دویم تکبر، دیگر آندوه و آنکه مبادا آفتی به او برسد.

۳- ل: و آمدن و رفتن مال نزد او یکسان و هردو برابر باشد بلکه از رفتن مال زیاده از آمدن آن خوشوقت شود حالا صلاح شما در آنست که صبری پیش گیرید.

۴- ب: بهتر است که صابر باشید راجه گفت غم آن داریم که آن‌قدر^۵؛ ای جددهشتر بهتر آنست که اصلا حرص نداشته باشی، راجه جددهشتر گفت ای شونک من هیچ حرص و طمع ندارم اما غمی که دارم آنست که آن‌قدر.

۵- ب: جماعه عزیز

۶- ه: جایی برای نشستن و خوابیدن ایشان بگسترانم؛ ل: این جماعه بزرگان که همراهی من اختیار کرده‌اند، جایی بجهت نشستن ایشان و طعام خوردنی، بیاید آورد و چنان باشد که خاطر ما آسوده گردد مبادا.

۷- ل: اسباب راحت.

۸- ب: کشیدن راهی بنما که تا چه کنم؟

مرا راهی بنما که چه کنم؟

دهوم پروهت فکر بسیار کرد؛^۱ پس گفت: چون آفتاب مربی عالم واو نیر فیض بخش است، مناسب این است که تو خدمت او بکنی تا او ترا سددی کند. دهوم گفت: اول بار که این عالم موجود گشت و خلق ظاهر شد، همه گرسنه بودند؛ پس آفتاب به جانب شمال رفت و آب به خود کشید و بر خلق بارید و غله از آن در عالم پیدا شد؛ حالا تو هم به خدمت او مشغول شو، ببین که آفتاب ترا چه می فرماید، بسیاری از راجه ها از خدمت کردن آفتاب بمراد رسیده اند.^۲

بیشم پاین با راجه جنمیجه گفت که اول مرتبه دهوم با راجه جددهشتر گفت که من یکصد و هشت نام آفتاب را با تو بگویم، تو به آن نامها آفتاب را یاد کن، تا او ترا مدد بکند؛ پس دهوم گفت: نامها این است:

Surya	سورج
(Aryaman) Aryamā	ارجما
Bhaga	بهگت
(Tvastri) Tvastā	توشتا
Pusā	پوکها
Arka	ارک
(Savitri) Savitā	سبیتا
Ravi	ربی
(Gabhastimat) Gabhastiman	گبہستمان
Aja	اج
Kāla	کال
Mrtyu	مرتیو
(Dhatri) Dhātā	دهاتا
Prabhakara	پر بہاکر
Prthivi	پر تہیوی
Apa	آپ
Teja	تیج
Kha	کہہ
Vāyu	باہو

۱- ل: دهوم پروهت دو ساعت سر در پیش انداخته گفت کہ چون آفتاب فیض بخش عالم است
 ۲- ل: می فرماید، بسیار راجه ها از خدمت کردن آفتاب بمراتب رسیدند.

Parāyana	پراین ^۱
Soma	سوم
Brhaspati	برهسپت
Sukra	شکر
Budha	بده
Angāraka	انگارک
Indra	اندر
(Vivasvat وی وسوت) Vivasvan	ویبسون
Diptāmsu	دیپتانشو
Suci	شوجی
Sauri	شوری
Sanaiscara	شنیشچر
Brahmā	برهما
Visnu	بشن
Rudra	رودر
Skanda	اسکنده
Varuna	پرن ^۲
Yama	جم
Vaidyutāgni	بی دیوتاگن
Jātharāgni	جاتهراگن
(Aindhna) Aindhanāgni	اندھناگن
(Tejasam-Pati) Tejahpati	تجھپت
Dharmadhvaja	دھرم دھج
(Vedakarta) Veda-Kattri	بیدکتری
Vedānga	بیدانگ
Vedavāhana	بیدواهن
Kṛta	کرت
Tretā	تریتا
Dvāpara	دواپر
(Kali مملو از هر Kali) Servamalāsraya Kali	شروامالاشریه کالی
Kalā, Kāsthā, Muhurta	کلاکاشتامهورتا

۱- در برخی از نسخ بعد از ذکر نامهای فوق به جای: پراین، گفته شده است: خاک میگوید: سوم.

۲- به جای این نام در برخی از متون سانسکریت، نام ویشراون (Vaisravana) آمده است و ظاهراً صحیح همین است زیرا در صفحه بعد نام وارونا مذکور میباشد

Ksapa	چسپا
Yāma	یامه
Ksana	چسپنه
Samvatsarakara	سمنبتسرکر
Asvattha	اشوتپه
Vibhāvasu	بیپهاوسو ^۱
(Purusa) Sāsvatapurusa	شاشوت پرورش
Prajadhyaksa	پر جادهیکسا ^۲
Visvakarmā	بشوکرما
Tamonuda	تمونده
Varuna	برن
Sāgara	ساگر
Amsu	انشو
Jimuta	جیموت
Jivana	جیون
(Arihan) Arihā	اریها
Bhutāsraya	بپوتاشریه
Bhutapati	بپوت پت
Sarvalokanamaskrt	سرب لوکن مسکرت ^۳
(Srastri) Srastā	سرشتا
Samvartaka	منبر تک
Vahni	بپنه
Sarvādi	سرواد
Alolupa	الولوپ
Ananta	انتته
Kapila	کپل
Bhānu	بپهانو
Kāmada	کامده
Sarvatomukha	سربتومکپه
Jaya	جیه

۱- در برخی از متون مانسکریت نخست به جای این نام، کلچکره (Kalacakra) آمده و سپس نام مذکور قید گردیده است.

۲- در برخی متون پیش از این نام، اسامی (Sasvata)، و (Yogin)، و (Vyaktavyakta) و (Sanatana) و (Kaladhyaksa) آمده است.

۳- در برخی از متون این کلمه مذکور نیست.

Visāla	بشال
Varada	برد
Sarvadhātunisecitā	سربدهات نشیچته
Manahsuparna	منه سپرنه ^۱
Bhutādi	بھوتادی
Sighraga	شیکھرگه
Prānadhāraka (Prandharana)	پراندهارنه
Dhanvantari	دھنوتنر
Dhumaketu	دھوم کیتو
Adideva	آدیو
Aditisuta	ادته شت
Dvādasatmā (Dvadasatman)	دو ادشاتما
Arvindāksa	ارون داچپه
Pitā-Mātā-Pitāmaha	پتاماتا پتاسپه ^۲
Svargadvāra-Prajādvāra	سرگدوار ^۳
Moksadvāra-Trivistapa	ماچپه دوار تر ویشتپه ^۴
Dehakartā (Dehakarti)	دکرتا
Prasāntātmā	پرشناتاما ^۵
Visvātmā	بشو آتما
Visvatomukha	بشوتامکپه
Carācarātmā	چرچر آتما
Suksātmā	سوچا آتما
Maitreya	میتریه
Karunānvita	کر نانویته

دھوم با راجه جدھشتر گفت که این نامها را برهما (Brahma)^۶ به جهت آفتاب گفته است و هرکس که در هنگام برآمدن آفتاب این نامها را در برابر آفتاب بخواند، هر مطلب باشد، بیابد. پس راجه جدھشتر به آب گنگ در آمد و این نامها را بخواند.

-
- ۱- در برخی از متون این نام مرکب، دو نام مجزا ثبت آمده است.
 - ۲- در برخی از متون این عبارت سه نام بشمار آمده است.
 - ۳- در برخی از متون این نام مرکب دو نام مختلف بشمار آمده.
 - ۴- در بعضی از متون این نام مرکب، دو نام مختلف بشمار آمده است.
 - ۵- در برخی از متون درین جا نامهای ذیل نیز بترتیب آمده است (Dhumaketu) و (Aravindaksa)، و (Dvadasatman)، و (Aditisuta)، و (Adideva).
 - ۶- ل و ب: برھمان.

بعد از آن گفت که ای آفتاب! تو چشم همه عالمی و فیض تو به همه عالم می‌رسد و روشنی همه از تست و هرگاه ارا به تو می‌رود، گندهربان و ماران و سدهان و غیره همه از پی می‌روند و تو را تعریف می‌کنند. وقوت همه آنها را تو می‌کشی و باز به ابر می‌دهی تا می‌بارد. خداوند تعالی تو را بواسطه خیر و خوبی همه عالم و عالیشان آفریده است و روز و سال و ماه همه را از تو می‌دانند. و اندرون آتش دل و غیره توئی، و تو را دیگر نام‌ها هست مثل: آدیته (Aditya)، بیسوان (Vivasvan)، مهر (Mihira)، و دهرم (Dharma)، و آتش پتن (Gavampati)^۱، و آرک (Arka)، و رب (Ravi) و غیره^۲.

من تو را نمشکار (Namaskara) یعنی: تعظیم می‌کنم.

چون راجه جد هشت نامها را بگفت آفتاب بصورت شخصی برابر راجه آمده گفت که ای جد هشت! من از تو بسیار خوشنود شدم، تا دوازده سال تو را خوردنی می‌دهم. دیگر نگاه می‌کنم که بعد از سیزده سال سلطنت عظیم خواهی یافت. بعد از آن آفتاب دیگی (Bhanda)^۳ مسی، به راجه جد هشت داد و گفت که خاصیت این دیگ آنست که هر روز هر قسم طعامی که طلب کنی در این دیگ پیدا خواهد شد اما شرط آنست که اول برهمنان و فقرا را طعام بدهی بعد از آن برادران را، و هر که به سال خردتر اول به او بدهی، بعد از همه درویدی طعام بخورد و طعام از این بر طرف نخواهد شد چون او طعام خواهد خورد آنگاه طعام از این دیگ آخر خواهد شد. آفتاب این سخن گفته از نظر غایب شد. راجه جد هشت بغایت خوشحال شد و آن دیگ را آورده به درویدی سپرد و خاصیت آن را با او گفت که تا تو از این دیگ طعام نخواهی خورد طعام منقطع نخواهد شد. بعد از آن راجه جد هشت پیش دهم پروت، آمده پای او را بگرفت و گفت که به برکت رهنمونی شما از من آفتاب خوشنود گشت و آنچه آفتاب داده بود به دهم پروت گفت و به برادران هم گفت. همه از آن بسیار خوشحال شدند.

پس پاندوان به کامیک بن (Kamyakavana) رسیدند. دهر تراشت از رفتن پاندوان بغایت غمگین [شد] و با پدر گفت که ای برادر، در عقل و تدبیر برابر تو کسی نیست حالا پاندوان به جنگل رفتند، خاطر همه مردمان از ما رنجیده شد. تو هیچ تدبیری توانی کرد که مردم از ما در آزار نشوند؟ پدر (Vidura) گفت: ای راجه دهر تراشت سلطنت همه راستی و عدل است. شما راستی را بر طرف کرده اید که پاندوان را که خویشان شما بودند طلبیدید، و شکن، به دغل بازی مال و ملک از

۱- گوام پتی: خداوند شعاع،

۲- نسخه ب: مهر و سوان و دهرم ونیس و هست و سبت و غیره. نام‌های سورج (Surya)، شرنیا (Saranya) دین کرتا (Dinakarta) دیوا کر (Divakara) ست سبتی (Saptasapti) دهم کشی (Dhamakesi) و یروچن (Virocana) اشوگامی (Asugami) تمکن (Tamoghna) هری تاشو (Haritasva)

۳- در زبان سانسکریت واژه پیتهر (Pithara) نیز بمعنی دیگ آمده است.

ایشان گرفته و به انواع بدی فضیحت کرده. اگر شما می‌خواهید که نام نیک شما بماند و آسیبی بشما نرسد، پس کسان خود فرستاده پاندوان را باز بطلبید و تسلی و دلاسا نمایید تا نام شما در هردو جهان باشد. اگر اینچنین نخواهید کرد تمام خانواده شما برطرف خواهد شد. دهرتراشت گفت که ای برادر اگر تو [می‌خواهی]^۱ پیش ما باش و گرنه پیش پاندوان برو. من خاطر فرزند خود درجودهن را آزرده نخواهم کرد. بدر را رنجانیده و این سخن گفته برخاست و اندرون حرم درآمد. بدر از این سخنان بی‌نهایت دلگیر شد [با] خود قرار داد که پیش پاندوان برود. در آنوقت پاندوان در کامیک‌بن، بودند. روز دیگر بوقت صبح بدربرارابه سوار شده به تعجیل تمام می‌راند تا در کامیک‌بن، پیش پاندوان رسید. راجه جدهشتر و برادران و درویدی نشسته بودند.

ناگاه بدر را دیدند که از دور می‌آید. راجه جدهشتر و برادران باهم گفتند که بدر برای چه می‌آید؟ مرا بخاطر می‌رسد که باز شکن می‌فرستاده باشد که باز [مارا] نزد او ببرد و او بازی کند و ما را بغیر [از] همین اسلحه که همراه داریم چیزی دیگر نمانده گویا می‌خواهد که باز بازی کند و این اسلحه را ببرد. بدر چون نزدیک آمد همه برخاسته تعظیم بدر کردند و او را آورده بجای مناسب نشانند. بعد از لحظه‌ای سبب آمدن پرسیدند. او آنچه دهرتراشت گفته بود به تفصیل گفت که حالا آمده‌ام که همراه شما باشم. راجه جدهشتر گفت: شما مهربانی کردید که ما را مشرف ساختید، ما از سخن شما بدر نیستیم.

چون دهرتراشت از رفتن بدر خبر یافت بسیار متفکر شد و از غم و اندوه [قراوان از هوش برفت] و بعد از ساعتی بهوش آمد و سنجی (Samjaya) را طلبیده به او گفت که تو را باید رفت و برادر من بدر را آورد که دل من از جدائی بدر بیقرار است. سنجی به تعجیل تمام برفت تا به کامیک‌بن رسید. پاندوان را دید که همه برادران نشسته‌اند و بدر هم برابر ایشان است و مثل ایشان چرم^۲ پوشیده است. سنجی پیش آمده راجه جدهشتر را تعظیم کرد. راجه از احوال دهرتراشت پرسید که باعث آمدن شما چیست؟ سنجی گفت که دهرتراشت مرا بطلب بدر فرستاده است که از مفارقت بدر، دهرتراشت نزدیک به هلاکت رسیده است. پس بدر از پاندوان رخصت گرفته به خدمت دهرتراشت آمد. دهرتراشت او را در بغل گرفته گفت: اگر تو به سوی من نمی‌آمدی من بی‌تو زندگانی نمی‌توانستم کرد. تا تو رفته بودی من آب و نان نخورده بودم. پدر گفت غرض من از این سخنان آن بود که درجودهن فرزند تست و پاندوان هم فرزند تواند، می‌خواستم که در میان فرزندان تو نزاع نیفتد.

درجودهن چون شنید که بدر باز آمد بسیار غمگین شد، کس خود را فرستاده کرن (Karna) و دوشاسن (Duhsasana) را طلبیده و به ایشان گفت که بدر باز پیش

۱- ل: می‌باشی پیش ما باش یا پیش پاندوان برو.

۲- در متن سانسکریت عبارت چرم و سن (Carmavasana) یعنی لباس چرمین آمده است.

پدر من آمده است، او وکیل پاندوان است. البته در پیش پدر از جانب ایشان سخن خواهد گفت و احتمال دارد که پدر مرا نزد آنها بفرستد و پاندوان را بطلبد. من تاب آن ندارم که باز پاندوان را ببینم، خود را می‌کشم و زهر می‌خورم. شکن گفت که ای درجودهن، پاندوان شرطی کرده‌اند که تا دوازده سال نگذرد به‌گفته‌هیچکس نخواهند آمد. چون دوازده سال بگذرد در آن وقت فکر پاندوان باید کرد. دوشاسن گفت که خالو راست می‌گوید که تا دوازده سال بگذرد خدا داند که ایشان زنده‌بمانند یا بمیرند، غم چرا می‌خورید؟ کرن گفت که صلاح در آنست که چون پاندوان تنه‌اند نه لشکر دارند و نه حشم و کشن‌چیو هم از ایشان بسیار دورند باید که با فوج برسر ایشان رفت و ایشان را کشت و خود را از ایشان خلاص ساخت.

چون درجودهن را سخن کرن بسیار خوش‌آمد، کرن را بسیار نوازش کرد و لشکرها جمع‌کرده خواست که پیش پاندوان برود. در اینوقت بیاس، پیش دهرتراشت آمده گفت: این فرزندان شما بسیار کار بد کرده‌اند که ملک از پاندوان به‌دغل‌بازی گرفته حالا می‌خواهند که برسر ایشان بروند و بکشند، ایشان را از رفتن مانع شو. بعداز سیزده سال درجودهن با همه برادران مع دوشاسن کشته خواهد شد. حالا چرا پیشتر خود را عذاب می‌دهید. اگر گفته‌مرا قبول کنی پس درجودهن را از عقب پاندوان رفتن باز دار و ایشان به‌آن مدت که شرایط ایشان بگذرد به‌خواستن شهرو ولایت فکر نخواهند کرد. دهرتراشت گفت که من و بهیکم‌پتامه و درونه چارج و گاندهاری و بدر اصلا به‌قماربازی راضی نبودیم اما بجهت خاطر فرزندان چیزی نگفتم. من می‌دانم که پسران من صریح بد می‌کنند اما آنها را گفتن نتوانستم. بیاس گفت: چنانکه درجودهن و غیره فرزندان تواند پاندوان نیز فرزندان تواند، چونست که تو جانبداری آنها می‌کنی و با ایشان نامهربان می‌باشی؟ و نظیر این قصه با تو می‌گویم که گاوی کامدهین (Kamadhenu) نام داشت. پیش اندر رفت و گریه بنیادگردانید. اندر پرسید چراگریه می‌کنی؟ او گفت که دو فرزند دارم، یکی قوی و پرزور است دیگری ضعیف و لاغر، یکی از دهقانان هر دو را برابر بار می‌کند و چوب برگردن نهاده قلبه‌رانی می‌کند. آن که قوی است بار را بفراغت می‌برد، دیگر که ضعیف است دهقان او را می‌زند و عذاب بسیار می‌دهد و من ازدیدن این حال بی‌طاقت می‌شوم و همیشه بی‌اختیار گریه می‌کنم. اندر گفت: تو بسیار فرزندان داری، اگر یکی از ایشان در محنت باشد تو چرا این مقدار غم می‌خوری؟ گاو گفت: اگر چه من فرزندان بسیار دارم اما با همه ایشان دلبستگی و تعلق خاطر برابر دارم، این فرزند که زبون و ناتوان است بیشتر اندوه او دارم. اندر گفت که خاطر تو می‌خواهد که آن فرزند تو از محنت خلاص شود؟ گفت: آری. پس اندر، چندان باران بارید که دهقان نتوانست قلبه^۱ راند و آن گاو فرصت یافته فربه‌شد و قوت پیدا کرد.

۱- در متن سانسکریت واژه لانگل (Langala) یعنی گاوآهن آمده است.

بیاس به دهر تراشت گفت که شما هردو فرزندان من اید. مهر و محبت چنانچه با تو و بدر است با راجه پاند هم هست و بفرزندان شما هم برابر محبت دارم. شما صد پسر دارید از پاند پنج کس فاضل و قابل و صاحب خرد ودانا هستند، حالا ایشان به محنت و اندوه گرفتارند. چنانچه آن گاو به جهت محنت فرزند ضعیف، غم داشت من هم به جهت پاندوان غم می خورم. بنابراین با تو می گویم که پسران خود را منع کنی که دیگر ایشان را آزار ندهند. هرچه پاندوان داشتند از مال و ملک همه را به دغل بازی پسران تو بردند حالا به قصد جان ایشان درآمده اند.

دهر تراشت با بیاس گفت که از شما التماس دارم که خود توجه فرموده پیش درجودهن بروید و او را از رفتن منع کنید. بیاس گفت: میتری (Maitreya) نام رکپیشری است از پیش پاندوان می آید و او درجودهن را نصیحت خواهد کرد. اگر درجودهن گفته او را قبول نخواهد کرد، او دعای بد خواهد کرد. بیاس این سخنان گفته یرفت. بعد از لحظه ای میتری نام رکپیشر پیش دهر تراشت آمد. در آنوقت درجودهن مع برادران در خدمت دهر تراشت نشست بود. همه تعظیم و احترام او کردند. دهر تراشت با میتری گفت که شما از پیش پاندوان می آید، ایشان سلامت هستند. شاید از آمدن شما چنان شود که در میان فرزندان من و ایشان صلح رود. میتری گفت که من بزیارت معبد ها و تیرتها (Tirtha) می گردیدم، پاندوان را در کامیک بن دیده ام که موهای سر بر میان سر گره کرده و چرم پوشیده اند. در پیش ایشان بعضی از رکپیشران بودند، ایشان با من گفته اند که درجودهن به دغابازی مال و ملک از ما گرفته، من چون این حقیقت شنیدم مرا بر حال پاندوان رحم آمد از ایشان رخصت گرفته پیش شما آمده ام که شما و بهیمک پتامه، بسیار مرد بزرگ اید مناسب نبود که از پاندوان به دغابازی مال و ملک گرفته اید. بعد از لحظه ای میتری روی به درجودهن کرده گفت که ای فرزند! با پاندوان بدی مکن من از راه اخلاص با تو می گویم، تو را صلاح نیست که با پاندوان جنگ کنی ایشان آنچنان کسانند که مثل جراسنده کسی را کشتند. و دیگر کارهای عظیم از دست ایشان [برآمده] است. همه نوع دیوان زبردست را مثل هرنبدیو (Hidimba) و بک، (Baka) و کرمیردیو (Kirmira) را بهیم سین (Bhimasena) کشته است. از من بشنو و با ایشان دشمنی مکن و از سر جنگ و نزاع ایشان بگذر. میتری مثل این سخنان هر چند گفت درجودهن چشم بر زمین دوخته بود و اصلا پرسخن او گوش نکرده دست برزانوی خود می زد. میتری در غضب آمد و گفت: من هر چند با تو سخن می گویم، تو سخن من نمی شنوی، از خدای تعالی می خواهم که بعد از چهارده سال هلاک شوی و بهیم سین به گرز زانوی تو را خواهد شکست. دهر تراشت چون شنید که میتری در قهر شده فی الحال بر پای او افتاده گفت که این گناه پسر مرا بیخس. میتری گفت اگر پسر تو گفته من بشنود این دعای بد او را اثر نخواهد کرد و اگر گفته من قبول نخواهد کرد، هرچه

گفته‌ام همان خواهد شد. دهر تراشت با میتری گفت: با من بگو که پاندوان، کرمیردیو را چگونه کشتند؟ غرض^۱ دهر تراشت آن بود که او از قهر باز آید. میتری گفت: وقتی پسر تو سخن من نشنید، چرا با توسخن گویم؟ کشتن کرمیر را بدر هم می‌داند از او بپرسید. میتری این سخن گفته پرفت.

پس دهر تراشت، بدر را طلبید و گفت که تو پیش پاندوان رفته بودی اطوار^۲ و اوضاع ایشان را چه دیدی؟ بهیم با کرمیردیو چگونه جنگ کرده او را کشته است؟ آن را با من بگو. بدر گفت که بهیم آنچنان کاری کرد که دیوتاها نتوانند کرد. چون پاندوان از اینجا رفتند در روز سوم آخر روز به کامیک بن رسیدند. آن جنگلی در غایت مهابت، مقام دیوان بود. پاندوان خواستند که در آن جنگل بیایند. کرمیردیو به کناره جنگل بود. دهن خود را مانند غاری بغایت عظیم گشاده و دست‌ها را از هم باز کرده تمام آن جنگل را احاطه نموده بود و دندانها هریکی برابر درخت بلند در نظر می‌آمد، و موهای سرش راست ایستاده بودند. در رنگ، آن دیو بغایت سیاه بود، همچو رعد آواز می‌کرد واز دهشت آواز آن دیو جانورانی که در آن جنگل بودند چون شیر و فیل مست و گرگ و گاومیش و خرس و خوک و غیره از صلابت آواز آن دیو بیخود شده می‌افتادند و بعضی گریخته می‌رفتند و جانوران پرنده از هوا بر زمین می‌افتادند. آن دیو همچنان بود که اگر پاندوان نزدیک او می‌رفتند، البته او همه را می‌خورد.

درویدی از آن صورت مهیب ترسیده هرساعت از خوف بطرف یکی از برادران می‌گریخت. چون ارجن، درویدی را به آن حال دید او را در بغل گرفت و تسلی نموده عقب خود نگاه داشت. آن دیو بنیاد سحر کرده گرد عظیم از آسمان بر می‌انگیخت و آتش از هوا ظاهر می‌ساخت. و دھوم رگمیشری افسونی خواند چنانچه تمام آن سحر او را باطل ساخته آن گرد و غبار و آتش را بر طرف ساخت، آن دیو بحال خود باز آمد. در این وقت راجه جد هشت از او پرسید که تو چه کسی و در اینجا برای چه آمدی؟

گفت: من کرمیر نام برادر بکاسر (Bakasura) دیوم. در این جنگل هیچکس از خوف من نمی‌آید. من آدمیان را کشته می‌خورم. چون شما را دیدم آمدم که تا شما را بنخورم، بگویند که چه کسانی و چه نام دارید؟ راجه جد هشت گفت: راجه جد هشت نام دارم و این برادران منند، می‌خواهم که چند روز در این جنگل گذران نمایم. آن دیو چون این سخنان شنید بغایت خوشحال شده گفت: مدت‌هاست که بهیم را می‌طلبیدم تا عوض برادر خود، او را بکشم حالا طالع من قوی بوده است که شما خود پیش من آمدید، من عوض خون برادر، شما همه را می‌کشم و می‌خورم. حالا ببین که بهیم برادر مرا چطور کشته است؟ او را می‌خورم. راجه جد هشت گفت که خداوند بهیم

۱- ل: مطلب.

۲- ل: طور.

را مدد کند که ترا بکشد.

در اینوقت بهیمسین درختی را که ده برابر او بلند بود از زمین به بیخ وریشه برکنند. ارجن کمان خود چله کرد؛ بهیمسین بطرف آن دیو دویده به قوت تمام آن درخت را بر او بزد. کریمیر آن درخت را بدست گرفته بشکست. باز هر دو دویده درخت‌ها را برمی‌کنند و بر سر همدیگر می‌زدند و خردمی‌کردند. گاهی سنگهای کلان را بر سر یکدیگر می‌زدند، چون چوب و سنگ کم ماندند هر دو دویده به هم چسبیدند. گاهی بهیم، کریمیر را بر زمین می‌زد گاهی او بهیم را می‌زد. چون چند ساعت همینطور با هم جنگ کردند، درویدی نزدیک بهیم آمده نگاه کرد و تبسم نمود و بهیمسین از قهر برخاست و کمر آن دیو را به زور تمام گرفته و بالای سر گردانیده چنان [بر زمین] زد که تمام اعضای او پاره پاره شد و آن جنگل کامیک‌بن از آن دیو بد ذات پاک شد.

دهر تراشت چون این حکایت را از بدر شنید، نفس سرد از جگر برکشید و گفت: پاندوانی که این دیوان را به آسانی می‌کشند کار فرزندان من نیست که با ایشان نزاع توانند کرد.

بهیمسین پان بعد از قصه کشتن کریمیر با راجه جنمیجه گفت که چون پاندوان به جنگل رفتند این خبر به هر چهار طرف رفت. بعضی دوستان متوجه دیدن پاندوان شدند از آنجمله کشن از دوارکا مع فرزندان و خویشان و چهتریان راجه دروید، ودهرشت‌دمن (Dhrstadyumna) و سکهندی (Sikandi) و پسر ششپال دهرشت‌کیت (Dhrstaketu) از چندیری (Canderi) برای دیدن پاندوان متوجه شدند. از آنجمله چون کشن جیو به پاندوان رسیدند و به این حال پریشان ایشان را دیدند اشک از چشم ریختند و بغایت دلگیر شدند و متفکر گردیدند. اول سخنی که گفته بودند این بود که عنقریب زمین خون در جودهن و کرن (Karna) و شکن، (Sakuni) و دوشاسن [را] خواهد خورد. کشن جیو، چون شنیده بود که کوروان به دغلبازی تمام ملک و مال پاندوان برده‌اند بغایت در قهر آمده گفت که حالا بر سلطنت، راجه جدهشتر را باید نشاند و همه کوروان را بکشم چرا که ایشان به دغلبازی تمام مال و ملک از پاندوان برده‌اند، اگر از طریق راستی می‌گرفتند مضایقه نداشتیم.^۱

ارجن همچنان سخنان [اطمینان‌پذیر] با کشن جیو گفته دل او را از قهر باز داشت و گفت که ای کشن جیو^۲ شما بسیار سالها در این عالم پیشتر بودید و بسیار عبادت کردید و دیوان بسیار کشته‌اید و دیگر کارها کرده‌اید مثل ششپال دویت (Sisupaladaitya) و بکه (Baka) و جراسنده، (Jarasamdha) و کال‌جمن (Kalayavana) و دیگر کسان را کشته‌اید و من می‌دانم که شما شهر دوارکا (Dvaraka) را در آب

۱- ب: به هم چسبیدند. اصل: به جنگ چسبیدند.

۲- ب: سهل بود.

۳- در متن سانسکریت چهار نام بترتیب ذیل آمده است: ششپال (Sisupala)، جراسنده (Jarasamdha)، شیبیا (Savya) و شت‌دنا (Satadhanva).

غرق خواهید کرد. آن کارها که شما در متهرا (Mathura) با اتفاق بلبهدر (Balabhadra) برادر کلان خود کرده اید در این عالم هیچکس نکرده باشد - از این سخنان ارجن، قهر کشتن کمتر شد.

بعد از آن درویدی با کشتن گفت که ما همه از وابستگان شماییسم، انصاف کنید که پسران دهر تراشت چرا [با من] بی عزتی کردند و شوهران من صریح نامردی نمودند که آنها را تنبیه کردن نتوانستند. دوشاسن مرا در مجلس، موی کشان آورده در حالی که من ناپاک [بودم] و خون از من می ریخت؛ جرجودهن فرمود تا مرا برهنه کردند. شوهران من می دیدند [اما] هیچکس مرا خلاص نکرد، صد لعنت بر آنها باد. من بغیر از وسیله شما هیچکس دیگر ندارم که انتقام مرا از ایشان بگیرد و جرجودهن و دوشاسن و شکن را بکشد تا انتقام من گرفته شود. و کرن برحال من خنده کرد و این غصه از دل من دور نمی شود. کشتن جیو گفت که ای دختر! گریه مکن و خاطر جمع دار. چنانکه تو گریه می کنی - انشاءالله تعالی - در عنقریب ایام، زنان کوروان نیز گریه خواهند کرد، این سخن خلاف نمی گویم. بعد از آن ارجن به درویدی گفت: تو خاطر جمع دار آنچه کشتن جیو فرمودند همان خواهد شد. دهرشت دمن (Dhrstadyumna) با درویدی گفت که ای خواهر! من درونه چارچا و ارجن، کرن را خواهیم کشت و سکهندی (Sikhandi) برادر من بهیکم پتاهه را خواهد کشت و جرجودهن را بهیم سین خواهد کشت. کشتن جیو با پاندوان گفتند که شما غم و پریشانی نکشیدید، من برای شما در دوارکا غم و اندوه کشیدم و با خود قرار دادم که در آن مجلس قمار بیایم و شما را منع کنم مرا مهمی عظیم پیش آمده بودنتوانستم آمد. قمار باختن کار زبون بود، اگر من در آن مجلس می بودم، کوروان را منع می کردم، اگر سخن مرا قبول نمی کردند ایشان را می کشتم؛ اما مرا مشکلی پیش آمده بود، من در دوارکا نبودم. چون به دوارکا باز آمدم حقیقت قماربازی شما را ساتک (Satyaki) بمن گفت و من بسیار غمگین شدم.

راجه جدهشتر با کشتن جیو گفت که شما کجا تشریف برده بودید؟ کشتن گفت: راجه ای بود شال (Salva) نام. شهری داشت سوبه (Saubha) نام^۱. من برای کشتن او رفته بودم، باعث نزاع من با شال این بود که چون ششپال را کشتم او در قهر شد چرا که او با ششپال دوستی داشت. آنوقت که من اینجا بودم او لشکر جمع کرده در شهر دوارکا آمد.

اکثر بزرگان و جادوان همراه من در جنگ آمده بودند و جماعتی خردان در آن شهر بودند، ایشان با شال جنگ کردند. او بسیار کس را کشت و گفت که آنکس کجا گریخته است که کنس (Kamsa) و ششپال را کشته است؟ من بعوض خون ایشان او را بکشم. و آن شهر سوبه چنان بود که به هر کجا می خواستند، میبردند - خواه بر زمین خواه بر آسمان. من چون از شما رخصت گرفته به دوارکا رفتم، شال در آن

۱- در متن سانسکریت عبارت سوبه پتی (Saubhapati) یعنی صاحب سوبه آمده است.

وقت میان دریا رفته بود. من از عقب او روان گشتم. در میان دریا او را یافتم و با او جنگ عظیمی کرده او را کشتم. بعد از کشتن او به دوارکا آمدم در آنجا شنیدم که واقعه‌ای بشما روی [داده] بسیار متفکر و دلگیر شدم و به خدمت شما آمدم.

راجه جدهشتر گفت که از شما التماس دارم که این را به تفصیل بگویید که با شال چطور جنگ کردید و او را کشتید؟ کشن‌جیو گفت: بعد از کشتن ششپال؛ شال بر سر دوارکا آمده از هر چهار طرف شهر را محاصره کرد. آن شهر سوبه در میان آسمان و زمین بر بالای دوارکا ایستاده است. شال در آن شهر بود و از آسمان تیر می‌انداخت و بسیار کسان را کشته و عمارات شهر دوارکا را خراب کرده بعضی مردم با او جنگ بسیار کردند و شهر را به او ندادند. واوگرسین (Ugrasena) آنچنان شهر را نگاه داشته که بهتر از آن نتوان نگاه داشت. در میان لشکر آنچنان پر یراق دلیری داشت که بهتر از آن نباشد. و پیاده بیشمار و اسبان خوب همراه شال بودند و پسران من پرمن (Pradyumna) و سانب (Samba) و چاردیشن (Carudesana) در جنگ‌ها مردانگی کردند، و با وزیر شال چهیم برده (Ksemavrddhi) که در شجاعت و دلیری و لشکر آرامتن نظیر نداشت، پسر من سانب با او جنگ بسیار کرده او را گریزانیده بعد از گریختن او بیگوان دیت (Vegavan) نام از امرای شال به جنگ سانب آمد. سانب بردست او گریزی زده که بر زمین افتاد و مرد. و یک پسر دیگر چاردیشن بابنده (Vivindhya) نام دیوی که از امرای شال بود جنگ بسیار کرد، آخر او هم کشته شد. شال چون ایشان را کشته دید، خود متوجه جنگ شد. مردم دوارکا بسیار ترسیدند. پسر کلان من پرمن مردمان را دل‌داری داده خود به جنگ شال آمده با او جنگ عظیمی کرد و بسیار مردمان و لشکریان شال را کشته، چون شال سحر و دغا بازی بسیار می‌دانست از سحر ارابه چهار اسب پیدا کرد و بر آن سوار شده به جنگ پرمن درآمد. پرمن هم افسون‌ها خوب می‌دانست. شال پرمن را تیر-باران کرد. پرمن همه تیر او را در راه به تیر خود می‌شکست. آخر پرمن چنان تیری برسینه‌اش زد که شال بی‌هوش شده بر زمین افتاد. مردمان شال را دیده هم‌رو به گریز نهادند. شال بعد از لحظه‌ای بهوش آمد. باز با پرمن بنیاد جنگ کرد و آنچنان تیری بر بناگوش پرمن زد که بی‌هوش افتاد. هنگامی که پرمن بی‌هوش گشت بهلبان^۱ او پسر دارک (DaruKa) ارابه گردانیده روبه گریز بنهاد. در اثنای راه پرمن بهوش آمد و ارابه‌خود را از میدان جنگ دور دیده پسر دارک را دشنام‌ها داد و گفت که من به چه رو گریخته به دوارکا روم؟ مردمان مرا چه خواهند گفت؟ مرا مردن از گریختن بهتر است. پسر دارک گفت: شما بی‌اختیار شده بودید، شال بی‌طرح شما را می‌کشت من از اینجهت ارابه شما را برگردانیده‌ام حالا ببینید که چون شما را به جنگ می‌برم. پس به تعجیل تمام ارابه را دوانیده در میان لشکر

۱- در متن سانسکریت واژه سوت (Suta) آمده که به معنی ارابه‌ران و نام خاص نیز

آورد. شال سه تیر بر بهلبان پردمن زد. باز در میان پردمن و شال جنگ عظیم شد. شال در این وقت نیز تیر افسونی بجانب پردمن انداخت. پردمن آنچنان افسونی کرد که همان تیر برگشته بر شال افتاد. در این وقت اندر؛ نارد را پیش پردمن فرستاد و پیغام داد که تو چرا اینقدر جنگ می کنی؟ او از کشن جیو هلاک خواهد شد. پردمن خوشحال شده دست از جنگ بازداشت. شال هم ترك جنگ کرده بشهر خود بجانب هوا رفت.

قصه نبرد شال و کریشنا!

در این وقت من به دوارکا رسیدم و شهر برهم خورده و مردمان را همه اندوهناک دیدم و احوال پرسیدم. آمدن شال و جنگ کردن او را بامن باز گفتند. من در قهر شده عقب شال روان شدم و با مردمان دوارکا گفتم که تا من شال را نکشم باز نخواهم گشت، و لشکر من سوار و پیاده و فیلان همراه من روان شدند. اندک راهی که رفتم در میان دریا به شال رسیدم. شال چون مرا دید بر آن شهر خود که سوبه (Saubha)^۱ نام داشت و آن را مهادیوجیو، به او داده بودند سوار شده بامن گفت که من تو را می طلبیدم، حالا ببین که با تو چه می کنم. این سخن گفته تیرها بر من انداخت که تمام روی هوا را تیرهای او گرفته بودند، مرا با دارک بهلبان من و ارا به مرا آنقدر تیر زد که هیچ جای اعضای من سلامت نمانده [بود]. من ده هزار تیر باران کرده کسان شال را بسیار کشتم. شال به آن شهر خود در هوا بر بالای سر من تا یک گروه بلند استاده بود، از آنجا مرا تیر می زد. من هم تیرهای افسون براو و لشکر او می انداختم و مردمان شال را بسیار کشتم و اهل لشکر شال به آن شهر که تیر من می رسید، از آنجا به هوا سرنگون به دریا می افتادند و جانوران دریا آنها را می خوردند. بوق خود را به آن هیبت نواختم که لرزه بر لشکرش افتاد. و شال پیشتر آمد و به جادو اسلحه بسیار بر مردم زد، من افسون او را دفع می کردم و چنان می کردم که اسلحه او براو رد می گردید. شال چون این حال را بدید آنچنان جادو کرد که آتش باریدن گرفت. گاهی شمشیر و گاهی سنگ و گاهی تیر از هوا بر من بارید. من اکثر آن جادو را دفع می کردم و پیش رفته با شال آغاز جنگ کردم. شال چون مرا بر خود غالب دید آن شهر خود را به هوا بالا برد و از آنجا تیر و نیزه و آتش و ضربزن و غیره می انداخت. من اکثر آنچه او می انداخت در راه به تیرهای خود می زدم.

کشته شدن پدر کریشنا

در آن وقت دارک گفت که حالا مرا طاقت نمانده است که ارا به شما را توانم راند. چون بریدن او نگاه کردم مانند يك مو بر تن او خالی از جراحت نمانده^۲ بود

۱- ظاهراً در این جا واژه سوبه نام شهری نیست بلکه وسیله تصویری حمل و نقل هوایی بسیار عظیم مانند هلی کوپتر (Helicopter) است.

۲- نسخه ب: هیچ از اعضا ندیدم که چندین تیر بر بالای هم بر آن نشسته باشد و خون الخ

و خون از آن مانند آب جوی می ریخت. این حال دیده بغایت غمگین شدم، ناگاه مردی در برابر خود دیدم که برارابه سوار شده گریه می کرد. از او پرسیدم که تو چه کسی هستی؟ گفت که من تعلق به اوگرسین (Ugrasena) دارم؛ اوامرازدوارکا به تعجیل فرستاده است و پیغام داده که با کشن جیو بگو که آنجا با چه کس جنگ می کنی؟ شال به دوارکا آمده پدر شما را که بسدیو نام دارد کشته است. من از این خبر بغایت غمناک شدم. بلبهر، و ساتک و دیگر برادران را بسیار دشنام دادم که من شما را به شهر دوارکا گذاشته بودم، شما به چه بلا گرفتار شدید که شال پدر مرا کشت؟ من لشکر برابر شال گذاشته روانه دوارکا شدم. درائنائی راه بغاطر من رسید که اگر پدر من کشته شد برفتن من زنده نمی شود. از همانجا بازگشتم که انتقام از شال بگیرم. با شال بنیاد جنگ کردم. شال از هوا به جادو پدر مرا کشته بزیر انداخت چنانچه اصلا فرق از او باکشته نمی توان کرد. من چون آن را دیدم تیر و کمان از دست من افتاد و بیهوش شدم. بعد ساعتی چون بحال خود آمدم نه جثه پدر خود را دیدم و نه نشان لشکرش را؛ دانستم آن جادو بود، خاطر من مطمئن شد. باز از عقب شال روان گشتم چون نزدیک او رسیدم شال از هوا سنگها بر من انداخت. بعضی مردمان کشته شدند و بعضی گریختند چنانچه من تنها ماندم. در آن وقت بجر (Vajra) که سلاح اندر بود بر آن سنگها انداختم و تمام آن سنگها را بشکسته دور کردم. دارک با من گفت: اینک شال نزدیک شما رسیده است و تیر می زند. من ملاحظه کردم که بسیار دیوان همراه دارد، من تیری را که آتش از آن بدر می آید بدر آوردم و آن افسون را بر آن تیر دمیدم که همه دیوان کشته شوند. آن تیر را انداختم، شال فی الحال بدرون شهر خود درآمد و اکثر لشکریان او به تیر مذکور هلاک شدند. چون شال را دیدم که به شهر خود درآمد من گرز خود را بر آن شهر چنان زدم که تمام شهر او ویران گشته خراب شد و اکثر مردمان که در آن شهر سکونت داشتند از هوا برافتادند و هلاک شدند. شال تیر و کمان را در دست گرفته برابر من آمد و بسیار جنگ کرد. من چکر خود را بر آن انداختم و شال را دوپاره کردم و باقی مردمان او گریخته رفتند. اینطور باشال جنگ کرده او را کشتم. ای راجه جد هشترا! وقتی که شما با راجه درجودهن قمار بازی می کردید من در جنگ باشال بودم، اگر این واقعه مرا پیش نمی آمد البته در مجلس قمار پیش شما می آمدم.

کشن جیو بعد از این حکایت، راجه جد هشترا و برادرانش و درویدی را دلاسا و بشارت خلاصی از این محنت داده گفت که خاطر خود جمع دارید - انشاء الله تعالی - دشمنان شما همه مقهور خواهند شد و شما بر تخت سلطنت خواهید نشست. بعد از آن کشن جیو از راجه جد هشترا رخصت گرفته بطرف دوارکاروان شدند و سبهدرا (Subhadra) خواهر خود را که زن ارجن بود با پسرش ابهمن (Abhimanyu) همراه خود بردند. و دهرشت دمن، پنج پسر درویدی را که هریک از برادری بودند همراه خود گرفت و پاندوان و خواهر درویدی را وداع کرده به شهر خود رفت. و دهرشت کیت پسر ششپال هم رخصت گرفته خواهر خود را همراه برد. بغیر از برهمنان هیچکس همراه پاندوان نماند.

پاندوان هم از آنجا روان شدند و بیست غلام از غلامان راجه جدهشتر اسلحه برارابه‌ها بار کرده پیش‌پیش می‌رفتند. اندرسین (Indrasena) که از خواص ملازمان راجه جدهشتر بود با بعضی راجه‌ها، درویدی را از عقب می‌آوردند.

حرکت پاندوان از جنگل کامیک‌بن!

راجه در راه به ارجن گفت که مارا دوازده سال بیرون بسر می‌باید بردا جایی که شکار مناسب حال ما باشد تجویز باید کرد. ارجن گفت که شما جای نیکو، خوب می‌دانید و اگر از من می‌پرسید جنگلی است دویت‌بن (Dvaitvana) نام که آنجا میوه بسیار و شکارهای بیشمار و حوض‌های آب بسیار خوب دارد، ماندن شما آنجا مناسب است. پس راجه جدهشتر به اتفاق برادران و درویدی و برهمنان به جنگل دویت‌بن رفتند. آنجا درختان میوه دار و گل‌های رنگارنگ خوشبو بسیار بودند و انواع جانوران چرنده و پرنده مثل فیل و گاومیش و آهو و ملوطی و غیره در آن جنگل بی‌نهایت بودند. جماعتی رکپیشران و عابدان که در آنجا سر می‌کردند بدیدن راجه جدهشتر آمدند و دوم رکپیشر که همراه راجه جدهشتر بود به هرکدام از ایشان چیزی داد. در آنجا رکپیشری بود مارکندی (Markandeya) نام - بفایت عابد مرتاض که روشنایی از روی او می‌تافت - بدیدن راجه آمد. راجه جدهشتر و برادرانش و درویدی همه به تعظیم او دست بردست نهاده پیش او استادند. مارکندی همه را گفت که بنشینید و تبسم کرد. جدهشتر از او پرسید که سبب تبسم تو چیست؟ او گفت که چون شما را دیدم احوال رام (Rama) پسر دشرته^۲ (Dasaratha) بخاطر آمده که او را همینطور در جنگل دیده بودم که همراه برادر خود لچمن (Laksmana) تیر و کمان در دست در کوه رکپیه موک (Rsyamuka) بود. رام را هم مثل شما روز بد پیش آمده بود. همچنین نابهاگ (Nabhaga) و بهگیرته (Bhagiratha) و الرک (Alarka) و غیره سلطنت را گذاشته در بیابان وطن گرفته بودند و قوت از میوه‌های جنگلی و بینخ گیاهان کرده بودند. شما هم از این حال دلگیر نباشید که در دنیا چنین می‌باشد - شاید حکمت غیبی از این حال که شما را پیش آمده آن باشد که قدر محنت‌زده‌ها و محتاجان بدانید و قیاس حال محتاجان و مسکینان و غریبان بر حال خود بکنید.

مارکندی این سخنان گفته بجانب شمال رفت. ایشان از این سخنان دلشاد گردیدند و با خود عهد کردند که اگر خدای تعالی جل‌جلاله - ما را از این محنت خلاصی دهد قدر بی‌کسان و فقیران بیشتر از پیشتر دانیم و به خلق نفع رسانیم. بعد از رفتن مارکندی در آن جنگل سیر می‌کردند و برهمنان بید می‌خواندند. ایشان گاهی تیراندازی می‌کردند و گاهی کشتی می‌گرفتند و گاهی حکایات گذشتگان از

۱ - ل: بیرون ماندن است.

۲ - در متن سانسکریت آمده است: احوال رام را که دیو نموجی (Namuci) را کشت.

برهمنان می‌شنیدند. روزی يك دالبهه (Dalbha) نام رکهپیشر با راجه جددهشتر گفت: دراین جنگل عبادت به فراغت می‌کنید و در کتب نوشته‌اند که هرکه خدمت برهمن کند و برهمنان او را دعا می‌کرده باشند آنکس عالم را می‌گیرد و راجه بل که همه عالم را گرفته بود چون با برهمنان بدی کرد، عاقبت آن ملك و مال و سلطنت از دست او برفت. من تو را نصیحت می‌کنم که علما و فضلا را رعایت می‌کرده باشی و عابدان را از خود راضی داشته باشی تا دولت تو روز بروز افزون [شود]. برهمنان که آنجا بودند دالبهه و راجه جددهشتر را تعریف بسیار کردند.

چون شب شد بعضی از برهمنان حکایات بجهت راجه جددهشتر می‌گفتند. درویدی با راجه جددهشتر گفت که من از ملك و مال باختن شما هیچ غم نخورده‌ام اما از چیزی که اندوه کشیدم آن بود که شما لباس پادشاهی را از تن برآورده چرم پوشیدید و به صحرا آمدید، دل درجودهن هنوز مهربان نشده از اینجهت اندوه در خاطر من است. در هنگامی که شما متوجه بیابان شدید مردمان گریه کردند مگر چهار کس اصلا گریه نکردند. یکی درجودهن، دوم کرن، سوم شکن، چهارم دوشاسن. این چهار کس از رفتن شما نهایت خوشوقت شدند. اول شما را به آن مرتبه دیده بودم الحال برخاک و ریگ خواب می‌کنید، از دیدن شما مرا گریه می‌آید. شما اینقدر صبری و تحمل برخود قرار داده‌اید و دشمنان شما بسیار شوخ و زبردست شده‌اند، من در این باب حکایت پرهلاد (Prahlada) که با بل (Bali) فرزندزاده خود گفته بود با شما نقل می‌کنم. وقتی که بل پسر بیروچن (Virocana) پسر پرهلاد از جد خود پرسید که تحمل بهتراست یا غضب؛ مرا بفرمایید که برآن عمل می‌کرده باشم، پرهلاد که از همه چیز و نیکی و بدی واقف بود در جواب او گفت که ای فرزند از من بشنو که دائم صبر و تحمل نیک نیست و پیوسته غصه و غضب مذموم است، هرکدام از صبر و غضب در وقت ضرورت پسندیده است اگر کسی دایم صبر و تحمل می‌کرده باشد بسیار محنت و تکلیف به او می‌رسد و خدمتکاران او در خدمت او نمی‌رسند و ضایع می‌شوند و می‌خواهند که هر چه صاحب دارد از او بگیرند و هر بدی که خاطر ایشان می‌خواهد می‌کنند زیرا که ایشان را عقلی کامل نیست و دیگر خدمتکاران عزت و حرمت او را نگاه نمی‌دارند و کار به جایی می‌رسانند که مردن بهتر از این زندگانی باشد. فرزندان نخواهند ترسید و هزار عمل ناشایسته از ایشان صادر می‌شود و دیگر مفسده‌های بسیار دارد که شرح آن طویل می‌شود.

زیان غضب و غصه!

پرهلاد گفت که ای فرزند عقده صبر دایم شنیدی، حالا عقده غضب و غصه از من بشنو. کسی که دایم در غضب باشد یاران و دوستان همه با او دشمنی کنند و اهل خلق همه از او متنفر باشند و پیوسته بدی او را نقل کنند و همه کس با او

۱- نسخه ب: اولاً خدمتکاران او زود ضایع می‌شوند. نسخه ل: و اولاد ضایع می‌شود. رجوع کنید به صفحه ۲۷۴ به بعد دفتر دوازدهم این کتاب (قصه پرهلاد و بل و اندر و برهما).

در مقام قتل او باشند. و هرکس از سلاطین و حکام که دایم در قهر و غضب باشد سلطنت و حکومت او در زوال باشد و غائبانه او را نفرین کنند. پس آدمیان را لازم است که در هنگام لطف نرمی و نیکی کنند و در وقت غضب و غصه قهر نکنند. هرکس که اینچنین کند هیچگاه ضایع نمی‌شود.

چون درویدی از این سخنان فارغ شد، راجه جدهشتر گفت: تو غم و اندوه ما [می] خوری و ما را هم در الم می‌آری، ببین که اصل همه کارها و عیش‌ها [را] گذاشته‌ام، تو چرا اندوه در دل می‌رسانی که آدمی از بسیاری اندوه به هلاکت می‌رسد. پس علاج اینست که بنده رضا به قضای الهی دهد و هر امری که بر سر آدمی‌زاد روی بدهد تحمل و صبوری کند. نوبتی عابدی کشیپ (Kasyapa) نام بامن گفت که اصل همه عبادتها رضا به قضای الهی است و نزدیکترین راه‌ها به خداوند تحمل و صبوری است و هیچ چیز بهتر از صبر و تحمل نیست. و چیزی که از عبادتها حاصل شود از صبر حاصل می‌شود و بزرگان همه تعریف کسانی کرده‌اند که صبر و تحمل داشته باشند. بزرگان گفته‌اند که راستی از دروغ و مهربانی از قهر و صبر و تحمل از بی‌صبوری بهتر است.

و بزرگان و استادان مرا صبر و تحمل نصیحت کرده‌اند. یقین که همه را فنا در پیش است و اجل موی سر همه را گرفته است بنابراین اگر شیوه صبر و تحمل در پیش نگیرم چه‌چاره کنم؟ اگر همه‌کس در عوض بدی، دایم بدی کنند فساد بسیار بر خلق پیدا شود و دوستی از خلق بر طرف گردد.

درویدی گفت: شکر بدرگاه الهی که شما را اینچنین صبر و تحمل توفیق داده باوجودی که مملکت و شوکت برباد داده‌اید اینقدر صبر می‌کنید که مناسب حال عابدان و مرتاضان باشد، هوی و حرص و شهوت و غضب، همه را از خود دور کرده‌اید. ای راجه! شما از خیر متولد شده‌اید هرگز خیر و نیکی را از دست نخواهید داد و ایشان از شما جدا نخواهند شد و پیوسته همچو سایه همراه شما خواهند ماند. در هنگامی که شما مملکت و سلطنت تمام عالم را گرفتید در آنوقت هم هرگز تکبر و غضب نکردید و خدمت صالحان و علما می‌کردید و جگه‌ها بسیار کرده هر روز فقرا و برهمنان را زر و نقره هم می‌دادید. اینکه شما ملک و مال برباد داده‌اید تقدیر الهی بود. هرکس می‌گوید که اینکار من کردم یا خواهم کرد سراسر بی‌حساب می‌گوید، خدای تعالی همه می‌کند.

راجه جدهشتر گفت: ای درویدی! چنانکه کسی بیدخوان سخنان می‌گوید تو بامن می‌گویی. من با تو سخن راست می‌گویم که من هرچیزی که از تصدق و جگت و غیره می‌کنم همه را محض رضای خدا می‌کنم. هرکس که خیر و نیکی می‌کند از معصیت دور می‌باشد و بعضی که بفرموده بشست (Vasistha) و بیاس و نارد و

۱- نسخه ل: اصل همه عیش‌ها و کارها گذاشته‌ام. نسخه ب: اصل همه علت‌ها کارهای بزبون و اندوه است.

لومس (Lomasa) و مارکندی و سوکاچارچ (Sukacarya) و بزرگان عمل نمی‌کنند به دوزخ می‌روند. درویدی گفت من مذمت دهرم (Dharma) نمی‌کنم مذمت ایش (Isvara) چگونه خواهم کرد؟ که او مالک تمام خلق است. من اینهمه بجبهت غم و الم گفته‌ام و باز می‌گویم که دانا را عمل ضرور است زیرا که جز کوه‌ها و غیره جمادات دیگری نیست که بی‌عمل زندگانی کند، لیکن حیوانات خصوصاً آدمی را از عمل رزق بهم می‌رسد و موافق آن جنم می‌شود. و همچنین بسیار سخنان درباره عمل گفت.

راجه جدهشتر چون این سخنان از درویدی شنید در تعجب ماند و گفت: تو این سخنان از چه کس شنیدی؟ درویدی گفت: در خانه [پدر] من برهنی بودم کنت^۱ نام و او به اطفال تعلیم می‌داد، این سخنان از او شنیده‌ام. اما بهیم‌سین از این سخنان درویدی نهایت در غضب شد و گفت: ما برهن نیستیم که در جنگل می‌گردیده باشیم، ما چهرتری هستیم، کار ما آنست که سلطنت خود را بگیریم. درجودهن سلطنت و مال و ملک از زور مردانگی نگرفته است، ما دیگر بار از او می‌توانیم گرفت. ما نیکی کرده این تشویش و محنت کشیده‌ایم. وقتی که با او جنگ می‌کردیم آن زمان قوت او معلوم می‌شد. ما اگر در جنگ کشته می‌شدیم هم در دنیا و [هم] در آخرت نیکی می‌یافتیم، حالا ما چه کنیم؟ چهرتری را دو چیز می‌باید، یکی نیکی^۲ و دوم خیر دادن پندگان خداوند تعالی را. ای راجه جدهشتر شما بسیار بدگناه کرده‌اید که در قمار مال و ملک را بر باد دادید حالا این برهمنان که همراه شما اند بسیار دانا و عاقل هستند از ایشان بپرسید که چه کار باید کرد که رفع^۳ این گناه شود؟ شما را می‌باید که سلطنت باز بدست شما آید و عظمت و شأن سلطنتی که دشمنان به مکر و حیله گرفتند [شما را چه شده] که در بند بدست آوردن آن نمی‌شوید؛ شما مثل ارجن خدمتکاری دارید که در تیراندازی عدیل خود ندارد و مثل من غلامی دارید که در گرزبازی و کشتن دشمنان هیچکس مثل من نیست، و نکل، و سهدیو، و کشن‌جیو در جان‌نثاری در خدمت شما حاضرند، با وجود ما مردم که همچنین در خدمت شما حاضریم عجب که در گرفتن سلطنت کوشش نمی‌کنید! شما حکم آفتاب دارید که در سایه خود تمام عالم را نگاه می‌دارد، شما را هم می‌باید که اهل عالم را در ظل‌حمایت خود نگاه دارید. درجودهن به استحقاق سلطنت نمی‌کند بلکه حکومت و سلطنت باو مردار شده است. اگر گفته ما قبول کنید شما هم آماده شوید بیک نگاه درجودهن را با مردمانش بکشیم و شما سلطنت خود بگیرید، چه لازم که در جنگل و بیابان سرگشته می‌گردید؛ هرگاه برادر ما ارجن کمان گاندیو (Candiva) خود را بدست خواهد گرفت بسیار دشمنان را خواهد کشت و هیچکس تاب آن تیرها نخواهد آورد.

۱- در متن سانسکریت این نام نیامده و ترجمه عبارت چنین است: درخانه پدر من (دروید) برهنی آمده بود و او قانون اخلاق برهسپتی را به پدر و برادرانم آموخت و من هم نزدیک برادرانم بودم و این حقیقت قانون اخلاقی را شنیدم.

۲- نسخه ب: یکی شجاعت.

۳- هر دو نسخه ب و ل: دفع.

وقتی که من گرز خود را [بدست] خواهم گرفت هیچکس در هستناپور (Hastinapura) تاب گرز نخواهد آورد.

نگاهبانی ما کشن جیو می‌کنند، ایشان را هم می‌طلبیم که با خویشان خود بمدد ما خواهند آمد. پس مناسب آنست که کشن جیو را بنویسید که زود بیاید و سلطنت خود را بگیرد.

راجه جد هشر گفت که ای بهیم‌سین! آنچه تو گفتی راست است اما مرا نمی‌شاید که خلاف قول خود بکنم. چون درجودهن از ما قول گرفته است که دوازده سال در جنگل و بیابان باشیم حالا مرا نمی‌شاید که خلاف عهد خود کنم. کسانی که گناه می‌کنند آخر نتیجه آن را می‌یابند و بسیار پشیمانی می‌کشند و جماعتی که به اضطراب و تعجیل کار می‌کنند هرگز آن کار را نیکو به‌آخر نتوانند رسانند. بهورشورا (Bhurisrava) و شل (Salya) و جراسنده (Jarasamdhya) و بهیکم‌پتامه (Bhismapitamaha) و کرن (Karna) و اسوتهاما (Asvatthama) و درونه‌چارچ (Dronacarya) با همه پسران دهر تراشت در گفته درجودهن‌اند و هرچه می‌فرماید ایشان می‌کنند. و این جماعت که نام بردم در شجاعت و دلاوری و زور و قدرت و انواع سحر بازی بنوعی هستند که زیاده از آن نمی‌باشد، این مردم در کار درجودهن جان‌بازها می‌کنند. اگرچه نسبت بهیکم‌پتامه و درونه‌چارچ و کرپاچارچ بما و کوروان برابر است اما حالا ایشان از جانب او جنگ می‌کنند و هیچکس برایشان غالب نمی‌تواند شد. کرن مردی است که غصه و قهر بر مزاج او غالب است و در فن سپاهی‌گری بی‌نظیر و عدیل است. ای بهیم! در این جنگ تا کسی این جماعت را که نام بردم تمام نکشد، درجودهن را نمی‌تواند کشت. تو گمان می‌بری که من فکر آن کار ندارم، غلط گمان می‌کنی بلکه آنقدر من غم‌واندوه دارم که شما ده يك از آن هم ندارید. مرا از این فکر نه‌اشتها است، و نه خواب می‌آید. فکر می‌کنم که به‌چه تدبیر بردشمنان غالب آیم. ای بهیم! این کار با اضطراب نمی‌شود بلکه از صبر خواهد شد. بهیم‌سین چون این سخنان شنید و دانست که راجه جد هشر راست می‌گوید دیگر هیچ سخن نگفت.

بیشم‌پاین باراجه جنمیجه گفت: در این وقت که راجه جد هشر با بهیم‌سخن می‌گفت ناگاه بیاس پیدا شد. راجه جد هشر با برادران به تعظیم او برخاستند. بیاس با راجه جد هشر گفت: من دانسته‌ام که بخاطر شما ترسی رسیده است برای دور کردن آن ترس نزد شما آمده‌ام، يك سخن بشما می‌گویم که شما خاطر جمع دارید عاقبت شما بر همه دشمنان غالب خواهید آمد. بعد از آن بیاس دست راجه جد هشر را گرفته به گوشه‌ای برد و با او گفت که هنگام دولت و ترقی شما نزدیک رسیده است، این برادر شما همه دشمنان شما را خواهد کشت. يك افسون ارچن را یاد خواهم داد، چون آن افسون را بیاموزد بهر کجا که خواهد پیش‌اندر و کبیر (Kubera) و جم و مهادیو و غیره می‌تواند رفت شما با برادران از اینجا [به] جای دیگر بروید. بیاس، ارچن

را به گوشه‌ای برده آن افسون را [به او یاد داد].^۱
 بعد از آن پیش راجه جد هشت آمده افسونی که آن را جوگت بریا (Yogavirya)^۲ گویند به راجه جد هشت آموخت آنگاه بیاس غایب شد.
 پاندوان بفرموده بیاس از آنجا روان شده می‌رفتند تا در نزدیک آب سرستی به جنگلی که آن را کامیک بن گویند رسیدند. در آنجا روزها به شکار و تیراندازی می‌گذرانیدند و شب‌ها برهمنان بجهت ایشان افسانه و حکایات سلاطین گذشته نقل می‌کردند. روزی راجه جد هشت به ارجن گفت که ای برادر! بهیچک پنامه و درونه چارج و اشهوتها ما در انواع تیراندازی و کمانداری نهایت مهارت دارند. در جودهن کمال خدمت ایشان کرده است و ولایات^۳ ما به ایشان داده. ایشان آنچنان کسانند که در جنگ قوت ایشان کم نمی‌شود و من در برابر ایشان تورا دارم^۴ آن افسونی که بیاس [به تو] آموخته است می‌باید که پیش اندر بروی و اسلحه نیک از او بگیری و تو را می‌باید که در مدت رفتن و آمدن پاک بوده باشی.

رفتن ارجن نزد اندر!

پس ارجن غسل کرده زره پوشید و ترکش خود را بر میان بست و کمان گاندیو را در دست گرفته از راجه جد هشت و برادران و دھوم پروت و غیره و برهمنان که آنجا بودند، رخصت گرفت. درویدی به ارجن گفت: شما می‌دانید که دوشاسن مرا بی‌عزت کرده، در هنگامی که از هستناپور بدر می‌آمدیم عوام از پی ما فریاد می‌کردند که گاوان می‌روند - آن از خاطر من بدر نمی‌رود.

مبادا که چون به مجلس اندر بروی افسرهای خوب را در آن مجلس بینی مبتلا شوی و مرا فراموش کنی و آنجا بسیار بمانی و دیگر کسی نباشد که این انتقام مرا از کوروآن بکشد. ارجن گفت: من ملازمت برادر کلان و لینعمت خود و صحبت برادران و تو را با هیچکس برابر نمی‌کنم و زود خود را بشما می‌رسانم - پس درویدی ارجن را دعای خیر کرد.

آنگاه ارجن آن افسون را که بیاس یاد داده بود بخواند و بجانب آسمان نگاه کرد، همچو اندیشه و خیال در یک لحظه از آنجا به کوه هماچل (Himacala) رفت و از آنجا به سگنده‌مادن (Sugandhamadana) و از آنجا هم گذشته به کوهی که آن را اندرکیل (Indrakila) گویند رفت. چون خواست که از آنجا هم بگذرد آوازی شنید که باش از اینجا قدم پیش منه. ارجن به طرف نگاه کرد شخصی را دید در نهایت روشنی که موهای ژولیده داشت و از کمال ریاضت خیالی گشته بود. ارجن چون او را دید

۱- نسخه ل: یاد کنانید.

۲- جوگت ویریه (Yogavirya): نیروی جوگت، توانایی جوگت.

۳- نسخه ب: ولایات وافر.

۴- نسخه ل: می‌دانم.

همانجا بایستاد. آنکس به ارجن گفت که توجه کسی هستی که اینجا با سلاح و اسباب برای محاربه آمده‌ای؟ اینجا جای خیر و عبادت است و جای کسانی است که ایشان را غصه و غضب نباشد؛ تو سلاح خود را بینداز و به عبادت مشغول شو. پس آن شخص نخندید و گفت: ای ارجن! مرا می‌شناسی من اندر هستم از من هرچه می‌خواهی طلب کن تا به تو بدهم. ارجن گفت: ای بزرگوار من برای طمع اینجا نیامده‌ام، هیچ نمی‌خواهم غیر از آنکه به برادران خود برسم و از دشمنان خود انتقام بگیرم. اندر گفت که پس چندان ریاضت بکش که مهادیوجیو (Mahadevaji) را ببینی. بعد^۱ من تو را اسلحه خوب خواهم داد و علم تیراندازی و غیره آنچه من می‌دانم بتو خواهم آموخت. اندر این سخنان گفته از نظر غایب شد.

ارجن همانجا بایستاد و دیگر هیچکس در آنجا نبود. در آن نزدیکی جنگلی بود، ارجن به آن جنگل رفت و انواع جانوران و آب‌های روان و میوه‌های گوناگون [در آن جنگل بود] و جنگل هم غایت لطافت و بزرگی و خوبی داشت. ارجن آنچه سلاح‌ها بر تن داشت فرو برد و به عبادت حق تعالی مشغول گشت تا يك ماه هر سه روز يك میوه که از درخت می‌افتاد ارجن آن را می‌خورد. در ماه دوم هر شش روز يك میوه می‌خورد و در ماه پنجم هر پانزده روز يك میوه می‌خورد و در ماه ششم بر سرریگستان بيك پای استاده ریاضت می‌کرد و در آن ماه هیچ نمی‌خورد. و رکب‌پیشان و مرتاضان که در آنجا بودند ریاضت او مشاهده کرده همه متفق شدند و بخدمت مهادیوجیو آمده گفتند که شخصی در این جنگل آمده اعمالی می‌کند که ما طاقت نداریم مثل او عبادت کنیم، معلوم نیست که غرض او چیست؟ نزدیک است که از تیزی ریاضت او ما بسوزیم. او را منع می‌باید کرد که ترك این ریاضت کند. مهادیوجیو گفتند که من او را می‌دانم که ارجن است و باشما هیچ مطلب ندارد، شما خاطر خود جمع‌داشته بر مکانهای خود بروید؛ پس ایشان از مهادیوجیو رخصت گرفته بجای خود رفتند.

گفت‌وگوی ارجن و مهادیو و زدو خورد آنها!

پس مهادیوجیو بصورت بهیلان (Bhila)^۲ که روشنی او همچو آتش بود، تیر و کمان بدست گرفته روان شدند. پاربتی (Parvati) و زنان دیگر همراه او بودند، از رفتن مهادیوجیو شور و غوغای عظیم برخاست. در آن وقت دیوی موک (Devi Mukha) نام بصورت خوک شده در کمین ارجن شده بود که او را بکشد. ارجن او را دید و گفت که مرا باتو کاری نیست چرا قصد من می‌کنی؟ آن خوک از آنجا نرفت. ارجن قصد زدن او کرد، تیر و کمان بدست خود بگرفت و خواست که او را بزند؛ در آن وقت مهادیوجیو رسیده گفت که تو چرا این خوک را می‌زنی؟ بگذار من خواهم زد. ارجن گفته او نشنیده تیری بر آن خوک انداخت. مهادیو هم همان وقت تیری بجانب آن خوک

۱- نسخه ب: بعد از آن.

۲- بهیل (Bhila): شکارچی ساکن در جنگل.

انداخت. هر دو تیر بر آن خوک خورده از آن تیرها آوازی همچو رعد برآمد و آن خوک بمرد. دیو از میان آن خوک پیدا شده بصورت اصلی خود گشت. در آنوقت چشم ارجن بر مهادیوجیو افتاد که بصورت بهیلان^۱ ایستاده است. ارجن گفت که تو چه کسی هستی که شکار مرا زده‌ای؟ تورا زنده نمی‌گذارم. مهادیوجیو بخندید و گفت که تو بقوت خود مغرور شده‌ای و به من گستاخی می‌کنی؟ من تورا چنان خواهم زد، چنانچه آن خوک را زده‌ام؛ پس هر دو تیر و کمان بدست گرفتند. ارجن تا دوگه‌ری بر مهادیوجیو تیرباران کرده، مهادیوجیو ایستاده می‌دیدند.

ارجن چون دید که مهادیوجیو از آن تیرها هیچ مجروح نشد، بسیار حیران شد و به او گفت که تو کیستی؟ مگر دیوی (Daitya) یا گنده‌ربی (Gandharva) و یا جچی (Yaksa) و یا مهادیوجیو؟ ارجن این سخن گفته باز او را تیرباران کرد تا بعدی که همه تیرها را انداخت. ارجن دید که در ترکش تیر نماند، متعجب شده با خود گفت که این ترکش را آتش [به من] داده بود و گفته است که هر چند تیرها از این ترکش‌خواهی انداخت، کم نخواهد شد. این چه شد که همه تیرها [ی این ترکش تمام شد]؟ پس ارجن کمان را بدست گرفته بجنگ مهادیوجیو درآمد. مهادیوجیو فی‌الحال دست دراز کرده کمان ارجن را بگرفت. ارجن در قهر آمده شمشیر کشیده بر مهادیو انداخت، آن شمشیر بشکست. بعد از آن درخت‌های کلان را کنده، با او جنگ می‌کرد. وقتی که همه درخت‌ها ریزه ریزه شد آن زمان سنگ‌های کلان را برداشت و بر آن بهل انداخت. بعد از آن ارجن نزدیک آمده با مشت بهم پیوستند، از آن هم مانده شد. بعد از آن باهم چسبیدند گاهی ارجن مهادیوجیو را زیر می‌انداخت [و گاهی] مهادیوجیو ارجن را زیر می‌انداختند و در آن وقت [سینه‌های ایشان بر یکدیگر خورد]^۲ و آتشی عظیم از آن برخاست که شعله آن برفک می‌زد. باز مهادیوجیو ارجن را گرفته او را چندان تاب داده بمالید که از هوش برفت. چون مهادیوجیو دیدند که ارجن بی‌هوش شد، او را بگذاشتند.

چون ارجن بهوش آمد همان ساعت از گل صورتی مثل صورت مهادیوجیو بساخت و پاره‌ای گل و دیگر بوی‌های خوش بر آن صورت انداخت و از او مدد طلبید. چون سر از سجد برداشت آن گل‌ها و بوهای خوش که بر آن صورت مهادیو انداخته بود، دید که همه بر سر آن بهل است.

آن زمان ارجن دانست که این بهل، مهادیوجیو است، پای او را بگرفت^۳. مهادیوجیو گفت: چون بجهت من ریاضت بسیار کشیدی من به درگاه حق سبحانه و تعالی درخواست کردم که تو بر همه دشمنان غالب [شوی] و همه را مغلوب گردانی. در میان

۱- ب: بهیلان.

۲- این قصه‌ها مشابه قصه است که در تورات پیرامون کشتی گرفتن اسرائیل با یهوه آمده است.

۳- نسخه ب: مهادیو هم خود را آشکار ساخت.

شما و کوروان جنگ‌های عظیم خواهد شد اما فتح بجانب تو مقرر خواهد شد. من سلاح تو را همچنان خواهم داد که از آن سلاح با هر کس که جنگ کنی غالب آیی. این سخنان گفته مهادیوجیو صورت بهل را دور کرده بصورت اصلی شدند.

ارجن چون مهادیو را دید که ایستاده‌اند و پاربتی (Parvati) نیز در پهلو ایستاده است دست‌بسته^۱ تعریف مهادیوجیو بسیار کرد. مهادیو از او خوشحال شده بخندید. ارجن را در بغل گرفته گفت که من خیال کردم که تو چقدر تیرها اندازی، من کمان گان‌دیو را از دست تو گرفتم، کمان خود و هر دو ترکش خود را بگیر. حالا این ترکش تو آنچنان خواهد شد که هر چند از آن ترکش تیرها پرتاب کنی اصلاً کم نخواهد شد. تو بجهت من در این جنگل بسیار محنت کشیدی از خدا می‌خواهم که تو را از این قوت زیاده کند. ارجن قدم گرفته عرض کرد: زهی طالع است که شما دیدار خود را نمودید. می‌خواهم که تیر خود را که پاش‌پت‌استر (Pasupata Astra) نام دارد، مرا عنایت کنید. مهادیوجیو آن تیر را به ارجن داد. خاصیت آن تیر آن بود که هر جا می‌انداخت فتح و نصرت می‌یافت. مهادیوجیو (Mahadeva Ji) گفت که این تیر را برن و کبیر هم نمی‌دانند؛ آدمی بیچاره چه خواهد بود؟ تو را نصیحت می‌کنم که تا آنکه ضرورت بسیار نباشد این را نخواهی انداخت [چرا که] شرط^۲ و خاصیت آن تیر آنست [که] وقتی که خواهی انداخت آتش عظیم پیدا خواهد شد و تمام اهل عالم را خواهد سوخت. اما افسونی خواهم آموزانید که این تیر در عمل نیاید. بعد از آن ارجن غسل کرد و مهادیوجیو آن را [به او] یاد دادند. ارجن چون آن افسون را یاد کرد آن تیر بلرزید و آوازی عظیم از آسمان آمد و هریدی که از حقد و حسد و معصیت و دشمنی در ذات ارجن بود همه از او جدا شد.

بعد از آن مهادیو گفت که حالا نزد اندر برو. ارجن دست بردست نهاده مهادیو را تعظیم بسیار کرد. مهادیوجیو و پاربتی بجانب کوه‌ها چل رفتند و از نظر غایب شدند. ارجن همانجا ایستاده ماند، ناگاه برن که موکل ابر و باران و دریاست به ارجن ظاهر شد. تمام دریاها و آب‌های روان بصورت انسان برآمده همراه او بودند و کبیر و جم و تمام گندهربان و جچهان (Yaksa) و اسرها (Asura) هم پیش ارجن آمدند. بعد از آن اندر برفیل ایراوت (Airavata) سوار شده باتفاق اندرانی پیدا شدند تا پیش ارجن رسیدند. ارجن تعظیم اندر کرد. پس جم بنیاد سخن کرده گفت که ای ارجن ما بجهت دیدن تو آمده‌ایم. تو قبل از این نر (Nara)^۳ بودی، هزار سال عبادت حق سبحانه و تعالی کردی و بجهت مصلحتی (تورا) خداوند بدینصورت دردنیا آورده است. تو بجهت ملاقات ما محنت بسیار کشیدی. تو مهادیوجیو را از خود خشنود کردی. تو را این مژده می‌دهم بر چندین هزار دیوان که در بحرو برمی‌باشند

۱- نسخه ب: دست بردست نهاده.

۲- نسخه ل: خبر.

۳- در این جا واژه نر (Nara) نام ریشی است که قبلاً ناراین (Narayana) یعنی خدای ویشنو را یاری کرده است.

غالب خواهی آمد و در جنگ فتح خواهی یافت و نام نیک تو در عالم خواهد ماند. جم عصای خود را به ارجن داد.

بعد از آن برن (Varuna) به ارجن گفت که کمندی دارم برن پاش (Varuna Pasa) (Varunastra) نام، بتو خواهم داد. آن کمندی است که هرکس را خواهی می توان گرفت، پس برن کمند خود را به ارجن داد. بعد از آن کبیر هم ارجن را تعریف بسیار کرده گفت: من هم بتو سلاحی می دهم که با آن سلاح که نیزه^۱ است بر همه دیوتها غالب خواهی آمد، و هرکس دیگر که بتو عداوت داشته باشد، این سلاح را خاصیت این است که هنگامی که آن را بیندازی هیچکس او را نبیند و او دشمنان را بکشد. و این نیزه از مهادیو است وقتی که مهادیو جیو با ترپراسر (Tripurasura) دیو جنگ کرد با این نیزه همه دیوان را کشته بود. از آن مهادیو جیو این نیزه را بمن بخشیده است. پس ارجن غسل کرده برابر کبیر آمد و کبیر آن نیزه را به ارجن داد.

ارجن بر ارابه اندر!

بعد از آن اندر به ارجن گفت: حالا همراه ما به سرگت (Svarga) بیا جایی که ما می باشیم آنجا تورا ببریم. ماتل (Matali) رتبه بان^۲ (Ratha) من خواهد آمد تورا بر ارابه من سوار کرده خواهد آورد. من آنچنان اسلحه بتو خواهم داد که هیچکس نداشته باشد. پس اندر با جمیع دیوتها بمقام خود رفت و ارجن تنها بماند، بعد از مدتی ناگاه ماتل پیدا شد که بر ارابه اندر سوار بود. آن ارابه مثل آفتاب می درخشید و همچو رعد آوازی داشت. چون ماتل ارابه آورد ارجن دید که انواع اسلحه گرز و بجر (Vajra) و چکر (Cakra) و کمند و شمشیر و غیره بر آن ارابه است و بیرقی در غایت بلندی چنان که نزدیک ماه می رسید در آن نصب کرده بودند و ده هزار اسب دونده که هر یک رنگ علیحده داشتند آن ارابه را می کشیدند. پس ماتل به ارجن گفت که اندر تورا طلبیده است. ارجن غسل کرده پارچه پاک پوشیده بر آن ارابه سوار شد. ماتل ارابه را بجانب آسمان راند. مثل باد ارابه می رفت. در راه بسیار دیوتها و گندهربان و اسرها و راجه ها که در دنیا به تیغ کشته شده بودند و عبادت بسیار کرده بودند و عابدان و غیره را دیده می رفت تا به دروازه شهر اندر رسید که امراتوی (Amaravati) نام داشت و فیل ایراوت (Airavata) را دید که چهار دندان داشت. چون پیشتر رفت شهری دید آنچنان که [هرگز] ندیده بود و خانه ها همه از طلا و مرصع بودند. آنقدر محفلها^۳ از دیوتها در آنجا بودند و گندهربان سرور می کردند و اپسراها در رقص بودند، و جماعت ساده (Sadhya) و مرت (Marut) و دوازه آفتاب (Dvadaca Surya) و آشونی کمار (Asvinikumara) و یازده رودر

۱- نام سلاح کبیر (Kubera)، انتردهان (Antardhana) است.

۲- نسخه ب: پهلبان.

۳- نسخه ب: محفلها از دیوته ها در آنجا بودند و گندهربان سرور می خواندند؛ و صحیح همین است.

(Ekadasa Rudra) و هشت بس (Asta Vasu) و نارد را دید. ارجن می‌آمد تا بجائی که اندر بود رسید. اندر را دید که بر تخت نشسته و گندهربان چتر می‌گردانیدند و تمام دیوتها در مجلس اندر نشسته‌اند. اندر را چون ارجن به این شوکت و حشمت دید سر بر زمین نهاده تعظیم بسیار کرد. اندر، ارجن را نزد خود طلبیده و نزدیک تخت خود جاداد. در مجلس اندر چندا پسرا (Apsara) مانند گهر تاجی (Ghrtaci) و مینکا (Menaka) و رمبها (Rambha) و پورب چتی (Purvacitti) و سویم پر بها (Svayamprabha) و اوربسی (Urvasi) و مشرکیشی (Misrakesi) و دندگوری (Dandagauri) و بروتنی (Varuthini) و گوپالی (Gopali) و سبجنیها (Sahajanya) و کومبیه یون (Kumbhayoni) و پرجاگر (Prajagara) و چترسینا (Citrasena) و چترلیکها (Citralekha) و سها (Saha) و مدھرسورا (Madurasvara) و دیگران بنیاد رقص کردند و دیوتها و گندهربان بموجب فرموده اندر آب آورده پای ارجن را شستند و هریک از ایشان تحفه بجهت ارجن آوردند.

اندر، ارجن را مثل فرزند نگاه می‌داشت. مدت پنج سال ارجن به خوشحالی و خرمی گذرانید. در این مدت هر چه هنر تیراندازی و غیره اندر می‌دانست به ارجن آموخت. روزی اندر به ارجن گفت که رقص کردن و سازها نواختن از چترسین گندهرب (Citrasena) بیاموز، روزی بکار تو خواهد آمد. چترسین قبول کرد و انواع علم به ارجن تعلیم داد که آن را سنگیت (Sangita) گویند. روزی اوربشی در مجلس اندر آمده رقص بازی می‌کرد. ارجن آن را دیده حیران حال او گشت و او را تعریف بسیار کرد. اندر گمان برد که ارجن به او مایل شده باشد. چون آن مجلس به آخر رسید ارجن به منزل خود رفت. اندر، چترسین را گفت که من این افسرا را به ارجن بخشیدم شما او را گرفته حواله ارجن نمایید. چترسین نزدیک اوربشی آمده گفت که تورا اندر به ارجن بخشیده است. ارجن آنچنان مردی است که مثل او امروز در دنیا کسی کم خواهد بود، آنچه هنرها و غیره دیوتها می‌دانند او نیز می‌داند. اوربشی خندیده گفت من خود افسرا و او آدمی [است]، صحبت ما چگونه راست خواهد آمد؟ چترسین گفت که ارجن پسر اندر است زنهار اینچنین مگو که مبادا اندر این سخنان بشنود و خاطرش رنجیده شود. اوربشی گفت که من فرموده اندر قبول کردم حالا تو برو و منهم از عقب تو می‌آیم. چترسین رفت. اوربشی فی الحال غسل کرده پارچه فاخر پوشیده و پارچه خوشبو کرده بخانه ارجن رفت. ارجن چون اوربشی را دید پیش آمده چنانچه مادران را تعظیم می‌کنند همان طریق تعظیم کرده به او گفت: تو خدمتکار اندری، مادر منی و اندر پدر ماست، باعث آمدن تو چیست و چه می‌فرمایی؟ اوربشی (Urvasi) به ارجن گفت که چترسین را اندر پیش من فرستاده است.

چترسین بامن گفت که ارجن پسر اندر است و در شجاعت و دلآوری نهایت پرزور است، تورا به ارجن بخشیده است. حالا بسیار خوب شده است چنانچه از درگاه ایزد تعالی

می‌خواستم میسر شد. ارجن، اوربشی را گفت تو بجای مادر منی تو را که در مجلس اندر می‌دیدم نیت آن بود که تو زن راجه پروروا (Pururava) بوده‌ای، تو پنج پسر یخانه او زاییده بودی، ما پاندوان و کوروان همه از نسل آن فرزندان راجه پروروا هستیم. بخاطر من می‌گذشت که خاندان ما از نسل این عورت هست، از این جهت بطرف تو نگاه می‌کردم و الا مطلب دیگر نبود. اوربشی گفت: من اینچنین افسرا نیستم که زن یک کس بوده باشم بلکه هرکس که به این مقام می‌رسد بامن صحبت می‌دارد. توهم آنها را بخاطر مرسا و مرا مثل زن خود ببین. با من صحبت بدار تو با من بازی کن. ارجن گفت تو از من طمع مدار، من چنانچه مادر خود را می‌بینم آنچنان تو را می‌بینم. می‌باید که تو هم مرا مثل فرزندان خود نگاه کنی.

اوربشی چون این سخنان از ارجن شنید در قهر آمده گفت که خاطر من بسیار بر تو مایل بود. اندر مرا پیش تو فرستاده تو مرا از خود ناامید کردی، از خدا امید دارم و دعا می‌کنم که تو یک سال نامرد شوی و در میان زنان همچو حیزان (Hijada)^۲ سماع می‌کرده باشی. اوربشی اینچنین گفته پرخشم از خانه ارجن بیرون آمده پیش چترسین گنهرب رفت و آنچه ماجرا گذشته بود به او گفت. چترسین پیش اندر رفته عرض کرد که اوربشی ارجن را اینچنین سخن ناسزا گفت.

اندر، ارجن را در خلوت طلب داشته گفت که ای فرزند رحمت خدا بر تو و بر کنتی (Kunti) مادرت باد که مثل تو فرزندی دارد و هیچکدام از رکپشرا و عابدان بزرگ که اوربشی را دیده‌اند خود را نگاه نتوانست داشت. باوجودی که من او را بتو داده بودم تو با او صحبت نداشتی، خاطر تو از این دعای بد اوربشی ملول نشود که آن دعا روزی بکار خواهد آمد. چرا که درجودهن بشما شرط کرده است که تا دوازده سال در جنگل و صحرا باشید و در سال سیزدهم بصورت سازنده‌ها و گوینده‌ها در میان زنان خواهی بود و تو را هیچکس نخواهد شناخت بعد از یک سال بحال اصلی خواهی آمد. ارجن از گفته اندر بسیار خوشحال گشت و ترسی که در دل داشت برطرف شد.

قصه لومش با اندر و بردن پیغام اندر و آوردن خبر سلامت ارجن!

بیشم پاین با راجه جنمیجه گفت: درهنگامی که ارجن در خدمت اندر بود رکپشری لومش (Lomasa) نام برای دیدن اندر آمد و چنانچه قواعد بود تعظیم بجای آورد. اندر او را فرمود که بنشینند. لومش دید که بر تخت اندر، ارجن درپهلوی نشسته است. بخاطر لومش رسید که این مرد چهرتری است، چه طاعت و خیر کرده باشد که به اینجا رسیده است. آنچه بخاطر لومش گذشت اندر بر آن آگاهی یافت. اندر با لومش گفت که این فرزند من است از کنتی متولد شده است و برای آموختن نیزه بازی

۱- هی‌جدا (Hijada) واژه هندی است و برابر سانسکریت آن شنده (Sandha) میباشد،

که به زبان عربی خنثی گویند.

و غیره و انواع علم‌ها به اینجا آمده است، مراهم با او کاری ضرور بود اورا نزد خود طلبیده‌ام. ای لومش! تو این مرد را نمی‌شناسی، نر (Nara) و ناراین (Narayana) که در کوه بدری (Badri) بودند و سال‌های دراز عبادت می‌کردند حالا بجهت آنکه بار زمین بسیار گشته بر زمین آمده‌اند. ارجن، نر، و ناراین سری‌کشن است من حالا که ارجن را در اینجا طلبیده‌ام برای اینکه جماعتی دیوان در زمین و بیابان هستند که ایشان را نوات کوچ (Nivatakavaca) می‌گویند و ایشان اصلا دیوتها را اعتبار نمی‌کنند و با دیوتها جنگ می‌کنند، کسی که دیوان را خواهد کشت همین ارجن است. ارجن بجنگ ایشان همه را خواهد کشت، بعد از آن بر سر زمین خواهد رفت.

اندر با لومش گفت که تو بر زمین در کامیک بن (Kamyaka Vana) پیش جدهشتر و برادرانش بروی و پیغام من بده که شما از طرف ارجن خاطر جمع دارید که او به صحت و سلامت است، آنچنان سلاحی دارد که دیگری نداشته باشد. آن اسلحه چنان است که از او به یکم پتاه و درونه چارج را خواهد کشت و همه دشمنان را مغلوب خواهد ساخت، و علم موسیقی بغایت نیک آموخته است. به راجه جدهشتر خواهی گفت که تا آمدن ارجن شما زیارت تیرتها (Tirtha) و معبدها می‌کرده باشید ببرکت این، سلطنت فی‌الفور بدست تو خواهد آمد و همه دشمنان را خواهی کشت. اندر با لومش گفت که از شما امید آن دارم که همراه راجه جدهشتر و برادرانش بوده باشید. و ارجن با لومش التماس کرد که مهربانی نموده در این وقت که پریشانی و سرگردانی روی داده همراه برادران من بوده باشید و نگاهبانی بواقعی بفرمایید و دعای خیر کنید که از این محنت زود رهایی یابند. پس لومش گفته اندر و ارجن قبول کرده و رخصت گرفته متوجه به جانب کامیک بن شد.

آگاهی یافتن دهر تراشت از رفتن ارجن نزد اندر!

راجه جنمیجه، با بیشم پاین گفت که شما حالا بامن بگویید که چون دهر تراشت شنید که ارجن پیش اندر رفته، چه گفت؟ بیشم پاین گفت که رفتن ارجن را بخدمت اندر، و امراتی، بیاس به دهر تراشت گفت، سنجی را که صاحب مشورت و محرم اسرار مجلس او بود، طلبید و گفت: شنیده‌ام که ارجن پیش اندر رفته است و اندر اسلحه بسیار به او داده است و این پسران بی‌عقل من همه کشته خواهند شد. من از فرزندان خود هیچکس را نمی‌بینم که حریف ارجن تواند شد. کسی که در برابر ارجن خواهد ایستاد و با او جنگ می‌تواند کرد اما بر او غالب نمی‌تواند آمد یکی به یکم پتاه و دیگر درونه چارج اند، چرا که به یکم پتاه و درونه چارج هردو پیر شده‌اند. کرن اگر چه جوان دلیر و صاحب سیف است و نهایت بهادر، اما عیب او آنست که بسیار رحم‌دل است. وقتی که این دو سه کس کشته شوند که پیش پاندوان

ایستاده شود؟ و دیگر کیست در میان پسران من که با پاندوان در جنگ ایستاده شود؟ از اینطرف تا بهیکم پتامه و درونه چارج و کرن کشته نشوند و از آنطرف تا ارجن کشته نشود جنگ آخر نخواهد شد. من می دانم که ایشان ارجن را نمی توانند کشت و آنها کشته خواهند شد. ارجن کسی است که کاندیوبن (Khandava Vana) را سوخت، اندر حریف او نتوانست شد، درجنگ راجسو (Rajasuya) همه راجه های کلان رازبون ساخته، مال و ملک ایشان به تصرف خود آورد. هرکس با ارجن شمشیر گرفت، آن را نیست و نابود خواهد ساخت. می دانم چنانچه صاعقه را کسی نگاه نمی تواند داشت تیرهای ارجن را هم همچنان کسی نگاه نمی تواند داشت. و تیرهای ارجن همه فرزندان مرا مثل تاب آفتاب و گرمی آتش خواهند سوخت. وقتی که ارجن بر ارابه سوار شده تیر و کمان کاندیو را بدست خواهد گرفت، هیچ مردم حریف او نخواهند شد.

سنجی بعد از شنیدن این سخنان با دهر تراشت گفت که ای راجه آنچه حقیقت ارجن گفتید همه راست است شما یقین دانید که درجودهن البته در این جنگ کشته خواهد شد چرا که پاندوان از غصه او دل پر دارند - از آن کارها که پسران شما با ایشان کرده اند و زن ایشان را به یکبارگی بی عزت نمودند؛ شنیده ام که ارجن با مهادیو جنگی عظیم کرده است، جایی که مهادیو جیو بر ارجن غالب نیامدند، کسی چطور بر ارجن غالب تواند آمد؟ شما ای راجه یقین بدانید که در میان فرزندان تو و پاندوان جنگی عظیم خواهد شد و پاندوان پسران و فرزندان تو را خواهند کشت و کرن، و دوشاسن، و شکن؛ درجودهن را بدره می کنند. درجودهن دوراندیشی نکرده و گمراه شده، با پاندوان بدی نموده، هرگاه کشن محافظت آنها می کنند، و همیشه در معرکه جنگ کمک پاندوان می کنند، جایی که کشن جیو صاحب کشف یکجا باشند هیچکس برایشان غالب نخواهد آمد.

راجه جنمیجه از بیشم پاین پرسید: وقتی که پاندوان در جنگل بودند خوردنی از کجا بهم می رسانیدند؟ بیشم پاین گفت که ایشان در جنگل شکار می کردند و آنقدر آهو و خرگوش و دراج و دیگر جانوران شکار کرده می آوردند که همه را کافی می بود. تامت پنج سال ایشان همینطور در جنگل و بیابان گذرانیدند. دهر تراشت چون این حقیقت پاندوان را شنید بسیار ملول گشت و با سنجی گفت: وقتی که سخنان بدی فرزندان خود که با پاندوان کرده اند یاد می کنم، نهایت غمگین می باشم. هیچ خوشحالی در من نیامده بلکه خواب از چشم من رفته است. من می دانم جایی که کشن جیو پشتیبان باشند ممکن نیست که فرزندان من بر پاندوان غالب آیند. سنجی گفت: فی الواقع راست می گوید. من شنیده ام که کشن جیو پیش پاندوان آمده دلداری و مهربانی بسیار فرموده است که فتح و نصرت شما را خواهد شد، خاطر را از همه ابواب جمع دارید. و راجه های دیگر مثل راجه دروپد (Drupada) و پسران ششپال (Sisupala) و غیره با پاندوان عهد بسته اند که به روز جنگ به جانب شما خواهیم شد. و دیگر راجه ها که در جگه راجسو نزد راجه آمده اند آنها نیز به راجه جد هشر عهد بستند که در معرکه رفیق شما ایم. و شری کشن گفته آنچه کوروان از پاندوان گرفته اند

و دیگر [چیزها] که کوروان خود دارند، واپس خواهم گرفت و درجودهن وکرن و دوشاسن و شکن همه را نیست و نابود خواهم کرد.

راجه جددهشتر این سخنان شنیده بسیار خوشحال گشت. با کشن جیو گفت: تا آنکه وعده ما نزدیک آید شما بجای خود تشریف ببرید. کشن جیو با درویدی گفتند: کسانی که تو را رنجانیده اند در عنقریب ایام کشته خواهی دید و سگها گوشت آنها را بر زمین خواهند کشید. سنجی چون این سخنان را بگفت دهر تراشت گفت که ای سنجی در هنگامی که پسر من درجودهن می خواست که با پاندوان قماربازی کند بدر با من گفته بود که پسران شما به دغلبازی مال و ملک از پاندوان خواهند گرفت لیکن در اندک مدت همه کشته خواهند شد. آنچه بدر گفته بود ما را یقین آمده است. بعد از آن راجه جنمیجه از بیشم پاین پرسید: در آن هنگامی که ارجن به خدمت اندر رفته بود پاندوان چه کردند؟ بیشم پاین گفت: راجه جددهشتر با برادران نشسته بود، او را عجب فکری روی داده با خود گفت که مال و ملک از من برفت و ارجن هم جدا شد. و بهیم سین گفت: ارجن برادر قابل شما بود، او را رخصت دادید تا او برفت حالا هیچ فکری بخاطر نمی آید اگر بلائی پیش آید معاذ الله پس زندگانی برای ما برادران به چه کار خواهد آمد؟

راجه جددهشتر با بهیم سین گفت که ای برادر تو از طرف ارجن خاطر جمع دار که ارجن را بخدا سپرده ام، به درگاه الله تعالی امیدوارم که در عنقریب ایام به صحت و سلامت پیش ما باز آید و اسلحه ای چنان خواهد آورد که در جنگ بسیار کسان را روگردان خواهد کرد. ارجن از مهادیو و اندر علمها و هنرهای بسیار آموخته است. بهیم سین و دیگران از این سخنان راجه جددهشتر بسیار خوشحال شدند.

در این وقت برهدشو (Brhadasya) نام زاهدی پیش پاندوان آمد. راجه جددهشتر و دیگران تعظیم او کردند. برهدشو پرسش کرد. راجه جددهشتر تمام حقیقت پریشانی خود و قمار باختن درجودهن و غیره با برهدشو گفت. [برهدشو گفت] که بسیار راجه ها و بزرگان بوده اند که از شما، آنها را بسیار محنت سخت تر رسیده بود. راجه جددهشتر گفت: از شما التماس دارم که حقیقت پریشانی ایشان بامن بگویید. برهدشو گفت: راجه کلانی بود بیرسین نام. او پسری داشت نل (Nala) نام، بعد از پدر سلطنت یافت. برادر خرد نل، پشکر (Puskara) نام تمام ملک و مال را به قماربازی از او برد و او را بازنش از شهر بدر کرده به جنگل و صحرا فرستاد. راجه جددهشتر گفت: می خواهم که قصه راجه نل تا قمار باختن پشکر آنچه برسر او گذشته باشد به تفصیل با من بگوئید.

قصه نل و همسرش دمیتتی!

برهدشو گفت که راجه نل پسر بیرسین (Virasena) بود. او راجه ای بود که در عالم مثل او دیگری نبود. صاحب حسن و کمال و در سواری اسب نظیر و عدیل خود نداشت و اسب را بغایت می شناخت. و در بندگی خدای تعالی مشغول می بود.

هرگز دروغ نگفته بود، مثل راجه من (Manu) بود و پایتخت راجه نل در ولایت نشاده (Nisadha)^۱ بود و حکام اکثر ولایت در اطاعت او بودند.

در آن زمان در ولایت دکهن (Daksina) در شهر بیدرب (Vidarbha) راجه کلانی بود، بهیم (Bhima) نام، بغایت شجاع و قوی، پرزور و صاحب همت و سخی بود. و این راجه بهیم را فرزند نمی‌شد. رکپیشری دمن (Damana) [نام] در آن زمان بود که در ریاضت نظیر او دیگری نبود. و این دمن نوبتی به پیش این راجه آمد. راجه با زن خود گفت که خدمت این عابد خوب می‌کرده باش که از تو خشنود شود. راجه چند روز آنچنان خدمت او کرد که او از ایشان خشنود شده دعا کرد و از خداوند تعالی درخواست که او را سه پسر و یک دختر روزی شود. دعای او مستجاب گشت. در خانه بهیم سه پسر و یک دختر تولد گشت. یکی را دمن (Damana) نام، دیگری را دم (Dama) و سوم را دانت (Danta) نام نهادند. این پسران هر سه در وادی دانش و کمال از پدر بهتر شدند. دختر را دمینتی (Damayanti) نام نهادند و این دختر در حسن و جمال چنان بود که در تمام دنیا عدیل و نظیر نداشت و آوازه حسن و خوبی این دختر همه جا شهرت گرفت.

چون راجه نل تعریف این دختر شنید غایبانه عاشق او شد. دمینتی هم صفت حسن راجه نل را شنیده مایل شد. راجه نل روزی در باغ خود نشسته بود، ناگاه چند جانور پرند دید که در باغ درآمدند و بال‌های ایشان از طلا بود^۲. راجه حیران آن صورت مرغان شد. فرمود تا این جانوران را بگیرند. ناگاه کسان راجه با محنت بسیار یک جانور از آن میان گرفته پیش راجه آوردند، دیگر جانوران پریده رفتند. چون آن جانور را راجه نزد خود طلبید آن جانور در گویایی آمده گفت: ای راجه مرا نکش، راجه متفکر شد و گفت: ای جانور به چکار خواهی آمد؟ آن مرغ گفت: من پیش دمینتی که امروز در روی زمین به حسن و جمال او زنی ثانی نیست، می‌روم و تعریف حسن تو بسیار به او خواهم گفت. او بغیر از تو زن دیگری نخواهد شد. راجه نل بسیار خوشحال شد و آن جانور را بگذاشت. آن جانور پریده پیش یاران خود رفته همه باتفاق یکدیگر به شهر دمینتی رفتند. دمینتی در باغ با مصاحبان خود سیر می‌کرد. ناگاه نظرش بر همان جانوران افتاد، در غایت خوبی و بال‌ها از طلا بود. دمینتی حیران شد با خدمتکاران خود بدوید که یکی از آنها را بگیرد. همه جانوران پریدند بغیر از همان جانور که پیش دمینتی آمد و با او بسخن آمده گفت که من از نزد راجه نل پیش تو آمده‌ام او آنچنان راجه بزرگی است که در این زمانه بروی زمین مثل او دیگر نخواهد شد. تو شوهری می‌خواهی مناسب تو باشد که زن او بشوی و هیچکس را مثل راجه نل ندیده‌ام. تمام گندهربان را دیدم اما مثل راجه نل ندیدم.

۱- در متن ترجمه فارسی این نام مالوه آمده است ولی در متن سانسکریت نشاده مذکور است و بعدها آنرا ولایت مالوه نامیده‌اند.
 ۲- در متن سانسکریت واژه هنس (Hamsa) بمعنی مرغابی آمده است.

دمینتی گفت: ای جانور حالا بتو سخنی می‌گویم [آیا] راجه نل مرا می‌خواهد؟ آن جانور گفت: خوب پیش راجه نل بروم و از او اقرار بگیرم. آن جانور فی الحال پریده پیش راجه نل آمد و آنچه دمینتی گفته بود يك يك به راجه نل گفت؛ پس اشتیاق راجه نل بدیدن دمینتی بسیار شد. آن جانور گفت: ای راجه نل از فراق تو رنگ دمینتی متغیر گشته است، شب و روز بی‌قرار می‌ماند. چون پدر دمینتی را مردمان غمگین دیدند پرسیدند که ای راجه! چرا رنگ خود را متغیر کردی؟ او گفت که مرا فکری در پیش آمده است که دختر من کلان شده است، شوهری می‌خواهد. پس برهمنان را به اطراف عالم فرستادند تا خبر کنند که راجه بهیم دختر خود را به شوهر می‌دهد، هرکس میل داشته باشد پیشتر از همه راجه‌ها بیاید. راجه‌های اطراف عالم با لشکر و حشم و اموال متوجه شهر پدر دمینتی شدند. اکثر راجه‌ها به آنجا حاضر شدند.

نارد در آن وقت پیش اندر خبر جشن دمینتی را که پدرش همه راجه‌ها را بجهت دختر خود طلبیده است و نیز تعریف دمینتی پیش اندر و جم و برن و آتش که آنجا حاضر بودند، بیان کرد. ایشان نیز عاشق دمینتی شدند. پس اندر باتفاق جم و برن و آتش متوجه شهر بدرب (Vidarbha) شدند بامید آنکه دمینتی بدست آید. چون راجه نل شنید که پدر دمینتی می‌خواهد که دختر خود را به شوهر بدهد، راجه نل هم با اموال و اسباب بسیار متوجه شهر بدرب شد. اتفاقاً با اندر و دیوتها ملاقات شد. اندر گفت کجا می‌روی؟ راجه نل گفت که به تماشای مجلس راجه بهیم می‌روم. اندر گفت: چون آنجا می‌روی يك پیغام ما [به آن دختر] برسانی تا ما را بشوهری قبول کند. راجه نل جواب داد که من هم او را می‌خواهم، از رسانیدن پیغام معذور خواهم شد، مناسب آنست که دیگری را بگوئید. اندر مبالغه بسیار نمود که بواسطه ما آنجا رفته پیغام به دمینتی بگوئی. راجه نل بخاطر اندر انکار صریح نتوانست کرد اما بهانه نمود که مرا قدرش رفتن پیش آن دختر نیست. پس اندر، نل را افسونی آموخت و گفت که خاصیت این افسون آنست که هر جا که روی هیچکس تورا نبیند؛ پس راجه نل افسون را خوانده برخود دمیده جایی که دمینتی با مصاحبان خود نشسته بود، آنجا رفت، دمینتی چنان می‌نمود که ماه میان ستاره‌ها. و در رفتن او هیچکس مانع نشد، یکبارگی در میان آنها رفت، از دیدن حال او همه حیران شدند و با یکدیگر گفتند که این فرشته است که به این خوبی آراسته شده اگر آدمی می‌بود پس به این احتیاط در اینجا چگونه می‌تواند رسید؟ حقیقت حال از او پرسیدند. گفت که من آدمی زاده‌ام، پسر راجه بیرسین (Virasena) و نل نام دارم، از برای خواستگاری تو آمده‌ام که در راه دیوتهای عالم علوی بمن دچار شدند، افسونی آموختند که اینجا آمدم. حالا پیغام ایشان بتو می‌دهم تو از آنها هر کدام را خوش کنی اختیار داری.

دمینتی نام نل شنیده چشم پرآب کرد و به آرزوی تمام برخاسته برپای او افتاد و گفت که مدتی است که از شنیدن آوازه حسن و جمال تو مرا نه خواب است و نه آرام. حالا تو را که دیدم چنانچه شنیده بودم بهتر از آن دیدم، از همه عالم تو را

به دل و جان قبول دارم. و این ترتیب مجلس و جماعت مردم همه برای خاطر تو بود، اگر تو را میل خاطر بجانب من نیست و پیغام دیگران بمن می‌گذاری زهر خورده خود را هلاک خواهم کرد و وبال من بر گردن تو خواهد ماند. نل گفت: من آدمی ام و آن‌ها که مرا پیغام فرموده‌اند کارگذاران عالم بالا هستند و بمقدار خاکپای آنهایم، اگر فرموده ایشان نقل نمی‌کردم دعای بد می‌گفتند و در زمان ما را نیست و نابود می‌کردند، مرا از جانب ایشان بتو سخن گفتن ضرورت بود والا هرگز کسی تجویز می‌کند که معشوق او جای دیگر شود؟!

دمینتی گفت: تو بی‌ملاحظه خاطر آنها در مجلس حاضر شو، تو را بحضور جمع ایشان اختیار خواهم کرد. نل از آنجا برگشت و صورت واقعه را برایشان گفت. بعد از آن ساعتی خوب از برای خواستگاری خوش کردند و راجه‌های اطراف عالم در مجلس حاضر شدند. هر کدام راجه‌ها گوناگون لباس‌ها پوشیده خود را در نظر دمینتی جلوه می‌دادند. دیوتها مثل جم و اندر و کبیر و برن و غیره همه دانستند که میل آن دختر بجانب نل است. بنابراین ایشان همه خود را بصورت نل مبدل ساختند. دمینتی نیز آن روز خود را بزبور آراسته ساخته در آن مجلس حاضر شد با روشی که زاهدان و پارسایان را از راه برد. همه اهل مجلس از نظاره او حیران شدند. از بس که چند صورت در آنجا بصورت نل نقش شده بود هر که را می‌دید او را نل خیال می‌کرد. چون عاجز شد [و همه] دیوتها را بصورت نل یافت در دل خود بخدای عزوجل مناجات کرد و گفت که ای گشاینده کارهای بسته و ای راهنمای گم‌شدگان! تو می‌دانی که مقصود دل از این میان کیست. چون صورت نل میان دیوتها برین بیچاره معلوم نیست او را برمن ظاهر ساز. [ناگاه، کارساز حقیقی از عالم غیب آوازی بگوش او در داد که] دیوتها را سه علامت است: یکی آنکه ایشان را سایه نباشد. دوم آنکه چشم برهم نمی‌زنند. سوم آنکه قدم ایشان بر زمین نمی‌رسد. بنابراین دمینتی به این سه علامت، نل را شناخت و بعد از تأمل بسیار دریافت که نل می‌باید کسی باشد که صاحب این علامت بود. پس برفت دمینتی و نل را بگرفت و حمایلی که از گل در دست داشت در گردن راجه نل انداخت.

اندر و دیگر دیوتها چون دیدند که دمینتی نل را قبول کرد بسیار حیران شده با خود گفتند که بسیار خوب شده که دو همجنس باخود پیوستند. بعد از آن اندر و دیگر دیوتها پیش راجه نل آمده گفتند که چون با شما آشنا شدیم هر کدام یک چیز بتو خواهیم داد. اندر گفت: هر کس را که نمی‌شناخته باشی از نظر بد او محفوظ باشی و رأی تو همیشه با صواب باشد و هرگز خطا نخورد. آتش گفت: ای راجه نل هر وقتی که مرا یاد کنی همان لحظه پیش تو حاضر شوم. همچنین شب را چنان روشن خواهم کرد که روز برابری آن شب نتوانست کرد. بعد از آن جم گفت که طعام چنان خواهی پخت که دیگر هیچکس مثل طعام تو نخواهد پخت، دوم آنکه برده‌رم (Dharma) قائم خواهی ماند. آنگاه برن گفت: ای راجه هر وقتی که تو آب را طلب کنی همان لحظه آب پیش تو حاضر کنم و یک حمایل گل به راجه نل داد که هرگز خشک نشود و بوی

او همیشه خوش باشد. و دیگر راجه‌ها همه باز گشتند و راجه نل رانی دمینتی را همراه گرفته بولایت خود رفت و به‌عیش و عشرت مشغول گشت و بشکرانه این نعمت خیرات به‌فقر داد و چندین جگت اشمید (Asvamedha Yajna) و غیره کرد و در آن جگت اموال بسیار صرف نمود.

چون دمینتی، راجه نل را گرفت دیوتها هرکدام بجای خود رفتند. راجه اندر که در راه بجای خود می‌رفت دید که کلجگ (Kaliyuga) و دواپر (Dvapara) [هردو] می‌آیند. اندر از ایشان پرسید که شما کجا می‌روید؟ کلجگ گفت شنیده‌ام که رانی (Rani) دمینتی را عروس می‌کنند به‌آنجا می‌روم تا دمینتی را بخواهم. اندر گفت که او را عروس کرده به‌راجه‌نل دادند. کلجگ گفت که او را بی‌حضور من عروس کردند، من ایشان را دعای بد می‌کنم. اندر گفت که دمینتی بحکم ما، نل را شوهر خود کرده، کدام زن چنان خواهد بود که نل را شوهر خود کردن آرزو نخواهد کرد؟ چرا که نل، به‌همه هنرها و بیدها و دهرم فایق است. چنین‌کس را هرکه بد دعا کند گنه‌کار خواهد شد و به نرک (Naraka) یعنی دوزخ، خواهد رفت. اندر این‌ها بگفت و برفت.

کلجگ به دواپر گفت که من غصه از راجه‌نل دارم، انتقام خود را از او بکشم و او را آواره‌خانمان سازم. بعد از آن کلجگ روان شد تا به خانه راجه نل درآمد و دوازده سال^۱ در منزل او بماند و اصلاً وقت نیافت که او را ضرری رساند چرا که راجه‌نل همیشه در بندگی رب‌العزة مشغول بود و در ولایت خود انصاف‌خوب می‌کرد و يك لحظه ناپاک نمی‌بود. يك وقت شام راجه نل عبادتی که نزد ایشان مقرر است و آن را سندهیا (Samdhyā) خوانند، بجا آورد. چون قاعده ایشان چنان است که بعد از عبادت پای خود می‌شویند و خواب می‌کنند راجه نل پا نشسته بخوابید. کلجگ وقت را دریافت. به‌درون نل درآمده عقلش ببرد. بعد از آن کلجگ نزد پهر (Puskara) برادر خرد راجه نل رفت و باو گفت که عقل راجه رفته است بیا باو بازی کن و تمام مال و ملک را از او بگیر. پهر نزد راجه نل آمده و کلجگ نیز بصورت‌گاو پیدا شده آنجا آمد. پهر به‌راجه نل گفت که بیا با تو بازی کنم بهمین گاو شرط می‌بندم هرکدام برد این گاو از او باشد. راجه نل گفت که [مگر] مال و اموال ندارم که به این گاو شرط ببندم؟! پس بفرمود تا مال و متاع و زر بسیار آورده حاضر کردند تا پهر بنیاد بازی کرد. مرتبه اول نل بازی را برد، به‌همان بازی مغرور شده خیال کرد که همه بار خواهد برد.

داستان قمار بازی نل!

بزرگان شهر شنیدند که راجه نل قمار بازی می‌کند، پیش رانی‌دمینتی آمده گفتند که راجه نل را منع کن که قمار بازی نکند قمار بازی کار نهایت زبون است

۱- نسخه ب: روز. در متن سانسکریت عبارت (Dvadasa Varsa) یعنی دوازده سال آمده

مبادا که ملك و مال را برباد دهد. رانی دمینتی فی الحال برخاسته همراه بزرگان را گرفته پیش راجه نل آمده التماس کرد که ای راجه قمار بازی مکن که نهایت زبون است. راجه نل دمینتی و غیره را هیچ جواب نداد. رانی دمینتی به بزرگان گفت که ای بزرگان چنان معلوم می شود که عقل راجه نل برفت، بزرگان به خانه های خود باز گشتند. برهدشو (Brhadrasva) گفت ای راجه جدهشتر! نل چند ماه بازی می کرد هرچه گرو می بست پمکر می برد. چون اکثر اموال و اسباب را باخت، دمینتی، برهت سینا (Brhatsena) نام دایه خود را گفت که تو برو از وزرای راجه پپرس که در این مدت راجه چه چیز باخته است و چقدر باقی مانده است؟ وزرا به دایه جواب دادند که آنچه راجه باخود داشت همه را باخت و حصه سپاهیان باقی مانده است. دمینتی چون این سخن بشنید سرزنش بسیار کرده غمگین گشت. بهلبان راجه نل را که بارشنیه (Varsneya) نام داشت بفرمود که بهل حاضر آورد پس پسر خود اندرسین (Indrasena) و دختر اندرسینا (Indrasena) را بر آن بهل سوار کرده پیش پدر خود بهیم فرستاد. بهلبان ایشان را به خانه بهیم آورده قصه قمار بازی را بیان کرد. بهلبان عازم [اجودهیا شد و ارا بهران] راجه [آن ولایت] شد^۱. آنچه نزد راجه نل بود پمکر همه را يك يك گرفت. پمکر گفت اگر چیزی دیگر نداری زن خود را بباز. راجه نل اعتراض کرد و لباس خود را که پوشیده بود گرو بست پمکر آن را هم برد و نزد راجه نل هیچ نماند. از شهر بیرون رفت و رانی دمینتی همراه راجه نل روان گشت.

چون از شهر روان شد پمکر تمام مردم را حکم کرد که وای بر جان آن کس است که نل را آب یا طعام یا جای دهد. از ترس پمکر، راجه نل را هیچکس تعظیم [نمی کرد] و جای نمی داد و تا سه روز گرسنه و تشنه ماندند. بعد از آن راجه نل به جنگل و صحرا رفت، ناگاه چشمش به جانوری افتاد که بالهای او زرین بود. راجه نل از کمال گرسنگی خواست که آن جانور را بگیرد و پخته بخورد. جامه ای که بر تن داشت آن را بر آورده بر سر آن جانور انداخت آن جانور جامه را برداشته در هوا پریده رفت. او برهنه بماند و آن جانور چون به هوا رفت به راجه گفت که من نزد تو آمدم، تو تعظیم من نکردی بلکه قصد خوردن من کردی بنابراین تو را برهنه کردم. و این کلجگت بود که به آن صورت درآمده بود تا او را برهنه سازد. راجه نل چون این حال بدید به رانی دمینتی گفت که حال ما به اینجا رسید که می بینی يك جامه که باقی مانده بود او هم رفت، تو همراه من چرا محنت می کشی؟ اگر توانی پیش پدر خود برو، در آن راه جنگل بسیار است میوه جنگل خورده برو. رانی دمینتی گفت که این کدام سخن است که تو را تنها در این جنگل بگذارم، از من زنهار! اینطور نخواهد

۱- نسخه ب: بهلبان نیز پیش راجه نوکر شد. ترجمه متن سانسکریت برین تقریب است: بعد آن ارا بهران به اجودهیا (Ayodhya) رفت و ارا بهران پادشاه آن جا (به نام ریتوپرن (Rutuparna)) شد.

شد که تو می‌گویی. نل گفت که تو راست می‌گویی که در همه عالم مطلوب زن است و زن نیک آنست که در نیکی و بدی همراه شوهر وفا نماید. هرگاه که تو بامن محنت می‌کشی من تو را نمی‌گذارم. رانی دمینتی گفت: رفتن من پیش پدر آن زمان مناسب بود وقتی که مال و ملک و حشم داشتم. شما را به این حالت گذاشته پیش پدر رفتن مرا نهایت عار می‌آید.

بعد از آن راجه نل و دمینتی هردو از آنجا روان شدند، ناگاه دو ماهی یافتند. راجه نل آن دو ماهی را نزد رانی دمینتی گذاشته برای غسل رفت. رانی دمینتی چون آن دو ماهی را برداشت که جایی نگاه دارد چنانچه در دست رانی امرت (Amrta) بودی فی الحال آن دو ماهی زنده شدند و در آب رفتند. راجه نل چون غسل کرده آمد آن ماهیان را ندید. خیال کرد که از کمال گرسنگی، رانی خورده باشد. هیچ نگفت و هردو روان شدند تا رسیدند به دهی که جماعتی از مردم آنجا نشسته بودند. رانی دمینتی از کمال گرسنگی خواب [براو] غلبه کرد به گوشه‌ای رفته بخواب آمد.

راجه نل سلطنت خود را یاد کرد که یارب العالمین من چه سلطنتی داشتم حالا به این حال رسیدم که این زن مرا که آفتاب و ماهتاب هم [او را] نمی‌دیدند معصیت می‌کند و بی‌عزت شده شهر به شهر و ده به ده همراه من این محنت و کلفت میکشد، از این زندگانی مردن بهتر است. راجه نل بخاطر گذرانید که دمینتی را بگذارم و جایی بروم که مرا نبیند و به خانه خود برود و از این محنت‌ها خلاص شود. و راجه نل برهنه بود، دمینتی چادری داشت. راجه نل نصف چادر دمینتی را بریده پوشیده رفت. چون پاره‌ای راه رفت باز بخاطرش تنهایی دمینتی رسید و باز آمد. دمینتی را [در خواب] دید، باز در محنت نتوانست دید و باز روان شد، تا پنج مرتبه بهمین طور آمد و رفت کرد. کلجگ در دل او انداخت که دمینتی را گذاشته رفت. دمینتی چون بیدار شد و راجه نل را ندید بنیاد گریه کرده باخود می‌گفت تو شوهر من از جان و دل عزیزتر بودی و بامن می‌گفتی که هرگز از تو جدا نخواهم شد حالا از گفته خود باز گردیدی و مرا در این وقت عاجزی تنها گذاشتی! همین سخنان را می‌گفت و می‌گریست و راجه نل را یاد می‌کرد و همچو دیوانه‌ها و مستان در اطراف عالم سیر می‌کرد.

در این اثنا ناگاه يك مار ملاقی گشت و دمینتی را به دم در کشید. گاو بانی در آن حوالی می‌گردید، دید که آن مار رانی را به دم در کشید. فی الحال مار را بکشت و دمینتی را خلاص کرده پرسید که تو کیستی؟ گفت که من دمینتی زن راجه نل هستم. گاو بان چون صورت و شکل او را دید خود را محافظت کردن نتوانست. چون خواست که دست بجانب او دراز کند دمینتی او را دعای بد کرده آن گاو بان همانجا برمد. دمینتی باز در آن جنگل می‌گردید. آن جنگلی بود که در آن مثل فیلان و جانوران آدمخوار بسیار بودند. دمینتی از آنجا پیشتر روان شد تا بجایی رسید که

۱- در متن سانسکریت چاپ انتقادی پونه (Puna) و چاپ گورکھپور قصه دو ماهی مذکور نیست.

در آنجا دریا و حوض‌ها بود و آب‌های روان می‌گشت. در آنجا يك شیر عظیم بود دید که ایستاده‌است. دمینتی باخود گفت که پیش او بروم او مرا بکشد و از محنت خلاص شوم. چون دمینتی پیش آن شیر رفت آن شیر دمینتی را هیچ نگفت [واو] به هرکوه و زیر هر درخت که می‌رفت از فراق می‌نالید و سراسیمه می‌گشت و بدان حال هر چه می‌یافت، [از او] می‌پرسید^۱ تا سه شبانه‌روز در آن جنگل همینطور می‌گردید و غائبانه سخن با راجه تل می‌گفت. روز چهارم جماعتی از زاهدان و عابدان را دید که در کنار آبی روان نشسته‌اند و در یاد حق تعالی مشغول‌اند. چون نظر [ایشان] بر شکل دمینتی افتاد گفتند که تو چه کسی؟ آنچه برسر دمینتی گذشته بود ظاهر کرد. ایشان [اورا] بسیار تسلی داده گفتند تو غم مخور روزی تو به مقصود خواهی رسید و شوهر تو بدستور سابق به سلطنت خواهد رسید. [آن جماعت این^۲] سخنان گفته از نظر دمینتی غایب شدند. دمینتی حیران گردید که این جماعت کجا رفتند و چه شدند؟

دمینتی از آنجا روان شد و هرسو می‌گردید، از آنجا در کناره آب کلانی رسید دید که اردوی عظیمی با فیلان و سواران بسیار و شتران با بار و دیگر مردمان از آن آب می‌گذرند. دمینتی چون آن مردمان را از دور بدید همانجا بایستاد. مردمان چون دیدند زنی ایستاده است چندکس آمده او را دیدند. چون نظر بر جمال او افتاد اکثر مردمان حیران شدند و پرسیدند که ای عورت تو کیستی و به این خوبی و لطافت در جنگل و بیابان [چرا] تنها می‌گردی؟ گفت که من آدمیزادم، دمینتی نام دختر راجه بهیم و شوهر من راجه تل نام دارد. و آن مردمان لشکر و سپاه راجه چندیری^۳ بودند که از لشکر بازگشته به پیش حاکم خود می‌رفتند. دمینتی هم همراه این جماعت روانه چندیری شد. قضا را گذر این مردمان به جنگلی افتاد که مسکن فیلان و شیران و دیگر جانوران درنده بود. آن جماعت در آن جنگل فرود آمدند. چون شب شد حلقه‌ای از فیلان مست برسر ایشان آمده بعضی را پایمال کرده هلاک ساختند. از آن جماعت چند برهمن و دمینتی جان بسلامت بردند باقی را همه فیلان پایمال ساختند. دمینتی از این هلاک شدن غمناک شد و گفت که این شومی ما بود که آنها کشته شدند. دمینتی همراه برهمنان در چندیری آمد. جمعی از جوانان و کودکان را نظر بر دمینتی افتاد همه مایل او شدند و هر جا که می‌رفت مردمان عقب او می‌رفتند. اتفاقاً گذر دمینتی به نزدیکی قصر راجه آنجا افتاد. راجه یکی از خدمتکاران خود را بطلب دمینتی فرستاد تا دمینتی را پیش راجه آوردند. راجه احوال او را پرسید و نوازش بسیار کرد و گفت: تو چند روز پیش من باش تا آنکه [از احوال راجه تل خبر بگیرم] و دختر خود را که سونند (Sunanda) نام داشت در خدمت دمینتی گذاشت

۱- نسخه ل: هر چه می‌یافت از او می‌پرسید.

۲- مذکور در نسخه ب.

۳- چندیری (Canderi): در متن سانسکریت نام قدیم آن چدی (Cedi) مذکور است و نام راجه آن سوباهو (Subahu) و پایتختش Bundelkhand بوده است.

تا خدمت او می‌کرده باشد.

سرگذشت نل بعد از گذاشتن دمینتی!

القصه راجه نل چون دمینتی را گذاشته در بیابان آن روز و تمام شب می‌رفت روز دیگر به‌صحرایی رسید که در آن آتش افتاده بود. ناگاه از آن آتش آوازی شنید که کسی می‌گفت که ای راجه نل! تو راجه بزرگی، لحظه‌ای نزدیک من بیا. راجه نگاه کرد ماری را دید که در میان آتش مانده بود. راجه نل نزدیک آن مار رفت. آن مار گفت: ای راجه نل! من کرکتک (Karkotaka) نام دارم، برهمنی را گزیده بودم او مرا دعای بد کرده که یارب چنان بشوی که حرکت نتوانی کرد، حالا من به‌دعای او از اینجا نمی‌توانم جنبید و این آتش مرا می‌سوزد، تو مرا از این آتش خلاص کن. آن مار بغایت کلان بود؛ راجه نل چون مار را برداشت، بر ابرانگشت خردی شد راجه آن مار را از آتش برآورد؛ بعد از آن مار را راجه گفت که توده قدم بشمار بعد از آن مرا بگذار. چون راجه نل به زیان هندوی از یک تاده شمر دو به‌ده رسید گفت که دش (Dasa). بگفتن دش آن مار راجه را بگزید - دش گزیدن را هم می‌گویند. از آن تمام صورت راجه مبدل گشت و رنگت [او] سیاه شد. راجه به آن مار گفت که من با تو چه بدی کرده بودم که مرا گزیدی؟ مار گفت من بتو نیکی کرده‌ام چرا که هنگام بدی طالع تست، هرکس که تو را به آن صورت میدید، ترا آزار میداد و می‌شناخت، من صورت ترا مبدل کرده‌ام، هرگاه مرا بطلبی، پیش تو آمده، حاضر شوم و زهر خود را از بدن تو بکشم، تو به‌همان صورت خود خواهی بود. از این زهر که در بدن تست تو را چند فایده است: یکی آنکه شیر از ترس زهر من پیش تو نخواهد آمد. هر جا که جنگ کنی در آنجا فتح‌یابی و از دشمن [به‌تو] آسیبی نخواهد رسید. از امروز تو نام خود را به‌کس اظهار مکن و خود را باهک (Bahuka) نام کن. حالا پیش راجه شهر آجودهیا رت‌پرن (Rtuparna) که او علم قماربازی را خوب می‌داند برو و با او بازی بکن تا او تمام فنون قماربازی را بتو بیاموزد، تو در خدمت او به‌زن و فرزندان خود خواهی رسید. دو جامه دیوتها من دارم، هرگاه که تو خواهی به‌همان صورت اصلی خود بشوی آن دو جامه را که بتو خواهم داد بپوش که به‌همان صورت خواهی نمود، و آن دو جامه را به‌راجه نل داد. و اندکی پوست بدن خود را داده گفت هرگاه این پوست را در آتش بیندازی من فی‌الحال پیش تو آمده حاضر خواهم شد. این سخنان گفته مار برفت.

راجه نل متوجه اوده (Avadha)^۱ شد و تا ده روز می‌رفت تا به آنجا رسید. به ملازمت راجه رت‌پرن رفت و گفت: من باهک نام دارم، اسبان را خوب می‌شناسم و نگهبانی هم خوب می‌کنم. راجه او را بر اسبان تعیین کرد. نل گفت اگر شما را مشکلی پیش آید آن را علاج می‌دانم و در انواع طعام پختن مهارت تمام دارم و

۱- آوده (Avadha) همان آجودهیا (Ayodhya) میباشد.

تصویر هم خوب می‌کشم. راجه او را عزیز می‌داشت. او را گفت که چنان بکن که اسپان هرچند بروند مانده نشوند. ده هزار اشرفی ماهانه^۱ او مقرر کرده تمام طویل [به او] سپرد و آن بهلبان راجه‌نل که پیش راجه اوده رفته بود بارشنيه^۲ (Varsneya) نام و بهلبان قدیم جیول (Jivala) نام هردو را تابع باهک کرد. چون شب می‌شد باهک در فراق دمینتی نقش‌ها می‌خواند و می‌گفت آیا تو کجا گرسنه و تشنه بوده باشی؟ و انواع چیزها می‌خواند و می‌گریست. جیول از او پرسید که این نقش‌ها برای چه کس می‌خوانی؟ گفت بی‌عقلی بود زنی داشت که در تمام عالم نظیر نداشت، از گرسنگی و تشنگی با شوهرش خفته بود. شوهر بی‌عقل بی‌تقصیر^۳ آن زن را بگذاشت، من حکایت او می‌گویم. و چون حکایت راجه‌نل و دمینتی و سرگردانی ایشان را بهیم پدر رانی دمینتی شنید مردمان خود را طلبیده گفت: هرکس که راجه‌نل را و دخترم دمینتی را پیدا کند من هزار گاو و ديه کلانی که مثل شهری بوده باشد با آن کس بدهم. برهمنان که این مژده را شنیدند هر يك بطرفی برای جستجوی ایشان رفتند. سدیو (Sudeva) نام برهن به‌چندیری رسید در جایی که برهمنان بید می‌خواندند، در آنجا دمینتی را دید که لباس چرکین پوشیده استاده بید می‌شود. سدیو، دمینتی را بشناخت و خوشحال گشت. نزد دمینتی برفت و نام خود برد و گفت که من دوست برادر توام، بطلب تو آمده‌ام. دمینتی (Damayanti) چون [این را] شنید او را بشناخت و احوال فرزندان و مادر و پدر و غیره و خویشان از او پرسید. او گفت که همه به‌صحت و سلامت‌اند چون شنیدند که تو و راجه‌نل آواره شدید بسیار غمگین شده‌اند و مردم را بطلب شما به اطراف عالم فرستاده‌اند، من به‌حسب اتفاق تو را اینجا یافتم. دمینتی آغاز گریه کرد و آنکه رانی او را همراه دمینتی کرده بود چون گریه دمینتی را بدید او را هم گریه آمد و گریان پیش رانی آمد و گفت که دمینتی را شخصی بشناخت، او گریه کرد و مراهم از گریه او گریه آمد. رانی خود بیامد دید که دمینتی با یکی در سخن است. پرسید که این کیست؟ سدیو گفت: من کس راجه بهیم‌ام و این دختر راجه بهیم است، دمینتی نام‌دارد و زن راجه‌نل است و حقیقت آواره شدن و قمارباختن و به‌طلب ایشان آمدن را گفت. رانی پرسید که دمینتی را چون شناختی؟ گفت در این عورت علامت چیزی است که هیچکس بغیر او ندارد و همچون آفتاب تابان است از اینجهت او را شناختم. رانی چندیری به دمینتی گفت که من تو را نشناختم که تو دختر خواهر منی. چون دمینتی خاله خود را بشناخت بیای او افتاد و خوشحال گشت. بعد از آن گفت که اشتیاق دیدار فرزندان بسیار دارم اگر رخصت کنی بروم. رانی، اسباب و اموال مناسب او داده يك بهل خاصه خود را برای سواری موجود کرده او را بولایت راجه

۱- در متن سانسکریت آمده است که ده‌هزار سالانه به او داد، ولی پول خاصی را نام نبرده است.

۲- نسخه ب: باراشنبهو.

۳ - نسخه ب: بی‌تقریب.

بهیم فرستاد. دمینتی چون به خدمت مادر و پدر رسید، فرزندان و برادران و خویشان را دید، همه از دیدن او بسیار خوشحال شدند. [و بهیم] زناردار را هزار گاو و دیه کلانی داد. روز دوم دمینتی به مادر خود گفت که اگر تو زندگی من می-خواهی پس خبر راجه نل بطلب که کجاست؟ مادرش فی الحال پیش بهیم رفته گفت که اگر دختر خود را زنده می-خواهی پس راجه نل را تلاش کن. راجه بهیم همه برهمنان را جمع کرده فرمود که اطراف ولایت تفحص نمایید هر جا مجلسی و جماعتی ببینید در آنجا بروید و بگویید که هیچکس زنی را که در عالم نظیر نداشته باشد و در محنت ناداری همراهی شوهر قرار داده باشد بی تکلف می-گذارد؛ و هرکس در برابر این، سخن بگوید آن شخص را نشان کنید و آمده بما بگویید که او چه گفت؟ دمینتی گفت در هر جا که کسی را ببینید بگویید که کسی زن را در جنگل هم گذاشته؟ هرکس که نشان بدهد حقیقت او را بما خواهید گفت. برهمنان جمیع به اطراف بلاد متفرق شده هر جا که معبدی می-دیدند می-گفتند، از هیچکس جوایی نشنیدند تا آنکه پرناد (Parnada) نام برهمنی به او ده (Avadha) آمد و در محفلی که باهک نام آنجا بود این سخنان را بگفت. باهک چون بشنید آغاز گریه کرد و آن برهن را طلبیده گفت که زن نیک آنست که از شوهر اگر امثال این مشاهده کند کینه شوهر در دل نگاه ندارد و بداند که هرکس که اینطور کاری می-کند بضرورت کرده باشد و شوهر نتواند که در گرسنگی و پریشانی او را ببیند، و صبر و تحمل کند و از شوهر هرگز برنگردد، او از زنان دنیا نیست بلکه از حوران خواهد بود.

برهن چون این سخنان را از باهک (Bahuka) شنید او را به گوشه ای طلبیده گفت که تو چه کسی و در اینجا چکار می-کنی؟ گفت من باهک نام دارم راجه مرا بر سر اسپان تعیین نموده [و مصورات را تابع من ساخته] بر سر طعام راجه هم می-باشم. پرناد برهن (Parnada) به ملازمت بهیم آمد و حکایت باهک و سخنانی که از او شنیده بود به او عرض کرد. او گفت که اینهمه حقیقت به دمینتی بگویید. چون این سخنان دمینتی شنید گریه بسیار کرد که او چه صورتی دارد؟ برهن گفت که سیاه و بدشکل است. دمینتی پیش مادر آمده گفت که من بغیر از راجه نل شوهر دیگر نخواهم کرد. یا راجه نل را پیدا سازید یا در جوایی او خواهم مرد و شخصی که خبر آورده است من یقین می-دانم که او البته راجه نل خواهد بود، سخنی گفته می-فرستم او در اینجا خواهد آمد. پس پرناد را انعام بسیار داد و گفت وقتی که راجه نل در اینجا خواهد آمد هر قدر که خواهی گرفت به تو خواهم داد.

بعد از آن دمینتی، سدیو برهن را طلبیده گفت: به او ده برو و جایی که پرناد نشان می-دهد در آنجا با راجه رت پر (Rutuparna) بگویی که دمینتی دختر راجه بهیم را سیمبر (Svayamvara) کرده است، پس فردا مجلس سیمبر منعقد می-شود آن راجه چون این سخن را بشنود البته قصد آن کند که خود را در اینجا رساند اگر راجه نل در آنجا باشد البته در یک روز آن راجه را در اینجا خواهد آورد چرا که او افسونی

می‌داند که آن را آتش‌منتر (Agni Mantra) می‌گویند. آن افسون را از اندر یاد گرفته است. آن افسون را بر اسپ بخواند در يك روز هرجا که اراده کند آن اسپ برساند. سدییو زود رخصت گرفته روانه اوده شد و در مجلس راجه اوده، سدییو رفت و گفت که رانی دمینتی پس‌فردا ساعت خوش گرفته سیمبر خواهد کرد. هر کس که در آنوقت در آنجا خواهد رسید او را می‌گیرد. راجه رت‌پرن به‌باهك گفت که تو دعوی می‌کردی که اسپ را خوب می‌شناسم و می‌گفتی که اگر شما را مشکلی پیش بیاید علاج می‌توانم کرد، باید که این قسم اسپ پیدا کنی که امروز مرا به آنجا برساند. باهك چون این سخنان از راجه‌رت‌پرن شنید، درگریه درآمده باخود گفت که من دمینتی را بسیار رنجانیدم مبادا از قهر من شوهر دیگر بکند. باز بخاطر رسانید که او هرگز بغیر از من دیگری را نخواهد دید، همانا غرض او از این حکایات آنست که مرا پیدا سازد؛ پس به راجه گفت که من اسپانی پیدا کنم که امروز تا چهارصد گروه بروند. راجه گفت بیار. باهك رفت و در میان اسپان دو اسپ را که می‌دانست که آنها چهارصد گروه می‌توانند رفت پیدا کرده آورد. راجه دید که آنها بسیار لاغرند. گفت آنها کی می‌توانند رفت؟ باهك گفت: آن اسپان که در يك روز شما را به شهر بدر (Vidarbha) برند همین اسپان‌اند، اگر راجه می‌داند که دیگر اسپان از این‌ها بهتر باشند آنها را بطلبد. پس راجه بفرمود تا از اسپان خاصه خوب آوردند. آنها را برارابه بست اندك راهی که رفتند هردو بیفتادند. باهك گفت: من نگفته بودم اینها بکار نمی‌آیند! راجه بفرمود همان دو اسپ را که باهك آورده بود، بیارند. باز راجه، باهك را پرسید که چطور می‌دانی که اینها چهارصد گروه می‌روند؟ باهك گفت هراسپ که در یازده‌جا موهای او گردیده باشد او چهارصد گروه می‌رود. راجه در آن اسپان که جدا کرده بود، آن نشان بیافت، پس بفرمود که آن اسپان را به‌ارابه به‌بندند. راجه رت‌پرن برارابه سوار شده باهك را و بارشنیه (Varsneya) و جیول (Jivala) را همراه سوار کرد و باهك را بفرمود تا اسپان را براند. همچو باد روان شدند. راجه رت‌پرن و دیگران حیران ماندند. بارشنیه که اول در خدمت راجه نل بود باخود گفت که راجه نل است این شخص یا سالهوتر (Salihotra) است که علم اسپان، او تصنیف کرده بود یا ماتل (Matali) بهلبان اندر؟ پس گفت که این بتحقیق راجه نل است چرا که بغیر از ایشان دیگر هیچکس این را نمی‌داند.

بعد از آن بارشنیه (Varsneya) یا جیول (Jivala) گفت: همه اندام و قد و طور این باهك به راجه نل می‌ماند اما رنگ صورت او ندارد. و ایشان هم با هم تعریف این باهك و اسپ‌شناسی و راندن ارابه می‌کردند. راجه رت‌پرن را خوش می‌آمد و می‌دید که باهك چنان ناظر اسپان است که بهتر از آن نباشد. اگر اندکی مانده می‌شدند فی‌الحال آمده نگاه می‌داشت، تیمار می‌کرد و باز می‌راند. راجه را بسیار خوش آمد و آن ارابه همچو ابر غریده می‌رفت. در این اثنا دوپته (Dupatta)^۱ راجه

۱- در متن سانسکریت اتریه (Uttariya) آمده و دوپتا واژه هندی است و آن پارچه است که به دوش می‌افکنند.

از دوش او بیفتاد. راجه با باهك گفت كه اسپان را نگاهدار كه دوپته من افتاده است. باهك گفت: آن دوپته دور مانده. در این اثنا نظر راجه رت‌پرن از دور به درخت هلیله (Vibhitaka) افتاد، به باهك گفت تو علم شناختن اسپ می‌دانی، من علم شناختن این درخت می‌دانم كه چند برگ دارد و چند میوه. این درخت بارداشته و حالا چند تا از آن برای درخت است و چند تا بر زمین افتاده است ده هزار برگ در این درخت است و پنج هزار بريك شاخ دیگر. دوهزار و نودوپنج میوه در این درخت است و يك هزار و چهل و هفت بريك شاخ دیگر و [يك] میوه بر زمین افتاده است.

باهك چون این سخنان شنید اسپان به جانب درخت رانده به راجه گفت كه من از این درخت برگها و میوه‌های آن را بشمارم تا ببینم كه تو راست گفتی. راجه گفت كه ما را رفتن دور است، در این وقت مناسبت ندارد. باهك گفت: اگر اضطرابی می‌كنید پس شما بروید من آن برگهای درخت شمار کرده از عقب خواهم آمد. راجه گفت: هرچه تو می‌خواهی بتو خواهم داد لیكن شمار برگهای درخت مكن. باهك قبول نکرد. راجه بالضروره توقف نمود. باهك چون برگ درخت را بشمرده آنچه راجه گفته بود همان قدر برگ درخت موافق یافت^۱ با راجه گفت كه این علم را بمن بیاموز من تو را شناختن اسپان خواهم آموزانید. پس راجه رت‌پرن (Rtuparna) اول علم پانسه (Panse) انداختن قماربازی و شناختن نقش‌های آن تعلیم داد چرا كه تا اول آن را نيك نیاموزد دانستن برگ و میوه درخت هلیله^۲ نمی‌توان و دیگر نشان بیان قماربازی و درخت هلیله آنست كه آن درخت قرارگاه كلجك (Kaliyuga) است و در جایی كه قمار دغل می‌بازند آنجا هم گذرگاه كلجك است. باهك از آن مار شنیده بود كه كلجك تو را چنین سرگردان کرده است و می‌دانست كه اگر این علم درخت هلیله بیاموزد و از بیخ بركند بركلجك غالب می‌شود: از این معنی اینقدر مبالغه كرد تا آن را راجه رت‌پرن بیاموخت.

القصه راجه بعد از آن كه علم پانسه (Panse) را و نقش‌های آن را بدیهه شناختن به باهك آموزانید علم دانستن برگ و میوه درخت هلیله به باهك معلوم شد^۳. چون باهك (Bahuka) این را دانست درخت را بریده همان زمان كلجك آنجا حاضر شد. نل خشمناك شده خواست كه او را بددعا كند. كلجك از خوف دست بسته عرض كرد كه چون دمینتی مرا بد دعا کرده است كه یا بارخدایا هر كس كه شوهر مرا چنین سرگردان کرده است خانه او خراب شود. به بركت دعای او این درخت كه مكان من بود بریده شد و من بی‌جا شدم، حالا التماس می‌دارم كه گناه مرا ببخش. الحال تو هم به مرتبه‌ای رسیده به دولت و سعادت خواهی رسید، هنگام تو نژدك رسیده. راجه نل از گناهان كلجك درگذشت، كلجك برفت. بعد از آن برارابه سوار شدند

۱- نسخه ل: همانقدر برگ درخت شدند.

۲- در سانسكريت هلیله را: وی‌بی‌تك (Vibhitaka) گویند.

۳- در متن سانسكريت آمده كه با هك دو علم فراگرفت یکی علم قمار و دیگر علم شمارش (ریاضی).

و در پسر^۱ سوم روز به کندن پور (Kundinapura) که شهر راجه بهیم بود، رسیدند. دمینتی چون آواز ارا به را شنید دانست که همان راجه نل می آید بسیار خوشحال گشت و بالای بام رفته آن ارا به را دید که می آید. راجه رت پرن را با باهک و بارشیه بنظر درآورد. راجه چون در آن شهر قرارگرفت ایشان از ارا به فرود آمدند. رت پرن پیش راجه بهیم سین رفت. بهیم سین چون آمدن او شنید استقبال او کرد و او را به تعظیم تمام به خانه خود آورد. بارشیه و جیول به کسان راجه بهیم گفتند که ما امروز چهارصد گروه آمديم. ایشان با راجه بهیم گفتند. بهیم حیران ماند. راجه رت پرن در خانه بهیم اثر عروسی نیافت نه مردم را حاضر دید نه آوازه نقره نه سرنایی شنید. راجه بهیم از او پرسید که سبب آمدن شما چیست که امروز چهارصد گروه آمدید؟ راجه رت پرن گفت: برای دیدن شما آمده ام. راجه بهیم حیران ماند که این راجه کلانی است باعث آمدن او چه خواهد شد؟

پس راجه بهیم، رت پرن را منازل مناسب حال ایشان مقرر کرد و مهمانی و انواع میوه ها بجهت راجه رت پرن فرستاد و عذرخواهی بسیار کرد که شما برای دیدن ما از چندین گروه محنت کشیده آمدید. چون در منزل قرار گرفت باهک ارا به راجه را جایی که بجهت ارا به و اسپان تعیین کرده بودند برده نگاه داشت. رانی دمینتی کشینی (Kesini) را که از محرمان او بود پیش ایشان فرستاد تا معلوم کند که چه کسانی از باهک پرسید که شما چه کسانی و به چه کار اینجا آمدید؟ باهک گفت: این راجه رت پرن است، دمینتی را عروس می کنند به خواستگاری او آمده است و این بارشیه نام دارد بر اسپان راجه نگهبان می باشد و من باهک نام دارم، ماهمه کسان راجه ایم. رانی عقب استاده شده می شنید که ایشان در میان خود چه می گویند. رانی، بارشیه را بشناخت از او پرسید که شما هیچ خبری از راجه نل دارید که به کجا رفته باشد؟ باهک جواب داد که زن و فرزند راجه نل در این شهر می باشند و بارشیه از نزدیکان راجه نل است هر جا که این خواهد بود همانجا راجه نل هم خواهد بود. کشینی نام کنیز پرسید که سابق پرناد برهن را فرستاده بودیم که خبر او آرد و جواب این سخن ها که کدام مرد، زن خود را که با همه محنت همراهی او قرار داده باشد نصف چادر او را می برد و او را در صحرا و بیابان تنها گذاشته می رود، بمن رساند. چه کس از شما او را جواب داده بود؟ باهک چون این سخن بشنید پگریست و گفت که از ما دو کس یکی در جواب او گفته بود که زن نیک آنست که با شوهر اینطور بکند؟

کشینی (Kesini) چون اینها بشنید پیش رانی دمینتی آمده گفت که در میان مردم، باهک جواب داد و چون نام تو می شنود گریه بسیار می کند. پس رانی بفرمود که جنس برنج و غیره پیش باهک ببرید، اگر او راجه نل خواهد بود بی آب و آتش طعام خواهد پخت چرا که آتش با او عهد کرده است هر جا

۱- ب: پاس - در سانسکریت پره (Prahara) گویند و به هندی پهر (Pahara) و پهر واحد زمانی است برابر سه ساعت.

که مرا طلب نمایی حاضر شوم. پس کسان رانی^۱ تمام اشیاء را و گل بجز آب و آتش پیش او بردند. باهک اول گل را بدست گرفته مالید. هرچند بیشتر می مالید بوی او بیشتر می شد و اصلاً پشمرده نمی شد. دیگر چون به کوزه خالی نگاه کرد فی الحال پر آب شد و اشیای طعام را در دیک انداخت و دیک را بدست گرفت. فی الحال آتش پیدا شد و آن دیگ بجوش آمد و اصلاً دست او نمی سوخت و هر که همراه او بود ملاحظه می نمود. بعد از آن پیش رانی دمینتی (Rani Damayanti) مردمان رفته آنچه که دیده بودند همه را بیان کردند. رانی فرمود که طعام را گرم گرم بیارند. مردمان آن طعام را آوردند. رانی دمینتی بوی کرده بخورد، همان لذت را یافت، یقین او شد که او راجه نل است.

پس اندرسین پسر خود را و اندرسینا دختر خود را بفرمود که پیش باهک بروند. چون پیش باهک آمدند، باهک بی اختیار شده هردو را در بغل گرفت و زارزار بگریست. راجه رت پرن (Rtuparna) او را دید که دو کس را در بغل گرفته می آید. پرسید که اینها کیستند؟ گفت منم همینطور دو فرزند داشتم آنها را یاد می کنم و به کشینی گفت که تو برو، من فرزندان را دیده یاد فرزندان خود کردم، بگو من غریب ولایت شمایم. چون کشینی پیش رانی رفت آنچه از او شنیده بود یک یک بیان کرد. دمینتی پیش مادر خود رفته تمام حقیقت را بگفت و گفت این شخص راجه نل می نماید، این را بطلب. مادرش کشینی را فرستاده او را بحضور خود طلبید. باهک لباس کهنه^۲ و زبون پوشیده بود. دمینتی نزدیک او آمد و گفت آیا مناسب است که مردم خوب در میان صحرا زن خود را تنها گذاشته برود؟ باهک چون این سخن بشنید بنیاد گریه کرد. او علامتی داشت که اگر اشک در چشم می بود سرخ می نمود و چون از چشم او جدا می شد عقد می بست. دمینتی او را بشناخت و راجه نل دیگر خود را نتوانست نگاه داشت. در جواب دمینتی گفت: مرا در این گناهی نیست چرا که کلجک در پی من افتاده بود. هوش و عقل مرا نمانده بود که از من اینطور فعل ناشایسته صادر شده - حالا بامن آشتی کرده برفت - اما تو را مناسب نبود که بجهت عروسی خود مردمان اطراف را طلبیدی. دمینتی گفت: خلاصه مطلب من آن بود که می دانستم که هیچکس غیر از تو در یک روز چهارصد گروه نخواهد آمد می خواستم که هر جا که باشی بیایی، اگر تو را در این گمانی است پس روز از آفتاب و شب از ماه تحقیق کن، ایشان با تو راست خواهند گفت. یا از باد و آتش پیرس که چه می گویند. هم در آن وقت باد و آتش حاضر شدند و برپاکی دمینتی گواهی دادند. آب و آتش که هم عهد راجه نل بودند راجه نل را گفتند که در حق دمینتی گمان بد نبوی که او پاک است. می گویند که هم در آن وقت از هوا برسر راجه نل گل فرود آمد و آواز نقاره از آسمان برآمد. راجه نل، دمینتی را بفرمود تا

۱- رانی (Rani) کلمه هندی بمعنی ملکه و به زبان سانسکریت: راج مهیشی (Rajamahisi) و راج پتی (Rajapatni) و راج بهاریا (Rajabharya) گویند.

۲- نسخه ل: کننده

غسل کرد و لباس‌های فاخر و جواهر بپوشید. و راجه‌نل آن مار را که با او عهد کرده بود که هرگاه ضعف طالع و محنت کلجنگ از تو برود مرا بطلبی تا زهر خود را از بدن تو بکشم، یاد کرد. آن مار فی‌الحال حاضر شد و تمام زهر خود را از بدن او بکشید و بفرمود تا آن دو جامه را که به راجه‌نل داده بود بپوشید. صورت راجه‌نل بمراتب از آنچه اول بود بهتر شد. آن شب راجه‌نل و دمینتی در غایت خوشحالی با هم گذرانیدند.

برهدشو (Brhadrasva) با راجه جددهشتر گفت که روز دیگر راجه آمده پدر زن خود راجه بهیم را بدید. بهیم و زنش و همه‌خویشان از دیدن راجه‌نل بغایت خوشحال گشتند. بهیم راجه‌نل را در بغل گرفت و دل‌داری بسیار داد. چون این خبر به مردم شهر رسید همه بسیار خوشوقت شدند. برهدشو گفت: این خبر به‌رت‌پرن (Rtuparna) رسید که این باهک که در خدمت شما بود، راجه‌نل بود. پیش راجه‌نل آمده عذرخواهی بسیار کرد که تا حال تو را نشناخته بودم، التماس می‌دارم که تقصیرات مرا عفو کنید.

راجه‌نل گفت: شما در باب این بنده مهربانی و احسان بسیار کردید. راجه رت‌پرن گفت که از شما التماس دارم که میان ما و شما دوستی شده باشد. راجه‌نل گفت: همیشه ما و شما با هم دوست خواهیم بود. [شما] احسان برمن بسیار کردی من علم شناختن اسپان بسیار خوب می‌دانم، آن را بشما تعلیم می‌کنم. راجه رت‌پرن (Raja Rtuparna) خوشحال شد و آن علم را آموخت. بعد از آن جمیع اقسام قماربازی و شناختن نقش‌های پانسه (Panse) را به راجه نل (Raja Nala) بیاموخت. آنگاه راجه رت‌پرن از راجه نل رخصت خواست و راجه بهیم (Bhima) زر و اسباب بسیار به او گذرانید. و بارشنیه (Sanya)، بهلبان راجه نل از وی رخصت گرفت و در خدمت راجه‌نل ماند. راجه رت‌پرن بهلبان دیگر بهیم رسانیده روان‌گشته بولایت خود رفت. راجه نل (Raja Nala) تا یک ماه در شهر بدرج در خانه راجه بهیم مانده بعد از آن رخصت گرفته متوجه ولایت خود شد. یک ارابه که از آن بهتر نباشد و شانزده فیل و پنجاه سوار و شش‌صد پیاده در خدمت راجه‌نل بودند. او به‌تعجیل می‌آمد تا بولایت و شهر خود رسید. در راه به‌خانه برادر خود پپکر (Puskara) رفت. او از آمدن راجه بغایت غمگین و اندوهناک گشت. راجه‌نل با او گفت که من زر و مال بسیار آورده‌ام، با تو بازی می‌کنم اگر ببری زن من دمینتی (Damayanti) و همه از تو باشد، اگر من ببرم سلطنت که به‌قمار از من برده‌ای از من باشد. اگر قماربازی نمی‌کنی و جنگ می‌کنی تا من و تو برارابه سوار شده باهم جنگ کنیم هرکدام که غالب آید سلطنت از او باشد. پپکر بخندید و گفت من هم همه‌چیز دارم اما مثل دمینتی زن ندارم، چون او را هم ببرم مثل من هیچکس نخواهد بود. راجه‌نل از این سخنان بسیار در قهر شد و خواست که پپکر را بکشد لیکن از تمکین و وقار بسیار اعتراض شد اما هیچ آزار نکرد و با پپکر گفت: خوش، بیا تا بازی کنیم، اگر تو ببری آنوقت هرچه خواهی بگویی. پس باهم گرو بستند که اگر راجه‌نل ببرد

ملك و مال پهكر را بگيرد و اگر پهكر ببرد آنچه راجه دارد با زن دمینتی از پهكر باشد. چون راجه‌نل علم قماربازی را از راجه رت‌پرن خوب آموخته بود مرتبه اول تمام ملك و مال را ببرد. بعد از آن خندید و گفت تو خیال نكنی كه بیازی ملك و مال از من برده‌ای بلکه آنها را كلجگك با من كرد، من از تو اصلا نرنجیدم همه محبت و شفقت كه پیش از این با تو داشتم، دارم. آن ولایتی كه بتو داده بودم همه بتو دادم، تو برادر خرد منی مهر و شفقت را از تو دور نمی‌كنم حالا تو به همان ولایت خود برو. پهكر چون این عنایت دید از راجه‌نل بغایت خوشحال گشت، پای برادر كلان را بوسیده دعای خیر كرد و يك ماه در خدمت بود. پس رخصت شده به همان‌جا كه راجه او را داده بود برفت. راجه نل جمیع بزرگان و سایر مردمان ولایت خود را طلبیده همه را انعام داده خوشحال گردانید. و رعایا از دیدن او بسیار خوشحال شدند و راجه‌نل با دمینتی مثل اندر و اندرانی می‌نمود و چند سال به عیش و عشرت می‌گذرانیدند.

دل‌اسایی راجه جدهشتر و نگرانی پاندوان از غیبت ارجن!

برهدشو (Brhadrasva) با راجه جدهشتر گفت كه محنت راجه نل از شما زیاده بود شما به نسبت او فراغت دارید كه برادر و زن شما همراه دارید و برهمنان بسیار فاضل در خدمت شما می‌باشند. و بید می‌خوانند و حكایات سلاطین گذشته نقل می‌كنند و شما را يك ساعت دلگیر نمی‌گذارند و خدمتكاران همراه شما هستند. به درگاه خداوند امیدوارم كه چنانچه محنت راجه‌نل به راحت رسید، اینقدر محنت شما هم به انصرام رسد و دشمنان همه هلاك شوند و شما به سلطنت خود برسید و ولایت دشمنان هم بدست شما آید. برهدشو چون این قصه راجه‌نل تمام گفت، پس گفت كه ای راجه اگر خاطر تو می‌خواسته باشد — چنانچه راجه رت‌پرن علم قماربازی و پانسه انداختن راجه‌نل را تعلیم داده بود — من همچنان آن را به شما یاد بدهم. راجه جدهشتر خوشحال گشت و گفت: اگر شما این علم را بیاموزانید، بسیار خوب است، منت شما بر ما خواهد بود؛ پس برهدشو علم قماربازی و پانسه انداختن را تمام به راجه جدهشتر آموخت. راجه از یادگرفتن آن بغایت خوشحال گشت، بعد از آن برهدشو پاندوان را وداع کرده برفت.

روزی پاندوان باهم گفتند مدتی گذشت كه ارجن از نزد ما رفته است نمی‌دانیم كه او پیش اندر چكار می‌كند؟! ما بغیر او مثل پرنده‌ای كه بالهای او ریخته باشد می‌باشیم. بی‌شم‌پاین با راجه جمنیجه گفت كه بعد از رفتن برهدشو، پاندوان مدتی دیگر در كاميك بن بسر بردند و به شكار و تیراندازی و شنیدن حكایات از برهمنان اوقات می‌گذرانیدند. روزی درویدی با راجه جدهشتر گفت: ای راجه تا ارجن رفته است دل ما بهیچ وجه تسكین نمی‌گیرد. نكل و سهدیو، ارجن را یاد کرده گریستند. و سهدیو گفت ما را در اینجا بودن خوش نمی‌آید می‌خواهم به هرجا كه ارجن است آنجا بروم. چون راجه جدهشتر این سخنان از درویدی و برادران شنید راجه جدهشتر

هم ارجن را یاد کرده غمگین شد. در این اثنا نارد آنجا پیدا شد. راجه جد هشت و برادران تعظیم او کردند و پرستش نمودند. نارد آمده بنشست. راجه جد هشت و برادران در برابر نارد نشستند و درویدی در عقب ایشان نشست. پاندوان آنچه خوردنی داشتند آن را بجهت نارد آوردند چنانچه نارد آن را قبول کرد و با راجه جد هشت گفت آنچه پرسیدن باشد از من بپرسید. راجه جد هشت مع برادران دست بسته پیش نارد بایستاد و گفت: التماس آن دارم اگر کسی اطراف عالم گردیده و تیرتها را زیارت کرده باشد چه نتیجه نیک می یابد؟

نارد گفت: ای راجه! این سخن را به شما می گویم که این سخن را بهیک پتامه از پلست (Pulastya) رکهیش پر سیده بود. آنچه در جواب پلست رکهیش با بهیکم پتامه گفت همان سخن را بشما می گویم. راجه پرسید که بهیکم پتامه در کجا با پلست ملاقات کرده بود؟ نارد گفت که نوبتی بهیکم پتامه در هردوار برکناره آب گنگ نشسته به عبادت و پرستش آفریدگار مشغول بود که پلست پیش او آمد. بهیکم پتامه از دیدن او خوشحال شد برخاسته تعظیم او کرد و گفت: ای بزرگوار من بهیکم پتامه ام خدمتکار شمایم. پلست پسر برهما و پدر کلان را ون است، بغایت بزرگوار بود. در عبادت و ریاضت و علم عدیل و سهیم و نظیر نداشت. چون پلست تعظیم و فروتنی بهیکم پتامه را بسیار دید خوشوقت شده گفت: ای بهیکم پتامه تو مرا از خود خشنود کردی. تو آنچنان کسی هستی که مثل تو در اینجا نخواهد [بود]. من آنچه بر آسمان و در زمین است همه را می دانم تو هر چه خواهی از من بپرس. بهیکم پتامه گفت چون شما را دیدم گویا مراد خود را یافته ام، دیگر التماس دارم که اگر کسی تمام معبدها و تیرتها را زیارت کند چه نتیجه از آن حاصل آید؟

پلست گفت: ای فرزند ثواب تیرتها بی قیاس است، هر کس زیارت تیرته می کند همچنانکه جگ کرده باشد که کار هر کس نیست، همان حال دارد. و اینقدر می باید دانست که تیرته از آن کس مقبول می شود که دست از ناکردنی نگاه دارد و پیش کسی به طمع نگشاید، و کسی را که کشتن او جایز نباشد نکشد. دیگر پای را از جایی که نباید رفت محافظت کند و کار ناحق که باعث آزار کسی شود نکند، و برای طمع بخانه کسی نرود. و دیگر دل را از بدی و ناشایسته پاک دارد و بغیر از یاد حق سبحانه تعالی چیز دیگر را جایز ندارد. دیگر زبان را از ناگفتنی مثل دشنام و دروغ و غیبت و سخن چینی و امثال آن بازدارد. اگر تواند سخن حق بگوید والا ساکت باشد. و دیگر می باید که بداند که هر تیرته ای چه ثواب دارد، باید که عبادت می کرده باشد و اخلاق حمیده داشته باشد. پلست گفت: ای بهیکم پتامه هر کس این صفت داشته باشد او ثواب تیرتها می یابد. دیگر هر کس که غصه دل را از خود دور بکند و راستگو بوده باشد و هر عبادتی می کرده باشد آن را ترك نکند، همه کس را خیر گوید و حيله و دغا بازی از دل دور کند، هر کس که این اوصاف داشته باشد پس جگ ایشان آنست که زیارت تیرتها بکند. مالداری که در تیرتها رفته خیرات به فقرا نکند یقین که مال او برباد خواهد رفت. و از همه تیرتها ثواب تیرته پمکر

(Puskara Tirtha) بهتر است.

آنگاه نارد تفصیل ثواب تیرتبه يك يك چنانچه پلست (Pulastya) با بهیکم پتامه گفته بود با راجه جددهشتر گفت که در این وقت چون شما را به مهمات سلطنت نمی- باید پرداخت بهتر آنست که زیارت همه تیرتها بکنید. دھوم پروت با راجه جددهشتر گفت که من هم به همین دستور زیارت کرده آمده ام، بهتر آنست که شما هم متوجه تیرتها شوید. راجه جددهشتر گفت: اگر در این وقت ارجن همراه می بود، بسیار خوب می بود لیکن چه باید کرد ارجن بسیار دور است. در این اثنا لومس (Lomasa) رکھیشرکه اندر و ارجن به او پیغام گفته بودند، پیش راجه جددهشتر آمد. ایشان مع برادران و برهمنان به تعظیم لومس برخاستند و جای مناسب برای نشستن لومس اختصاص دادند. راجه جددهشتر پرسید که از کجا می آید؟ گفت که من به سیر عالم می گردم اتفاقاً به مقام اندر رسیدم دیدم که ارجن برادر شما بر ابر تخت اندر نشسته است، حیران شدم که این چه کس است و اینجا به چه سبب رسیده، آخر اندر بمن گفت که این ارجن فرزند من است، تو چرا حیران شده ای؟ بعد از آن اندر و ارجن بدست من پیغامی فرستاده اند شما و برادران و درویدی یکجا بنشینید تا من بگویم. راجه جددهشتر مع برادران و درویدی نزدیک لومس نشستند. لومس گفت که اندر گفت: ارجن بجهت آموختن علم تیر- اندازی و چکر بازی نزد من مانده است و دیگر علم ها مثل نیزه بازی و کمند بازی و تیر انداختن بر آسمان از مهادیو و جسم و برن (Varuna) و کبیر (Kubera) و آتش آموخته است و ارجن بعد از محنت بسیار مهادیو را دیده است و انواع گویندگی و رقص کردن و غیره و فنون سپاهیگری فرا گرفته است، و دیگر علم موسیقی از گندهریان یاد کرده است. و دیگر اندر گفته است که در این نزدیکی برادر شما علم دیوتها آموخته بخدمت شما می رسد. دیگر بر شما واضح است که کرن بغایت پرزور و صاحب شجاعت است چنانچه پسر مهادیو (Mahadeva)، کرن هم آنچنان است. حالا ارجن در فن سپاهیگری از کرن غالب شده است ترسی که از کرن (Karna) داشتید آن خوف را ارجن دور خواهد ساخت. و ارجن پیغام داده است که در رفتن به تیرتها بهیچ وجه تقصیر مکنید و مرا گفته است که شما در نگهبانی برادران خواهید ماند، من دوسه مرتبه بر تیرتها گردیده ام سوم مرتبه همراه شما زیارت تیرتبه می کنم.

راجه جددهشتر گفت که من از آمدن شما بسیار خوشوقت شدم و پیغام بسیار خوشحالی آوردید. پس راجه جددهشتر در مقام تیرتها شد. لومس گفت که ای راجه همراه شما بسیار مردم اند، ایشان را نزد دهر تراشت بفرستید. راجه جددهشتر به گفته لومس همه برهمنان و سنیا سیان (Samnyasin) چندانکه همراه ایشان بودند، همه را گفت که به خدمت دهر تراشت بروند. همه مردمان موافق فرموده راجه در هستناپور نزد دهر تراشت رفتند. دهر تراشت همه را عزیز کرده نگاه داشت.

راجه جددهشتر باتفاق برادران و درویدی و لومس و دھوم پروت و چندی از برهمنان متوجه تیرتها شدند. و بعضی رکھیشران که در آن جنگل سکونت داشتند پیش راجه جددهشتر آمده گفتند که ما را هم همراه خود ببرید که به همراهی شما

تیرتها زیارت بکنیم و در این صحرا دیوان قصد هلاکت مامی کنند، اگر همراه شما خواهیم بود کسی چیزی گفتن نتواند. راجه گفت: بسیار خوب شما را هم همراه می‌برم و در این راه خدمت می‌کنم. القصه چون راجه جدهشتر از آنجا روان شد، هم در آن وقت بیاس و نارد نزد راجه جدهشتر آمده گفتند که ای راجه شما قصد تیرتها کردید پس هوی و حرص و غصه و کدورت از دل دور کنید و از این عیب‌ها دل خود را پاک کنید تا زیارت شما مقبول شود. جدهشتر گفت: بسیار خوب آنچه خواهید فرمود همان خواهم کرد. پس راجه، از بیاس و نارد وداع کرده متوجه تیرتها شد. از خوف دشمنان به هوشیاری تمام می‌رفتند. اول بجانب مشرق روان شدند. راجه جدهشتر با لومس گفت که عجب امری است که من شنیده‌ام هرکس در خاطر خود نیکی دارد و با کسی بدی نکند زنهار او را بهیچ وجه غم پیش نمی‌آید. مطلب این سخن آنست که من در عمر خود با کسی بدی نکرده‌ام، ما را اینقدر غم و اندوه روی داده است! لومس گفت ای راجه هرکس ظلم و تعدی بر مردمان می‌کند اگرچند روز به دولت رسیده باشد مضایقه ندارد و عاقبت براحوال آنها نظر باید کرد که بدرگاه الله تعالی بانواع عذاب گرفتار خواهد شد، و به شما بزرگان هرکس آزار داده پشیمان خواهد شد. باید که شما زود زیارت تیرتها کنید تا ببرکت تیرتها همه کام شما، قادر مطلق به انصرام رسانند. ببین که بهگیرته (Bhagiratha) که گنگا (Ganga) را از آسمان آورده است، باسمان Vasumana و گی Gaya، و پروروا Pururava، و پادشاهان دیگر، و پادشاه اچهاواك Iksvaku و مچکند Mucukunda، و ماندهاتا Mandhata و مرت Marutta، [و نرگ Nrga، و شب Sibi، پسر اوشی نر Usinara]، و این راجه‌های بزرگ که همه تیرتها را زیارت کرده‌اند به برکت تیرتها همه به مراد خود رسیدند و نام نیک [ایشان] در جهان مانده است. شما بر همه دشمنان خود ظفر خواهید یافت. راجه جدهشتر لومس را دعای خیر کرد.

بعد از آن راجه جدهشتر مع همراهیان، اول به نیمکهار (Naimisaranya) رفت و زیارت کرد و زر و اموال بسیار به برهمنان خیرات کرد. از آنجا پاندوان به پریاک (Prayaga) که در آنجا گنگ و جون باهم می‌روند، رفته غسل کردند و خیرات به برهمنان بسیار دادند. از آنجا به کوهی که گی شر (Gisvara) نام دارد و به گی (Gi) نام بزرگ منسوب است رفتند. از آنجا به آب کلان مہاندی (Mahanadi)^۱ نام که از آنجا می‌گذرد، رفتند و آنها را زیارت کردند. از آنجا به چترکوت رفتند و در آنجا تیرتمبی رگج (Rksajata) نام بود که اگست (Agastya) در آنجا پیش جمراج (Yamaraja) رفته بود. پاندوان آنجا رفته زیارت کردند. در آنجا درخت بری (Bara)^۲ بود اچھی بت (Aksayavata) نام. پاندوان چهارماه در آنجا ماندند و رکھیشران بسیار نزد ایشان آمدند. در میان ایشان رکھیشری بزرگ بود شمتبه (Samatha) نام که حکایات

۱- مہاندی (Mahanadi) نام رودخانه‌ای جاری در ایالت اوریسا (Orissa) واقع در کشور

هند.

۲- واژه برهندی است و به زبان سانسکریت آنرا وته (Vata) میخوانند.

سلاطین گذشته پیش پاندوان می‌گفت. روزی گفت راجه‌ای بود امورت راجس (Amurta Raja) نام، و او پسری داشت گی (Gi) نام. آن گی در این مقام جگه کرده مال و متاع بسیار صرف نموده و چندین کوه پراز شیر و جغرات را طلی کرده بود و چندین هزار برهمنان را انواع طعام می‌خورانید، برهمنان به‌آواز بلند بید می‌خواندند که آواز ایشان اهل آسمان می‌شنیدند، هیچکدام در آن جگه از انعام راجه محروم نشدند و آنچنان جگی هیچکس نکرده باشد و نخواهد کرد. راجه جد هشت در آن مقام به‌آنقدر که دسترس داشت جگه کرده آنچه میسر بود خیرات به برهمنان داد. بعد از آن راجه جد هشت با برادران و جمعی که همراه بودند، می‌رفتند تا بشهر درجیاپوری Durjayapuri که مقام سهیل یعنی اگست (Agastya) بود، رسیدند. راجه جد هشت از لومس پرسید که شنیده‌ام که در این شهر سهیل، باتاپی (Vatapi) را کشته. باعث قهر و کینه سهیل چه بود که باتاپی (Vatapi) را کشت؟ لومس گفت که در شهر منمتی (Manamati) دو دیوی قوی و زبردست حاکم بودند: ال (Ilvala) و باتاپی (Vatapi). روزی ال با یکی برهمن گفت که دعائی یکن که مرا فرزندی مانند اندر پیدا شود. برهمن گفت محال است که مثل اندر فرزندی شود. ال در قهر شد و قصد کشتن آن برهمن کرد و برادر خود باتاپی را که بهر صورتی که می‌خواست برمی‌آمد، فرمود که او بصورت بز برآید و او را می‌کشت و می‌پخت و به خوردن برهمنی می‌داد. بعد از آن فریاد کرده باتاپی را می‌طلبید، باتاپی شکم او را می‌شکافت و بصورت خود شده خندان بدر می‌آمد، آن برهمن می‌مرد. ال باین طریق برهمنان بسیار را کشت. در این اوقات اگست به‌سیر برآمده بود. سه‌کس از پدران خود را دید که در چاهی آویخته‌اند. اگست از ایشان پرسید که شما چه کسانی؟ چرا اینچنین سرنگون آویخته شده‌اید؟ ایشان گفتند که پدران توایم چون تو پسر نداری ما به این عذاب گرفتار شدیم هرگاه تو پسر بهم‌رسانی ما از این عذاب رها شویم. اگست گفت بسیار خوب، گفته شما قبول کردم من فرزند پیدا خواهم ساخت. پس اگست در پی آن شد که زنی که صاحب جمال باشد تلاش نماید. در این اثنا راجه شهر بندر (Bandara) که راجه بدر به (Vidarbha) نام داشت و فرزندی نداشت به جنگل رفته عبادت می‌کرد به این امید که خدای تعالی فرزندی کرامت کند. پس اگست (Agastya) اراده نمود که راجه بدر به (Vidarbha) را دختری شود که همه خوبی‌ها و حسن را داشته باشد، آن دختر را اگست بخواهد. پس اگست نزد راجه بدر به رفت و او گفت: به چه سبب در این جنگل عبادت می‌کنی. راجه بدر به گفت که باعث آنکه فرزندی ندارم. اگست دست دعا برداشت که ای خداوند این راجه را دختری کرامت کن که آن دختر صاحب جمال باشد. اگست این دعا کرده بازگشت. بعد از چند روز در خانه راجه دختری متولد شد که در حسن و جمال نظیر نداشت. راجه از دیدن آن دختر بسیار خوشحال و مسرور شد. مال و متاع بسیار به برهمنان داد و گفت که شما درباره این دختر دعای خیر بکنید. راجه آن دختر را لوپامدرا (Lopamudra) نام نهاد و او را از جان عزیزتر می‌داشت. صد دختر دیگر از خویشان و

امرا همراه آن دختر کرد و صد کنیزك صاحب جمال در خدمت او داد. آن دختر چون کلان شد بغایت صاحب حسن برآمد. پدرش در فکر آن شد که این دختر را بکدام کس بدهم؟ هرکس پسر خوبی مثل این دختر داشته باشد او را باید داد. پس بعد از چند روز اگست به خدمت راجه آمده گفت که می‌خواهم که از دختر تو کدخدا شوم. راجه در فکر شده با خود گفت که این مرد برهنه است پیوسته در جنگل به عبادت باری تعالی می‌باشد و اسباب دنیا هیچ ندارد، اگر دختر را به این بدهم پس محنت بسیار خواهم کشید و اگر ندهم از دعای بد او می‌ترسم. در این اندیشه فرو رفت و این فکر را با مادر دختر گفت [و گفت] تو در این کار چه می‌فرمایی؟ آن عورت هیچ جواب نداد.

زناشویی اگست و لوپامدرا و تهیه زر و زیور

آن دختر که لوپامدرا نام داشت بشنید که پدر بجبهت او اندیشه بسیار می‌کند. نزد پدر آمده گفت که من چه فرزندی که برای من مادر و پدر غم می‌خورده باشند؟ و به پدر گفت شما هیچ فکر بخاطر راه مدهید، مرا به اگست بدهید که مبادا شمارا نفرین کند. پدر این سخنان شنیده بغایت خوشوقت شد و دختر را به اگست داد. اگست او را برداشته به جنگل رفت و به لوپامدرا گفت: چون تو زن من شدی این لباس فاخر را بدر کن و بطریق من بپوش. لوپامدرا (Lopamudra) آنچه پوشیده بود تمام از تن بدرآورد و پوست آهو پوشیده هردو برکناره دریای گنگک بعبادت مشغول شدند. لوپامدرا آنچنان خدمت اگست کرد که او، از او بسیار راضی گشت. نوبتی لوپامدرا غسل کرده بود. اگست آن خوبی لوپامدرا [را که] دید دلش بسیار مایل صحبت او شد. به لوپامدرا گفت که بیا باهم صحبت داریم. لوپامدرا گفت چنانکه پدر ما پوشاک می‌پوشد تو هم بپوش و پوشاکی که مادر ما می‌پوشد آنقدر من هم بپوشم، آن زمان باتو صحبت دارم. اگست گفت: من درویشم آنقدر پوشاک که تو می‌گویی از کجا پیدا کنم؟ لوپامدرا گفت تو اینقدر عبادت و ریاضت کشیده‌ای دریک لحظه صد برابر آنچه من گفته‌ام می‌توانی بهم‌رسانی. من بعد از شانزده روز از حیض پاک خواهم شد تا آنکه آنچه گفته‌ام اگر بهم‌رسانی با تو صحبت خواهم داشت و گرنه ما و تو همینطور عبادت خواهیم کرد تا آن زمانی که از عالم برویم. اگست گفت من در این شانزده روز آنقدر زر و اسباب از کجا پیدا کنم؟ لوپامدرا گفت چرا از درگاه خداوند تعالی درخواست نمی‌کنی تا هر چه طلب کنی بیایی؟ اگست گفت اگر خداوند تعالی دنیا بدهد به آن مشغول شده از عبادت بازخواهم ماند؛ پس عبادتی که کرده‌ام ضایع خواهد شد. لوپامدرا گفت تو آنچنان کسی نیستی که چنان به دنیا مشغول شوی که از عبادت باز ایستی و دیگر آنست که عبادت تو ضایع نشود. پس همچنان که تا این زمان زندگانی کرده‌ام بیا تا بهمین طریق عبادت می‌کرده باشیم، آرزوی صحبت مرا از خاطر بدر کن یا آنچه با تو گفتم بکنی اگر نکنی من هرگز با تو صحبت ندارم. اگست گفت پس تو در اینجا به عبادت مشغول شو تا من بروم و گدایی کرده آنچه

تو را می‌باید بهم رسانم اگرچه از گدایی اکثر ریاضت می‌رود - و نهایت کم‌همتی است که برهنه را دو چیز جایز داشته‌اند که باعث قوت ایشان باشد: یکی اینکه هنگامی که غله را در خرمن می‌برند آنچه از آن بر زمین می‌ماند آن‌را چیده قوت خود کند که آن حق کسی نیست. و دیگر اینکه پیش صاحب دولتی رفته دعای خیر بکند و حاجت خود را بر زبان نیاورد اگر آن دولتمند انعامی و احسانی بکند هرچه بوده باشد کم و بیش به همان قناعت کند.

پس اگست زن خود را وداع کرده خود روان شد تا بولایت راجه شرتربا (Srutarva) رسید. آن راجه شنید که اگست بدیدن او می‌آید پس امرا و وزرای خود را بجانب اگست فرستاد که او را بتعظیم تمام به شهر آوردند. راجه دست‌بردست نهاده پیش اگست بایستاد و عرض کرد که موجب تشریف آوردن چیست؟ اگست گفت که ما را احتیاج زر و مال شده است - بشرط اینکه از خرج تو باقی ماند - ما را بدهی. راجه گفت آنچه حاصل من است همانقدر مرا خرج هم هست هرچه بفرمایید همان کنم. اگست گفت چون خرج تو با دخل برابر است من تو را تکلیف زیاده نکنم. پس بیا باتفاق تو جای دیگر بروم، از آنجا چیزی بیارم. راجه همراه اگست روان شد. هردو پیش راجه بردبنش (Brhadvamsa) رفتند. او هم به استقبال آمده اگست و راجه را بشهر خود آورده بآرزوی تمام پرسید که او مدعای خود ظاهر سازد و اگست مدعای خود بگفت. او نیز همین گفت که دخل من از خرج زیاده نیست. او را هم همراه گرفته پیش راجه ترسدس (Trasadasyu) رفت. و این راجه از ایناء راجه اچهواک (Ikshvaku) بود. چون خبر آمدن اگست و آندو راجه شنید استقبال ایشان کرد و بتعظیم تمام بخانه خود آورد. بعد از آن دست‌بردست نهاده پرسید که سبب آمدن چیست؟ اگست گفت که مرا احتیاج زر و مال بسیار شده است اگر میسر باشد بی - آنکه از رعایا چیزی مرا مدد کنی بده والا تو هم همراه ما باش تا بجای دیگر برویم. او هم همراه ایشان روان شد. با خود مشورت کردند که پیش کدام راجه باید رفت که از آنجا چیزی بیابیم. آخر برآن قرار گرفتند که به شهر منمتی ((Manamati)) پیش الل (Ilvala) می‌باید رفت. پس همه متوجه شهر منمتی شدند. چون اگست و راجه‌ها نزدیک شهر الل رسیدند، الل باچند [تن از] امرا به استقبال آمده بتعظیم تمام ایشان را بخانه خود آورد برای مهمانی و انواع طعام‌ها بجهت ایشان آورد. و الل برادر خود باتاپ (Vatapi) را بصورت بز ساخته گوشت او را در طعام پزیده آورده بود. چون این خبر راجه‌ها شنیدند بترسیدند. اگست گفت شما اندیشه مدارید تمام آن گوشت و طعام را من خواهم خورد. پس الل طعام آورد و اگست و دیگران چون برای خوردن طعام نشستند الل بخدمت و هر طعام که از گوشت باتاپی پخته بود تمام پیش اگست نهاد و او خورد. بعد از آنکه از طعام فارغ شدند الل فریاد کرد که ای باتاپی کجایی؟ بیا. از اگست در آنوقت [بادی در غایت بلند] صادر شد مانند آواز رعد. باز الل

فریاد زده گفت که ای باتاپی بدرآی. باتاپی در معده هضم شده [بود]. الل بغایت متفکر شد. اگست بخندید و گفت باتاپی بجایی رفته است که باز نخواهد آمد. الل بسیار ترسیده که این بسیار بد بلائی است که برادر ما را هضم کرده است و بغایت محزون و غمگین و حیران شد. بعد از آن دست بردست نهاده پیش اگست استاده شد و گفت موجب تشریف آوردن چیست؟ اگست بخندید و گفت که ما را احتیاج زر شده است، تو زر و مال بسیار داری. من پیشتر بخانه این راجه‌ها که همراه من هستند، رفته بودم. چون ایشان زر سوای خوردن نداشتند همراه ما شدند. الل گفت: ای اگست هر قدری که زر و مال خواهش داشته باشی بمن بگو تا تورا بدهم. اگست گفت به هریک از این راجه‌ها که همراه منند ده هزار گاو و همینقدر زر عطاکن، و مرا دو چندان زر و دو اسب که در طویله تو است، یکی سراب (Sarava) و دیگری براب (Barava) نام دارد، مع ارابه که از طلا ساخته‌اند بده. الل آنچه اگست فرمود همانقدر سرانجام کرده پیش ایشان آورد. اگست برآن ارابه، خود سوار شد و راجه‌ها را سوار کرده بسرعت تمام راند و در یک لحظه بخانه اگست رسیدند. بعد از آن اگست بتعظیم تمام همه راجه را رخصت کرد که بولایت خود بروند و آنچه مدعای لوپامدرا (Lopamudra) بود اگست بجا آورد. لوپامدرا خوشحال گشته با سهیل گفت که آنچه بتو گفته بودم تمام آوردی، حالا چنان کن که مرا پسری متولد شود. اگست (Agastaya) گفت یک پسر را چه می‌گویی اگر هزار پسر بطلبی بدهم. و هر قدری پسران در کار باشند بمن بگوی که تو را بدهم. لوپامدرا گفت: اگر پسران بسیار شوند پس با هم نزاع خواهند کرد و همه جنگ خواهند کرد و کشته خواهند شد، یک پسر می‌خواهم که برابر هزار پسر باشد. پس اگست با لوپامدرا به خوشحالی تمام صحبت داشت. لوپامدرا آبستن شد. اگست بطرف جنگل برفت و تا هفت سال به عبادت مشغول گشت.

در این هفت سال او آبستن ماند. بعد از آن پسری متولد شد صاحب جمال مثل آفتاب و ماهتاب برآمده، همچنان در نظر می‌آمد که گویا هفت ساله است. بعد از آن اگست بخانه آمد چون پسر را دید بغایت خوشحال شد و شکرانه بدرگاه الله تعالی بجا آورد. بعد از آن اگست دست آن کودک را گرفته به جنگل رفت و جمیع هنرها آنچه که خود می‌دانست آن طفل را تعلیم داد. و آن فرزند دو نام داشت: یکی دردهسیه (Drdhasyu) و دیگری ادهم‌باه (Idhmavaha) آن پسر خدمت پدر می‌کرد و آب و آتش و جمیع ضروریات بجهت پدر می‌آورد. لومس باراجه جد هشت گفت که قصه اگست و کشتن باتاپی (Vatapi) پسر پهلا (Prahlada)^۱ را آنچه بود با تو گفتم. راجه جد هشت با لومس گفت: می‌خواهم که من احوال دیگر بشنوم. لومس گفت اگر شما میل شنیدن دارید پس من می‌گویم متوجه شده بشنوید: درست جگ (Satyayuga)

۱- در متن سانسکریت آمده است: باتاپی از خانواده پرهلاد پسر هرن کشیپو (Hiranyakasipu). ت: همراه من آمده‌اند هزار توله طلا بده و هر توله دو و نیم مثقال است و بیست هزار گاو و بیست هزار توله طلا به من بده.

جماعتی از دیوان بودند که ایشان را کالکیه (Kalakeya) می‌گفتند و سردار ایشان برتراسر (Vrtrasura) بود. ایشان بسیار قوی و زورمند بودند. هرچاکه برهمنان و عابدان را می‌یافتند می‌کشتند. پیوسته بادیوتها جنگ می‌کردند و دیوتها بسیار از دست ایشان بجان آمدند. پس همه برهمنان و دیوتها باتفاق اندر پیش برهما رفتند و دست بردست نهاده پیش برهما ایستادند. برهما گفت مطلب آمدن شما معلوم شد تدبیری بشما می‌گویم به آن تدبیر برتراسر را بکشید. يك رکبه (Rsi) است که او را ددهیچ (Dadhici) می‌گویند شما پیش او بروید و استخوان بدن او را از او بگیرید و از استخوان او مثل بجر سلاح بسازید بصورت شمشیر [و آن را به اندر بدهید که] از یمن آن سلاح برتراسر را بکشد.

نزاع دیوان با برهمنان!

دیوتها چون این سخن از برهما شنیدند، همه دیوتها، بشن (Visnu) را پیش کرده نزد ددهیچ آمدند. و ددهیچ در کنار آب سرستی مقام داشت؛ جانوران در غایت خوبی و صاحب جمال در آن نواحی بر مقام او می‌گردیدند. دیوتها چون ددهیچ (Dadhici) را دیدند که روشنی او همچو آفتاب بود، همه آمده در برابر ددهیچ ایستاده او را دعای خیر کردند. ددهیچ گفت که باعث آمدن شما چیست؟ دیوتها گفتند که از شما احتیاجی می‌خواهیم. گفت شما از من هرچه بطلبید بشما می‌دهم. ایشان گفتند بدن شما را می‌خواهیم. ددهیچ گفت هر چه شما را می‌باید بدهم، جان خود را فدای شما می‌کنم. پس ددهیچ گاوی را طلبید و خود بر بالای صندلی نشست و آن گاو را بفرمود که چندان او را بلیسید که تمام گوشت بدن او برفت. دیوتها استخوان بدن او را برداشتند و بشوکرما (Visvakarma) که او را تشتا (Taksaka) نیز گویند و او درودگر دیوتها بود طلبیدند و گفتند که می‌باید از این استخوان سلاحی همچو بجر (Vajra) به سازی بصورت شمشیر. تشتا چنانچه فرمودند سلاح ساخته آن را بدست اندر داد. اندر اول غسل کرد بعد از آن سلاح بدست گرفته باتفاق دیوتها بجنگ برتراسر (Vrtrasura) رفت. آنچنان دیوی بود که سرش بر آسمان می‌رسید و همه دیوان همیشه خدمت او می‌کردند. چون برتراسر شنید که اندر برای جنگ پیش او می‌آید همه دیوان خود را بفرمود که مستعد جنگ شوند. پس برتراسر مع مردمان خود برای جنگ پیش اندر آمد تا در میان ایشان جنگی عظیم واقع شد و از طرفین بسیاری بقتل آمدند و دیوتها بسیار کشته شدند تا بعدی که دیوتها روی به گریز نهادند.

بیم اندر از برتراسر

چون اندر (Indra) دید که همه دیوتها گریخته رفتند و برتراسر را دید که لحظه به لحظه قوت و زور او زیاده می‌شود اندر هم دست از جنگ بازداشته پیش بشن رفت و قصه

جنگ با او گفت. بشن پاره‌ای از زور خود [به او] داد و رکپیشران که در خدمت بشن بودند پاره پاره زور به اندر دادند. اندر از قوت آنها بغایت قوی گشت. و برتراسر شنید که بشن و رکپیشران اندر را قوت داده‌اند در قهر شد و از کمال اعتراض فریادی کرد که از آن آواز آسمان و زمین و کوه‌ها بلرزید. اندر چون آن آواز را شنید، بترسید و همان لحظه سلاح بجر خود را که از استخوان دد هیچ Dadhici ساخته بود، بجانب برتراسر انداخت، آن سلاح برتراسر را بکشت [و او] آنچنان افتاد که کوه مندر اچل (Mandaracala) از دم بشن افتاده بود. اندر ندانست که او کشته شده است از ترس او به حوض آبی درآمده پنهان شد. دیوتها چون دیدند که برتراسر افتاده بسیار خوشحال شدند و سلاح خود را گرفته بسیار دیوان را کشتند. باقی دیوان بدریا درآمدند و شب از دریا بدر آمده هرجا که رکپیشران و دیوتها و برهمنان را می یافتند می خوردند و تمام روز گریخته به دریا می بودند. بسیار زاهدان و عابدان را هلاک گردانیدند. از آنجمله از مرد و زن هشتصد و نودا کس را کشته خوردند و در جایی که چیون (Cyavana) رکپیشرمی بود و صد زاهد آنجا بودند، آن دیوان آن زاهدان را خوردند. اینقدر از رکپیشران و زاهدان را خوردند که از حساب افزون بود و دیگر رکپیشران که مانده بودند از ترس آن دیوان گریخته به کوه رفتند و بعضی از ترس مردند. جماعتی از بزرگان و رکپیشران بجهت دفع ایشان درآمدند اما بهیچ وجه حریف نشدند. رسم جگ از عالم برخاست و برهمنان و عابدان کم شدند.

پس اندر همه دیوتها را گرفته پیش ناراین (Narayana) رفتند و تعریف ناراین بسیار کردند و گفتند وقتی که هرتاچه (Haritaksa) دیو زمین را برداشته به قعر آب برده بود تو بصورت باراه (Varaha) شده از عقب او رفته او را کشتی و زمین را باز بجای خود آوردی. برادر او هرن کشپ (Hiranyakasipu) نام داشت و دعوی خدایی می کرد و از خلق پرستش خود می کنانید تو بصورت نرسنکمه (Nrsimha) برآمده او را بجان کشتی و خلق را از ظلم او خلاص کردی و تو بودی که بصورت برهمن کوتاه قد برآمده سلطنت را از بل گرفتی و او را بسته به قعر زمین فرستادی. و دیگر تو همچنین کارها کردی که کسی نکرده و نخواهد کرد. حالا ما را مهم پیش آمده است، ما همه در پناه تو آمده ایم و از تو آن می خواهیم که این دیوان کالکیه (Kalakeya) هلاک شوند که ایشان عالمی را کشته‌اند و همه رسم جگ از عالم رفته است. وقتی که اندر برتراسر را کشت ایشان در پناه دریا درآمده‌اند، شبها بدر می آیند و مردمان را می کشند و روز به دریا می روند. شما می دانید که تا آنکه دریا خواهد ماند ایشان دفع نخواهند شد مگر آب دریا خشک شود آنوقت آن کسان می توانند برآمد، و کسی که دریا را خشک سازد اگست است.

چون دیوتها این سخن را از ناراین شنیدند همه از او رخصت گرفته پیش اگست آمدند. اگست را دیدند که نشسته است و گرد بگرد آنهم رکپیشران

۱ - ت: از مریدان بهشت صد و نود کس را کشته خوردند و در جایی که چون رکپیشر می بود صد کس از زاهدان در آن می بودند.

نشسته‌اند. دیوتها پیش اگست ایستاده شدند، او را تعریف بسیار کردند و گفتند هنگامی که راجه نهکبه همه برهمنان را فرموده بود که معفه را بردوش بردارند، تو ایشان را خلاص کردی و نهکبه را دعا کردی که بصورت مار برآمده به قعر زمین رفت. و دیگر کوه بنده (Vindhya) که می‌خواست تا بلند شود چندان که شعاع آفتاب را بپوشد تو نگذاشتی که آن بلند شود، حالا ما را ترسی عظیم رسیده است پناه بتو آورده‌ایم.

بلند شدن کوه ویندهیه!

لومس چون سخن اینجا رسانید راجه جدوشتتر گفت که این سخن فرمودید که کوه بنده بلند می‌شد، باعث بلند شدن او چه بود؟ لومس گفت که از همه کوه‌ها سمیر پربت (Sumeru Parvata) بلند [تر] است و آفتاب بر گرد آن می‌گردد. کوه بنده با آفتاب گفت که تو چنانکه برگرد سمیر پربت می‌گردی برگرد من نمی‌گردی. آفتاب گفت که من برضای خود نمی‌گردم بحکم او که مرا آفریده است می‌گردم، او بر من حکم نکرده است که برگرد تو برگردم. کوه بنده چون این سخن از آفتاب شنید در قهر شده با خود گفت که من هیچ به آفتاب نمی‌توانم گفت باید که آنچنان بلند شوم که راه آفتاب را بگیرم، پس این داعیه کرده هر روز بلند شدن گرفت. چون دیوتها دیدند که او بلند می‌شود پیش کوه بنده آمده گفتند که بس کن، حالا بلند مشو زیرا که تمام عالم را آزار می‌رسد. کوه بنده گفته دیوتها را گوش نکرده باز هر روز بلند می‌شد. همه دیوتها پیش اگست آمده قصه بلند شدن کوه بنده گفتند که اگر باین‌طور بلند خواهد شد راه آفتاب و ماهتاب را خواهد بست، ما تحقیق کرده‌ایم که بغیر شما هیچ کسی آنرا از بلند شدن باز نخواهد داشت. پس اگست مع‌پسر خود نزد کوه بنده آمده گفت که من بجانب جنوب می‌روم مرا راهی بده. کوه بنده از دهشت آنکه مبادا دعای بد کند بجهت راه دادن او بسیار پست شد. چون اگست از کوه بگذشت به آن کوه گفت که تا آمدن ما، تو همین‌طور پست بوده باش. آن کوه قبول کرد. اگست بجانب جنوب رفت و تا هنوز اگست نیامده کوه بنده بر قول اگست بلند نشد لومس گفت که حقیقت بلند شدن کوه بنده این بود که گفتم. بعد از این لومس گفت که چون دیوتها تعریف اگست کردند، اگست پرسید که باعث آمدن شما پیش من چیست؟ دیوتها حال پنهان شدن دیوان در دریا تمام با اگست گفتند. اگست باتفاق دیوتها متوجه به کناره دریا شد. بسیاری از رکبیشران و گنده‌ریان و ماران و آدمیان و جچهان (Yaksa) همراه اگست رفتند. چون به کناره دریا آمد، دریا در موج بود. مثل کوه‌ها از آن دریا يك يك موج بر می‌آمد. پس اگست به کناره دریا بایستاد و با دیوتها و رکبیشران گفت که من بجهت شما کاری می‌کنم که این دیوان کالکیه (Kalakeya) را از پناه دریا بدر آرم، چون بدر آیند شما دانید و دیوان. اگست این

سخن گفته از روی قهر بدریا متوجه شده تمام آب آن دریا را به سه دم بنوشید چنانچه اصلاً نشانی از آب در آنجا نماند. در آن وقت دیوتها و گندهربان سرود شروع کردند و اپسرا (Apsara) ها در رقص آمدند و از آسمان گل برسر اگست ریخت، دیوتها بسیار تعریف اگست کردند چون اگست تمام آب دریا را خورد آن دیوان نمایان شدند. پس دیوتها اسلحه گرفته دیوان را می‌کشتند. دیوان هر قدری که قوت داشتند با دیوتها جنگ کردند. وقتی که دیوان کم شدند دیوتها دیوان را کشتند و بعضی دیوان از ترس زیرزمین فرو رفتند و ایشان را ارجن خواهد کشت.

القصة چون خاطر دیوتها از طرف دیوان جمع گشت پیش اگست آمده تعریف کردند و گفتند که از مدد شما همه خلق آرام یافت، حالا التماس داریم چنانچه دریا را نوشیده‌اید همانقدر پر آب شود. اگست گفت آن آب دریا که آشامیده بودم همه هضم شد حالا اینقدر آب از کجا پیدا کنم که این دریا پر شود؟ پس همه دیوتها غمگین شده اگست را وداع کردند و باتفاق بشن که آن را ناراین گویند پیش برهما رفتند و قصه خشک شدن دریا را گفتند. برهما گفت که حالا خاطر خود جمع‌داشته به منازل خود بروید بعد از مدتی دیگر باز دریا مثل سابق پر خواهد شد و راجه بزرگی بهگیرته (Bhagiratha) نام پیدا خواهد شد. او بجهت آمرزیده شدن بزرگان خود گنگا را از آسمان خواهد آورد.

قصه آوردن رودخانه گنگ از آسمان!

لومس چون این سخن اینجا رسانید راجه جد هشتار با او گفت که می‌خواهم قصه آوردن گنگ و بهاگیرته را بتفصیل بگوئید. لومس گفت از فرزندان اچهاوک (Iksvaku) راجه‌ای بود سگر (Sagara) نام که در دلاوری مشهور بود و در صورت و حسن نظیر و عدیل نداشت. او راجه ملك هی‌هی (Haihaya) و راجه ملك تال جنگه (Talajangha) که هردو از راجه‌های عظیم بودند و دیگر بسیاری از راجه‌ها را بقوت و شجاعت خود کشت و سلطنت و ولایت ایشان متصرف شد. و این راجه سگر را فرزند نمی‌شد و آرزوی فرزند بسیار داشت. او دو زن صاحب جمال داشت که مثل ایشان دیگر کم خواهد شد. راجه سگر بامید آنکه خدای تعالی او را فرزند کرامت کند باتفاق هردو زن به‌کوه کیلاس (Kailasa) رفته بعبادت مشغول گشت. مهادیو در آن جنگل مکانی داشت. راجه سگر پیش مهادیو رفت و تعریف بسیار کرد که در حق من دعا کنید که مرا فرزندی روزی شود. مهادیو گفت که این ساعتی است که از يك زن تو شصت هزار پسر و از دیگر زن تو يك پسر متولد خواهد شد و شصت هزار پسر هلاک خواهند شد. از ایشان نسل نخواهد ماند و از آن يك پسر نسل خواهد ماند. مهادیو این سخن گفته از آنجا غایب شد. بعد از آن راجه سگر بولایت خود آمد. بعد از مدتی هردو زنان آبستن شدند. يك زن او که شیویا (Saivya) نام داشت يك پسر زائید و آن زن دیگر که بیدربهی (Vaidarbhi) نام داشت کدو آورد. راجه سگر آن پسر را اسمنجس (Asamanjasa) نام نهاد و می‌خواست که آن

کدو را دور کند ناگاه از آسمان آوازی آمد که این کدو را نیک نگاهدار که شصت هزار فرزند در این کدو است، بفرما تا آن کدو را بشکنند شصت هزار تخم از این کدو بیرون خواهند آمد، هرتخمی را در کوزه پر روغن بکنند و آن کوزه ها را در جای پاک نهند، بعد از مدتی از هرکوزه پسری بدر خواهد آمد. راجه فرمود که هرتخمی را در کوزه پر روغن بکنند، همچنان کردند. چون مدتی گذشت از هرکوزه پسری بدر آمد. راجه سگر هر کدام از آن پسران را به دایه سپرد تا ایشان کلان گردند. چون ایشان بزرگ شدند بر زمین آغاز ظلم و فساد کردند. هیچکس از آدمیان و دیوتها و گندهریان و چچهان و دیوان حریف ایشان نمی شدند و بسیار آدمیان و دیوتها و غیره را کشتند.

پس دیوتها جمع شده [به دادخواهی] پیش برهما رفتند و تمام حقیقت کشتن را به برهما گفتند. برهما گفت که شما از این وادی خاطر جمع دارید که هرکدام از حرامزادگی خود در اندک مدت کشته خواهد شد. دیوتها هریک خوشحال شده به مکان خود رفتند. بعد از مدتی از اسمنجس پسر راجه سگر که تنها از مادر متولد شده بود پسری حاصل شد. او را انشمان (Amsuman) نام نهادند و این انشمان بغایت ظالم بود و مردمان را آزار می داد، هرکس را که می دید می گرفت و در آب غرق می کرد. مردمان از دست او بغایت تنگ آمدند. به پیش راجه سگر به دادخواهی آمدند و گفتند که تو برما نگهبان هستی پسر تو مردمان را می کشد. راجه سگر وزیران خود را بفرمود که این پسر را از شهر بدرکنید. راجه سگر نوبتی اشمید (Asvamebha) جگت می کرد. اسپ جگت را چنانچه رسم است سر داده شست هزار پسران خود را به نگاهبانی آن اسپ تعیین کرد. آن اسپ می رفت تا بر زمین درجایی که خشک شده بود رسید. در آنجا اسپ گم شد، هرچند که جستند نیافتند. پس بملازمت پدر آمدند و گفتند که اسپ جگت (Yajna) از ما گم گشته. راجه سگر گفت شما در تمام عالم تفحص نمایید تا اسپ را پیدا کنید. ایشان تمام روی زمین را دیدند هیچ نشانی از آن اسپ نیافتند. باز بملازمت پدر آمده عرض کردند که ما تمام روی زمین و جنگل و شهر به شهر و ده به ده تلاش کردیم هیچ جا اثر آن اسپ نیافتیم. راجه سگر بغایت غمگین گشت [و گفت] که آن اسپ را پیدا سازید یا از پیش ما دور شوید. ایشان باز در تلاش اسپ رفتند تا بر زمین درجایی که خشک شده بود، آنجا رسیدند. در آنجا نقبی دیدند و نشان پای اسپ در آنجا یافتند. چون آن نقب تنگ بود آن راه را بنیاد کردن کردند و می رفتند. بسیاری از مازان و دیوان که در زیر زمین جا داشتند، پسران راجه سگر چون ایشان را می دیدند می کشتند. سالهای دراز ایشان را در آن کار گذشت تا بعد از مدتها بجایی رسیدند که قضای ایشان ظاهر شد. آن اسپ را دیدند که در آنجا بسته اند و شخصی کپل (Kapila) نام، یکی از اوتارهای پرمیش (Paramesvara) آنجا نشسته بود. روشنی روی او همچو آفتاب بود. پسران راجه سگر را چون چشم بر آن اسپ افتاد اصلا ملاحظه کپل نکردند و فریاد برآوردند که اسپ را یافتیم و دویدند که اسپ را بگیرند. کپل چون آواز شنید بنظر قهر

بر ایشان نگاه کرد. فی الحال آتشی عظیم پیدا شد، بر ایشان افتاد و در يك لحظه آن شست هزار پسران راجه سگر را سوخته خاکستر ساخت.

نارد (Narada) خبر سوختن پسران به راجه سگر رسانید. سگر بغایت غمگین گشت و با خود گفت که این پسران را از پیش خود راندیم، از کار ما سوخته شدند. بعد از آن پسر زاده خود را که انشمان (Amsuman) نام داشت طلبیده با خود گفت که شست هزار عموی تو را کپل (Kapila) سوخته است و پدر تو را که همه خلق را آزار می‌رسانید من از پیش خود راندم، حالا بغیر از تو فرزندی ندارم بهتر آنست که تو پیش کپل رفته آن اسپ را بیاری که من این جگت خود را تمام کنم و از آتش دوزخ خلاص شوم. انشمان پای پدر کلان خود را بوسیده روان شد و از همان راه که عموهای او کنده بودند می‌رفت تا به پیش کپل رسید. کپل را دید چنان روشنایی از روی او تابان بود که هیچ چشمی تاب دیدن او نداشت. انشمان برابر کپل آمده دست بردست نهاده سرنگون کرده استاده شد. کپل تبسم‌کنان پرسید که ای فرزند چه می‌خواهی؟ انشمان گفت: پدر من جگت اشمیده (Asvetamedha) می‌کند و این اسپ مدتی است که گم شده است پدر مرا بجهت این اسپ بخدمت شفافرستاده است. کپل گفت بسیار خوب این اسپ را بگیر و دیگر آنچه از من می‌خواهی بتو بدهم. انشمان گفت آن عموهای من که از آتش غضب سوخته شده‌اند ایشان را مغفرت دست دهد. کپل گفت که ای فرزند صدرحمت برهمت تو باد، از تو بسیار خشنود شدم. اما تو را فرزند زاده خواهد شد که او مهادیو را خشنود کرده گنگا را از آسمان خواهد آورد، چون آب گنگت تا اینجا که عموهای تو هلاک شده‌اند خواهد رسید ایشان همه از گناهان پاک شده آمرزیده خواهند شد.

انشمان چون این سخن شنید بغایت خوشحال شد. کپل را دعا کرده اسپ را گرفت و بخدمت پدر کلان خود آمد. راجه سگر از دیدن او بغایت خوشحال گشت و او را بغل گرفت و روی او را ببوسید. انشمان تمام احوال را بیان کرد. راجه جگت خود را تمام کرد و بعد از مدتی ترك سلطنت کرده جای به انشمان داده خود از خلق كناره گرفت و به عبادت حق سبحانه و تعالی مشغول گشت تا از عالم رفت. انشمان را بعد از مدتی که سلطنت کرده بود خدای تعالی پسری کرامت فرمود و او را دلیپ (Dilipa) نام نهاد. چون او بزرگ شد پدرش گفت که جد من راجه سگر که از من داناتر بود ترك سلطنت کرده من هم همچنان می‌کنم. پس سلطنت خود را به پسر داده خود بجانب جنگل رفت و به عبادت خداوند تعالی مشغول گشت. دلیپ هم به دستور پدران خود حکومت می‌کرد و فرزندی برآورد نام او را بهاگیرتمه (Bhagiratha) نهادند. چون او کلان شد دلیپ هم بدستور پدران خود جای خود را به او سپرده خود از نظر مردمان گوشه گرفت. بهاگیرتمه تمام راجه‌ها را بفرمان برداری خود آورده و هیچکس [نبود در] آن عصر که با او [مخالفت نماید]. بهاگیرتمه [شنیده بود] که

از نسل انشمان شخصی گنگا (Ganga) را از آسمان خواهد آورد. پس بهاگیرتبه سلطنت و حکومت، حواله وکلای خود نموده، بجانب کوه هماچل (Himacala) رفت تا مدتی برگشت درختان خورده عبادت کرد. بعد از هزار سال گنگا بصورت زنی پیداشده برابر آمده گفت که ای راجه تو بسیار عبادت و زحمت کشیدی حالا هرچه بطلبی بتو بدهم. بهاگیرتبه گفت که بزرگان مرا کپل به آتش غضب سوخته است، ایشان همه در دوزخ رفته اند جایی که ایشان سوخته اند، آنجا تو را ببرم که ایشان از جمله گناهان پاک شوند. گنگا گفت که من از آسمان می آیم، تاب تیزی من بغیر از مهادیو دیگری ندارد. این سخن گفته از نظر غایب شد. بهاگیرتبه به کوه کیلاس (Kailasa) رفت. چندین سال خدمت مهادیو کرد تا مهادیو از او خشنود شده نزدیک او آمده گفت که چه می خواهی که بتو بدهم؟ بهاگیرتبه گفت می خواهم که شما گنگا را از آسمان بیارید که او را بغیر از شما هیچکس دیگر تاب ندارد. پس مهادیو، بهاگیرتبه را همراه گرفته به کوه هماچل رفت. آنگاه مهادیو بهاگیرتبه را گفت که تو گنگارا بطلب من نگاه خواهم داشت. پس بهاگیرتبه، گنگا را بطلبید. گنگا از آسمان متوجه زمین شد. مهادیو سر خود را پیش داشت تا تمام گنگا در سر مهادیو درآمد. بعد از آن گنگا بصورت زنی برآمده برابر بهاگیرتبه آمده گفت که ای راجه حالا هرجا می خواهی مرا ببر، من از عقب تو می آیم، پس بهاگیرتبه روان شد و گنگا از عقب او می رفت. بهاگیرتبه بر زمین دریا که خشک شده بود آمد، از آنجا بجایی که بزرگان او سوخته بودند رفت.

گنگا هم از عقب آنجا رسیده گناهان آن جماعت را فرو شست، ایشان همه از گناهان پاک شده به سرگت (Svarga) رفتند. بعد از آن راجه بهاگیرتبه، گنگا را به دختری قبول کرده گفت تو را دختر خود خواندم. از آن نسبت گنگا را بهاگیرتبه می گویند. دریا که خشک شده بود باز گنگا آن را پر کرد.

لومس حکایت خشک شدن دریا و قصه بهاگیرتبه و گنگا را به راجه جد هشت گرفت. بعد از آن راجه از شهر منمته (Manamati) گذشته به ولایت دکن درآمد به کوهی رسید که آن را هیم کوت (Hemakuta) می گویند و به نزدیکی آن دوجوی آب کلانی می رفت که یکی را نندا (Nanda) و دیگری را اپرنندا (Aparananda) می گفتند. در آنجا بسیاری از عجایب و غرایب دیدند، که هیچکس بالای کوه نمی توانست رفت و دیگر جانوران گزنده و پرند به بسیار در آنجا سکونت داشتند. بر آن کوه همیشه باران می بارید و از بالای آن کوه آواز خواندن بید (Veda) می آمد. معلوم نیست که آنجا چه کس بید می خواند و این روشنی چیست؟ لومس گفت در این کوه رکهب (Rsabha) نام عابدی بود چندین هزار سال از عمر او گذشته بود. زودرنج بسیار بود و هرکس که با او حکایت می کرد او در قهر می آمد. نوبتی شخصی بی وقت با او حکایت کرد، آن عابد در غضب شد و به آن کوه گفت: هرکس به این کوه بیاید و حکایت کند تو بر او سنگ ببار و به باد گفت هرکس در این نزدیکی فریاد کند تو چنان آواز کن که آواز

او برطرف کند. دیوتها از ترس آن عابد از این راه نمی آیند پس آدمی چه خواهد بود که در اینجا تواند آمد؟ آن عابد هنوز بالای آن کوه نشسته است. این آواز خواندن بید اوست، صبح تا شام آتش می افروزد.

لومس به راجه جد هشت و برادرانش گفت که در این آب غسل کنید؛ ایشان غسل کردند بعد از آن پیشتر روان شدند به جایی که بشوامتر (Visvamitra) رکبیش بود، آنجا رسیدند. در آنجا آب روانی کوشکی (Kausiki) نام بود. در آن مقام رکبیه شرننگ (Rsyasrnga)^۱ از شکم ماده آهو متولد شده بود. و پیش از تولد او در عالم باران کم می بارید و قحط بسیار شده بود. بعد از تولد او، اندر باران بسیار بارید و عالم آباد شد و رکبیه شرننگ با شانتا (Santa) نام دختر راجه لوم پاد (Lomapada) کدخدا شده بود. راجه جد هشت از لومس پرسید که می خواهم بدانم که رکبیه شرننگ عابد به چه طریق از شکم آهو متولد گشته بود و باعث چه بود که دختر راجه لوم پاد، شانتا را خواسته بود؟ من شنیده ام که راجه لوم پاد بغایت عابد و عادل و نیکوکار بود، باعث چه بود که در زمان او باران نمی بارید؟

لومس گفت که يك پسر کشپ (Kasyapa) ببهاندک (Vibhandaka) نام داشت او بغایت عابد و مرتاض بود و بزرگی او مثل برهما باید گفت، او برکناره آب حوض کلانی نشسته بود و پیوسته به عبادت مشغول می شد. نوبتی اوربشی اپسرا (Urvasi Apsara) در مقامی که ببهاندک رکبیش غسل می کرد به آنجا آمده چون چشم او به اوربشی افتاد بی اختیار آب منی از او جدا شد و در آب افتاد. ناگاه ماده آهو به کناره آب حوض برای خوردن آب آمده بود. آن آب منی ببهاندک همراه آب در شکم او رفت. آن ماده آهو دراصل دختر یکی از دیوتها بود که به نفرین برهما آهو شده بود و از برهما پرسیده بود که من کی از این صورت خلاص خواهم شد. برهما گفته بود هرگاه رکبیشری از شکم تو متولد شود تو از این صورت بصورت اصلی خود خواهی شد، چون این ماده آهو آسبن شد، بعد از مدتی پسری از او متولد شد يك شاخ در سر خود داشت، از اینجهت او را رکبیه شرننگ نام کردند. معنی این لفظ آنست که رکبیشری که شاخ دارد. و آن پسر بغیر از پدر خود روی دیگری را از آدیمان ندیده بود. او در جنگل بطریق برهمچاری (Brahmacari) عبادت می کرد.

در آن زمان در ولایت انگ (Anga)^۲ راجه ای بود لوم پاد (Lomapada) نام. او دوست راجه دشرته (Dasaratha) پدر رامچند (Ramachandra) و آن راجه لوم پاد نوبتی با برهمنان بدی کرده بود. همه برهمنان از پیش او بدر رفتند و آن راجه بغیر از برهمنان جگه نمی توانست کرد. از این جهت اندر از آسمان باران نمی بارید. راجه لوم پاد برهمنی را پیدا کرد، از او پرسید که سبب چیست که باران نمی بارد؟ آن برهمن گفت که تو برهمنان را رنجانیده ای از این جهت باران نمی -

۱ - در متن سانسکریت نام شش میوه ای مذکور است که رکبیه شرننگ به زنان فاحشه داده بود.

۲ - ل: پتنه (Patna) پایتخت استان بیهار واقع در هند.

بارد. راجه لوم‌پاد گفت حالا چه کار کنم که باران ببارد؟ برهمن گفت در جنگل پسر برهمنی است، او اصلاً روی زنان ندیده است و پیوسته در عبادت مشغول می‌باشد اگر تو او را بیاری همان لحظه باران در ملک تو خواهد بارید. راجه لوم‌پاد برهمنان را که از پیش خود رانده بود باز طلبیده همه را خشنود گردانید و گفت که من چه کار کنم که رکپیه شرنگک به‌شهر ما آید؟ پس باتفاق جمعی از زنان فاحشه را که بغایت صاحب جمال بودند طلبیدند و راجه لوم‌پاد به‌ایشان گفت شما را می‌باید که به‌آن جنگل که رکپیه شرنگک پسر بیباندک رکپیشرمی‌باشد، بروید و به‌هرطریق که توانید او را فریب داده در اینجا بیارید. آن زنان گفتند که این کار از دست ما نمی‌آید، ما از دعای بد او می‌ترسیم. در میان زنان زنی پیر بود او گفت که ای راجه اگر حکم کنی من او را بیارم بشرطی که آنچه بطلبم مرا بدهی. راجه به‌او گفت آنچه تو خواهی طلبید بتو خواهم داد.

پس زن پیر جمعی از زنان همراه خود گرفته به‌جایی که رکپیه شرنگک می‌بود، روان شد. چون نزدیک به‌آن رسید جنگلی کلان بود در آنجا آب روان کلان می‌رفت. آن زمان بفرمود تا کشتی راست کردند. رخت‌ها و زیورها و میوه و غیره در کاغذ و پارچه و غیره تعبیه کردند و بفرمود تا آن کشتی برداشته نزدیک آنجا برده، نهادند. بعد از آن، آن پیرزن خود را بصورت دختر صاحب جمال آراسته کرده پیش رکپیه شرنگک رفت و با او سخنان فریبنده گفتن گرفت که رکپیه شرنگک هرگز اینطور سخنان نشنیده بود، چون صورت آن زن و آراستگی او را دید و آن سخنان او را شنید خیال کرد که او هم یکی از عابدان خواهد بود، به‌آن زن گفت تو عجب عابد بزرگی می‌نمایی و جای آن دارد که کسی تو را سجده کند. آنگاه رکپیه شرنگک او را طلبید، در پهلوی خود نشاند و پرسید که جای شبگاه تو کجاست؟ آن زن فاحشه گفت که منزل من از اینجا دوازده کروزه است، من آمده‌ام که باتو صحبت دارم و تورادربغل گیرم. پس رکپیه شرنگک از میوه‌های جنگلی پاره‌ای بجهت مهمانی آن زن آورد. زن گفت که این میوه‌ها لایق خوردن نیست من میوه‌ها و طعام‌های لذیذ برای تو آورده‌ام. پس آن زن گوی چیدگهی^۱ بدر آورد و بنیاد بازی کرد. بعد از آن بنیاد دیگر بازی‌ها کرده سرود می‌گفت و انواع گل‌ها و میوه‌ها به‌رکپیه شرنگک داد و چندان او را فریفته کرد که دل او را طرف خود مایل گردانید و او را در بغل گرفته بوسه گرفت همان زمان آن زن از آنجا برفت.

رکپیه شرنگک از رفتن او بغایت متفکر گشت. بعد از لحظه‌ای پدر رکپیه شرنگک از جنگل آمده احوال پسر را متغیر یافت. با فرزند گفت که تو را چه واقعه روی داده است، مگر کس بیگانه‌ای در اینجا آمده بود؟ گفت آری، یک عابد بزرگواری که غایت خوش‌حسن داشت در اینجا آمده بود، از تمام دیوتها روشنی‌زیاده بروی او می‌درخشید

۱- در متن سانسکریت چنین است: پس او، آن گوی (Kanduka) بدرآورد و بنیاد بازی

و چشمان سیاه و بوی خوش از وجود او می‌آمد و موهای سیاه دراز داشت و هیچ مو در بغل او نبود و لباسی پوشیده بود که هرگز آنطور لباس ندیده بودم. پیش من تماشا و کارها کرد و میوه‌ها و طعام‌هایی آورده بود که یغوبی آنها نخورده‌ام، او مرا در بغل گرفت. الحال از پیش من رفته است من بسیار دلگیر شدم، خواهش بسیار دارم که او را باز بینم.

ببهندك گفت: ای فرزندان! شیاطین در عالم بسیار می‌باشند و لباس خود را مبدل ساخته عابدان را بازی می‌دهند. تو بسیار بد کردی که سخن او شنیدی و از او چیزی خوردی، مناسب تو نبود. ببهندك زود برخاست و در آن جنگل تفحص می‌کرد، هر چند که در آن جنگل تلاش کرد او را نیافت و تا سه روز از پیش پسر نرفت که مبادا دیوی آمده او را ببرد. بعد سه روز برای خوردن میوه و غیره به جنگل رفت، آن زن فاحشه جاسوس گذاشته بود همین‌که ببهندك رفت فی‌الحال به او خبر رساند، آن زن فاحشه خود را آراسته کرده نزد رکبیه‌شرنگ آمد. رکبیه‌شرنگ چون او را دید بغایت خوشحال گشت. آن زن پاره‌ای بازی کرد و میوه برای خوردن او آورد. بعد از آن، آن پسر گفت که هر جا تو می‌روی من می‌آیم. آن زن دست او را گرفته به جایی که آن کشتی بود آورد. و زنان صاحب‌جمال بسیار در آنجا بودند همه بر کشتی نشسته بودند. چون رکبیه‌شرنگ به آنجا آمد آن زنان بنیاد بازی کردند، او را بخود مشغول ساختند. آن زن فرمود که تا کشتی به تعجیل رانده به شهری^۱ که پایتخت راجه لوم‌پاد بود رسانیدند.

چون راجه شنید که رکبیه‌شرنگ آمده است خوشحال شده به استقبال او بیرون آمده او را به تعظیم تمام به خانه خود آورد و به میهمانی طعام‌های طرح به طرح آوردند. به مجرد آمدن رکبیه‌شرنگ باران بسیار در آن ولایت بارید و قحط‌سالی بر طرف شد، و رکبیه‌شرنگ چند روز در آنجا بود. بعد از آن راجه لوم‌پاد دختر خود را که شانتا (Santana) نام داشت به او داد و مال و متاع و اسباب بیکران بخشید.

بیشم‌پاین به راجه جنمیجه گفت که چون رکبیه‌شرنگ را آن عورت فریب داده برد بعد از لحظه‌ای ببهندك میوه‌های جنگلی گرفته به منزل خود آمد. رکبیه‌شرنگ را ندید بغایت متفکر شد، هر چهار طرف تفحص کرد هیچ‌جا خبر نیافته بغایت اعتراض شد. ساعتی سرنگون تصور نموده دانست که راجه لوم‌پاد او را برده است، پس متوجه به شهر لوم‌پاد شد و با خود قرارداد که البته راجه را مع شهرش و همه مردم او را خواهم سوخت. چون پاره‌ای راه آمد مردم آنجا به ملازمت او آمده آنچه داشتند همه را پیشکش کردند، کسانی را که راجه فرستاده بود و بعضی را که در آنجا بودند، ببهندك پرسید که شما چه کسانی هستید همه گفتند که ما خدمتکار رکبیه‌شرنگ هستیم. ببهندك خوشحال گشت، به هر منزلی که می‌رسید مردمان به خدمت او می‌آمدند و تعظیم و تواضع ببهندك می‌کردند. همین‌طور منزل به منزل می‌آمد تا به پیش راجه

۱- در متن سانسکریت عبارت باین تقریب است: به تعجیل رانده به جایی که ناوی اشرم (Navyasrama) میخواندند رسیدند.

لوم پاد رسید. دید که زنش در پهلوی او مانند اندرانسی (Indrani) نشسته است. ببهاندک از این دیدن بغایت خوشحال گشت. آن روز آنجا ماند و راجه لوم پاد اندک در خدمتکاری او تقصیر نکرده، روز دیگر ببهاندک متوجه جنگل شد. با رکپیه شرننگ گفت که ای فرزند وقتی که تو را پسر شود البته پیش من بیائی. ببهاندک این سخن گفته بطرف جنگل روان شد و او را دعای خیر کرد. بعد از مدتی به خانه رکپیه شرننگ پسری متولد شد، بعد از آن رکپیه شرننگ به خانه پدر رفت.

لومس به راجه جد هشت گشت که اینجا مقام رکپیه شرننگ و ببهاندک بود. پس راجه جد هشت در آنجا غسل کرده پیشتر رفتند تا بجائی رسیدند که گنگا به دریا ملحق می شود، و در آنجا همه غسل کردند. بعد از آن به ولایت کلنگ (Kalinga) رفتند، به کناره آب روانی رسیدند. لومس گفت که این آب بیترنی (Vaitarani) نام دارد. در کناره این آب دهرم یک مرتبه جگ کرده بود و رکپیشران هم بسیار جگ کرده اند. در آن وقت در جگ حصه مهادیو را نمی دادند، از اینجهت مهادیو اعتراض گشته به یک نوبت در وقتی که یکی از رکپیشران جگ کرده بود آن جانوری را که در جگ می کشتنند مهادیو گرفته و برده بود. پس رکپیشران تعریف مهادیو بسیار کردند تا مهادیو از ایشان راضی گشته آن جانور را باز آورده داد و ایشان حصه مهادیو را از آن روز جدا کرده اند و می دهند. پس پاندوان و درویدی در آب غسل کردند و به ارواح بزرگان گذشته خود آب دادند و از آنجا هم پیشتر رفتند، به آبی رسیدند که در کناره آن آب جنگلی بود. لومس گفت که این جنگل جائی است که برهما در اینجا جنگ کرده بود و بعد از آن تمام زمین را به کشپ (Kasyapa) بخشیده بود. و زمین با برهما گفت که تو چرا مرا می بخشی؟ من به پاتال (Patala) می روم. زمین این سخن گفته متوجه پاتال شد. پس کشپ زمین را بسیار تعریف کرد و زمین از او خشنود گشته به بالا برآمد. لومس گفت این جائی است که زمین از اینجا به پاتال رفته بود و باز بالا برآمده است همین جا. لومس با راجه جد هشت گفت که این بلندی را که می بینی هرکس که بالای این بلندی برآید بسیار پرزور می شود. پس راجه جد هشت مع برادران بر آن بلندی رفتند و قوت ایشان بیشتر از پیشتر شد. آن شب آنجا مقام کردند. در آنجا اکرت برن (Akrtavarna) نام شخصی از شاگردان پرسرام بود. راجه جد هشت از او پرسید که پرسرام در اینجا می آید؟ او گفت در همراه دو مرتبه می آید و نوبت آمدن او نزدیک رسیده است شاید که فردا بیاید. پس راجه جد هشت به او گفت که بامن بگوئید که پرسرام بر چه تریان چطور غالب آمده بود و باعث آن چه بود که با چه تریان جنگ می کرد و ایشان را می کشت؟

قصه رام و کشتن کارت ویرج هزار دست!

اکرت برن گفت که این قصه دور و دراز است، بشنو تا با تو بگویم. او گفت: پرسرام (Parasurama) پسر جمدگن (Jamadagni) از اولاد بهرک (Bhrgu) رکپیش بود. پرسرام، کارت بیرج (Kartavirya) را بکشت، چرا که کارت بیرج پدر پرسرام را

کشته بود. او هزار دست داشت و محفه از طلا داشت که بر آن سوار می‌شد و هر جا که اراده می‌کرد آن محفه او را به آنجا می‌برد. برهمنه آدمیان و جانوران و دیوتها غالب آمده بود. بسیار دیوتها جمع شده پیش بشن رفتند و گفتند که کارت بیرج خلق را آزار می‌رساند، التماس می‌داریم که شما او را بکشید. زور و قوت کارت بیرج آنقدر است که اندر را هم از جا بی‌جا کرده است. بشن چون این سخن شنید هیچ نگفت. برخاسته به جانب کوه بدری (Badari) رفت و دیوتها به مکان‌های خود رفتند.

در آن زمان در قنوج (Kannauj) راجه‌ای بود گاده (Gadhi) نام او به جنگل رفته مقام کرده بود. او را دختری بود در غایت حسن و جمال. برهمنی رچیک (Rcika) نام پیش راجه گاده آمده دختر او را خواستگاری کرد. راجه به او گفت که خوش قبول کردم لیکن رسم مقررۀ بزرگان ما آنست که هرکس هزار اسپ که بدن‌های آنها سفید همچو ماه باشد و یک گوش آنها سیاه باشد، بیاورد من این دختر را به او بدهم. رچیک گفت من هزار اسپ چنین می‌آرم. پس همان زمان رچیک (Rcika) پیش برن (Varuna) رفت و از او هزار اسپ آنچنان طلبید. برن هزار اسپ آنچنان از آب گنگ بدرآورده داد. جایی که آن اسپان بدر آمده بودند آنجا راشویت رته (Svetaratha) می‌گویند. رچیک آن اسپان را پیش راجه گاده (Gadhi) آورد. راجه دختر خود را که ستوتی (Satyavati) نام داشت به رچیک داد. رچیک، ستوتی را به منزل خود آورد. پدر رچیک که بهرگ (Bhrgu) نام داشت از آمدن فرزند و عروس بسیار خوشحال گشت و با عروس گفت که از من چیزی بطلب تا تو را بدهم. ستوتی گفت که التماس آن دارم که دعا کنی که خدای تعالی مرا پسری کرامت کند. بهرگ گفت هرگاه که شما از حیض پاک شوید و غسل کنید، تو و مادرت به جایی که درخت پیپل^۱ (Pipal) و درخت گولر بوده باشد، تو درخت پیپل و مادرت آن درخت گولر (Gular) را در بغل بگیرید. تو از این طبق برنج را بخور و مادر تو دیگر طبق را بخورد. ایشان را جدا جدا کرده غذا داده بود، لیکن هردو چنانچه او گفته بود نکردند. به غلط، ستوتی درخت گولر و مادرش درخت پیپل را در بغل گرفت و آن طبق برنجی را که به ستوتی داده بود مادرش بخورد و آنچه به مادرش داده بود ستوتی خورد. بهرگ چون آن را شنید با عروس گفت که شوهرت برهمن است، از او چهرتری متولد خواهد شد و مادر تو را که شوهر، چهرتری است برهمن از او متولد خواهد شد. عروس چون این سخن شنید زاری بسیار کرد و گفت که چنان شود که فرزندان چهرتری نباشد. بهرگ گفت: چون تو بسیار مبالغه می‌کنی پسر تو چطور برهمن شود، پسر تو چهرتری خواهد شد. پس از آن عروس پسری در وجود آمد که او را جمدگن نام نهادند. او بسیار عاقل و فاضل بود و بر رکب‌پشران و عابدان غالب شد و در تیراندازی عدیل و نظیر نداشت. و جمدگن نزد راجه پرسین (Prasena) رفت و دختر او را خواستگاری کرد.

۱- پیپل (Pipal) واژه هندی است و به سانسکریت اشوت (Asvattha) خوانده میشود. درخت اشوت یا پیپل درخت بزرگی است که در نظر هندوان و بوداییان مقدس است و گویند بودا در زیر سایه برگهای این درخت به نروانا (Nirvana) واصل شده است.

راجه دختر خود را که رنیکا نام داشت به او داد و از آن دختر پنج پسر متولد شدند. خردترین ایشان پرسرام بود. او در تیراندازی و در فنون سپاهیگری در عالم عدیل و نظیر نداشت. روزی جمدگن پسران را به جنگل بجهت هیزم و میوه ها فرستاده و رنیکا که مادر پسران بود به غسل کردن رفت و در کناره آب دید که راجه چتررتبه (Citraratha) با حرم های خود غسل می کرد و اسباب تجمل بسیار همراه ایشان بود و راجه با حرم های خود بازی می کرد. رنیکا چون آن سلطنت و فراغت ایشان را دید با خود گفت که این مردمان چه فراغتی دارند و ما برهمنان در محنت و تنگی می گذرانیم. رنیکا (Renuka) هرگاه که به کناره آب می رفت از ریگ کوزه راست می کرد و آن را پر آب کرده به خانه می آورد و امروز که حشمت آن راجه به خاطر رسانیده هر چند خواست که از ریگ کوزه راست کند نتوانست. پس رنیکا (Renuka) به خانه آمد و جمدگن او را دید که در صورتش تغییر فاحش شده بود. جمدگن چهار پسر خود را که یکی رمن وان (Rumanvan) نام و دیگری بس (Vasu) و دیگری سکھین (Susena) نام و دیگری بشوابس نام داشتند، طلبیده يك يك از پسران را گفت که مادر خود را بکشید. و هیچیک از ایشان سخن پسر را قبول نکردند. پدر برایشان اعتراض شد و ایشان را نفرین کرد و گفت که شما سخن نشنیده اید، از خدا می خواهم که عقل شما برود و مثل جانوران بی عقل می گردیده باشید.

بعد از آن پرسرام (Parasurama) پسر خرد آمد. با او گفت که ای فرزند مادر خود را بکش. او فی الفور سر مادر از تن جدا کرد. جمدگن را این فرمانبرداری آن پسر بسیار خوش آمد. به او گفت که: ای فرزند از جمند صدرحمت خدای تعالی بر تو باد از خدا می خواهم که در جنگ بر همه کس غالب شوی و هرگز نمیری. بعد از آن جمدگن با پسر خود گفت که: من تو را این دعا کردم، تو هم از من چیزی طلب نما که تو را دعا کنم تا خدا مستجاب کند. پرسرام گفت که همین می خواهم که دعا کنی که مادر من زنده شود و فراموش کند که من او را کشتم. و دیگر عقل برادران من بحال خود آید. جمدگن دعا کرد تا مادر او زنده شد، از او فراموش گشت که پسر مرا کشته بود و عقل برادرانش بحال خود آمد.

بعد از آن روزی پسران جمدگن (Jamadagni) همه به صحرا رفته بودند و راجه کارت بیرج راجه ولایت مالوه که او هزار دست داشت به خانه ایشان آمد. و رنیکا او را تعظیم بسیار کرد چرا که يك خواهر رنیکا (Renuka) در خانه او بود و رنیکا، گاوی داشت که هر چه می خواست از پستان گاو بدر می آمد. پس رنیکا، انواع طعام و اشربه و حلوا به جهت کارت بیرج (Kartavirya) مهمانی کرد. کارت بیرج شخصی از ملازمان خود را گفت که این همه اطعمه و اشربه از کجا می آورد؟ آنکس تفحص کرده دید که همه را از آن گاو می گیرد. پس آنکس آمده قصه گاو را به کارت بیرج گفت. کارت بیرج کسان خود را فرمود تا آن گاورا به زور کشیده بردند. پرسرام (Parasurama) در قهر شد و به جنگ کارت بیرج رفت و با او به جنگ درآمد و میسان ایشان جنگ عظیم روی داد. پرسرام در قهر شد و هزار دست او را به تیر انداخت و بعد از آن او را

بکشت و به‌خانه باز آمد. نوبتی پرسرام در خانه نبود، پسران کارت‌بیرج به‌عوض خون پدر آمده جم‌دگن را که پدر پرسرام بود کشتند. در آنوقت جم‌دگن، پرسرام را یاد کرد، بعد از لحظه‌ای پرسرام به‌خانه آمد دید که پدر کشته افتاده است. پرسرام بنیاد گریه و زاری کرد و گفت که به‌شومی من پدر کشته شد، ورثه او که در عبادت و بندگی خداوند تعالی نظیر نداشت کشته نشدی. پس پدر را بطریقی که رسم هندوان آن زمان بود برداشت. چون از ماتمداری پدر فارغ شد پرسرام گفت که به عوض خون پدر خود یک چهرتری را در عالم زنده نگذارم. پس سلاح خود را برداشته به‌جنگ پسران کارت‌بیرج رفت و همه ایشان را با لشکر بکشت. بعد از آن بیست و یک مرتبه برگرد عالم گردید و تمام چهرتریان را که در عالم بودند همه را بکشت و تخم ایشان را برانداخت. و در کرکپیت (Kuruksetra) پنج حوض کلان راست کرد و تمام آن حوض‌ها را از خون چهرتریان پر کرد و از آن خون آب بجمت پدران خود داد. بعد از آن تمام روی‌زمین را به‌برهمنان داد و صفحه‌ای از طلا راست کرد که ده قدم آدمی درازی و پهنا داشت و برابر نه قدم آدمی بلندی آن صفحه بود. آن صفحه را با سلطنت تمام روی زمین به‌کشپ داد و بخشید. کشپ (Kasyapa) آن صفحه طلا را به‌برهمنان که در دهلی بودند بخش کرده به‌ایشان داد. پرسرام (Parasurama) به‌کوه مهن‌در (Mahendra) رفته به‌عبادت مشغول گشت.

بیس‌م‌پاین (Vaisampayana) به‌راجه جنمیجه (Janmejaya) گفت که: آن روز که راجه جد‌هشتر قصه پرسرام را شنید به‌حسب اتفاق روز دیگر پرسرام آنجا آمده راجه جد‌هشتر و برادران تعظیم و احترام او کردند. پرسرام با راجه جد‌هشتر گفت که کوه مهن‌در نزدیک است شما البته آنجا بروید. و خود بطرف جنوب روان شد و رفت. راجه جد‌هشتر بفرموده پرسرام به‌کوه مهن‌در رفته سیر کرد. آنجا جایی دید که هرگز به‌آن خوبی ندیده بود. از آنجا روان گشته به‌جایی رسید که آب گنگ به‌دریای محیط متصل میشود. در آنجا غسل کرده، خیرات به‌برهمنان داد - از آنجا به‌گوداوری (Godavari) که به‌دریای محیط متصل - شده، آمد و از آنجا جایی که آنرا اگست‌تیرته می‌گفتند، زیارت کرد. بعد از آن به‌جایی که آنرا ناری‌تیرته (Nari Tirtha) گویند رفته زیارت کرد و هزاران گاو به‌فقر داد. بعد از آن راجه جد‌هشتر با اتفاق برادران بسیاری تیرتها زیارت کرد. آنگاه در آن نزدیکی به‌دوارکا که آنرا پر بهاس‌تیرته (Prabhasa Tirtha) گویند، آمدند. آنجا غسل کرده دوازده روز راجه جد‌هشتر آنجا عبادت کرده به‌غیر آب چیزی دیگر نخورد. آتش هر چهار طرف برای احتیاط برافروخته در میان آن نشست بود. و این خبر به‌کشن و بلبه‌در (Balabhadra) رسید. ایشان باهمه خویشان پیش راجه جد‌هشتر آمدند. کشن چون راجه جد‌هشتر را با آن محنت دید بسیار گریه کرد و همه خویشان که همراه کشن آمده بودند گریه کرده برگرد جد‌هشتر نشستند و احوال راجه و برادرانش را پرسیدند. ایشان هر چه در این مدت محنت برسرگذاشته بود تمام به‌کشن و بلبه‌در گفتند. کشن پرسید که ارجن کجاست؟ راجه جد‌هشتر گفت که او در خدمت اندر رفته است، کشن از نادیدن ارجن ملول شد.

راجه جنمیچه با بیسم گفت که بامن بگوئید که کشن با پاندوان چه گشتند؟ بیسم پاین گفت که بلهبدر با کشن گفت که: جددهشتر که بغایت نیکوکار است ببینید که موهای سرش مثل نمده شده است و از ریاضت بسیار لاغر شده و درجودهن با فراغت سلطنت می کند، او راهیچ نمی گوئید؟ دوستی شما به چه کار خواهد آمد؟ جددهشتر را می دانید که از دهرم پیدا شده است، تحمل و صبر بسیار دارد و این مرد در جنگل و بیابان سرگردان می گردد و درجودهن بدکار و اعمال زبون دارد و سلطنت می کند. و شما دایم تعریف می کنید که بهیکم پتامه بسیار بزرگ است و درونه چارج و کرپاچارج همه مردمان خوبند و این چه خوبی دارد که اینچنین راجه جددهشتر بزرگ را سرگردان کرده اند؟ و این، بسیار تکلیف و محنت می کشد و ایشان بفراغت اوقات می گذرانند.

پس ساتک (Satyaki) گفت که حالا وقت آن نیست که غم بخوریم بلکه وقت آنست فکری در کار جددهشتر بکنیم چنانچه شیب (Sibi) و غیره همه کار راجه ججات کردند، و او را که از سرگت افتاده بود باز به سرگت رسانیدند. شمارا هم می باید که فکر این راجه بکنید که او را باز برسلطنت بنشانید. در جایی که مثل کشن و بلهبدر و پردومن (Pradyumna) و سانب (Samba) و مثل من و دیگر بزرگان بوده باشند، کی روا باشد که اینچنین بزرگان نیکوکار به محنت و مشقت می گذرانیده باشند؟ لهذا باید کشن و بلهبدر با همه جادوان یراق کرده بروند و درجودهن را بکشند و راجه جددهشتر را به سلطنت برسانند. بعد از آن ساتک با بلهبدر گفت که: هیچ احتیاج نیست که کشن و دیگران تصدیع کشند بلکه شما تنها اهل عالم را زبون می توانید کرد، شما چرا متوجه نمی شوید؟ مرا رخصت دهید که بروم و دمار از روزگار درجودهن و لشکریانش برآرم، چنانچه آتش خس و خاشاک را می سوزد من هم تمام کوروان (Kaurava) را خواهم سوخت. و این فرزندان و فرزندزاده های کشن هریک تنها درجودهن را بایرادران و لشکرش می توانند کشت؛ و به پاداش آن رنجی که درجودهن در قماربازی به راجه جددهشتر رسانیده است او را با همه مردمان بکشند. چون ساتک این سخنان بگفت، کشن جواب داد که ای ساتک آنچه تو گفتی از دست تو می آید که ایشان را بکشی، این کار بی رضای راجه جددهشتر نمی توان کرد که او مردی است که بجهت هوی و هوس هرگز بدی را بخاطر راه نداده است. او با کوروان وعده کرده است تا آن مدت که وعده بسر نشود او به جنگ هرگز راضی نشود، چون آن وعده او تمام شود آنوقت خواهد فرمود. آن زمان شما باتفاق ارجن و بهیم سین و نکل و سهدیو و پسران جراسنده و راجه دروید با پسران دهرشت دمن و سکهندی، و پسر ششپال و دیگران به جنگ درجودهن خواهید رفت. بعد از آن راجه جددهشتر باکشن گفت که آنچه شما می فرمائید آنچنان توجه می باید کرد، التماس آن دارم که چنان بکنید که وقتی که ساعت ما خوب آید آن زمان شما خبردار باشید. راجه جددهشتر با ساتک گفت که شما تنها برای جنگ درجودهن کافی هستید اما موقوف بروقت است. حالا التماس آن دارم که شما باز توجه نموده به مناسزل خود

تشریف برید، هنگامی که آن وقت خواهد رسید البته به شما خبر خواهم کرد. پس کشن و بلبهدر و ساتک و جادوان را وداع کرد.

راجه با برادران و درویدی از آنجا روان شدند و به جانب جنوب رفته بسیاری از تیرتها [را زیارت] کردند. لومس نام تیرته‌ها را تعریف می‌کرد. همچنین می‌رفتند تا به کوهی رسیدند که آن را بیدورج (Vaidurya) می‌گفتند. لومس با راجه جد هشت گفت که این کوهی است که راجه شرجات در اینجا جگت کرده بود. در آن جگت، اندر آب حباب خورده بود. چپون رکپیش در آنجا از قهر خود اندر را چنان کرده بود که حرکت نمی‌توانست کرد. و راجه شرجات دختر خود را به چپون رکپیش (Cyavana) داده بود و اشنی کمار (Asvinikumara) در اینجا آمده دعا کردند تا چپون جوان شد. راجه جد هشت از لومس پرسید که باعث چه بود که اندر قهر کرده بود؟ لومس گفت که چپون رکپیش کلانی بود و از دنیا کناره گرفته عبادت می‌کرد و در عبادت چنان مشغول گشته بود که هیچ خبر نداشت و مثل چوب خشکی می‌نمود، تا مدتی همینطور کرده و خاک چندان بر بدن او افتاده بود که هیچ‌جا از خاک، بدن او خالی نمانده بود و کرم‌های بسیار به تن او افتاده بود. نوبتی راجه شرجات به آنجا آمد. چهار هزار زن داشت و همه زنانش همراه او بودند، تا یک دختر او جانی که آن رکپیش عبادت می‌کرد آمد، رکپیش را خبر نبود. راجه با زنان و دختر در آنجا سیر می‌کرد و گل از درخت‌هایی که در آن نزدیکی بودند، می‌چیدند. دختر راجه شرجات ناگاه بر سر آن رکپیش آمد. چشم آن رکپیش بر آن دختر افتاد او را خوش آمد. آن دختر را طلبید، از بس که گلو خشک شده بود آن دختر آواز او نشنید اما روشنائی چشمان او را دید که در میان آن خاک و گرد می‌درخشید. آن دختر ندانست که روشنائی چه چیز است؟ و سفالی برداشته چندان بر هردو چشمان آن رکپیش زد که او کور شد. و از این گناه بلائی بر سرایشان نازل شد و تمام آن مردمان را بول و براز بند شده هیچ‌چیز از پس و پیش بدر نمی‌آمد و آن مردمان نزدیک هلاک رسیدند.

راجه شرجات چون این حال را مشاهده کرد گفت که ای یاران! من شنیده‌ام که چپون رکپیش در اینجا عبادت می‌کند شاید که از کسی به او آزاری رسیده باشد، این بلا همان است که بر من نازل شده است. پس راجه از زنان و دختر و از سایر لشکریان پرسید که راست بگوئید که کدام کس از شما به آن رکپیش آزاری رسانیده است؟ همه کس گفتند که ما هیچ‌کس را ندیده‌ایم [که اینجا عبادت می‌کرده باشد]. چون مدتی همچنین در کلفت گذشت شکم‌های آن مردمان ورم کرد و نزدیک هلاک شدند. دختر راجه [به راجه] گفت که: من چیزی روشنی دیده بودم سفالی برداشته انداختم، نمی‌دانم که آن چه بود؟ راجه چون این سخن بشنید فی الحال برخاست، جانی که دختر نشان داده بود دویده آمد و آن خاک را دور کرد. ناگاه آن رکپیش پیدا شد، بسیار ناتوان و لاغر شده بود. و راجه سرخود را بر پای آن رکپیش نهاد و از روی عاجزی گفت که ای بزرگوار این دختر من از نادانی به شما گستاخی کرده است شما این گناه مرا به بخشید که از غضب تو ما همه هلاک می‌شویم. آن رکپیش گفت که ای راجه اگر

آن دختر را که چشمان مرا کور کرده است به زنی من بدهی از تو خوشنود شوم. راجه فی الحال دست آن دختر را گرفته به آن رکپیشر داد. رکپیشر خوشحال شد، همان لحظه بلا از مردمان دفع شد و گره از شکم های ایشان گشاده گشت. و راجه شرجات دختر را گذاشته با همه مردمان کوچ کرده به شهر خود آمد.

داستان اشنی کمار و روشن شدن چشم چیون!

آن دختر شب و روز خدمت آن رکپیشر می کرد و از جنگل میوه آورده به آن رکپیشر می داد و خود هم می خورد. بعد از مدتی ناگاه اشنی کمار به آنجا آمد و آن دختر غسل کرده بود و رخت می پوشید. چشم اشنی کمار بر آن دختر افتاد که مثل آن دختر جای دیگر ندیده بود. پیش آن دختر آمده پرسید که تو چه کسی و در این صحرا چه می کنی و پیش چه کسی می باشی؟ آن دختر گفت من دختر راجه شرجاتم، پدر، مرا به چیون رکپیشر داده است. او گفت: پدر، تو را به چه سبب به این کور ضعیف داده است؟ بیا مرا به شوهری قبول کن من تو را بسیار خوبتر نگاه خواهم داشت؛ و این حسن و خوبی چرا ضایع می کنی؟ آن دختر گفت که شما بزرگ می- نمائید، از شما التماس می دارم که دیگر بار این سخن، مرا نگوئید. شوهر من آنست که پدر مرا به او داده است و من او را از همه بزرگتر می دانم.

اشنی کمار چون این سخن شنید گفت: صدرحمت بر عصمت تو باد من تو را می آزمودم چون تو را پاك نظر دیدم حالا اگر تو بمن يك شرط می کنی من چنان می کنم که شوهر تو جوان شود و چشمانش روشن گردد، ما طبیب دیوتها ایم. دختر گفت: شما به کدام شرط شوهر مرا جوان و روشن چشم می کنید؟ گفت به این شرط که ما دو کس هستیم و با شوهر تو سه کس، به این آب درآئیم و چون از آب بدر آئیم تو شوهر خود را بگیری. و آن دختر فی الحال پیش شوهر خود آمده آنچه شنیده بود با او گفت. شوهرش بسیار خوشحال گشت و گفت که او را بطلب. آن دختر او را طلبید، او پیش چیون رکپیشر آمد او را برداشته به میان آب درآورده هر سه در آب فرو رفتند. بعد از لحظه ای که سر برآوردند هر سه به يك صورت شده بودند، پس به آن دختر گفتند که حالا هر کدام را خواهی بگیر. آن دختر گفت خداوندا اگر من به اعتقاد خدمت شوهر خود کرده ام آنچنان کن که شوهر خود را بگیرم. پس پیش رفته شوهر خود را بگرفت. چیون بسیار خوشحال گشت و اشنی کمار را دعای خیر کرد. اشنی کمار هردو رفتند. چیون جوان خوش صورتی شد و به آن دختر به عیش و عشرت مشغول گشت.

بعد از مدتی این خبر به راجه شرجات رسید که خویش تو جوان شده است راجه بغایت خوشحال شده با لشکر روان شد به جایی که دختر راجه بود، آمده تعظیم و تواضع بسیار کرد. چیون احوال خود را تمام بگفت. بعد از آن چیون گفت که من می خواهم که برای تو جگی کلان بکنم. راجه از این سخن خوشحال شده به جای خود بازگشت و اسباب جگ را سامان کرد. پس چیون آمده آن جگ را تمام کرد. در

هنگامی که چيون حصه ديوتها را تعيين مي‌کرد چون اراده کرد که اشنی‌گمار را هم حصه بدهد، در آن وقت اندر آمده گفت که اينها را حصه دادن واجب نيست چرا که اشنی-گمار طبيب است و دست هرناپاک مي‌بيند. چيون گفت که اين مرا جوان کرده است، حصه مي‌بايد داد. چيون سخن اندر گوش نکرد، اشنی‌گمار را حصه داد. اندر گفت که ای چيون تو سخن ما را نمی‌شنوی من تو را به صاعقه چنان بزنم که نابود شوی. چيون گفت که ای اندر، اشنی‌گمار بامن بسيار نکوئی کرده است بنا بر اين او را حصه دادم، تو هر چه توانی بکن. پس اندر در غضب شد و دست [کرده] صاعقه را برداشت که چيون را بزند دستش در هوا بماند و هيچ حرکت نمی‌توانست کرد. پس چيون بنياد هوم (Homa) کرد، ناگاه از ميان آتش شخصی پيدا شد بسيار دهشتناک که هيچکس از ديوتها برابری او نمی‌توانست کرد. يك لب او بر زمين و ديگر لب بر آسمان و چهار دندان او چهارصد گروه بلندی داشت و باقی دندان بالا و زير چهل گروه درازی داشت. و باز دهانش مثل کوه‌ها چهل چهل هزار گروه دراز، و يك چشمش مثل آفتاب بود و ديگری مثل ماهتاب. و دهان مثل تیزی اجل، به زبان خود دهن خود را می‌ليسيد و زبانش مثل برق سوزنده بنظر درمی‌آمد. پس آنکه دهن گشاده براندر دويد. اندر چون آن صورت دهشتناک را دید دانست که حریف اين بلا نخواهد شد. فی‌الحال گريخته عقب چيون آمده گفت که حصه اشنی‌گمار در همه جگ بده من منع نخواهم کرد، تو مرا از اين بلا نگاه دار. پس چيون آن شخص را گفت که من از اندر خشنود شدم تو غايب شو. او گفت که من کجا دفع شوم؟! پس چيون او را چهار بخش کرده يکی به شراب خوردن و دوم به زنا کردن و سوم به قمار باختن چهارم به شکار کردن داد و از آب حیات اندر و ديوتها و اشنی‌گمار را سيراب کرد. چون آن بلا رفت پس جگ راجه شرجات بخوبی تمام شد و همه ديوتها خشنود شدند و به مکان‌های خود رفتند.

لومس به راجه جد هشت گشت اين بود قصه راجه شرجات که گفتم. و يك کوه ديگر هم در اين نزديکی است. پس راجه جد هشت با اتفاق برادران به آنجا رفتند. در آن کوه سه چشمه آب روان کلان جاری بود. لومس گفت که اين چشمه‌ای است که اکثر ديوتها و راجه‌های بزرگ در اينجا غسل کرده‌اند. پس راجه جد هشت و برادران و درویدی در آن چشمه غسل کردند و از آنجا پيشتر روان شدند تا به کوهی ديگر رسيدند. لومس گفت که اين جائي است که راجه ماندهاتا (Mandhata) در اينجا جگ کرده‌است و چندرما (Candrama) يعنی ماه در آن جگ آب حیات را آورده خورده بود. راجه جد هشت گشت: راجه ماندهاتا بزرگ راجه‌ای بود، می‌خواهم که پيدایش او را بشنوم. و شنيدم که او در هر سه عالم مشهور شده بود و بسيار راجه‌ها را زبون کرده بود، می‌خواهم که معنی ماندهاتا بدانم.

لومس گفت که از نسل راجه اچهاوک، جوناش (Yuvanasva) نامی راجه بزرگی بود و مملکت بسيار و لشکر عظيم و اموال و اسباب بسيار داشت. آن راجه را فرزند نبود به امید آنکه پسری شود يك هزار اشמיד جگ کرده بود و ديگر انواع جگ و

خیرات به فقرا و برهمنان داده بود؛ اما او را فرزند نصیب نشد. پس راجه مملکت خود را به وکلا و وزرا سپرده خود به جنگل و بیابان رفته در عبادت حق سبحانه و تعالی مشغول گشت. بهرگت (Bhrgu) نام رکپیشر شنیده بود که راجه جوناش بجهت فرزندى ترك سلطنت کرده به جنگل سکونت گرفته. بهرگت رکپیشر به نیت آنکه حق سبحانه و تعالی راجه جوناش را پسری نصیب کند چگت خوبی کرده بعد از آن کوزه‌ای پر آب کرده افسونی برآن خواند و آن کوزه آب را به راجه جوناش داد که راجه بیکی از زنان خود بخوراند تا از او پسری شود. اتفاقاً همان روز به خانه بهرگت، راجه جوناش آمد. بهرگت او را تعظیم کرده آن شب مهمانداری کرد. راجه جوناش از گرسنگی و تشنگی که گذرانیده بود بسیار آرام یافت. طعام و خوراک زیاده خورد. شب را خواب کرد. بغایت تشنه شد همان کوزه آبی که برآن افسون خوانده بود تمام آن آب را بیاشامید. صبح شد، بهرگت در آن کوزه آب نیافت. گفت که این چه کس خورد؟ راجه جوناش خفت که من خورده‌ام. بهرگت گفت: خوب نکردی، من از بسیار ریاضت و عبادت برآن افسون خوانده بودم که هرکه او را بخورد از او آنچنان پسری شجاع و قوی و پرزور شود که اندر هم حریف او نتواند شد. حالا تو آن آب را خوردی، افسون من ضایع نخواهد شد تو حامله شده پسری خواهی زائید. من دعا کردم که تو را پسری شود در غایت خوبی، چنانچه همه عالم را مسخر سازد و در هنگام زائیدن او هیچ تو را الم نرسد. بهرگت این دعا برای راجه کرد.

آن فرزند مدت صدسال در شکم پدر پماند. بعد از صدسال از پهلوی چپ پدر بقدرت الله تعالی بدر آمد، همان زمان آنجا که بدر آمده بود خوب شد، آن پسر روشنائی مثل آفتاب داشت. بسیاری از دیوتها باتفاق اندر به تماشای آن پسر آمدند. با هم گفتند که این پسر را چه کس شیر خواهد نوشانید؟ اندر چون [این] سخن از ایشان شنید گفت من خواهم نوشانید. اندر این سخن گفته انگشت سبابه خود را در دهان طفل نهاد، پس آن را مکید. ببرکت مکیدن انگشت اندر آن طفل همان روز کلان شد چنانچه دو برابر دیگر مردمان شد. ماندها نام او شد و معنی این لفظ اینست که انگشت مرا خواهد آشامید. همان سخن را که اندر گفته بود نام او شد^۱.

ماندها تا آنچنان پادشاهی شد که شرق و غرب را بتصرف خود آورده بود. برهما کمائی به او بخشیده بود و زرهی داشت که هیچ سلاح بر وی کارگر نمی‌شد. و آن راجه، به نیکی نگاهبانی خلق می‌کرد و در عصر او خلق آسوده حال بود و فقر و فاقه برهیچکس نبود. او تمام عالم در يك روز سیر می‌توانست کرد. و از اولاد چندرما (Candrama) راجه ای در غایت عظمت و شوکت و حشمت سومک (Somaka) نام در ولایت قندهار بود. راجه ماندها تا (Mandhata) با او جنگ کرده او را بکشت، تمام ملک او را بتصرف خود کرد. لومس به راجه جد هشت گشت در این کوه ماندها تا چگت عظیم کرده بود، قصه او این بود که گفتم.

راجہ جدہشتر گفت کہ سومک چہ کس بود کہ شما نام او گفتید کہ ماندہاتا او را کشتہ است. لومس گفت کہ راجہ سومک نام راجہ قندہار بودہ است. او صد زن داشت اما هیچکدام از ایشان را ہرچند سومک سعی می کرد پسر نمی شد. بعد از مدت مدید پخانہ او یک پسر متولد شد. پدر آن پسر را جنت (Jantu) نام نہاد. ہرصد زن سومک آن پسر را عزیز می داشتند. روزی پسر نشستہ بود مورچہای در میان تہیگاہ او بگزید، پسر فریاد نمود. ہر صد زن راجہ بہ فریاد آمدند. سومک در دیوانخانہ در میان امرا و ارکان دولت نشستہ بود. کس را فرستاد و پرسید کہ این چہ غوغائی بود؟ خبر بردند کہ خیر است، راجہ زادہ را مورچہای گزیدہ است. راجہ بہ حرم آمدہ پسر را تسلی دادہ باز بہ دیوانخانہ آمد و گفت یک پسر بسیار کم است اگر او را از حکم خدای تعالی تشویشی شود این کس هیچ ندارد. من صد زن خواستہ ام از ہمہ ایشان غیر از یک پسر ندارم از اینجہت بغایت پریشان خاطر می باشم. بعد از آن راجہ سومک بطرف امرا و برہمنان ودانایان گفت کہ شما ہمہ بزرگانید و ہمہ مشکل پیش شما آسان شود باید کہ تدبیری بکنید کہ مرا فرزندان بسیار شوند.

یکی از برہمنان رنک (Ranka) نام کہ از ہمہ داناتر بود، او گفت کہ ای راجہ یک کار مشکلی است، اگر شما آن کار توانید کرد من آنچنان قرار می کنم کہ صد پسر از تو شود معلوم نیست کہ آن کار از شما خواہد شد یا نہ. راجہ گفت مرا صد پسر شود آنچه تو می گوئی من آن می کنم، بگو آن کار کدام است؟ رنک گفت کہ تو بگو کہ آتش برافروزند و این پسر را بکشند من از گوشت او ہوم کنم و تمام زنان راجہ برگرد آن آتش باشند، و گوشت آن پسر را کہ من در آتش می اندازم و بوی آن بہ ہر زن شما کہ می رسد آن زن آبستن می شود و ہمہ پسر می زایند. مادر این پسر ہمین را خواہد زائید و نشان آن کہ ہمین پسر را مادرش خواہد زائید آنست: ہرنشانی کہ در بدن این پسر است آن در بدن آن پسر خواہد شد.

راجہ چون این سخن بشنید ساعتی متفکر شد بعد از آن سر برآورده گفت کہ ای برہمن مرا فرزندان بسیار می باید ہرچہ دانی بکن. آن برہمن بفرمود تا آتش عظیم برافروختند بعد از آن رفت تا پسر راجہ را بیارد. زنان راجہ گریہ کردہ بہ آن پسر چسبیدند. از یکطرف آن برہمن باکسان راجہ می کشیدند از طرف دیگر زنان راجہ او را محکم گرفتہ بودند نمی گذاشتند. آخر آن پسر را از دست زنان کشیدہ آوردند. بفرمودہ برہمن آن پسر را کشتند و گوشت او را پارہ پارہ کردہ در آتش انداختند و آن زنان راجہ را آورده نزدیک آن آتش نگاہ داشتند. چون بوی آن گوشت بہ ایشان رسید، بیموش شدہ افتادند بعد از چند ساعت ہمہ بحال خود آمدند. بعد از آن همان لحظہ ہریک پسری زائیدند و برہمنان علاماتی کہ اول داشت آن فرزندان از مادر خود متولد گشت و راجہ نام اول او را نہاد. ہمہ زنان راجہ آنچنان جنت را دوست داشتند کہ فرزند خود را دوست نمی داشتند.

چون جنت کلان شد ماندہاتا بجنگ راجہ سومک آمد و سومک با او جنگ عظیم

کرد و جنت در آن جنگ از جانب پدر خود آنچنان جنگی کرد که دوست و دشمن همه او را آفرین کردند. آخر ماند هاتا بر او غالب آمد و راجه سومک را بقتل رسانید، جنت را بگرفت. چون ماند هاتا در او کمال شجاعت مشاهده کرد جای پدر را به او داد. و راجه سومک چون از تیغ در آن جنگ کشته شده بود در آن عالم به سرگت رفت. و آن برهن رنگ را دید که در جهنم است. سومک از آن برهن پرسید که تو چه گناه کردی که به این عذاب گرفتار گردیدی؟ آن برهن گفت نتیجه آنست که پسر تو را کشته گوشت او در آتش انداخته هوم کردم. راجه سومک بامالک دوزخ گفت که این برهن را از آتش بدر کن، مرا بجای او در دوزخ انداز. مالک گفت حکم خداوند تعالی آنست که هرکس عمل بد کند عوض او دیگری را عذاب نمی‌کنم. راجه گفت که چون این برهن بجهت کار من به این بلا گرفتار شده است حالا از تو می‌خواهم که نیم گناه او را بمن ببخشید و مرا نیز در دوزخ اندازید. بعد از آن مالک دوزخ به حکم خدای تعالی نیم گناه برهن به راجه داد و راجه را هم در دوزخ برد. بعد از آن خدای تعالی از هردو خشنود شد حکم شد که این هردو را به سرگت (Svarga) بردند. لومس گفت که این قصه راجه سومک بود که در این مقام ماند هاتا جگت کرده است. راجه جدهشتر در اینجا غسل کردند، از آنجا هم به پیشتر روان شدند تا به کناره آب سرستی رسیدند. لومس گفت: اینجا تیرته‌های کلان است و سنبرت (Samvarta) برهن برادر برهسپت (Brhaspati) در اینجا برای راجه مرت (Marutta) جگی عظیم کرده است. هرکس که در اینجا غسل کرده و کند از همه گناهان پاک شود، راجه جدهشتر هم در آنجا غسل کردند. لومس گفت که من در اینجا غسل کردم از برکت این سرستی (Sarasvati) خاصیت آن دارد که رکبشیران بزرگ در اینجا جگی عظیم کرده‌اند و دچپه پرجابت (Daksa Prajapati) دعا کرده است، هرکس در اینجا بمیرد در سرگت برود. و نوبتی راجه اشی‌نر (Usinara) اینجا جگت عظیم کرد و اندر خواست که او را بیازماید. پس اندر بصورت باشه برآمد و آتش فاخته شد. و آن باشه فاخته را پی کرد تا او را بگیرد. فاخته گریخته در عقب راجه اشی‌نر برآمد و گفت: ای راجه مرا در پناه خود نگهدار که این باشه مرا می‌کشد. آن باشه برابر راجه آمده گفت که این شکار مرا بدر کن من بسیار گرسنه‌ام. راجه گفت ای باشه این فاخته در پناه من آمده است او را بمن ببخش. باشه گفت خداوند تعالی رزق مرا از گوشت این جانور کرده است تو چرا رزق مرا دور می‌کنی؟ اگر من از گرسنگی هلاک شوم فرزندان من نیز هلاک خواهند شد تو بجهت یک جانوری (جاندار) این گناه پر خود روا می‌داری. راجه گفت: ای باشه تو بسیار دانا می‌نمائی و این فاخته در پناه من آمده است جوانمردی نیست که او را بتو بدهم اگر مطلب تو جانوری است عوض این فاخته من تو را دیگر جانور می‌دهم که صد برابر او گوشت داشته باشد مثل آهو و گاومیش و یا صد مرغ فربه. باشه گفت: من غیر از این گوشت دیگری نمی‌خورم. راجه گفت ای باشه! این محال است که من فاخته را بتو بدهم، تو

در عوض این هرچه خواهی بتو بدهم. باشه گفت: ای راجه چون تو او را نمی‌دهی پس بعوض او گوشت از بدن خود بده. راجه گفت بسیارخوب، این را من قبول کردم. پس راجه آن فاخته‌را در يك طرف ترازو نهاد و ديگر طرف گوشت از بدن خود می‌برد و می‌نهاد. هرچند راجه گوشت از بدن خود می‌برد و در برابر آن فاخته می‌نهاد برابر نمی‌شد. آخر راجه خود برخاسته برترازو نشست.

آن باشه در اصل اندر بود چون این همت را دید بصورت خرد برآمده گفت: ای راجه من اندرم و این فاخته آتش، آمده بودیم تا همت تو را بیازماییم چنانچه تو را شنیده بودیم، حالا دیدیم تا قیامت نیکنامی تو در عالم خواهد ماند. پس اندر بر جراحات‌های راجه دست بمالید، آن جراحات‌ها در حال نیکو شد. پس اندر برفت. بعد از آن حکایت دیگر لومس گفت که به‌زمان سابق دو کس عالم بودند: یکی اشتابکر (Astavakra) پسر کهودا (Kahoda) دوم شیت‌کیت (Svetaketu) پسر ادالک (Uddalaka). هردو به‌خدمت راجه جنگ رفتند و راجه جنگ بادیفروشی داشت بغایت دانا که بندی (Bandi) نام داشت. این دو کس چون آنجارسیدند بزور علم خود بر بادفروش غالب آمدند و او را در آب غرق کردند. راجه جد هشت پر سید که آن دو برهنه چه زیادتى داشتند که آن بادیفروش را غرق کردند؟ لومس گفت که ادالک نام رکپیشری دانا بود. او مریدی داشت کهودا نام که شب و روز به‌جان و دل خدمت استادمی کرد چندان به‌صدق و اخلاص خدمت او را کرده که استاد بر او مهر بان شده دختر خود را به او داد و آن دختر بعد از مدتی آبستن شد. و هر صبح که کهودا بید می‌خواند فرزندی که در شکم مادر بود فریاد برآورده با پدر می‌گفت که تو غلط می‌خوانی من تمام بید را نیکو یاد می‌دارم. پدر را این سخن بد آمد، اعتراض شده گفت که تو عیب مرا نپوشی از خدا می‌خواهم که هشت عضو از اعضای تو کج شود. دختر ادالک با شوهر خود گفت که من هیچ چیزی ندارم، چون فرزند بزايم چیزی می‌باید که خرج بکنم. کهودا گفت من بجائی می‌روم تا چیزی پیدا کرده بیازم. پس کهودا متوجه به‌خدمت راجه جنگ شد. و راجه جنگ بادیفروشی داشت بندی نام که هر برهنه داناتی که پیش راجه می‌آمد آن بادیفروش با او بحث می‌کرد، چون غالب می‌آمد آنکس را غرق می‌کرد. چون کهودا به‌خانه راجه جنگ آمد آن بادیفروش با او بحث کرده بر او غالب آمد و او را بدستور [دیگران] غرق کرد. و بعد از رفتن کهودا زنش پسری زائید که هشت عضو از اعضای بدنش کج بود. اول گردن و دو دست و پشت و دوران و دوپای، اما بغایت صورت خوب داشت. مادرش او را اشتابکر نام نهاد. این پسر چون بزرگ شد بغایت دانا و عاقل شد. شب و روز بعبادت حق سبحانه و تعالی مشغولی می‌کرد. ادالک رکپیشره که پدر مادر اشتابکر بود با دختر خود گفت که به‌این پسر خود بگو که پدر تو پیش راجه جنگ رفته است مباد او در قهر شود و دعای بد کند چنانچه عالمی بسوزد. مادرش آن پسر را بغایت نیکو نگاه می‌داشت و هرگز به او نگفت که پدر شما را راجه جنگ کشته بود، به او می‌گفت که این ادالک پدر تست.

چون دوازده سال از عمر اشتابکر بگذشت روزی اشتابکر پیش مادر آمده گفت

که پدر من کجاست؟ مادر نتوانست، باز ماند و قصه کشته شدن پدر با وی گفت و گریه و زاری بسیار کرد. اشتابکر هیچ نگفت. بعد از مدتی خبر یافت که راجه چنک، چگ می کند اشتابکر با خال خود شویت کیت گفت که بیا پیش راجه چنک برویم؛ او چگت عظیم می کند، و مجموعه بسیار جمع شده است و برهمنان و دانایان بسیار در آنجا آمده اند. شویت کیت گفت: بسیار خوب است. پس هردو بطرف راجه متوجه شدند تا آمده راجه چنک را دیدند که با بسیار لشکر و با حشم می آید. کسان راجه چنک به اشتابکر گفتند که یک طرف رو. اشتابکر گفت: که از راه، فقیر و غریب، کور و لنگ و راجه همه می روند و راه از کسی نمی باشد، تو چرا مرا منع می کنی؟ راجه چنک گفت ای جوان خوش اندام؟ مرا بد مگو تو به راه خود می رفته باش که هیچکس تو را منع نمی کند. اشتابکر گفت: صد رحمت بر خلق تو باد. خدای تعالی از جمیع بلاها ترا نگاه دارد. پس راجه بخانه رفت.

جدال اشتابکر و بندی!

اشتابکر و شویت کیت می رفتند تا به جایی رسیدند که راجه چگت می کرد. چون خواستند که پای در مجلس نهند دربان ایشان را منع کرد و گفت در این مجلس پیران و دانایان می آیند، خردسالان را راه نیست. مرا بندی بادفروش در اینجا گذاشته است که بی رخصت او، من هیچکس را نگذارم، شما از او رخصت بگیرید. اشتابکر گفت که پیران و دانایان در این مجلس می آیند من هم از پیران و دانایان کمتر نیستم و خدمت بزرگان کرده ام. دربان گفت: ای خردسال معلوم نیست که تو چه مقدار علم خوانده باشی؟ اشتابکر گفت که بزرگی و دانائی به سالها تعلق ندارد^۲ اگر کسی دانا و عاقل باشد من دانائی و علم خود را به او خاطر نشان کنم. من می خواهم با آن بادفروش ملاقات کنم و با او بحث نمایم تا راجه و دیگر بزرگان تماشا کنند. چون دربان این سخنان از اشتابکر شنید گفت: من باتو در سخن پس نمی آیم، در مجلس برو.

اشتابکر به مجلس درآمد مردمان خردسالی را دیدند که اکثر اعضایش کج بود، همه حیران صورت او شدند. اشتابکر بنیاد سخن کرد و راجه را تعریفات نیکو کرد و گفت: ای راجه! من شنیده ام که در ملازمت شما آنچنان دانایان هستند که در بحث هیچکس حریف ایشان نیست. بر هر کس که غالب می آیند آن کس را در آب غرق می کنند. من این حکایت شنیده ام آمده ام و می خواهم که آن بادفروش که بردانایان غالب می آید او را ببینم. چنانچه ستاره ها از شعاع آفتاب غایب می شوند من بزور علم ودانش خود بادفروش را نابود گردانم. راجه گفت تو آن بادفروش را ندیده ای و قدر علم او را نمی دانی، بسیاری از برهمنان و دانایان که سالها در تحصیل علم کوشیده بودند و عمرهای دراز داشتند به دعوی بحث او آمده بودند، آخر پریشان شده در آب غرق شدند

۱ - ل: [اجازه] آمدن نمی دهم.

۲ - ل: دانائی را از سالها تعلق نیست.

و تو خردسال معلوم است که چقدر مایه علم داشته باشی که برابری او توانی کرد؟! و بسیار دانایان به دعوی بحث نزد او آمده بودند که چنانچه ستاره در پیش آفتاب غایب می شود در پیش او نابود شدند.

اشتابکر گفت: ای راجه تو او را شیر کرده ای و از بس که در نظر تو عظیم آمده پنداری که در عالم مثل او دیگری نیست. هنگامی که روبروی من شود آن زمان بدانی که در عالم دیگر مردمان هستند که در پیش ایشان از موش هم کمتر است. راجه گفت: ای جوان برهنه! آن بادفروش من شش و دوازده و بیست و چهار و سیصد و شصت را می داند، آیا تو هم میدانی؟ اشتابکر گفت: ای راجه این عبارت از سال است که دوازده ماه و بیست و چهار پاکه (Paksa) یعنی نصف ماه و شش موسم و سه صد و شصت روز دارد. باز راجه پرسید که آن کیست که خواب می کند و چشم برهنه نمی زند؟ و آن چه چیز است که بعد از کاشتن نروید؟ و کیست که دل ندارد؟ و آنکه در شتابی بزرگ می شود چه چیز است؟

اشتابکر گفت: آنکه خواب می کند و چشم برهنه نمی زند، آن ماهی است. آنکه بعد از کاشتن نروید بیضه مرغ است. آنکه دل ندارد سنگ است و آنکه بزودی بزرگ می شود سیلاب است. باز راجه گفت که تو آدمی نمی نمائی بلکه دیوته هستی. حالا معلوم می شود که بر تو کسی را غالب آمدن [ممکن نیست]^۲ از امروز تو را حکم کردم که پیش من می آمده باشی. اشتابکر گفت: در این مجلس راجه های بزرگ و برهمنان صاحب فطرت نشسته اند، خصوصاً بندی که بردانش [خود] مغرور است، اگر سخنی^۳ دیگر خواهد، پرسد. این بندی در علم پیش من چنان است که درخت در کنار دریا و هیمة پیش آتش. و [باز] به بندی گفت که شیر خفته را بیدار مساز و مار غضبناک را وقتی که زبان برمی آرد در دست مکن. بحث علم تو با من بدان ماند که کسی خواهد که کوه به ناخن خراشد. چنانکه پیش این راجه جنک، راجه های دیگر زیون می شوند، تو پیش من وجود نداری. اشتابکر این را بگفت و باز به آواز بلند با بندی گفت: یامن چیزی می پرسم تو جواب بگو یا تو چیزی بپرس من جواب بگویم.

بندی گفت آتش يك وجود دارد لیکن از بسیار طورها می افزاید و آفتاب یکی است لیکن بسیار جارا روشن می سازد؛ و اندر یکی است که امر او بر همه کس است و پادشاه پیترا^۴ (Pitr) جم (Yama) هم یکی است.

اشتابکر گفت: هر جا اندر است آتشی با اوست و پریت و نارد این دو رکبه می باشند و اشنی کمار نیز دو شخص اند، و ارا به هم دو چرخ دارد و زن و مرد دو وجود دارند و این آفریدگار ساخته است، یعنی جیو آتما و پرم آتما هر دو هستند. بندی گفت آفرینش خلایق سه گونه است: یعنی از ثواب دیوتا و از ثواب و گناه

۱- ب: سی و دوازده و بیست و سیصد و شصت روز الخ.

۲- ل: خال می بینم. شاید عبارت و رامس: «خیال می بینم» بوده است.

۳- ل: شخصی.

۴- پیتری (Pitr): پدر، و بصیغه جمع: پدران یا نیاکان.

آدمی و از گناه مار و غیره که کج می‌روند، و باجپی (Vajapeya) یعنی سه آشرم (Asrama) از سه قسم می‌کنند. و برهمنان که جگک می‌کنند سه عمل می‌کنند، یعنی: دیو جگک (Devayajna) و پترجگک (Pitryajna) و رکبه‌جگک (Rsiyajna) و عالم نیز سه است یعنی: سرك (Svarga) و نرك (Naraka) و زمین. و روشنی نیز سه است. اشتابکر گفت: برهمنان چهار آشرم دارند و چهار طایفه خلق است و چهار بیداست. و گاو چهار پای دارد و چهار پدارتیه‌اند (Padartha). بندی گفت: آتش پنج است و بحری است از شعر که پنج رکن دارد و پورن ماس (Purnamasa) و غیره جگک نیز پنج است و آله (Alaya) حواس نیز پنج است و در بید (Veda) اپسرائی (Apsara) پنج چوتی (Coti) ^۱ دارند است، یعنی پیرو روح چت (Citta) نام مایا (Maya) است که او را پرمان (Pramana) پپریت (Viparita) بکلپ (Vikalpa) ندرا (Nidra) اسمرت (Smrti) پنج چوتی مرقوم است. و در عالم پنج دریا است ^۲.

اشتابکر گفت که شش جگک (Yajna) است و بعد از جگک کردن شش قسم خیر است که آن را در هندوی دجهنا (Daksina) گویند. و شش موسم (Mausama) و شش آله حواس است. یعنی پنج آله حواس، و ششم آنهادل است و شش عقد پروین (Krttika) است و شش شاستر (Sastra). باز بندی گفت هفت قسم غله است که می‌کارند و هفت قسم غله صحرا است و هفت بحر (Chanda)، آن نظم است که در وقت جگک، بید را در آن بحور می‌خوانند و هفت رکبه‌پشراوند و هفت نوع پرستش است و هفت‌تار بر ساز می‌بندند که آن را هفت پرده می‌گویند و هفت دیپ (Dvipa) که آن را هفت اقلیم می‌گویند.

اشتابکر گفت: از هشت سرخ يك ماشه می‌شود و شیرینی است که هشت پا دارد که در هندوی شربه (Sarebha) می‌گویند. و موکل لذات هشت بس‌اند، (Vasu) درجگک هشت ستون نصب می‌کنند.

بندی گفت که در پترجگک يك رجا (Rca) نه بار خوانده شود و حصه‌های کم و بیش گن‌های (Guna) يك پرکرت را اگر آمیزند آن گن‌ها نه‌قسم‌اند و از آنها پیدایش نه‌قسم گفته‌اند، و از چهار رکن، نه‌نه‌حرفی جمع‌کردن برهتی چهند (Brhati Chanda) پیدا می‌شود که آن نام بحری است از بحور شعر هندوی. و نوشتن به ترتیب‌های مختلف نه‌شکل مشهوره اعداد را هر قدر که خواهند مقدار حاصل می‌شود. همین‌طور نه‌گن، مایا بسیار شکل می‌گردد.

اشتابکر گفت: اطراف عالم ده است و از ده صد، هزار می‌شود و ده ماه حمل می‌ماند. بندی گفت: یازده رودر (Rudra) است و یازده ستون جگک و یازده اندری را یازده فعل است. اشتابکر گفت: از دوازده ماه يك سال می‌شود و مصراع جگتی

۱- چوتی (Coti) واژه هندی است که برابر آن در سانسکریت (Cuda) میباشد. در متن سانسکریت آمده است: ترازو هشت بند دارد و چیزهای سنگین را توزین میکند. جانور شربه (Sarabha) هشت پا دارد و شیر را هم می‌کشد.

۲- در عالم پنج دریا است یعنی پنج رودخانه است که آنرا پنچهند (Pancanada) گویند.

(Jagati) نام بحر از دوازده حروف حاصل می‌شود. و پراکرت (Prakrta) جگت آنست که در دروازه روز تمام می‌شود و بقول برهمنان دوازده آفتاب است.

بندی گفت: تاریخ سیزدهم از تاریخ دیگر بهتر است و سیزده اقلیم روی زمین است. چون بندی نیم اشلوک (Sloka) متضمن این سخن خواند، خاموش ماند. اشتابکر نیم اشلوک باقی‌مانده بدین مضمون گفت که سیزده روز جنگ سربکشن‌جیو (Srikrsnaji) و کیشی (Kesi) نام دیت (Daitya) فراموش کردی و سیزده بحر که خاصه بید است نیز نگفتی.

بعد از آن اهل مجلس اشتابکر را آفرین کردند و برهمنان صاحب دانش دست بسته پیش او ایستادند. باز اشتابکر با بندی گفت که بهمین دانش وعقل بربرهمنان غالب آمدی و ایشان را غرق کردی، کدام قاعده است که هرکس که در بحث علم زبون آید او را در آب غرق کنند؟ اکنون تو را هم غرق می‌باید کرد. بندی گفت که من اول دوازده سال در جگت برن (Varuna) بودم و اکنون در جگت شما آمدم و آن برهمنان را که غرق کردم ایشان نمرده‌اند همه در جگت برن حاضرند، آن برهمنان برای پرستش اشتابکر خواهند آمد. اشتابکر گفت که آن برهمنان را که در آب غرق کردی ایشان چگونه زنده ماندند که باز خواهند آمد؟ بندی گفت که پدرم برن جگت می‌کند، پدر تو را و دیگر برهمنان را همانجا فرستاده‌ام اینک می‌آیند و من تو را پرستش خواهم کرد که از باعث تو اکنون پدر را خواهم دید. اشتابکر گفت که راجه جنک مرا طفل دانسته برسختن من اعتبار نمی‌کند، تعجب است که چنین دانائی چنین نادان شود! راجه گفت ای اشتابکر! تو را معلوم کردم که تو آدمی نیستی، دیوته هستی کار آدمی نبود که بر بندی غالب آید. تو بر بندی غالب آمدی، الحال بندی را ببخش. اشتابکر گفت که من این را زنده نمی‌گذارم، این خود را پسر برن می‌گوید، او را غرق می‌کنم بخانه پدر پرود. بندی گفت مرا غرق شدن عیبی نیست خانه پدر من است، اگر باور نداری دو ساعت توقف کن که آن برهمنان پیدا خواهند شد.

لومس گفت که ای راجه جد هشترا! چون سخن باینجا رسید، برن با برهمنان گفت که پسر ما را در آب غرق می‌کنند شما زنده شده در مجلس راجه جنک بروید. در يك لحظه آن همه برهمنان در مجلس راجه جنک حاضر شدند. کهور پدر اشتابکر پیش راجه جنک آمده گفت که پسران در همین وقت بکار می‌آیند. بندی راجه را دعای خیر کرد و همه برهمنان بخانه خود رفتند. بندی در آب رفت، و اشتابکر پدر را گرفته به خانه خود رفت.

چون این قصه را لومس تمام گفت، راجه جد هشترا از آنجا روان شد تا به تیرتهه دیگر رسید. لومس گفت که این تیرتهه چنان است که اندر برتراسر دیو را کشته در این آب غسل کرده بود، شما در اینجا غسل کنید ثواب بسیار خواهید یافت. پاندوان (Pandava) غسل کرده از آنجا روان شدند تا به کوهی رسیدند که بهرگ‌تنگ (Bhrgutunga) نام داشت.

لومس گفت: بعد از این مقام ریبه‌رکبه (Raibhya Rsi) است اینجا پسر

بمهردواج مرده بود. راجه جدهشتر گفت که او چگونه مرده بود؟ لومس گفت که بمهردواج (Bharadvaja) ریبه نام دوستی داشت. او دو پسر داشت. یکی ارباس (Aravasu) و دیگری پرابس (Paravasu). و بمهردواج جوکریت (Yavakrita) نام یک پسر داشت. و ریبه با هردو پسرانش عبادت بسیار می‌کردند و پسران ریبه با پسر بمهردواج دوستی تمام داشتند. و مردمان بجهت عبادت بمهردواج البته خدمت او می‌کردند. پسر بمهردواج را هم بخاطر رسید که من عبادت بسیار بکنم تا مردم مرا هم مثل پدر خدمت می‌کرده باشند. باین نیت عبادت بسیار می‌کرد. بعد از آن آتشی عظیم برافروخت و خواست که خود را بسوزد. در آن وقت اندر آمده گفت که چرا خود را می‌سوزانی؟ او گفت که من چیزی نخوانده‌ام و میل علم بسیار دارم، از اینجهت خود را می‌سوزم شاید از این تکلیف علم مرا نصیب‌شود. اندر گفت از سوختن، علم حاصل نمی‌شود باید که خدمت استادی بکنی. جوکریت (Yavakrita) پسر بمهردواج از گفته اندر از آتش محافظت کرده در عبادت مشغول گشت. مدتها عبادت کرده بعد از آن اندر بصورت برهن پیری برآمده به‌جائی که جوکریت غسل می‌کرد آمده ریگ بسیار در آنجا پاشیدن گرفت. هرچند جوکریت منع کرد او قبول نکرد و به کار خود مشغول بود. جوکریت بخندید و گفت ای بنده خدا! خام خیال می‌کنی. آن پیر گفت می‌خواهم که براین آب گنگ پلی ببندم تا مردم از این پل می‌گذشته باشند. جوکریت گفت که ای پیرمرد باین ریگ پل بستن کی می‌توانی؟ آن پیرمرد گفت که من اندرم، برای فهمانیدن تو آمده‌ام، چنانچه تو به این عبادت علم نخواهی یافت من هم به این ریگ پل بستن کی می‌توانم؟ جوکریت گفت تو مرد بزرگ و دیوته هستی چرا درباب من دعا نمی‌کنی که خدای تعالی مرا علم نصیب کند؟ پس اندر دست دعا برداشت و گفت یا بار خدایا هر علمی که جوکریت می‌خواهد همان نصیب او گردد. چنانچه دعایش قبول شد. بعد از آن جوکریت اندر را دعا کرده به ملازمت پدر خود آمده گفت که ای پدر! من علم بسیار از دعای اندر یافته‌ام حالا علم من از علم تو زیاده شده است. پدر را این سخن بسیار بد آمده گفت که ای پسر! تو از این علم مغرور مباش، ناگاه جوانمرگ شوی. با تو حکایتی می‌گویم:

زیان خودخواهی و غرور

رکپیشری بود بالده (Baladhi) نام داشت او را فرزند نمی‌شد. او در عبادت و ریاضت مشغول شد بامید آنکه او را فرزندى شود که دیوته (Devata) باشد. و دیوته‌ها او را گفته بودند که تو را فرزندى خواهد شد اما دیوته نخواهد شد. بالده گفت چون دیوته نخواهد شد فرزندى می‌خواهم تا آنکه این کوه است او زنده ماند. پس از مدتی به‌خانه او فرزند متولد شده او را میدهابی (Medhavi) نام نهاد. و آن پسر کلان شد و شنید که عمر من تا برابرکوه خواهد شد، بسیار مغرور شد. هرچا که عابدان و رکپیشران را می‌دید بی‌ادائی می‌کرد تا آنکه نوبتی پیش رکپیشری بزرگ که دهنشاپه (Dhanusaksa) نام بود، رفت. او را سخنان نا سزا گفت و آن

رکپیش در قهر شده گفت که از خدا می‌خواهم که تو خاک شوی. او بر زمین افتاد پس آن رکپیش با گاومیشان گفت که این کوه را بکنید. گاومیشان به شاخ‌های خود آن کوه را با زمین برابر کردند. چون آن کوه نماند، میدهایی هم همان زمان هلاک گشت. پس پدر از هلاک شدن فرزند گریه و زاری کرد. اکثر بزرگان پیش او آمده تسلی کردند و گفتند که پسر تو بسیار مغرور می‌بود و می‌گفت تا آنکه کوه است من نخواهم مرد. خدای تعالی آن کوه را به شاخ‌های گاومیشان بزمین برابر ساخت تا مغروری او برطرف شود، تو گریه و زاری مکن. بالده از گفته بزرگان ترك گریه و زاری کرد.

بهردواج گفت تو هم زنهار متکبر و مغرور مشو که مبادا تو هم مثل آن برهمن هلاک شوی. و دیگر ریبه ریبه رکپیش بسیار بزرگ است، زنهار در خدمت او سخن بی‌ادائی مکن که مبادا تو را نفرین کند. جوکریت چون بمنزل ریبه رکپیش آمد و عروس او را دید خاطرش باو میل کرد. به او گفت اگر همراه من بیائی من تو را از جان بهتر نگاه خواهم داشت. آن عورت شرمگین شده برخاسته به خانه درون رفت. بعد از لحظه‌ای ریبه بمنزل خود آمد. عروس خود را دید که گریه می‌کند. او را پرسید که چرا گریه می‌کنی؟ او حال آنچه بود گفت. ریبه دعای بد کرده گفت که از خدا می‌خواهم که جوکریت هلاک شود. جوکریت همان زمان هلاک شد.

در آن زمان راجه‌ای بود برهدمن (Brhaddumna) نام. او آغاز جگه کرده کس را فرستاد دو پسران ریبه را که یکی اربابس و دیگر پرابس نام داشتند در آن جگه طلب نمود و ریبه ایشان را رخصت داد که به آن جگه آمده حاضر شدند. و ایشان بفرموده پدر به جگه راجه برهدمن رفتند، و راجه در مقام جمع اسباب جگه بود. در این اثنا پرابس به خانه خود بازگشت که از زن خود چیزی بگیرد و در شب به خانه خود آمد. چون بمنزل خود آمد پدر خود را دید که پوست آهو پوشیده بیرون خانه خود هرطرف می‌گردید. پرابس خیال کرد که آهوئی است که اینجا می‌گردد شمشیر کشیده زد و پدر بمرد. و صبح شد دانست که پدر را کشته است بغایت دلگیر شد. بعد از آن آنچه رسوم بود آتش دادند. بعد از آن پیش اربابس بازگشت با برادر گفت تو تنها جگه را نمی‌توانی کرد، من می‌توانم کرد. من به غلط پدر خود را کشته‌ام تو برو عوض من عبادت کن تا خون پدر از گردن من ساقط شود و من جگه را تمام می‌کنم. برادرش قبول کرده به خانه بازگشت. چندان عبادت و خیرات کرد که گناه پدر از گردن برادرش دور شد. بعد از آن پیش برادر خود بازگشت. برادرش با راجه برهدمن گفت که این برادر من پدر خود را کشته است و گنه‌کار است، او را نگذارید که به این جگه حاضر شود. راجه به کسان خود بفرمود تا او را از آن شهر بدر کنند. این برادر که بی‌گناه بود و بجهت برادر آنقدر محنت کشیده بود چون از برادر این بی‌مروتی را شنید گفت پدر خود را نکشته‌ام این گفته گریه‌کنان بازگشت و در جنگل رفته به عبادت حق سبحانه و تعالی مشغول گشت و چندان عبادت کرد که آفتاب و دیوتها از او خشنود شدند و همه پیش او آمده باز

گفتند که آنچه مطلب تو داری از ما طلب کن تا تو را بدهیم. او گفت من آن می‌خواهم که پدر من زنده شود و او را فراموش شود که این برادر من، او را کشته است و گناه کشتن پدر از گردن برادر گنهکار من برود و بهردواج و پسرش جوکریت هم هر دو زنده شوند. دیوتها دست به دعا برداشته از درگاه خداوند تعالی آنچه او خواسته بود درخواست کردند. دعای ایشان مستجاب شد. ریبهه و بهردواج و جوکریت بقدرت الله تعالی همان زمان زنده شدند و آن گناه از گردن برادرش برطرف شد. و جوکریت بعد از زنده شدن با دیوتها گفت که من بید خوانده بودم و ریبهه هم خوانده بود، سبب چه بود که دعای او در باب من مستجاب شد؟ دیوتها گفتند که باعث این بود که ریبهه علم را پیش استاد خوانده بود، تو به عبادت علم یافته بودی از اینجهت او بر تو فضیلت دارد، دعای او در باب تو مستجاب شد.

چون لومس این حکایت را تمام کرد پاندوان او را دعا کرده از آنجا روان شده می‌رفتند تا به کوه گندمادان (Gandhamadana) رسیدند. در آن کوه انواع درختان و آب روان و دشت‌های کلان و گل‌های رنگارنگ دیدند. پس از مدتی در آنجا مقام کردند و عبادت می‌کردند. گاهی در آن دشت جانوران عجیب بنظر ایشان در می‌آمدند. و در آن کوه نوبتی باد بسیار وزیدن گرفت و گرد عظیمی برخاست چنانچه چیزی بنظر کسی نمی‌آمد و تاریکی شد و درختان کلان از آن باد از جای برافتادند. راجه جددهشتر با دھوم پروهت (Dhaumya Purohita) زیر درخت کلان نشستند و بهیم (Bhima) و دروپدی (Draupadi) در زیر سنگ پناه آوردند. سهدیو (Sahadeva) در غاری درآمد و نکل (Nakula) و لومس (Lomasa) يك جای هم ایشان گرفتند. بعد از چند ساعت باد کمتر شد، باران بسیار باریدن گرفت و از آن کوه‌ها جوی آب مانند دریا روان شد. آنگاه باران از باریدن بماند و آسمان صاف شد. پاندوان هر کدام از کوشه برآمده یکجا جمع شدند و از آنجا روان گشتند. چون يك گروه رفتند دروپدی مانده شد و از غایت کوفت و محنت بی‌هوش شده بر زمین افتاد و نکل آمده سر او را در کنار نهاد. راجه جددهشتر از این حال دروپدی دلگیر شد، با برادران گفت این دروپدی بجهت خاطر داشت ما اینقدر رنج و محنت کشیده است فی‌الواقع آن تقصیر ماست که قمار باخته بر سر خود بلا انداختیم. دھوم پروهت دل‌داری راجه جددهشتر بسیار کرده فهمانید. بعد از آن دھوم پروهت آب افسون‌خوانده بر روی دروپدی انداخت. دروپدی بهوش آمد، آنگاه راجه جددهشتر با بهیم‌سین (Bhimasena) گفت که ای برادر این بلا بر سر ما زبون آمده است در این راه دروپدی آزار خواهد کشید.

بهیم‌سین گفت: ای راجه تو غم مخور تو را مع برادران بردوش گرفته خواهم رفت و پسر خود کهروکه (Ghatotkaca) را یاد کرد. همان لحظه کهروکه آمده حاضر شد و دست بردست نهاده پیش ایشان استاد و گفت: مرا چه خدمت می‌فرمائید که آن را بجا آورم؟ راجه جددهشتر گفت که ای فرزند مادر خود را برداشته همراه ما بیا. کهروکه گفت اگر حکم بفرمائید من همه شما را برداشته هر جا بفرمایند آنجا برم.

راجه گفت معلوم است، من تو را از خود کمتر نمی‌دانم لیکن همین درویدی را ببر. کپروکه درویدی را برداشت و برادران را نیز برداشت و بعضی دیوان را بفروید که آن برهمنان را برداشتند. باز روان شدند تا به کوه بدری (Badri) رسیدند، در آنجا معدن طلا و انواع جواهر دیدند و دیگر از عجایب بنظر ایشان درآمد. جانوران گوناگون و درختان کلان و آب روان آنجا بودند و بسیار دیوتها بودند، در آنجا و عبادتگاه نرناراین (Naranarayana) که چندین هزار سال در آنجا عبادت کرده بودند، از نور عبادت آن مکان مانند آفتاب می‌درخشید و عابدان بسیار در آنجا در عبادت مشغول بودند و برهمنان بسیار بید می‌خواندند.

راجه جدّهشتر و برادران آن عابدان را زیارت کردند و عابدان ایشان را دعا کردند و کوه میناک (Mainaka) را از آنجا دیدند، و حوض بندسر (Vindhyasara) را هم ملاحظه کردند و آب گنگ از آن نواحی می‌گذشت، پاندوان در آن آب غسل کرده و شش روز در آن مکان مقام نمودند و چشم آن داشتند که ارجن (Arjuna) پیدا شود. و بعد از شش روز ناگاه بادی در غایت لطافت وزیدن گرفت چنانچه به هرکس می‌رسید بغایت خوشحال می‌شد. در آنوقت ناگاه گلی در غایت خوشبوئی و خوش رنگی که هزار برگ داشت از هوا در نزدیکی درویدی افتاد و آن گلی بود که هرکس که بوی آن را می‌شنید اگر پیر [می‌بود] جوان می‌شد و اگر غمی می‌داشت خوشحال می‌شد. درویدی آن را برداشته بو [کرد] بغایت خوشحال شد با بهیم گفت که این گل را به راجه جدّهشتر می‌دهم تو برو و دیگر این گل‌ها را چیده بیار تا بولایت خود رفته مردمان را بنمایم، آن مردمان هرگز این قسم گل رانیده باشند. بهیم به آنطرف رفت و بطرفی که باد می‌آمد زود روان شد. چون او پسر باد بود بسرعت راه می‌رفت تا بکوهی رسید که در آن درختان میوه بسیار و مرغان خوشرنگ و آبهای روان بود و خوشبوئی گل‌ها در غایت لطافت بسیار بود. بهیم‌سین چون بوی آن گل‌ها را شنید از آن میوه پاره‌ای بخورد، تمام کوفت و ماندگی او برطرف شد. و در آن کوه اپسره (Apsara) و گندهربان (Gandharva) و جچهان (Yaksa) بسیار بودند، آن صورت بهیم را که مثل ماه روی او می‌درخشید چون بدیدند حیران او گشتند.

بهیم‌سین در آن کوه از آن گل که درویدی طلبیده بود نیافت. پس از آنجا پیشتر روان شد، مثل بباد می‌رفت. از قوت رفتار او زمین می‌لرزید، آنوقت درخت‌های بزرگ چون پای بهیم‌سین می‌رسید، شکسته می‌شدند و جانوران قوی مثل شیر و ببر و فیل که در آنجا خسییده بودند، بهیم‌سین پای برایشان نهاده می‌گذشت و اکثر جانوران خود دور می‌شدند. بهیم‌سین فریاد کرده می‌رفت و جانوران جنگل از آواز پای او می‌گریختند. فیلان مست که در آن راه بودند برسر راه بهیم‌سین آمدند، بهیم‌سین یکمرتبه چندین فیلان را گرفته بر زمین می‌زد و هلاک می‌کرد. همینطور می‌رفت، از چند جنگل گذشت ناگاه به جنگلی عظیم رسید. بهیم‌سین بدستور به تعجیل

می‌رفت. اتفاقاً هنومنت (Hanumanta) میمون در آن جنگل مقامی داشت چون آواز بهیم‌سین شنید و آن رفتن او را بدید که درختان عظیم زیر پای او خرد می‌شوند برسر راه بهیم‌سین آمد و خود را بصورت میمون خردی برآورده دم خود را بر راه دراز کرده بخشید و خود را در خواب انداخت. ناگاه بهیم‌سین بآنجا رسید، او را بدید پیش آمده او را بیدار کرد.

هنومنت گفت: ای مرد خدا مرا چرا از این خواب خوش بیدار کردی؟ تو چه کسی، به این مقام به چه جهت آمدی؟ آدمیزاد را این قدرت نیست که در اینجا تواند آمد؟ تو کیستی از کجا می‌آئی و به کجا خواهی رفت؟ و از اینجا پیشتر دیوتها می‌توانند رفت من از راه دوستی با تو می‌گویم اگر زندگانی خود را می‌خواهی از اینجا باز گردا. بهیم‌سین گفت: تو چه کسی که بامن اینقدر سخنان می‌گویی؟ من چهتری ام (Ksatriya) و از کنئی متولد شده‌ام و پسر راجه پاندم (Pandu)؛ مرا و برادران مرا پاندوان می‌گویند. هنومنت بخندید و گفت: ای آدمی من تو را می‌گویم اگر چند روز باد دنیا می‌خوری از اینجا باز پیشتر مرو. بهیم گفت من باز نخواهم رفت هر چه شدنی است خواهد شد تو مرا بگذار که من پیشتر بروم. هنومنت گفت: من بسیار ضعیف و ناتوانم، طاقت ندارم که از اینجا برخیزم اگر تو می‌توانی از بالای من بگذر. بهیم‌سین گفت: من در بید خوانده‌ام که از بالای هیچ جاندار نباید رفت و گرنه من می‌توانم که از بالای تو بگذرم. این چقدر کار است؟ من از بالای هنومنت می‌توانم جست از تو گذشتن بسیار کار سهل است. هنومنت گفت: کدام هنومنت را می‌گویی؟ آن هنومنت که از دریای بزرگت جسته بود، او را می‌گویی؟

بهیم‌سین گفت: آری همان هنومنت را می‌گویم؛ او از همه میمونان بزرگتر است و او برادر من است چرا که او هم پسر باد است و من هم پسر بادم. او چهار صد گروه راه دریا را یک مرتبه جسته بود خدمت راجه رامچند بسیار کرده، امروز زور من نزدیک زور اوست چرا که ما هر دو از بادیم. حالا تو مرا راه بده و گرنه [تو را] بر زمین چنان خواهم زد که استخوان تو پاره پاره شود. هنومنت بخندید و گفت: اگر گفته من قبول نمی‌کنی پس دم مرا اگر می‌توانی از راه دور کن، من بسیار ضعیفم طاقت برخاستن ندارم. بهیم‌سین با خود گفت که این میمون مرا نمی‌شناسد راه مرا حرج می‌کند. پس بهیم‌سین در قهر شد. پیش آمد به دست چپ دم او را بگرفت و چندان که قوت کرد نتوانست که دم او را از جای جنباند. پس بهیم‌سین باز در غضب آمد و از دست راست دم او را گرفت و چندانکه قوت داشت حمله کرد اما نتوانست که دم او را جنباند.

بعد از آن بهیم‌سین بغایت دلگیر شد و افسوس خورده دست بردست نهاده پیش آن میمون بایستاد و گفت: من نادانسته با تو بی‌ادبی کردم و این تقصیر مرا ببخش، اما بامن بگو که تو چه کسی و چه نام داری؟ مرا یکی از مریدان خود بدان. هنومنت

گفت: ای بهیم‌سین! من پسر بادم، مادر من انجنی (Anjani) نام دارد و شوهر انجنی رکبیشری بود اما مرا از باد مادر زائیده است و نام من هنومن است. و ما میمونان دو پادشاه داشتیم: یکی بالی (Bali) که پسر اندر بود و دیگری سگریو (Sugriva) پسر آفتاب. همه میمونان متابعت این دو کس می‌کردند، مرا هم بزرگ خود می‌دانستند. مرا با سگریو دوستی و محبت بود، چنان واقع شد که میان بالی و سگریو عداوت پیدا شده بود. بالی، سگریو را بدر کرده بود، او آمده در کوه منزل کرده من هم همراه او آنجا بودم. تا آنکه رامچندر (Ramacandra) پسر درسته (Dasaratha) تیر و کمان در دست و برادر و زنش [همراه او]^۱ در بیابان بودند که راون ((Ravana)) حاکم لنکا (Lanka) بصورت سنیاسی (Samnyasi) برآمده زن رامچندر را [دزدیده]^۲ برد. ایشان -هر دو برادران- جایی رفته بودند. زن رامچندر که سیتا (Sita) نام داشت برابر آفتاب بود؛ او را دزدیده برد. رامچندر با برادر در تفحص و جستجو در اطراف عالم می‌گردیدند تا به‌کوه رکبه‌موک (Rsyamuka) رسیدند. سگریو او را دید و خدمت رامچندر بسیار کرد. رامچندر بر سگریو مهربان شده بالی را کشته سلطنت، سگریو را داد. سگریو در برابر این عنایت خواست که بجهت رامچندر خدمتی بجا آرد پس اکثر میمونان را بطلب سیتا به اطراف عالم فرستاد تا خبر سیتا بیارند. من با چند کرور میمونان بچانب ولایت جنوب رفتم. من خبر سیتا را از کرکسی سنیات (Sampati) نام شنیدم. او بامن گفت که سیتا را راون به لنکا برده است. پس من بکناره دریا آمدم و چهارصدکروه جسته به‌شهر لنکا رفتم. سیتا را در آنجا دیدم. بعد از آن لنکا را سوخته از آنجا بخدمت رامچندر آمدم و خبر سیتا را بگفتم. بعد از آن رامچندر با برادر بر دریا پل بسته از آن آب در گذشته با چندین کرور میمونان و خرسان به لنکا رفت و با راون جنگ عظیم کرد. بعد از آن رامچندر بر راون غالب آمده [او را] با خویشان و فرزندان و لشکر بکشت و لنکا را به بهیمکن (Vibhisana) برادر راون که پیشتر از جنگ بخدمت رامچندر آمده بود داد و سیتا را گرفته بولایت خود که اودهه (Avadha) باشد آمد. بعد از آن رامچندر در اجودهیا (Ayodhya) که حالا به اودهه مشهور است به سلطنت نشست.

من به رامچندر گفتم که بمن چیزی بده. رامچندر گفت: هر چه می‌خواهی بگو من تو را بدهم. من گفتم از شما آن می‌طلبم که دعا کنید تا زمانیکه در عالم نام شما را اهل عالم می‌گفته باشند، مرا عمر بوده باشد. و سیتا مرا این دعا کرد که هر چیزی را که تو می‌خواسته باشی آن چیز پیش تو حاضر خواهد شد و از برکت آن دعا آنچه مطلوب می‌شود حاضر می‌آید. و رامچندر یازده هزار سال پادشاهی کرد بعد از آن از این عالم برفت. بهر جا که من می‌باشم گندهربان واپسرها بجهت گویندگی پیش من می‌آیند و رقص می‌کنند. ای بهیم‌سین این راهی که تو [می‌رفتی] بسیار دشوار است و از این راه بغیر از دیوتها، آدمی هیچکس نرفته است، بنابراین تورا راه ندادم

که پیشتر روی.

بیسیم پاین (Vaisampayana) گفت که چون هنومنت این سخنان گفت بهیم سین پیش آمده پای هنومنت را ببوسید و گفت که این سعادت من بود که بخدمت شما ملازمت میسر شد. حالا از شما التماسی دارم. هنومنت گفت: آنچه از من بطلبی بتو بدهم. بهیم سین گفت از شما آن می خواهم که به آن صورت که از دریا جسته با راون جنگ کرده بودید، آن صورت را ببینم. هنومنت گفت: آن زمانه دیگر بود مردمان آنچنان صورتهای می توانستند دیدن، حالا تاب دیدن نخواهند آورد. الحال آنچنان وقت نیست، ست جگ (Satyayuga) و تریتا (Treta) و دواپر (Dvapara) هر سه جگ ها را علیحده مقتضیاتی می باشد، اندر این وقت صورت من چنان نتواند شد. درست جگ همه ثواب بود و گناه هرگز نبود و زوال رعیت و خلقت نمی شد و هرکس تنها پرکھوتم (Purusottama) را می پرستید و یک بید مجموعه چهار بید بود و دروغ و حسد نبود. در آن جگ، برهن و چپتری و بیش و شودر برابر بودند. و دهرم هر چهار پا داشت. و در تریتا جگ، جگ رایج شد. در این جگ، دهرم را سه پا باقی ماند و یک حصه پاپ (Papa) بعد از آن دواپر شد، نصف گناه و نصف ثواب شد و یک بید را چهار حصه جدا جدا کرده شد. و در کلجگ (Kaliyuga) از چهار دانگ، ثواب یکی خواهد بود و سه دانگ گناه خواهد شد و در مردم حسد و نفاق پیدا خواهد شد و دزدی و دروغ پیدا خواهد گردید و بغض در سینه ها خواهد آمد.

گفت و گوی بهیم سین و هنومن!

بعد از آن بهیم سین با هنومنت گفت که از تو التماس دارم که به همان صورت که از دریا جسته بودی همان صورت بمن بنمائی. هنومنت گفت: اگر من تمام صورت خود را بتو بنمایم تو تاب نخواهی آورد بلکه نزدیک هلاک خواهی شد، اما آنقدری که دیدن توانی بتو بنمایم. و این صورت من خاصیتی دارد که دشمنان از آن می ترسند و اکثر هلاک می شوند. پس هنومنت از هر چهار طرف بزرگ شدن گرفت چنانچه برابر کوه بنده (Vindhya) که چهل هزار گروه بلند بوده، بلند شد. باز بالیدن گرفت و در بزرگی برابر آفتاب شد.

بعد از آن بهیم سین گفت که تو آن صورت مرا بنما که بجنگ راون رفته بودی. هنومنت گفت که تو آن صورت را تاب نخواهی آورد من آن صورت را برای ترسانیدن راون کرده بودم و راون هم از آن صورت ترسیده بود تو این خیال مکن. بهیم گفت مرا شکی است که با وجود مثل تو صاحب زوری رامچندر جی (Ramacandraji) خود برای کشتن راون چارفت؟ هنومان (Hanuman) گفت: ای بهیم سین تو راست می گوئی راون با من برابری نمی توانست کرد، اگر راون را می کشتم و لنکارا فتح می کردم پس نام رامچندر کسی نمی برد. از اینجهت من راون را نکشتم رامچندر کشت و نام و تعریف رامچندر در سه عالم مشهور گشت.

اکنون ای بهیم سین برو بجهت درویدی آن گل که طلبیده است بیار. تو برای

آوردن گل پیشتر می‌روی آن گل در باغ کبیر است و بسیار دیوان و چچهان نگاهبانی آن باغ می‌کنند. وقتی که آنجا بررسی زنهار با ایشان بی‌ادبی^۱ نکنی و آنچنان کنی که دیوان از تو خشنود شوند و کاری بکن که ثواب از دست نرود. آدمی را باید که به هر نوع که داند بتعظیم و سر فرود آوردن و به‌خیر دادن و منتر خواندن، دیوتها را راضی سازد. بعد آن هنومنت بهمان صورت اول شده بهیم را در بغل گرفت و گفت اگر تو بخواهی همین‌جا يك کوه را پرتاب کنم که برسر کوروان رسیده هلاک کند. بهیم گفت: موقوف بروقت است، وقتی که آن هنگام رسید از تو مددی خواهم طلبید. هنومنت قبول کرده او را رخصت نمود.

بهیم از آنجا روان شده بجائی رسید که حوضی و باغی لطیف بود و سبزه بسیار پاکیزه و آبهای روان مثل آب زلال بود. و در آن حوض عمارت بلند و گل‌های نیلوفر بسیار بود. آن باغات و غیره تعلق به راجه کبیر داشت. باغبانان چون بهیم را دیدند گفتند که تو در این باغ چگونه آمده‌ای و تو کیستی و چه نام داری؟ او گفت که نام من بهیم از پاندوان هستم و برای گل چیدن اینجا آمده‌ام. باغبان بهیم را از گل چیدن منع کرد. بهیم گرز را گرفته برمر ایشان دوید. باغبانان گریخته در کوه کیلاس رفتند. حوض میدان خالی شد. بهیم خاطر خواه خود در آن حوض غسل کرد و گل‌ها را چید. چون خبر او به کبیر رسانیدند که شخصی بهیم نام تمام باغ و گل‌ها را ضایع و خراب کرده است کبیر تبسم نموده بهیم را طلبید. بهیم پیش کبیر آمده او را دریافت [کبیر او را] نوازش بسیار کرده بعد از آن پرسید که باعث آمدن تو چیست؟ بهیم گفت که درویدی بجهت گل فرستاده است. کبیر کسان خود را بفرمود هر قدر گل که در کار باشد به بهیم بدهند. بهیم تنها در باغ رفته خاطر خواه گل‌ها چید.

در این وقت راجه جد هشت و برادران نشسته بودند ناگاه ستاره‌ای از آسمان بیفتاد و برق جستن گرفت. راجه متحیر شد که این چه سبب است؟ آنگاه بهیم را طلبید؛ او آنجا نبود. درویدی گفت که بهیم را بجهت گل فرستاده‌ام. راجه جد هشت گفت که برخیز برو تا از بهیم خبری بگیرم. پس کهر و که، درویدی را بردوش برداشته روان شد. در چندگاه جائی که بهیم بود رسیدند. بهیم را دیدند که گرز در دست گرفته ایستاده است. راجه و برادرانش [او را] دریافتند. راجه، بهیم را گفت که همچنین جائی تنها از برادران جدا شده نباید رفت و جا را ملاحظه باید کرد. و آن گل‌ها که بهیم سین چیده بود به راجه جد هشت گذرانید. راجه جد هشت بگرفت و بوکرده به درویدی داد، و نشستند. نگاهبانان آنجا آمده ملازمت راجه کردند. همراه ایشان دیوی بود جتاسر (Jatasura) نام بصورت برهنه بیامد. راجه او را دندوت (Dandavat) کرد، او نشست. و آن بدیخت حرامزاده می‌خواست که ایشان غافل شوند و ضرری برساند. با راجه جد هشت گفت که من شاگرد پرسرام بودم می-

۱- ل: بی‌ادانی.

۲- نسخه ل: راجه جد هشت بوی او گرفته به درویدی داد.

خواهم که در خدمت شما باشم. راجه جد هشترا او را نوازش بسیار کرد. و او زور و قوت ایشان را می‌دید. آخر دانست که در میان این جماعت بهیم‌سین قوی و زبردست است. آن حرامزاده می‌خواست وقتی که بهیم نباشد این جماعت را بکشد. اتفاقاً يك روز بهیم‌سین و کپروکه بشکار جائی رفته بودند. آن دیو اول سلاح گرفته بعد از آن راجه جد هشترا و نکل و سهدیو و درویدی را بگرفت و روان شد. و سهدیو از راه بگریخت و بطلب بهیم روان شد. و راجه جد هشترا به جتاسر گفت که تو چندگاه همراه ما می‌بودی و نمک ما می‌خوردی، حالا مرا کجا می‌بری؟ جتاسر گفت که مرا نمی‌شناسی که من دیوم و گوشت آدم می‌خورم، من تو را برای خوردن آورده‌ام و با درویدی نکاح خواهم کرد. راجه جد هشترا که بردیو سوار بود سنگی بر آن دیو انداخت و دیو در دویدن اندک سست شد. راجه به نکل و درویدی گفت که شما مترسید که من زور او را کم کرده‌ام؛ این آهسته می‌رود پیایی این دیو، بهیم‌سین خواهد رسید و این حرامزاده را خواهد کشت.

و سهدیو، بهیم را نیافت. باز از عقب راجه جد هشترا آمد و گفت اگر بفرمائید من این را جنگ کرده بکشم. راجه هیچ نگفت. در این اثنا بهیم از شکار باز گشت چون برادران را ندید از عقب ایشان نشانی گرفت و مثل باد دویده روان شد تا به ایشان رسید. چون دید که آن دیو ایشان را می‌برد با خود گفت که من پنداشته بودم که این برهنه است، این دیو بود. پس بهیم در قهر شد گرز خود را گرفته متوجه سوی جتاسر شد. و آن دیو، راجه جد هشترا و درویدی را گذاشته متوجه بطرف بهیم شد. به او گفت که هدنب (Hidimba) دیو که خویش من بود او را کشته بودی و دیگر دیوان را کشته مغرور شده‌ای، تو را کار با مردان نیفتاده بلکه با طفلان افتاده بود، من بعوض خون آنها تو را می‌کشم و زنده نخواهم گذاشت. پس این سخن گفته باهم بنیاد جنگ کردند و درختان کلان را بر سر بهیم می‌زد. چون مانده شدند بعد از آن سنگهای کلان برداشته با هم می‌زدند. آخر باهم چسبیدند، بهیم آن دیو را گرفته بالای سر گردانیده بر زمین زد و او را بکشت.

بعد از آن متوجه بدری (Badari) که جای ناراین (Narayana) است، شدند. چون به آنجا رسیدند راجه گفت که پنج سال در اینجا مقام خواهیم کرد تا ارجن بیاید. هر روز در اطراف آن کوه سیر می‌کردند و شب را به مقام خود می‌آمدند. در آنجا پیشتر برکمه‌پر با (Vrsaparva) نام عابدی بود. آن عابد پیش راجه جد هشترا آمده گفت که شما بمنزل ما بیائید و ایشان را بمنزل خود برد. تا سه روز ایشان را مهمانی خوب کرده روز چهارم پاندوان گفتند که ما را می‌باید که ارجن را پیدا کنیم. پس از آنجا روان شدند و به کوه کنچن (Kancana) رفتند. همراه ایشان دهم و لومس هم بودند. از آنجا پیشتر روان شدند و سیرکنان به کوه‌ها رسیدند. آنجا رکمیشری بود که او را ارشت‌کپین (Arstisena) می‌گفتند و در آنجا باغ‌های خوب پر میوه بسیار بود.^۱ آن رکمیشر بایشان گفت که از اینجا پیشتر مروید. پس

۱- ل: در آنجا باغ‌های خوب و میوه‌های بسیار در آن باغ بود.

پاندوان در آنجا چند ماه مقام کردند و سال پنجم آنها، در دشت اگردی شروع شد و چندماه برآن زائد گشت.

روزی درویدی با بهیم‌سین گفت که من اشتیاق دیدن قلّه این کوه دارم. پس بهیم‌سین برادران را گذاشته پیشتر روان شد. ناگاه با دیوان نوکر کبیر (Kubera) ملاقات شد و با بهیم‌سین بنیاد جنگ کردند. بهیم‌سین آنها را بکشت. بعد از آن کبیر پیش ایشان آمد و ملاقات کرد و گفت که من با شما صحبت خوشی داشتم، چند روز در اینجا در مقام ارشت‌کهین عاید بمانید. پاندوان قبول کردند و [پس از] چند روز قیام کرده پیشتر روان شدند و ارشت‌کهین همراه ایشان روان شد. و ایشان هشت‌کس بودند، چهار برادر و درویدی و لومس و دھوم پروهت و ارشت‌کهین. ایشان در فکر ارجن بودند بسیار گریه وزاری کرده می‌رفتند. ناگاه روشنائی بنظر ایشان درآمد که مردمان برارابه‌های مرصع بهوا می‌رفتند. بعد از آن نور عظیمی پیدا شد. در آن نور ارجن را دیدند که به تعجیل تمام می‌آید و هرگز چنان روشنی ندیده بودند. بعد از آن ارجن نزدیک آمده پای راجه جدھشتر را ببوسید، بعد از آن دست بهیم و غیره را گرفته بوسید. ایشان از دیدن ارجن بغایت خوشحال شدند. ارجن بسیار اسباب و طلا همراه خود آورده بود، پیش راجه جدھشتر نهاد. بعد از آن جماعتی که از مجلس اندر همراه ارجن آمده بودند ایشان را وداع کرد. پاندوان از آنجا روان شدند.

بعد از آن بهیم و برادران یکجا نشسته احوال ارجن را پرسیدند. ارجن تمام کیفیت و سرگذشت و هنرها آموختن از مهادیو و آنچه جواب و سؤال از اندر شده بود يك بیک بتفصیل عرض کرد. آن شب بغوشحالی گذشت چون روز شد باز هم با هم صحبت داشتند. ناگاه آواز نقاره و نفیر از آسمان بگوش ایشان رسید. چون نگاه کردند اندر را دیدند که برارابه‌خود سواراست و می‌آید. محفه‌های بسیار پیدا شد. اندر چون نزدیک رسید راجه جدھشتر مع برادران به تعظیم او برخاستند و دست بردست نهاد بایستادند. و اندر راجه جدھشتر را پرسش کرد و گفت که شما بسیار خوب کردید که تمام تیرتیه‌ها را زیارت کردید و ثواب بسیار یافتید، حالا مصلحت آنست که باز به‌کامیک بن بروید. من ارجن را آنطور هنرها آموختم که برکوروبان همین ارجن بس است. پس اندر ایشان را وداع کرده برفت. اما بوقت رفتن؛ اندر، ارجن را گفته بود که حالا از من جدا می‌شوی بر تو حق استادی باقی است يك کار بجای آور که بسیار دیوان در دریا سکونت دارند. اکثر اهل عالم را کشته‌اند و می‌کشند و در عالم فساد انداخته‌اند و از ترس آن دیوان هیچکس رفتن نمی‌تواند و جمعیت ایشان بسیار است باید که تو بر سرایشان رفته [آنها را بکشی] ثواب بسیار خواهی یافت و من از تو بسیار خشنود خواهم شد.

پس ارجن گفته او قبول کرده و اندر ارابه خاصه خود را به ارجن داده و يك

جامه داد که آن جامه زنهار کهنه نشود و برآن جامه سلاح هیچکس کارگر نشود. القصه چون ارجن بجانب دریا روان شد و عجایب مخلوقات دریا را دید از صنع خدای تعالی متحیر گشت و مهره سفیدی را که از زاهدان و عابدان به او رسیده بود بنواخت و غلغلۀ عظیم در دیوان افتاد. پس دیوان مثل مور و ملخ از هر طرف روان شدند و نزدیک ارجن آمده همه متفق شده سلاحها کشیده بر ارجن حمله کردند و ارا به ارجن را تیرباران کردند و بیک مرتبه سه هزار و شصت تیر انداختند. ارجن، ماتل (Matali) بهلبان را بفرمود تا ارا به پیش راند و خود تیر می انداخت. اول ده تیر دیوان را بیک تیر خود می برید و رد می کرد و چون تیر بیشتر روان شد یک تیر هزار هزار تیر آنها را باز می داشت و بیکار می ساخت و چون جوشن اندر را پوشیده بود هیچ تیری براو کارگر نمی شد. و جمعی از دیوان بشنیدن آواز ارا به و غوغای آن مردند [و بعضی به سم] اسبان هلاک می شدند [و اکثر از تیر ارجن به عالم فنا می رفتند].^۱

ماتل بهلبان هرجا که ارجن می گفت ارا به می برد و دیوان بر تهور ارجن آفرین می گفتند و سلاحها آخر شد. بعد از آن جنگ سنگ کردند. بر ارجن سنگ انداختن گرفتند. چون ارجن دید که دیوان باز بسیار شدند ارجن حیران ماند، باز تیروکمان بدست گرفته تیرباران کرد و اکثر دیوان را کشت و اندر را یاد کرده آن تیر را که ماگهو (Maghava) نام داشت پرتاب نموده جمله اسلحه که دیوان انداخته بودند بشکست. و آنقدر دریا که دیوان در آنجا بودند خشک شد [که] دیوان را جای پناه نمانده بضرورت در خشکی درآمدند. بعد از آن ارجن سلاحهای ایشان را بزور بگرفت. کوهها را برداشته بر ارجن انداختند. ارجن همان کوه را گرفته برایشان می زد. بعد از آن از تیر ارجن آتش عظیم برخاست و بعضی دیوان به آن آتش سوخته شدند و بعضی گریخته به کوه دیگر رفتند. ارجن چون دید که از این آتش عالم خواهد سوخت آن تیر را که با انداختن او باران از آسمان می بارید، بینداخت. چون آتش فرو نشست آن تیر را ارجن، که زمین را خشک می ساخت، بینداخت. باران بر طرف زمین خشک شد. دیوان بیکبار آتش با سنگ و سلاح بر ارجن می انداختند و روز را تاریک کردند. ماتل، بهلبان ارجن که همراه ارجن بود از کمال طوفان او را نمی دید. فریاد کرده ارجن را طلبید. ارجن او را جواب داد. ماتل گفت که من جنگهای عظیم برهما و مهادیو و اندر که با بلوچن^۲ (Virocana) و برتراسر (Vitrassura) شده دیده بودم اما مثل این جنگ دیوان ندیده بودم و چوبی که با آن اسبان را می رانم از دست من افتاده است و دیوان بر من دغا کرده اند و عالم را تاریک ساخته اند. ارجن گفت که من تاریکی را دور می کنم. ارجن یک تیر دیگر بینداخت که آن تاریکی دور شد و عالم روشن شد. باز دیوان تاریکی پیدا کردند، ارجن باز تیر انداخت تاریکی بر طرف شد. چند مرتبه همینطور جنگ کردند. ارجن

۱- نسخه ل: و بمقام پناه می رفتند.

۲- نسخه ب: تلوحن، و تلفظ صحیح آن: «ویروچنه» است.

يك تير همچنان انداخت که تمام دغابازی دیوان دور شد. دیوان باز صف بسته در برابر ارجن آمدند. ارجن تیر برایشان باران کرد. دیوان برهوا رفتند و از هوا کوه‌ها و تیرها برارجن انداختند. ارجن بضرب تیر همه ایشان را در هوا بکشت. پس ماتل (Matali) تعریف ارجن کرد. بعد از آن گفت که حالا متوجه برن‌پورا (Varunapura) باید شد که در آنجا بسیار دیوان مانده‌اند و ایشان را پولوم (Puloma) می‌گفتند و ایشان دشمن اندرند، ایشان را می‌باید انداخت. و چنین گویند که پولوم گفت که از تو آن می‌خواهم که دعا کنی که فرزندان مرا هیچ دیو و دیوته نتواند کشت. برهما همین دعا برفرزندان او کرد. از اینجهت [که] پولوم آدمی را بخاطر نمی‌آورد لهذا نام آدمی نبرده بود و فرزندان او بسیار شدند.

جنگ ارجن با دیوان!

ارجن چون نزدیک ایشان رسید بوق خود را نواخت. دیوان دانستند که کسی به‌جنگ ما آمده است. همه دیوان مستعد شده برای جنگ بیرون آمدند و با ارجن مقابله جنگ شدند. ارجن ایشان را تیرباران کرد و بسیاری از ایشان را بکشت. دیوان از پیش ارجن منهزم شده به‌قلعه شهر خود پناه بردند. و قلعه ایشان تمام مرصع بود. ارجن برسر قلعه ایشان رفت. اهل قلعه از پیش ارجن منهزم شده بجانب هوا رفتند. ارجن ترسید که مبادا ایشان به آسمان بروند چندان تیر بجانب آسمان انداخت که راه هوا را ببست. چون دیوان دیدند که راه هوا برایشان بسته شد تمام ایشان از آن شهر خود بدریا درآمدند. ارجن بکناره دریا درآمد و بضرب تیر ایشان را از دریا آورد. دیوان اهل آن شهر را برداشته روبه گریز نهادند. ارجن سر راه ایشان گرفت. دیوان همه بر ارابه سوار شده با شصت هزار ارابه از شهر بدرآمدند و با ارجن آنچنان جنگی کردند که ارجن هرچند خواست که برایشان ظفر یابد اما نتوانست.

در آنوقت ارجن مهادیوجیو را یاد کرد، ناگاه مهادیو بنظر او درآمد. سه سر داشت و نه چشم و شش دست؛ و سرش مثل آفتاب بود. ارجن برپای مهادیوجیو افتاد. مهادیوجیو سلاح به ارجن داد. ارجن چون آن تیر برکمان نهاد همان زمان تمام ساکنان آسمان برزمین آمدند و از ارجن التماس کردند که زنهار این تیر را بار دیگر نیندازی. ارجن گفت شما اندیشه مکنید من با دیوان کار دارم، چنان تیر نخواهم انداخت که بشما ضرری برسد؛ پس ارجن آن تیر را انداخت و تمام دیوان را بکشت. اندر در آن وقت تعریف ارجن بسیار کرد. ارجن آن تیر مهادیوجیو را که انداخته بود بگرفت و آن را در میان ترکش خود نهاد. زنان دیوان بگریه و زاری درآمدند و آن شهر از دیوان خبیث پاک شد.

پس ماتل ارابه را بجانب آسمان راند و ارجن بملازمت اندر آمده اندر اورا

نوازش بسیار کرد، آنگاه به ارجن گفت که از دیوان بسیار عاجز بودم آفرین باد تو را و این مژده بتو می‌دهم که تو عنقریب به دولت می‌رسی و برادر تو راجه جدهشتر سلطنت تمام عالم را خواهد کرد و دشمنان تو کشته خواهند شد. بعد از آن اندر ارجن را گفت که برادران تو منتظرند، سوار شده برو با ایشان ملاقات کن. مائل بفرموده اندر، ارجن را بر رتبه سوار کرده در نزدیک راجه جدهشتر آورد. راجه جدهشتر و برادران و درویدی از دیدن ارجن بغایت خوشوقت شدند و احوال ارجن را پرسیدند. ارجن تمام قصه دیوان را به تفصیل بیان کرد. ایشان بر مردانگی‌های ارجن آفرین کردند. ارجن خواست که سلاح‌ها و تیرها که از مهادیوجیو و اندر یافته به راجه جدهشتر بنماید؛ ناگاه دیوتهای عالم بالا حاضر [شده] ارجن را منع کردند که این سلاح‌ها را در وقت جنگ باید برآورد.

بعد از آن پاندوان بایکدیگر مجلس کردند که مدت یازده سال است که ما در بیابان سرگردان شده می‌گردیم و نزدیک رسیده که میعاد دوازده سال تمام شود و یک سال دیگر پنهان در خلق بسر بریم. حالا مناسب آنست که از اینجا برگشته باز به کرکسیت (Kuruksetra) برویم و فکر دفع درجودهن بکنیم. براین قرار عزم مصمم بر مراجعت کردند و لومس به ارشت کهین گفت که شما باشید ما پیشتر می‌رویم. و از آنجا روان شدند و از آن راهی که رفته بودند برگشتند و برهمنان در آن راه چنانچه اول بدرقه شده بودند حالا هم رهبری کردند تا آنکه از تمامی کوهستان گذشته به کامیک بن (Kamyakavana) رسیدند.

روزی این برادران نشسته بودند که گرد و غباری عجیب پیدا شد و علاماتی که باعث پریشانی خاطر باشد ظاهر شدن گرفت. گفتند ببینید که ما هر پنج برادر یکجاییم یا از ما کسی غایب هم هست. آخر معلوم شد که بهیم‌سین نیست، به شکار رفته بود. راجه جدهشتر، درویدی و برادران را به ارجن و دهم‌پروهت سپرده خود متوجه بیابان شد مگر آنکه خبری از بهیم بیابد. پیشتر رفته دید که اژدهائی بزرگ بهیم را تا گردن فرو برده و همین سرو چشم بهیم نمایان است. راجه جدهشتر، بهیم را که با آن حال دید چشم پر آب کرد. چندانکه بهیم را طلبید بهیم جواب نتوانست داد و [بین] راجه جدهشتر و اژدها باهم بسیار سخن‌ها در میان آمد آخر راجه جدهشتر دست خود را بر پشت او نهاد فی الحال اژدها بصورت آدمی ظاهر شد و نام راجه جدهشتر گفت که تو نام من از کجا دانستی؟ احوال خود را بگو. آن اژدها که بصورت آدمی شده بود گفت که من پیشتر راجه بودم. نهک (Nahusa) نام من است و ولایت بسیار در تصرف داشتم. روزی برهمنان را می‌گرفتم تا سنگهاسن (Simhasana) مرا بردارند. در آن میان برهمنی صاحب نفس بود چون از من آزار یافت مرا دعای بد کرده گفت که تو اژدها شوی. من دانستم که دعای آن برهمن رد نخواهد شد. آخر پشیمان شدم، از او پرسیدم که من کی از صورت اژدها خلاصی

خواهم یافت؟ آن برهنه گفت: زمانی که راجه جد هشت که صاحب خیرات و نفع رسان مکارم به خلاق است، از معبد ها برگشته بیاید تو خدمت او کنی. آنوقت از این حالت نجات خواهی یافت. بعد از آنکه پای او بر تو رسد از برکت پشت پای او، تو از گناهان پاک خواهی شد و باز آدمی خواهی شد.

اژدها چون این سخنان بگفت راجه جد هشت را دعا کرده بگفت: چنانچه تو ما را نجات عطا کردی تو هم از محنت خلاص شوی. چنانچه من حاکم ولایت خود بودم و به عیش و عشرت گذرانیدم بدرگاه الله تعالی دعا می کنم که تو هم به سلطنت برسی و به عشرت و شادمانی گذرانی. برای همین گناه که بهیم برادر تو را آسیب رسانیدم مرا عفو کن. راجه جد هشت او را نوازش بسیار کرده او را وداع کرده بهیم را گرفته به مکان خود آمد. چون به کامیک بن قرار گرفتند، هوای برشکال (Varsakala) رسید. رکبپشرا و برهمنان نیز بتقریب خوبی آب و هوای برشکال پیش راجه جد هشت می آمدند تا آنجا موسم را بگذرانند. و راجه هر کدام آنها را که میدید، انواع اکرام و احترام آنها به جا می آورد و شب و روز نزد ایشان بسر میبرد و شب و روز کلمات نصایح آمیز و سخنان معرفت بخش می شنید. روزی برهنه مسافر متاض پیش او آمد و گفت که شمار ابشارت باد که کشن جیو از دوارکا بجهت دیدن شما می آید. و دیگر مار کندییه (Markandeya) رکبپشرا می آید که بهیمه باب از لومس بزرگتر است و در زهد و علم و معرفت و سخنان دلپذیر و حکایات بی نظیر، قرین خود ندارد. پس که اشتیاق دیدن شما دارد به تعجیل تمام می آید. پاندوان را از شنیدن خبر آمدن کشن جیو (Krsnaji) و مارکندییه خوشحالی برخوشحالی افزود. در این اثنا کشن جیو و مارکندییه و ست بهاما (Satyabhama) زن کشن جیو برارابه سوار شده رسیدند. راجه جد هشت و برادران و دهم پروت پیش کشن جیو آمده دست بردست نهاده بایستادند. کشن جیو هر کدام را در کنار می گرفت و احوال گذشته را می پرسید و هر کار که از ایشان در این مدت مسافرت بظهور آمده بود و زیارت تیرتهای بسیار که بجا آورده بودند يك بيك پیش کشن جیو بیان کردند. کشن جیو ایشان را دلداری بسیار کرده گفت که مردانه باشید ایام شادمانی شما رسیده و ایام محنت از شما برطرف شده است. خصوصاً ارجن قصه جنگ کردن با مهادیو و پیشتر رفتن و کشتن دیوان و پاک نمودن عالم و آموختن هنرهای تیر و تفنگ و غیره بتفصیل با کشن جیو بیان کرد. کشن بر مردانگی ها تعجب نمود و دست او را گرفته بوسید. باز کشن با ارجن گفت که پسر تو ابهمن (Abhimanyu) که از سبهدرا (Subhadra) متولد شده و تو گذاشته آمدی؛ الحال بزور برابر بهیم می توان گفت و بل بهدر (Balabhadra) برادر من ابهمن را علم تیراندازی و فنون سپاهیگری خوب آموخته است. القصه کشن گفت که از احوال فرزندان که از درویدی متولد شده اند بهتر اطلاع دارم که همه به صحت و سلامت اند.

چون کشن جیو از این حکایات فارغ شد از مارکندییه، راجه جد هشت پرسید و گفت که چون صفت بزرگی و اخلاق حمیده شما بسیار شنیده ام خاطر از حد زیاده مشتاق است. می خواهم که اخبار پیشینیان و احوال گذشته ها و حکایتی مناسب حال بیان

فرمائید. [و این حالت که ما را روی داده] و از روزگار کلفت و محنت بسیار رسیده صحبت شما و عزیزان و شنیدن سخنان ایشان دل را قوت تمام می‌بخشد. بهر حال از عجایب و غرایب عالم آنچه دیده‌اید بیان فرمائید.

قصه شتورته و طوفان و رنج و راحت روزگار

مارکندییه گفت که روزگار را رسمی قدیم است که بیک رفتار نمی‌گردد، گاهی راحت می‌بخشد و گاهی رنج و درد. در حالت فراغت خود همه‌کس صاحب تهور ظاهر می‌شود اما عاقل و دانا کسی است که در وقت محنت صبر و تحمل را شعار خود سازد و رنج و راحت دنیا را خواب و خیال داند. از آن دلگیر و از این خوشحال نباید بود که تا چشم برهم [زنی] این روزگار گذشته است و راحت شما هم نزدیک رسیده است و این محنتی که شما را پیش آمده است مناسب حال راجه شت‌برت (Satavrata) است و قصه او چنان بود که راجه شت‌برت به عبادت خدای تعالی مشغول می‌بود. روزی به کناره آب به غسل کردن رفته بود ناگاه ماهی خردی پیش راجه آمد و گفت که در این آب ماهی کلان است مرا می‌خورد؛ من پناه بتو آورده‌ام که مرا از دست او خلاص کنی و این ماهی همان بود که نرناراین (Naranarayana) شده بود و بزعم هندوان همین اوتار (Avatara) ماهی است. راجه ماهی را بگرفت و در آفتابه‌ای که همراه داشت بینداخت. آن ماهی بزرگ شد چنانچه در آفتابه نگنجید. راجه آن ماهی را از آنجا بدر آورده در طشت کلانی انداخت. آن ماهی آنجا هم کلان شد. راجه ماهی را از آنجا هم برآورده در چاهی انداخت. ماهی باز کلان شد و از آن چاه هم درگذشت. راجه آن ماهی را برآورده در دریا انداخت. ماهی در دریا هم کلان شد. چون راجه دید که از آنجا هم کلان می‌شود جائی دیگر از دریا بزرگتر ندید، ماهی را بگذاشت و خود روان شد. آن ماهی بر راجه گفت چنانچه تو جان مرا خلاص کردی من جان تو را از بلا خلاصی می‌دهم. پس راجه را گفت که کشتی کلانی زود تیار کن و در آن کشتی با کسانی سوار خواهی ماند و طوفان عظیمی در دنیا پدید خواهد شد و هفت دریا بر زمین یکجا خواهند شد. راجه شت‌برت (Satavrata) از هرحیوانی در کشتی آورد و هفت پسر برهمنان را در کشتی درآورد و تمام تخم‌ها و نهال‌ها و درختان را همراه گرفته بود. آن ماهی راجه را بفرمود که ریسمان‌ها راست کنید و گفت که ریسمان را در کشتی بندید و یک سر ریسمان را در شاخ من ببندید و سر دیگر در کوه هماچل که اندکی از آنرا آب نگرفته است، بندکن. راجه چنان کرد. از آن طوفان آن کشتی چنان می‌لرزید که برگ درخت از باد تند^۲ مارکندییه به راجه جد‌هشتر گفت که من مستغرق در عبادت بودم و خبر از آن کشتی نداشتم. ناگاه طوفان مرا از زمین در ربود، گاه در موج آب غوطه می‌خوردم و گاه بر سر آب می‌آمدم. بخاطر من گذشت که آیا چیزی باشد که من دست در آن بزنم و

۱- نسخه ل: درعلم.

۲- این داستان شبیه قصه نوح و طوفان اوست.

از این غرقاب نجات یابم؟ ناگاه درخت بری (Bara)^۱ که در دریای شیر^۲ است بنظر من درآمد، خود را به او رسانیدم و دست در یکی از شاخه‌های آن درخت زدم. دیدم که در یک برگی از برگهای آن درخت کودکی نشسته انگشت خود را می‌مکد. مرا حیرت آمد که در چنین طوفانی این برگ چگونه مانده است! گفتم یا باری تعالی این طفل چه‌کس است که در چنین بلا سلامت مانده است؟! چون این سخن گفتم این طفل مرا بدم درکشید، از راه بینی در شکم او آمدم. در آنجا تمام شهرها و دیه‌ها و اکثر ملک‌ها بدیدم، با خودم گفتم که این چه تماشاست که من می‌بینم؟! متفکر شدم که کجا بودم و به کجا افتادم؛ این در خواب است یا بیداری؟ ناگاه ندائی بگوش من رسید که تو دائم می‌خواستی که همه قدرت ما را ببینی، این قدرت را بتو نمودیم حالا بجای خود برو. به همان راه که رفته بودم باز گشتم. ساعتی بی‌هوش گشتم چون بحال خود آمدم دیدم که همان آب و همان درخت و همان کودک بنظر من درآمد. آن کودک چنان صاحب جمال بود که هرگز آن صورت ندیده بودم. آن طفل که بزبان انگشت پای خود را می‌مکید حالا دیدم که چهار زانو نشسته است، و شانها و دست بریدن او دیدم. چون مرا دید بخندید. من گفتم: تو چه کسی؟ او گفت: تو برهنی و بسیار بید و غیره و علم را می‌دانی و آن کرشمه را ندانی که آن همه منم؛ آب شده‌ام و عالم را گرفته‌ام و بنظر تو درآمدم و تو را فرو بردم و عالم را بتو نمودم و باز آوردم. من گفتم چون همه تویی، چرا خود را بیک صورت نمی‌نمودی تا یقین من همان مرتبه حاصل می‌شد؟ او گفت که چون آب همه عالم را فرو گرفته است و در همه جا است و بنیاد دنیا و عالم بر آب است از اینجهت یکمرتبه خود را بصورت آب نمودم تا بدانی که آب یکی از مظاهر من است. و مرتبه دیگر بصورت طفل بنظر تو درآمدم چرا که طفل را غم نمی‌باشد و همیشه خوش می‌باشد؛ از آن، بآنصورت ظهیر نمودم و تو را اندرون بردم و آنها را بتو نمودم تا بدانی که همه منم و در هر جگی مرا صورتی و رنگی می‌باشد. در ست‌جگ (Satyayuga) سفیدم و در تریتا (Treta) سرخ و در دواپر (Dvapara) زرد و در کلجگ (Kajiyuga) سیاه می‌باشم.

بعد از آن گفت که تو چون خدمت من بسیار کردی و پدر از تو راضی شده بود تو را عمر دراز دادم. مارکندییه گفت که چهار جگ دیدم و تجربه حاصل کردم حالا مقصود از این حکایات آنست که شما هم از این محنت‌ها غمگین مباشید، این مشقت‌ها بر شما مانند خوابی خواهد گذشت.

داستان پریکشیت و دختر!

راجه جد هشت و برادران و درویدی از این حکایات بغایت خوشحال شدند و پای مارکندییه را بوسیده بعد از آن التماس کردند که حکایت دیگر گذشته را بیان

۱- بر واژه هندی و برابر سانسکریت آن وتا (Vata) میباشد.

۲- دریای شیر: در متن اصلی واژه ساگر (Sagara) (اقیانوس) آمده است.

کند. مارکندبیه گفت که در اودهه (Avadha) راجه‌ای بود پریچپت (Parikshit) نام. يك روز بشكار رفته بود، آهوئی بنظرش درآمد. راجه از عقب آن آهو اسب تاخت هرچند سعی کرد باو نرسید، در بیابان افتاد. راجه گرسنه و تشنه شد و هیچکس همراه خود نداشت و هیچ خوردنی هم همراه او نبود. از دور حوضی دید آنجا رفت و آب پخورد و اسب را بدرختی بست و برگ‌های نیلوفر که بر زمین افتاده بود براو تکیه کرد. در آن حالت خوش‌آوازی بگوشش رسید. آن راجه حیران شد که در این بیابان سرود گوینده از کجا پیدا شد! چون نگاه کرد دختری چهارده‌ساله را دید که در غایت خوبی گل می‌چیند. راجه خواست که به او رغبت کند. به او گفت که اصل و نسب تو چیست؟ آن دختر نام و نشان خود را بیان کرد. راجه گفت که بیا با تو صحبت بکنم. او گفت من پیش تو می‌آیم اما بشرطی که بعد از صحبت داشتن بمن به‌حضور من آب نطلبی، تا زمانیکه من پیش تو می‌باشم می‌باید آب اصلاً در نظر نیاید. راجه آن شرط را قبول کرد. آن دختر پیش راجه آمده نشست و بایکدیگر حرف و حکایات می‌گفتند.

در این اثنا لشکر راجه پیدا شد و خدمتکاران او از هرچهار طرف جمع شدند راجه سوار شد و دختر را در محفه سوار ساخته همراه خود پخانه برد. باوی چندان الفت پیدا کرد که بهیچ‌يك از زنان خود محبت نداشت. راجه شب و روز در محل آن دختر مشغول می‌شد و یکساعت بیرون نمی‌آمد.

روزی وزرا و وکلای راجه پیش رانی (Rani) کلان کس فرستادند که باعث چیست که راجه بیرون نمی‌آید؟ رانی گفت که راجه باین دختر که همراه آورده است عهد کرده است که در حضور او آب نطلبد و جائی که او باشد آب حاضر نکنند و یکساعت بی‌او نباشد، او بیرون نمی‌تواند آمد که مبادا کسی به‌حضور او آب بطلبد و باعث جدائی آن دختر گردد. ایشان گفتند که ما باغی ساخته‌ایم که در آنجا آب نیست به‌راجه باید گفت که در آن باغ باشد و گاهی با آن دختر صحبت دارد و گاهی برسر دیوان بنشیند و به‌کار و بار ملک بپردازد - راجه همچنان کرد. در آن باغ قرار گرفت و با آن دختر صحبت می‌داشت هرگاه به‌دیوان بجهت مهم‌سازی مردم می‌آمد آن دختر را همراه می‌آورد. اگر راجه تشنه می‌شد آن دختر برمی‌خاست و بیرون آمده آب می‌خورد.

روزی راجه برسر دیوان نشسته بود، راجه تشنه شد برخاست دختر را بمنزل برد و خود بیرون آمده آب بخورد. چون راجه اندرون باغ آمد حوض کلانی در آن باغ بدید که پیشتر از آن ندیده بود. آن دختر به‌راجه گفت که مرا بگذار که بروم و آب بخورم. راجه او را رخصت داد. چون آن دختر به‌آن حوض رسید در آن آب درآمد و غایب شد. راجه هرچند تفحص کرد پیدا نشد. راجه چون بکناره آن حوض آمد دختر را ندید، غوکی را دید که در کناره حوض نشسته است. راجه در دل خود گمان کرد که این غوک زن مرا خورده است راجه حکم کرد هرجا که غوک بوده باشد بکشند. کسان راجه هرجا که غوک می‌یافتند می‌کشتند. تا روزی يك غوک پیش راجه آمده

گفت که چرا برای کشتن من مردمان را تعیین کرده‌ای؛ راجه گفت برای آنکه یکی از شما زن مرا خورده است. آن غوک گفت که او دختر راجه من Manu بوده است تو او را بگذار که تو را از او چیزی حاصل نخواهد شد. راجه گفت من بغیر از او زندگانی چطور کنم؟ آنچه بجهت او مرا بشود قبول دارم تو او را البته برای من بیار. غوک گفت فرزندان من که از او متولد شوند خوب نخواهند شد. راجه گفت من او را هر عیبی که دارد قبول دارم. پس آن غوک برفت و بعد از لحظه‌ای همان دختر پیدا شد. راجه از دیدن او بغایت خوشحال گشت و صدقات بسیار داد.

بعد از این، از او سه پسر بوجود آمد. نام یکی شل (Sala) و دیگر دل (Dala) و سوم بل (Bala). چون ایشان بزرگ شدند راجه جای خود را به پسرش شل نام داد و خود در جنگل و بیابان رفته در عبادت الله تعالی مشغول گشت. شل روزی برارابه سوار شده بشکار رفت و آهوئی بنظرش درآمد. شل از عقب آن آهو ارابه چندان براند که اسبان مانده شدند. بهلبان به راجه گفت: دراین نزدیکی برهمنی است، دو اسب کره خوب دارد اگر آن دو کره را براین ارابه ببندند این آهو را [می‌توانید] بگیرید. راجه شل بفرمود تا پیش آن برهمن بروند و آن درکره را بمعاریت بیارند. کسان راجه رفتند و آن دو کره را از برهمن بمعاریت آوردند بشرط آنکه چون راجه از سواری قاغ شود اسبان [را به او باز دهد]. راجه اسبان را بر ارابه خودیست و آن ارابه را زود راند، فی‌الحال به آن آهو رسید؛ او را بزد. آنگاه گفت که این اسبان لایق پادشاهان است و از همان راه بشهر خود آمد. برهمن چون دید که اسبان را نیاورند شاگرد خود را پیش راجه فرستاد. آن شاگرد پیش راجه آمده اسبان را طلبید. راجه گفت این اسبان لایق پادشاهان است تو در عوض آن دو گاو ببر که مثل شما مردم را گاو بهتر از اسب است. شاگرد او آتری (Atri) نام داشت پیش آن برهمن باز آمد و حکایت را بگفت. برهمن خود برخاست و نزد راجه آمده اسبان خود را از او طلبید و گفت که این اسبان را برن بمن داده است و یکی از آن فرزندان آب و دیگری فرزند آتش است، اگر بمن نخواهی داد تو را خواب نخواهد شد. راجه گفت: در عوض آن چهار اسب دیگر بگیر. برهمن گفت تو را مناسب نیست که اسبان مرا نگاه داری، بهتر آنست که بخوشی مرا بدهی تا دامن آفت بر تو نرسد.

راجه اعتراض شده بفرمود که این را بکشند. آن برهمن همان لحظه افسونی خواند. چهار دیو آمده حاضر شدند. او گفت که این را بکشید. دیوان راجه را کشتند. ارکان دولت برادر راجه دل نام را بجای او نشاندند. بعد از آن برهمن پیش دل آمده اسبان خود را طلبید. دل اسبان را نداد. برهمن گفت که برادر تو اسبان مرا نداد بسزای خود رسید اگر تو هم نخواهی داد بسزای خود خواهی رسید. دل بر او اعتراض شد و به کسان خود گفت که تیروکمان مرا بیارید تا این برهمن را بزنم که برادر مرا کشته است. مردم تیروکمان آورده دادند. برهمن گفت چون اسبان مرا نمی‌دهی اختیار داری. راجه خواست که او را بزند. برهمن دعا کرد و راجه را گفت که پسر خود را بزن. راجه بی اختیار تییر بر پسر زده بکشت، بعد از

آن گفت که دیگر زن خود را بزن. راجه چون تیر برکمان نهاد زن راجه دویده بر پای برهنه افتاد و گفت مرا در این گناهی نیست مرا ببخش. برهنه گفت تو را بخشیدم، آنگاه راجه را گفت مرا بزن تا ببینم چون می‌زنی. راجه هر چند خواست که او را بزند دستش یاری نداد و بی‌قوت شد. راجه و زنش هردو با برهنه بنیاد گریه و زاری کردند. زن راجه گفت که من دائم منع راجه می‌کردم که به فقرا آزار مرساں او نمی‌شنید آخر پسزای خود رسید. برهنه را براو رحم آمد گفت از تو خشنود شدم هر چه خواهی از من بطلب. زن راجه گفت از تو آن می‌طلبم که فرزند مرا زنده کن و گناه شوهرم عفو کن و اسبان خود را بگیر. برهنه دعا کرد فرزند او زنده شد و از گناه راجه درگذشت و هردو اسب خود را گرفته بغانه خود آمد.

قصه رفتن اندر دمن به بهشت و باز آمدنش به زمین

مارکندی به این قصه را به راجه جدهشتر گفت. راجه پرسید که کسی از تو هم در عمر زائد است؟ مارکندی به گفت که راجه‌ای بود اندر دمن (Indradyumna) نام. در ایام حکومت خود خیرات بسیار می‌کرد. چون وفات یافت؛ او را به سرگ بردند تا زمانیکه در دنیا ذکر خیرات او بسیار می‌کردند، او در سرگ می‌بود. چون مدتی گذشت یاد او فراموش مردم شد. موکلان سرگ به راجه گفتند تا ذکر خیر تو در دنیا باقی بود در اینجا جای تو بود حالا ذکر تو از زبان خلق بیفتاد، دیگر اینجا جای تو نیست. راجه گفت: من در دنیا خیرات بسیار کرده‌ام، از زبان مردم ذکر من چون افتاده شد؟ ایشان گفتند تو بزمین برو اگر کسی از ساکنان دنیا تو را بشناسد باز تو را اینجا بیاوریم این گفته او را از بهشت بدر کردند و دوکس همراه او بدینا فرستادند تا گواه باشند که اگر در دنیا او را کسی بشناسد او را باز به سرگ رسانند، وگرنه گذاشته باز گردند.

راجه به زمین آمده مرا دید، از من پرسید که مرا می‌شناسی؟ گفتم همیشه در تیرتها می‌گردم و در یاد الهی می‌باشم، از خود و کسی دیگر خبری ندارم. او از من پرسید کسی که در عمر او تو زیاده باشد بمن نشان ده. گفتم پرابارکرن (Pravarakarna) نام جغد که در کوه هماچل (Himacala) می‌ماند از من سن زیاده دارد. او به شکل اسب متشکل شده مرا بر پشت خود سوار کرده نزد جغد مذکور برد. دید که جغدی بزرگ در خرابه نشسته است. راجه پیش آن جغد رفت و به او گفت که تو مرا می‌شناسی؟ جغد فکر بسیار کرد و گفت: من تو را نمی‌شناسم. راجه گفت هیچ [موجودی] در دنیا از تو بزرگتر است؟ او گفت که در فلان تالاب بوتیماری است نادی‌جنگه (Nadijangha) نام که از من به سال کلان‌تر است. راجه گفت پس آن را به من بنمای [تا] پیش او بروم. جغد همراه او شد و او را به کناره آن تالاب آورد جایی که آن بوتیمار بود. آن تالاب اندر دمن سرور (Indradyumna Sarovara) نام داشت. همین راجه در ایامی که در دنیا پادشاهی داشت آن تالاب ساخته [بود]. چون من و راجه و جغد آنجا رسیدیم پیش آن بوتیمار که نام آن نادی‌جنگه (Nadijangha) بود

رفتیم. راجه گفت تو مرا می‌شناسی؟ گفت من خود نمی‌شناسم اما در اینجا سنگ‌پشتی است که بسیار از من کلان‌تر است بیا تا نزد او برویم شاید که او تو را شناخته باشد.

پس من و آن هرسه پیش‌آن سنگ‌پشت رفتیم که اکوپار (Akupara) نام داشت راجه از او پرسید که تو اندردمن (Indradyumna) را می‌شناسی؟ سنگ‌پشت چون فکر کرد دریافت و راجه را بشناخت. آغاز گریه کرد و گفت که من در قعر زمین بودم، آن راجه در دنیا جگه کرده بود و چندان آتش افروخته بود که قعر زمین از آن آتش گرم شده بود، من بجهت آن گرمی آتش به این تالاب آمدم و سکونت گرفتم و از آن وقت در این آب می‌باشم. آن دوکس که همراه راجه آمده بودند چون گواهی آن سنگ‌پشت را شنیدند از آسمان محفه آورده او را برآن سوار کردند و باز به سرگت بردند.

مطلب از این حکایات آنست که هرکس بدنیا عمل نیک می‌کند آخر ثمره آن‌را می‌یابد.

قصه عابد و پرنده!

بعد از آن مارکندییه قصه دیگر بجهت راجه جد‌هشتر بگفت که کوشک (Kausika) نام رکپیشری بود، عبادت الله تعالی می‌کرد. روزی جانوری، پیغال بر رکپیشر کرد رکپیشر نظر غضب برآن جانور کرد، همان لحظه آن جانور بمرد. رکپیشر را از این گمان شد که حالا دعای من مستجاب می‌شود هرکس را که دعای بد خواهم کرد او هلاک خواهد شد. روزی بطلب رزق بشهر رفته بود. به‌خانه زنی که او خدمت شوهر نیکو می‌کرد و بی‌رخصت شوهر هیچ‌کاری نمی‌کرد، از او چیزی طلبید. زن به خدمت شوهر مشغول بود هرچند رکپیشر از او چیزی طلبید او بی‌رخصت شوهر نداد. رکپیشر بنظر غضب بر او نگاه کرد. آن زن پیش رکپیشر آمد و گفت تو عبادت بسیار کردی ولی هنوز دشمن خود را دفع نکرده‌ای. رکپیشر گفت دشمن من کیست؟ زن گفت دشمن تو غضب و خشم تست، خیال آن جانور کرده‌ای که او را کشتی بهمین خیال خواستی که مرا هم بکشی. زاهد و عابد آنست که آنچه رضای خداوند تعالی باشد برآن صبر نماید که چون جانوری را کشتی گمان بردی که حالا عبادت من مقبول شد. نمی‌دانی که آن تمام نقصان است. عابد آنست که بخواند و دیگران را بفرماید تا بخوانند و عبادت کنند نه آنکه نظر غضب کند. تو اول نیک و بد و ثواب و گناه را بدان بعد از آن خود را عابد نام نه. در متھلاپور (Mithilapuri) صیادی است تو را پیش او می‌باید رفت و از او ثواب و گناه را باید آموخت.

آن رکپیشر گفت: تو راست می‌گوئی من نفس خود را مغلوب نساختم‌ام حالا بقول تو پیش آن صیاد می‌روم. آن رکپیشر بشهر متھلاپور برفت و خانه آن صیاد تحقیق کرد. چون پیش او آمد دید که او گوشت آهو و گوشت گاومیش می‌فروشد.

چون چشم آن صیاد بر آن رکپیش افتاد گفت: خوش آمدی، از آن زمان که آن زن مرا بتو نشان داده است من انتظار تو را [می کشیدم]. رکپیش حیران شده باخودگفت که آن زن چگونه دانست که من آن جانور را کشته ام و این صیادی می کند و جانوران می کشد و می داند که آن زن مرا پیش او فرستاده است؟! من خود هیچ نبوده ام. و نفس او بسیار شکسته شد. آن صیاد گفت این حالت مرا برضای مادر و پسر و آنکه هیچ نامحرمی را بنظر خیانت نمی بینم، حاصل شده است. من از اینجهت در این شهر مقام اختیار کرده ام که راجه این شهر برهیچکس ستم روا نمی دارد و همه مردم بکار خود مشغول می باشند و همه مردم از عدل راجه آسوده اند و این صید را من نمی کنم از دیگران گوشت خرید می کنم و می فروشم و هرچه از آن حاصل می شود قوت پدر و مادر و عیال می کنم و من گوشت نمی خورم. ای رکپیش! مرد آنست که دایم در رضای خداوند تعالی باشد هرکس نیک عمل است و نیکی می کند خدای تعالی نیکی را ضایع نمی کند و نخواهد کرد.

رکپیش گفت: تو چرا به لباس صیادان می باشی و گوشت می فروشی؟ صیاد گفت: گناهی از من بوجود آمده بود و برهمنی را رنجانیده بودم او دعا کرد که من این کار می کرده باشم و باندک گناهی باین گرفتار شدم، تو هم بدان اگر بدی بکنی جزای آن البته بتو می رسد. آن رکپیش از او آداب بندگی آموخت، بعد از آن از او رخصت گرفت و عبادت می کرد تا بمراد خود رسید.

مارکندییه مثال این حکایات بسیار به راجه جد هشتی بگفت. راجه را گفتار او بسیار خوش آمد. در اینوقت که راجه جد هشتی و برادران از کوه برگشتند و ارجن از پیش اندر آمده با دیوان جنگ کرد این خبر به کوروان رسید بسیار غمگین شدند. با هم نشستند و مصلحت کردند که وعده پاندوان نزدیک رسیده است و ایشان این نوع کارها کرده اند و ارجن از اندر هنرهای عجایب آموخته است اگر ایشان را قوتی بشود و مردم [برایشان] جمع شوند ما حریف ایشان نخواهیم شد. درجودهن گفت: پیشتر از آنکه ایشان لشکر جمع کنند بر سرایشان می باید رفت که خاطر از ایشان جمع گردد. می دانستند که اگر به جنگ پاندوان رفتن را به دهر تراشت بگویند او به آن راضی نخواهد شد. پس پیش دهر تراشت آمده گفتند که گله های اسبان و گله های گاوان و گوسفندان ما در کامیک بن می چرند، رخصت می خواهیم که بدیدن آنها برویم. دهر تراشت گفت در آنجا پاندوان هم هستند من به رفتن شما راضی نمی شوم؛ اگرچه شما لشکر عظیم دارید اما حریف پاندوان نخواهید شد؛ من شنیده ام که ارجن از مهادیو و اندر سلاح ها گرفته است اگر او به همان اسلحه باشما جنگ کند شما را هلاک خواهد کرد. شکن (Sakuni) گفت: مطلب ما این نیست؛ ما را با پاندوان کاری نیست ایشان در آنجا عبادت مشغولند، ما بجهت دیدن گله و رمة خود آنجا می رویم و با ایشان کاری نداریم. دهر تراشت گفت که اگر کاری ندارید اختیار دارید.

نجات کوروان از چنگل چترسین گندهرب و نقش پاندوان!

پس درجودهن بفرمود تا لشکرها از اطراف عالم طلبیدند و ارا به‌ها و اسبان و آتشخانه و غیره را همراه گرفته متوجه کامیک بن شدند تا عظمت و شوکت خود را به پاندوان بنمایند. منزل به منزل هر روز تازه‌کروه می‌رفتند تا به کامیک بن رسیدند و در آن نزدیکی فرود آمدند و هر روز به شکار می‌رفتند. مطلب ایشان اینکه پاندوان بشنوند که درجودهن به این شوکت آمده است. [دیگر درجودهن] بفرمود تا هر جا که در آن نزدیکی جائی خوب باشد بجهت او عمارت عالی بسازند و مردم را انعامات وافر می‌داد و بخشش‌های فراوان می‌کرد. این خبر به پاندوان رسید. در آن نزدیکی تالابی بود که تعلق به چترسین گندهرب (Citrasena Gandharva) داشت. کسان درجودهن خواستند که در کناره آن تالاب منزل بجهت درجودهن راست کنند. کسان چترسین همه جمع شده گفتند اینجا تعلق بما دارد، شما چه کسانی که در اینجا منزل راست می‌کنید؟ مردمان این گفتگو را به درجودهن گفتند. او بفرمود که این ولایت تعلق بمادارد شما بروید منزل راست سازید. [میان] کسان چترسین و کسان درجودهن جنگی عظیم شد، آنها مردمان درجودهن را کشتند. چون این خبر به درجودهن رسید اعتراض شد و باتفاق کرن و شکن و همه برادران با لشکر تمام بجنگ درآمد و میان ایشان و کسان چترسین جنگی عظیم شد. آخر گندهربان برکوروان غالب آمدند. کسان درجودهن همه روی بگریز نهادند، درجودهن و کرن و شکن ماندند. چون کرن این حال را دید اعتراض شده در فوج ایشان درآمده چندین کسان را نیست و نابود کرد. آخر کسان چترسین برکرن ریختند و او را بسیار زدند و درجودهن را باهل و عیال گرفتند. چون شکن این حال را دید روبه گریز نهاد و ایشان درجودهن را گرفته بردند. نزدیکان درجودهن زاری کنان پیش راجه جد هشتی قصه گرفتاری درجودهن را گفتند. راجه جد هشتی بر چترسین اعتراض کرد. بهیم‌سین گفت که من می‌دانم که درجودهن آمده بود که عظمت و شوکت خود را بنماید، خوب شد که آنچه ما را بادرجودهن می‌بایست کرد چترسین و کسان او کردند، بگذارید تا هر جا که خواسته باشند ببرند. راجه جد هشتی گفت: ای بهیم‌سین! چنین نباید گفت، ما پنج برادریم و ایشان صد برادر، حکم یک لشکر داریم، ما را کمک البته می‌باید کرد، اگر با هم جنگ شود آن زمان ما جدائیم و ایشان جدا. حالا درجودهن را از دست خصمان خلاص می‌باید کرد و منت بر سردرجودهن خواهد ماند. بعد از آن ارجن و نکل و مهدیو را فرمود که شما بروید اگر به صلح او را بگذارند بهتر والا آن زمان جنگ خواهید کرد؛ بهر صورت او را خلاص کرده بیارید. لشکر درجودهن نیز همراه ارجن شده رفتند. چون به چترسین و کسان او رسیدند ارجن به ایشان گفت که شما بزرگ‌اید و ایشان اولاد دهر تراشت هستند و برادران [ما] اند خوب نیست که ایشان را به این حال می‌برید، ایشان را بگذارید. چترسین گفته ارجن قبول نکرد. آخر در میان ایشان جنگی عظیم شد. گندهربان نکل و مهدیو را از ارا به انداختند و بر سر ارجن زور آوردند. ارجن

تیرمهادیو را بدست گرفت. گندهربان بترسیدند، درجودهن را گرفته بطرف آسمان متوجه شدند. ارجن چندان تیر برهوا انداخت که راه آسمان برایشان بست. چترسین گندهرب که سردار گندهربان بود دغا کرده پنهان شد و ارجن را تیر می زد. ارجن چون [او را] نمی دید هرگاه آواز کمان او برمی آمد ارجن بر همان آواز تیر می انداخت و تیرهای او را در راه می زد. چترسین گرز خود را بر ارجن انداخت. ارجن تیری بر آن زد که گرز نه پاره شد. چترسین چون آن را بدید خنده کنان برابر ارجن آمد و یکدیگر را دریافتند. ارجن پرسید که چه بود که تو بامن جنگ کردی؟ چترسین گفت که اندر مرا گفت که ارجن فرزند من است و مرا از جنگ منع کرد. ارجن گفت که حالا درجودهن را بگذار. چترسین گفت: اگر راجه جدهشتر بفرمایند او را بگذارم و گرنه او در بند من است او را نخواهم گذاشت.

پس همه بنحمت راجه جدهشتر آمدند. چترسین، درجودهن و اکثر عیال کوروان که بند کرده بود پیش راجه آورد. راجه جدهشتر، چترسین را دریافت، درجودهن و همه عیال ایشان را از او بگرفت و همه را از بند خلاص کرد. بعد از آن چترسین در خدمت اندر رفت و گفت که مردم من کشته شده اند. اندر از آسمان امرت (Amrta) بارید و هرکس که کشته شده بودند از گندهربان و کوروان همه زنده شدند. کوروان از پاندوان بسیار شرمند شدند، و درویدی نیز بر خواری کوران بخندید؛ راجه جدهشتر او را منع کرد، تمام فرزندان و زنان کوروان را طلبیده مهمانی کرد و به درجودهن گفت که از این گرفتاری غمگین مباشید، گاهی فتح می شود و گاهی هزیمت، بعد از آن راجه جدهشتر همه ایشان را رخصت کرد. درجودهن [بنوعی] غمگین و شرمند می رفت که هزار بار بیشتر به مرگ راضی بود که پاندوان او را خلاص کردند و آنچنان شکستی که یافته بود. چون نزدیک بمنزل خود رسید همه لشکر خود را رخصت داد، بمنازل خود رفتند. درجودهن در آب گنگ غسل کرده همانجا به گوشه ای بنشست و با هیچکس ملاقات نمی کرد و بخانه نمی آمد. کرن در اینوقت برسد. چون از احوال درجودهن خبر نداشت کرن گمان برد که درجودهن فتح کرده آمده باشد. در برابر او بایستاد و او را تعریف کرد که مثل تو راجه بزرگ می باید که آنطور گندهربان را که هیچکس حریف ایشان نمی شود منهزم کردی، و درجودهن خجل می شد. چون کرن بسیار بگفت درجودهن او را نزدیک خود طلبیده گفت که تو خبر نداری که گندهربان مرا برده بودند. و آنچه بر سر او گذشته بود از جنگ ارجن و آنچه راجه جدهشتر با او کرده بود به تفصیل به کرن گفت. و باز گفت که هیچ چیز مرا آنقدر تفاوت نکرد که عیال ما را به آن خواری پیش پاندوان بردند و درویدی برایشان خندید، هزار بار مردن بهتر از آن بود. کاشکی [میمردم] و این خواری نمی دیدم. حالا می خواهم که خود را بسوزم و یا زهر خورده بمیرم. بهرطوری که باشد خود را بکشم و روی بمردم نمایم، وقتی که بخانه بروم آن مردمان که ما را از رفتن منع می کردند حالا چه خواهند گفت؟ بعد از آن با دوشاسن گفت که من این سلطنت را بتو می دهم و همه فرزندان

و لشکر را بتو می‌سپارم تا من به گوشه‌ای رفته از مردمان کناره کرده عبادت کنم. دوشاسن بنیاد گریه کرد و گفت که اگر آفتاب برزمین آید از من این گستاخی نمی‌شود. بعد از آن همه برادران درپای درجودهن افتادند که از این خیال بگذر، کرن گفت که پاندوان حالا در ولایت تو می‌باشند؛ چنانکه دیگر لشکر ورعیت از دولت تو می‌خورند ایشان همانطورند. حکم نوکران دارند، تو راجه و صاحب ایشانی اگر ایشان یکمرتبه تو را خلاص کرده باشند چه شد؟ تو را غم نباید خورد. شکن گفت که کرن راست می‌گوید اگر ایشان یکبار برای تو این خدمت کرده باشند اینهمه تو را غم نباید خورد، مردانه باید بود. کسی پادشاهی تو را نگرفته‌است تو چرا دلگیر می‌باشی؟ درجودهن گفت پس چند روز مرا بگذارید تا من سحری که می‌دانم بکنم و پاندوان را بکشم.

درجودهن همه مردم را از پیش خود دور کرده آغاز افسون کرد و موکلان در آنوقت پیش درجودهن حاضر شده گفتند که تو حالا این افسون را بگذار که بعد يك سال در میان پاندوان و تو جنگ خواهد شد، ما بجانب شما خواهیم بود و پاندوان را خواهیم کشت. درجودهن به این سخن بسیار خوشحال شد. بعد از آن همه برادران و خویشان نزد درجودهن آمدند و به التماس بسیار او را در منزل آوردند. اول بخدمت بهیکم پتاه رفتند. بهیکم پتاه گفت که من نمی‌گفتم که شما خودنمائی کرده پیش پاندوان نروید حالا معلوم گردید که به چه عزت و حرمت بازگشتید. گندهربان شمارا بسته پیش پاندوان برده بودند، اگر پاندوان نمی‌بودند شما را می‌کشتند اما پاندوان نیکوکار بودند که حق خویشی بجا آوردند که شما را خلاص کردند و چیزی نگفتند.

چون بهیکم پتاه ملامت بسیار کرد کرن به کوروان گفت که شما همرتبه پیش این پیر بی‌عقل می‌روید، او تعریف پاندوان می‌کند و آنها را بر شما ترجیح می‌دهد. ایشان گفتند: آری ما هم می‌دانیم. بعد از آن کرن گفت که چون منشأ حسد شما بر پاندوان این بود که ایشان جگت کردند و خیرات و انعام بسیار دادند و نام نیک پاندوان در اطراف عالم شد شما از دیدن اینطور چیزها غمگین شدید، حالا مصلحت آن است که شما هم مثل ایشان جگی بکنید و اموال و اشیائی که در قمار از ایشان گرفته‌اید صرف نمائید تا نام شما هم به نیکی برآید و اعتبار زیاده گردد و بر تقدیری که در آخر حال پاندوان بر شما هم ظفر یابند اموال ایشان را تلف کرده باشید، از تلف اموال حسرت برند. کوروان بر این قرار دادند و در استعداد جگت شدند و کسی به طلب پاندوان فرستادند و گفتند که ما می‌خواهیم جمعیتی عظیم شود و جگت بکنیم می‌باید که شما هم آمده بما اتفاق فرمائید.

ایشان جواب دادند که يك جگت که کرده‌ایم این نتیجه داد که در میان ما و شما اینطور خصومت افتاد که هنوز از شرط قمار بدر نیامدیم، يك سال دیگر از میعاد مانده که در میان خلق پنهان بمانیم و بی‌عهد و نشان باشیم، بعد از آن وعده خود وفا کنیم - در میان ما و شما معرکه شمشیر خواهد بود، نه معرکه جگت، حالا شما اگر جگت می‌کنید اختیار دارید ما نمی‌آئیم. گوینده برگشته

پیغام به درجودهن گفت. درجودهن، کرن را بفرمود: چنانچه ارجن هرچهار طرف عالم گردیده مال و متاع حاصل کرده آورده است تو هم برو هرکه را که دانی از قبایل همراه گرفته مصالح جگت تیار کن. کرن برقت و همچنان کرد. مالهای ولایت را آنچه توانست بهم رسانیده به درجودهن گذرانید. و همه راجه‌ها متفق شدند تا درجودهن جگت کرد. و بعضی از خویشان آمده گفتند که تو خاطر جمع‌دار که جگت تو آنطور جگی شده است که به تقویت آن برپاندوان ظفر می‌یابیم و ایشان را منهنم می‌سازیم، پاندوان هم هرگز اینطور جگت نکرده بودند. درجودهن را این مقدمات بسیار خوش آمد بعد از آن فرمود که اهل مجلس را خوردنی بخرانند. کرن سوگند خورد که بعد از این جگت تا ارجن را نکشم پایهای خود را نشویم.

آمدیم پرسر قصه راجه‌جدهشتر: چون پاندوان به کامیک بن (Kamyakavana) رسیدند اوقات به میوه و برگ درخت‌های بیابان می‌گذرانیدند و بر زمین خواب می‌کردند. روزی پاندوان دلگیر بودند، ناگاه بیاس پیدا شد و ایشان را تسلی داده گفت که خاطر جمع دارید در عنقریب ایام خوشحالی روی خواهد داد. بزرگان گفته‌اند که ریاضت آنست که کسی خیرات به فقرا و مساکین بدهد و خودتشنه و گرسنه باشد در راه خدای تعالی. راجه گفت: سرمایه‌ی ندارم که به مستحقان بدهم. بیاس گفت بهترین انعام و خیرات آنست که در تنگی و بی‌نوائی چیزی بدهد؛ شمانیزاندک و بیش دسترس دارید و هیچکس را محروم نمی‌گذارید؛ این معنی بدرگاه خداوند تعالی چون ضایع شود؟ مگر این حکایت برهن که در حالت افلاس گرسنه‌ای را سیر کرده بود و به آن ثواب بالای آسمان رفته از مقربان شد، شما آنرا نشنیده‌اید؟

راجه جدهشتر پرسید که این حکایت چگونه بود؟ بیاس گفت که در زمین کورچهپتر (Kuruksetra) برهمنی بود خوشه‌چین مدگل (Mudgala) نام که اوقات خود و اهل و عیال خود را از وجه خوشه‌چینی می‌گذرانید و پنج‌کس عیال داشت. سالی در آن ولایت قحط افتاد. آن برهن خوشه‌چینی می‌کرد تا آنکه بعد از یازده روز مشتی از غله صحرائی که به‌کشت و کار کسی تعلق نداشت بهم رسانید. و اهل و عیال او خوشحال شدند که باری بعد از یازده‌روز، فاقه خواهد شکست. چون آن‌غله‌را زنش دسترس کرده پخت آن طعام را شش حصه کردند و هرکدام می‌خواستند تا بخورند که سد رمق ایشان شود در همین وقت برهن غریبی درباسا (Durvasa) که ذکرش بالا گذشته بصورت فقیری ظاهر شد و از برهن چیزی سؤال کرد و گفت که مرا چند روز است که گرسنه‌ام و بی‌قوت شده‌ام. برهن حصه خود را بوی داد تا بخورد. بعد از فراغ طعام او پرسید که تو سیر شده‌ای؟ گفت: هنوز نه. آن زمان فرزندان او را بوی دادند و از قوت خود گذشته دل او را بدست آوردند.^۱

درباسا گفت که من برای امتحان شما آمده بودم، چنانچه می‌شنیدم آنچنان

۱- در قرآن کریم آمده است: و یطعمون الطعام علی حبه مسکیناً و یتیماً و اسیراً.

دیدم. کرم شما بفایت است از خدا خواستم که همه شما را نیک جا دهد. در همان ساعت جماعتی محفه از عالم بالا که بزبان هندوی آن را بمان (Vimana) گویند فرود آوردند تا آن برهن را به سرگت برند. برهن از آن کسانی که محفه آورده بودند پپرسید که شما تعریف سرگت بکنید. ایشان گفتند که در آنجا هیچکس را غم نیست بیا براین محفه سوارشو تا تو را ببریم و هرتعریفی که خواهد بود در راه با تو خواهیم گفت.

راجه جدهشتر از بیاس پرسید که بغیر از صفت سخاوت و کرم دیگر کدام صفت هاست که آدمی بواسطه آن شایسته قربت خدای تعالی شود و او را برآسمان برند؟ بیاس گفت که غیر از این، صفات دیگر هم بسیار است، مثل آنکه دروغ نگوید و زیر تیغ کشته شود و بظاهر و باطن پاک باشد و در آزار خلق نباشد و بداندیشی کسی نخواهد، اینطور مرتبه قرب حاصل می شود، و آنکس داخل بهشت می شود. و بعد از آن بیاس تعریف بهشت و بیان لطافت هوای آنجا و دیگر خوبی ها از آنچه مشهور و معروف است يك بیک بخدمت راجه جدهشتر گفته از نظر غایب شد. روزی راجه جدهشتر در خواب دید که آهوان کلان پیش آمده دادخواهی می کنند که از بس که شما در این بیابان سکونت گرفتید و شکار جانوران کردید تمام جانوران تمام شدند، اگر چند روز دیگر هم قرار خواهید گرفت هیچ نسل ما نخواهد ماند. راجه جدهشتر، درویدی را آنجا گذاشته هر پنج برادر روان شدند. جانی که درویدی را گذاشته بودند رکبیشری عابد ترن بند و (Taranabindu) نام و دھوم و نیز جمعیتی را برای محافظت درویدی گذاشته بودند. پاندوان جنگل به جنگل خوش کرده می گشتند.

درویدی گوید: شغال را نرسد که به سرحد شیران دخل کند!

درویدی که تنها مانده [بود] ناگاه راجه سنده (Sindha)، جیدرته (Jayadratha) نام که برای کدخدائی از ولایت خود برآمده بود در آن جنگل گذر کرد. چون نظرش بر درویدی افتاد [بر او] مایل شده با خود گفت که هیچ زنی برابر این حسن نداشته باشد، خوبست که همین را ببرم. این معنی باخود قرار داده اول يك دوست خود را که کوت کاسیه (Kotikasya) نام داشت و پسر راجه سورته (Surat) بود طلبیده با او درویدی را پیغام کرد که من راجه و راجه زاده ام و در اصل از پاندوان کمتر نیم، مناسب انست که همراه ما بیائی تا از این محنت و کلفت خلاص یافته به عیش و عشرت و کامرانی عمر بگذرانی. حیف است که صاحب جمالی چون تو، این طور پریشان حال باشد. کوت کاسیه چون این پیغام به او گفت درویدی سخنان او را بروی او باز زده و گفت که شغال رانمی رسد که به سرحد شیران دخل کند، با وجود آنکه پاندوان زنده باشند کسی را چه مجال که در حریم ایشان نظر بد ببیند؟ کوت کاسیه ناامید شده پیش جیدرته رفت و آنچه درویدی گفته بود به او گفت. جیدرته بی طاقت شده پیش درویدی رفت. درویدی چون دانست که راجه بزرگ است بطریق مهمانی او را تعظیم کرد و جای مناسب برای نشستن او داده، درویدی خواست که او را مهمانی کند و آهوانی را که

پاندوان شکار کرده پیش او فرستاده بودند خواست که پیش راجه نذر کند. راجه جیدرتبه به زور و ضرب درویدی را برارابه خود نشانیده روان شد و دھوم و ترن- بندو عابد هرچند راجه را منع کردند او قبول نکرد. ایشان راجه را دعای بد کرده گفتند که زودتر جزای این بد عملی خواهی یافت.

در زمانی که جیدرتبه، درویدی را می برد در دل، راجه جدھشتر را آگاهی شد و شگون های بد روی نمود مثل اینکه در زیر ارایه آفتاب دید و پرنده ها فریاد می کنند و آھوان در گریه آمدند. با برادران خود گفت که: خاطر ما از جانب درویدی جمع نیست اگر غلط نکنم او را واقعه ای پیش آمده است. همه برادران را گرفته قصد کامیک بن نمودند و از آنجا روان شدند تا بمنزل خود رسیدند. خبر یافتند که درویدی راجیدرتبه گرفته می برد، ارایه های خود را بسرعت تمام رانده رسیدند. چون جیدرتبه آواز ارایه ها شنید از درویدی پرسید که ارایه سواران چه کسانند که می آیند؟ او گفت که آنان پاندوانند، پنج برادر نزدیک تو می آیند. جیدرتبه برگشت بایستاد و با ایشان جنگ عظیم کرد. آخر مغلوب شد، درویدی را گذاشته روی بگریز نهاد.

راجه جدھشتر، درویدی را گرفته برگشت و قصد دیگر نکرد اما ازجن و بهیم سین تعاقب نموده جیدرتبه را دستگیر کردند و سرش را تراشیده پنج کاکل برسرش گذاشتند چنانچه غلامان را می کنند [و اورا] پیش راجه جدھشتر آوردند. راجه جدھشتر گفت که این راجه زاده می نماید او را از بند خلاص بکنید. بهیم سین گفت که این گنھکار درویدی است هرچه درویدی در حق او بگوید برآن عمل باید کرد. درویدی گفت که بسزا رسید حالا از پیش [من] دور کنید. بهیم سین او را گرفته گفت که توحالا اسیر درویدی هستی باید که برپای او افتی و اقرار غلامی کنی. راجه جیدرتبه گفت که شما جان مرا بخشیده اید من غلام شده ام هرکه از اصل و نسب ما خواهد بود او هم خاندن زاد شما خواهد شد. راجه جدھشتر چون عاجزی و غریبی و فروتنی او دید تبسم کرده گفت شما بار دیگر چنین نخواهی کرد و درخانه کسی نظر بد نخواهی نمود جیدرتبه از کرده خود پشیمان شده عذرخواهی بسیار کرد. از این شرمندگی بخانه خود نمی توانست رفت. از آنجا بجانب هردوار (Hardwar) رفت و در گنگ غسل کرده در عبادت رب العالمین مشغول شد به مطلب آنکه حق تعالی مرا دسترس بدهد تا از پاندوان انتقام بگیرم. چون بدرگاه خداوند تعالی محنت کسی بر باد نمی رود؛ ناگاه مهادیوجیو پیش جیدرتبه آمده پرسید که مقصود تو چیست؟ جیدرتبه گفت که مهادیوجیو! پاندوان مرا بسیار بی عزت و بی حرمت کرده اند و سر مرا تراشیده اند، به انواع خواری جا بجا گردانیده اند بنوعی که از شرمندگی بخانه هم رفتن نمی توانم. حالا از شما التماس آن می دارم که مرا تفأل کنید و قوتی ببخشید که بر پاندوان غالب شوم و انتقام خود را از ایشان بگیرم. مهادیوجیو گفت که بر چهار برادر غالب خواهی شد، بخلاف يك برادر که آن ارجن است - ترا بر او دسترس

نخواهد بود. جیدرتمه گفت به چه طریق^۱ او مغلوب بشود؟ مگر رتبه او از شما زیاده است؟ مهادیوجیو گفت: رتبه او از من زیاده نیست اما بتقریب اینکه کشن مریبی و کشن حامی اوست و اندر را به او نسبت پدری و استادی است و برای خاطر آنها من تو را تغال نکردم و تیر خاصه خود را باو بخشیدم، بنابراین از سخن خود چون برگردم و داده خود را از او چون بستانم؟ تو این تیر و سلاح که خاصه ماست این را بگیر و کار بفرما که بر آن چهاربرادر غیر از ارجن ظفر خواهی یافت و بجای ارجن، که پروکه را که در قوت و زور مثل ارجن است مغلوب خواهی ساخت. مهادیوجیو سلاح خود را که پاشپت (Pasupata)^۱ نام داشت به جیدرتمه عنایت کرده او را تغال داده غایب شد. بعد از رفتن جیدرتمه، پاندوان روزی نشسته بر احوال پریشانی خود تأسف می خوردند و از ستم زمانه و جور روزگار ضعیف بی تابی داشتند. ناگاه مارکندی پیش پاندوان آمده دلاسانی پاندوان نمود. راجه جد هشت به مارکندی گفت که هر روز بما از دست زمانه می بینید که چه محنت تازه روی می نماید و چه غم بی اندازه می رسد، کاشکی می دانستم که این پریشانی تا کجا است، و طریقه خلاص از این ورطه چیست؟ در کار خود چنان حیرانی داریم که سر رشته کار بر ما هیچ پدیدار نیست.

مارکندی گفت که هیچ محنت نباشد که بر بالای آن تصور نتوان کرد. آن رنج و بلا آزمایش خداوندی است که بندیخانه^۲ الهی است و آدمی که دربند می افتد بهتر از این نیست که دل خود را به خدا نهد و کار خود بدو سپارد تا وقتی که داند که او را از بلا خلاص سازد و پیش از رسیدن آن وقت نالیدن و بی طاقتی نمودن سودی ندارد. و محنت شما زیاده از محنت راجه رام نخواهد بود، مگر حکایت او نشنیده اید؟ راجه جد هشت پر سید که حکایت رام چگونه است؟

داستان رام چندر^۳

مارکندی گفت: در اوده (Avadha) شخصی بود از اولاد آفتاب که او را اج (Aja) می گفتند. او پسری داشت دسرتبه (Dasaratha) نام و این دسرتبه سه زن داشت: یکی کوشلیا (Kausalya) دیگری کیکنی (Kaikeyi) و سومی سمتر (Sumitra). کوشلیا (Kausalya) از راجه یک پسر آورد او را رام (Rama) نام نهادند. و کیکنی را هم یک پسر شد او را بهرت (Bharata) نام نهادند. و سمتر را هم دو پسر شد: یکی لچمن (Laksmana) و دیگری شتردهن (Satrugna). و در زمان آن دسرتبه از فرزند زاده های برهما، راون (Ravana) نام دیوی بود که ده سر داشت. و راون پسر بشروا (Visrava) بود و بشروا پسر پلست (Pulastya) و پلست پسر برهما. و آن راون (Ravana) چند برادر دیگر داشت، از همه بزرگتر کبیر (Kubera) نام، و دیگر

۱- ت و ل و ج: بشنیت (Visnupati) نام مؤلفی است، نه نام اسلحه خدای ویشنو.

۲- بندی خانه: زندان.

۳- در رزمنامه کهن راماین (Ramayana) قصه رام چندر مفصل تر آمده است.

کومبھکرن (Kumbhakarna) و سوم ببھیکن (Vibhisana) و دیگر کهر (Khara) و دیگر خواهری داشت شورپنکها (Surpanakha) نام. و این راون بغایت قوی و زبردست بود. یکبار با برادران خود و خواهر به سگندمادن (Sugandhamadana) کوه رفتند و دیدند که کبیربرادر کلان برزانی پدرش بشروا نشسته است. ایشان چون برابر پدر رفتند، به ایشان هیچ التفات نکرد. ایشان را از آن بسیار غیرت آمد. ترک خدمت پدر کرده بخدمت برهما رفتند تا ده هزار سال یاد خورده خدمت برهما کردند. بعد از آن ده هزار سال دیگر از يك پا استاده بودند و ده هزار سال دیگر برگي که از درخت می افتاد آن را می خوردند. بعد از آن به کوه بدری (Badari) رفتند. راون آتشی عظیم برافروخت و يك سر خود را بریده در آتش می انداخت چون نه سر خود را در آتش انداخت همان لحظه برهما حاضر شد و گفت ای فرزند بجهت من رنج بسیار کشیدی، من از تو خشنود شدم. دعا کرد همان ساعت سرهای او درست شد و بغایت صاحب جمال شد و گفت که تو بهر صورتی که خواهی توانی بآن صورت برآمد.

راون گفت که چون تو از من خشنود شدی از تو آن می خواهم که چنان دعا کن که مرا از دیو و سنگ و آهن و آب و باد و آتش و چوب و دانو و چچمه (Yaksa) و دیوتا و کوه و از کف دریا و پری و جن و گندهرب و شیطان و بهوت (Bhuta) و غیره ترسی نباشد و ایشان مرا ضرری نتوانند رسانید. برهما آنچنان دعا کرد. آنچه مدعای راون بود مستجاب شد. بعد از آن برهما به کومبھکرن (Kumbhakarna) گفت که تو هم از من چیزی بخواه. او گفت: من از تو زور و قوت بسیار می خواهم و می خواهم که چون من زحمت بسیار کشیده ام خواب می کرده باشم. بعد از آن ببھیکن (Vibhisana) را گفت که تو هم چیزی بخواه؛ او گفت: من می خواهم که از من بدی واقع نشود و تیری که تو آن را می اندازی من هم توانم انداخت.

چون این دعا از برهما یافت اول راون به شهر لنکا رفت و آن را از برادر کلان خود کبیر بگرفت و محفه او را که به آسمان می رفت از او بگرفت. پدرش بشروا یا راون هر چند گفت که این محفه برادر کلان را بگذار، راون قبول نکرد. بشروا گفت: چون سخن مرا نمی شنوی آنکس که تو را خواهد کشت آن محفه را از تو خواهد گرفت. و ببھیکن هیچکس را آزار نمی رساند. دیوتا آن زمان پیش برهما رفته گفتند که شما راون را قوت داده اید، او ما را می کشد. برهما گفت که هیچکس حریف او نخواهد شد مگر رام پسر درسته، چون او بدنیا خواهد آمد انتقام شما را از او خواهد گرفت. ایشان گفتند که رام آدمی خواهد بود، با دیو چون حریف خواهد شد؟! برهما گفت که از کمال غرور خود راون؛ آدمی را بنظر نیاورده است از این جهت وقتی که او پیش من التماس می کرد نام آدمی را نبرده خدای تعالی راون را از آدمی هلاک خواهد کرد و دیگر میمونان را هم نام نبرده است و غرور ورزیده که آدمی و میمون پیش من چه وجود دارند؟ از این تکبر، از دست آدمی و میمونان هلاک خواهد شد. شما همه بروید و [بصورت] میمون ها توالد و تناسل کنید تا خرسان و میمونان قوی و زبردست که برابر ده هزار و صد صد فیلان زور داشته باشند، پیدا شوند و راون

را هلاك سازند.

دیوتها بجای خود بازگشته باز آمدند و از تفال برهما فرزندان ایشان بصورت میمونان پیدا می شدند بغایت بزرگ و هرجا که می خواستند می رفتند بسرعت باد در يك چشم زدن از این طرف عالم به آن طرف عالم می رفتند.

بعد از مدتی بخانه دسرتبه چهار فرزند متولد شدند او را بسیار خوشحالی روی داد. و این برادران روز بروز نشوونما یافته انواع علوم پیش استاد می خواندند و در فن تیراندازی و ورزش کشتی گیری سرآمد شدند. و پدر هرچهار را کدخدا ساخت و از برای رام دختر جنك (Janaka) راجه ترهت (Trihat) که سیتا (Sita) نام داشت خواستگاری نمود. و این سیتا چون در حسن نظیر نداشت و رام نیز همانطور بود هرکس که ایشان را می دید حیران می شد. هردو با هم بغایت محبت داشتند و به عیش و عشرت که لازمه جوانی است، می گذرانیدند. چون دسرتبه در چهره رام معاینه کرد وزرا و وکلا را طلبیده تابحضور خاص و عام او را جانشین خود سازد. منجمان برای جلوس او ساعت خوب اختیار کردند که قمر در پشیه (Pusya) که منزل هشتم بود از منازل بیست و هفت گانه. در این حین خدمتکاری خبر به کیکئی رسانید که راجه دسرتبه می خواهد که بهرت پسر تورا معزول ساخته پسرکوشلیا (Kausalya) را ولیعهد خود سازد. از شنیدن این خبر آتش غیرت در جان کیکئی افتاد. راجه دسرتبه به او محبت بسیار داشت. کیکئی در وقت خاص به او عرض نمود که بمن عهد نموده بودی و بارها می گفתי که هرچه از من خواهی طلبید، به تو خواهم داد و یقین می دانم که در فرموده تو خلاف نیست اما الحال از تو التماس آن می دارم که مرا در میان خدمتکاران ممتاز و سرفراز سازی. راجه دسرتبه (Dasaratha) گفت: آری هرچه بطلبی از جان و دل حاضر مالم و ملک و غیره هرچه خواهی از تو دریغ ندارم.

کیکئی گفت: من شنیده ام که نوازش بسیار و سلطنت و حکومت برای رام چندر مهیا ساخته می خواهی که او را جانشین خود سازی. در این معنی بر من بغایت ستم می شود، اگر تو مهربانی بر من می کنی پس بهرت پسر مرا قائم مقام خود سازی تا مراتب خود، او را بدهی و رام را اخراج کن تا او جلاء وطن شده راه صحرا و بیابان بگیرد. راجه دسرتبه چون این سخن شنید بغایت دلگیر و متفکر شد و هیچ نگفت و در کار و بار [خود] حیران شد و با خود گفت: اگر گفته کیکئی نمی کنم پس خلاف وعده می شوم و رام جگرگوشه من است. قصه مختصر، چون رام از این ماجرا آگاه شد و حال پدر را معلوم کرد، در خدمت پدر آمد، قدم بوسید و راه جنگل و بیابان گرفت - لچمن (Laksmana) و سیتا همراه او بودند. راجه دسرتبه چون خبر رفتن رام به بیابان شنید از غصه و غم سر خود را پیچیده از فراق فرزندان بیفتاد و جان به خدا داد.

۱- نسخه ب: زهره. پش یا پوشیه (Pusya): نام هشتمین منزل قمر. رجوع شود به کتاب لغات سانسکریت ماللهند محمد بیرونی - چاپ تهران سال ۱۳۵۳ - تألیف سید محمد رضا جلالی نائینی و دکتر ن. ش. شوکلا.

بعد از واقعه شدن راجه دشرتهه، کیکئی برهمه زنان راجه دشرتهه غالب شد و دست تصرف دراز داشت و پسر خود بهرت (Bharata) را از پیش خالان او طلبید، تا راجه شود. چون بهرت آمد مادرش اول مراسم ماتم شوهر بجا آورد و بعد از آن بحضور اعیان و ارکان دولت به او گفت که پدرت از عالم رفت و برادرت رام که شریک بالادست و قوی بود و لچهن نیز همراهی او قبول کرد و راهی جنگل شدند و حالا این مملکت و ولایتی عظیم و بی شریک و بی سبیم تو را میسر شده می باید که شکرانه الله تعالی بجا آورده مردانه قدم در ملک نهی و چراغ پدر را روشن سازی و به فراغ خاطر و دل جمع به حکومت بپرداز. بهرت از این سخنان، پدر و برادران را یاد کرده بگریست و بسیار بی طاقت گشت و به مادر گفت که تو از بی عقلی و شومی حرص دنیا از شوهر چیزی طلبیدی که او از غصه آن مرد، حالا مرا تکلیف می دهی. مطلب تو آنست که من هم آواره شوم. رام برادر من که بجای پدر بود او چرا ولیعهد نشده که راه جنگل گرفت؟ مرا خوش نمی آید که در دنیای فانی برای چند روز حکومت با برادران ناسازگاری کنم - معلوم است که این حکومت به پدرم چه وفا کرده که مرا خواهد کرد! اگر باردیگر تو این سخنان بمن خواهی گفت خود را خواهم کشت، بعد از آنکه من نباشم چنانکه بی شوهر ماندی بی پسر هم می شوی، آن زمان اختیار داری هرچه خواهی بکنی.

کیکئی (Kaikēyī) چون دید که او در این وادی نمی آید و قبول نمی کند گفت: در ترقی تو بودم تو قبول نکردی، خوش باش. پس بهرت به وزرا و وکلا گفت که اگر رضامندی من می خواهید هرچه بگویم قبول بکنید و آن اینست که ما و شما و هر سه مادران برای طلب رام برویم و عذرخواهی نموده او را باز آریم تا او راجه باشد و ما خدمتکاری او را بجان و دل بجا آریم. القصه بهرت و مادران و اعیان ملک از خواص و عوام به طلب رام از شهر بیرون آمدند. خبر یافتند که رام گنگ را گذاشته نزدیکی کوه مانکپورا گذر کرده به کوه چترکوت (Citrukuta) رفته. همه ایشان جمع شده آنجا رفتند تا آنکه در چترکوت، رام را دیدند که بصورت سنیاسیان (Samnyasi) برآمده لباس از چرم آهو پوشیده و موهای ژولیده بر سر دارد و تیر و کمان بدست گرفته با لچهن و سیتا در بیابان سیر می کند و اوقات از برگ درختان و گیاه صحرائی و میوه جنگلی می گذراند. اول بهرت به پای او افتاد و ماتم و گریه و زاری از سر نو بنیاد کرد و بعد از آن در حرف و حکایات مشغول شدند. بهرت از رام التماس کرد که بجانب ملک خود قدم رنجه فرمایید اهل عالم انتظار شما دارند، ما همه در خدمتکاری شما خواهیم ماند. رام بهیچ وجه گفته ایشان قبول نکرد و گفت که چون پدر ما بواسطه خاطر کیکئی و خاطرجویی او وعده کرده بود و او وقت التماس رأی آواره شدن من ظاهر کرد، پدر من خاموش مانده از روی شرم بروی ما هیچ نگفت. من خاموشی او را رضا دانسته قدم در بیابان نهادم. وقتی که میعاد خواهد

گذشت و آن وقت خواهد رسید من به شهر خواهم رسید، تا ببینم که خدای تعالی چه می‌کند؟ چون بهرت از او ناامید شد گفت که نعلین^۱ چوبین خود را عنایت فرمایید که او را بجای تاج بر سر خواهم گذاشت و هر مشکلی و مهمی که پیش خواهد آمد از توجه نعلین چوبین مرا آسان خواهد شد. پس رام نعلین چوبی خود را بداد. ایشان رخصت گرفته روان شدند.

چون بهرت به شهر اوده رسید به شهر در نیامد و گفت که افسوس است که در اینجا بزرگان حکومت می‌کردند بی‌رضای ایشان چطور بحکومت پردازم؟ بنابراین در دیهی که حالا آن را نندگرام (Nandigrama)^۲ می‌گویند و از اوده سه کروه (Krosa) این‌جانب واقع است، نعلین را در آنجا نگاه داشته حکومت [می‌کنم]. رام از آنجا روان گشت تا بمقام شربهنگ (Sarabhanga) رکهپشر رسید و از آنجا به دندک بن (Dandakavana) رفت و باس (Vasa)^۳ اختیار کرد. آنجا شورپنکها (Surpanakha) نام خواهر راون بصورت خوبی برآمده پیش رام آمد و گفت که مرا بخواه. رام گفت که من یک زن دارم دیگر زن نمی‌خواهم. بعد از آن نزد لچمن آمد و گفت که تو زن نداری مرا قبول کن. او گفت که من بی‌حکم برادر خود رام هیچ کار نمی‌کنم. لچمن پیش رام آمد و گفت که من این زن را نمی‌خواهم، در او اوضاع آدمی نمی‌بینم. رام از رکهپشرانی که در آن جنگل بودند پرسید که این زن چه کسی است؟ ایشان گفتند که خوب کردید که از این زن بازی نخوردید، این زن آدمی نیست، دیو است. شورپنکها (Surpanakha) چون دانست که ایشان او را شناخته‌اند، بهمان صورت اصلی خود برآمده قصد خوردن ایشان کرد. چون بررام دوید، رام تیری بربینی او زد که بینی او را برید. شورپنکها (Surpanakha) از آنجا پیش کهر (Khara) برادر خود رفت و گفت که دوکس در فلان جنگل می‌باشند و یک زن صاحب جمال همراه دارند و ایشان بینی مرا بریده‌اند. پس کهر، و دوکهن (Dusana) و غیره با چهارده هزار دیو جمع شده به جنگ رام آمدند. رام چنان تیراندازی کرد که تمام دیوان را بکشت.

بعد از آن شورپنکها پیش راون رفت. راون پرسید که بینی تو را چه شده است؟ او قصه رام و لچمن و خوبی سیتا و رفتن کهر و دوکهن بر سر ایشان و کشتن رام لشکر او را تمام با راون گفت. راون اعتراض شده گفت که او چه کسی است که بینی خواهر مرا تراشیده است؟ من رفته ببینم که ایشان چه کسانی که این کار کرده‌اند؟ به کنار [دریا] آمده بر محقه که برهما به او داده بود سوار شده از دریا بگذشت. در آنجا ماریچ که اول وزیر راون بود و او را عزل کرده بود می‌ماند. ماریچ (Marica) از رکهپشری شنیده بود که مرگ راون بدست رام چند خواهد شد، در این جنگل آمده

۱- نعلین چوبی یا کفش چوبین را در سانسکریت (Kastha Paduka) گویند.

۲- نندی نام جا و محلی است و گرام بمعنی دیه میباشد.

۳- واس (Vasa): توقف. و باس اختیار کرد، یعنی: متوقف و ساکن شد.

عبادت خداوند تعالی می‌کرد، به این امید که رام او را بکشد. راون پیش ماریچ آمده بنشست. ماریچ از خوردنی و میوه آنچه بود به راون داد. چون از خوردنی فارغ شد ماریچ از راون پرسید که در این نزدیکی باعث آمدن تو چیست؟ مگر در لنکا عمل نیافته باشی؟ راون گفت که در این نزدیکی دو کس می‌باشند و زنی صاحب‌جمال همراه دارند و بینی خواهر مرا بریده‌اند و چهارده هزار دیوان مرا کشته‌اند، من می‌خواهم که ایشان را بکشم.

ماریچ به راون گفت که این چه عقل است؟ هرگاه شخصی چهارده هزار دیو را بیک مرتبه کشته باشد، تو او را کجا می‌توانی کشت؟ راون او را ملامت گفت که تو می‌ترسی، کسی چه قدرت داشته باشد که برابر من تواند ایستاد؟ اگر یک کار مرا بکنی بهتر والا تو را می‌کشم. ماریچ با خود گفت: اگر گفته او [را نشنوم] مرا بکشد، خوب نیست. به راون گفت: چه کار می‌فرمایی؟ راون گفت که تو بصورت آهو شو که تمام از طلا باشد و به آنجا برو، چون زن رام تو را خواهد دید به شوهر خود خواهد گفت که این را بگیر. چون شوهرش عقب تو خواهد رفت من این زن را گرفته به لنکا خواهم برد. پس ماریچ بصورت آهوی طلایی برآمده پیش سیتا رفت. سیتا او را دید بسیار خوشوقت شد و با رام گفت که این آهو را گرفته بمن ده. رام، لچمن را برای نگاهبانی سیتا گذاشته خود در پی آهو روان شد. هرچند خواست که تیر کم خطای خود را بر آهو اندازد فرصت نیافت، آهو پیش او می‌رفت و هر لحظه از نظر غایب می‌شد و به رنگی دیگر برمی‌آمد. عاقبت رام دانست که این آهو نیست، دیوی است فریبنده. تا آنکه به قوت تمام بر آن آهو تیر زد. در وقت رسیدن تیر آهو فریاد کرده نام سیتا و لچمن بر زبان آورد. این فریاد بگوش لچمن و سیتا رسید، خیال کردند که مگر رام را زخمی رسیده است که دردمندانه فریاد می‌کند و ما را می‌طلبد. سیتا، لچمن را گفت که برخیز و برو خبر برادر خود بگیر که او را چه روی داده است؟

لچمن گفت که همچو در عالم کیست که رام را تواند زد؟ تو دوساعت توقف کن شاید که رام بیاید، اگر نخواهد آمد آن‌زمان مرا ضرور است که برای تفرغ او بروم. مرا بجهت محافظت تو گذاشته است مناسب نیست که تو را تنها گذاشته بروم. سیتا گفت که مگر تو را خوش می‌آید که رام را حادثه‌ای روی دهد؟ اگر نمی‌روی خود را هلاک می‌سازم. لچمن را ضرورت شد و بطلب رام روان شد. چون لچمن روان شد و از نظر سیتا غایب شد راون بصورت سنپاسی برآمده نزد سیتا آمد و گفت: چیزی بمن بده. سیتا از روی اعتقاد او را اکرام کرد به خیال اینکه او فقیری و محتاجی است و مگر او را ندانسته پاره‌ای از میوه‌ها که غذای او بود، آورد. سنپاسی به او گفت که من راون راجه لنکا ام از برای گرفتن تو خود را باین صورت ساختم، از من مترس. این بگفت و بصورت اصلی خود برآمده بر سیتا ظاهر گشت و مقدمات فریب‌آمیز در میان آورده گفت که رام فقیری است بی‌کس، از خانمان آواره صحرا در صحرا می‌گردد، تو همراهی او را با خود چه قرار داده‌ای؟ چرا قبول نمی‌کنی تا

صاحب دولت باشی، برهمنه زنان من حکم تو جاری خواهد شد.

رپودن سیتا و بردن او به لنکا!

سیتا گفت: اگر آسمان زمین شود و زمین آسمان گردد ممکن نیست که من غیر از رام شوهر دیگر قبول کنم، از پیش من دور شو، من می‌دانستم که تو نظر بد داری. سیتا دست و پا افشاندن خواست که در صحرا رفته خود را پنهان سازد. راوان دست‌اندازی کرده موی سر سیتا را گرفته بردوش انداخته بطرف لنکا روان گشت. سیتا در آن زمان رام، رام، می‌گفت و چیزی جز این برزباننش نمی‌رفت.

چون راوان در هوا می‌رفت کرکسی که جتایو (Jatayu) نام داشت شنید که زنی رام رام گفته می‌رود. و این جتایو با راجه دست‌رته محبت بسیار داشت بشنیدن نام رام دانست که سیتا را کسی دزدیده می‌برد. او سر راه راوان گرفت و بمنقار و چنگال‌ها با او جنگ بنیاد نهاد و بمقدار طاقت خود بدن راوان را خراشیده بمرتبه‌ای که راوان غرق خون شده مجروح گشت. راوان در قهر شده و شمشیر کشیده به او زد و پر آن کرکس برید و آن کرکس بر زمین افتاد، راوان سیتا را گرفته روان شد. سیتا هر جا که از هوا جانب زمین می‌دید و می‌دانست که جای زاهدی و عابدی است زیور و زرینه خود را از دست و گردن و بازو می‌کشید و در آنجا می‌انداخت بر این امید که شاید رام برای طلب من در این راه بیاید. همین‌طور هر جا خاک و آب روان و درخت سایه‌داری که می‌دید یک چیز خود را به یادگار می‌گذاشت. تا دید که سرکوهی بلند رکه‌بهموک (Rsyamuka) نام، پنج میمون یکجا نشسته‌اند. سیتا جامه‌ای زرد از جامه‌های خود بر آن کوه بینداخت. سیتا بادل ماتمزه و خاطر اندوهناک گریه‌کنان و جامه‌دران می‌رفت تا آنکه به لنکا (Lanka) رسید و راوان او را در محل خود برد.

آمدیم پرسر قصه رام: چون رام آهو را تیرزد بخانه برگشت، در راه لچمن را دید. رام او را ملامت کرد که در این بیابان دیوان بسیار سکونت دارند، سیتا را چرا تنها گذاشته [این‌جا] آمدی؟ لچمن ماجرای خود و سیتا تمام بگفت. در خاطر رام پریشانی، و بی‌قراری افتاد و دلش گواهی داد که هرگاه سیتا را واقعه پیش آمده باشد، خالی از علت نیست. چون بمنزل رسیدند سیتا را ندیدند، بغایت اندوهناک شدند. لچمن را سرزنش بسیار کرد و بطلب سیتا هر چهار طرف راوان گشتند تا رسیدند به آن کرکس که برای سیتا با راوان جنگ کرده بود. رام را گمان شد که شاید همین کرکس [او را] برده باشد. تیروکمان بدست گرفت بقصد آنکه کرکس را بزند. کرکس فریاد برآورده که من از دوستان پدر توام، راوان سیتا را از همین راه می‌برد، من با او باندازه خود جنگ کردم و او را مجروح ساختم، او مرا شمشیر زده به این حال رسانیده است. رام تیروکمان را گذاشته پیش آن کرکس آمد و بنشست و احوال سیتا از او تحقیق کرد که راوان او را بچه نوع برد و کدام طرف رفت؟ بعد از آن کرکس گفت که از خدا می‌خواهم که مرگ من در قدم تو باشد. پس بجانب رام نظر کرده جان بداد. رام آتش افروخت و آن کرکس را بسوخت. بعد از آن پیشتر روان شد، رام پیش‌پیش

می‌رفت و لچهن از عقب رام بود.

در این اثنا دیوی به لچهن ملاقی شد او را به دهن نهاده فرو برد. لچهن فریاد برآورده رام را طلبید. رام چون نگاه کرد [دید] لچهن نیست و دیوی کلان ایستاده است، تیروکمان به دست گرفت و به او تیر انداخت بعد از آن شمشیر کشید و آن دیو را که کبنده (Kabandha) نام داشت بکشت، لچهن فی الحال از شکم او بیرون آمد. چون دیو کشته شد ناگاه از بدن او شخصی دیگر بصورت نیکو و نورانی بدر آمده بجانب آسمان بلند شد. رام پرسید که تو چه کسی؟ او گفت که من گندهرب (Gandharva) بودم، بشوایس (Visvavasu) نام داشتم. روزی پیش برهما سرود می-گفتم در اول خطا کردم؛ برهما مرا دعای بد کرده گفت که تو بصورت دیوی خواهی شد. من گفتم کی از این صورت خلاص خواهم شد؟ برهما گفت وقتی که رام برای تفحص سیتا به این راه گذر خواهد کرد، تو را رام از آن صورت خلاص خواهد کرد. حالا از برکت تو به مدعا رسیدم و بجای اصلی خود می‌روم. چون تو مرا از آن صورت خلاص ساختی من هم تو را نصیحتی می‌کنم که چون تو از اینجا پیشتر می‌روی تالابی است پنپا (Pampa) نام. در آن نزدیکی کوهی است رکه‌موک (Rsyamuka) نام در آنجا میمونی سگریو (Sugriva) نام می‌باشد تو پیش او برو و حقیقت خود را ظاهر کن. او زنی دارد تارا (Tara) نام، زن او را برادرش که بالی (Bali) نام دارد از او گرفته است، تو زن او را از برادرش بگیر و به سگریو بده. بعد از آن او لشکر خود را که [همه] میمون زبردست‌اند خواهد طلبید و در خدمت تو با راون جنگ خواهد کرد و زن تو را از او خلاص خواهد ساخت.

رفتن رام نزد سگریو سلطان میمون‌ها!

بشوایس گندهرب این سخن را به رام گفت و خود بجانب آسمان روان شد. رام از حکایت آن گندهرب حیران ماند، آنگاه چنانچه او گفته بود، رام و لچهن از آنجا روان شدند. در راه رام، سیتا را یاد کرده گریه بسیار کرد. به هردخت و کوهی که می‌رسید می‌گفت که آیا سیتا هم از این راه گذر کرده باشد؟ از آن کوه و درخت می‌پرسید که از سیتا هم خبری داری؟ لچهن به رام گفت که تو پسر راجه دسرتبه‌ای و همه مردم را تو نصیحت می‌کردی و عقل می‌آموختی اگر تو تاب محنت‌ها نداشتی وقتی که برادرت بهرت و غیره و بزرگان [تو را] برای ولایت می‌طلبیدند نصیحت ایشان قبول می‌بایست کردن و خود را درین محنت و اندوه نمی‌بایست انداخت. حالا وقت بی‌طاقتی نیست کاری می‌باید کرد و چنانچه آن گندهرب گفته است خود را به سگریو می‌باید رسانید. پس روان شدند و خود را به پنپا سرور (Pampa Sarovara) رسانیدند و در آنجا غسل کردند. بعد از آن بجانب مسکن سگریو آمدند. سگریو ایشان را ازدور بدید؛ با مردم خود گفت که این دوکس بجانب من می‌آیند، آیا چه کس باشند؟ پس هنومنت را که وزیر او بود بفرستاد که احوال ایشان را بپرسد. هنومنت آمده بپرسید. لچهن گفت که این شخص رام است پسر راجه دسرتبه، و من برادرکتر، بلکه غلام

اویم. هنومنّت چون نام رام شنید، بسیار خوشحال شد - فی الحال بازگشته گفت که این پسر راجه دشرته است. سگریو با همه لشکر باستقبال رام آمد و رام را به تعظیم تمام به خانه خود آورد و مهمانی بسیار خوب کرد. رام گفت که سیتارا را و برده است می خواهم که بر سر لنکا بروم و زن خود را خلاص کنم. سگریو گفت که همچنان که تو را واقع شده است مرا نیز دست داده است. زن من تارا را برادر من بالی بزور از من گرفته و برده است. رام گفت که من زن تو را از دست بالی خلاص می کنم.

سگریو گفت اگر شما این کار بکنید، من با همه لشکر خود در معیت تو باشم و با راون تا جان در بدن داشته باشم جنگ کنم تا زن تو را از او خلاص سازم. وقتی که راون، سیتا را می برد، سیتا جامه خود را بر همین کوه انداخته بود و رام رام گفته بود. هنومنّت آن جامه سیتا را پیش رام آورد. لچمن گفت که این جامه سیتا است. آنگاه یقین دانستند که این رام است، همه برخاسته در پای رام افتادند. آنگاه پادشاهی میمونان را به سگریو داد و جاسوسان خبر آمدن رام و پادشاه ساختن سگریو را به بالی (Bali) بردند. بالی از کمال مغروری فی الحال متوجه جنگ رام و سگریو شد. سگریو چون آمدن بالی را بدید، او هم برخاسته به او به جنگ درآمد و ایشان چندان با هم جنگ کردند که تمام بدن ایشان غرق خون شد و رام نمی شناخت که بالی کدام است و سگریو کدام. و این بالی قوی و زبردست بود. چون هنومنّت دانست که رام؛ بالی، و سگریو را از هم فرق نمی کند؛ ماله سگریو را که پیش او بود، در گردن سگریو انداخت. رام آن زمان دانست که سگریو این است. پس تیری بر کمان نهاد و چنان بر سینه بالی زد که او بیفتاد و خون از دهان او بیرون می آمد. بالی گفت: رام، رام. آنگاه رام دانست که از مخلصان بود؛ از کشتن او پشیمان شد. آنگاه سگریو دید که بالی بمرده آمده بر پای رام افتاد و عذرخواهی بسیار کرد. از او رخصت گرفته به پیش زن اصلی خود تارا به شهر کسکندها (Kiskindha) که جای بالی بود برفت.

در این اوقات برشکال شد. میمونان از رام التماس کردند که در این برشکال همین جا مقام کنید و گفتند که در این برشکال، تردد نمی توانیم کرد، چون برشکال بگذرد در ملازمت تو به هرجا که فرمایی می رویم. رام چهارماه حسب التماس ایشان در آنجا مقام کرد.

سر سختی سیتا در قبال تهدید راون!

آمدیم بر [سر] قصه راون: راون، سیتا را به لنکا برد در باغی که اشوک بن (Asoka Vana) نام داشت و تعلق به اوداشت. سیتا همیشه نام رام را بر زبان می راند و از فراق رام نه شب خواب و نه روز آرام داشت. خود را بصورت ماتم زده ها ساخته نه پروای پوشیدن جامه می کرد، و نه خود را می آراست، و طعام نمی خورد بلکه اوقات به آب می گذرانید و یا به میوه. راون چندی را از زنان دیوان به محافظت او گذاشته بود. سران همه، زنی بود راستکار و مهربان که ترجتا (Trijata) نام داشت. و آن زنان دیگر که بصورت و شکل غم انگیز پیش سیتا می آمدند و می گفتند که تو چرا به راون

که صاحب ماست رام نمی‌شوی و آرام نمی‌گیری؟ اگر گفته ما قبول کردی خوب است و الا تو را انواع عقوبت خواهیم کرد، سیتا می‌گفت: هرچه‌کردنی باشد زودتر بکنید، از من این نخواهد شد که بغیر از رام به‌خوشی خود بدیگر کسی تن بدهم. اگر مرا زنده بغورید بهتر است من از زندگانی خود بیزارم می‌خواهم که زودتر از این محنت و کلفت خلاص یابم. زنان پیغام سیتا را پیش راون گفتند، و درین میان ترجتا پیش سیتا آمد و به‌او گفت که صدرحمت برپاکی تو و تو را همین‌طور می‌باید، مژده می‌دهم تو را، رام و لچهن در پی جمع ساختن لشکر مقیدند، بعد از آن با راون جنگ کرده تو را خلاص خواهند ساخت.

سیتا از ترجتا پرسید که چه‌طور دانستی؟ ترجتا (Trijata) گفت که در اینجا دیوی است انوبنده (Anuvindhya) نام. او را بر بعضی از امور غیبی اطلاع است و از جمله معتقدان رام است. چون او شنیده که سیتا، راون آورده است مرا بخلوت به‌تو این پیغام فرستاده است که تو خاطر جمع‌دار، راون دامن پاکی تو را آلوده نمی‌تواند کرد. من هرروز درشب خواب می‌بینم که سرراون غلطیده، افتاده‌است - علامت آنست که اجلش نزدیک رسیده است. و کوبه‌کن را درخواب‌چنان می‌بینم که برارابه کهنه شکسته سرنگون نشسته و آن ارابه را خران ضعیف و لاغر می‌رانند. دیگر در خواب و خیال دیده‌ام که رام آمده با جمعیت تمام از دریا گذشته و تیرهای او جمله دریا را گرفته است؛ گویا رام و لچهن برکوهی سفید برآمده‌اند هماناکه آن پل از استخوان‌هاست و برآن پل، شیر و برنج باشد خالص می‌خورند. تعبیر این خواب آنست که ایشان راون را با جمله خویشان خواهند کشت.

ترجتا بازگفت که من تو را هم درخواب چنان می‌بینم که تو شب‌وروز گریه و زاری می‌کنی و پارچه بر بدن تو بسیار زبون است. این دلالت آنست که تو را در این نزدیکی مہاراج (Maharaja) خلاصی می‌دهد و خوشحالی حاصل آید و گریه درخواب دلیل خنده است. و دیگر دلیل خواب آنست که تو را رام زیورگوناگون خواهد پوشانید. ترجتا چون این بشارت از جانب انوبنده به‌سیتا رسانید، سیتا را به‌رحال تقویت بسیار شد. ترجتا برخاسته به‌خانه خود رفت. بعد از آن راون خود را به‌لباس‌های فاخر آراسته کرد و نزد سیتا آمده گفت که زنان هرچهارعالم درخانه من به‌عیش و عشرت هستند و از هیچ‌چیزی کمی ندارند و سرزنان مندودری (Mandodari) است که تصرف تمام ملک من دارد و [بعد] از او هم بتو محبت بسیاردارم چون بمن نزدیکی خواهی کرد یقین که از مندودری مرتبه تو بالا خواهد شد. اول امثال این مقدمات

۱- ت: انوبنده گفت که من ترا هم در خواب چنان می‌بینم که گریه می‌کنی و شیری در تو آویخته است و ترا می‌خورد و سروپای تو خون‌آلود است. و این دلالت میکند که تو درین نزدیکی از محنت خلاصی یابی و غم برشادمانی مبدل گردد. و گریه در خواب دلیل خنده است و آن شیری که در تو آویخته است تعبیرش این است که رامچند به‌تو ملاقات خواهد کرد. خون‌آلود شدن تو دلالت میکند که لباس‌های رنگین و زیورهای گوناگون رامچند ترا خواهد پوشانید. و خون که از تن راون روان میشود، تعبیر او اینست که به‌محنت می‌میمیرد.

فریب‌آمیز بسیار گفت. آخر سیتا جواب داد که من اصلاً فریب تو نمی‌خورم نصیحت من بشنو که پدر تو بشروا نبیره برهما است که در تمام عمر خود بطرف هیچ زنی بنظر خیانت ندیده است و برهرزنی بیگانه که نظر او می‌افتاد او رادعای خیر می‌کرد و برادر تو کبیر او هم بطرف زنان ندیده است هرکس را که می‌دید بنظر پاک می‌دید. تو که طریقه پدر و برادر را گذاشته طریقه گنہکاران را گرفتی، این چه سبب است؟ ورواست که مرا بنظر بد بینی؟ تو دیو و من آدمی، از تو چگونه برآیم؟ سیتا دامن خود را که بر رو انداخته بود از گریستن، تمام تر شد و گفت که ای راون از خیال‌خام بگذر. بعد از آن راون از پیش او برخاست و بخانه آمد و با اهل صحبت گفت اگر چه مرا قدرت این است که بزور و ضرب سیتا را بگیرم؛ اما بهتر آنست که او راضی باشد - اگر امروز نشد فردا راضی خواهد شد. براین امید راون سیتا را مهلت داد.

در آن مدت چهارماه برشکال (Varsakala) که رام در کوه کسکندها (Kiskindha) آرام گرفته بود وراون هرروز پیغام به سیتا می‌فرستاد و او را فریب می‌داد که شاید رام شود. او برسر حرف اول بود و گفته راون بهیچ نوع قبول نمی‌کرد. و چون برشکال گذشت، رام، لچمن را پیش سگریو فرستاد و گفت که بواسطه خاطر تو بالی را کشتم، و وعده‌ای که با تو کرده بودم، بجا آوردم؛ حالا باید که توهم به مقتضای وعده خود همراهی ما بکنی تا به اتفاق، راون را زبون سازم و لنکا را بگیرم. اگر تو را همین خوش آید که درخانه خود بفراغت باشی و من در صحرا و جنگل ضایع و خراب می‌شده باشم زهی مروت تو. آنگاه به لچمن گفت که تو برو و ببین که سگریو بملایمت اگر بطلب تو آید خوب است والا فکری عظیم بحال او کنم.

لچمن پیش سگریو در حرم بی‌دهشت و بی‌حجاب درآمد و سگریو از روی اضطراب برای لچمن همراه تارا (Tara) زن خود به پیشواز برآمد، و برپای لچمن افتاد و اخبار خیریت رام پرسید. لچمن پیغام را به او گفت. سگریو از روی اعتقاد گفت که نیکی را ضایع نمی‌کنم، دراین مدت که از خدمت رام جدا ماندم برای اینکه جاسوسان بسبب برشکال (Varsakala) رفتن نتوانستند، حالا هوا صاف شده است، لشکرها از هرطرف انبوه می‌رسند و جاسوسان که بطرف لنکا به وعده یک ماه رفته‌اند وقت برگشتن ایشان نزدیک رسیده است، چشم در راه ایشان دارم. لچمن گفت تو را پیش رام باید رفت و آنچه گفتن باشد به حضورشان باید گفت. سگریو همراه او روان شد تا بخدمت رام رسید و عذر تأخیر آمدن خود بگفت. رام عذر او را قبول کرد. در این اثنا میمونان که به هرطرف برای طلب لشکر رفته بودند خبر آوردند که لشکرهاى عظیم جمع شده است متعاقب به کمک خواهد رسید. دراین وقت هنومن (Hanumanta) و انگد (Angada) را که سگریو برای خبرسیتا به لنکا باجمعی میمونان کلان فرستاده بود، رسیدند. چون هنومن وانگد آمدند ازدور خوشحالی بر روی ایشان ظاهر شد. رام بفراست دریافت که سیتا بسلامت است. بعد از آن بتفصیل يك يك احوال را گفتند که اول به کوهی افتادیم که در آنجا آب و باد هیچ نبود. زنی را دیدیم که

پربهاوتی (Prabhavati) نام داشت. از او خوردنی طلبیدیم اندکی میوه صحرایی بما داده ما را راه بنمود. بعد از آن از کوه‌ها گذشته به کوهی بلند درآمدیم. دریا را دیدیم و نهنگی عظیم بنظر ما درآمد، بترسیدیم که جان سلامت بردن دشوار است. با خود حکایت راون و سیتا می‌گفتیم بتقریب آن نام جتایو (Jatayu) بر زبان ما گذشت. ناگاه دیدیم که کرکسی بر سرکوهی بنظر ما درآمد. با ما گفت که شما چه کسانی‌د که نام برادر من جتایو می‌رانید؟ گفتیم که تو کیستی؟ گفت که من احوال خود را با شما می‌گویم که من سنپات (Sampati) برادر جتایوام. پرسیدیم که پروبال تو چه‌شد؟ گفت که من با برادرم می‌گفتم که کدام از ما تیز پرت‌تر از دیگری خواهد بود؟ پس بجانب آفتاب پرواز کردیم و چون نزدیک آفتاب رسیدیم پر و بال من از آتش بسوخت و بپا افتادیم و خبر آن برادر ندارم. شما چیزی خبر از او دارید؟ گفتیم که برادر تو را راون کشت بجبهت سیتا و سیتا را گرفته به لنکا برد؛ رام ما را بجبهت خبر سیتا فرستاده است، آیا تو چیزی خبرداری؟ کرکس از شنیدن این‌خبر بغایت غمگین شد و بسیار بگریست و بعد از آن گفت که سیتا بتحقیق در لنکا است. پس ما همه مصلحت کردیم و گفتیم که بیایید من و شما از اینجا بجیم و خود را به لنکا برسانیم. از همراهان ما بعضی گفتند که ما نصف دریا می‌توانیم جستن و بعضی هم می‌گفتند که ما چهار دانگ می‌جیم - هر کدام سخنی می‌گفتند.

آخر هنومنت گفت که من از پدر خود که باد است مدد طلبیدم و گفتم اگر تو مرا مدد کنی، من از این دریا بجیم. چون از باد مدد یافتم از بالای آن‌کوه جستم؛ در راه زنان دیوان خواستند که مرا بگیرند، من آنها را کشتم و خود را به لنکا رسانیدم و خبر سیتا می‌گرفتم تا او را در باغ اشوک بن (Asoka Vana) یافتم که از غم رام رنگ زرد شده است و موهای ژولیده و جامه چرکین برتن دارد. نزدیک او رفته گفتم که من فرستاده رام، برای خبر تو فرستاده است. او از شنیدن نام رام بسیار خوشحال شد، حقیقت رام و لچهن پرسیدن گرفت. من گفتم که هردو سلامت‌اند و در منزل سگریو نشسته‌اند. سیتا با من گفت که پیشتر از آنکه تو بیایی خبر تو را و حقیقت رام و لچهن، اینده (Avindhya) دیو مرا پیغام فرستاده بود و لعلی که سیتا برپیشانی داشت، بمن نشانی داد که به رام خواهی رسانید. حالا مرا معلوم شد که بصورت هنومنت هیچ دیو نمی‌تواند شد پس سخن دیگر برای نشان بمن گفت که وقتی که به کوه چترکوت (Citrakuta) بودم من به کاری مشغول بودم، يك زاغ آمده پایم به‌منقار زد. رام يك جاروب به او انداخت، يك چشم زاغ کور شد، این نشانه بغاطر رام یاد باشد. هنومنت چون این سخن نشانه گفت، رام گفت: هیچ نشانه بهتر از این نشانی نیست مرا یقین شد که هنومنت راست می‌گوید از پیش سیتا آمده است. هنومنت گفت که بشارت دیگر هم می‌دهم که من لنکا را از اول تا آخر سوخته پیش تو آورده‌ام.

رام چون خبر سوختن لنکا را شنید، او را خوشحالی برخوشحالی حاصل شد و گفت که این قصه به تفصیل بگو که چگونه لنکا را سوخته‌ای؟ هنومنت گفت که چون

به لنکا (Lanka) رسیدیم دیدم که باغ و آب روان کلان است و در آن باغ که سیتا می‌باشد، رفتم و به خوردن میوه‌ها مشغول شدم. باغبانان مرا منع کردند. من با آنها جنگ کرده بعضی را کشتم و بعضی پیش راون به دادخواهی رفتند. راون پسر خود را که اچهی‌کمار (Asvinikumara) نام داشت برای جنگ من فرستاد او را هم کشتم. چون این خبر به راون رسید پسر کلان خود را که میگه ناد (Meghanada) نام و لقب اندرجیت (Indrajit) دارد بجنگ من روان کرد. این میگه ناد (Meghanada) کمندی‌داشت که برهما به او داده بود. به دل گفتم که این را پاره کنم. او گفت که این کمند برهما است. من به ملاحظه برهما هیچ نگفتم. آخر او مرا به آن کمند محکم بیست و بسیار مرا زد و بست و پیش راون ببرد. من خود را [همچو آهن کردم هرچندکه ایشان مرا می‌زدند اصلا اثر نمی‌کرد واسلحه ایشان می‌شکست. راون گفت که این پسر مرا کشته است، او را بکشید. ببیهکن (Vibhisana) برادر راون گفت که این چه مناسب است که عوض خون اچهی‌کمار این میمون را بکشند؟ این بیچاره را بگذارید تا برود. راون از این سخن در غضب شد بفرمود، دم این را ببرید. هرچند راون و غیره خواستند که دم مرا ببرند نتوانستند، آخر گفت که دم این میمون را بسوزانند. پس پنبه بسیار بر دم من بستند من دم خود را دراز کردم چندانکه پنبه و ریسمان و روغن که در لنکا بود تمام آوردند و به دم من بستند چنانچه روغن و غیره در لنکا نماند. من جستم و به خانه راون نشستم و دم خود را چنان بر پیشانی خود مالیدم که آتش از آن بدر آمد و آنچه بر دم من بسته بودند تمام آتش شد. اول خانه راون را سوختم بعد از آن دم خود را دراز کرده تمام لنکا را آتش زدم. پس از آنجا جسته بالای دروازه نشستم و دیدم که تمام شهر می‌سوزد. بعد از آن خواستم که راون را بکشم و سیتا را برداشته بیارم، باز بخاطر رسانیدم که اگر من این کار کنم پس فتح بنام رام نخواهد شد و بغیر از فرموده رام چطور این کار کنم. چون تمام لنکا بسوخت من خرد شدم و آن کمند را از خود دور کرده به دریا فرو رفتم تا آتش فرو نشست. بعد از آن بالای کوه میناک (Mainaka) که بلندی آن چهل‌کروه بود رفتم و از آنجا جسته از دریا گذشتم. آن کوه از زور جستن من بزمین فرو رفت، بعد از آن بخدمت شما رسیدم. از شنیدن این حکایت هنومن و خبر سیتا، رام بسیار خوشحال شد. هنومن را سگریو سپاس کرده بسیار نوازش کرد. لشکر میمونان کرور کرور از عقب یکدیگر رسید، از آنجمله سکپین (Susena) پدر زن بالی با هزار کرور میمون بملازمت رام در رسید. گج (Gaja) و گوی میمونان با صد کرور میمونان آمدند و گواکش (Gavaksa) که سردار لنگوران (Langura) بود با شصت هزار کرور بیامد. و پنس (Panasa) که سردار میمونان سگنده‌مادن (Sugandhamadana) بود با صد کرور میمونان رسید. و دده‌موکبه (Dadhimukha) بادوازه کرور میمونان که روی ایشان سفید بود بملازمت رام آمد. و جام‌بوان (Jambavanta) که سردار خرسان بود با صد هزار کرور خرس به ملازمت رام درآمد. و دیگر بسیاری از میمونان آمدند که از حد زیاده بودند. و بعضی از ایشان از کوه‌ها بزرگتر و کلان‌تر بودند و بعضی روی‌های

ایشان سرخ و باقی بدن زرد و دیگر انواع که تفصیل همه موجب [طول] کلام^۱ می-شود، و این میمونان می-جستند و فریاد می-کردند - سگریو اشارت کرد، میمونان قرار گرفتند.

چون این لشکرها جمع شد، رام به ساعت نیک متوجه لنکا شد و هنومن را سردار لشکر کرد و لچهن را با لشکر بسیار در عقب تعیین فرمود. رام و سگریو در میان لشکر روان شدند. در میان لشکر، همین رام و لچهن شمشیر و تیروکمان و همه اسلحه داشتند. میمونان و خرسان بعضی درختهای کلان در دست و بعضی کوههای کلان بر سر گرفته بودند. سگریو و نل (Nala) و نیل (Nila) و انگد (Angada) و کرات (Kirata) و میند (Mayanda) و دویوید (Dvidida) را که از سرداران و مبارزان مشهور بودند و هریک را زورده هزار فیل و هشت هزار فیل بلکه بیشتر بود، تعیین نمود که در اطراف و جوانب لشکر می-گشته باشند که مبادا راون دغا کرده از عقب درآید و ضرری رساند. و در هر جا که آبهای بسیار می-بود و درختان میوه دار و در زمین بیخ گیاهها و میوهها که در زمین می-باشد، می-بود در آنجا منزل می-کردند. و میمونان زمینها را می-کنند و بیخ گیاه و هر چه در زمین بود بدر آورده می-خوردند و بعضی عسل و میوههای درختان می-خوردند. بهمین دستور تا کناره دریا رفتند و در کناره دریا لشکر فرود آمد. و این لشکر هم کم از دریا نبود چنانچه دریا موج می-زد این لشکر هم موج می-زد.

رام از سگریو پرسید که از این دریا چگونه بگذرم؟ سگریو گفت: آنقدر کشتی که این لشکر یکمرتبه بگذرد پیدا نمی-شود اگر دفعه به دفعه بگذریم دیوان هرکس را می-کشند و می-خورند، کاری باید کرد که لشکر به جمعیت به یکبار بگذرد. رام گفت که امشب شما در اینجا بمانید ببینم که خدا چه خواهد کرد و از دریا هم خواهیم پرسید که چون بگذرم؟ و اگر دریا مرا راهی نمود بهتر ورنه یک تیر آتش بدریا می-اندازم که تمام دریا خشک شود و ما در خشکی به لنکا می-رویم. پس رام و لچهن هردو غسل کردند و گیاه و خس بر زمین انداخته متوجه به درگاه حق تعالی شدند و بر آن گیاه بخواب رفتند. رام در خواب دید که مادرش آمده است و دریا هم بصورت برهمنان آمده استاده است. کوشلیا (Kausalya) مادر رام به رام گفت که دریا تابع تو آمده، با این دریا چه می-گویی؟ رام به مادر گفت که از دریا آن می-خواهم که مرا راه بدهد که از او بگذرم. کوشلیا سخن رام را به دریا گفت. دریا گفت که شما کاری بکنید که حرمت من بماند و شما هم بمقصود برسید. اگر من از میان خود راه بدهم پس دیگران هم همینطور تصدیع خواهند داد، پس تدبیر آن بکنید که پل ببندید و در میان لشکر تو، نل [نام میمون است و خاصیت دست او اینست که اگر دست او به کوه برسد آن کوه به آب فرو نمی-رود، شما بفرمایید]^۱ که کوههای کلان

۱- ل: طوالت و ب: طویل کلام.

۱- ل: در میان لشکر تو نل این خاصیت دارد که کوههای کلان بیارید، و نل دست بر آن بمالد.

بیارند و نل دست برآن بمالد آن را برروی دریا بنهید و پل راست کنید تا همه لشکر بفرات بگذرد.

بستن پل برروی دریا برای عبور سپاهیان رام

رام از خواب بیدار شد، سگریو را طلبید و این خواب به او گفت. بعد از آن سگریو و رام سرداران لشکر را طلبیده فرمودند که میمونان قوی و زبردست را بفرمایید تا همه بروند و از شوالک پربت (Sivalika Parvata) کوه‌های کلان کنده بیارند و هرکوهی که بیارند نل دست برآن بمالد و برروی دریا بیندازد تا پل راست شود. سرداران موافق فرموده رام مستعد پل بندی شدند. میمونان هر یک بقدر قوت خود کوه‌های عظیم کنده می‌آوردند و نل دست برآن نهاده آن را در آب می‌انداخت. غوغای عظیم افتاد، تمام ساکنان دریا که در قعر زمین بودند همه از آن شور حیران ماندند. همه دانستند که مردم رام پل می‌بندند و همه به تفرج آمدند. در دو سه روز پل که چهل گروه عرض و چهارصد گروه طول داشت باتمام رسید. پس رام را خبر کردند. رام و سگریو آمده ملاحظه کردند و آن را پل سیت‌بند (Setubandha) نام نهادند.

گویند که این خاصیت دست نل (Nala) را به سبب آن بود که نل درجایی که می‌بود جماعتی گازران چون رخت می‌شستند، سنگ‌های رخت‌آنها را آن میمون در آب می‌انداخت. گازران از او به تنگ آمدند، پیش رکبیشری که در آن زمان بود به دادخواهی رفتند و گفتند که میمونی سنگ‌های ما را در آب می‌اندازد. آن رکبیشر دعا کرد که هرسنگی را که دست نل [به آن] برسد به آب فرو نرود. آن خاصیت از آن وقت در دست نل پیدا شد.

چون خبر به لنکا رسید که رام اینطور پلی به دریا بست ببیهکن از راون برگشته با چهارکس به ملازمت رام آمد. سگریو به رام گفت که مبدا ببیهکن برای جاسوسی آمده باشد. رام گفت که من می‌دانم که به اعتقاد و صدق آمده است و هیچ نظر بدی در خاطر ندارد. چون ببیهکن ملازمت کرد رام او را بسیار مهربانی و التفات کرده گفت که من حکومت لنکا را بتو دادم. ببیهکن تعظیم کرده بسیار خوشوقت شد. پس رام بفرمود لچمن و ببیهکن و سگریو با خود عقد برادری بستند. پس اول هنومن که صاحب فوج و سردار بود گذشت بعد از آن رام باتفاق سگریو و ببیهکن روان شدند و لچمن از عقب. بدین ترتیب تمام لشکر از پل گذشتند. رام بفرمود تا میمونان در باغ راون فرود آمدند. تمام میوه‌های آن باغ و سبزی‌ها را میمونان خوردند. چون خبر به راون رسید شك (Soka) و سارن (Sarana) را که وزیر او بودند، فرمود که بصورت میمونان درآمده به جاسوسی لشکر بروند، و هردو يك يك از امراء و مردم رام را دیده می‌گشتند. چون برابر رام آمدند؛ ببیهکن ایشان را بشناخت و به رام گفت که ایشان میمونان نیستند، دیوانند که به این صورت برآمده برای جاسوسی آمده‌اند. رام بفرمود که هرودرا جواز رفتن ندهید

و بگیرید آن‌ها را، مردمان رام، هردو را گرفتند، ایشان بصورت اصلی شدند. رام بایشان گفت که شما بجاسوسی آمده‌اید تالشکر ما را ببینید، پس رام کس خود را همراه ایشان داد که ایشان را به‌گرد لشکر بگرداند. تمام لشکر را به‌ایشان نمودند آنگاه ایشان را رخصت فرموده گفت که آنچه دیده‌اید به‌راون بگویید.

بعد از آن رام انگد پسر بالی را به‌ایلچی پیش راون فرستاد، پیغام‌ها داد و گفت که تمام این سخنان به‌راون بگوید. انگد چون به‌درخانه راون رسید بایستاد و به‌کسان راون گفت: خبر من به‌راون برید که من از پیش رام به‌ایلچی‌گری آمده‌ام. کسان خبر او به‌راون گفتند. راون بفرمود تا جمیع امرا و ارکان دولت را حاضر ساختند و لباس‌های فاخر پوشیده به‌عظمت تمام برتخت نشست. بعد از آن انگد را طلبید. انگد آمده برابر راون نشست. راون بحضور او انعام و اکرام به‌مردم بسیار کرد. بعد از آن انگد گفت که رامچند بتو پیغامی فرستاده است آن‌را بشنو و فرموده او را قبول کن، بدی و ظلم برهیچکس روا مدار که خداوند تعالی آن را روا ندارد و جزای آن را زود بتو خواهد رسانید و سیتا را که از دغابازی دزدی کرده آورده‌ای پیش راجه رامچندر زود بفرست و در خدمت او عذرخواهی کن وگرنه من تو را و لشکر تو را خواهم کشت و از دیوان تو هیچکس را زنده نخواهم گذاشت.

راون از آن پیغام انگد بسیار در غضب شده گفت که تو چه کسی که بامن اینطور سخن‌ها گوئی؟ انگد گفت که من پسر بالی‌ام، تو بالی را می‌دانی که چه کسی بود؟ راون گفت: صد هزار میمون در جنگل می‌گردند، من او را چه دانم؟ انگد گفت عجب که تو بالی را فراموش کردی، بالی همان است که تو را گرفته به‌سر دروازه آویخته بود و کودکان با تو بازی می‌کردند. راون گفت که حالا بالی کیجاست؟ انگد گفت که بالی را رام کشت. راون گفت کدام رام؟ انگد گفت همین رام که من نوکر اویم، از جانب او پیش تو آمده‌ام. راون گفت آن‌که پدر تو را کشته است، تو چرا نوکر او شدی؟ انگد گفت که رام آنطور کسی است که هرکس خیریت خود خواهد باید در خدمت او باشد، اگر توهم خیریت خود می‌خواهی؛ پس خدمت رامچندر اختیار کنی تا در هردو جهان نیکی [یابی]. راون گفت که (من) همان راونم که بزور بازوی خود تمام مردم آسمان و زمین را در فرمانبرداری خود آورده‌ام و آن پسر من میگه‌ناد (Meghanada) همان است که بر اندر غالب آمده بود. اندر را باغبان من کرده است و اندرجیت خطاب یافته. حالا من می‌شنوم که دوکس در جنگلها بی‌سر و سامان می‌کردند و جماعتی از میمونان را که هریک از دیوان من هزار ایشان را می‌خوردند همراه خود گرفته بردریا پل بسته‌اند و قصد جنگ [با] من دارند، همانا که از جان سیر شده‌اند. انگد گفت: ای راون تو عجب بی‌عقل هستی که بزور وقوت دیوان خود مغرور شده می‌گویی که کوه کیلاس (Kailasa) را که مه‌ادیوجیو (Mahadevaji) و پاربتی (Parvati) بالای آن بودند برداشته‌ام، حالا من پای خود را در زمین بیفشارم، ببینم که تو و پسران تو و لشکر تو توانند که پای مرا بردارند؟!

راون به‌این سخن انگد در قهر شد بفرمود تا چندکس دیوان برپای انگد

(Angada) چسبیده او را محکم گرفتند. انگد قوت کرده چنان برجست که هریک از دیوان بجایی افتادند.

گزارش انگد به رام!

انگد پیش رام آمده آنچه گفتگو باراون شده بود تمام عرض کرد و گفت که راون آنچنان بزور و قوت و لشکر خود مغرور است که به پیغام، سیتا را نمی فرستد! رام دانست که بغیر از جنگ چاره نیست. [پس گفت] که دیگر شنیده ام که راون زرهی دارد که بر آن هیچ سلاح کارگر نمی شود ما را هم یک زره تیار می باید کرد که بر او سلاح کارگر نشود. شنیده ام که برن (Varuna) که به دریا موکل است او زرهی دارد. پس رام به دریا پیش برن رفت. چون برن رام را دید بغایت تعظیم کرده پرسید که موجب آمدن چیست؟ رام گفت: شنیده ام که تو زرهی داری آن را من می خواهم. پس برن آن زره^۲ و دیگر اسباب پیشکش رام کرد. رام آنها را گرفته از برن رخصت شده از دریا برآمده به لشکر خود رسید. پس رام و سگریو و هنومن و ببهیکن و دیگر سرداران را طلبیده با هم مشورت کردند و قرار بر آن دادند که جنگ واقعی با راون باید کرد که راون از شهر لنکا بدر آید تا با او جنگ کنیم. روز دیگر جمیع سرداران و بهادران لشکر را طلبیده هریکی را از زور و قوت خود که داشتند حکم کرد که به جنگ راون بروید و شهر را بگیرید. هریک از امرا و لشکرش بجایی تعیین گردیدند از آنطرف که آمده بودند رام خود روان شد. لچهن و ببهیکن را با لشکر بسیار بطرف دیگر فرستاد و دیگر فوج ها هرطرف از طرف های شهر را چسبیدند.

آغاز جنگ راون و رام!

راون چون شنید که رام به جنگ آمده است در برابر شد و آنها که از امرای کلان راون بودند با لشکر به جنگ لچهن و ببهیکن فرستاد و میموان هم چون مور و ملخ در شهر لنکا درآمدند چنانچه بغیر از میموان در لنکا هیچ چیز دیگر در نظر نمی آمد. راون هم حکم کرد که دیوان به جنگ بروند. دیوان همه مسلح شده در برابر آمدند. میموان بغیر از چوب های کلان و سنگ چیز دیگری نداشتند. دیوان شمشیر و نیزه بر میموان می زدند. میموان به دندان و چنگال دیوان را پاره پاره می کردند و نیزه ها و شمشیرهای دیوان را به دندان گرفته می شکستند، و چنان جنگی در گرفت که همه دست و گریبان شدند. میموان موهای دیوان را می گرفتند و بزمین می کشیدند. آن زمان رام تیروکمان خود را در دست گرفته آغاز تیراندازی کرد. تیر او مثل باران در لنکا می بارید و بسیار دیوان را با آن تیر می کشت. و لچهن هم

۱- نسخه ب: بزور و قوت خود چنان مغرور است که نه به پیغام و سخن سیتا را می دهد.

۲- در لغت سانسکریت زره را کوچ (Kavaca) گویند.

تیرها می‌انداخت که از آهن بود. تا شام اینطور جنگ کردند؛ چون شب شد رام با لشکر خود به منزل آرام گرفتند. و شب، راون بعضی از امرای خود را مثل پرین (Parvana) و پتن (Patana) و غیرایشان را بادیگر دیوان بهادر و دلیر برای شبیخون بر لشکر رام فرستاد. میموناتان از آمدن ایشان غافل بودند - غیر از ببهیکن از حال ایشان کسی آگاه نبود. ببهیکن از لشکر برآمده با ایشان جنگ کرد تا منتهزم شدند. راون دیگر بامداد پگاه با حشم و سپاه خود از قلعه برآمد و چون در وادی فنون و علم جنگ بی‌نظیر بود آنچنان جنگ کرد که کسی یاد ندارد. رام و راون جنگ می‌کردند و لچهن و میگه‌ناد و سگریو و بروپاچه (Virupaksa) که هردو چشم او بالا و پایین روی او بود و نل (Nala) و تند (Tunda) همینطور یکی به یکی جنگ داشتند. جنگی در میان دو صف واقع شد که اکثر اصحاب عالم غیب حیران ماندند. در این اثنا پرهست (Prahasta) نام دیوی گرز گران بر ببهیکن انداخت. ببهیکن را از آن زخم هیچ مضرت نرسید و حکم آن داشت که سنگ فلاخن به کوه رسد. پس ببهیکن به تیری که هزار زنگوله به آن تعبیه کرده بودند پرهست را کشت. و دهمراچه (Dhumraksa) در غضب شد و به انتقام برادر خود در معرکه آمد. میموناتان تاب جنگ او نیاورده به مجرد شنیدن نعره او گریختند. هنومنت چون دید که صف میموناتان مغلوب شده آن زمان بدر آمد. [میموناتان] او را دیده دلیر شده بردیوان برگشتند و طرح جنگ انداختند و چندان کشاکشی از هردو جانب شد که جوی‌های خون روان شد و دهمراچه وقتی که حمله بر هنومنت کرد هر دو با هم دست و گریبان شدند. هنومنت او را محکم گرفت و خواست که بر زمین زند. او از دست هنومنت خود را خلاص کرده جدا شد و رو به گریز نهاد. هنومنت در وقت گریختن او را به کنده چوب چنان زد که کمرش بشکست و استخوان او ریزه ریزه شد و بر زمین افتاد و جان بداد. میموناتان را از کشته شدن او دل قوی شده حمله بر همراهان دهمراچه (Dhumraksa) بردند و اکثری را از ایشان بکشتند و باقی رو به گریز نهادند و پناه به راون آوردند و صورت حال به او گفتند که ما را تاب جنگ با میموناتان نیست.

راون از دیدن آن حال آه سرد از دل بدر آورده متفکر شده گفت پرهست (Prahasta) و دهمراچه که هردو سردار لشکر و بهادران زبردست بودند کشته شدند، غیر از کومبهرکن (Kumbhakarna) کسی دیگر نمانده که از عهده جنگ میموناتان برآید او را از خواب شش‌ماه بیدار باید ساخت. آن زمان فرمود که تمامی نقارخانه را بردند و بالای سر او نواختند بطوریکه آواز کوس و دهل و نفیر و کرنا زمین و زمان را گرفت اما او از خواب بیدار نشد. آنگاه فرمود که فیلان بسیار بر بدن او برانید. فیلبانان راون هر چند تمام فیلان را بر بدن کومبهرکن راندند اصلا کومبهرکن از خواب بیدار نشد. بعد از آن راون فرمود که سازهای عظیم پیش او

بنوازند و به آواز خوش آنجا سرودگویند شاید باین تقریب بیدار شود. همچنان کردند، به شنیدن آن آواز خوش چشم واکرد و برخاست و بنشست. راون گفت که این چه خواب غفلت است که تو داری؟ تمام عالم کشته شد و بهادران نامی بجنگ رام کشته شده‌اند و میموناتان حمله بسیار آورده‌اند که قلعه لنکا را بگیرند. راون قصه کشته شدن پرهست و دهومراچه و غالب شدن لشکر رام بگفت. کومبهرن گفت که تو آنها را کشتن نتوانستی که مرا تکلیف دادی. بعد از آن کومبهرن در استعداد جنگ شد و بر بالای بلندی بایستاد. لچمن را نظر بر کومبهرن افتاد، تیروکمان در دست گرفته متوجه سوی او شد. میموناتان از هرجانب بر کومبهرن حمله آورده با او آویختند و بدن کومبهرن را بزخم دندان و چنگال خراشیدند بطوریکه اندام او مجروح شد. او نیز در غضب شد قوتی که داشت کار فرمود، بعضی میموناتان را خام خورده و بعضی را در هوا انداخته بر زمین زد.

سگریو چون این حالت را بدید درخت سال (Sala) از جا برکنده بر پیشانی کومبهرن (Kumbhakarna) زد، او بی‌تاب شد. بعد از آن کومبهرن، سگریو را دویده بگرفت و خواست که پیش راون برد تا هرچه او خواهد بکند. سگریو چون کومبهرن را اندکی خواب‌آلود یافت فی‌الحال گوش و بینی او را بریده گریخته پیش رام آمد و گوش و بینی او پیش رام به سوغات آورد و گفت که کومبهرن خواسته بود که مرا پیش راون بکشد حالا به کرم و توجه مهاباراج (Maharaja) از او خلاصی یافتم. رام بر مردانگی او آفرین گفت. کومبهرن چون گوش و بینی بریده پیش راون رفت مردمان پراو خنده کردند. او شرمند شد باز در مقابله لچمن آمد و با او جنگ عظیم کرد. لچمن [او را] تیرباران کرد اما بهیچ وجه کومبهرن زبون نشد. لچمن، برهما را یاد کرد و سلاخی که برهما به او عنایت کرده بود با آن سلاح کومبهرن را بزد و بکشت. دیوان بدیدن این حال همه روبگریز نهادند.

بعد از آن که کومبهرن کشته شد، راون پسر خود را که میگه‌ناد (Meghanada) نام داشت و آن را اندرجیت هم می‌گفتند، طلبیده گفت: می‌دانی که تو را برای همین روز پرورده بودم، از تو امیدها دارم؛ جمعی از بهادران و سرداران از لشکر ما مثل پرهست و دهومراچه و کومبهرن همه کشته شدند تو را می‌باید که در این میدان درآئی و سگریو و لچمن را بکشی تا خاطر من جمع شود. هرگاه تو براندر غالب آمده باشی، دیگران چه خواهند بود؟ و قوت میموناتان معلوم است، پیش تو کشته خواهند شد. وقتی که عوض آنها، ایشان را خواهی کشت موجب رضامندی خاطر من است.

جنگ میگه‌ناد با لچمن!

پس بفرموده راون، میگه‌ناد زره‌آهنی پوشید و سلاح‌ها بدست گرفته برارابه سوار شد و در میدان درآمده فریاد کرد و گفت که در این میان لچمن کیست به جنگ من درآید؟ لچمن این آواز شنیده تیروکمان را گرفته به مقابله او درآمد چنانچه

شیر بر سر آهو آید. هردو بجنگ پیوستند و هر سلاح که داشتند کار فرمودند و سلاح یکدیگر رد می‌کردند. بعد از آن میگه‌ناد نیزه بر لچمن انداخت و لچمن آن را به تیر در هوا گرفت و همانجا برید. بعد از آن به سلاح‌های دیگر جنگ می‌کردند، لچمن همانطور تیر زد و وقتی که سلاح‌ها پاره شدند درخت‌های کلان از بین برکنده بر میگه‌ناد زد. انگد میمون که بر درختی نشسته بود درختی کلان را بر سینه میگه‌ناد زد. میگه‌ناد در قهر شده کمندی را بر لچمن انداخت که او را اسیر سازد. لچمن آن کمند را به تیر زده ببرید. پس میگه‌ناد از جانب دست چپ بر انگد گرز حواله کرد و انگد گرز او را رد کرد و درخت عظیم سال را کنده گردانیده چنان بر سینه میگه‌ناد زد که او از ارابه فرود آمد. چون اسبان ارابه او نابود شدند میگه‌ناد بصورت اصلی خود برآمده به یکبار از نظر غایب شده در هوا رفت و از آنجا تیر به لشکر رام می‌انداخت. کسی او را نمی‌دید و میمونان بسیار بمقام فنا رسیدند و بسیار کس را زخمی ساخت.

چون میمونان آن تیرباران را دیدند و او را نمی‌دیدند بسیار سراسیمه و حیران شدند و میمونان ساعت به ساعت خبر از رام می‌گرفتند. رام فرمود که خبر بگیرید که این تیرها از کجا می‌آیند؟ میمونان سنگ‌های کلان برداشته بجانب هوا انداختند، همان سنگ‌ها باز بر زمین می‌آمدند. ایشان متفکر شدند. میگه‌ناد از هر چهار طرف تیرباران کرد تا به حدی که اکثر میمونان را کشته و تمام لشکر رام از هیبت تیرها یکجا شدند و فرصت دست گشادن نداشتند. سگریو و ببهیکن و غیره دلاوران گرد به گرد آمده محافظت رام کردند. چون رام بسیار غمگین بود همه دلاری او نموده، در این اثنا میگه‌ناد تیر کلانی دیگر انداخت. آواز آن چنان شد گویا که آسمان شکسته بر زمین افتاد. بغیر از ببهیکن و رام و سگریو و غیره سرداران لشکر از این باریدن تیرهای غیب بترسیدند و سرنگون شدند گویا به خواب رفتند. ببهیکن تیری داشت که آن را برن به او داده بود و آن را کبیربان (Kubera Bana) می‌گفتند و خاصیت آن تیر این بود که چون آن را بیندازند هر چیز که پنهان شود از انداختن او ظاهر گردد، آن را به رام داد. رام آن تیر را بگرفت و در ترکش نهاد و میگه‌ناد دانست که حالا پنهان نمی‌تواند شد؛ از همانجا پیش پدر رفت و دیوان تعریف جنگ میگه‌ناد پیش راون بسیار کردند. راون او را در کنار گرفت و نوازش بسیار کرد. میگه‌ناد گفت آنچه از من آمد تقصیر نکردم اما حالا تیری

۱- ت: چون میمونان، آن تیرباران را دیدند و تیرانداز در نظر ایشان نمی‌آمد، در آن کار سراسیمه و حیران شدند و ساعت به ساعت خبر از رامچند می‌گرفتند. رامچند گفت که خبر بگیرید که این تیرها از کجا می‌آید؟ میمونان سنگ‌های کلان را بردست گرفته جانب هوا جست‌وخیز می‌کردند و بر زمین می‌افتادند و دست ایشان به او نمی‌رسید و چون بررامچند و لچمن از هر جانب تیرباران شد و چنان گرد و پیش ایشان را گرفت که جانوران در قفس گرفتار شوند چنانچه دست و پا از هم نمیتوانستند گشادن. سگریو و ببهیکن و دیگر دلاوران و میمونان گرد به گرد او آمده محافظت رامچند می‌نمودند، چون رام چندرا.

بدست رام آمده، پنهان شدن نخواهم توانست. و يك نيزه دارم که مرا برهما عنایت کرده است آن را پرگرشن (Pragharsana) گویند برهرکس که می‌اندازم خطا نمی‌شود می‌خواهم که آن را بر بیپیکن بیندازم و او را بکشم که او سرمایه فساد است اینهمه کار از دست او برآمده است. پس راون پیشانی او بوسیده رخصت کرد که اول بیپیکن را بکشد.

ابنددیو (Avinthya) که معرفت با راجه دشرتهه داشت و همیشه سیتا را دلداری می‌کرد این واقعه او را معلوم شد خود را به بیپیکن رسانید و این خبر را به او گفت که همچنین مصلحت راون کرده‌است خبردار باشید. این بگفت و ابنددیو برفت. بیپیکن این خبر به رام و لچمن بگفت. ایشان گفتند برحکومت لنکا که بیپیکن مأمور گشته کشته نشود که قول رام خلاف نگردد. پس لچمن برای محافظت پیش بیپیکن بایستاد و هنومنت پس بیپیکن بایستاد. چون شب شد هنومنت را خواب غالب شد. پس میگه‌ناد آن نيزه برسینه لچمن زد. لچمن بیهوش شده بیفتاد. رام لچمن را درکنار گرفت و گریه و زاری کرده گفت: اگر لچمن خواهد مرد من نیز خواهم مرد و از فراق من سیتانیز خواهدمرد. این بیپیکن که از برادران جدا شده نزد ما آمده معلوم نیست که احوال او چه خواهد شد. چون همین فکر می‌کرد تمام لشکر از غم رام متفکر شدند. تمام میمونان برسر لچمن جمع شدند. هنومنت چون خبر لچمن شنید از رام بترسید و آمده از عقب میمونان پنهان شده ماند و از دهشت رام می‌لرزید. رام گفت اگر بهرت برادر من می‌بود احتیاج به هنومنت نبود. هنومنت چون این سخن از رام شنید بغایت دلگیر شد. کسی به رام گفت که يك دارو است که مرت‌سنجیونی (Mrta Samjivani) نام دارد نزدیک کوه سگندمادن (Sugandhamadana) است، اگر کسی در این وقت پیش از برآمدن آفتاب بیارد و برزخم لچمن بمالد همان لحظه فرحت^۱ می‌شود. رام گفت: هیچکس باشد که در این شب این دارو بیاورد؟ نیل (Nila) گفت که من در نیمروز می‌توانم به آنجا بروم و در نیمروز بیایم. رام گفت پس چه فایده دارد؟ انگد گفت که من در يك روز میروم و دیگر روز می‌آیم. بدر گفت که در دوپهر میروم و دوپهر می‌آیم. بیپیکن ازین گفتگو خوشحال شد که در میان میمونان از این قسم‌اند که این‌قدر راه میتوانند رفت و آمد. رام گفت چه فایده؟ کسی همچو باشد که همین ساعت برود و پیش از برآمدن آفتاب آن دارو برآورده بمن بدهد؟

در این وقت هنومنت نزد رامچند آمده دندوت کرده و گفت اگر گناه مرا عفو کنی من بروم همین لحظه دارو بیاورم. رام فرمود تقصیر تو را معاف کردم آن دارو بیار. پس هنومنت از آنجا روان شد و خود را به آن کوه رسانید. داروها در آنجا بسیار دید نمی‌دانست که مرت‌سنجیونی کدام است؟! متفکر شده پس تمام کوه را برداشته از آنجا روان شد. و گفت آن جا خواهند شناخت. درین شب سمترا (Sumitra) مادر لچمن در خواب دید که دست چپ او را ماری گزیده است — همان

۱- ت: لچمن همان ساعت به حال می‌آید و ازین زخم خلاص میشود.

ساعت بیدار شد و پیش بهرت آمده، آن خواب را به او گفت. بهرت، بسیشت (Vasistha) را که استادش بود، طلبید و این خواب سمتر را به او گفت. بسیشت گفت که تعبیر این خواب آنست که لچمن از دیوی زخم خورده است، و به بهرت گفت که مبادا امشب دیوان بر سر ما بیایند. تو تیرو کمان خود را بگیر و من افسون میخوانم که دفع شر شود. بهرت تیروکمان خود را گرفته بایستاد و بسیشت مشغول افسون خواندن شد. درین وقت هنومنت به آنجا رسید و آن کوه را بر سر گرفته همچو باد میرفت و از رفتن او زلزله در زمین افتاده بود. بهرت گمان برد که مگر دیوان آمدند - تیر را برکمان نهاده برزانوی راست هنومنت زد. هنومنت از هوا بر زمین افتاد و رام، رام بر زبان راند. بهرت گفت که این نام برادر من میگوید گویا از کسان برادر ماست. پیش او آمده گفت که تو چه کسی؟ او گفت که من هنومنت ام، نوکر رام، چون لچمن را میگه ناد پسر راون نیزه زده است دارو بجهت او گرفته می رفتم چون آن دارو را نمی شناختم تمام کوه را می برم، تو مرا تیر زدی حالا طاقت ندارم که پیش رام بروم. بهرت (Bharata) گفت: اگر تو از زخم رفتن نمی توانی بیجا بر پیکان تیر من بنشین من تو را همین لحظه به لنکا می اندازم. هنومنت آن کوه را بر سر نهاده بر پیکان بهرت بنشست. بهرت آن پیکان را به کمان نهاده بکشید. همان لحظه هنومنت گفت که تو را سوگند رام است که کمان را مکش من تو را می آزمودم، اکثر تعریف زور تو رام می گفت تو را از آن زیاده دیدم، من می توانم رفت.

پس بهرت او را از پیکان فرود آورده گفت که زود این دارو برسان که لچمن برادر من هلاک نشود. هنومنت تیزتر از باد روان شد. چون این خبر به راون رسید که هنومنت برای گرفتن دارو بجهت زخم لچمن رفته است جماعتی را گفت که شما بر سر راه هنومنت بروید، خود را بصورت رام و لچمن کرده او را فریب داده چنان کنید که تا برآمدن آفتاب او در آنجا بماند پس لچمن در اینجا هلاک خواهد شد. جماعتی دیوان همچنان کردند پیش هنومنت آمده سخنان شیرین گفتن گرفتند. هنومنت چون صورت رام و لچمن را دید دریافت که این تمام فتنه انگیزی راون است پس آنها را نزدیک طلبیده پای دو دیو را گرفته گردانیده چنان بر زمین زد که پاره پاره شدند و باقی ماندگان گریختند.

هنومنت از آنجا روان شده تا نزدیک رام آمد. رام او را دید بغایت خوشحال شد. رامچند در آن وقت يك لنگوته (Langoti)^۱ میان بسته بود و چون هنومنت را دید، همان لنگوته را به هنومنت داد و آن لنگوته از مهادیو بود خاصیت آن داشت که هر کس آن لنگوته داشته باشد از مرکب هم تیزتر رود. هنومنت از یافتن آن لنگوته بسیار ممنون شد که زیاده از آن نباشد. پس آن دو میمونان که این دارو گفته بودند بر آن کوه برآمده آن داروی مرت سنجیونی (Mrtasamjivani) را یافتند و آنرا گرفته بر زخم لچمن ریختند. لچمن همان ساعت صحت کلی یافت. رام، لچمن را در کنار گرفت و گفت تو بواسطه هنومنت از سرنو زندگی یافتی، و این جانبخشی از

او باید دانست. رام تعریف هنومنت را بسیار کرده گفت که این هنومنت صورت یازدهم مهادیو است که آن را بزبان هندوی رودر (Rudra) می‌گویند، و راون چون تعظیم و حرمت این را نگاه نداشته است این در غضب شده، می‌خواهد که راون هلاک شود.

در اینوقت ببهیکن خبر آورد که میگه‌ناد به‌لنکا رفته است تا عبادت کند و درخواست نماید که بررام و لچهن غالب شود. هنوز او در عبادت مشغول نشده بهتر آنست که برسر او رفته جنگ کرد و الا وقتی که او عبادت خواهد کرد پیش او برهما حاضر خواهد شد آن زمان هرچه از برهما خواهد طلبید خواهد یافت، پس آن زمان بسیار کسان را هلاک خواهد کرد و کشتن میگه‌ناد بسیار مشکل خواهد شد. پس رام، لچهن و ببهیکن را با لشکر بسیار برسر لنکا فرستاد. ایشان چون برسر میگه‌ناد در شهر لنکا رسیدند میگه‌ناد از آمدن ایشان خبر یافت. فی‌الحال زره آهنی پوشیده و برارابه خود سوار شده برابر ایشان آمد. چون لچهن میگه‌ناد را دید، گفت: ای پسر راون! اگر مردانگی داری جنگ راست بازی کن و دغا بازی از میان دورکن. میگه‌ناد دانست که این ببهیکن لچهن را برسر من آورده است وگرنه این جماعت چه می‌دانستند که من اینجا آمده‌ام؟ پس مرا نگذاشتند که من عبادت تمام کنم و ایشان را نیست و نابود سازم. میگه‌ناد گفت که ای ببهیکن! برادر کلان بجای پدر بوده است او را گذاشته همراهی رام گرفته‌ای؟ او باتوجه‌بدی کرده است که دشمن او شده‌ای؟ هرمرتبه رام و لچهن را برسر من می‌آری تو خاطر جمع‌دار که سزای حرام نمکی بتو می‌دهم. اگر چه پدر من راون از روی غضب بتو اندک سزایی داده بود باز تلافی کرد، ورنه کشتن تو چقدر کار بود؟ حالا خدمت میمونان اختیار کردی تو هم خود را مرد می‌گوئی از تو زن هزارمرتبه بهتر است. ببهیکن گفت که ای پسر! راست می‌گویی اما هنوز شیر از لب تو خشک نشده است، اگر پدر تو عقل می‌داشت زن رام را چرا می‌آورد و باز قصد جنگ با رام [می‌کرد]؟ هرروز ظلم و ستم بر مردمان روا می‌دارد، از خداوند نمی‌ترسد و برزنان بیگانه نظر خیانت می‌کند. حالا معلوم شد که درباب راون قهر از درگاه خداوند تعالی نازل شده و مرگ تو هم نزدیک رسیده است. اگر مردانگی داری لچهن برای جنگ پیش تو آمده است با این جنگ کن.

میگه‌ناد از این سخنها در غضب شد و تیروکمان را بدست گرفت و ارابه خود را برابر لچهن براند. لچهن گفت: اگر خیریت خود می‌خواهی باز رو، من گناه تو را عفو کردم که تو پنهان شده مرا تیرزدی، این چندان مردانگی نبوده که تو کردی. میگه‌ناد از این سخنان بغایت در غضب شد و تیروکمان بدست گرفته چنان تیری برسینه لچهن زد که زره لچهن ذره ذره شد و تیر در تن او نشست و خون مثل جوی‌ها روان شد. میگه‌ناد فریاد برآورده گفت که من تو را پاره‌ها می‌گفتم که از پیش من برو و هرزه خود را به‌کشتن مده، سخن مرا نشنیدی حالا ببین سزا بتو می‌دهم. لچهن گفت که این تیر تو اینطور نیست که تو خود را اینقدر ستایش کنی،

پس لچمن هم تیر برسینه میگه‌ناد زد و میگه‌ناد باز تیر دیگر برلچمن زد. ایشان تا مدت مدید، همینطور جنگ کردند، آخر لچمن برمیگه‌ناد غالب شد. لچمن دوسه تیر بر وی زد. میگه‌ناد بترسید و رنگش زرد شد. ببهیکن با لچمن گفت که میگه‌ناد زبون شده است اگر می‌توانی کار او بساز و کار او را بروزدیگر مینداز که دیگر او را زبون نخواهی یافت. لچمن را از سخن ببهیکن قوت دیگری شد. مدت‌ها لچمن و میگه‌ناد با هم جنگ می‌کردند، آخر لچمن سه تیر پی‌درپی در سینه میگه‌ناد زد چنانچه میگه‌ناد بیفتاد و بیهوش شد. بعد از آن لچمن او را هیچ نگفت تا میگه‌ناد بهوش آمد. باز درمیان [آندو] جنگ قائم شد و مدت مدید بریکدیگر تیر می‌زدند. لچمن دانست که میگه‌ناد بغایت زبردست و مردانه است. بعد از آن که مدت‌ها با هم جنگ کردند لچمن تیری را که تمام از آهن بود چنان برمیگه‌ناد زد که زره او ببرد و زره از تن میگه‌ناد جدا شد. و باز میگه‌ناد چندان تیر انداخت که لچمن و ببهیکن و هنومن را که همراه لچمن بودند زخمی و مجروح ساخت. تیر لچمن و میگه‌ناد که باهم می‌انداختند تمام روی هو را گرفته بود. ببهیکن هم جنگ بسیار کرد و بسیاری از دیوان را که همراه میگه‌ناد بودند، بکشت و با لچمن گفت که اگر میگه‌ناد را کشتی بدان که راون را هم خواهید کشت چرا که زور و قوت راون از میگه‌ناد است. بعد از آن چنان جنگی میان لچمن و میگه‌ناد و دیوانی که همراه او بودند و میمونانی که همراه لچمن بودند واقع شد که از آن سخت‌تر جنگی کسی یاد نداشت. آخر لچمن چهار تیر انداخته هر چهار اسب ارابه میگه‌ناد را بکشت. میگه‌ناد از ارابه بسته بر زمین فرود آمد و تیر بر ببهیکن انداخته او را زخمی ساخت و یک تیر برلچمن زد. لچمن بیفتاد و باز برخاست و یک تیر بدست گرفته رام را یاد کرد و مدد از او طلبیده آن تیر را چنان برگردن میگه‌ناد زد که سرش از تن جدا شد و میگه‌ناد بیفتاد. و میمونانی که همراه لچمن بودند حمله بردیوان میگه‌ناد برده ایشان را رده رده^۱ راست به لنکا بردند. ببهیکن و دیگران که همراه بودند همه [لچمن را] ستایش کردند و همه باتفاق پیش رام آمدند و قصه جنگ لچمن و کشته شدن میگه‌ناد به تفصیل عرض کردند. رام لچمن را در کنار گرفت و برپیشانی او بوسه داد و زخم‌هایی که از میگه‌ناد خورده بود بدست خود مرهم نهاد و بست و گفت که راون را هم خواهم کشت و لنکا را گرفته سیتا را خلاص خواهم کرد.

چون میگه‌ناد کشته شد بهلبان‌بهل او را پیش راون برد و راون چون میگه‌ناد را بر آن بهل ندید پرسید که میگه‌ناد را چه شد؟ بهلبان قصه رفتن او را به لنکا^۲ بجهت خدمت برهما و رفتن لچمن برسر او و کشته شدن او به تفصیل به راون عرض کرد. راون از شنیدن قتل پسر نزدیک بود که هلاک شود. آغاز گریه و زاری کرد و گفت مثل کومبهرن برادری و مثل میگه‌ناد فرزندی که آفتاب و ماهتاب و باد

۱- ب: زده راست؛ ت: زده زده راست.

۲- ت: به کنبه بجهت عبادت برهما.

و آتش و آب از ایشان در هراس بودند چون از پیش من رفتند معلوم شد که مرا هم می‌باید رفت و جماعتی که کومبهرن و میگه‌ناد ایشان را زبون من ساخته بودند مثل اندر و کبیر حالا بر من شماتت خواهند کرد. بعد از آن راون تمام‌امرا و بهادران و دیوان را که مانده بودند طلب نموده گفت از سستی و زبونی شما میمونانی که در جنگل‌ها برهنه پا و سر میگردیدند و دو کس که بصورت گدایان در صحرا سرگردان می‌گشتند حالا بر سر شما آمده‌اند و کسانی را که هزار همچو ایشان چاکر داشتند، کشتند. اگر بعد از این هم سستی نمائید این جماعه دیگر که مانده‌اند همه کشته می‌شوند و زنان و فرزندان شما بیوه و یتیم خواهند شد حالا سعی و مردانگی می‌باید کرد تا کار از پیش برود. همه دیوان گفتند که ما این جماعت را در نظر نمی‌آوردیم از اینجهت ایشان بر ما اینچنین دلیر گشتند، بعد از این کاری برایشان بکنیم که ایشان ما را بشناسند. راون گفت که حالا وقت آنست که مردانگی نمائید و این جماعت را نیست و نابود کنید. پس شما باتفاق بیرون روید من هم از عقب می‌آیم. این جماعت برای سیتا جنگ می‌کنند، سیتا را از من رام نمی‌تواند گرفت من اول سیتا را بکشم بعد از آن با این جماعت جنگ کنم.

پس راون قصد کشتن سیتا کرد، و سیتا این خاصیت داشت که هر کس که نظر بدی کرده پیش او می‌رفت چون او را می‌دید هیچ گفتن نمی‌توانست. راون پیش سیتا رفت دستش یاری نداد که او را بکشد. ابنده دیو (Avindhya) که دائم از جانب رام دل‌داری سیتا می‌کرد با راون گفت که تو مثل دیگر جاهلان نیستی که بی‌فکرکاری بد می‌کرده باشی، نمی‌دانی که خون زنان شوم است؟ و این زن نسبتی به زنان دیگر ندارد، او صورت دنیا است که به این لباس ظهور نموده زنهار که جاهلی و بی‌عقلی نکنی و دست به خون او نیالایی. اول این کار را نبایستی کرد که او را از پیش شوهر جدا کردی و حالا اگر مردانگی داری شوهر او را که بر سر تو آمده بکش، بعد از آن هر چه می‌خواسته باشی با او بکن.

جنگ راون و رام

راون را سخن ابنده دیو معقول آمد، از سرقتل سیتا درگذشت و بازگشته به‌خانه آمد و اتیس (Atisa) را که سپهسالار لشکر او بود بفرمود که با جمیع لشکرها بیرون رود و با لشکر رام جنگ کند و گفت من هم بدر می‌آیم، پس راون ترتیب لشکر کرده چپ را که سردار خاص نامدار بود بدست راست تعیین کرد و اکندم (Akindama) را به‌میسره فرستاد و اتیس را مقدم سپاه ساخت و سپاهی را در عقب

۱- ت: و سیتا این خاصیت داشت که هر کس به قصد بدی او میرفت، چون او را میدید، آن کس را قوت نمی‌ماند که به او بدی تواند کرد. راون چون نزدیک سیتا رسید، دستش یاری نداد که او را بکشد. ابنده دیو که دایم جانبداری رامچند و سیتا میکرد.

گذاشت و خود در غول شد و شتبَن (Satavana) را که بهلبان خاصه او بود بفرمود تا ارايه خاصه او را حاضر ساخته و زره خود را که کوچ (Kavaca) نام داشت بپوشید و در وقتی که راون سوار می شد شمشیری که در دست می داشت بیفتاد و چتری که بر سر او داشته بودند پلرزید. و فیلان در وقت رفتن سستی و زبونی می کردند و اسبان بسر در می آمدند. و مندودری (Mandodari) که بزرگترین زنان راون بود چون این حالت را بدید دانست که زوال راون نزدیک رسیده به راون گفت بیا از این چهل بگذر و سیتا را به رام بفرست و این جنگ و نزاع را بر طرف کن. راون از غایت غرور و نخوت سخن او گوش نکرد و از شهر بیرون رفت و بفرمود تا آنقدر نقاره و کوس و کرنا و نفیر که در شهر لنکا بود همه همراه گرفته به نوازش درآوردند. لیکن آن آواز که دائم از آنها می آمد ظاهر نشد و هر کس آن آوازه ها می شنید غمگین می شد. و چون راون روان شد آفتاب در نظر او و مردمش تیره بنظر در می آمد و باد از پیش روی او به وزیدن آمد. و خبر به رام رسید که راون با تمام لشکر به جنگ در آمد. رام هم ترتیب لشکر کرده سوار شد. مقدم لشکر اتیس که هراول راون بود بجنگ در آمد و بهادران لشکر رام کوه ها بدست گرفته با دیوان به جنگ در آمدند. و هرسنگی و کوهی که میمونان بردیوان می زدند، دیوان آنها را چنان به تیر می زدند که همه ریزه ریزه می شد و هرنیزه و تیر و شمشیری که دیوان بر میمونان می انداختند اکثر میمونان بدست می گرفتند و به دندان می شکستند و گرد و غبار چنان بالا گرفت که هیچ یکدیگر را نمی دیدند. و دیوان با میمونان دست و گریبان شدند، از طرفین آنقدر کشته شدند که از خون ایشان جوی ها روان شد و زمین از گل و لای پر شد.

راون چون این جنگ را ملاحظه کرد خود با همه لشکر روان شد و ده هزار فیل سوار و پیاده های بسیار در غول راون بودند. در دست راست و چپ هم فیلان بسیار بودند. راون بفرمود تا تمام نقاره و نفیر و کرنا که همراه بود به نوازش درآورند و از صدای آنها و آواز مردمان در جنگ گاه زلزله در زمین و زمان افتاد. و مردمان رام چون دیدند که راون آمده نومنت وانگد و میند (Mainda) و نل (Nala) و نیل (Nila) و جامبونت (Jambavanta) که سردار خراسان بود از رام رخصت گرفته پیش تر بجنگ راون متوجه شدند و خود را به غول راون رسانیدند و بسیاری از بهادران و دیوان را به قتل رسانیدند. و هنومنت وانگد فیلان را برداشته چنان بر سر دیوان می زدند که همه با زمین برابر می شدند. راون چون این حال را بدید سحری کرد که هزاران هزار دیو و شیطان برآمدند، به هر میمونی چند کس می چسبیدند. چون رام این حال را بدید کمان بدست گرفته هر شیطانی که از بدن او جدا می شد او را به تیر می زد. راون چون دید که هر کس ظاهر می شود رام ایشان را می کشد آن سحر را بگذاشت و سحری دیگر بنیاد کرده که مردم خود را بصورت رام و لچهن در نظر مردمان در می آورد. میمونان دیوان را بصورت رام و لچهن می دیدند و ایشان میمونان را می کشتند. رام چون آن را بدید به لچهن گفت که این سحر راون است تو هر که را که بصورت رام و خود بینی به تیز بزنی. لچهن گفت که من گستاخی نمی کنم که کسی

که بصورت تو برآمده باشد اورا بکشم. رام گفت: پس توهرکه رابصورتخود بینی بکش و منکسانی را که بصورت من برآیند می‌کشم. پس هردو تیروکمان گرفته کسانی‌که بصورت ایشان برمی‌آمدند می‌کشتند. میمونان چون دیدندکه رام و لچهمن خود به‌جنگ درآمدند ایشان هم دلیر شده با دیوان آغاز جنگ کردند و چنان جنگی واقع شد که هیچکس را یاد نبود. رام تمام دیوان و فیلان راون را کشته هنومن و انگد و نل و نیل و جامونت وغیره که پیشتر رفته بودند همه برگشتند به‌رام ملحق شدند. چون مقدم راون همه کشته شدند، راون خود پیش آمده به‌رامچند به‌جنگ پیوست. در اثنای جنگ هنومن دست خود را چنان برسینه راون زد که راون لحظه از هوش رفت. چون به‌هوش آمد نظر بردم هنومن انداخت تا ببیند که این همانست که من دم او را سوخته بودم؟ و در میان ایشان جنگ عظیم واقع شد. بعداز آن هنومن بخندید و گفت که ای راون توخیال کرده‌ای که دم مرا سوخته باشی، آن خودفریبی بود که من با تو کرده‌ام و ترا بازی داده تمام شهر ترا سوختم. و من آن زمان هم ترا میتوانستم کشت؛ اما چون حکم صاحب من نبود، ترا چیزی نگفتم. در این وقت ماتل (Matali) بهلبان، ارابه اندر را پیش رام آورد و گفت که این ارابه اندر تو را فرستاده است و این ارابه‌ای‌است که اندر براین سوارمی‌شود و دیوان را می‌کشد. رام ملاحظه کرد که مبادا راون جادو کرده باشد. بیهیکن گفت که این ارابه بجهت فتح، اندر فرستاده است سوار شو. رام برآن ارابه سوار شده خود متوجه جنگ راون گشت. غوغای عظیم از خلاق برخاست که رام و راون با هم جنگ می‌کنند، از این دو یکی کشته خواهد شد. راون نیزه خود را بررام انداخت، رام چنان تیری برنیزه راون زد که سه‌پاره شد. راون از این‌کار رام بترسید وگفت که این چه بلائی است که این نیزه مرا که هیچکس رد نمی‌تواند کرد، رد کرد. مردمان رام فریاد برآورده خوشحال شدند. رام بخندید، راون از خندیدن رام در غضب شده تیر برکمان کشیده چنان تیری انداخت که از آن هزاران هزار تیر پیدا شد. لشکر رام از آمدن آن تیرها روبه‌گریز نهادند. پس رام چنان تیری انداخت که تمام تیرهای راون را بشکست. چون راون آن تیر را شکسته دید تمام سلاح را یکبارگی بر رام انداخت. رام آن همه سلاح‌های او را درهوا خرد کرد. بعد از آن رام چنان تیری زد که زره راون را پاره‌پاره کرد. و باز راون برچه خود را بررامچند انداخت و رامچند برچه او را بگرفت و تیری زده بهلبان راون را که شتبن (Satavana) نام داشت بکشت. راون ترسید وشمشیر خودرا بکشید خواست که رام را بزند. رام آن تیرراکه برهما داده بود چنان برسینه راون زدکه راون بر زمین افتاد و ارابه را بسوخت. دیوان چون این‌حال راون را دیدند یکبارگی بررام هجوم کردند و چندان جنگ کردند که کشته شدند. رام بفرمود هرکه سلاح در دست‌گیرد او را بکشید؛ پس رام، راون را بکشت. گندهربان برآسمان آغاز سرود کردند و گل برسرام ریختند. تمام دیوتها از آسمان آمده رام را مبارکباد دادند و باز به‌مقام خود بازگشتند.

گواهی آتش و باد و آب دربارهٔ پاکی دامن سیتا!

رام آن روز در آن جنگ گاه فرود آمد. تمام بهادران را که در جنگ مردانگی کرده بودند بسیار نوازش کرد، ببهیکن را فرمود که حالا حکومت لنکا بکن و میمونان را همراه خود در لنکا مبر که مبادا در لنکا خرابی کنند و یا کسی را آزار دهند؛ پس ببهیکن تعظیم رام کرده به لنکا رفت و سیتا را آینده دیو برداشته نزد رام آورد که موهای ژولیده و جامهٔ چرکین پوشیده بود. و مثل جوکی زنان در گرد و خاک آلوده بود. از علامت دانست که تصرفی در او نرفته، و از ابله‌ده دیو و دیگران نیز حقیقت و پاکی سیتا شنیده بود و براو اعتمادی تمام داشت! سیتا گفت که من برای تو اینقدر آزار کشیده‌ام و بسبب من چندین هزار مردمان کشته شدند. رام گفت که تو مدتی محبوس دیوان بودی، از کنار ما رفتی بهرجا که دانی برو مرا با تو کاری نیست. سیتا چون این سخنان از رام شنید بیپوش شده بر زمین افتاد و جایی که ایستاده بود همانجا سرنگون شد. چون اندکی به شعور آمد دست بردست بسته پیش رام بایستاد و گفت که سوگند می‌خورم که من بغیر از روی تو هیچکس را ندیده‌ام و به هیچ وجه و سواس بخاطر من نگشته بود. رام گفت: بسیار خوب هرسوگندی که بفرمائی بخورم تا کینهٔ خاطر تو دفع شود. رام به هنومان اشارت کرد تا همه هیزم بسیار یکجا کردند، بعد از آن آتش عظیم افروختند که شعلهٔ آن چندین کوه می‌رفت. پس سیتا به کنارهٔ آن آتش آمده گفت که ای آفتاب و ای ماهتاب و ای شب و روز و ای آسمان و زمین و جماعتی که در آن‌ها ساکن‌اند گواه من باشید که اگر من بغیر از رام دیگری را بخاطر گذرانیده باشم از شما آن می‌خواهم که از آفریدگار درخواست کنید که این آتش مرا بسوزد. پس سیتا پای رام بوسیده بعد از آن زمین را بوسید و گفت که خداوند! تو از ظاهر و باطن بنده‌ها اطلاع داری اگر من آنچه می‌گویم راست است مرا از این آتش نگاه‌دار و اگر خلاف می‌گویم مرا در این آتش بسوزان. این بگفت و متوجه آتش شد. همان زمان آتش چنان سرد شد که میمونان که برگرد آن آتش بودند از سردی روبه‌گریز نهادند و همه حیران ماندند. چون مردمان آنچنان آتش عظیم را سرد دیدند همه برپای سیتا افتادند. سیتا از آن آتش سلامت بدرآمد!

رام سر در پیش انداخته گوش می‌کرد تا بشنود که مردمان برپاکی سیتا چه می‌گویند؟ همهٔ مردمان بر پاکی سیتا تعریف می‌کردند، بعد از آن سیتا گفت: ای باد تو هم دانا و بینا هستی اگر غیر از رام در خاطر من گذشته باشد تو در این مجلس ظاهر کن. چون سیتا این سخن بگفت باد بصورت آدمی برآمده پیش رام آمد و گفت که در پاکی سیتا هیچ شکی نیست آنچه می‌گوید راست است، تو را می‌باید که از طرف سیتا به هیچ وجه بدی بخاطر نیاری و خود را در دوزخ نیندازی که عاقبت بدرگاه

خداوند تعالی چه جواب خواهی داد؟ بعد از آن برن که موکل بر آب است پیدا شده بر پاکی سیتا شهادت داد. بعد از آن برهما پیدا شد. همه حاضران مجلس تعظیم برهما کردند و پیش برهما بایستادند. برهما بهرام گفت که از این جهت آمدم که با تو بگویم که گمانی که بر سیتا می‌بری بد می‌کنی، او پاك است. وقتی که دیوتها از دست راون پیش من بفریاد آمده بودند من از درگاه خداوند تعالی درخواست کرده بودم که تو را توفیق دهد که راون را بکشی و سیتا در این گناهی ندارد، مدعا همین بود که تو بسبب سیتا در لنکا آمده راون را بکشی اصلا از سیتا چیزی بخاطر نیاوری^۱. بعد از آن راجه دشرته که پدر رام بود بصورت خود برآمده پیش رام آمده گفت که مرا می‌شناسی. رام چون نیکو ملاحظه کرد پدر خود را بشناخت فی الحال دویده بر پای پدر افتاد. دشرته گفت که من از جدائی تو هلاك شدم، از این جهان که رفتم به برکت نیکی زن تو مرا به سرگت بردند، زنهار تو گمان بد بر سیتا نبری او را از همه عزیزتر داری. حالا مدت بودن در جنگل و بیابان که چهارده سال وعده کرده بودی آخر شده. حالا متوجه او دهه می‌باید شد، چون آنجا برسی بجای من بر تخت بنشین و رعایا و زیردستان را در پناه خود آر. راجه دشرته این بگفت آنگاه دست سیتا را گرفته به پهلوی رام آورد، و نشاند تا رام و سیتا باهم آشتی کردند.

بعد از آن جمیع بزرگان بغیر از برهما رام را وداع کرده بجای خود رفتند. آنگاه برهما، رام را گفت: از من چیزی بطلب. رام گفت: از تو آن می‌خواهم که دعا کنی تا چندان که عمر من شود هرگز در عقل من نقصان نباشد. دیگر آنکه هیچکس در جنگ بر من غالب نشود. دیگر آن می‌خواهم که آنقدر کسان که از لشکر من در این جنگ لنکا کشته شده‌اند همه زنده شوند. برهما هر سه دعا را بجهت رام کرد. همه مستجاب شد، آنقدر میمونات و خرسان که همراه رام کشته شده بودند همه زنده شدند. پس برهما از نظر غایب شد. بعد از آن ابنده دیو و ترجتا (Trijata)^۲ را که خدمت سیتا در مدت مقام او در لنکا کرده بودند بسیار نوازش کرد و هر چه مطلب ایشان بود همه میسر شد. پس سیتا، هنومن را دعا کرد تا آنکه رام در جهان بماند تو زنده باشی و هر چه خواهی میسر آید. هرگز غمگین و اندوهناک نباشی. و بعضی دیوتها که برای تماشای جنگ رام و راون آمده بودند هر کدام به مکان خود رفتند و

۱- ت: چون برهما را دید، همه کس تعظیم او بجا آوردند و پیش او بادب نشستند. برهما با رامچند گفت که من از آن جهت آمده‌ام که با تو بگویم که گمان بد در حق سیتا نبری که او از همه بدی‌ها پاك است. در وقتی دیونه‌ها از دست راون پیش من بفریاد آمده بودند، من از آفریدگار درخواست کرده بودم که ترا توفیق دهد تا شر او را از سر بنده‌های خدا دفع نمایی، و اینکه راون، سیتا را برده بود، به دعای من بود که آن باعث آمدن تو به لنکا شود و راون با توابع کشته گردد. سیتا درین هیچ گناهی ندارد. تو اصلا از سیتا به هیچوجه بخاطر نیاوری.

۲- وقتی که سیتا در باغ اشوکا (Asoka) نزدیک کاخ راون در لنکا بسر میبرد، ترجتا (دیو زن) او را دلداری میداد و سعی داشت بارغم سیتا را سبک کند.

یکدیگر بغاطر جمع نشستند و حکایات گذشته را می‌گفتند.

پس رام ببهیکن را گفت که تا آنکه آفتاب و ماهتاب وآب و زمین قائم است حکومت لنکا بتو مبارک باد. ببهیکن عرض کرد چون شما را مدت چهارده سال است که بطریق جوگیان (Yogi) و سنیاسیان در جنگل و بیابان سرگردان شدید، حالا بهتر آنست که به لنکا خود رفته حکومت آنجا را بجا آورید و لباس‌های فاخر بپوشید.

مراجعت رام به اودهه (شهر: عوض)!

رام گفت: آنچه یاران و دوستان باید بگویند، تو بگفتی، مگر برادر من در فراق من خراب حال است مناسب نیست که بی‌او جامه‌های پاکیزه بپوشم، بعد از ملاقات اولیاس فاخره خواهم پوشید. رام این بگفت و [با] محفه بجانب اودهه متوجه شد. لچهن و سگریو و هنومنت وانگد و ببهیکن و جامیونت را نیز همراه خود بردند و بر بیمان (Vimana)^۱ سوار ساختند، از پلی که بسته بودند گذشته این طرف پل آمده، جمیع خراسان و میمونان را وداع کردند و هر کدام را مناسب احوال جدا جدا نوازش کرده عذرخواهی بسیار نموده رخصت نمودند. و سگریو و هنومنت و ببهیکن و چندکس دیگر همراه رام بودند. چون رام به کسکندها (Kiskindha) رسید، سگریو^۲ پیشتر رخصت گرفته به خانه خود آمده بود، مهمانی خوب کرد. رام حکومت آنجا را به سگریو و وزارت و ولیمعدی را به انگد عنایت کرد. انگد را نصیحت بسیار کرد و گفت که سگریو تو را قائم مقام خود خواهد ساخت، بطریق نیک [با او] معامله کن و آنچه سگریو با تو بگوید بکن. از آنجا روان شدند، ببهیکن وانگد و سگریو تا اودهه همراه او شدند. به کوهی رسیدند که سهیل از آنجا طلوع می‌کرد. نام آن کوه سری سهیل (Srisaila) است. سیتا خواست که بدیدن او برود. رام سیتا را گفت که تو آنجا خواهی رفت از تو قصه دیدن راون و غیره خواهد پرسید. آنچه واقع شده يك يك خواهی گفت غیر این سخن که ما بر روی دریا پل بسته‌ایم؛ چرا که جائی که سهیل دریا را بیکدم فرو کشیده باشد پل بستن ما [بر روی] دریا نسبت به آن چه مقدار کاری خواهد بود؟! پس این سخن را تو نخواهی گفت. سیتا همچنان کرد. سهیل هم مهمانی رام بجا آورد و وقت رخصت سه لك مروارید دانه بزرگ که هریکی از آن خراج ولایتی بود پیشکش رام کرد. رام از آنجا پیشتر روان شد. منزل به منزل می‌آمد تا نزدیک اودهه رسید. هنومنت را پیش بمرت فرستاد تا خبر آمدن رام به او رسانید. بمرت بسیار خوشحال شد، گاهی سرو گاهی پای هنومنت را می‌بوسید.

بعد از آن بمرت نعلین چوبی را همراه گرفته بملازمت رام آمد. سجده و تعظیم بجا آورد و کفش رام را پیش پای او گذاشت و گفت که تا حال این کفش را بر سر

۱- در حماسه قدیمتر راماین، نام وسیله نقلیه تصویری (همانند هلی کوپتر امروز) پشپاک (Puspaka) آمده است. ت: رامچند گفت که محضر پهبک نام که از کبیر به راون آمده بود، بیارید و بر آن محضر بنشست و به اودهه روان شد.

۲- ت: انگد پیشتر.

خود داشته بودم هرکاری و مهمی که پیش من می‌آمد باین کفش آسان می‌شد حالا این بشما مبارک‌باد، مرا حکم شود که مثل دیگران خدمتکاری تو بکنم. رام هردو برادران را در کنار گرفت و سرایشان ببوسید و ایشان را بسیار ثنا گفت بعد از آن بپاداران خود ملازمت کرده برپای ایشان افتاد و مادران در حق او دعای خیر کردند. بعد از آن همه خوشحال شده مهمانی‌های نیک کردند. بسیار مردمان جمع شدند و چند روز همینطور گذشت تا آنکه امرا و وزرا همه جمع شدند از رام التماس کردند که چون تو بعد از مدت مدید در اینجا تشریف آوردی مناسب آن باشد که نیک ساعت دانسته بجای پدر بنشینی. پس همه منجمان از برای جلوس رام برمسند، ساعتی که قمر در برج سعد بود اختیار کردند و رام بر تخت نشست، و رام لباس‌های فاخر و خلعت‌های بیش قیمت و اسبان بی‌نهایت بمردم انعام کرد و خیرات بسیار به فقیران داد و همه کس بهره‌مند گشتند و دعای خیر کردند.

بعد از آن رام مالای (Mala)^۱ مروارید، به‌سگریو بخشید و انگد را بازوبند خاصه که مرصع بود بخشید. چون نوبت به‌هنومنت رسید رام، سیتا را گفت که هنومنت را تو انعام بخش هرچه مناسب احوال او باشد و او را رخصت کن. سیتا حمایل گلرین خود را به‌هنومنت داد و رام جواهر و لعل و مروارید قیمتی^۲ که از لنکا آورده بود به‌بیهیکن بخشید. بیهیکن تعظیم کرده گرفت و بعد از آن رام او را بجانب لنکا رخصت فرمود. و خود، در میان مردم به‌عدل و داد حکومت می‌راند و تمام خلق از او و انصاف او بی‌غم می‌گذرانیدند.

مارکندی چون این حکایت رام را تمام کرده، به‌راجه جد هشت گفت که شما نظر بر محنت‌های رام بکنید که چقدر رنج و پریشانی کشیده بود. مطلب از این حکایت رام این بود که بدانید و معلوم کنید که شما از او بیشتر فراغت حال دارید. خاطر جمع دارید و صبر بکنید و شکرانه به‌درگاه الله تعالی بجا آورید، از حال پریشانی رام هزارگونه بهترید. شما مثل ازجن و بهیم‌سین و نکل و سهدیو برادران دارید چه غم دارید؟!

بعد از آن راجه جد هشت گفت که مرا غم خود و برادران چندان نیست اما از محنت درویدی بسیار غمگین و متفکر می‌باشم، چرا که این عورت مسکین بجهت خاطر ما اینقدر محنت و رنج کشیده است. شما گفتید که مثل محنت شما، رامچند را هم محنت پیش آمده بود، ای مارکندی! آنچه تو گفستی فی‌الواقع راست است لیکن عورتی روی بیگانه ندیده را این درجوهن گفت تا او را موی‌کشان به‌مجلس بیگانه‌ها آوردند و بی‌عزتی کردند و ما را از خویش و خائمان علیحده کردند که از گرسنگی و تشنگی و پیاده رفتن عاجز شدیم.

۱- مالا (Mala): تسبیح یا گردنبند.

۲- نسخه ل: بی‌بها.

حکایت ساوتری و ستیهوان!

بعد از آن مارکندی گفت که راجه اشوپت (Asvapati) راجه مدردیش (Madradesa) بود. از سالها آرزوی فرزندی داشت چون مدتی گذشت او را فرزندی نشد. به گوشه‌ای رفته در عبادت حق سبحانه و تعالی مشغول شد، تا روزی زن برهما (Brahma) که ساوتری (Savitri) نام داشت بر او ظاهر شد و گفت که تو را از پسر نصیبه نیست اما دختری بخانه تو تولد خواهد یافت بسیار صاحب جمال [او را] نام من خواهی نهاد. بعد از چند روز همانطور بخانه راجه دختری متولد شد بغایت صاحب جمال، نام او را ساوتری (Savitri) نهادند. چون آن دختر بعد بلوغ رسید پدرش خواست که شوهر برای دختر نامزد سازد. روزی نارد پیش راجه آمد، راجه او را پرسید که هیچ‌جا لایق این دختر شوهری باشد تا خواستگاری کنم؟ نارد گفت: جوانی است چتراشو (Citrasva) نام و ستیهوان خطاب اوست، پسر راجه دومت‌سین (Dyumatsena) است او را مناسب می‌بینم، برای خواستگاری این دختر اما او را حادثه‌ای روی داده که دشمنان بر او غالب آمده تمام مال و ملک را از او گرفته در تصرف خود آورده‌اند. و راجه از این حادثه به جنگل گوشه گرفته به عبادت و ریاضت مشغول است و از هردو چشم نابینا شده. آن پسر هم همراه مادر و پدر در بیابان می‌باشد و اوقات به فقر و فاقه می‌گذراند. و آن پسر با وجود فقر و قناعت به حلیه حسن و جمال و همه هنرها آراسته است. پدرش این سخن به دختر گفت، دختر جواب داد که هرگاه نارد خوبی صورت و سیرت او را تعریف می‌کند من همان را قبول کردم. پس برهمنان را طلبیده آن دختر را به آن فرزند نامزد کردند. پس راجه اموال و اسباب و دختر را گرفته بجانب پدر آن پسر روان شدند. چون در آن جنگل رسیدند و نزدیک آمدند، دومت‌سین را هردو چشم نابینا دیدند که بردختی تکیه زده نشسته است. چون خبر راجه اشوپت شنید برخاسته تعظیم بسیار کرد. آب و میوه جنگلی آنچه موجود داشت پیش راجه نهاد. بعد از آن حرف و حکایات با هم می‌کردند. بعد از آن دومت‌سین پرسید که باعث تشریف آوردن بخانه این غریب چیست؟ راجه اشوپت گفت: دختری دارم و می‌خواهم که به پسر تو بدهم. راجه دومت‌سین گفت که ما مردم فقیریم، اوقات از برگختن درختان و میوه جنگلی بسر [می‌بریم] لایق شما نیستیم.

راجه اشوپت (Asvapati) گفت که شما بزرگ و بزرگزاده‌اید بر ملک و مال چه اعتبار؟ در این اثنا زن دومت‌سین به شوهر گفت که این دختر بخانه ما خواهد ماند، محض دولت است از آمدن او چیزی ضرری نخواهد شد، ملک و مال و متاع و زر و زیور بسیار همراه خواهد آورد و تو زنهار در این باب مبالغه نکنی. دومت‌سین گفته زن قبول کرد. راجه اشوپت دختر خود را به آن پسر داد و مال و متاع بسیار به او بخشید و به ولایت مدر (Madras) برگشت. و ساوتری خدمت شوهر و مادر و پدر شوهر می‌کرد. چون دید ایشان همه برگشتن درختان برتن پوشیده‌اند او هم زیور و

پوشاك فاخره را از تن دور کرده طریقهٔ ایشان گرفته در خدمت شوهر قیام داشت. چون نارد خبر کرده بود که از مدت عمر شوهرش يك سال بیش نمانده او آن حساب را در دل نگاه می‌داشت که از [يك] سال چقدر باقی‌مانده است، اما هیچکس را از این معنی آگاه نمی‌کرد. چون مدت اجل شوهرش نزدیک رسید این دختر طعام خوردن را ترك داد و به آب اکتفا کرد و بر این قرار داد که پیش از شوهر بمیرم و سوای شوهر خود روی دیگری را نبینم. هر چند که پدر و مادر شوهر او را نصیحت کردند و گفتند که تو خردسال هستی تو را می‌باید که ریاضت نکنی و از فقر و فاقه درگذری، آن دختر جواب می‌داد که من نذر کرده‌ام روزی چند گرسنه و تشنه باشم. و طاقه فاقه نیز دارم؛ مرا بحال خود بگذارید و هیچ مگویید. و چون آن دختر دانست که عمر شوهرش دوسه روز مانده است آن زمان آب را هم ترك کرد.

روزی که وعدهٔ اجل ستیه‌وان (Satyavan) آمد، ستیه‌وان تبر در دست گرفته برای آوردن هیزم در جنگل رفت. آن دختر نیز از پدر و مادر شوهر رخصت طلبید که من هم امروز همراه پسر شما به جنگل می‌روم. ایشان گفتند که هرگز عادت تو نبود که همراه شوهر خود بروی، امروز چه سبب است که خلاف عادت می‌کنی با آنکه از چند روز گرسنه و تشنه‌ای و طاقت راه رفتن نداری؟ ساوتری گفت: این‌سر گفتمی نیست مرا با پسر شما همین امروز کار است اگر امروز همراه او نخواهم رفت همهٔ رنج‌های من ضایع خواهد شد، هر چند که سبب رفتن پرسیدند آن دختر هیچ نگفت. بضرورت او را رخصت دادند. پس آن دختر برپای برهنه‌مانی که همراه شوهر بودند افتاد و از ایشان نیز دستوری خواست. ایشان همه او را دعا کردند و گفتند آنچه مطلب تو باشد خداوند تعالی تو را روزی کند. بعد از آن ساوتری همراه شوهر خود به جنگل رفت و این ستیه‌وان و ساوتری در باغی رسیدند که آنجا درختان سایه‌دار و میوه‌دار بسیار بودند و طاوسان از هرجانب به بانگ بلند فریاد می‌کردند و جانی بغایت خوش هوا دریافتند. ستیه‌وان (Satyavan) اول گل و میوه از آن باغ بچید و بجهت مادر و پدر نگاه داشت. بعد از آن چوب‌های خشك را با تبر بریده هیمة جمع کرد. وقت تبر زدن ضعف کرد و عرق از روی او روان شد و سرش درگشتن آمد. ساوتری چون این حال بدید سرش را برزانوی خود نهاد و مالیدن گرفت و در دل خود اندیشه کرد که سخن نارد دروغ نیست این روز همان روز است که نارد گفته بود. در باطن این فکر داشت و به ظاهر شوهر خود را دلاسا می‌کرد که تو بی‌طاقتی مکن، زود صحت می‌یابی.

همان لحظه دید که يك مرد جامه‌زردپوشیده کمند در دست گرفته با صورت هولناك بر سر شوهرش ایستاده است. ساوتری دریافت که این قابض ارواح است، برای گرفتن جان شوهر من آمده است. ساوتری گفت که من تو را از جنس آدمیان نمی‌بینم یقین دانستم که تو ملك الموت هستی، مطلب آمدن تو چیست؟ او گفت که حالا عمر شوهر

تو به آخر رسیده برای گرفتن جان او آمده‌ام. پس از ناف ستیه‌وان به مقدار يك انگشت شخصی بدرآمد و آن جان‌ستیه‌وان بود. وقابض ارواح‌کمند برگردن آن شخص انداخت، جان او از قالب برآمد و قالب تهی شد. چون ملك‌الموت او را بصورت روح اورا گرفته روان شد ساوتری نیز همراه او می‌رفت. چون پاره‌ای راه رفت ملك‌الموت گفت صدرحمت برتوباد که تو خدمت شوهر خوب کردی اما از حکم خداوند تعالی چاره نیست، جایی که او را می‌برم تو را رسیدن دشوار است. تو از اینجا باز رو و آنچه رسم است بجا آر.

ساوتری (Savitri) گفت که کار اصلی زنان این نیست که شوهر را بگذارند بلکه خود را همراه او در آتش اندازند، و من بجای سوختن همین اختیار کرده‌ام که همراه شوهر خود بروم و از طلب او بازنمانم و ببینم که از آفریدگار چه می‌آید؟ اینکه تو می‌گوئی که پیشتر رفتن نخواهی توانست راست می‌گوئی اما تا آنکه رفتن می‌توانم می‌روم، چندین راه که طی کرده آمده‌ام و همراهی شوهر خود نگذاشته‌ام، در ملازمت تو می‌آیم. ملك‌الموت را از سخنان این زن در دل ترحم آمد و گفت که تو بسیار سخنان دردآمیز گفتی مرا بسیار خوش آمد آنچه مطلب داری بمن ظاهر کن تا آن را از خداوند تعالی درخواست کنم که تو را بدهد، اگر زندگانی شوهر خود می‌خواهی این ممکن نیست.

ساوتری گفت که مادر و پدر شوهر من ضعیف و ناپیائند هیچکس نیست که خدمت ایشان کند، از تو آن می‌خواهم که چشمان ایشان درست شود. ملك‌الموت گفت که ای عورت تو از اینجا بازرو، من چشمان [ایشان] را دادم تو این مژده را پیش آنها بگو. ملك‌الموت این سخن گفته پیشتر روان شد. ساوتری نیز از عقب او رفتن گرفت. جم چون در عقب نگاه کرد دید که آن عورت باز می‌آید. جم گفت: ای عورت تو آنچه طلبیدی بتو دادم باز کجا می‌آئی؟ ساوتری گفت تو درباب ایشان مهربانی کرده چشمان دادی، مرا در این هیچ نفع نیست و مرا نفع اینست که همراه شوهر خود باشم، هر جا که تو خواهی رفت خدای تعالی مرا هم خواهد رسانید. ملك‌الموت گفت: ای زن آفرین باد بر مادر و پدر تو، من از تو بسیار خشنود شدم تو اعتقاد بسیار داری از من چیزی بخواه. ساوتری گفت چون برپدر شوهر من دشمنان غالب آمده تمام ملك و منال از او گرفته جلای وطن کرده‌اند، از تو می‌خواهم که ایشان مغلوب شوند و پدر شوهر من غالب شود. ملك‌الموت آن را هم قبول کرد و گفت برو این خبر به او برسان.

جم (Yama) از آنجا پیشتر روان شد. ساوتری نیز از عقب او روان شد. چند قدم دور رفته جم عقب نگاه کرد [دید] که باز [همان] عورت می‌آید. ملك‌الموت گفت که ای عورت تو عجب کس هستی؟ آنچه تو طلبیدی بتو دادم تو باز می‌آئی؟! این چه معنی دارد؟ ساوتری گفت که: تو ملك و مال پدر شوهر مرا دادی، مرا چه

۱- از عبارت معلوم میشود که هنگام تدوین این قصه، ستی (Sati) یعنی خودسوزی زن با جسد شوهر در هندوستان معمول بوده‌است.

فایده دارد؟ جم گفت که حاجت سوم بخواه. ساوتری گفت که پدر من پسر ندارد می‌خواهم که او را صد پسر شود. جم گفت تو برو خداوند تعالی او را صد پسر کرامت فرماید، تو برو پایشان خبر کن. جم این گفت و از آنجا روان شد. ساوتری نیز از عقب او روان شد. چون جم باز نگاه کرد دید که آن عورت باز می‌آید. گفت ای عورت آنچه تو خواستی بتو دادم حالا آنچه مطلب خاص تو باشد از من طلب کن. گفت از تو آن می‌خواهم که مرا صد پسر روزی شود. جم گفت که بسیار خوب خداوند تعالی تو را صد پسر خواهد داد. ساوتری گفت: ای جم! من صد فرزند از این شوهر طلبیده‌ام شاید تو دانسته باشی که از شوهر دیگر طلبیده باشم. جم گفت: من تو را روز اول نگفته بودم که طلب زنده شدن شوهر از من زنهار مکن؟ ممکن نیست که شوهر تو را زنده کنم. ساوتری گفت: این ممکن نیست که شوهر دیگر بکنم، هرچاکه شوهر مرا خواهی برد همراهی تو نخواهم گذاشت.

جم گفت تو مرا بازی دادی که چنین حاجت خود را از من درخواست کردی، ساوتری گفت که مرا صد پسر دادی اگر شوهر مرا زنده نخواهی کرد قول تو خلاف خواهد شد. جم لحظه‌ای متفکر شده دست دعا برداشت و گفت: خداوندا! در درگاه تو مناجات می‌کنم که این جوان را ببخشی. همان لحظه دعای او مستجاب شد. ملک الموت گفت جان شوهر تو را خداوند تعالی بخشیده چهار پدارتبه (Padartha)^۱ که همه اهل دنیا آنها را در دنیا می‌طلبند، نصیب شوهر تو خواهد شد. از آن چهار یکی دین و عقل و کمال است. دوم مال بجهت آنکه در راه خداوند تعالی بدهد نه آنکه جمع سازد. سوم آرزوی تمییش بحسب مراد بهم رساند تا هرچه خواهد به هرکس بدهد و طمع از مالی در دل نگذارد. چهارم کار آخرت ساختن و آخرکار از همه رستن که آن را آزادی گویند. دیگر آنکه چهار صد سال عمر شوهر تو خواهد شد.

چون جم این سخنان گفت ساوتری برپای او افتاد، از او رخصت گرفته بازگشت. چون برسر شوهر رسید دید که او هنوز در خواب است. ساوتری ساعتی بنشست و شوهر را در کنار گرفت، اصلاً او بیدار نشد. چون آفتاب زرد شد او را در بغل گرفته بجنبانید، او بیدار شد. ساوتری گفت: آری در کنار من بسیار خواب کردی. گفت آن شخص که صورت ترسناک داشت و بغایت غضبناک بود از دیدن او بیم‌پوش شدم، آن شخص چه شد؟ ساوتری گفت: تو با او چه کار داری؟ این حکایات را بگذار او بسیار مبالغه کرده گفت که البته با ما بگو که آن شخص چه کس بود و کجا رفت؟ ساوتری گفت که او ملک الموت بود حقیقت با تو خواهم گفت، حالا برخیز که در خدمت مادر و پدر باید رفت که ایشان انتظار تو دارند. شوهرش چتراشو (Citrasva) که به‌ستیه‌وان مشهور بود گفت: حالا شب درآمده در راه تاریکی بسیار شد، سرگردان خواهیم شد. در این راه جانور بسیار مثل شیر و پیل و پلنگ می‌باشند

۱- برحسب دستور مذهبی هندو هرکس باید چهار چیز ذیل را برای زندگی در این دنیا نصب‌العین خود قرار دهد ۱- دهرم (Dharma) ۲- ارتبه (Artha) (ثروت) ۳- کام (Kama) (لذت) ۴- موکش (Moksha) (رستگاری)، و در متن باین معنی اشاره شده است.

شاید ضرری رسانند، بهتر آنست که امشب در اینجا بگذرانیم. ساوتری گفت: بهتر، پاره‌ای هیمه بیاورم در گردتو برافروزم که باعث مشغولی و دفع سرما شود تا شب بگذرد. ستیه‌وان قبول کرد. ساوتری پاره‌ای هیزم و خس و خاشاک جمع کرده آورد و آتش برافروخت. چون لحظه‌ای قرار گرفتند ستیه‌وان آغازگریه کرد. ساوتری گفت که بچه سبب گریه می‌کنی؟ او گفت که امشب مادر و پدر من که نابینااند از اندوه من چیزی نخورده باشند و خدمت ایشان کدام‌کس خواهد کرد؟ می‌گفته باشند که ایشان را چه واقعه روی داده و آیا جانوری ایشان را خورده باشد؟ از آن ترسم که مبادا از فراق ما هلاک شوند.

ساوتری گفت: گریه مکن واشک چشم او پاک کرد و می‌دانست که من بجهت ایشان دعا از ملك‌الموت خواسته بودم اما برای تسلی خاطر او گفت: خداوندا امشب مادر و پدر شوهرم را بسلامت نگاه‌دار.

چون صبح صادق دمید ساوتری گفت که حالا از اینجا روان باید شد. ستیه‌وان گفت که من از اینجا پیشتر نمی‌روم که مبادا مادر و پدر از غم من هلاک شده باشند. می‌خواهم که خود را در اینجا هلاک سازم. ساوتری گفت که تو خاطر جمع‌دار که ایشان سلامت‌اند. پس دست او را گرفته برداشت. چون خواستند که روان شوند چشم ستیه‌وان بر آن میوه‌ها که دیروز برای مادر و پدر جمع کرده بود افتاد، خواست که آنها را بخانه برد. ساوتری گفت که از این خیال بگذر که من تو را زودتر بخدمت مادر و پدر می‌برم، ایشان از طرف تو متفکرند. ساوتری تبر شوهر که با آن درخت‌ها می‌برید بردوش خود نهاد و دست شوهر را گرفت. پس هردو از آنجا روان شدند. آنوقت که ملك‌الموت دعا کرده بود که چشم پدر ستیه‌وان، دومت‌سین روشن شود همانوقت هردو چشم او بینا شد. دومت‌سین که ناگاه چشم خود بینا یافت بسیار خوشحال شد و شکرانه بدرگاه خداوند تعالی بجا آورد و چشم برراه نهاده بود که پسر کی می‌آید؟ تمام شب چشم برهم زده خواست که صبح از عقب پسر برود. چون راه نمیدانست آتشی برافروخته به او گفت که تو راست بگو که پسر من کی خواهد آمد؟ ناگاه پسر را از دور دید که می‌آید. از کمال شوق به استقبال پسر بدوید. برهمنان گفتند که اندکی صبر کن که پسر تو می‌آید. همان زمان ستیه‌وان و ساوتری هردو بخدمت مادر و پدر رسیده در پای مادر و پدر افتادند. پسرش چون دید که چشم پدر روشن شده حیران بماند. برهمنان بغایت دانا و عاقل که همراه پدرش بودند بفراست دریافتند و به ستیه‌وان گفتند که باعث روشن شدن چشمان پدرت اینست که زن تو از ملك‌الموت درخواست کرده است.

دومت‌سین (Dyumatsena) چون این سخن بشنید از ساوتری پرسید که راست بگو که ملك‌الموت را کجا دیدی که این التماس از او کردی؟ ساوتری گفت که من در خانه پدر خود از نارد شنیده بودم که عمر ستیه‌وان يك سال مانده است. در این چند روز چون می‌دانستم که عمر او بسر خواهد آمد از آنجهت ترك خوردن کردم که او چون وفات کند من همراه او جان بدهم. و بخواستم که به شکمی که در آن

خوردنی نابود شده به آن جهان بروم و دیروز وعده موت او بود. من از این جهت همراه او شدم که هر جا که او بمیرد من در پهلوی او بمیرم. بعد از آن قصه ضعف او و آمدن ملك الموت و قبض روح او کردن و از عقب او رفتن و درخواست ها که از او کرده بود تمام به تفصیل گفت و آن شب به حکایت و خوشحالی بسر بردند.

تجدید پادشاهی دومتسین!

روز دیگر همه غسل کرده و لباس های خوب که پدر ساوتری بجهت ایشان آورده بود، بپوشیدند و بنشستند که ناگاه جمعی کثیر از دور پیدا شدند. ایشان در فکر شدند که آیا چه کسان باشند؟ چون نزدیک آمدند معلوم شد که ملازمان دومتسین اند، برای ملازمت او آمده اند. و آن قصه چنان بود که چون دشمنان، حکومت از دومتسین گرفتند و او به جنگل و بیابان رفت، ایشان آغاز ظلم و فساد کردند چنانچه جمیع مردم از ظلم ایشان بجان رسیدند و بزرگان آنجا با هم نشسته قرار بر آن دادند که همه بملازمت راجه دومتسین بروند و او را هر جا که باشد پیدا ساخته بیاورند و با وجود کوری بر تخت بنشانند و آن ظلم را دور کنند. پس همه در تفحص راجه دومتسین شدند، هر جا که نشان او را شنیدند به آنجا می رفتند تا آنکه امروز او را دریافته اند و همه در پای راجه افتادند. چون چشم او را روشن دیدند ایشان را خوشحالی بیشتر شد و از مفارقت او که در این مدت کشیده بودند در گریه آمدند. بعد از آن بعرض راجه رساندند که ولایت خالی است و تمام رعایا و سپاهی وغیره همه انتظار مقدم تو دارند، زود می باید آمد و به حکومت می باید نشست تا همه مردم در پناه عدل تو آسوده گردند. راجه اول قبول نمی کرد و می گفت که به گوشه گیری عادت کردم تاب در دسر شما ندارم. پس ایشان باتفاق زن راجه که شیبیا (Saivya) نام داشت و ستیهوان و ساوتری در پای راجه بتضرع و زاری افتادند تا راضی شد. همه در ملازمت راجه به شهری که پایتخت او بود آمدند. راجه در ساعت نیک بار دیگر بر تخت نشست و انعام و احسان بسیار به مردم کرد و خلایق در سایه او آسوده گردیدند و راجه ستیهوان را ولیعهد خود گردانید و همه به عیش و عشرت مشغول شدند. ساوتری را از ستیهوان صد پسر شد و همچنان مادر ساوتری را که زن راجه اشوپت بود و مالوی (Malavi) نام داشت صد پسر پیدا شد و هر چه ساوتری از قابض ارواح خواسته بود همه بوقوع آمد.

بازگشت به قصه پاندوان و سرگذشت اندر و کرن!

پس مارکندی به راجه جدهشتر گفت که بعضی از زنان همچنین می باشند چنانچه قصه ساوتری را شنیدی که از برکت او شوهر و مادر و پدر شوهر همه از غم نجات یافتند و به مراد خود رسیدند. چون دوازده سال از محنت پاندوان و بودن ایشان در جنگل و بیابان گذشت کرن شبی آفتاب را بصورت برهمنی در خواب دید، به او گفت که اندر به لباس برهمنان پیش تو خواهد آمد و پوست بدن تو که هیچ سلاحی

برآن کار نمی‌کند و گوشواره تو را از تو خواهد طلبید، اگر زندگانی خود را می‌خواهی زنهار به او ندهی چرا که تا آنها با تو باشند تو را مرگ نخواهد بود. کرن از او پرسید که تو چه کسی؟ او گفت که من آفتاب پدر توام، تو فرزند منی، نیکی تو را می‌خواهم. کرن گفت که تو این سخن برای خیریت من می‌گویی اما من می‌دانم که تو بدی ما می‌گویی^۱، چرا که هرکس از کسی چیزی بطلبد، و او بدهد بهتر از این عبادت نیست به خاطر چنان می‌دارم که هرکس از من طلب پوست بدن و یا گوشواره کند او را بدهم، دریغ نکنم. آفتاب گفت: پس اختیار داری. من برای خیریت تو این سخن می‌گفتم، چرا که بعد از این در میان کوروان و پاندوان جنگی عظیم خواهد شد. تو را با ارجن پسر راجه پاند (Pandu) جنگ واقع خواهد شد اگر تو پوست بدن و گوشواره داشته باشی هیچکس تو را کشتن نخواهد توانست. کرن گفت که این چه سخن است که تو می‌گویی؟ هرکس که در دنیا می‌آید روزی خواهد رفت اگر پوست من همینطور است پس از پوست بدن و گوشواره چه خواهد شد؟ هرکس که در دنیا می‌آید او را مردن است اگر نیک نام شده بمیرم از این چه بهتر باشد؟ تو که می‌گویی که در معرکه جنگ ارجن تو را خواهد کشت اگر خداوند تعالی مرگ من بدست ارجن مقدر کرده است هیچ‌چاره نمی‌توان کرد. اگر من بمردانگی درجنگ کشته شوم و نام من در عالم به نیکی گفته باشند پس من نمردم گویا که زنده‌ام. وگرنه به نامردانگی اگر عمر دراز باشد حکم مرده‌ها دارد^۲.

آفتاب گفت: اگر گفته من قبول نمی‌کنی پس پوست بدن را خواهی داد و گوشواره را نگاه خواهی داشت، اگر گوشواره هم نزد تو خواهد ماند هیچکس بر تو غالب نخواهد آمد. کرن گفت: از تو التماس آن دارم که این سخنان نصیحت مرا مگو اگر به نیک‌نامی بمیرم بهتر از این عبادت نیست. معلوم نیست که در دنیا تا به کی زنده خواهیم ماند؟! من بهیچ وجه [به] زن و فرزند و اسباب و مال علاقه ندارم، امیدوارم که رفتن از عالم بطوری باشد که نام نیک من در عالم بماند و خوبی مرا یاد کنند و نام نیک در هردو عالم باشد. من برخود قرار داده‌ام که هرکسی هرچه از من بطلبد به او بدهم و خلاف وعده نشوم. ای آفتاب تو می‌گویی که روزی تو را با ارجن جنگ واقع خواهد شد، مرا هیچ از ارجن و جنگ او غم نیست. تیرها که پسر ام بمن داده است با آن تیرها بر ارجن غالب خواهم آمد. از این به، چه سعادت می‌دارم که اندر پیش من آمده چیزی بطلبد، اگر ندهم پس از قول خود خلاف کرده باشم. پس بهتر است که دل اندر هم بدست آرم و بر ارجن هم غالب آیم.

آفتاب گفت: ای فرزند وقتی که اندر پوست بدن و گوشواره تو بطلبد تو هم از او نیزه که اموگه شکتی (Amogha Sakti) نام دارد خواهی طلبید که آن سلاح خاصه اوست و آن نیزه چنان است که بر هرکس که خواهی انداخت او را خواهی کشت.

۱- ت: اما میدانم که از دین نصیحت که زیاده از گفتن بیش نیست.

۲- سعدی شیرازی درین باب فرماید:

سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز مرده آنست که نامش به نکویی نبرد.

معلوم است که اندر از تو دریغ نخواهد داشت. و این سخنان آفتاب در خواب به کرن گفته غایب شد.

چون کرن از خواب بیدار شد صبح غسل نموده از يك پای بطرف برآمدن آفتاب ایستاده شد. چون آفتاب برآمد با او گفت که امشب برهمنی در خواب بمن اینچنین سخنان گفته است. آفتاب گفت: ای فرزند من بوده‌ام که بصورت برهمن شده پیش تو آمده بودم و آن نصیحت گفتم. کرن (Karna) را آن خواب باور شد و خواهان این بود که کی اندر پیش من بیاید تا زره و گوشواره را با او بدهم. اتفاقاً بعد از چندگاه اندر بصورت برهمن شده پیش کرن آمد. او در عبادت حق سبانه و تمالی مشغول بود. اندر او را دعای خیر کرد و از او سؤالی کرد و چیزی درخواست. کرن گفت که سوای پوست بدن و گوشواره، متاع و اسباب و غیره هرچه بطلبی بتو بدهم و این دو چیز به کسی نخواهم داد. و مطلب کرن از این سخنان این بود که این سائل را بداند که اندر است یا کسی دیگر. پس آن برهمن گفت که اگر می‌دهی همین دو چیز را می‌خواهم بمن بده و سوای این دو چیز، چیز دیگری نمی‌خواهم.

کرن گفت: از مال و ملک هرچه بخواهی بتو بدهم اما این گوشواره و پوست بدن که برتن من زره است، مرا معاف کن. چون آن سائل مبالغه بسیار کرد کرن بخندید و گفت ای برهمن من می‌دانم که تو اندر هستی، برای امتحان من آمده‌ای، تو در میان همه دیوتها بزرگ هستی من از جان و دل و ملک و متاع هرچه دارم پیش تو حاضر است، هرچه دانی بکن. اما از تو يك التماس دارم که چیزی نشانی خود هم بمن بده بطریق یادگار تا پیش من باشد. اندر تبسم کرد و گفت که از نصیحت آفتاب مطلب تو معلوم شد، يك پرنجیه (Paranjaya) خاصه دارم آن را بتو می‌دهم اما يك سلاح را که آن را بزبان هندوی بجر (Vajra) گویند از من مطلب که من بتو نخواهم داد. کرن قبول کرد. پس گوشواره و پوست بدن خود کشیده به اندر سپرد و پرنجیه او را که اموگه شکتی (Amogha Sakti)^۱ نام داشت از اندر گرفت. اندر گفت که تأثیر این نیزه آنست که يك کس را از سرداران نامدار می‌توان کشت. کرن گفت که من همین می‌خواهم که يك کس را بکشم. اندر جواب داد که این شرط است که سوای ارجن هرکه را که خواهی بکشی اما برارجن نخواهی انداخت. چرا که ارجن را خدای تمالی از جمله بلاها نگاه داشته است همه کس را براو غالب آمدن دشوار است. تو پوست خود را جدا کرده بمن دادی تمام بدن تو خراشیده شده است از خداوند تمالی درخواست کردم که جراحات‌های تو درست شود. همان لحظه بدن کرن درست شد. اندر با کرن گفت که تا سلاح دیگر داشته باشی این را کار نفرمائی که کار نخواهد کرد بلکه ضرر خواهد رسانید.

وقتی که کرن پوست و گوشواره خود را به اندر داد بسیار خوشحال شد و اصلاً هیچ فکر و اندوه در دل او نماند. همه دیوتها برهمن او آفرین کردند که زهی عالی

۱- نام اسلحه اساطیری که هیچکس نمیتواند آنرا نابود سازد و اثر آنرا از بین ببرد.

همت و تهور این مرد که مردانه پوست بدن خود را به اندر داده است. بعد از آن کرن را وداع کرده خندان خندان روان شد. چون کوروان خبر یافتند که اندر، کرن را بازی داده، پوست بدن و گوشواره او را برده بغایت متفکر و غمگین شدند. و چون پاندوان این خبر شنیدند بغایت خوشحال گردیدند و از اندر بسیار منت‌دار شدند.

آمدن پاندوان به دویت بن!

بعد از آن پاندوان از کامیک بن به دویت بن (Dvaita Vana) آمدند. در آنجا روزی شکایت از روزگار خود میکردند و اظهار محنتی که به ایشان رسیده بود باهم می‌گفتند که ما را این گمان نبود که کوروان به ما اینقدر دشمنی خواهند کرد که تمام مال و متاع ما را به دغا بازی گرفته دروپی را بی‌عزت کرده ما را در جنگل و بیابان سرگردان خواهند کرد، و کار به این‌جا رسید که جیدرتهه (Jayadratha) خواسته بود که حرم ما را بگیرد و بخانه خود برد. در همین گفتگو بودند که در این اثناء برهمنی پیش ایشان آمده گفت که شما همه بزرگانید و هر که را که مشکلی پیش می‌آید نزد شما می‌آید، من التجا بشما آورده‌ام. پاندوان پرسیدند که ترا چه مشکل پیش آمده است؟ او گفت: سنگ چقماق من که از آن آتش بدرآوردم، آن را بر درختی آویخته بودم، آهویی آمده خود را بر آن درخت بمالید، و آتش‌زنه در شاخ آهو بند شد و آهو آن را برداشته بگریخت و من با آتش دیگر طعام نمی‌پزم، از شما التماس دارم که آن را پیدا کنید.

پاندوان باهم گفتند که برهنم بما التجا آورده است، بهتر آنست که کار او را به انصرام [رسانیم]؛ پس هر پنج برادر برخاسته روان شدند، و در پی آن آهو جستجوی بسیار کردند تا او را یافتند. چون او را دیدند تیر برکمان نهاده بر آن آهو انداختند، تا نظر کردند آهو در پیش ایشان ایستاده شد و تیر ایشان خطاشده خواستند که آهو را بگیرند، باز از ایشان گریخت و دورتر رفته باز ایستاد. چون دوسه بار آهو همچنین کرد بعد از آن هر پنج برادر به یکبارگی تیر برکمان نهاده بقصد آن آهو انداختند. چون ملاحظه کردند هر پنج تیر باز خطا شد، آهو را در پیش خود می‌دیدند. آن آهو چند مرتبه ایشان را همین‌طور دوانید که هر پنج برادر به‌جان رسیده، از تشنگی و گرسنگی عاجز گشتند و بهیچ وجه نتوانستند که آن آهو را بزنند. چون از صید آهو مأیوس گشتند ایشان بسیار مانده شده هر پنج برادر آمده زیر سایه درخت برآرام گرفتند.

نکل گفت که من هرگز مال کسی بناحق نگرفته‌ام و هیچکس را ناحق آزار نرسانیده‌ام و هرگز دروغ نگفته‌ام و در تیراندازی من خطا نشده، این بسیار تعجب است که تیر من چرا امروز خطا کرد؟

راجه جد‌هشتر گفت: ای برادر! در این محنت و پریشانی نه ثواب معلوم می‌شود و نه عذاب؛ چرا که تیر من هم خطا کرده است.

بهیم‌سین گفت: وقتی که تیر بجانب آن آهو می‌انداختم بخاطر من می‌رسید

که دشمن من دوشاسن است، اینهمه آزار و بی‌حرمتی از او بمن رسیده است، اگر بفرمائید دودیه او را بزنم، از اینجهت خاطر من پریشان بود، نتوانستم که نظر راست کرده آن آهو را بزنم.

ارجن گفت وقتی که از هستناپور بجانب جنگل و بیابان روی آورده بودم، کرن از عقب من فریاد زده می‌گفت که پنج گاو پی ماده گاوی می‌روند. مرا مسخره قرار داده بود؛ آن سخن هرگز از خاطر من فراموش نمی‌شود؛ وقتی که کرن را بکشم، آن زمان این سخن از دل من فراموش خواهد شد؛ از اینجهت خاطر من پراکنده بود و تیر من خطا کرد.

داستان بیهوشی پاندوان!

راجه جدهشتر گفت که ای نکل من بسیار تشنه شده‌ام، تو بردرخت برو ملاحظه کن هرچاکه آب باشد برای من بیار. نکل برگشته آمد و گفت جایی آواز سارس مرغ! می‌آید گمان من آنست که آنجا آب البته خواهد بود؛ پس راجه جدهشتر بفرمود که برو زودتر آب بیار. نکل به‌آنطرف رفت از دور نظرش برآب افتاد. چون به‌کناره آب رسید خواست که آب بردارد ناگاه از بالا شنید که باش که من از تو سؤالی خواهم کرد، اول جواب آن را بده بعد از آن آب بخور. نکل گوش برآن نکرد و در آب درآمد. چون آب نوشید همان لحظه بی‌شعور شده بیفتاد. چون او نیامد راجه جدهشتر، سهدیو را گفت که برادر تو بسیار دیر کرده تو رفته ببین که او را چه حال روی داده است؟ سهدیو روان شد؛ چون به‌کناره همان آب رسید دید که نکل بی‌شعور افتاده است از بس که تشنه بود اول به آب درآمد که بخورد؛ از آسمان همان آواز شنید که اول سؤال را جواب بده بعد از آن آب بخور وگرنه تو هم بی‌شعور خواهی شد. سهدیو هم گوش برآن نکرد آب به‌دهان برد. همان لحظه او نیز بی‌شعور شده بیفتاد. چون او هم نیامد راجه جدهشتر حیران شد. ارجن را فرستاد، ارجن را نیز همان واقعه پیش آمد. بعد از آن راجه جدهشتر، بهیم را فرستاد، بهیم را نیز همان‌حالت روی داد.

چون راجه جدهشتر دید که هیچ‌یکی از برادران باز نیامد، خود برخاست و به‌کناره همان آب رسید. دید که هرچهار برادر بی‌شعور افتاده‌اند. بسیار حیران شده با خود گفت که ایشان را چه واقع شد؟! از کمال تشنگی خواست که آب بخورد، ناگاه آوازی از آسمان شنید که اول سؤال مرا جواب بده بعد از آن آب بخور وگرنه همین حال تو [را] خواهد شد؛ من شیبیل (Saivala) نام، بوتیمارم و خورش من ماهی است، هرکس که سؤال مرا جواب ندهد او را می‌کشم. راجه جدهشتر گفت که تو چه کسی که این چهار برادر مرا که حکم کوه دارند همچنین انداخته‌ای. آواز آمد که من از قوم جچه (Yaksa) ام چون برادران تو سخن من گوش نکردند و سؤال مرا جواب

ندادند از اینجهت ایشان بیپوش شده افتادند؛ این سخن گفته خود را ظاهر ساخت. راجه او را دید که قدش از درخت تال درازتر بود و بغایت قبیح منظر می نمود و پای های دراز داشت. به راجه گفت که جواب سؤال مرا بده بعد از آن آب را خواهی بخور، خواهی بردار. راجه گفت: من جواب آن را بمقدار علم خود می توانم داد اما باین شرط که تو این چهار برادر مرا بحال خود کنی.

پرسش یکشه (Yaksa) از جد هشترا!

پس چچه پرسید کیست که آفتاب را طالع می کند و هرروز از مشرق به مغرب می آرد و نگاهبانان او چه کسانند؟ راجه گفت: آنکه او را طالع می سازد خدای تعالی است و نور اوست که بر آفتاب تافته و فرشتگان که براو موکل اند بحکم خدای تعالی نگاهبانی او می کنند و عبادت باعث غروب اوست و راستی مقام اوست که به برکت راستی معلق می گردد. راجه جد هشترا جواب این چهار سخن بگفت. چچه (Yaksa) چهار سخن دیگر از راجه جد هشترا پرسید. اول اینکه مردم شروتیری (Srottriya) (یعنی: صاحب دانش) کرا می گویند؟ دوم آدمی را به چه چیز شریف می گویند؟ و سوم کسی که تنها است او را کی توان گفت که مصاحبی پیدا کرده، از یک کس، دو کس پیدا شده اند؟ چهارم عقل آدمی را از چه چیز حاصل می شود و کی توان گفت که عاقل است؟

راجه جواب داد که برهمن صاحب دانش آن زمان باشد که شاستر (Sastra) و بید بخواند، آن زمان او را شروتیری^۱ بگویند. و آدمیزاد اگر بعبادت و ریاضت مشغول باشد او را شریف و بزرگ می توان گفت. و کسی که تنها است صاحب جمعیت وقتی می گردد که تحمل و تهور با خود داشته باشد، و استقلال و قوت و صبر اگر کسی را نباشد او همیشه تنها است. و عقل آن زمان حاصل می شود که کسی در خدمت بزرگان عمر صرف کند. و بی خدمت کسی را چیزی حاصل نمی شود و تجربه حاصل نمی کند.

چچه پرسید که برهمن را به چه چیز دیوته گویند و به چه این مرتبه او را حاصل می شود که همه کس تعظیم او بجا آورند؟ و در برهمنان وضع و خاصیت مردم چیست؟ و آن کدام روش است که از آن برهمنان مثل مردم هیچکاره می شوند؟ راجه گفت: برهمن دیوته می شود اگر علم بخواند و خوانده را کار فرماید و به مقتضای آن عمل کند. وضعی که باعث رستگاری جاوید است احسان کردن و نفع رسانیدن است به خلق خدا آنچه از دست برآید. و مردن در برهمنان خاصیت مردم است. و در برهمنان بودن عیب، علامت مردم نادان است، چرا که نادان هر جا که بنشینند جنگ و جدل بکند.

۱- شروتیره (Srottriya): عالم به نوشته های وداها، دارای دانش مقدس، متبحر در علم دین در مذهب هندو. ت: و آدمی زاده که بر طاعت و عبادت کم آزار و خداپرست باشد آنرا شریف و بزرگ میتوان گفت.

جچه باز پرسید که در چهتریان (Ksatriya) وضع دیوتا چیست؟ و به چه دهرم (Dharma) چهتری، ست پورکبه (Satpurusa) ۲ شمرده شود؟ و در چهتریان وضع مردم چیست و بکدام روش چهتری خلاف دهرم ست پورکبه (Dharma Satpurusa) شمرده می شود؟

راجه گفت: در چهتریان ورزش اسلحه و تیراندازی وضع دیوتاهاست و جگت کردن، دهرم ست پورکبه است، و خون کردن و غم مردم دور نکردن روش خلاف ست پورکبه است.

جچه (Yaksa) پرسید که آن کیست که چشم باز کرده خواب می کند؟ و کدام است که بعد پیداشدن رفتار ندارد؟ و تخمی که بکارند و نروید چیست؟ و آنچه در وقت رفتن ساعت به ساعت زیاد می شود کدام است؟ و آنچه دل ندارد و در آن چیزی تأثیر نمی کند چیست؟

راجه گفت: آنکه همیشه چشم باز کرده خواب می کند ماهی است، و چشم مرتاضان و زاهدان همین حال [را] دارد. و آنچه بعد پیدا شدن رفتار ندارد بیضه مرغ است. و تخمی که نمی روید غله آتش رسیده و کهنه و فرسوده است و نیکویی با مردم بداصل همین حکم دارد. و آنکه در مسافرت می افزاید و کار او بالا می گیرد، دریاست که هر چند می رود می افزاید، آدمی دانا اینچنین می باشد. و آنچه دل ندارد و دراو تأثیر نیست سنگ است، آدمی جاهل و بی عقل همین حال دارد.

باز پرسید که دوست در سفر کدام است و در حضر کدام و در زحمت کدام و بعد از مرگ کدام؟ راجه جواب داد که مصاحب خانه، زن سازگار است؛ و مصاحب سفر، همراه خوب؛ و یار ایام رنج، طبیب مشفق؛ و همراهی که بعد از مرگ باشد عمل نیک است.

باز پرسید که اصل همه خوبی ها کدام است و نیکنمایی يك قلم در کدام امر است؟ و سرمایه رفتن بهشت بی تردد چیست و عیش نيك يك قلم از چه چیز میسر می شود؟

راجه گفت: اصل هر خوبی طاعت و اعتقاد درست و یقین راسخ است، و نیکنمایی دنیا و آخرت يك قلم از سخاوت است، و به بهشت بواسطه راستی گفتار و کردار توان رسید، و عیش نیکو در تواضع خلق است.

جچه چون این جواب و سؤال ها از راجه جدهشتر شنید بغایت خوشحال شده گفت: من از تو ممنون شدم از من چیزی بطلب که مرا بر تو اعتقاد پیدا شده است. راجه جدهشتر گفت: از تو التماس آن دارم که از درگاه خداوند تعالی درخواست کنی هر چهار برادران من زنده شوند. جچه گفت: این ممکن نیست که هر چهار برادران تو زنده شوند اما از جمله ایشان یکی را که عزیزتر داری بگو تا او را زنده کنم و سه کس مرده باشند. راجه جدهشتر در مراقبه رفت و بعد از آن سر برآورده

۲- یکشه سوآل میکند که با چه کار يك فرد جنگجو (کشتریه) يك انسان راست کردار (ست پورشه Satpurusa) محسوب میشود؟

گفت: نکل که برادر خرد است او را زنده کن. چچه گفت: مرا معلوم شد که تو چندان عقل نداری که از بهیم وارجن، نکل را چه خوبی زیاده دیدی که نکل را زنده می‌خواهی؟

راجه جدهشتر گفت که بواسطه رفع بدنامی خویشان که مبادا ایشان بگویند که برادر حقیقی را زنده کرد و پسر مادری را زندگانی نخواست.

چچه را از این سخن راجه جدهشتر چشم پرآب شد، بعد از لحظه‌ای هرچهار برادران را زنده ساخت. راجه جدهشتر بغایت خوشحال شده از او پرسید که تو راست بگو که چه کسی هستی؟ چچه گفت: پدر توام، برای آزمایش تو این کار کرده بودم، شکرانه به درگاه الله تعالی بسیار بجا آوردم نمی‌دانستم که در این محنت و پریشانی عقل و شعور تو برگشته باشد حالا دیدم که عقل و خوبی تو به‌جا است، هیچ تفاوت ندیدم از تو بسیار خوشحال شدم. آن آهو که آتش زنۀ آن برهن را برده بود منم، حالا این آتش‌زنه را بگیر. و تفال من است که چون سیزده سال عهد شما نزدیک رسیده هرجا که دانید بفراغت‌خاطر سیر بکنید. حالا در شهر بیرات بروید تا میعاد شما تمام شود.

پس راجه جدهشتر گفت: از طفیل برکت شما همه‌چیز میسر خواهد شد؛ اما از تو التماس دارم که درباب من دعاکن که حرص و بخل و غضب و غصه و شهوت و دیگر از این صفات از دل من بدرشود و خدای عز و جل مرا تو فیک نیک بخشد و همیشه عمر من در علم و عمل نیک و راستی و درستی و همت و شجاعت بگذرد. چچه گفت امید است که همین توفیق‌یابی. چون چچه این سخنان بگفت و از نظر غایب شد؛ راجه جدهشتر و برادران از آنجا بمنزل خود آمدند؛ و همه برهمنان را وداع کرده خود و برادران و درویدی در پی استعداد رفتن [به] ملک بیرات شدند. برهمنان چون دیدند که در مفارقت ایشان تاب نخواهند آورد روبه‌گریه نهادند. راجه جدهشتر همه را دل‌اسا داده [گفت] که اگر زنده باشم بعد از یک سال باز با شما ملاقات می‌کنم. بعد از آن راجه جدهشتر همه را وداع کرده خود و برادران بجانب شهر برات که جانب دکهن (Daksina) است، روان شدند.

سری کرشن جیوسهای

Srikrasnaji Sahay

فن چهارم از کتاب مهابهارت که آن را بیرات پرب (Virataparva) گویند

چون^۱ دهرم (Dharma) که پدر جدہشتر (Yudhisthira) بود بصورت جچہہ (Yaksa) ظاہر گشت و راجہ جدہشتر و برادران، از او وداع گرفت و پاندوان (Pandava) بمنزل خود رسیدند، در استعداد آن شدند کہ فکر سال سیزدہم نمایند کہ یک سال از چشم خلق پنهان باید بود.

مجلسی ساخته مشورت می نمودند و از ارجن پرسیدند کہ آن دوازده سال خود بنوعی گذشت اما سال آینده بسیار دشوار است؛ زیرا کہ در میان خلق بودن و از نظر ایشان پنهان ماندن بغایت مشکل است کہ اگر ما را کسی در این سال ببیند و بشناسد باز دوازده سال دیگر در صحرا و بیابان باید بود. حالا آنطور جای مناسب کہ کسی ما را نشناسد می باید کہ آنجا بگذرانیم. وجہ تخصیص^۲ پرسیدن از ارجن آن بود کہ او این دوازده سال سیر ولایت ها نموده در آن وادی بیشتر از برادران مہارت داشت، چنانچہ بالا گذشت.

ارجن گفت کہ خاطر از این ممر جمع دارید. از چندین ولایت کہ من دیدہ ام آب و هوای ہر شہری را تعریف کنم تا ہرجا کہ قابل دانند از برای سکونت اختیار فرمایند کہ هیچکس شما را نخواہد دید.

پس ارجن از ہمہ ولایت ها شہر بیرات (Virata) را کہ راجہ برات (Virata) در آنجا حکومت می کرد، تعریف بسیار کرد. اتفاق ہمہ بر آن شد کہ بجانب شہر برات روان باید شد تا یک سال در خدمت آن راجہ باید بود. و ارجن از راجہ جدہشتر پرسید کہ تو چندین سال سلطنت و حکومت باستقلال کردہ ای و مردم در خدمت تو بودہ اند، تو کہ خدمت راجہ برات [برخود] قرار دادہ ای روش آن را چگونه خواهی دانست؟ کہ خدمت مخلوقی کردن و مزاج و رضای او دانستن کاری است بسیار مشکل.

۱- نسخہ ب و ت: چنین شروع می شود: راویان اخبار چنین آورده اند کہ چون دهرم.

۲- نسخہ ت: تشخیص مشورت از ارجن.

راجہ جدہشتر گفت: خدمتی دیگر از دست من نمی‌آید، غیر از این که ندیم مجلس او باشم و او را پانسه (Panse) انداختن و قمار باختن تعلیم کنم. براین قرار از آن دویت بن (Dvaita Vana) روان شدند. دھوم (Dhaumya) را که استاد ایشان بود، بجانب کنپله (Kampilya) رخصت دادند و اندرسین (Indrasena) را همراه اراپہ بجانب دوارکا (Dvaraka) پیش کشن جیو (Krsnaji) فرستادند و خدمتکاران دروپی را نیز پیش پدرش روانہ کردند.

در آداب خدمتگزاری به سلطان!

هنگام وداع دھوم بایشان گفت کہ بر من واجب است کہ از شما سخن حق و نصیحت‌آمیز دریغ ندارم. نصیحت اینست کہ چون در خدمتکاران راجہ برات راہ یابید، شب و روز طالب رضای او باشید و کاری مکنید کہ موجب آزار خاطر او باشد. و بالفرض اگر دیگران را بانواع کرم و احسان سرافراز سازد، شما از این معنی بغاظر هیچ نیارید و مگویید کہ باوجود ما بردیگران اینہمہ التفات چرا می‌کند؟ و بزرگی خود را اصلاً در نظر نیارید. اگر رعایت جانب تعظیم و حرمت شما نماید، آن را غنیمت شمارید تا آنکہ یک سال بگذرد بعد از آن ببینید کہ از بہگوان (Bhagavan) چہ می‌آید؟ بہر حال از صاحب خود در خوف و رجا باید بود و احتیاط را در جمیع گفتار و کردار شعار و دثار خود باید ساخت، و ہر روز خیال باید کرد کہ امروز در ملازمت آمدہ ایم. و اگر پادشاہان بر کسی برسر عنایت باشند او را بدان مغرور نباید شد. و چون در مجلس ایشان راہ بیابد، بجایی نشیند کہ او را از آنجا برنخیزانند و ناہر سیدہ بہ حضور ایشان سخن نباید گفت. و بر چیزی و جایی کہ نشینند و برہر مرکبی کہ سوار شوند از نشستن و سوار شدن در آنجا احتراز باید نمود. و تا خود نہر سید چیزی را تعلیم نباید نمود. و در بارگاہ دست بستہ خاموش باید ایستاد و محافظت دل و چشم و زبان باید کرد و در مجلس ایشان کور شدہ باید درآمد و از آنجا گنگ شدہ باید برخاست و در ہمہ اوقات راستی را شیوہ خود باید ساخت کہ هیچ چیز نزد پادشاہان مکروہ تر از دروغ و بی اعتبارتر از مکر نیست. و مقربان ایشان ہر چند بہ تواضع و ملایمت پیش آیند بہتر؛ چہ اگر کسی بہ ایشان - شاید بد باشد - از او در محل خاص شکایت و افتراء نمایند و در معرض تلف و سیاست سلطانی باید بود؛ و آن زمان تلافی و تدارک آن بہ عمرہای دراز میسر نشود، و معلوم است کہ نزاکت مزاج پادشاہان و حاکمان در این مرتبہ است کہ اگر فرزند کہ جگر گوشہ است موافق مزاج ایشان کاری نکند او در معرض تنبیہ است، چہ جای آنکہ بیگانہ کہ نوکر ایشان است او خود بہ تادیب و سیاست بطریق اولی سزاوارتر و بہ رعایت شرایط خدمت و مراسم بندگی لایق تر است. و قرب پادشاہان را تشبہ بہ آتش سوزان دادہ اند در ہمہ حال کہ اگر از وی، دور مانند بی نور مانند و اگر نزدیک تر شوند از خطر او ایمن نیستند.^۱ و

۱- ج: از خط ایمن نشینند. ت: از خطر او این نیستند؛ پس در میان خوف و رجا باید بود.

اگر کسی بمرتبه قرب ایشان^۱ اختصاص یابد تا تواند نیکویی خلق بمرض رساند - چنین کس لازم است حقیقت بگوید و در حفظ بیگناهان بکوشد. و باید از بدسکالی و از بدگویی و شکست رسانی در مهم کسی احتراز بلیغ نماید که در دنیا و آخرت ثمره بد دارد و به شومی و بداندیشی مردم هرچند رتبه قوی داشته باشد از نظرایشان می افتد و به غضب سلطان گرفتار می شود. این از تجربه معلوم شد که در وقت ایستادن سعی بیشتر نماید و جانب راست یا چپ بایستد و از ایستادن در محاذی و عقب ایشان پرهیز کند مگر آنکه مأمور باشد. و هرسخنی که پادشاهان بگویند بسمع رضا و کمال توجه بشنود و گوش دارد، بلکه تمام هوش شود و هرچه گویند آن را توجه صحیح بکند و تا تواند تأیید نموده برآن سخن، مثالی روشن بیارد که مثال چراغ [اقوال] بود. و هیچوقت خود را درگفتار و کردار نستانید و برهنه های خود ننازد و هرچه رعایت بیند محض برکرم ایشان حمل کند نه نتیجه خدمت خود داند. و در جمیع اوقات و حرکات و سکنات چه در نشستن و برخاستن و چه در خوردن و پوشیدن و چه در دیدن و شنیدن با ادب باشد و از سرفه و عطسه و خمیازه احتراز نمودن در حضور از لوازم شمارد. و اگر او را محرم سری سازند پوشیدن آن را از واجبات داند و اگر آن را برکسی ظاهر سازد جان و سر در معرض تلف است. و هرخدمتی را که بفرمایند خواه مناسب منصب آن کس باشد یا نباشد بجان و دل قبول کرده آن را به تقدیم رساند. و این را بخاطر نیارد که من شریفم و این خدمت خسیس چه نسبت بمن دارد یا آنکه آن خدمت بزرگ است از عهده او چگونه توانم برآمد. و در همه حال اخلاص خود را از دست ندهد و اگر به مهمی مالی و ملکی، او را سرفراز سازند دیانت و امانت را لازم گیرد. همینطور تصور نماید که اگر مبادا خیانت واقع خواهد شد یا کشته شدن است یا در بندی خانه مردن است غیرازین علاجی نیست. و در هرعهده که باشد یقین بداند که جمعی دیگر براو حسد میبرند و علی الدوام در کمین اند که کی فرصت یابند!

بنابرآن کمال احتیاط و دیانت داری بجا آرد. و اگر خلعتی و تشریفی ارزانی فرمایند خود باید پوشید، بدیگری نباید بخشید. بعداز آن دهم گفت که این نصیحت ها که بشما گفته ام خود بهتر می دانید و ذکر آن تحصیل حاصل است. و ظاهر است که این ادب را اگر رعایت خواهید نمود يك سال بزودی و باسانی و به خیریت خواهد گذشت. جد هشت گفت که امثال این پندها اگر شما نگویند دیگر که گوید. ما هرچند اینها را می دانسته باشیم اما بکار مردم خود می آید، و پدر و مادر زنده نیستند که صلاح دید را به ما نمایند. ما محتاج مواعظ و نصیحت شمایم، از بهگون جزای خیر بیابید. پس یکدیگر را وداع نموده پاندوان کناره دریای چمن را گرفته

۱- نسخه ت: و اگر بمرتبه قرب ایشان اختصاص یابد تا تواند نیکویی خلق بعرض رسانند و از بدگویی و شکست رسانی در مهم کسی احتراز بلیغ نمایند که در دنیا و آخرت نتیجه بد دارد و به شومی بداندیشی مردم هرچند رتبه قوی داشته باشند از نظر ایشان می افتد.

راه صحرا پیش گرفتند، و اوقات بشکار می‌گذرانیدند و گوشت آهوان شکاری را می‌خوردند تا آنکه به سوادشهر بیرات رسیدند و لباس‌های خود را تغییر دادند و سلاحها از خود جدا ساختند که مبادا کسی ایشان را بشناسد. در وقتی که در حواشی شهر درآمدند در سوادشهر جایی بلند و درختی چند از جهت نگاه داشتن سلاحها دیدند که از رهگذر دور بود، در آنجا مردگان را می‌سوختند. نشانه در آنجا گذاشته متاع و سلاح خود را بالای آن نگهداشتند و یک مرده را بالای آن درخت آویختند و بیانگ بلند فریاد زدند و گفتند آن مرده مادر ما است، تا یک سال برتنه این درخت آویخته خواهد بود، بعد از یکسال فرود آورده خواهیم سوخت. و آن فریاد [را] جمعی که نزدیکی آن موضع بودند همه شنیدند. و شهرت در آن شهر یافت که جمعی از مسافران دیشب مرده خود را بالای درختی بسته رفته‌اند و وعده یک سال نموده‌اند. بنابراین از ترس جن هیچکس گرد آن درخت نمی‌گشت. چون خاطر از ممر اقمشه و اسلحه جمع ساختند گفتند که ما را تغییر اسامی خویش باید داد تا راجه و مردم شهر ندانند که ما پنج برادر پاندوانیم.

رفتن پاندوان با نام مستعار به دربار برات!

پس میان خود برای نشانه جد هشت نام: جی (Jaya) و نام بهیم سین: جینت (Jayanta) و نام ارجن: بجی (Vijaya) و نام نکل: جیتسن (Jayatsena) و نام سهدیو: جیدبل (Jayadbala) گذاشتند و باتفاق به درخانه راجه برات رفتند.

اول جد هشت به مجلس او درآمد و اهل مجلس چون اوضاع و اطوار او دیدند از دور گفتند که جوانی مسافر می‌نماید، غالباً از دور می‌آید. عجب حرکات پسندیده دارد. و جد هشت، راجه برات را دعا و ثنا گفت و اهل مجلس تعظیم بجا آوردند، راجه سبب آمدن او پرسید. جد هشت گفت: ما مردم غریبیم و حادثه بما رسیده، چون اوصاف حمیده شما را بسیار شنیدیم خود را در پناه شما گرفتیم تا از حادثه خلاصی یابیم. پس راجه برات پرسید که حسب و نسب تو چیست؟ گفت برهمنام و از خدمتکاران راجه جد هشت رم و کنک (Kanka) نام دارم. راجه برات پرسید که پیش راجه جد هشت چه خدمت می‌کردی؟ گفت: من ندیمی او می‌کردم و علم پانسه (Panse) را تعلیم می‌دادم. راجه برات گفت: آمدن تو بسیار خوب شد من اینطور کسی را می‌خواستم که مرا تعلیم قماربازی نماید، چه حریفان قمار بسیار دغل بازند و چنانچه راجه برتو التفات و مهربانی می‌کرد من هم آنطور تو را رعایت خواهم کرد. پس از این، بهیم (Bhima) آمد و کفچه آهنی در دست گرفته راجه را خدمت کرد. در یک دست بهیم شمشیری بود بی غلاف که زنگ بر آن نشسته و رنگ و لباس او سیاه بود. راجه و مجلس بدیدن هیأت او حیران ماندند و همه گفتند که عجب وضع می‌نماید. چون راجه او را دید پرسید که تو کیستی و چه نام داری؟ او گفت: من باورچی^۱ راجه جد هشت رم و بلو (Ballava) نام دارم. راجه برات گفت: آن وضع که تو

۱- در متن سانسکریت سوپکار (Supakara) یعنی آشپز (باورچی).

داری بآن نمی‌نماید که باورچی باشی. گفت: بلی من باورچی‌گری بروجّه کمال می‌دانم و انواع طعام و نان خورش لذیذ می‌پزم و هنرهای دیگر هم دارم. از آن جمله علم جنگ را خوب می‌دانم. چون از راستی‌گریزی نیست و راجه از من حقیقت حال پرسید بنابراین پنهان نمی‌توان داشت، و آنقدر زور دارم که مثل من شاید دیگری نداشته باشد. و روزی که کار افتد انواع علوم جنگ را کار می‌فرمایم و جانشپاری در خدمت صاحب خود می‌کنم. راجه برات گفت: من اینطور کسی را در کار داشتم، اگرچه فر سلطنت و حکومت در پیشانی‌داری اما چون خود قبول کردی، ترامشرف باور- چیخانه خود ساختم که بی‌وقوف تو کسی تصرف نکند، چنانکه راجه‌دهشتر توراناوخته بود من هم آنطور نوازش خواهم فرمود. بعد از آن دروپدی (Draupadi) پیش‌زن راجه برات آمد. جامه‌های سیاه پوشیده و موهای خود را بر سر گره زده بود. زن راجه برات چون او را دید خوشحال شد و هرکس که آنجا بود همه بر سر او جمع شدند. زن راجه که سدشنا (Sudesana) نام داشت از دروپدی پرسید که تو چه کسی؟ او گفت: من خدمتکارم، هرکس که مرا خدمت بفرماید در پیش او خدمت می‌کنم. زن راجه گفت که تو به زنان سلاطین می‌مانی خدمتکار نیستی و علامات بزرگی در تو بسیار ظاهر است و من بصورت تو هیچ‌زنی ندیده‌ام، راست بگو که چه کسی؟ تو یا زن دیوته خواهی بود یا زن اندری (Indra) یا زن برن (Varuna) یا زن مثل آن بزرگان خواهی بود. دروپدی گفت: من سیراندهری (Sairandhri) هستم، یعنی آرایش‌کننده موی، و مالنی (Malini) نام دارم و خدمتکاری کار من است و پیش زن کرشن (Krsna) بودم، چون بزرگی تو را شنیدم بخدمت تو آمدم. زن راجه گفت: اگر من تو را در خدمت خود نگاه دارم و راجه تو را ببیند دیگر بمن نگاه نخواهد کرد، من تو را نمی‌خواهم. دروپدی گفت که تو خاطر جمع‌دار که من پنج گندهرب (Gandharva) دارم که مرا نگاهبانی می‌نمایند، اگر کسی بنظر خیانت در من نگاه کند، ایشان او را هلاک می‌سازند. و من همه خدمتی می‌نمایم اما پای مرد بیگانه را نمی‌شویم و طعامی که کسی خورده باشد پس خورده او را نمی‌خورم. زن راجه گفت که اگر چنین است پس در خدمت من بوده باش. بعد از آن سهدیو (Sahadeva) آمد، بصورتی که گاو بان فریاد می‌کند او نیز به همان طریق فریاد کرده بیامد. راجه او را بطلبید و پرسید که تو چه کسی؟ گفت که من بقالم وارشت‌نیمی (Aristanemi) نام دارم و در خدمت پاندوان می‌بودم، حالا ایشان رفتند و من از ایشان خبر ندارم، بزرگی تو را شنیده بخدمت تو آمدم. راجه گفت که تو به بقالان نمی‌نمایی به کشتریان (Ksatriya) می‌نمایی. راست بگو که تو چه کسی و در پیش پاندوان چه خدمت می‌کردی؟ سهدیو گفت که من بر سر گاو بان پاندوان سردار می‌بودم و شگون را خوب می‌دانم، از هر جانب تا چهل گروه هر چه بوده باشد من همه

۱- ت: و خدمتکار ست بهمان (Satya_Bhama) زن سریکرشن بودم. ست بهما دختر ست راجیت (Satrajit) و یکی از چهار زن اصلی کریشنا که ده پسر آورد و کریشنا او را همراه خود به عالم (آسمان) اندرآ برد.

را نیکو می‌دانم و در هر جا که بوده باشم آنقدر گاو ان که آنجا باشند روز بروز زیاده می‌شوند و هیچ رنجی و آفتی بایشان نمی‌رسد. و گاو ان را خوب می‌شناسم که هر کدام به چه کار می‌آیند و اگر کسی صد گاو داشته باشد آن را به هزار می‌رسانم و از هزار به صد هزار. راجه برات گفت که من يك لکھه (Lakh) گاو دارم همه را بتو سپردم، بفرمود تا همه گاو ان را حواله او نمایند. بعد از آن ارجن آمد به لباس حیزان، گوشواره‌ها پوشیده بود و طوق در گردن داشت و دست برنجن بردستها بسته. راجه گفت که تو چه کسی؟ گفت: من برهنلا (Brhannala) هستم و خوب می‌خوانم و سازها را می‌نوازم و رقص خوب می‌کنم و آن هنر را خوب بدیگران تعلیم می‌توانم داد. اگر تو دختر خود را بمن سپاری من اینهمه هنرها را به او یاد میدهم. راجه برات گفت که بسیار خوب است، من هم اینطور کسی را می‌خواهم که دختر مرا تعلیم دهد؛ پس دختر خود را باو سپرد که او را تعلیم می‌داده باشد. و ارجن او را تعلیم می‌داد. بعد از آن نکل (Nakula) آمد، وقتی که راجه اسپان را می‌دید نکل در آنها نگاه می‌کرد. راجه گفت که این مرد چنان می‌نماید که در اسپان وقوف داشته باشد، او را بطلبید؛ نکل را پیش راجه بردند، راجه را دعا کرد. راجه پرسید که تو چه کسی؟ گفت که من میرآخور پاندوانم و عیب و هنر اسپان را خوب می‌دانم، هراسی که حرون^۱ باشد من آن را از حرونی زود بدر آرم و هرنری که باید من اسپان را می‌آسوزانم و در هر طویله که من بوده باشم هیچ اسبی را بیماری نخواهد شد و راجه جدهشتر مرا گرنتھک^۲ (Granthika) نام نهاده است. راجه برات از این حکایات نکل خوشحال شد، همه اسپان خود را باو سپرد و هر پنج برادر و درویدی بهمین طریق در خدمت راجه برات ماندند.

تعلیم قمار به کسان و امرای برات!

و کسان راجه از امرا و غیره پیش راجه جدهشتر می‌آمدند و با او بازی می‌کردند. راجه جدهشتر از ایشان می‌برد و همه را پیش راجه برات می‌آورد و می‌گفت که این زرها را برده‌ام، و در پیش راجه می‌نهاد. راجه آنها را به او، باز می‌داد. جدهشتر آن را شش حصه می‌کرد. پنج حصه را یکی خود می‌گرفت و چهار حصه را به چهار برادران می‌داد و حصه درویدی را خود نگاه می‌داشت. و ارجن که در میان زنان می‌بود و دختر راجه و دیگران را تعلیم می‌داد، هر روز ایشان او را زر و جامه و غیره بسیار انعام می‌دادند. اسباب‌ها را فروخته تقدیمی کرد و پیش راجه جدهشتر می‌آورد، راجه آن را هم حصه وار در میان برادران بخش می‌کرد. سهدیو و نکل نیز هر چه می‌یافتند به ملازمت راجه می‌آوردند و راجه بدستور، بهمه برابر حصه می‌کرد و حصه درویدی

۱- در متن سانسکریت واژه (Adaksina) (اسبی که توسنی کند در رفتار)، استعمال شده است.

۲- (Granthika): کف‌بین؛ غیب‌گو، داستان‌گو، منجم، عالم به تقسیمات زمان‌ها و اوقات، رابط.

را خود نگاه می‌داشت و به این طریق اوقات می‌گذرانیدند. درویدی از احوال ایشان پیوسته خبردار می‌بود و مدام ایشان را پرسش می‌نمود و هریک را دلداری می‌کرد. و همه بفرغت می‌بودند اما از ترس آنکه مبادا کسی ایشان را بشناسد و درجودهن خبر شود بغایت ملاحظه می‌نمودند. به این دستور چهارماه بسر بردند؛ بعد از چهار ماه از اطراف ولایات دور و نزدیک جماعتی از کشتی‌گیران در خدمت راجه برات آمدند و همه مردمان پرزور و هنرکوش را درهم شکستند. راجه برات روزی همه کشتی‌گیران را طلبیده بفرمود تا [در] حضور او کشتی بگیرند و خلاق بسیار بجهت تماشا از اطراف بلاد به آنجا آمده بودند و جمعیت عظیم شده بود. کشتی‌گیران بنیاد کشتی‌کردن گرفتند، هرکدام که دیگری را می‌زد، راجه او را انعام بسیار می‌داد. از میان ایشان کشتی‌گیری جیموت (Jimuta) نام برهه غالب آمده همه را بر زمین می‌زد و همه کشتی‌گیران رازبون و شرمند می‌ساخت. راجه برات گفت: هیچکس باشد که با این، کشتی تواند گرفت؟ هیچکس جواب نداد. بعد از آن راجه گفت که آن مطبخی می‌گفت که من زور بسیار دارم او را بطلبید شاید که با این، کشتی تواند گرفت. چون بهیم را طلبیدند، بهیم بیامد، گفت که من گرسنه‌ام، کشتی نمی‌توانم گرفت. چون آن را بر راجه گفتند، راجه گفت: آنقدر خوردنی که می‌خواهد باو بدهید تا بخورد و او را بیارید. کسان راجه طعام وافر به بهیم دادند بهیم خوردنی بسیار خورد و روان گشت و آهسته آهسته می‌آمد تا به پیش راجه رسید. راجه او را دید و خوشحال شد و او را دلداری داده بفرمود تا کانچ (Kancha) کشتی‌گیران پوشید^۱. چون بهیم تیار شده با جیموت که همه را بر زمین زده بود بنیاد کشتی کرد و ایشان با هم همچو دوفیل مست به کشتی‌گیری برآمدند. این دو انواع کشتی باهم گرفتند و به مشقت بروی هم جنگ کردند و بهیم ملاحظه راجه نموده او را نمیزد. کشتی‌گیران دیگر که از اطراف آمده بودند حیران بهیم ماندند. باهم گفتند که این مرد عجب کاری می‌کند که با جیموت اینقدر کشتی می‌گیرد. راجه چون آن سخنان شنید گفت: شما آن را نمی‌شناسید خواهید دید که چه خواهد کرد. بهیم چون دید که آن را راجه گفت فی الحال هردو پای جیموت را گرفته از زمین برداشته برگرد سر بسیار گردانید و او فریاد می‌کرد؛ آخر چنانش بر زمین زد که همانجا جان بداد. کشتی‌گیران دیگر همه حیران آن کار بهیم شدند و بغایت پت رسیدند. راجه برات از خوشحالی از جای برجست و بهیم را نوازش بسیار کرده انعام بسیار باو داد. و امرای راجه هم هریک موافق مرتبه، بهیم را انعام بسیار دادند. بهیم چون شب شد این همه را نزد راجه جدهشتر آورد. راجه به دستور آن را به همه برادران قسمت کرد. بعد از آن راجه برات به بهیم لطف و عنایت بسیار می‌کرد؛ گاه‌گاه او را به حرم درمی‌آورد و باشیر نر و خرس او را به جنگ می‌انداخت. بهیم اکثر آنها را بیک مشت

۱- کانچ (Kancha) واژه هندی و به زبان سانسکریت: ککشه (Kaksa) لباس زیرین (شرت) را گویند.

می‌کشت و راجه و زنان همه حیران آن کارهای بهیم می‌شدند و بهیم را زر بسیار و دیگر چیزها انعام می‌کردند، و خوردنی بسیار به بهیم می‌دادند و خوردنی که می‌آوردند بهیم آنها را می‌خورد و همه حیران می‌شدند و خوشحال می‌گشتند. و اکثر اوقات ارجن را می‌طلبید و می‌فرمود تا دخترش و دیگران را تعلیم دهد و از آن هنرها خوشوقت می‌شد و او را انعام می‌داد. هرگاه که راجه به طویله می‌رفت نکل اسپان را می‌گردانید. هرگاه [می‌شنید که اسپان ترقی بسیار کرده‌اند چنانچه هراسپی که عیب داشت می‌دید که از عیب پاک شده خوشحال می‌شد. و نکل را انعام بسیار می‌داد و سهدیو اکثر اوقات هرچه بعد از این خواهد شد به راجه خبر می‌کرد و هرچه می‌گفت چنان می‌شد. و راجه هرگاه که برگله گاوان و گاومیشان می‌رفت می‌دید که گله‌ها ده، بیست و سی بلکه ده چندان شده‌اند، و هرچه پیشتر شیر می‌دادند حالا سه برابر چهار برابر زیاده شیر می‌دهند. راجه حیران می‌شد و سهدیو را مهربانی بسیار می‌کرد و انعام باو می‌داد. الحاصل از ملازمت آن پنج‌کس بغایت خوشحال می‌بود و ایشان اوقات می‌گذرانیدند اما هراسان بودند که مبادا ایشان را کسی بشناسد و درجودهن بشنود.

قصه کیچک و دروپدی!

روزی کیچک (Kicaka) که برادر زن راجه بود و اکثر مهمات در دست او بود و بغایت معظم بود و در شجاعت و کمال قوت از جمیع مردم آنجا سرآمد بود و هیچکس در زور و قوت و مردانگی حریف او نبود، به‌حرم راجه آمد. در آنجا نظر [او] بر دروپدی افتاد، حیران حسن و جمال او شد و گفت که من زنان صاحب جمال بسیار دیده‌ام و دارم اما باین صورت آدمی ندیده‌ام. و باخواهر خود گفت که این چه کس است؟ خواهرش گفت: خدمتکاری است که حالا آمده است. کیچک گفت: لایق آنست که صاحب تو باشد، تو خدمت او می‌کرده باشی. بعد از آن گفت: چنان کن که این زن با من راست آید. خواهرش گفت: این می‌گوید که پنج گندهرب مرا نگاه می‌دارند و این عورت بغایت عقیفه و پاکدامن است و در این نزدیکی بخانه ما آمده و من بصلاح و نیکی او زنی ندیده‌ام، تو بجهت خاطر من او را هیچ مگو. کیچک بنیاد مبالغه کرد. خواهرش گفت: پس من پیاله شراب بدست او داده نزد تو او را می‌فرستم، آنجا تو با او راست بیا. کیچک از نزد خواهر برخاسته نزد دروپدی آمد و بااو آغاز نیازمندی کرد و می‌گفت که مانند تو زنی صاحب جمال ندیده‌ام و من غلام تو می‌شوم و امثال آن سخنان بسیار گفت. دروپدی گفت که تو با من این‌طور سخنان مگو، چرا که پنج گندهرب نگاهبانان من می‌باشند، زنهار اگر زندگی خود می‌خواهی دست از من بدار و بامن این نوع حکایات مگو. کیچک بخندید و بخانه خود رفت. بعد از لحظه‌ای زن راجه برات پیاله‌ای پر از شراب کرده بدست دروپدی داد

که این را بخانه برادر من ببر و هرچه او می‌دهد بجهت من بیار. درویدی گفت: برادر تو را مرد بی‌حیا دیدم و من بخانه او نمی‌روم تو دیگری را بفرست، چرا که او البته بمن نظر بد خواهد کرد او را خوب نخواهد شد و من هم گنه‌کار خواهم شد. زن راجه گفت: من تو را می‌فرستم او چه قدرت دارد که با تو نگاه کند؟ تو خاطر جمع‌دار، و پیاله شراب را سرپوش طلائی برسر نهاده پاو داد و گفت که این را ببر. درویدی آن را گرفت و گریان روان شد و گفت که به‌گوان تومی‌دانی که من بغیر از این پنج برادر، هیچکس را بنظر خیانت ندیده‌ام مرا از شر آن مرد نگاه‌دار. در آنوقت به آفتاب نگاه کرد و از او مدد خواست. آفتاب با او به‌سخن درآمد و گفت که تو اندیشه مساز، من دو کس به‌نگاهبانی تو گذاشته‌ام و دغدغه مدار کسی با تو چیزی نمی‌تواند گفت. درویدی بخانه کیچک رفت. کیچک را نظر براو افتاد، برجسته پیش آمد و آغاز ملایمت کرد و گفت: خوش آمدی، من و همه [مردم] ولایت که نوکران من هستند غلام تو شویم و من آنقدر خزینه و جواهر و اسباب و اسبان دارم که هیچکس ندارد، اگر مرا قبول کنی، همه را نثار تو نمایم، و چه مقدار حرم‌ها دارم که هیچکس ندارد، همه را خدمتکار تو کنم. درویدی گفت که خواهر تو مرا نزد تو فرستاده است با من اینطور سخنان مگو که تو را زیان خواهد داشت. کیچک دست درویدی بکشید؛ درویدی خود را از او یکشید. کیچک دامن او را بگرفت. درویدی دامن خود را از او بکشید؛ باز کیچک دامن او را بگرفت، درویدی چنان بروی کیچک زد که بیفتاد، و خود گریه‌کنان جایی که راجه برات و جد‌هشتر و بهیم و دیگر مردمان بودند، بیامد و کیچک از عقب درآمد در حضور این مردمان موی او را بگرفت و خواست که او را بلغد بزند؛ نگهبانان آفتاب از غیب چنان بر روی کیچک زدند که دور رفته بیفتاد. بهیم که آن را بدید از غایت غضب لب خود را چنان گزید که خون از لب برآمد و خواست که برخاسته کیچک را بزند. راجه جد‌هشتر پای خود را براو زد و گفت: صبر کن حالا وقت آن نیست. درویدی به‌گریه درآمد و گفت: جایی که پنج برادر نگاهبان من بوده باشند چرا دشمن مرا چیزی بگوید؟ کسانی که تمام عالم از ایشان می‌ترسیدند اینجا چرا خاموشی گزیده‌اند و مناسب این راجه نیست که من عورت فقیری که بخدمت او آمده‌ام در برابر او مرا لگد بزند و این گناه را ببیند و هیچ نگوید. راجه برات گفت که من خبر ندارم که پیشتر میان شما و او چه بوده است تا من منع کسی بکنم. درویدی آنچه میان او و کیچک گذشته بود همه را بگفت. همه حاضران گفتند که این عورت به‌زنان پادشاهان می‌ماند، آیا چه‌کس باشد؟ و همه در صورت و حکایت درویدی حیران ماندند. راجه جد‌هشتر گفت: تو چرا مانند بیکسان گریه می‌نمایی؟ از اینجا نزد رانی‌س‌دیشنا (Rani Sudesana) برو؛ او به‌خانه رانی رفت. رانی از او پرسید که باعث گریه تو چیست، تو را که آزرده است؟ درویدی گفت: پیاله‌یی که تو فرستاده بودی من آن را پیش کیچک بردم، او بنظر خیانت در من نگاه کرد از اینجهت گریه می‌کنم. رانی گفت که او برادر من است، از او می‌پرسم اگر فی‌الواقع همین است

که تو می‌گویی من او را تنبیه خواهم کرد. درویدی گفت که تو او را نمی‌توانی زد، اما نگاهبانی که من دارم او را بسزا خواهد رسانید و در يك ساعت خواهی دانست که حال او بکجا خواهد انجامید، تو را و مرا برای چه غم باید خورد؟ درویدی دراین اندیشه بود. چون شب آمد غسل کرده و جامه‌های پاك پوشیده نزد بهیم رفت. او را درخواب یافت؛ بهیم را بیدار ساخت و گفت: چه در خواب غفلت مانده‌ای! من که زن تو باشم کیچک مرا بنظر بد ببیند و تو باو هیچ نگویی، غیرت‌تو کجا رفت؟ و اهل عالم تو را چه گویند؟ بهیم از روی غضب برخاست و پرسید که رنگ روی تو بسیار متغیر می‌بینم، چه واقع شده؟ هرچه واقع شده به تفصیل بمن بگو. درویدی گفت که من چه گویم که از این قضیه دل من خون شده است مرا دیگر تاب نمانده. مجمل آنکه چه محنت‌ها دراین عمر بواسطه شما کشیدم و می‌کشم. اول به‌کوروآن مرا دادید تا آنکه برهنه ساخته بیعزتی و بی‌حرمتی بسیار بمن آنطور رسانیدند و مرا کنیز می‌گفتند. بعد از آن‌که به‌جنگل رفتید، جیدهرت^۱ (Jayadratha) بمن آنطور ایذا رسانید که معلوم شماست. حالا کیچک مرا رنجانیده چون پیاله شراب را پیش او بردم دست تعدی دراز کرده می‌خواست که من را بنظر خیانت ببیند، چون تن ندادم مرا به‌لگد زد و موی مرا بگرفت و انواع بیعزتی در حضور تو و جدّه‌شتر و همه مردم بمن رسانید. این مرتبه سوم است که من بدست نامحرمان می‌افتم و شما که شوهر منید اصلاً غم از این ندارید که کیچک را بسزا رسانید، من خود را به‌زهر یا نوع دیگر هلاک خواهم ساخت. جدّه‌شتر را که ده‌هزار فیل با زنجیر و جرس‌های طلا و يك‌لك غلام پاکیزه با کمرهای مرصع بود حالا کار به‌جایی رسیده که نوکر دیگری شده مردم را قماربازی تعلیم می‌دهد، این چه بی‌غیرتی و بی‌ناموسی است؟ زنده‌نابودن هزار مرتبه بهتر است. و تو را که بهیم باشی می‌بینم که نزد زن راجه برات که مانند او هزار کنیز خدمت‌من و تو میکردند حالا مثل بازیگران با شیر نر و خرس و فیل جنگ می‌کنی و هنگامه را گرم می‌داری، من از ملاحظه حال تو شرمنده می‌شوم و از غصه می‌میرم. و ارجن خود را بصورت زنان ساخته طوق در گردن و دستانه در دست انداخته مانند نتوه (Nata) ها بازی می‌کند. او نه داخل مردان است و نه از قبیل زنان. و نکل خود را به‌سائسی طویله قرار داده که آخرش کار فروتنی است^۲ و سهدیو شبانی اختیار کرده خود را شگون‌شناس ظاهر ساخته. و معلوم که این‌هردو فن در میان مردم چه اعتبار دارد. و من از دولت شما خدمتکاری زن راجه برات می‌نمایم که بغیر از من زنی دیگر صندل را سوده نزنند و نمی‌تواند برد و از دست او قبول ندارد، حالا تا چند محنت خواهم کشید؟! بهیم گفت: زنان اصیل را چون روزهای بد پیش می‌آید و جلای وطن شده در ولایت دیگری می‌افتند همینطور بلاها می‌کشند. نمی‌بینی که میتا وقتی که به‌خانه راون رفت چه‌ها پیش او آمد؟ تو از این ممر هیچ

۱- ببینید صفحات ۳۷۳ و ۳۷۲ این کتاب را.

۲- ت: آخر کار گاه‌کشی است.

غصه مخور که بر آدمی زاد گاهی راحت می آید و گاهی رنج. اما اینکه کیچک هر مرتبه بتو تعرض می رساند و می خواهد که با تو دست درازی کند تاب آن ندارم. در زمانی که کوروان بتو بی عزتی کردند می خواستم که ایشان را بقوت خود هلاک سازم، جدهشتر مانع شد و مرا نگذاشت که دمار از روزگار کوروان برآرم. چون جیدرت را بدست آورده سر او را تراشیدم و گفتم که این را باید کشت، جدهشتر رضا نداد و او را زنده گذاشت. و باز چون کیچک بی اعتدالی کرد خواستم که او را تنبیه نمایم همون اشارت کرد و به کشتن او راضی نشد. فی الجمله آن همه آزار از دست جدهشتر می کشم نه از کس دیگر. پس بهیم به درویدی گفت که مرا ملامت می کنی من تابع راجه جدهشترم و اگر اختیار بدست من می بودی، من هرگز باین خواریه‌ها راضی نمی شدم، هم کوروان را به خاک سیاه برابر می کردم و هم دمار از روزگار جیدهرت برمی آوردم. آن خود گذشت، حالا علاج کیچک می توانم کرد. علی الصباح که کیچک تو را ببیند باو وعده بکن و بگو که من به تو در خلوت ملاقات خواهم کرد و به وصال بهره مند خواهی شد. پس درویدی گفت برای مشورتی که شما خیال کردید، کدام جای را برای وعده کیچک اختیار کنم؟ بهیم گفت: وقتی که ارجن رقص بازی می کند و مردم از تماشا فارغ شده به خانه های خود بروند دیوان خانه خالی خواهد ماند، همان وقت و همانجا را باو معین ساز تا خام طمع شده در آن محل تنها خواهد آمد، من می آیم و او را بسزا و جزا می رسانم — فردا می باید که بروی، باو قرار ملاقات بدهی. چون شب گذشت و روز دیگر شد، درویدی برقرار معهود در خانه راجه به خدمت مشغول بود که کیچک نزد درویدی بنیاد خودستایی و خودنمایی کرد و گفت: راجه برات هر چند حکومت و سلطنت دارد، اما بمن هیچ نمی تواند گفت، چرا که در سر کار او مانند من کسی نیست و هر چه هست منم و حل عقد او بدست من است. دیروز که بحضور او تو را لگد زدم بمن چه گفت؟ اگر به خوشی خود بمن تن دمی بهتر والا بزور هر چه می توانم بتو می کنم و اگر به رضای خود به زناشویی من راضی می شوی به تو چه ضرر دارد؟ قول و عهد من اینست وقتی که به خانه من بیایی روزی صد نشک (Niska)^۱ خرج مایحتاج بتو می دهم و صد داه (Dasa) و صد غلام بجهت خدمت تو می بخشم و ارا به ای که آن را شتران می کشند و چیزی که غیر مکرر است برای سواری تو معین می سازم.

درویدی گفت: تو چون بسیار به جدی، من قبول کردم که بتو برسم اما بشرطی که بر کیفیت من و تو کسی اطلاع نیابد. و تو را می دانم که یاران محرم و دوستان همدم می داشته باشی می ترسم که مبادا راز در میان نهی و چنانچه عادت جوانان است برای مباحات و فخر، خود را و مرا رسوا سازی. و من پنج گندهرب را از غیب نگاهبان خود دارم اگر آنها این معنی را بدانند تو را می کشند. کیچک آن شرط

۱- در متن سانسکریت: صد داس (Dasa) (غلام) و صد داسی (Dasi) (کنیز). ت: و ارا به ای که آنرا شتران می کشند و چیزی غیر مکرر است. نیشکا: این واژه کم استعمال میشود واحد پولی است.

قبول نمود و گفت: بسیار خوب است يك جا خالی پیدا باید کرد که گندهربان را بر آنجا اطلاع نباشد. درویدی گفت: هیچ‌جای بهتر از دیوانخانه که در آنجا رقص بازی می‌کنند، نیست، نیم‌شب من و تو همانجا می‌رسیم. نیمروز بود که به‌کیچک، درویدی آن وعده‌های دروغ‌آمیز گفت و او خوشحال شد. دوپهر (Dopahara)^۱ روز برابر دو ماه بود که گذشت و از غایت فرحت بخانه رفت و غسل کرده جامه‌های پاک و لباس‌های فاخر پوشیده و خوشبویی‌ها بر بدن و جامه مالید و منتظر بود که کی آن وقت برسد. و از این غافل که اجلش نزدیک رسیده در آن وقت کیچک را زیب و زینتی پیدا شد که وقت‌های دیگر نداشت - چنانچه چراغ را در دم آخرین شعله دیگر و روشنائی خاص ظاهر می‌شود. درویدی در مطبخ پیش بهیم رفت و گفت که من آش کیچک را پخته‌ام و وعده نیم شب باو کرده‌ام حالا تو دانی. بهیم گفت: تو به‌خانه خود برو و خاطر جمع دار که من اینطور او را پنهان بکشم که هیچکس نداند. چون میعاد رسید بهیم در تاریکی شب بآنجا رفت و در گوشه‌ای پنهان نشست. پس کیچک در آن خانه تاریک با دلی پرهوس و جانی آرزومند درآمد و شخصی را دید که در آنجاست و پنداشت که درویدی است؛ از روی خرمی و خوشحالی گفت که از برای تو چیزهای خوب و تحفه‌های قیمتی درخانه‌ام تیار کرده‌ام و من اینطور خود را آراسته‌ام که اگر در روشنائی زیب مرا میدیدی به‌دل مایل می‌شدی، و امثال این سخنان بسیار گفت. آن زمان بهیم آواز خود را با آواز درویدی مانند ساخته اول به‌نرمی و آهستگی گفت که تو همچنین طور مردی می‌نمایی که هرکس تو را دوست دارد و آثار مهربانی و دلجویی از زبان تو ظاهر است. کیچک چون دست دراز کرد بعد از مساس دریافت که این زن نمی‌نماید.

زدو خورد کیچک و بهیم و کشته شدن کیچک و برادرانش

بهیم از روی غضب برخاست و گفت که حالا تو را چنان بر زمین زنم که سدیشتا خواهر تو حساب گیرد. بهیم موی سر او را گرفت. او چون موی چرب داشت از دست بهیم خلاص یافت و با قوتی که داشت با بهیم درافتاد و با همدیگر دست و گریبان شده، حمله چنان می‌کردند که فیلان جنگ‌کنند. اول کیچک غالب آمد و بهیم را بر زمین زد. بهیم اعتراض شده برخاست و باز باو درآویخت بمرتبه‌ای که از ناخن‌های تیز ایشان بدن هردو خراشیده شد. اتفاقاً بهیم باز مغلوب شد و بر زمین افتاد و باز از روی غضب کیچک را گرفت و هر قوتی که داشت کار فرمود و او را، گرد سر خود گردانیده بر زمین زد. کیچک چون بیفتاد بهیم را بزانو می‌زد و حرکتی مانند مذبوح می‌کرد^۲. بهیم برسینه او نشسته چندان زور

۱- این واژه هندی است واحد زمان در حدود ظهر و بعد از ظهر، ولی در متن سانسکریت واژه مدهان (Madhyahna) آمده که برابر همان دو پهر هندی است.

۲- نسخه ت: حرکتی مانند مذبوح می‌کرد.

کرد که کیچک را مجال قوت نماند و چندان مشقت و لگد بر کیچک زد که جاننش برآمد و بهیم هر دو دستها و پاهای او را جداجدا مالش داده خرد بشکست که گویا بدن او خریطه استخوان بود و اعضای او هرگز ظاهر نمی‌شد. پس در آن وقت بهیم چراغ روشن کرده و مرده کیچک را به دروپدی نمود و گفت: هرکس که به تو اراده بدی نماید اینطور سزای خود خواهد دید که کیچک را دیدی. دروپدی خوشحال شد. بهیم بقرار معهود در باورچیخانه آمد و در گوشه‌ای بخواب رفت. دروپدی در وقت مراجعت از آنجا با پاسبانان و چوکی‌داران گفت که کیچک بدبخت از چندگاه می‌خواست که بمن کار بد کند و من او را از نگاهبانان خود می‌ترسانیدم، او سخن مرا نشنود تا عاقبت آن گندهربان و نگاهبانان آمدند و امشب او را کشتند و رفتند. چوکیداران (Caukidara) چون چراغ گرفته در آن مکان رفتند آنچه دروپدی می‌گفت همانطور مرده دیدند و از این که اعضای او در بدن ظاهراً نبود متعیر ماندند و می‌گفتند که بالجزم گندهربان آن را کشتند و به آن نمی‌نماید که آدمیان کشته باشند. چون صبح شد شور و غوغا در عالم افتاد که کیچک را گندهربان از عالم غیب کشته‌اند. و کیچک صدوپنج برادر داشت. آنها همه آمدند و او را به بدترین حالت ملاحظه نمودند، خواستند که نعش او را برداشته ببرند و بسوزند. در آن حین دیدند که در میان زنانی که به تماشای او آمده بودند سیرندهری نیز بود. بعضی برادران کیچک گفتند که برادر ما بواسطه این زن کشته شده، آن را باید کشت. دیگری گفت: زدن زن مناسب نیست بلکه همراه کیچک باید سوخت، چون کیچک را در زندگی وصال او میسر نشد و در آرزوی او جان شیرین داد، بعد از مرگ باورسد. با هم اتفاق نموده نزد راجه برات رفتند و گفتند که به سمع راجه رسیده باشد که کیچک از چندگاه به سیرندهری (دروپدی) گرفتار بود و حيله‌ها از برای وصال او می‌اندیشید و بجایی نمی‌رسید تا آنکه در حسرت او بود و بتقریب همین‌کس او را کشته است، حالا می‌خواهیم که سیرندهری را همراه او بسوزیم. راجه چون خسروپوره خود راز بون دید و از جمعیت ایشان ملاحظه تمام داشت نتوانست ایشان را منع کرد. و بزرگان گفته‌اند در خانه‌ای که خسروپوره حاکم شد از او می‌باید ترسید. القصه بزور دروپدی را بستند و برتابوت او انداخته بردند. دروپدی را چون کار بجان افتاد به بانگ بلند فریاد زد و گفت که از پنج شوهران من کسی زنده مانده است تا مرا از دست آنها نجات دهد؟ و پاندوان را اسامی که میان یکدیگر قرار داده بودند می‌خواند و هرزمان می‌گفت که ای جی (Jaya) و جینت (Jayanta) و ای بجی (Vijaya) و جیتسن (Jayatsena) و جیدبل (Jayadbala) آن قوت و شوکت^۱ شما چه شد؟ و آن سلاح و تیرها کجا رفت؟ حالا که نخواهید آمد دیگر به چه کار خواهید آمد؟ بهیم چون تمام شب بیدار بود و صبح سر بخواب نهاده بود؛ آواز دروپدی به گوش او رسید او از خواب بیدار شد و بسرعت تمام روان شد و راه دروازه شهر را گذاشته

۱- در این جا در متن سانسکریت عبارت: (Parakramam Matva) که بتقریب فکر وقوت آنها معنی میدهد آمده است.

بالای قلعه برآمد و از آنجا خود را انداخت بجایی که مرده‌ها را می‌سوختند، دید که دروپدی را بحالی عجیب می‌برند و نزدیک است که در آتش اندازند. بهیم سر برهنه کرد و موهای خود را برروی خود فرو گذاشت تا او را کس نشناسد، بعد از آن بسرعت تمام دوید. در آن نزدیکی درخت تاری بود بسیار تنه دراز، بهیم آن را بکند و بردوش برداشت. اول بجهت نمودن صلابت خود هرطرف میدوید بطوری که آن مردم از گرانی درخت و سبکی پای او حیران ماندند و دانستند که آن گندهربی است از آسمان فرود آمده، و از صورت هولناک او ترسیدند. بهیم از دور فریاد زد که زن بیگانه را کجا می‌برید؟ او را بگذارید. برادران کیچک را لرزه بر دست‌وپا گرفت، دست از دروپدی بازداشتند و او را خلاص دادند و نعش کیچک را هم در آنجا گذاشتند و گریختند. و در وقتی که اینها بجانب شهر روان شدند بهیم بآن تنه درخت هرصدوپنچ برادر را کشت که یکی از عقب دیگری می‌افتاد. پس نزدیک دروپدی آمد و سروروی او را بافشانند و گفت: دیدی که بدخواهان تو چطور بسزا رسیدند. پس دروپدی براه دیگر بشهر درآمد و بهیم از راه دیگر که کس او را نشناسد رفت. از این قصه عظیم غلغله در شهر افتاد. خبر به‌راجه رسید که گندهربان صدوپنچ برادر کیچک را کشتند و سیرندهری (Sairandhri) که عبارت از دروپدی (Draupadi) است، برگشته می‌آید. پس‌امرا و وزرا به‌راجه‌گفتند که آن سیرندهری زنی است خوش شکل و خوش‌رفتار، هرکه او را می‌بیند فریفته گشته می‌خواهد که با او حکایت کند، تا این زمان بواسطه او صدوپنچ کس بیک مرتبه کشته شدند، غیر از کیچک؛ اگر این زن روزی چند دیگر هم در این شهر خواهد ماند خیلی از جوانان کشته خواهند شد، فکری بحال این زن باید کرد. راجه از شنیدن این سخنان خاموش ماند و پس از تأمل گفت:

تکلیف به‌رفتن دروپدی از شهر بیرات!

هرچه مصلحت باشد می‌کنم اما بالفعل آن مردمان را باید سوخت. عاقبت همه‌را در آتش انداختند و از پس که در دل راجه‌خوف گندهربان افتاد به‌هیچکس آن مشورت نکرد و برخاست و زن خود را که سدیشنا نام داشت، طلبید و باو گفت که آن سیرندهری، یعنی دروپدی، ماده فساد است او را بگو که از شهر بجای دیگر برود تا ولایت ما از فتنه پاک شود. اما آن سخن او را طوری بگو که از من نداند که مبادا گندهربان خود را برمن مسلط سازد. راجه به‌زن خود گفت و آن قرارداد و زنش قبول کرد. چون دروپدی از آن گورستان هندوان برگشت در حوض آبی غسل کرد و روبه‌شهر نهاد. و از مردم هرکه او را می‌دید چشم خود می‌پوشید و می‌گریخت و فریاد می‌کرد که از این زن الحذر الحذر! که گندهربان نگاهبان اویند. دروپدی یعنی سیرندهری در راه گفته می‌رفت که پنچ‌شوهران گندهرب که من دارم یکی آن بود که مردانگی او را دیدند، وای برجان آنکس که باز اراده بدی بمن کند، آن زمان هرپنچ خواهند آمد و تمام شهر را زیر و زبر خواهند کرد. باستماع این خبر همه

تماشاییان دور دور می‌رفتند و بهیم نزدیک او تنها در راه ایستاده ماند. درویدی چون نزدیک رسید هردو دست برپیشانی نهاد و تعریف کرد و گفت: گندهربی که مرا از دست کیچک خلاص داده بر او صد آفرین باد، از جانب من او را انواع ستایش و تحسین باد. بهیم نیز سخن سربسته در میان مردم گفت که هرکس بتو بچشم‌خیانت نگاه کند ظاهر است که سزای خود بدتر از این می‌یابد.

درویدی این گفت و پیشتر رفت و برهننلا (Brhannala) یعنی ارجن را دید که در دیوانخانه برای تعلیم آمده است. دخترانی که برقص و بازی مشغول بودند به درویدی گفتند خوب شد که از شرکیچکان خلاصی یافتی. ارجن خود را نادانسته ساخت و از درویدی پرسید که ای سیرندهری: قصه کشته شدن کیچک و برادرانش چطور بود بتفصیل بگو. چون بتقریب از بفریاد نارسیدن او آزرده‌گی داشت گفت: تو را به سیرندهری چکار است؟ تو بصورت مخنثان به تعلیم دختران مشغول شو، تو که نه مرد باشی نه زن، غم مرد و زن را چه شناسی؟ برهننلا، یعنی ارجن گفت اگر چه در اصل هیچ مرد و زن نیستم؛ اما اینقدر هست که غم دیگران می‌دانم، آخر عمرهاست که در میان مردم خوب اوقات می‌گذرانم. هرچند ارجن می‌خواست که قصه را بازگوید درویدی باو متوجه نشد و دخترکان دست او را گرفته درون حرم راجه بردند. سدیشنا زن راجه گفت که راجه برات از تو و از گندهربان تو بسیار ترسیده تو را بحضور خود نمی‌طلبید می‌باید که تو از این شهر بجایی که مکان تو باشد بروی. برای خدمت ما زنی می‌باید که چندان حسن و جمال نداشته باشد تو که بغایت صاحب حسنی و گفتار و رفتار فریبنده داری بکار نمی‌آیی، امروز به تقریب تو بی‌برادر شده‌ام می‌ترسم که فردا بی‌شوهر شوم. سیرندهری گفت: هرچه می‌گویید بجان قبول دارم مرا حادثه‌ای بود که به شهر شما آمدم و پناه گرفته بودم، می‌خواستم که یک سال اینجا بگذرانم. از آن میعاد سیزده روز دیگر باقی مانده تا آن زمان مهلت دهید، بعد از سیزده روز گندهربان من برخلق آشکارا خواهند شد و مرا هرجا که دانند خواهند برد و شما را هم دعای خیر خواهند گفت. سدیشنا هیچ نگفت و آنچه از او شنیده بود به راجه گفت. چون کیچکان کشته شدند از آن روز هیچکس به سیرندهری سخن نمی‌توانست گفت و همه گفته او را می‌کردند و خود را کشته و مرده می‌شمردند.

نزدیک شدن پایان دوره تبعید و نکبت پاندوان!

چون این خبر شایع باطراف عالم گشت جاسوسان را که کورووان در این یک سال بجهت خبر پاندوان فرستاده بودند از آفاق برگشته آمدند و گفتند که هرچند در آبادانی و ویرانی گشتیم و به بحر و بر عالم و کوهستان و بیابان گذشتیم نشانی از پاندوان و اثری و خبری نیافتیم و ندانستیم که ایشان چه شدند و به کجا رفتند. غایتش وقتی که از ولایت دکهن (Daksina) به شهر برات رسیدیم شنیدیم که کیچک مع صدوپنچ برادر بتقریب زنی کشته شده‌اند. درجودهن باهل مجلس خود

گفت که چون میعاد يك سال از پنهان شدن پاندوان نژديك رسیده اگر در این مدت از ایشان نام و نشان می‌یافتیم باز ناگزیر به دوازده سال جلائی وطن می‌بودند اما اینکه هیچ‌خبر و اثر نمی‌یابیم خالی از تعجیبی نیست تا کجا رفته باشند که جاسوسان ما هم خبردار نشدند. پس دوشاسن (Duhsasana) و کرن (Karna) با هم گفتند که آن جاسوسان خبر تحقیق ندارند باز خبرداران دیگر می‌باید فرستاد شاید پاندوان را شیری در بیابان خورده باشد و یا دزدان و راهزنان کشته باشند یا واقعه دیگر پیش آمده باشد.

دروناچارچ گفت که آنها در کاروبار خود احتیاط تمام دارند، آن دور می‌نماید که دزد و شیر ایشان را تلف کرده باشد، ظاهر اینست که مخفی مانده‌اند؛ اما برهمنان و زاهدان دوربین را بفرستید. بهیچ‌پتامه تصدیق سخن دروناچارچ کرد و گفت خود همین طور است که آنها را کسی نمی‌تواند کشت، اما کسی یافتن هم نمی‌تواند.

در شهری که جدهشتر باشد مردم در رفاه و آسایش می‌زیند

و در مجلس اگر چه سخن ناپرسیده گفتن عیب است، اما بنا بر دَوْلَتخواهی گفته می‌شود و از قیاس دانسته می‌شود که در ولایتی که راجه جدهشتر خواهد بود مردم آن شهر می‌باید که همه باصلاح و پاکیزگی باشند و راستی شعار ایشان بود و در آن شهر سخاوت و خیرات و نیک‌اندیشی شایع بوده باشد. تا اینطور صفات حمیده نداشته باشند راجه جدهشتر میان ایشان قرار نمی‌گیرد و همیشه می‌باید که در آن دیار برهمنان بید می‌خوانده باشند و کسی برکسی حسد نمی‌برده باشد و عیب و دروغ و دشنام بر زبان نرود و بارانها بوقت بارد و زراعت‌ها بواسطه نیت رعایا خوب شود. همه سال همه چیز فراوان و ارزان باشد و در آن دیار که پاندوان خواهند بود بیماری تب و گرمی و سردی و دیگر علت‌ها در آنجا حادث نمی‌شده باشد و در همه هوا، خواه تابستان و خواه زمستان میوه‌ها از سالی بسالی دیگر می‌رسیده باشد و لذت طعام و میوه‌های آن بلاد از تأثیر قدم ایشان بیشتر از جای دیگر خواهد بود، علی‌هذا القیاس بهتر و خوبتر - دیگر اسباب و اشیاء را هم تصور باید نمود و از برکت راجه جدهشتر در هرخانه شادمانی خواهد بود و مردم همه غریب دوست و مهمان‌نواز باشند. کرپاچارچ گفت که پاندوان در این مدت محنت بسیار کشیده‌اند، این زمان وقت آن شد که دولت و فراغت روی نماید، مناسب است که راه بدی را گذاشته بایشان طریق صلح باید گرفت. اگر از من می‌پرسید مشورت اینست که نزد ایشان جاسوسان و خبرداران را بجهت آشتی باید فرستاد و ایشان را از آنجا طلبیده رفع نزاع باید کرد، بیشتر شما دانید. در این اثنا سوشرما (Susarma) راجه تری‌گرت (Trigarta)^۱ گفت که خبرداران من از برات

۱- سوشرمن (Susarman) (سوشرما): پادشاه تری‌گرت که به راجه ویرات حمله برد -

آمده‌اند و خبر آوردند که کیچک که دشمن من بود او کشته شده، آن ولایت خالی مانده، و راجه برات پیری فرتوت است و قوت مقاومت ما و شما ندارد اگر حالا برسر آن ولایت رفته بدست آرید هم انتقام من از کیچک کشیده باشند و هم ولایتی شما فتح کرده بدست آرید، چه در آن ولایت از زر و لعل و جواهر قیمتی بسیار است و از خزاین و نفایس و اموال و مواشی در هرگوشه بشمار. بعد گرفتن آن ملک حکومت شما یکی پده می‌شود و آن آوازه از مشرق تا بمغرب می‌رود. کزن با درجودهن گفت که این مرد بسیار خوب می‌گوید فی‌الواقع همه عمر نمی‌توان در فکر پاندوان ماند؛ خصوصاً در این وقت که از ایشان خبر و اثر منقطع شده باشد چرا غم باید خورد؟ کوروان آن را پسندیده مشورت باتفاق برآن نمودند و عزم رفتن به برات جزم کردند، و مسلح و مکمل متوجه آن دیار شدند. راجه سوشرما را مقدمه لشکر ساختند و او به مسافت یک روزه راه از ایشان پیشتر می‌رفت. چون طی منازل و مراحل نموده بولایت او رسیدند سوشرما مواشی برات را تاخت آورد. اتفاقاً در همان ایامی که مواشی برات را تاخت آورد میعاد سال سیزدهم پاندوان تمام شد و ایام نکبت آنها بسر رسیده بود و سال چهاردهم درآمد.

پایان ایام محنت و نکبت پاندوان!

شبانان از دست بیداد لشکر بیگانه نزد راجه برات دادخواهی نمودند که رهمه‌های گاووان را سوشرما به تاراج برد. راجه برات برارابه سوار شده و سلاح پوشیده و مردم خود را فرمود که از هرجانب بفریاد رسید. رعایا و غیر از ارجن چهار برادران پاندوان نیز همراه بودند. به برادر خود شتانیک (Satanika) نام گفت که از ارابه و یراق و هرچه اسباب جنگ باشد باین چهارکس که در خدمت مامشغول‌اند و می‌دانم که ایشان جوانان نامور هستند و جنگ خوب خواهند کرد، تحویل پده. و راجه‌های دیگر که همه در ملازمت او بودند همه فیل سوار و بعضی اسب‌سوار و بعضی رتبه (Ratha) سوار در رکاب او روان شدند و سه هزار فیل و هشت هزار ارابه و شصت هزار اسب‌سوار و شصت هزار تیرانداز از شهر برات برآمده پی‌مواشی گرفتند تا آنکه وقت زوال آفتاب به سوشرما رسیدند. و مردم سوشرما خواستند که به لشکرگاه درآیند که همین زمان گرد لشکر بیگانه دیدند برگشتند و به جنگ ایستادند و میان فریقین کشاکشی بسیار شد و اکثری مجروح و معیوب شدند و سرها هرطرف چون گوی غلطان بود. هرکسی که ارابه سوار بود با ارابه سوار جنگ می‌کرد و فیل‌سوار با فیل‌سوار و علی‌هذا القیاس از خونها جویها روان شد. از بس که گرد در آن خون‌ها افتاده بود معركة گل‌ولای سرخ‌گشت. شتانیک برادر راجه صد کس را کشت و مدراچه (Madiraksa) که برادر خردتر از شتانیک بود چهارصد

→ و او را گرفت و زندانی کرد ولی بهیویرات را از زندان آزاد کرد و سوشرمن را شکست داد و او را محبوس ساخت.

کس را کشت. بعد از آن چون هردو فوج یکجا شدند و سلاح‌ها تمام شد کار بدست و گریبان رسید، موی سر یکدیگر را کشیده بر زمین می‌انداختند و پاناخن و دندان جنگ می‌کردند و به هم مشت و لگد می‌زدند. و راجه برات پانصد فیل سوار و یک صد اسپ سوار و پنج مہارتھی (Maharathi) را بر زمین انداخت. و مہارتھی آن را می‌گویند که شخصی چندان جنگ کرده باشد که ده هزار کس را بکشد و در علم جنگ و دیگر فنون ماهر گشته باشد.

تاختن سوشرما به راجه برات!

و چون سوشرما خبر یافت که راجه برات خود آمده متوجه جنگ او شد. هردو سردار بیکدیگر دویده افتادند. اول جنگ می‌کردند و نیزه و گرز و خنجر حواله یکدیگر می‌نمودند و هرچه قوت داشتند کار فرمودند تا آنکه شب افتاد، لحظه‌ای توقف نمودند. چون گرد فرو نشست و ماه طلوع کرد باز هردو به جنگ درآمدند و آنطور حمله کردند که بیشتر از آن تصور نتوان کرد. و جنگی عظیم واقع شد، آخر سوشرما غالب شد و برات را ناچار بر زمین زد و دست او را بسته برارابه خود انداخت و روان شد و در لشکر برات هزیمت افتاد. چون خبر اسیر شدن راجه برات، به راجه جد هشت رسید به بهیم گفت: ما مدت یک سال نمک این راجه را خوردیم حالا که روز بلا پیش آمده اگر دستگیری نکنیم اهل عالم چه گویند؟ قدم پیش نهاده او را خلاص باید ساخت. بهیم گفت که تا این زمان راه شما می‌دیدم حالا که رخصت یافتم چنان می‌کنم که راجه برات را - انشاء الله تعالی - رهایم سازم و سوشرما را بجای او بسته پیش شما می‌آورم. می‌باید که شما از اینجا نجنبید و همراه نکل و سهدیو درجایی که ایستاده بودید قرار گیرید که از سرداران، سرداری خوب است و از فرمانبرداران، فرمانبرداری نمودن و در جانشپاری کوشیدن مطلوب است.

چون شب ماه برآمد و روشنائی ظاهر شد، بهیم درخت بلندی از بیخ برکنند که آن را بدست گرفته به دشمنان حواله نماید. جد هشت گفت: تو درخت را از جای برمی‌آوری مبادا همه بدانند که تو بهیم هستی و پی بر احوال ما برند. مناسب آنست که برارابه سوار شده و سلاح‌ها بدستگیری و جنگ کنی و نکل و سهدیو نیز همراه تو باشند که پیش من چندان کار ندارند. هرسه برادران خشمناک شده حمله بر فوج سوشرما بردند و بجنگ در پیوستند و پسر بزرگ راجه برات که شنک (Sanka) نام و شیتک (Svetaka) لقب داشت نیز از جا جنبید. جد هشت نیز بموافقت شنک روان شد و هردو فوج چون دریای کین با هم افتادند و غلغلۀ عظیم برخاست. راجه جد هشت به ذات خود داد مردانگی داد و تنها در معرکه سه هزار کس را کشت، و بهیم سین شش هزار، و نکل هفتصد، و سهدیو شش صد کس را کشتند. چون نظر راجه جد هشت بر سوشرما افتاد او را به تیر گرفت و سوشرما نیز تیر بر او می‌انداخت تا آنکه نه تیر به جد هشت رسید و چهار تیر به اسب جد هشت آمد. چون

بهیم دید که او جدهشتر رازبون ساخته و در او مجال تیراندازی نمانده از روی غضب برسوشرما حمله کرد و اسپان ارابه او را بر زمین زد که ارابه برجا ایستاد و دوکس دیگر را که پس پشت سوشرما بودند نیز کشت و بهلبان او را همینطور. وشوید را که محافظت بهل او می کرد هرکدام را بر زمین انداخت. چون ارابه او معطل شد برات از بالای ارابه جست و بر زمین آمد و گرز سوشرما را گرفته بر او زد، اگر چه برات پیر بود اما چون جوانان حمله کرد. سوشرما را طاقست ایستادن نماند و از پیش او گریزان شد. در وقت هزیمت او بهیم تبسم کرد که بهمین زور و شجاعت آمدی و گاوآن را گرفته بودی حالا باش، کجا میروی؟ سوشرما اندکی ایستاد؛ بهیم بجانب او دوید و موی سر او را گرفت و کشید و بر زمین انداخت و بهمشت و لگد می زد بعدی که در وی طاقست نماند و هر چه اسباب و اشیاء بود همه را بدست آورد و مواشی که به غارت رفته بود گرفته باز آورد و زنجیر و طوق در دست و گردن سوشرما انداخت و خود او را بالای ارابه خود انداخت و بمردم می گفت که من آن را می خواستم که بجان بکشم اما آن بهتراست که زنده بحضور راجه برات ببرم تا هر عقوبت که خواهد در حق او فرماید. جدهشتر گفت که آن را چرا پیش راجه میبری که این حکم مرده دارد و مرده را کسی نمی کشد، او را بگذار تا هر جا که خواهد برود. بهیم به سوشرما گفت که مرا از فرموده برادر کلان هیچ عذری نیست بموجب فرموده او می گذارم اما تو را می باید که پیش راجه برات اقرار بندگی یکنی و اعتراف به زیونی خود نمایی تا نامردانگی تو بر همه ظاهر گردد. باز جدهشتر به بهیم گفت: در این باب چه مبالغه می نمایی؛ خواهی نخواهی بنده راجه شد. پس بهیم او را رها کرده آورد و بر پای راجه برات انداخت. راجه هم او را فرمود تا آنجا که داند برود. آن زمان راجه، به جدهشتر گفت: تا این زمان قدر شما را ندانسته بودم حقیقت شما امروز بر من ظاهر شد که مرا از بند رهایی دادید و دشمن را دستگیر کرده و لشکری را که از شمار افزون بود شکست دادید و بر من منت نهادید، حالا هر چه از خزانه و نقد و جنس دارم پیشکش شماست باختیار خود هر چه خوش آید تصرف بکنید. جدهشتر جواب داد که از طفیل شما همه چیز میسر خواهد شد اما اینکه شما از دست سوشرما خلاص یافته اید هیچ دولتی و نعمتی مرا در برابر آن نیست. راجه برات گفت که من پیر شده ام و سفر آخرین نزدیک رسیده می خواهم که در حالت زندگی تو را قائم مقام خود سازم و خود گوشه گرفته به عبادت حق تعالی مشغول باشم و هیچکس را غیر از تو مناسب ولیعهدی خود نمی یابم، برهمنی و هم بصفات حمیده آراسته ای می باید که همه گوهرهای قیمتی و مال و ملک هر چه دارم بگیری و باین عهد قیام نمایی. جدهشتر گفت که این حکومت و سلطنت به پسران شما ارزانی باد، ما مردم غریب ایم باینها کاری نداریم، حالا کاری باید کرد که خبر فتح را بمردم فرستاد. جدهشتر فرمود که در شهر آیین بندی بکنید و کوچه ها را پاک سازید و مردم در خانه ها طبل و نفیر بنوازند و به مهمانی و شادمانی مشغول باشند و دختران باواز سرود بگویند تا باعث امن و عیش خلق

شود. راجه برات فرمود تا همچنان گردند.

بازآمدن پرسر قصه درجودهن و دیگر کوروان!

چون سوشرما را این قضیه روی داد و کوروان از جانب جنوب شهر برات رفته مواشی را گرفته بودند و از احوال سوشرما هیچ خبر نداشتند که چهاپیش او آمده تا آنکه شصت هزار مواشی برات را تاختند؛ و شبانی که موکل بود برارابه سوار شده فریاد کنان جانب شهر رفته به درخانه راجه دادخواهی نمود. و بجای راجه پسر خرد او بهومجی (Bhumimjaya) معروف به اتر (Uttara) آن کیفیت را شنید، تأمل نمود و حیران شد و شبان باو می گفت که راجه شهر را بتو گذاشته و هرمرتبه او مردانگی و شایستگی تو را تعریف می کرد و نظر از همه برادران و پسران بتو دارد، تو را بفریادرسی باید رفت. پسر راجه بآن شبان گفت که من اسباب تجمل و سلاح جنگ و بیرق و علم و نقاره همه دارم اما بهلبان اینطور ندارم که حسب خاطر، پهل مرا براند. هرچند درجودهن با برادران و بهادران نامدار آمده باشد اما چه می تواند کرد؟ اگر بهلبان خوب پیدا شود من همین زمان برانم و ایشان را هزیمت دهم. پس برخاسته به خانه رفت و در میان زنان لاف می زد و خود را می ستود و می گفت که کوروان چه کسان باشند که به جنگ من بیایند؟ در میان کوروان تنها ارجن را زورمند و زبردست می شنودم، او که در میان ایشان نیست، از ایشان دیگر چه ملاحظه باید کرد؟ در این میان درویدی که به سیرندهری مشهور بود به پسر راجه گفت که این برهنلا که حالا به تعلیم دختران مشغول است چنان می شنودم که چنگاه بهلبان ارجن بود و در جنگها با او همراهی می کرد و در علم تیراندازی و در فنون جنگ بی نظیر است، همان را بهلبان خودساز و بجنگ کوروان برو. اتر گفت که این سخنان را کیست که باو بگوید؟ سیرندهری گفت: خواهر تو که اترا نام دارد و علم اکهاره (Akharā) ^۱ از اومی آموزد اگر او بگوید از گفته او عدول نخواهد کرد. اتر خواهر خود را طلبید و آن پیغام بدست او به ارجن فرستاد. اترا در غیروقت نزد ارجن رفت. ارجن از آمدن او متعجب شد و گفت که در غیر وقت، آمدن چه سبب است؟ اترا گفت: کوروان از این طرف شهر آمده مواشی ما را بفارت برده و پدر از شهر برآمده بجایی دیگر رفته و برادر من اتر می خواهد که به جنگ کوروان برود، اما بهلبان خاطرخواه ندارد اگر تو بهلبانی را می دانسته باشی همراه او برو و پهل او را بران، در این نفع عام است که مواشی اکثر خلق بتاراج می رود، فرصت بسیار تنگ است من آنجا بحضور مادر و برادر قبول کرده آمده ام که خواهی نخواهی برهنلا را خواهم آورد. بنابراین ضرورت می شود، اگر تو قبول نمی کنی خود را می کشم و وبال خون من برگردن تو خواهد ماند. برهنلا همواره او را عزیز می داشت، ناچار او روان شد. چون نزدیک پسر راجه رسید، راجه زاده

۱- اکهاره (Akharā) (واژه هندی) محل کشتی گیری و علم کشتی گیری.

پاره‌ای تعریف کرد و گفت: این سیرنده‌ری و خواهر من همه هنرهای ترا بما تعریف کرده خصوصاً هنر ارابه‌رانی و علم تیراندازی تو را گفته‌اند. برهنلا گفت: من به این شیوه‌ا خبیر نیستم اگر رقص بازی و تعلیم دختران بکنم سزاوارترم؛ بهلبانی و تیراندازی در من چه می‌بینید که آن را دلی و جگری می‌باید که چنین کاری از او بظهور رسد؛ اگر سرود یا ساز و آوازی می‌خواهید یادگیرید، بیاموزم. اتر گفت: پرکاری را بگذار و برارابه من سوار شو و همراه من باش. برهنلا ناچار قبول کرد و از اتر رخصت شنیده راهی شد. چون برهنلا زره پوشید، دختران همه یکباره بخنده درآمدند و بطور تمسخر می‌گفتند که این برهنلا خود مخنث است او را به سلاح مردان چکار؟! پس اتر (Uttara) تیر و کمان و دیگر سلاح‌ها را برارابه انداخت و خود سوار شده برهنلا را گفت که ارابه بران.

در وقت راندن ارابه اترا (Uttara) دختر راجه‌برات گفت که این برادر خود را به تو می‌سپارم، چنان سازی که از جنگ به فتح و فیروزی بازآید و برای ما قماش‌های خوب و لباس‌های زیبا غنیمت‌یاری و کارهای پسندیده از شما توقع دارم. برهنلا گفت که بعد از فتح همه چیز میسر است؛ پس برهنلا اسپان ارابه را بسرعت تمام بدوانید و بجانب کوروآن روان شد. چون نظر اتر بر فوج کوروآن افتاد، دید که درجودهن با دوشاسن و کرن و درونه چارج (Dronacarya) و بهیکم‌پتامه (Bhisma Pitamaha) و کرپاچارج (Krpacarya) و دیگر بهادران نامدار که هر کدام در علم جنگ بی‌بدل و ضرب‌المثل بودند همه آنجا حاضر بودند. اتر چون خردسال و سایه‌پرورده بود هرگز روی جنگ را ندیده بدیدن آن حشم و اسباب جنگ موی برتن او برخاست و بغایت ترسید و به برهنلا گفت که در مقابله این حشم ایستادن زعم من نیست بلکه کار دیوان زبردست هم نیست، چه جای آنکه همچو منی تنها جنگ تواند نمود؟ در این گفتگو بودند که دل اتر ضعیف شد و بی‌هوش افتاد. چون برهنلا این صورت را دید دلداری می‌داد، تا آنکه اتر بحال آمده نزد برهنلا گریه بنیاد نهاد و مبالغه نمود که این ارابه را بازگردان. برهنلا گفت که منشاء بیدلی تو ترس است و خوف تو را که دشمنان خواهند دید خوشحال خواهند شد. اول تو را نمی‌بایست که تکلیف آمدن به من می‌کردی، حالا که آمدم برگشتنی نیستم، راست تو را در میان غول خواهم برد.

گفت‌وگوی ارجن و اتر!

تو در میان زنان لاف‌ها می‌زدی و اهانت کوروآن می‌کردی، حالا که وقت کارزار رسیده است می‌خواهی که بگریزی. از خنده‌هایی که زنان خواهند کرد شرم و حیا نداری. و مرا که سیرنده‌ری چندان تعریف مردانگی و بهادری کرده باشد؛ اگر

۱- ت: تنوای بیش نیستم. در متن سانسکریت عبارت چنین است: (Kartum Mama Sarathyam Kartum Samgramamurdhani) و بتقریب چنین معنی می‌دهد: من توانایی ارابه‌رانی شما را در جنگ ندارم.

جنگ نکند و مواسی را از کوروان نستانم، او بمن چه خواهد گفت و دیگر مرا بحضور راجه چه اعتبار می ماند؟ پس اتر گفت که مواسی و ملک و مال هرچه رفتنی است گو همه از دست رود، هیچ چیز از جان نزد من عزیزتر نیست، خنده زنان را و رسوایی در عالم را قبول کردم اما در این معرکه نمی توانم ایستاد. این را بگفت و زره را از پرانداخت و تیر و کمان را پیش ارجن گذاشت و از ارا به بر زمین افتاد و روبه کریز نهاد و می دوید. برهنلا گفت که ای نامرد بی غیرت از معرکه روبه فرار نهادن کار مردان نیست، اینجا کار می باید کرد و یا کشته می باید شد. زندگی که به رسوایی باشد مرگ از آن بهتر است. این سخن را برهنلا گفت و از دنبال او بسرعت روان شده خواست که او را بگیرد و باز بر ارا به بنشانند. چون کوروان دیدند که خردسالی از پیش گریزان است و شخصی دیگر از عقب او می رود به قیاس و تخمین دریافتند که رفتار این مرد به رفتار ارجن می ماند و قد و قامت او نیز از عقب ملاحظه کردند مشابهت تمام به ارجن داشت. بنابراین گفتند که این کودک چه مجال داشت که به مقابله ما تنها بیاید، چون شهر از راجه خالی مانده غالباً آن ارا به سوار باین علامات حکومت و سلطنت و یراق، پسر راجه برات خواهد بود که ارجن او را با اعتماد خود بجنگ آورده چون آن طفل از خوف گریخته است ارجن برای برگردانیدن او می رود. آنها در همین اندیشه بودند که ارجن بسرعت تمام دویده مسافت یک تیر پرتاب بآن پسر رسید و از عقب موی او را گرفته بجانب خود کشید، و او گریه می کرد و ارجن را یاوه و پوچ می گفت که اگر جان من را می بخشی صد دینار و هشت بهل مرصع بزر و زیور و یک ارا به که ساخت او همه از طلاست و ده فیل بتو می بخشم. ارجن آنها را از او قبول نکرده بزور گرفته او را بر ارا به سوار ساخت و گفت اگر تو بسیار خوف داری این اسپان را نگاه دار من مقابل اعداء جنگ می کنم اما گریختن چه معنی دارد؟! چون ارجن او را دلداری بسیار کرد و بر ارا به نشست به جانب درخت چهنوکر (Ksaumakara) که سلاح و تیروکمان خود بر آن درخت آویخته بود روان شد. در این رفتن و برگشتن کوروان را ملاحظه تمام شد که کسی که باین جرات تنها از پیش ما می گذرد و می آید غیر از ارجن نخواهد بود.

وحشت کوروان؟

همه در دل خود گفتند: بدجایی درآمدیم، به غنیم عجیبی دچار شدیم. درونه چارچ گفت که علامات بد می بینم: باد بشدت می وزد و سنگ ریزه از بالا می بارد و آسمان بسیار تاریک و تیره بنظر در می آید چنانچه رنگ خاکستر باشد و سلاح ها از تن بخودی خود جدا می شوند و گاه گاهی هوا مانند خون می نماید و تیرها در ترکش قرار نمی گیرد و شغال به جانب چپ و طرف آفتاب می بیند و فریاد می زند و اسپان را از چشمان اشکها روان است.

علائم وقوع جنگ!

این علامات آنست که جنگ عظیم واقع خواهد شد، احتیاط تمام می باید کرد مبادا امری واقع شود که تدارك آن نتوان کرد. پس درجودهن بفرمود تا صفها آراسته مستعد به جنگ ایستاده شدند و اتفاق برآن کردند که مواشی را بیک جا باید برد و نگهبانان برآن باید گذاشت، و فوج خود را فرمود که با استعداد و با احتیاط جابه جا بایستند. پس درونه چارج گفت که شجاعت ارجن درغایت اشتهاست و اندر او را فرستاده و با مهادیوجیو (Mahadevaji) جنگ کرده است، جای آنست که تنها بما جنگ کند، از او غافل نباید بود. کرن را این سخن درونه چارج خوش نیامد و گفت که تو همیشه مدح ارجن می کنی و بحضور ما هرباریر همه کسان او را ترجیح می دهی، از اینکه او با مهادیوجیو جنگ کرده، چه شد؟ پیش راجه درجودهن خواهی دید که او را چه سزا می دهیم. درجودهن گفت: خالی از این نیست که این شخص ارجن است یا نه، اگر ارجن است خوب شد که او ظاهر گشت ما باردیگر به او قمار ببازیم و تا دوازده سال دیگر او را بصحرا سردهیم، اگر ارجن نیست من فتح می کنم، فی الواقع چنانچه می نماید و از رفتار او معلوم می شود که مخشی است به تیر می زنم و دمار از روزگارش برمی آرم، بهر تقدیر من تنها ازعهده او برمی آیم، خاطر جمع دار.

بهیکم پتامه و درونه چارج و دیگر پیران تجربه دیده او را برآن سخن آفرین کردند که سرداری را همینطور می باید چنانچه تو داری. و بروز جنگ تا غنیم را کسی بچشم کم نبیند جنگ نمی تواند کرد. پس ارجن اتر را فرمود که سلاح خاصه او را از آن درخت چمونکر فرود آورده بدهد تا بکارآید. اتر گفت: یراقی که ما داریم چرا کار نمی فرمایی؟ و آن سلاح که تو داری براین چه زیادتى دارد؟ ارجن که عبارت از برهنلا است گفت که در این جنگ فیلان و پهلوانان و دلیران زبردست را باید کشت، سلاحهای شما به کار نمی آیند، و کمان و تیر شما به یک کشش می شکند و همینطور سلاح های دیگر را نیز قیاس باید کرد. و آن سلاح ها که من دارم اعتمادی است و بارها آن را کار فرموده ام. باز اتر گفت: چنان شهرت یافته که بالای آن درخت که مرا می خواهی که بفرستی مرده یک ساله است، من از ترس نمی توانم گرد آن گشت. ارجن گفت: تو که پسر راجه باشی اینطور بی دل و ترسناک چرایی؟ ترسیدن از مرده و جن و امثال آن وهمی بیش نیست. چون ارجن دید که او باوجود این مقدمات هم بر رفتن دلیری نمی نماید از جهت آنکه او دلیر شود باو گفت که مادر وقت در آمدن به این شهر تعبیه کرده ایم وگرنه آنجا هیچ مرده نیست. تو برو و از دور ببین اگر مرده بالای آن آویخته باشد برگشته بیا؛ چه ارجن می دانست که آن مرده که اول بجهت مصلحت آنجا آویخته بودند از هم فرو ریخته و نابود شده

باشد. و اگر بسیار وهم‌داری از عقب تو من آنجا می‌آیم. اتر برفت و برآن درخت برآمد و سلاحها که پاندوان ببرگ درخت آویخته بودند فرود آورده به ارجن سپرد. وقتی که آنها را گشاد و خواست که کمان را چله کند اتر از نظاره آنها حیران بماند و گفت که من هرگز در عمر خود با آنکه پسر راجه‌ام و یراقهای گوناگون دارم اینطور سلاح‌ها ندیده‌ام، و اینطور شمشیر و نیزه و کمان و تیر و گرز بآن نمی‌نماید که از اهل روزگار باشد و آدمی آنها را نمی‌تواند برداشت. حالا راست بگو که آنها از کیست؟ برهنلا گفت که آن پنج کمان از پنج پاندوان است و آن تیرها و شمشیرها و سایر سلاح نیز از ایشان مانده، اما کمانی که من بردست دارم خاصه ارجن است. اتر پرسید که این زمان پاندوان کجایند و بردست تو این یراقها از کجا افتاده؟ [ارجن] گفت: چون از من راست می‌پرسی از راستی چاره ندارم، من خود ارجنم که به تعلیم دختران مشغولم و نام خود را تغییر داده به برهنلا مشهور شده‌ام.

ارجن خود و برادران و درویدی را معرفی میکند!

و آنکه راجه‌برات را قماربازی می‌آموزد رکنک (Kanka) نام یافته راجه جدّه‌شتر است که برادر کلان و ولینعت ماست. و مطبخی شما بهیم است که حالا بلو (Ballava) نام دارد. و میرآخور طویلۀ شما نکل (Nakula) است. و شبانی که برهمه مواشی شما می‌باشد سهدیو است. و زنی که بتقریب اوکیچک کشته شد، درویدی است که مزدوری میکند و به‌سیرندهری اشتها را یافته است. چون ارجن این حال را گفت اتر، از ارابه فرود آمد و برپای ارجن افتاد و معذرت خواست که شما را نتوانستم شناخت و گستاخی نسبت بشما کردم، معذور دارید و از کرم درگذرید. ارجن گفت هیچ باکی نیست، اینطورها می‌شود اگر از روی دانستگی [بی‌ادبی واقع می‌شد] بد بود، اما وقتی که ما را حادثه رسیده باشد و خود را از نظر مردم مخفی داشته باشیم تو را و دیگری را چه عیب است؟ من به‌رحال از تو راضی‌ام، اما چون وقت کار نزدیک رسیده چشمداشت از تو اینست که از پیش من جدا نشوی و نترسی. امید آنست که همه لشکر را من تنها زبون سازم و می‌گریزانم، آخر نام تو باشد. پس ارجن بجهت تعظیم به‌گرد آن درخت چهنوکر (Ksaumakara) که بزعم ایشان مکان آتش است بگشت و ارابه خود را که در وقت کار از غیب نزد او حاضر می‌شد یادکرد و ارابه بهمان بیرق که هنونت (Hanumat) برآن نشسته بود حاضر شد. ارجن با اتر گفت: می‌باید که سلاح ما را اهتمام کرده برهمین ارابه جمع ساخته همراه‌داری و تیر و کمان مرا بمن سپاری. اتر همینطور کرد و محافظت سلاح‌های ارجن و دیگران می‌نمود. ارجن او را نصیحت کرد که تأثیر این ارابه آنست که روز جنگ از او صداهای مهیب و آوازهای هایل می‌خیزد، بطوریکه در لشکر غنیم غلغلۀ عظیم می‌افتد، می‌باید که تو اصلاً چیزی بغاطر نیاری. و وقت کشیدن کمان گاندیو (Gandiva) و نیز نواختن این

سفید مهره در عالم غوغا خواهد افتاد، اما چون من همراه توأم زنهار نترسی. اتر گفت که من جنگ‌ها را که تو با مهادیو کرده‌ای و اندر را زیون ساخته‌ای غایبانه بسیار شنیده‌ام؛ اما از این عجب دارم که ارجن بصورت مخنثان چون برآید و برهننلا چگونه نام یابد و تا يك سال نوکری چرا کند؟ و برادرانش بچه تقریب گمنام باشند، و ننگ و ناموس را بریاد داده هرکدام به حرفه خسیس مشغول باشند؟! ارجن گفت: من مرد مخنث نیستم، غایتش برای رضای برادر کلان که راجه جدهشتر است این کسوت مخنثان پوشیده‌ام و این قصه ما دور و دراز است مدتی باید تا توبه تفصیل آن اطلاع یابی. اتر گفت: چون تو مرا بنظر عنایت دیده‌ای و دل داده‌ای، حالا اگر دیوتها هم بیایند با ایشان جنگ می‌کنم، چنانچه مائل (Matali) بهلبانی اندر می‌کند و دارک (Daraka) بهلبان کشن است، من به‌دل و جان در خدمت توأم. پس ارجن اول دستوانه‌ها از دست و بازو بگشاد تا وقت تیراندازی چله بآن نرسد و جعد موی سر را که بطور زنان بافته بود از سر دور کرد و دستار بست و بطور ملت خود دست و پا بشست و به‌جانب شمال به عبادت حق مشغول شد و چیزها بخواند و به‌مراقبه رفت. و سلاحها بزبان با او بسخن درآمده گفتند که ای نور دیده اندر، ما حاضرم هرچه رضای تست همانطور خواهیم کرد و اعدای تو را مقهور خواهیم ساخت. پس ارجن دست به‌تیر و کمان برد و چله کرده زه را در چاشنی آورد و از آن چاشنی آوازی ظاهر شد که زلزله در زمین و زمان افتاد و کوروان دانستند که مگر از آسمان جایی صاعقه افتاد. و اتر از روی مهربانی گفت که تو تنهایی و کوروان انبوه و لشکر عظیم دارند، چگونه با ایشان جنگ می‌توانی کرد؟ اول هم که خوف کرده گریخته بودم، مرا برآن امر همین باعث بود. ارجن گفت که ای پسر راجه! تو هیچ غم مخور - وقتی که من با گندهربان جنگ کردم برسر خود نگاهبانی داشتم حالا هم دارم. و زمانی که کاندیوبن (Khandavavana) را سوختم و با اندر محاربه نمودم کسی که مددکار من بود، و در آن وقت مدد می‌کرد این زمان هم مددکار خواهد بود. و همچنین در چندین معرکه‌ها که فتح کرده، غالب آمده‌ام، اعتماد تنها برآن ایزد پاک داشتم، امید از کرم کارساز اینست که حالا هم ناامید نسازد.

القصه ارجن ارابه پسر راجه و سلاح و بیرق او را که صورت شیر داشت زیر درخت چهنوکر گذاشت و برارابه‌یی که هنونت بر بیرق آن بود سوار شد و مهره سفید بناخت و یراق بدست گرفت و از جانب دست چپ آن درخت روان شد و در وقتی که بزور غضب برارابه نشست پشت اسپان ارابه خم شد و از آواز سفید مهره و صدای ارابه او اتر باز بترسید. ارجن از او پرسید که تو مگر هیچ‌جا از این نوع آواز نشنیده بودی. اتر گفت: به‌آن صلابت و هیبت که ترا دیده‌ام و آواز سفیدمهره و ارابه تو شنیده‌ام یاد ندارم. و چون صدای آن ارابه ظاهر شد و آن صورت هنونت بر بیرق دیدند برکوروان یقین شد که آن

ارجن است. درجودهن از بهیکم پتامه پرسید که ظاهر شدن ارجن آیا داخل سال سیزدهم است یا بعداز آن؟ اگر پیش از گذشتن آن سال آشکارا شده او را می‌باید گفت که تو خلاف وعده و میعادکرده‌ای، از سرنو بازجلائی وطن باید شد و درصعرا باید بود. بهیکم پتامه گفت: ظاهراً سال سیزدهم تمام شد و سال چهاردهم آمده، الحال این گفتگو فایده ندارد چون در ولایت برات آمده‌ایم با ارجن جنگ ناکرده می‌رویم^۱. کرن گفت که از این دغدغه‌مند شدن کمال اضطراب و بیطاقتی شما معلوم می‌شود، چه بلا شده، همه شما به‌صحت و سلامت‌اید و هیچکس از میان تلف نشده؟ خوف چرا چندین بدل راه می‌دهید؟ آخر ارجن نه‌تنه‌است، و ما نه‌چندین لشکر داریم؟ قطع‌نظر از این همه، او را تنها به‌من گذارید تا از عهده او برآیم، بعداز من اختیار دارید. من چندان تیراندازم که او را زیرتیرها در کوهستان پنهان سازم - زمین و آسمان در آن کوهستان نیز نماند.

اشوتهمان گفت: مردان قصه جنگ بعداز فتح می‌گویند و تعریف خود را بعداز جنگ می‌کنند؛ شما هنوز مواشی را از سرحد برات به‌در نبرده‌اید، و جنگ کرده در هستناپور سلامت نرسیده‌اید؛ چندین لاف چیست؟! اول جنگ‌کنید تا چطور برآید، بعداز آن هرچه دانید، بگویید.

بهیکم‌پتامه گفت که اگر جزم میدارید که این ارجن است، هنوزم هیچ نرفته، با وی باید پیغام آشتی کرد تا پرده هردو جانب بماند - عاقبت جنگ مبهم است. عاقلان گفته‌اند که از صد حيله، نودونه تعبیه تدبیر است و حيله صدم بنابر ضرورت جنگ است که دست فتنه دراز است. و چوب را دوسر است، خصوصاً درین وقت که ایام نکبت پاندوان بسرآمده است - صلح بهتر می‌نماید.

جرجودهن گفت: همه هیچ است، سخن در میان ما و او، به‌زبان شمشیر است. پس بهیکم‌پتامه گفت که چون از جنگ گریز نیست؛ پس لشکر خود را چهار فوج باید کرد - و از آن جمله: - طایفه‌یی مواشی را گرفته بجانب هستناپور روان شود؛ و جمعی دیگر مقابل شهر: برات بایستد که مبادا کمک از آن جانب بیاید و ما را غافل یابند. و دو فوج دیگر که باقی میمانند، به‌ارجن جنگ کند.

براین قرار جرجودهن برسر مواشی رفت، و تاسی گروه ببرد. درونه چارج [سرکرده]: قول؛ و اشوتهمان: جرنغار؛ و کرن: هراول؛ و بهیکم‌پتامه: چنداوول شدند و فوج‌ها آراسته کردند.

[سپس ارجن ارابه براند و تیرها نخست به‌سوی بهیکم‌پتامه و درونه‌چارج از شست گشاد.]

بهیکم‌پتامه گفت ببینید این دوتیر ارجن یکبارگی آمده پیش پای من افتادند و دو تیر برابر هردو گوش من آمده رفتند. مراد از آنها اینکه من که بعداز سیزده سال شما را دیدم سرپای شما می‌نهم و خدمت بجا می‌آرم. پس ارجن تیری انداخت که گوش‌گذار درونه‌چارج رفت بطوری که هیچ آزاری بدو نرسید. درونه - چارج گفت که دو تیر نزدیک من رسیدند که هیچ آزار نیافتم. این تیرها

البته از ارجن است که همانا به تیر اول تعظیم من کرده و در پای من افتاده، به تیر دوم خبر سلامتی از من پرسیده و نوید صحت خود بمن رسانیده و حق شاگردی بجا آورده. پس ارجن به اتر گفت که این لشکر را دیدم که همه در نظر من درونه چارج و بهیکم پتاه و دیگر سران می نمایند ولی درجودهن پیدا نیست. غالباً شخصی که مواشی را می برد، او خواهد بود بسرعت ارا به را روان کن تا باو برسم و اول مواشی را خلاص سازم بعد از آن هرچه روی دهد. چون درونه چارج دید که ارجن ارا به را بجانب درجودهن دوانید به سرداران لشکر گفت: پیش از آنکه درجودهن را واقع شود فکری باید کرد و برسر ارجن باید رفت تا او دودله بشود مبدا بر سردار ما؛ ارجن غالب آید، آن زمان تلافی ممکن نباشد. ایشان باجمعی افواج از عقب ارجن روان شدند و ارجن تیرها از شست گشاده و یک تیر بردرجودهن زد که اینک من آمده ام تو کجا می روی. پس بوق را در دمید و بشنیدن آواز بوق گوش های لشکر کوروان کر شد و جایجا ماندند و گاوآن یک سو روان شدند و دودیدند. درجودهن چون دید که ارجن رسید در مقابله او بایستاد و از عقب ارجن لشکر درجودهن نیز رسید و ارجن را در میان گرفتند و اول از همه بکرن (Vikarna) که برادر حقیقی درجودهن بود تاخت و به ارجن جنگ عظیم کرد. ارجن به تیر زه کمان او را برید و طوقی که داشت آن را بر زمین انداخت. بکرن بگریخت، پس کرن در میدان درآمد و در برابر ارجن آمده به جنگ پیوست و به ارجن در اول حمله تیرهای بسیار انداخت. ارجن تیرهای او را به تیر خود برید و بیکار ساخت. پس کرن آنقدر تیر انداخت که از کسی متصور نباشد، و ارجن تیرهای او را آنطور رد کرد که از دیگری نیاید. به هر حمله که ارجن می کرد کوروان از هم می ریختند و می گریختند چنانکه برگ های درخت از بادخزان. پس ارجن به چهار تیر چهار اسپ ارا به کرن را کشت و به تیر پنجم بیرق کرن را انداخت و به تیر ششم بهلبان او را زد. کرن در غضب شد و از غایت اعتراض از ترکش خود تیرهای آهنی و تیرهای پهن کشید و به ارجن انداخت. ارجن هم پی در پی تیرها به کرن انداخت و تمام بدن او را زخمی کرد. چون سلاح کرن تمام شد و چند زخم تیر باو رسید، برگشت تا اسلحه دیگر را بیارد و با ارجن جنگ کند. و لشکر درجودهن بعد از این حال یکمرتبه شست بر ارجن گشادند و او را تیرباران کردند. پس ارجن به اتر گفت که این بیرقی که در آن تصویر صورت چهار گوشه از طلا کرده اند و بصورت صفحه برآورده اند، از کرپا چارج است و او در بهادری و دلآوری کم از کرن نیست و کرن چون رفته است که سلاح های دیگر خود را بیاورد وقت غنیمت است، حالا برسر کرپا چارج باید راند تا باو جنگ کنم. و این بیرقی دیگر را که صورت آفتاب آهنی^۱ بر آن کشیده اند نشانه درون چارج استاد من است، آن را از دست راست می باید گذاشت و مقابل او نباید شد. و پهلوی بیرق درونه چارج بیرق دیگر که صورت ماه بر آن کشیده اند از استاد زاده من اشوتهمان است که از این هم

دورتر باید رفت. و بیرقی که براو تصویر فیل کرده‌اند از درجودهن است. و بعد از جنگ درجودهن چون بیرقی پیدا شود که صورت پنج درخت تار داشته باشد یقین بدانی که آن نشانهٔ بهیکم‌پتامه است. و چون نوبت جنگ باو رسد، واقف باشی و احتیاط تمام لازم‌گیری که از همه او بهادتر. و دلیرتر است و فوجها برهم زده و به‌شمشیر نام برآورده است. ارجن اتر را از احوال آنها خبردار ساخت و بجنگ متوجه گشت؛ پس اتر بفرموده ارجن ارابه برسر کرپاچارچ راند و هردو، سفید مهرها نواختند و به‌مثل رعد از هردو جانب آوازهای هولناک برخاست و تیرها بر یکدیگر انداختند. کرپاچارچ تیری زده زه‌کمان ارجن را برید و خنده‌کنان گفت که زه‌کمان تو را چگونه بریدم. ارجن خشمگین شده فی‌الحال زه دیگر از ترکش برآورده و کمان را چله کرد و با قوت و سرعت چند تیر حواله کرپاچارچ کرد که او چشم نمی‌توانست گشاد. و از هردو جانب غیراز تیر چیزی دیگر در نظرش نمی‌آمد تا در آن کاروبار حیران ماند؛ اما چون در علم تیراندازی استاد بود همه تیرهای ارجن را به‌تیر خود بیکار ساخت و هزار تیر دیگر بجانب ارجن آنچنان انداخت که اگر به‌کوه می‌رسید شکافته می‌شد. ارجن به‌چهار تیر چهار اسپ ارابه او را بزد و اسپان مجروح شدند و کرپاچارچ از ارابه بر زمین افتاد. و ارجن چون براو دست یافت حرمت استادی او را نگاه داشت و گفت: این را چه بکشم؟ و از آن‌جا خواست که پیشترگذرد؛ کرپاچارچ خود را راست کرد و برخاست و دوتیر حواله ارجن کرد. ارجن تیری انداخت که زه‌کمان او را شکست. همین‌طور هر مرتبه که کرپاچارچ کمان را می‌گرفت ارجن به‌تیرها قبضه کمانش را می‌شکست و چله را می‌برید و تیر او را بیکار می‌ساخت. بعد از آن ارجن به‌سیزده تیرکار کرپاچارچ را تمام ساخت. به‌تیر اول چوب ارابه که برگردن اسپان بود و آن را بزبان هندوی جووه (Yuva) می‌گویند، شکست. به‌چهار تیر دیگر چهار اسپ ارابه را کشت و به‌تیر ششم سر بهلبان را برید و به‌سه تیر چوب ارابه را زد و به‌دوتیر دیگر هردو پایه ارابه را شکست و به‌تیر دوازدهم بیرق او را زد و تیر سیزدهم برسینهٔ کرپاچارچ رسید و او زخمی شد. چون کرپاچارچ از ارابه بر زمین آمد، ارجن را به‌گرز زد، ارجن بیک تیر آن را هم شکست. بعد از آنکه گرز دوپاره شد لشکر کوروان تیزدستی کرده کرپاچارچ را از معرکه بدر بردند. درونه چارچ که این‌حالت را دید ارابه را بر ارجن راند؛ ارجن به‌اتر گفت این اسپان ارابه و بیرق او بآن نشانه است که من پیشتر گفتم استاد من درونه چارچ است. اگر او ابتدا جنگ نکند من مقابل او نخواهم شد اما اگر در جنگ سبقت نماید مرا هم ضرور است. در همین اثنا درونه‌چارچ رسید. ارجن از ارابه فرود آمد و تیروکمان بر زمین گذاشته هردو دست برپیشانی نهاد و استاد خود را سلام کرد و بطریق عجز باو عرض داشت که تا دوازده سال برخصت شما در بیابان و صحرا و کوهستان آواره بودیم و محنت بسیار در این غربت و کربت بما رسیده چنانچه شنیده باشید و با شما اعتقادی که داشتم، دارم. التماس اینست که بر من نامهربان نباشید و قصد جنگ ما نکنید و تا آنکه شما

حمله نمی‌کنید من دست بالا نمی‌کنم. درونه چارج مقید به این سخنان نشد. بیست و یک تیر را به یک شست حواله ارجن کرد. ارجن آن تیرها را پیش از آنکه بر زمین آید در هوا به تیر خود ببرد آنگاه درونه هزار تیر دیگر بر او زد و ارا به مع اسبان را زیر تیر گرفت. چون ارجن دید که ابتدا جنگ از جانب استاد شد او هم تیر انداختن گرفت و درونه چارج تیرهای او را می‌برد. تا مدتی با یکدیگر تیر رد و بدل می‌نمودند و تیرهای یکدیگر را ضایع می‌ساختند. مردم تعجب‌کنان می‌گفتند که شاگرد با استاد جنگ می‌کند. بعضی این معنی را محمول بر بی‌انصافی ارجن می‌نمودند، بعضی می‌گفتند که این از کمال تهور و دلیری و غیرت اوست. بعد از جنگی عظیم و کارزاری سخت درونه چارج زبون شد و اشوتها ما پسرش در این حین بمدد او آمد و به جنگ ارجن پیوست. چون درونه چارج گریخت اشوتها ما هر چه تمامتر بقوتی که داشت حمله برد و ارجن اسبان ارا به او را مجروح ساخت و او زه کمان ارجن را به تیر برد و بدیدن این حال اهل معرکه آفرین به اشوتها ما کردند که عجب کاری نمایان کرده که زه کمان همجو ارجن را شکست. و بعد از بریدن زه هشت قدم باز پس گشت و به حمله تمام تیر بر سینه ارجن زد اما کاری نیامد. ارجن بسرعت تمام کمان را چله کرد و بر اشوتها ما تیرپایی زد چنانچه او را براند و از بسیاری تیرباران سراسیمه و حیران گشته ضعف کرد. کرن چون این حال دید از صف کوروان برآمده بر ارجن دوید. ارجن باو گفت که تو بارها در مجلس لاف مردانگی می‌زدی و من بواسطه ادب راجه جد هشتی هیچ نمی‌توانستم بتو گفت حالا هم همین حکم دارم و زیادتی از جانب شما می‌بینم که این همه بلند پروازی می‌کنی. کرن گفت: سخن کوتاه و هر چه داری بیار. ارجن گفت: بتوجه تو ان گفت که بسیار بی‌غیرت واقع شده‌ای و ترا شرم نمی‌آید که همین زمان از پیش من بدر رفتی، سلاحی که داشتی همه را کار فرمودی و هیچ کار نکردی و حالا باز آمده لاف مردانگی می‌زنی؛ پس ارجن تیرها بجانب او انداخت بمرتب‌ای که زره او سوراخ شد. و کرن آن تیرها را می‌خورد و سینه را سپر ساخته با استقبال تیرهای او، میرفت. کرن یک تیر آنچنان بر قبضه دست ارجن زد که انگشتان او پهن شد و نزدیک بود که کمان از دستش بیفتد. پس لحظه‌ای ارجن دست را نگاه داشت تا آزار کمتر شد، بعد از آن باستقلال تمام تیر در شست نهاد و کمان کرن را دونیم ساخت. و کرن نیزه را حواله ارجن کرد و در این حین مردم کرن، بر ارجن ریختند و او را در میان گرفتند. او جواب می‌داد و چندان جنگ کرد که همه ایشان از پیش او گریختند و کرن تنها پیش او ماند.

پس آنچنان تیری بر سینه کرن زد که بیهوش افتاد و مردم او را از معرکه بیرون بردند. ارجن به اتر گفت که خاطر از جانب کرن جمع شد حالا ارا به را بر سر بیرقی که بر آن پنج درخت تار زرین تصویر کرده‌اند و به یک پتاه در زیر اوست ببر. اتر گفت: عنان دل من از دست من رفته که اسبان تو را محافظت نمی‌توانم کرد و دل من از تماشای این جنگ و غوغای [گیرودار]^۱ و صدای ارا به و بوق و نفیر

ضعیف گردیده و عنان اسپان از دست من می‌افتد و اعضای تن من تمام می‌لرزد و حق بجانب من است که هرگز اینطور کشاکشی ندیده بودم بلکه در عمر خود خیال هم نکرده بودم. ارجن گفت که بسیار رفته و اندکی مانده و همین زمان خواهی دید که من از دست راست و چپ کشیده کوروان مغلوب را آنچنان بزیر تیر بگیرم که از چپ راست را نشناسند؛ بلکه همین زمان این حال دارند و مجال در اعضاء و قوای ایشان نمانده، نمونه بیش نیستند، از این جماعت چه می‌ترسی؟ اتر را دل قوی شد و ارا به برسر بهیکم‌پتامه برد. چون ارجن قصد حمله کرد، بی‌بنشت (Vivimsati) که برادر درجودهن بود و دوساسن (Duhsasana) و دوسه (Duhsaha) و بکرن (Vikarna) هرچهار درآمدند. به‌تیر اول دوساسن، اتر را زخمی ساخت و به‌تیر دیگر سینه ارجن را نشانه ساخت. و ارجن به‌تیر اول چله‌کمان او را برید و پنج تیر انداخت که همه بر سینه دوساسن رسید و او مجروح و معیوب گشته روگردان شد. پس بکرن جنگ به‌تیر می‌کرد، چون تیر ارجن به پیشانی او رسید هزیمت را از میدان، غنیمت دانست و دوسه و بی‌بنشت نیز دست و پا می‌زدند و تیر مضطربانه می‌انداختند. عاقبت دیدند که چون کار بجایی نمی‌رسد قرار بر فرار داده چنان بگریختند که باز پس ندیدند. چون بهیکم‌پتامه بله (Bhalla) را دگرگون دید فرمود تا همه لشکر بغیر از او به یکبارگی بر ارجن ریختند. پس بهیکم‌پتامه کمائی که زرنگار بود بدست گرفت و بوق را بقوت تمام دردمید و چتر سفید مرصع را برسر کشید و لوای منصور را برپا کرد و مقابل ارجن درآمد و هشت تیر به او انداخت و همه بر لوای ارجن که هنوز بر آن بود، رسید. و ارجن بیک تیر چتر او را انداخت و هم بیرق را، و به‌چهار تیر دیگر چهار اسپ ارا به او را بزد و بیک تیر بهلبانش را کشت و به‌تیر دیگر شخصی را که عقب ارا به برای محافظت می‌باشد، انداخت. پس بهیکم تیری سرداد که بیک کشش هزاران هزار شست گشاد، و آن را دب‌بان (Devabana) می‌گویند. و ارجن نیز دب‌بان خود را از شست گشاد. و جنگی در میان هردو سردار پیوست که نظارگیان عالم بالا به تماشا آمدند و آفرین می‌گفتند. پس ارجن او را چندان زیر تیر گرفت که تیرها مانند چتر بالای هم بسته شد و بر بهیکم‌پتامه در رنگ جانوران بالای درخت پردرپر بافتند. و هنری که بهیکم‌پتامه از گندهربان آموخته بود در وادی تیراندازی کار فرمود. و هرتیری و هر سلاحی که ارجن از دیوتها یاد گرفته بود همچنان سرداد. تا مدتی مدید آنچنان جنگ می‌کردند که هیچکس را بردیگری ترجیح نمی‌توانست داد. آخر ارجن ده‌تیر تیز (Tiksna)^۱ پی‌هم بر بهیکم‌پتامه زد که او^۲ بدحال شد و بی‌هوش افتاد و بهلبان ارا به او را گریزانیده بزودی و سرعت تمام از معرکه برآمد. و بکرن [چون] این حال را دید خود را برسر فیل گرفت و بار دیگر برسر ارجن آمد. ارجن تیری بر پیشانی فیل او چنان زد که تا هشت صد قدم گریخته می‌رفت. بعد از آن بکرن از فیل فرود آمده بر ارا به

۱- در متن سانسکریت واژه تیکشنه (Tiksna) بمعنی تیز و برنده آمده است.

۲- ل: بعد از کلمه «او» کلمه «قوی» آمده.

بنشست و روبگریز نهاد. درجودهن بدیدن این حال بیحال شد و او از اعتراض حمله برارجن کرد. ارجن تیری برسینه او چنان نشاند که بهل او را برزمین برد. از رسیدن آن تیر درجودهن قی کرد، و بیحال و بدحال شد و گریزان گشت. ارجن در این حال خنده کنان بطریق تمسخر گفت که تو سالها خود را راجه می گفستی و عمر به عیش و عشرت می گذرانیدی، حالا می گریزی و بی ناموسی را بخود قرار می دهی، دیگر تا چند زنده خواهی بود؟ دم از مردانگی زدن و چون نامردان از معرکه گریختن کار بهادران نیست:

بیت

عروس ملك کسی در کنار گیرد چست

که بوسه بر لب شمشیر آبدار زند

درجودهن را باز غیرت بحرکت درآمد هرچند دل باخته بود اما بواسطه نام و ناموس برگشت و تمامی لشکر را که با خود داشت فرمود تا یکبارگی برارجن بریزند. جنگ مغلوبانه شد و ارجن چندان تنها جنگ کرد که از کشته ها پشته ها شدند. چون بهیکم پتاهه غلبه او را بدید به درجودهن گفت برای مواشی که جنگ می کردید تا این زمان به شهر بیرات رسیدند و از فوج شما مردمان جنگی و بهادران نامی اکثر کشته شدند و بقیه روبه گریز نهادند و جمعی که مثل ثریا بودند مانند بنات النعش (Saptarsi) يك بيك پريشان گشتند، حالا بکدام امید می باشید؟ باید راه خانه گرفت.

بیت

چو بینی که یاران نباشند یار هزیمت ز میدان، غنیمت شمار و دیگر مقدمه این لشکر که سوشما (Susarma) بود و شما برای خاطر او اینجا آمدید از او نام و نشان پیدا نیست. این مرتبه که به منازل میرویم با استعداد تمام لشکر برارجن و برادران او می کشیم و فکر اصلی بحال ایشان می نماییم. در این زمان جمل کردن و به ارجن مقام نمودن بادی بشت پیمودن و مشت برآتش زدن است. همه را این مقدمه معقول افتاد و میدان جنگ را پیشکش ارجن کرده روبه دیار خود آوردند. در آن حالت ارجن از ارا به برزمین فرود آمد و اول بيك تیر چتر درجودهن را انداخت که در پای بزرگان گهر و لعل نثار شد و صدای تیر او بگوش ایشان رسید، گویا معذرتی بود از جانب او بما ایشان. بعد از آن تیروکمان را گذاشته بهیکم پتاهه و درونه چارج و کرپاچارج را تعظیم کرد و دست برپیشانی نهاده سرفرود آورد و گفت که در این بی ادبی من باعث نبودم و خود می دانید که بواسطه تعصب درجودهن با ابنای عم خود مقابله نموده ام. بهر حال چون فرزند شمایم کرده و ناکرده را معاف دارید و مهربانی و پدری را از من باز نگیرید. چون ایشان روان شدند ارجن در میدان ایستاده بوق فتح نواخت و شادمان گشت. بعد از دیری

متوجه شهر بیرات شده در راه به هزیمتان کوروآن که به او دچار می شدند همه را زینهار می داد و می گفت که از من مترسید من آنطور کس نیستم که از میدان جنگ گریخته کسی را بکشم، چه گریخته و اسیر شده حکم زن دارد و هیچ مردی شمشیر برزن نمی زند. بعد از آن ارجن به اتر گفت که ما پنج برادر پاندوانیم که در خدمت پدر تو می باشیم چنانچه حال خویش را بتو گفتم بعد از این فتح را بنام خودسازی و من خود را به همان صورت برهنلا می سازم. برحال من هیچکس را اطلاع ندهی که اگر پدر تو براین قصه اطلاع یابد مملکت خود را خواهد گذاشت و سلطنت و حکومت از خاندان شما خواهد رفت. اتر گفت: کاری که شما کردید از گفتن و شنیدن بیرون است، بکدام زبان بیان توان کرد؟ من پیش پدر و دیگران خاموش می نشینم و تا زمانی که مبالغه نمی کنند ناپرسیده نمی گویم، اما بعد از پرسیدن از راستی گریز نیست. پس ارجن باز به زیر آن درخت آمد که ارابه پسر برات و سلاح های او آنجا بود. و ارابه ای که از آسمان فرود آمده بود باز بالا رفت و هنونت را نیز بآن ارابه بجای خود رخصت نمود. ارجن سلاح های خود را باز برآن درخت آویخت و دستوانه و لباس زنانه پوشیده بر ارابه نشسته بهلبانی می کرد تا آنکه به سوادشهر رسیدند. ارجن از آن کسوت مخنثانه چون محبوب [بود]، از خنده مردم شهر ملاحظه می کرد بنابراین به اتر گفت که چون اسپان مانده شده اند زمانی در صحرا توقف می نمایم. تا آن زمان شبانان خود را بشهر بفرست تا خبر بازگردانیدن مواشی و فتح کردن تو برکوروآن برسانند. او همچنان کرد. چون شب شد از آن صحرا روبجانب شهر نهادند. وقتی که خبرداران روان شدند پیش از آن راجه برات بشهر آمده بود. مردم شهر مبارکیاد می دادند و پیشکش می آوردند. راجه در حرم رفت، بعد از آن به زنان و خدمتکاران گفت که در این میان اتر را نمی بینم، او کجا رفت؟ گفتند که چون شما بآنجا رفتید جمعی از جانب جنوب شهر مواشی را رانده می بردند. چون اتر خبریافت بر ارابه سوار شده و برهنلا را بهلبانی فرموده بر سر غنیم رفت تا مواشی را خلاص سازد. راجه برات گفت: چون مقدمه لشکر ایشان و سرلشکر پرزور همراه ایشان سوشما بود، آن را خود کشتیم و شکست دادیم. ظاهر است که فوج مقابل اتر زیون خواهد شد اما ملاحظه ما اینست که بهنلا بهلبان اوست مبدا معرکه شکنی کند. پس کنک (Kanka) که جد هشتی باشد گفت: اگر فتح باشد از برهنلا باشد، پسر شما خردسال است. او را این سخن خوش نیامد. راجه بفرمود تا سپاهیان تازه زود بمدد او روند و خبر بگیرند. در این اثنا خبرداران اتر رسیدند و قصه او را بعرض رسانیدند و کیفیت بازگردانیدن مواشی را بتفصیل بازگفتند. راجه خوشحال شد، پس کنک گفت که بسیار خوش شدیم و فتح برکوروآن از آن خوشتر، اما جایی که برهنلا باشد اینطور کارها عجب نیست. راجه شنید یا نشنید، تغافل کرده هیچ نگفت. پس فرمود که چون اینطور دو فتح عظیم شده یکی از من و دوم از فرزند من نقاره ها بر سردروازه ها ببرید و نفیر و دهل و دیگر سازها نیز باید نواخت، و شهر را آئین بستند و دختران

صاحب جمال خود را بزیورها آراسته به سرود مشغول سازند و همه طوایف باتحفه های لایق و باتجمل باستقبال اتر آمدند. چون مردمان به پیشواز اتر رفتند راجه برات به سیرندهری گفت که پانسه (Panse) بجهت بازی بیار. چون پانسه آورد به راجه برات، کنک - که راجه جد هشر باشد - گفت که ای راجه هیچ می دانی که در بازی چه زیانها می باشد؟ پاندوان بر سر همین بازی تمام پادشاهی خود را بر باد دادند، اما چون خاطر تو می خواهد، خوش. پس هردو ببازی نشستند. در اثنای بازی راجه برات گفت که یاران ملاحظه کنید که پسر من با وجودی که خردسال است چگونه با کوروان جنگ کرده و ایشان را منهزم ساخت و مواشی شهر را از ایشان باز گرفته است؟

پرخاش نمودن بیرات با کنک بر سر فتح!

راجه جد هشر گفت که تو چنان خیال نکنی که پسر تو فتح کرده است هرچه کرده است این برهنلا کرده است، چون در جنگ می آید چیزی دگر می شود و در جنگی که او بوده باشد البته فتح می کند و دست از جنگ نمی دارد. راجه برات گفت: هر چند تحمل می کنم تو همین برهنلا را تعریف می کنی، مخشی چه باشد که تعریف او باید کرد؟! و از دستش چه برآید؟ جایی که پسر من فتح کرده باشد نام آنطور کسی می بری؟ اگر می خواهی که دستی با من داشته باشی نام برهنلا را ببر. کنک گفت که جایی که مثل بهیکم پتامه و درونه چارج و کرپا چارج و کرن و درجودهن و امثال اینها بوده باشند پسر تو با ایشان جنگ نمی تواند کرد، حریف ایشان همین برهنلا خواهد بود که در معرکه فتح ها کرده است و بادیه و دیوان و غیر ایشان جنگ کرده همه را مغلوب ساخته است. راجه برات اعتراض شده گفت: هیچکس باشد که جواب این مرد ابله بدهد که این نوع سخنان دیگر نگویی؟ و از کمال قهر پانسه را که در دست داشت چنان بر روی راجه جد هشر زد که خون از بینی او روان شد. درویدی آنجا ایستاده بود فی الحال مقنعه خود را بردست گرفته در پیش خون راجه جد هشر بداشت که مبادا خون بر زمین چکد. در این وقت کسان راجه آمده عرض کردند که اترکمار (Uttara Kumara) پسر راجه و برهنلا فتح کوروان کرده آمده اند و بدر ایستاده دعای رسانند. راجه برات گفت که ایشان را بطلبید. جد هشر کسان راجه را گفت که شما برهنلا را نگذارید که بیاید چرا که اگر او ببیند که کسی مرا خون آلوده کرده است آن کس را با تمام مردمش خواهد کشت. کسان راجه اترکمار را طلبیده آوردند و برهنلا را همانجا گذاشتند. پسر راجه چون آمد بیای پدر افتاد، دید که از بینی راجه جد هشر خون می آید، و او از ارجن شنیده بود آن کس که با راجه بازی می کند راجه جد هشر است. با پدر گفت: کدام کس روی این را خون آلود ساخته است و این گناه را که کرده است؟ راجه برات گفت که من زده ام. اتر گفت: ای راجه بسیار بد کرده ای که این شخص را آزار داده ای، من احوال او را شنیده ام. این کار که کرده ای باعث آن می شود که تمام خانواده ما زیر و زبر شود، اگر سلامتی

و خیریت خود می‌خواهی تلافی خاطر او بکن و عذرخواهی او بجآ آر. راجه برات پیش راجه جددهشتر آمد و گفت که من گناه کردم، تو عفو کن و از این گناه من بگذر. راجه جددهشتر گفت: مدت‌هاست که من قهر و غصه را از خاطر بدر کرده‌ام و این خون اگر بر زمین می‌افتاد بر شما شوم بود، از این جهت سیرنده‌ری خون مرا به دست گرفته نگذاشت که به زمین چکد. چون خون از بینی راجه جددهشتر بایستاد و او دست و روی را شسته بیامد، بعد از آن گفت که حالا برهنلا را بگذارید بیاید. پس برهنلا را که ارجن باشد رخصت دادند که بیاید. پس ارجن بیامد، اول تعظیم راجه برات نمود، بعد از آن آمده بپای کنک که راجه جددهشتر باشد بافتاد. پس راجه برات پسر خود را نوازش و تعریف کرد و گفت که تو پسر خلف منی، هیچ راجه همچو تو فرزندی نداشته باشد که مثل بهیکم پتامه که بلای سپاه است شکست تواند داد، از برای بهیگوان، راست بگو که تو او را چگونه مغلوب ساختی؟ و همچنین هر کدام از درو ناچار ج و کرپا جارج و اشوتها ما و غیرهم بهادران نامی‌اند که هریکی از ایشان تنها لشکری را بس است، تو چگونه با ایشان جنگ توانستی کرد؟ اترکمار گفت که من بهانه بیش نبودم و دست من هم بکاری نرسیده اما این فتح که شده از پسر یک دیوته بود که آن دیوته پسر آمد و جنگ کرد و کوروان را شکست داد و من از ترس کوروان اول گریخته بودم. آن دیوته مرا بزور گرفته آورد و دل داد تا در جنگ‌گاه توانستم ایستاد و مواشی را نیز او گردانیده است و جنگ هم او کرده است. وزمانی که بزرگان کوروان گریختند و بعد از همه، درجودهن گریخت، او بطریق تمسخر به درجودهن می‌گفت که بهمین مردانگی بجنگ آمده بودی چرا گریخته می‌روی و باز نمی‌گردی؟ که مردان سلاح جنگ را برای بازی نمی‌پوشند. و هر چند او از عقب درجودهن نعره می‌زد، درجودهن همچنان می‌رفت و باز پس نمی‌دید. من در آن حالت تعجب می‌کردم و باز بخود می‌گفتم که این چه طرفه کسی است که هیچکس را تا این زمان بقوت و دلیری او ندیده‌ام که لباس‌های هرشش ارا به سوار و سلاح‌ها و اسباب تجمل ایشان را تنها کشیده گرفت و از او تمامی لشکر اعدا چنان گریخت که بدیدن یک شیر و پلنگ، رمه آهوان می‌گریزد. چون اترکمار (Uttara Kumara)، تعریف او بر این نهج کرد، راجه پرسید که آن دیوتا پسر حالا کجاست؟ اتر گفت که او همین برهنلا است، او را بشناس. و برهنلا را فرمود که زیورها و جامه‌ها که در جنگ‌ها غنیمت یافته باین اطفال و دختران قسمت کرده بده. طفلان از آن لباس‌ها خوشحال شدند و راجه نیز خرم و خندان شده به عیش و عشرت می‌گذرانید و باین مردم صحبت می‌داشت. بعد از چند روز ارجن و دیگر برادران به اترکمار گفتند که تو محرم ما شده‌ای و از حقیقت حال اطلاع یافته می‌خواهیم که باتفاق تو از کوروان سلطنت گرفته راجه جددهشتر را که به کنک (Kanka) مشهور است بر تخت سلطنت بنشانیم و کاروبار او را در نظر خاص و عام جلوه دهیم. او قبول کرد و دیگر پاندوان غسل کرده و جامه‌های پاکیزه پوشیده و خود را بصورت اصلی مرتب ساخته جایی که راجه برات بارعام داده بود رفتند و راجه جددهشتر بر سریر او نشست و برادران

دیگر فراخور مرتبه خود هرکدام برکرسی نشستند. راجه‌برات گفت که ای کنک برهمن، (Kanka Brahmana) تو را نمی‌رسد که اینجا بی‌ادبی نمایی و برتخت نشینی!

داستان بحث ارجن و راجه‌برات!

ارجن گفت که هیچ دانی که این کیست؟ این برتخت اندر می‌تواند نشست، تو که باشی و تخت تو چه باشد؟ پانزده هزار فیل مست و هوشیار عقب او می‌رفتند و سی هزار ارابه و اسب و یک‌هزار برهمن هرروز در مطبخ او طعام می‌خوردند و عالم از عدل و سخاوت او معمور بود و چندان اوصاف حمیده و اوضاع پسندیده دارد که شرح آن به‌دقت ننگد و اگر از نام و نسب او می‌پرسی پسر راجه پاند (Raja Pandu) است و راجه جد‌هشتر نام دارد و بواسطه حوادث ایام در ولایت تو آمده بود و يك سال در اینجا گذرانیده و حالا که زمان نکبت بسررسیده و دولتش را وقت طلوع آمده اگر برسریر نشیند، لیاقت سریر دارد. راجه‌برات از این مقدمه حیران ماند و گفت از اخبار آینده‌ها چنان شنیده‌ام که پاندوان مدتی است که ملک و مال را در قمار باخته آواره شده در اطراف عالم منتشر گشته‌اند، از ایشان نام و نشان برچریده روزگار نمانده، این چه سخن است که تو می‌گویی؟ اگر فی‌الواقع او جد‌هشتر است پس برادرانش بهیم و ارجن و نکل و سهدیو و زنش دروپدی کجایند؟ ارجن اشارت کرد و گفت: همین شخصی که باورچی تو بود بهیم است و کیچک (Kicaka) را او کشت و این زنی که اوقات به‌مزدوری می‌گذراند و سیرنده‌ری (Sairandhri) نام یافته، دروپدی است. و نکل و سهدیو این هردو برادران خرد راجه جد‌هشتراند. پس اترکمار گفت: این کسی که حرف می‌زند و لباس مخنثان پوشیده و به‌تعلیم دختران مشغول بود، ارجن است که مواشی را بازگردانیده برکوروبان غالب آمده. من چه کس بودم که با کوروبان و بهادرانی که همراه ایشان بودند جنگ توانم کرد؟ هرچه کرده همین ارجن کرده چنان جنگ‌ها که آن روز کرده و مردمانی را که هریک از ایشان برای لشکرها بس بودند مغلوب گردانیده اگر بیان بکنم حیران بمانید. پس راجه‌برات دانست که اینها پاندوان‌اند، بسیار شرمند شد که چنانچه می‌بایست خدمت ایشان نکرده بود و نادانسته آزار بایشان رسانیده بود. پس به‌پسر گفت که من بسیار بد کردم که قدر هیچکدام ایشان را نشناختم، می‌باید که تو از جانب من ایشان را بسیار عذرخواهی کنی و اگر فی‌الواقع این ارجن است همشیره تو را که اترا نام دارد باو بدهم، از او بپرس که از این نسبت راضی می‌شود؟ اترکمار این سخن را بسیار از پدر مستحسن نمود و گفت: این وقت دیگر کجا می‌یابیم، حالا که در این ولایت غریب آمده‌اند غنیمت باید شمرد و باز که به‌ولایت خود روند ما را کجا در نظر می‌آرند؟ پس برات به‌زن خود این مصلحت کرد، او را هم بسیار خوش آمد. بعد از آن راجه‌برات به عذرخواهی پیش پاندوان آمد و دستار در سرکرده در پای راجه جد‌هشتر افتاد و

گفت که گناه مرا عفو کنید، و شکر احسان شما را بکدام زبان توانم گفت که اگر جان مرا از دست سوشرما (Susarma) خلاص دادید، شما بودید و اگر مواشی را بازگردانیده کوروآن را هزیمت دادید، برادر شما بود. الحال هرچه از ملك و مال دارم از شما است و دختر خود اترا را که بچندین هنر آراسته است برای خدمتکاری ارجن می‌دهم. راجه جددهشتر بجانب ارجن دوید و با اشارت گفت که در این باب چه می‌گویی؟ ارجن به راجه برات جواب داد که من آن دختر را چند گاه تعلیم دادم، حکم پدر دارم مرا مناسب نیست که با او وصلت نمایم، اما این کار به راجه جددهشتر بگذار. راجه جددهشتر فرمود که آن دختر را پیش من بیاور تا به هرکه مصلحت خواهم دانست نامزد خواهم کرد، آن دختر حکم دختر ما دارد.

راجه برات گفت که این دختر مع مال و ملك پیشکش است. پس راجه جددهشتر به کرشن جیو (Krsnaji) پیغام داد که میعاد يك ساله را گذرانیده‌ام و حالا در شهر برات ظاهر شده‌ام، التماس آنست که شما باینجا تشریف بیارید و [ما را] بدیدار خویش مشرف سازید که اشتیاق ملاقات شما بسیار غالب شده. کرشن با جمیع اهل و عیال و اطفال آمد و بل بهدر (Balabhadra) و ابهمن (Abhimanyu) و سبهدر (Subhadra) زن ارجن را نیز همراه آورد و اندرسین (Indrasena) را که بهلبان راجه جددهشتر بود نیز همراه گرفت و از کنپله (Kampilya) راجه دروپد و هرپنج پسران پاندوان نیز به برات رسیدند. و به حضور همه ایشان اترا را به پسر ارجن، ابهمن نام دادند و طوی عظیم شد و کشتن در آن مهمانی ده هزار فیل و صد هزار اسب و یازده هزار ارابه و کنیزان و غلامان از حد بیرون پیشکش پاندوان کرد و در شهر برات در طوی ابهمن در هرخانه نقاره و دهل و نفیر می‌نواختند تا آنکه ایام کدخدایی ابهمن در میان بود راجه حکم کرد که تمام مردم آزاد و مطلق باشند و هرکس هرطوری که خواهد به عیش و عشرت مشغول باشد و کسی را گرفت و گیر نباشد. و رانی- سودیشنا (Rani Sudesana) که زن راجه برات بود آمده در پای دروپدی افتاد و هفت هزار اسب داد و صد فیل مست و زر و خزینه بسیار داده و اترا را داده معذرت بسیار خواست و از نقد هزارن هزار و از لباس‌های فاخره و اسباب و اشیای بیحد به فقراء و غرباء بخشید. و شهر و ولایت از نثار جواهر و درم و دینار پرشد و مردم به دعا و ثنا مشغول بودند و ملك را جمعیت و رونق و شادمانی و فراخی و فارغ‌البالی دست داد.

تمام شد فن چهارم از کتاب مهابهارتبه که آن را برات پرپ گویند.

فن پنجم از کتاب مهابهارت

که آنرا:

اودک پرب (Udyoga Parva) گویند

سری گنیش آنیمه (Srikrasnaya Namah)

راویان اخبار، و دانایان هندوان چنین روایت کرده اند که چون ایام عروسی ابهمن (Abhimanyu) پسر ارجن با اترا (Uttara) - دختر راجه برات (Virata) - به آخر رسید و مردم از سور و سرور^۱ فارغ گشتند؛ بعد از آن پاندوان (Pandava) آغاز مشورت کردند که چه باید کرد؟ پس راجه جدھشتر (Yudhisthira) با برادران و کشن (کرشن Krsna) و برادرش بل بهدر (Balabhadra)، و راجه برات با دو پسرش شویت (Sveta)، و اتراکنور (Uttarakumara)، و راجه دروپد (Drupada) که پدر دروپدی (Draupadi) بود و با پسرش دهرشت دمن (Drstadyumna) و پنج پسر دروپدی، و ابهمن پسر ارجن، و غیر اینها مثل ساتک (Satyaki)، و گد (Gada) و سانب (Samba) - از خویشان کشن جیو - یکجا نشستند. کرشن^۲ آغاز سخن کرد و گفت که برهمه عالم روشن است که حکومت حق راجه جدھشتر است، و کوروان از کمال حسد، حيله کردند و به دغا بازی ملک و مال را از این هرپنج برادر گرفتند و آنها را تا سیزده سال از خانمان و مال و ملک آواره کردند؛ حالا ایام نکبت ایشان بسرآمده و این پاندوان و کوروان همه خویشان یکدیگرند و من هم با این هردو طایفه خویشی دارم. و راجه جدھشتر مردی است که اصلا از هیچکس بدی در خاطر ندارد؛ و کوروان جماعتی اند که کمال مکر و حيله و بدی دارند حالا کاری می باید کرد که در میان کوروان و پاندوان صلح شود و بهترین شقوق آنست که چنان شود که نصف ملک باینها و نصف بآنها قرارگیرد؛ و حکومت هم از پدر پاندوان و هم از پدر کوروان بوده است حالا بهتر آنست که مانند پدران، فرزندان هم بشرکت حکومت می کرده باشند. و کوروان ملک را بزور شمشیر نگرفته اند که دیگر پاندوان را نرسد و در آن باب نزاع نمایند؛

۱- ت: شور و غوغا.

۲- ت: نشسته بودند که مری کرشن.

صد رحمت براین جدهشتر باد که با وجودی که آنها ملك را بدغا بازی از وی گرفته‌اند؛ او قبول کرد سیزده سال در بیابان به‌غریبی و کمال محنت بسر برد، و حالا عاقلی و دانایی باید که پیش کوروان برود و با ایشان قرار بدهد که مملکت در میان این دو طایفه بالمناصفه باشد و ترك خصومت و نزاع نمایند؛ و چنان نشود که کار بجنگ کشد و چندین هزار خلق در میان تلف گردد، و ملك ویران شود و از عالم آسودگی برخیزد.

چون کرشن این سخنان بگفت همه تحسین کردند، و گفتند سخن این است و بهتر از این مشورتی نیست.

بل‌بهدر (Balabhadra) برادر کرشن گفت که کوروان به‌دغا بازی ملك و مال و زر ایشان کجا بردند؟ راجه جدهشتر خود به‌ایشان بازی کرد و ایشان از او برده‌اند و ایشان را چه تاوان است؟ او را نمی‌بایست که بازی کند تا حکومت و مملکت را از دست ندهد.

ساتك (Satyaki) که از خویشان کرشن بود گفت که هرکس فراخور عقل و حال خود سخن می‌گوید، کرشن در آنچه گفت جانبداری هیچکس نکرد و سخن بل‌بهدر (Balabhadra)، وقتی راست بوده باشد که راجه جدهشتر آنها را برای بازی خوانده باشد. کوروان پانسه (Panse) دغل راست کردند، بعد از آن این مردم را خواه ناخواه بخانه خود بردند و دهر تراشت (Dhrtarastra) که بزرگ همه بود گفت: البته بازی بکنید ولی به‌حیله هیچ معنی ندارد و به‌حیله تمام ایشان را ببازی آوردند و بدغا از ایشان بردند، حالا سخن بل‌بهدر که گفت: ایشان را نمی‌بایست بازی میکردند، هیچ معنی ندارد، و این سخن که کرشن گفت کسی برود و پایشان قرار صلح دهد و ملك را تنصیف نمایند، من چنان میدانم که بجایی نمی‌رسد؛ و اگر کسی سخن با ایشان بگوید بهیمک‌پتامه (Bhisma Pitamaha) و دروناچارچ (Dronacarya) [و بدر Vidura] قبول خواهند کرد و به‌درجودهن (Duryodhana) خواهند گفت اما او آن طور ناعاقبت‌اندیش است که هرگز این سخن را قبول نخواهد کرد و اصلاً به‌صلح راضی نخواهد شد؛ مرا بگذارید که فارغ شده برسر درجودهن بروم، و بضرب تیر چنان او را و همه کوروان را زبون سازم که ایشان خود آمده بزاری نصف مملکت را به‌پاندوان بدهند، جایی که مثل جدهشتر و ارجن (Arjuna) و بهیم (Bhima) و برادران و فرزندان ایشان مثل کپروکه و ابهمن و غیر ایشان، و مثل کرشن صاحبی و همچو من دوستی بوده باشد چه لازم است که کسی پایشان ملایمت کند؟ چرا چنان نکنیم که ایشان خود ریسمان در گردن خودها کرده بیایند و به‌هزار منت ملك و مال به‌راجه جدهشتر و برادرانش بدهند؟

راجه دروید گفت که ساتك خوب^۲ می‌گوید؛ درجودهن هرگز بملایمت و پیغام جای پاندوان را بایشان نخواهد داد، هرچند ملایمت باو بیشتر بکنند او بدتر

۱- ب: بی‌عاقبتی؛ ل: بی‌عافیتی.

۲- ت: راست می‌گوید.

خواهد شد. خر را تا نزنند راه نمی‌رود، و پاو تا ضربی^۱ نرسد هرگز برآه نخواهد آمد. مصلحت آنست که برآجه‌های اطراف که بما دوستی دارند مثل بهگدت (Bhagadatta)، و راجه کامروپ (Kamarupa)، و سیناجت (Senajit) راجه مالوه (Malava)، و باهلیک (Bahlika) و مونج‌کیش (Munjakesa)، و راجه‌هایی که در میان گندهار (Gandhara) و پنجاب می‌باشند، و سپارش (Suparsva) راجه کشمیر (Kashmir)، و قوم کشو (Kasya) که در شوالک (Sivalik) حاکمند و جیت‌سین (Jayatsena)، راجه پنجاب (Pancanada)، و ایک‌لبیه (Ekalavya) که در میان بهیلان (Bhila) به‌شجاعت ممتاز است، و غیراین مردم بسیار که به‌سخن ما همه حاضر می‌شوند، کسان می‌باید فرستاد؛ تا همه با لشکرهای خود بیایند؛ بعداز آن کس^۲ پیش دهرتراشت باید فرستاد؛ چون ایشان این جماعت ما را بشنوند بالضروره بصلح راضی شوند والا بملایمت هرگز صلح صورت نمی‌یابد.

کرشن گفت: صلاح اینست که این مرد عاقل گفت تا اینچنین نکنید، درجودهن اصلا صلح نخواهد کرد. بعداز آن کرشن گفت که ما اینجا برای مهمانی آمده بودیم حالا راه خانه میگیریم شما بزرگان هرطور که صلاح دانید میان برادران اصلاح بدهید. و نسبت ما به‌کوروان (Kaurava) و پاندوان مساوی است، این هردو جماعت خویشان مایند. کشن این سخن بگفت و بجانب دوارکا (Dvaraka) روان شد. و راجه برات و دروپد بعداز وداع کرشن مردم را باطراف و جوانب برای طلب کمک فرستادند و لشکر و خدم و حشم بسیار آمدن گرفت. درجودهن نیز خبر استعداد ایشان شنید و از اطراف راجه‌ها را طلبید، و از برای جنگ مستعد شد. و دروپد برهمنی را از نزدیکان او که برآستی و دیانت موصوف بود بخواند و گفت که قصه نزاع این دو جماعت نیکو به‌تو معلوم است، چون دانش بسیار داری و خدمت بزرگان بسیار کرده‌ای می‌خواهم که بطریق وکالت نزد کوروان بروی و اول ایشان را به‌لطایف الحیل نصیحت بکنی که نزاع از میان برخیزد و پدر (Vidura) برادر دهرتراشت که مردی با انصاف است و عاقبت‌اندیش، او را به‌خود متفق گردانی، و از هرباب سخنان گفته خاطر نشان دهرتراشت‌سازی. اگر درجودهن نصایح و مواعظ شما را قبول کند فبها و اگر بمقتضای چهل و غرور خود به‌سخن شما درنیاید؛ پس کاری کنی که بزرگان و دانایان ایشان مثل درونا-چارچ (Dronacarya)، و کرپاچارچ (Krpacarya)، و بهیکم‌پتامه، و غیرهم را از خودسازی و سنگت تفرقه در میان جماعت ایشان اندازی تا آن زمان که میان کوروان نزاعی شود، نفاقی در میان ایشان پیدا آید؛ پاندوان هم فی‌الجمله قوتی پیدا می‌کنند، و بهترین تدبیرها در جنگ اینست که دشمنان را باهم دراندازند و خود تفرج کنی.

پیش از آنکه وکیل برسد درجودهن خبر یافت که کرشن جانب دوارکا رفت.

۱- ت: تا ضرر نرسد؛ ب: تا صدمه نرسد.

۲- ت: بعداز آن سری کرشن را پیش دهرتراشت باید فرستاد که چون.

او بخاطر رسانید اگر بنوعی من کرشن را از خود سازم، بسیار خوب است؛ بنابراین از هستناپور (Hastinapura) بسرعت تمام خود را بملازمت کرشن رسانید و پاندوان بشنیدن این خبر اتفاق نموده ارجن را جانب کرشن جیو (Krsnaji) دوانیدند. هردو در يك روزمعا بهدوارکا درآمدند؛ درجودهن را دریانان کرشن گفتند که او در خواب است؛ درجودهن بگفته آنها مقید نشد و از غرور و تکبر بی محابا رفت و برسر بالین کرشن بنشست و بجهت آنکه حاکم اندرپرست (Indraprastha) بود کرشن را به تعظیم کم دید؛ اما ارجن به ادب تمام رفت و بجانب پای کرشن و دست بسته بایستاد. چون کرشن از خواب بیدار شد اول چشم او بر ارجن افتاد، او را تعظیم کرد و پرسید که خیر باشد، کجا بودی و بچه تقریب آمدی؟ پیش از آنکه ارجن جواب دهد؛ درجودهن ناپرسیده بگفت که ما همین وقت باهم رسیدیم، و چون استعداد جنگ با برادران می کنم شما جمعیت بسیار به کمک ما تعیین بکنید، و چون پیش شما من و ارجن برابریم، چشمداشت اینست که هردو را بیک چشم ببینید و او را بر من ترجیح ندهید که من پیشتر از او بخدمت رسیده ام. و قاعده بزرگان را خود بهتر می دانید که هر که در خدمت ایشان سبقت نماید، اول التفات باو می کنند و شما که با وجود این نسبت مرا گذاشته به ارجن حرف زدید سبب این معلوم نشد!

کرشن گفت که راست است که شما پیشتر آمده باشید؛ اما چون اول نظر من بر ارجن افتاد، اگر او را پرسیدم، دل خود را از این ممر مرعجانید که یکی از شما چشم راست من اید و دیگری چشم چپ، چنان می سازم^۱ که تسلی هردو میشود. و دیگر چون او خردسال بود، و شما بزرگ اید؛ و تا توان اول دل خردان را باید به دست آورد و برایشان مهربانی کرد؛ کرشن، به امثال این سخنان دلجویی درجودهن، می کرد تا او تسلی یافت. بعد از آن گفت که من تنها خود را در يك پله (Pala) می نهم و برادر خود بلبهدر (Bhlabhadr) را با جمیع بهادران لشکر خود مع یراق و سلاح و حشم و خدم در پله دیگر؛ شما هردو مغیرید که مرا تنها بگیرید یا تمامی لشکر را؛ و بجانب هر کس که من خواهم بود یراق همراه نخواهم داشت و جنگ هم نخواهم کرد. ارجن، پیشدستی کرد و گفت که من خود تنها شما را اختیار کردم خواه سلاح بندید خواه نبندید، خواه جنگ کنید خواه نکنید؛ چه بودن شما در جنگ، برابر صد هزار لشکر است و باعث قوت دل ماست. درجودهن به طوع و رغبت خود همه لشکر کرشن، و بهادران نامی او را درخواست کرد، و در خاطر خود آورد که يك کس کی و چند هزار هزار دلیران نامدار کجا؟! کرشن، به فراست دریافت که او بدین معنی خوشحال است؛ گفت: برو تمامی لشکر به مدد تو نامزد کردم.

پس درجودهن، از آنجا به خانه بلبهدر رفت، و کیفیت واقعی را باز نمود و

۱- ت: یکی از شما چشم راست و دیگری چشم چپ، چنان می سازم؛ ل: یکی را از شما چشم راست می بینیم و دیگری را به چشم چپ چنان می سازم.

گفت: برای طلب مدد پیش کرشن آمده بودم، کرشن کار بهمدعای من کرد، شما را بهجمع انبوه بهکمک من نامزد فرمود. بلبهر گفت که در برات (Virata)، من از جانب شما سخنان بسیار بهکرشن، گفتم و رعایت جانب کوروان کردم، او هیچ گفته مرا قبول نکرد؛ بنابراین مرا سر و دل جنگ نمانده می‌خواهم که همراه هیچکس نباشم، شما دانید و کار شما؛ بروید و از روی راستی با پاندوان جنگ کنید و دغا را از دل برطرف سازید که آدمیزاد را می‌باید که بغیر از راستی از او سرنزند، و در آن کار بکوشید که باعث نیکنامی شما شود: بلبهر، این بگفت و درجودهن را در کنار گرفت و وداع کرد.

پس درجودهن بهخانه کرت برما (Krtavarma)، جادو (Yadava) رفت. او يك چهوهنی^۱ (Aksauhini) لشکر همراه درجودهن ساخت. و او را ایستاده از دور رخصت کرد (— و يك چهوهنی، عبارت است از بیست و يك هزار و هشتصد و هفتاد فیل سوار، و همین قدر ارابه‌سوار و يك لك و نودوشش هزار و هشتصد و سی سوار، و سه لك و بیست هزار و پانصد و پنجاه پیاده تیرانداز. این مقدار جمعیت را به‌زبان هندوی چهوهنی، می‌گویند). درجودهن از پیش کرشن برخاست و جمعیت از دوارکا (Dvaraka)، همراه گرفت و بهخانه خود آمد.

چون درجودهن از پیش کرشن برخاست، کرشن از ارجن پرسید که تو مرا به‌چه واسطه قبول کردی؟ و از این که تنها بی‌سلاح من بهمدد پاندوان بیایم، از من چه گشاید؟ ارجن گفت که شما به‌همه باب لایق‌اید، اگر از مسافت چندین راه هم توجه نمایید ما را کافی است؛ چه جای آنکه با ما در جنگ و لشکرکشی باشید؛ می‌باید که توجه دریغ ندارید و همت بکار برید که ما براعداء مظفر و غالب باشیم. کرشن گفت که من صدق و یقین شما را می‌آزمودم؛ خاطر به‌همه باب جمع دارید، چون من به‌جانب شماام فتح خواهید یافت و آنچه مدعا خواهد بود همانطور خواهد شد. ارجن از آنجا نزد راجه جدهشتر آمد.

چون خبر به اطراف بلاد رسید که پاندوان و کوروان لشکر جمع می‌کنند و داعیه جنگ باهم دارند شل (Salya) که خالوی نکل (Nakula)، و سهدیو (Sahadeva) بود و برادر مادری (Madri) زن راجه پاندو (Pandu) بود، با لشکر بسیار چنانچه دو گروه^۲ زمین را لشکریان او می‌گرفتند متوجه مدد پاندوان شد. و همه لشکرش اسپان (عراقی) سوار و کمان ولایتی و شمشیرهای (مصری) داشتند. با کمال جمعیت و یراق روان شد^۳. چون درجودهن، شنید که شل، باین لشکر و جمعیت به

۱- اکشوهینی (Aksauhini): بنا بر برخی مآخذ اکشوهینی مشتمل است بر يك ارتش متشکل برده دانی‌کینی (Anikini) یا ۲۱۸۷۰ فیل، و ۲۱۸۷۰ ارابه، و ۶۵۶۱۰ اسب، و ۱۰۹۳۵۰ پیاده.

۲- ترجمه متن اصلی برین قریب است: «اردوگاه لشکر شل يك ونیم جوجن (Yojana) اراضی را اشغال کرده بودند.

۳- ترجمه با متن کاملاً نمیخواند.

کمک پاندوان می‌رود کسان به استقبال او فرستاده التماس نمود که من در سرراه شما واقع شده‌ام، چند روز اینجا آمده مهمان شوید کمال کرم است، بعد از آن به هرجا که خاطرخواه شما بوده باشد هیچکس مانع نخواهد شد.

شل، حسب التماس او، اول به لشکر درجودهن رفت. درجودهن او را مهمانی بسیار کرد؛ چون شب شد تنها پیش شل رفت. شل، پرسید که سبب آمدن چیست؟ درجودهن گفت: ما داعیه داریم که با پاندوان جنگ کنیم، التماس از شما آنست که در لشکر ما بوده باشید، و ما همه تابع رأی شما می‌شویم، و همه شما را به سرداری قبول داریم - شل، قبول نمود. بعد از آن پیش پاندوان آمد، و پاندوان همه او را استقبال نمودند و تعظیم او بجای آوردند، و شل، ایشان را پرسش نمود، و از محنت و آنچه در آن سیزده سال واقع شده بود پرسید. چون ایشان تفصیل احوال خود را به او گفتند؛ شل گفت: که حالا ایام محنت شما به آخر رسید، بعد از این راحت این محنت‌ها خواهید دید؛ و قصه آمدن درجودهن و وعده‌ای که به او کرده بود به ایشان بگفت و گفت که من بقصد کمک شما آمده بودم؛ حالا درجودهن در میان راه [مرا] به لشکر خود برد و با او وعده کرده‌ام که در لشکر او باشم، حالا چه تدبیر سازم؟

راجه جددهشتر گفت که شما و کرشن پیش ما برباباید؛ چنانچه کرشن را می‌بینیم، همانطور شما را هم می‌دانیم، و شما که با درجودهن از راه اخلاص و مهربانی وعده کرده‌اید، خلاف وعده نمی‌توانید کرد؛ اما يك التماس از شما دارم، چنانچه کرشن، بربهل ارجن خواهد بود شما بربهل (Ratha) کرن (Karna) بوده باشید و بهر نوع که دانید چنان سازید که در روز جنگ زور کرن، کم شود و ارجن پراو غالب آید. شل گفت که قبول کردم که چنان سخنان در وقت جنگ به کرن، بگویم که ارجن پراو غالب گردد. بعد از آن شل، به پاندوان گفت که شما در این سیزده سال زحمت بسیار کشیده‌اید، در مقابل این محنت‌ها راحت و خوشحالی خواهید دید؛ چنانچه اندر (Indra) از برتراسر (Vrtrasura)، زحمت‌ها دید و آخر پراو غالب گشت و در مقابل آن زحمت، راحت‌ها یافت.

قصه برتراسر و جنگ او با اندر!

راجه جددهشتر پرسید که قصه برتراسر (Vrtrasura) چگونه بود و برتراسر، چه کس بود و اندر، از او چه زحمت دیده بود؟

شل گفت: بشوروپ (Visvarupa) نام دیوی بود بغایت زبردست و سه سر داشت؛ به يك سر بید (Veda) می‌خواند و به يك سر مردم را می‌ترسانید و به يك سر شراب (Sura) و طعام می‌خورد. و او به عبادت مشغول گشت. اندر از او ترسید که مبدا دعای این بشوروپ، از کمال عبادت مستجاب شود و او جای مرا از خدای تعالی درخواست نماید و بر من مستولی شود. اندر خواست که او را از آن عبادت

باز دارد، و زنان صاحب جمال را پیش او فرستاد، و با ایشان گفت که به هر نوع توانید او را از عبادت بازدارید. آن زنان خود را آراستند و پیش بشوروپ رفتند و آغاز جلوه و گویندگی و رقص کردند. اصلا بشوروپ، ملتفت ایشان نگشت و از عبادت خود باز نایستاد. اندر چون دید که از این زنان مقصود حاصل نشد صاعقه بر او زد و یکسر او را ببرید. بعد از آن به تچه (Taksa) درودگر گفت که دوسر دیگر او را از بدن جداکن. تچه (Taksa) به اندر گفت که این برهنه است و کشتن او را گناه عظیم است؛ من او را نمی کشم. اندر گفت که این دشمن ما است؛ بعد از کشتن او خیرات بسیار می کنیم و چندان عبادت حق سببانه می نمایم که کفارت این گناه می شود. تچه (Taksa) سرهای او را برید. از آن سر بشوروپ (Visvarupa) که بید می خواند گنجشکان زرد بدر آمدند، و از آن سری که مردم را می ترسانید دراج ها بدرآمدند و از آن سری که طعام می خورد گنجشکان خانگی بدرآمدند.

چون بشوروپ کشته شد، اندر بی غم شد. پدر بشوروپ که تشتا (Tvasta)، نام داشت چون شنید که اندر پسر او را کشت بغایت غمگین و اعتراضی شد و غسل کرد و آتش افروخت و هوم (Homa) بجا آورد و به آتش می گفت که از برای انتقام و کینه کشی اندر می باید که از تو دشمنی پیدا شود؛ پس از آن آتش شخصی بدرآمد با تابشی چون تابش آفتاب که یکسر داشت و نام او برتراسر (Vrtrasura) بود. به تعظیم تمام پیش تشتا (Tvasta) بایستاد و گفت که مرا چه فرمایی؟ تشتا گفت: من تو را از خدا برای همین خواسته ام تا اندر را بکشی و انتقام برادر خود بشوروپ از او بکشی. او قبول کرد و قصد عالم بالا نموده از زمین بر آسمان رفت و با اندر جنگ عظیم کرد؛ و بالاخره برتراسر، غالب آمد، و دهن فراخ ساخت و اندر را فرو برد، و دیوتها چون دیدند که اندر را از راه دهان فروکشید، به یکدیگر گفتند که این بسیار بد واقع شد. اتفاق کرده خمیازه را برده برتراسر گماشتند و چون خمیازه کشید اندر از دهن او برآمد، و باز برتراسر جنگ بنیاد کرد و در اثنای جنگ روز به روز برتراسر به قوت عبادت پدر خود، می افزود و بزرگ می شد. اندر این معنی را دریافت که او ساعت به ساعت نشوونما می یابد و قوت می گیرد؛ از او ترسید و همراه دیوتها گریخته در کوه مندراچل (Mandaracala)، رفت تا از معبود مطلق چه حکم در باب وی نازل شود! اندر در آن کوهستان به عبادت مشغول شد و بعد از ریاضت و عبادت بسیار ندایی از آنجا شنید که باز برگشته پیش برتراسر برو و با او یگانه شو تا کار تو گشایشی یابد.

دیوتها بفرموده بشن (Visnu) بمنازل خود آمدند و برتراسر را تحسین و ثنای بسیار کردند، و گفتند: قوت تو بمرتبه ای است که صیتش در عالم اشتهار

یافته و تابش تو زمین و زمان را در گرفته؛ اندر را طاقت مقاومت با تو نیست؛
 بیا از سر جنگ با او بگذر که در این جنگ عالمیان را ایذای بسیار خواهد رسید
 و اگر بالفرض جنگ هم بکنید زود شکست هم نخواهد یافت و جنگ به امتداد
 می‌کشد؛ بهتر آن است که با یکدیگر صلح بکنید.
 برتراسر گفت که اندر می‌خواهد که حکومت عالم بالا کند و من نیز همین
 داعیه دارم، و دو شمشیر در یک غلاف نمی‌گنجد و صلح میان من و او صورت ندارد.

شعر

در شهر بگوی یا تو باشی یا من کاشفته شود کار ولایت ز دو تن^۱
 باز دیوتها گفتند که اندر کسی خوب است و به‌شرارت مایل نیست و سر رشته
 یگانگی را تا می‌تواند از دست نمی‌دهد، چون در صلح مصلحت عامه است تو در
 این مضایقه مکن. او چون مبالغه دیوتها را در باب آشتی یافت، گفت: خوش باشد،
 من گفته شما را قبول کردم؛ بشرطی که همه دعا بکنید تا هیچکس مرا نتواند کشت
 و هرزخمی که از آهن و چوب و سنگ و مش و غیر آن باشد، به من کار نتواند
 کرد، و نه روز، و نه در شب مرگ مرا نتواند دریافت.

دیوتها و عابدان و مرتاضان همه او را دعا کردند و گفتند: همین‌طور باشد،
 و تو نه از چیزی خشک که از چوب و آهن و غیره باشد بمیری، و نه از چیزی تر
 مثل: آب و مانند آن، و نه از برق و صاعقه^۲.

بعد از چندگاهی برتراسر کناره دریا نشسته بود و اندر نیز بطریق سیر آنجا
 رفته بود و یک کف دریا را که بغایت بزرگ بود دید، به‌خود گفت که حالا وقت
 غروب آفتاب است، و نه شب است، و نه روز؛ مناسب این است که به این کف دریا
 این برتراسر را بکشم که کف دریا نه خاک است و نه آب است. و در آن کف تعبیه
 از سنگ و قوت خود نهاد و به‌سر او زد و او را بکشت. چون برتراسر را اندر
 بکشت دیوتها خوشحال شدند؛ اما در بشرة اندر آن فروغ نماند و بتقریب اینکه
 حيله کرده و پیمان را شکسته، برهمنی را کشت قوتش کم شد. اندر از این شرم
 حکومت را گذاشت و در میان حوض آبی که عمیق بود در نزدیکی کوه سمیر (Sumeru)
 در پنج‌کمل (Pancakamala)، پنهان شد.

مشورت دیوتها جهت انتخاب نهوشه به‌پادشاهی!

بعد از پنهان شدن اندر ابر از باریدن و باد از وزیدن^۳ بایستاد، و زمین

۱- ب: کاشفته بود کار ولایت به‌دوتن.

۲- ب: و تو نه از چیزی خشک که چوب و آهن و غیره باشد بمیری، و نه از چیزی
 تر که مثل: آب و مانند آن از برق و صاعقه باشد.

۳- ت و ب: و در میان حوض آبی نزدیک کوه کبیر پنهان شد و چون در زعم هندوان
 ابر و باد و باران را باعث اندر بود و بعد از پنهان شدن او ابر از باریدن و باد از وزیدن بایستاد.

خشك ماند، و خرابی در عالم افتاد و دیوتها همه سراسیمه شدند^۱ و با یکدیگر مشورت نمودند که نهکه (Nahusa) راجه که ساکن گده مکتیسر^۲ است به حکومت سزاوار است. همه پیش او رفتند و گفتند که تو را اندر باید شد و عالم را انتظام باید داد. او گفت که اندر بسیار قوی بود و من بسیار عاجزم؛ نه زور جبری دارم، و نه قوت ریاضت و عبادت؛ معلوم است که از دست من چکار می آید! ایشان گفتند که زور طاعت و اثر عبادتی که ما داریم همه برای تو می دهیم و تو را حاکم می سازیم؛ پس او را بر مملکت و ولایت اندر تصرف تمام حاصل شد و آن کارهایی که از دست اندر ظاهر می شد از این هم به ظهور می پیوست. و هر جا که در کوهستان و در سایه درختان و کنار دریا و گوشه [صحرا] آب و هوای خوش و فضای خرم و دلکش می بود، نهکه راجه هم مثل اندر به حرم و حشم و خدم خود می رفت و به عیش و عشرت می گذرانید، و نارد پیش او می رفت و در باغ و بستان همراه او می گشت تا هرمیوه ای در هرفصل طلب می داشت برای او حاضر می شد.

روزی نظر او بر ایندُرانی (Indrani) که زن اندر بود افتاد و دید که بسیار شکل مطبوع و قد و قامت موزون دارد؛ مایل او شد و گفت: چون هرکسی که حاکم و متصرف ولایت اندر، می شود اندر لقب می یابد، حالا که من اندر شده ام این زن اندر سابق چرا پیش من نمی آید؟

ایندُرانی از این معنی ترسید و گریخته در پناه برهسپت^۳ رفت و بطریق عجز و زاری بدو گفت که تو استاد و بزرگ مایی و همیشه مرا دعای خیر می کردی حالا که راجه نهکه در من به چشم خیانت دیده و می خواهد که دامن عصمت مرا آلوده سازد؛ التماس آنست که مرا از این شر خلاص دهی و طوری سازی که خلل در پاکی من راه نیابد.

برهسپت^۴ او را دلاسا داد که خاطر را جمع دار، نزدیک است که اندر شوهر تو اینجا برسد. جاسوسان این خبر را به نهکه (Nahusa) بردند که برهسپت ایندُرانی را از آمدن مانع شده. اندر از این خبر ناخوش شد و به برهسپت اعتراضی گشت^۵. دیوتها جمع شده نزدیک او رفتند و گفتند که این همه خشم بر که می کنی و در عالم کیست که تاب غضب تو داشته باشد؟ اما از سخن راست گفتن چون چاره نیست بضرورت می گوییم که ایندُرانی زن دیگری است و شوهر او هنوز زنده است و احتمال دارد که زنده برگردد. غرض از وجود پادشاهان و حاکمان اینست که اهل

۱- ب: متزلزل شدند؛ ت: مضطرب شدند.

۲- گده مکتیسر؛ ب: گده ملتیسر.

۳- ب: در پناه ستاره مشتری.

۴- ب: مشتری. در ادبیات هندوان برهسپتی تجسم همان ستاره مشتری است که ویرا از مرتاضان و ریشی های بزرگ میدانند.

۵- ت: اعتراض کرد.

و عیال مردم از ایشان ایمن باشند و کسی ضرر در زنها و اموال خلق^۱ نتواند رسانید؛ چون خود چشم طمع در زنان مردم بدوزند، حال چه باشد؟

مصراع

چو کفر از کعبه برخیزد، کجا ماند مسلمان؟^۲

[و همان مثل است که از جایی که چشم بدو توان داشت؛ غنیمت از همان طرف برسد].

نپکه گفت شما که مرا از ایندرا نی مانع می‌آیید، اندر را وقتی که به زن برهمنی فساد کرد^۳ و او را در حالت حیات شوهر در تصرف آورد منع نکردید؟ و کیفیت اندر خود حالا مبهم است، و معلوم نیست که او به یقین زنده باشد؛ و بدیهی دیگر که اندر کرده است از شمار بیرون است، من چند تا تعداد کنم؟ حالا اگر رضای من می‌خواهید، زودتر ایندرا نی را پیش من بیارید.

دیوتها چون دیدند که نپکه بسیار خشمگین شده است، برای خاطر او پیش برهسپت رفتند، و گفتند که نظام عالم حالا به نپکه مربوط است، و او بر ایندرا نی مایل شده از این ممر بیقرار است، ایندرا نی را بما بسپار تا پیش او ببریم. برهسپت^۴ گفت که ایندرا نی زن نیک و پارسایی است و پناه بمن آورده است، چون روا باشد که او را گرفته به شما بدهم؟! و از بزرگان شنیده‌ام هر که به کسی پناه برده باشد و از ترس دشمنی التجاء آورد، اگر آن کس او را گرفته بدهد هرگز روی فلاح نبیند بلکه در آن شهر باران نیارد و قحط افتد. دیوتها گفتند که چون ایندرا نی را کشیده نمی‌دهید، فکری بکنید که هم دل نپکه بدست آورده باشیم و هم خلل در پاکی ایندرا نی راه نیابد. برهسپت^۵ (Brhaspati) به ایندرا نی گفت که حالا پیش نپکه برو تا از دیدن تو، او را تسلی شود و اگر خواهد که صحبت به تو دارد، و عده روز دیگر به او کن و حیل کرده از پیش او برخیز. دیوتها به ایندرا نی گفتند که به مجرد دیدن تو، او را قدرت بدی کردن نخواهد ماند و در پاکی تو نمیتواند خلل انداخت، بیا همراه ما تا به سلامت ببریم و به سلامت بیاریم. او را از گفتن ایشان چاره‌ی نماند، و برخاست و پیش نپکه آمد. نپکه از دیدن او چندان خوشحال شد که در جامه نمی‌گنجید و به او گفت که حالا اندر زمانه منم و عالم بالا و زیر زمین و روی زمین از من است، ترا از این چه بهتر که زن من باشی! از شنیدن این سخن ایندرا نی ترسید و لرزید و نپکه را تعظیم و خدمت

۱- ت: و کسی ضرر باحوال خلق.

۲- ب: کجا باشد مسلمان - این مصراع در نسخه «ت» نیست.

۳- ت: به زن گوتم برهن فساد شده. (رجوع شود به صفحه دفتر دوازدهم).

۴- ب: مشتری. و در این حکایت هر جا نام برهسپت آمده در نسخه، «ب» مشتری ضبط گردیده است.

۵- ل: مشتری.

کرد و به نرملی و آهستگی گفت: هرکس بر تخت اندر می نشیند من خدمتکاری او می کنم، و چون از اندر سابق هیچ خبری معین نیست و نمی دانم که او هنوز زنده است یا مرده، بنابراین التماس دارم که مرا مهلت چندروزه بدهید تا بتحقیق خبر از او بگیرم. بعد از آنکه بدانم که اندر سابق به یقین از این عالم رفته است غیر از پیروی خاطر و رضاجویی تو چه علاج دارم! نه که گفت: خوش باشد! حالا بمنزل خود برو؛ اما وعده که می کنی می باید که به وفا رسد و خلاف نشود. دیوتها، ایندرانی را همراه گرفته و آتش که معبود ایشان بود پیش انداخته نزد برهسپت (Brhaspati) رفتند و گفتند که بالفعل خود ایندرانی دفع الوقتی کرده به حلیه از دست نه که خلاص یافته؛ اما از بس که او گرفتار ایندرانی است مرتبه دیگر باز خواهد طلبید، عاجی باید کرد که اندر سابق بیاید و از او خبر باید گرفت.

رفتن دیوتها نزد ویشنو جهت جستجوی اندر!

براین قرار همه دیوتها پیش بشن (Visnu) که دیوتای بزرگ نزد ایشان است، رفتند و از او پرسیدند که اندر، برتراسر برهمن را کشته و به گناه عظیم گرفتار شده، هیچ می دانید که کجا رفته است؟ او گفت که جانب کوه سمیر (Sumeru) رفته به عبادت مشغول خواهد بود؛ شما بروید و او را بگویید که آمده جگی بکند که آن را اشمیدجگ (Asvamedha Yajna)، می گویند. و آن عبارت است از این که آتش افروزند و برهمنان و مردم بسیار را طلبیده خیرات و انعام بسیار بدهند و اسپه را که موصوف به صفات معبوده است بکشند. پس بشن گفت که اگر اندر این طور جگی خواهد کرد، کفارت گناهان او خواهد شد و باز بر تخت خواهد نشست. دیوتها تفحص کرده او را طلبیده آوردند، و او چنانچه معبود بود جگ کرد، و اندکی از اثر گناه او باقی ماند و دیگر گناهان او همه محو شدند و بقیه شئات گناه او پنج جا قسمت یافت: پاره ای بر آبها رفت که رنگ تیرگی آب از آنجا است؛ و قسمتی به درختان ریختند که صمغ از آن پیدا شد. و بهره ای به کوهستان رسید که ریم آهن و زنگار و امثال آن حاصل آمد. و قدری نصیب زمین گردید که شوره و نمک و غیره پیدا شد. و اندکی نصیب زنان شد که حیض ایشان از آنجا است. اندر بی گناه شد و به منزل خود باز آمد، و پیش از آن که ایندرانی را ببیند، دید که نه که بسیار غالب است، و اندر طاقت مقاومت با او ندارد، باز گریخت. ایندرانی را باز بی طاقتی و بیقراری دست داد و متحیر شد که او کجا رفت. آغاز گریه و زاری کرد و می گفت: ای ناراین (Narayana)! من پاک دامنم، و بنظر خیانت به کسی ندیده ام؛ پس شوهر مرا بمن برسان.

در این وقت که او این زاری می نمود اپشرتی (Upasruti) نام زنی پیش ایندرانی بیامد؛ ایندرانی (Indrani) چون او را دید تعظیم او بجا آورد و در پیش او بایستاد. اپشرتی گفت که از کوه های جنوبی چون می گذری به دریایی می رسی؛ در میان دریا جزیره ای است که همه ریگ است. در میان آن جزیره حوض آبی است،

و در میان آن حوض، گل نیلوفرى است و در چوب آن نیلوفر ریشه باریکی است؛ اندر در میان آن ریشه باریک نشسته است. ایندراى چون آن را شنید بغایت خوشحال شد و متوجه آنجا شد که اندر بود و چون به آن گل نیلوفر رسید، او هم باریک گشت، برفت و در پهلوى اندر بنشست. چون اندر زن خود را بدید، بخندید و گفت: تو چون مرا یافتی؟ ایندراى قصه راجه نهکه را گفت که او آمده بجای تو نشسته است و طمع در من بسته بود. دیوتها از او چند روز مرا مهلت گرفته اند، اگر تو مرا می خواهی از اینجا برخیز. اندر گفت که تو خوب کرده ای که باو وعده نموده ای؛ حالا پیش او برو و با او بگو که اگر تو مرا می خواهی برمحفه اندر سوار شو و بفرما که آن محفه را جماعتی بردارند که هرگز محفه برنداشته باشند و به پیش من بیا تا من با تو صحبت دارم. و اندر به او گفت که چون از اینجا بروی هیچ کس را از حال من اطلاع ندهی و قصه ملاقات ما را با کسی نگویی که هنوز وقت دولت من نرسیده است، آن وقت که می رسد من خود خواهم آمد و سلطنت خواهم گرفت.

ایندراى، اندر را وداع کرده متوجه بجانب نهکه شد. چون پیش نهکه رسید، نهکه بغایت خوشحال شد و با ایندراى گفت: بسیار خوب کردی که بوعده وفا نموده پیش من آمدی. ایندراى گفت که چون تو مرا می خواهی می باید که برمحفه اندر سوار شوی و بفرمایی تا رکهیشران و برهمنان آن محفه را برداشته تو را پیش من بیاورند، چرا که اندر هرگز این کار نکرده است. چون تو اینچنین خواهی کرد همه دیوتها از تو خواهند ترسید و مطیع تو خواهند شد. نهکه از این سخن ایندراى بسیار خوشحال گشت و گفت: بسیار خوب راهی به من نمودی، چرا که همه دیوتها در تصرف من بودند حالا رکهیشران و برهمنان را هم زبون خود گردانم. نهکه، ایندراى را گفت که تو بجای خود برو تا من چنانچه تو گفתי به خانه تو بیایم. ایندراى بجای خود رفت و نهکه بفرمود تا رکهیشران و برهمنان را گرفته آوردند و پیش از آنکه نهکه متوجه به خانه ایندراى شود، ایندراى به پیش برهسپت (Brhaspati) آمد و گفت که من با نهکه راجه چنین وعده کرده ام حالا او به خانه من خواهد آمد، چه کار کنم؟ برهسپت گفت: تو غمگین مشو که من هوم می کنم و خبراندر را می گیرم؛ پس هوم کرد، و آتش بصورت زنی برآمده پیش برهسپت آمد. برهسپت به آن زن گفت که برو هرچاکه اندر بوده باشد اندر را پیدا کرده خبراو را بپار. آن زن رفت و تمام عالم را بگشت و تفحص اندر نمود و هیچ جا از اندر نشان نیافت. باز برگشته پیش برهسپت آمد و گفت که من عالم را گردیدم از اندر نشان نیافتم، و شنیدم که اندر در دریا است؛ اما به دریا نرفتم، چرا که مرا برآب دستی نیست. برهسپت گفت: من افسونى برآب خوانده بر تو آن آب را می پاشم چنان که آب به تو آزاری نتواند رسانید. بعد از آن برهسپت آن افسون را خوانده آب آن افسون را بر آن زنی که از آتش برخاسته بود پاشید، و او را گفت که حالا تو به آب

برو؛ آن زن^۱ به دریا رفت و در دریاها گردیده از دریا به آن جزیره درآمد و از جزیره به آن حوض رفت و در میان آن حوض گل نیلوفر را دید و در ریشه ساق آن گل نیلوفر، اندر را بیافت و آمده برهسپت را خبر کرد که اندر را فلان جا یافتیم. برهسپت باتفاق همه دیوتها پیش اندر رفت و دیوتها تعریف اندر کردند و گفتند که تو مثل برتراسر دیوی را کشتی، حالا چرا گریخته و در دریا پنهان شدی؟ اندر، به برهسپت گفت که نه که خود معلوم است که چه قوت و قدرت داشت؛ اما این که دیوتها او را بر تخت نشاندند، به چه قوت و کدام مصلحت بود؟ برهسپت گفت که تو از ترس گناه ولایت را گذاشتی و در عالم نزدیک بود که فتنه قایم شود. دیوتها از این معنی ترسیدند و نخواستند که جهان از حاکم خالی باشد؛ بنابراین چند روز او را برداشته به حکومت برداشتند.

و حالا که دانستند او مفسد است و در زن تو طمع بسته و برهمنان را تکلیف مالایطاق نموده که محفه بردار او باشند ضرورت شد که او را معزول سازند و تو را بجای او نصب کنند.

در این گفتگو بودند که سهیل (= Agastya) پیش اندر آمد. به مجرد نظر انداختن بر او تعظیم کرد و پرسید که خیر است، و تقریب آمدن چیست؟ سهیل گفت: بشارت باد مرتوراکه نه که از پا در افتاد و از حکومت هردو جهان^۲ معزول شد و بتقریب شومی ظلم و بی‌دیانتی از اینجا رانده و از آنجا مانده گشت.

قصه محفه‌سوارى نه‌وشه!

اندر گفت که قصه او چطور بود؟ سهیل گفت که نه که می‌خواست که به منزل ایندیرانی محفه‌سوار رود و فرموده بود که برهمنان محفه را بردارند و در راه از ایشان پرسید که سخنان بید راست است یا دروغ؟ برهمنان و من هم که در آن میان بودم، گفتیم که همه راست است، دروغ چون باشد؟! او گفت که نی، این حکایات همه ساختگی است و اعتباری ندارد. سهیل گفت: در این میان پا برسر من نهاد و به شومی این ادای او، فی‌الحال رونق از بشره او پرید و آن صلابت و مهابت در او نماند و من به زهرچشم در او دیدم، یافتم که خجل شده و ترسی در دلش افتاده، به او گفتم که تو راه و روش خود را گذاشته وضعی پیدا کرده‌ای که پسندیده نیست: اول این که در زن بیگانه طمع بستی و به چشم خیانت در او دیدی؛ دوم برهمنان را محفه‌بردار خود ساختی؛ سیوم این که پای برسر من نهادی و عزت مرا نگاه نداشتی؛ چهارم آنکه سخنان بید (Veda) را دروغ گفتی و بر آنچه مدار همه مردم و صلاح ایشان در آنست شك آوردی. از بهگوان (Bhagvan) خواستم که به شومی این افعال قبیحه تو را مسخ سازد و بصورت مار برآمده تا ده‌هزار سال زیرزمین بمانی:

۱- ل: آن زمان.

۲- ت و ب: هردو جا.

بیت

از پس که آبیگینه دلها شکسته‌ای زین جرم سنگ شد دل نامهربان تو
پس سهیل به اندر گفت که چون از زبان من این دعای بد در حق او برآمد و
برهمنان نیز بمن متفق شدند، در ساعت او مار شد و به زمین سیاه رفت. حالا تو
به خاطر جمع به جای او بیا و بر تخت بنشین.

اندر با برهسپت و سهیل و دیگر دیوتها از جزیره دریا روان شد و به شهر
امراوتی (Amaravati) که مابین آسمان و زمین است، آمد. و در شهر آیین بندی
شد و مردم با نقاره و نفیر و سازها به استقبال او روان شدند و به دیدن تمام اندر
را به بارگاه بردند و بر تخت نشاندند، و دیوتها هر کدام به جای لایق و مناسب
نشستند؛ و او برهسپت را از همه تعظیم بیشتر بجا آورد و انعام بسیار داد، و آگست
را نیز با معذرت بسیار وداع کرد؛ و خاص و عام را از احسان و اکرام بهره‌مند
ساخت و به همه کس هر چه خواست بخشید و به مهمانی و شادمانی و کامرانی
نشست.

چون این حکایت تمام شد، راجه شل، به جدهشتر گفت که شما خیال نکنید
که این محنت تنها نصیب شما شده است و بس، بلکه بیشتر از شما نیز مردم
رنجها دیده و محنتها کشیده‌اند؛ چنانچه اندر و زنش را چه روزها که پیش
نیامد؛ اما عاقبت بعد هر رنج، راحت؛ و پس هر محنت، عشرت است.

در نومییدی بسی امید است پایان شب سیه سپید است
و چنانچه کارهای اندر بعد از تلخی ایام، و صبر بر مشقت تمام روی به
انتظام آورد، شما را هم وقت نزدیک است که اقبال به استقبال آید، و آب رفته به
جوی بازگردد، و این همه کارها موقوف به وقت و نتیجه صبر است.

صبرکن صبر برین محنت ایام که صبر گرچه تلخ است ولیکن بر شیرین دارد
و چنانچه نه که بداندیشی اندر به خاطر راه داد و به زن او طمع بست، و سزای خود
یافت، همچنان در جودهن نیز امید است که به جزای فعل ناخوش خود گرفتار شود.
بعد از این مقدمات راجه جدهشتر، به راجه شل گفت که چون شما می‌دانید
که او بر ناحق است و من بر حق؛ پس چرا رعایت او می‌کنید و جانب مظلوم را
گذاشته به مدد ظالم می‌روید؟

شل گفت: همینطور است؛ اما چه کار کنم که وعده باو کرده‌ام، برای این
ضرورت شد که وعده را وفا کنم.

از عهده عهد اگر برون آید مرد از هر چه گمان کنی فرو ن آید مرد
چون شل، حکایت اندر را گفت و به راجه جدهشتر عذرخواهی نموده خواست که
رخصت گرفته به منزل خود رجعت نماید؛ جدهشتر از او التماس نمود که چون
ما را گذاشته، به مدد کوروان می‌روید، باری این قدر بکنید که کرن (Karna) را
بر ارجن (Arjuna) غالب شدن ندهید، و چنان سازید که دست ارجن بر او قوی باشد؛
شل گفت: همچنین خواهم کرد.

اقدام پاندوان بجمع لشکریان و تهیه لوازم جنگ با کوروآن!

بعد از وداع نمودن شل، راجه جد هشت نیز در پی جمع ساختن لشکر شد و مردم از هر طرف به کمک او می آمدند، از آنجمله جدهان (Yuyudhana) نام جادو (Yadava) که صاحب يك كهوهنی (Aksauhini) لشکر بود به طرف راجه جد هشت آمد، و پسر ششپال (Sisupala)، راجه چندیری (Canderi) که دهرشت کیت (Dhrstaketu) نام داشت، نیز با يك كهوهنی لشکر خود را به راجه جد هشت رسانید، و سهدیو (Sahadeva) و جیت سین (Jayatsena) [پادشاه مگده Magadha] - پسران جراسنده (Jarasandha) - نیز با يك كهوهنی لشکر همراه آوردند؛ و همچنین دروپد (Drupada) راجه کنپله (Kampilya) و راجه برات (Virata) [پادشاه متسیه Matsyas] نیز هر کدام با يك كهوهنی آمدند تا آنکه هفت كهوهنی لشکر پاندوان جمع شدند. و پاندوان چون دیدند که این همه لشکر جرار و خونخوار تشنه خون کوروآن است، دل ایشان تقویت یافت و شکرانه خدای تعالی بجا آوردند.

گرد آمدن لشکریان کوروآن!

و بجانب کوروآن راجه کامروپ (Kamarupa)، و بهگدت (Bhagadatta) نام، و بهورشروا (Bhurisrava)، راجه دیار مغرب، و شل (Salya) راجه مدره (Madra) که عبارت از تغان^۱ است، هر کدام با يك كهوهنی آمدند. و يك كهوهنی تمام جادوان (Yadava) بجانب درجودهن جمع شدند. و همچنین راجه جی درته (Jayadratha) [بسرکردگی سپاهیان سندهوسوویره (Sindhusauvira)] نیز به درجودهن پیوستند، و سدچهن (Sudaksina) راجه کامبوج (Kambhoja) هر کدام با يك كهوهنی؛ و نیل (Nila) راجه مهشمتی (Mahismati) که لباس و یراق کبود داشت با يك كهوهنی [از سمت جنوب]؛ و دو راجه بند (Vinda) که راجه اجین (Ujjain = Avanti) بود، و آن بند (Anuvinda) که راجه دهارانگری (Dhara Nagari) هردو با يك كهوهنی آمدند؛^۲ و پنج راجه ولایت کیکی (Kekaya)، نیز هریک با يك كهوهنی آمدند و تمامی جمعیت کوروآن^۳ به یازده كهوهنی کشید؛ و چندان راجه ها و لشکرها جمع شدند که در هستناپور (Hastinapura) گنجایش ایشان نبود؛ بنابراین بعضی از افواج در میان پنجاب توقف کردند و جمعی در نواحی تهانیسر (Sthanesvara = Kurujangala)، و طایفه در روهتک (Rchitaka)، و پاره ای در اهیچتره (Ahichatra) که شهری است در نزدیک بداون (Badayun). و قومی در کالپی

۱- ب: تمنا؛ ت: تغان.

۲- ت: و دوراجه اونت (Avanti) همراه با قوای قوی هریک با يك كهوهنی به یاری درجودهن آمدند.

۳- ل: و پنج راجه ولایت کیکی که هر پنج برادران حقیقی بودند نیز با يك كهوهنی آمدند که تمامی جمعیت کوروآن.

(Kalapi = Kalakuta)، و جماعتی در ماروار (Marvar = Mevar) بودند^۱ - علی‌هذا - القیاس - تا دور يك هزار و دویست گروه لشکرهای کوروان متفرق شده انتظار جنگ می‌بردند. و در کناره دریای گنگ (Ganga) و جون (Yamuna)، چون مور و ملخ لشکرها جمع شده سکونت اختیار کردند و زمین از بسیاری مردم و انبوه سپاهیان به‌ستوه آمد. و سرداران لشکر اطراف افواج خود را جابه‌جا گذاشته جریده برای مشورت پیش کوروان آمده بودند.

در این اثنا برهمنی را که پاندوان از بیرات برای وکالت فرستاده بودند در هستناپور رسید، و درجودهن را ملازمت نمود، و اهل مجلس بعداز تقدیم مراسم تعظیم از او خبر کرشن‌جیو، و پاندوان و راجه بیرات و سایر توابع و لواحق پرسیدند. او احوال را به‌تفصیل باز نمود. بعداز آن روی به‌کوروان و دیگر سرداران کرد و گفت که چون وکیل در معنی زبان فرستنده است و امانت‌گذار او است و چون فرستاده خرده‌مند است، از خرده‌مندی فرستنده است؛ پس اگر در ادای امانت تقصیری کند و هرچه صاحبش گفته باشد نگوید، وکیل خیانت کرده باشد. پیغامی که پاندوان فرستاده‌اند رخصت است که بگویم؟ همه گفتند که تو را چیست؟ هرچه از ایشان شنیده‌ای بی‌کم‌وکاست بگو. او گفت که اول پاندوان دعا رسانیده‌اند و گفته‌اند که راجه دهرتراشت، و راجه پاند (Pandu)، هردو برادران حقیقی‌اند چنانکه معلوم همه است؛ پس سبب چیست که اولاد دهرتراشت که کوروان‌اند وارث ملك باشند، و پاندوان که فرزندان پاند (Pandu)‌اند، محروم مانند؟ بعداز آن به‌درجودهن گفت که شما از زمان خردسالی تا این وقت از برای کشتن پاندوان و برانداختن ایشان تقصیر نکرده‌اید؛ اما تقدیر بهگوان (Bhagavan) موافق تدبیر شما نیامد^۲ و زیان به‌پاندوان نرسید و چون شما پاندوان را به‌آن رشد و شوکت و عظمت دیدید از کمال حسد، فکری بخاطر رسانیدید و پانسه (Panse)، دغلی راست کردید و ایشان را به‌مهمانی و قماربازی طلبیدید و پاندوان از ساده‌دلی، قمار به‌شما باختند و شما به‌دغابازی مال و ملك از ایشان بردید، و تا دوازده سال جلای وطن شدند و يك سال دیگر از چشم خلق پنهان ماندند و چه شکست‌ها که در این مدت به‌ایشان نرسید، و حالا از آن کلفت‌ها هیچ بخاطر نمی‌آرند و به شما نمی‌گویند؛ و این زمان که در خلق ظاهر شده‌اند تصور می‌کنند که از سرنو به‌عالم آمده حیات تازه یافته‌اند و می‌خواهند که به‌شما صلح بکنند تا اهل عالم بواسطه این صلح در امن و امان و عیش و فراغت باشند. و نمی‌دانید که بهگوان

۱- ترجمه عبارت اخیر برین تقریب است: و جماعتی دراجیتره، و کلکوت (Kalakuta) و کناره‌های رودخانه گنگ و ورنا (Varana)، و واتادهن (Vatdhana) و ناحیه تپه‌های مشرف به‌رودخانه جمنا (Yamuna) مستقر شدند.

۲- ب: از زمان خردی باز تا این وقت از برای کشتن پاندوان و برانداختن ایشان تقصیر نکرده بودید همین که تقدیر خدا موافق تدبیر شما نیامد. قتل این خسته به‌شمشیر تو تقدیر نبود ورنه هیچ از دل بی‌رحم تو تقصیر نبود

چهار طبع آب و آتش و باد و خاک را با آنکه ضد یکدیگرند بهم آشتی داده تانظام عالمیان و قوام آدمیان به آن مربوط و مضبوط باشد. اگر قرار شما همین بر جنگ افتاده، بدایت ظلم از شما خواهد شد و وبال ابدی را متصدی شماييد. و شما هرچند به جمعیت و لشکرهای خود مغرورید، درمیانه ما يك كس که عبارت از ارجن است تنها از عهده همه جمعیت ها می برآید - چنانچه يك مرغ هزاران هزار دانه را به يك بار می چیند؛ او هم در يك ساعت شما را با آن سپاهی و لشکر فرو می برد، و ما را که همچون کرشن جیو، پشتیبان باشد از کسی چه غم است؟ و از این که مقدمات آشتی در میان می آریم حمل برزبونی ما ننکید بلکه باعث براین صلح رضای بهگوان و رفاهیت خلق خدا است. اگر طریق انصاف پیش گیرید صواب آنست که حصه ما را از ملك بما بدهید تا فتنه که در خواب است بیدار نشود، و ما و شما باتفاق جهان را بگیریم و اعدای زبردست را زبون و درهم سازیم؛ و اگر روش عناد را نمی گذارید و برجهل خود راسخ اید یقین دانید که خون چندین خلق و آزار بلاد و عباد برگردن شما خواهد بود. این حیات چند روزه کرای این نمی کند که چندین بدنامی بگیریم و تازنده باشیم و بعداز مرگ هم نشانه تیربلا گردیم، خود بگوئید که این بهتر یا آن؟

هرمدتی جهان به یکی میدهد سپهر هرفرصی زمین به یکی میدهد زمان
چون کام جاودان متصور نمیشود خرم کسی که ماند از او نام جاودان
در این میان بهیکم پتامه جواب داد که زهی انصاف پاندوان و سیرت پسندیده
ایشان که با وجود چندین جمعیت و شوکت، دل ایشان مایل به جنگ نیست و خواهان آشتی اند. بعداز آن بهیکم پتامه به آن وکیل گفت که تو هرچه گفتی معقول و مستحسن نمود؛ اما اینکه به حضور ما ارجن را چندان تعریف شجاعت و مردانگی کردی خود میدانی که زیادتى بود. ما چه گوئیم؟ غایتش چون برهنی و تعظیم تو بر ما لازم است، هیچ نمی توانیم گفت؛ خود منصف باش و بعداز این برای کسی مبالغه در تعریف مکن - اگرچه در حقیقت ارجن چنانچه تو می گویی همینطور است و فرزند ماست و هرچه تعریف فرزند بیشتر کنند پدر را خوشتر می آید.

پس کرن، خشمناك شده با بهیکم پتامه گفت که این وکیل را خود حق بجانب اوست که مداحی ولی نعمتان خود بکند؛ اما تو را چه شده که توهم مدح و ثنای ارجن می گویی و بهوى موافقت می نمایی؟ و پاندوان را که برطلب صلح ستودی برجا نبود؛ چه بعداز آن که دوازده سال در بیابان سرگردان شده و قوت و لشکر نداشته باشند غیراز طلب آشتی چه کار کنند؟ و اگر محنت و رنج کشیدند بر ما چه منت

۱- ب: طبایع که با یکدیگر جنگی اند ز تدبیر او روبه يك رنگی اند
- و اگر قرار شما.

۲- ب و ت: درهم سازیم - چنانکه گفته اند:
دودل يك شود، بشکند کوه را پراکندگی آرد، انبوه را
و اگر روش عناد....

می‌نهند؟ چرا در قمار پای^۱ دادند، حالا که می‌خواهند که به قوت دروپرد و بیرات حصه ملك را از ما بگیرند، کسی که راجه درجودهن نام دارد از روی حساب مال و ملك خود را از دشمن هم دریغ ندارد؛ اما بی حساب يك دینار را به کسی روا نمیدارد. پاندوان در کار ما چه زبونی دیده‌اند که اینهمه بلندپروازی می‌کنند؟ بعد از آن کرن، به وکیل گفت که برو و با پاندوان بگو که شما چون در میانه سیزده سال آشکار شده‌اید خلاف وعده کرده‌اید، باز از سرنو در بیایان وطن گزینید، بعد از گذشتن دوازده سال^۲ دیگر پیش درجودهن بیایید و بطریق ملایمت و تملق حصه ملك را از او بطلبید که از جانب او هیچ دریغ نخواهد شد. شما که نام به راستی برآورده باشید به بد عهدی و خلاف وعده چرا به جنگ می‌خیزید؟ و باز این طرفه‌تر که ما را عهدشکن و ظالم می‌گویید!

مرا تو عهد شکن خوانده‌ای و می‌ترسم که باتو در همه عالم همین خطاب رود^۳ چون کرن، این سخن را تمام کرد بهیکم پتامه باو گفت که روزی که شما شش سردار با جمعیت بسیار، مواشی راجه بیرات را رانده بودید و ارجن تنها آمد و همه شما را مغلوب ساخت و از پیش گریزانید، چرا این لاف‌ها نزدید؟ مگر آن روز را فراموش کردید که برای نمودن دبدبه خود به کامک بن (Kamyakavana) رفتید و ارجن با گندهربان جنگ کرده درجودهن را خلاص داد؟ قوت شما کجا بود؟ سخن را تا چند پنهان و آهسته بگوییم؟ فردا همان معرکه و همان روز پیش شما می‌آید و ارجن همان ارجن است که شما را در خاک سیاه خواهد نشاند و به ضرب تیر و گرز و شمشیر، روز روشن را در چشم شما شب تاریک خواهد ساخت!

دهر تراشت، معذرت بهیکم کرد و گفت که کرن نیز فرزند شماست و طفل است، طریق حرف زدن نیکو نمی‌داند، از او مرنجید. بعد از آن خطاب به کرن کرد و گفت که بهیکم پتامه مشفق و مهربان است، هرچه می‌گوید متضمن فایده و صلاح ماست، تو چرا اهانت ارجن و دیگر پاندوان می‌کنی و هر مرتبه به بهیکم پتامه می‌پیچی؟

نه اندر سخن بحث کردن رواست خطای بزرگان گرفتن خطاست^۴ و آنچه پاندوان سخن صلح در میان آورده‌اند بهیکم پتامه نیز مصلحت دانسته و ما هم براین رضا داریم.

بعد از آن دهر تراشت باتفاق بزرگان کورووان و سرداران اطراف مصلحت چنان دیدند که سنجی (Sanjaya) را همراه وکیل پاندوان به وکالت فرستند. و این سنجی در علم و دانش و ندیمی بی‌قرین و خدمت ملوک کرده و صحبت اندوخته بود. دهر تراشت او را طلبید و گفت که جایی که پاندوان‌اند برو، و به ایشان اول از

۱- ب و ت: پای دادند؛ ل: چرا در قمار بازی دادند.

۲- ل: سیزده سال دیگر.

۳- این بیت در نسخه ل ضبط نشده است.

۴- این بیت نیز در «ل» نیست.

ما دعا برسان و خبر خیر و احوال هریک از عزیزان بپرس بعد از آن پیغام برسان و بگو که دهر تراشت و پیران کوروان و بزرگان و سرداران می گویند که شما هر پنج برادران در اوصاف حمیده و اطوار پسندیده بمرتبه اید که هم دوست به بزرگی شما قایل است و هم دشمن؛ و گرمی و سردی روزگار چشیده و درد عالم کشیده اید و حقیقت هرنیک و بد را به تجربه دریافته اید، و ما می خواهیم که در میان برادران دفع کلفت و نزاع شود و طریق صلح پیموده گردد؛ و هر چند درجودهن و کرن و جوانان کوروان درشت اند و غرور جوانی و زور دارند و صلح را قبول نمی نمایند و مستعد جنگ و جدال اند؛ اما اگر پیش ما بیایید شما را با ایشان صلح دهیم.

سنجی، همراه وکیل پاندوان روان شد و هردو طی مراحل و منازل کردند، و پیش پاندوان رفتند، دیدند که جهان در جهان لشکر بی پایان در صحرا و بیابان و کناره دریا و کوهستان فرود آمده اند و دریای آهن از هر طرف موج می زند. چشم سنجی، از فزونی چشم خیره شد تا آنکه در دیوانخانه راجه جد هشر رسیدند و تعظیم و خدمتش چنانچه بایست بجا آوردند. راجه و اهل مجلس بقدم سنجی، شادمان شدند و او را به اکرام و احترام بنشانند و اخبار خویشان و قرابتان پرسیدند. او گفت: همه به صحت و سلامت اند، و از آینده و رونده خبر خیر راجه جد هشر را با جمیع عزیزان پرسیان می باشند و همه به دعا مشغول اند.

بعد از آن جد هشر به سنجی گفت که کرشن و راجه بیرات و دروید و دیگر راجه ها اینجا حاضرند، هر پیغامی که داری بگذار. سنجی گفت که راجه درجودهن با شما در مقام یگانگی است و به صلح رضا دارد و مرا برای همین مصلحت فرستاده اند چنانچه وکیل شما هم واقف است و در همه خلق جهت کوروان و پاندوان اعتبار تمام است؛ اما اینکه بیکدیگر متنازع اند عیب ایشان است و اهل عالم همین می خواهند که تفرج گر باشند^۲. چون شما بزرگان یکجایید چنان سازید که جنگ برطرف شود.

راجه جد هشر جواب داد هر که عاقل است هرگز به این راضی نخواهد شد که بی تقریب جنگ کند و چندین خالقی را بکشتن دهد، و تا ملک به تدبیر و آشتی دست آید، کارزار چون توان کرد؟ خصوصاً جایی که هردو جانب خویشان و دوستان باشند؛ اما چون کار از حد گذرد و صلح صورت نگیرد، آن زمان ضرورت است.

کاری که به صلح بر نیاید دیوانگی در او بشاید

و هر چند در طلب آشتی، زبونی لازم می آید، و مردان جنگی کارزار و کشته شدن را زیاده دوست می دارند تا آشتی؛ اما بنا بر عاقبت اندیشی و ملاحظه بدنامی، عار زبونی را هم بخود قرار می دهیم و تا می توانیم از جنگ پرهیز واجب می شمیریم؛

۱- ت: طلبد و گفت جایی که پاندوان اند برو و بایشان بگو که دهر تراشت و دیگر بزرگان دعا رسانیده اند و خبر خیریت عزیزان پرسیده اند و بعد از آن پیغام بگذار و بگو.

۲- ل: نفع گیر.

چه می‌دانیم هر که بی‌تقریب فتنه می‌کند، و طالب جنگ می‌گردد؛ نسل او ضایع می‌شود و در خان و مانش خلل راه می‌یابد- چنانچه راون (Ravana)، حاکم لنکا (Lanka) ظلم کرد و به‌شری رام (Srirama)، جنگ بنیاد نهاد و سلسله چندین هزار ساله خود را برپاد داد، و این همه احتراز ما از جنگ بواسطه شفقت برخلاق است؛ می‌باید که ایشان، و ما همت خود را برآن یگماریم که مردم آزرده نگردند و بنده- های خدا تلف نشوند و مال و ملک به‌ما پایدار بماند و وپال بما عاید نگردد. و ما دولت پایدار آن را می‌دانیم که بی‌خونریزی و تلف خلق دست دهد؛ چه بعد از آنکه خلق جهانی کشته شوند و خویشان و دوستداران همه از عالم بروند بر تقدیری که فتح هم بشود و ما زنده بمانیم؛ از این ملک و مملکت چه نفع و فراغت خواهیم یافت، و دیگران چه بردند که ما خواهیم برد؟

جم از این بزم شد و جام نماند و زجم و جام به‌جز نام نماند و هرکس که در پی‌جنگ و کین است، او هم همیشه در کلفت است، و روز به‌روز آتش حسد و کین در دل او زیادت می‌شود و از لذات دنیاوی و عیش نقد هم بهره‌مند نمی‌باشد، و محروم و بی‌نصیب می‌ماند و ما هیچ نمی‌دانیم که با کرن، چه بدی کرده‌ایم که او دایم در پی هلاک و برانداختن ما می‌باشد و دایم بدی ما به درجودهن می‌گوید و او را تیزتر می‌سازد و هیمة در آتش کینه او می‌اندازد. ما را از این نوع اندیشه‌های باطل و فکرهای فاسد هیچ در خاطر نمی‌ماند و می‌دانیم که اگر آتش دردمندان بالا بگیرد، عالمی را می‌سوزد؛ و اگر در ابتدای کار در پی کشتن آن شوند، به‌اندک بادی و قطره آبی می‌میرد، و جنگ هم همین نسبت دارد؛ بنابراین معنی، ما بیشتر خواهان صلح‌ایم و دهرتراشت را می‌دانیم که صاحب و لی نعمت ما است و نیک‌اندیش و کم‌آزار است و به‌فتنه و فساد مایل نیست؛ اما چه کند که بواسطه خاطر پسر خود و رعایت جانب او، بما حیل‌ها پیش می‌آرد و سخنان فریب‌آمیز می‌گوید و ما را می‌خواهد که به‌سخن نگاه دارد. ویدر (Vidura)، هم که در تمامی سلسله^۱ خیرخواه و نیک‌اندیش است؛ هرچند درجودهن را نصیحت می‌کند چه فایده که او نصیحت را قبول نمی‌کند؛ و پدر اگر چه سخن هم می‌گوید ولیکن دهرتراشت برای رضای خاطر درجودهن قبول نمی‌کند^۲

پس کرشن، به‌سنجی گفت که نزدیک من کوروان و پاندوان برابrand و من همان می‌خواهم که بهبود هردو جماعت باشد؛ اما چه توان کرد که دهرتراشت ریائی و خوش‌آمدگو است و محبت پسر، او را براین می‌دارد که عاقبت‌اندیشی نکند و هیچ عیب پسر در نظرش نمی‌آید، و او را برقباحت افعال سرزنش نمی‌نماید.

فرزند اگر چه عیب‌ناک است در چشم پدر ز عیب پاك است

۱- ل: تمام قبيله.

۲- ل: اما چه فایده که او مواعظ را قبول نمی‌کند و ما را یقین است که پدر اگر سخن راست نیز بگوید لیکن دهرتراشت بجهت رضای خاطر درجودهن قبول نکرده باشد.

و پاندوان چون جمعیت بسیار دارند و از اوقات گذراندن جماعت^۱ را چاره نیست، اگر جمعیت بهم نرسانند و طلب حصه ملک از کوروان نکنند، این نمی‌شود. و ایشان را ضرورت است که ولایت را بگیرند خواه به صلح خواه به جنگ، و همان مثل مشهور است که گرسنه خود را به شیر می‌زند، و هرچند روزی مقدر است؛ اما طلب و تردد شرط است. و چون هرکسی را برای کاری آفریده‌اند، مثلاً برهنه را از برای طلب علم و دانش؛ و گوشه‌نشینان را برای عبادت و ریاضت و هراهل حرفه را برای کسبی معین؛ همچنین شجاعان و بهادران را برای جنگ آفریده‌اند.

و اگر چه کوروان نسبت به پاندوان تعدی فاحش کرده‌اند و درویدی را ایدای بلیغ رسانیده‌اند؛ اما اگر حالا هم از کرده پشیمان شوند و گذشته را تلافی نمایند، هنوز هم هیچ نرفته است؛ و اگر چه پاندوان بغایت غیرت دارند و می‌خواهند که انتقام بکشند؛ اما از گفته ما بیرون نیستند.

درجودهن مثل درختی است از دشمنی و کینه؛ و کرن شاخ و برگ آن درخت است؛ و شکن (Sakuni) بمنزله شاخه‌های باریک او است؛ و دوشاسن، حکم برگ و شکوفه و گل را دارد؛ و بیخ آن دهرتراشت است که ریشه‌های او بر زمین فرو رفته و هرجانب دویده است.

و مقابل درجودهن، راجه جددهشتر درخت دوستی و نیکویی است؛ و بهیم (Bhima) شاخ قوی او است؛ و ارجن شاخ خرد آن درخت؛ و نکل (Nakula)، و سهدیو (Sahadeva) بمنزله برگ و گل؛ و کرشن (Krsna) به‌مثابه بیخ آن درخت؛ پس انصاف باید داد که این جماعت بهترند یا آن جماعت؟

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد نهال دشمنی برکن که رنج‌بیشمار آرد و دیگر از روی تمثیل، خیل‌وتبار دهرتراشت مثابه بیشه‌اند و پاندوان در آن بیشه حکم شیر دارند. شیر و بیشه لازم و ملزوم یکدیگرند؛ چه اگر بیشه بی‌شیر باشد، هرکس در آن بیشه درمی‌آید و درختان آن را می‌برد و می‌سوزاند — همچنین شیر اگر بیشه را گذاشته در میدان آید، او را صید می‌کنند و می‌کشند؛ بنابراین مقدمات اگر کوروان عنان راست سازند و پاره‌ای بجانب پاندوان بیایند کاری خوب کرده باشند و در مقابله نیکویی و آشتی خود این نیست که از پاندوان نیکویی نبینند چه دنیا جای مکافات است.

صدف از ابر اگر سخا بیند	ابر نیز از صدف وفا بیند
کانچه ابر از هوا نثار کند	صدفش در شاهوار کند

و ایشان هردو صفت دارند که با دوستان دوست‌اند، و با دشمنان دشمن. همین سخنان را رفته بکوروان بگو که در هرچه مصلحت خود می‌بینند آن را مستعد باشند، خواه جنگ، خواه آشتی!

آسایش‌دوگیتی، تفسیر این دو حرف است با دوستان تلافی، با دشمنان مدارا

سنجی از کرشن وداع گرفته پیش جدهشتر آمد. جدهشتر با او گفت که آنچه از زبان کرشن جیو شنیده‌ای بی‌غرضانه این پیغام را به‌کورووان بگذار، و یقین می‌دانم که دل تو بسیار صفا دارد و هرگز زنگ کدورت برآینه خیال تو ننشسته، ظاهر است که نصیحت را از این جماعت دریغ نخواهی داشت؛ و چنانچه سخنان دلپذیر و مقدمات تسلی‌بخش به‌ما گفته‌ای، دل سنگین ایشان نیز امید است که به فرموده تو نرم گردد.

سخن چون از دل برون آید، نشیند لاجرم بردل

و از اینجا که بروی، هرکس از زاهدان و عابدان و مرتاضان و دانایان و صلاح‌کاران که به‌تو برخورد، از جانب ما به‌او دعا رسانی و همت طلبی و بگویی که در زمان توجه و مراقبه ما را فراموش نفرمایند.

همت از آنجا که نظرها کند خوار مدارش که اثرها کند

و درونه چارج و اشوتهما (Asvatthama) که استاد و استاد زاده مایند، ایشان را نیز تعظیم بجا آورده قدم بوس برسانی، و از عهد قدیم یاد دهی - و همچنین به‌خانه کراپاچارج که بزرگ و مقتدر قبیله ما است بروی، و از ما نیازی بگویی - علی هذا القیاس. بدر و بهیکم پتاه و دهر تراشت و برادران و خویشان و دوستان هرکدام را جداجدا تحیت برسانی و دست تواضع برسر نهاده پای هرکدام را ببوسی و این مضمون را بایشان بگویی:

دنیا نه متاعی است که ارزد به نزاعی با دوست مدارا کن و با خصم مواسا و از راجه‌های اطراف که به‌مدد ایشان آمده‌اند، هرکه را ببینی که به‌ما اخلاص دارد، به‌خانه او رفته دعا بگویی و قدم بوس رسانی.

بوی وفا گر شنوی از کسی پای ببوسی ز خسرو بسی

راجه جدهشتر بعد از این سخنان انعام وافر و خلعت‌های فاخر و بخشش‌های فراوان از یاقوت و جواهر به‌سنجی داد، و از برای یاران قدیم و دوستداران و برادران موافق تحفه‌های مناسب و لایق روانه کرد، و به‌جهت ضعفاء و فقراء و غرباء فراخور حال هریک سوغاتها به‌دست سنجی فرستاد تا همه او را به‌جان و دل خواهان باشند و در حق او دعا بکنند.

اگر يك دل ترا خواهد به‌امید بیام چرخ برزن کوس جاوید

و در وقت وداع سنجی را راجه جدهشتر به‌گوشه‌ای طلبید، و پنهان به‌گوش او گفت که آخرین نصایح و خلاصه کلام اینست که به‌درجودهن بگو تا از بدی باز آید و پاره‌ای انصاف ورزد. ما تمام ملك و مال را چون پیشکش او کرده‌ایم، او نمی‌تواند از این پنج موضع گذشت: اول: کهیتل (Avisthala) دوم: کرنال (Karnal = Vrkasthala)، و سوم: اندری (Aindri = Makandi)، و چهارم برناوت (Varnavata)، پنجم

انیت (Anyat)^۱ که وطن اصلی ماست، و ما هرپنج برادر بواسطه دفع شر و فتنه و فساد با اینقدر قناعت می‌کنیم و به‌درجودهن بطریق اخلاص و اتحاد سلوک می‌کنیم، او هم باید که در این باب مناقشه و مضایقه نکند که مضایقه در همه‌کارها شوم و عاقبت او معلوم است:

سخت میگیرد جهان بر مردمان سخت کوش

و بتحقیق بدان که اگر درجودهن این را هم قبول نکند، آن زمان سخن میان ما و او به‌زبان تیغ و شمشیر است و شمشیر حجت قاطعی است.

پس سنجی که این سخنان نرم و گرم از جد‌هشتر شنیده بود ذخیره خود ساخت و در تمامی راه تکرار کرده می‌آمد تا منزل به‌منزل طی کرد و به‌درخانه دهرتراشت آمد. دربان رفت و خبر او به‌دهرتراشت برد. او را به‌اندرون طلبید و اخبارنهایی آنچه پرسیدنی بود در خلوت از سنجی پرسید و باقی را گفت که در مجلس به‌حضور اعیان و فرزندان و برادران بگویی.

بعداز آن دهرتراشت، سنجی را رخصت خانه داد و به‌دست دربان خود بدر را برای مشورت طلبید، و تمام شب بیدار بودند دوه‌دو سخن می‌کردند. اول سخنی که دهرتراشت به‌بدر گفت این بود که پیش از آمدن شما این‌جا سنجی ازپیش پاندوان آمده بود و من اخبار آنها را می‌پرسیدم؛ چندان تعریف اخلاق راجه جد‌هشتر و نکویی برادران او بیان کرد که بیشتر از آن متصور نباشد؛ و سنجی به‌من همین گفت که هرنیکویی که هست پاندوان دارند، و هربدی که در عالم هست از جانب تست، و پسر تو. القصه سنجی، مرا به‌شرارت و خیانت چندان ملامت کرد که من سر بالا نتوانستم کرد، و بعضی سخنان هنوز مانده‌اند که به‌من نگفته و فردا برسر جمع آمده خواهد گفت و من از آن سخنان اندیشه تمام دارم که مبدا چیزی بگوید که نزد امرای بیگانه و خاص و عام باعث اهانت ما و قبیله ما شود؛ و از این غم مرا امشب خواب نمی‌آید، تو چه می‌گویی؟

بدر، گفت: چنین می‌گویند که چند کس را شب‌ها خواب نمی‌آید^۲: اول آنکه او را کار برزبردستی جنگجوی افتاده باشد و دشمنان او را احاطه بکنند؛ دوم کسی که جمعیت او پریشان شود و لشکرش به‌هزیمت درآید؛ سوم کسی که او را مهمانی از خود کلانی و شادمانی یا امری عظیم دیگر باید کرد و از مفلسی و قلاشی برهیچ چیزش دسترس نباشد؛ چهارم آنکه مال او از دست رفته باشد خواه دزدان برند خواه به‌تاراج حادثات رود؛ پنجم آنکه عاشق باشد؛ ششم آنکه دزد بود؛

۱- در متن سانسکریت نام چهارمحل ذکرشده و اعطای محل پنجم را به‌نظر کوروآن واگذار کرده‌اند و در اینجا نیز واژه انیت (Anyat) یعنی: هرچه می‌خواهی بده، آمده است.

۲- در متن سانسکریت آمده که چند کس را شب‌ها خواب نمی‌آید: اول آدم ناتوانی که با نیرومندی طرف شده باشد و وسایل دفاع ندارد؛ دوم کسی که مالش را گرفته و برده‌اند (Hrtasvam)؛ سوم عاشق (Kamī) و چهارم دزد (چور Cora).

پس بدر به دهر تراشت گفت: حالا از این شش حالت که مذکور شد فراخور حال تو کدام است؟ دهر تراشت به فراست دریافت که بدر به او کنایت می گوید و بطریق تعریض قصد تشنیع او دارد. پس به بدر گفت: تو در میان قبیله ما به دانش و بزرگی، پیشوایی؛ وقت تشنیع نیست بلکه زمان راهنمونی و مدد کردن است. چه از کسی که مشورت می پرسند، او امین است و اگر بصحت صواب دید را نگوید، خائن بوده باشد.

بدر، جواب داد که چون سخن راست می پرسی حالا بشنو که غیر از راستی به تو نخواهم گفت. پند اول اینست که بر هر عاقل لازم است که بعد از خداشناسی هر کاری که نیک باشد بکند و از بدی احتراز نماید و آنچه بزرگان و دانایان در کتابها نوشته اند، همه را حق داند و اعتقاد خود را فاسد نگرداند و از چیزی که او را ترسانیده اند، بترسد و مثل این را که بعد از مردن باز پرسیدنی است، درست داند:

هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد

و در امور دین و دیانت و عقاید آنچه بشنود حسن ظن را کار فرماید و این سوسه را بغاطر راه ندهد که هر چه هست همین زندگی است؛ بعد از این که داند که چه می شود؟ چه این عقیده سرمایه همه شقاوتها است. و هر کس نیک را، نیک داند؛ و بد را، بد داند و به مقتضای دانش خود کار کند او دانا است، خواه چیزی بخواند خواه نی. و هر چند کتابها بیشتر بخواند و عمل نیک نکند او از هزار جاهلان بدتر است.

نه محقق بود، نه دانشمند چارپایی، براو کتابی چند و یکی از علامات دانایی اینست که هر آنچه از دست فوت شود افسوس نخورد، و اگر کاری بر حسب مراد او نشود، غمگین و خشمناک نباشد، و برآینده خوش نشود، و هر چه در دست خود و دیگر بندگان است همه را امانت حق سبحانه و تعالی^۱ شناسد، و بود و نابود، و آمده و رفته را یکسان داند.

قادری چون اعتمادی نیست بر کار جهان از برای بود و ناپودش دلت غمناک چیست؟ و تمامی همت او می باید که مصروف بر خیرات و طاعات و صدقات بود، و در همه حال هرجا که باشد و با هر که باشد رضای معبود حقیقی را از دست ندهد، و هر چند در لذت و عیش و عشرت و فراغت باشد، از یادش غافل نباشد.

دایم همه جا با همه کس در همه کار میدار نهفته چشم دل، جانب یار. و صله رحم و پرورش خیل و تبار و رعایت حقوق صحبت و خدمت را از مهمات و لوازم ضروریات شمرد؛ و هر کس که حقی دارد فراخور حال خود، و حال او از عهده حق گذاری برآید. و تکبر و غرور و نخوت را در دماغ راه ندهد، و بر آنچه به کسی دهد خود را در میان نبیند و به قبول بخشش و خیرات و انعام منت

برخود نهد، نه برسایل. و کسی را که داند که بد عقیده و راه و روش بزرگان خود گذاشته و چرکین وضع و سفله طبع است تا تواند از صحبت او احتراز نماید و با او سخن نگوید که مبادا صحبت او در این کس هم تأثیر کند. و دانا آنست که به کسی وعده دروغ نکند و هرچه بگوید از قوت به فعل آرد، و از آن قبیل نباشد که یکی را به چیزی امیدوار سازد و باز پشیمان شده از سخن خود برگردد. و دیگر علامت دانایی آنست که هرتدبیری که کند کسی را بر آن اطلاع ندهد و هرچه کردنی باشد به سرعت کند تا بعد از وقوع آن امر، در زبان مردم افتد و نه آنکه اول شهرت بدهد و باز به عمل نیارد. و مرد عاقل باید که گرم و سرد روزگار چشیده و صاف و درد و رنج و راحت کشیده بود و تن آسایی را بخود راه ندهد. و اگر یکی را ببیند که در دانش و حسب و نسب و سایر اخلاق از این کس فروتر و به اعتبار زرومال و جاه افزونتر باشد؛ براو حسد نبرد و به قسمت قسام ازلی راضی گردد؛ چه حسد برخلق بردن در معنی اعتراض برخالق کردن است.

بشنو این نکته که خود را زغم آزاده کنی خون خوری گرطلب روزی ننهاده کنی و یقین بداند که هم رنج و کلفت مردم از این است که از قسمت بیش می جویند و از وقت بیش می خواهند و از آن دیگران از خویش می خواهند. و دیگر روش بزرگی و دانایی آنست که اگر کسی او را مدح و تعریف کند خوشحال نشود و بآن ستایش ازجا نرود؛ چه هیچکس متاع دیگری را آنطور نمی شناسد چنانچه صاحب متاع، و از اینکه خود را بازی بدهد چه سود! چه عیب بر صاحب پیدا است؛ و چون یافت، صاحب عیار است.

ای هنرها نهاده بر کف دست عیبها را گرفته زیر بغل
تا چه خواهی خرید ای مغرور! روز درماندگی بسیم دغل
و همینطور اگر کسی او را قدح کند و مذمتش بگوید ناخوش نشود و تأمل در اوضاع و اطوار خود کند و ببیند اگر آن عیب در او هست تبدیل اخلاق ذمیمه به صفات حمیده بکند، و اگر از آن عیب پاک است خدا را شکر کند که از آنچه می گویند بهتر است، و گندم نمای جوفروش نیست.

نیک باشی و بدت گوید خلق به که بد باشی و نیکت گویند

در بیان اوصاف مردم نادان!

اما اوصاف نادان یکی آنست که به قسمت خود راضی نشده به طلب مال دیگران باشد و به زبان، دوستی به مردم می کرده باشد و در دل غیر آن داشته باشد. تیغ ببايد زدنش بر جگر آن که زبانش دگر و دل دگر
و دیگر کاری را که زود باید کرد کاهلی نماید؛ و دیگر آنکه از پدران و مادران که از دنیا رفته باشند یاد نیاورد و طعام به ارواح ایشان در ایام فاضله به فقراء و مساکین ندهد. و دیگر آنکه بی طلب به خانه های مردم می رفته باشد و چون بجایی که برود، برآمدن را از خانه آن کس فراموش کند.

گفتم بتکلف که زمانی بنشین بنشست ولی رفتنش از یاد برفت
 و سخن ناپرسیده بسیار گوید، و به مردمان احمق و نادان اعتماد نماید و چشم از
 عیب‌های خود پوشیده در پی عیب دیگران بوده باشد، و لاف کارهایی که بر آن
 قدرت نداشته باشد، بزند؛ و دیگر آن کس کمال حماقت و جمل دارد که خود را
 از جمل بدر نیاورده باشد و خواهد که مردم را ارشاد نماید؛ و دیگر کسی که با
 قویتری از خود دست و گریبان شود و با زیاده از خود در افتد.

مرد دانا باید چنین باشد!

کس دانا را لازم است که چند کار بکند: اول بی‌ضرورتی به سفر نرود؛ و
 نفاق را شیوه خود نسازد، و خیانت نکند، و سخن‌چین نباشد، و شراب نخورد و با
 خلق خدا هرزه‌گویی و گفتگو نکند، و هنرکسی را ضایع نسازد، و پای از اندازه
 خود بیرون ننهد؛ و اگر کسی او را در غضب آورد چندان غضب نکند که از
 اعتدال بگذرد؛ و فتنه‌انگیزی ننماید. و اگر مالدار باشد به آن غرور نکند؛ و به
 کسی که احسان کند از آن پشیمان نشود. و اگر به کسی چیزی بدهد آن را پیش
 مردمان بر زبان نیاورد. و در هر جا که بوده باشد، هر چه در آن ولایت رسم باشد
 به همان دستور عمل می‌کرده باشد؛ و رسم ولایت دیگر را آنجا نمیکرده باشد. و
 اگر کسی خواهد که به کسی نفع رساند مانع آن خیر نشود؛ و با کس بسیار دشمنی
 نکند؛ و حواس ظاهری و باطنی را همه در کار حق صرف سازد؛ و از هوای نفس
 دور باشد و به هم‌سران خود خویشی و پیوند کند، و مهمات خود را به مردمان اصیل
 می‌فرموده باشد؛ و بنده شکم نباشد، و طعام کم می‌خورده باشد و در لقمه ایشان را
 مرعی دارد؛ و بیداری او می‌باید بیشتر از خواب باشد؛ و اگر دشمنی به او محتاج
 شود البته در آنوقت دشمنی را منظور نداشته احتیاج او را برآورد. و راستی را
 شعار خود سازد و بی‌حیایی و بی‌شرمی را از خود دور سازد؛ و تا از او چیزی
 نپرسند، نگوید و سخنی که در آن نفع کسی باشد، در آن سخن خودداری نکند، و
 در پی‌کاری که میسر نشود، نرود، و کار بی‌فایده نکند و تا تواند کاری بکند که
 مردمان او را دوست دارند.

در رعایت شرایط حکومت و کشورداری!

و هرحاکمی که از حال خزانه خود و از حال رعیت خود بی‌خبر باشد، و نداند
 که از چه کس چه چیزی می‌باید گرفت، و از چه کس نمی‌باید گرفت؛ و برحال
 لشکری خود آگاه نباشد، او شایسته حکومت نیست؛ و برحاکم لازم است که از
 فرموده خدا تغلف نورزد و به آن حکومت خود چنان مشغول نشود که فرموده خالق
 را فراموش سازد. و یاغی را خوار نبیند و اگر فتنه از طرفی بشود زودتر دفع

آن نماید و نگذارد که بهجایی رسد که دیگر از عهده آن بدر نتواند آمد. و بسیاری از حکام فتنه را در اول خردا دانستند و آخر بهجایی رسیدند که دیگر دفع آن فتنه نتوانستند نمود و ملک و مال ایشان برسر آن رفت. و دیگر صاحب جاه و حکومت تکبر را شعار خود نسازد، و طمع در عیال مردم نکند که آن باعث زوال می‌شود - چنانچه ماهی بجهت شومی طمع بهشت صیاد گرفتار می‌گردد. و در خوردنی به احتیاط بوده باشد و اکثر طعام‌هایی را که زود هضم باشد می‌خورده باشد. و تدبیر را از جماعتی که تجربه یافته باشند می‌کرده باشد؛ و از کم تجربه و مغرور تدبیر کم پرسد. و اگر کسی جرم کند تمام مال او را نگیرد. و حاکمی که به دل نیت خیر داشته باشد و به خدم و حشم و رعایا به دیده مرحمت نظر کند و به زبان شیرین تکلم نماید، و احسان را شعار خود سازد، ملک و مال و جاه او روز به روز در ترقی خواهد بود، و خلق او را دوستدار و نیکوخواه خواهند بود. و حاکمی که عکس این صفات داشته باشد، خلق او را دشمن خواهند داشت و خدم و حشم و رعایا از اخلاص او بیرون روند؛ و چنانچه آهویی که از دام صیاد خلاص شده باشد، دولت از او بگریزد و هر چند تعاقب کند به دست نیاید. و اگر گنجهکاری خود بدر صاحب حکومت برود، کشتن او روا نیست. ملک به عدل، و علم به تکرار، و محبت به هدیه، و حسن و صفای ظاهری به غسل و استعمال عطریات و غذاهای موافق باقی میماند. سه کیفیت که یکی کیفیت علم، و کیفیت جاه و کیفیت زور و قوت باشد مثل کیفیت شراب است که آدمی را مست و مغرور می‌سازد؛ و این سه کیفیت بدانرا بد است و نیکانرا نیک؛ و صحبت تأثیر می‌دارد، و اگر بدی به صحبت نیکان افتد او را نیک است، و اگر نیکی به صحبت بدان گرفتار شود او را زیان می‌دارد.

بدر به دهر تراشت گفت: از این نصیحت‌ها که من گفتم غرض آن بود که شما با پاندوان صلح و دوستی و نیکی کنید و کار را به دشمنی و جنگت مرسانید و اگر شما با راجه جدهشتر صلح نمایید و دوستی کنید او هرگز بدیهایی که شما به او کرده‌اید، بخاطر نخواهد آورد و با شما و پسر شما کمال همراهی بجا خواهد آورد و نصیحت را از او دریغ نخواهد داشت و باتفاق او، ملک و جاه پسر تو یکی هزار خواهد شد. و هرکس که به عقل و بزرگی از همسران ممتاز باشد او را بزرگ می‌باید دانست، و از راستی و انصاف نباید گذشت؛ و نمی‌بینی که چون پرهلاد (Prahlada) راجه، به بزرگی و فضل سدهنوا (Sudhanva) برهن قایل شد نام نیک او چگونه در عالم ماند؟ دهر تراشت پرسید که آن حکایت چگونه بود؟

حکایت سدهنوا و پرهلاد و انصاف او!

بدر گفت که در زمان سابق دیوی بود بروجن (Virocana) نام، پسر راجه

پرهلاد (Prahlada)، و پدر راجه بل (Bali) که راون لنکا (Lanka Ravana) را اسیر کرده برده بود، و زن بروچن که کشینی (Kesini) نام داشت؛ روزی از شوهر خود پرسید که برهمنان بزرگ‌اند یا دیوان یا دیوتها؟ بروچن جواب داد: اگر چه ما که دیوانیم، و برهمنان، و دیوته (Devata) ها همه از برهما پیدا شده‌ایم؛ اما پیش ما نه برهمنان وجود دارند، و نه دیوتها و هردو طایفه خدمتکاران مایند. کشینی (Kesini) گفت که حالا به تو چه گویم؟ فردا برهمنی سدهنوا (Sudhanva) نام بمنزل ما خواهد آمد آن زمان من تو را خبردار خواهم ساخت تا ببینم که تو بزرگی خود را براو ثابت می‌کنی یا او به دلایل فضیلت، خود را بر تو مقرر می‌سازد؟

روز دیگر بروچن و کشینی یکجا نشسته بودند. سدهنوا برهمن برقرار معهود به‌خانه ایشان آمد و دعا کرد. بروچن در جایی بلند نشسته بود، اشارت به برهمن کرد که بیا بنشین و هیچ تعظیم او بجانی‌آورد. سدهنوا گفت: جایی که شما می‌نشینید ما نمی‌نشینیم. بروچن گمان برد که مگر او ملاحظه ادب می‌کند و نمی‌خواهد در نشستگاه بروچن، شریک باشد. گفت: از برای تو يك چیزی بلند مثل کرسی و غیره که امتیاز داشته باشد بطلبم تا تنها بر آن نشینی. سدهنوا گفت که نانشستن من از رهگذر دیگر است و آن اینست که هر مرتبه که من پیش پرهلاد پدر تو می‌آمدم، از دور که نظرش بر من می‌افتاد او به تعظیم برمی‌خواست و جا را برای من خالی می‌کرد و تو ابرو هم خم نمی‌کنی! اما چه توان کرد که چون خردسالی و در خانه پرورش یافتی و در صحبت بزرگان، ادب نیندوختی و مغروری؛ معذوری. بروچن از این سخن درهم شد.

سدهنوا گفت: من از تو سوآلی می‌پرسم، اگر جواب مطابق سوآل من گفתי از مال و خزینه هرچه دارم پیشکش تو می‌کنم و خود با جمیع دیوان از خویش و قریب‌تین^۱ در خدمت تو می‌باشم.

سدهنوا، گفت: ما مردم فقیر و غریبیم و مال و ملک نداریم؛ شرط میان ما و شما همین است که اگر جواب سوآل تو ندهم، جان من نیز طفیل تو باشد، والا قضیه برعکس خواهد بود.

بروچن گفت: قبول دارم؛ بعد از آن بروچن پرسید که بیا، راست بگو؛ برهمن بزرگتر است یا دیو؟

سدهنوا گفت: این مسأله میان ما و تو مابه‌الزاع است، هر چند من راست هم بگویم؛ تو قبول نخواهی کرد؛ مناسب این است که من و تو پیش پرهلاد روییم تا او ممیز باشد؛ و او مردی است که از انصاف نمی‌گذرد و براین قرار هردو در خدمت پرهلاد رفتند. نظرش که از دور بر ایشان افتاد به فراست دریافت که برای رفع شبهه پیش من می‌آیند. از بروچن پرسید که تو را با سدهنوا مگر محبت است

که صحبت او را اختیار کردی؟ او گفت: محبت چندانی باو ندارم؛ اما در يك چيزی با او بحثی دارم و شرط بسته برای تحقیق آن شبها^۱ پیش شما آمده‌ایم و پیش از آنکه بروچن مشکل خود را بگويد پرهلاد به مجرد دیدن سدهنوا از جای خود برخاست و باو تعظیم و تواضع بسیار بجا آورد و خدمتکاران را فرمود تا زودتر آب بپارند و دست و پای سدهنوا را بشویند و به همه اهل مجلس می‌گفت که امروز سعادت ماست که سدهنوا اینجا قدم رنجه نمود.

سدهنوا به پرهلاد گفت که تعظیم و تواضع که می‌کنید، جزای خیر یابید حالا بطریق تصریح^۲ بگوئید که برهمنان بزرگترند یا دیوان که پسر شما بروچن در این باب سخن ما را قبول ندارد و خود را برما ترجیح می‌نهد و براین معنی شرط بسته که هر که دروغی باشد جان خود را بردیگری ایشار کند!

پرهلاد گفت: مرا دو مشکل افتاده و شما طرفه شرطی بسته‌اید اگر راست می‌گویم دل پسر من می‌رنجد؛ بلکه بی‌پسر می‌شوم، و محبت اولاد بی‌اختیاری است؛ و اگر راست نمی‌گویم و مداهنه می‌نمایم دیانت و طاعت خود را بر باد داده باشم. سدهنوا گفت: شما خود بهتر می‌دانید هروپالی که در قمار بازی و غضب اموال دیگری است، همان و بال در پوشیدن سخن حق است؛ و هر که گواهی دروغ بریکی می‌دهد تمامی طاعت و خیرات خود را ناچیز می‌سازد.

پرهلاد گفت: از راستی گزیر نیست، خیل و تبار ما به بزرگی انگرا (Angira) که سدهنوا از اولاد اوست اعتقاد دارند؛ پس سدهنوا بهترین اهل روزگار باشد؛ و بعد از سدهنوا فضیلت کشینی دارد که او قدر سدهنوا شناخته است و بروچن را از لاف برابری او منع می‌کرد. بعد از این پرهلاد به سدهنوا گفت که این پسر شرط را پای داده و اسیر تو شده است و جان او از تو گشته، حالا تو اختیار داری اگر جان او را می‌گیری هیچ‌کسی را جای سخن نیست و اگر می‌بخشی این پسر را عنایت تو می‌دانم.

سدهنوا گفت: آفرین بر تو باد که سخن ریا نگفتی و آنچه حق بود ظاهر ساختی؛ غرض من همین بود، این فرزندان تو را مبارک باد!

چون این حکایت تمام شد بدر بهدتر تراشت گفت: چون پرهلاد سخن راست گفت هم دیانت خود را نگاه داشت و هم پسر او از پای دادن شرط خلاصی یافت — همینطور تو هم اگر مداهنه ننمایی و روی درجودهن را نبینی و به بزرگی جدهشتر قایل شده او را بر قبيله خود به حکومت و سرداری برداری از برکت این راستی هم کارهای شما اصلاح می‌یابد و هم نام نیک شما در عالم می‌ماند. بعد از این بهدتر تراشت گفت که شری بهگوان (Sri Bhagavan) کسی را که نگاهبانی می‌کند اول او را عقل و دانش و نیت خوب می‌دهد، و هر که را می‌خواهد مردود سازد

۱- ب: مسأله.

۲- ل: انصاف.

بی‌عقلی در دل او می‌اندازد تا به‌شومی آن، کارهایی می‌کند که باعث زوال او می‌باشد. و چون عقل و دانش از صحبت بزرگان و دانایان می‌افزاید و موروئی کسی نیست، بنابراین صحبت نیکان گرفتن لازم است؛ و حکایت دتاتریه (Dattatreya) زاهد و جماعت دیوتها که ایشان را ساده (Sadhya) می‌گویند شنیده‌ای یا نه که آن جماعت را از صحبت آن زاهد چه بهره رسید؟ دهرتراشت گفت که آن کیفیت چگونه بود؟

حکایت دتاتریه زاهد!

بدر گفت: زاهدی بود در ولایت دکهن (Daksina) بسیار عابد، دتاتریه^۱ (Dattatreya) نام که همیشه بطریق آزاد مسافرت می‌کرد. روزی جمعی از طالبان پیتس او آمدند و التماس نصیحت از او کردند. او گفت: اصل همه مواظف اینست که در آدمی دو صفت باشد: یکی صدق، و دوم صبر؛ هرکه این دو صفت دارد او را هیچ احتیاج به‌پندی دیگر نیست. دیگر باید که کینه کسی در دل نگاه ندارد و دل را به‌دست آرد و کاری کند که جز خدا به‌هیچ چیز دیگر او را علاقه نماند تا وقتی که از عالم برود، آزاد رفته باشد.

آن بود دل که وقت پیچاپیچ جز خدا اندر او نباشد هیچ

دل یکی منظری است ربانی خانه دیو را چه دل خوانی

پس بدر گفت: چون آن جماعت ساده این نصیحت را از آن زاهد شنیدند، همین را شعار خود ساختند تا به‌مرتب کمال رسیدند و اگر تو هم به‌این سخنان من عمل نمایی در دنیا به‌نیکی و نیکنامی زندگانی کنی و هم در آخرت موجب نجات تو شود.

دهرتراشت گفت که من پیر شده‌ام و این پسران ناخلف من به‌سخن من کار نمی‌کنند؛ از آن می‌ترسم که آخرکار میان ایشان و پاندوان به‌جنگ انجامد و این پسران و خویشان همه کشته شوند. تو این پندها را که به‌من می‌گویی من هم آنها را می‌دانم؛ اما چه کنم که این جوانان سخن مرا نمی‌شنوند و از کمال بی‌عقلی به این لشکر و مال مغرور شده‌اند و دیگر کسی را بنظر در نمی‌آرند، و من بسیار هراسانم که آخر، این غرور موجب زوال ایشان شود، و من در همین فکر و غم مانده‌ام، از تو می‌خواهم که مرا از این، غم و فکر بدراری.

بدر (Vidura) گفت: سه چیز است که فکر بی‌پوده و غمها را می‌برد: یکی مشغولی به‌علم و تو چشمی نداری که به‌علم مشغول توانی شد؛ و دیگر ترك هوی و هوس و لذات نفس، و با نیکان مجالست کردن، و دست از بدی داشتن؛ و چون تو زنان و فرزندان داری بسیار بجهت خاطر ایشان هزار دروغ و راست می‌گویی و می‌شنوی؛ ترك آنها بر تو مشکل است؛ سیوم آن است که دست از همه بازدارد و

۱- دتاتریه (Dattatreya) پسر اتری (Atri) از مادری به‌نام: انوسویا (Anausuya).

به گوشه‌ای برود و به‌سدرمقی قناعت نماید، و این هم از دست تو برنمی‌آید. اگر کسی اندکی از علم بشنود و بدان کار بنده، هزار مرتبه بهتر از آنست که علم بسیار خوانده باشد و بدان کار نکند. و هرکسی که راستی و نیک‌اندیشی را پیشه خود سازد، او به مقصود می‌رسد و در آنکه پسران تو قمار با پاندوان می‌باختند و من شما را از آن منع می‌نمودم، شما اصلاً گوش به سخن من نکردید - چنانچه طبیعی که به‌مریض داروی تلخ می‌دهد و آن بیمار دارو را نمی‌خورد و چون کار بجایی می‌رسد که دیگر دارو فایده نمی‌دهد پشیمان می‌شود که چرا آن وقت آن دارو را نخورده بودم؛ شما هم حالا خواهید دانست که آن سخنان مرا اگر می‌شنیدید فایده می‌داد.

ده‌ترداشت گفت که تو راست می‌گویی؛ اما چون آدمی نیک ملاحظه می‌کند، می‌داند که او را در آنچه می‌کند اختیاری نیست و آنچه به‌گوان (Bhagavan) براو مقدر ساخته خواهی نخواهی پیش او می‌آید؛ پس تو این اعتراضات را هرزه می‌کنی^۱. و آدمی حکم لعبتی دارد که لعبت باز به‌هرنوع که خواهد او را می‌گرداند. بدر گفت: این راست است؛ اما به‌گوان بنده را اختیاری در کارها داده است. و بهترین صفتی در آدمی آنست که به‌خویشان خود نیکی کند خصوصاً خویشانی که محنت رسیده باشند - هرچند خویشان زبون باشند؛ شری‌به‌گوان فرموده است که با ایشان نیکویی کنند؛ چه جای آنکه خویشان نیک باشند. و تو ببین که هیچکس مثل پاندوان، خویشان داشته است؟ حالا بهتر آنست که ایشان را به‌نیکی طلب‌داری و بایشان جاهایی که داشتند بدهی؛ و حالا از آنچه پیشتر در تصرف ایشان بوده است اگر کمتر هم بدهی ایشان راضی خواهند شد؛ و این جنگ و نزاع را برطرف سازید که من می‌ترسم که تمام خانواده شما بجهت این لجاج پسر تو درجودن، برفتند.

ای راجه! تو حالا می‌گویی که من غم این فرزندان دارم، حالا که می‌توان اصلاح کار ایشان کردن، می‌باید کرد که هم ایشان از بلا نجات یابند و هم از غم ایشان بدرآیی! وقتی که ایشان همه کشته شوند آن زمان دیگر از غم بدر آمدن تو صورت نخواهد داشت.

القصة آن شب را بدر به‌وعظ و نصیحت گذرانید و به‌ده‌ترداشت گفت که تمامی بید از مواعظ و حکم و امثال و اخلاق پر است؛ من تا چند با تو به‌زبانی بگویم، اگر کاربندی و در عمل آری، اینقدر که مذکور شد کافی است.

چون شب گذشت و روز شد ده‌ترداشت فرزندان و برادران و اعیان و ارکان را طلبید و مجلسی آراست. هرکدام را از بزرگان مثل به‌بیکم‌پتامه (Bhisma Pitamaha) و دروناچارچ (Dronacarya) و کرپاچارچ، و شلیه (Salya) برکرسی‌های زر و نقره نشستن فرمود و کسی را برای طلب سنجی فرستادند. او به‌دیوانخانه کوروان آمد

۱- ت: پس تو این اعتراضات را برای چه میکنی؟

و از ارا به چون فرود آمد، در مجلس ایشان رفت و دعا کرد و گفت که راجه جدهشتر به پیران و بزرگان قبیله قدم بوس رسانیده و به جوانان و مصاحبان کناره گرفتن فرموده و خردسالان و طفلان را دعا گفته است.

اهل مجلس پرسیدند که پاندوان با خیل و تبار خود چگونه اند و چون می گذرانند؟ سنجی (Samjaya) گفت همه به صحت و عافیت اند، و احوال هر کدام به تفصیل باز می گفت؛ در این اثنا دهر تراشت گفت که ارجن، چه حال دارد و چه گفته است؟

جنگ مصلحت نیست!

سنجی گفت که اگرچه این کیفیت را شما پرسیده اید اما می باید که در جودهن نیکو متوجه شده اخبار او را بشنود که مقصود باتمیل روشن میشود: وارجن هرسخنی و پیغامی که گفته باتفاق جدهشتر و به صوابدید کرشن گفته است. در زمانی که من وداع می گرفتم در حضور جمعی از راجه ها به بانگ بلند گفت که اگر در جودهن صلح را قبول نخواهد کرد در اندک فرصت نتیجه نیک نخواهد یافت. شما همه با لشکر و حشم خود حکم جنگلی دارید که پراز خس و خاشاک و گیاه خشک باشد؛ امید است که به تیرهای آتشبار من در یک ساعت سوخته شوید، و غرق طوفان آتش گردید.

بهیکم پتامه گفت که از ارجن هر چه می گویند، می آید؛ چه قوتی که او دارد برهما از او حساب گرفته و نر (Nara) و ناراین (Narayana) که شنیده اید یکی بصورت کرشن، برآمده و دیگری بصورت ارجن، چنانچه بالا گذشت اگر ما را مخلص می دانید گفته ما را حمل بر غرض نکنید، آشتی خوب است و جنگ مصلحت نیست.

پس بهیکم پتامه به در جودهن گفت که سه کس راه تو را زده اند^۱ و خوش آمد گفته و ترا تدبیرهای بد راه نموده اند. اول کرن (Karna)، دوم شکن (Sakuni)، و سیوم دوشاسن (Duhsasana)، و اگر فریب اینها نمی بود البته تو از سخن ما بیرون نمی رفتی.

کرن را این سخن خوش نیامد، و با بهیکم پتامه گفت که شما چرا خلاف واقع می گویند؟ از ما چه بدی ظاهر شده و در جودهن را کدام راه بد نمودیم که موجب این همه ملامت باشد؟ صلاح ما صلاح ایشان است؛ اگر شما به صلح راضی اید، ما را چه؟ پیش من جنگ و آشتی برابر است.^۲

بهیکم پتامه دانست که کرن اینهمه مقدمات را از راه نفاق می گوید و غرض او چیزی دیگر است؛ پس به دهر تراشت گفت که در جودهن بسیار غافل است و نیک

۱- ل: تو را راه زده اند.

۲- ب: اگر شما به صلح راضی اید ما و راجه و همه می دانیم که جنگ و آشتی برابر است.

و بد خود را نمی‌داند. و همراهی که کرن به او می‌نماید راه غلط است و در سلوک آن، هم زیان اوست و هم زیان همه ما. و از مردانگی خود که کرن لاف می‌زند، روز جنگ پیرات (Virata)، آن مردانگی‌ها کجا رفته بود که ارجن تنها شش ارابه سوار شما را زیر و زبر کرده گریزانید.

دروناچارچ (Dronacarya) نیز گفت که به فریب سخنان کرن از راه نباید رفت که او چنانچه دیانت خود را بر باد داده می‌خواهد که ملک ما را نیز از دست بدهد؛ حالا هم هیچ نرفته است، می‌باید که حصه پاندوان را از ملک بدهید تا سلامت بمانید؛ چه پاندوان همان‌اند که بارها آثار شجاعت ایشان را دیده‌اید.

دهر تراشت دانست که سخن بهیچ‌پتامه و دروناچارچ اصلی دارد. گفت: صلح بسیار خوب است، اگر در جودهن و دیگر کوروان قبول کنند. به شنیدن این سخنان بعضی از جوانان ایشان را که باعث تحریک‌فتنه و فساد بودند رگ غیبت در حرکت آمد و گفتند که بددلی و ترس به دل‌های شما راه یافته و نمی‌خواهید که جنگ کنید؛ این همه علامت زبونی است؛ ما راضی‌ایم که شما جنگ نکنید اما معرکه شکن هم نباشید؛ حیف است که نام بهادری و دل‌آوری بر شما نهاده‌اند؛ فی‌الواقع اگر شما بهادر می‌بودید، به پیری کی می‌رسیدید؟

دهر تراشت آن سخن را قطع کرده از سنجی پرسید که تو افواج پاندوان را هم دیدی و لشکر ما را نیز مشاهده کردی؛ کسانی را که در افواج ایشان صاحب داعیه‌اند بیان کن که چه کسان‌اند؟ و دیگر شنیده می‌شود که قایدالجیش و میرلشکر ایشان دهرشت‌دمن (Drstadyumna) شده است. ترتیب صف‌ها و آراستگی فوج‌ها را بگو که چطور دیدی؟ آیا در لشکر ما جوانان کارطلب بیشتر باشند یا پیش پاندوان؟ سنجی، را در این تصور بی‌هوشی دست داد، و مدتی در تأمل ماند.

دهر تراشت گفت که چرا جواب نمی‌دهی؟

بدر، گفت: از قیاس چنان معلوم می‌شود که از تصور لشکر پاندوان و قوت و مدد و افزونی عدد ایشان دل او ضعف کرده است، جواب را چه گوید؟

سنجی، بعد از آن بهوش آمد، گفت: پنج برادر پاندوان را دیدم که اگرچه بواسطه سخت جلای وطن و تشویش غربت - که بدترین کربت است - زار و نزار و ضعیف و بیمار شده‌اند؛ اما به اعتبار این که راستی دارند و زنده‌دل‌اند و صلاح درمیان ایشان است من گمان ندارم که شما برایشان غالب آیید و آنطور شجاعان و بهادران جنگجو که به ایشان همراه‌اند از صد، یکی، و از بسیار، اندکی در میان شما پیدا نمی‌شوند. و شما به سیاهی لشکری مغرورید که بقوت قوت محتاج‌اند. حقیقت هردو طایفه را گفتم، دیگر شما دانید در آنچه بهبودخود دانید، همان بکنید. و پاندوان را شما بهتر می‌دانید که چطور کسانند. و حالا که این همه راجه‌ها و جوانان نوحاسته و بهادران نامی به مدد ایشان آمده باشند قیاس کار ایشان باید کرد. و از جمله پردلان مشهور که حالا بدیشان ملحق شده شکم‌پندی (Sikhandi) پسر دروپد (Drupada) است که بعد از بهیم (Bhima) یکی را بزور او

نمی‌بینم و او اراده دارد که تنها با جمیع لشکر شما سرپنجه زند. و راجه‌برات را با هردو پسران او چنان می‌بینم که این جمعیت شما را تنها همانها بس باشند. و ابهمن (Abhimanyu) پسر ارجن - اگر چه از چهارده سال بیشتر ندارد - اما تمام فنون سپاهی‌گری را از کرشن آموخته است و در میان مردم شما مثل او جوانی در دلاوری و بهادری معلوم نیست که بوده باشد. و پسر شش‌پال (Sisupala) که دهرشت‌کیت (Dhrsaketu) نام دارد؛ و دوپسر جراسنده (Jarasamda)، سهدیو (Sahadeva)، و جیت‌سین (Jayatsena)، با يك كهوهنی لشکر همراه ایشان‌اند و ایشان داعیه دارند که با همه لشکر شما جنگ کنند و آنها درخواست^۱ کرده‌اند که پیشرو لشکر باشند، و مثل آن دو پسر جراسنده و لشکر ایشان در مردم شما کسی شاید نبوده باشد.

دهرتراشت گفت که شما این همه لشکر و جوانان بهادر را که نام بردید من از هیچکس ایشان آن ترس ندارم که از بهیم‌سین دارم؛ در خردسالی با این پسران من بازی می‌کرد و هیچکدام از اینها حریف او نمی‌شدند و اگر همه باتفاق هم بر او می‌چسبیدند او همه را میزد، و حالا بی‌نهایت زور دارد و به‌مردانگی رسیده است و آن گرز را به‌دست دارد و با دیوان زبردست جنگ‌ها کرده، بر همه غالب آمده است. من چه دانم که او با پسران من چه کند؟ و معلوم نیست که از مردم ما هیچکس حریف او تواند شد. و بهیم، از ارجن يك وجب^۲ بلندتر است.

و در وقتی که بهیم متولد شده بود بیاس با من گفت که راجه پاند (Pandu) را پسری شده است که تمام مردم و فیلان و اسپان شما را خواهد کشت؛ و من نمیدانم^۳ وقتی که او آن گرزگران خود را بدست‌گیرد، حال فرزندان من چه خواهد شد؟! من اینها را می‌گویم و می‌دانم؛ اما چه کنم؟ این فرزندان سخن مرا گوش نمی‌کنند! و آخر که اینها همه نابود شوند من زنان و فرزندان ایشان را بی‌کس نمی‌توانم دید.

و ارجن را چه گویم؟ جایی که کرشن پهلبان باشد، و ارجن بر آن پهل سوار و کمان خود را که گاندیو (Gandiva) نام دارد بردست گرفته باشد؛ من یقین می‌دانم که هیچکس از فرزندان و خویشان و مردم ما حریف او نخواهند بود. سنجی به‌دهرتراشت گفت که راست می‌گویی و آنچه در تعریف ایشان می‌فرمایی، اینها همان‌طورند؛ بلکه زیاده از آن هستند. حالا بهرطوری که بوده باشد چنان می‌باید کرد که در میان ایشان و شما صلح شود.

درجوده‌ن چون این سخنان را شنید با پدرش گفت که شما خاطرجمع دارید که از ایشان ما را چندان پروایی نیست. اول آنکه می‌گویند که کرشن نگهبان ایشان است، در وقتی که ما ایشان را در جنگل و بیابان سرگردان کردیم کرشن

۱- ب: داوطلبیده‌اند.

۲- ت: و بهیم از ارجن يك دست بلندتر است.

۳- ج: میدانم.

آن زمان اگر می‌توانست چرا نگاهبانی ایشان نکرد؟ و من شنیده‌ام که کرشن گفته است که من چنان کنم که همه کوروان به‌غیراز دهرتراشت و بدر کشته شوند؛ و او این سخن را که گفته است از این نخواهد برگشت؛ پس علاج ما حالا منحصر در دو چیز است: یا آنکه پای کرشن را می‌باید گرفت تا او به‌صلح راضی شود یا با او جنگ می‌باید کرد. من خود هرگز این بی‌غیرتی را قبول نخواهم کرد که پای او را بگیرم، با او جنگ خواهم کرد یا آنکه فتح از جانب ما خواهد بود و تمام دنیا را مسخر خواهم ساخت چنانچه تا این دنیا باشد نام من بماند و یا آنکه به‌مردانگی کشته خواهم شد. این هم خوب است که مردانگی مرا تا انقراض عالم مردم آفرین خواهند گفت؛ اما همین اندک غم^۱ دارم که اگر مرا امری واقع شود این پدر پیر من در غم و غصه هلاک خواهد شد.

اصرار درجودهن به‌جنگ و اصرار سنجی به‌صلح!

چون سخن درجودهن را همه شنیدند بهیکم‌پتامه و درونه چارج (Dronacarya) و پسرش اشوتهاما (Asvatthama) و کرپاچارج (Krpacarya) هرچهار گفتند که چون درجودهن در کار خود این همه به‌جد است ما هم می‌گوییم که با پاندوان سخن صلح برسیل حکایت است که شاید صلحی در میان آید؛ و حالا سخن راست آنست که جایی که مثل ما مردم بوده باشیم هیچکدام از پاندوان حریف ما نیستند و ایشان تاب مقاومت ما ندارند؛ و همه به‌دهرتراشت گفتند که شما شنیده‌اید هنگامی که پدر بهیکم‌پتامه وفات کرده بود بهیکم تنها با لشکر خود برخاسته به‌گرد عالم گردید و تمام راجه‌هایی را که در آن زمان بودند همه را مغلوب ساخته به‌جای خود بازگشت، و حالا که مثل ما مردم و خویشان و فرزندان در ملازمت او بوده باشیم پاندوان چه باشند که با ما برابری توانند کرد، امید چنان است که فتح از جانب ما بوده باشد؛ و اگر در ایشان مردانگی می‌بود و می‌دانستند که حریف ما میشوند هرگز از ما پنج دیه التماس نمی‌کردند که ما آن پنج دیه را بایشان بدهیم تا با ما صلح نمایند. ایشان از ما و سپاه ما ترسیده‌اند^۲ ورنه به‌این پنج ده هرگز راضی نمی‌شدند، و شما که می‌گویید بهیم گرز دارد؛ دو کس گرز را می‌توانند کار فرمود: یکی درجودهن، و دوم بلبهر. اگر بهیم با گرز روبه‌روی درجودهن بیاید؛ البته درجودهن بهیم را می‌زند، شما از بهیم هیچ غم نداشته باشید.

درجودهن گفت که ما چون بهیم را زدیم، دیگر ارجن را بآسانی خواهیم کشت. و بهیکم‌پتامه را پدرش دعا کرده است که تا او مرگ نطلبید خداوند تعالی او را موت ندهد. همین بهیکم‌پتامه همه پاندوان را با لشکرشان تنها خواهد کشت، و

۱- اما همین غم.

۲- ت: ایشان را اگر از زور لشکر ما ترسیده باشند هرگز به‌پنج‌دیه را ضد می‌شدند؛

ب: ایشان اگر از ما و از لشکر ما ترسیده باشند، هرگز باین پنج ده راضی می‌شدند؟

درونده چارج که بر جانب ما هستند اگر خواهند همه آن لشکر را ایشان بسانند؛ حاجت به دیگری نیست. و آنجا که بهیکم پتامه و درونه چارج، و کرپا چارج هستند؛ کرن تنها همانقدر هست. و آن نیزه که کرن از اندر گرفته است همان نیزه ارجن را بس است و حاجت به چیز دیگر نیست. و در میان ایشان هفت کس را نام می-برند: پنج برادر، و دهرشت دمن (Dhrstadyumna)، و ساتک (Satyaki) و دیگر کسی که از او اعتباری بوده باشد در میان ایشان نیست. و در میان مردم ما بهیکم پتامه؛ و درونه چارج؛ و اشوتها ما؛ و کرپا چارج و کرن؛ و سوم دت (Somadatta)؛ و بهگدت (Bhagadatta)؛ و باهلیک (Bahlika)؛ و شل (Sala)؛ و بند (Vinda) و آن بند (Anuvinda)؛ و جیدرت (Jayadratha)؛ و دوشاسن (Duhsasana)؛ و درمکه (Durmukha) و غیر اینها پهلوانان هستند که هر یک تنها تمام پاندوان را جواب می دهند. و در جانب ما یازده کپوهنی لشکر هستند و ایشان هفت کپوهنی (Aksauhini) لشکر دارند. ما با وجود این پهلوانان و این لشکر از پاندوان پای کم چرا می آوریم؟ دهر تراشت و در جودهن گفتند که ایشان میدانند که ما لشکر و پهلوانان زیاده از ایشان داریم با ما داعیه جنگ چه کنند؟!

سنجی گفت: ایشان را چیزی که بخاطر نمی رسد لشکر شما است؛ و ایشان، هر یک از این پنج برادر، همین می گویند که ما با همه ایشان جنگ می کنیم و ایشان را می کشیم.

در جودهن گفت که ای سنجی! تو بسیار جانبداری ایشان می کنی، بگو که اسپان ارا به و لوای بیرق ارجن چه رنگ است؟

سنجی گفت که ارا به او به جواهر و زیورهای گوناگون آراسته است که چشم از دیدنش خیره می شود و بیرق آن به مسافت چهار گروه بلندی دارد؛ و اسپانی که ارا به ارجن را بر می دارند هر چهار مثل بیضه سفیدند که چتر سین گندهرب (Citrasena Gandharva) - وقت مراجعت ایشان از بکپورا داده بود؛ و آنطور اسپان در عالم پیدا نمی شود. و اسپان ارا به راجه جد هشت از سرتا پا همه سیاه رنگ اند. و مثل این اسپان همه خال خالی بهم نمی رسد - و علی هذا القیاس - هر کدام از برادران راجه جد هشت اسپانی دارند که در رنگ و رفتار بی نظیر اند و در لشکر شما مثل آنها یکی نمی بینم. و این تعریفی که کرده اند مگر در حق آن نوع اسب راست می آید: مثال دو گوشش دو پیکان، که دید؟ دو پیکان بیک تیر پران که دید؟

بعد از آن دهر تراشت پرسید که از مردم کمکی که جانب پاندوان آمده اند هر کدام چه داعیه دارند و چه می گویند و نام و نسب ایشان چیست؟

سنجی گفت: از همه بزرگتر^۲ کرشن (Krsna) است و او را خود می دانید؛ چه جای تعریف است؛ و چیکتان (Cekitana) جادو (Yadava)؛ و جد هامنیه

۱- در متن سانسکریت این نام نیامده است و می شاید اسم صحیح آن نگپور (Nagpur) بوده که مترجم بر متن اصلی اضافه کرده است. در نسخه «ت» هم کلمه «بکپور» نیامده است.
۲- ب: بیشتر؛ ت: پیشتر.

(Yudhamanyu)؛ و ساتک (Satyaki)؛ و دروپد (Drupada) - راجه پانچال (Pancala) با دو پسر نوحاسته جنگی؛ و راجه برات (Virata) با دو پسر خود شنکبه (Sankha)^۱ و اتراکنور (Uttara Kumara)، و پسر جراسنده (Jarasamdha)، سهدیو (Sahadeva) نام و دهرشتکیت (Dhrstaketu) راجه چندیری (Canderi)، و پنج برادران راجه کیکی (Kekaya) که حالا به بهیره^۲ (= Sveta) مشهور است و غیر از این نیز که تفصیل آنها طولی دارد^۳. و هرکدام از این بهادران یکان یکان سرداری را از کوروان میان خود تقسیم کرده گرفته‌اند. دهرشتدمن؛ درونه چارج؛ را غنیم خود تصور نموده از برای جنگ او مهیا شده است. و هر پنج پسران دروپدی که خواهرزاده‌های اویند به کمک خالوی خود مقرراند؛ و شکپندی (Sikhandi) برادر خرد دهرشتدمن (Dhrstadyumna) با جمیع لشکر برات برای جنگ با بهیکم پتامه نامزد شده و به دعوی تمام جنگ بهیکم پتامه را قبول کرده است و راجه جد هشتتر عهده جنگ شل (Salya) را بخود گرفته؛ و بهیم گفته که درجودهن را با صد برادران مع فرزندان و راجه بهکدت (Bhagadatta) با جمیع لشکر مشرق (Pascima) و راجه دکهن (Daksina)، با حشم و خدم خود بمن رسیده؛ و ارجن، کرن و جیدرت (Jayadratha)، و اشوتهاما، و بعضی از رایان^۴ دیگر را متعهد شده و پنج برادران کیکی (Kekaya) راجه مالوه (Malwa)، و شال (SaIa) راجه ملتان (Multan)، و غیره و هردو ستیک (Satyaki) ملک ترگرت (Trigarta)، را در تعهد گرفته. و ابهمن (Abhimanyu) پسر ارجن همه پسران درجودهن و جمله پسران دوشاسن و راجه برهدبل (Brhadbala) را غنیم خود تصور کرده و به قسمت گرفته. چیکتان جادو (Cekitana)، سومدت (Somadatta) را در عهده خود گرفته. سهدیو، غنیم خود شکن (Sakuni) را مقرر نموده و با بهوج بنسی (Bhojavamsi) و کرت بر (Krtavarma) و ساتک (Satyaki) جادو جنگ خواهد کرد. و نکل (Nakula) پسر مادری الوک (Uluka) برادر شکن و بعضی راجه‌هایی را که کناره آب جون (Yamuna) و گنگ (Ganga) سکونت دارند برای جنگ قبول نموده است.

بعد از آن به دهر تراشت گفت که جمعیت ایشان به این مثابه است^۵ و هرکدام خود را به کشتن و مردن قرار داده‌اند، با این همه استعداد صلح را طالب‌اند و اکتفا به این پنج دیه که بالا مذکور شد، می‌نمایند - اگر خواهی صلح کن و اگر دانی جنگ اختیار نما؛ هردو شق بدست تست؛ ما مصلحت خود به تو گفتیم تو دانی -.

۱- در متن سانسکریت این نام: شویت (Sveta) ضبط گردیده است.

۲- این نام در متن نیست.

۳- و غیر از این که تعداد آنها طولی دارد.

۴- در متن سانسکریت میگوید: پنج برادران کیکی که شجاع و دلیر و همیشه برای جنگ حاضرند و زره پوشیده و تیراندازان قابل میباشند و با قوت آنها پاندوان میخواهند که با شما کوروان جنگ کنند.

۵- ت: به این مشابیه است.

دهر تراشت گفت: در آن روز که این فرزندان من، با پاندوان قمار باختند، من دانستم که خانه من بر سر این خواهد رفت؛ و حالا این پنج پاندو که با لشکر خود هستند؛ اندر حریف ایشان نیست. این پسر بی عقل من داعیه جنگ با ایشان دارد.

درجودهن گفت که ای پدر! ما و پاندوان يك ذاتیم، و ایشان را برما هیچ زیادتى نیست؛ نمى دانیم که شما چرا از ایشان اینقدر هراسانید، و ایشان را در بهادری برما ترجیح مى نهید؟! من باتفاق کرن؛ و دوشاسن؛ با ایشان جنگ خواهم کرد، یا آنکه مردانه غالب خواهیم شد و یا مرا خواهند کشت؛ من از این عزیمت برنخواهم گشت و بهخوشی خود يك وجب زمین به پاندوان نخواهم داد.

بعد از آن دهر تراشت به سنجی گفت که کرشن با ارجن چطور سلوك مى کرد؟ سنجی گفت که من چون به درخانه کرشن رفته دعا فرستادم؛ کرشن مرا در خلوتخانه خود که هیچکدام از فرزندان خود را آنجا نمى طلبید، طلب داشت، و چون به درون رفتم دیدم که ارجن و دروپدی پیش کرشن، بر بالای تخت مرسع نشسته اند؛ و کرشن با ارجن شراب مى خوردند و انواع میوه ها و بوهای خوش حاضر بود و لباس های فاخر پوشیده بودند و انواع جواهری که چشم بیننده ندیده بود؛ در گردن و دست و پا بسته بودند و پای کرشن^۱ در کنار ارجن نهاده بود. من چون برابر ایشان رسیدم ارجن بفرمود تا صندلی^۲ از طلا آوردند و مرا گفتند که بر آن بنشین. من ادب رعایت کرده پای صندلی را بوسیدم، و بر زمین نشستم؛ و من چون آن مجلس را دیدم، چنان هیبت بر من مستولی شد که شرح نتوان نمود، و دانستم که کوروان حریف این ها نخواهند شد. و کرشن بفرمود تا از آن میوه ها پیش من نهادند؛ بعد از آن کرشن به من گفت: درجایی که به یکم پتامه، و درونه - چارج نشسته باشند از زبان من يك پیغام به ایشان بگو که زوال شما نزدیک شده است. چند روزی که از عمر و دولت شما مانده است بهخوشی و فراغت بگذرانید و فرزندان خود را کدخدا کنید. و آنوقت که شما به دروپدی آن بی حرمتی می کردید، او آن زمان مرا یاد می کرد، آنوقت من با خود قرار دادم که همه شما را بکشم، و حالا آنوقت رسیده است؛ من با شما گفتم، دیگر شما میدانید! و دیگر آنکه هیچکس بر ارجن غالب نخواهد شد.

دهر تراشت که این پیغام کرشن را شنید با پسران خود گفت که ای فرزندان! من می دانم که کرشن آنچه می گوید، می کند؛ هنوز شما می توانید که تلافی کار خود بکنید؛ از من بشنوید و صلح با پاندوان بکنید.

درجودهن گفت که مرا از ایشان هیچ پروایی نیست؛ شما خاطر جمع دارید که امید هست من همه ایشان را با لشکر ایشان بکشم؛ و شما چنانچه تعریف ایشان

۱- ل: بسته بودند و انواع جواهر در پای کرشن بود و پای کرشن.

۲- ل: چوکی صندلی از طلا.

می‌کنید من چنان می‌دانم که همه ایشان حریف من نشوند، چه جایی که من و مثل بهیکم پتامه و درونه چارج و اشوتهاما، و کرپاچارج، و کرن، و دیگر برادران و یازده کوهنی (Aksauhini) لشکر داشته باشم - ایشان چه باشند که من ملاحظه ایشان بکنم؟!

کرن گفت: جایی که درجودهن مثل من کسی داشته باشد او را چرا غم باید خورد؟ هزاران مثل پاندوان را من جواب می‌دهم.

بهیکم گفت که تو خردسالی و نمی‌دانی که چه می‌گویی و نمی‌گذاری که این فرزندان آنچه صلاح باشد بکنند.

کرن، گفت که شما مرا بسیار سرزنش می‌نمایید و مرا زیون می‌دانید، حالا من عهد کردم که تا بهیکم پتامه زنده باشد من سلاح نبندم و جنگ نکنم، وقتی که بهیکم پتامه نباشد، آن زمان من به جنگ درآیم تا همه اهل عالم بدانند که از دست من چقدر کار می‌آمده است!

قصه دو پرنده و صیاد!

بعد از آن پدر، گفت که من تمثیلی درمورد جنگ شما با پاندوان می‌دانم؛ می‌گویند که روزی صیادی دامی نهاده بود و جانوران در آن دام افتادند. چون دام سبک بود آن دام را جانوران برداشته برهوا پریدند. صیاد هم از پی ایشان روان شد، هر جا که ایشان در هوا می‌رفتند او در زمین همراه می‌رفت. شخصی او را بدان حال دید. به او گفت که عجب بی‌عقلی هستی؛ ایشان در آسمان و تو در زمین از پی ایشان می‌روی، کجا بایشان خواهی رسید؟ صیاد گفت: من می‌دانم که آن دو جانور باهم جنگ خواهند کرد و هردو بر زمین خواهند افتاد و من هردو ایشان را با دام خواهم گرفت. بعد از لحظه‌ای یکی از آن دو جانور با دیگری گفت که من این دام را از زمین برداشته‌ام؛ و آن دیگری گفت که زور من است که این دام را برداشته است، وگرنه تو کی این دام را توانی برداشت؟ ایشان هردو برسر این باهم به جنگ افتادند و جنگ‌کنان بر زمین آمدند. صیاد هردو را با دام برداشت؛ حالا جنگ شما با پاندوان حکم آن دو جانور دارد که شما هردو طایفه باهم جنگ کرده مردمان خود را به کشتن خواهید داد و بیگانه‌ها ملک شما را خواهند گرفت.

بعد از این حکایت سنجی به‌خانه خرد رفت. بعد از آن بیاس، و گاندهاری - مادر درجودهن - هردو آمده درجودهن را نصیحت بسیار کردند که شاید به صلح راضی شود. درجودهن اصلاً به صلح تن در نداد و راضی نشد. بیاس چون دید که درجودهن به هیچ وجه قبول صلح نمی‌کند گفت که خداوند تعالی امری که تقدیر کرده است ما و دیگری آن را تغییر نمی‌توانیم داد. این سخن را بیاس گفت و برفت.

رفتن کرشن نزد کوروان برای حسن نیت و اتمام حجت!

راجه جدهشتر چون دید که از رفتن سنجی مدتی گذشت و هیچ خبر از

کوروآن نیامد؛ پیش کرشن آمد و گفت که ما چشم می‌داشتیم که شاید کوروآن بر سر انصافی آمده با ما صلح نمایند و تا حالا اصلاً اثری از صلح ایشان ظاهر نشد، و ما را هر مشکلی که پیش می‌آید به‌یمن همت شما دفع آن مشکل می‌شود. کرشن گفت که من حالا پیش شما ایستاده‌ام هرچه شما بفرمایید من آن را می‌کنم.

جدهشتر گفت که ایلچی می‌باید که چون برود خبر باز فرستد؛ ما به‌سنجی پیغام بسیار داده بودیم که جواب آن را به‌ما بازآورد؛ او رفت و دیگر اصلاً یاد ما نکرد؛ و شما می‌دانید که ما چه محنت‌ها کشیده‌ایم و با وجود آنکه کوروآن به‌ما کمال آزار رسانیدند، ما از ایشان طلب آشتی کردیم و به‌آن راضی شده‌ایم که پنج دیه به‌ما بدهند تا با ایشان صلح کنیم، ایشان به‌این هم راضی نمی‌شوند. و شما می‌دانید که در دنیایی زر و مال بودن میسر نمی‌شود و ما حالا محتاج شده‌ایم شما را درباب ما فکری می‌باید کرد.

کرشن گفت که مرا يك مرتبه پیش کوروآن می‌باید رفت و با ایشان حکایت باید کرد شاید که نوعی کنم که^۱ آنچه صلاح جانبین باشد واقع شود.

جدهشتر گفت که من این گستاخی نمی‌کنم که شما را به‌آنجا تکلیف رفتن بکنم؛ چرا که من می‌دانم که درجودهن مرد عاصی زبونی^۲ است و قدر شما را نمی‌داند؛ چون سخن شما را نشنود، دیگر ما از شما بزرگتر کرا داریم که او را بفرستیم؟ آنها بد درون و منافق‌اند؛ احتمال دارد که شما را در حبس نگاه دارند؛ بعد از آن کار برما دشوار می‌شود. و این اهل و عیال و جان و جهان به‌چه کار می‌آید؟

کرشن گفت: من هم می‌دانم که درجودهن چنین است؛ اما من آنچنان^۳ به احتیاط خواهم بود و سخن نخواهم گفت مگر بوقت ضرورت و قدر حاجت، و بر تقدیری که مکر و غدر خیال کنند، پیش من تدبیر ایشان باطل خواهد بود و شما هیچ اندیشه به‌خود راه ندهید.

جدهشتر گفت که رفتن مبارکباد! اما آن طور سازید که میان ما و ایشان به‌صلح انجامد؛ اگر چه ایشان خود را به‌شما خویش می‌گیرند اما ما را آن حد نیست؛ بلکه اقرار به‌غلامی شما داریم: ظاهر است که هردو ما را به‌يك چشم خواهید دید و آنچه طریق صلاح است بدان رهنمونی کرده زودتر خواهید برگشت که چشم‌انتظار در راه شما خواهم داشت.

کرشن گفت: سخنانی را که از آنجا وکیل آمده^۴ و گفته بود شنیده‌ام، و حالت شما را نیز دریافتم، و اینقدر معلوم شده که نیت شما برخیر است، و کوروآن به

۱- ل: شاید چنان کنم که آنچه.

۲- ل: عاصی و زبونی است؛ ت: مرد عاصی است.

۳- ب و ت: من آن‌جا.

۴- ب و ت: وکیل شما آمده.

ظلم و تعدی می‌خواهند که کار از پیش برند؛ اما اینکه هربار بر زبان نام صلح می‌آرید خوب نیست؛ اندکی عنان را هم نگاه دارید تا حمل برزبونی شما نکنند و از بس که بنا بر عاقبت اندیشی اظهار صلح کردید و پیغام فرستادید کوروان دلیر شدند؛ اینقدر نبایستی مبالغه کرد.

عزیمت کرشن به هستا پور!

بعد از آن جدهشتر، و بهیم، و ارجن، و دیگر برادران بوقت وداع کرشن التماس کردند آنجا که می‌روید مبادا به آن جماعت سخن درشت بگویید تا ایشان را اندیشه فاسد بخاطر برسد؛ بلکه هرچه بگویید به نرمی و آهستگی بگویید اگر قبول کردند خوب؛ والا زودتر برخاسته بیایید.

کرشن تبسم نمود و گفت: سخنان ملایمت از هیچکس آنقدر عجب نمی‌آید که از بهیم! چه از بهیم همیشه بر زبان او سخن می‌گذرد، امروز چه دیده است که مقدمات صلح در میان می‌آرد؟! و هروقتی که بهیم را دیده‌ام - چه در خواب و بیداری، و چه در مستی و هوشیاری، و چه در آمدن و رفتن، و چه در گفتن و شنیدن - به غیر از جنگ از وی چیزی دیگر نشنوده‌ام^۱. بعد از آن درویدی در پای کرشن جیو افتاد و گفت: این راجه جدهشتر چند مرتبه در حضور من نسبت به کوروان زاری کرده! کس فرستاده و پنج دیه را از ایشان طلبیده، حق بجانب ایشان است که با او درشتی می‌کنند و او را به چشم کم می‌بینند! شما زنهار، و صد زنهار! سخن زبونی‌آمیز نگویید؛ معلوم است که قوت و حالت ایشان تا کجاست؛ و اگر بالفرض پاندوان جنگ نکند هر پنج پسر من و پدر و برادران من و ابهمن و غیرهم با کوروان جنگ خواهند کرد؛ و شما از ایذائی که کوروان به من کرده‌اند واقف‌اید، و موی سر مرا که در مجلس گرفته بر زمین کشیدند، هنوز از خاطر من نرفته است؛ درویدی این را بگفت و در گریه شد. دل کرشن براو بسوخت، و از روی مهربانی گفت که تو چرا گریه می‌کنی؟ آن وقت نزدیک رسیده است که کوروان از خرد و کلان کشته شوند و زنان ایشان چنانچه تو گریه می‌کنی، خواهند گریست.

القصة، کرشن ساعتی نیک را از ماه: کارتک (Karttika) خوش کرد و غسل به‌جا آورد و به‌گوان را پرستش نمود و سجده تعظیم بجانب آفتاب و آتش بجا آورد و بجانب کوروان روان شد و مردم خود را گفت که همه مسلح و مکمل شوند.

و جدهشتر هزار پیاده^۲ را همراه او کرد و گفت که در جردهن؛ و کرن؛ و دوشاسن؛ منافقاند از ایشان ایمن نتوان بود. و در وقت رفتن کرشن، شگونهای خوب روی داد مثل اینکه از جانب دست راست آهوان ظاهر شدند، و از جانب چپ دراج فریاد کرد و باد نرم و آهسته از همان جانب وزیدن گرفت که کرشن روان

۱- ت و ل: نشنیده‌ام.

۲- ت: صد هزار پیاده.

شده بود، و تمامی راجه‌ها از: جد هشت و برادران و بیرات و دروپد؛ و راجه‌کاشی (Kasi)، و غیرهم قدری راه به‌مشایعت او رفتند، و در وقت وداع جد هشت گفت که کنتی (Kunti) چون از زمان خردی تا این وقت محنت بسیار کشیده، هر نوعی که دانید عذرخواهی او بکنید و بسیار بسیار او را دلجویی نمایید. کرشن قبول نمود و ایشان را رخصت داد و راهی شد. و از آن روزی که کرشن از منزل خود روان شد او را روزی‌روز تغال نیک می‌شد و در عیش می‌گذشت؛ و کوروآن را در منازل خویش آثار نکبت و کلفت پدید می‌شد و شگونهای ایشان بد بود؛ مثل اینکه بی‌ابر و باران، برق درخشیدن گرفت و هوا تیرگی پیدا کرد که هرشش جهت نامشخص بود، معلوم نمی‌شد که مشرق و مغرب کدام است؛ و آتشی که در منازل می‌افروختند روشنی نداشت؛ و غیر از دود چیزی دیگر حاصل نمی‌شد. و آبهای چاه به‌جوش درآمد و کوزه‌های خالی که در خانه‌های ایشان بود بخودی خود پرآب می‌گشت. و از آسمان آوازهای هایل بسیار می‌شنیدند - بی‌آنکه کسی را ببینند - و بادهای تند از جانب مغرب و جنوب چنان می‌وزید که همه درختان را از بیخ برمی‌کند.

پذیرایی و تقدیم هدایا!

القصة کوروآن را همه وقت شگونهای بد می‌شد و کرشن را در راه به‌عیش و خرمی می‌گذشت تا آنکه کرشن در موضع برکستهل (Vrsasthala) آمد و منزل ساخت و برهمنانی که در آنجا بودند همه پیشواز آمدند و در خانه‌های عالی و منازل پاکیزه که داشتند او را فرود آوردند و مهمانی کردند. و آن شب را کرشن با برهمنان گذراند و صحبت با ایشان داشته حرف و حکایت و سخنان خوب و افسانه‌های گذشتگان می‌شنود. و خبرداران پیش کوروآن فرستاد که ما امشب اینجا فرود آمده‌ایم، و فردا آنجا می‌رسیم. بدر؛ وزراء و وکلاء را همراه گرفته پیش درجودهن رفت و گفت که در کوچه و بازار میان خاص و عام غلغله افتاده و چنان می‌گویند که کرشن به‌وکالت پاندوان اینجا آمده؛ می‌باید که شما به‌جمعیت تمام به‌صحبت بزرگان و برادران و فرزندان خود به‌استقبال او بروید و شرط تعظیم کماحقه بجا آورید که او به‌تعظیم و احترام بسیار خشنود می‌گردد. و هرچند که فروتنی و تواضع به‌او بیشتر می‌کنید باعث نیکنامی شما و موجب تحسین خلق می‌شود. درجودهن مجلس را ترتیب داد و فرش‌های لطیف افکند و اشیای نفیس و اسباب تجمل هرچه داشت در روی کار آورد، و بهیک‌پتامه، و درونه چارج؛ و کرپاچارج و غیرهم را طلبید و خدمتکاران صاحب حسن را بفرمود تا خود را به لباس‌های فاخر آراسته و عطریات بسیار بکاربرده و پیاله‌های پراز صندل و چوه‌ها در دست گرفته تا برسر راه او بریزند و نثارهای لایق در پسای او افشانند. پس

درجودهن خبر به دهر تراشت فرستاد که کرشن می‌آید. او گفته فرستاد که زهی سعادت ماست که اینطور کسی در منزل ما مهمان شود؛ چون در میان جادوان حالا مثل او کسی در عالم نیست، در شرایط اکرام و احترام او دقیقه‌ای فرونگذاری که در عالم همین می‌ماند و بس. و من چون از جانب باصره معذورم حالا در مجلس نمی‌آیم وقت دیگر خواهم رسید. و پیش از آنکه کرشن بیاید درجودهن اول بفرموده دهر تراشت تحفه‌های لایق برای پیشکش او ترتیب داده بود، از آنجمله شانزده ارابه مرصع از زر و زیور بود که هر کدام را چهار اسبان سیاه یکرنگ بی‌نشان برمی‌داشت. و آن شصت و چهار اسبان به آن صفت از ولایت باهلیک (Bahlika) که حالا بقلاو (Baklav) مشهور است برای درجودهن آورده بودند. و دیگر هشت فیل مست جنگی در رنگ کوه پاره‌ها برای کرشن مهیا ساخته بود که دنبال هرفیلی هشت فیل دیگر می‌گشت و مجموع شصت و چهار فیل بود. و صد کنیزک صاحب جمال که از سر تا پا در زر و زیور و مروارید و گوهر غرق بودند، و همچنین صد غلام تازی^۱ سوار با کمرهای مرصع بر میان و هژده هزار شال‌های کشمیری نفیس و سه هزار ماده گاو قطاس^۲ که از ولایت چین آورده بودند. و یک گوهری که در شب و روز درخشندگی آن مساوی بود، و یک ارابه که آن را اشترها برمی‌داشت، و در روزی پنجاه و شش گروه می‌رفت، و از مردم و جارواهر^۳ که همراه کشن بودند همه آنها را هشت چندان از خرج الیوم مقرر فرمود.

درجودهن چون خاطر را از ترتیب مهمانی و اسباب پیشکش جمع ساخت می‌خواست که با قبایل و اولاد و اتباع خویش پیاده به استقبال کرشن‌چیو روان شود. و حکم عام کرده بود که از زنان پرده‌نشین و غیرها هر که را میل دیدن کرشن‌چیو، باشد بریام و قصر برآمده ببینند و هیچکس مانع نباشد. و اهل بازار و کوچه ترتیب آیین‌بندی دادند، و منتظر بودند. و خانه‌های دوشاسن را که در هستناپور واقع شده بود، غایت نزاهت و صفادادند و برای کرشن خالی ساخته بودند. بدر، دهر تراشت را به این آرایش او آفرین بسیار نمود و گفت عجب خوب واقع شد که شما درجودهن را بر این آوردید، و از علو همت شما ظهور امثال اینطور چیزها عجب نیست، چه پادشاهان و حاکمان که اسباب تجمل جمع می‌کنند برای همین روزها بکار می‌آید. بعد از آن بدر گفت: از مهمانی کرشن هر چه مقرر گردید در محل است^۴. و ترتیب مجلس نیز بدین گونه بغایت خوب واقع شده؛ اما فکر بر اصل اینست که برای مهمی که کرشن به وکالت آمده، آن مهم را حسب‌دلخواه او بسازید و پنج موضع را که پاندوان از شما طلب می‌دارند، بدهید؛ و اگر تعظیم ظاهری کرشن بسیار کردید؛ و مهم‌سازی پاندوان نشد، کرده‌ونا کرده برابر است؛ و کرشن آنطور کسی نیست که نفع خود را منظور می‌داشته باشد، نزدیک

۱- ب: بازی.

۲- ل: قسطاس، ب: فطاس.

۳- ل: چار و ادريزه، ت: و چاروه‌دار.

۴- ب و ت: هر چه خیال کرده‌اید در محل است.

او داد وستد و قبول و نا قبول^۱ مساوی است.

درجودهن در تأمل شد و گفت این سخن را خود بدر راست می گوید که کرشن برای هواخواهی پاندوان اینجا آمده و به آنها خصوصیتی دارد که با ما ندارد. هرگاه که چنین باشد ما چرا اموال خود را تلف سازیم و به او پیشکش کنیم مناسب آن است که او را تعظیم هم نکنیم و در رنگ سایر وکیلان به او سلوک نماییم؛ و اگر ما به او پیشکش بدهیم و صلح را بطوریکه او می خواهد قبول کنیم اهل عالم حمل برزبونی ما خواهند کرد و خواهند گفت که ما ترسیده ایم؛ و در کاری که مرد را اهانت لازم می آید، چرا بکنند؟ و این اندیشه هرگاه که بخاطر آحادالناس می رسد در خاطر حاکمان و صاحب دولتان که دم از شجاعت و غیرت و تمهور می زنند بطریق اولی باید که برسد.

بهیکم پتامه گفت که تعظیم او را اگر بکنید یا نکنید، به خاطرش هیچ بد نمی آید؛ اما اینقدر بکنید که در باب صلح هرچه گوید قبول نمایید، و او را رنجیده و آزرده از خود نفرستید.

وسوسه حبس کردن کرشن!

درجودهن گفت: مرا چنین بخاطر می رسد که چون پیش پاندوان هرچه هست و نیست همین کرشن است، و ایشان همه به قوت او می نازند؛ مناسب این است که او را بر بندیم و در حبس نگاه داریم؛ چه او تنها آمده است، و ما را آن قوت است که هرچه خواهیم با او بکنیم. بعد از گرفتن او، پاندوان شکسته بال می شوند و قوت مقاومت با ما ندارند.

دهر تراشت گفت که زنهار زنهار! این وسوسه بیسوده در خاطر نباید آورد که نسبت به رایان و حاکمان این سخن عیب تمام دارد و راستی ایشان در این سخن نیست. گرفتن و بند کردن وکیل مطلق شوم است و یمن ندارد؛ چه جای آنکه همچو کرشن کسی به وکالت آمده باشد. قطع نظر از خویشی و عزیزی، ملاحظه بزرگی او باید کرد و اینطور اندیشه در حق او تصور نتوان کرد. دیگر تو چطور او را می توانی بست که او قوتی دارد که در هیچکدام ما آن قوت نیست.

پس بهیکم پتامه به طریق درشتی با دهر تراشت گفت که این درجودهن پسر تو بسیار ناخلف ظاهر شده و شرارت و فتنه و فساد از او نمایان است، و او غیر از جنگ و بدی چیز دیگر نمی اندیشد، و ما را یقین شده که زوال او نزدیک رسیده و ما می ترسیم که مبادا به شومی او گرفتار شویم. بهیکم پتامه این سخن بگفت و برخاسته به خانه خود رفت.

بدر نیز خشمگین گشت و باتفاق او، از مجلس بدر رفت. و کرشن چون روز شد غسل کرده عبادت مقرر کرد که داشت بجا آورد و از برکسته مل، بجانب هستناپور روان شد. و چون نزدیک شهر رسید کورووان از خرد و بزرگ هر قدر که بودند غیر از

۱- ب: قبول و رد مساوی است.

درجودهن پیاده به استقبال او رفتند و زن و مرد و پیر و جوان به تماشای او بیرون آمدند و کرشن جیو، را به تعظیم تمام دیدند. و او از هر کدام خبر خیر می پرسید تا آنکه در منزل دهر تراشت آمد. و در مجلس دهر تراشت، برهمنان صندل و چوده^۱ بجهت پرستش آوردند و در آن مهمانخانه بعد از زمانی درجودهن هم آمد و کرشن، را دید. کرشن، هوای کار به فراست دریافت و احوال را از استقبال ناکردن درجودهن و طرح غرور و تکبر و روش آشنایی او معلوم کرد و ساعتی به تکلف در منزل دهر تراشت نشست و دارومداری می کرد، بعد از آن به بهانه ملاقات پدر برخاسته به منزل او رفت. پدر به تفصیل احوال پاندوان را پرسید. پس از آن کرشن جیو، در حویلی پدر، به دیدن کنتی رفت. و کنتی پاندوان را یاد کرد و در گریه شد و از کرشن جیو، پرسید که مدت چهارده سال است که من از ایشان جدا افتاده ام و مرا گریه کنان گذاشته رفته بودند و شنیده می شود که محنت بسیار پیش ایشان آمده، حالا چون اند و چگونه می گذرانند؟ و درویدی را که کوروان، ایدای بلیغ رسانیده بودند حالت او چه شد؟ و در این جلای وطن و پریشانی و سرگردانی چطور توانست بسر برد؟ و من از احوال پریشانی خود به شما چه گویم که از آن وقت که در خانه پدر خود شورسین (Surasena)، متولد شده ام و او مرا به راجه کوتوال کنت بهوج (Kuntibhoja)، نام به دختری داد و از آنجا به خانه راجه پاند، افتادم يك روز به خوشی نگذرانیده ام. و چون پاندوان فرزندان من به مرتبه کمال رسیدند و مرا از ایشان امیدوارپا شد، ایشان را اینطور واقعه پیش آمد که جنگل به جنگل و کوه به کوه و دیه به دیه آواره شدند؛ و من تنها در این جماعت کوروان افتادم که شب و روز از سرزنش ایشان خلاصی ندارم. کرشن؛ کنتی را دلاسا داد و پنهان به او گفت که حالا خاطر را جمع دار، پسران تو بسیار لایق اند که هرجا مسافرت کردند، دشمنان را مغلوب ساختند و دوستان بسیار بهمرسانیدند و وقت طلوع دولت ایشان نزدیک رسیده، چندین هزار فوج به کمک ایشان جمع شده اند و عن قریب است که آمده کوروان را نیز فتح کنند و ولایت موروئی خود را از ایشان بگیرند.

رفتن کرشن به خانه درجودهن!

این سخنان را کرشن به کنتی گفت، و از آنجا برخاست و به خانه درجودهن آمد. دیوانخانه عالی دید که اسباب عشرت و کامرانی همه در آنجا جمع بود. و چون ترتیب آن مجلس را معاینه کرد بسیار تعجب نمود و برصندلی زرینی که برای او معین کرده بودند نشست، و جمیع راجه های بزرگ صف بسته گردبرگراو ایستادند. و درجودهن خود به تقطیع تمام بالای تخت ماند. و از بس که غرور مال و مملکت دهلی که عبارت از: اندرپرست (Indraprastha) است در سراو بود؛ کرشن را در نظر

نمی‌آورد. اول فرمود تا میوه‌های گوناگون و خوشبویی‌های وافر و پان در مجلس آوردند؛ بعد از آن اسباب مهمانی از اطعمه و اشربه مهیا ساختند و کرشن از آنها هیچ‌چیز تناول نمی‌کرد. درجودهن گفت: چرا میل نمی‌کنید؟ کرشن جواب داد: کسی که در خانه یکی می‌آید و مهمانی او می‌خورد از دو حال بیرون نیست: یا این است که در میان مهمان و میزبان محبت، و بی‌تکلیفی باشد یا آنکه مهمان محتاج بخورد و شام او باشد. از این هردو صورت میان ما و شما هیچکدام متصور نیست که نه ما به شما محبت داریم و نه ما را افلاسی و محنتی پیش آمده است.

سوال و جواب کرشن در خانه درجودهن!

درجودهن گفت: هرچند شما را احتیاج به مهمانی کسی نیست؛ اما محبت چرا به ما ندارید؟

کرشن، گفت: محبت میان ما و شما در آن زمان باشد که شما از مقام بد-اندیشی پاندوان بگذرید، و در مقام صلح آمده مدعایی که دارند قبول نمایید. درجودهن گفت که نسبت غریزی ما و ایشان به تو مساوی است، سبب چیست که جانب ما را گذاشته همه رعایت جانب ایشان می‌کنی؟

کرشن گفت: این راست است؛ و ما چون به شما هردو جماعت خویشی داریم، از آن جهت می‌خواهیم که میان شما صلح شود، و هیچکدام از شمايان هلاک نگردد. و اینکه من حالا از جانب پاندوان سخن می‌کنم و ترجیح جانب ایشان بر شما می‌دهم دو سبب دارد: یکی آنست که من حالا از جانب ایشان به ایلچی‌گری آمده‌ام و بر من لازم است که از جانب ایشان سخن کنم؛ و دیگر آنکه ایشان همه نیکوکارانند، و در ایشان اصلاً بدی و نفاق نیست، و شما آنطور نیستید؛ پس مرا خوردنی شما خوردن، حرام است. و دیگر خوردنی در خانه دوستان باید خورد، من وقتی با شما دوست شوم که شما سخن مرا بشنوید. و من هرسختی که می‌گویم آن نیست که همین جانب پاندوان را داشته باشم؛ بلکه در این حکایت صلح، بیشتر ملاحظه جانب شما می‌کنم؛ چرا که اگر کار میان پاندوان و شما به جنگ رسد غالب ظن آنست که پاندوان از جهت نیکوکاری و خیرخواهی و نیکی که در ذات ایشان است، بر شما غالب آیند؛ پس من با شما دوستی می‌کنم و شما مرا دشمن خود تصور می‌کنید؛ پس چگونه طعام شما را خوردن روا دارم؟ اگر شما مرا دوست خود دانید و سخن مرا بشنوید، من هم شما را بیشتر از پاندوان دوست می‌دارم و ایشان را بر شما ترجیح نمی‌دهم؛ و اگر شما سخن مرا قبول نکنید، چون شما را با پاندوان برابر دارم که ایشان اصلاً از گفته من به هیچ وجه تجاوز نمی‌نمایند؟! پس مرا در خانه شما طعام خوردن روا نیست و اگر طعام بنورم در خانه بدر خواهم خورد. سری کرشن، این سخنان گفته برخاست و به خانه بدر رفت.

بهیچکدام و درونه چارچ و کرپا چارچ و همه برادران درجودهن همراه کرشن روان گشته متوجه به خانه بدر گشتند. چون کرشن از خانه درجودهن به در

آمد هرکدام از این بزرگان او را به‌خانه خود تکلیف می‌نمودند. کرشن گفت که اگر به‌خانه یکی از شما بروم شاید خاطر دیگری آزرده شود؛ پس بهتر آنست که مرا بگذارید تا به‌خانه بدر بروم و شما همه انسانیت خود بجا آوردید؛ و کرشن، همه را وداع نموده به‌خانه بدر رفت. و بدر آنچه ممکن برد خدمتکاری کرشن بجا آورد و همه خدمت‌ها را خود می‌کرد، و اصلاً از خدمت نمی‌نشست و شب تا صبح در برابر کرشن ایستاده می‌بود، و کسی دیگر را نمی‌گذاشت که خدمت می‌کرده باشد. بعد از آن بدر، به کرشن گفت که شما را لازم نبوده که به‌هستناپور، تشریف بیاورید؛ چرا که درجودهن چنانچه شما هم می‌دانید مرد بد نفس عاصی^۱ است و قدر شما را چنانچه می‌باید، نمی‌شناسد و سخن شما را شاید که نشنود. و حالا او کمال غرور پیدا خواهد کرد که کرشن هم به‌پیش من آمد. و درجودهن آنطور مرد عاصی است که لیاقت آنکه مثل شما کسی با او سخن گوید، ندارد، و سخنی که او بگوید می‌باید شنید و جواب نمی‌باید داد.

کرشن گفت که تو راست می‌گویی؛ اما آمدن من از این جهت بود که سخنان بسیار از ایشان می‌شنیدم و می‌خواستم که خود اینها را ببینم، و چون مرا با ایشان نسبت خویشی در میان است خواستم که شاید نوعی شود که خانواده این جماعت یکبارگی ویران نشود. حالا که دیدم، دانستم که زوال اینها نزدیک رسیده؛ و من یک مرتبه دیگر هم در مجلسی که همه ایشان بوده باشند آنچه صلاح ایشان خواهد بود خواهم گفت اگر شنیدند بهتر؛ و اگر نشنوند دیگر خود میدانند؛ مرا یکبار نصیحت ایشان کردن لازم بود؛ دیگر ایشان دانند.

روز دیگر چون صبح شد کرشن غسل کرده تعظیم آفتاب چنانچه دستور ایشان بود بجا آورد. بعد از آن **برهمنان و بادفروشان** که در هستناپور بودند همه به‌در خانه کرشن آمده او را تعریف و دعا می‌کردند. کرشن همه ایشان را انعامات فراوان داد. بعد از آن همه برادران درجودهن و بزرگانی که در هستناپور بودند به‌ملازمت کرشن آمدند. بعد از آن درجودهن و کرن، و دوشاسن، و شکن آمدند. کرشن، ارابه خاصه خود را طلب داشت. کرشن، و بدر، و ساتک (Satyaki) و دارک (Daraka) که بهلبان کرشن بود برارابه خود سوار شدند و درجودهن و شکن، برارابه دیگر و هرکدام از بزرگان برارابه‌ها سوار شدند و به‌دیوانخانه‌ای که دهر تراشت و بهیکم— پتاما نشسته بودند، آمدند. دهر تراشت و بهیکم پتاما به‌استقبال بسیاری راه پیش رفتند. بعد از آن کرشن جیو و دهر تراشت و بهیکم پتاما و درجودهن بر تخت مرصعی که خاصه درجودهن بود نشستند. و دیگران هرکدام از درونه چارج و کرپا چارج و اشوتها و شکن و دوشاسن و غیره بر صندلی‌های طلا نشستند و بعضی دیگر بر صندلی‌های نقره و بعضی بر زمین بقدر مرتبه خود نشستند. بعد از آن کرشن جیو به بهیکم پتاما گفت که نارد و بعضی دیوتها از هوا بجهت دیدن مجلس شما آمده‌اند

ایشان را بطلب. بهیکم پتامه برخاست و نارد و دیوتهای دیگر را تعظیم کرده و ایشان را طلب داشت. چون ایشان آمدند همه تعظیم بجا آورده نارد و دیوتها را بجای مناسب جای دادند و همه ایشان دم فرو بسته بودند.

بعد از آن کرشن به دهر تراشت گفت که شما پادشاهان بزرگ و اصیلاید و حالا هیچکس در عالم این سامان و لشکر و اسباب و شوکت و عظمت که پسر تو در جودهن دارد، ندارد؛ اما حالا این پسر تو تمام نیکیها را در پس پشت انداخته، بدی را شعار خود می سازد؛ و شما می دانید که پاندوان خویشان شما هستند و شما شنیده اید که با وجود آنکه پاندوان را شما بی خانمان و بی سرو سامان سربه صحرای دادید، ارجن چه کارها کرد - چنانچه تمام مردمان آسمان و دیوانی که تا این زمان هیچکس حریف ایشان نشده بود - ارجن بر همه غالب آمد و همه ایشان زبون او شدند؛ و چه دیوان زبردست را با لشکر و حشم درهم شکسته، همه را زیر و زبر ساخت. اگر حالا چنان شود که ارجن با شما دوست شود و همچو دیگر برادران شما بوده باشد هر آینه باعث زیادتای عظمت و شوکت و نیکنامی شما خواهد شد - هیچکس این سخن کرشن را جواب نداد.

حکایت راجه دمبهود بهوه!

پرسرام (Parasurama)، پسر جمدگن (Jamadagni) که همراه نارد و دیوتها آمده بود، به سخن درآمد و گفت که يك راجه ای بود دمبهود بهو (Dombhodhava) نام که تمام دنیا را در تحت تصرف داشت، و هر صباح که بر می خاست مردمان را می طلبید و می گفت که هیچکس بوده باشد که با من جنگ تواند کرد؟ چون مدتها این کار کرد و هیچکس نمی گفت که کسی در برابر تو جنگ تواند کرد؛ پس بفرمود تا جماعتی از عالمان و رکبیشان و عابدان را که در کوهی به عبادت مشغول بودند طلبیدند و از ایشان پرسید که شما مردمان دانااید، هیچ می دانید که در عالم کسی بوده باشد که با من جنگ تواند کرد؟ ایشان گفتند که در سگنده مادن (Sugandhamadana = Gandhamadana) دو کس هستند یکی نر (Nara) و دیگری ناراین (Narayana) نام دارد شاید ایشان با تو جنگ توانند کرد. راجه چون این سخن بشنید تمام لشکر و حشم خود را از فیل و آتشبازی^۱ و غیره همراه گرفته متوجه سگنده مادن شد. چون به آنجا رسید پیش آن دو کس رفت. آنها را دید که از ریاضت بسیار زار و نزار و لاغر و بیمار شده، مانده اند و نه خبر از سر دارند و نه از پا. ایشان، راجه را پرسیدند که به صحت و سلامت هستید و برای مهمانی او آب سرد آوردند و از گل و میوه هر چه داشتند پیش او کشیدند؛ بعد از آن گفتند که تقریب آمدن شما در اینجا چیست؟ راجه گفت که به زور خود تمام عالم را به تصرف خود آوردم و همه دشمنان را کشتیم و کسی نمانده که با ما سرکشی تواند کرد، این زمان آمده ایم تا با شما جنگ کنیم؛ و مهمانی که از شما

می‌خواهیم همین است که با ما مستعد جنگ شوید.

آن زاهدان گفتند که منشاء جنگ، یا حرص است یا غضب؛ و ما مردم فقیریم، و از همه خود را گذرانیده در بیابانی قرار گرفته‌ایم و بر برگ درختان و میوه‌های جنگل قناعت کرده، به‌ما بی‌تقریب چرا جنگ می‌کنی؟

چون چهل راجه از حد گذشت و به‌هیچ نوع آنها را معاف نداشت؛ بعد از مبالغه بسیار یکی از آنها که نر (Nara) نام داشت پاره‌ای خس جاروب در دست گرفت و به راجه گفت: بیا با من جنگ بکن تا قوت تو معلوم شود. راجه خندید و گفت که سلاح جنگ ما تیرو تیر و گرز و شمشیر و سنان است، تو که در برابر ما دسته‌ای خس و خاشاک آورده‌ای، این چه نوع سلاحی است؟ و با این همه اگر تو قبول داری، ما را چه مضایقه است؟ بعد از آن زاهد و راجه هردو مشغول جنگ شدند؛ و هرتیری که راجه به آن زاهد می‌انداخت، او در مقابل به یک خسی از آن دسته جاروب راجه را می‌زد؛ تا آنکه مجروح شد پس لشکر خود را فرمود که او را زیر تیر و شمشیر بگیرند، و هر سلاحی که به او حواله کردند کارگر نمی‌شد؛ اما او به همان دسته خس جاروب، راجه را با تمامی لشکر او زخمی و مغلوب ساخت بمرتبه‌ای که بعضی را دست از کار رفت و بعضی را سر از بدن برید و گوش و بینی بعضی بریده شد. چون راجه دید که به‌هیچ‌وجه حریف ایشان نمی‌شود دانست که این زور و قوت ایشان از جای دیگر است. دست از جنگ بازداشت و هر سلاحی که داشت تمام را بینداخت و پیش آمده در پای ایشان افتاد و از ایشان عذرخواهی نمود. ایشان دل با او صاف کردند و گفتند که من بعد به چشم و لشکر و اموال و اسباب دنیاوی مغرور شو و تکبر به‌هیچ بنده خدا مکن که تکبر، خداوند تعالی را سزاوار است؛ و به‌هیچکس خصوصاً فقراء به چشم کم نظر مکن، راجه از ایشان دعائی التماس نمود؛ و ایشان او را دعای خیر کردند و گفتند که حالا ما را بیشتر از این، از مشغولی و عبادت مانع شو و بر سر سلطنت و ملک خود بازگرد و آن برهمنان که تو را پیش ما فرستاده‌اند، از ما دعا برسان. راجه بازگشت و به ولایت خود آمد و من بعد دیگر تمنای جنگ با هیچکس خصوصاً با گوشه‌نشینان نکرد.

پرسرام گفت: چنانچه آن راجه با آن لشکر و اموال و حشم از پیش آن دو فقیر بجهت غرور منهزم گشت شما را هم می‌ترسم که بجهت این تکبر و غرور همان حال بلکه هزار مرتبه از آن بدتر پیش آید. پرسرام، به درجودهن گفت که از شما لایق نیست که بگویند هیچکس حریف ما نمی‌شود؛ چرا که:

خدایی که بالا و پست آفرید زبردست هردست، دست‌آفرید

و حالا تو آن راجه دمی‌بودی، هستی و ناراین (Narayana) کرشن و نر (Nara) ارجن است چنانچه آن زمان از نر، منهزم گشتی؛ حالا هم اگر لجاج و عناد کنی همان حال پیش تو خواهد آمد. پرسرام این سخن را به درجودهن گفته خاموش شد.

بعد از آن کنو (Kanva) نام برهنه که بغایت عابد و مرتاض و مستجاب الدعوه بود گفت که پرسرام، راست می گوید، و اگر شما خیریت و سلامتی خود را می خواهید، می باید که به پاندوان آشتی کنید؛ و اگر قبول صلح نکنید شما را زیان خواهد داشت و من به نظیر این سخن حکایتی به شما نقل می کنم.

حکایت دختر ماتلی ارا به ران اندر!

ماتل (Matali) که بهلبان اندر است، در خانه او دختری متولد شد گن کیشی (Gunakesi) نام او کردند، و او چون به حد بلوغ رسید، بنوعی صاحب جمال شد که زیاده از آن تصور نتوان کرد. ماتل، به زن خود که سدهرما (Sudharma) نام داشت گفت که این دختر کلان شده است او را به شوهری می باید داد. زنش گفت که او را به کسی که لایق او باشد نکاح باید کرد. ماتل گفت که من هم در این فکر مانده ام و شبها خواب و قرار از من رفته است؛ چرا که هر جا ملاحظه می کنم نه در مردم آسمان، و نه در زمین، و نه در میان گندهربان و نه در هیچکس از دیوتها، هیچکس را نمی یابم که لیاقت شوهری این دختر داشته باشد. حالا اگر تو صلاح می بینی من به قعر زمین بروم، چرا که شنیده ام که آنجا مردمان صاحب جمال و عابد و فاضل و شجاع می باشند؛ شاید در میان ایشان کسی را ببینم که لایق آن باشد که این دختر را به او بدهم. زنش گفت: بسیار خوب خیال کرده ای.

ماتل، متوجه قعر زمین شد. در اثنای راه نارد باو ملاقی گشت و پرسید که کجا می روی؟ او قصه دختر خود را تمام با نارد بگفت و گفت: حالا می خواهم که به قعر زمین بروم، شاید آنجا کسی را بیابم. نارد گفت: اگر می گویی من هم همراه تو بیایم. هردو پیش برن، رفتند، و برن (Varuna) خبر خیر پرسید؛ و بعد از زمانی باز به قعر زمین رفتند و به جایی رسیدند که در میان آب مقام برن بود. نارد به ماتل گفت که تو دیدی که برن چطور فرزندان و نبیره ها دارد، و در این مقام نزهت - فزا که می بینی پهکر (Puskara) نام فرزند برن، می باشد. و پهکر بسیار جوانی خلیق و متواضع و با حیا است و طریق و سلوک با اهل خانه و مردم خویش خوب دارد. و آب زلالی که دیوتها نوشیده اند، همه از اینجا است؛ و این مقامی است که لشکر شیش ناگ (Sesanaga) - و آن عبارت است از ماران قعر زمین - در اینجا به انواع فریادها می کنند؛ و آتشی که درون دریا جادارد، در اینجا است. و زمانی که مدت انقطاع عالم نزدیک خواهد شد، آن آتش از این مقام سر بر خواهد زد. و ایرابت (Airavata) فیل اندر از اینجا پیدا شده و آبهای دریا را به خرطوم خود از اینجا می کشد و به موکلان باد و ابر و باران می دهد تا در عالم بیارد. و پهکر، حکومت اینجا دارد.

ماتل، گفت: مقصود تو از این سخنان معلوم شد، من پهکر را هم دیدم و جای و منزل او را سیر کردم؛ اما دل من از اینجا آب نمی خورد و نمی خواهم که او را به دامادی قبول کنم؛ از اینجا پیشتر باید رفت.

نارد و ماتل پیشتر روان شدند و به هرنپور (Hiranyapura) رسیدند. نارد تعریف آن شهر بنیاد کرد و گفت: این شهر را معماراندر؛ بشن کرما (Visvakarma) نام دیوی عمارت کرد و جای بودن دیوان زبردست است. و اندر، و کبیر، و برن، را نیز اینجا مدخلی نیست و قلعه و باروی آن و در و دیوارش همه از طلا است و راجه برن آن را آبادان کرده است، و کال کهنج (Kalakhanja) نام دیو در این شهر مقام دارد^۱. و طایفه‌ای از دیوان که یکی نیررت (Nairrta) و دیگری جات‌دهان (Yatudhana) نام دارد ساکنان این شهرند. و جمعی از دیتان که نبات کوچ (Nivatakavaca) نام دارند و دندانهای این دیوان مثل دندان فیل و گراز می‌باشد^۲. و پاره‌ای از احوال دیوان نبات کوچ، بالا مذکور شده - فی‌الجمله مردم این شهر اینطورند که معلوم کردی. و جای‌های زاهدان و عبادت‌خانه‌های ایشان نیز در اینجا بسیار است و قصرهای عالی و منازل پاکیزه به‌مثابه‌ای است که بالاتر از آن متصور نیست؛ اگر قابل تو باشد کسی را برای دامادی تو تفحص بنمایم. ماتل گفت که این مردم هم مناسب نیستند که با ایشان مصاهرت یعنی سمدھیانه (Samdhyana) و قرابت توان کرد؛ چه من در شهر دیوتها می‌باشم و این دیوان منازع دیوتهااند و راه آمد و رفت میان من و ایشان مسدود خواهد بود و دیوتها نیز از من می‌رنجند. از آنجا پیشتر روان شدند، و به طبقه زمینی رسیدند که در آنجا مرغان گوناگون و جانوران عجیب و غریب می‌بودند و سردار آنهمه جانوران مرغی است که آن را گرد (Garuda) می‌گویند. و آن جانوری است مشهور و در هیأت و وضع نادره روزگار؛ پس نارد گفت که از این مخلوقات هیچ یکی را خوش می‌کنی؟ ماتل، گفت که اگرچه این جانوران را آن قدرت هست که به‌هرشکلی که خواهند به‌آن صورت برآیند و بهره‌ای از آفرینش دیوتها نیز در سرشت ایشان است؛ اما مرا خوش نمی‌آید که به‌این طایفه نسبتی واقع شود. از آنجا نیز پیشتر روان شدند و به‌شهر بهوگوتی (Bhogavati)^۳ رسیدند. نارد گفت این جایی است که شیش‌ناگ (Sesanaga) در اینجا می‌باشد و شهری است که در غایت پاکیزگی و خوبی ضرب‌المثل اهل عالم شده است. و شیش‌ناگ نام ماری است که برجمیع‌ماران سردار است و هزار سر دارد و هفت طبقه زمین با این کوه‌ها و شهرها و سایر اصناف مخلوقات بریک سر او قائم است و انواع اصناف ماران رنگارنگ که سرهای اینها از یک تا هزار است همه در این شهراند، و شمار اینها از حد اندیشه بیرون است. و از جمله اولاد ماران مشهور که ایراوت (Airavata) نام دارند ماری است سومکبه (Sumukha) نام و نسبت به‌سایر اصناف ماران بغایت

۱- ترجمه متن اصلی براین تقریب است: و آسورا‌هایی به‌نام: کال‌کهنج که از جانب ویشنو تقویت میشوند درین شهر مقام دارند.

۲- ت: و دندان‌های مثل دندان فیل و گراز دارند.

۳- در متن سانسکریت این نام نیامده است. بهوگوتی: نام شهر ماران در پاتال (Patala)، یکی از طبقات زیرین زمین است که آنرا عالم ماران نامند.

صورت خوب دارد. و پدر آن مارچکر (Cakra) نام پسر ارجک (Arcaka)^۱ بود که در قبیله خود اعتبار تمام داشت و مادرش از نسل بامن (Vamana) است که او هم شهرتی دارد. و قوت و زور این جنس ماران در آن مرتبه است که چون میان گرد، و ماران جنگ شد؛ گرد بر همه غالب آمد؛ اما زور او، بدین طایفه نرسید. مائل به نارد گفت که از همه اصناف مخلوقات این سومکبه (Sumukha) مرا خوش آمده است و او را به دامادی قبول دارم. نارد به مائل گفت که تو همین جا توقف کن تا آنکه من پیش پدر او چکر، بروم و برای مصاهرت تو او را راضی سازم. پس نارد پیش چکر رفت و گفت که بهلیان اندر، مائل نام در فلان جا ایستاده است و انتظار ملاقات تو دارد. و او آنچنان مرتبه تقرب دارد که اندر لحظه ای بی او قرار نمی تواند گرفت. و ارا به اندر را که هزار اسپ تازی بر میدارد همین شخص می راند. و در روز جنگ برغنیم اول این حمله می کند؛ بعد از آن اندر. نارد به امثال این مقدمات مائل را تعریف بسیار کرد. بعد از آن به چکر مار گفت که مقصود از آمدن او اینست که او دختری دارد در حسن و لطافت بی نظیر و به انواع هنرها آراسته می خواهد که آن دختر را به سومکبه، فرزند تو بدهد. چکر قبول کرد. پس نارد گفت که حالا همراه مائل به عالم بالا می باید رفت و پسر را کدخدا ساخته آن دختر را همراه می باید آورد، در این ضمن ملاقات با اندر هم واقع می شود. چکر (Cakra)، سومکبه را همراه گرفت و اسباب کدخدایی^۲ را سامان ساخت و همراه نارد و مائل جانب اندر روان شدند.

جدال گرد با اندر بر سر آب حیات!

چون آنجا رسیدند دیدند که در مجلس اندر؛ بشن هم نشسته است و مردم دیگر که همنشین او بودند حاضرند. به تعظیم تمام به پای اندر افتادند و از وی رخصت گرفته کار خیر سومکبه تمام کردند، و مائل، جهاز بسیار کارسازی نمود و خویشان را رخصت داد و ایشان برای وداع باز نزد اندر رفتند. وقت وداع ایشان، بشن به اندر گفت که سومکبه (Sumukha) از قعر زمین تا به اینجا آمده چیزی دیگر لایق او نمی بینم غیر از این که آب زلال به وی باید داد. اندر گفت: این را چه احتیاج است که از من می پرسید؟ شما حاکم اید هر چه خوش آید بدهید. بشن گفت: چون من به شما می گویم به دست خود به وی عنایت فرمایید؛ چه دست شما دست من است. اندر قدری آب حیات^۳ که بخوردن آن حیات ابدی می یابند سومکبه را بطریق یادگاری ارزانی داشت؛ و پدر و پسر عروس را گرفته به جانب منزل خویش روان

۱- درین جای در متن سانسکریت این دونام مذکور نیست، ولی در فن اول و جای دیگر همین فن آمده است و نام ماری می باشد ولی به جای آن دو نام، اسامی ماران دیگری مذکور است که در ترجمه نیامده است.

۲- ب: کتخدایی.

۳- ب: آب زلال که بخوردن حیات ابدی می یابند.

شدند. چون به شهر بهوگوتی (Bhogavati) رسیدند گرد (Garuda) که دشمن ماران است، این خبر شنید که اندر آب زلال به ماران بخشیده و آنها را به حمایت خود گرفته است؛ این معنی براو بغایت ناخوش آمد و اندیشید که امروز به یکی آب زلال عنایت کرد، فردا به دیگری خواهد داد؛ و این حرکات سبب تقویت ماران می شود. گرد فی الحال پیش اندر رفت و گفت که حق سبحانه تعالی ماران را قوت ما ساخته، شما چه کار کردید که آنها را در حمایت خود گرفتید و آب حیات دادید؟ بسیار کاری نامناسب واقع شده؛ چه قوت و کفاف من و فرزندان من همه از ماران بود حالا به استظهار شما ماران قوت می گیرند و اهل و عیال من از گرسنگی می میرند. حاصل این وبال و نکال بر ذمه که خواهد بود؟ و در میان اهل عالم مرا هم سردار جانوران می گویند؛ چنانچه شما حاکم ولایت خودید، ما هم حاکم جای خودایم؛ و آن زمان که ماران غالب بیایند بالضروره لازم می آید که من رعیت اینها باشم و اگر عذر پیش آرید که آب حیات را به ماران، بشن داده است مسموم نیست، و ما از بشن نمی رنجیم؛ چرا که صاحب تصرف شمایید و دادوستد تعلق به شما دارد، و دیگری را چه گناه است؟ و اگر تو به خود مغروری من هم در حسب و نسب از تو کمی ندارم؛ چنانچه تو پسر کشپ (Kasyapa)، و نواده دچپه (Daksa) می شوی من هم در این نسبت به تو شریکم. و اگر تو حکومت یک عالم داری من در هر سه عالم که عبارت از ترلوک (Triloka) است سیر دارم، و اگر خواهم همه عالم را بر بال و پر خود گرفته بردارم؛ و اگر مغرور به این شده ای که تو دیوان زبردست مثل برتراسر و غیره را کشتی من هم دیوان قوی را خیلی کشته ام و در وادی زور چنانم که اگر بال خود را بیفشانم؛ تمام دریا را در جنبش درآرم و زمین را بجنبانم. و همه این دیوتها که در این مجلس اند به بزرگی تو قایل اند و از تو اعتبار می گیرند؛ اما پیش من آن قدر زور نداری. و دلیل این دعوی آنست که اگر خواهم همین زمان تو را بر بازوی خود بگیرم و از جا درآورده گرد سر بگردانم.

چون گرد لاف کرد و دعوی او از حد گذشت، بشن را این سخن بغایت دشوار آمد و گفت: تو را این رتبه نیست که در حضور من این همه بلندپروازی می کرده باشی. سخن بقدر مرتبه خود گفتن لازم است؛ نه آنکه دعوی بی معنی باشد. و اینکه می گویی که تمام عالم را بر بال و پر خود بگیرم و به حرکت بال دریا را در موج درآرم، محال صرف است. و بر تقدیری که راست هم باشد به این چیزها چرا مغرور باید شد؟ چه کسانی که قوت و مردانگی دارند بر زبان نمی آرند که ما چنانیم یا چنین. پس بشن، بازوی خود را به زور بر پشت گرد گذاشت و به او گفت که اگر بار دست مرا توانستی برداشت؛ پس به یقین هر سه عالم را می توانی بر پر خود گرفت. به مجرد دست نهادن بشن، گرد بی تاب شد و بیفتاد و نزدیک بود که بمیرد و پره های او شکسته از هم جدا شد و بریخت. بعد از آنکه به هوش آمد در پای بشن افتاد و گفت: من به عجز خود اعتراف نمودم و دانستم که قدرت من نسبت به شما مانند زور پشه است در جنب فیل؛ بلکه از آن هم کمتر، و اینقدر معلوم شد که مرا

این ضرر بواسطه شومی زبان رسید؛ چنانچه گفته‌اند:

زبان سرخ سر سبز می‌دهد برباد بهوش باش که سر در سر زبان نکنی
 بشن را بر حال او رحم آمد و از او، آن گستاخی را عفو کرد، و در کنار
 گرفت و گفت: تو عزیز منی و مقصود من از این نمایش آن بود که هیچکس باید
 که برخود غرور نکند و خودفروش نباشد و اینقدر بداند که بزرگی و کبریایی
 غیر حضرت عزت را نمی‌سزد.
 در راه ما شکسته دلی می‌خرند و بس بازار خودفروشی از آن راه دیگر است

بازگشت به قصه کنو و درجودهن!

چون این حکایت تمام شد آن زمان کنو، به درجودهن گفت: چنانچه گرد تکبر
 و نخوت کرد و به خود مغرور شد و دید آنچه دید، شما هم تا آن زمان لاف مردانگی
 می‌زنید که پاندوان نیامده‌اند؛ بعد از آن که با ایشان کار خواهد افتاد سزای خود
 خواهید دید چنانچه گرد سزای خود یافت.

درجودهن بعد از آنکه این سخنان و حکایات را از پرسرام و کنو (Kanva)
 شنید؛ در دل از ایشان بسیار رنجید و از درون نفس‌های سرد برکشید؛ و پنهانی
 به نگاه خصمانه در ایشان بدید؛ اما بظاهر گفته را ناگفته و شنیده را ناشنیده
 تصور کرد و هیچ بر زبان نیاورد، و تغافل نموده زهر خندی می‌نمود و گشاده
 پیشانی می‌بود - چنانکه گفته‌اند:

رویم شکفته از سخن تلخ مردم است زهر است در دهان و دلم در تبسم است
 چون نارد، بی‌مزگی درجودهن را بفراست دریافت و دانست که پرسرام، و
 کنو، حکم دشمنان او دارند خطاب به اهل مجلس کرد و گفت که این بزرگان راست
 و درست بسیار گفته‌اند و می‌گویند! اما کسی که به سمع رضا شنود و آنها را کار
 بندد، کم است؛ و کسی که سعادت‌مند است او را با جمل هیچ کاری نیست؛ و دانا
 آن کسی است که از سر انصاف نگذرد و سخن حق را سمعاً و طاعتاً بشنود و بداند
 که آنچه پیران و بزرگان گفته‌اند و می‌گویند از روی تجربه و عاقبت‌اندیشی
 است، و صلاح دنیا و آخرت او در آن است؛ و گفته ایشان را حمل بر غرض نکند.
 نصیحت گوش کن جاناکه از جان دوست‌دارند

جوانان سعادتمند پند پیر دانا را
 و خلاف آداب این است که هر چه از بزرگان بشنود و ایشان بفرمایند همان
 را نکند، و رضای ایشان را بر رضای خود مقدم دارد هر چند به ظاهر مخالف عقل
 او باشد. و مثل گالو (Galava) رکهیشر نباشد که با بشوامتر (Visvamitra)
 رکهیشر جمل کرد و گفته او را نشنید و عاقبت پشیمان شد؛ اهل مجلس پرسیدند
 که حکایت آن هردو زاهد چگونه بود؟

قصه گالوه و استادش!

نارد گفت که بشوامتر زاهدی بود بغایت مرتاض و از خلق کناره گرفته به عبادت حق سبحانه تعالی شب و روز مشغول بود، و وجه تسمیه او همین است که محترز از خلق می‌بود. روزی برای امتحان او حق سبحانه و تعالی نیکمی (یعنی: دهرم Dharma) را بصورت زاهدی متجسد ساخت که نام او بسشت بود، و خواست که خوبی‌های او را برخلق ظاهر سازد؛ پس بسشت پیش او آمد و گفت که من گرسنه‌ام. او برای مهمانی وی دیگری از برنج پخت و آن دیگ را برسر خود برداشته پیش مهمان آورد. مهمان، بشوامتر (Visvamitra) را گفت که تو این دیگ را گرفته همین‌جا ایستاده باش تا من به‌کناره دریا رفته غسل کرده بیایم، و طعام را تناول نمایم. مهمان این را بگفت و از نظر غایب شد و تا صد سال تمام برفت؛ و در این مدت که بسشت غایب بود، بشوامتر دیگ را برسر گرفته مانده بود. گالو - که شاگرد بشوامتر بود - دست بسته پیش استاد به‌خدمت قیام می‌نمود. بعد از صد سال آن مهمان بازآمد، دید که بشوامتر در همانجا که او را گذاشته رفته بود، ایستاده است. بسیار خوشحال شد و از او طعام را طلب داشت و با اشتهای تمام آن طعام را خوردن گرفت و چنان یافت که آن برنج را گویا حالا پخته‌اند. بسشت بعد از فراغ طعام او را دعای خیر کرد و گفت که من می‌خواستم که خیرات و طاعات تو را بیازمایم، تو را در وادی جوانمردی و ترك و تجرید چنانچه می‌بایست یافتم؛ این بگفت و برفت و بشوامتر به‌شاگرد خود گالو گفت که تو خدمت من بسیار کرده‌ای حالا برو و آسایشی بکن که ما از تو راضی‌ایم.

گالو (Galava)، گفت که حق استادی آنچه باشد از من بگیرید؛ اما این نیست که بروم و از خدمت شما محروم بمانم. هرچند استاد به‌مبالغه تمام او را رخصت می‌داد، قبول نمی‌کرد و هرمرتبه همین می‌گفت که از ملازمت خود مرا جدا نمی‌باید ساخت تا آنکه گفتگوی ایشان از حد گذشت. چون شاگرد جمل بسیار کرد؛ استاد بشوامتر در غضب شد و گفت که چون سخن مرا نمی‌شنوی و ترك ادب می‌کنی پس هشتصد اسپ برنگت سفید خالص که يك گوش هرکدام از آنها سیاه باشد برای من بیار تا از عهده حق‌گذاری برآمده باشی و موجب رضای من گردد. او این معنی را قبول کرده رخصت گرفته درپی آن شد که آنطور اسپان بهم رساند؛ و در اندیشه آن، او را نه‌روز قرار بود و نه شب خواب، از غم و اندوه نزدیک به‌هلاکت رسید و هرزمان به‌خود می‌گفت که چون سخن استاد نشنیده‌ام او برای تنبیه من این تکلیف مالایطاق کرده است، و من هشتصد یابوی لاغر بهم نمیتوانم رسانید؛ چه جای آنکه این‌طور اسپانی که شاید بفیراز پادشاهان کسی دیگر نداشته باشد. در این اندوه قرار داد که چون من به‌استاد سخنی بگویم و خود این خدمت را بر خود لازم گرفتم، و هیچ یاری و غمخواری ندارم که در این امر مرا مددی فرماید، هیچ چیز بهتر از این نیست که مرا اجل دریابد و کار دشوار را

برمن آسان سازد، و براین قرار خواست که آنطرف دریا رود و خود را بکشد یا از اندوه بمیرد.

و گفته‌اند که در عالم سه کس را غم و اندوه بسیار می‌باشد: اول آنکه به‌محنت و افلاس گرفتار شده باشد (العیاذ بالله)؛ دوم کسی که قوت تصرف و تدبیر در امر معاد و معاش ندارد و همه کارهای خود را نامشخص بگذارد؛ سوم آنکه بر درگاه ملوک و سلاطین اول تقرب داشته، بعد از آن از پایه خود افتاده باشد. و این سه کس را نه فکر خوردن و نه لذت خواب می‌باشد و نه از عمر خود بهره دارند. و من اگر چه دانش بسیار کسب کرده‌ام اما تا این زمان بدرخانه هیچکس نرفته و دست به طمع نگشاده‌ام؛ نمی‌دانم حال من در این قضیه چه می‌شود؟ باری توکل بر کرم خدای عز و جل نمود. گالو پیشتر روان شد. گرد جانور به‌او دچار شد، دید که او از حد بیرون متحیر و متفکر است و از غم زار و نزار شده است. پرسید که تو دوست قدیم منی، تو را عجب لاغر می‌بینم، بگو تو را چه قضیه شده و چه واقعه پیش آمده است؟ گالو به‌زبان حال با او گفت:

مرا گفתי عجب لاغر شدی گرد سرت گردم

عجب اینست کاندر دوریت من زندگی دارم
گرد را بر حال او رحم آمد و گفت: بر بال من بنشین تا هر جا که اراده داری من تو را آنجا برسانم، خواه در هوا، خواه زیر، خواه در روی زمین، خواه در مشرق و مغرب خواه در جنوب و شمال. گالو گفت که مرا بجانب مشرق ببر. گرد او را برپر خود برداشت و مثل باد وزنده و برق جهنده و عمر دهنده در رفتن سرعت می‌نمود. گالو گفت: از شتابی سیر تو، سر من دوران و چشم من خیرگی پیدا کرده و هیچ چیز را نیکو نمی‌توانم دید. قدری آهسته‌رو که مرا خود فکر هشتصد اسپان که به‌استاد باید داد ناتوان ساخته است و به‌این رفتاری که تو داری مرا می‌باید مرد. گرد گفت: اگر تو این قصه همانجا می‌گفتی من علاج تو همانوقت می‌کردم این قدر معلوم شد که تو بسیار خوانده‌ای؛ اما علم معاش نمی‌دانی، و علمی که بی‌عقل باشد در رنگ درختی است که بی‌بر بود. و در زمانی که این مذاکره در میان گالو و گرد واقع شد این هردو در جزیره دریای محیط بودند، بالای کوهی که رگبه (Rsabha) نام داشت. گرد، او را از پشت خود فرود آورد و گفت که حالا ساعتی بالای این کوه توقف باید کرد تا چیزی بخوریم و از همین‌جا بازگردیم.

اتفاقاً در آن جزیره برهن زنی بود عابده و زاهده شاندلی (Sandili) نام که عمر در آن کوه به‌عبادت حق عز و علا می‌گذرانید. این هردو در آنجا قرار گرفتند و اصلاً به تعظیم او مقید نشدند و خیربادی هم نگفتند. آن زن از ترک احترام ایشان در دل خشمگین شد؛ اما بر زبان نیاورد و بطریق مهمانی ماحضری نزد ایشان آورد. بعد از آن که مهمانان در سایه درختان طعام را خوردند، لحظه‌ای

خواب کردند؛ چون از خواب بیدار شدند دیدند که پره‌های گرد همه شکسته و ریخته بود و مثل پارچه گوشتی سرخ می‌نمود. گالو، چون گرد را حیران و ابکم و عاجز و پرگم یافت؛ از او پرسید که این چطور جایی است ناسازگار که ما آمدم، و تو را چه واقعہ پیش آمده، کاشکی بدانم که تاکی در این حال خواهی بود؟ گرد گفت: مرا این محنت بواسطه دو چیز پیش آمده، یکی آنکه قدر این زن عابده نشناختم و او را تعظیم نکردم؛ دوم بخاطر رسیده بود که چون در اینجا ادویه پر خاصیت بسیار است پاره‌ای از اینجا باید برد. به‌شومی آنکه در ملک دیگر اندیشه بد کردم حق سبحانه و تعالی مرا تنبیه داد. گرد هردو دست برسینه بسته نزد آن زن عابده به‌عجز بایستاد و گفت: چون من تعظیم شما نکردم جزای خود یافتم، حالا از من به‌کرم عفو کنید و از خدای تعالی بخواهید که بال‌وپر من بحالت اصلی بازآید. عابده گفت که تو خاطرجمع‌دار، هرکس که اینجا می‌رسد و مرا به‌چشم کم دیده، رسم تواضع بجا نمی‌آرد، او همینطور می‌بیند که تو دیدی؛ اما چون به طریق معذرت پیش می‌آید رفع شرمساری او می‌گردد؛ حالا تو چون عذر می‌خواهی تفال کردم که بال و پر تو برآید؛ اما بشرطی که به‌جانب طالبان خدا هرچند زن هم باشد به‌چشم حقارت نبینی که گفته‌اند:

خاکساران جهان را به حقارت منگر تو چه‌دانی که در این گرد سواری باشد گرد بال‌وپر برآورد و گالو را برپشت خود گرفته جانب منزل خود روان شد. در راه دیدند که بشواتر از پیش می‌آید؛ گرد او را تعظیم کرد. چون نظرش بر شاگرد افتاد پرسید وعده‌ای که تو کرده بودی چه شد و کی وفا می‌کنی؟ گالو عذرخواهی بسیار کرد و گفت که مهلت بدهید و روزی چند دیگر هم توقف‌فرمایید که من در همان تردددم. از آنجا چون پیشتر روان شدند گرد گفت که این کار آسان نیست، اگر مال‌های عالم را یکجا جمع کنند معلوم نیست که اینطور اسپان را توان خریدن؛ و معلوم نیست اینطور اسپان در عالم یافته هم بشوند؛ حالا ما را به‌خدمت پادشاهی عظیم صاحب شوکت و حشمت باید رفت شاید که این کار ازپیش او گشاید؛ چه گفته‌اند: یا خدمت پادشاه بکن و یا ملازم دریا باش.

نهنگ آن به‌که بادریا ستیزد ز جوی خرد، ماهی‌خرد خیزد

و اینطورکسی را که تعریف می‌کنم بغیر از راجه شهر پرتشتان‌پور (Pratisthanpura) که حالا به‌جهوسی^۱ مشهور است نیست. گالو پرسید که آن راجه از نسل کیست و چه نام دارد؟

۱- ل: کاشی. در متن اصلی این نام نیامده و قهراً کاشی هم نمیتواند باشد و همان جهوسی است و کاشی پرتشتان‌پور نمیتواند باشد. امروز نام پرتشتان‌پور؛ پشان‌کوت (Pathankot) شده است. پرتشتان (Pratisthana) = پایتخت ججات پسر نهوشه بوده است. پرتشتان (Pratisthana): پایتخت قدیمی پادشاهان خانواده ماه واقع در ساحل شرقی رودخانه گنگ (ملتقای گنگ و جمنا) مقابل شهر کنونی الله‌آباد در استان اوت‌پرادش واقع در کشور هند.

گرد گفت که او پسر راجه نهك (Nahusa) است که قبل از این حکایتش مذکور شده و نام او راجه ججات (Yayati) است و کشرش و جمیع جادوان از نسل اویند. پس هردو طی منازل و مراحل کرده به شهر جهوسی رسیدند و راجه را دیدند. او بطریق مهمان نوازی از ایشان پرسید که کجا بودید و به چه تقریب این جا آمدید؟ گرد گفت که این برهنه که گالو نام دارد یار قدیم من است و شاگردی و خدمت بشوایتر رکپیش مدت هزار سال کرده و به تقریب اینکه سخن استاد را از روی چهل قبول نکرد او هشتصد اسب معبود را از او طلب داشته است؛ و بنابراین در خدمت شما آمدم.

راجه پرسید که بشوایتر این اسپان را چه می کنند؟ گرد جواب داد که می خواهد جگت بکند و اگر شما این مدد می کنید آن ثواب بنام شما خواهد شد؛ چه دانایان گفته اند: هرکس به کسی اسپیی بیخشد به عدد هر مویی که براندام آن اسپ است بخشنده را ثواب حاصل می شود و همانقدر نیکویی می یابد. ججات گفت که از آمدن شما ما را شرف تمام روی داد بلکه آباء و اجداد من به این سعادت مشرف شدند، و هرکس راه دور و دراز را طی کرد و به خانه یکی بیاید و او بقدر طاقت خود حاجتش روانگرداند مثل او بی دولتی دیگر نباشد؛ اما چون من آن وسع و امکان ندارم که کام شما را برآرم بضرورت به شما راهی می نمایم، و من از عهده می برآیم، باقی شما دانید. و آن این است که من نه آنطور اسپان دارم و نه خزینه که به قیمت اسپان باشد و آنچه من دارم دختری است صاحب جمال که به شما پیشکش می نمایم؛ آن را به راجه ای بدهید شاید که مهم شما را علاجی تواند کرد.

ایشان دختر را گرفته پیش هرچش (Haryasva) راجه رفتند. و گالو هرچش را ملازمت کرد و گفت که این دختر را تحفه تو می سازم بشرطی که مشکل مرا آسان سازی. هرچش پرسید که چه واقعه داری؟ او قصه را از اول تا آخر گفت، و مخلص سخن اینکه هرکس هشتصد اسپ چنین و چنین می دهد این دختر به او ارزانی باد. هرچش چون در آن دختر نگاه کرد دید که از سرتا پا به خوبی و هنر آراسته است و از بعضی علامتش دانست که فرزندی که از این دختر بوجود آید، کشورگیر می شود و به دل و جان عاشق روی و موی او شد، و به گالو گفت: از این اسپان که تو می خواهی در طویلۀ من غیراز دویست اسپ نیست؛ این را چه علاج باید کرد؟ گالو گفت: خوب، در مقابله دویست اسپ يك فرزند را از این دختر حاصل کن؛ بعد از آن که فرزندی از تو بزاید دختر را به من بازدهی تا پیش راجه دیگر ببرم تا آنکه هشتصد اسپ بتمام یافته شود. هرچش، این سخن را قبول کرد؛ اما در خاطر گالو این اندیشه گذشت که هرگاه يك مرتبه بکارت دختر زایل شد، دیگر او را چه کسی قبول خواهد کرد؟ آن دختر به فراست دریافت که در دل گالو، چه می گذرد. باو گفت که تو از این سبب غمگین مباش، چه وقتی از اوقات برهنه من ملاقات کرده گفته بود ترا تفال راست باین که هر مرتبه که فرزند بزایی، از سرتو دختر خواهی شد. گالو، دختر را به هرچش داد و در مقابله او دویست اسپ

را بگرفت و بطریق امانت در طویلۀ راجه نگاه داشت تا کاه و دانه از همانجا بخورند. و راجه را از آن دختر فرزندی حاصل شد و نام آن را بس‌منا (Vasumana) کرد.

پس گالو، از راجه دختر را طلبید و گفت که او را بما بدهید که فکر دیگر بکنیم و جای دیگر ببریم. راجه وعده خود را وفا کرده آن دختر و دویست اسپان را پیش او آورد. گالو گفت: دختر را می‌گیرم اما اسپان همین‌جا باشند تا آنکه هشتصد اسپ یکجا شود؛ آن زمان همه را یکجا ساخته نزد استاد می‌برم، و از آنجا پیش راجه دیوداس (Divodasa) در بنارس (Benaras) رفت، و آن دختر را برد. او هم مثل هرجش سلوک کرده دویست اسپ باو داد، و از او هم پسری آورد پرتردن (Pratardana) نام نهاد. و همین طور پیش راجه بهوج‌نگر (Bhojanagara) که اشی‌نر (Usinara) نام داشت برد و از او نیز نتیجه حاصل کرد و آن پسر را شب (Sivi) نام نهاد که قصه او بالا رفته است. همین طور گالو از راجه‌ها ششصد اسپ را گرفت و دختر را با ششصد اسپ نزد بشوامتر آورد و گفت که این ششصد اسپ است بگیر و عوض آن دوصد اسپ باقی، این دختر است. بشوامتر چون در آن دختر دید او را بغایت مقبول و زاهد فریب یافت؛ به‌جان و دل مایل او شد و گفت: هرگاه چنین بود چرا دختر را اول پیش من نیاوردی تا عوض هشتصد اسپ او را قبول می‌کردم. فی‌الجمله بشوامتر آن دختر را به‌زنی قبول کرد و از او فرزندی حاصل نمود و او را اشتک (Astaka) نام نهاد. بعد از آن بشوامتر دختر را به‌گالو داد تا او را به‌خانه پدرش رساند و خود راه بیابان گرفت تا به‌عبادت حق سبحانه و تعالی بسربرد. و اشتک پسر او به‌خانه ماند و دختر چون به‌خانه راجه ججات رفت، او خوش‌حال شد که هم کار گالو ساخته شده و دل او را بدست آورده بود و هم دخترش پیش او آمد.

پس ججات، سویمبر (Svayamvara) شروع کرد - و سویمبر: آنست که چون راجه‌یی را دختری به‌حد بلوغ می‌رسید، برهمنان را می‌فرستاد تا اکثر راجه‌ها و بزرگان را خبر می‌کردند که فلان راجه دختری دارد و می‌خواهد که او را به‌شوهر دهد؛ هرکدام از راجه‌ها و بزرگانی که میل خواستگاری آن دختر میداشتند اموال و اسباب گرفته به‌قصد خواستن آن دختر می‌آمدند؛ و چون همه راجه‌ها و بزرگان جمع می‌شدند پدر دختر مجلس ترتیب می‌داد و همه راجه‌ها و بزرگان خود را آراسته، به‌آن مجلس حاضر می‌گشتند؛ بعد از آن دختر خود را به‌انواع لباسهای فاخر و جواهر قیمتی می‌آراست و حمایل از جواهر و یا از گل در دست میگرفت و به‌آن مجلس می‌آمد و هرکدام از آن مردم را که خوش می‌کرد؛ آن حمایل را در گردن آن کس می‌انداخت و آن کس او را نکاح کرده می‌گرفت.

القصة چون راجه ججات همه راجه‌ها و بزرگان را طلبید و مجلس عالی ترتیب یافت، آن دختر خود را آراسته به‌آن مجلس درآمد، و چون آن دختر آن همه راجه‌ها و بزرگان را دید؛ متأمل شد و با خود گفت که تا این زمان چهار شوهر

کردم و در اینوقت که مرا دختر نامیده کسدا می‌سازند؛ اهل عالم چه میگویند؟! و خالی از رسوایی نیست؛ بهتر از آن هیچ نیست که سر در بیابان نهم و ترك همه کرده راه خدا بگیرم - و چه نیکو گفته‌اند:

ایدل فراغتی ز همه کار و بارگیر
بگذر ز هرچه هست سر راه یارگیر
دختر متوجه صحرا و بیابان شد. اتفاقاً در آن نزدیکی جنگلی بود پراز درختان؛ دختر حمایلی را که در گردن داشت برسر درختی آویخت و در مجمع با پدر گفت که من از میان این همه مردم این جنگل را خوش کرده‌ام و عقد براو بستم؛ مردم همه متفرق شدند و دختر با آهوان صحرائی انس گرفته شب و روز آنجا بسر می‌برد و طعام از برگ درختان و آب از دریاها می‌خورد و عبادت حق تعالی می‌کرد - خوش گفته آن که گفته:

ز عشق طرفه غزالی و من ره صحرا
دگرچه کار به شهر و به اهل شهر مرا؟!
تا آن که دختر پاکیزه‌گوهر در راه حق سبحانه جان داد و در همان غریبی و بی‌کسی بی‌نام و نشان مرد.

و بعد از چندگاه راجه ججات، پدر آن دختر از این عالم برفت. چون بالا رفت اندر، از او پرسید که عالم و اهل عالم را چگونه گذاشتی؟ او گفت که اخبار از من چه می‌پرسی؟ از میان چندین رایان و کسداایان که در روی زمین بودند هیچکس را مثل خود ندیدم. اندر چون دانست که او سخن متکبرانه می‌گوید و تعریف خود از حد می‌گذراند، فرمود که او را از مجلس برانند و در اسفل السالفین اندازند. اتفاقاً در آن زمان که ججات از عالم بالا بر روی زمین افتاد، هر چهار نبیره‌های او که از چهار کس متولد شده بودند به جگت مشغول بودند. چون دیدند که شخصی را از بالا رانده‌اند و سرنگون بر زمین می‌آید، ایشان سر بالا کرده بسوی او دیدند و بر حال او رحم آورده پرسیدند که تو چه کسی و چه نام داری که چنین سرنگون افتاده‌ای؟ او گفت که من پدر مادری شمام، راجه ججات که بواسطه غرور و منی از مجلس اندر بر زمین افتاده‌ام. آن چهار برادران مادری ثواب جگت خود را همه بدو بخشیدند تا کفارت گناهان او شد و باز به عالم بالا رفت.

بازگشت به قصه درجودهن!

چون این حکایت تمام شد نارد به درجودهن گفت که مقصود از ایراد این مثل آن بود که چون گالو (Galava) جهل کرد آنطور محنت و ایذا کشید و رسوایی به آن مرتبه که يك دختر را چهارجا [شوهر] داد؛ و دیگر ججات، غرور و تکبر شعار خود ساخت بواسطه آن از ثریا به تحت‌الثری افتاد. و همچنین در تو هم این دو خصلت ذمیمه می‌بینم و اگر جهل و غرور را نخواهی گذاشت همان خواهی دید که ایشان دیدند؛ و الحال اگر عقل و دانش داری به گفته ما با پاندوان صلح بکن و از کرده پشیمان باش، والا این پندهای ما را بسیار یاد خواهی کرد؛ اما وقتی که فایده نخواهد داشت - و می‌گویند که نادان همان میکند که دانا میگوید ولیکن

بعداز پشیمانی.

هرچه دانا کند، کند نادان ليک بعداز قبول رسوایی
 دهر تراشت با کرشن گفت که شما و نارد همه راست می‌گویید اما من چه کنم
 که چشمی ندارم و این پسر سخن مرا نمی‌شنود؟ پس کرشن، به درجودهن گفت
 که من بدخواه تو نیستم، و بجهت دولتخواهی تو سخن می‌گویم، و هرکس سخن
 دوستان نشنود، آخر پشیمان خواهد شد. و هرکس که به ظاهر تواضع می‌کرده باشد
 و در باطن خلاف آن داشته باشد؛ او هرگز روی فلاح و رستگاری نیبند. و این
 همه مردمان و زنان و طفلان به تو وابسته‌اند از جهل خود چنان مکن که آنها را
 بیوه و یتیم و بی‌کس سازی. نصف ملک را به پاندوان بده و نصف را خود بگیر و
 ما را بگذار که به‌خانه خود برویم و باعث آن مشو که این بنده‌های خدا درمیانه
 کشته شوند و خون همه را برگردن خود بگیر و درمیان خلق فتنه مینداز!

چون کرشن، این مقدمات بگفت بهیکم‌پتامه گفت که صلاح من در آنست
 که آنچه دهر تراشت می‌گوید بکنید و از سخن کرشن بدر نروید که خیر و صلاح
 همه شما در این است. بعداز آن درونه‌چارچ هم بمثل سخن بهیکم‌پتامه بگفت. بعداز
 آن بدر گفت که والله اینها همه آنچه صلاح بنده‌های خدا است می‌گویند و مرا
 بیشتر از همه غم دهر تراشت و گاندهاری (Gandhari) است که اگر شما را واقعه
 پیش آید، این دو کس بی‌کس خواهند شد و ایشان را از خانه پاندوان در یوزه
 می‌باید کرد. هرچند که از این مقدمات گفتند اصلا درجودهن به سررضا نیامد.
 بعداز آن کرشن و بهیکم‌پتامه، و درونه‌چارچ برخاستند و پیش درجودهن آمده
 گفتند که بیا از این جهل و نخوت بگذر. درجودهن برخاسته ایشان را به تواضع
 بنشانند. بعداز آن به کرشن گفت که هیچ نمی‌دانم که شما جانب پاندوان را چرا
 برما ترجیح می‌دهید؟ نسبت خویشی ما و ایشان به شما مساوی است و من نسبت به
 شما گناهی نکرده‌ام. و در تعظیم شما فرو گذاشتی نمی‌کنم؛ نمی‌دانم که این همه
 بی‌عنایتی شما نسبت به ما چراست؟ و اینکه شما این همه تعریف پاندوان می‌کنید،
 و ما را از ایشان می‌ترسانید، در لشکری که مثل بهیکم‌پتامه، و درونه‌چارچ، و
 کرپاچارچ، و کرن، و اشوتهما، بوده باشند اگر همه اهل دنیا و آسمان بوده باشند
 برآن لشکر غالب نمی‌توانند شد. پاندوان فقیر چه کس باشند که شما این همه از
 ایشان ما را می‌ترسانید؟ و من به پاندوان هرگز فروتنی و تواضع نخواهم کرد،
 هرچه خواهد گو می‌شو!

کرشن، بخندید و به درجودهن گفت که من هرچند می‌خواهم که چنان شود
 که سلسله شما برهم نخورد تو اصلا از جهل خود نمی‌گذری؛ و این دوشاسن، و
 کرن، راه تو را می‌زنند، نمی‌دانم که با تو چه دشمنی دارند؟ درجودهن چون این
 سخن کرشن را بشنید در قهر شده برخاست. دوشاسن گفت که من راست بگویم:
 به‌غیر از من و این درجودهن و کرن، دیگر همه مردم بریک جانب رفته‌اند و داعیه
 دارند که ما را بسته به پاندوان بدهند؛ من سخن راست می‌گویم ای درجودهن! تو

خود را نیک محافظت کن. درجودهن چون این سخن بشنید به‌خانه خود روان شد. کرشن، به‌دهتراشت گفت که صلاح دنیا و آخرت شما در این است که این چهار فتنه: درجودهن، و دوشاسن، و شکن، و کرن را ببندید و با پاندوان آشتی کنید و ایشان به‌جان و دل خدمت شما می‌کنند؛ دیگر شما به‌فراغت پادشاهی می‌کرده باشید.

دهتراشت چون این سخن را بشنید به‌بدر، گفت که گندهاری را بطلب و آن سخن را باو خاطر نشان بکن که او به‌پسر جاهل من بگوید که از سخن مادر و پدر بیرون نرود. بدر رفته گندهاری را طلب داشت. دهتراشت با او گفت که هرچند این همه مردم از روی شفقت و نیک‌خواهی آنچه صلاح همه است با این پسر تو می‌گویند اصلاً گوش به‌سخن نمی‌کند و حالا از مجلس به‌اعتراض برخاسته رفت. گندهاری گفت: شما که بزرگان اید، او را بطلبید و نصیحت بکنید، و من هم بسیار به‌او گفته‌ام، او جایی که سخن شما نشنود حرف مرا کجا خواهد شنید؟ آنگاه گندهاری به‌بدر گفت که تو برو و درجودهن را بیار تا در حضور راجه با او سخن کنم. بدر رفت و درجودهن را آورد. گندهاری به‌او گفت که تو می‌دانی که من در عالم از تو عزیزتر کسی ندارم و می‌دانی که سخن مادر و پدر نشنیدن بسیار گناه عظیم است. حالا من و پدر تو و این همه خویشان و بزرگان مثل بهی‌کم‌پتاه، و درونه‌چارچ، و کرپاچارچ، و غیره صلاح تو را و همه را در آن می‌دانیم که از سر این چهل درگذری و به‌صلح راضی شوی و سخن ما را عین صلاح و دولتخواهی خود خیال کنی. درجودهن چون این سخنان بشنید برخاست و به‌در رفت.

بعد از آن شکن، و دوشاسن، و کرن، پیش درجودهن به‌مشورت نشستند و با هم گفتند که این همه مردمان ما بربك جانب شده‌اند و کرشن ایشان را از راه برد و احتمال دارد که ما را بسته به‌پاندوان بدهند، صلاح در آنست که کرشن را بگیریم و نگاه داریم؛ اگر ما کرشن را گرفتیم دیگر پاندوان را هیچ قوتی نخواهد ماند - چنانچه هرگاه دندان مار را کنند دیگر از او کاری نمی‌آید، همین‌طور اگر کرشن را گرفتیم دیگر از پاندوان هیچ کاری برنخواهد آمد. ساتک (Satyaki) چون این سخن و مشورت ایشان را شنید؛ فی‌الحال آمده این خبر را به کرشن، و دهتراشت و بدر بگفت. و ساتک، به‌کرشن گفت که اگر تو مرا بفرمایی در همین‌جا این‌ها را بکشم. بدر گفت که ایشان خود کشته خواهند شد، تو حالا خود را چه زحمت می‌دهی؟

دهتراشت چون خیال فاسد ایشان را دریافت به‌بدر گفت که زودتر برو و درجودهن را گرفته بیار مبادا قباحتی بکند! چون درجودهن پیش دهتراشت آمد، از روی تمثیل به‌او گفت که نه باد را توان پیمود، و نه ماه را توان به‌دست گرفت و نه زمین را بر سر توان برداشت، و نه کرشن را به‌زور توان بست!

۱- ل: باد را نتوان به‌دست گرفت و مهتاب را به‌گزنتوان پیمود، و نه زمین را بر سر توان برداشت و نه کرشن‌جیو را به‌زور توان بست.

عنقا شکار کس نشود دام باز چین کاینجا همیشه باد به دست است دام را تو با بدان یار شده ای و می خواهی که قبیله خود را هلاک کنی و نسل ما را ضایع سازی؛ پس پدر گفت که تو حکایت کرشن را نشنیده ای که جراسنده (Jarasmdha)، [و دنته پکر Dantavakra] و نرکاسردو (Narakasura)، و دووید (Dvividā) که میمون قوی بود و غیرایشان چطور قصد او کردند و او را ضرری نشد.

کرشن گفت که این درجودهن مرا مگر تنها دانسته قصد بستن من می کند و آن را نمی داند که اگر خواهم پاندوان و بهادران دیگر را که آنجا گذاشته ام همه را اینجا حاضر سازم، و اگر خواهد ایشان را بنمایم پس به طلسم از هر سر موی خود مردم بسیار را ظاهر ساخت و شکلی مانند ماه و آفتاب از پیشانی خود نمود و ارجن و بلبلهر را از بازوی راست و چپ خود و دیگر پاندوان را از پس سر نمودار ساخت و دیگر لشکر پاندوان را به همان ترتیبی که گذاشته آمده بود صف زده و آراسته در نظر درجودهن و اهل مجلس درآورد، و از این میان درونه چارج، و بهیچک پتامه، و سنجی، و بدر، و رکهیشران می دیدند که کرشن تنها است؛ و غیراز ایشان همه را یقین شد که لشکر اصلی است که به مدد کرشن آمده است و از بالای سرایشان آواز نقاره ها می شنیدند و گلها از هوا می بارید.

چون کرشن، تمبیه خود را به ایشان نمود و ترس در دل های مخالفان انداخت بعد از آن، آن طلسم را بر طرف ساخت و چنانچه تنها بود در نظر ایشان نمود و بر ارابه سوار شد و قصد مراجعت جانب پاندوان کرد. در وقت وداع دهر تراشت عذر خواهی بنیاد کرد و گفت: گناه من نیست. کرشن گفت: بلی تو را معذور می دارم؛ اما اینقدر است که اگر پسر بد می باشد، خلق بر پدر هم نفرین می کنند؛ این بگفت و برای وداع کنتی، به خانه بدر رفت و به کنتی گفت که من به انواع نصیحت خواستم که درجودهن را از جنگ پاندوان باز دارم، او قبول نکرد و حالا پیش پاندوان می روم و به ایشان هر پیغامی که بگوئی، برسانم.

کنتی، گفت: اول راجه جد هشر را از من دعا و نیاز برسانید و احوالی که دیده، می روید، بگوئید و هر کدام را از فرزندان دیگر نیز از جانب من در کنار بگیرید؛ و نصیحت اینست که چون فرصت غنیمت است؛ در اینوقت از گرفتن میراث پدر از کوروان تقصیر نکنید و از بزرگی ایشان و جمعیت لشکرها هیچ دغدغه مند مباشید که اگرچه به ظاهر جمع اند؛ اما در معنی بسیار ترسان و هراسان اند؛ و چنانچه راجه می کند (Mucukunda)، به زور بازوی خود ولایت را از اعداء گرفت؛ شما هم در ولایت خود متصرف شوید. می دانم که زراعت و تجارت و گدایی و دیگر حرفه از دست شما نمی آید؛ بغیر از این که جنگ بکنید و قرار بکشتن و مردن دهید، و کاری بکنید که به سخاوت و زبان شیرین و منت و معذرت (جمعیت) لشکرها جمع بکنید و یراق بهم رسانید و کاهلی نکنید و از کشتن و مردن باک مدارید؛ چرا که اگر به نام نیک کسی کشته شود هزار مرتبه بهتر است

از زندگانی درخواری گذرانیدن؛ و البته نوعی کنید که نام پدر خود راجه پاند (Pandu) را زنده سازید. و کنتی، به کرشن گفت که قصه‌ای بشما می‌گویم و التماس دارم که این قصه را به راجه جد هشت برگوید.

قصه بدلا و پسرش!

بدلا (Vidula) نام زن راجه‌ای بود. چون شوهرش از عالم رفت پسرش بجای پدر نشست. اراده کرد که بر سر راجه ولایت سنده (Sindha) برود و آن ملک را بگیرد. چون بر سر او رفت راجه سنده با او جنگ کرد و او را منهزم گردانید و او شکست خورده به ولایت خود بازگشت. مادرش با او گفت که اگر تو در آن جنگ کشته می‌شدی همه کس مرا به نیکی پسرش می‌نمودند و می‌گفتند رحمت بر تو باد که چنین فرزندی داشتی که چنان مردانه در جنگ کشته شد و بر پدر تو رحمت می‌فرستادند و حالا که شکست خورده، آمده‌ای همه کس مرا می‌گویند که تو خواجه‌سرا زاییده‌ای و مرا آن شنیدن که رحمت بر تو باد که فرزند مردانه داشتی که چنین مردانه در جنگ وقتی که مردمان او گریختند، کشته شد هزار مرتبه خوشتر ازین می‌آمد که حالا می‌شنوم که مردم می‌گویند که تو خواجه‌سرا زاییده بودی؛ و حالا تو نام پدر خود را و نام خود را و مرا همه به بدی مشهور ساختی. و فرزند خلف آنست که بخشنده باشد و همه مردم او را بنام نیک مذکور می‌کرده باشند؛ یا آنکه تحصیل علوم نموده باشد یا آنکه مردانه بوده باشد و به زور شجاعت خود ملک و اسباب بدست آورد، و هر فرزندی که دشمن کام بوده باشد نبودن او هزار مرتبه بهتر از بودن اوست. و نامرد اگر در دنیا نباشد هزار بار بهتر از آنست که زنده باشد و دشمنان براو می‌خندیده باشند. اگر تو در آن جنگ کشته می‌شدی هم نام خود و هم نام پدر را زنده می‌داشتی و حالا همه مرا به نام بد یاد خواهند کرد و اگر خواهی که مرا از این ننگ بدرآری می‌باید که باز لشکر جمع‌سازی و بر سر راجه سنده، بروی و او را منهزم گردانی و نام خود را باز به نیکی برآری یا آنکه به مردانگی کشته شوی. و اگر به فتح بازآمدی و نام پدر خود را نیک ساختی، من آنوقت از تو راضی می‌شوم.

پسرش گفت که حالا مرا عجب کاری می‌فرمایی که مرا نه لشکر مانده و نه زری دارم که لشکر دیگر بهم رسانم. مادرش گفت که همه چیز از همت عالی می‌شود، اگر تو همت بلندداری هر قدر کس که همراه تو خواهد بود به آن همت فتح می‌کنی؛ چه فتح و ظفر بدست حق سبحانه و تعالی است. و بسیار بوده است که لشکرهای شکست خورده به اندک پایمردی باز فتح کرده‌اند. حالا همت از بزرگان بخواه و توکل برخداوند تعالی کرده متوجه دشمن شو؛ امید به فضل حق سبحانه و تعالی چنانست که فتح کنی؛ و اگر نشود، و کشته شوی هم بسیار خوب است چرا که این بدنامی از تو و از خانواده تو بدر می‌رود، و بنام نیک مردن هزار مرتبه بهتر است از زندگانی در عجز و خواری. پسر چون این سخنان از مادر بشنید، غیرت

در او اثر کرد و به هر نوعی که میسر شد لشکری ترتیب داد و باز بر سر راجه سند، رفت. و راجه چون يك مرتبه او را شکست داده بود، از او اعتباری نگرفت و بی ترتیب به جنگ او درآمد؛ و پسر مردانه خود را بر لشکر غنیم زد و ایشان را درهم شکست و فتح کرد و ولایت سند را بگرفت. بعد از آن مظفر و منصور به خدمت مادر آمد؛ مادرش در این مرتبه او را نوازش بسیار کرد.

حالا چنانچه آن پسر از طعنۀ مادر خود آن طور فتح و نصرت کرد، می خواهم که شما هم بعد از آنکه بر کوروان ظفر یافته باشید و انتقام خود از ایشان کشیده به پیش من آئید - چنانچه آن پسر فتح کرد و دشمن خود را مقهور گردانید، بعد از آن به خدمت مادر آمد - و او يك پسر بود و شما پنج پسراید. و يك سخن از من به ارجن بگوئید که در هنگامی که من تو را زاییدم زنان برگرد من نشسته بودند که ناگاه از آسمان ندایی آمد که این فرزند تو مثل اندر خواهد شد و همه دشمنان را مقهور خواهد کرد و بهیم کمک و مدد او خواهد کرد.

حالا وقت آن آمده که آن سخن راست آید، و اگر حالا نشود دیگر کی خواهد شد؟ و می باید که از یاد حق غافل نباشند و مدد از حق جل و جلاله خواهند و کاهلی را از خود دور نمایند که - انشاء الله تعالی - امیدوارم که انتقام از کوروان بکشند و نام پدر خود را که حالا ضایع شده زنده سازند. و با هر پنج برادر بگوئید که من شما را جهت همین روز زاییده بودم، حالا مرا در میان اهل عالم نیکنام سازید که همه بگویند که کنتی، فرزندان خلف زاییده بود نه آنکه عیاذا بالله بگویند که فرزندان زبون زاییده بود. و دیگر درویدی را بگوئید که رحمت بر تو باد که با فرزندان من در این محنتها همراهی کردی و چنانچه تو بزرگ زاده بودی همانطور سلوک کردی. و من از این همه غمهایی که به فرزندان من پیش آمد، از هیچ کدام آن اندوه ندارم که موی سر درویدی را که عروس من بود گرفته در مجلس میان خلائق آوردند. به فرزندان من بگوئید که اگر شما آن کار را که کوروان با درویدی کردند از ایشان انتقام نکشید؛ پس زندگانی شما به چه کار خواهد آمد؟ اگر چه لایق آن بود که در همان روز که آن بی حرمتی به درویدی کردند شما انتقام می-کشیدید یا می-مردید؛ اما چون آن زمان نشد حالا وقت را از دست ندهید، و دیگر از شما التماس دارم که شما نگاهبانی ایشان می-کرده باشید.

کرشن قبول کرد، و کنتی را وداع نموده برارابه سوار شد و کرن را بر همان ارابه خود سوار کرده از هستناپور بدر رفت؛ و کرن را در بیرون شهر سخنان گفت و نصیحتهای بسیار کرد که شاید او را به جانب پاندوان آرد - چنانچه تفصیل این سخنان بعد از این مذکور خواهد شد - کرن اصلاً قبول آن نصایح نکرد؛ پس کرشن، کرن را وداع کرد و همین قدر در وقت وداع به کرن گفت که در جوده من سخن مرا نشنید و من آنچه شرط دوستی و دولتخواهی بود چون با او خویشی داشتم، گفتم؛ اما قبول نکرد. حالا همین قدر با تو می-گویم که در این ولایت پادشاهی در جوده من نخواهد ماند. کرشن همین گفت و روان شد و پیش پاندوان آمد.

گفت‌وگوی کرشن با کنتی!

بهیکم پتامه و درونه چارج به درجودهن گفتند که هیچ شنیده‌ای که کرشن، باکنتی چه گفته است؟ — گفته است که درجودهن اینقدر راه که من آدم حرمت من نگاه نداشت و سخن مرا قبول نکرد. حالا من تا این حکومت ایشان را نگیرم و پاندوان را بجای ایشان ننشانم دست از ایشان نخواهم برداشت. حالا يك سخن از ما بشنو: هیچ یاد داری که ارجن در وقتی که برسر راجه برات، رفته بودید تمام مردم ما را چه نوع زبون کرد و آن مواشی را از ما باز گرفت؟ حالا که کرشن و پنج برادران یکجا بوده باشند ببین که حال ما چه خواهد شد؟! هنوز کرشن، در میان راه است صلاح آنست که از عقب او برویم و او را خشنود گردانیم.

درجودهن از این سخن روی درهم کشید؛ ایشان گفتند که ما دولتخواه توایم از ما بشنو؛ اگر تو به جدهشتر تواضع کنی و بهیم را در کنارگیری و ارجن، و نکل (Nakula) و سهدیو (Sahadeva) در پای تو بیفتند هیچ در بزرگی تو خلل نخواهد بود و نصف ملك را که حق ایشان است به ایشان بده و این فتنه را از میان خلق بردار؛ درجودهن سر در پیش انداخت و در قهر شد.

بهیکم پتامه، چون قهر درجودهن را دید گفت که خوب؛ چون صلح نمی‌کنی؛ پس این هم خوب است که بردست پاندوان کشته شویم، چرا که ایشان مردمان نیکوکاراند و بردست ایشان کشته شدن بهتر که در خانه مردن و ما در دنیا دایم نخواهیم ماند. در سپاهیگری همین بد است که خویشان با یکدیگر جنگ کرده کشته می‌شوند؛ حالا ما را با فرزندان خود جنگ کرده ایشان را باید کشت و ایشان را کشته می‌باید دید و یا بردست ایشان کشته می‌باید شد. و در لشکری که کرشن تدبیر ایشان می‌کرده باشد و مثل ارجن سواری جنگ می‌کرده باشد و مانند بهیم کمکی داشته باشد، ظفر بر آن لشکر محال است؛ پس به درجودهن گفتند که چون کرشن رفت کار خود را بکن و مردانه پای محکم کن که دیگر روز سخت آمد. بهیکم، و درونه چارج این گفته به خانه‌های خود رفتند.

دهر تراشت از سنجی پرسید در وقتی که کرشن می‌رفت با کرن چه گفت؟

نصیحت کرشن به کرن و ترغیب او برای انصراف جنگ با پاندوان!

سنجی گفت: کرشن، کرن را به گوشه‌ای برد و از ارا به فرود آمد و با او گفت که تو به بید و برهمنان اعتقاد داری و در بندگی خداوند تعالی تقصیر نمی‌کنی؛ و تو از کنتی بوقت دختری زاییده شده‌ای؛ همچنانکه آن پنج برادر از کنتی زاییده شده‌اند و پسر راجه پاند می‌گویانند؛ تو نیز آن حال داری؛ من آن می‌خواهم که تو همراه من پیش پاندوان بروی؛ و چون تو برادر بزرگ ایشان، ایشان تو را به بزرگی قبول دارند و تو را به پادشاهی برمی‌دارند. و تو را همه این دولشکر قبول دارند و اگر کسی قبول نکند تو جواب او می‌توانی داد. و جدهشتر، چون تو

برادر کلانی، خدمت تو را قبول دارد، و ما همه تو را چنان به پادشاهی برداریم و خدمت بکنیم که هیچکس نکرده باشد. و جدهشتر چتر (Chatra) تو را بردارد و چنور (Canvar)^۱ کند (یعنی: مورچهل Murchala) و ارجن و بهیم بطریق دیگر نوکران خدمت تو می‌کرده باشند، و دیگران همه و من هم به خدمت تو دست‌بسته می‌ایستیم و هرچه بفرمایی از خدمت و فرمان تو بدر نمی‌رویم و راجه‌های اطراف همه متابعت تو می‌نمایند.

کرن در جواب گفت که اینها که شما می‌گویید همه راست است و من هم می‌دانم که پسر آفتابم، و مادر من کنتی است و به‌گفته آفتاب مرا به آب انداخته بود؛ و ادھیرت (Adhiratha) مرا برداشته، آنچه شفقت پدری و مادری بود، او و زنش در باب من بجا آوردند و سیزده سال است که درجودهن پادشاهی خود را بمن گذاشته و نام سلطنت برایشان است؛ اما من سلطنت می‌کنم. حالا از مروت دور است که این جماعت کوروان را که اینقدر نیکویی با من کرده باشند بگذارم و همراه شما بروم. و من هرگز از ترس‌دروغ نخواهم گفت، من از درجودهن بسیار نیکی دیده‌ام، این هرگز نخواهم کرد که در اینوقت که او بمن احتیاج داشته باشد مدد او نکنم و او را بگذارم. و شما اینکه خود را به‌جانب پاندوان قرارداده‌اید، من یقین می‌دانم که مرا ظفر نخواهد شد اگر ظفر نباشد این خود بشود که در جنگ کشته شوم. و دیگر آنست که در میان پاندوان نام ارجن است، در اینجا در برابر او نام مرا می‌برند اگر حالا من آنجا بروم شاید مردم حمل براین نمایند که من از ارجن کسی دارم. و من اگر چه مردانگی ارجن را می‌دانم و در معرکه‌ها همدیگر را بسیار دیده‌ایم؛ اما حالا مرا با او جنگ افتاده تا به‌گونان به‌کدام یک فتح بدهد! و این جنگ که حالا میان ما و شما می‌شود حکم جنگ دارد. چنانچه در جنگ آتش می‌افروزند و چیزها را در آتش می‌اندازند، اینجا آتش جنگ افروخته خواهد شد و سرهای ما به‌جای آن چیزها که در آتش می‌اندازند در آتش این جنگ انداخته خواهد شد، و شما می‌دانید که هرکس به‌دنیا می‌آید البته از این‌جهان روزی به‌در می‌رود؛ خوش اگر در جنگ به‌مردانگی کشته شوم نام نیک من در عالم تا انقراض‌عالم بماند. و این هژده کوهنی لشکر - این‌زمان - که به‌قصد جان یکدیگر مهیا شده‌اند چهار کس را می‌گویند که باعث این فتنه شده‌اند و همه ایشان را بد می‌گویند: یکی: درجودهن؛ دوم: من [یعنی: Karna]؛ سوم: دوشاسن (Duhsasana)؛ چهارم: شکن (Sakuni).

این زمان که جنگ نزدیک آمده باشد گذاشتن من این جماعت را اصلا صورت ندارد. و ما از شگونهای بد خود یقین می‌دانیم که مدت عمر ما به‌آخر رسیده است. و این شگونهای بد مثل آن که شبها ستاره بسیار از آسمان می‌افتد و بی‌ابر آواز رعد می‌آید و هوا در میان ما تیرگی دارد و آب از چشم‌های اسپان ما می‌رود؛

۱- چنور (Canvar): (واژه هندی) دم گاوی که برای بادبزنی و مگس‌پران بکار می‌برند و اکنون فقط در معابد هندو دیده می‌شود و آنرا مورچهل (Murchala) هم می‌گویند.

و همه اسپان بیک مرتبه شیهه می‌کشند و اسپان دانه و کاه بسیار کم می‌خورند و سرگین بسیار می‌اندازند، و از جانب چپ ما آهوان می‌دوند و آوازاها از آسمان می‌شنویم و نقاره‌ها و نفیرهای ما اصلاً آواز نمی‌دهند و آبها در چاه می‌جوشند و خون از هوا می‌بارد؛ و از همه شگونها بدتر آنست که وقتی که آفتاب برمی‌آید از جانب مغرب روشنائی عظیم ظاهر می‌شود - چنانچه پنداری تمام مغرب را آتش گرفته است - و هنگام غروب از مشرق این علامت به‌ظهور می‌آید. از این علامات ظاهر است که ما را همه کشته می‌باید شد. و من همیشه شگونهای شما را خوب می‌بینم چنانچه در خواب دیده‌ام خانه‌ای که هزار ستون دارد جدهشتر با رخت‌های سفید پوشیده، بر بالای آن خانه نشسته است و در ظرف زرین شیر می‌خورد و چنان در نظر من مهیب درآمد که گوید تمام دنیا را به‌دم در خواهد کشید. و بهیم را می‌بینم که گرز خود را بدست گرفته بر بالای کوهی ایستاده است. و ارجن را می‌بینم که با شما بر فیل سفیدی سوار است. و نکل، و سهدیو، و ساتک را می‌بینم که زیورهای نقره در دست و پا انداخته و کلاه‌ها بر سر کج نهاده‌اند، و از مردم خود اشوتها، و کرپاچارج، و کرت‌برما (Krtavarman) ۲ را می‌بینم که جامه‌های سرخ پوشیده‌اند؛ و درونه چارج و بهیم‌پتامه برشتران سوارند و آنها را به‌جانب جنوب می‌دوانند. بعد از آن کرن گفت که من یقین می‌دانم که با راجه‌های دیگر در آتش جنگ ارجن و شعله‌های تیر او در رنگ پروانه خواهیم سوخت.

کرن گفت: چون خود می‌گویید که ما کشته خواهیم شد و اجل ما نزدیک رسیده است، پس چرا سخن مرا قبول نمی‌کنید و آنچه کوروان می‌کنند از آن منکر نمی‌باشید؟ و چون می‌دانید که پاندوان مظلوم‌اند، چرا رعایت‌ایشان را بر خود لازم نمی‌گیرید؟ کرن، گفت: هرچه می‌گویید راست می‌گویید؛ اما چون نمک کوروان خورده‌ام روی از ایشان چطور گردانم؟ و در مذهب و مروت جایز نیست که نان و آب کوروان بخورم و جنگ از جانب پاندوان بکنم، بهر حال عار را برنار اختیار کردم. و وعده ملاقات ما با شما روز جزا افتاده تا چه دانیم که سرنوشت هر کدام ما چیست و حکم از پی ما چه رفته است؟ حالا بروید و در استعداد جنگ باشید؛ اگر از این بلا - هرچند که معلوم نیست - خلاص یافتیم، یکدیگر را باز می‌بینیم، والا تقصیرها را معاف دارید:

گرمایم زنده، بردوزیم جامه‌ای کز فراق چاک شده

ور بمردیم عذر ما بپذیر ای بسا آرزو که خاک شده

و این قصه مشهور است که دو روباه پیر در وقت قصد صیاد و دام انداختن او با یکدیگر افسوس می‌خوردند؛ یکی مردیگری را گفت که چون از یکدیگر جدا می‌شویم، باز ملاقات کجا خواهد بود؟ و آن دیگر گریه‌کنان جواب داد که وعده دیدار

۱- ل: صهیل می‌کنند.

۲- ب: کرت‌برمان (Krtavarman): یکی از جنگجویان کوروان است که در شبیخون سه نفری - چنانکه بعدها خواهیم خواند - عده از پاندوان را کشتند.

من و تو در دکان پینه دوز است.

فی الجمله بعد از این سخنان کرن، و کرشن گریه بسیار کردند، و یکدیگر را تا دیری در کنار گرفتند؛ پس کرن، کرشن را وداع کرد و راه هستناپور پیش گرفت، و کرشن به جانب پاندوان روان شد. و کرشن، و ساتک ارا به را چنان راندند که باز پس نمیدیدند، و دو منزل را یکی و چهار را دو، می ساختند که به پاندوان ملحق شوند.

داستان سوال و جواب کنتی و کرن و التماس کنتی از کرن!

و کرن چون به منزل رسید بدر پیش کنتی رفت و گفت که کرشن جیو، به انواع نصیحت خاطر نشان کرن کرد و او را از مخالفت با پاندوان و جنگ بدیشان، منع کرد؛ اما کرن سخن کرشن را قبول نکرد و کنتی از روی حسرت گفت که کرن خود زائیده من بود افسوس که سخن راست از کرشن نشنید و بگفته او عمل ننمود؛ اما او را هم چه توان گفت؟ زیرا که خدای عزوجل مسبب الاسباب است، تقدیری که او کرده است به تدبیر دفع نتوان کرد؛ و چون سرنوشت کوروان چنین است که زوال ایشان در رسد گفته کسی را چگونه قبول کنند؟! کنتی این را بگفت و به کناره گنگ رفت تا غسل کند. درکناره گنگ جمعی از برهمنان بیدمی خواندند و کنتی می شنید؛ در این حین دید که کرن نیز غسل کرد و مقابل آفتاب دستها را برداشته استغراق تمام دارد. کنتی در سایه جامه کرن رفته از آفتاب در پناه بود و بطوریکه ظاهر نبود ایستاده ماند. کرن چون از عبادت فراغ یافت و نظرش بر کنتی افتاد او را تعظیم کرد و گفت که من کرنام پسر راجه ادهیرت، و مادر من رادها است؛ حالا هرچه تو بگویی بر رضای تو بروم. کنتی با کرن گفت که تو نه پسر ادهیرتی (Adhiratha) نه پسر رادها (Radha) یی؛ من تو را زائیده ام نمی دانم چرا نام دیگران را می بری و مرا هیچ نام نمی بری؟! و در زمانی که دختر بودم تو را زائیده ام و تو از آفتاب عالمتاب که روشنایی همه عالم از اوست؛ پیدا شده ای و گوشواره طلا و زره همراه داشتی و آن از آفتاب بود؛ حالا تو مرا که مادر تو ام گذاشته ای و برادران خود را دشمن می دانی و با دشمنان ایشان همدستان شده ای! این مناسب تو نیست؛ و اهل عالم که همین نام ارجن و کرن می برند سبب همین است که تو برادر او یی، حالا خوب نباشد که شما برادران تیغ در روی هم بکشید و یکدیگر را بکشید. اگر با ایشان اتفاق نمایی، ایشان همه تو را به سرداری و بزرگی، چون برادر کلانی قبول دارند و همه خدمت تو می کنند؛ بیا و از سخن مادر تجاوز مکن تو که پسر راجه پاند باشی، چه لازم است که خود را بنام: ادهیرت (Adhiratha) مشهور سازی؟

در اینوقت از جانب آفتاب آواز آمد که کنتی راست میگوید؛ کنتی مادر تو و من پدر تو ام؛ خیریت تو در آنست که از سخن مادر و پدر بدر نروی و آنچه

مادرت میگوید به آن عمل نمایی. کرن، به کنتی گفت که اگر مرا میخواستی به آب نمی انداختی؛ حالا که من با جماعتی مدت العمر بوده باشم، و آنها به هیچ چیز از من دریغ نداشته باشند، در این وقت که ایشان را روز بد افتاده باشد، من چون از ایشان جدا شوم و با دشمنان ایشان اگر چه برادران جانی من باشند باز گردم؟ و تو که مادر من بودی، مرا به این روز گرفتار کردی، اگر مرا نگاه می داشتی هرگز کسی تو را عیب نخواست کردن و من امروز بکار تو می آمدم. آن روز تو مرا از فرزندی خود دور انداختی امروز من هم با فرزندان تو جنگ خواهم کرد. کنتی گفت: اگر من بد کردم، اما حق مادری من جایی نمی رود از تو این التماس می کنم که برادران خود را به من ببخشی و ایشان را نکشی. در جانب فرزندان من هفت کوهنی لشکر است؛ هیچ لازم نیست که تو برادران خود را می کشته باشی؟ با دیگران جنگ کن و دیگران را بکش.

کرن گفت: مرا با چهار پسر تو هیچ کاری نیست، اما ارجن را نخواهم گذاشت؛ یا او مرا میکشد یا من او را میکشم. کنتی به گریه درآمد و لرزه بر اندام او افتاد و گفت: آن پسری که دوستدار من است، تو اراده قتل او را داری؛ من او را به خداوند تعالی سپردم و امیدوارم که ناراین نگاهبانی او کند. بعد از این گفت و شنود، کرن به خانه خود رفت، و کنتی به منزل خود آمد.

بازگشت به سخن کرشنا!

آمدیم به سرسخن کرشن که چون کرشن متوجه پاندوان شد، به تعجیل تمام می رفت تا آنکه به یک ناگاه به منزل پاندوان رسید. ایشان برخاسته تعظیم کرشن کردند و در برابر او بپایستادند. کرشن دست جدهشتر را گرفته بیاورد و در پهلوی خود بنشانند و دیگر برادران را بفرمود تا هر یک به جای خود نشستند. پس کرشن ایشان را پرسش نمود، و ایشان کرشن را از مشقت راه پرسش نمودند و عذرخواهی او بسیار کردند. و کرشن از آنچه میان او و کوروان گذشته بود، در آن مجلس هیچ مذکور نساخت و به منزل خود رفت، و چون شب شد کرشن هر پنج برادر را طلب داشت. ایشان چون پیش او آمدند، پرسیدند که شما چه ساختید و صحبت میان شما و درجودهن چون گذشت؟ کرشن جمیع واقعات را از روزی که از ایشان جدا شده بود تا آخر به تفصیل به جدهشتر و برادران بگفت؛ و گفت که درجودهن آنچنان ناعاقبت اندیش شده است که نصیحت کسی در او اثر نمیکند؛ هرچند من و دهر تراشت و گندهاری و بهیکم پتامه و درونه چارج او را نصیحت کردیم، او از کمال غرور قبول نکرد و برسرخن ما خنده کرد. بهیکم پتامه را خنده او بسیار بدآمد و در غضب شد و گفت که این که تو برسرخن کرشن و برسرخن ما و مادر و پدر می خندی علامت زوال دولت تست و من بجای پدر تو می شوم.

۱- داستان به آب انداختن کرن وسیله مادرش قصه به آب انداختن حضرت موسی را به خاطر می آورد.

و پدر من راجه شنتن (Santanu) بود و غیراز من فرزندی نداشت و از این رهگذر بغایت اندوهناک بود چرا که يك فرزند حکم هیچ دارد، و دایم آرزوی فرزند دیگر داشت. من پیش پدر جوجن گندها (Yojanagandha) رفتم و جوجن گندها را به جهت پدر خود خواستگاری کردم. پدر و مادر او گفتند ما که دختر خود را به پدر تو بدهیم بعداز پدر تو، سلطنت به تو خواهد رسید؛ ما هرگز این دختر را به پدر تو نمی دهیم؛ من گفتم که من قبول کردم که بعداز پدر به جای پدر پادشاهی نکنم. ایشان گفتند اگر تو نگیری جایی که فرزندان تو بوده باشند کسی پادشاهی به فرزندان دختر ما نمی دهد. من گفتم شما گواه باشید من شرط کردم که هرگز کتخدا هم نشوم. چون ایشان این را شنیدند راضی شدند و دختر خود را به پدر من دادند. من بجهت خاطر پدر از سلطنت خود و از زن و فرزند همه گذشتم و از آن دختر پدر مرا دو فرزند: یکی: چترانگد (Citrangada)، و دیگر بچتربیرج (Vicitravirya) شدند. و از بچتربیرج، دهرتراشت و راجه پاند حاصل شدند و شمایان و پاندوان فرزند آن دو فرزنداید. غرض آنست که من آنقدر رعایت خاطر پدر خود کردم که از سلطنت و فرزند همه گذشتم تو حالا نه سخن پدر را و نه سخن مرا می شنوی و با جماعتی که شما و ایشان از يك پدر حاصل شده اید بجهت ملك چند روزه که برهیچکس بقا نکرده تا به کشتن همراهی می کنی!

درونده چارج و کرپاچارج و دیگران هم به مثل این سخنان گفتند و دهرتراشت و گاندهاری مبالغه بسیار کردند؛ اما در درجودهن اصلا اثر نکرد و به صلح راضی نشد. و از مجلس برخاسته، برفت و گفت که نقاره جنگ بنوازند و امیری و سرداری تمام آن لشکرها به بهیکم پتامه دادند و من چون از شهر هستناپور به درآمده ام ایشان با لشکر به کرکپیت متوجه شده اند؛ و علامت علم بهیکم پتامه بصورت درخت تاد (Tada) است. این بود آنچه میان من و درجودهن و دیگران گذشته است، و درجودهن بی جنگ چیزی به شما نخواهد داد، و شما را هم مستعد جنگ می باید شد. جدهشتر به برادران خود گفت: می شنوید که کرشن، چه می فرماید، درجودهن عاصی، گفته کرشن و مادر و پدر و دیگران را اصلا نشنیده است و حالا کار به جنگ افتاد؛ خوش ما را هم قدم مردانه می باید نهاد. اگر چه ایشان لشکر واستعداد، بیشتر از ما دارند؛ اما امیدواریم که حق سبحانه و تعالی ما را برایشان ظفر کرامت کند، چرا که ما مظلومیم. حالا شما بفرمایید تا لشکر مستعد جنگ شده کوچ کنند؛ چرا که دیگر جای صلح نماند، و ما حالا هفت کوهنی لشکر داریم و سرداران تعیین می باید کرد؛ پس باتفاق کرشن هفت سردار تعیین کردند. راجه برات را سردار يك کوهنی (Aksauhini) لشکر کردند و راجه دروپد (Drapada) را سرداری يك کوهنی دادند، و يك کوهنی را به دهرشت دمن (Dhrstadyumna) پسر دروپد، سپردند. و یکی دیگر به ساتک، و دیگری به شکندی، و دیگری به چیکتان (Cekitana)، و دیگری بهیم را معین ساختند و این هفت کوهنی لشکر را به این هفت سردار سپردند.

بعد از آن جدهشتر گفت که از ما کسی می‌باید که تاب مقاومت با بهیمک پتامه داشته باشد؛ و جدهشتر بطریق مشورت اول از سهدیو که در علم نجوم و شگون و در تدبیر بی‌نظیر زمان خود بود پرسید که تو کرا مصلحت می‌دانی که با بهیمک پتامه برابر شود؟ سهدیو گفت: به‌غیر از راجه‌برات من کسی را که در برابر بهیمک پتامه پای محکم تواند کرد نمی‌دانم. نکل گفت: سهدیو خوب می‌گوید؛ اما من راجه دروید را که مرد بزرگ است و صاحب شمشیر و غیرت است و فرزندان و لشکر خوب دارد، مصلحت می‌دانم که در برابر بهیمک و درونه‌چارچ می‌تواند درآید. ارجن گفت که شما خوب می‌گویید؛ اما صلاح من در آنست که دهرشت دمن را که از آتش پیدا شده است و با سلاح و بهل از میان آتش به‌در آمده است در برابر بهیمک پتامه و درونه‌چارچ بدارید چرا که تیر براندام او کارگر نمی‌شود و خدای تعالی موت درونه‌چارچ را بردست او تقدیر کرده است؛ و چنانچه باد وزان می‌آید دهرشت دمن در جنگ همانطور می‌رود؛ و چنانچه آتش‌سوزان است او هم در جنگ همانطور است؛ و چنانچه پرسرام به‌قوت و زور بوده است او هم همانطور است. بهیم گفت: اینها که شما می‌گویید هیچ بخاطر من نمی‌نشیند؛ چرا کسی را که خدای تعالی موت بهیمک پتامه به‌دست او تقدیر کرده است شما نام او را نمی‌برید؛ و او شکهندی (Sikhandi) است که برادر خرد دهرشت دمن است که بهیمک پتامه را او خواهد کشت و هردو برارابه‌های خود سوار شده بی‌مدد لشکر به‌یکدیگر جنگ خواهند کرد؛ پس بهیم گفت: بنابراین مقدمات لایق نمی‌نماید که با وجود شکهندی، کسی دیگر را تعریف کنید و پیشرو لشکر سازید.

پاندوان سردار سپاه خود را انتخاب می‌کنند؛

جدهشتر گفت که شما هرچهار برادر آنچه گفتید بسیار خوب است ولیکن در خاطر من چنان می‌رسد که چون کرشن در میان ما پاندوان بزرگ است هرکسی را که او به‌سرداری لشکر لایق بیند همان کس سردار باشد؛ امشب که اینجایم از کرشن باید پرسید که او کرا پیشرو می‌سازد تا فردا ترتیب لشکرها داده کوچ کنیم. کرشن جیو گفت: هرکدام را که شما یان لایق دیده‌اید؛ او لیاقت پیشروی لشکر دارد؛ اما رأی من در این باب موافق رأی ارجن است. دهرشت دمن را اگر قائدالبحیش سازید، بهتر می‌نماید تا در کوچ و مقام و جنبش و آرام هرجا که بفرمایید، لشکر محکوم او باشد؛ و شما مددکار او باشید. این را همه قبول کردند و پیشروی لشکر به‌دهرشت دمن دادند، و همه لشکرها را به‌فرمان او کردند و گفتند که هیچکس از حکم او بدر نرود و هرچه او بفرماید همه تابع حکم او باشند؛ و صف‌ها را ترتیب داده نقاره کوچ نواختند و به‌عزم جنگ جانب کورکهپیت که عبارت از گرد نواحی تهانیسر (Sthanesvara) است روان شدند؛ پس مقدمه لشکر، دهرشت دمن شد، و بهیم، و نکل، و سهدیو، و ابهمن (Abhimanyu)، — پسر ارجن — و هرپنج

پسر دروپدی همراه او بودند. و طلیعه لشکر دیگر پسران دروپد و لشکر او بودند. و دهرشتکیت (Dhrstaketu) - پسر ششپال (Sisupala) - راجه چندیری (Canderi) با فوج خود میمنه، و سهدیو - پسر جراسنده، و راجه راجگده (Rajagadha) - میسره؛ و راجه جدهشتر با برات و دروپد در قلب لشکر بودند، و کرشن، و ارجن و ساتک، ساقه لشکر شدند؛ و از همه عقب‌تر کیکای (Kekaya)^۱ پنج برادران راجه پنجاب بودند.

القصة پاندوان با لشکری انبوه و فوجی مانند کوه که غرق دریای آهن و تشنه بخون بودند روان شدند، و دروپدی وداع گرفته به‌جانب [ولایت] برات، رفت، و چون يك دو منزل رفتند از عقب ایشان سوشرما (Susarma) که در جنگ راجه‌برات، اقرار به‌غلامی کرده بود به‌مدد رسید و پاندوان را وقتی که به‌کورکھیت رسیدند، گذاشته در لشکر کورووان رفت و پاندوان وقتی که به‌کورکھیت رسیدند دیدند کورووان جانب مشرق حوض فرود آمده بودند و ایشان مغرب رویه آن حوض فرود آمدند و حوض را درمیان داده غسل بجا آوردند. و در وقت مقام گرفتن کرشن، و ارجن مهره سفید را به‌قوت تمام نواختند بطوری که غلغله در آن زمین افتاد، و دایره را به‌کناره آب هرینه‌وتی (Hiranyavati) گرفتند و از جانی دیگر پیش لشکر خندق عمیق برای احتیاط کردند و گذرها را^۲ به‌مردم بخش کردند و یزکها تعیین نمودند تا تمام مردم محافظت لشکرها و منازل خود نمایند و هوشیار باشند، کورووان را خبر شد که پاندوان آمدند.

درجودهن، با کرن، و دوشاسن، و شکن، مشورت کرد و گفت که چند مرتبه پاندوان، و کیلان بجهت صلح فرستادند و ما قبول نکردیم خصوصاً در مرتبه آخر که کرشن آمد و ما او را ناامید برگردانیدیم؛ کرشن محرک شده ایشان را بر جنگ متحرک و تیرساخته آورده و در جنگ هیچ تردد نمانده مارا می‌پایده مردانه بکوشیم و خود را به‌کشتن و مردن قرار دهیم تا به‌ننگ و ناموس مرده باشیم. شما هم در این امر با من متفق باشید و عهد بکنید که تا جان در بدن باشد؛ روی از من نگردانید و اعداء را بزنید. ایشان نیز عهد کردند که خاطر تو از جانب ما جمع باشد که ما همه خود را پیش تو کشته و مرده دیده‌ایم و در رنگ دیگران نیستیم که بددلی کرده راه صلح و گریز پیماییم.

براین قرار درجودهن مردم خود را از خواص و عوام طلبید و یگان‌یگان را تسلی و دلاسا میداد و لایق مرتبه هرکدام احسان و انعام می‌کرد و صف‌ها را ترتیب داده یزکها تعیین نمود و مستعد جنگ شد و تمامی شب بیدار بود و مردم را بفرمود تا خندق پیش روی لشکر بکنند و برسر هرکنکره‌یی کوزه‌های پراز ماران

۱- یعنی: پنج برادران راجه پنجاب که اهل کیکای (Kekaya) بودند و کیکای نام محلی است در شمال ولایت پنجاب و دختر کیکای که نامش کیکایی (Kaikayi) در راماین آمده، از همین محل بوده است.

۲- ب: ملچرها را؛ ت: دیرها را.

و کژدم نصب نمایند و در بعضی از کوزه‌ها ریگ گرم و خاکستر گرم و سیاه تیار کرده نگاه دارند و در راه لشکر پاندوان خارهای آهنی ریختند. چون روز شد لشکر را بطوری که مقرر است پنج بخش ساخت، و گردبرگرد لشکر، حلقه‌های فیل را با برگستوان‌ها نامزد ساخت و عقب هرفیلی پنجاه سوار و عقب هرسواری هفت پیاده گماشت تا هروقت که فیلبانان فیل را برانند این سواران و پیاده‌ها از دنبال روان شوند و رخنه در فوج دشمن بیندازند و پیاده‌ها تعیین کرد؛ و همینطور عقب هر ارابه نیز سواران تعیین کرد و کوروان آنچه ممکن بود در استحکام کار خود بجا می‌آوردند.

ترتیب مجلس جهت آمادگی جنگ با پاندوان!

بعد از آن درجودهن مجلس عالی ترتیب داد و تمام راجه‌های اطراف را که به‌کمک او آمده بودند طلب داشت، و دیگر بزرگان و امراء که در آن لشکر بودند، همه را جمع ساخت، و آنقدر مردم جمع شدند که ایشان را جز خدای تعالی دیگری نداند. و هرکدام از راجه‌ها و بزرگان بقدر مرتبه خود برتخت و صندلی‌های طلا و نقره و غیره نشستند. آنگاه درجودهن در آن مجلس برخاسته در برابر بهیکم‌پتامه آمده دست بردست نهاد، و بایستاد و گفت: بر شما و بر همه این مردمی که در این مجلس حاضراند، ظاهر است که من این جنگ را که پیش گرفته‌ام به‌امید اعانت شما بوده و هست و هیچکس را در بزرگی و مردانگی شما سخنی نیست؛ و بر همه اهل عالم ظاهر است که در شجاعت و دلیری و تدبیر حرب، هیچ احدی با شما برابر نیست و حالا این کار من و همه این مردم به‌شما و عنایت و التفات و تدبیر صائب و شمشیربران شما وابسته است؛ و من حکایتی نظیر این عرض می‌کنم:

قصه راجه مالوه!

در مالوه (Malava)، راجه‌ای بود هی‌هی (Hihi) نام؛ و او و لشکر او، همه کهتریان بودند. میان آن راجه و برهمنان و جماعت بیش (Vaisya) - (که سودا و معامله می‌نمایند و غیرایشان) - جنگ واقع شد. هرمرتبه که جنگ می‌کردند، کهتریان با وجودی که بسیار کمتر از آن جماعت بودند؛ غالب می‌آمدند. آخر برهمنان پیش کهتریان رفته، پرسیدند که سبب چیست که ما از شما مغلوب می‌شویم؟ کهتریان گفتند باعث آنست که ما یک سردار داریم و هیچکس از قول او تجاوز جایز نمی‌دارد و هرچه او می‌فرماید، چنان می‌کنیم و در میان شما یک سردار نیست و هرجماعتی سرداری دارد؛ و رأی شما یکی نیست از اینجهت لشکر شما منهزم می‌شود. برهمنان چون این را شنیدند همه اتفاق کرده یکی را که به‌تدبیر و شجاعت و اصالت از میان ایشان امتیاز تمام داشت به‌سرداری برداشتند و همه برگشته او کار می‌کردند؛ آنگاه با کهتریان جنگ کردند و کهتریان را منهزم گردانیدند.

غرض از این تمثیل آنست که تا سردار شایسته نبوده باشد؛ فتح و ظفر رو نمی‌دهد^۱. حالا بر همه ظاهر است که هیچکس در میان این لشکر از شما بزرگتر نیست و همه می‌دانند که در شجاعت و دلاوری و تدبیر جنگ و شکستن مخالفان کسی مثل شما نیست؛ حالا شما را متوجه این کار می‌باید شد و نوعی می‌باید کرد که باعث سرخ‌رویی ما شود؛ و این همه مردمان که از اطراف عالم به‌جهت امداد ما آمده‌اند همه چشم بر شما دارند، بر شما لازم است که نوعی سازید که ما در میان اهل عالم به‌سرخ‌رویی^۲ مشهور شویم، و این مردمان همه از توجه شما بردشمنان مظفر و منصور شوند و چنانچه در آسمان، آفتاب سردار همه کواکب است، شما هم در میان ما همان‌طور سردار و بزرگتاید و پشت این همه لشکر به‌شما گرم است؛ شما التفات فرموده سردار و پیشرو این لشکر می‌باید بود تا ما همه به‌دلگرمی در پس سر شما شمشیر می‌زده باشیم تا زمانی که داد خود از مخالفان بستانیم.

به‌بیکم‌پتامه گفت که تو این را راست می‌گویی؛ اما تو هم می‌دانی که نسبت من به‌شما و پاندوان که حالا به‌قصد جان ایشان کمر بسته‌ایم برابر است؛ اما چون من حالا در میان لشکر شما می‌باشم قبول کردم که در این جنگ آنچه از دست من برآید خود را معاف ندارم؛ اما شما می‌گویید که میان لشکر پاندوان هیچ کس باشد که در برابر من درآید و با من جنگ تواند کرد؟ بلی ارجن در میان ایشان کسی است که در فنون سپاهی‌گری و دلاوری بی‌نظیر است و او از مهادیو و اندر چیزها آموخته است که غیر او کسی دیگر آنها را نمی‌داند و او قابلیت آن دارد که در برابر من درآید و با من جنگ تواند کرد؛ اما یقین می‌دانم که او ادب مرا رعایت خواهد کرد و او در برابر من نخواهد آمد مگر آنکه که او را ضرورت شود و چون به‌حسب ضرورت در برابر من درآید؛ ادب من رعایت کرده اول او بر من چیزی نخواهد انداخت و من هم چون او فرزند من است از شفقتی که بزرگان را برخوردان و فرزندان می‌باشد اول براو سلاح^۳ نخواهم انداخت؛ پس جنگ میان ما و او مشکل که دست بدهد؛ اما دیگر هرکس بوده باشد با همه جنگ میکنم، به‌توفیق به‌گوان (Bhagavan) امید است که هرکس در برابر من درآید، من براو غالب آیم. اما يك چیز است که کرن، با من دعوی برابری بلکه زیادتى دارد؛ اگر کرن جنگ کند من نخواهم کرد. کرن چون این سخن بشنید گفت که من پیشتر از این هم گفته‌ام که تا به‌بیکم‌پتامه در حیات باشد و جنگ می‌کرده باشد من نه سلاح خواهم پوشید و نه جنگ خواهم کرد. بلی وقتی که به‌بیکم‌پتامه را اگر قضیه دست دهد آن زمان من در مقابل ارجن درخواهم آمد و با او جنگ خواهم کرد تا به‌بینیم که خدای تعالی کرا ظفر و نصرت کرامت فرماید.

۱- ب: چوسالار شایسته باشد به‌جنگ نترسد سپاه از دلاور نهنگ.

۲- ب و ت: به‌فیروزی.

۳- ب: ضرب.

تعیین بهیشم به سرداری سپاه کوروان!

چون این سخنان گذشت آنگاه درجودهن از بهیکمپتامه التماس نمود که شما عنایت فرموده برسر تخت بنشینید تا ما همه در خدمت شما دست بردست نهاده بایستیم، و همه بدانند که سردار لشکر شما یید و دیگران هم همه از بهیکمپتامه این التماس کردند. بهیکمپتامه برخاست و برفت و غسل کرد و لباس‌های پادشاهی دربر کرد و بوی‌های خوش بر خود بمالید؛ آنگاه چتر شاهی برسر داشته او را به مجلس آوردند و همه او را بر تخت شاهی نشاندند و در پیش او دست‌بسته به خدمت ایستادند و نقاره‌های شادایانه بنام او به نوازش درآوردند.

دهرشت‌دمن سردار پاندوان!

چون این خبرها به پاندوان رسید که در لشکر کوروان، بهیکمپتامه را همه به سرداری برداشتند و پیشروی لشکر او را مقرر شد، همه ایشان بغایت هراسان گشتند، و راجه‌جدهشتر تمام یزرگان و راجه‌هایی را که در لشکر او بودند و برادران و غیرهم را طلب داشت و گفت که کوروان سرداری و پیشروی لشکر خود را به بهیکمپتامه دادند و بهیکمپتامه را خوب می‌شناسید؛ اگر حالا ایشان برسر ما بیایند کار ما بسیار مشکل خواهد شد؛ پس ما را فکر کار خود می‌باید کرد و کسی را در برابر او تعیین باید نمود که اگر ایشان متوجه جنگ ما شوند، ما هم مهیا باشیم. پس ایشان هم باتفاق درشت‌دمن (Dhrstadyumna) پسر راجه دروپد را به سرداری و پیشروی لشکر در برابر بهیکمپتامه برداشتند و چنانچه بهیکم را کوروان بر تخت نشاندند و علم و رایات و علامات داده خود دست بسته پیش او ایستادند، پاندوان نیز درشت‌دمن را بر تخت نشاندند و علم و طوغ و دیگر رایات برسر او برپا کردند و ملتزم خدمت او شدند.

در همین اثنا بلبهدر (Balabhadra) از دوارکا (Dvaraka) با اکرور (Akrura)، و پسر کرشن پردهن (Pradyumna) نام و دیگر خویشان رسید. همه پاندوان و اهل مجلس به تعظیم او برخاستند و یکدیگر را کنار گرفتند و اخبار و چگونگی حالات پرسیدند. بلبهدر به جانب کرشن دید و متوجه به اهل مجلس شده، گفت که این هردو فوج که مقابل شده است علامت بهبود نیست و خلقی بسیار از جانبین تلف خواهند شد بلکه از این طرح و وضع نسل جادوان را هم منقطع شده می‌بینم؛ اما چه توان کرد که آنچه اراده خداوندی است آن را هیچکس و هیچ چیز دفع نمی‌کند:

ناتوانانیم نتوان کینه با قهار کرد

من چند مرتبه گفتم که تا ممکن باشد میان این دو فوج برادران صلح باید داد و فتنه را فرو باید نشاند، و این صورت نیافت؛ حالا مرا تاب دیدن این حال نیست؛ من برای غسل کردن به تیرتها می‌روم و شما را و کار شما را به خدا می‌سپارم.

و چون بهیم و درجودهن هردو شاگرد من‌اند و حکم فرزند دارند، دل من گواهی نمی‌دهد که ایشان را با یکدیگر تا کشتن همراه بینم. بلبهدر این بگفت و کرشن و پاندوان را وداع کرد و جانب پربهاس (Prabhasa) که کناره آب سرستی واقع شده و گورخانه پدران او بود روان شد.

فضولی رگمی و طرد او از جانب پاندوان و کوروان!

بعد از آن راجه کندن‌پور (Kundinapura) رگمی (Rukmi) نام که خسروپوره^۱ کرشن‌جیو بود با یک چپوهنی لشکر به‌مدد پاندوان رسید. جد‌هشتر تعظیم‌او چنانچه باید بجا آورد و جای خوب و منزلی پاکیزه برای او تعیین نمود و مهمانداری او بطریق مناسب کرد. بعد از فراغ مهمانی او را در مجلس طلب داشت؛ رگمی در آن جمع به بانگ بلند خطاب به ارجن کرد و گفت که من چندین راه را با این لشکر جرار برای مدد تو آمده‌ام زنه‌ار زنه‌ار! ترس را به خاطر خود راه ندهی، و کسی که مثل من غمخوار و مددکاری داشته باشد؛ او چرا از دیگران ملاحظه کند؟ و قوت و زور من به مرتبه‌ای است که اندر هم از من می‌ترسد، و از درونه‌چارچ، و کرپاچارچ، و بهیمک، و کرن، و غیرهم هرکه به کمک کوروان بیاید من متعهدم که آنها را هزیمت بدهم؛ اما شما عهد بکنید که چون ولایت کوروان را متصرف شوید مراهم حصه‌ای بدهید.

ارجن چون دید که رگمی به حضور کرشن و جد‌هشتر و برادران و دیگر امراء اینطور فضولی کرد، بسیار درهم شد و گفت: آری زمانی که مرا با چندین گندهربان و دیوان و مردمان جنگ افتاد و بر آنها غالب آمدم، همه به‌مدد تو بود، این چه سخن بیپوده است که می‌گویی؟ قدر خود را باید شناخت و پا از اندازه بیرون نباید نهاد کسی که آن زمان و حالا به‌مدد او محتاجم غیر از خدای تعالی نیست؛ ما را چه بلا شد که جنگ به‌دستیاری و مددکاری تو خواهیم کرد؟ آمدن تو اینجا بسیار خوب بود و لاف مردانگی زدن و ما را ترسند خيال کردن بسیار بد؛ حالا به تو هیچ رجوعی نداریم، اگر می‌باشی و اگر می‌روی اختیار داری.

رگمی از این سخن برنجید و نقاره کوچ بنواخت و به جانب درجودهن روان شد؛ و به آمدن او، درجودهن هم اول تعظیم او بوجه احسن کرد و اظهار خوشحالی نمود، و چون آنجا هم‌سفلگی خود را ظاهر ساخت و مثل مقدماتی که با ارجن گفته بود با درجودهن نیز گفت؛ درجودهن دانست که او فضول و دوروی است؛ به طریق عذرخواهی با رگمی گفت که اگرچه تو پسر راجه بزرگی و با کرشن نسبت خویشی داری و به‌مدد ما آمده‌ای؛ اما ما را با چون تویی آشنایی نمی‌باید و هیچ احتیاج به تو و لشکر تو نداریم، هر جا که خاطرت خواهد، برو، و او از آنجا هم رنجید و به منزل خود رفت.

آمدیم پرسر قصه: چون هردو لشکر مقابل شدند، روزی در هستناپور، دهر تراشت با سنجی گفت که من و دیگر بزرگان هرچند خواستیم که این جنگ برطرف شود، نشد، و از آن روزی که می‌ترسیدیم پیش آمد؛ تو از قیاس و قرینه و طرح و وضع چه می‌شناسی؟ و هیچ می‌دانی که عاقبت این کار به چه می‌انجامد؟ سنجی گفت: کسی را در نیک و بد کسی دخلی نیست؛ هرنیکی و بدی که پیش می‌آید، بسبب عمل این کس است. هرکه بدگویی و بداندیشی یکی را شعار خود سازد و هنر او را ضایع کند؛ به آن بدی گرفتار شود؛ و جزای خود در این عالم و در آن عالم ببیند. پسران تو همیشه بدی و کینه پاندوان در دل داشتند و دارند و هم‌روز عیب‌های ایشان را می‌شمارند؛ می‌ترسم که مبادا زوال فرزندان تو رسیده باشد. و بزرگان گفته‌اند:

بیشی طلبی، ز هیچکس بیش مباح^۱ چون مرهم و موم باش، و چون نیش مباح خواهی که به تو ز هیچکس بد نرسد؟^۲ بدگوی و بدآموز و بداندیش مباح و چون نفع و ضرر بدست کسی نیست این همه فکر و اندیشه چرا باید کرد؟ حالا رضا به قضا باید داد، و منتظر باید بود تا از عالم غیب چه ظاهر شود! و چون مرا از آنچه در لشکر پاندوان و کوروان می‌گذرد فی‌الجمله اطلاعی هست اگر خواهی برای تو خبر ایشان را بگویم؛ دهر تراشت گفت: مناسب است.

فرستادن الوک نزد پاندوان جهت تحریض به جنگ!

سنجی گفت: از جمله اخبار امروزه این است که درجودهن، و کرن، و دوشاسن، و شکن، در مجلس خلوت نشسته بودند؛ در این میان الوک (Uluka) برادر خرد شکن را طلبیدند و به او گفتند که تو را در لشکر پاندوان به وکیلی باید رفت و به ایشان باید گفت که همیشه شما می‌گفتید که بعد از آن که سیزده سال بگذرد، میان ما و شما جنگ عظیم خواهد شد؛ حالا آن میعاد رسیده است می‌باید که وعده به وفا رسد و زودتر با ما جنگ کنید و کاهلی را بخود قرار ندهید و ایام به حيله نگذرانید. و کسانی را که جلاى وطن شده باشند و انواع کلفت و محنت بکشند از ایشان عجب می‌آید که دل ایشان چگونه نمی‌سوزد و در جنگ کردن چرا تأخیر می‌کنند؟ و مقصود از این مقدمات آنست که پاندوان در غیرت شوند و اینقدر بدانند که میان ما و ایشان کار به جنگ تمام می‌شود؛ پس ببینند که بخت کرا یاوری می‌کند و ملک را که وارث می‌شود؛ این سخنان را کوروان به الوک گفتند و او را بجانب پاندوان فرستادند.

بعد از آنکه الوک به آنجا رسید؛ پاندوان اکرام او بجا آوردند و اخبار خویشان خود پرسیدند. او گفت: کوروان پیغامی به شما فرستاده‌اند و گفته‌اند ملکی که از

۱- ت: بیش از طلبی ز هیچکس بیش مباح.
۲- ب: خواهی که ز هیچ کس [به تو] بد نرسد.

دست شما رفته و محنتی که در مدت سیزده سال کشیده‌اید و اهانتی که به‌دروپدی رسیده، همه اینها را به‌خاطر رسانیده و غیرت ورزیده زودتر آمادهٔ جنگ شوید؛ و اینجا آمده در رنگ بیچاره‌ها چه نشسته‌اید؟ در خانه کهری که فرزند پیدا می‌شود از برای همین‌طور روز است و آن روز حالا پیش آمده، چون حکومت و سلطنت شما را ما به‌زور گرفته‌ایم، عجب است که شما هیچ تهور ندارید و روز به روز در جنگ تأخیر می‌اندازید؛ این صورت از دل خود محو سازید که بی‌جنگ ملک را از ما توانید گرفت و بعد از جنگ یا ما شما را می‌کشیم یا شما ما را؛ آن زمان ولایت پاک و صاف می‌گردد و یک رویه می‌شود. و درجودهن گفته که از جانب من به آن کوسه جاهل پرخوار (یعنی: بهیم) بگو که تو همیشه در مجلس تیز تیز بجانب مردم می‌دید و خشمگین و تند ظاهر می‌شدی، این زمان آن غیرت کجا رفت که به‌جنگ نمی‌آیی؟! و تو که دایم تشنهٔ خون دوشاسن بودی، حالا دوشاسن هم آمده است، ببینم که از دست تو چه می‌آید؟! این همه دعوی مردانگی شما تا آن زمان است که بهیمک را ندیده‌اید؛ بعد از آن معلوم خواهد شد.

دلا جان باختن دعوی مکن چندان که یارآمد

شود معلوم کار هرکسی چون وقت کارآید!

و می‌شنویم که ارجن را همیشه داعیهٔ سرپنجه زدن با درون‌چارچ دارد، از این شرم نمی‌دارد که او علم تیراندازی و نیزه بازی از درون‌چارچ آموخته، او را چگونه می‌تواند مغلوب ساخت؟ آری، اگر این واقع باشد که کوه سمیر با خاک یکسان شود، و زمین ته‌وبالا گردد و باد را به‌دست توان آورد؛ آن زمان ممکن است که ارجن، درون‌چارچ را بدست آرد؛ و چون شرط در عادت محال است، مشروط که موقوف بر محال است نیز محال باشد. و در قبیلۀ ما درون‌چارچ و بهیمک پتامه آنچنان شهرت یافته‌اند که در مقابل ایشان هرکس که به‌جنگ می‌آید — خواه آدمی باشد، خواه فیل، او زنده بدر نمی‌رود — هر چند شما برادران و خویشان ما اید و در میان ما نشوونما یافته‌اید؛ اما هنوز قدر و قیمت و زور و قوت ما نمی‌دانید، و در نظر شما این بهادران جنگی و دلیران نامی هیچ نمی‌نمایند؛ و این به‌همان می‌ماند که غوک در دریا می‌باشد و از قعر دریا خبر ندارد. و اگر چه ارجن حمایت کرشن دارد و تکیه بر کمائی کرده که به‌بلندی درخت تار (Tara) است؛ اما یافتن ملک به قوت طالع است و به‌زور اینها شما حاکم و متصرف ولایت نمی‌توانید شد. این همه که به‌زور کمان ارجن و گرز بهیم می‌نازید روزی که اقرار به غلامی ما کرده‌اید آن کمان و آن گرز چه شده بود؟ و اگر چون کرشن هزار و مثل ارجن ده‌هزار بوده باشند در جنگ برابری ما نمی‌توانید کرد و حریف ما نخواهید شد.

از این سخنان الوک، پاندوان چنان در غضب شدند که مزیدی بر آن متصور نتواند بود. بهیم نگاه به‌جانب کرشن کرد و بامردم خود گفت: جایی که کرشن نشسته باشد مرا نمی‌رسد که فضولی کنم؛ والا می‌دانستم که جواب این مردک چه

باید داد. آنگاه کرشن به الوک گفت که شما این همه لاف چرا می‌زنید؟ جایی که من بوده باشم این نوع سخنان پیغام می‌دهید، خواهید دید که به‌زور دولت راجه جدهشتر و به‌زور همان کمان ارجن که شما در نظر نمی‌آرید چه برجان شما و لشکر شما خواهم کرد. و چنان که آتش، کاه خشک را می‌سوزد من هم تمام لشکر شما را همانطور خواهم سوخت. و من که بر بهل ارجن سوار باشم درجوده‌ن را بگو اگر تو به آسمان روی یا به روی هوا یا بر زمین هفتم بروی، مرا آنجا خواهی یافت که بهل ارجن را بر سر تو آورده باشم. و اینکه شما به‌خنده گفته فرستاده‌اید که خون دوشاسن را بهیم گفته بود که خواهم خورد حالا ببینم که خون او را چون خواهد خورد؟ من چنان می‌دانم که بهیم خون او را خواهد خورد چرا که در این معامله چند روز معدود نگذشته باشد که بهیم خون او را خواهد خورد و جدهشتر و ارجن و بهیم مردانگی خود را فردا در حضور همه ظاهر خواهند ساخت. اینها مثل شمایان لاف نمی‌زنند، هرچه خواهد بود در معرکه به‌شما خواهند نمود.

پس ارجن به الوک گفت که مرد آنست که هرچه گوید از خود بگوید، نه آنکه به‌مردی دیگران لاف می‌زده باشد. درجوده‌ن را بگو که اگر مردی از خود بگونه‌ای که به‌مردانگی بهیم‌پتامه و درونه‌چارچ لاف می‌زنی، این کار زنان است؛ اگر او مرد می‌بود، از خود می‌گفت معلوم شد که او زن بهیم‌پتامه و درونه‌چارچ است که به زور ایشان می‌نازد. و به‌او بگو که اگر مردی به میدان بیا تا همه بدانند که تو مرد بوده‌ای و خود را بیازمایی. و اگر درونه‌چارچ و بهیم‌پتامه را به میدان می‌فرستی پس تو چادر بر سر بگیر و در میان زنان می‌باش. بهیم‌پتامه به‌جای پدر ما و صاحب ما و شما است؛ و درونه‌چارچ استاد ما است، ما تیغ بر روی ایشان نمی‌کشیم؛ مگر آن که اول ایشان ما را بزنند؛ اما تو را می‌زنیم؛ خود به میدان بیا تا مردانگی ما را مشاهده نمایی! و این که دوشاسن در میان لشکر شما است من خوشحالم، چرا که او شوم است و در هر لشکری که بوده باشد آن لشکر هرگز روی فتح و ظفر نخواهد دید. این سخنان را که شنیدی برو و تمام را به‌درجوده‌ن بگو.

الوک (Uluka) بازگشت؛ درجوده‌ن، و کرن، و شکن، و دوشاسن، یک‌جا در خلوت نشستند و الوک را طلبیدند و خبر پرسیدند؛ او تمام آنچه گفته بود و جواب شنیده به تفصیل با ایشان بازگفت. و دیگر گفت که پاندوان گفتند که ما یقین می‌دانیم که بهیم‌پتامه و درونه‌چارچ و کرن در این جنگ کشته خواهند شد و چون ایشان کشته شدند و از میان لشکر شما بدر رفتند دیگر شمایان همه کشته شده‌اید و اثری از شما نخواهد ماند. کرن گفت که این همه سخنان گفتن و جواب شنیدن هیچ ماحصلی ندارد، کار میان ما و ایشان از این و آن گذشته است. سخن در جنگ و مقدمات آن می‌باید گفت و نقیبان را تعیین می‌باید کرد که به‌گرد لشکر بگردند و بفرمایند تا مردمان استعداد جنگ حاصل کنند. درجوده‌ن گفت: راست می‌گویی؛ پس کسان خود را طلب کرد و بفرمود تا سوار شوند و برگرد لشکر برآیند و مردم را خبر کنند که استعداد جنگ نمایند و همه مستعد شوند؛ چنانچه هرگاه

که آواز طبل جنگ برآید همه سوار شده به جای خود قرار گیرند.
 چون الوک (Uluka) از پیش پاندوان بدرآمد راجه جددهشتر گفت که حالا جنگ نزدیک آمد فوج‌ها را می‌باید جابه‌جا تعیین کرد و هرجماعتی را تابع سرداری می‌باید کرد. و مقرر نمودند که دهرشت‌دمن، در برابر دروناچارچ جنگ می‌کرده باشد چرا که منجمان خبر داده بودند که دهرشت‌دمن، درونه‌چارچ را خواهد کشت. و گفتند که راجه‌جددهشتر با شل (Salya) جنگ کند، و نکل با اشوتهاما، و بهیم با درجودهن جنگ نماید. و ارجن با کرن مقابل گردد و ساتک (Satyaki) با برادرش کرت‌برما (Krtavarma) مقابل شود. و قرار چنان کردند که با جیدرت (Jayadratha) چپ‌دهان (Yaksadhana) جنگ کند و با پسر کرن که برکه‌ه‌کیت (Vrsaketu)، نام دارد ابهمن مقابله نماید و سهدیو باشکن جنگ کند. و اگر در لشکر ایشان بهیم‌پتامه و دروناچارچ هستند، در لشکر ما شکندی (Sikhandi)، و دهرشت‌دمن در مقابل ایشان هستند. و این افواج را پاندوان مقرر کردند.

شرط بهیم‌پتامه با درجودهن!

بعد از آن سنجی به‌دهرتراشت گفت که در آن وقت که بهیم‌پتامه را سردار لشکر کردند بهیم‌پتامه با درجودهن گفت که شما همه مرا سردار و پیشرو لشکر عظیم کردید و همه مرا به‌قوت و شجاعت می‌دانید؛ اما من با هرکس جنگ نخواهم کرد، با کسانی که لایق آن باشند که در برابر من در آیند جنگ می‌کنم ولی با هر بی‌سرو پایی مقابل نخواهم شد. درجودهن گفت جایی که شما سایه التفات بر سر ما انداخته باشید ما را دیگر اصلاً از این جنگ و از این لشکر که در برابر ما آمده‌اند هیچ پروایی نیست؛ شما مختارید هرکس را که لایق دانید با او جنگ کنید و هرکس را که لایق برابری خود ندانید با او جنگ نکنید.

پس درجودهن از بهیم‌پتامه پرسید می‌خواهم که بدانم که در میان لشکر ما مردمانی که در شجاعت و مردانگی و سوارکاری و سرداری مرتبه‌ای عالی دارند کدام‌اند و چه کسان مرتبه‌ای اوسط و ادنی دارند؟ بهیم‌پتامه گفت: از من بشنو که بسیار خوب پرسیدی؛ در میان شما صد برادر در وادی سواری آرا به و تیز کشتن: تو و دوشاسن (Duhsasana)، و بینشت (Vivimsati)، و بکرن (Vikarna)، و چترسین (Citrasena)، و دوسه (Duhsaha)، مرتبه‌ای عالی دارند و دیگر برادران تو مرتبه‌ای وسط دارند؛ و من هیچ نیستم، اما مردمان مرا در مرتبه‌ای عالی می‌شمارند، و کرن، و درونه‌چارچ، و کرپاچارچ، و اشوتهاما (Asvatthama)، و کرت‌برما (Krtavarma)، و بهگ‌دات (Bhagadatta)، و شل (Salya)، و بهورشروا (Bhurisrava)، و جیدرت (Jayadratha)، همه این مردم مرتبه‌ای عالی دارند و بعد از این جماعت

نیل (Nila) راجه ماندو (Mandu)، [بند Vinda] و آن بند (Anuvinda)^۱ و راجه گوداوری (Gudavari)، و برهدبل (Brhadbala)، راجه اوده (Avadha)، و شکن این جماعت مرتبه وسط دارند و دیگران که هستند رتبه ادنی دارند - و بعضی داخل هیچ نیستند. بعد از آن بهیکمپتامه به درجودهن گفت که من حالا آن زور و قوت که پیشتر از این داشتم ندارم و پیرشده‌ام، و آن قوتی که در جنگ پرشرام، داشتم و در وقتی که گرد عالم گشتم و همه پادشاهان اطراف را در تحت فرمان خود آوردم، حالا ندارم. اگر آن جوانی و آن زور و آن قوت که داشتم حالا با من می‌بود، من هزار مثل این لشکر را تنها جواب می‌دادم؛ اما حالا در من آن زور و قوت نمانده، شما را محافظت من می‌باید کرد. و این کاری که برسر تو افتاده کم‌کاری نیست؛ تو را بسیار هوشیار می‌باید بود؛ و تو در مدت‌العمر به‌چنین ورطه‌ای گرفتار نشده‌ای و نخواهی شد، اگر از این ورطه جان‌پردی دیگر هیچکس با تو برابری نخواهد کرد؛ و اگر صورت دیگر روی دهد پس دیگر تمام جماعت شما خراب خواهند شد و دولت از خانواده شما بدرخواهد رفت. پس تو را بهتر از این؛ به این کار و این مردم می‌باید پرداخت.

درجودهن از بهیکمپتامه پرسید که حالا مرا خبرده که میان پاندوان چه کسان در شجاعت و سوارکاری و مردانگی مرتبه‌اعلی دارند و اوسط کدام‌اند و ادنی کدام؟ بهیکم گفت که جدھشتر و ارجن و بهیم و پنج پسر درویدی و ابھمن، و ساتک، و برات، و دروید، و دھرشت‌دمن، و شکھندی، و دھرشت‌کیت، - پسر ششپال - و کیکی (Kekaya) - هر پنج برادران - و چیکتان (Cekitana)، و سینابند (Senabindu) راجه سورت (Surat)، و بییاگھردت (Vyaghradatta)، و چندرسین (Candrasena)، راجه‌های مالوه (Malava)، اینها سواران کاری و اعلی‌اند و در وادی راندن ارابه بی‌نظیر - و نکل، و سھدیو، و خالوی بهیم، پرجت و کنت‌بھوج (Kuntibhoja)، و گھتوت‌کچ (Ghatotkaca)، پسر بهیم، اینها اوسطه‌اند. و سوشرما (Susarma)، مرتبه ادنی دارد، چنانچه کرن، در میان شما در وادی ارابه ادنی است. بعد از آن بهیکم گفت: جماعتی که در جنگ و شتاب و درنگ مشهوراند از جانبین من پیش تو شمردم، باقی همت عاریتی است تا کرا دهند و فتح آسمانی است تا کرا روی نماید! و هرکدام را از شما به‌غنیم مقابل خود می‌باید که جنگ بکند اما شکھندی را که مقابل من ساخته‌اید من با او جنگ نخواهم کرد، چه شکھندی حکم زن دارد و من بواسطه خاطر پدر از زن احتراز کرده‌ام؛ چنانچه همه شما می‌دانید، و قرارداد من این است که با پاندوان و شکھندی مقابل نشوم؛ چه پاندوان نبیره‌های من‌اند و شکھندی در اصل زن است^۲ و با زن چگونه جنگ کنم؟

۱- در این‌جا چند اسم ساقط است و مترجم نام پنج برادران تری‌گرتا (Trigarta) را حذف نموده است و می‌گوید در میان این پنج برادر سیتھ‌راتها (Satyaratha) خوب است.
 ۲- ت: قرارداد من اینست با پاندوان که تبار من‌اند و شکھندی که در اصل زن است.

درجودهن گفت: شما مرتبه اول گفته‌اید که هرکس به من روی به روی خواهد شد من البته با او جنگ خواهم کرد، حالا می‌فرمایید که بغیر از پنج برادران پاندو و شکهندی با دیگران مقابل می‌شوم و بایشان جنگ نمیکنم. میان این سخن و سخن پیشین تفاوت و اختلاف بسیار است. و اینکه گفتید که شکهندی، در اصل زن است این چه طور است؟ بیان کنید تا خاطرنشان شود.

داستان ربودن انبا!

بهیکم پتامه گفت که پدر من راجه شانتن (Santanu)، چون از عالم رفت بغیر از من، دو پسر دیگر از او ماندند یکی چترانگد (Citrangada) و دوم بهچتربیرج (Vicitravirya) پس چترانگد را بجای پدر بهسلطنت برداشتم چرا که پدر من گفته بود هرکس را که بهیکم پتامه خواهد بهسلطنت بردارد؛ و گندهربان بعد از يك سال او را در شکارگاه کشتند. بعد از او من پادشاهی را بهچتربیرج، دادم. بعد از مدتی مرا بخاطر رسید که او را کتخدا سازم، و در تفحص زنی که لایق او باشد، شدم؛ شنیدم که راجه بنارس (Benares) سه دختر صاحب جمال دارد و می‌خواهد که ایشان را به شوهر دهد، و راجه‌های بسیار بهخواستگاری ایشان در بنارس، جمع شده‌اند. من تنها برارابه سوار شده آنجا رفتم و آن هرسه دختران را که یکی انبا (Amba)، و دیگری انبکا (Ambika)^۱ و سومی انبالکا (Ambalika) نام داشتند، دیدم. هرسه در کمال حسن و جمال و غنچ و دلال بودند. من هرسه دختر را برارابه خود سوار ساخته روان شدم و به آواز بلند گفتم که من پسر راجه شانتن (Santanu) ام، و بهیکم پتامه نام دارم و این هرسه دختران را به زور خود می‌برم، هرکس که با من دعوی برابری داشته باشد بیاید و این دختران را از پیش من خلاص کند. تمام راجه‌ها که در آنجا جمع شده بودند باهم گفتند که ما این شرم را کجا بریم که يك کس تنها بیاید و این دختران را از پیش ما همه به زور ببرد. پس همه باتفاق آمدند و اطراف مرا فرو گرفتند و با من جنگ آغاز کردند. آن مردم بسیار بودند و چندان فیل و اسباب محاربه همراه داشتند که شرح آن نتوان داد. من توکل بر بهگوان کرده با آن مردم و فیلان تنها به جنگ درآمدم و من به هرتیری یکی از آن نامداران را با فیل برخاک می‌انداختم. و بهگوان (Bhagavan) مرا برهمه آن مردان ظفر ارزانی فرمود و همه ایشان از پیش من منهزم گشتند. و من به فتح و فیروزی به هستانپور مراجعت کردم و تمام قصه را به عرض جوجن گندها (Yojanagandha) که زن پدر من بود و من او را بجبهت پدر خود خواسته بودم، رسانیدم و گفتم که بهیمن توجه شما بهگوان مرا بر آن قدر مردم فتح و ظفر ارزانی داشت، و این دختران را بجبهت پسر شما آورده‌ام. مادر من مرا بسیار نوازش فرمود و ساعت

۱- نام این سه دختر بترتیب: اموه (Amva) و امویکا (Amvika) و امولیکا (Amvalika) نیز ضبط شده است.

خوش کرده برهمنان را حاضر کردم که هرسه خواهر را به برادر خود عقد نمایم. دختر کلان که انبا نام داشت در حضور مادر من پیش من آمد و گفت که تو پسر پادشاه بزرگی هستی و حالا هیچکس در دنیا با تو برابری نمی‌تواند کرد، من يك سخن به تو می‌گویم که پدرم مرا نامزد راجه شالوه (Salva) کرده بود و شالو هم به جهت خواستگاری من پیغام فرستاده بود حالا تو مرا به دیگری عقد مکن، و من يك شوهر دارم و برزنی دو شوهر روا نیست. به مادر خود گفتم که تو می‌شنوی آن دختر چه می‌گوید؟ جوجن گندها، گفت که دوخواهر او پسر مرا بس است، این را همراه بگذار تا به خانه شوهر خود برود. من برهمنان پیر را طلبیدم و او را با جمعی مردم اعتمادی پیش شالوه فرستادم. دختر تمام احوال خود را به شالوه گفت. شالوه جواب داد وقتی که مرد بیگانه تو را به خانه خود برده باشد من هرگز تو را نمی‌خواهم هر جا که می‌خواسته باشی برو که در ذات ما، زنی را که روی مرد بیگانه دیده باشد نگاه نمی‌دارند. انبا (Amba) گفت: بهیچک آن کس نیست که به جانب زن نظر خیانت کند و او مرا به جهت برادر خود برده بود، چون من نام تو را بردم او مرا پیش تو فرستاده است و حالا مرا بطریق دیگر کنیزکان نگاه‌دار که من غیر از خانه تو به جایی دیگر نمی‌روم. شالوه گفت: این زنهار نخواهد شد که من تو را که چشم مرد بیگانه بر تو افتاده باشد، نگاه دارم. دختر گفت: اگر تو مرا نمی‌خواهی من خود را خواهم کشت چون تو مرا نخواهی من خویش را بسوزم. شالو، گفت: تو دانی، خواهی بمیر خواهی بمان، من هرگز تو را در خانه خود نگاه نخواهم داشت، و بفرمود تا او را از شهر بدر کردند. وقتی که دختر گریان از خانه شالوه بدر رفت شالو گفت: من تو را نگاه می‌داشتم اما از بهیچک می‌ترسم.

دختر چون از پیش شالوه بدر آمد و سرگردان شد و بر حال پریشان و بخت بد خود نوحه می‌کرد و بهیچک را دشنام می‌داد که این بلا مرا به جهت او پیش آمد و آخر ترك دنیا کرده جایی که رکبپشران می‌بودند رفت و با ایشان گفت که مرا این حال پیش آمده است و قصه خود را بگفت و گفت که بشومی بهیچک این حال میکشم، حالا چه کنم که انتقام خود را از او بکشم، و در پیش ایشان گریه و زاری کرد. ایشان گفتند که ما به این گوشه آمده به گیاه صحرا قناعت کرده‌ایم و ما را با کسی عداوتی نمی‌باشد تا انتقام تو را از کسی که با تو بدی کرده است بگیریم. دختر گفت: پس مرا بگوئید که بندگی خدای تعالی به چه نوع می‌باید کرد تا من هم در خدمت شما به بندگی خداوند مشغول شوم. ایشان با او گفتند که بیا تا تو را به پیش پدرت بفرستیم، تو گناهی نکرده‌ای که پدرت تو را نگاه ندارد، و اگر خواهی تو را به پیش بهیچک، یا شالوه بفرستیم و بگوئیم تا تو را نگاه دارند و اگر ایشان سخن ما را نشنوند ما ایشان را دعای بد کنیم. او قبول نکرد و گفت که حالا بغیر از بندگی خدای تعالی هیچ کار دیگر نخواهم کرد و به چه رو به خانه پدر یا جای دیگر بروم؟ من خود را از دنیا و اهل دنیا گذرانیده‌ام. ایشان چون جد او را دیدند براو رحم کردند و در میان رکبپشران هوتر-

باهن (Hotravahana) نام راجه بود که ترك حكومت^۱ کرده به عبادت مشغول گشته بود، و دختر این هوترباهن، مادر انبا بود که پدرش در ایام حكومت خود او را به راجه بنارس داده بود. این هوترباهن (Hotravahana) نبیره خود را بشناخت و او را در کنار گرفت و گفت: تو غصه مخور و پیش من می‌بوده باش که من علاج کار تو بکنم. دختر چون جد خود را بشناخت، بسیار خوشحال شد و در خدمت او قرار گرفت.

بعد از چند روز هوترباهن، به انبا گفت که در این نزدیکی کوهی است مهندر (Mahendra) نام؛ پرشرام آنجا می‌باشد و او استاد بهیمک‌پتامه است؛ تو پیش پرشرام برو، و از او التماس کن که تو را ببرد و با بهیمک آشتی دهد تا بهیمک ترا به برادر خود عقد نماید، و چنانچه آن دو خواهر تو در خانه او می‌باشند؛ تو هم بوده باشی؛ و اگر بهیمک سخن پرشرام را نشنود پرشرام او را میکشد، و دعای مرا نیز به پرشرام برسان او چون نام مرا بشنود علاج کار تو خواهد کرد!

زدو خورد پرشرام با بهیمک‌پتامه!

در این اثنا یکی از شاگردان پرشرام، اکرت‌برن (Akrtavrana) نام آنجا آمد و همه رکبیشران تعظیم او بجا آوردند. هوترباهن گفت که پرشرام را چون می‌توان دیدن؟ او گفت که پرشرام، امروز یا فردا به اینجا می‌آید به قصد آن که به جهت غسل به کرکبیت (Kuruksetra) می‌رود و راه او بدینجا است^۲؛ و اکرت‌برن (Akrtavrana) پرسید که شما مردمان درویش و فقیراید؛ این زن در میان شما چه می‌کند؟ هوترباهن، تمام قصه او را بگفت. او گفت: این را پرشرام علاج می‌کند یا او را به شالوه^۳ می‌دهد یا به بهیمک؛ و هر کدام که سخن او را قبول نکند او ایشان را می‌تواند کشت.

روز دیگر پرشرام به آنجا آمد و بصورت سناسیان موهای ژولیده و رخت‌های ژنده پوشیده بود و تیروکمان در دست گرفته و سنیاسی بسیار همراه او بودند. چون زاهدان و رکبیشران او را دیدند همه برخاسته دست بردست نهاده در پیش او بایستادند. بعد از لحظه‌ای پرشرام گفت تا همه نشستند؛ هوترباهن (Hotravahana) آن دختر را پیش آورد و در پای پرشرام انداخت و قصه او را تمام به پرشرام گفت؛ پرشرام گفت که این دختر من است، و من قبول کردم که او را به مرادش برسانم. دختر گفت: چون شما مرا سرفراز کرده‌اید و دختر گفتید، من در دریای غم گرفتار شده‌ام؛ امید آن کرم شما دارم که دست مرا گرفته از این دریا بدرآورید و چون من

۱- ل: ترك دنیا.

۲- ب: براین جاست؛ ت: و راه او برین طرف است.

۳- ت: ششپال.

بجهت بهیکم پتامه به این غم گرفتار شده ام شما او را بکشید چنانچه اندر، برتراسر (Vrtrasura) را کشت. پرشرام گفت: اگر او سخن مرا قبول کند و تو را به برادر خود بدهد، بهتر؛ و اگر نکند، آن زمان او را می کشم و من چنان کنم که بهیکم به پای تو بیفتد و تو را به مراد برساند.

پرشرام، برهمنی را بطلب بهیکم پتامه فرستاد و گفت: من به کرکهیت می روم، او را بگو تا به آنجا بیاید. پرشرام با جماعه برهمنان و سنیا سیان به کرکهیت رفت و دختر نیز همراه او بود. بعد از سه روز بهیکم پتامه نیز با جمعیت و حشم خود در سرراهی به او رسید و يك ماده گاوی به استاد خود پیشکش کرد و او را دید و هرنیازی که برده بود پرشرام آن را قبول کرد^۱ و گفت: تو خوب نکردی که دختر راجه بنارس، انبا را به زور از خانه پدرش کشیده آوردی، و بعد از آن او را سر دادی و او را از این رهگذر تشویش بسیار رسید و نه شالوه او را قبول کرد و نه به خانه پدرش روی رفتن ماند. این وبالی بود که برای خود حاصل کردی؛ حالا برای خاطر من این دختر را به خانه خود ببر و او را به شوهری بده که جوان است و خوب رو، و به هنرها آراسته. بهیکم گفت من او را از برای برادر خود آورده بودم، در وقت کدخدایی، او خود گفت که مرا به شالوه نامزد کرده اند؛ بنابراین او را پیش شالوه فرستادم. حالا چون روا باشد زنی که نامزد دیگری باشد او را باز به خانه خویش ببرم و به شوهری بدهم؟! پرشرام چون مبالغه بسیار کرد و مرا (بهیکم) ترساند، من گفتم چیزی را که ما قرار داده باشیم این نیست که بواسطه ترس کسی آن را تغییر بدهیم — در سر این هرچه شود گو بشود.

باز پرشرام گفت: اگر سخن مرا قبول نخواهی کرد، من ترا با همه مردم تو می کشم. من طریق عجز و زاری پیش گرفتم و هر چند خواستم که دل او را به ملایمت نرم سازم، فایده نکرد و چون او را بسیار خشمگین یافتم؛ گفتم که من حق شاگردی تو به جا می آرم و آزار ترا روا نمی دارم، مرا از این امر معاف دار — این هرگز نخواهد شد که من یا برادر من این دختر را بخواهیم و هر چند تو استاد منی؛ اما بسیار تکلیف مالایطاق می فرمایی، اطاعت تو بر من لازم نخواهد بود، و اگر تو به ناحق دست به کشتن من برمی داری، من هم برای دفع ضرر از خود آنچه می توانم با تو می کنم و در این صورت معاقب و معاتب نخواهم شد. چون بسیار میل جنگ داری بیا تا با یکدیگر درین میدان جنگ بکنیم — چنانچه تو بسیار کهنتران را در کرکهیت کشته ای و نام پدران خود برآورده ای، امید است که من تو را بکشم و چراغ بزرگان خود را روشن سازم.

پرشرام گفت: تو را چه حد است که نام جنگ به حضور من بر زبان بری که من در همین کرکهیت، بیست و يك مرتبه با کهنتران جنگ کرده و ایشان را به عالم عدم فرستاده ام و از خون ایشان جویها روان ساخته و تمام این تالهای

کرکهیت، را از خون ایشان پرکرده‌ام، تو پیش من چه وجود داشته باشی؟
من گفتم: آری این سخن راست است؛ اما این جنگ‌های تو باکپتریان و غالب
شدن برایشان زمانی بود که من متولد نشده بودم؛ حالا که من بوجود آمده‌ام، ببینم
که چطور برمن غالب می‌آیی؟!

باز پرشرام گفت: فردا معلوم خواهد شد که من ترا چنان به‌تیر و شمشیر
بزنم که زاغ و کرکس از تو بهره‌مند شوند و گوشت و پوست و استخوان ترا
هرذره به‌جایی برند و مادر تو گنگا (Ganga)، این حالت را ببیند و زار زار برحال
تو بگرید. من گفتم بسیار خوب است، هرچه رضای تو باشد به‌جان و دل قبول دارم؛
اما من حالا می‌روم و مادر را وداع کرده می‌آیم بعداز آن با تو جنگ خواهم کرد.
تا قبضه شمشیر که پالاید خون تا دولت و اقبال که بالا گیرد؟!

براین قرار تعظیم او بجاآورده برای جنگ روزی معین نموده به‌هستناپور برگشته
آمدم و از مادر رخصت حاصل کردم و خیرات و انعام به‌فقراء دادم و در ساعتی
خوب متوجه جنگ او شدم و به‌کرکهیت رسیدم. حاصل آنکه لباس و اسب من همه
سفید بود و لوای سفید برسر داشتم و به‌جنگ پرشرام، ایستادم.

پرشرام، از روی مهربانی بمن گفت: ای فرزند! با من جنگ‌کردن تو مناسب
نیست. چرا گفته مرا قبول نمی‌کنی و خود را در معرض تلف می‌اندازی؟!

من گفتم چنانچه تو می‌گویی مادر من هم در وقت وداع مرا نصیحت کرد و
از جنگ تو ترسانیده بود؛ اما برکپتریان این عیب تمام است که ایشان را برای
جنگ بطلبند و ایشان عذر بیارند، من که کپتری باشم این عار را برخود چون
روا دارم؟ و کشته شدن را شرف خود می‌دانم. چون این مقدمات تمام شد، من با
پرشرام گفتم که من ارابه‌سوارم و تو پیاده‌ای؛ میان سوار و پیاده جنگ کردن از
انصاف دور است؛ از برای خود هم ارابه‌ای بهم رسان و سلاح جنگ بپوش.

او گفت: این عیب نیست من برهمنی‌ام از دنیا و مافیها گذشته، همین زمین
مرا بجای ارابه است، و جوشن علم و زهد، و پرهیزگاری در برمن بس است؛
پس من از ارابه فرود آمدم و تیروکمان را به‌تعظیم پیش او نهادم و گفتم که چون
شاگرد توام اول دستوری از تو می‌خواهم تا براستی با تو جنگ توانم کرد.

پرشرام گفت: اگر من ترا اذن بدهم و در حق تو دعا بکنم، پس تو برمن
ظفر می‌یابی؛ و این از عقل دور است که کسی دشمن خود را تفاؤل نیک بکند و
از او خشنود باشد.

من گفتم: چون شما اذن نمی‌دهید من هم جنگ نمی‌کنم.
او بعداز مبالغه بسیار گفت: خشنودی من اینست که با من جنگ بکنی؛ اما
به‌شرط راستی؛ و در وقتی که مرا غفلت یا بیپوشی دست دهد؛ در آن زمان ضرب
نیندازی و فریب نیز ندهی.

من گفتم که تعظیم علم و زهد شما بحال خود است، و مرا در آن مرتبه با شما هیچ نسبت نیست؛ از این جهت به شما تیر نمی‌اندازم؛ اما باعتبار اینکه شما دعوی بهادری و قوت و مردانگی دارید و در این نسبت بشما شرکت دارم این اعتبار را منظور داشته شست می‌گشایم، حالا کمان را بگیرید.

کمان کیانی درآمد به زه یکی‌گفت بستان، یکی‌گفت ده

در این گفت‌وگو بودیم که پرشرام، پیش‌دستی کرد و تیر برمن انداخت؛ من در همان حالت شست گشادم، و تیر او را در هوا باز داشتم و به تیر دیگر گوشه کمان او را شکستم، و چله را بریدم، و او را پیایی به تیرها می‌زدم تا آنکه ششصد تیر به یک شست انداختم و اکثری بدو رسید. و از تیرباران من چنان شد که پر برآورد و گویا پرواز خواهد کرد و چنانستی که این بیت را شاعر مناسب حال او گفته است:

مرا کرتیرهای او پراز پر گشت هرپهلو کنون پروازخواهم کرد سوی آن کمان ابرو و بدن پرشرام از بس که خون‌آلود شد چنان می‌نمود که درخت پله (Palah) است که گل کرده، و آن گل گویا گل فتح بود. بعد از آن پرشرام در غیرت شد و کمان دیگر را چله کرد و تیر بسیار بمن می‌انداخت، و مرا فرصت نمی‌داد تا آنکه آن روز تمام در جنگ گذشت. و چون شام شد هردو به منازل خود رفتیم و به کشیدن تیرها از خود و اسبان خود و بیستن زخم‌ها مشغول بودیم. صبح زود در معرکه حاضر شدیم و جنگ می‌کردیم. آن روز من تیرهای آتشبار که عبارت از افسون است می‌انداختم. پرشرام افسونها خواند که در رنگ تیرباران بود، و آن آتش تیرهای مرا به تیرهای آبدار خود فرونشاند. همینطور تا مدتی ردوبدل می‌کردیم؛ نه او برمن توانست غلبه کرد و نه من براو. در این اثنا پرشرام تیری کاری برسینه من چنان زد که بیهوش افتادم. در این حالت همراهان پرشرام و آن دختر راجه بنارس خوشحال شدند و گفتند که خوب شد بهیکم زخمی شد و پرشرام غالب آمد. چون من بپوش آمدم از روی غضب و انتقام تیری محکم برسینه پرشرام زدم چنانچه او از پا درآمد و از جا رفت. من خیال کردم که مگر کار او را تمام ساختم؛ او هوشیار شد و با من باز به جنگ در پیوست و درین حین ضربتی برمن رسانید که ضعف کردم - چنانکه روزی بدین روشنائی و جهانی بدین فراخی در چشم من تیره و تنگ شد و آن همه عیش و عشرت که در مدت عمر کرده بودم مرا در رنگ خوابی و خیالی می‌نمود و از این عالم به عالم دیگر آمیدم. و تا بیست و هشت روز در میان من و او بهمین طور جنگ بود تا آنکه بخاطر من رسید که امروز پرشرام را به تیری بزنم که به مجرد انداختن غنیم را در خواب آرد. و این تیر افسون را بزبان هندوی پرسواپ (Prasvapa) می‌گویند و تأثیرش اینست که اگر غنیم را خواهند به زور این تیر دست‌وپا برمی‌بندند و بعد از آن اگر خواهند سرش از تن جدا می‌سازند و او را هیچ خبر نمی‌باشد.

چون این داعیه بخاطر آوردم نارد در پیش من حاضر شد و گفت: همه دیوتها

حاضرند و تو را از انداختن تیر منع می‌کنند و می‌گویند که پرشرام استاد است عزت و حرمت او را نگهدار؛ من به‌گفته نارد این تیر را گذاشتم. غالباً نارد و دیگر دیوتها در زمان بیپوشی من به‌او گفته باشند که هرچند بهیکم‌پتامه بصورت آدمیان است؛ اما بواسطه تهذیب اخلاق بمرتبه زاهدان و عابدان رسیده^۱ مناسب تو نیست که با او جنگ بکنی، اگر چه تو دانش و زهد داری؛ اما او پسر کمتری است؛ از مقام جنگ با یکدیگر بگذرید.

پرشرام گفت: من برهنه‌ام مرا نیایستی که دست به‌سلاح می‌بردم، و بعد از آنکه به‌جنگ درآمدم مناسب نیست که فتح ناکرده تیروکمان را از دست بنهم؛ شما اول بهیکم را از جنگ منع بکنید، بعد از آن مرا؛ چون او سلاح بگذارد من هم می‌گذارم. نارد، پیش من آمد و به‌من هم مثل این مقدمات که به‌پرشرام گفته بود، گفت؛ و من نیز آنچه او گفته بود به‌نارد گفتم تا آنکه پرشرام دست از سلاح بازداشت و با من در مقام آشتی درآمد؛ من هم رفته درپای او افتادم و زبان به‌عذر-خواهی گشادم. پرشرام مرا تعریف بسیار کرد و گفت که مثل تو کمتری حالا مگر در خواب و خیال توان یافت.

جز دراندیشه و خوابت نتوان دید نظر جز در آینه و آبت نتوان یافت مثال! پس یکدیگر را دعا و ثنا گفته وداع کردیم و به‌منازل خود آمدیم. و من چون به‌خدمت مادر خود رسیدم، تمام قصه جنگ خود را با پرشرام به‌عرض مادر خود جوجن‌گندها (Yojangandha) رسانیدم. مادر و خویشان من همه از جنگ با پرشرام تعجب بسیار کردند و مرا نوازش بسیار فرمودند و دعاها کردند.

خداحافظی بهیکم با پرشرام!

چون بهیکم‌پتامه، پرشرام را وداع کرده برفت، پرشرام به‌انبا (Amba) گفت: تو دیدی که من از جهت مهم تو چه‌ها کردم و با بهیکم چه جنگها کردم؛ اما چه کنم که از پس او برنیامدم؛ و چه زخم‌ها که از او خوردم و چه زخم‌ها که براو زدم. حالا دیگر هرچه می‌فرمایی چنان کنم؟ اگر بگویی بجهت خاطر تو دیگر بار با بهیکم جنگ کنم.

انبا، گفت: شما در کار من تقصیر نکردید امیدوارم که جزای این نیکی از بهگون (Bhagavan) بیابید و آن‌قدر که قوت شما بود محض بجهت سرانجام مهم من با بهیکم جنگ کردید، مرا و هیچ کس دیگر از بهیکم این چشمداشت نبود که در برابر همچو شما کسی درآمده این چنین جنگ کند. حالا معلوم شد که طالع و بخت من این بوده است که در دنیا به‌هیچ مرادی نرسم؛ شما را چه تاوان بوده باشد؟! و من خدمتکاری شما اختیار کرده‌ام به‌هرچه امر فرمایند چنان کنم.

پرشرام گفت که خاطر تو چه می‌خواهد تا من در اتمام مهم تو آنقدر دیگر که توانم سعی نمایم و اگر بگویی باز با بهیکم جنگ کنم. انبا، گفت. شما بجای

خود بروید من همین‌جا می‌باشم و آنقدر عبادت خدای تعالی می‌کنم که مرا بر بهیکم ظفر دهد و انتقام خود از او بکشم. پرشرام متوجه کوه مهندر (Mahendar)^۱ که مقام او بود، شد و انبا همانجا بماند و بعبادت مشغول گشت.

عبادت انبا برای پیروزی بر بهیکم و نابودی او!

جاسوسان خبر به بهیکم بردند که انبا (Amba) با پرشرام (Parasurama) چه گفت و پرشرام برفت و انبا حالا بعبادت مشغول شده است تا خداوند او را بر تو مظفر گرداند و ترا بکشد. بهیکم از این معنی بغایت متفکر گشت و نه روزها طعام می‌خورد و نه شب‌ها خواب می‌کرد. نارد، و بیاس از این حال بهیکم خبر یافتند و هردو بتردد پیش او آمدند و با بهیکم گفتند که تو چرا این همه اندوه می‌خوری که هرچه مهاراج (Maharaja) تقدیر کرده است تبدیل نخواهد یافت و تو را این مژده می‌دهیم که تا مرگ نطلبی موت به تو نرسد؛ پس غم بیموده چرا می‌خوری؟ بهیکم اندکی از آن اندوه بدرآمد؛ و انبا مدتی در کرکپیت عبادت کرد و بعد از آن به کناره آب چون (Yamuna)، آمد و ترک غله و دیگر طعام‌ها که اهل دنیا می‌خورند نمود و به گیاه صحرا قناعت کرد و تا دوازده سال باین طریق بسربرد؛ و هر جای تیرته‌ی یا جایی متبرک می‌دانست، آنجا می‌رفت و عبادت می‌نمود. و در شش ماه آخرین دوازده سال ترک خوردن گیاه هم نمود و به باد و هوایی که به او می‌رسید زندگانی می‌کرد.

گنگا به صورت زن برهنه!

يك روز غسل کرده بود که گنگا (Ganga) به صورت زن برهنه‌ی پیش او آمد و گفت که تو این همه زحمت خود چرا میدهی؟ بهیکم فرزند من است و من او را زاییده‌ام، تو او را کی می‌توانی کشت؟ انبا گفت: آنچه بهیکم برهن کرده است تا انتقام خود از او نکشم دست از او نخواهم داشت، جوانی و شوهر و تمام کار مرا او خراب کرده است؛ یا انتقام خود را از او بکشم یا سردرسر این کار بنهم؛ و به گفته جوی آبی که تو باشی دست از او باز نمی‌دارم.

گنگا گفت: تو مرا جوی آبی می‌گویی، مرا گنگا می‌گویند و من از آسمان فرود آمده‌ام و تمام مردم تعظیم و احترام من به جای می‌آورند. تو مرا خوار می‌داری و سخن مرا نمی‌شنوی از بهگوان می‌خواهم که تو ره آبی^۲ شوی که در برشکال (Varsakala) زیاده می‌شده باشی و درغیر برشکال خشک گردی - گنگا این سخن گفته برفت؛ و انبا همانطور بعبادت مشغول گشت.

خبر عبادت آن عورت به رکپیشران و عابدان که در تیرتها می‌بودند، رسید

۱- ت: کوه مندراچل.

۲- ت: صحابی شوی.

همه جمع شده پیش او آمدند و گفتند که این زحمت چرا برخود نهاده ای و غرض تو از این عبادت و ریاضت چیست؟

او گفت: مرا با کسی کاری نیست؛ بهیچکم مرا به این روز نشانده است و من تا انتقام خود از او نکشم دست از این کار نخواهم داشت. در آن وقت مهادیو (Mahadeva) بآنجا حاضر شد و به انبا گفت که تو به درگاه خداوند تعالی زحمت بسیار کشیدی؛ حالا هرچه مدعای تو باشد بخواه تا من دعا کنم و غرض تو حاصل شود.

او گفت: غرض و مدعای من آنست که بهیچکم را بکشم.

مهادیو گفت که خداوند تعالی بهیچکم را بردست تو به قتل خواهد آورد.

انبا گفت: شما خود می گوئید من عورتی فقیرم و بهیچکم پتامه مسردی است که همچو پرشرام کسی حریف او نشد و او را نتوانست کشت؛ من چه طور او را خواهم کشت؟

مهادیو گفت که تو از این جهان خواهی رفت؛ بعد از آن در خانه راجه کنپله (Kampilya) همینطور دختر متولد خواهی شد و چنان خواهد شد که تو مرد شوی و بهیچکم را بکشی! مهادیو این سخن گفته غایب شد.

و انبا هیزم بسیار جمع ساخته آتش عظیمی برافروخت؛ پس گفت: ای بهیچک! من از دست بهیچکم خود را در این آتش می سوزم، از کرم تو امیدوارم که باز مرا بدنیا آوری بصورتی که من بهیچکم را بکشم و انتقام آن ظلمی که او بر من کرده است از او بگیرم. این بگفت و خود را در آتش انداخت و خود را بسوخت. و راجه کنپله که دروید نام داشت در خانه او هیچ فرزند نمی شد، او بعبادت خداوند مشغول گشت و از خداوند درخواست کرده گفت خداوند! مرا پسری بده که بهیچکم را بکشد! چرا که من با درونه چارج جنگ می کردم و بهیچکم به کمک او آمد و مرا زیون ساخت. مهادیو بر آن راجه ظاهر گشت و گفت: خداوند ترا دختری خواهد داد که بهیچکم را بکشد. او گفت: من پسر از خداوند درخواست کرده ام؛ مهادیو گفت که اول دختر متولد خواهد شد؛ بعد از آن خداوند آن دختر را مرد خواهد کرد تا او بصورت مردان به میدان مصاف درآید و بهیچکم را بکشد. مهادیو این سخن گفته برفت.

پسر شدن دختر راجه دروید!

بعد از آن زن راجه دروید آبستن شد و در شب دختری بزایید و راجه دروید، با زنش گفت که با هیچکس مگو که این فرزند دختر است؛ بگو که پسر زاییده ام. پس راجه بفرمود تا نقاره ها نواختند و اظهار سرور و شادمانی نمایند که در خانه من پسر متولد شده است. و راجه مهمانی عظیمی کرده زر و اسباب بسیار به مردمان

۱- ل: او بعبادت شری مهاراج (Srimaharaja) مشغول شد و از شری مهادیو جیو درخواست کرده گفت که مهاراج! مرا پسری ده که بهیچکم را بکشد.

داد و او را شکپندی (Sikhandi) نام نهاد چون کلان شد او را به مکتب فرستادند و علوم بسیار آموخت و هنرهای دیگر از سپاهیگری و غیره او را تعلیم دادند. بعد از آن او را به دروناچارچ سپردند و از او هم علم و هنر بسیار آموخت. چون کلان شد راجه دروپد، در دل خود گفت: مردم خواهند گفت که این پسر کلان شد، او را کتخدا چرا نمی‌کنند؟ برهمنان را طلب داشته پیش راجه دشارن (Dasarna) فرستاد که دختر او را نامزد کند. راجه دشارن قبول کرد و دختر را به آن پسر راجه که در اصل دختر بود، داد. دروپد او را به آن دختر خود کتخدا ساخته در کنپله، آورد.

چون شب شد هردو یکجا خوابیدند. شکپندی با او هیچ نگفت. چون صبح شد آن دختر به خدمتکاران خود گفت که پدر من مرا به دختری کتخدا ساخته است. دایه‌هایی که همراه آن راجه دشارن، آمده بودند خبر به آن راجه فرستادند که تو ننگ و ناموس خود را برباد دادی و طرفه دشمنی به دختر خود کردی که او را به دختری کتخدا ساختی. راجه دشارن، چون این خبر شنید بسیار غمگین شد و به راجه دروپد پیغام فرستاد که این چه دغلی بود که با من باختی و به مکر و حيله دختر مرا به دختر خود کتخدا کردی؟ هرگز کسی این کار کرده است و جایی دیده و شنیده شده است؟! وکیل راجه دشارن، به کنپله آمد و به راجه دروپد در خلوت این پیغام بگفت. بعد از آن از زبان راجه دشارن گفت که تو کاری کرده‌ای که هم ننگ و ناموس من برباد دادی و هم ننگ و ناموس خود و حالا مستعد جنگ باش که من برسر تو آمدم. دروپد بشنیدن این سخنان حیران ماند و هیچ جواب نیافت که خاطر نشان وکیل بکند، بالفعل چند سخن‌ساختگی گفت که هرکس به راجه دشارن، این سخن گفته، دروغ گفته است و ما از کجا اینطور شدیم که به دختر خود دختر او را کتخدا سازیم؟ پسر من شکپندی به شکار رفته است او که بیاید من به شما بنمایم تا بدانید که او مرد است نه زن! وکیلان دانستند که او تکلف می‌کند و برای مصلحت دروغی می‌گوید؛ رفته خبر واقعی را به راجه دشارن گفتند.

راجه دشارن (Dasarna)، لشکر برسر کنپله (Kampilya) کشید و به حضور امراء و وکلای خود گفت که اگر فی‌الواقع این ادای ناخوش از راجه کنپله، سرزده من عهد کردم که ولایت او را زیر و زبر گردانم و او را بسته به داهان (Dhaya) بسپارم تا هر نوع که خواهند او را بی‌عزت و بی‌حرمت سازند. و پیش از رسیدن به کنپله باز ایلچی به دروپد فرستاد و گفت من تو را نحس‌ترین مردم دانسته‌ام و بی‌اعتبار کرده، از زمان آفرینش جهان تا این زمان معلوم نیست که هیچکس اینطور کاری کرده باشد. من برسر تو رسیدم، زودتر بیا و با من معرکه آرا شو و جنگ بکن. دروپد از این سخنان بسیار ترسید و به زن خود مشورت کرد و گفت که از من این حرکت ناخوش صادر شد و راجه دشارن، با جمعیت تمام به جنگ می‌آید، علاجش چیست؟ زن گفت که اگر تو را قوت مقاومت و طاقت جنگ با او نیست و

آن طور سپاهی هم نداری که سامان داشته باشد و روز جنگت بکار بیاید، هیچ چیز بهتر از این نیست که در کناره دریای گنگ به عبادت مشغول باشی و خیرات و صدقات به فقراء و مساکین بدهی - باشد که بدین وسیله از شر این بلا خلاص یابی؛ چه به غیر از کرم خدا، پناهی نمانده است. تو با خدای خود انداز کار و خوش دل باش

که رحم اگر نکند مدعی، خدا بکند

شکهندی، چون دانست که بواسطه او این آفت به پدرش می رسد و باین تقریب ملک و مال از خاندان او می رود برخود نفرین بسیار کرد و شبشب تنها از خانه پدر بدرآمد و ترك دنیا کرده راه بیابان پیش گرفت و آنطرف دریای گنگ در جایی که استهونا کرن جچه (Sthunakarna Yaksa)، نام شاگرد کبیر (Kubera) به عبادت مشغول بود، این دختر نیز آنجا رفت و در صحبت آن جچه، طریق طاعت پیش گرفت. استهونا چون دید که چهار پنج روز است که این دختر هیچ طعامی نخورده و پیوسته به عبادت و ریاضت مشغول است، برحال او رحم آورد و گفت که مقصود تو از این رنج کشیدن چیست؟ شکندی قصه از اول تا آخر بگفت. بعد از آن التماس کرد که چون از شرم خلق نتوانستم در میان مردم بود و لشکری عظیم در ولایت پدر من آمده می خواهد که سلسله ما را برهم زند، حالا پناه به شما آورده ام؛ چنان سازید که ملک پدرم بماند و من هم زنده بمانم. عابد گفت: خاطر جمع دار این شرم بر من است، و تو که مرا چیزی خیال کرده پناه بمن آورده باشی از مروت دور است که از این جا محروم و ناامید بازگردی - غایتش چند روزی مرا محنت ریاضت باید کشید و عشرت را برخود حرام ساخت و شب بیداری را برخود قرار داد؛ شاید که به گوان دعای مرا مستجاب گرداند و مرا بصورت تو سازد و تو را بصورت من؛ اما شرط اینست که چون تو از صورت خود مبدل شده، به صورت مردی برآیی و برپدر و مادر و همه مردم ظاهر شود که تو قوت مردانگی داری و راجه دشارن، و لشکر او از ولایت پدرت دفع شود باز تو پیش من بیایی و به همان صورت اصلی خود بازگردی و لباس عاریتی را به من بازدهی.

آخر الامر به دعای عابد، شکندی مرد شد و به شهر رفته قصه را به پدر در خلوت گفت. دروید با کسی این قصه را ظاهر نساخت و به راجه دشارن، گفته فرستاد که تو راجه بزرگی و مناسب نیست که قصه را تحقیق ناکرده به سخن غرض گویان عمل بکنی و راه عداوت پیش گرفته لشکر بر سر ما بیاری؛ اگر تو را باور نمی افتد مردم اعتمادی بفرست تا حقیقت حال پسر ما را معلوم کنند و بدانند که او آیا مرد است یا نه؟ و من دروغ می گویم یا راست؟

چون وکیلان دروید پیغام پیش راجه دشارن گذرانیدند؛ او گفت که دروید دغا بازی کرده و حالا که ولایت خود را در معرض تلف دیده از ترس، سخنان دروغ می گوید؛ این عذر را از او قبول ندارم و من تا شهر او را نابود نسازم و آن خاک را به آب گنگ ندهم آرام نمی گیرم.

وکلام و وزرای دروید گفتند که چرا اول دایه‌ها را نمی‌فرستید تا او را بیازمایند؟ بعد از امتحان اگر شکمندی مرد برنیامد، آن زمان هرچه خواهید بکنید. دشارن را این سخن معقول افتاد و دایه‌ها را به‌جهت آزمایش و تفحص احوال او گماشت. آن دایه‌ها از زبان دختر راجه دشارن شنیدند که او مرد است و با آن دختر زناشویی دارد؛ آنها آمده خاطر نشان راجه کردند که شوهر او مرد است. راجه دشارن، از این معنی بغایت خوشحال شد و به‌دروید راه یگانگی و خویشی مسلوك داشت و یکدیگر را دیدند و بعد از مهمانی تحفه‌های بسیار و پیشکش‌های لایق به‌جانبین فرستادند. و راجه دشارن، از فیل و اسب و ارابه و غلام و کنیزک و نقد و جنس هرچه همراه آورده بود، به‌دختر و داماد داد و خود راه دشارن، پیش گرفت و آنجا رفت.

آمدیم برسر قصه استهوناکرن چچه (Sthunakarna Yaksa):

چون شکمندی (Sikhandi) مرد شد از نزد آن عابد به‌خانه رفت و عابد بصورت زن شد. روزی کبیر برقرار معبود در منزل استهوناکرن چچه، آمد و چشم داشت که چنانچه استهوناکرن چچه، هرروز به‌استقبال او برمی‌آمد و آب سرد و میوه — های بیابان می‌آورد، شاید این‌بار هم چنان کند؛ انتظار بسیار کشید و از عابد اثری نیافت. خادمی را برای خبر درون حجره او فرستاد تا ببیند که استهوناکرن چه شد! خادم خبر آورد که هیچ مردی در این حجره نیست و بجای او زنی نشسته است. کبیر، دست او را گرفته پرسید سبب چیست؟ او قصه شکمندی، را تمام بیان کرد و بگفت که من صورت مردی خود را به‌او داده‌ام و بجای او این لباس برای خود حاصل کردم. کبیر، را این ادای او بسیار ناخوش آمد و گفت که اگر از شری — بهگوان (Sri Bhagavan) چنان می‌خواستی که او مرد شود و تو بحال خود می‌مندی مگر در خزینه او کمی بود؟ چون تو را این صورت خوش آمده سزای بی‌عقلی تو اینست که همیشه زن باشی و شکمندی همانطور مرد بماند. عابد در پای کبیر، افتاد و عرض کرد تا چند وقت زن خواهم بود؟ کبیر (Kubira) گفت: تا آن زمان که شکمندی در جنگ پاندوان کشته شود تو زن خواهی بود، بعد از کشته شدن او باز مرد خواهی شد. چون کبیر عابد را تفأل بد کرده برگشت و به‌خانه خود رفت شکمندی بنا بر وعده‌ای که با عابد کرده بود پیش او رفت تا لباس مردی به‌او بدهد و خود بصورت زنی بازگردد؛ آن عابد گفت: حالا تو همینطور بصورت مرد باش که قضای ازلی در حق من چنین بود.

چون این حکایت تمام شد بهیچ‌پتامه به‌درجودهن گفت که چون شکمندی در اصل زن است لباس مردی^۱ براو عاریتی است — چنانچه به‌تفصیل بازگفتم، حالا از من چه لایق که به‌جنگ زنی بروم و با او مقابل شوم. این بود سبب امتناع من از جنگ کردن با او.

درجودهن گفت: اگر چه شکمندی در اصل زن است؛ اما به اعتبار ظاهر خود، او مرد است و لباس مردی دارد؛ از جنگ او چه عار است؟

بازگشت به مقدمات جنگ دو طایفه!

بعد از تمام شدن این گفت و گو کوروان به منازل خود رجوع کردند. و جدهشتر برادران و بزرگان لشکر خود را اکثر طلبداشت و گفت که درجودهن جاسوسان به اردوی ما فرستاده است و هر چه ما میگوییم و میکنیم همه را به او می‌رسانند؛ پس بعد از این به ملاحظه می‌باید بود، و بعضی سخنان را که صلاح نباشد که مخالفان بر آن اطلاع یابند نوعی نمی‌باید کرد که بیگانه‌ها بشنوند.

و دیگر شنیده‌ام که درجودهن از بهیکم پتامه پرسیده است که می‌خواهم بدانم که هر کدام از مردمان ما چه مقدار قوت و قدرت دارند؟ و هر کس این لشکر مخالفان را چند مدت می‌تواند کشت؟ بهیکم پتامه گفته است که تو اول بگو که چه می‌توانی کرد؟ درجودهن گفته است که من تنها در يك ماه همه پاندوان و لشکر ایشان را می‌توانم کشت؛ و درو ناچار چ گفته است که من هم در يك ماه همه را می‌کشم؛ و اشوتها ما گفته است که من در ده روز همه را می‌توانم کشت و کرپا چار چ گفته است که من در دو ماه همه را می‌کشم و کرت برما گفته^۱ است که من در پنج روز تمام را می‌توانم کشت؛ بعد از آن بهیکم پتامه گفته است که من پنج پاندوان را که فرزند عزیز من‌اند، نمی‌کشم و به غیر از ایشان همه را در سه روز می‌کشم. ایشان خود این گفته‌اند و زور و قوت خود را نموده‌اند، شمایان هم بگویند که چه از دست شما می‌آید، و چه می‌توانید کرد؟

اول مرتبه ارجن گفت که بهیگوان حافظ و ناصر ما است و ایشان آنچه گفته‌اند خوب گفته‌اند! و این که گفته‌اند از دست ایشان می‌آید!؛ اما من به توفیق ناراین در يك گهری (Ghadi) می‌توانم که تمام کوروان را با همه آن یازده کهوهنی لشکرشان بکشم؛ بلکه در کمتر مدت از آن هم می‌توانم؛ چرا که من يك تیری دارم که اگر آن را بیندازم تمام آن لشکر با فیل و اسب و غیره به يك مرتبه می‌سوزد؛ اما نمی‌خواهم که آن تیر را بیندازم؛ چرا که اگر آن تیر را می‌انداختم، پس این اما نمی‌خواهم که آن تیر را بیندازم؛ چرا که اگر آن تیر را بیندازم؛ پس این نمی‌توان ناامید گذاشتن؛ پس بهتر آنست که مردمان همه جنگ کنند تا همه را نامی بماند، و به غیر از آن تیر در يك روز همه ایشان را می‌توانم کشت؛ اما جنگ آن بهتر است که به تانی و آهستگی واقع شود. و کرن که این همه دعوی می‌کند او در پیش من چه وجود دارد؟ امید است که او را در جنگ امان ندهم و چنانش بکشم که همه مردم حیران شوند — همچنین جدهشتر از دیگران برادران خود بپرسید.

نقاره‌های جنگ کوروان نواخته میشود!

چون روز دیگر شد، در هنگام صبح درجودهن بفرمود تا نقاره جنگ بنوازند و حکم کرد که همه مردمان سوار شوند و متوجه جنگ شوند. مردمان همه غسل کردند و صدقات بسیار به فقراء و مساکین دادند و همه نذرهای کردند که اگر سلامت از این مهلکه بازگردند آن نذرهای بجا آورند؛ و همه لشکر دل بر مرگ نهادند، و فوج فوج لشکر صف‌ها را ست کرده به پیش درجودهن می‌آمدند؛ و درجودهن ایشان را رخصت می‌داد و می‌گفت که کجا بایستند. اول بهیکم‌پتامه با فوج خرد که همه غرق آهن و فولاد بودند و براسپان تازی‌نژاد سوار، در مقدمه روان شدند. بعد از آن درونه‌چارچ با فوجی بغایت آراسته و فیلان بسیار، و بسیاری از راجه‌های بزرگ از عقب بهیکم‌پتامه گذشتند. بعد از آن اشوتها، با لشکرهای آراسته عقب پدر گذشت، و بعد از او بهگد (Bhagadatta)، با لشکرهای خود گذشت، و در عقب او جیدرت (Jayadratha) با مردمان خود صف بسته رفت، و بعد از او شکن (Sakuni) با بسیاری از راجه‌ها و مردمان رفت و از عقب ایشان درجودهن با همه مردم و برادران - و خلاصه لشکر همه در کمال آراستگی و همه براسپان عراقی و زین‌های مرصع‌سوار و همه زره‌های زراندود، و خودهای مرصع پوشیده در کمال صلابت، و فیلان مست بسیار که همه را طلا و آلات مرصع پوشانیده بودند در قلب لشکر روان گشت؛ به‌صلابتی که زمین و زمان از هیبت ایشان می‌لرزید. و از عقب درجودهن، کرن، و شل (Sala) و بهورشوروا (Bhurisrava) و شلیه (Salya) با مردمان بسیار و سواران نامدار و بهادران نامی روان شدند. و افواج کوروان چون متوجه جنگ شدند؛ پاندوان نیز مستعد گشتند.

پاندوان هم نقاره جنگ را بنواختند!

راجه‌دهشتر فرمود تا نقاره جنگ را بنوازش درآوردند و آواز نقاره و نفیر و کرنای ایشان چنان صدایی داد که هرگز آن صلابت آوازی به‌گوش کسی نرسیده بود. بعد از آن حکم شد که مردمان یراق جنگ پوشیده سوار شوند و فوج‌ها و لشکرها را ترتیب دادند و مردمان این لشکر هم اول غسل کردند و صدقات به مستحقان رسانیدند و نذرهای کردند. بعد از آن همه یراق جنگ پوشیده سوار شدند. و اول دهرشت‌دمن (Dhrstadyumna) که مقدمه لشکر بود باتفاق برادر خود شکهندی، و هشت برادر دیگر با خلاصه لشکر و فیلان مست بسیار - همه غرق آهن و فولاد با هیبت و صلابت با فوج عظیم - از پیش روان شدند، و از عقب او پسر ارجن، ابهمن با فوجی آراسته، و پنج پسر دروپدی، و کیکی (Kekaya) که پنج برادر

۱- در متن سانسکریت در اینجا آمده است شاهان خاور و شمال؛ و اقوام شك (Saka) و کرات (Kirata) و جاون (Yavana) و شیپی (Sibi) و وساتی (Vasati) نیز به بهیشم یاری دادند.

بودند گذشتند. بعداز آن سوشرما (Susarma) با فوج خود بگذشت. بعداز آن بهیم (Bhima) با گردان لشکر، و ساتک (Satyaki)، و ججدهان (Yayudhana) در کمال آراستگی گذشتند؛ و از عقب ایشان راجه جدهشتر و راجه برات (Virata) باخلاصه مردم همه براسپان عراقی سوار و زین‌های مرصع و اکثر مردمان که همراه او بودند مرصع پوشیده بودند. و چیکتان (Cekitana) با لشکر جادوان (Yadava) که همه بهادران نامی بودند در کمال آراستگی بطرف دست راست او، سهدیو (Sahadeva) پسر جراسنده (Jarasrnda) با بهادران نامور با زیب‌وزینت تمام در جانب چپ او با فیلان مست بسیار که تمام آنها را مرصع پوشانیده بودند به صلابتی که زمین و زمان از هیبت آن فوج می‌لرزید، در قلب لشکر روان گشتند. و از عقب راجه جدهشتر، ارجن، و کرشن، با دو پسر راجه بیرات، با بهادران نامی که هریکی خود را برفوج‌ها می‌زدند روان شدند. و هردو لشکر دربرابر هم بایستادند و میان این دو لشکر بیست گروه فاصله بود و از هردو جانب نقاره جنگ می‌نواختند و مستعد جنگ که فلك را تاب مجادله نبود، می‌شدند.

تمام شد پرب پنجم از کتاب مهابهارت (Mahabharata)
که آن را اودگت پرب (Udyoga Parva) گویند^۱.

۱- ت: تمام شد پرب پنجم از کتاب مهابهارت که آن را اودگت پرب گویند. هشتم شهر ربیع‌الاول سنه ۱۲۳۳ هجری؛ ب: تمام شد فن پنجم از کتاب مهابهارت بتوفیق‌الله سبحانه و تعالی جل‌جلاله و عم‌نواله و به‌یمن دولت بندگان اعلیحضرت خاقان سلیمان مکان خلدالله تعالی ملکه و سلطانه و افاض علی‌العالمین بره و احسانه والحمدلله رب‌العالمین والصلوة والسلام علی رسولہ محمد و آلہ‌اجمعین «تم».

به‌اینجا پرب پنجم کتاب مهابهارت پایان می‌یابد و از جلد بعد دفتر ششم آغاز میشود.



حضرت جواهر لعل نهرو، استاد دکتر تاراچند و جلالی نائینی در سال ۱۳۴۱ هجری شمسی



از راست به چپ: علامه دکتر تاراچند، حضرت دکتر رادهاکرشنن رئیس اسبق جمهوری هند
و جلالی نائینی در سال ۱۳۴۱ هجری شمسی

نام کتاب‌هایی که به تصحیح یا تألیف و یا ترجمه جلالی نائینی تاکنون چاپ شده است:

سید محمدرضا جلالی نائینی متولد آذرماه ۱۲۹۳ هجری شمسی در نائین فرزند مرحوم آیت‌الله سید محمد حسن جلالی طباطبائی. خانواده جلالی نائینی پدر برپدر از علماء و فقهاء و شعراء و مؤلفان بودند. مرحوم حاج سیدحسین جد سوم جلالی دارای تألیفات عدیده در فقه و اصول و ادب فارسی است. جلالی نائینی تحصیلات مقدماتی را در زادگاه خود فراگرفت و در سال ۱۳۰۶ به اصفهان رفت و بتحصیل علوم قدیم و جدید پرداخت و در سال ۱۳۱۱ به تهران آمد و در مدارس ثروت و دارالفنون دوره متوسطه را گذرانید و درحلقه درس آیت‌الله سیدمحمدکاظم عصار فقه و اصول و حکمت بیاموخت و از دانشکده حقوق و علوم سیاسی و اقتصادی در سال تحصیلی ۱۳۱۸-۱۳۱۹ دانشنامه لیسانس گرفت.

در سال ۱۳۴۹ هجری شمسی (۱۹۷۱ میلادی) از دانشگاه هندوی بنارس دکترای ادبیات و استادی افتخاری اخذ کرد.

در سال ۱۳۴۹ هجری شمسی برابر ۳۰ مارچ ۱۹۷۱ میلادی در پنجاه و سومین (Convocation) دانشگاه هندوی بنارس کشور جمهوری هند به‌اخذ دکترای ادبیات و استاد افتخاری دانشگاه مذکور نائل آمد. در هندشناسی تألیفات عدیده دارد و در مراجع ادبی و علمی هند مشهور و سرشناس است. جلالی نائینی دارای تألیفات و تحقیقات و تتبعات چندی است و ما در اینجا نام کتاب‌هایی را که تصحیح و تحقیق و ترجمه و یا تألیف کرده است باطلاع خوانندگان محترم می‌رسانیم:

۱- تفسیر مواهب علیه (تفسیر حسینی) تألیف کمال‌الدین حسین واعظ پسر علی سبزواری با مقدمه و حواشی در چهار مجلد - چاپ کتابفروشی اقبال. ۱۳۲۴-۱۳۲۰

۲- بوستان سعدی با مقابله با نسخ خطی و چاپی و معانی لغات و مقدمه استاد محیط طباطبائی - چاپ اقبال.

۳- منتخب اشعار فرخی یزدی با ترجمه حال آن شاعر - چاپ علمی.

۴- فرهاد و شیرین وحشی بافقی با مقدمه جلالی نائینی - چاپ اقبال.

- ۵- رساله حاتمیه مشتمل برداستان جود و کرم حاتم طائی نوشته کاشفی سبزواری با مقدمه - چاپ نهضت.
- ۶- فرهنگ حقوقی فرانسه به فارسی - چاپ شرکت مطبوعات سال ۱۳۲۲.
- ۷- منتخبات آثار محمد داراشکوه مشتمل بر رساله عرفانی حق نما و کتاب مجمع البحرین و رساله اوپانیشاد مندرک با مقدمه و حواشی - چاپ تابان سال ۱۳۳۵ هجری شمسی.
- ۸- گفتار ابن سینا در منطق تلخیص محمد پسر عبدالکریم پسر احمد شهرستانی - ترجمه جلالی نائینی با مقدمه، چاپ تابان سال ۱۳۴۳ و چاپ افست سال ۱۳۵۷ هجری شمسی.
- ۹- گفتار بوعلی در منطق و الهیات و طبیعیات تلخیص محمد شهرستانی دانشمند بزرگ سده پنجم هجری ترجمه جلالی نائینی - چاپ تابان سال های ۱۳۳۱ و ۱۳۳۵ و ۱۳۵۷.
- ۱۰- بیوگرافی جواهر لعل نهرو - چاپ تابان سال ۱۳۴۳.
- ۱۱- سکینه الاولیاء تألیف محمد داراشکوه در احوال میان میرعارف لاهوری و مریدانش با اهتمام دکتر تاراچند و جلالی نائینی چاپ مطبعه علی اکبر علمی سال ۱۳۴۴.
- ۱۲- سراکبر (اوپانیشادها Upanisad) مشتمل بر پنجاه رساله اوپانیشادی ترجمه محمد داراشکوه از متون سانسکریت با مقدمه و تعلیق و تصحیح و تطبیق متن فارسی با متن سانسکریت و لغتنامه با اهتمام دکتر تاراچند و جلالی نائینی چاپ تابان سال ۱۳۴۰.
- ۱۳- تنقیح الادله والعلل فی ترجمه کتاب الملل والنحل در تاریخ مذاهب و فلسفه تألیف محمد شهرستانی ترجمه خواجه افضل الدین صدر ترکه اصفهانی بتصحیح و ترجمه و حواشی جلالی نائینی - چاپ علمی و تابان سال های ۱۳۲۱ و ۱۳۳۴ و ۱۳۵۰.
- ۱۴- شرح حال و آثار حجة الحق ابوالفتح محمد پسر عبدالکریم پسر احمد شهرستانی متوفی بسال ۵۴۸ هجری قمری همراه با مجلس مکتوب شهرستانی منعقد در خوارزم - چاپ تابان سال ۱۳۴۳ و ۱۳۵۰.
- ۱۵- توضیح الملل ترجمه کتاب الملل والنحل شهرستانی تحریرنو مصطفی خالقداد عباسی ثم الهاشمی با مقدمه و حواشی و ملحقات و تصحیح و ترجمه جلالی نائینی چاپ تابان سال ۱۳۵۷.
- ۱۶- آداب طریقت و خدایابی در عرفان هندو با مقدمه دکتر تاراچند و جلالی نائینی، چاپ تابان ۱۳۴۸.
- ۱۷- آرای هند (بخشی از کتاب الملل والنحل) تألیف شهرستانی تحریرنو مصطفی خالقداد عباسی بتصحیح و حواشی جلالی نائینی چاپ تابان سال ۱۳۴۷.
- ۱۸- آرای عرب نوشته شهرستانی تحریر خالقداد عباسی بتصحیح و ترجمه جلالی.

- نائینی چاپ تابان سال ۱۳۴۹.
- ۱۹- گزیدهٔ سرودهای ریگ‌ودا ترجمه جلالی‌نائینی با مقدمه و حواشی و لغات سانسکریت چاپ تابان سال ۱۳۴۸.
- ۲۰- طریقهٔ گرونانک و پیدایی سیک تألیف جلالی‌نائینی چاپ تابان سال ۱۳۴۸.
- ۲۱- تذکرهٔ منتخب‌اللطائف در شرح حال شعرای فارسی زبان تألیف رحم علیخان- ایمان با مقدمه و باهتمام دکتر سید امیرحسن عابدی و جلالی‌نائینی - چاپ تابان سال ۱۳۴۹.
- ۲۲- کتاب‌الاصنام تألیف هشام‌بن محمد کلبی ترجمهٔ جلالی‌نائینی همراه متن عربی کتاب با مقدمهٔ مبسوط چاپ تابان سال ۱۳۴۸.
- ۲۳- تحقیق درباره دیوان شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی براساس قدیمترین نسخه‌های خطی مورخ ۷۱۲-۷۱۷ و ۷۲۴ هجری قمری چاپ افسست ۱۳۵۰ و ۱۳۵۳ و ۱۳۵۶.
- ۲۴- لغات سانسکریت مذکور در کتاب ماللهند علامه بیرونی تألیف سیدمحمدرضا- جلالی‌نائینی و دکتر شوکلا چاپخانه خرمی سال ۱۳۵۳.
- ۲۵- دقایق‌الحقایق قدیمترین تفسیر مثنوی معنوی و دیوان جلال‌الدین محمد مولوی معروف بدیوان شمس تألیف شیخ احمد رومی متوطن در عوض هند بتصحیح و تحقیق جلالی‌نائینی و دکتر محمد شیروانی چاپخانه زر سال ۱۳۵۴.
- ۲۶- فرهنگ فارسی پرکاش (فرهنگ سانسکریت به فارسی) چاپ افسست ۱۳۵۴ باهتمام جلالی‌نائینی و دکتر شوکلا.
- ۲۷- بیوگرافی جواهر لعل‌نهری - چاپ تابان سال ۱۳۴۳.
- ۲۸- بهکودگیتا ترجمهٔ محمد داراشکوه بتحقیق و تصحیح جلالی‌نائینی با مقدمه چاپ افسست ۱۳۵۷.
- ۲۹- خویشاوندی زبان و مذهب قدیم دو قوم آریایی ایران و هند چاپ دانشگاه بنارس سال ۱۹۷۱.
- ۳۰- ترجمه‌های فارسی از کتب سانسکریت چاپ دهلی زمستان ۱۹۷۳.
- ۳۱- تحقیق و تتبع و تصحیح منظومه مه‌بهارت جلد اول باهتمام سیدمحمدرضا- جلالی‌نائینی و دکتر شوکلا - چاپ ۱۳۵۸ هجری شمسی.

God has thus been taught by this matchless philosophical work. Earlier Upanishads regarded meditation and thought as the only way to attain knowledge and liberation, but the Bhagavadgita filled up the gap and provided succour even to those who were not able to go on the path of meditation because of their less advanced understanding. The eternal message of the Bhagavadgita will always glisten forth and provide solace to the world - "He who performs My work, he who has abandoned himself to Me, he who is devoted to Me with all his faith, without any attachment and without any hatred to any born being, comes to Me."

It is on account of such philosophical and moral instruction that the Mahabharata continues to stir the minds of the Indians even to the present day. The Moghul rulers of India and their successors were also impressed by the teachings of this great epic and ordered its translation into Persian by able scholars. The vast manuscript material available in Persian needed a channel for diffusion of this store-house of Indian knowledge and the presentation of its Persian translation would obviate the lacuna of the Persian literary world.

S. M. REZA JALALI NAINI

Dr. N.S. SHUKLA

with the matter¹. In such a state of affairs, what a man should do is to perform his duty without fostering any wishes or desires. What engulfs the knowledge of the knower is his desire and the knowledge remains concealed by the power of this desire in the same way as the fire is concealed by smoke or as the mirror is covered by dirt. Action without a desire leads a man to the real ideal which remains on the path of knowledge. The power of knowledge to enable a man to cross over the boundless ocean of sins is tremendous. Lord Krishna teaches that as a fire burning brightly reduces all fuel to ashes, in the same way the fire of knowledge reduces all actions to ashes.

Meditation is another way to seek knowledge for which strives a saintly person. The Yoga is a means to attain knowledge through meditation. The Yogin or the performer of Yoga learns to maintain the calmness of soul in all circumstances. Perfect serenity of mind helps him to wade through all circumstances with undaunted equipoise. "Cold and heat, honour and dishonour, joy and sorrow are all alike to him. Enemies and friends, strangers and relatives, good people and bad ones are all alike to him. Same value does he attach to a block of earth or to a lump of gold. By curbing his thoughts and cultivating the mind to absolute absorption a Yogin remains constant like the flame of a burning lamp which does not flicker where there is no gust of wind."

The Bhagavadgita further teaches the path of love and devotion towards God, yet another novel idea to attain salvation. It is absolute faith which makes a devotee the most devoted. The knowledge of God is aroused through the love of God and this also leads to liberation. Nothing done in this world according to one's duty goes without a reward. Birth in the next world is according to one's merits of actions performed in this world. Meritorious deeds provide birth in a pious and good family and after several subsequent births, one achieves the capability of becoming a yogin of supreme meditational powers leading to liberation. Three dimensional path of liberation has been shown in the Bhagavadgita - the path of dutiful action devoid of all desires, the path of knowledge obtained through meditation and the most simple path of love of God. A very systematic approach to realization of

1- The Bhagavadgita or for that matter the Samkhya system of philosophy names these constituents (Gunas) as sattva (lightness or goodness), rajas (energy, passion) and tamas (darkness, heaviness, ignorance) which necessitate the actions to arise.

in the time of distress and happiness - all form the subject - matter of these ever-abiding books. Instruction in the duties which lead a man to liberation is of immense philosophical content, and also serve as a limelight to the contemporary thoughts on the philosophy of life. In fact, cosmology, psychology and views on liberation have all been dealt with and have been beautifully explained through forceful legends, parables and enchanting dialogues. The claim made by the author of the epic at the outset of the poem that it is a manual of morals and practical life leading towards salvation is gainfully achieved. Further claim that "what we find in this book relating to practical life, relating to sensual pleasure and relating to salvation can be found elsewhere; but what is not mentioned therein, can be found nowhere else", proved to be all the more true when we turn to these two books of the great epic. As a matter of fact all major and minor writers of Sanskrit literature sought the themes of their work from this work.

One of the most popular didactic portion of the Mahabharata providing perennial practical wisdom and philosophy is the Bhagavadgita. It is considered as a sacred book of the Hindus and is recited by all seeking consolation in hours of trial and affliction. Biruni, the prolific writer of the Iranian soil spent a good deal of midnight oil in mastering this remarkable piece of literature and evinced its thorough knowledge by mentioning its principal thoughts. The Bhagavadgita teaches love towards one's duty without looking to the consequence. A man should act according to his duty and should not care for success or failure or about the possible result of any kind of reward. The ethical ideal which is taught here is actually giving up all actions and strive towards an ultimate non-action which will lead a man to give up all attachments of the world. This results from desire-less action. Asceticism can be another methods which can equip a man to attain the highest knowledge through the practice of meditation. Knowledge gained by constant meditation can lead a man to salvation. According to the teachings of Lord Krishna, one can attain salvation by two ways, either by the path of knowledge or by the way of action-the action which is absolutely desire-less. The existence of a man in the world is due to existence of his spirit in his body. Other beings in the world are also bound by the same law. A man is bound to perform actions in this world as long as his soul is attached to the body. The actions arise out of a certain necessity due to the connection of the constituents

misery of the worldly existence where the desire of clinging to existence knows no bounds and where even one who is on the verge of immediate death does not leave his hope to survive and attaches himself more and more to the attachments of the world. The beasts menacing in the forest are the diseases and the terrific woman embracing the jungle is actually the old age which embraces one and all alike without any discrimination. The body of beings is the ghastly well where the innumerable diseases act like the animals of the well on the point of striking. The dragon with its mouth wide open at the bottom of the well is time ruthless to the extent devouring all little things without any remorse, the creepers which bound the man is the hope of life which binds all beings and attaches them more and more to the worldly existence, the menacing elephant on the edge of the well is the year accompanied with six seasons and twelve months, the days and nights are the mice which gnaw at the hope of life and render it weak at all moments, and the drops of honey are the enjoyments of the senses which taste sweet but act as ensnaring.

The contemporary literature of the Buddhists which was produced at the formation of the Mahabharata also abounds in similar parables and moral narratives, but it cannot be said that the Buddhist literature had the prerogative of diffusing them first. Both the literatures, as it seems, flourished independently in the beginning and broadened avenues for interchange at a later stage.

In addition to the parables, fables and moral narratives, a good deal of didactic discourses are also found in the Mahabharata which are wisely strewn in the body of the text. Worldly wisdom for the kings in all their dealings and deliberations, law, and ethics and morality and code for liberation from this world are taught by these didactic dialogues. Two books of the Mahabharata, entitled the Aunushasana parva and the Shanti parva are entirely devoted for the purpose. They are actually the teachings of Bhishma who commanded death at his wish, to Yudhishthira, the eldest of the Pandavas. The intricacies of the philosophy, morality and law are all revealed to him by Bhishma. Instruction in a king's duties for managing his affairs, acts to be performed in distress and danger, teachings of politics, duties pertaining to the four sections of the society and the four stages of life followed in contemporary India, beatitude gained through asceticism, self - control, adhering to truth in all circumstances, code of behaviour

The fables which are found in the Mahabharata inculcate rules of worldly wisdom and morality. Dhrtarashtra, the father of the villainous Kauravas, is advised to adopt policy of cunningness of a certain jackal, who used his four friends - a tiger, a mouse, a wolf and a mongoose to obtain a prey for himself and then showed them their way to keep the prey full for his own consumption. Sishupala, the cousin of Krishna, compares Bhishma with a scheming flamingo. A certain flamingo always talked of impeccable morality and gained utmost confidence of his fellow-birds. He was thus entrusted to keep the eggs of all birds but was finally found misusing the trust reposed in him and eating the eggs of which he was supposed to be the guard.

Interesting among parables are the conversation of a river with an ocean and the metaphor of a man in the well. The ocean once asked the river Ganges how no reeds came with its water but always the big trees. The river answered that the reeds always bent before its current and were thus spared of being washed away but the trees stood without any shame trying to withstand the current and were thus uprooted and washed away to the ocean. The wisdom of stooping in decency is thus told by this beautiful parable.

Vidura narrated the parable of a man in the well to Dhrtarashtra.

A certain Brahmin finds himself in a dense forest with wild beasts all around. Fearfully runs he to find a way out but is further scared to find traps all around him and finds the forest in the embrace of a woman's arms who herself looked terrible from all angles. The presence of giant dragons makes the Brahmin run amok and he falls into a deep dark well. There he hangs by chance on some creepers. Hanging with his feet up and the head downwards, he sees a dragon underneath with its wide open mouth to devour him as soon as he dropped. On the edge of the well he further sees a black, six-mouthed and twelve-footed giant elephant with all possibility of falling right into the well. The tree which covered the well had a bee-hive with awful bees. The honey dripping from such a bee-hive is drunk by this man with all his greed trying not to miss even one drop and also not weary of his existence in the world. He is still hopeful that he may live, though he further sees that some giant mice were gnawing at the creepers' roots with their sharp teeth on which he hung so peculiarly.

Vidura explains that the metaphor of the parable pointed at the

sed woman walking by the sides of her husband who is doomed to death, the husband mortally ill, wearily laying his head on his wife's lap, the dreadful form of the god of death, who binds the man's soul with fetters and leads it away; the wife, wrestling with the god of death for the life of her husband; and finally, the happily re-united pair, wandering homewards in the moonlight with their arms around each other. And we see all these picture in the splendid setting of a primeval Indian forest, whose delicious fragrance we seem to breathe when we surrender ourselves to the magic of this incomparable poem."¹

The influence of the story was so immense that even to the present day Indian women annually celebrate a festival in the name of Savitri, known as Savitri - vrata, to commemorate the fearless encounter of the faithful Savitri to safeguard the bliss of married life. The festival is celebrated with the recitation of the story of Savitri from the Mahabharata and a twenty-four hour fast is maintained with a steadfast rigour.

The legends connected with the Brahmins indicate their supremacy over all other sections of the society. The legend of Chyavana, mentioned above, is a glaring example of this superiority. The Mahabharata is replete with several other such stories and anecdotes which time and again point to the heyday of this section. The legend of the saint Agastya is another pointer to the Brahmin glory. Agastya was asked by the gods to dry up the ocean so that they may be able to kill the demons hiding in it. The saint by his peculiar power drinks up the whole ocean. Other legends narrated in the same vein are of the saints Vasistha and Vishvamitra.

The moral narratives, parables and fables in the Mahabharata.

The morals taught by the priests are found in the narratives (samvadas) which teach love towards all beings and complete renunciation from this enticing world which keeps them ignorant of the truth. These narratives are also found in the philosophical texts of the Upanishads, in the sacred books of the Buddhists and also in the Purana literature. All such narratives including those of the Mahabharata, abound in maxims of wisdom and ethical behaviour.

1- Winternitze, Maurice, History of Indian Literature, Vol. 1, Oriental Books Reprint Corporation, New Delhi, second edition, 1972.

and the sky seeks to swallow Indra. Indra now seeks mercy from Chyavana and is pardoned. The Asvins attain the right to Soma juice and the intoxication is divided among the wine, women, dice and chase where it continues to live to the present day.

From the contents of the Mahabharata it becomes all the more clear that the poetry composed by the Brahmins was less moderate and aimed at exaggerating all events under description. As the ascetical power was supposed to be the right of the Brahmins, they always liked to extol it in unparallel terms and tried to show it sometimes even more than the power of the gods. A peculiar example is that of Indra, the chief of gods who is described by the Rigveda and the Avestic gathas as the killer of the demon Vrtra and has epithets of Vrtraha and Veraghna indicating his peculiar feat. By the murder of Brahmin he loses or is deprived of all his skills of warfare and at one time due to some inadvertency in his behaviour is replaced by Nahusa from his heavenly throne. The descriptions in the Mahabharata pointedly show that he never had a singular right to the throne but had to be constantly busy in safeguarding it and for this purpose he spared no efforts and sometimes took the help of celestial nymphs to win over the sages confronting him or to mislead them from the path of virtue and chastity.

The god Brahma occupies an estimable position in the Mahabharata and is described as sometimes above the god Shiva. The flood-legend of Manu and the fish and the myth of the goddess death point out to the extolled position of the creator god. The myths related to the god Vishnu sometimes point out the position of Shiva as above all gods. As a matter of fact the myths of Vishnu and Shiva were added at a later stage to fill up the gap which may have existed in front of the legends of Brahma.

The god Yama is described as the maintainer of law and justice and this particular quality of his is mentioned in the Mahabharata by the most popular legend of Savitri. The Vana parvan of the Mahabharata offers a matchless narration of the love of Savitri for Satyavan, her husband. For getting Satyavan restored to life, Savitri makes the god of death to change his decision. The account is very touching and proves the victory of love over death in a remarkable way. Winternitz has very wisely remarked that in this legend "we see the deeply distress-

and distributed it among the gods alone who formed their queue to gain the upper hand over the demons. One demon, however, sneaks out and joins the queue of the gods unnoticed and drinks the nectar long before his companions but is immediately recognized as a cheat and is beheaded by the weapon of Vishnu. His head and trunk both continued to live because of the power of the life-giving nectar. As he was exposed as a demon by the Sun god and the Moon gods he continues to bother them to suffer eclipses.

The legend of Chyavana which is found in the Rigveda and the Brahmanas is also repeated here. Chyavana, the son of Bhrgu had performed so much of austerity that he once remained motionless at one place for a long time and on him formed a mound of clay. The ants lived in this mound and were passing through the opening near his eyes. One day Sukanya, the daughter of the King Sharyati comes to the jungle with her companions and approaching the mound finds the glowing holes of the mound which were the eyes of Chyavana in deep ecstasy. Out of curiosity, she pokes the glowing holes rendering Chyavana blind. He, in anger, caused constipation and retention of urine in the army of Sharyati. The King when informed of the anger of the sage prostrates before him and begs pardon. Chyavana asks for the hand of Sukanya in marriage which is granted by the King and the young Sukanya now becomes the wife of the frail and decrepit sage. The Ashvins - the twin gods and the physicians of the gods are now attracted towards the matchless beauty of Sukanya and try to dissuade her from the virtuous path of chastity asking her to marry them and leave Chyavana to suffer the pangs of his old age. She, however, remains faithful to her old husband chosen by her parents, and declines the offer. The trick of Ashvins having failed in the first place, compels them to make another offer of rejuvenating Chyavana from his old age if she agreed to choose any one between the three. She now seeks permission of Chyavana remaining faithful even in her thoughts. At the instance of Ashvins, Chyavana takes a bath in a lake and steps out in blooming youth. Sukanya still chooses him as her dear husband. Chyavana, in turn, by his ascetic power, and by the wish of the Ashvins, makes them share Soma-an intoxicating drink used by Indra and other gods. Indra, in the past, had always tried to disregard the Ashvins for their right to Soma, and sends his thunderbolt on Chyavana for helping them. The latter in defence creates a monster called Mada or intoxication, who with his open jaw touching the earth

Mahabharata is that the stories which were once popular through the poetry of bards were added in bulk by the consistent effort of the Brahmins who added numerous myths pertaining to the gods and other popular legends. An important material was thus added for the Indian mythology and tradition. Through these are revealed the excellent poetic art of the Brahmins who had a good deal of enjoyable literature in store for the students of literature.

The snake-sacrifice of Janmejaya which is one of such stories pointing to the snake legends of India and other similar stories speak of a valuable form of legendary tales including the myth of the eagle Garuda. The Mahabharata was mainly narrated during the snake - sacrifice of Janmejaya through which he wanted to avenge himself of the destruction caused to his father called Parikshit. The charms for curing snake-bites which once formed the description in the Atharvaveda have been mentioned here as well pointing to the efficacy of snake-charms which were popular at the time in India. The Charms which compelled the snakes to come forced them further to fall into the fire of the sacrifice have been mentioned in the epic in a powerful language along with the approaching of the charmed snakes which were running towards the fire palpitating and hissing covering each other with their slippery bodies and finally hurling themselves in the fire.

Ancient myth of Kadru and Vinata which exists in the Vedic texts like the Taittiriya Samhita, Kathaka Samhita and the Satapatha Brahmana, appears here again interlaced with the snake - sacrifice legend. The twirling of the ocean by the gods and demons which appears in the Ramayana and the Purana literature is also found in the Mahabharata. It is for the first and the last time that we find the gods and the demons united in an arduous task of twirling the ocean in order to obtain the nectar of immortality. They chose the Mandara mountain to act as a twirling stick and the snake Vasuki to act as a rope. Out came in the process fourteen jewels including the moon, the goddess of wealth Lakshmi, the intoxicating drink known as Sura, precious jewels of superior value and the physician Dhanvantari holding the ambrosia of life in a white pitcher. The nectar was, however, appropriated by the gods only and the demons were cheated to suffer their lot. The god Vishnu in charge of sustaining the universe change himself in the form of an enchanting maiden of superb beauty

continued to grow by narratives and descriptions and in the opinion of the famous German Indologist Winternitz, at least 1500 years ago it was just as we possess it today.

The Mahabharata commences with a legendary origin of the race of Kuru and has been mentioned as a book of religion and morals. The eighteen books in which it is divided have been supplemented by a nineteenth book called Harivamsha. Its author Vyasa very much connected with the main story as the grandfather of Kauravas and Pandavas. He was the son of the famous ascetic Parashara who fell in love with a maiden named Satyavati a fisherman's foster child. She married him on the condition that she may regain her maidenhood after the marriage when she was blessed with a son. The ascetic Parashara grants her the wish and in due course she delivered a son who was later known Vyasa because he was born on an island. Due to this he was also known as Dvaipayana. Vyasa became an ascetic himself and promised to appear before his mother when she thought of him. Satyavati gains her virginity and later becomes the wife of the Kuru king Shantanu and gave birth to two sons named Chitrangada and Vichitravirya. Vichitravirya became the king after the death of Shantanu and Chitrangada, but remained sickly and died soon leaving his two wives without any issue. Satyavati now called Vyasa to beget descendants by his sisters-in-law - the two wives of Vichitravirya. The legal custom of the Levirate was in vogue. He progenerated three children Dhritrashtra and Pandu by the two wives of Vichitravirya and the third by the maid of the first wife of Vichitravirya who was substituted as the first wife commanded her to do so. The third issue thus obtained was Vidura. Vyasa composed the Mahabharata epic connected with the heroes in description as their progenitor and later imparted it to his pupil Vaishampayana who in turn recited it during the snake-sacrifice of King Janamejaya, the great-grand son of the Pandavas. The story was carefully listened by Ugrasravas, the son of Lomaharshana, who narrated it in the Naimisha forest to the devoted ascetics assembled there at the twelve-yearly sacrifice of Shaunaka. The custom of listening to the feats of ancestors was in vogue at the sacrificial session which prompted Janamejaya to listen to it from noble Vaishampayana.

Myths and legends in the Mahabharata

One important thing which may be noted of the stories of the

blendishments. Besides fables, didactic parables, engrossing fairy tales and moral stories also figure in the narration of the main theme of the Mahabharata. The priestly class of Brahmins also figure in the course of the narrations giving insurmountable moral teachings, ethics and philosophical lessons from the Upanishads and other Indian systems of philosophy, the most prominent one among them was the system of the Samkhyas at the time. The evolution of the universe whenever described in the Mahabharata is based on this system and the major teaching of philosophy whenever imparted is given according to this school. The social and customary law prevalent at the time has also been elucidated along with the heroic tales and has sometimes been given an independent treatment. Sacrificial and ascetical power which spoke of the overriding strength of the sages and saints has been mentioned time and again with the tremendous mass of myths and legends. The saints mentioned in the Mahabharata are benign and merciful, but in the hour of trial of strength and occasions of offend stoop to revengeful anger and curse upon any one who may dare to ignore their mighty presence.

The gods treated in the epic are Vishnu, Shiva, Brahma, Durga or Kali, Lakshmi - the spouse of Vishnu, and the rest. The genealogies of kings have been given on the style of Purana literature. Geographical lists, names of mountains, rivers and trees, description of sacred and religious places and their importance, cosmology, astrology and astronomy - all form the subject-matter of the epic and have been mentioned on the Puranic style. The main deity is Vishnu who incarnated himself as Krishna to uplift the down-trodden, to save the religious merit and to punish the evil-doers.

The life-story of Krishna contained in the Bhagavata Purana-a book on the early life of Krishna, has been continued in the Mahabharata and shows the impact of the Vishnuite faith in India. Here we find him supporting the cause of the pious Pandavas who lost their kingdom by the scheming and tricky Kauravas.

The epic contains 100000 verses mingled with prose pieces at places. The style of the composition is that of a work of poetic art maintained simple and descriptive and made stylistic at places where subject-matter may command. Its commencement belongs to six hundred years before Christ when its kernel was formed and it

the throne emerged as a point of rivalry between the cousins which ultimately led to a war between the two, attracting alienation of several kings who ruled in different parts of India and neighbourhood. The work is divided in eighteen books named after the main subject-matter. The birth of the author Vyasa is narrated in the first book who proved to be the propagator of the Kuru family. The ancestral details of the family of the Pandavas and Kauravas are then described. The Pandavas are persecuted relentlessly by the Kauravas. The kingship of the eldest of the Pandavas is also taken over by the eldest Kaurava through a fraud in the gambling and the Pandavas are banished to live in the jungle for a period of twelve years and are also expected to pass the thirteenth year in secrecy lest they might be further required to remain in the jungle for another twelve years. The Pandavas pass the period undergoing all pains of the jungle life, meeting all adventures and adversities with matchless equipoise and then return to the capital of their cousins to claim for the kingship of which they were deprived. The negative answer which they receive upsets them to the extent and they seek the help of Krishna who was their relative and was considered as the human incarnation of the great God. The Kauravas seek the help of all friendly kings. The war starts in the land of Kurukshetra and lasts for eighteen days during which all principal warriors fall and the Pandavas win vanquishing all their opponents. The eldest of the Pandavas is anointed as the king and performs a mighty sacrifice propitiating fire to reach the heaven. All goes well till they receive the insupportable news of the destruction of the family of Krishna and his going back to heaven. The Pandavas with their wife Draupadi leave the kingdom in the future charge of their grandson and ascend to the heaven on account of their meritorious deeds. Ascending to the heaven claims the lives of the four Pandavas and their faithful wife on the Himalaya. Only Yudhishtira - the eldest among the Pandavas, reaches heaven with his mortal body on account of his love for the truth.

Several legends which are only secondary to the above-mentioned main theme and sometimes add to the early history of these warring men and the episodes of their adventures met during all hours have been added to resemble as part of the main story. The kindred material is boundless that it further incorporates the episodes and tales of various royal personalities who attempted their might at various odds and gained success or sometimes perished in the vain glory of their

similarly, the legends and accounts of gods and heroes of war which formed the nucleus of historical narratives and anecdotes of the creation of the universe, were popularized by the consistent effort of the professional story-tellers. These story-tellers on one side widened the legendary material to new dimensions sometimes magnifying the account of one hero or sometimes many heroes strung together and thus provided an extensive nucleus for the epic poetry in India. The two great epics - the Ramayana and the Mahabharata owe their present volume to the indefatigable effort of these story-tellers and ballad-masters. It is clear that all heroic songs which existed independently and sung in praise of different heroes were strewn together as one in the body of the Mahabharata and the Ramayana¹. The bards living at the royal courts showed an effective indulgence for this heroic poetry and contributed for its continued preservation. All occasions special and secondary were deemed fit for their recitations, infusing strength during the wars in the hearts of the warriors and eliciting pious feelings during odd hours of trial and remorse. The epics in India are thus the outcome of such unabashed striving of literary singers and story - tellers who were also accompanied by travelling singers for the regular diffusion of heroic material. This material which in the beginning must have been the basic material of the epic poems, was further mixed with popular devotional material which was also legendary in nature and in the course of time became the integral part of the epic poems. The basic epical accounts of the Mahabharata thus suffered an evident dilution by these interpolations and found its penchant to the religio-didactic material. The epic Mahabharata is thus an admixture of the heroic and religiodidactic material interwoven together during a long array of years attempted and strewn by the hands of many a geniuses, but later given in the name of Vyasa as its single author.

We find in the epic a narration of the story of the princes of the royal race of the Bharatas who were known as the Kurus in the course of time. The Kuru clan had a prominent ruler who was named as Kuru. His descendants were the Kauravas who figure in the epic poem along with their cousins named as Pandavas. The Kauravas were 100 in number and always rivaled with their cousins who were only five. They lived in the land of Kurukshetra or 'Kuru-land'. Right to

1- H. Jacobi, *Über ein verlorenes Heldengedicht der Sindhu-Sauvira*, in *Melanges*, Kern, Leiden, 1903, pp. 53 ff.

INTRODUCTION

The origin of epic poetry in India dates back to the time of the learned Aryan community which evinced its literary genius in the magnanimous texts of the Vedas. The earliest literary effort of the human race - the Rigveda attests to the origin of epic poetry in its histrionic dialogue - hymns. The narratives, the historical accounts of personages and the descriptions of the creation of the world together with the anecdotes of royal descendants were time and again read during the sessions of religious ceremonies and were considered integral part of the religious injunctions invoked during the sacrificial and domestic festivities. Legends connected with popular gods and valorous personages were as a rule to be recited during the performance of sacrifices. These were coupled with the eulogizing comments of a priest or a Brahmin who also paid a lyrical homage to the prince or to the rich man who was performing or contributing to the sacrifice. The lute player also turned up to offer his share in such eulogies and added grace to the occasions for rejoicing or even for mourning¹. The recitation lasted all hours of the day and night in an enduring session of ten days or more without any interval, and sometimes for a whole year. The diversion was considered as a merit-earning device during festivities and consoling during a mourning period after a death².

Historical narratives and the descriptions of the creation of the world together with the genealogical accounts of the kings of the past were considered as the branches of learning which were of equal importance as the Vedas and their recitation and constant consultation was considered as accruing the lasting religious merit. As the Vedic lore was transmitted through the families of devoted priests,

1- The classical Sanskrit poet Banabhatta of the 7th century A.D. attests to this custom of recital of legends of epic nature prevalent in his time.

2- M. Winternitz, *History of Indian Literature*, Vol. 1 pp. 311-312 2nd edition, Delhi, 1972.

«INDOLOGY»

MAHABHARATA

THE OLDEST AND LONGEST SANSKRIT EPIC

Translated By:

**Mir Ghayasuddin Ali Qazvini Known As Naqib Khan
(D. 1023 A. H)**

Edited By:

S.M. Reza Jalali Naini

Member Of The Iranian Society Of Philosophy And
Human Sciences

AND.

Dr. N.S. Shukla

Vol. I

Chapter 1-5